

بنام خداوند بخشنده مهربان

فصل اول

با صدای چفت شدن در پشت سرم ..دسته کیفو تو دستم فشردم و احساس کردم که قلبم از درد داره تیر میکشه و سینه ام به سوزش افتاده نفس عمیقی کشیدم و چشمامو با وزش نسیمی که برای اولین بار بعد از گذشت چهارسال تو هوای آزاد به صورتم می خورد باز کردم و به نقطه نامعلومی ...با احساسی مملو از دردو ناراحتی ها خیره شدم نقطه ای که درست مثل یه صفحه نامرئی توی ذهنم رنگ گرفته بود ...برای مرور گذشته های از دست رفته ام ..گذشته ای که چهارسال از بهترین سالهای عمرم رو به یغما برده بود و من و جوونیمو ، دستخوش بازی خودش کرده بود...نفس عمیق دیگه ای کشیدم و چشمامو برای دیدن اطرافم چرخوندم و زیر لب آروم با خودم تکرار کردم:

... «بلاخره ...تموم شد»

میشنوی؟» -

-چی رو؟

دستشو گرفتم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-پس حسش کن....این صدا و بی قراری فقط برای یه نفره

لبخندی زد ..بی احساس و با تمسخر.. دستشو از زیر دستم بیرون کشید ... از

جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و گفت:

-شما دخترا چرا انقدر رمانتیکید؟

«و من فقط به دور شدنش خیره شدم

پلکی زدم و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و باز به یاد اوردم
 همیشه به یکی از بچه های شرکتتون بگی به جات بره؟»-
 همونطور که نگاهش به تابلوی اعلانات بود و نگاهم نمی کرد گفت:
 -برای بار هزارم... نه.. خودم باید برم..

لبخند غمگینی زدم و به بهانه مرتب کردن یقه کتتش.. قدمی بهش نزدیک شدم
 و گفتم:

-پس قول بده که هر شب باهام تماس بگیری

دستشو بالا آورد و دستمامو از یقه ی کتتش جدا کرد:

-نکن.. الان یه آشنا می بینه

و من باز با ناراحتی و دلگیری پا رو احساساتم گذاشتم و فقط به حرفش گوش
 «کردم»

آهی کشیدم و بغضم رو به همراه آب دهنم قورت دادم و به راننده گفتم:

-ممنون.. همینجا پیاده می شم

با حرکت ماشین از جلوی پاهام به خیابون پر دار و درخت مقابلم خیره شدم...
 لبخندی به نشونه آرامش زدم و نداشتم که اشک همدم این لبخند هر چند
 کوتاهم بشه

نفسی کشیدم و گذاشتم ریه هام پر بشه از این همه دلتنگی

چقدر این سکوت و زیبایی لذت بخش بود... قدمی برداشتم و به راه افتادم

...احساس می کردم دوباره دارم بعد از چهار سال خودم میشم...

خود خودم.. یعنی... زیبا محتشم.. دختر یکی یه دونه مهندس محتشم بزرگ... با
 کلی خدمه و خدمتکار... با هر قدم و نزدیک تر شدن به در خونه.. سرمو بالاتر

می گرفتم و گذشته امو به یاد می اوردم..

گذشته ای که باید حالا به یاد همه می اوردم ..من فراموش نشده بودم ..یعنی
نباید می داشتم که فراموش بشم ...و برای این فراموش شدن کوتاه مدت
خیلیا باید تاوان پس می دادن..

که اولینشون کسی نبود جز همون کسی که این چهار سالو سخاوتمندانه

بهم هدیه کرد و در گوشه ای به خوشی به نظاره سختی کشیدنام نشست

مقابل در بزرگ سفید عمارت ایستادم ..هنوز بزرگ بود و هنوزم داد می زد که

بزرگترین خونه ی این محله است و هنوز يك صاحب بیشتر نداره و اون من بودم

قبل از فشردن زنگ، سرم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاه کردم ..قبل از ورود

باید اون چهار سالو توی قبرستون سینه ام چال می کردم و نمی داشتم که از

اقتدارم چیزی کم بشه ..باید ورودم همه رو مثل قبل می ترسوند...پس نفس

تازه کردم و استوار ...بدون افتادگی شونه ..بدون سر افکندگی..بدون دلهره...و

بدون ترس زنگ رو فشردم

در ...در کسری از ثانیه باز شد

قدم گذاشتم و وارد شدم به خونه ای که وجب به وجبش مال من بود ..رو به

روم ..باغ بزرگ و سر سبز خونه قرار داشت ...چقدر دلم برای این حیاط ...برای

این خونه ..برای این زندگی ..و برای همه لحظات شاد این خونه... تنگ شده

بود...

لبخندی زدم... برای رسیدن دوباره ام...به اینجا ...به زندگی ..به اون چه که

متعلق به من بود و از من دریغ شده بود

اعظم با اون هیکل ریز و کمی تپلش از پله ها سرازیر شد و به طرفم دوید ..بین

راه چند نفری رو هم که مشغول هرس و تمیز کردن باغ بودن رو صدا زد و با

خودش همراه کرد

دو سه قدم مونده به من ایستاد .. دست به روسریش کشید و کمی خم شد و گفت:

-سلام خانوم ...خوش اومدید..بخدا چقدر به این اقا مصفا گفتم ما رو بیاره برای اوردنتون ولی گفتن نه ..خودتون گفتید کسی نیاد دنبالتون ...شما خوبید خانوم....؟سلامتید؟خانوم چقدر دلم براتون تنگ شده بود... بدون اینکه نگاهش کنم دسته ی کیفمو رها کردم و با عصبانیت و رو به همشون گفتم:

-اینجا چرا اینطوریه؟آخه چه وضعشه؟..پس این مصفا داشته چه غلطی می کرده؟

اعظم از ترس که رنگی به صورتش نمونده بود.. بدو کیفم رو از روی زمین برداشت و گفت:

-بخدا ما هم یه هفته است که اومدیم...چیزی نمونده.. کار باغ تا فردا تمومه...ولی خونه مرتب مرتبه.. پرده های اوتافتونم همونطور که گفته بودید و به سلیقه ی خودتون عوض کردیم همونطور که می خواستید... شد با حرص چشممو حرکت داد و رو به دو کارگر باغ که سر به زیر و اروم ایستاده بودن گفتم:

-شما دوتا ...چرا اینجا وایستادید ..و دارید بر بر منو نگاه می کنید ..؟ اعظم متوجه عصبانیتم شد و با دست به دوتاشون اشاره کرد که برن سر کارشون..

اون دوتا هم از ترس هر دو ببخشیدی گفتن و با عجله به سمت باغ رفتن..... به راه افتادم و منور به دنبالم روان شد -مصفا کدوم گوریه؟

-بخدا نمی دونم خانوم

-زود بهش زنگ بزن و بگو ..هر قبرستونی هست پاشه بیاد اینجا..خبر مرگش..
وکیل خانوادگیمنه.....

-چشم چشم همین الان بهشون زنگ می زنم

از پله های مر مری جلوی عمارت بالا رفتم ..احساس اوج گرفتم ...احساس
بودن کردم ..اما نذاشتم که بغض کنم ..و درست مثل همه ی اون چهار سال
سرکوبش کردم و گفتم:

-خسته ام ..می خوام دوش بگیرم ..همه چی آماده است ؟

-بله بله ...بفرمایید

-اعظم بگو زود کار باغو تموم کنن..حوصله این همه ریخت و پاشو ندارم

-الساعه ...چشم ..تا فردا تمومه

-زهرمارو تا فردا تمومه... میگم بگو تا اخر امشب تمومش کنن ..شده پول

بیشتر بده زودتر تمومش کنن

-چشم چشم ..شما بفرمایید ..من درستش می کنم

از در اصلی عبور کردم ولحظه ای ایستادم و به سالن فاخر و شکلی که

دست پرورده پول و سلیقه ی پدر بود خیره شدم...همه چی سرجاش بود

..درست مثل قبل

چه خوب بود که مصفا رو تو این سالها داشتم ..حواسش به همه چی بوده و

نذاشته بود که چیزی از داراییهام کم بشه

با قدمهای اروم و یکنواخت از میان وسایل خونه در حالی که روی بعضیاشو

دست می کشیدم عبور کردم...

عبور کردم و به قاب بزرگ پدرم رسیدم ..مقابل عکس ایستادم... اعظم که هنوز

به دنبال می اومد به تبعیت از من ایستاد و گفت:

-خیلی دلشون می خواست قبل از رفتن شما رو ببینم

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد:

-لابد خیلیم اشک ریختن؟

زبونشو گاز گرفت و سرشو پایین انداخت

-تا دوش می گیرم قهوه همیشگیمو آماده کن ..هر وقتم مصفا اومد بفرستش

بالا

و با گردشی روی پاشنه پام به سمت پله ها رفتم..پا که روی اولین پله

گذاشتم مکثی کردم و برگشتم:

-اعظم

ترسید و بی حرکت و صاف سرجاش ایستاد:

-بله خانوم؟

نگاهی دوباره به تابلوی پدر که لبریز از فخر و قدرت نمایی پوشالیش بود انداختم

و گفتم:

-اینم از اینجا برش دار

-کجا بذارمش خانوم؟

-هر کاری که می خوای باهاش بکن..فقط جلو چشم نباشه

با گيجی سرشو تکونی داد و گفت:

-چشم

ساعتي بود که دوش گرفته بودم و مقابل شومینه اتاق روی صندلی راکم

نشسته بودم و قهوه در دست به شعله ها خیره شده بودم

با ضربه آرومی که به در اتاق خورد نگاه از شعله ها گرفتم و منتظر ورودش

شدم

-سلام

با دیدنش ..نگاهمو ازش گرفتم و به قابهای کوچیک روی شومینه خیره شدم و

گفتم:

-گفته بودم که نیای دنبالم... ولی یادم نمیاد که گفته باشم تو خونه منتظرم

نباشی

-زیبا جان ...دنبال کاری که گفته بودی ..رفته بودم

فنجون قهوه رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

-خب؟

-من نمی دونم این اخلاق گندتوت از کی به ارث بردی ...؟

همونطور که غر می زد همراه کیفش روی مبل رو به روم نشست و اوراقی رو

از توش در آورد و گفت:

-همش اینجاست ..اما مطمئنی که می خوای این کارو کنی ؟

فنجونو روی میزی که کنارم قرار داشت گذاشتم و خم شدم و برگه ها رو از

دستش گرفتم و گفتم:

-می دونی رمز موفقیت آدمای بزرگ چیه؟

با لبخند منتظر جوابم شد:

-ادمای بزرگ .. کمتر... حرف می زنن و بیشتر عمل می کنن..تو هم این نکته رو

همیشه تو ذهنت داشته باش..شاید که یه کاره ای شدی و یه جایی به دردت

خورد

خندید:

-حالا قدم بعدیت چیه؟

لب هامو باز کردم که اعظم با سینی در دست وارد شد و جلوی مصفا خم شد
مصفا فنجون قهوه رو برداشت و رو به من گفت:

-چون نمی خواستی کسی چیزی بفهمه اعظم رو دیرتر خبردار کردم ..این
بیچاره هم تقصیری نداره ..هر کاریم که بوده در حد توانش انجام داده
با دست به اعظم اشاره کردم و گفتم:

-می تونی بری ...اون کارگرای باغم رد کن برن

-اما خانوم هنوز..

-اعظم حوصله ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم ...ردشون کن برن

با نارضایتی سری تکون داد:

-چشم خانوم

با خروج اعظم از اتاق با چشم غره ای به مصفا گفتم:

-باغ درست کردنت دیگه چی بود؟خوبه که گفتم همه چی بی سر و صدا

با چهره ای که مخلوط خنده و جدیت بود سرشو به طرفم نزدیک کرد:

-سختش نکن زیبا ...همه فکر می کنن تو هنوز 4 سال دیگه اون تویی ..هیچ

کس متوجه ازاد شدنش نشده ..هیچ کس

با حرص لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

-باید تقاصشو پس بدن

با آرامش در کیفشو بست ..از روی پاش برش داشت و کنارش روی زمین

گذاشت و گفت:

-یکم استراحت کن..انقدر عجله نداشته باش ... 4 سال سختی نکشیدی که

حالا با یه حرکت اشتباه همه اشو به باد بدی

-مدارکو ازش گرفتی ؟

-بله ...گرفتم.. پستم کردم ..بنده خدا همه جوره باهامون راه اومد...

خیالم راحت شد:

-خبرای دست اول چی داری؟

فنجون قهوه اشو به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت:

-کلی خبرای خوب که اگه بشنوی ..می گی مصفا ..ایول

-منتظرم بگو

قلپی از قهوه اش رو خورد و گفت:

-ماه پیش برای سفر کاری رفته سوند.. هنوز یه ماه دیگه باید اونجا بمونه

...کارخونه و شرکتو سپرده دست و کیلش...

چشماش برق زد:

-زیبا چیزی نمونده بیفته تو پرتگاه ..این سفرم برای ماست مالی کردن خراب

کاریاش رفته ...فقط یه مشکلی این وسط هست ؟

بهش خیره موندم:

-چی؟

-درسته که وکیلش با من دوسته و تا حالا با ما همکاری کرده اما...

-اما چی ؟

-دیروز چیزی بهم گفت که نگرانم کرده

کم کم حرفاش داشت کلافه ام می کرد:

-چی گفت؟

-ممکنه اونی که منتظرش هستی نیاد ایران

چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم... اینا حرفایی نبودن که منتظر

شنیدنشون بودم:

-پس اون مدارکو برای چی پست کردی ؟

-هنوز که چیزی معلوم نیست ..نمی تونستیم ریسک کنیم ..حالا اگه نیاد می

خوای چیکار کنی ؟

از روی صندلی بلند شدم.. به سمت شومینه رفتم و خیره به شعله ها..

گفتم:

-اون باید بیاد..ومن باید اون کاری رو کنم که این چند سال برایش نقشه کشیدم

....تا اون بلایی که همیشه ازش می ترسیده سرش بیاد

بلند شد و فنجون بدست مقابلم ایستاد و گفت:

-بهتر نیست بیخیالش شی و

سرش داد زدم:

-فرهاد

از فریادم لحظه ای جا خورد و کمی دستاشو به حالت تسلیم با فنجون قهوه

اش بالا برد و گفت:

-اوه بله ..یادم نبود که یه حرف دوبار تکرار نمی کنی

نفسمو با حرص بیرون دادم:

-برو یه تحقیقی کن ببین اومدن هاست یا نه ؟

-پنجاه پنجاست

-فرهاد بکشش ایران ...باید بیاریش ایران..باید بیاد این خراب شده

-آخه

با عصبانیت لبه ی کتشو گرفتم و گفتم:

-پول نمی گیری که هی برام آخه بیاری ..یه جوری بکشش ایران ..بکشش توی

اون شرکت ...حالیته یا حالیت کنم ؟

چشماشو بست و لبهاشو بهم فشرد:

-من دارم تمام تلاشمو می کنم...اما اگه نخواد اتفاقی بیفته ..نمی افته

زیبا..دست منم نیست

باحرص بیشتری لبه ی کتشو توی مشتم گرفتم:

-اگه نتونتی برام کاری کنی...اگه نتونی اونی که می خوامو ایران بیاری...

فرهاد قسم می خورم...همه ی زندگیتو می فرستم رو هوا...یه جوریم می

فرستم که نفهمی از کجا خوردی

با پایان حرفم لبه ی کتشو رها کردم و قدمی به عقب رفتم

بهم ریخته از واکنشم..چرخید و فنجنشو روی میز گذاشت و برگه ای از یه چهره

پرینت شده از توی کیفش در آورد و به طرفم گرفت:

-زیبا..تو از پس این بر نمیای ...خوب نگاش کن....موجود خطرناکیه

اونقدر خطرناک که می ترسم قبل از اینکه منو بفرستی هوا..اون زحمت این کارو

برای تو داده داشته باشه

لبخندی گوشه لبم نشست:

-نگو که ازش می ترسی؟

شونه ای بالا داد و در حالی که آماده میشد که بره با نگاهی نگران گفت:

-ترس مال اولشه...تو از بعدش خبر نداری...تو از هیچی خبر نداری زیبا...تو ..تو

فکر انتقامی...

اما اونی که می خوای نابودش کنی ..فقط تو فکر پول روی پول گذاشتنه...تو فکر

له کردن آدماییه که می خوان مقابله بایستنه...

تو این کاره نیستی زیبا...تو اصلا برای این کارا ساخته نشدی ...تو اصلا ..ذاتا

این چیزا نیست

با مکشی بهم خیره شد:

-راه پدرتو نرو...

راست می گفت ...طرفم آدمی نبود که بشه راحت باهاش مقابله کرد و نابودش

کرد ...برای همین می ترسیدم ..می ترسیدم که نتونم قسمی که برای نابود

کردنش خورده بودم رو عملیش کنم...تعریفشو از خیلیا شنیده بودم..

هر چقدر به عکسی که فرهاد بهم داده بود خیره می شدم...بیشتر تو حجمی

از نگرانی و ترس غوطه ور می شدم..

.اما این راهی بود که پامو توش گذاشته بودم..راهی که دیگه نمی تونستم ازش

بیرون بیام...باید تا انتهایش می رفتم...انتهایی که هیچیش معلوم نبود

فصل دوم:

به فنجون چای خوش رنگ مقابلم چشم دوخته بودم که ناگهان با شنیدن

صدای نا به هنجار قار قار کلاغی تمام افکارهام رو رها کردم و ... نگاهمو به

درختای تنومند و بزرگ توی حیاط دادم...

هوا هنوز سرد بود...و می تونست استخواناتو بلرزونه ..اما من این هوا رو دوست

داشتم..یعنی یه جورایی بهش عادت کرده بودم.... 4 سال تمام با این هوا ها

اوخت شده بودم..با سرماش.. با گرماش..اونم تو بدترین شرایط ممکن..

تو بدترین شرایطی که می تونست به ذهن هر کسی خطور کنه

دستمو بلند کردم و دسته فنجونو با دو انگشت اشاره و شستم لمس کردم

...ذهنم به شدت درگیر بود

آهی کشیدم و دوباره به درختا خیره شدم..همزمان اعظم هم با یه لیوان آبمیوه

تازه ... از راه رسید و ضمن گذاشتنش روی میز... روزنامه هایی که طرف دیگه

سینی گذاشته بود رو تو دستش گرفت و مرتب و روی هم کنار لیوان آبمیوه
 ام قرارشون داد و بهم خیره موند
 با طرز نگاهش آشنا بودم.....چندین سال بود که تو خونه امون کار می کرد...زن
 اروم و راز داری بود...هیچ وقت بچه دار نشده بود...یه شوهر داشت که اونم
 قبل از رفتنم به زندان سر یه سانحه رانندگی جونشو از دست داده بود..و حالا
 درست مثل من تنهای تنها شده بود
 خم شدم و از بین روزنامه ها یکی رو به دل خواه انتخاب کردم
 با نگاهی به تیترو روزنامه ها...بدون اینکه نگاهی به اعظم بندازم .. ازش
 پرسیدم:
 -از زن بابا جونم چه خبر؟ خبری داری ازش؟
 صورتش رنگ به رنگ شد:
 -آقا ...ایشونو با خودشون نبردن
 بدون تغییر تو حالت صورتم فقط چشمامو بالا دادم و از بالای روزنامه بهش خیره
 شدم...
 آب دهنش رو قورت داد:
 -بخدا منم ازشون خبر ندارم..البته حیدر ...قبل از رفتنش گفته بود که دو سه
 باری اومده دم در خونه
 روزنامه ای که مطالبش برام جذابیتی رو نداشت رو رها کردم و با تا کردنش از
 وسط ...روی بقیه ی روزنامه ها ی دیگه گذاشتم و با پوزخندی حین خوردن
 ابمیوه ام گفتم:
 -یعنی باور کنم اون حوری بهشتی رو ول کرده و رفته اونور؟
 با ترس سرشو پایین آورد...خنده ام گرفت:

-کنه آقا موشه زبونتو دو لپی خورده که صدات در نییاد؟
 مستاصل بهم نگاه کرد... معلوم بود یه چیزی می خواد بگه.. اما جراتشو نداره
 -اعظم حرف می زنی ...یا از خونه بندازمت بیرون؟
 ترسیده و نگران با لرزش...دستی به لپ سفیدش کشید:
 -آقا با خانوم جدیدشون رفتن..از ماهرخ خانوم جدا شدن
 با ناباوری بهش خیره شدم..داشت از نگاهم قبضه روح میشد...یکم هضمش
 سخت بود ..اما یهو پوقی زدم زیر خنده..از اون خنده هایی که دست خودت
 نیست...از اون خنده هایی که گذری میاد و میره..و نزدیکه که دیونه ات کنه
 از نوع خندیدنم به وحشت افتاد و قدمی به عقب رفت:
 -پس اون سیاه سوخته ..دلشو زد ...چند وقته؟
 به تته پته افتاده بود:
 -یه...یه سالی میشه
 با پوزخند...و خیره به اعظم..به هوس بازیای پدرم لبخندی زدم و زبونمو تو دهن
 چرخوندم...پدرم چه ها که نمی کرد:
 -این جدیده اسمش چیه؟چیکاره است؟.دختر کدوم خر پول کله گنده ایه که
 فرتی زن بابام شده؟.اصلا چند سالش هست این شاخه نبات؟
 اعظم می دونست که دیگه پدرم بر نمی گرده و صاحب این خونه.. از این پس
 منم...برای همین با ترس جواب سوالاتمو می داد:
 -دختر مهندس سالکی هستن
 کمی تو فکر فرو رفتم..و بین دوستان پدرم...دنبال کسی به اسم سالکی
 گشتم..یادم نمی اومد
 -32سالشونم هست

از پدرم هیچی بعید نبود... با این حال کمی جا خوردم و برای مخفی کردنش از

اعظم ... راحت به عقب تکیه دادم:

-حالا چرا یه سال نشده.. رفتن اونور؟

سرشو با خجالت پایین انداخت:

-خجالت نکش ... آقات... شاهکارای قشنگ تر از اینم داره که بشه براشون

خجالت کشید

با صورتی قرمز کرده ..نگاهی بهم انداخت:

-خانوم دلشون می خواست.. پسرشونو... اونجا به دنیا بیارن

لبخند و خنده به آنی... از لبهام رخت بست و به اعظم رنگ پریده خیره موندم..

قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت و از واکنشم می ترسید

با خشم پوزخندی زد:

-پس بلاخره باباه... زنگوله رو بست پای اون تابوت طلایش... ..

سرمو عصبی تکونی دادم:

-ایول ... یعنی بلاخره توله دار شد... اونم از نوع ریشه دارش

دیگه صدای اعظم در نمی اومد... با خشم از تو لب پایینمو بین دند و نام گرفتم و

به درختا خیره شدم..

پدرم توی این چهار سال یه بارم بهم سر نزده بود... یه بارم ازم خبر نگرفته بود

که ببینه وضعم چطوره و چیکار می کنم... اصلا زنده بودن و نفس کشیدنم برایش

مهم نبود

..اگه فرهاد نبود..اگه کمکاش نبود..تو اون دخمه زنده زنده میمردمفرهاد با

زبون بی زبونی بهم گفته بود..که پدرم حتی از نبودنم خیلیم راضی و خوشحاله

...ازش متنفر بودم..برای همه کاره‌هاش که باعث عذابم شده بودن

-توی این خونه هم بودن؟

بیچاره اعظم...دیگه داشت جونش در می اومد...اما خوب می دونست که من فقط جواب می خوام...برا همین با صدای از ته چاهی گفت:

-بله خانوم

دلَم نمی خواست این سوالو ازش بپرسم...اما اعصابم به شدت تحریک شده بود:

-تو کدوم اتاق؟

زبونش بند اومده بود..خودم جواب سوالم رو دادم:..

-اتاق مادرم؟

زبونش خشک شد....

من که می دونستم چرا این سوالو ازش پرسیده بودم..؟برای اینکه بیشتر خودمو عذاب بدم؟

حرصی با دستمال کنار پیش دستی گوشه لبمو پاک کردم و بعدم محکم توی سینی پرتش کردم و از جام بلند شدم:

-اعظم...ماشینم رو به راهه؟

سریع جواب داد:

-بله خانوم

گُلوم از شدت بغض داشت منفجر می شد:

-خوبه....پس تا آماده میشم برو...سوئیچمو بیار...

وقتو تلف نکرد و با عجله به سمت در دوید

با رفتنش دستی به گردن و زیر چونه ام کشیدم...و چشمامو با کینه بستم...نیاز شدیدی به آزاد کردن این بغض چند ساله داشتم ..چرا پدرم انقدر بی عاطفه و

نامرد بود؟

زمانی که در بزرگ خونه برای خروج ماشینم باز شد.. با خشم پامو روی پدال گاز گذاشتم و تا انتها فشارش دادم.... دلم یه سرعت سرسام اور می خواست... اونقدر سرسام اور که بتونم برای دقایقی از این زمین و زمان و مکان جدا بشم

ماشین از جا گنده شد و با صدای رعب آوری به راه افتاد...

سکوت خلوت خیابونای بالا شهر با صدای ویراژ ماشینم شکسته میشد و من با عصبانیت و دلشکستی بیش از پیش... به راهم ادامه می دادم...

چندین خیابون رو با این وضع رد کردم.. دلم از دست همه گرفته بود... از همه... از همه ی کسانی که فراموشم کرده بودن... یه لحظه دلم به حال خودم سوخت و به خودم گفتم گریه کن... شاید که خالی شی.. اینجا کسی نیست که تو رو ببینه..

اما زودی به خودم اومدم و گفتم:

پیش خودتم نباید یه بازنده ترحم انگیز باشی

با تلنگری که به خودم زدم.. رفته رفته از سرعت ماشینم کم شد... اونقدر کم که وقتی به پشت چراغ قرمز رسید... خیلی عادی رو ترمز زدم... و به مقابلم خیره شدم... و آهی کشیدم... صدای همهمه آدما و ماشینا غیر قابل تحمل بود.. خواستم شیشه رو بالا بدم...

اما با شنیدن صدای پسری از سمت راستم... دستمو عقب کشیدم و از

پشت عینک آفتابیم بهش چشم دوختم

-دیدم چقد تند می رفتی... پایه ای... کورس بذاریم؟.. سر هر چی که تو بگی

نمی تونستم نگاه ازش بگیرم... خیلی بچه سن بود... ماشین مدل بالا شم

حاکمی از پولدار بودن پدرش بود

بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم و به رو به روم خیره شدم:

-بهت نمیاد ترسو باشی... تا سر چهار راه بعدی... خیابونم خلوته... هستی؟

سرمو مجدداً برگردوندم و به لبخندش نگاهی انداختم:

-قبول؟

به چراغی که لحظه به لحظه به سبز شدن نزدیک می شد... نظری انداختم و

دنده رو جا به جا کردم... که گوشیم زنگ خورد... فرهاد بود

هندزفریمو تو گوشم گذاشتمم و جواب داد و همزمان با سبز شدن چراغ به راه

افتادم

-کجایی زیبا؟

صداش کمی عصبی بود... حواسم به ماشینا و خیابون بود

-بیرون

صداش عصبی تر شد:

-بیرون؟

لبخند به لبهام اومد...

-قرار بود یه مدت خونه بمونی؟ این کارا چیه که می کنی؟

از حرص خوردنش به وجد اومدم:

-سلیقه ملیقه نداری که بگم برام لباس بخری.... اعظم که خیلی هنر کنه برای

خودش بخره.... پس باید می اومدم بیرون که چند دست لباس آبرومند بگیرم.. نا

سلامتی شازده داره اولاد دار همیشه و برام یه مذکر زاده هدیه میاره.. باید یه

دست لباس در خور شان شازده و پسر و عروس 32 ساله اش... داشته باشم

یا نه؟

خیلی تلخ سکوت کرد .. و فقط گذاشت صدای نفساشو بشنوم چند ثانیه ای

گذشت .. لبخند تلخی زدم که با لحن شوخی گفت:

-حالا دو روز دیرتر لباس می خریدی.. میمردی ؟

لبمو گاز گرفتم تا اشک از تو چشمام بیرون نزنه:

-اره میمردم ...لباس نو می خوام....از همه ی لباسام متنفرم....می خوام جدید

بگیرم...همه اشون قدمی شدن

-ولی زیبا جان

-ولی ملی رو بذار کنار و فقط بگو...سقف خرید کارتم چقدره؟

پوفی کرد:

-می خوای پیام دنبالت؟

پسری که می خواست باهام کورس بذاره پا به پام می اومد...زیر نظرش

داشتم:

-برو دنبال دوست دختر ات...یکم برا اونا وقت بذار و بهشون برس که فرهنگشو

بره بالاحالا بگو چقدره؟

از دستم کلافه شد:

-هر چقدر دلت می خواد خرید کن...فعلا تموم شدنی نیست

با حرفش شارژ شدم:

-تو ام می خوای چیزی برات بخرم؟

خنده اش گرفت:

-مثلا دختر سازده بخواد حاتم بخشی کنه.. چی می خواد برام بخره؟

صدای خنده ام بلند شد و از خنده ام ارومی کرد:

-یه شلوار گله و گشاد مامان دوز که با دوتا از دوست دختراتم توش جا بشی

بلند زد زیر خنده:

-ادبتم تعطیل کردی زیبا...

دنده رو با سرخوشی عوض کردم:

-ادب داشتیم شدیم این...بذار یکمم بی ادب باشم...تا ببینیم تهش چی از اب

در میاد....توام که بدت نمیاد..میاد؟

خندید:

-تا غروب که برمی گردم....تو ام به کارا برس...و رو به راهشون کن که هی

بهم نگی آخه و اما

-اوکی...برو خوش بگذرون....کاریم داشتی باهام تماس بگیر...

-فعلا که باهات کاری ندارم...به کوری چشمتم حتما خوش می گذرونم...

ریز می خندید:

-زیبا؟

این لحن صدا زدنم فقط مختص خودش بود:

-هوم؟

سکوتی کرد و با صدای آرومی گفت:

-دلم برای این زیبا خیلی تنگ شده بود

زهرخندی زدم...به حرفی که اصلا درست نبود..چون من دیگه اون زیبا

نبودم..زیبای آروم و خنده روی خوش قلبی که دلش نمی اومد دل کسی رو

بشکنه...من دیگه اونی نبودم که فرهاد فکر می کرد...

من شده بودم یه زیبای ترسناک..با یه قلب شکسته و زخمی که از شدت درد

دنیاال مرهمش می گشت..

مرهمی به اسم انتقام...انتقامی که شاید می تونست کمی آرومش بکنه تا

بیش از این به کسی آسیب نرسونه

فصل سوم:

-چرا اول لباس خوشگل تو در نمیاری بدیش به من؟

با نفرت بهشون خیره شده بودم

-الهی..جوجو مون ترسیده...

صدای خنده های چندشون تو گوشم پیچید:

-نشیدی خانوم چی گفتن..؟گفتن درش بیار...چون از الان به بعد ... این لباس

ماله خانومه

نشسته لبه ی تختی که خیلی سفت و سخت بود با انزجار به چهار زن رو به

روم خیره شدم:

-آخیه...نمی خوای بدیش؟ نترس ... د دی جونت دوباره میگره برات ...حالا تا

اون روی سگم بالا نیومده ..درش بیار..درش بیار تا تیکه تیکه اش نکردم

زنی که صورتش به سیاهی می زد و دندوناش سال به سال روی مسواک رو

نمی دید به سمتم اومد...

خودمو عقب کشیدم تا بهم دست نزنه ..اما یکی دیگه اشون از یه طرف دیگه

اومد و بازومو چسبید تا منو به طرف خودش بکشونه

شروع کردم به دست و پا زدن اما همون زن سیاه رو با چشمای ترسناکش

جلوی دهنمو گرفت...و با یه دست دیگه اش چاقوی ضامن داری رو از زیر پیرهن

گله و گشادش در آورد

.احساس خفگی کردم ..نمی تونستم داد بزنم...دست و پا زدنمو تندتر کردم که

یه دفع صدام آزاد شد و با تمام توان فریاد زدم ...اونقدر بلند که یهو از خواب

پریدم

توی جام به حالت نیم خیز به نفس نفس زدن افتاده بودم ... دونه های عرق روی پیشونی و زیر چونه و گردنم به حرکت در اومده بودن و آزارم می دادن.. خیلی گرم بود... هنوز احساس خفگی رو داشتم
صدای دوییدن کسی از بیرون اتاق... حواسم رو به خودش معطوف کرد ..تا به خودم پیام در اتاقم باز شد و چهره ی نگران اعظم تو چهار چوب در ظاهر شد.. صدایش می لرزید:

-چی شده خانوم جون ؟

از شدت گرما پتو رو کنار زدم ..تا جا برای نفس کشیدن پیدا کنم ..نگاهمو ازش گرفتم و برای چند لحظه ای پلک هامو روی هم گذاشتم..

این کابوس ها هیچ وقت ولم نمی کردن... اون سالها بدترین سالهای عمرم بودن چشمامو باز کردم و دستی به صورت عرق در عرقم کشیدم و خودمو به لبه تخت رسوندم

پاهامو پایین اوردم و آویزونشون کردم و خیره به پاهام از اعظم پرسیدم:

-ساعت چنده؟

از فریادم رنگ به روش نمونده بود:

-پنج صبحه خانوم

پاهامو به زمین رسوندم و بلند شدم.. لحظه ای تو جام ایستادم... تا مطمئن شم..دیگه تو اون دخمه نیستم...

سعی می کردم تنم نلرزه ...هرچند با تاپ مشکی جذبی که تنم بود و دونه های عرق روی بازوها و دستم...حتی یه نسیم کوچیک هم می تونست باعث سردی و لرزم بشه

به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم..درشو باز کردم و با روشن کردن

چراغ... واردش شدم

اعظم اروم وارد شد و وسط اتاقم با نگرانی ایستاد

سرمو بلند کردم و از توی آینه بهش خیره شدم...حق داشت...خیلی وحشتناک

داد زده بودم:

-صبحونه نمی خورم...تا دوش می گیرم...لباسامو آماده کن..همونایی که

دیروز خریدم

هنوز بهم خیره مونده بود...که با عصبانیت درو پشت سرم محکم بستم و قدمی

به آینه نزدیک شدم..

با دستی که به موهای بلندم کشیدم.. همونشونه به عقب روندم و دستام به

لبه روشویی تکیه دادم و سرمو پایین گرفتم...پهلوم از درد تیر کشید

چشمامو بستم و دستمو روی پهلوم گذاشتم

با گذشت این همه مدت گاهی جاش درد می گرفت

دستممو از روشویی جدا کردم و صاف ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم

دوست نداشتم ببینمش..اما یه خوره بی درمون برام شده بود برای عذاب دادن

خودم...انگار باید هر روز نگاهش می کردم تا یادم نره کجا بودم..به خاطر کی

رفته بودم و چه ها که به من نگذشته بود

وقتی لبه ی تاپو از انتها گرفتم و بالا دادمش...با خشم به جای ضربه ی چاقو و

بخیه ها خیره شدم

سعی کردم با زبونم..لبهای خشکم رو کمی تر کنم..نباید تو گذشته سیر می

کردم...از اون اتفاق خیلی گذشته بود...نباید می داشتم ذهنمو بهم بریزه

....امروز اولین روز بود..باید محکم می بودم..تا کسی متوجه این همه آشفتگی

و بهم ریختگی نمی شد

بعد از یه دوش آب گرم و سرحال اومدنم...لباس عوض کرده از پله ها پایین

اومدم.. ساعت نزدیک 7 بود...

اعظم با یه ظرف اسپند از اشپزخونه در اومد:

-مشالله ماشالله خانوم... از گذشته هم خوشگلتر شدید... خانوم جون حق

داشتن اسمتونو زیبا بذارن... بترکه هرچی چشم بد و شوره

هی می گفت و سرشو تابی می داد و اطرافمو فوت می کرد... به کارو کرداش

خندیدم:..

-بادمجون بم آفت نداره اعظم... یا این چیزام از بلا و مصیبتی که بخواد سرم بیاد

در امان نمی مونم... پس تا بوش اذیتم نکرده ببرش

اعظم از قدیم هم روی این چیزا خیلی مقید بود:

-نفرمائید خانوم.. این شما رو از هرچی چشم بده دور می کنه...

آهی کشیدم و به سمت سالن رفتم:

-دیدم مثلا چطوری این چهارسال عذاب رو ... ازم دور کرد...

هر وقت حرف اون چهار سال می اومد.. بی جهت از کوره در می رفتم و عصبی

می شدم... تن صدامو کمی بالا بردم:

-پس ببرش د اون لامصب بی درمونو ... داره بوش دیوونه ام می کنه... بذار هر

چی مصیبتیه از آسمون برام بباره

ناراحت از برخوردارم... تند و سریع ظرف اسپندو برد داخل اشپزخونه که همزمان

فرهاد وارد سالن شد و با روی باز و خندون گفت:

-باز چی شده که سر این اعظم بیچاره داد و هوار راه انداختی .. اول صبحی...

؟

عصبانی از دستش بهش خیره شدم.. چند قدم مونده به من با چشمکی ایستاد

و دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و با ژست خاصی بهم خیره موند:

-واوووو...ببین دختر شازده چه کرده...جقدر عوض شدی دختر
 با اون آرایشگاهی که بعد از اون همه خرید برای عوض کردن حال و هوام رفته
 بودم...باید حسابی تغییر می کردم..
 حالت ابرو هامو کشیده برداشته بودم و دیگه مثل سابق یه حالت معمولی و
 ساده نداشت

آرایشگر طوری ابرو هامو درست کرده بود که به صورتم حالت جدی می
 داد...حتی آرایش هم کامل بود و به یه رژ لب ساده بسنده نکرده بودم و رنگ رژ
 لبم رو کاملاً قرمز انتخاب کرده بودم..تنها چیزی که بهش دست نزده بودم رنگ
 مو هام بود که با رنگ چشمم مو نمی زد
 -تو چرا انقدر فکت می جنبه فرهاد؟
 هیچ وقت از حرفام ناراحت نمیشد:

-برای اینکه فک تو نمی جنبه عزیزم...بابا اوله صبحی.. یکم بخند... لبخند بزن
 به این همه قشنگی...
 به اطرافام نگاهی انداختم:
 -به نظرت این زندگی لبخند زدن هم داره؟
 اعظم با سینی صبحونه از اشپزخونه در اومد و با ترس گفت:
 -خانوم حداقل یه لقمه بخورید..خدایی نکرده اینطوری ضعف می کنید
 پوفی کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و خطاب به فرهاد گفتم:
 -عجله کن...نمی خوام دیر برسم
 فرهاد..اعظم نرسیده بهش لیوان اب پرتقال رو برداشت و حین خوردن نصفش
 گفت:
 -به خودت رحم نمی کنی... لااقل به من رحم کن..منم هیچی نخوردم

به طرف در سالن رفتم حوصله مزه پرونیاشو نداشتم
 پشت سرم تند اومد ..هنوز لیوان دستش بود
 ماشینش پایین پله ها بود...شیطون می خندید...سریع منو رد کرد و در ماشینو
 برام باز کرد
 صورتش پر از شیطنت بود..سر جام ایستادم:
 -الان این خندیدنت برای چیه؟
 با سرخوشی ته مونده اب میوه اشو خورد و گفت:
 -آخه تو کار خدا موندم...
 بهش پوزخند زدم:
 -دختر به این خوبی ..به این خوشگلی... این همه اخمش دیگه برای چیه ؟
 دو پله باقی مونده رو پایین رفتم و مقابلش ایستادم..کاملا به صورتش خیره
 شدم..به دور چشماش..به فرم لبها و بینیش ..حالت موهاش..و دست اخر به کل
 صورت خندون و بشاشش
 -خوب موندی فرهاد..درست مثل همون چهار سال پیش
 شونه ای بالا داد:
 -تو ام مثل چهار سال پیشی..هیچ فرقی نکردی زیبا
 این روزا فقط می تونستم پوزخند بزنم:
 -مطمئنی ؟
 سرمو بهش نزدیک کردم:
 -خوب تو صورتم نگاه کن..خوب نگاه کن...
 سکوت کرده بهم خیره موند:
 -واقعا همون دختر چهار سال پیشم؟..همونم فرهاد؟

آب دهنشو قورت داد و لب و لوجه اش حرکتی داد و با حرکت سر با دقت تو صورتتم گفت:

-خوب صبر کن ببینم.. اومممم... همه دندونات که ریخته... موهاتم که بزخم به تخته.. سفید شدن.. چین و چروکم که داره گورو گور از زمین و اسمون تو صورتت می باره...

چرا نمی تونستم به شوخیاش بخندم؟

-تو چرا فکر می کنی من باید مثل گذشته به شوخیای بی مزه ات بخندم؟ صورتش کاملا جدی شد و صاف ایستاد:

-زیبا تو فقط چهار سال از زندگیتو تو زندان بودی... اونم به خاطر کسی که انتخاب خودت بود... پس نه منو مقصر بدون و نه کس دیگه ای رو... که حالا نخوای به شوخیای سراسر نمکم بخندی سرشو بهم نزدیکتر کرد:

-تو فقط چهار سال از جونیتو از دست دادی... به همراه کسی که هیچ ارزشی برای فکر کردن نداره

الان تو باید به این فکر کنی که یکی از بزرگترین کارخونه دارای این شهری.. یکی از چند سهامداری بزرگترین شرکتای تجاری هستی.. که نون تو سفره اشون.. بنده به دستای تو دستاشو از هم باز کرد:

-تو چیزی برای از دست دادن نداری.. تو اصلا بازنده نیستی زیبا وجودم پر از بغض و نفرت بود:

-بازنده پدرته که فرارو بر قرار ترجیح داد و با پولای نو عروس تازه اش... رفت تا از دست بدهکارا راحت شه.. چون من نداشتم سهمی که از ارثیه مادرت بهت

رسیده بود به دستش بیفته...

بازنده اون کامرانه ... که تو رو از دست داد

بازنده همه اونایی هستن که فکر می کنن تو دیگه نیستی و نمی دونن که

قراره زندگیشونو به کل زیرو رو کنی

خنده ام گرفت از حرفاش:

-تو چی هستی؟

شیطون شد و بهم چشمک زد:

-من عاشق و کشته مرده موکل جونمم... که زورش میاد یه لبخند بزنه تا دنیای

مارو گلستون کنه

.البته بچه نوکر ... سازده جانت... همون همبازی بچگیات که همیشه باهام

مهربون بودی و باهام بازی می کردی...

همونی که شکلاتای تازه از فرنگ رسیده اشو با من قسمت می کرد که مبادا

دلم بمونه.. منم که همیشه خدا سرت کلاه می داشتم و بیشترش به بهانه

چاق نشدنت می خوردم

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم:

-همونی که بابات از دیدنش خون جلوی چشماشو می گیره...

همون مخلص و چاکر دربست خانوم خانوما

همراهم آروم خندید:

-هنوز موندم چطوری جلوی بابام و ایستادی؟ چطوری دورش زدی که کم آورد؟

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-ما اینیم دیگه... حالا بیا بریم تا ببینی چیا که برات نکردم... زیبا خانوم...

درو کامل برام باز کرد.. با چهره خندون سوار شدم خواست درو ببنده... که سرشو

بهم نزدیک کرد و گفت:

-همیشه بخند... البته فقط جلوی منا...

با تاسف به همراه خنده سرمو تکون دادم ... درو با قهقهه بست تا خودشم بره
سوار شه

از داخل ماشین به سر در کارخونه خیره شدم... فرهاد نگاهی بهم انداخت:

-باید یه فکریم برای این کنیم... ترتیبشو بدم؟

آه آرومی کشیدم و عینک آفتابیمو رو چشمام گذاشتم و به عقب تکیه دادم:

-اره درستش کن...دیگه نباید هیچ اثری از گذشته باقی بمونه...

لبخند گوشه لبش نقش بست:

-همین امروز ردیفش می کنم...

-خوبه

قرار نبود کسی از آزاد شدنم خبردار بشه تا به وقتش ..برای همین فرهاد
کارخونه رو امروز تعطیل کرده بود و تنها نگهبان ها که عوض شده بودن حضور
داشتن

زمانی که وارد محوطه کارخونه شدیم... تک تک لحظه های گذشته برام زنده

شدن.. از اولین روزهای اشناییم با کامران... تا آخرین روزهایی که توی همین

کارخونه جلوی چشم کارگرا به دستام دستبند زده بودن

با توقف ماشین ...یه لحظه کل تنم از یادآوری روز آخر سرد شد...خودمو توی

صندلی بالا کشیدم و نگاهی به چهره خودم تو اینه انداختم که یعنی هیچی

نشده و اتفاقی تو گذشته نیفتاده

البته این کارهام بهانه ای برای آروم کردن خودم بود .. و کسی با اون چهره

جدیم هرگز نمی تونست متوجه درون و آشفتگیام بشه .. فرهاد بدون حرف نگاهم کرد:

-درباره من چی می دونن؟

همونطور که ناراحت بهم خیره بود لبهاشو به هم فشرد:

-نمیشد چیزی از قدیمیا مخفی کرد.. با اون رسوایی که کامران راه انداخت و

همه جا جار زد.. نمیشد که بهشون گفت یه سوتفاهم بوده

سرمو به سمتش چرخوندم.. از پشت عینک هم می تونستم چهره غمگینش رو

ببینم:

-البته قرارم نبود براشون توضیح بدیم... اما برای اینکه خیالشون راحت شه که

کارخونه می چرخه و کسی قرار نیست اخراج بشه... دربرابر مسئولای بخش

فقط سکوت کردیم.. که این خودش نوعی تصدیق بود...

نگاهمو ازش گرفتم و پیاده شدم

هیچ چیز تغییر نکرده بود... به یاد گذشته از خط تولید و بخش های مختلف یه

بازدید سرسری کردم و فرهادم بدون حرف همراهیم کرد

همونطور که به سمت طبقه بالا و اتاق پدرم می رفتم ازش پرسیدم:

-وضع کارخونه چطوره؟

-شازده این آخریا به هرکی که می رسید ازش قرض می گرفت... البته همیشه

گفت این قرض گرفتنش برای کارخونه بود

وامای سنگین... پایین اومدن تولید کارخونه... عقب افتادن دستمزد کارگرا...

سال گذشته کار به جایی رسید که خواست سهم مادرتو با یه قرار داد صوری

بفروشه...

حسابدار که متوجه جریان میشه منو خبردار می کنه و منم به موقع جلوشو

گرفتم و از راههای قانونی مانعش شدم

نزدیک بود نصف کارخونه رو از دست بدیم که با وکالتی که ازت گرفتم مجبور به فروش زمینات شدم تا کارخونه رو از ورشکستگی نجات بدیم...

به پشت در اتاق رسیدم ...بدون تعلل درشو باز کردم و وارد شدم..فرهادم پشت سرم

کیفم رو روی میز جلسه عصبی گذاشتم و به سمت میز بزرگ پدرم رفتم -الان وضع خوبه...با چندتا شرکت قرار داد بستیم..کارخونه هم داره می چرخه... فقط کارگرا از وقتی فهمیدن شازده گذاشته رفتهنگران شدن ...یکم شرایط بدتر شده..بیشترشون ترسیدن و اکثر روزا می خوان که تکلیف کارخونه روشن شه

دستی به لبه ی میز کشیدم و پشتش رفتم و درست رو به روی فرهاد که دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود ایستادم بهم خیره بود...بهش چشم دوختم و صندلی رو عقب کشیدم و با احساس قدرت جای پدرم نشستم و ازش پرسیدم:

-خلاصم کن ...چند ماه؟

لب هاشو جمع کرد و نگاهی به نوک کفشاش انداخت و یهو بهم خیره شد:

-اگه وضع به همین منوال بمونه و نتونیم تغییری ایجاد کنیم... کمتر از 6 ماه دیگه ...حتی چیزی برای از دست دادن هم نداریم

به عقب تکیه دادم و سرمو عقب کشیدم:

-پس این همه تعریفی که از خودت می کردی چی بود؟

با مکشی که نشون دهنده ذهن مشغولش بود نگاهشو بهم داد:

-زیبا بهتر از من می دونی کار و بار ...پدرت تنها از این کارخونه نبوده..کل ثروتی

که داشته از این کارخونه و تولیداتش هرگز نبود..
این کارخونه یه پوشش برای کارای دیگه اش بود
-پس تو توی این مدت هیچ غلطی نکردی ؟

پوزخندی زد:

-غلط که چرا ...یه غلطایی کردم..الان همه شرکتای تجاری شریکیمون هنوز
هیچ ابی تو دلشون تکون نخورده...

تو بازارم همه فکر می کنن کارخونه ی تو.... تنها یکه تازه بازاره...
غلطی که کردم این بوده که نذاشتم کسی از اوضاع خراب کارخونه خبر دار
بشه...

-برو سر اصل مطلب فرهاد

میز جلسه رو رد کرد و نزدیکترین صندلی رو بیرون کشید و رو به روم ...روش
نشست پای راستشو روی پای چپش انداخت..دستاشو روی دسته های
صندلی گذاشت و با دقت تو چشمام به حرف اومد:
-از اینجا به بعدش نوبت توه...

وقتی اینطوری حرف می زد ...می دونستم چیزای خوبی در انتظارم نیست

-دیگه کار از گرفتن وام و افزایش تولید گذشته

-فرهاد انقدر لقمه رو دور سر خودت و من نچرخون

مثل من برای راحت گفتن حرفش به عقب تکیه داد:

-با نعیم... یه قرار ملاقات گذاشتم

رنگ از صورتم پرید

-کی ؟

-توی این مدت فهمیده بودم شازده با کیا رفت و امد داره...ما مجبوریم زیبا...فقط

یه بار

با عصبانیت از جام پریدم و داد زدم:

نه-

اونم نگران بلند شد

-آروم تر ... این به نفع همه است... تو و من خودمونم بکشیم حتی توی یه سالم

نمی تونیم کارخونه رو از این گندابی که توش فرو رفته نجات بدیم... ما به یه پول

گنده نیاز داریم..خیلیم گنده..اونقدر گنده که تا چندین سال دیگه هم نگران

تعطیل شدن کارخونه نباشیم

اصلا باورم نمیشد که فرهاد بخواد از این حرفا بزنه

-هیچ می فهمی چی میگه فرهاد؟

سرشو ناراحت تکون داد:

-متاسفانه می دونم...برای همین خودمو به اب و اتیش زدم که تو رو از اون تو در

بیارم چون نعیم فقط با تو تا پای معامله می ره..چون دختر شازده ای ...حتی

حاضر نشد منو یه بارم ببینه..منم با کلی واسطه و دغل بازی راضیش کردم که

تو رو ببینه و مثل پدرت ...برید سرمیز مذاکره

با ناباروری بهش خیره شدم

می خواست آروم کنه:

-نمی تونستم تا وقتی که اون تویی درباره این چیزا حرف بزنم..اگه می فهمیدی

شرایط انقدر خرابه ...اون تو داغون میشدی ...منم اینو نمی خواستم...

-تو مثل اینکه نعیمو نمی شناسی... نه؟

نفسشو عصبی بیرون داد:

-نعیم یه روانی به تمام معناست...یه اشغال عوضی که دنیا تونسته به خودش

ببینه...

اما فعلا این اشغال تنها کسیه که می تونه وضعمونو خوب کنه..درست مثل روز اول

شنیدن این حرفا بعد از اون همه سختی و عذاب ..درست مثل یه شوک بود:
-این امکان نداره فرهاد

-منطقی باش زیبا...کلی من درباره اش فکر کردم...کلی تحقیق کردم..به همه راه ها یی که می تونستیم بریم فکر کردم...نتیجه اش فقط شد نعیم...
ما تا پشتمون محکم نباشه..نمی تونیم به راحتی از اون نامرد انتقام بگیریم..و به فکر انتقام باشیم ..تو به یه پشتوانه قدرتمند و پو لدار نیاز داری ...یکی مثل نعیم...خوب فکر کن...نعیم تنها گزینه ماست...تنها راه نجاتمون
فصل سوم:

به اطرافم نگاه می کردم ..به آدما..به خونه ها...به خیابونا..به حرف زدنشون...به دل مشغولیاشون...به خیلی از چیزا ..که تا شاید فکرم آزاد بشه...آزاد بشه از این همه در بسته..آزاد بشه از این همه درد بی درمون..آزاد بشه از این همه نامردی و بی وفایی...
بعد از کارخونه...و حرفهای فرهاد ...تنهایی زده بودم بیرون و فقط راه می رفتم که بتونم یه تصمیم درست بگیرم...

برنامه هایی که برایشون کلی وقت گذاشته بودم و بهشون فکر کرده بودم بهم ریخته بود

فرهاد درست می گفت ...با این شرایط بد نمی شد قدم از قدم برداشت...پدرم تا تونسته بود برای کارخونه مادرم بدبختی و بدهی آورده بود و خودش رفته بود بدهی های سنگین..عقب افتادن دستمزد کارگرا...چکای پاس

نشده... هرکدومشون به تنهایی یه مشکل اساسی بودن
 آهی کشیدم... حالا که باید از ازاد شدنم و برگشتنم لذت می بردم... دچار یه
 مشکل دیگه شده بودم... یک مشکل بزرگ
 فرهاد تا الانشم خوب تونسته بود کارخونه رو حفظ کنه... الان باید به این فکر می
 کردم که چه کاری از دستم من بر میاد
 چه کاری می تونم بکنم که بشه خودمو از این وضعیت خلاص کنم.. اونقدر راه
 رفته بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم نزدیک به رستوران کوچیک نزدیک به
 شرکت کامران هستم..
 همون رستورانی که بیشتر وقتا باهم می رفتیم اونجا و به ظاهر خوش می
 گذروندم
 پاهام بی اراده منو به این سمت کشونده بودن
 از این طرف خیابون به در کوچیک و بسته رستوران اون طرف خیابون خیره شده
 بودم...
 تو نگاه هام به در و خاطرات گذشته دنبال یه حس آشنا... یه... خوشی کوچیک
 ..یه چیزی که دلیل اومدنم به اینجا باشه رو... گشتم... اونقدر گشتم که تنها به
 کلمه انتقام رسیدم
 تو تمام اون چهار سال .. بغض بود و غم برای تمام اون همه بی معرفتی
 ...زمانی که فرهاد بهم گفت دیگه باید کامرانو فراموش کنم چرا که اون دیگه منو
 نمی خواد ..تا چند روز تو حال خودم نبودم... با کسی حرف نمی زدم... خود
 خوری می کردم و دوست داشتم که بمیرم
 چقدر امیدوار بودم که یه روزی به ملاقاتم بیاد و منو از دست این همه نگرانی و
 ناراحتی رها کنه... اما نیومد... و همه ی درهای امید رو به روم بست
 کیفم رو توی دستم جا به جا کردم و به اون طرف خیابون به راه افتادم... چند

دقیقه بعد داخل رستوران بودم
 ...میزا و صندلیا عوض شده بودن... پرده ها خوش رنگتر شده بودن.. فضا بزرگتر
 شده بود و تعداد مشتریا بیشتر
 چشمام به جای همیشگیمون چرخید... میزمون با اینکه همون همیشگی نبود
 اما دقیقا همون کنج دنج و خلوت قرار داشت...
 با قدمهای اهسته کشیده شدم به سمت میز ..موزیک ملایم رستوران...زیادی
 غم انگیز بود...
 به سر میز رسیدم...صندلی طرف خودمو بیرون کشیدم و با مکئی خیره بهش
 روش نشستم و به صندلی خالی رو به روم خیره شدم
 چهار سال تمام به ادم خیالی رو به روم فکر کرده بودم...اونقدر که برای همیشه
 یاد و خاطره اشو به دل خاک سپرده بودم
 با نگاهی رنجور و دلی شکسته دست بلند کردم و منوی روی میز و
 برداشتم...
 صدای ناخودآگاهش از گذشته ها ... آزارم داد:
 -"میشه زودتر انتخاب کنی زیبا ...خسته ام کردی ؟"
 پلکهامو ناراحت بستم و باز کردم
 "ادکلن گرون قیمتی که برایش گرفته بودم...کادو کرده مقابلهش روی میز
 گذاشتم...بی تفاوت کادوشو برداشت و نگاهی بهش انداخت و بعدم کناری
 گذاشت و گفت:
 -همیشه میگی نه...یه شب که هزار شب نمیشه...حالا مگه قراره کجا
 بیای؟یه مهمونی بین رفیق رفقااست...تو که نباید از این چیزا بدت بیاد؟
 مهمونی هایی که می رفتی دوست نداشتم..هیچ وقت نمی تونستم با اون ادما

و رفتاراشون ارتباط برقرار کنم... و کنار پیام

-راحت نیستم... اذیت میشم کامران

عصبی شد:

-دیگه داری شورشو در میاری.. آه

نمی خواستم از دستم دلخور باشه.. دوش داشتم...

-باشه باشه... راست میگی یه شب که هزار شب نمیشه"

با بغض اب دهنمو قورت دادم و با چهره ای که در هم رفته بود.. از یاد آوری اون

شب چشمامو بستم

- "می خورم به سلامتی زیبای عزیزم

غرق لذت میشدم و نگاه پر از آتیش و پر از اسرارشو نمی فهمیدم

تو رقص و پایکوبی دیگران... چشم فقط کامران رو می دید..."

نور کم شمع روی میز دگرگونم کرده بود

- "همه پایینن.. ما چرا اومدیم این بالا؟"

نگاهش مثل همیشه نبود.. صورتش قرمز شده بود... مسته مست بود... به

اجبارش برای اینکه ناراحت نشه و همراهیش کرده باشم منم کمی مست کرده

بودم.. اما نه تا اون اندازه ای که از خود بی خود شم... سرم سنگین شده بود

-زیبا تو منو دوست نداری

خنده ام گرفت:....

-من دوست ندارم؟

مقابلم قرار گرفت"

این محیط و این میز.. یاد گذشته ها رو مدام برام زنده می کرد... به صندلی رو به

روم خیره شدم.. چهره چهار سال پیش کامران رو ... به یاد اوردم و با نفرت بهش

خیره شدم..

دیگه نمی خواستم اینجا بشینم...

بغض باز سنگین شده بود و راه گلومو بسته بود دستی به گلوم کشیدم...

چهارسال گریه نکرده بودم..چهار سال از خودم سر سختی نشون داده بودم که

کسی نفهمه چطوری از زمین و زمان فرو افتادم و به چه سختی خودمو سرپا

کرده بودم..

اما امروز یه چیزیم شده بود..داغون بودم...خراب بودم...تو حال خودم نبودم..با

حرفای فرهادم حسابی نابود شده بودم...

می خواستم به همه ثابت کنم قویم و زود از پا در نیام... حسرت یه پناه محکم

رو می کشیدم.

از رقص نور قشنگ شمع ..بیزار شدم..و توی یک آن با انگشت اشاره و

شست...با سوزش خفیفی... شعله شمع رو ...خاموش کردم

دود سفیدی حاصل از خاموش کردن شمع بلند شد..خیره به دود... فکم منقبض

شداز دست خودم کفری بودم برای اومدن به اینجا...به اینجایی که نمی

تونست تسکین دهنده درد ها و ناراحتیام باشه.....

پس بی درنگ بلند شدم.

به خونه که رسیدم..دلم از همه بدیها و نامهربونیا گرفته بود...یکی رو می

خواستم که همه چی رو سرش خالی کنم...اعظم در حال گردگیری بود

به محض دیدنم برای سلام و خوشامد گویی دست از کار کشید

نگاهش نکردم...متوجه حال خرابم شد و سرجاش ایستاد

...

از پله ها بالا رفتم.. و همزمان دگمه های مانتوما باز کردم... داغ بودم یه کوره آتیش.. مانتو رو از تنم در اوردم و روی پله ها رهانش کردم .. نرسیده به اتاق پدرم .. شال رو هم از سرم پایین کشیدم و درو اتافشو باز کردم و توی درگاه در به داخل اتاق خیره شدم...

مثل گذشته پرده ها مانع از عبور هر نوع نوری به داخل اتاق میشدن و همه جا تاریک بود

فضای اتاق صدای پدرم رو برام تداعی کرد:

"- کامران انتخاب درستیه... به نفع خودته .. من خوبیتو می خوام"

به نفس زدن افتادم.. درو رها کردم

به سمت بار کوچیکی که مخصوص اتاق خودش درست کرده بودن رفتم... عصبی و عرق کرده به بطری های مرتب چیده شده قفسه ی بالای سرم خیره شدم سر انگشتامو بهشون رسوندم... تک تک بطریا رو لمس کردم .. به بطری مورد نظرم رسیدم

پدرم از این بطری به عنوان معجون زمان یاد می کرد.. بس که قوی بود و یه پیکشم ادمو از زمین جدا می کرد... می برد جایی که دیگه تو این عالم نباشی بدون تردید برداشتمش

چرخیدم.. و از روی میز یکی از گیلای آویزون شده رو برداشتم... برگردوندمش که نگاهم به صندلی پدرم افتاد بطری رو کنار گیلای گذاشتم از بار در اومدم و صندلی مخصوصشو با زور تا وسط اتاق کشیدم.. خیلی بزرگ و سنگین بود .. نفس کم آورده بودم..

خسته و کوفته بعد از اطمینان از محل صندلی به سمت سیستم پخش رفتم و کیفمو برداشتم و سی دی که مدتها بود بهش گوش می کردم از توش در اوردم

و کیفو به سمتی پرت کردم
 سی دی رو توی دستگاه گذاشتم.. و صداشو تا آخرین حد بلند کردم
 با صدای آهنگ دوباره اون شب به یادم اومد....عقب عقب خیره به سیستم به
 بار برگشتم..صدای اهنگ با ریتم کندی شروع به پخش شدن ..شد
 "یه خونه که با شهر کاری نداشت ، یه کوچه که آروم و بن بست بود
 یه گلدون سفالی پُر از عطریاس ، هوایی که از بوی گل مست بود
 تو رد میشدی خونه گُر میگرفت ، صدای قدم هاتو تا می شنید
 دل پنجره باز میشد توو باد ، غم از پشت ت شیشه سرک میکشید"
 در بطری رو باز کردم و نصف گیلاس مقابلمو پر کردم از خوشرنگی که قرار بود
 آروم کنه..صدای خواننده به وجدم آورد
 "غلط کردی عاشق شدی لعنتی ، غلط کردی پرده رو پس زدی
 یه رویا ازت توو سرم داشتم ، غلط کردی به رویاهام دست زدی
 غلط کردی عاشق شدی لعنتی ، غلط کردی پرده رو پس زدی
 یه رویا ازت توو سرم داشتم ، غلط کردی به رویاهام دست زدی"
 چشممو بستم و لبه ی گیلاسو به لبهام رسوندم و سر کشیدم...
 چشممو که باز کردم سرم کم کم داشت داغ میشد...آشفته حال به سمت
 صندلی رفتم و خودمو روش انداختم
 یه دستم بطری و دست دیگه ام گیلاس شراب بود و سرخی توش و وسوسه
 خوردنش
 صدای خواننده مثل اینکه می خواست با خوندنش داغون ترم کنه...
 با تموم شدن سرخی دلخواهم ... باز پرش کردم
 "رو بهش و پشت به تخت ایستاده بودم که با خنده دستاشو رو شونه هام

گذاشت و منو به عقب هل داد"

چشام پر از اشک شد

"خندیدم:.."

-نکن کامران

-عزیزم چند وقت دیگه که عروسی می کنیم ..پس چه فرقی می کنه الان یا

بعد

تند نیم خیز شدم:

-تو الان تو حال خودت نیستی

بدون تعادلزد زیر خنده:

-انقدر امل بازی در نیار...یه امشبو باهام راه بیا

خواستم بلند شم..اما مانع شد و باز هلم داد"

قطره های اشک از چشام در اومدن و باز پر کردم تا بخورم برای فراموشی

بیشتر

صدای خواننده عجب چیزی بود..بی قرار تر م می کرد:

"من و پنجره حالمون خوب نیست ، چه آرامشی پشت این پرده بود

بگو خاطرات از اینجا ب رن ، ببینم کسی دعوت کرده بود ؟

خودت اومدی رفتن هم حفته ، با اصرار و خواهش نمیخوام تو رو

همون حال خوب هم گرفتی ازم ، چه تصمی م خوبی گرفتی برو"

صوتم خیس از اشکهام شده بود

اخرین قطره از بطری رو هم سرازیر کردم...احساس سبکی می کردم...سرم

درد می کرد چشام می سوختن..که بلند با خواننده زدم زیر خوندم:

"غلط کردی عاشق شدی لعنتی ، غلط کردی پرده رو پس زدی

یه رویا ازت توو سرم داشتم ، غلط کردی به رویاهام دست زدی
 غلط کردی عاشق شدی لعنتی ، غلط کردی پرده رو پس زدی
 یه رویا ازت توو سرم داشتم ، غلط کردی به رویاهام دست زدی..."...
 از مستی زیاد روی صندلی ول رفته بودم بطری خالی از دستم رها شده بود و
 توی یه عالم دیگه بودم که در اتاق یهو باز شد ..سرمو تلو تلو خوران کج کردم
 طرف در

فرهاد مضطرب و نگران بهم خیره شده بودم
 از نگاه نگرانش ..مستانه به خنده افتادم
 اروم اروم وارد شد و با وحشت به بطری رها شده کنار صندلی خیره شد
 گیلاسو بالا آورد و با حالت غیر طبیعی خوندم:
 -غلط کردی به رویاهام دست زدی ... غلط کردی لعنتی
 زدم زیر خنده..بهم خیره مونده بود:

-می بینی فرهاد...؟می بینی چقدر حالم خوبه...؟
 -غلطی کردی که عاشق شدی لعنتی .. غلطی کردی پرده رو پس زدی... غلط
 کردی به رویاهام دست زدی
 -از کی اینجایی زیبا؟

سر چرخوندم و ساعت پایه دار گوشه اتاق رو دیدم..زمانو به کل از دست داده
 بودم
 پوزخند زدم:

-چه فرقی می کنه...من که حالم خوبه...زمانو می خوام چیکار لعنتی ؟
 با نگاه به بطری ازم پرسید:
 -همه اشو خوردی؟

فرهاد بهم نزدیک شد... شکل کامران تو صورتش برام نقش بست..چشمامو کمی تنگ کردم...می فهمیدم کامران نیست...اما کلی حرف نگفته براش داشتم...که باید می گفتم...دلم گرفته بود:...

-بلاخره اومدی کامران؟

ترس نگاه فرهاد بیشتر شد:

-چهارسال تموم منتظرت بودم...می دونستم که میای...میای لعنتی با نگاهی عاشقانه ازش چشم بر نمی داشتم:

-می خوای یه بار دیگه اون شبو تکرار کنیم؟همون شبی که همه چیمو ازم گرفتی و بعدم

ولم کردی و رفتی

بلند زدم زیر خنده...رنگ از صورت فرهاد پریده بود:

-من که خیلی دوست داشتم...تازه به حرفتم گوش کردم...تمام شبو باهات گذروندم...تا تو خوش باشی....عوضش تو چیکار کردی؟.... چیکار کردی لعنتی ؟

-ابرومو بردی ..شادیو و قشنگیمو ازم گرفتی ..وجود م... دخترونگیامو ...یه شبه به باد دادی... د لعنتی نابودم کردی...

بعدمش که منو فرستادی اون تو ..اونم نه یه روز... نه دو روزچهار سال تمام کامران

چشام دریایی شدن....گیلاس رو رها کردم ...با صدا به زمین برخورد کرد و تکه تکه شد

دستامو از هم باز کردم و به سمت فرهاد بلند شون کرد:...

-ببین من همونم...همون زیبای قشنگت ...بیا ...و یه بار دیگه باهم باشیم ...بیا

و اون شیو تکرار کن و اون زمزه های عاشقانه اتو برام بخون..بخون و بگو که
دوسم داری لعنتی

لبهام لرزید...کاش واقعا کامران بود و حرفامو می شنید اما هوشیار بودم بعد از
خوردن اون همه زهرماری

-کجا بودی این همه مدت لعنتی؟!...آخه کجا بودی وقتی که تو اون تو منو با
چاقو تکه تکه می کردن برای داشتن لباسام...؟

کجا بودی وقتی موهامو شبونه برای زهر چشم گرفتن زدن..؟

کجا بودی وقتی که چندتایی می ریختن سرم و تا می خوردم منو می زدن
دستمو بیشتر بلند کردم:

-بیا بغلم کن...بیا بغلم کن و بگو همه چی تموم شده... بیا و حالمو خوب کن...
دستم به سمتش بلند بود...صورتش مثل گچ شده بود...نا امید از اومدنش به
سستم

دستم رفته رفته شل شدن و پایین افتادن:

-زیبا چرا انقدر خوردی ؟

نگاهمو ازش گرفتم و درست مثل اینکه با خودم حرف زده باشم گفتم:

-شازده دروغ میگفت که معجون زمانه...بازم خالی بسته بود...هر چی که
خوردم بدتر شدم..هیچی که فراموش نکردم .هیچ....بدتر همه اشون به یاد
اوردم

-اعظم نگرانت شد و باهام تماس گرفت...می گفت از ظهر که اومدی تا این وقت
شب این تویی

با چشمای به خون نشسته نگاهمو بهش دادم:

-چرا شما مردا وقتی به دستمون میارید...و ازمون کام می گیرید..بعد ولمون می

کنید به امون خدا؟

چرا بی رحم میشدید و رهامون می کنید...؟

چرا با نامردی عاشقمون می کنید و بعدم کمر به قتل همه ی احساسات

خوبمون می بندید؟

مگه چیکارتون کردیم؟ جز اینکه فقط عاشقتون می شیم...جز اینکه همه

وجودمونو به پاتون می ریزیم...؟

اشکام در برابر نگاه های ماتم زده و حیرون فرهاد بار دیگه در اومد:

-زیبا تو حالت خوب نیست

خنده زجر آوری کردم و اشکای زیر چشمامو گرفتم و خیره به سر انگشتای

خیسم بهش گفتم:

-تو میگی که تا 6 ماه دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم..اما من میگم حتی

الانشم چیزی برای از دست دادن نداریم

کارخونه ...داره از دست می ره..مردی که عاشقتش بودم از پشت بهم خنجر زد

..اونقدر نامرد بود که چند نفرو اجیر کرد و بهشون پول داد تا منو از بین ببرن..

تنها شانسم این بود که اونا یی رو که برای کشتتم.... استخدام کرده

بود..عاشق پول بودن...هر چی بیشتر بهشون پول میدادی..بیشتر برات پارس

می کردن

دستی به زیر بینیم کشیدم ...آثار اشک روی گونه هام به وضوح دیده

میشد...اما مهم نبود...

احساس سبکی می کردم..فرهاد فقط نگاه می کرد...بهش خیره شدم:

-قرار ملاقات منو با نعیم اوکی کن...دیگه نباید وقت تلف کنیم ...از امروز به

بعد...یه دقیقه هم یه دقیقه است

با همون حالت مستی سر چرخوندم و به کتابخانه رو به روم خیره شدم:

-یه اسلحه جمع و جور خوش دستم برام گیر بیار...

دوتا انگشت وسطی و اشاره امو به فرم تفنگ در اوردم و به طرف قاب کوچیک

عکس پدرم توی کتابخونه نشونه گرفتم..سرمو کمی کج کردم و خیره به

چشمای مغزور پدرم با تنفر گلوله های خیالیمو شلیک کردم و گفتم:

-به زودی باید همه تقاص کاراشونو پس بدن...همه...

فصل چهارم

دو روز از روزی که از فرهاد خواسته بودم قرار ملاقاتم رو با نعیم در نزدیک ترین

زمان ممکن ترتیب بدهمی گذشت...

طی این دو روز اصلا از خونه بیرون نرفته بودم...نه اینکه حال و حوصله بیرون

رفتن رو نداشته باشم...

با توجه به اینکه باید از تمام کارای پدرم سر در می اوردم..سعی کرده بودم با

سرک کشیدن به تمام پرونده ها و اسنادی که نشون می داد با نعیم سر و

سری داره...سراز کارش در بیارم تا در هنگام مواجه شدن با نعیم به مشکل

برنخورم...

هرچند چیز زیادی هم دستگیرم نشده بود...

پدرم خیلی حواس جمع تر از اینابود که بخواد مدرکی از خودش رو توی خونه

مادریم جا بذاره

به خاطر همین باید بیشتر از... اطلاعات ... دقت و زبر و زرنگی خودم استفاده

می کردم

اونم به واسطه تجربه هایی که از همراهی پدرم تو سفرهایی که به دبی و

کشورهای دیگه داشتبه دست آورده بودم

نعیم رو می شناختم...چندین بار تو مهمونیاش بودم..البته مهمونیای که زیاد مهم نبود..

مهمونیهای خاص و اصلیش...فقط مخصوص کسانی بود که باهاشون کار می کرد...و هر کسی حق ورود به اون مهمونیا رو نداشت
توی سالن رو به روی لپ تایم نشسته بودم...و مشغول بودم...اعظم با ظرفی از میوه وارد شد.....تمام دقتم رو به صفحه داده بود...اما می تونستم به اطرافم تسلط داشته باشم..

خم شد و ظرف رو روی میزی که لپتایم روش قرا داشت گذاشت..دستام روی صفحه کلید چرخید...حسابی رو کارم تمرکز کرده بودم...بی صبرانه منتظر فرهاد بودم:

-فرهاد نیومد؟

-نه خانوم...

سرمو تکون دادم...بیشتر به سمت لپ تایم خم شدم..ارنجهام رو روی زانو هام گذاشتم و دستامو توی هم گره کردم...اعظم داشت از سالن خارج میشد که با صدام ایستاد و به سمتم چرخید..نگاهم هنوز به لپ تایم بود:
-کوله امو آماده کن...فقط وسایل ضروری با دو دست لباس...

متعجب بهم خیره شد:

-خانم کلی لباس دارید..چمدونم ببندم؟

نفسمو بیرون دادم...بعضی جاها محاسباتم درست از اب در نمی اومد..اخم روی پشونیم بیشتر شد:

-یه حرفو یه بار می زنی اعظم..زیادم سنگینش نکن...جا برای لپ تایم هم

بذار...اون دو دست لباس هم ساده باشن...

گنگ سرشو تکون داد...

دقتمو بیشتر به صفحه دادم...چشمامو کمی تنگ کردم و آخرین گزینه رو اوکی

کردم که همزمان گوشیم زنگ خورد...

از حالت خمیدگی در اومدم و در حال تکیه دادن به پشتی مبل...دکمه سبز رو

فشار دادم و منتظر شدم تا فرهاد اول حرف بزنه...

این روزا جز فرهاد کسی به گوشیم زنگ نمی زد..

-سلام...

خسته از کار کردن زیاد با لپ تاپ...دستی به گردن و زیر چونه ام کشیدم:

-علیک..آقای زرنکهچه خبرا؟رفتی یه قرار اوکی کنیا...نکنه رفتی خود نعیمو

ببینی؟

خندید..از صدای ماشینایی که می اومد فهمیدم تو خیابونه

-نعیم به امثال من پا نمی ده...کار خودته...پیدا کردنش انقدرام که فکر میکنی

راحت نیست..کلی زیر مجموعه داره تا بررسی تازه به دست راست نعیم که

اسمش اسحاقه...کلی پول سلفیدم تا دوباره بتونم باهاشون حرف بزنم

-حالا شیری یا روباه؟

فقط می خندید:

-می دونی که من همیشه باید شیر باشم

بهش پوزخند زدم:

-خوب آقا شیره...چی شد؟

--می خواستی چی بشه؟..همونی که می خواستیم...تا دو هفته دیگه

منتظرته

سرمو که عقب گرفته بودم کمی از پشتی فاصله دادم و پاهامو بالا اوردم و روی

کاناپه دراز کشیدم... دست آزادم رو زیر سرم بردم:

-چرا دو هفته؟

-نمیشه هوایی بری..

از محدودیتا خبر داشتم... اما نه تا این حد

-الانم نمی تونم همه چی رو پشت تلفن بهت بگم... چون ممکنه بعضی از این

واسطه ها که باهوشون تماس داشتمخطشون تحت کنترل باشه..

فقط تا همینجاش بگم که باید دنبال یه ماشین مناسبم برات باشم

زانو هامو بالا اوردم:

-تنها یا با همراه؟

-تنها

به نظر سفر سخت و خسته کننده ای در پیش داشتم

-کی میای؟

-الان باید برم دادگاه... بعدشم راست وریست کردن کارای تو.....تا شب میام و

همه چی رو بهت می گم...

چشمامو بستم:

-کی باید حرکت کنم؟

-راه زیادی در پیش داری... امیدوارم کارا خوب پیش بره...طوری که فردا حرکت

کنی

پلکهامو از هم باز کردم و به سقف خیره شدم...تماسو قطع کردم.... دستمو به

همراه گوشی روی سینه ام گذاشتم و توی فکر فرو رفتم...

راه پر فراز و نشیبی پیش روم بود..به زمان دو هفته فکر کردم...سعی کردم

فکرم رو متمرکز کنم...

نگاهمو از سقف گرفتم و به لپ تاپ خیره شدم... اعداد و ارقام.. محاسباتی که داشتم انجام می دادم ...نعیم... معامله ای که قرار بود انجام بشه...چشمامو تند باز و بسته کردم و درست سرجام نشستم...

نباید وقتمو تلف می کردم...فرصت زیادی نداشتم...لپ تاپ رو به سمت خودم کشیدم و دوباره دست به کار شدم و دکمه های صفحه کلیدو به صدا در اوردم...

فصل پنجم:

توی اتاق در حال چک کردن وسایلم بودم که صدای فرهادو از طبقه پایین شنیدم...شناسنامه و پاسپورتمو توی زیب جلویی کوله ام گذاشتم و سراغ لپ تاپ روی تختم رفتم ... همزمان با صدای تقه ای که به در خورد فرهاد وارد اتاق شد

نگاه سرسری بهش انداختم و لپ تاپمو بستم و برداشتمش

-وسایلتو جمع و جور کردی؟

سرمو تکون داد و در حال جا دادن لپ تاپم توی کوله ازش پرسیدم:

-اونی که می خواستمو چیکار کردی؟ آوردیش؟

دستشو برد توی جیب بغلی کتتش:

-آماده است ..اما اینجا نه...

دست از کار کشیدم:

-پس کجا؟

برگه ها یی که از جیبش در آورده بودو آورد و به طرفم گرفت:

-تو داری به عنوان یه دانشجوی معماری می ری..با اسم واقعی خودت...البته تا

بندرعباس..از اونجا به بعدش ..مدارکی به دست می رسه که بقیه راهو باید با

اون هویت ادامه بدی
 -من درباره اسلحه ازت پرسیدم
 دست به کمر شد:
 -تا خود بند عباس بهش نیازی نداری ...سفرتو پر خطر نکن...
 با عصبانیت کوله رو پرت کردم رو تخت
 -قرار نیست تو برای من تصمیم بگیری فرهاد.. چیزی که ازت خواستمو .. الان می
 خوام
 آگه نمی تونی .. بگو که یه نفر دیگه رو پیدا کنم تا کارایی رو که نمی تونی انجام
 بدی رو برام انجام بده
 گوشه لبشو با ناراحتی گاز گرفت:
 -بذار از تهران خارج بشیم... بهت می دم
 -مگه قراره توام بیای؟
 -تا خارج از تهران آره
 با عصبانیت .. به طرف اینه برگشتم.. شال روی سرمو مرتب کردم... فرهاد گله
 مند از رفتار م.. دستی به موهاش کشید و خیره به کوله روی تخت ازم پرسید:
 -فقط همینه؟
 نگاهی به صورتم انداختم:
 -اره... کمه؟
 -نه اتفاقا هر چی سبکتر باشی بهتره.. به مقصد اصلیت که برسی.. رابطمون پول
 و کارتای اعتباری رو در اختیار می ذاره
 کارم جلوی اینه تموم شد ... برگشتم .. کوله امو برداشتم و مطمئن خیره به نگاه
 نگرانش گفتم:

-من آماده ام... بریم
 همراهم از اتاق در اومد
 اعظم با یه ظرف اب و قران پایین پله ها ایستاده بود... از کارو کردارش به خنده
 افتادم و نرسیده بهش گفتم:

-اعظم من ماماتم نیستم... به این چیزام اعتقاد ندارم... برگشتنی باشم برمی
 گردم... مردنیم باشم... چه از زیر این قران رد بشم چه نشم.. میمرم...
 ناراحت از برخورد تند و تیزم... سینی رو بالاتر برد که از زیرش رد بشم
 فرهادم که از رفتارم ناراحت بود.. بهم تشر زد و گفت:

-نمیمیری اگه دل این زنو انقدر نشکنی... خوب رد شو... برای خودش که نمی
 گه... برای تو میگه
 پوفی کردم:

-حالا نه اینکه برای کار صواب می ریم.. حتما هم باید رد شم
 خنده اش گرفت:

-دلم برای اونی می سوزه که یه عمر باید تحملت کنه
 شونه ای بالا دادم و سریع از زیر قران رد شدم:
 -می تونه نکنه

همراهم زد زیر خنده...

-اعظم از پشت سر.. زیر لب چیزی برام خوند و به طرفم فوت کرد
 چرخیدم طرفش... خنده رو لبهام بود... هم سن مادرم بود... از م دلخور بود.. اما
 هیچ وقت از مهربونیش برام کم نمی داشت
 -دستت درد نکنه.. کاری داشتی به فرهاد زنگ بزن...
 -چشم خانوم

پله ها رو یکی دوتا با عجله پایین رفتم... ماشین فرهاد آماده حرکت بود... درو باز کردم و قبل از سوار شدنم برگشتم و به نمای خونه بچگیهام خیره شدم.. اعظم بالای پله ها سینی به دست ایستاده بود..... نگاهمو چرخوندم روی تک تک پنجره ها

فرهاد سوار شد .. با بسته شدن در طرف خودش.. منم نگاهمو از خونه گرفتم
...سوار شدم و درو بستم

فرهاد که طرز نگاهمو دیده بود دنده رو جابه جا کرد و گفت:
-برمی گردی

درست سرجام نشستم و کوله امو کمی بالا کشیدم:

-مهم نیست... توی این دنیا هیچ چیزی ارزش دل بستنو نداره... حتی این خونه...
بهش خیره شدم.. به چشمام خیره شده بود:

-اگه تردید داری نرو... سفر یه روز دو روز نیستا... تمام راه تنهایی
نفسمو بیرون دادم:

-منو از تنهایی نترسون ... من خیلی وقته که تنهام... چهار سال زمان کمی
نیست... یاد گرفتم تو تنهایی برای خودم یه من دیگه بسازم که تنها
نباشم.....دیگه هم از وجود ادما سر ذوق نمیام که غصه تنهاییمو بخورم
-خیلی عوض شدی زیبا....

-عوض شدن خوبه... لافش یاد میگیری... همیشه قرار نیست یکنواخت زندگی
کنی..

-می دونم خیلی انتظار کشیدی که بیای و از همه اشون انتقام بگیری... اما
تمایلی به ادامه این بحث نداشتم:

-فرهاد .. من نه هرگز چیزی رو فراموش می کنم .. نه کسی رو می بخشم و نه

از چیزی بی تفاوت میگذرم

فقط آگه الان نمی تونم کاری کنم... برای اینکه شرایط مهیا نیست... برای همین

باید صبر کنم تا به وقتش... تا وقتش برسه و ضربه امو بتونم بزنم...

پس سعی نکن چیزی که تو ذهنم حک شده رو مرتب برام تکرار کنی.. چون قرار

نیست چیزی نظرمو عوض کنه... و از هدفم دور بشم....

فعلا مهم تر از همه نجات کارخونه مادریمه که بعد از این همه سال از دست

نره...

و برای حفظش حاضرم دست به هر کاری بزنم... هر کاری فرهاد...

نگاهش پر اضطراب شد... شاید به موفقیتیم شک داشت.. و فکر می کرد نتونتم

نعیمو قانع کنم

البته خودمم تردید و استرس داشتم... اما بهش لبخند زدم:

-چرا فکر می کنی از پیش بر نمیام؟

به راه افتاد:

-فکر نمی کنم... مطمئنم تنها کسی که می تونه نعیمو به راه بیاره... خود تو ای

پوزخند زدم:

-حرفات شیرینه... امام طرز نگاهت ته اعصاب خرد کنیه...

صورتش گر گرفت... سکوت کرد... نگاهمو ازش گرفتم...

-بین زیبا

دیگه صبر و حوصله گذشته ها رو نداشتم:

-بس کن فرهاد... تمومش کن... من به حرف تو راه نیفتادم که حالا با این حرفات

پا پس بکشم... من کلی برای نعیم برنامه دارم... برنامه هایی که برای ذره ذره

اشون وقت و زمان گذاشتم

قرار نیست بازنده این بازی من باشم
 الانم تنها چیزی که ازت میخوام اینکه منو هر چی سریعتر برسونی... نمی خوام
 از برنامه هام عقب بیفتم
 سرشو چرخوند...دیگه نمی تونست تو چشمام نگاه کنه...پاشو روی گاز بیشتر
 فشار داد و سرعت ماشینو برای رسیدن به مقصد زیاد کرد

خیلی وقت بود تو راه بودیم که بلاخره به یه جاده فرعی رسید و پیچید..وارد
 جاده خاکی شدیم
 گرد و خاکی بلند شد...دو سه دقیقه ای همین طور رفت تا به یه سری خونه
 های کاهگلی مخروطیه رسید....
 از جاده اصلی به اندازه ای که تو چشم نباشیم دور شده بودیم
 زمانی که ماشین متوقف شد بهم گفت:
 -رسیدیم..پیاده شو

درو باز کردم و پیاده شدم...گهگداری باد تندی می اومد و زود رد میشد..فرهاد
 از دیوار کوتاه خراب شده یکی از خونه ها بالا رفت و بعدم پایین پرید و صدام زد
 به دنبالش منم از دیوار بالا رفتم که دیدم وسط خرابه ها یه پژو 326 قرار دارد که
 فرهاد در حال پایین آوردن چادریه که روش کشیده بودن
 با کمک گرفتن از دیوار.... پایین رفتم
 فرهاد همونطور که چادرو کنار می زد بهم گفت:

-باید تیپت دانشجویی باشه...ماشین مدل بالا زیادی تو چشمه...مخصوصا که
 این روزا راه به راه ایست بازرسیه
 شروع به حرکت دور ماشین کردم

-منو تو راه نذاره؟

-گفتم مدل پایین... ولی نه دیگه داغون

در سمت راننده رو باز کردم و پشت فرمون نشستم

در حال تکون دادن خاک روی کتتش از طرف دیگه خم شد و درو باز کرد و از توی

داشبورد یه نقشه در آورد:

-مسیری که باید بری رو توی نقشه مشخص کردم

نگاهی به توی ماشین انداختم و پیاده شدم.. نقشه رو روی کاپوت ماشین باز

کرد...

-مسیرت توی نقشه مشخص شده است... جاهایی هم که با رنگ ابی مشخص

کردم.. جاهاییه که در صورت بروز خطر می تونی بری.. باهاشون هماهنگی

شده... یه گوشی توی داشبوردی که دوتا شماره توشه... فقط احساس خطر

کردی باهاشون تماس می گیری و فقط اسمتو میگی و تماسو قطع می کنی تا

باهات تماس بگیرن..

در غیر این صورت اصلا باهاشون تماس نگیر.. مطمئنم تا خود بندر عباس هیچ

مشکلی برات پیش نمیاد

کاملا کنارش قرار گرفتم:

-اسلحه؟

عصبی از دستم... بهم خیره شد:

-می دونی اگه تو ایست بازرسی ازت اسلحه بگیرن چی میشه؟

احساس خطر به هیچ عنوان نمی کردم:

-اسلحه؟

برای برداشتنش... دوباره رفت سراغ داشبورد

به سمتم که اومد پارچه پیچیده شده دورشو باز کرد و اسلحه رو به سمتم گرفت

با لبخند دست بلند کردم و اسلحه رو برداشتم..و شروع به چک کردنش کردم
-الان مثلا می خوای با این چیکار کنی ؟
خشابشو چک کردم...پر بود...

-نگران نباش

-نگرانم ..چون کله خری

-

-تو بگو کجا رو برای پنهون کردنش جا سازی کردی ؟

-زیر صندلی راننده...اما اگه پلیس زیادی گیر بده..راحت گیرش میاره
خنده ام گرفت و در حالی که لب پایینمو گاز می گرفتم اسلحه رو به سمتش
نشونه گرفتم...

-به نظرت پلیس به یه دختر مظلوم دانشجو محجبه گیرم می ده؟
متعجب بهم خیره شد...

خنده ام بیشتر شد و اسلحه رو پایین اوردم...ماتتوی کوتاهمو از پشت کمی
دادم بالا و اسلحه کمری رو پشت کمرم قرار دادم
بهش خندیدم:

-گیرم داد ...داده دیگه...نترس اسم تو رو نمیارم

از دستم حرص می خورد ...بی توجه بهش رفتم که کوله امو بیارم...
چند دقیقه بعد آماده حرکت بودم....پشت فرمون نشستم...شیشه رو پایین
دادم...نگران ایستاده بود..مسخره اش کردم:

-شبا باهات تماس می گیرم....

تو فکر بود و متوجه منظورم نشد... سرشو تکون داد.. خندیدم:

-هر خبریم شد در جریانم بذار... از اون یکی کارم غافل نشو

نفسشو بیرون داد و خم شد و دستاشو لبه شیشه گذاشت و تو چشمای

مغرورم خیره شد:

-هر جا که احساس کردی نمی تونی برگرد...

رفتارش درست شده بود عین دوره بچگیمون که بعضی وقتا حسابی نگرانم می

شد:

-انقدر مهربون بودن بهت نمیاد...

لبه‌اشو بهم فشرد...

خندیدم... صورتش بیشتر در هم رفت:

-فرهاد اگه برنگشتم... نذار خونه و کارخونه دست سازده بیفته... شده به نام

خودت بزن ولی نذار یه پا پاسیم دست اون نامرد بیفته

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و چند قدمی عقب رفت و لبخند محزونی زد:

-صاحبش اینجا حی و حاضره... لازم به اینکارا نیست... مطمئنم که بر می گردی

دنده رو جا به جا کردم... هنوز خنده رو لبام بود... برای آخرین بار به چهره

مضطربش نگاهی انداختم...

-بخند پسر.. با خبرای خوب برمی گردم... درسته که از سازده خوشم

نمیاد... اما... شم تجاریمو از خودت نامردش به ارث بردم... شک نداشته باش که

نعیم زود رام میشه

سعی کرد لبخند بزنه... به چشمای قهوه ایش خیره شدم.... پامو روی گاز

گذاشتم و نگاهمو ازش گرفتم و سفری که شاید برای من بازگشتی نداشت

رو... آغاز کردم.

فصل ششم:

اولین مقصدم یزد بود... هوایی نمی تونستم برم .. چون نباید کسی می فهمید که از تهران خارج شدم...

مخصوصا شرکا و دوستان پدرم... اصلا نباید کسی می فهمید من آزاد شدم... چون اگه پدرم می فهمید... تمام کارام بهم می ریخت... پدرم سر آخرین معامله اش لو رفت و قبل از اینکه پلیس بتونه مدرکی علیه اش گیر بیاره ودستگیرش کنه ... به خارج از کشور فرار کرده بود...

مسیر سفرم کاملا مشخص شده بود ... و به ترتیب باید از یزد .. کرمان.. سیرجان ... بندر عباس ... بندر پل می گذشتم تا به قشم می رسیدم...

نزدیک به یزد بودم... با اینکه چندتا جا برای استراحت ایستاده بودم .. و توی اون چهار سال به شب بیدار موندن عادت کرده بودم ... اما راه حسابی خسته ام کرده بود...

تصمیم گرفتم استراحت کوتاهی داشته باشم... برای همین به اولین رستوران سر راهی که رسیدم از جاده بیرون زدم

چندتا کامیون و دوتا اتوبوس به انضمام چندتا سواری هم جلوی رستوران پارک کرده بودن... با خاموش کردن ماشین کش و قوسی به بدنم دادم عینک آفتابیمو بالای سرم گذاشتم و پیاده شدم

چون خوردن غذا توی رستوران برای یه دختر تنها زیادی تو چشم بود... غدامو گرفتم ... تا توی ماشینم بخورم....

پشت فرمون نشسته بودم و حین خوردن غذا که هیچ طعم خوبی نداشت ... لپ تاپمو باز کرده بودم و چکش می کردم

مقصد بعدی کرمان بود... بعد از خوردن چند قاشق .. دست از غذا کشیدم و لپ

تاپمو برداشتم و رو پاهام گذاشتم و ظرف غذامو روی صندلی کناریم گذاشتم... هنوز طبق زمانبندی می تونستم یه نیم ساعتی توقف داشته باشم... بعد از یک ربع نگاهی به ساعت انداختم و لپ تاپمو بستم و پیاده شدم... یه اتوبوس جدید داشت مسافراشو پیاده می کرد...

سرمو چرخوندم.. و به طرف سوپر مارکت کوچیک نزدیک رستوران رفتم و مشغول انتخاب چندتا بسته پفک و چیپس از قفسه های بیرون مغازه شدم...

با برداشتنشون.. رفتم تو... تا یه اب معدنی هم بگیرم که گفت و گوی یکی از مشتریا با صاحب مغازه نظرمو جلب کرد

به بهانه انتخاب بیشتر... خودمو سرگرم نشون دادم... تا بفهمم چی میگن -لامصبا همچین راه به راه ایست بازرسی گذاشتن که انگار می خوان چیکار کنن

...

-نه بابا؟

-تا اینجا برسم... چون تنها بودم... راه به راه بهم ایست می دادن... هی ماشینمو می گشتن... والا به غلط کردن افتادم که چرا با ماشین خودم اومدم مغازه دار بسته های خرید مرد رو دونه دونه حساب کرد و توی کیسه پلاستیکی می داشت:

-لابد دنبال موادن... این چند وقته سختگیریاشون بیشتر شد و چندتا جای دیگه هم ایست بازرسی زدن
مرد کارتشو به سمتش گرفت:

-چی بگم؟... اما اینطوری پدر ملت در میارن...

خریدامو روی پیشخون مغازه گذاشتم... تا برای منم حساب کنه... توی فکر فرو رفتم... وقتی به یه مرد تنها حساس می شدم.. به دختری مثل منم.. بی برو

برگرد... گیر می دادن

-بفرمایید خانوم...چیز دیگه ای هم می خواهید؟

سرمو تکون دادم و خریدامو برداشتم و از سوپر مارکت بیرون اومدم
توی این 7 ساعتی که طول کشیده بود تا به یزد برسم...به مشکلی برنخورده
بودم...اما برای بعدش نباید ریسک می کردم...به طرف ماشینم که می رفتم به
اطرافم نگاهی می نداختم..

بظری ابدو در اوردم و درشو باز کردم و چند جرعه ازش اب خوردم
به زنایی که از سرویس بهداشتی در می اومدم ..همچنین زنایی که به نماز
خونه می رفتن خیره شدم...

با دیدنشون سریع خوراکیا روی توی ماشین انداختم و همونطور که شالم رو
جلو می دادم ... موهامو دادم تو...و وارد نماز خونه شدم

6نفری در حال نماز خوندن بودن...دست بلند کردم و یکی از چادرای آویزون - یه 5
شده از جالباسی رو برداشتم و روی سرم انداختم...

یادم می اومد که مادر بزرگم یه سال قبل ازمرگش توی خونه ما زندگی می کرد
56ساله بودم ...هر وقت وارد اتاقش می شدم در - ..اون موقع ها یه دختر 55
حال نماز خوندن و ذکر گفتن بود...

هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا نماز می خونه و چرا مدام این دونه های تسبیح
بین انگشتاش در حال چرخشه...اونقدر زن اروم و خوبی بود که موقع مرگش
بدون کوچکترین دردی ...چشماشو بست و دیگه هیچ وقت بیدار نشد...
اخرین شبی که زنده بود... من کنارش خوابیده بودم...تا صبح حتی ناله هم
نکرد..موقع نماز صبح بود که بیدار شد و بعد از خوندن نمازش..منو بیدار کرد...
خیلی خوابم می اومد و حرفاشو خوب نمیشنیدم...تنها جمله ای که ازش یادم

می اومد این بود که بهم گفت دوسم داره و ..مراقب خودم باشم

...

حتی برای راحت خوابیدنم دیگه روی تخت خوابید و رفت روی صندلی راحت خودش نشست و از پنجره به بیرون خیره شد...شاید بین چرت زدن و ناغافل خواب رفتنم نیم ساعت طول نکشید

...اما اون توی همون زمون کوتاه با لبخند چشماشو بسته بود و از این دنیا رفته بود

اون صحنه برام به حدی وحشتناک بود که تا چند روز توی تب سوختم و ...مادرم بعد از مرگ مادر بزرگ دیگه تو حال خودش نبود و تا یک سال بی تابی می کرد...

مهر و تسبیحی برداشتم و عقب تر از همه نشستم..کسی متوجه من نبود
...مهر و تسبیح رو جلوی خودم گذاشتم

تک تکشونو خوب نگاه کردم...سه نفرشون بعد از خوندن نماز بلند شدن و رفتن ..دو نفر مونده بودن...یه زن جون و به همراه یه خانوم میانسال
منتظر شدم که زن جون بلند شه بره..که بر خلاف انتظارم دیدم هر دو با هم هستن

کلافه سرمو پایین انداختم و الکی به شکلی که مادر بزرگم با هاش ذکر می گفت...شروع به ذکر گفتن و چرخش دونه های تسبیح کردم...اصلا نمی دونستم چی باید بگم فقط لبهامو اهسته از هم باز می کردم و مثلاً چیزی می گفتم

با رفتن اون دو نفر

ناراحت از اجرایی نشدن نقشه ام ...حرکت تسبیح رو متوقف کردم که احساس

کردم کسی وارد نماز خونه شد

زمانی که از کنارم گذشت به قامتش خیره شدم.. از زیر چادرش عصاش معلوم بود و به اهستگی قدم بر می داشت... به سمت محراب کوچیکی که به صورت نمادین ساخته بودن رفت و به سختی روی زمین نشست.

نگاهم میخکوبش بود... کمی که پاهاشو ماساژ داد... دستشو برد زیر روسریش و سمعکشو در آورد و روی کیفش گذاشت و چادرشو جلوتر کشید که نشسته نمازشو بخونه

با خودم فکر می کردم که یهو صدای مرد جوانی بیرون از نماز خونه به گوش رسید..

-مسافرای کرمان حرکت... زودتر سوار شید

نگاهم به پیرزن بود یعنی مسافر کرمان بود؟

دوباره چندبار دیگه صدای پسر و شنیدم... پیرزن گرم مناجات و نماز خودش بود و من دعا دعا می کردم مسافر کرمان باشه

5 دقیقه ای گذشت ... نگاهی به پشت سرم انداختم کسی جز من و پیرزن توی نماز خونه نبود

چهار دست و پا شدم و اروم بهش نزدیک شدم... بهش که رسیدم چند ثانیه ای نگاهش کردم و تند سمعکشو برداشتم و زودی سرجام برگشتم

حالا با خیال راحت به صدای پسر که برای آخرین فریاد می زد گوش می دادم که نمازش تموم شد و دست بلند کرد تا سمعکشو برداره...

اما چیزی پیدا نکرد .. متعجب باز روی کیفش دست کشید تا اینکه روشو به طرفم برگردوند.. به روش لبخندی زدم..

نگران نگاهشو ازم گرفت... و بی نتیجه از گشتن چند باره به سختی بلند شد

که بره بیرون

به محض بیرون رفتنش بلندشدم که دنبالش برم

از پله ها پایین رفت و مستاصل ایستاد.. و سر چرخوند... به دو اتوبوس ایستاده

نگاهی انداختم .. تابلوهای که جلوی اتوبوس گذاشته بودن نشون می داد

اتوبوس کرمان رفته

اهسته دو پله رو پایین رفتم و کنارش ایستادم:...

-چی شده مادر؟

صدامو نشید و بهم خیره شد.. صدامو بالاتر بردم:

-اتوبوستون کدومه ؟

بهم خیره بود.. سرمو بردم جلوتر و لبهامو به گوشش رسوندم:

-اتوبوسا دارن میرن.. جا نمونید ؟

تازه متوجه صدام شد:

-هان...مادر اتوبوس کرمان کدومه؟

لبخندی به روی لبهام نشست:...

-مسافر کرمانی ؟

-اره اره

-اتوبوس کرمان که حرکت کرده رفته

رنگ از صورتش پرید.. با بیچارگی به دو اتوبوس ایستاده خیره شد و خواست بره

سمتشون که سریع دست به کار شدم:

-مادر مسافر کرمان بودی ؟

-آره مادر...سمعکم گم کردم... به این پسره گفتم میرم نماز بخونم ...خواست

حرکت کنه صدام کنه ها

-منم دارم می رم کرمان....می خواید برسونمت ..شاید به اتوبوستم رسیدیم

-راست می گی مادر؟

-بله....اگه بخواید می تونم برسونمتون...

-اخره شاید اتوبوسم برگرده

-نه مادر دیگه حرکت کرده..بر نمی گرده که

اونقدر پیر بود که به چیزی حساس نشه و شک نکنه ...معلوم بود فقط می

خواست از سرپا موندن زیاد راحت شه

با عجله به طرف ماشینم رفتم و درو براش باز کردم

و سایل اضافه رو روی صندلی عقب گذاشتم و کمکش کردم که بشینه..با

جاگیر شدنش ..عصاشم گرفتم و صندلی عقب گذاشتم و با رضایت رفتم که

پشت فرمون بشینم..

نیم ساعتی بود که حرکت کرده بودم...پیرزن کم حرفی بود...و از اونجایی که

سمعک نداشت ...زیاد چیزی نمی گفت

دلم براش سوخت..اما نباید الان بهش می دادم...همین نشنیدنش ...بهترین

موقعیت و شانس برای من بود

به خاطر کهولت سن هم مرتب خوابش می برد ..مخصوصا که صندلی رو

حسابی براش خوابونده بودم که راحت باشه

اونم راحت بود که دم نمی زد

نزدیک به سه ساعتی بود که توی راه بودیم که به ایست بازرسی بین راه

رسیدیم...ماموری با یه تابلو تو دستش ایستاده بود و به بعضی ازماشینا ایست

می داد

اسلحه امو توی جایی که جاسازی شده بود گذاشته بودم... با وجود این پیرزن انتظار نداشتم به من ایست بده اما تابلوی ایستشو مقابل ماشینم تکون داد...

نفسمو بیرون دادم و آرام کنار زدم

از توی اینه می دیدم که داره به ماشین نزدیک میشه.. شیشه رو پایین دادم.. به خودم از توی اینه نگاهی انداختم.. شالم جلو بود و تار مویی بیرون نبود

به ماشین که رسید.. خم شد... بهش سلام کردم... جواب سلامم رو داد و مدارکمو خواست

مدارکو بهش دادم... با دقت مشغول بررسیشون شد و ازم پرسید:

-کجا می رید؟

-کرمان

به پیرزن که خواب بود نگاه سر سری انداخت:

-چه نسبتی با این حاج خانوم دارید؟

-مادر بزرگم هستن... مریضه... تازه هم عمل شده... بیماری قلبی داره

بهم خیره شد... سعی کردم حجب و حیای دخترای محجبه رو داشته باشم.. و تو نگاهش زیاد خیره نشم

... کمی جلوتر داشتن یه ماشینو می گشتن .. تمام وسایلشو بیرون ریخته بودن

مامور سری تکون داد و مدارکمو بهم پس داد و گفت:

-بسلامت.. می تونید برید

مدارکمو گرفتم و قبل از اینکه بهم گیر بده با تشکری به راه افتادم

خوشحال از رد شدن از ایست بازرسی... قبل از بیدار شدن پیرزن سمعکشو توی کیفش گذاشتم ... ورودی کرمان بودیم ... دستمو روی شونه اش گذاشتم و بیدارش کردم...

آهسته از خواب بیدار شد ... و به اطرافش خیره شد... صداها رو نمی شنید.. صدامو بالا بردم:

-میگم کیفیتونو خوب گشتید؟ شاید سمعکتون توش باشه
با ناامیدی در کیفشو باز کرد ... و دستشو توی کیف برد ... که یهو حرکت
دستش متوقف شد... و با ناپاوری بیرونش آورد
-این اینجا نبود که ؟

-ای بابا تو کیفیتون بوده؟
باورش نمی شد .. اما خوشحال سمعکشو به گوش زد و به روم لبخند زد
-حالا آدرس دارید برسو نمتون؟

-نه مادر جون... پسر ترمینال میاد دنبالم... دانشجوه... انقدر پسر خوبیه
خنده به لبهام اومد:
-خدا حفظشون کنه...

-سلامت باشی مادر... وقت نمی کنه بیاد پیشم... دلم براش تنگ شده .. برا
همین من اومدم که ببینمش

حالا که راحت می تونست بشنوه... چونه اش گرم شده بود برای حرف زدن:
-دنبال یه دختر خوب براشم...

دقتم به رانندگی بود... و البته خستگی هم بی حوصله ام کرده بود:
-اما کو دختر خوب؟....

نیم نگاهی بهش انداختم:

-یا همه اشون دماغ عمل کرده ان یا لباشون بادکنک مادر... همه اشون شدن
عین هم ... من که می بینمشون خوف می کنم
خنده ام گرفت و آروم شروع کردم به خندیدن

-خودش که می گه نمی خواد زن بگیره... اما مگه میشه مادر..؟..پسر تا زن

نگیره..مرد نمیشه که

سرمو به نشونه تایید با خنده تکون دادم:

-تو چی مادر ...؟ ازدواج کردی ؟

کمی روی صندلی خودمو به سختی جا به جا کردم که بدنم از کوفتگی در

بیاد...اما بی فایده بود:

-نه مادر جان...من ازدواج نکردم

بهم خیره شد:

-بهت نمیاد مادر ...نکنه ازش جدا شدی ؟

نمی دونستم تو ادامه راه باز ایست بازرسی بود یا نه ... اما مطمئن بودم که

دیگه نمی خواستم پیرزن همسفرم باشه

سکوت کردم و اون باز شروع کرد به حرف زدن:

-بچه دار نمی شدی مادر؟خو مادر حق داشته...بچه که نباشه..اون زندگی

دیگه زندگی نمیشه که...

دنده رو جا به جا کردم:

-مهلقا خانوم ..همسایه امون یه زن با خداست...اگه می خوای ببرمت

پیش...چند نفری که بچه دار نمیشن...رفتن پیشش...بهشون یه پارچه

داد..که ببندن دور کمرشون...خدا به سر شاهده...چند ماه نشده بچه دار شدن

دستی به صورتم کشیدم:

-البته تو که جدا شدی ...هر وقت شوهر کردی ..باید بری پیش مهلقا ...شماره

امو می دم بهت ...که اگه خواستی باهام تماس بگیری...

توی راه از چند نفری ادرس ترمینالو پرسیدم...پیرزن مرتب از بچه دار شدن و

مزیتای مادر بودن حرف زد...

ده دقیقه ای بود که منتظر پسرش بودیم... منم توی این مدت استفاده کرده بودم و کمی پشتمی صندوق عقب داده بودم که درد پهلو و کمر کم بشه و استراحتی کرده باشم

اما قربون خلقت خدا برم توی افرینش این پیرزن که مدام حرف می زد:

-نوه اقدس خانوم از خانومش جدا شده... اخی زن سر به راهی نبود... حالا هم با یه بچه مونده بلاتکلیف...

میگم مادر می خوای باهانش آشنات کنم؟.. پسر خوبیه... بناست دستش یه

دهنش می رسه... دخترشم 52 سالشه... ها مادر؟.. آشنات کنم باهانش؟

خسته از حرفهای بی سرو تهش.. صندوقمو با یه حرکت برگردوندم به حالت اولیه و ازش پرسیدم:

-مطمئنید که پسرتون میاد؟

از نحوه سوال کردم دلگیر شد:

-وا... مادر می خوای پیاده شم؟

کلافه از ماشین پیاده شدم... و سرمو تکون دادم که دیدم یه پسر هی از این

اتوبوس به اون اتوبوس می ره و از راننده ها سوال می کنه... حرکت کردم و رفتم طرف پیرزن و درو باز کردم و ازش پرسیدم:

-اون اقا پسر... که اونجاست... پسر شماست؟

پیرزن که انگاری باهام قهر کرده بود سرشو تکونی داد و جهت دیدشو عوض کرد تا پسر و ببینه

با دیدنش... از خوشحالی.. تند درو باز کرد طوری که قدمی به عقب رفتم... پیاده شد و گفت:

-دستت درد نکنه ولی یکم اخلاقتم درست کن...لابد اون بنده خدا اخلاقتم دوست نداشته که طلاق داده...بخدا که حق داشته چشم گشاد شد و به رفتنش خیره شدم...به پسرش که رسید آهی کشیدم و به طرف ماشینم رفتم و درو باز کردم که کسی از پشت سر صدام زد برگشتم..همون پسر بود...بهش خیره شدم:

-خیلی ممنون خانوم... دستتون درد نکنه..خیلی لطف کردید...

-خواهش می کنم...کاری نکردم

دست کرد تو جیب شلوارش و پرسید:

-بفرمائید چقدر میشه که حساب کنم؟

کامل درو باز کردم و پشت فرمون نشستم:

-مسافر کش نیستم آقا...خدانگهدار

بهم خیره موند...درو بستم و دنده عقب گرفتم که زودتر به راه بیفتم

*****.

ظرف این دو روز حسایی بدنم کوفته شده بود..بخصوص که بعضی وقتا هم درد پهلوم ادینتم می کرد

از کرمان به بعد...جاده پر شده بود از ماشینای سنگین و مجبور بودم سرعتمو کم کنم...یکساعتی گذشت که احساس کردم دیگه نمی تونم پشت فرمون بشینم...

بدنم دیگه کشش نداشت...

با دیدن یه ایست بازرسی و عوارضی که مختص ماشینای سنگین بود...سعی

کردم به دردم مسلط شم و ماشینو از جاده خارج کنم

درد پهلوم غیر فابل تحمل شده بود

وقتی رو ترمز زدم... سرمو روی فرمون گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم و دستمو روی پهلوام گذاشتم... بعد از چند دقیقه.. از توی کوله ام یه بسته قرص در اوردم و یکی از قرصا رو توی دهنم گذاشتم و با اب بطری قورتش دادم و چشمامو بستم

همونطور که چشمام بسته بود قفل درو زدم ... سرمو عقب بردم و به پشتی صندلی تکیه دادم

حالم خیلی بد بود حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که اینجا ایست بازرسیه...

کم کم چشمام داشت گرم میشد که ضربه ای به شیشه طرف خودم خورد... بهش اهمیتی ندادم که چند بار دیگه پشت سر هم ضربه تکرار شد با وجود درد و سردرد چشمامو باز کرد ...یه مامور بهم خیره شده بود... مغزم اهسته داشت فعال میشد

شیشه رو پایین دادم و سرمو از پشتی جدا کردم و به مامور که صورتش از شدت افتاب تیره و سوخته شده بود خیره شدم:

-مشکلی پیش اومده خانوم؟

چند لحظه ای بهش خیره بودم:

-خوبید خانوم؟ صدامو میشنوید؟

پلکهامو چند بار باز و بسته کردم... اب دهنمو خشک شده بود:

-یکم خسته بودم ... داشتم استراحت می کردم

با تعجب نگاهم کرد:

-اینجا؟ تنهائید...؟

برای اطمینان از بیرون نبودن موهام.. دستی به شالم کشیدم:...

-من دانشجو معماری هستم و برای کارای پایان نامه ام باید به چندتا بنای تاریخی به پیشنهاد استادم سر بزنم...

قدمی به عقب رفت و به سمت راستش نگاهی انداخت و گفت:

-میشه مدارکتونو ببینم؟

نگران شدم...نباید اینجا می زدم رو ترمز .. برگشتم و کوله امو از روی صندلی

عقب برداشتم و روی پاهام گذاشتم و برای اینکه نشون بدم واقعا

دانشجوام...لپ تاپ و دوربین عکاسی حرفه ای و دوتا پایکومو در اوردم..و بعدم

مدارک خودمو

به طرفش گرفتم

نگاهش گاهی به مدارک و گاهی به وسایلم بود...بعد از دیدن وسایلم دستی

به ته ریشش کشید و پرسید:

-مقصدتون کجاست؟

-بندرعباس...

باز به ریشش دست کشید و نگاهشو دوباره داد به سمت راست و همراه

مدارکم با گفتن الان بر می گرده به همون طرف رفت

از توی اینه بغل به رفتنش خیره شدم...بدی ماجرا اینجا بود که مدارکمو برده

بود...حتما می خواست مامور بیاره که ماشینمو بگرده...اروم پامو روی گاز

گذاشتم...در حال حرف زدن با کسی بود که چهره اشو نمی دیدم...برای اینکه

بر استرس و نگرانیم غلبه کنم آروم با خودم گفتم:

-آروم باش دختر...هول نکن...نترس...هیچی نشده..یه کنترل ساده

است...خراب کاری نکن...

اهسته پامو از روی گاز برداشتم که مامور قدمهاشو تند کرد و به طرف ماشینم

دوید

تنها چیزی که از مادر بزرگم یاد گرفته بودم.. فرستادن صلوات اونم توی مواجه شدن در شرایط سخت بود.. چشمامو بستم و چند تا صلوات فرستادم مامور دستاشو روی لبه شیشه گذاشت ... سرمو برگردوندم طرفش که دیدم داره بهم لبخند می زنه متعجب بهش نگاه کردم:

-یکی از دوستان ما باید بره بندر عباس ... متاسفانه هم فعلا ماشینی برای رسوندنش نیست... امکانش هست که تا بندر عباس همراه شما بیاد؟ اب دهنمو قورت دادم... چی می تونستم بگم..؟.. مگه میشد؟ بدترین خواسته ای بود که کسی می تونست ازم داشته باشه -اینطوری هم برای شما خوبه... یه مامور همراهنه و تا خود بندر عباس مشکلی ندارید...

از اینه توی ماشین به پشت سرم خیره شدم.. چهره طرف قابل تشخیص نبود: -اجازه می فرمائید؟

نگاهمو از اینه گرفتم و به این درد لعنتی که بد موقع سراغم اومده بود بد و بیراهی گفتم و به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

-خواهش می کنم... موردی نداره.. می تونن بیان لبخندش بیشتر شد و زود صاف ایستاد و بلند داد زد و گفت: -سید بدو بیا... جور شد...

کف دستام از شدت استرس عرق کرده بود.. و سردردم بدتر شد مامور به طرف مرد رفت و باهام رو بوسی کردن از شدت ناراحتی .. چشمامو بستم و به خودم بد و بیراه گفتم

مامور به طرفم اومد:

-خیلی لطف کردید خانوم

به زور لبخند زدم:

-خواهش می کنم

مامور ماشینو دور زد و به دوستش گفت:

-سید جان تا بندرعباس باهاشون هماهنگ کردم...

طرف چهار شونه و قدر بلند بود

در کناریم باز شد..نگاهمو چرخوندم..وسایلم روی صندلی بود...

معلوم بود که عقب نمیشینه..با اکراه وسایلمو برداشتم و توی کوله ام

گذاشتم..و کوله امو توی بغلم گرفتم که بلاخره رضایت داد تا سوار بشه...با

نشستنش...فهمیدم من در برابرش خیلی کوچیکم و هر چی حرکات رزمی هم

بلد باشم ...جوابگو نیست

اونم یه کوله داشت...و لباس نظامی تنش نبود

ماموری که این نونو تو سفرم گذاشته بود با همون لبخند سرشو خم کرد و ازم

تشکر کرد و برای بار اخر با دوستش خداحافظی کرد...

کار از کار گذشته بود و دیگه کاری از دستم بر نمی اومد ...مرد نگاهی بهم

انداخت سلام کرد و گفت:

-بیخشید مزاحم شماهم شدیم

تو دلم گفتم از مزاحم بدتری اما عوضش گفتم:

-نه خواهش می کنم..مسیر منم همونجاست...

برگشتم و کوله امو عقب گذاشتم...قرص تا حدودی... دردمو آروم کرده بود...

نیم ساعتی بود که تو راه بودیم و من فقط مسیر نگاهم به جلو بود ... و به این فکر می کردم چطور تا خود بندرعباس باید با این مامور سر کنم...
با وجودش عملا دست و پام بسته میشد...اخه چه معنی داشت تا خود بندرعباس با من می اومد؟

بی اراده و با حرص دنده رو جا به جا کردم...متوجه چرخش نگاهش به طرف خودم شدم

با اسلحه ای هم که زیر صندلیم بود هر لحظه احساس می کردم روی یه بمب ساعتی نشستم که می خواد آنی منفجر بشه و دست منو پیش این مامور رو کنه:

-همیشه این مسیرو میاید؟

تو اوج عصبانیت...با تعجب سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم...نگاهش نه خشک بود نه صمیمی...آب دهنمو قورت دادم:

-خیر...به همکاریتونم گفتم...برای کارای پایان نامه ام باید می اومدم

ابروهاشو با تعجب بالا داد:

-تنها؟؟

کامیون جلویی اصلا کنار نمی رفت و مجبورم می کرد سرعتمو پایین بیارم

..همینم اعصابمو تحریک می کرد که نتونتم خوب تمرکز کنم..

نگاه سریعی بهش انداختم و دوباره به جلوم خیره شدم که بتونم از دست این

کامیون خلاص شم:

-اشکالی داره؟

سرشو تکون داد:

-نه..اما خب ...برای یه خانوم..اونم تنها ..توی این راه ...خیلی سخته..گفتید از

کجا میایید؟

دندونامو بهم ساییدم... بدون رضایتم همسفرم شده بود حالا هم هی مدام ازم

سوال می پرسید.... دستمو روی بوق گذاشتم تا که لااقل کامیون بزنه کنار:

-بهت نوم نگفته بودم... گفته بودم؟

چهره اش نشون می داد که از جوابم خنده اش گرفته:

-حالا اگه ناراحت نمیشد ... می تونید که بگید

دوباره دستمو روی بوق گذاشتم ..بالاخره با رفتن کامیون به سمت چپ ..راه

برام باز شد:

-دانشجوی معماری هستم و ساکن تهران و برای دیدن چند بنای تاریخی به

سفارش و پیشنهاد استاد محترم دارم می رم بندرعباس..

اولین باریم هست که این راهو میام..

اگه نیاز به اطلاعات بیشتره..مدارک شناسایمو هم بدم خدمتتون ؟

طرز نگاهش آرامشمو بهم می زد:

-به نظر راه خیلی خسته اتون کرده!!؟؟

دستی به پیشونی کشیدم...نباید انقدر هیستریک و عصبی رفتار می کردم:

-بله حق با شماست..باید ببخشید ...واقعا راه خسته کننده ایه...دوستم قرار

بود بیاد که توی آخرین دقایق گفت نمی تونه بیاد...منم مجبور شد م تنها

بیام...

حالا این گرما..این ماشینا ... این ایست بازرسیا که مدام به یه راننده تنها گیر

می دن..خیلی خسته و کلافه ام کردن

خلاصه که اگه برخورد بدی با شما داشتم ...باید منو ببخشید ...دست خودم

نبوده

راحت به عقب تکیه داد:

-نه ناراحت نشدم... بهتون حق می دم... منم که یه همسفر زوری.. و ناخواسته...

مکثی کرد و ادامه داد:

-من اگه جاتون بودم اصلا این درخواستو قبول نمی کردم... فکر کنم وجودم... شما رو معذب کرده از گوشه چشم نگاهش کردم... کاملاً جدی بود.. خیلی تصنعی خنده ام گرفت:...

-معذب که نه...

و به شوخی برای اینکه فکر نکنه نگران چیزی هستم گفتم:

-اگه قبول نمی کردم ممکن بود ماشینمو بفرستن پارکینگ خنده کوتاهی کرد:

-مجبور به قبول کردن این شرایط نبودید..؟ مگه اینکه تو ماشینتون چیزی باشه که

نخواسته باشید که کسی رو روش حساس کنید

یه لحظه خودمو باختم اما خندیدم از اون خنده هایی که تو اوج بدبختی می کنی.. شونه ای بالا دادم:

-امتحاناش مجانیه... بزنم کنار که شما هم بگردید؟

با اینکه فکر می کرد از حرفم به خاطر محبتی که تو حقش کرده بودم شرمنده بشه و عذر بخواد اما گفت:

-اگه لازم باشه این کارم می کنیم... اما ممنون میشم قبلش مدارک

شناسایتونو ببینم

طرف خود حس وظیفه شناسی بود... ناراحت از برخوردش... سرمو تکونی دادم:

-ایرادی نداره.. اما فکر کنم همکارتون مدارکمو قبلا چک کردن

-ایشون وظیفه اشونو انجام دادن...

دستشو برای گرفتن مدارک به طرفم بلند کرد... لبخند رفته رفته از لبهام فراری شد:

-قبلش منم می توئم کارت شناسایتون ببینم ..که بدونم دارم به چه کسی

مدارک شخصیمو نشون می دم؟

-چرا که نه.. کار درستم.. همینه

کوله اشو بالا کشید و از زیپ جلوش یه کیف پول کوچیک در آورد و بازش کرد و به طرفم گرفت...

ماشینو.. به اولین فضای باز بیرون جاده هدایت کردم ... زمانی که متوقف شدم برگشتم و بهش خیره شدم

به مامور بودنش شک نداشتم ... هنوز کیفشو به سمتم گرفته بود و بهم خیره بود.. نگاهمو ازش گرفتم و مدارکمو در اوردم و به سمتش گرفتم

با لبخند پیروزمندانه ای بی تعارف مدارکو گرفت و تک تکشونو با دقت نگاه کرد سرش پایین بود .. به نیم رخش خیره شدم... که یهو سرشو بالا آورد و نگاه دقیقی به من و بعد به عکس توی کارت انداخت...

اگر می خواست ماشینم بگرده باید چیکار می کردم؟ ... انگشتای دستم رو روی فرمون فشردم و به بیرون خیره شدم

-بفرمایید ... ممنون

سرمو تند برگردوندم ... ماشینا از کنارمون رد می شدن... دستمو بلند کردم و خواستم مدارکو ازش بگیرم که انتهای مدارکو کمی محکم گرفت و خیره تو چشمام گفت:

-این روزا مجبوریم به هر کس و هر ماشینی شک کنیم..امیدوارم ناراحت نشده

باشید

با پایان حرفش سر انگشتای دستش شل شد و منم مدارکو از دستش بیرون

کشیدم

رومو ازش گرفتم و درست تو جام نشستم ...ترسیده بودم...حس بدی داشتم

اما خوبی چهره ام این بود که درونمو هیچ وقت برملا نمی کرد

مدارکو سر جاشون گذاشتم و بدون حرف و با اضطراب به راه افتادم

کمی بعد در حالی که هر دو ساکت شده بودیم...متوجه شدم باید بنزین

بزنم...به مسیر آشنا نبودم به اطراف و تابلوهایی که زود از کنارشون رد می

شدم نگاه کردم ..فهمید دنبال چی هستم:

-کمی جلوتر به پمپ بنزین هست...

بدون نگاه کردن بهش فقط سر تکون دادم که گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

-سلام

....

-نه..هنوز

...

-به محض رسیدن به بندرعباس..باهاتون تماس می گیرم و شما رو در جریان

می دارم

...

-بله...کاملا متوجه هستم

...

-نه الان فکر نکنم بشه..در هر صورت سعی می کنم زودتر با مستقر شدنم

..کارارو زودتر شروع کنم

...

-ممنون...خداحافظ

تماسشو قطع کرد و نگاهی به من انداخت ... و گفت:

-فکر کنم هنوز از دستم ناراحت هستید؟

حرفی نزدم ... به پمپ بنزینی که گفته بود رسیدم ..وارد جایگاه شدم...ماشین

زیادی نبود که بخوایم زیاد منتظر بشیم

با رفتن ماشین جلویی آرام رفتم جلو و ماشینو خاموش کردم و دستی رو بالا

کشیدم و قبلا از پیاده شدنم با پوزخند نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چرا باید ناراحت باشم?...شما وظیفه اتونو انجام دادید...درست مثل من که

وظیفه امه شما رو تا بندر عباس برسونم

پیاده شدم و درو محکم بستم ..کسی نبود که بهش بگم برام بنزین بزنه...

خودم رفتم که بنزین بزنم...به طرف باک بنزین رفتم..کارت سوختی که انتهایش

به نخى وصل بود و توجایی که تعبیه شده بود قرار داشتو ..بیشتر تو بردم

نازلو برداشتم که از ماشین پیاده شد...واقعا قدش بلند بود...هیكل ورزیده ای

هم داشت

به حضورش در دو سه قدمیم بی محلی کردم که با نگاه خیره اش نازلو از زیر

دستم بیرون کشید و گفت:

-من می زنم

سر سختی نکردم و دستمو از روی نازل برداشتم و عقب کشیدم و دست به

سینه به بنزین زدنش خیره شدم

باکو کامل از بنزین پر کردبا گذاشتن نازل سر جاش دست کرد تو جیب

پشتی شلوارش و کیف پولشو در آورد

سریع رفتم کیف پولمو بیارم تا پول بنزینو حساب کنم که دیدم داره به یکی از کارکنای اونجا پول می ده...

لب پایینمو گاز گرفتم و با حرص پشت فرمون نشستم ..ماشین پشتی می خواست بنزین بزنه...

نفسمو بیرون دادم و سوئیچو چرخوندم و حرکت کردم و کمی جلوتر منتظر اومدنش شدم...

از اینه نگاهی بهش انداختم که دیدم رفت توی یه مغازه کوچیک سرمو با ناراحتی تکونی دادم و تند داشبورددو باز کردم و گوشی که فرهاد درباره اش حرف زده بود رو برداشتم و قبل از اومدنش توی کوله ام انداختم...
نقشه راه رو هم باز کردم و تمام نقاط مشخص شده رو با یه نگاه سریع و دقیق توی ذهنم ثبت کردم

دوباره نگاهمو به اینه دادم...هنوز از مغازه در نیومده بود ... نقشه رو از وسط به چند تکه تبدلش کردم و پاره پاره اش کردم و بعد بین دو دستم مچاله اش کردم و از ماشین پیاده شدم و به نزدیکترین سطل زباله که رسیدم توش پرت کردم... قبل از نشستن سرجام ... با نگاه به صندلی مطمئن شدم...چیزی برای حساس شدن نیست

تو جام جاگیر شدم و سیستم پخشو روشن و صداشو کم کردم که یهو در باز شد و با

یه دست پر از دو کیسه خوراکی سوار شد...

بهش زیاد نگاه نمی کردم که با یه لبخند که به چهره جدیش اصلا نمی امد رو بهم کرد و گفت:

-برای عذر خواهی...

ابروهامو بردم بالا

-اما قبول کنید چیز غیر طبیعی ازتون نخواستہ بودم..حالا معذرت خواهیمو قبول می کنید؟

نگاهی به دو کیسه خوراکی انداختم و ازش پرسید:

-پول بنزین چقدر شد؟

-پول بنزین ...پول دنگ من میشه تا بندر عباس

لبهامو با زبون تر کردم و گفتم:

-من راننده تاکسی سواری نیستم...همکارتون ازم خواست منم گفتم

باشه...دیگه دنگ و حساب کردن چیه ؟

-اینطوری من راحت ترم...حالا عذر خواهیم قبوله؟

لحظه ای به چشمای قهوه ایش خیره شدم...شاید چهره اش خیلی جدی بود

اما ته نگاهش خیلی خیلی آروم بود...

طوری که ته دل ادمو از اطمینان و آرامش قرص و محکم می کردم

وقتی به چشمای کامران خیره میشدم...گاهی اونقدر ناروم و قرمز و خشن بود

که ناخودآگاه ازش می ترسیدم..

اما چشمای این مامور یه جور عجیب بود...توش دریایی از آرامش بود

نگاهمو دادم به فرمون و برای اینکه دیگه گیر نده یکی از کیسه ها رو ازش

گرفتم و یه بطری اب از توش در اوردم و برای راضی کردنش یه قلیپ ازش خوردم

و گفتم:

-قبول

-پس اگه عذر خواهیم قبوله اگر جسارت نباشه..اجازه بدید بقیه راهو من

رانندگی کنم

هنوز آب به طور کامل از گلویم پایین نرفته بود که شوک زده بهش خیره شدم:
-واقعا چهره اتون خسته است... این جاده هم خیلی خطرناکه.. بخصوص با این
ماشینای سنگین

یه لحظه بی احتیاطی... خسارت جبران ناپذیری به بار میاره
سریع بطری ابو برگردوندم تو کیسه و همه اشونو گذاشتم صندلی عقب و
برگشتم و دستی به شالم کشیدم و گفتم:
-من خسته نیستم... در ضمن این ماشین قلقی داره که فقط دست خودمه... در
واقع راحت ترم که خودم رانندگی کنم
مستقیم به نیم رخم خیره شد... دنده رو جا به جا کردم و فرمونو
چرخوندم... شونه ای بالا داد و حین تکیه دادن به عقب گفتم:
-پس اگه جایی احساس کردید که دیگه نمی تونید.. حتما به من بگید...
از دستش عصبانی شدم... و با اینکه هنوز چیزی از حرکتمون نگذشته بود پا رو
ترمز گذاشتم و رومو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-میشه ازتون یه خواهشی کنم؟
مطمئن سرشو تکون داد:

-حتما

-شما یه مسافر... تا بندر عباس هستید... پس لطفا

تو حرفم پرید:

-بله مسافر هستم.. اما جونمم دوست دارم.. و اصلا دوست ندارم به خاطر
خستگی و خواب الودگی شما... توی این جاده جونمو از دست بدم
-مجبور نبودید سوار ماشینم بشید

دستی به روی لب و چونه اش کشید... پلکهامو با حرص بستم و باز کردم:...

-من یه مامورم... کارت شناسایمو هم که دیدید.. پس بنا نیست.. سرتون کلاه
بذارم و ماشینتونو بدزدم و بعدم یه بلایی سرتون بیارم
دستشو بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت:

-کلی ام از راه مونده... و با این چهره ای که من ازتون می بینم.. تا یه ساعت
دیگه ام نمی تونید ادامه بدید... پس لجبازی نکنید

اگر بیشتر از این مقاومت می کردم ممکن بود بهم شک کنه... شایدم شک کرده
بود و حالا می خواست کنترل اوضاع رو به دست بگیره..

اما اگرم راست می گفت بدم نمی اومد.. کمی استراحت می کردم... تا کمتر
به پهلوام فشار بیاد...

با دلخوری.. دستی رو بالا کشیدم... از گوشه ی چشم متوجه خنده اش شدم
...سریع و همزمان با من پیاده شد

آشفته بودم... حالا که جاهامون عوض شده بود... یه لحظه هم آرام و قرار
نداشتم... درو اروم و خیره به صندلی که داشت روش می نشست بستم...

همین که نشست خم شد... از ترس نفسم بند اومد...

شروع کرد به تنظیم کردن صندلی

چشمامو بستم و باز کردم.. دهنم خشک شده بود.. پشتی صندلی رو هم
کمی داد بالا... و رو به من گفت:

-به نظر... که ماشین خوش دست و خوش فرمونی میاد و قلقی هم نداشته
باشه

نفسمو بیرون دادم و به عقب تکیه دادم و به بیرون خیره شدم

بدنم از ترس... شل شده بود..... اروم از جایگاه بنزین در اومد و وارد جاده شد

هوا کم کم داشت تاریک می شد... بعد از رد کردن استان کرمان نزدیک سیرجان بودیم و من نگران اسلحه ای بودم که زیر صندلیش قرار داشت.

یکساعتی از حرکتمون می گذشت و من کم کم داشت خوابم می گرفت.. ولی نباید می خوابیدم.. پس دستی به صورتم کشیدم که یهو ازم پرسید:

-حالا چرا بندرعباس...؟ این همه جا ... که بناهای تاریخی خوب داره!!؟؟

نگاهمو از بیرون گرفتم.. حواسش به رانندگی بود

نباید زیاد باهش حرف می زدم... می دونستم مامور جماعت عادت به زیاد حرف زدن برای تخلیه کردن اطلاعات طرف مقابلشون دارن.

حرکتی به خودم دادم و کوله امو از روی صندلی عقب برداشتم و گفتم:

-اینو باید از استادم پرسید

دنده رو عوض کرد و نگاهی بهم انداخت... می خواستم باز قرص بخورم که یاد م

افتاد... ممکنه خوابم بندازه و این چیزی نبود که من بخوام.. پس به بهانه

برداشتن چیز دیگه ایی بازش کردم...

همونطور که الکی داشتم توشو می گشتم جانماز و قرآن جیبی که متعلق به

مادر بزرگم بود و دیدم

تعجب کردم.. از وجودشون توی کیفم کاملا بی اطلاع بودم... تو تمام مدت سفر

فقط از لپ تاپم استفاده می کردم و اصلا توی کوله امو ندیده بودم...

قرآنو برداشتم و بیرونش اوردم... دیگه حواسم به مامور ی که بغل دستم

نشسته بود نبود

زیپ دور جلد قرآنو باز کردم... بین صفحات یه چیزی قرار داشت که باعث

برجستگی بین صفحات شده بود

بین صفحات رو باز کردم..یه شاخه ی کوچیک گل محمدی خشک شده قرار داشت

لبخندی به روی لبهام نشست ...یاد مادر بزرگم افتادم...قرآنو بالاتر اوردم...و بین صفحه ها و گل محمدی رو بو کردم....

انگاری بوی مادر بزرگم رو می داد...قرآنو پایین اوردم...

کار اعظم بوده...اما اخه چرا؟اون که می دونست من از اینا استفاده نمی کنم...
-خانواده اتون با تنها سفر کردنتون مشکلی ندارن؟

از حالت خلسه ای که توش رفته بودم در اومد و نگاهش کردمچهار سال زندانکم حرفم کرده بود.....دستی به روی گل کشیدم و خیره به گل گفتم:

-مگه دارم چیکار می کنم که مشکل داشته باشن...؟

-پس خیلی بهتون اعتماد دارن؟

قرآنو بستم...بهش خیره شدم..لبخند ملیحی رو لبهاش بود...دوست داشتم

ذهنشو می خوندم...مامور عجیبی بود..احساس خوبی بهش نداشتم

-شما خواهر دارید؟

سرشو برگردوند و نگاهم کرد...و جواب داد:

-نه

ابروهام بالا رفت و با خودم فکر کردم لابد از این مردای غیرتیه که دوست نداره زن جماعت از خونه بزنه بیرون و همه اش باید تو خونه مشغول بشور و بساب و

بچه داری باشه

بهش می اومد... شاید بهتر بود بیشتر بهش نزدیک می شدم...تا ذهنشو

از شک کردن به خودم و ماشینم دور می کردم:

-شما توی این اب و هوا چطوری زندگی می کنید ...؟

با تعجب ازم پرسید:

-زندگی می کنم؟

سوالی بهش خیره شدم:

-من بهتون گفتم اینجا زندگی می کنم؟

شونه ای بالادادم:

-حدس زدم...گفتم شاید چون می رید بندرعباس ..لابد اونجا هم زندگی می

کنید

چشمای من خواب الود بود اما اون کاملا هوشیار بود و با دقت رانندگی می کرد

-نه اتفاقا منم مثل شما بچه تهرونم

خیلی تعجب کردم:

-پس محل خدمتون افتاده بندرعباس؟

فقط چشماشو به سمت چرخوند و کمی تنگشون کرد و با مکثی گفت:

-نه

و همزمان دست بلند کرد و صدای سیستم پخش رو کم کرد:

-براتون مهمه که بدونید من اینجا خدمت می کنم یا تهران؟

رنگ به رنگ شدم اما مثل خودش تو چشماش خیره شدم که نشون بدم از

چیزی نترسیده ام:

-نه برام جالب بود که از تون پرسیدم

پوزخندی زد و خیره به جلو گفت:

-برای منم جالبه که شما تک و تنها دارید این راهو می رید ...اونم خانومی به

سن و سال شما

دستام زیر کوله بود ..و با نگرانی توی هم قلابشون کرده بود و بهم فشارشون

می دادم:

-جواب سواتونو که قبلا دادم

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت:

-بله دادید...

چهره اش اروم بود ..اما نمی دونم چرا توش یه حالت مچ گیرانه هم

داشت..نفسشو پر صدا بیرون داد:

-دارم برای انجام ماموریتی به بندرعباس می رم

هوا تاریک شده بود و اون نمی تونست تغییرات رنگ پریدگی و نگرانی تو چهره

امو ببینه

بهش خیره بودم که نفهمیدم کی از جاده اصلی خارج شد و کنار زد و قبل از

متوقف کردن ماشین خیره بهم گفت:

-می دونید من درباره زندگی چه فکری می کنم؟

جوابی ندادم..اونم منتظر جوابم نبود:

-به نظر من ...زندگی تعداد نفسهایی که می کشی نیست...زندگی لحظه

هاییه که نفس،تو سینه ت حبس میشه است

گنگ نگاهش کردم که به طور کامل ماشینو نگه داشت و گفت:

-یکم استراحت بد نیست ..نظر شما چیه ؟

و با چشم به رستوران مقابله اشاره کرد

هر دو به هم خیره بودیم...مطمئن بودم از این حرفش منظوری داره...اونم انقدر

بی ربط که یهویی بهم بگهنگاهشو با لبخند مرموزی ازم گرفت ..درو باز کرد و

پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد.

هنوز بهش خیره بودم...که برگشت و دستاشو گذاشت رو سقف ماشین و به

طرف داخل خم شد و گفت:

-نمی خواهید پیاده شوید...؟

خیره نگاهش می کردم... لبخندش بیشتر شد و صاف ایستاد و دستاشو رو از روی سقف برداشت و درو بست و به سمت سرویس بهداشتی رفت نگاهش کردم... رفتارش فوق العاده شک برانگیز بود... یه لحظه به همه ی حرفاش و برخوردش فکر کردم و شروع به تحلیل شون کردم که شستم خبردار شد که این اتفاقات چند ساعته اخیر.. ممکنه که اصلا اتفاقی نبوده باشن.. سریع برگشتم و به عقب نگاه کردم... به جاده .. به ماشینا ... به ادما... از اون حالت خوابالودگی در اومده بودم...

با نگرانی دستی به روی لب پایینم کشیدم .. دیدم که رفت تو سرویس بهداشتی...

به اون سمت وحشت زده خیره شدم و با عجله برگشتم و کوله اشو برداشتم روی پاهام گذاشتم و زیپشو باز کردم... دو دست لباس روشو برداشتم و بیرون انداختم ... به یه پوشه سبز ته کوله رسیدم.. بیرون اوردمش و بازش کردم.... با دیدن محتویات داخل پوشه ...چشام تا آخرین حد گشاد شد..... سرمو با رنگ پریدگی بالا اوردم.... ضربان قلبم شدت گرفته بود..

پوشه رو برگردوندم سر جاش و لباسا رو هم مچاله شده گذاشتم توش ... و جلدی از ماشین پیاده شدم.....

.دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم... به در سرویس بهداشتی خیره شدم....

با قدمهای هول هولکی به همون سمت حرکت کردم... نمی تونستم برم تو ... هر کسی که بیرون می اومد و نگاه می کردم... و با خودم فکر کردم .. شاید

زمانی که حواسم نبوده از اینجا خارج شده و رفته طرف رستوران
 به طرف رستوران دویدم...

از پنجره های بزرگ شیشه ای داخل رستورانو با چشمام گشتم .. خبری ازش
 نبود...

دیگه فرصتو از دست ندادم و با تمام قدرت به طرف ماشین دویدم.. در سمت
 راننده رو باز کردم و پشت فرمون نشستم و خواستم روشنش کنم که دیدم
 سوئیچی در کار نیست...

دهنم خشک شد ... مطمئن بودم قبل از پیاده شدنم سوئیچ سر جاش بود
 ..چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا افکارمو متمرکز کنم
 همین که چشمامو باز کردم.. کوله امو از پشت برداشتم و روی دوشم انداختم
 و پیاده شدم و به اطرافم با ترس خیره شدم و تند نشستم و دست بردم زیر
 صندلی تا اسلحه رو بردارم ... که دستم با جای خالی مواجه شد...

نفسم بند اومد... احتمال دادم پایین افتاده باشه.. بیشتر خم شدم تا توی اون
 تاریکی گیرش بیارم...

اما صدای آرام و پر تحکمش از پشت سر ... تو جام میخکوبم کرد:
 -دنبال اینی؟

قفسه سینه ام از فرط هیجان و ترس و نگرانی مرتب بالا و پایین می
 رفت.. هنوز رومو برنگردونده بودم..

آهسته دستامو از زیر صندلی در اوردم و بلند شدم... پشت بهش ایستاده بودم
 صدای قدمهاش روی خاک و سنگ ریزهایی که روشن راه می رفت به گوش
 می رسید

آروم رومو برگردوندم

صورتش همون حالت جدی رو داشت.. اسلحه گمشده ام هم توی دست

راستش بود و به من نگاه می کرد...

-استاد خوب می دونست تو رو کجا بفرسته

دستی به زیر بینیم کشیدم.. هنوز نفس نفس می زدم:

-بهتره خودت بدون در دسر... تسلیم شی

پوزخندی گوشه ی لبم نشست.. از برخورد کمی جا خورد.. نگاهی به پشت

سرش و جاده انداختم...

توی اون تاریکی نمی دونستم اونور جاده چه خبره و چه چیزی می تونه در

انتظارم باشه... اما عقلم می گفت.. یا الان یا هیچ وقت دیگه

دست از ادم یواش یواش اون یکی بند کوله رو که اویزون بودو گیر آورد و با یه

حرکت روی شونه ام کشید و محکمش کرد:

-حماقت نکن خانوم محتشم

فقط بهش نگاه می کردم... منتظر بود دست از پا خطا کنم...

دست راستمو بلند کردم و روی گلوم گذاشتم و شال ام رو از زیر چونه ام که

به خاطر پوشش موهام و دیده نشدنشون حسابی کیپ رو سرم بسته بودم رو

پایین کشیدم تا از شر این گرما و حس خفگی خلاص بشم

-انقدر سرسخت نباش

شال رو سرم شل شد و کمی از موهای جلوم بیرون ریخت... شروع کردم به

لبخند زدن... چشماش از عکس العملم تنگ شدن:

-چرا لبخند می زنی؟ تمام نقشه هات رو شدن و دیگه چیزی برای پنهون کردن

نداری

لبخندم غلیظ تر شد... یه تریلی توی جاده از سمت راست داشت نزدیک می

شد.. اخم رو پیشونیش بیشتر شد... تک پوزخندی صدا داری زدم:
 -می دونی... وقتی هیچ راه فراری نداری و دقیقا منتظر امدادای غیبی هستی
 ..خوب یاد می گیری که چطوری توی این لحظه ها با لبخند زدن گریه کنی
 تعجب تمام صورتشو پوشند و من توی یه لحظه غافلگرا نه برای گول زدنش
 دستی که برای پیدا کردن بند دیگه کوله ام... پشتم پنهون کرده بودم رو برای
 کشیدن اسلحه ای که جود نداشت ... بیرون کشیدم.
 اونم به گمون اینکه منم اسلحه دارم خودشو از تیر راسم عقب کشید.. که
 همزمان به طرف جاده با تمام قدرت دویدم
 سریع حقه امو فهمید و به دنبالم دوید.. نور تریلی که داشت با سرعت بهم
 نزدیک میشد .. مستقیم توی چشمام افتاد...
 به وسط جاده رسیدم.. یه لحظه برگشتم و به عقبم نگاه کردم... داشت با
 اسلحه ام که توی دستش بود به طرفم می دوید... فرصت کوتاهی بود...
 صدای بوق کشیده تریلی کل فضای اطراف رو پر کرد
 رومو برگردوندم و با یه گام بلند خودمو از مقابل تریلی کشیدم کنار و با فریاد
 خودمو به اونطرف جاده پرت کردم... سراشیبی بد کنار جاده باعث شد..
 تعادلمو از دست بدم و روی خاک و سنگ ریز های درشت با کوله ای که پشتم
 بود غلت بزنم... و دور خودم تا می تونم بچرخم
 درد روی بازوها و کمر و پهلوام پیچید .. مسافت زیادی رو اینطور به طرف پایین
 پرت شدم... که با برخورد محکم به یه تیکه سنگ بزرگ صدای فریادم بلند شد
 و گوشه پیشونیم از درد تیر کشید
 زمان زیادی نگذشته بود که چشمامو باز کردم ... همه چیز داشت دور سرم می
 چرخید...

سرم پایین بود سعی کردم بلند شم... اما دیگه قدرتی برای انجام هیچ کاری نداشتم...

رو زمین افتادم.. دیدم که از بالای جاده با سرعت داره به سمت میاد.. چشمامو محکم بستم و دوباره تلاش کردم..

قطرات خون از نوک بینیم به سمت پایین می چکید

کوله انیتم می کرد... به سختی بندها رو از روی دوشم پایین کشیدم..... برای حفظ تعادل کف دستامو روی زمین گذاشتم و خودمو بالا کشیدم...

همچنان که به طرفم می دوید.. خودشم نزدیک بود دو سه باری

بیفته... سرایشی تندی بود... اونم توی اون تاریکی

با سرگیجه دستمو روی پیشونیم گذاشتم... باید فرار می کردم... نزدیک به 32 قدمی مونده بود که بهم برسه

هر چقدر سعی کردم حرکت کنم نشد.. بعد از کمی تلاش فهمیدم نباید زور بی خودی بزنم...

بلندم میشدم نمی تونستم از دستش فرار کنم... چون گیر افتاده بودم

پس راحت روی زمین نشستم... نفسی تازه کردم و به سنگ پشت سرم تکیه دادم

در حال نفس نفس زدن چند قدم مونده بهم ایستاد... یکی از پاهامو دراز کردم... نگاهی به کوله ام انداختم و بعد به مامور با خنده خیره شدم... رو دست خورده بودم:

-اعتراف می کنم.. که خیلی دسته کم گرفته بودمتون...

و برای تمسخر و در آوردن لجش با خنده ای بیشتر برای اتمام جمله ام گفتم:
-سید

خون روی بینیم حالت چندش آوری داشت..دست بلند کردم و دستمالی رو از

جیب مانتو

با درد در اوردم...و اهسته روی بینیم کشیدم

ازجاش تکون نمی خورد ..با حرص دستمالو یه طرفی پرت کردم و با نفرت گفتم:

-چرا عین هو چوب خشک اونجا وایستادی و کارتو نمی کنی ؟

حرفی نزد...از دست خودم و سادگیم و گولی که خورده بودم عصبانی بودم:

-تا صبح می خوای اونجا وایستی و بر و بر منو نگاه کنی ؟

دستامو به طرفش بلند کردم:

-پس کو دستبندت ؟ ...بیا ..من کامل در اختیارتم...هیچ سلاح سردی هم ندارم

که بخوام بهت حمله کنم

از بی حرکتیش و اینکه کاری نمی کرد..بهم ریختم ...خیلی عصبی شده بودم

برای همین از شدت اشفتگی به خنده افتادم:

-اوه...باید ببخشید...سید جاناصلا یادم نبود ..که .شما دست به نامحرم

نمی زنی...

به صورت پر از اخمش می خندیدم..که یهو بهش چشمک زدم و گفتم:

-بیا سید...بیا که...یه نظر حلاله...

از حرفم عصبانی شد ... به سمت اومد و خم شد و کوله امو از روی زمین

برداشت و ازم پرسید:

-می تونی بلند شی؟

نگاهمو ازش گرفتم و خیره به سرایشی که ازش افتاده بودم گفتم:

-به نظرت بعد از افتادن از اون سرایشی تند و خطرناک که نزدیک بود خودتم

ازش بیفتی ... اگه می تونستم بلند شم..وایمیستادم و منتظرت می شدم که

بیای و درباره محرم و نامحرم بودن و محدودیتای خاصت .. حرف بزنم...؟
 اخم تمام صورتشو پوشند.. خنده ام گرفت و دست چپمو به سمتش بلند کردم و
 با اشاره به زیر بازوم ...مظلوم وار گفتم:

-کمکم نمی کنی... سید...؟...

عصبی سرشو تکون داد و نگاهی به جاده انداخت...

-تو که نمی خوای اینجا .. از شدت خونریزی و درد بمیرم...؟ فکر کن داری به
 خواهرت کمک می کنی

به خاطر خون ریزی بی حال شده بودم...دستمو پایین اوردم و گونه امو به
 سردی سنگ زیر سرم سپردم و سعی کردم باز مسخره اش کنم:

-اوهتو که خواهر نداشتی...

-پاشو انقدر ...مسخره بازی در نیار

تشنه ام بودم...نگاهش کردم... داشت دنبال راه چاره می گشت...معلوم نبود

برای چرا داره دست دست می کنه:...

-زبون ادمیزاد حالت نیست؟...میگم نمی تونم...می فهمی؟ نمی تونم

لب پایینشو با حرص گاز گرفت ... کوله امو روی دوشش انداخت و به سمتم خم
 شد ...دستشو برد زیر بازوم و بهم گفت:

-سعی کن بلند شی

مجبور بودم به حرفش گوش کنم:

-سعی نکنم ...چیکار کنم؟

بدنمو بالا کشید ...خیلی دردم گرفتطوری که فکر کردم از قصد این کار

کرده..چشمامو از شدت درد بستم و به بازوش تکیه دادم

-اگه می دونستم تا این حد دیونه ای...نمی داشتم کار به اینجا بکشه

سرم به دوران افتاده بود... اما به حرفش پوزخند زد:

-به کجا نکشه؟... به اینکه مجبور نشی زیر بازومو بچسبی که خدایی نکرده

..سردی و گرمیت نشه و نعوذ بالله به گناه نیفتی...؟

این دفعه با حرص ایستاد و بازومو محکم بین انگشتاش فشار داد و خیره تو صورت نیمه خونیم گفت:

-این همه جون از کجا میاری که می تونی حرف بزنی؟

چند لحظه ای بهش چشم دوختم... نگاهشو با خشم ازم گرفت و مجبورم کرد که راه برم

به سرایشی رسیدیم... باید بالا می رفتیم... سخت بود... اما اون کمک کرد

..تمام سنگینی بدنم روش بود

وقتی به جاده رسیدیم... فهمیدم هیچ کسی متوجه این حادثه نشده.. چرا که

همه در حال کارای عادی خودشون بودن... سرشو بهم نزدیک کرد:

-بی سر و صدا.. از جاده رد میشیم و می ریم تو ماشین؟

سرمو برای گوش کردن به حرفش تکون دادم... از جاده رد شدیم... به ماشین رسیدیم..

درو باز کرد و کمک کرد رو صندلی بشینم... همه جام درد می کرد... از دستم

که خلاص شد.. سر بلند کرد... به اطراف نگاهی انداخت و تند دست برد زیر

کت چریک مشکیش و از روی کمر بندش دستبند همراهشو در آورد

یه سردستبندو به دست راستم و سر دیگه اشو به دستگیره متصل به سقف

ماشین بست... به کارو کردارش خندیدم:

-تو واقعا فکر می کنی با این وضع.... نایی هم برای فرار کردیم.. باقی می مونه

؟

از روی داشبورد جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و روی پام گذاشت و خیره تو
چشمام گفت:

-زبونت که خوب کار می کنه...هیچ ازت بعید نیست..اگه فرصت داشته باشی
..فرار نکنی؟

درو بست و موبایلشو در آورد و حین تماس گرفتن با جایی همراه با کوله ام
پشت فرمون نشست...

با دست چپ..یه دستمال بیرون کشیدم و روی گونه ام گذاشتم

درو بست و چراغ داخل ماشینو روشن کرد

تماسش برقرار نمی شد...برای همین بی خیال موبایل ...کوله امو باز کرد ..لپ
تا پمو در آورد و روشنش کرد..وقتی دید نیاز به پسورد داره...اخمالود ازم پرسید:
-رمز؟

نفسمو بیرون دادم و به جلوم خیره شدم:

-تو که همه چیمو می دونی ..پس تاریخ تولد هم سلولیم رو هم باید بدونی
فکش منقبض شد:

-می خوای به بیمارستان بررسی یا دوست داری هی درد بکشی؟
پوزخند زدم:

-که بعدش..با تن جون گرفته ام ببریدم و ازم حرف بکشید؟

نفسشو بیرون داد:

-رمز؟

از شدت درد احساس می کردم سرم در حال منفجر شدن..به عقب تکیه

دادم:

-ثریا 5265

به نیم رخ جدیش نگاهی انداختم:

-دیدی..اگه یکم مختو کار می نداختی می فهمیدی که ...متولد چه سالی و اسم مادرم چی بوده؟ اصلا ...معلوم نیست شماها رو چطوری استخدام می کنن

اهمیتی به طعنه ام نداد و پسورد رو وارد کرد ..می دونستم دنبال چیه ... برای همین ...ازش پرسیدم:

-دنبال چی هستی ؟

سرش تو لپ تاپم بود....خنده به لبهام اومد...کمی که گذشت متوجه شد گشتن بی فایده است...سرشو بلند کرد و بهم خیره شد و ازم پرسید:
-کجاست؟

اگه درد نداشتم چقدر سر به سرش گذاشتنش برام لذت بخش بود...دستمو بلند کردم و با حرکت مداوم انگشت اشاره دست ازادم ...سرم و شقیقه امو نشونش دادم و با چشمای تنگ شده گفتم:

-تو دنبال اون چیزایی هستی که اینجان..؟حالا می پرسى کجاست؟
دستش از حرکت روی صفحه کلید ایستاد:

-فکر کردی ...من انقدر ساده ام که همه چی رو راحت بذارم توی این کوله و از این شهر به اون شهر برم...؟شما درباره من چی فکر کردید؟فکر کردید که انقدر احمقم؟

کلافه دستی به گردن و موهای پشتش کشید ...کوله رو به همراه لپ تاپم روی صندلی عقب گذاشت و چراغو خاموش کرد و به راه افتادم
نگاهی به پاچه شلوارم انداختم ...خونی شده بود...لب شالم هم خونی بود
کمر و پهلو هم به شدت درد می کرد...تند می رفت ...و مراعات حال رو نمی

کرد... برای همین دستمو رو پهلوام گذاشتم و نالیدم:

-درد دارم

سرعتش بیشتر شد و جوابی بهم نداد... دردشو نمی تونستم تحمل کنم... دندونامو بهم فشردم و چشمامو بستم و سعی کردم عصبانیش نکنم:

-حداقل صندلی رو کمی بخوابون...

مضطرب به نظر می رسید.. و مدام از اینه به عقب نگاه می کرد بعد از چند دقیقه... کنار زد و پیاده شد... و وقتی درو باز کرد.. اونقدر عصبانی بود که صندلی رو با یه حرکت تا انتها پایین داد... درد به طور وحشتناکی دور تا دور کمرم پیچید. دستم که به دستبند بسته بود کشیده شد.. و.. تو خودم مچاله شدم...

کلافه و عصبانی... روم خم شد... و تند صندلی رو درست کرد:

-تو چرا نمی خوای بفهمی که باید با ما همکاری کنی؟

چشمامو باز نکردم... نفسم از شدت درد داشت بند می اومد

-شاید نتونم ببرمت بیمارستان... می فهمی؟ شرایط دست من نیست.. بفهم

حرفی نزدم... خسته از دستم... درو بست و رفت که سوار شه

پشت فرمون که جا گرفت... نگران بهم خیره شد... گوشیش زنگ خورد... جواب

داد.. پلکهاشو بست.. ادم اونطرف خط پشت سر هم حرف می زد.. چند

بارلبه اشو با زبون تر کرد... وقتی نوبت به حرف زدن خودش رسید گفت:

-حالش خوب نیست

پلکهاشو باز کرد:

-نه.. اما کمی خونریزی داره.. باید ببرمش بیمارستان... نزدیک شهر هستیم

...

-ولی

دوباره چشماشو بست و گوش‌ی رو با یه دست گرفت و سوئیچو چرخوند و ماشین رو روشن کرد ... که راه بیفته...

آخرین حرفهای طرفشو که شنید با حرص تماسو قطع کرد و دنده رو جا به جا کرد

نیم ساعتی به همون وضع گذشت که بلاخره به شهر رسیدیم... گوشیش مرتب زنگ می خورد... اما جواب نمی داد... چشم هام نیمه باز بود ... وقتی ایستاد.. تند و فرز پیاده شد و اومد که منم پیاده کنه

تا اومدم پایین .. به جای اینکه با جایی مثل خونه یا اداره پلیس مواجه بشم ... دیدم که جلوی بیمارستان کوچیک شهر هستیم

تکیه داده به بازوش... همراهش وارد بیمارستان شدم... خلوت بود.. پرستاری خوابالود که در حال عبور از کنارمون بود ... با دیدنمون ایستاد و پرسید:
-چی شده؟

نگاهی بهش انداختم که با یه نقش افرینی عالی... به چهره اش حالت نگران و پر اضطرابی داد و گفت:

-برای کمی استراحت خواستیم کنار جاده وایستیم .. نفهمیدیم کنار سرایشی هستیم... همسرم تا پیاده شد.. پاش سر خورد و افتاد پایین... میشه کمی عجله کنید.. اصلا حالش خوب نیست

در عین درد به دروغش... لبهام به لبخندی از هم باز شد که اروم دم گوشم گفت:

-اصلاحرف نزن....

پرستار اون یکی بازومو گرفت... خیالش که ازباتم راحت شد رهام کرد... پزشک

کشیک در حدی که دردم اروم شه برام دارو تجویز کرد و یه سرم هم بهم زد....پرستار هم زخمهامو پانسمان کرد...چون بیمارستان مجهزی نبود...دیگه کار به گرفتن عکس و این جور چیزا نرسید...پزشک می گفت باید تا صبح بمونم....اما با مخالفت سر سختانه همسر دروغیم رو به رو شد...طوری که به زن و شوهر بودنمون شک کرد..برای همین برای اطمینان ازش خواست وارد اتاقی که من توش بودم نشه...در نیمه باز بود که به بالا سرم اومد و ازم پرسید که واقعا همسرمه یا نه؟

پشت در ایستاده بود و نگاهش به من بود...اگه می گفتم نه نیست..باز پای پلیس به میون می اومد....قدرت فرار کردن رو هم نداشتم...پس جز اینکه می گفتم همسرمه ...جواب دیگه ای نداشتم...

سرمو تکون دادم:

-بله..همسرمه

تا گفتم همسر مه..از پشت در نفس راحتی کشید و کنار رفت..دکتر عینکشو کمی بالاداد و گفت:

-می خواد همین الان ببرنت..ولی من می گم نه

-خوبم دکتر ..یکم درد دارم که با استراحت خوب میشم

سرشو با نارضایتی تکونی داد و از اتاق خارج شد و به پرستار بیرون اتاق گفت:

-سرمش که تموم شد می تونه بره...اون برگه رو هم بهشون بده امضا کنن که

با رضایت خودشون رفتن

در همین مدتی که سرم باید تموم میشد..تونسته بودم چرتی بزوم و مثلا کمی

به خودم استراحت بدم

با تموم شدن سرم ...درحالیکه می لنگیدم ...از بیمارستان خارج

شدیم...مجددا.....بدون اینکه احساس عذاب وجدانی داشته باشه به دستم
 دستبند زد ...دلم می خواست بخوابم ..اب از سرم گذشته بود...ذهنم حال و
 هوای بررسی اوضاع و شرایط رو نداشت
 تنها چیزی که از ارم می داد...اون چهارسال زندان بود...دلم نمی خواست دوباره
 به اون تو برگردم...

چشمهای نیمه باز م رو به شیشه تکیه دادم و به تابلوها و اسمای توی خیابون
 نگاه می کردم و منتظر بودم هر چه سریعتر به سمت تهران حرکت کنیم که در
 کمال تعجب دیدم هر بار مسیری رو می ره که مخالف جهت حرکت به سمت
 تهرانه...

سرمو از شیشه جدا کردم و ازش پرسیدم:

-مگه تهران نمی ری؟

حواسش یه جای دیگه بود..حتی صدام رو هم نشنید

با نگرانی به خیابون و خونه ها خیره شدم که بعد از یه ربع... ماشینو گوشه ای
 نگه داشت و از جیبش یه چشم بند به همراه کلید دستبند مو در آورد...به
 اطرف نگاهی انداخت و سر دستبندی که به دستگیره بالای سقف وصل بود و
 باز کرد و بهم گفت که دستامو عقب ببرم
 کاش می فهمیدم..چرا داره اینکارو می کنه:

-باور کن قدرت فرار کردن ندارم...حالم اصلا خوب نیست

-حرف نزن ...دستاتو بیار عقب

اهی کشیدم و سرمو بالا گرفتم و با ناراحتی دستامو بردم عقب..هر دوتا
 دستمو دستبند زد ..حالا دیگه نمی تونستم راحت به عقب تکیه بدم...چشم بند
 رو هم باز کرد...فهمیدم چی ازم می خواد ...بلاچار چشمامو بستم تا بذارم

چشمامو ببنده...

-لابد الانم چند بار از یه مسیر تکراری می ری که از حواس شش گانه ام برای

شناسایی استفاده نکنم؟

کم حرف بود.. جواب سوالمو نمی داد....راه افتاده بود ...که تو جام کمی جا به

جا شدم...واقعیتش ترسیده بودم که می خواد منو کجا ببره..برای همین نمی

تونستم ساکت سرجام بشینم:

-شمرم انقدر ظالم نبود به خدا ...بی مروت ...خیر سرت ... سیدی...گلوم

خشکه...گوسفندم بخوان بکشن یه چیکه اب می ریزن تو حلقش...من که

ادمم...

یه دفعه محکم رو ترمز زد ...نزدیک بود به سمت جلو پرت شم که تند بازومو

چسبیدو به عقب هلم داد...

انگشتم درد گرفت...صورتتم از درد تو هم رفت...از صدایی که می اومد حدس

زدم که برگشته تا از خوراکیای صندلی عقب یه بطری اب برداره...

بعد از چند ثانیه ای..سر بطری رو به لبهام چسبوند

لبهامو کمی از هم باز کردم..بطری رو بالا تر آورد تا بتونم اب بخورم ..قلپی از اب

رو که خوردم ...بطری رو پایین آورد..اما من باز اب می خواستم...پس دوباره

لبهام باز گذاشتم... به همون روش اما طولانی تر بهم اب داد....نفس کم اوردم

و مقداری اب از گوشه لبهام بیرون ریخت..سرمو عقب کشیدم..تا نفسی تازه

کنم که ازم پرسید:

-با سید جماعت مشکل داری ؟

خودمم نمی دونستم چرا انقدر مزه می پروندم..خنده دندون نمایی کردم و با

اینکه نمی دیدمش با خنده گفتم:

-مشکلی ندارم....عاشقشونم

نفهمیدم چه عکس العملی از خودش نشون داد..اما ادامه دادم:

-بهترین خلق الله هستن...همنشین و هم کلامشونم که بشی ... فبها ..یعنی

زدی وسط خوشی و عشق و حال

-توی پرونده ات ننوشته بود انقدر خوش مزه ای ؟

-هم خوش مزه ام هم با نمک..خدا خوب هلویی نصیبت کرده...خدایش ...جای

خواهری..خوب تیکه ای نیستم... سید جان؟

پوفی کرد و حرکت کرد:

-آخی...با جواب ندادن..داری از گناه دوری می کنی ؟

جوابمو نمی داد

-حالا چطوری لو رفتم؟..خودی کند زده به هیکلم یا شماها خیلی باهوش

شدید؟

صدای پوزخندش حرصم داد:

-بهت نمیاد که ادم زرنگی باشی...

مکثی کرد و جواب داد:

-باشه ...تو بچه زرنگ

-مگه شک داری؟

باز بهم پورخند زد...رومو به سمت دیگه ای چرخوندم که بلاخره با جایی تماس

گرفت و گفت که رسیده..تا درو برایش باز کنن..

چشمامو محکم بستم و به صداها گوش کردم..خیلی بی سر و صدا کار می

کردن...ماشین که ایستاد...با صدایی که توش خنده موج می زد اروم سرشو

بهم نزدیک کرد .و گفت:

-دوست دارم حال چند دقیقه بعد تو ... از نزدیک ببینم... اونوقت ببینم بازم بهم می گی سید؟ بازم می گی محرم نا محرم؟ یا تو نطفه صدات می بره؟
سرم پایین و چشمام بسته. بود..... حرفاشم... کم... ته دلمو خالی نمی کرد
...اما لبهامو با زیون تر کردم و خندون گفتم:

-حتی اگه قراره حالم گرفته بشه... یا چیز بدی بشنوم... اینو مطمئن باش... از اون دست ادمایی هستی که 34 ساعته دلم براشون می سوزه...
خنده ارومی کرد و دوباره البته بیشتر از دفعه قبل سرشو بهم نزدیک کرد و
باشیطنت گفت:

-اونقدر بسوز که بوش دماغ خودتم ازار بده

اینو گفت و با خنده ارومی پیاده شد... چند تا نفس عمیق کشیدم ... طولی نکشید که در باز شد ... با صدای زنی که ازم می خواست پیاده شم .. سرمو
چرخوندم:

-پیاده شو

بازومو گرفت... با راهنمایش پیاده شدم... و به جایی که می خواست رفتم ... بعد
از کمی راه رفتن ... منو روی یه صندلی سفت و سختی نشوند و بهم گفت که
تکون نخورم

سرم پایین بود... استرس داشتم ... با صدای باز و بسته شدن در و بعد قدمهای
چند نفر توی اتاق به خودم حالت تدافعی دادم و حرکتی از خودم نشون ندادم
که صدایی از چند قدمیم منو مخاطب خودش قرار داد و گفت:

-خانم محتشم شما اجازه خروج از تهران رو نداشتی... برای چی خارج شدی ؟
سرمو به جهت صدا بلند کردم و پرسیدم:

-الان من دارم با کی حرف می زنم؟.... پلیس؟

-برای چی بندر عباس می رفتی؟

از برخوردشون به تردید افتادم که نکنه پلیس نباشن که به یکی از ادمای توی

اتاق گفت که دستبندمو باز کنه... با باز شدن دستبند...دستی به دور موچ هام

کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم

-شما چهار سال از محکومیتت مونده بود...

-می خواید برمگردونید اون تو؟

-می خوایم بگیم همین طوری از اون تو در نیومدی؟

پوزخند زد:

-چرا می رفتی بندر عباس؟

به هر کسی که به ذهنم می رسید فکر می کردم تا بفهمم چی کسی نوم

داده:

-من دانشجوی معماری

کلافه حرفمو قطع کرد:

-کافیه خانوم محتشم..خودتونم مثل اینکه باورتون شده که دانشجوی معماری

هستی؟

صدای حرکت و ورق خوردن چندتا برگه کاغذ اومد:

-خانوم زیبا محتشم... 25 ساله..فارغ التحصیل مهندسی نرم افزار...هر دو مقطع

کارشناسی و کارشناسی ارشدتم با بهترین معدل و نمرات گذروندی.....برنامه

نویس چند تا از شرکتهای معتبر بودی...تولید کننده چند نرم افزار امنیتی

توی بازار...

توی هک کردنم که ید طولایی داری..سایت دانشگاه..یه بانک خصوصی...چندتا

شرکت بدبخت بیچاره...نمره چند نفری رو هم که دست کاری کرده بودی

کافیه یا بازم... ادامه بدم خانوم مهندس؟

از اینکه این همه اطلاعات داشتن و همه چی رو درباره ام می دونستن..

فهمیدم از خیلی وقت پیش دنبالم بودن و مسئله شوخی برداری نیست

-برای تفریح

صداش لحن تمسخر گرفت:

-تنها؟ اونم بکوب با یه ماشین شخصی؟

عصبانی شدم:

-با کی می رفتم..؟ با مادر م که سینه قبرستون خوابیده... یا با پدر فراریم؟

-چرا نمی خوای حرف بزنی؟

-چون حرفی ندارم که بزنم

نفسشو بیرون داد که همزمان یکی چشم بند م رو از روی چشم برداشت.. نور

کم اتاق چشمم زد... اتاق تاریک بود.. پشت یه میز کوچک و رو به روی یه مرد

نشسته بودم... ماموری هم که منو گرفته بود عقب تر و تکیه داده به دیوار دست

به سینه ایستاده بود:

-ما همه چی رو می دونیم خانوم محتشم.. از قرار مداراتم خبر داریم...

به خاطر درد کمر و پهلو... کمی جا به جا شدم و به مرد رو به روم خیره

شدم.. اونم بهم خیره بود که گفت لپتاپمو بیارن... وقتی لپتاپمو باز شده مقابلم

گذاشتن.. دستاشو روی میز بهم گره کرد و ازم پرسید:

-با این چیکار می کردی که مدام کنارت بود؟

چطوری باید از این منجلاب خلاص می شدم؟...:

-کار خاصی نمی کردم

ابروهاش از خنده بالا رفت:

-کار خاصی نمی کردی که مدام باهاتش ور می رفتی؟ ... ما رو سرکار نذار خانم محتشم... فرصت محدوده... همه برنامه هاتو از اون طریق انجام می دادی ماموری که منو گرفته بود با شنیدن حرفام به مردی که مقابلم نشسته بود گفت:

-نزدیک به نیم ساعت قبل از ورود به یکی از شهرهای کرمان با لپ تاپش کار می کرد

به مامور خیره شدم.. خشک و جدی تو نگاهم خیر موند... مرد مقابلم متوجه نفرتم از سید شده بود:

-فهمیدیم حالت خوب نیست و ممکنه توی اون جاده خطرناک بلایی سر خودت بیاری... برای همین مامورمونو فرستادیم سراغت... شما از همون تهران تحت تعقیب بودی

از درون وا رفتم... و به عقب تکیه دادم و دستام روی پاهام گذاشتم:

-الان برای چی .. من اینجام؟

دستی به صورتش کشید:

-من سرگرد حاتمی پلیس مبارزه با مواد مخدر ... هستم

بدون پلک زدن بهش خیره شدم:

-شما برای جوش دادن یه معامله بزرگ دارید می رید پیش کسی به اسم

نعیم...

اروم پلکهامو بستم و باز کردم:

-خوب؟

-ما اون شخصو می خوایم

نتونستم جلوی خنده ام بگیرم و اروم و کوتاه زدم زیر خنده ... هر دوتاشون به

خندیدندم خیره نگاه می کردن:

-خو برید بگیری دش... پس چرا منو گرفتید؟

لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد و دستاشو روی میز گذاشت و به سمت خم شد و گفت:

-اصل ماجرا اینجاست که شما تنها کسی هستی که می تونی ما رو به اون برسونی...

اخم کم کم تمام صورتم رو پوشوند... حالا اون دوتا بودن که با یه لبخند بهم نگاه می کردن

-چرا من؟.. من که اصلا نمی شناسمش...

چند برگه دیگه از پرونده مقابلشو ورق زد و به طرفم چرخوندش.. عکسهایی که تنها یا به همراه پدرم و دوستانش توی دبی گرفته بودم رو نشونم داد:

-شناختتونم.. درست ... مثل مدرک تحصیلیتونه دیگه؟... شما بزرگ شده ی دبی هستی... تنها کسی هستی که می تونستی به واسطه پدرت به مهمونیهای نعیم بری...

فکم به مرور شروع به منقبض شدن کرد:

-تنها کسی هستی که نعیمو به چهره می شناسه... راحتتون کنم.. شما باید ما رو به نعیم برسونی... چون قراره معامله بزرگی اتفاق بیفته و کلی جنس و مواد وارد کشور بشه..

اب دهنمو قورت دادم ... چهره ام حسابی اخمالود بود:

-بزرگ شده اونجا هستم... ولی نعیمو نمی شناسم.. اصلا برای چی من باید اونو بشناسم؟

-دوباره برنگردید سر خونه اولتون.. ما اصلا وقت نداریم... وضعیت جسمانی شما

هم که با اتفاقی که افتاده اصلا خوب نیست...
 همه چیزو می دونستن... پس نباید دیگه حرفی می زدم:
 -تا وکیلیم نیاد من دیگه... یه کلمه حرفم نمی زنم
 خسته از دستم پوفی کرد و بلند شد و به سید که پشت سرش ایستاده بود
 گفت:

-فایده نداره.. بهش زنگ بزن و بگو بیاد... تنها تا فردا وقت داریم.. می دونی الان
 کجاست؟

سرشون تکون داد و گفت:

-تو راهه... الاناست که برسه

سرگرد حاتمی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.. نگاهمو به زمین دوختم... به
 میز نزدیک شد.. خوشو به طرفم خم کرد:

-چرا همکاری نمی کنی؟ همین طوریشم کلی پرونده داری برای خودت.. خروج

بی اجازه از تهران.. حمل اسلحه غیر مجاز... با یه کم تلاش هم می فهمیم قرار

بوده قاچاق مواد کنی.. اونوقت تا اخر عمرت باید بیفتی زندان... و به مدارکی که

انقدر با افتخار بهشون از زبون سرگرد حاتمی گوش می دادی... فقط باید نگاه

کنی... فقط... چون توی زندان کسی بهشون احتیاج نداره

این موجود مدام می رفت رو اعصابم... نگاهمو بالا گرفتم... سرمو کمی کج

کردم و زل زدم تو چشماش:

-کنه دلت برای جونیم سوخته که انقدر دلسوزانه باهام حرف می زنی؟

نگاهشو دور تا دور اتاق چرخوند تا اخر به من رسید:

-چرا داری این کارارو با خودت می کنی؟

سرمو تکون دادم:

-کدوم کارا؟

از حالت خمیده در اومد و صاف ایستاد:....

-تو یکی نگران من نباش... چون قرار نیست بعد مردنم کسی بیاد بالا سر قبرم و زار زار گریه کنه... من بمیرم.. فقط یه نفر مرده که... بود و نبودش اصلا به چشم نمی اومده...

حالا برای راه افتادن کارتون لازم نیست بحث این حرفا رو پیش بکشی و مثل یه تخریب چی... بری روی اعصابم.. از لطف جنابعالی دیگه یه جای سالم تو بدنم نمونده که بخوام بهش تکیه کنم که کمتر درد بکشم...

تو اگه خیلی نگران من بودی می دونستی که الان تحمل نشستن روی این صندلی رم ندارم.. چه برسه به گوش کردن به حرفهای شما و عمل کردن بهشون.. حالا هر کسی رو هم که می خواد بیارید... من نه نعیمو میشناسم و نه از اون اسلحه خبر داشتم...

الانم غیر قانونی منو اینجا آوردید.. اونم با چشمای بسته و کلی تهدید...

اصلا می دونی چیه؟ تو نگران من نیستی.. تو نگران اون موادم نیستی که میگید قرار بیاد.. تو نگران خودتی که نکنه مدال افتخاری که از این پرونده قراره گیرت بیاد... به دستت نرسه.. تو به فکر خودتی... اره به فکر خودت دستاشو روی پهلوهاش گذاشت... به زمین خیره شد که سرگرد حاتمی از همون دم در گفت:

-سرهنگ خودش اومد... احتمالا بتونه قانعش کنه

دستاشو از روی پهلویش برداشت و از اتاق خارج شد... اب دهنمو قورت دادم و دستمو اروم روی پانسمان گوشه پیشونیم گذاشتم... صدای پیچ پچشون می اومد... نگاهم افتاد نوک کفشم که بر اثر پرت شدنم.. سرش کنده.. و کنارش

حسابی پاره... شده بود

یکی وارد اتاق شد... و اروم درو بست... کفش پاره امو پشت اون یکی پام بردم و

پنهونش کردم... نمی تونستم راحت روی صندلی بشینم

حتما یه روانشناس یا کار بلدتر از خودشونو آورده بودن که رامم کنه...

چشمامو بستم... نباید کوتاه می اومدم به هیچ وجه حاضر به همکاری

باهاشون نبودم... حتی اگه قرار بود اسمون به زمین بیاد..نباید این کارو می

کردم..هنوز پشت سرم بود:...

-من خیلی حالم بده...نشستن روی این صندلیم برام غیر قابل تحمله...من هیچ

کمکی نمی تونم بهتون بکنم...

-مجبوری که کممونی کنی؟

تن صدایی که شنیدم.... به شدت شوک زده ام کرد..طوری که نمی خواستم

سرمو به عقب برگردونم

اروم اروم از پشت سر بهم نزدیک شد و درست بالا سرم ایستاد:

-نمی خواستم کار به اینجا بکشه..اما گفتن که باهاشون راه نمیای

احساس پرت شدن از لبه ی یه پرتگاه رو داشتم..چشمامو با ناباوری بستم که

کمی جلوتر رفت و به طرفم برگشت

چشمامو باز کردم ...طرز نگاهش...همونی بود که به دیدنش یه عمر عادت

کرده بودم

سر انگشتاشو لبه میز گذاشت و بهشون خیره شد و یهو نگاهشو به من داد

رفته رفته نگاه شوک زده ام به خنده ای هیستریک تبدیل شد ..به حدی که

نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم...ناراحت و گرفته بهم خیره بود

-واقعا من یه احمق به تمام معنام

دیگه نمی تونستم ازش نگاه بگیرم:

-تو سرهنگی؟؟؟ تو؟؟؟

ارنجامو گذاشتم روی میز و صورتمو با کف دستام پوشاندم و سرمو تکون

دادم.....مدام تک خنده ای می کردم تا باورم بشه

-چطور نفهمیدم؟ این همه اصرار.. این همه زبون ریختانا.. همه اش جز نقشه

هاتون بوده؟

صندلی کناریشو عقب کشید و روش نشست:

-ما خیلی وقته که دنبال نعیم هستیم....متولد دبی...و یه ادم بی رحم خونه

خراب کن ..اما مدت زیادی رو هم تو ایران بوده...دو رگه است..مادرش امارتی و

پدرش ایرانی و بزرگ شده همونجاست ...آخرین معامله اشم با پدرت بود..که

لو رفت..قرار بود سر اون معامله دوتاشونو از طریق پلیس اینترپل گیر بندازیم...اما

زود فهمیدن و همه چی بهم ریخت...پدرت فرار کرد و رفت اونور..نعیمم که سر

جاش موند... چون چیزی علیهش گیر نیوردیم ..حالا هم داره همین طور

فرمانروایشو گسترش می ده ...مشکل اینجاست که هیچ کس چهره نعیمو

ندیده...یعنی هیچ وقت خودشو درست معرفی نمی کنه ..گاهی بچه های ما

با کسی که خودشو جای اون زده بود معامله می کردن..برای همین راحت به

دام نمی افته...

اما تو اونو دیدی..و می شناسیش.....چون دختر پدرت هستی..همه جوهره باهات

راه میاد..حتی تردید نکرد که قراره باهات معامله کنی ...سریع هم به زیر

دستاش گفت..قرار مدارا رو باهات اوکی کنن و حالا اون منتظر توه.....

اینایم که اینجان همه چی رو درباره ات می دونن..پس انکار کردن همه

چی...واقعا مضحکه

تو فردا با همین مامور ما یعنی سرگرد بقیه راهو باید ادامه بدی... تا خود دبی
..طبق برنامه ای که داشتی.. همون راهی که باید می رفتی...

نمی تونستم نه صداشو.. نه خودشو تحمل کنم:

-اگه قبول نکنم؟

چند لحظه ای بهم خیره موند:

-قبول می کنی ..مجبوری که قبول کنی

اعصابم به شدت بهم ریخت:..

-من مجبور به قبول چیزی نیستم...مخصوصا از طرف نامردا

چشمام از شدت ناراحتی و بغض قرمز شده بود و تلاش می کردم گریه نکنم:

-امثال تو ..حالمو بهم می زنی

چونه ام می لرزید:

-اگه بنا به برگشتن به زندانه..من همین الان می خوام بر گردم...چون تحمل این

درد لعنتی ..از تحمل دیدن چهره نامرد تو قابل تحمل تره

-الان وقت این حرفا نیست

-ازت متنفرم

برای کنترل اعصابش چشماشو بست و باز کرد:

-قرار نیست تو تصمیم بگیری..فعلا همه تصمیماتو من اینجا می گیرم ..چند

سال برنامه ریزی نکردیم که تو نخواستی باهامون همکاری نکنی

نگران تحمل چهره منم نباش..چون تا اخر ماموریت سید همراهِه...نه من

..سرگرد سید متین بردبار...

همزمان با مدارکی که برای نعیم ارسال شده عکس اونم با مشخصاتش ارسال

شده...اون همراه توه...به عنوان همسرت...که به تازگی باهم عقد کردید...به

هیچ طریقی نمی شد اونجا نفوذ پیدا کرد..الا همین راه..باید کسی باهات می بود که همه جور بهت نزدیک باشه...و این میسر نمیشد جز اینکه همسرت باشه..از بهترین مامورامونه...قبل از رسیدن به دبی ..با خلق و خوش آشنا میشی..بهتره که به حرفاش گوش کنی
باپایان حرفش..با سکوت بهم خیره شد:

-من هیچ جا ... باهیچ کسی نمی رم...حاضرم بیام...اما به حرفای تو گوش ندم

-تو از چی ناراحتی؟ ..نامردی من؟...مگه بهت نامردی کردم؟...تورو از اون تو در اوردم..خونه و دارایتو حفظ کردم و نداشتم مصادره بشه...کارخونه اتو نه در حد عالی اما طوری که از دست نره نگه داشتیم...
حالا من نامردم؟

-تو منو تحریک کردی که به این سفر بیام

-ما نعیمو می خوایم..به هر قیمتی که شده..در ازای کارایی که برات کردم...می تونی که این لطفو بهم بکنی ..؟

قرار نیست به تو صدمه ای زده بشه...مامور ما برای همین همراسته...

بعد از برگشتنتم..لازم نیست بری زندان...قرارم نبوده که برگردی...ما می دونیم و فهمیدم که قضیه از کجا اب می خوره..ناسلامتی توی این مدت دنبال پرونده ات بودم و به قولم عمل کردم

تو به اندازه کافی حبستو کشیدی...اما قبلش باید این سفرو بری...اسلحه ام

که بهت دادم گلوله های خشابش مشقی بودن...پس می بینی که فعلا جرمی

مرتکب نشدی ...مگه اینکه نخوای با ما همکاری کنی ...به جرم همون مدارکی

که برای نعیم ارسال شده...می تونیم ثابت کنیم قصد معامله مواد با نعیمو

داشتی

-من چرا هیچ وقت تورو نشناختم؟..

دستی به صورتش کشید و لبهاشو محکم بهم فشرد:

-زیبا تو چوب سادگی خودتو خوردی... اینو بارها بهت گفتم.. اما اونقدر مغرور

هستی که نخوای این حرفو قبول کنی...

تا فردا می تونی کمی استراحت کنی ..بعدش باید راه بیفتی و با سرگرد بری

این ماموریت...

هیچی نمی تونستم بگم... همه چی برنامه ریزی شده و آماده بود.. و من تو

تمام این مدت مثل یه عروسک خیمه شب بازی ..زیر دستاشون داشتم بازی

می کردم.. در باز شد.. با ناباوری به وسط میز خیره بودم...

-توجیه؟

فرهاد سرشو ..بالا برد و تکون داد:

-توجیه ان... به بچه ها بگو آماده شن.. فردا باید حرکت کنن... به سیدم بگو بیاد

کارش دارم..

تمام تنم در حال مور مور شدن بود... کی باورش می شد فرهادی که پدرم ادم

حسابش نمی کرد.. یه مامور باشه.. حتی خود منم نمی تونسم تصورش رو

بکنم...

هنوز به وسط میز خیره بودم ...مغرور و پر ابهت بهم نگاه می کرد:

-خوبی؟ درد نداری؟ گفتن خیلی بد افتادی ... می تونی راه بری؟

دلم نمی خواست باهانش حرف بزنم.. از روی صندلی بلند شد که سید از همون

لای در از فرهاد پرسید:

-با من کار داشتید؟

-اره...منتها به ستوان صداقت بگو بیان و خانم محتشم رو تا اتافش همراهی

کنن

سید سری تکون داد و به سراغ ستوان صداقت رفت

فرهاد دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و به منی که با نفرت به میز خیره

بودم خیره شد و خواست حرفی بزنه که تند سرمو بلند کرد م و تو نگاهش

براق شدم:

-الان برام مهم نیست برنامه شما چیه و چرا این همه مدت من گول شماها

...مخصوصا تو رو خوردم

حتی نمی دونم باهاتون همکاری کنم یا نه...تو منو خوب میشناسی..لازم

باشه...برای اینکه تو این کارا نباشم...و به حرفاتون گوش نکنم حاضرم از یه

ماشین در حال حرکت خودمو به بیرون پرت کنم تا به خودم درس عبرتی داده

باشم که انقدر ساده به کسی اعتماد نکنم

منتها این وسط یه چیزی هست که داره خیلی ازارم می ده ...یه ازار...ناراحت

کننده

چشم تو چشم بودیم:

-دردناکه..ولی...باورکردنی نیست که هیچ کدوم از خیانتایی که بهم شد ..هیچ

وقت از طرف دشمنام نبودن..همه اشون از طرف کسایی بودن که از بهترین

ادمای زندگیم بودن..ادمهایی که دیگه نه تنها برام باارزش نیستن....بلکه حاضر

نیستم باهاشون زیر یه سقف برای چند دقیقه کوتاه سر کنم

با وجود درد از روی صندلی بلند میشم:...

-توام مثل کامران...

دستمو روی پیشونی و روی پانسمانم گذاشتم..که از ذوق ذوق کردن درد

چشمام کم کنم:

-بعد از این دیگه نمی خوام ببینمت...هیچ جا و هیچی زمانی ..تو برام مردی
..برای همیشه

زنی که ستوان صداقت نام داشت ضربه ای به در زد و آماده برای انتقالم به
اتاقم شد

به فرهاد پشت کردم و به طرف زن رفتم که از پشت سر گفت:
-من بهت خیانت نکردم..هیچ وقت...

پوزخند تلخی زدم..زن زیر بازوم رو گرفت چون دید تو راه رفتن زیاد تعادل ندارم
همراه زن وارد یه اتاق کوچیک و ساده شدم که توش یه تخت بود...پنجره..پرده
ای کرکره ای داشت ..لبه تخت نشستم... ازم پرسید به چیزی احتیاج دارم
با بی حالی دستی به روی پام و پهلوام کشیدم:

-قرصام...قرصای خودم که توی کوله ام بود...اونارو می خوام...

-به سرهنگ می گم..اگه اجازه دادن برات میارم

هنوز از اتاق خارج نشده بود که با چشمای نیمه باز با کفشام بدون اینکه
درشون بیارم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

پشت دستم می سوخت...دستم بلند کردم و نگاهش کردم ... پوست پشت
دستم خراشیده و بعضی جا هاش کنده شده..بود

اون یکی دستمو روی خراشیدگی دستم گذاشتم و چشمامو بستم...دیگه

فکرم کار نمی کرد ..افتاده بودم تو دامی که راه نجاتی نداشت

اروم نفس می کشیدم تا درد کمتر تو بدنم بیچه

ضربه ای به در اتاق خورد و باز شد...زن با یه بسته قرص و یه لیوان اب تو اومد
اروم روی تخت نیم خیز شدم و قرصو از تو دستش گرفتم ...درد داشت دیوونه

ام می کرد...

برای همین دوتا قرص رویه جا در اوردم و توی دهنم انداختم و با اب قورتشون دادم... لیوان ابو که پایین اوردم... سرگرد بردبار رو در حال عبور از جلوی در اتاق دیدم ..نگاهی بهم انداخت و زود رد شد...

اصلا برام مهم نبود که کجام... دوباره روی تخت دراز کشیدم... زن از اتاق بیرون رفت.. خوابم نمی برد... به سمت پنجره پهلو کردم ...از شدت درد دستامو دو طرف شقیقه ام گذاشتم و فشارشون دادم... برای بار دوم تو زندگیم ..رو دست خورده بودم اونم از کسی که فکر می کردم بهتر از اون وجود نداره... تمام دوران بچگیمونو به یاد می اوردم... بازیهامون.. شوخیامون...

اروم با گریه تو جام نیم خیز شدم... دستام روی سرم بود دلم ضعف می

رفت... ببصدا اشک می ریختم.. هضمش خیلی برام سخت بود

بعد از نیم ساعت احساس کردم سرم سنگین شده... و با وجود درد.. خوابم میاد اهسته دراز کشیدم و چشمهامو بستم که بتونم کمی بخوابم

نزدیکای صبح بود که پلکهامو از هم باز کردم... هنوز هوا روشن نشده بود.. و همه جا رو سکوت فرا گرفته بود... دلم نمی خواست بلند شم... حرفای دیشب فرهاد مدام تو سرم بود

شاید 32 دقیقه ای به همون حال بودم که با ضربه ای به در اتاق ..ستوان صداقت وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم گفت:

-سرهنگ کارت داره...

با کوفتگی بلند شدم و تو جام نشستم... منتظرم بود که از اتاق بیرون برم ..دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-باید برم دستشویی

-انتهای راهروه

سری تکون دادم و از تخت پایین اومدم ..کنار رفت تا اول من بیرون برم
توی هال کوچیک خونه...کسی نبود...به همون سمتی که گفته بود رفتم...درو
که پشت سرم بست...به خودم توی اینه نگاهی انداختم...دور چشمم کمبود
شده بود ...اما اونطور صدمه جدی ندیده بود..رنگ و روم زرد و بی حال بود..شیر
ابو باز کردم.. و چند مشت اب به صورتم زدم...

بعد از در اومدم از دستشویی...منو به همون اتاق دیشبی برد...فرهاد
منتظر...کنار پنجره نشسته بود...نگاهم به روی میز افتاد... وسایل صبحونه
مختصر ی روش چیده شده بود

دلم ضعف می رفت..اما اشتهایی برای خوردن نداشتم:....

-بشین..از دیشب تا حالا چیزی نخوردی

سرجام ایستادم:

-گفتن کارم داری .. ؟

کتی که دیشب تنش بودو در آورده بود و سر استینای لباسشو بالا داده
بود...خسته به نظر می رسید:

-چرا نمی شینی؟

--چون منتظرم که منو برگدونید زندان

لیوان چای تو دستش رو ...دست به دست کرد و لبه پنجره گذاشت...و خیره به
حیاط گفت:

-بعد از صبحونه باید راه بیفتید...نباید از برنامه عقب بیفتیم

-من دیشب بهت نگفتم که باهاتون همکاری می کنم

دست به سینه شد و به عقب تکیه داد و بهم خیره شد:

-مشکلت چیه؟...

-مشکلی ندارم گفتم که بر می گردم زندان...

-زندانی در کار نیست

-چه تضمینی هست؟

-تضمین بالاتر از من؟

پوزخند زد:

-تو فقط باید ..کمکمون کنی که جلوی نعیم و معاملاتشو بگیریم..باید خیلی

بهش نزدیک بشیم...این کارم از تو ساخته است...

-بعدش چی میشه؟

-بعدش بر می گردی..و کسی باهات کاری نداره...

-چطور باید حرفتو باور کنم؟...تو که دور زدنمو خوب بلدی؟

دستی به صورتش کشید:...

-یادته بچه بودیم و تو ی بازیمون تو حواست نبود و زدی گلدون گرون قیمتی که

پدرت از فرانسه آورده بودو شکستی

چشامو تنگ کردم:

-یادته از ترس داشتی سخته می کردی .؟.یادته اون موقع چه قولی بهت دادم؟

-دوران بچگیمون چه ربطی به الان داره؟

-ربطش به اینکه هر دومون همون ادماييم...فقط الان بزرگ شدیم..همونطور که

تا به امروز کسی نفهمید اون کار توه بوده و من بخاطر اون گلدون و تو... اون

همه کتک خوردم..الانم ..بهت قول می دم که بعدش کسی با تو کاری

نداره..خودتی و زندگیت

به هم زل زده بودیم:

-تو کمک کن... من همه جوره کمکت می کنم... الانم اگه کمک نکنی... شرایط برات فرقی نمی کنه.. فقط دیگه برای انتقامی که می خواستی بگیری دیگه کمک منو نداری... در حالی که من کلی پرونده و مدرک علیه اونی که می خوام دارم که با اومدنت..می توئم همه اشو رو کنم و طرفو به دام بندازیم و برای همیشه از صفحه زندگیت محوش کنی...
اما اینا منوط به تصمیم الانته...؟

تو دوراهی گیر کرده بودم...لبخندی به لبهات اومد:

-دختر شازده انقدر دست دست نکن..برو نشون بده که از پدرت بهتر معامله می کنی...قبل از اینکه پدرت بتونه با نعیم ارتباط مجدد برقرار کنه و لو بری...
اصلا هر تضمینی که بخوای من بهت می دم که حرفمو باور کنی
یادم نمی اومد فرهاد تو تمام زندگیم بهم دروغ گفته باشه..الا همین یه بار که حسابی بازیم داده بود.

وقتی زندان افتادم...قسم خورده بود که منو از اون تو در میاره و در آورد...
پس حتما قولش قول بود...اما بازم نمی شد تضمینی بهش داشت...یه دفعه
یه فکری به سرم زد...یه راه دیگه هم برام می موند که با خروج از ایران می تونستم از دستشون خلاص بشم.

.اگر پلیس همراهم میشد بدون مشکل می تونستم از مرز عبور کنم و کسی بهم گیر نمی داد...لااقل تا خروج از ایران..باید همین الان تصمیم می گرفتم و تا اون موقع بوشم در نمی اوردم...با مامورشون می رفتم و بعد دست به سرش می کردم و برای همیشه از این مامورا و این مملکت...فرار می کردم...امیدوار بودم بهم شک نکنه

-این پسره خیلی رو اعصابه

لبخندش خیلی غلیظ شد.. فهمید که قبول کردم:

-اون با من.... پسر خوبیه ...حالا تو یکم باهاتش راه بیا.. منم بهش سفارش می

کنم باهات کاری نداشته باشه

-لپ تاپ و وسایلم رو هم می خوام

سرشو با تردید تکون داد:

-باشه قبول

با اینکه دلم نمی خواست انقدر راحت کوتاه پیام... اما برای رسیدن سریع به

منافع خودم.. مجبور به قبول درخواست هاش بودم و باید مثل خودش بازیش

می دادم

-فقط یه چیز می مونه که قبل از حرکتتون باید انجام بشه... دیشب بهت

گفتم.. اما فکر نکنم درست منظورمو فهمیده باشی

قراره سرگرد بردبار... به عنوان همسرت همراهت باشه.. نعیم هم اینطوری فکر

می کنه که تو با همسرت می ری پیشش

حالا که برای خودم راه حل پیدا کرده بودم... دیگه توجه ای به حرفاش نمی کردم

و همزمان با حرف زدناش... نقشه فرار خودمو بعد از رسیدن به دبی توی ذهنم

می کشیدم

دستی به روی لبش کشید:

-فقط محض اینکه مشکلی پیش نیاد و چون ممکنه یکم ماموریت طولانی بشه

..بهبتره طبق مدارکی که براتون درست کردیم که نشون می ده زن و

شوهرید.. یه صیغه محرمیت هم بینتون خونده بشه

حتی به اشناهایی که می تونستن بهم کمک کنن فکر می کردم که با این

حرفش.. اصلایادم رفت داشتم به چی فکر می کردم و رنگ از صورتم پرید:
 -و خوب البته اینطوری خیال من راحت تره... یعنی من ترجیح می دم این کار
 انجام بشه

انجام این کار دیگه واقعا از حیطه اعصاب من خارج بود:

-فکر نمی کنم نیاز ی به این یکی کار باشه.. قرارم نیست که مشکلی پیش
 بیاد... توام برای خودت نگران باش... و برای من از این برنامه ها نریز
 از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد.. از دستش عصبانی بودم.. مقابلم قرار
 گرفت:..

-بیشتر مواقع باید کنار هم و توی یه اتاق باشید...

رنگم صورتم رفته رفته داشت قرمز میشد:

-زیبا.. فکرای بد نکن... اینطوری هر دوتون راحت ترید.. به محض برگشت صیغه
 فسخ میشه... برای واقعی بودن و بارو کردن نعیم با واسطه هایی که اینجا
 داشت.. این مدارک باید جور میشد که شک نکنه...

حالام فقط یه صیغه محرمیته.. اون بهت... دستم نمی زنه...

از تعجب و ترس.. قدمی ازش فاصله گرفتم:...

-اونجا ایران نیست... باید یکی هواتو داشته باشه

از کوره در رفتم:

-چون باید هوامو داشته باشه باید بشم صیغه کسی که ازش بدم میاد؟ مگه

شهر هرته؟ لااقل یکم حرفتو مزه مزه می کردی... اخه یعنی چی؟

از بی خوابی چشمهای قرمز شده بودن.. با انگشت اشاره و

شستش.. چشمهایش مالوند و بهم خیره شد:

-تو باید این سفرو بری و من خیلی نگرانتم... اینم یه قول و قراریه بین من و تو و

سرگرد... و خوب البته جز ماموریت نیست...

از شدت خشم دندونام به هم چفت شده بود ن:

-تو تمام زندگیم یه بارم بهت نارو نزدم... خودتم خوب می دونی ... همین یه بارم

بهم اعتماد کن... من بدتو نمی خوام... خواهش می کنم... فقط همین یه

بار.. حرفمو گوش کن

از شدت عصبانیت مرتب قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت:

-تو چرا داری این کارارو با من می کنی ؟

ناراحت نگاهشو ازم گرفت و به سمت پنجره رفت:

-سرجمع شاید 2 هفته ام نشه... هیچ کسم خبردار نمیشه... چون قرارم نیست

کسی بفهمه.. حتی همکارای من

-معلوم نیست می خوای چه بلایی سرم بیاری

این یکی رو باید کجای دلم می داشتم؟ اونقدر حالم گرفته شده بود که صندلی

نزدیک میز رو بیرون کشیدم و روش نشستم .. دستامو خسته و اهسته روی

میز و بعدم سرمو روشون گذاشتم

برگشت و به میز نزدیک شد:

-همه چی... توی این اتاق اتفاق می افته و احدی ازش خبردار نمیشه...

پوزخند زد:

-بهم میاد که نگران این باشم که کسی چیزی نفهمه...؟

اهی کشید... صندلی دیگه ای بیرون کشید... و بغل دستم نشست و سرشو

بهم نزدیک کرد:

-زیبا... من فقط می خوام ازت محافظت کنم

-با صیغه کردنم برای دوستات؟

-انقدر چرت نگو

-اگه چرت نیست.. پس چیه؟

-من اگه نگران بودم.. باید نگران این می بودم که کسی نفهمه اون چهار سالو

کجا بودم... که همه فهمیدن... با نگرانیای حضرتعالیم... الان حس اون زنای

خیابونی رو دارم.... که نمیدون تا شب قراره با کی باشن

-واقعا داری مزخرف می گی... تو بهم اعتماد نداری؟

-چرا اتفاقا دارم... خیلیم زیاد... اونقدر زیاد که می دونم برگردم جام یه راست توی

زندونه

سرشو ازم دور کرد و از جاش بلند شد:

-کم کم داره دیر میشه... می رم صداش کنم.. یه صیغه است دیگه..... قرارم

نیست که با هم زندگی کنید... که داری این همه بزرگش می کنی؟

کاراشو درک نمی کردم و ترجیح دادم دیگه باهاش حرف نزنم و این بلا رو هم

سرم بیاره.. چون هدفم یه چیز دیگه بود.. فرار از این کشور و دور شدن از اینجا...

چند بار صدام زد اما سرمو بلند نکردم

نا امید ازم به سمت در رفت و بازش کرد و از یکی پرسید که سرگرد بردبار

کجاست؟

سرگرد حاتمی بود که جواب داد:

-تو حیاطه

-لطفا صداش کن و بگو بیاد... داره دیر میشه

-چشم همین الان

از کنارم رد شد و به سمت پنجره رفت.. چند دقیقه بعد... سرگرد بردبار باضربه

ای به در وارد شد

فرهاد به سمتش چرخید و بهش گفت:

-درو ببند

درو بست ... حضورشو در کنار خودم حس می کردم...

دو سه دقیقه ای به سکوت گذشت که فرهاد صدام زد:

-خانوم محتشم میشه سرتونو بلند کنید

نفسمو عصبی بیرون داد و سرمو بلند کردم...چهره اش به شدت غمگین و

ناراحت بود

باید می فهمید علاقه ای به انجام این کار ندارم...پس نگاهمو به لیوان چای رو

به روم دادم...به میز نزدیک شد و همزمان با نشستن روی یکی از صندلیا از

سرگرد بردبارم خواست روی صندلی نزدیک من بشینه

..اونم بی تفاوت خواسته اشو اجابت کرد و کنارم نشست

-خانوم محتشم کاملا توجیه شدن و می دونن که باید چیکار بکنن...از اینجا به

بعدش ... همه چی دست شما دوتااست...پس حسابی حواستونو جمع کنید..

دستمو دور لیوان شیشه ای حلقه کردم...زیاد داغ نبود

-اما درمورد اون مورد ...محض اطمینان...چند ماهه اش می کنیم...مثلا سه ماه

انگشتامو به دیواره شیشه ای لیوان فشردم:

-موافقید خانوم محتشم؟

حضور دوتاشون در کنارم بی اهمیت بود:...

-میشه جواب بدید؟

نگاه ادمی که قرار بود همسفرم بشه روم سنگینی می کرد:

-من که باید فقط بگم چشم....پس هر کاری که دوست داری بکن

سر انگشتمو به لبه لیوان رسوندم...به دوست خانوادگیمون توی دبی فکر

کردم...اون حتما می تونست منو با اشناهایی که داشت ردم کنه و به کاندا
بفرسته..اونقدر مدیون پدرم بود که نمی تونست خواهشمو رد کنه
خیلی طول نکشید که من و سرگرد با ادای چند کلمه عربی ..به محرمیت هم
در بیایم...

وقتی تموم شد من هنوز نگاهم به لیوان چایی بود که دیگه کاملا سرد شده بود
فرهاد خیره نگاهم می کرد...

شدیدا بغض کرده بودم اما مغرور بودم و انقدر به چهره ام اخم داده بودم که
خودمم نمی تونستم باور کنم بغض دارم

سرگرد بردبار..به فرهاد که به من خیره بود نگاهی انداخت و گفت:

-من آماده ام..دیگه می تونیم حرکت کنیم؟

فرهاد متوجه موقعیتش شد..و تند نگاهشو ازم گرفت و حین بلند شدن گفت:

-اره حرکت کنید ...منم باید زود برگردم تهران...

و بلافاصله از اتاق بیرون رفت و من و سرگرد تنها گذاشت...سکوتم اونقدر
طولانی شد که منو به خودم آورد:

-سرد شد

چرخش سر انگشتم روی لبه لیوان..متوقف شد

-اگه نمی خوری...آماده حرکت شو

دستم از لیوان دور کردم و بلند شدم..اونم بلند شد اول من از اتاق بیرون رفتم

...سرگرد حاتمی و فرهاد بیرون ایستاده بودن

کوله ام دست فرهاد بودسرگرد بردبار و حاتمی زودتر از ما خارج شدن..فرهاد با

کوله بهم نزدیک شد...و ازم پرسید:

-نمی خوای لباساتو عوض کنی ؟

بی حرف کوله امو از تو دستش بیرون کشیدم
 -گوشه کفشت پاره شده...یه جفت برات خریدم...از اون مارکایی که دوست
 داری نیست...اما بهتره از این کفش پاره شدته
 به سمت راهرو رفتم
 کلافه دستی به موهاش کشید..داشتم ازش دور میشدم که یه لحظه سر جام
 ایستادم و به سمتش برگشتم..متعجب و امیدوار بهم نگاه کرد:
 -یه لطفی بهم می کنی ؟
 با هزار امید بهم چشم دوخت:

-دیگه هیچ وقت سر راه زندگیم سبز نشو
 رنگش پرید و بی حرف نگاهم کرد..لبخند ارومی زدم و موقع خروج از در اصلی
 پامو روی یه جفت کفشی که برام خریده بود گذاشتم و رفتم که سوار بشم
 از ساختمون خارج نشد...سوار ماشین شدم و درو محکم بستم و منتظر شدم
 که سرگرد بیاد تا راه بیفتیم...همونطور که منتظر بودم از اینه بغل دیدم که فرهاد
 از پشت پنجره بهم خیره نگاه می کنه
 دیگه دوشش نداشتم...با باز شدن در کنار یم...سرمو چرخوندم و کوله امو توی
 بغلم محکم گرفتم و برای اولین بار خودمو به خدایی سپردم که مادر بزرگم بارها
 بارها ازش برام حرف زده بود از بزرگیش..از بخشش و از مهربونیش...چون
 مطمئن بودم به غیر از اون دیگه هیچ کسی رو توی این دنیا ندارم

فصل هفتم

نزدیک به ظهر بود و آفتاب مستقیم تو چشمام می تابیداز موقعی که حرکت
 کرده بودیم...همونطور کوله به بغل... بی حرکت به وسط جاده خیره شده بودم
 حالا که قرار بود طبق برنامه اونا پیش برم...تحمل این راه ..واقعا برام خسته

کننده بود.. هوا گرم بود و این خستگی و بی حوصلگیم رو دو چندان می کرد
 ...فقط گاهی بادی به خاطر شیشه ای که از طرف خودش پایین داده بود داخل
 ماشین می پیچید و حالمو بدتر می کرد
 شدت گرما خیلی زیاد بود.. طوری که دیگه نتونستم صبر کنم و منم شیشه
 رو پایین دادم..
 اولین حرکتی بود که بعد از گذشت این همه مدت انجام داده بودم... برای همین
 نگاهی بهم انداخت
 چشمامو بستم و اروم چندتا نفس عمیق کشیدم... تو همین هنگام بادی که
 ناشی از حرکت بی وقفه ماشین به شدت توی صورتم بر خورد می کرد متوقف
 شد... چشمامو باز کردم ... شیشه ها رو بالا داده بود و کولر ماشین رو
 روشن کرده بود
 کاری برای تنظیم دریچه ها به طرف خودم نکردم... حرکاتم رو می پایید... نفسی
 پر صدایی بیرون داد و خودش دریچه رو به طرفم تنظیم کرد...
 اخم کردم و به دریچه ها خیره شدم... کم کم هوای داخل رو به خنکی گذاشت
 و کلافگیم کمتر شد
 سرمو راحت به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم و با زبون لبهای خشک شده
 اموتر کردم
 کاش می تونستیم با هواپیما بریم... اما می دونستم امکانش نیست که باید این
 راهو این طوری طی می کردیم
 تا خود بندرعباس و قشم هنوز کلی راه مونده بود... چیزی نگذشته بود که برای
 استراحت بغل زد...
 جایی که ایستاده بود ... رستوانی وجود نداشت.. فقط به استراحت گاه ساده
 که نزدیکیش یه مغازه کوچیک با کمترین امکانات وجود داشت .. کمی این ور

ترش هم... چند تا درخت که زیر هر کدومشون چندتا سکو برای چادر زدن و استراحت خانواده ها مهیا شده بود
 ..از ماشین پیاده شد ... و کتشو در آورد ... از زیر کت ... یه تیشرت جذب مشکی تن کرده بود.. درو باز کرد و کتو روی صندلی عقب گذاشت و به طرف مغازه رفت..

سرمو بلند کردم و به رفتنش چشم دوختم... دو سه ماشینی هم برای استراحت ایستاده بودن..

نگاهمو چرخوندم ... سوئیچ سر جاش بود... کاش جایی برای فرار داشتم... اونوقت قالش می داشتم و کلی به ریش همه اشون می خندیدم اما نه... تنها نمی تونستم چنین خیالی رو عملی کنم.. بلکه اونام می دونستن.. تا چه حد دست و پام بسته است که راحت سوئیچو سر جاش گذاشته بود..

یاد صبح و صیغه ای که خونده شده بود.. افتادم... یادم نمی اومد هزگر با کامران چنین کاری رو کرده باشیم..

اون اصلا به این چیزا اعتقادی نداشت... البته خوب برای منی هم که بزرگ شده زیر دستای پدرم بودم... چیز مهمی نبود... چون فکر می کردم.. اخر که قراره عروسی کنیم... پس نیازی به این کارا نبود

آهی کشیدم و دستی به روی بازوی کوفته شده ام کشیدم که یهو در ماشین باز شد .. رنگم پرید و سرمو بلند کردم... حضورش بی موقع بود
 تو دستش یه نوشیدنی خنک بود ... به طرفم گرفته بود..... دلم می خواست
 عطش درونمو بخوابونم ... علاوه بر گرمایی که انیتم می کرد از درون هم داشتم می سوختم ... نوشیدنی وسوسه انگیزی بود... قطرات ابی که بر اثر گرما بیرون

و سرمای درون نوشیدنی روی بدنه بطری ایجاد شده بودن... هوسم می آورد که دستمو بلند کنم..

اما.. یاد گرفته بودم تو اوج ذلت و بدبختی مغرور باشم.... سرمو پایین انداختم و در حال نگاه کردن به سمت دیگه ای گفتم:

-نمی خورم..

بهش بر نخورد.. عوضش... دستشو دوباره تکونی داد که بگیرمش:

-بگیر... هوا گرمه.. میچسبه

همونطور که بهم تعارف می کرد ... خودشم یکی برای خودش گرفته بود و می خورد که سرمو تکون دادم:

-گفتم که نمی خورم.. تشنه ام نیست

دست از خوردن کشید و چند لحظه ای بهم خیره موند.. حتما داشت به لجبازیم نگاه می کرد که شونه ای بالا داد و ته مونده نوشیدنیشو... یه نفس سر کشید و حین بستن دری که باز کرده بود.. نوشیدنی من رو هم به یکباره به سمت زمین سرازیر کرد..

دلیم برای خنکیش رفت.. اما رومو برنگردونم... احساس می کردم با شنیدن مایعی که روی زمین ریخته میشه ... تشنه تر می شم...

ترحمی هم در کار نبود... بی خیال تشنه بودن من رفت و پشت فرمون نشست ..دستی به موهایش کشید ... سیستم رو روشن کرد و با فراغ بال... دوباره به مسیر ادامه داد...

روی صندلی .. برای راحت تر نشستن... کمی جا به جا شدم.. ارنجشو لبه شیشه گذاشت و دست مشت کرده اشو زیر چونه اش برد:

-سرهنگ می گفت .. تو اونوی نیستی که چهره ات نشون می ده

نگاهش کردم... حواسش به رانندگیش بود.. مشتشو باز کرد و با سر انگشتاش پیشونی و گونه اش لمس کرد:

-ولی من میگم .. تو دقیقا... همونی هستی که چهره ات نشون می ده لبهاشو جمع کرد و به چونه اش حرکتی داد:

-دقیقا ... مغرور.. لج باز... سربه هوا... لوس... و صد البته خودخواه.. شایدم دست خودت نبوده.. اینطوری بزرگ شدی

نگاهشو به سمتم چرخوند:

-نظر خودت چیه ؟

از بچگی هم عادت نداشتم کسی رو که درک نمی کنم باهاش همکلام بشم... ترجیحا اولین واکنشم هم در برابر چنین افرادی .. سکوت و بود و بهت:
-حاضری خودتو عذاب بدی ... ولی حرف ... حرف خودت باشه.. به چه قیمتی؟ الله و اعلم...

که اینم به نظرم بیشتر از لوس بازیت .. نشات می گیره تا چیزای دیگه بدجوری بهش خیره بود.. درست مثل کسی که حاضر بود مثل یه ببر زخمی به شکارش حمله کنه و یه راست گردنشو زیر دندوناش تیکه پاره و له کنه با لبخند از گوشه چشم نگاهم کرد

-دوست نداری جوابمو بدی ..؟ نکنه داری نقشه می کشی که چطوری از دستم خلاص شی ؟

هر چقدر که اون حرف می زد من تلاش می کردم که بیشتر تمرکز کنم و اروم باشم ..تا اون از عصبانیت و حرص خوردنم لذت نبره و ازش برای عذاب دادنم استفاده نکنه ... بلاخره هم تونستم بر عصبانیم فائق بشم و ازش بپرسم:

-چند ساله تو این کاری ؟

حرکتی به چشماش داد و با حرکت اروم سر به راست و چپش گفت:

-چند سالی میشه..چطور؟

-زنم داری؟؟

یه لحظه نگاهم کرد...شاید می خواست بدونه منظورم از این سوال چیه...اما

لبخند زد:

-دوست داری چی جواب بدم؟

پوزخندی رو لبهام نشست و به لودگی گفتم:

-نه

خنده اش شدت گرفت..طوری که دندوناش نمایان شدن:

-یه پسر پنج ساله ام دارم

نزدیک بود دوباره عصبی بشم...اونم به خاطر کاری که فرهاد دستم داده بود و

منو صیغه یه مرد زن دار کرده بود:

-پس زیادی برای زن گرفتن هول بودی ...بهت نمیاد

راحت خندید:..

-چند ساله که ازدواج کردی ؟

در حالی که می خندید..دمی گرفت و گفت:

-همه اش که همیشه تو پرسی...تو چی؟ نامزدی؟ شوهری؟

چه خوب دستم انداخته بود:

-داشتم که صیغه جنابعالی نمی شدم

-واقعا نداشتی؟

دستمو اهسته روی پهلوام گذاشتم:

-چرا سوالایی می پرسی که جوابشونو می دونی؟

خندون سرشو تکون داد:

-دوست دارم از زبون خودت بشنوم...هیجانش بیشتر

-شنیدین زندگی من ..هیجان داره؟

کاملا خنده اشو جمع و جور کرد:

-هیجان نداره...اما از اینکه می بینم ..حرفا رو می پیچونی خوشم میاد...دوست

دارم بدونم هر بار چطور جواب می دی

فشار انگشتامو روی پهلوام بیشتر کردم:

-با یکی نامزد بودم...ازش خوشم نیومد..ولش کردم

ابروهاش رفت بالا:

-ولش کردی یا ولت کرد؟

از گوشه چشم نگاه تندى بهش انداختم ...از طرز حرف زدنش خوش نمى

اومد..تکیه داده به عقب ..نیم رخم رو به طرفش چرخوندم:

-سرهنگ جانت...که از سیر تا پیاز زندگیمو بهت گفته...نگفته؟

مطمئن سرشو بالاو پایین برد:

-دو سال نامزد بودید...چند بارم باهم سفر خارج رفتید...تحصیلات دانشگاهی

نداشته...از نظر تیپ و ظاهر ...که ای ...بدک نبوده...با سرمایه پدر خدایبامرزش

...تونسته خودشو به یه جاهایی برسونه...دو هفته بعد از رفتنت به زندان هم

..هر چی کی بینتون بوده رو تموم کرده و خلاص

با پوزخند نگاهشو بهم داد و ازم پرسید:

-خیلی دوستش داشتی؟

-توام که فقط داری می پرسى؟پرسیدن که نه...همه اش داری فضولی می

کنی

نگاهشو با خنده ازم گرفت .. اما من بد گمان بهش چشم دوخته بودم

حواسش به جاده بود:

-قصد ناراحت کردن تو نداشتم...

-اما این کارو کردی ... اونم با سرک کشیدن تو زندگی شخصیم

نگاهی بهم انداخت:..

-فقط خواستم بدونی ..تا چه اندازه درباره ات می دونم

پلکی زدم:

-که چی بشه؟

-تو چرا به همه چی انقدر بدبینی؟ فکر کن دوتا دوستیم ..چه ایرادی داره خوب

؟

-دوست بودن ...که فکر نکنم ایم با تو ..توی یه جوی بره...سرتا پاشم ایراده

-چرا؟ چون ازم خوشتر نمیداد؟

مطمئن سرمو پایین اوردم..لبخندی زد:

-البته خوب ..دل به دل راه داره...حس منم کمتر از تو نیست..اما وقتی فکر می

کنم ممکنه چقدر باید پیش هم باشیم..سعی می کنم...روابطو یکم بهتر کنم

که تحملت برام راحت تر شه

چند ثانیه بهش خیره شدم که یهو ازش پرسیدم:

-چرا قبول کردی؟

حواسش به ماشینای جلو بود...و نمی تونست مدام منو نگاه کنه:

-چی رو؟

-فکر کنم ای کیوت نسبت به مردم عادی یه اپسیلون بیشتر باشه..برای همین

منظورمو باید خوب فهمیده باشی

حالا فرمونو با دو دستش گرفته بود:

-فکر کن ... محض رضای خدا

جواب بی ربطی داده بود:

-بدون صیغه ام میشد ..نمیشد؟

بلاخره با رد کردن ماشین جلویش نگاهی بهم انداخت:

-خوشت نیومد؟

با اکراه نگاهش کردم:

-باید می اومد؟

خیلی آرامش داشت...و از این بحث نهایت لذت رو می برد:

-دختری به شرایط تو ..اره...

-مگه ..شرایط من چطوریه؟

لب پایینشو با خنده گاز گرفت:

-راحت بگم؟بهت بر نمی خورده؟

چشمامو تنگ کردم...و با خودم حدس زدم قصد تخریب کردنم رو داره::...

-نه..نگران نباش..تا حالا که داشتی راحت حرفاتو می زدی ..از این به بعدم

راحت باش

-اوممم... 25 سالت که هست...و تا این سن هنوز مجردی...اگه 4 سال اخرشو

فاکتور بگیریم ... 37 هم که بوده باشی...کسی رو نداشتیو خوب اگه

نامزدتو جز خواستگارا حساب نکنیم ..این یه جوری تعبیر میشه..به ترشیدگیت

بدون پلک زدن بهش و به خنده رو لبهانش خیره بودم:

-پس می بینی که باید خیلیم خوشحال باشی که برای سه ماهم شده یه

رابطه رسمی با کسی مثل من پیدا کردی

نگاهم پر از خشم شد:

-تو درباره من چی می دونی؟

ماشین جلویشو با دست فرمون خوبش با یه حرکت جا گذاشت و سرعتشو بیشتر کرد:

-یه دختر پولدار..که از اتفاق یکم درس خون بوده و از سر بیکاری گاهی هم کار میکرده...

-فقط همین رو را می دونی؟

نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره..پس گردنشو دستی کشید و گفت:
-وارد جزئیاتم بشم؟
سکوت کردم:

-بین من اونقدرایی که فکر می کنی ..بد نیستم...اگه این حرفا رم پیش کشیدم برای اینکه بدونی ...من همه چی رو درباره ات می دونم...از خدام نبوده صیغه ات کنم...

منم مثل خودت...البته با این تفاوت که دو روز زودتر از تو این مورد بهم پیشنهاد شد...

باید بگم سرهنگ بهم رو انداخت و منم تو رو دریاستی قبول کردم همونطور که از خود تهران ما تعقیبت می کنیم..ادمای دیگه ای هم هستن که دارن همین کارو می کنن...برای حفظ ظاهرم شده...پیشنهاد بدی نبود...لااقل اگه مجبور میشم گاهی به خاطر ...خودسرایت بهت نزدیک بشم..خیالم راحت که محرمی...

طرفم ادم عجیبی بود...نه بهتر بگم بی تفاوت و بی خیال:...

-میگم زنت یه وقت ناراحت نشه یه نفر دیگه رو صیغه و محرم خودت کردی؟

با خنده و لحن تمسخر امیزی ادای منو در آورد و گفت:

-اوه..نگوکه دلت برای زن من سوخته؟

-اتفاقا چرا..خیلیم دلم براش سوخته

-ممنونچقدر تو خوبی که دلت برای زن ندیدم سوخته و نگرانشی

احتمالا طرفم یه دیوونه تمام عیار بود..هر جا که جدی میشدم اونم جدی جواب

می داد..هرجایم که می خواستم با اعصابش بازی کنم..اونم همین کارو می

کرد:

-اما بهتر نیست تو دلت برای خودت بسوزه ؟

-برای چی باید بسوزه؟

مکثی کرد و با کمی تامل گفت:

-این همه تنهایی..این همه سکوت...چطوری باهش سر می کنی؟باید سخت

باشه...افسردگی نگرفتی ؟

دستم از روی پهلو برداشتم:

-چرا افسرده؟...تنهایی هم برای خودش عالمی داره..حداقلش اینکه خیالت

راحته که دیگه قرار نیست دلت بشکنه...یا هم صحبت کسی بشی که طرزحرف

زدن بایه خانومم بلد نیست

یه لحظه درست مثل من نگاه تیزی بهم انداخت و با بعد با آرامش ماشینو کنار

جاده نگه داشت..

به طرفم برگشت ..یه دستش رو روی فرمون ویه دست دیگه اش رو پشت

صندلیم گذاشت و به طرفم خم شد..

نگاهی به دو طرفم انداخت و با سری نیمه کج همراه با پوزخند گفت:

-خواهشا اطرفتو یه نگاه بنداز ...اونم با دقت ...واقعا... کسی رو هم به اسم

خانوم می بینی؟ من که نمی بینم

به یکباره خشم تمام وجودمو فرا گرفت:

-کنه توی زندان بهت می گفتن خانوم؟ توام باورت شده که خبریه؟ یا نه اصلا

چون اون بدبختای زیر دستت صبح تا شب جلوت خم و راست میشن و بهت می

گن خانوم... هوا برت داشته؟

داشت شخصیتمو خرد می کرد:...

-خیلی بی فرهنگی

با حرص سرشو تکون داد:

-تو... ته فرهنگ..خوب؟؟؟

هر دو بدون پلک زدن بهم خیره شده بودیم...می دونستم من اول شروع

کرده بودم..و حق داشته که ازم ناراحت بشه...اما اونم حق نداشت اینطوری با

من حرف بزنه و زندون رفتنمو به رخ بکشه

ناراحت چند بار پلکهامو باز و بسته کردم و نگاهشو ازم نمی گرفت...

-ادامه بده بیانات زیباتو...چرا...ساکت شدی خانوم با فرهنگ؟...لابد در سطح

جنابعالی نیستم که باهام هم کلام بشی...؟

نمی دونم یهو چم شد...احساس کردم..هیچی برای حرف زدن ندارم...و

حسابی زیر حرفاش دارم داغون میشم....واقعا من چی داشتم که بخوام بهش

بنازم؟..دست راستمو بالا اوردم و رومو ازش گرفتم و با سر انگشتم دستی به

گونه و پانسمان رو پیشونیم کشیدم و به گوشه شیشه خیره شدم...

سکوتم رو که دید... ناراحت دستشو از پشت صندلیم برداشت و با اخم به رو

به روش خیره شد.

اونقدر ازش بدم می اومد..اونقدر حرفاش برام گرون تموم شده بود...که نتونستم

سکوت کنم:

- شما جماعت چطوری زندگی می کنید.؟ اصن دلتون به چی خوشه؟... دل

خوشیم دارید؟

نگاهم نمی کرد... رو برگردوندم و مستقیم بهش خیره شدم:

- دارم با تو حرف می زنم... شکر خداهم کر نیستی .. توام که خوب داشتی

حرفم می زدی... ادامه بده دیگه

پوفی کرد و گوشیشو در آورد:

- مثلاً می خوای بگی ... اخرشی...؟ می دونی درباره امثال شماها چطوری فکر

می کنم؟

حالا که اون منو عصبی کرده بود .. بایدمنم عصبیش می کردم.. تا حالا تو زندگیم

با اینجور ادما برخورد نداشتم:

-نعوذ بالله شما از اونایی که ولتون کنن.. فکر می کنید خود خداید... و برای

خودتون احکام صادر می کنید...

یه لحظه دستاش از حرکت ایستاد.. سریع ساکت شدم... پلکهاشو سنگین

بست و بازکرد و دوباره سرشو توی گوشی کرد: ...

-واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند ... چون به خلوت می روند آن

کار دیگر می کنند

فکر کنم درست وسط خال زده بودم که دیگه به گوشیشم نگاه نکرد:..

-امثال شماها از اون واعظا هم بدترید... نمونه اشم همون صیغه زوری.. صبح

گوشیشو پایین آورد و خیلی بد بهم خیره شد... از طرز نگاهش ترسیدم... و دیگه

ادامه ندادم

امیدوار بودم که دوباره با گوشیش ور بره و بهم بی توجهی کنه .. چون و اقعا

ازش ترسیده بودم

گوشیش رو روی داشبورده پرت کرد ... با نگرانی بهش خیره شدم...
به طرفم کامل برگشت و مثل دفعه قبل دستشو پشت صندلیم گذاشت و با
نگاه پر از نفرتش تا حدی که می تونست ... قبض روحم کنه سرشو بهم نزدیک
کرد

-می دونی منم در مورد امثال شما چطور فکر می کنم؟

نباید جواب می دادم ... به اندازه کافی بد حرف زده بودم:

-فکر می کنم اونقدر بدبخت اید که تنها سد دفاعیتون همین چند تا شعر حافظ

بدبخته که باهانش بتونید همه گندکاریاتونو لافپوشونی کنید و دست احرم

بگید.. دل باید پاک باشه.. گور بابای هر غلطی که کردیم.. گور بابای هزارتا فکر

بی سرو ته دیگه.. فقط دل پاک باشه... بسه... حالا این دل پاکیم معلوم نیست تو

فرهنگ لغت شما چی معنی میده...

در واقعه اصلا براتون مهم نیست چی معنی می ده... فقط اسمشو میارید و کار

خودتونو راه می ندازید

شما جماعت هیچیتون معلوم نیست

نه اعتقاداتون معلومه... نه هدفتون.. نه خداتون.. نه دینتون

صورتتم از شدت خشم برافروخته شد:

-شما جماعت نه تنها به خودتون آسیب می رسونید بلکه هر کیم که بهتون

نزدیک میشه رو نابود می کنید.. بس که بی ثبات و بی فکرید.. بس که افکار

اونوریا رو توی ذهنتون پروروندید

فکر می کنید شدن مثل اونا... رسیدن به اونا.. اوج فرهنگه.. اوج بالا کشیدن

خودتونه...

داشت زیادی روی می کرد:...

-هی یواشتر آقا... یعنی الان شما شدید بت درستی و پاکی و اعتقاد؟... پس از

این به بعد ... لابد باید شما رو هم مرجع تقلید کنیم..نه؟

شما هم به اسم دین و اعتقاد...گند زدید ..تو فکر و اعتقادات مردم...گند زدید

به تمام باورشون...براتونم مهم نیست اون مردم بدبخت باید بعدش چیکار

کنن..شما ها فقط دنبال اینید که به مقاصد خودتون برسید

سرم یه دفعه ای داد زد:

-مقاصد ما چیه الان مثلاً؟

زبونم از ترس بند اومد:

-من به بقیه کاری ندارم..هر کسی توی این دنیا مسئول کار خودشه...اما من

نوعی به شخصه هیچ کاری نکردم که به کسی صدمه ای زده باشم..

پس خواهشا ... هر مذهبی که می خوای داشته باش..هر اعتقادی که می

خوای داشته باش...هر فکری که می خوای داشته باش...اما پا رو دم من نذار

..که بد قیچیش می کنم

-دیدی گفتم ...تو حتی طرز حرف زدن با یه خانومم الا هزار ماشالله بلد نیستی

..اصلاً هیچی نیستی...

از شدت عصبانیت درو باز کرد و پیاده شدم و اونم همزمان با همون اندازه

عصبانیت من پیاده شد و دستاشو گذاشت رو سقف ماشین گفت:

-خودت می گی خانوم.....اخه کجای تو به خانوما می خوره؟یه نگاهی به

سرتاپات بنداز ...بعد دم از خانوم بودن بزنی

چند قدم از ماشین فاصله گرفته بودم..چرخیدم طرفش....حالم ازش بهم می

خورد:

--چرا نمی بینی؟ چون چادر سرم نیست.؟ چون شالم رو تا روی پیشونیم جلو
نکشیدم؟...چون سراسستینای مانتوم تا سر مچ دستام نیست؟..چون مانتوم
کوتاهه

چون ارایش دارم؟

نه آقا..برو کلاهتو بالاتر بنداز..خانوم بودن به اون چیزی نیست که تو فرهنگ
لغت خودت ترجمه اش کردی

ماشینو دور زد و اومد درست مقابلم ایستاد و محکم و با صدای تقریبا بلندی
گفت:

-آره اره..اتفاقا همونیه که تو فرهنگ لغت من ترجمه شده ...که تو نمی تونی
سر سوزنی بهشون نزدیک بشی ...چون از ریشه خرابی
تا حالا اینطوری با کسی دهن به دهن نشده بودم..جیغ زدم:

-ریشه ی خودت خرابه.. ..یعنی خاک بر سر اونی که بخواد بیدار زن تو ی کوتاه
فکر شه

داد نزد..اما انقدر صداش بلند بود که با جیغ من فرق چندانی نداشت:

-خاک بر سر اونی که بیدار شوهر تو بشه ..ترشیده

از شدت خشم و بغض پلکهام تند تند باز و بسته می شدن و نفس می زدم...

هنوز از سنگینی حرفش در نیومده بودم که با پوزخندی عصبی گفت:

-نه...باید گفت خاک بر سر هر دومون که پای این صیغه لعنتی نشستیم و

صدامونم در نیومد...و گذاشتیم که توی ترشیده..صیغه منه کوتاه فکر بشی...

اشک تو چشمام جمع شد و یهو کنترل خودمو از دست دادم و با فریاد ..کف دو

دستم رو کوبیدم وسط سینه اش و گفتم:

-خفه شو ..خفه شو

چون انتظار این واکنش رو از جانبم نداشت قدمی مجبور شد به عقب بره
اشکم بالاخره در اومد و چند قدم عقب عقب رفتم و با صدای پایین تری خیره تو
چشماش که کمی ترسیده بودن گفتم:

-خفه شو..خفه شو...

دستی به زیر چشمام کشیدم و رومو ازش برگردوندم...و به طرف نا معلومی به
راه افتادم

انقدر بهم فشار اومده بود که نتونستم خودمو کنترل کنم ..تند تند اشکا رو از
روی صورتم پاک کردم..

می لنگیدم...راه رفتن ...دردمو بیشتر می کرد ..برای همین همونجایی که
ایستاده بودم ..روی زمین با خستگی نشستم و به رو به روم چشم دوختم ...و
بغضمو با آه دردناکی بلعیدم...

زانوهامو بالا اوردم و با نگاه و در حال نفس زدن..دنبال چیزی که نمی دونستم
چیه گشتم

چند دقیقه ای گذشت و همونطور که نگاهم سرگردون بود ..با یه بطری اب خم
شد و بغل دستم نشست و مثل من زانوهایشو بالا آورد و بطری ابو طرفم
گرفت:

-ببخش...منم مثل خودت..اصلا فکر نمی کردم قراره این اتفاقا بیفته..یکم
اعصابم بهم ریخته است...

به نقطه ای خیره شدم..بطری رو جلوی صورتم آورد:

-بگیر...لبات حسابی خشک شدن....

نگاهمو اروم برگردوندم...چهره اش خیلی ناراحت بود...بطری رو ازش گرفتم...و
سرمو پایین گرفتم و باز بغضمو قورت دادم...

کل کل فایده ای نداشت جز اینکه اعصاب خودمو بیش از این خرد می کردم... هیچ منفعت دیگه ای برام نداشت... چشمامو بستم و سعی کردم به خودم بر گردم و آروم باشم:

-باید تا صبح برسیم... با ناخدا... صمد... قرار دارم... دیر تر از اون موقع برسیم... دیگه پیداش نمی کنیم..

سر بطری رو باز کردم... نگاهش به من بود:
-منو ببخش...

لبه ی بطری رو به لبهام روسوندم و یه نفس ابو پایین دادم تا بتونم بغضو از شدت دلتنگی و ناراحتی از خودم دور و مهار کنم.. بهم هنوز خیره بود.. بطری رو پایین اوردم و درشو اروم بستم:

-اصن یه کاری... فکر می کنیم تازه با هم آشنا شدیم... و هیچ شناختی به هم نداریم... دوتا همسفر... خوبه؟

جوابی ندادم... دستشو بلند کرد.. به سمتم گرفت و با لبخند مهربونی گفت:
-از خودم شروع می کنم... متین بردبار.....

سرمو کمی بالا اوردم و به دست دراز شدش به طرفم خیره شدم... لبخندش رنگ شیطنت گرفت:

-مدیونی فکر کنی از این صیغه کردنمون دارم سو استفاده می کنم..

نزدیک بود خنده ام بگیرم... اما چهره امو سخت کردم و ته مونده اشک زیر مژه هامو گرفتم و حین ضربه زدن با بطری به دستش بلند شدم و گفتم:

-مدیون بودن بهتر از رفتن تو خواب خرگوشیه

به طرف ماشین به راه افتادم.. جلدی از جاش بلند شد و پشت سرم اوامد درو باز کردم و سر جام نشستم و اونم سر حال پشت فرمون نشست و گفت:

-الان قهری؟. ناراحتی؟. خوشحالی...؟

-مگه معلوم نیست؟

-راستشو بخوای به نظر من تشخیص دادن حال و هوای بچه های کامپیوتر

سخت ترین کار دنیاست...یه دوست دارم که هیچ وقت نمی فهمم..کی

سرحاله..کی بی حوصله است..سرش که می ره تو کامپیوتر... کلا با دنیای

اطرافش قطع ارتباط می کنه...

سر یکی از ماموریتام کارم بهش افتاد...هر چی بیشتر باهام همکاری می کرد..

بیشتر پی می بردم که چه اشتباهی کردم باهش دوست شدم ...امیدوارم تو

مثل اون نباشی...

خنده ام گرفت و رومو با یه لبخند کم رنگ ازش گرفتم

-نگران نشو من مثل اون مخ نیستم...

-نیستی ..؟خیلی دوست دارم بدونم چطوری اون بانک خصوصی رو بردی زیر

سوال

-اینو باید در حضور وکیلیم جواب بدم یا اینکه داری دوستانه ازم می پرسی؟

بهم چشمک زد:

-دوستانه

چقدر ازش گذشته بود:

-سر رو کم کنی ..اینکه خانوما از اقایون بهترن...

ابروهاش بالا رفت:

-قرار بود کمتر از یه مدت مشخص هکشون کنیم...

-اونوقت تو بردی ؟

به یاد گذشته و شیظنتای دوره دانشجوییم خنده ی اروم و تلخی کردم:...

-اون موقع ها این چیزا مهم نبود...یه اکیپ 6 نفره خوب و فعال که همه اشون

خیلی خوب بودن

چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود:

-مگه الان نیستن؟

سرمو پایین انداختن...چرا این روزا فقط حسرت بیخ گلومو مدام می چسبید و

عذابم می داد...

دستی به زیر بینیم کشیدم و گفتم:

-اینطوری به ناخدا صمد نمی رسیم...باید قبل از اذون صبح خودمونو بهش

برسونیم

ادم زیاد درستی نیست...تازه ممکنه سر مقدار پولی که باهش طی کردم

بخواد دبه در بیاره...

دستشو روی دنده گذاشت:

-تا...قبل از اذان صبح اونجاییم

نزدیک به 2 صبح بود که به بندرعباس رسیدیم...بعد از شام با خوردن یکی از

قرصام .. به خواب عمیقی فرو رفته بودم ... و متوجه این همه راهی که یه تنه

رانندگی کرده بود...نشده بودم..با تکونای ماشین ... آروم پلکهامو از هم باز

کردم...ورودی شهر بودیم

هوا همچنان گرم و به خاطر نزدیک بودن به دریا...به شدت شرجی بود...مدتی

هم بود که کولر ماشینو خاموش کرده بود و همین باعث شده بود که دونه های

عرق روی گردنم جا خوش کنن...

دستم رو از زیر شال روی گردنم کشیدم ونگاهش کردم..خواب آلود به نظر می

رسید اما چهار چشمی حواسشو به رانندگی داده بود
دستم پایین اوردم و خودمو بالا کشیدم و با صدای خواب آلودگی گفتم:
-باید بریم محله سورو..

دست چپشو گذاشت روی گردن و حرکتی بهش داد و گفت:
-ازش مطمئنی؟

شیشه رو بیشتر پایین دادم...به هوای گرگ و میش شهر نظری انداختم و
گفتم:

-توی این مملکت خیلی هنر کنی.. کلاهتو نگه داری که باد نبرتش...اطمینان
داشتنو بذار دم کوزه و آبشو بخور...تو دعا کن نزنه زیر حرفش..بقیه اش پیش
کش

البته به پدرم خیلی مدیونه...اگه پدرم نبود..تا حالا هزار باره افتاده بود
زندون..زندگیشم اینی نبود که حالا هست..

ولی چه سود که این روزا مردم قیمت هر چیزی رو می دونن و صد افسوس
که ارزش هیچی رو نمی دونن..به همون لحن دهاتی خودتمون چشم سفید
شدن

خنده اش گرفت و ازم پرسید:

-تا حالا از این مسیر رفتی بودی؟

هنوز خوابم می اومد..سرمو عقب کشیدم و تکیه داده به پشتی صندلی...
چشم بسته گفتم:

-برای خوش گذرونی دو باری... اونم هوایی اومدم...

چشمامو باز کردم و سرمو به سمتش چرخوندم:

-تو چی؟

-یه بار..اونم برای ماموریت...اما سوار لنج و این چیزا نشدم
 خنده دندون نمایی کردم و برای اذیت کردنش گفتم:
 -یهو دریا زده نشی.. کار دستمون بدی؟
 نگاهی بهم انداخت .. رومو ازش گرفتم:
 -حداقل یه روزو رو ابیم...اونم با این لنجایی که مدام بالا و پایین می رن...
 بهم چشم غره رفت:
 -تو مواظب خودت باش که .. غش و ضعف نکنی...
 خوابی که کرده بودم سرحالم آورده بود..انگشتای دستمو توی هم قلاب کردم و
 روی سینه ام گذاشتم:
 -گفتم آبای اینجا رو لنج نبودم ...نگفتم که جای دیگه ام نبودم
 سوالی نگاهم کرد:
 -من بالای 52 روزم روی اب بودم...به این چیزا عادت دارم
 ابروهاش بالا رفت و پرسید:
 -ناخدا صمدو از کجا می شناسی؟
 پاهام درد می کردن... اما با دردشون می ساختم و تحمل می کردم ...درازشون
 کردم و تا زیر داشبورد بردمشون و به لحن مسخره ای گفتم:
 -تو می خوای از ابهای همیشه نیلگون خلیج فارس ردت کنم که دارم می
 کنم...دیگه به بقیه اش کاری نداشته باش
 خنده ای کرد و با حرکت سر گفت:
 -واقعا ادم عجیبی هستی
 آه کشیدم:
 -نه اتفاقا ..اصلا هم عجیبم نیستم...یه ادم ساده و بدبخت ...که به هر نامردی

زود اعتماد کرد

هر چی به محله ای که ادرسشو داشتم ... نزدیک می شدیم... هوا شرجی تر میشد و منو به یاد گذشته و نوای خوش بندر می نداخت
چشمامو با حس خوبی بستم و گفتم:

-تا حالا رقصشونو دیدی؟

برام مهم نبود ... جوابی بهم بده.. چون فقط داشتم خاطرات خودمو زنده می کردم...

لبخند رو لبام نقش بست... صدای نی انبان مردی که با تمام قدرت توش می دمید و پسر جوانی که با شعف و شادی روی تنبک ضرب می اومد..

ساز تو گوشم می پیچید ... مردمی که دورشون حلقه زده بودم و دست می زدند و پسرهای جوانی که با خوشی می رقصیدن

چشمهامو باز کردم .. کم کم داشتیم می رسیدیم... هنوز اذان نشده بود محله ای که باید می رفتیم یه محله قدیمی بود ... اولین بار بود به اینجا می اومدم هر دو نگاهمون به بیرون بود که ماشینو یه جای مطمئن نگه داشت و گفت:

-بهتره بقیه اشو پیاده بریم...

دستی به صورتم کشیدم و ازش پرسیدم:

-تو ام میای؟

-نه..تا نزدیکاش باهات میام... دو نفری یکم تو چشمه... اونم این وقت صبح..تازه

ممکنه شک کنه...مگه قرار مدارتو یه نفره باهات نیستی؟

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم...وقتی درو بست ...برگشتم طرفش:

-ولی میگم تو ام بیا

سرشو متعجب تکون داد:

-از پشش برمیام.. اما بودن یه مرد حالیش می کنه که قضیه شوخی نیست...

-یعنی چی؟

پوفی کردم و ارنجمو گذاشتم رو سقف ماشین و با چشمکی گفتم:

-از اوناست که به زن نگاه ابزاری داره... اگه می خوای واضح تر توضیحش بدم؟

چشم غره رفتناش با نمک بود:

-سرکارم گذاشتی؟ چرا ادیت می کنی؟

بهش می خندیدم:

-نه والا... فقط جنسش یه ذره خرده شیشه داره.. و از اونجایی هم که باید

مبلغی رو قبل از هر کاری بهش بدم... میگم حضور یه مرد بد نیست... چون

بهش نگفتم تنها میام یا با کس دیگه... این از اوناست که فقط پول نقدی

میگیره.. اهل پول به حساب ریختن و این چیزام نیست.. فقط نقد..

تو باشی حساب کار بیشتر دستش میاد... خودت که مرد جماعتو بهتر از من

میشناسی... تا یه زن یا دختر تنها گیر میارن... فکر می کنن می تونن راحت

سرش کلاه بذارن.. نمی خوام وقت تلف کنیم.. برا همین میگم بیا

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-تو برو من پشت سرت میام... سابقه کیفریم داره؟

سرمو تکون دادم:

-پس تا بری و ببینیش.. منم یکم اطرافو بررسی می کنم.. تا مطمئن

شم... کسی این اطراف نباشه... دیدم اوضاع مرتبه.. میام جلو...

شونه ای بالا دادم و به راه افتادم..

نسبت به دیشب کمتر می لنگیدم... با ادرسی که ازش داشتم.. کمتر از اونی

که فکر می کردم خونه اشو پیدا کردم
 دو طرف کوچه کسی نبود... پشت تیر چراغ برق ایستاد.. دستمو گذاشتم روی
 زنگ و فشار دادم

قدمی به عقب رفتم.. چراغای خونه روشن بودن.. اما کسی جواب نمی
 داد.. دوباره دست بلند کردم و این بار طولانی تر زنگو فشار دادم
 صدای زنی ... با داد و عصبانیت بلند شد و به لهجه جنوبی گفت:
 -چه خبرته... اومدم دیگه

نگاهی به تیر چراغ برق انداختم.. نبود .. یهو در باز شد.. زن... چادری به سبک
 جنوبیا سرش انداخته بود وبا عصبانیت نگاهم می کرد که با دیدن سر و وضع
 که به اون طرفا نمی خورد .. متعجب پرسید:
 -با کی کار داری خانم؟

-ناخدا صمد

سرشو بیرون تر آورد .. به دو طرفش نگاهی انداخت و مشکوک پرسید:
 -چیکارش داری؟
 خسته بودم:
 -بگو خودش بیاد

بهم اخمی کرد و با لحن زننده ای گفت:
 -ما ناخدا صمد نداریم.. اشتباه اومدی
 و رفت تو درو محکم بست

کلافه نفسمو با فوت بیرون فرستادم .. دستمو مجددا روی زنگ گذاشتم و دیگه
 بر نداشتم که اینبار در ... توسط یه پسر قد بلند با صورتی افتاب سوخته باز شد و
 گفت:

-چه خبرته خانوم...زنگ سوخت...مگه نشنیدی؟ گفت..نداریم

اخم کرده ازش پرسیدم:

-اگه ندارید..پس چرا اول گفت چیکارش داری؟

دستشو بالا آورد و تکونی داد:

-حواسش نبوده ...الکی حرف زده

-الکی حرف نزده..برو بگو بیاد...

-میگم.. نداریم..برو خانوم

به تیر چراغ برق دوباره نگاهی انداختم ..خبری ازش نبودلبامو محکم بهم

فشردم:

-صداش می کنی بیاد..یا همینجا بشینم و صدامو ببرم بالا؟

صدامو کمی بردم بالا تا بفهمه قدرت جیغ زدن دارم:

-هان؟

رنگش پریده تند اطرفو نگاه کرد و گفت:

-اروم تر ...خانم..الان نیستش

-کجاست پس؟

رنگش حسابی پریده بود که با شنیدن صدای اذان... سریع گفت:

-آقام رفته نماز...جالا حالاها نمياد

معلوم بود داره دروغ می گه..تو همین موقع سرگرد سرو کله اش پیدا شد و بهم

نزدیک شد... پسر بیشتر ترسید:

-من با ناخدا صمد امروز قرار داشتم...همین الان بگو بیاد

-خانوم کری .؟.میگم رفته مسجد ...نماز...بعدشم نمياد

اینو گفت و رفت داخل که درو ببندد ..به محض اینکارش درو گرفتم و به طرفش

هل دادم ... همزمان سرگردم... پاشو لای در گذاشت که مانع بسته شدنش بشه.. پسر داشت با وحشت نگاهمون می کرد که با خشم گفتم:

-هی... حواستو جمع کن... اونقدر که من بابات می شناسم تو نمیشناسیش.. بابات اون قدیما عرقو با آفتابه سر می کشید.. حالا توی یه الف بچه ... می خوای به من بگی.. اقات ادم شده و "ضای" ولا الضالین نمازشو داره قد اتوبان قم کش میاره ???

برو... سر یکی دیگه کلاه بذار... که آقاتو شناسه

پول دادم... باهاتش قرار گذاشتم... برو و بگو از تو سوراخش دربیاد و گرنه با پلیس صبح نشده میام اینجا و آمار کل جنسایی که ماه به ماه با لنج داره رد می کنه رو بهشون می دم...

تا ببینم باز والضاالینشو کش میاره یا نه؟

لبهای پسر از ترس سفید شده بود:.

-چند روزه اسکله است... خونه نمیداد.. تو نستید اونجا گیرش بیارید... سفارش کرده هر کی اومد دنبالش بفرستمش اونجا

-اگه گیرش نیوردم چی؟ پول من چی میشه؟

دستی به موهاش کشید:

-همونجاست... جای دیگه ای نداره.....

چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم و به سرگرد که تو فکر فرو رفته بود خیره شدم

دستم از روی در برداشتم... بهم رو دست زده بود... فقط پول گرفته بود

رو برگردوندم و به سمت دیوار رفتم تا کمی فکر کنم که سرگرد ازش پرسید:

-کس دیگه چی؟... می شناسی که بتونه کار مارو راه بندازه

طاقت نیاوردم... برگشتم و گفتم:

-فکر می کنی این کس دیگه ای معرفی می کنه..؟. باباش سرمو کلاه

گذاشته..یه سوم پولو بهش دادم...باید ما رو رد کنه

-خو خانوم جان برو اسکله و پیداش کن...و پولتو ازش بگیر..ما چیکار کنیم که هر

کی که پیداش نمی کنه میاد اینجا و سر ما خراب میشه

هر دو بهم خیره شدیم که سرگرد ازش پرسید:

-چرا اسکله است و خونه نمیاد؟

پوزخندی زد و بهم به پسرش گفتم:

-برای اینکه این روزا روزای رد و بدل کردن جنساشه...مگه نه؟

پسر ساکت بهم خیره شد..که با یه فکر...سریع ... لب پایینمو با زبون تر کردم و

بهش گفتم:

-فردا قبل از ظهر میام اینجا..اگه درو باز نکنید و یا خبری از ناخدا صمد نداشته

باشی و خبرای خوب بهم ندی...تا ظهر نشده کل محله رو پر پلیس می کنم و

لنج اقامت می فرستم رو هوا...بهش بگو دختر شازده با کسی شوخی نداره...یا

ما رو رد می کنه یابه پلیس لوش می دم...خودش دیگه انتخاب کنه

سرگرد که در حال کشف اطلاع جدید از بین حرفام بود با راه افتادم دو قدمی

خیره به پسر عقب عقب اومد و سریع چرخید و ازم پرسید:

-راستی راستی داره جنس رد می کنه؟

-وقتی اسکله می مونه..یعنی داره یه کار بزرگ می کنه....احتمالا با پسرش

هماهنگ نکرده بود..وگرنه خود نامردش .. می خواد ما رو با جنسا...رد کنه

-اگه اینطور باشه که خیلی بده...اگه قرار باشه..با کلی جنس ردمون کنه..خیلی

خطرناکه

داشتم با خودم فکر می کردم که تند گفت:

-کس دیگه ای سراغ نداری؟

لب پایینمو گاز گرفتم و یاد یه نفر دیگه افتادم:

-یه نفر هست ... اما فکر نکنم پا بده...

-کی؟

-ناخدا خورشید

-چرا پا نده؟

-خیلی وقته دیگه تو این کارا نیست..... این ناخدا صمد ... عوضی هست ... اما

خرش خوب می ره... وقتی بگه ردت می کنم... بدون مشکلی نیست .. ناخدا

خورشید اگه قبول می کرد که خیلی بهتر از ناخدا صمد بود حالا این چند

ساعته رو هم صبر می کنیم...

-یعنی می خوای بگی جز این دو نفر کس دیگه ای تو این بندر پیدا نمیشه که

ما رو رد کنه؟

دستی به بازوم کشیدم:

-فقط این دو نفر کارشون درسته... بقیه همه حرفاشون و قول و قراراشون کشکه

دزد گیر ماشینو زد .. دستامو رو سقف ماشین گذاشتم... دلم یه دوش اب گرم

می خواست:

-انشالله می تونیم بریم هتل دیگه ... نه؟

از چهره اونم خستگی می بارید:

-نه.. الان تو ی این وضعیت رفتن به هتل کار درستی نیست.. هر چی بیشتر توی

این شهر ناشناس بمونیم ... کمتر برامون مشکل پیش میاد

ابروهامو با نا امیدی بستم و باز کردم:

-پس هر جا می خوامی بری زودتر برو... چون دیگه تحمل نشستن توی ماشین
رو ندارم

-یه مسافر خونه میشناسم... جای بدی نیست.. برای لااقل یه روز موندن خوبه

نیم ساعت بعد جلوی در یکی از اتاقای مسافر خونه ای بودیم که حرفشو زده
بود... عقب تر و تیکه داده به دیوار ایستاده بودم تا درو باز کنه...

نای یه قدم راه رفتن نداشتم... تازه دلهره دور زده شدنم توسط ناخدا صدمم
بهش اضافه شده بود... آگه ما رو رد نمی کرد... من می موندم و همه بدبختیایی
که داشتم...

درو باز کرد و کنار رفت... دلمو نمی تونستم به یه دوش اب گرم خوش کنم.. چون
خبری از حموم و دوش اب گرم نبود... به تنها چیزی که می تونستم دل خوش
باشم.. یکی دو ساعت خواب بی دردرس بود

تکیه امو از دیوار جدا کردم و به سمت در رفتم... دوتا تخت زوار در رفته و با
پتوهای رنگ و رفته ای که معلوم نبود رنگ اب به خودشون دیده ان یا نه... یه میز
کوچیک هم کنار پنجره قرار داشت

پارچ و لیوان پلاستیکی روی میز منو یاد زندون می نداخت... آه خسته ای
کشیدم و در حالی که بند کوله امو از روی دوشم به سمت پایین سر می دادم
...وارد اتاق شدم

پشت سرم تو اومد و درو بست.. بین انتخاب بین دو تختی که هیچ کدوم گزینه
ای برای برتری به هم دیگه رو نداشتن مونده بودم که کوله خودشو روی تخت
چسبیده به دیوار انداخت...

ابروهامو با لبی آویزون بالا دادم و به سمت تخت دیگه رفتم... آگه می تونستم

ناخدا خورشیدو گیر بیارم... عالی میشد... منتها اگه قبول می کرد.. کوله امو ته تخت رها کرد م و لبه تختی که سفتیش مثل چوب بود نشستم..
 پنکه سقفی قدیمی بالای سرمون هم به صورت لق و شل دور خودش می چرخید و اصلا بادی به سمت نمی فرستاد
 دو دستمو لبه های تخت گذاشتم که نگاهم به کفشام افتاد... خاکی و پاره شده بودن... تا انگشتای پامو تکون می دادم پاهام حسابی از درد تیر می کشیدن...

دستامو از لبه ی تخت برداشتم و پای راستمو بالا اوردم تا اروم کفشمو در بیارم... چهره ام در هم کشیده می شد... و از درد چشمام تنگ میشدن...
 اون یکی کفشم در اوردم... و اروم پاهامو با پاشنه روی زمین گذاشتم که ازم پرسید:

-خیلی درد داری؟

سعی کردم کف پاهامم به زمین برسونم:...

-بگم اره.. چاره ای هم برایش داری جز همدردیای الکی بی فایده؟

خم شدم و روی ساق پام دست کشیدم... گوشیشو در آورد:

--میگم اگه می دونی.. نمی شه روشن حساب باز کرد.. بگو که یه فکر دیگه

کنم

..بی توجه بهش دستمو از روی پام برداشتم ... روی تخت دراز کشیدم و

دستامو روی هم روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-فعلا... نمی خوام خوابمو با حرف زدن درباره این چیزا خراب کنم...

از روی تختش بلند شد و به سمت پنجره رفت... چشمامو بستم... و دندونهامو

بهم ساییدم که ازم پرسید:

-بعدش چی ؟

چشمامو باز کردم...نگاهم به سقف بود...از حرفی که می خواستم بزنم خنده ام گرفت:

-بعدش می ریم برای خانوم و شازده پسرت سوغاتی می خریدم خنده تمام صورتمو پر کرد:

-من پیشنهاد بهتری دارم...

چشمامو با خنده... بسته بودم:

-چی ؟

-یکم به سر و وضع خودت برسه..زیادی دربوداغونه اخمی کردم و گفتم:

-برای مهمونی نیومدم که برات لباس شب بپوشم و توام از خوشگلیم ذوق مرگ بشی

به ستمم چرخید.. به کسی پیامک می داد:

-من علاقه ای به دیدن بدن تو ندارم

از این بحث که باعث اذیت و آزارش می شد لذت میبرد:

-میشه مرد باشی و علاقه نداشته باشی ..نگو سید ...که دلم میشکنه

با خنده یکی از چشمامو آهسته باز کردم ..اروم در حالی که با گوشیش ور می رفت می خندید:

-از سر به سر گذاشتتم لذت می بری ؟

هم صحبتی بعد از مدتها اونم با جنس مخالف بهم مزه داده بود:

-نه بابا ...تو زیادی خشکی ...بهم مزه نمی دی ...ادم باید طرفش شیطان

باشه...بازیگوش باشه...پر هیجان باشه..وگرنه من صبح تا شب برات قصه ام

کلثوم تعریف کنم...

تو یا زیر لب می گی استغفر الله.. یا الله اکبر

سرشو با خنده تکونی داد و به سمت روشویی کوچیک کنج اتاق رفت..

از گوشه چشم.. کارو کرداراشو زیر نظر داشتم.. شیر ابو باز کرد ... در حال وضو

گرفتن بود... بدجنس شدم:

-وقته دیدار با محبوبته؟

میچ دستمو بالا اوردم و به ساعت نگاهی انداختم:

-انقدر عجله نکن هنوز تا افتاب بزنه کلی وقت مونده... لازم نیست مومن بودنتو

به رخم بکشی

از وضوح به مرحله مسح کردن پاهاش رسیده بود:

-من چیکار به تو دارم.. راحت باش و از خوابت لذت ببر...

چشمامو باز کردم ... به سمتش پهلو کردم .. کف دو دستمو رو هم گذاشتم و

بردمشون زیر سرم و ازش پرسیدم:

-انقدرم می خونی اصلا.. برات فایده ای هم داره؟.. هی خم و راست شو یه

سری کلمات عربی زیر لب تکرار کن.. آخرش که چی ...؟

هوم؟

از خوابت می زنی ... که بهت چیزی بده؟ چیزی بهت برسه؟

شیر آبو بست:

-من برای اینکه چیزی بهم بده نماز نمی خونم

-تو رو خدا شعار نده.. امثال تو رو زیاد دیدم... وظیفه امونه.. تشکر از خداست... یه

نوع عبادته.. آرامش دهنده است.. به خدا نزدیکترمون می کنه... همه اینا رو هزار

بار شنیدم.....

اگه حرف جدید داری بزن... وگرنه شعار زیاده

به سمت اومد و بالا سرم ایستاد.. موهای روی دستش به خاطر وضو خیس
بودن:

-من هنوز مونده چطور قبول کردی با ما راه بیای؟..... این جور حرف زدنام به نظر
سرگرم کردنه منه... چی تو سرت می گذره.. که با این همه درد تو تلاشی که
خودتو برسونی اونور؟

خیره بهش اروم دستامو از زیر سرم برداشتم و از حالت خوابیده در اومدم و
مقابلش .. لبه ی تخت نشستم..

چند لحظه ای تو چشماش خیره شدم... از اونایی بود که نمیشد راحت
سرشون کلاه گذاشت...

نگاهم رو چرخوندم و از نوک سر تا نوک پا ... به عضلات دست و گردنش
چشم دوختم

...اکثر مردایی که توی زندگیم می شناختم ...یه نقطه ضعف مشترک داشتن
...یه نقطه ضعف مشترک که می تونست بهترین وسیله برای حمله بهشون
باشه...

سرگرد هم مرد بود... یه مرد مثل همه مردای دیگه...

تن صدام رو نازوک کردم.. بهش عشوه و ناز دادم و اونقدر وسوسه انگیزش کردم
که مطمئن بودم می تونم .. به راحتی آب خوردن تحت تاثیرش بذارم:
-تو از من خوشت میاد؟

تن صدام رو نازوک کردم.. اونقدر بهش عشوه و ناز دادم وسوسه انگیزش کردم که
مطمئن

بودم می تونستم تحت تاثیرش بذارم:

-تو از من خوشت میاد؟

طرز نگاهش به آنی تغییر کرد و چیزی نگفت

لبهامو باز زبون تر کردم...نباید نگاهمو از توی چشماش می گرفتم:

-تا حالانتهاهی کشیدی..؟.مزه بی کسی رو چی؟..مزه اینکه بفهمی چقدر توی این دنیا

تنهایی؟

حتی یه نفرم دوست نداره بهت فکر کنه...خیلی بده...که تو بخوای به همه فکر کنی و کسی

به تو فکر نکنه...احساس خلع میکنی..نابودی..پوچی

وقتی روی تخت زندان ..توی یه اتاق تنگ و تاریک ... با ادمای اجق و جق می شینی
...اونوقته

که احساس تنهایی رو می تونی خوب درک کنی...

وقتی بین حرفهای سراسر مزخرفشون می خوان که توام باهاشون همراه بشی

اون لحظهاحساس مرگ..تنها احساسیه که می تونه خیلی بهت نزدیک باشه

....اونقدر نزدیک که راحت بتونی از این دنیا دل بکنی و به بعدشم فکر نکنی که قراره

چطوری بمیری

لحظه ای مکث کردم تا بتونم تاثیر حرفامو تو نگاهش بخونم..نباید زیاد مکث می کردم:

-بعد چهارسال..در حالی که انتظار چهار سال دیگه رو میکشی...و برای مردنت فکر می

کنی..میگن ازادی...ازادی که هر جا که دوست داری بری و برای خودت باشی

نگاه ازم نمی گرفت..لبخند تلخی زدم:

-ازادی و میای بیرون..بدون اینکه بدونی..برنامه ات برای زندگی چیه...

می خوای اول کیا رو ببینی..با کیا حرف بزنی..دلت بیشتر از همه برای کی تنگ شده...

شب اخر ...خوابت نمی بره...چون هنوز باورت نشده داری ازاد میشی...همه اش استرس

داری که همه اینا دروغ باشه...دروغ باشه و تو باز بخوای به مرگ فکر کنی

اما بلاخره صبح میشه.. بلاخره افتاب می زنه بیرون و بلاخره اون در بزرگ اهنی جا به جا

میشه که تو ازش رد شی و بیای بیرون...

سرمو با حسرت تکون دادم:

-میای بیرون .. اما کسی به سراغت نمیداد... همه جا سوت و کوره... تنهایی باید بیا تا خونه ای

که روز فکر می کردی بهترین مامن دنیاست.

دست اخرم که بهترین ادم زندگیت ...سرت کلاه می ذاره و تو رو وارد راهی می کنه که

هیچی ازش نمی دونی

سرمو کج می کنم:

-حالا با همه اینا ...برنامه چیدن برای رد شدن و رفتن به اونور..بدون پول! ..بدون داشتن

اشنا!..بدون فکر! ...چی معنی می تونه داشته باشه سرگرد؟

کسی که از زندگی می بره...براش فرقی نمی کنه که قراره سر چند ثانیه صیغه کسی بشه

که نمی شناستش

براش فرقی نمی کنه که داره کجا می ره...کارخونه مادریم داره ورشکست میشه..کم کم

باید تمام زندگیمو بفروشم..و بدیهای پدرم رو بدم....همه چیمو دارم از دست می دم..برای

هیچ و پوچ...

و تو همه اش فکر می کنی ..که کلی ایده توی مخ پوسیده و گرد و خاک گرفته امه...که

می

تونم باهاشون کلی کار انجام بدم

اما داری اشتباه می کنی ...من خیلی وقته تو حالت استند بای موندم....

نامزدم رهام کرد..پدرم ولم کرد..فرهامم..گولم زد..حالا من موندم و تو و این اتاق ..گرم و

خفه

کننده...

دارم برای سفری آماده میشم که شاید بازگشتی نداشته باشه.. اگه یه خرده با منطق فکر کنی... می بینی که هیچ برنامه ریزی وجود نداره.. من فقط به دنبال آرامشم.. آرامشی که خیلی وقته ازم سلب شده... از ترس برنگشتن به زندون... دارم با تو راه میام... دارم با فرهاد راه میام... تا کجا؟ نمیدونم...

احیانا باید مرگ در انتظارم باشه... یه مرگ دردناک نگاهمو از چشمات گرفتم و یواش به سمت بازوهاش سر دادم:

-تو ادم خوبی هستی... خیلیم خوب

به چونه ام لرز انداختم:

-25ساله امه و درکی از دوست داشتن.... هیچ وقت نتونستم داشته باشم..

حلقه های اشک توی چشمات جون گرفتن:

-تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

سرمو بالا گرفتم... طرز نگاهش عجیب شده بود:

-می دونم ازم خوشت نمیاد... اما من دیگه هیچ امیدی برای زندگی کردن ندارم...

دستامو از هم باز کردم:...

-بین... منم و دستام... منم و لباسام.. هیچی ندارم... هیچی

و الان تویی و یه صیغه سه ماهه.. که هیچ جایی ثبت نشده... همه فکر می کنن من زندانم

...و بیرون بیا نیستم

یعنی الان بمیرم.. هیچ کس متوجه نمیشه...

پس فقط یه دلخوشی برام می مونه... یه دلخوشی ناچیز

مسخ حرفام شده بود:

-دلخوشی که می تونم برای سه ماهه که شده.. احساس کنم یه نفرو دوست دارم.. بدون

اینکه بشناسمش ... دوشش داشته باشم و بهش نزدیک بشم..... می دونم.. گول زدن
خودمه

پنکهامو باز و بسته کردم:

-گول زدن خودم که مثلا می تونم از کسی خوشم بیاد... مگه اینکه تو نخوای ... و برات
مهم

نباشه که من این همه مدت چی کشیدم

بی حرکت بهم خیره شده بود... سکوتم رو با نگاه غمگینم ادامه دادم همونطور خیره تو

چشمامش.. اهسته و خیلی اغوا گرانه نشسته رو تخت خودمو رو کنار کشیدم و براش جا

باز کردم و اروم گفتم:

-من فقط آرامش می خوام..

صدای پنکه سقفی توی اتاق می پیچید و هیچ صدای اضافه دیگه ای وجود نداشت:

-تو می تونی بهم بدیش؟....

حرکاتش قابل پیش بینی نبود ... تمنا رو ریختم توی صدای بغض الودم:

-خواهش می کنم.... من خیلی تنهام.. هیچ کسی رو ندارم.. شاید از تو نگاهم نتونی بفهمی

.. اما همه وجودم ترسه... ترس از آینده مبهم... دنبال یه روزنه کوچیکم...

دیگه باید سکوت می کردم تا واکنششو ببینم .. هیچ حرکتی نمی کرد... به نظر ادم

سرسختی می اومد... و من یه ادم بی احساس که قصد تو امتحانش کردنش داشتم...

کم کم داشت خنده ام می گرفت

اروم نوک زبونم رو با حرکت اهسته در اوردم و روی لب پایینم کشیدم... فرم لبهام به گونه
ای

بود که بدون رژ لب هم برجسته بودن و می تونست طرف مقابل رو برای بوسیدن وسوسه

کنه

حوصله ام داشت سر می رفت و اون تکون نمی خورد... برای همین زبونم بردم تو و لب
پایینم

گاز گرفتم

هر دو به خیره بودیم... ادم عجیبی بود... هر کی بود تا الان نصف راهم اومده بود
...فهمیدم

که این کاره نیست و بیشتر از این ادامه دادن... وقت تلف کردنه...

که یهو کف دوتا دستمو محکم بهم کوبیدم.. و بلند زدم زیر خنده و از شدت خنده روی
تخت

افتادم

دستامو روی شکم گذاشتم.. خنده ام بند نمی اومد که همونطور که می خندیدم گفتم:

-آخه توی بچه مسلمون کجا و من گبر کافر کجا؟... وای خدا...

.پهلوشدم و پاهامو توی شکم بردم و با انگشت بهش اشاره کردم:..

-جون مادرم یکم دیگه ادامه می دادم... کار تموم بود

محکم کف دستمو از خنده روی تخت کوبیدم

از رفتارم گیج شده بود که با عصبانیت گفتم:

-دختره روانی

تا اینو گفتم.. شدت خنده ام بیشتر شد:...

-فکرشو کن من پیام بغل تو.. توام منو اروم کنی.. یا خدا

همونطور که بهم خیره بود.. از عصبانیت نگاهش کاست و گفت:

-هیچ می دونستی خیلی فشنگ می خندی؟

کم کم خنده ام داشت بند می اومد.. که با این حرفش حتی یه لبخندم نزدم...

بهم پوزخند زد:

-دختر سرگم کننده ای هستی... از این لحاظ شاید بشه دوست داشت..

حالا باید من می فهمیدم منظور اون از این حرفا چیه که یهو بهم ضد حال زد:
 -اما هر کسی لیافت بغل منو نداره...اینکه تو بغلم آروم شهچون جای هر کسی نیست
 پوزخندش ..رفته رفته به لبخند دلنشینی تبدیل شد و به سمت کوله اش رفت
 خنده ام بند اومده بود به طرفش برگشتم و نشستم:
 -نکنه فکر کردی واقعا دوست دارم تو بغل تو باشم؟
 از زیپ کناریه کوله اش ..جانماز کوچیکی در آورد و در حال پهن کردنش با توجه به قبله
 ای که
 روی دیوار زده شده بود گفت:
 --نه خانوم محتشم ...شما دختر محتشم بزرگ کجا و من گدا زاده کجا...حرفا می زنیدا...ما
 در حد شما نیستیم...نفرمائید خانوم...
 -داری مسخره می کنی ؟
 لب پایینشو گاز گرفت:
 -استغفرالله...
 داشت بهم می خندید..به سمت قبله ایستاد...و دستاشو به گوشاش نزدیک کرد:
 -پس چی که در حد من نیستی...فرهادم اگه صیغه امون کرد برای اینکه مراقبم باشی و
 جاهایی که لازم بود در حد و شانم باشی و برای کمک بهم ...بتونی بهم دست بزنی که
 بهم برنخوره
 خنده اشو نمی تو سنت نگه داره نگاهم نمی کرد..که سعی کرد دیگه نخنده و دوباره قامت
 بست
 بی معرفت حالمو گرفته بود..ضد حال خورده دوباره دراز کشیدم و به ناچار به کلماتی که
 باید
 بلند ادا می کرد گوش کردم.. و گفتم:
 -اره...بلند بخون...شاید تونستی از فکرم درای و بهم فکر نکنی ...همین کارارو فقط بلدی

دیگه... به روی خودتم نیار که داشتی وسوسه می شدی
 رکوع رفت... زیر چشم نگاهی بهش انداختم... صورتش هنوز لبخند داشت
 -حالا هی کشش بیار.. که مثلا داری با خلوص نیت نماز می خونی... کلماتم غلیظ ادا کن
 که

شک و شبه ای باقی نمونه

گرمای اتاق کلافه ام کرد.. البته بیشتر از دست خودم کلافه بودم.. دست بلند کردم و شالمو
 از روی سرم پایین کشیدم و به پهلو شدم...

اعصابم ضعیف شده بود و نمی تونستم ادمایی مثل سرگرد رو تحمل کنم
 چشمامو بستم... خسته بودم... باید حداقل دو ساعتی رو راحت می خوابیدم و استراحت
 می کردم...

با اینکه گرما غیر قابل تحمل بود.. اما چشمام رفته رفته گرم شدن و میل شدیدی به خواب
 پیدا کردم

خیلی گرم بود و دونه های عرق همه جای تنم رژه می رفتن... مدام به این پهلو و اون
 پهلو

می شدم.. صدای کارگرایی هم که بیرون مشغول به کار بودن آرامش رو به هم می زدن
 نمی دونم چقدر گذشته بود که با لبای خشک پلکهامو از هم باز کردم... هوا روشن شده
 بود... چند لحظه ای به نقطه ای که به محض بیدار شدن دیده بودم بی حرکت خیره شدم و
 سپس سرمو حرکتی دادم و تا جایی که می تونستم به اطرافم نگاهی انداختم..

تشنه ام بود.. اما با دیدن لیوان پلاستیکی روی میز... بی خیال تشنگی شدم... چون
 دوست نداشتم بهش لب بزنم

به کندی از روی تخت بلند شدم و به اون یکی تخت نگاه کردم... تو جاش نبود.. خواب
 خوبی

نکرده بودم... خم شدم و پیشونیمو روی دستام گذاشتم و چشمامو بستم.. تحمل این وضع

خیلی سخت بود.. سرمو از کف دستام جدا کردم و سرپا ایستادم و به سمت روشویی رفتم...

شیر ابو باز کردم و صبر کردم تا از گرمای زننده ی اب کاسته بشه و رو به خنکی بره... سر

انگشتامو خیره به ابی که پایین می ریخت زیر اب بردم...

تغییر زیادی حاصل نشد.. به ناچار خم شدم و چند مشت اب توی صورتم پاشیدم

با وجود گرمی اب احساس کردم کمی حالم جا اومده.... اب از سر و صورتم می چکید... همونطور خم شده توی فکر فرو رفتم ... که در با ضربه ای که به روش نواخته شد با

تعطل باز شد

سرمو به سمت در چرخوندم.. تمام قد جلوی در با دو کیسه پلاستیکی ظاهر شد ... سر و ضعش از من مرتب تر بود ... نگاهمو ازش گرفتم و شیر ابو بستم... حتی یه اینه کوچیک هم

تو اتاق نبود که نگاهی به سر و وضع خودم بندازم

بی توجه به حضورش به سمت تخت رفتم و از کوله ام حوله سفیدی در اوردم و اروم روی

صورتم کشیدم

.. یاد روزای اول زندان افتاده بودم که دوست نداشتم برم حموم ... در حالی که دستامو باهاش

خشک می کردم.. خیره به حوله ی تو دستم... گفتم:

-دیگه دوست ندارم برای یه روزم که شده اینجا بمونم

بی حرف ... وارد اتاق شد و دو کیسه رو روی تخت گذاشت:

-برای توی گرفتم ... پانسمانتو عوض کن...

به دو کیسه روی تخت چشم دوختم .. متعجب سر بلند کردم و حوله امو روی کوله گذاشتم

داشت به سمت تخت خودش می رفت ... از پشت سر نگاهی بهش کردم و لبه ی تخت
خودم در حالی که کیسه ها رو باز می کردم نشستم
دسته ای از موهام از زیر کلیپس در اومده بودن و شکل و شمایل نا مرتبی به موهام داده
بودن...

اما اصلا برام مهم نبود که در نظرش چطور دیده میشدم... وسایلو در اوردم... همه چی
گرفته
بود

دوباره نگاهی بهش انداختم..رو تخت خودش دراز کشیده بود . یه دستشو گذاشته بود زیر
سرش و با اون یکی دست دیگه اش موبایلشو رو بالا گرفته بود و با هاش ور می رفت
همونطور که نگاهش می کردم کلیپسمو باز کردم... انگشتم بین موهام بردم و بهشون تا
میشد ترتیبی دادم ..نسبت به قبل بلند تر شده بودن
سرگرم کار خودش بود که بلاخره موهامو جمعشون کردم و بستم..

به آینه نیاز داشتم ...ته کیفمو جستجویی کردم که شاید اعظم آینه ای برام گذاشته
باشه...وقتی دیدم هیچی امیدی به اعظم نیست

اهی کشیدم و دستمو بلند کردم و اروم شروع به باز کردن پانسمان پیشونیم کردم و به
این فکر کردم باید قبل از هر کاری با اون اشنایی که خیلی بهش امید دارم تماس
بگیرم...اما

طوری که سرگرد نفهمه...پس برای یه نیم ساعتی هم که شده بود باید دست به سرش
می کردم

نیم نگاهی بهش انداختم...از جاش بلند شد..زود نگاهمو به در دوختم و کار خودمو ادامه
دادم

گوشیش زنگ می خورد...به سمت پنجره رفت و جواب داد...گوشامو تیز کردم
اما متاسفانه رمزی صحبت می کرد و جوابایی می داد که من حوصله دقت کردن بهشونو

نداشتم...

مکالمه اش زیاد طول نکشید.. همچنان به در و حواسم به چسبای محکم چسبیده شده روی پیشونیم بودم که تا می خواستم از روی پوستم جداشون کنم اذیت می شدم ...چشمامو یه لحظه بستم و باز کردم که یهو جلوم ظاهر شد و مقابلم زانو زد و گفت:

-صبر کن

دستام همونطور روی چسبا و پانسمان بی حرکت موند..اونم بدون اینکه من اجازه ای داده باشم .. موبابلشو کنارم... روی تخت گذاشت ... دستاشو بلند کرد و اروم از گوشه یکی از چسبا شروع به باز کردن کرد

..خیره بهش دستامو اروم پایین اوردم

از نگاه خیره ام خنده اش گرفت و پرسید:

-چیزی شده؟

پوزخند زد:

-خوشحال باشم که جز نماز خوندن ..کارای دیگه ایم بلدی ؟

خنده اش گرفت:

-بپا دستات بهم نخوره

بهم چشمک زد:

-فعلا از حلالم ... حلالتری

موقع برداشتن پانسمان جای زخم سوخت..چشمامو تنگ کردم:

-الان زنتم اینجا بود ..جلوش این حرفا رو بهم می زدی ؟

لبخند شیرینی زد:

-اون روشن فکر تر از این حرفاست

ابروهامو با تمسخر بالا بردم:

-چه درو تخته...خوب باهم جور شدید

اروم خندید و خیره به زخم روی پیشونیم برای مسخره کردنم گفت:

-خدایش شوهر به این خوبی از کجا می خواستی گیر بیاری؟

-اره والا...خیلی خوبی ...حیف که دیر شناختمت

با گذاشتن پانسمان جدید رو پیشونیم...نوار چسب پانسمان رو از تو کیسه در آورد ... به

طرفم گرفت و ازم خواست برایش باز کنم و به اندازه که می خواد ببرم و بهش بدم

اولین چسبو که بهش دادم گفت:

-هنوز دیر نشده..وقت برای شناختنم زیاده...خوب از این سه ماه استفاده کن که برم دیگه

دستت بهم نمی رسها

-اخیه..نگو دلم گرفت

دستشو برای گرفتن چسب بعدی به سمت بلند کرد:

-یه جایی پیدا کردم .. بریم اونجا و یه چیزی بخوریم..تا انقدر با معده خالی اون قرصای

عجیب و غریبو نخوری

اخرین چسبو که زد..روی پانسمان و پیشونیم..با چشمهایی بسته... دستی کشیدم و

گفتم:

-نخورمشون ...از درد می میرم

دستشو پایین آورد و با کمی فاصله ازم پرسید:

-خیلی وقته از این قرصا می خوری؟

..سرمو تکون دادم و چشمامو باز کردملحظه ای بهم خیره موند که ازش پرسیدم:

-اگه نتونیم بریم چی میشه؟

دم و بازدمی گرفت:

-چیزی قرار نیست بشه ..چون می ریم ...شک نکن

گونه ام می سوخت..پیشونیم درد می کرد و اینا نشونه های خوبی برای داشتن یه ظاهر خوب نبودن

-امیدوارم قبل از دیدن نعیم ..این زخما بهتر بشن

-آنقدر نگران ظاهرتی ؟

بعضی از مردا واقعا عجیب هستن...نه می شه درکشون کرد ..نه فهمیدشون..ادم رو به روم...حتی سر سوزنی به من اهمیت نمی داد...

شروع کردم به جمع کردن وسایل روی تخت:

-از اون دست دخترایی نیستم که به خاطر دو تا خط و زخم..چهل روز عزا داری کنم و از تو

خونه در نیام..که حالا فکر می کنی خیلی به ظاهر اهمیت می دم

از جاش بلند شد و دستی به گردن و پشت موهاش کشید:

-اگه مهم نیست..پس چرا می گی؟

کوله ام رو رها کردم... از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-من باید یه جفت کفش بگیرم...البته اگه بتونم کل لباسامو عوض کنم که عالیه

خنده اش گرفت:

-چرا جوابمو ندادی ؟

چشمامو با حرص باز و بسته کردم:

-هنوزم میگم برام مهم نیست...اما برای کسایی که قراره باهاشون ملاقات کنم..فکر نمی

کنم ...چهره ی جدیدمو زیاد بیسندن

چون اگه بخوان مثل تو یکم شکاک باشن...با این زخما ..کلا به همه چی شک می کنن

لبهاشو خیره به من با زبون تر کرد ..هر دو به هم خیره شدیم که خم شدم و شالم رو

برداشتم و روی سر انداختم که گفت:

-تمام وسایلتو بردار..دیگه اینجا بر نمی گردیم

کوله امو برداشتم و گفتم:

۱-ه.....چه خوب

و آماده جلوش ایستادم

ازم بلند تر بود و مدام... برای حرف زدن باهانش..باید سرمو بالا می گرفتم..بیشتر مواقع هم

بهم جواب نمی داد و سکوت می کرد..ازم فاصله گرفت و اونم وسایلتشو برداشت و با هم از

اتاق خارج شدیم...

از مسافر خونه که بیرون زدیم ..باید مسیری از یه بازارو... طی می کردیم...بازار شلوغ بود و

همه در حال رفت و اومد بودن..دوشا دوش هم ...راه می رفتیم...

از جلوی هر مغازه ای که رد می شدیم چشمم به روی کفتشا و لباسا بود تا به محض دیدن یه مورد خوب سریع دست به سرش کنم

راستش اصلا چیزایی هم که می دیدم.. با سلیقه ام جور نبودن..و همین باعث شد که به خودم بقبولم تا رد شدن و رفتن به اون ور ...باید یه چیزی بپوشم و خودم از این گرد و خاک و

لباسای پاره و خونی راحت کنم...

اما متاسفانه بقیه مغازه ها دیگه به پوشاک و لباس ختم نشدن... هر چی جلوتر می رفتیم

...یا صنایع دستی بود یامغازه هایی که به کارم نمی اومدن

حواسش چهار چشمی به من و اطراف بود....تنها شماره ای هم که از اون آشنا داشتم

..شماره خونه اش بود..البته اگه اونم توی این چهار سال عوض نشده بود

از بازار در اومدیم...بهش از پشت سر نزدیک شدم که یهو دستشو عقب کشید و ساعد

دستمو گرفت و قدمهاشو تند تر کرد و منو به دنبال خودش کشوند

متعجب خواستم برگردم و عقبمو نگاه کنم که تند گفت:

-زود بیا و به پشت سرتم نگاه نکن

مجبور بودم همراه باهانش گامهامو بلند بردارم که همین باعث میشد حسابی پاهام درد

بگیرن

دوتا کوچه و یه خیابونو از طریق پس کوچه ها و مسیرهای تو در تو رد کردیم... به نفس زدن

افتاده بودم که بلاخره.. یه جای پر رفت و امد ایستادو برگشت و نگاهی به صورت ملتهب و

رنگ پریده ام انداخت

ساعد دستمو رها کرد و به دو سه مغازه ای که پشت سرمون قرار داشت سر سری نگاه انداخت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-می ری توی این پاساژو بین جمعیت می چرخى ..تا من پیام پیشت... کار اضافه دیگه ای هم

نمی کنی

فهمیده بودم نباید اطرافمو نگاه کنم ..برای همین ازش پرسید:

-میشه بپرسم چی شده؟

-نه نمیشه ..فقط حرف گوش کن

سرمو عصبی تکون دادم و وارد پاساژ شدم... واقعا هم شلوغ بود... خودمو بین جمعیت بردم... اما ظاهرم خیلی تو چشم بود ...بین اون ادما و لباسای محلی تنشون.. نمیشد به همین راحتی مخفی شد..

دو دقیقه ای مشغول بودم که یهو از سمت راست سرو کله اش پیدا شد و دست انداخت دور کمرم و منو برد توی یکی از مغازه هایی که توش پر بود از لباسهای محلی ..وسط مغازه

دستشو از دور کمرم برداشت و گفت:

-زود باش یکیشونو انتخاب کن

ابروهامو با تعجب بالا بردم و سوالی نگاهش کردم

نگاهشو که از بیرون گرفت... بهم چشم دوخت و با تلخی گفت:

-زود باش انتخاب کن

بی حرکت ایستادم که لبهاشو عصبی بهم فشرد و خودش سرشو توی مغازه چرخوند و به

مغازه دار که یه خانوم نسبتا جونی بود با اشاره به یکی از لباسا گفت:

-اون لباسو ...لطفا اندازه خانوم بیارید

از تعجب و سردرگمی خنده ام گرفت..مغازه دار در حال آوردن لباس بود که بهش قدمی

نزدیک

شدم و گفتم:

--منظورت نیست که اینا رو تنم کنم؟

سرشو مطمئن تکون داد:

-دقیقا منظورم همینه

قدم اوامده به طرفش رو برگشتم و سرمو تکون دادم:

-من این چیزا رو تنم نمی کنم

شالی که همراه لباس ..مغازه دار روی پیشخون گذاشته بود رو برداشت و به سمتم گرفت

و

گفت:

-اگه من بگم ..باید تنت کنی

سرمو مصمم تکون دادم:

-عمرا

برگشت و لباسو برداشت و دستشو گذاشت روی کمرم و من به سمت اتاق کوچیک پرو

هدایت کرد و درو باز کرد و گفت:

-حرف گوش کن...وقت نداریم..تا پیدامون نکردن زود عوض کن

از دست خودم از دست این بخت بلاتکلیفم .. کلافه بودم..چرا که طی چند روز اخیر مدام باید

حرف کسایی رو گوش می کردم که نمی شناختمشون..

لباسو به سمت تکون داد..عصبی و با انزجار..لباسو از تو دستش بیرون کشیدم و داخل اتاق

پرو شدم و درو محکم بستم

به خودم توی اینه قدی رو به روم خیره شدم و بعدم به لباسی که باید تنم می کردم نظری انداختم..

با خشم دگمه های مانتمو یکی پس از دیگری باز کردم..شالمو از روی سرم برداشتم که ضربه ای به در زد ...خشممو کنترل کردم و جوابی ندادم که باز ضربه زد که با صدای بلندی

گفتم:

-چیه؟

-اینم ببند

سرمو با عصبانیت تکونی دادم و درو کمی باز کردم که دیدم تو دستش یه برقع است..

پارچه برقع به رنگ طلایی بودو دو طرفش دو بند داشت که به پشت سر گره می

خورد...همینم مونده بود از این لباسا تنم کنم

حالا مگه با این شرایط می تونستم دست به سرش کنم..؟.به ناچار برقع رو هم ازش گرفتم

هنوز شال مونده بود که باید رو سرم می نداختم ..که دوباره تند به در ضربه زدو گفت:

-داری چیکار می کنی ..؟.عجله کن

قدرتش رو داشتم یه بلایی سرش می اوردم که انقدر بهم امر و نهی نکنه...

بعد از سر کردن شال... در حال بستن برقع بودم که باز ضربه زد و گفت:

-زودتر

طرفم 6 ماهه بود..دیگه نتونستم سکوت کنم ... و همونطور که مشغول گره زدن برقع بود با

تنفر و با صدای بلند گفتم:

-گیره لباس زیرم.. گیر کرده...اگه می تونی و دوست داری و خیلی عجله داری... بیا

کمی

اینو گفتم و نفسمو با حرص دادم بیرون که دیگه صداش نیومد

کارم که تموم شد دستامو پایین اوردم و به خودم توی اینه نگاهی انداختم...شده بودم یکی

دیگه که اصلا شبیه ادم چند دقیقه قبل نبود

خم شدم و وسایلمو برداشتم و همه لباسام رو ریختم توی کوله و از اتاق پرو در اومدم

روش به بیرون بود..زن مغازه دار با دیدنم ..جلوی خنده اشو گرفت..بهش خندیدم و

خطاب به

سرگرد با نفرت گفتم:

-می پسندی عزیزم؟

عصبی و با رویی تلخ چرخید و به من و لبخند روی لبهام که فقط از زیر برقع می تونست

ببینه

خیره شد

مغازه دار که فکر می کرد یه زن و شوهر دعوایی هستیم بازار گرمی کرد و گفت:

-چقدر بهتون میاد..اجازه بدید دمپایی هم دارم..اونم بگیرید دیگه کامله کامل میشه

سرگرد که معلوم بود حرفم به مذاکش خوش نیومده ..به طرف پیشخون رفت ..و دست کرد

و

کیفشو در آورد و با گرفتن دمپایی پرسید:

-چقدر میشه؟

بی حوصله دمپایی ها رو برداشتم و پام کردم و خواستم کوله امو بردارم که بدون نگاه کردن

به من دستشو به سمت بلند کرد و گفت:

-کوله اتو بده من... باید یکیشون کنم..دیگه تو کوله بر ندار

شونه ای بالا دادم و بند کوله رو به سمتش گرفتم...مغازه دار که نگاهمون می کرد کارتو توی

کارت خوان کشید و سرگرد تمام وسایل به غیر از لباسام رو توی کوله خودش گذاشت...چادر نازک با طرحهای زیباش آخرین جزء خریدامون بود که با کمک مغازه دار سرم

انداختم...سرگرد که عجله داشت...جلوی در منتظرم ایستاده که زن ازم پرسید:

-چرا انقدر از دستت عصبانیه؟

بهش خندیدم و لبهای چادرو کمی درست کردم و گفتم:

-یه هفته است میگه بچه می خوام... منم میگم نه...برای همین..اعصاب نداره..مردا رو که

می شناسی

با تعجب نگاهم کرد:

-راست می گم...عشق بچه است...الانم اومده برام لباس بگیره که مثلا سرم شیره بماله

ریز شروع کرد به خندیدن..بهش لبخندی زدم و به سمت سرگرد رفتم و اروم بهش گفتم:

-تو نمی خوای چیزی برای خودت بگیري؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

-فعلا دختر معروف شهری تویی...نه من...عجله کن ..دیگه وقتی برای خوردن نداریم..سر راه

یه چیزی می گیرم...باید بریم بندر...

جلوتر از من از مغازه در اومد..منم به دنبالش با ظاهر و تیپی جدید بیرون رفتم...وسط راه

کیسه لباسای قبلیمو توی یه سطل زباله بزرگ پرت کرد...چون دیگه بهشون احتیاجی نبود دو سه قدم جلوترش هم تند یه کلاه اسپرت مشکی از کوله اش در آورد و روی سرش گذاشت

با این سر و وضع دیگه کسی بهمون خیره نمیشد چون نه پانسمانم معلوم بود و نه دیگه باهاشون فرقی داشتم...

برای عبور از خیابون هم قدم باهاش حرکت کردم..حواسش به دو طرف بود که ازش پرسیدم:

-کیا دنبالمون؟

-دنبالتن... نه دنبالمون

چشم تنگ کرده بهش خیره شدم:

-از مسافر خونه که در اومدیم یه نفر دنبالمونه...

-از کجافهمیدی دنباله منه..شاید دنبال توه

-من قبل از تو بیرون رفته بودم..تا تو اومدی بیرون...افتاد دنبالمون...البته از اول مشکوک بود

اطرافمو نگاهی انداختم و گفتم:

-الانم هست؟

حواسم به خیابون نبود که یهو دستشو جلوم نگه داشت که وایستم...هول کرده ایستادم و با

تشر گفتم:

-تابلو باز در نیاری نه...تو همون پس کوچه ها گموم کرد...

ابروهامو بالا دادم و همراهش به اون طرف خیابون رفتم...پیاده راه رفتن زیاد برام سخت بود:

-چرا با ماشین خودمون نمی ریم؟...کلی راهه

کنار خیابون برای گرفتن ماشین دست بلند کرد و گفت:

-از اون دیگه استفاده نمی کنیم

پوفی کردم و به ماشینی که جلومون ایستاد خیره شدم...درو برام باز کرد ...سوار شدم

..چندتا مسافر دیگه هم بودن...جلدی پشت سرم سوار شد و مسافرای دیگه هم سوار

شدن..ماشین پرآید بود و همه جز من مرد بودن

به خاطر جا شدن مسافر کناری مجبور شدیم کمی فشرده بشینیم...سرگرد کامل بهم

چسبید و برای راحت بودن خودش دست چپشو بلند کرد و پشت سرم و روی صندلی

گذاشت

بوی ادکلنش تلخش..مشامم رو پر کرداز این همه نزدیکی خوشم نمی اومد ...سرمو

برگردوندم و حواسم رو به خیابونا و ادما دادم که یهو چشمم به راننده افتاد که پشت چراغ

قرمز داشت از توی اینه به من خیره نگاه می کرد

چند لحظه ای بهش خیره شدم که دیدم مسیر نگاهش عوض شد و سریع سرخ

شد..چرخش کوتاهی به گردنم دادم ... سرگرد اخم کرده از توی اینه به راننده خیره شده

بود

طرز نگاهش منم ترسوند...طوری که مجبور شدم سرمو پایین بندازم و خودمو بیشتر به

در

بچسبونم

...نزدیک به 55 دقیقه ای تو راه بودیم که بلاخره به مقصد رسیدیم...وقتی پیاده شدم

سرگرد

همونطور اخم کرده ..مبلغی رو در آورد و روی صندلی جلو که حالا خالی شده بود گذاشت

و

بهم گفت:

-حرکت کن

وارد محله شده بودیم و در کنارم در حالی که اطرافشو با دقت می پاید .. راه می اومد.....آفتاب بالا سرمون بود...نسبت به اذان صبح که کسی تو کوچه ها نبود اما حالا پر بود

از رفت و امد ادمهای جور واجوری که هیچ شکی نمی تونستن بهمون بکنن به جلوی در خونه ناخدا صمد رسیدیم...خودش زنگو فشار داد...زمان زیادی طول نکشید که

همون پسر درو برامون باز کرد...

همین که درو باز کرد با دیدن ظاهر جدیدم یه لحظه شوک زده سر جاش ایستاد و زیونش بند اومد که سرگرد قدمی جلو اومد و جلوی من و رو به پسر ایستاد و گفت:

-چی شد؟

پسر همونطور که نگاهش به من بود...حواسشو به سرگرد داد و گفت:

-تو اسکله منتظرتونه...

-کجای اسکله؟

پسر که فکر می کرد هر لحظه قراره رو دست بخوره و محله از مامورای پلیس پر بشه ..شروع به آدرس دادن دقیق کرد...

نمی دونم راست می گفت یا دروغ ..اما باید ریسک می کردیم..چون داشتیم زمانو از دست می دادیم و کلی از برنامه عقب بودیم

بعد از گرفتن ادرس... دوباره راه افتادیم...دلم به شدت ضعف می رفت و این پیاده روی های

که گاه توش مجبور بودم قدمهامو تند کنم یا بدوم قوای جسمانیمو کلی گرفته بود..

این لباس محلی هم توی گرمتر شدن و بدتر شدن حالم دخیل شده بود...

سرگرد ..قدمهاشو تند بر می داشت و من نمی تونستم پا به پاش راه برم...

هنوز تو پس کوچه های محله بودیم

هر چی اون تند تر راه می رفت از سرعت من رفته رفته کاسته می شد ..تا جایی که دیگه نتونستم ادامه بدم و برای نفس تازه کردن ..ایستادم و دستمو روی دیوار یکی از خونه ها گذاشتم و چشمامو بستم

هنوز نتونسته بودم دست به سرش کنم...وبا فرد مورد نظر تماس بگیرم...وقتی صداشو تویه

قدمیم شنیدم...بی حال چشمامو باز کردم:

-حالت خوب نیست؟

پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نالیدم:

-گرمه...توام خیلی تند راه می ری

پوفی کرد و کلاهشو از روی سرش برداشت و اونم با پشت دست عرق روی پیشونیش رو گرفت و گفت:

-از صبح چیزی نخوردیم ..ضعف کردی ؟

چشم بسته چندتا نفس عمیق کشیدم...بند کوله رو روی دوشش جا به جا کرد:

-یکم دیگه تحمل کن ..الان سوار ماشین میشیم ...اونجا که رسیدیم..یه چیزی می گیرم

بخوری

سرمو تکون دادم و دستمو از دیوار جدا کردم و با قدمهایی اروم به راه افتادم

اینبار گامهاشو اهسته با قدمهای من بر می داشت که دیگه جلوتر از من نیفته...

سر خیابون که رسیدیم یه ماشین دربست گرفت ..و کنارم عقب نشست...

تا نشستم ..سرمو عقب بردم و به پشتی صندلی تکیه دادم...لبهام نیمه باز بودن و ترک

بینشون باعث سوزش می شدن

ماشین سواری که گرفته بودیم یه ماشین مدل پایین دربو داغون بود که به خاطر حال بدم

..بی توجه به وضع بد ماشین سریع برارش دست بلند کرده بود که سوار شیم...

هوای داخل ماشین بدتر از بیرون بود... کلاهشو برداشت... خودشم به شدت گرمش بود..
نگاهی به صورتم که زیر برقع کاملا محصور شده بود انداخت.. چشماشو بست و کمی روم
خم شد و شیشه کناریم رو پایین داد... که لااقل بادی به صورتم بخوره و همزمان از
راننده

پرسید اب تو ماشین داره یا نه

راننده نگاهی از تو اینه بهش انداخت و گفت نه

نفسی بیرون داد و در حالی که صورتش خیلی بهم نزدیک بود ازم پرسید:

-اگه حالت خوب نیست ...بریم بیمارستان؟

وقتی برای بیمارستان نداشتیم... و شاید همین باعث میشد کسایی که نمی دونستم کی

هستن باز پیدامون کنن.. پس سرمو تکون دادم و گفتم:

-فقط این برقع داره اذیتم می کنه

تند سرشو تکون داد و بی تعلل دست به کار شد ... دستشو پشت سرم برد و بلندش کرد
..خودمم سرمو بی حال جلو اوردم... همین که سرمو از پشتی صندلی جدا کردم...گره برقع
رو

باز کرد و از روی صورتم برداشتش... و با نگرانی بهم خیره شد و به راننده گفت:

-اقا یه دقیقه بزن بغل من یه بطری اب بگیرم

راننده بی حوصله برای گفتن باشه سری تکون داد و کمی جلوتر ایستاد...

سرگرد کوله و کلاهشو بغل دستم رها کرد و فوراً پیاده شد

چند لحظه بعد ..با شنیدن صدای بسته شدن در چشمامو تا جایی که حال داشتم باز کردم...

راننده به راه افتاده بود

سر بطری ابو باز کرد و به طرفم گرفت و سعی کرد کمی هم شوخی چاشنیش کنه:

-اگه صبح تا شب کمتر ادما رو مسخره کنی و کمتر بهشون نیشه و کنایه بزنی ..اونقدی

برات جون می مونه که الان اینطوری نشی

خنده ام گرفت ... دست بلند کردم و بطری رو ازش گرفتم و قبل از خوردن جرعی از اب توش
گفتم:

-تو الان نگران منی ...یا داری از دستم حرص می خوری؟
-تو که مدام دوست داری از دستت حرص بخورم ..پس اگه ارومت می کنه فکر کن دارم
حرص
می خورم
چشمامو بستم و لبه ی بطری رو به لبهام رسوندم و تا می تونستم یک نفس از اب خنک
داخل بطری رو سر کشیدم
راننده نگاهی به دوتامون انداخت و پخش داخل ماشینشو روشن کرد...
متعجب از اینکه چنین ماشینی باید سیستم پخشم داشته باشه توی همون وضعیت سر
تکیه داده به عقب به جلو خیره شدم
چند ثانیه بعد با شنیدین نوع اهنگی که می شنیدم ..نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و
اهسته و بی حال زدم زیر خنده
..وضع اسفناکی بود...گرما بود و بی حالی من کنار مردی که هنوز از صیغه امون 34
ساعتم
نمی گذشت و حالا شنیدین این اهنگ اونور ابی قدیمی از توی ماشینی که به نظر می اومد
هر آن همه چیزیش داره از هم جدا و متلاشی میشه که کف اسفالت بریزه...اوج بدبختی
بود
سرگردم خنده اش گرفت و بادیدن حالم که کمی بهتر شده بود در فاصله یک وجبیم به
عقب
تکیه داد و اونم اروم شروع کرد به خندیدن
راننده به خیال اینکه از اهنگ خوشمون اومده ... بزرگواری کرد و با لطف بی حدو
حصشرش

..صدای ضبطو بیشتر کرد...دست چپمو کامل روی صورتم گذاشتم..که بتونم جلوی خنده
امو

بگیرم

-چرا می خندی ...داره به این قشنگی می خونه

همونطور که می خندیدم گفتم:

-مگه اینکه تو از این اهنگا خوشت بیاد

شدت خنده اش بیشتر شد و نگاه ازم گرفت

کمی که گذشت و دوتایی به اهنگ و صدای خواننده عادت کردیم ...نیم نگاهی بهم انداخت
و

ازم پرسید:

-بهتری؟

سرمو تکون دادم و همونطور خیره به جلو ازش پرسیدم:

-فکر نکنم از این چیزا گوش بدی ... اهنگ گوش می دی ؟

کمی توی جاش جا به جا شد تا بتونی تا جایی که می تونه پاهاشو دراز کنه...البته بیشتر

برای پای راستش جا باز کرد:

-چیزایی که من گوش می کنم با اونایی که تو گوش می کنی ..خیلی فرق داره

ابروهامو بالا دادم و نگاهمو از خیابون گرفتم و همونطور تکیه داده به عقب در حالی که
نیم

رخمو به طرفش چرخونده بودم گفتم:

-خوب.. یعنی چی گوش می دی ؟

دستی به موهاش کشید:

-اگه عمر و وقتی بود حتما یه فایل ازشون بهت می دم تا گوش کنی

خندیدم:

-بذار حدس بزنم... اوممم..تو اصلا اهنگ گوش نمی دی...

لبخندی زد و چیزی نگفت که خودم گفتم:

-عوضش من همه چی گوش می دم...اینور ابی ..اونور ابی ...خارجی ..ترکی ..عربی
...هر

چی که تو فکرشو کنی

نفسی بیرون داد و خیره به جلو گفت:

-خوشبحالتم

-پس چی که خوشبحالتم...چرا باید مثل تو خودمو از این چیزا محروم کنم

جوابی بهم نداد...به برقعم که تو دستش مونده بود نگاهی انداختم و بعد به نیم رخش خیره
شدم:

-اما عوضش بهت میاد ورزشکار باشی....

و در حالی که به پای راستش نگاه می کردم ادامه دادم:

-اما نه..ورزشکار بودی نباید الان انقدر احساس خستگی می کردی که بخوای پاهاتو دراز
کنی

و جدی به نگاهش که به سمتم نبود چشم دوختم

جوابی بهم نداد...ابرویی بالا دادم و رومو برگردوندم و خودمو بالا کشیدم و گفتم:

-منم یه زمانی ورزش می کردم ..یه پام باشگاه بود یه پام استخر ...طرف هر ورزشی که
بگی رفتم...

اما بعد از زندان و چاقو خوردنم دیگه نتونستم مثل گذشته راحت بدنمو تکون بدم...راحت

بدوم...راحت یه نفس شیرجه بزنم تو اب و ازش لذت ببرم

اخه انقدر بد چاقو خوردم که درد تا مغز استخونم می ره و ول نمی کنه

غمگین از تعریف گذشته ها ..نفسمو بیرون دادم:

-طرف سه بار چاقو رو در آورد و فرو کرد تو پهلووم تو ضربه اخرشم یه چرخش 582
درجه ای

بهش داد که به خیالش کارمو تموم کنه... هنوز که یادم میاد تمام گوشت تنم از درد اب
میشه

...

لبخند تلخی زدم:

-اینا رو نمی گم که برام دلسوزی کنی

برگشتم و نگاهی بهش انداختم... اونم بهم خیره شد:

-فقط خواستم بدونی بخاطر اینکه بچه پولدارم... بنا نیست سوسول باشم و نتونم پا به پات

راه بیام و تو دلت هی بهم بد و بیراه بگی ... و بهم مدام بگی مرفهین بی درد

نگاهشو ازم نگرفت:

-خودت به تنهایی اینا رو از تو نگاهم ترجمه کردی مرفه بی درد؟

تا اینو گفت خندیدم و اونم اروم خندید و از راننده پرسید:

-هنوز نرسیدیم؟

-یکم دیگه می رسیم

تو جاش نیم خیز شد تا کیف پولشو از جیب پشت شلوارش در بیاره که بهش گفتم:

-اما ازت خوشم اومد.. اولین نفری بودی که بعد از این همه مدت بهم گفت ترشیده

کیف پولشو که در آورده بود... خنده اش گرفت و در حال در آوردن چند تا اسکناس گفت:

-منظوری نداشتم .. در برابر حرفت فقط خواستم چیزی گفته باشم..

اهی کشیدم و دست بلند کردم تا برقع رو که با کیف پول توی یه دستش گرفته بود رو

ازش

بگیرم

که پیش دستی کرد و برقع رو به سمتم گرفت و با مهربونی گفت:

-باور کن منظوری نداشتم

برقع رو ارزش گرفتم و حین بستنش گفتم:

-دلم زندگی زیر یه سقف با یه شوهر عتیقه نمی خواد که بهم برخوردده باشه
بعد از بستن گره دستامو پایین اوردم که موشکافانه براندازم کرد..نگاهش نکردم و شماره
ای

که می خواستم باهش تماس بگیرم یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم
با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم و به اسکله رو به رومون خیره شدیم که ازم پرسید:
-به نظرت امشب راهی میشیم؟

نگاهی به لنج ها و رفت و اومد ادما انداختم و گفتم:

-ادمای اینجا دو دسته ان..یا خیلی خوش قول و با معرفتن..یا خیلی نامرد و لاف زن...از
اونجایی که طرفمون ناخدا صمده و جز دسته اول نیست ..نمی تونم مطمئن بهت بگم
رفتنی
هستیم یا نه

-یعنی پول هم نمی تونه رامش کنه؟ تو که گفتی پول پرسته

-ما ادما اومدیم و از یه کاغذ بی ارزش چیزی به اسم پول ساختیم و ارزشمندش کردیم
...همونقدر که ما جون کنه یه چیز بی ارزش رو با ارزش کنیم عوضش اون تا
تونست....از ما

ادما.....چیزایی ساخت که خودمونم باورمون نمیشه

یکیش همین ناخدا صمد که از هر دروغی برای پول روی پول گذاشتن دریغ نمی
کنه...یکیم

مثل ناخدا خورشید که یه مرگش میشه و دست از پول میکشه و دیگه دست به اینکارا نمی
زنه...

پول پرست بودن هیچ وقت نشونه این نیست که قراره برده کسی بشی که هر چی بهت

گفتو بی چون و چرا بگی چشم
 صمد خطرناکه... مواظب نقشه هاشم باید بود... خیلی راحت می تونه دورت بزنه...
 خیلی راحت می تونه نابودت کنه...
 -پس به چه اعتباری داری می ری پیشش..؟
 نگاهمو بهش دادم و با تحکم تو چشمام گفتم:
 -اجبار
 سری چرخوند و به اطراف با دقت نگاه کرد:
 -اصلا حس خوبی ندارم
 -چرا؟ نکنه باز دنبالمونن؟
 دستی به صورتش کشید:
 -پسره خیلی راحت بهمون ادرس داد
 -معلومه خوب... چون تهدیدش کرده بودم
 لبهاشو بهم فشرد و سرشو تکون ارومی داد:
 -بازم میگم حس خوبی ندارم.. مخصوصا به ناخدا صمد.. با اینکه ندیدمش
 -اما مجبوریم بریم پیشش...
 -او هوم.. راه بیفت... لااقل تا قبل از ظهر بتونیم ببینیمش
 کم کم هر چه که می گذشت منم احساس می کردم... یه چیزایی نرمال نیست.. اسکله
 زیادی خلوت بود.. تک و توک ادم دیده میشد
 چند باری لبهامو با زبون تر کردم وبا نگرانی دنبال لنج گفته شده گشتم که همونطور که
 سرگردم دنبال لنج بود بهم گفت:
 -هر وقت بهت بگم بدو.. می تونی بدوی... یا کم میاری؟
 ترس تو دلم ریخته شد و نگاهی بهش انداختم:

-سعی می کنم کم نیارم

سرشو مطمئن تکون داد:

-بیشتر از سعی تلاش کن ... ما رو کشوندن طرف لنجای قدیمیه از کار افتاده ... ادمی هم که

این اطراف نیست .. اصلا اون لنجیم که پسره گفته اینجا وجود نداره ... یا قدیمین یا در حال تعمیر

سعی کردم فکرمو کار بندازم که یهو چیزی از گذشته یادم افتادم .. بدنم سرد شد و مطمئن خیره به لنجای رو به رومون گفتم:

-تو هیچ کدوم از لنجا نباید بریم

این دفعه اون بود که تند بهم نگاه کرد:

-این قصه رو یه بار دیگه ام شنیدم... لنجای مرده!!

-لنجای مرده... قصه اش چیه ؟

سرجام ایستادم و با ترسی که می دونستم از چیه خیره به لنجای اطرافمون گفتم:

-بهتره تا می تونیم از اینجا دور شیم سید... صمد دست به سرمون کرده

قفسه سینه اش اروم بالا و پایین رفت که خیره به یکی از لنجای مشکوک گفت:

-برای دور شدن به گمونم یکم دیر شده .. حالا نگفتی قصه لنجای مرده چیه ؟

-زیاد قصه طول و درازی نداره .. لنجای مرده توی این قصه قراره بشن تابوت جدید کسایی که

به سمتشون کشونده میشن... یعنی ما یی رو که با دروغ به این سمت کشوندن

هر دو سرجامون ایستادیم و سرگرد گفت:

-تهدیدت برعکس عمل کرد... دختر شازده .. از ترس اینکه لوش ندی .. می خواد کارمونو تموم

کنه

سرمو تکون دادم و لبهامو بهم فشردم..دست راستش اروم به زیر کتی که حالا می فهمیدم

چرا توی این گرما تنشه خزید و همونجا موند

چشمامو محکم بستم و باز کردم:

-ازم دور نشو ...اگر احيانا مجبور شدیم از هم جدا شیم..قرارمون باشه موزه

دلَم می خواست کم نیارم..مزه پروندم:

-حالا اگه عمرمون به دنیا نبود چی ؟

لبخند بانمکی رو لبهاش اومد:

-اون وقت قرارمون باشه اون دنیا که بتونم مهریه اتو بدم

..هر دو ترسیده بودیم اما برگشتیم و با لبخند ی بهم خیره شدیم که با چشمکی گفت:

-چیزی نمیشه...

استرس گرفته بودم:

-امیدوارم ...تیر اندازیت مثل کرکریات خوب باشه

حواسمون به اطراف بود ..جرات جم خوردن نداشتم:

-تا حالا که همراه ام عالی بوده

-من که ندیدم..مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی سید

گردش نصفه نیمه ای زد و در حالی که نگاهش به من نبود گفت:

-می دونی چیه ؟

قفسه سینه ام از فرط هیجان و اضطراب مرتب بالا و پایین می رفت:

-چیه؟

-تازیگیا از سید گفتنت خوشم اومده

از شدت لبخند دندونام نمایان شد:

-شنیدی میگن اینایی که می خوان به زودی بمیرن..یهویی مهربون میشن

چند قدمی با خنده عقب عقب بدون نگاه کردن به من با حواسم جمع به اطراف به سمت اومد:

-افرین به تو که ارزوی مرگ شوهرتم داری

طوری به سمت اومد که کامل مقابلم قرار گرفت تا در تیر راس کسی نباشم

ساکت شدم که یه نفرو دیدم که با عجله بالای یکی از لنجا خودشو پنهون کرد:

-حالا چیکار کنیم؟! فکر کنم تعدادشون زیاده

-بستگی داره ادمایی که قصد کشتنمونو دارن..چقدر تو کارشون تبحر داشته باشن

-برا تو که بد همیشه..تیر بخوری..تازه میشی قهرمان...فوقشم بمیری..میشی شهید...

منو بگو که تو هفت اسمونم جایی ندارم..لااقل تو نماز صبحت برام طلب استغفار می کردی

همونطور که عقب عقب می اومد منو هم به پشت یکی از لنجا کشوند و گفت:

-تو یکی توبه بکن نیستی...

از ترس اروم زدم زیر خنده و گفتم:

-ولی جدی ..اگه برام اتفاقی افتاد ...هر شبه جمعه برام قران بخون...

-انقدر نمک نریز... بی مزه

خندیدم...کف دستام عرق کرده بودن...هر دوتاشونو مشت کردم و ازش پرسیدم:

-خیلی درد داره؟

متعجب یه لحظه سرشو به طرفم چرخوند که گفتم:

-تیر خوردنو می گم

اروم کلت کمربشو از زیر کتتش در آورد و مطمئن خیره تو چشمام گفت:

-نمی دارم برام اتفاقی بیفته..تیر خوردن که عمرا

به چشماش خیره شدم...طرز نگاهش موجی از آرامشو بهم انتقال داد که فوراً...از توی

کوله

یه گوشی ساده در آورد و به سمت گرفت و گفت:

-اگه نتونستم باهات پیام و ازم جدا موندی ..با تنها شماره توی گوشی تماس بگیر...اونا زودی

پیدات می کنن

دستم بلند کردم و گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-تا اخرش بیخ ریش ام بسته شدی...از این لوس بازیام خوشم نیامد ...زود دست بکار شو ببینم تا چه حد نمره ات عالی بوده

روشو برگردوند ... نفسشو پر صدا بیرون داد و اروم و با احتیاط چند قدمی جلو رفت تا بالای

لنجا رو نگاه کنه که یهو تیری به سمتش شلیک شد ... سریع عقب کشید و گفت:

-تو روز روشن تیر اندازی می کنن..خیلی جالبه

-پس پلیسا کجان؟

-تو دعا کن حالا حالاها نیان وگرنه ما هم گیر می افتم ..و تمام برنامه هامون بهم ریزه

-این کار ناخدا صمد خیلی غیر عادیه

تو فکر فرو رفت و ازم پرسید:

-تو چطوری باهات قرار مدار بستگی که داره اینطوری می زنه زیرش؟

در حال نفس نفس زدن بودم:

-مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است...اگه می خواست ردم نکنه منو تا اینجا نمی کشوند

یهو با در نظر گرفتن سرگرد ازش پرسیدم:

-کنه به تو شک کرده..فهمیده پای پلیس در میونه؟

خشابتشو در آورد و تعداد گلوله هاشو چکی کرد در حین جا انداختن مجددش گفت:

-اگه شک می کرد...همون دم صبح دست به سرمون می کردن...و اصلا ادرس اینجا رو

هم

نمی دادن.. هر چی که هست داره از ناحیه تو اب می خوره
از یه جای دیگه احساس خطر کرده...یه جایی که مربوط به پلیس همیشه... شلیک کردن
به

طرف پلیس برای کسی که عمری توی این بنادر زندگی کرده خیلی جرات می خواد..
کسی که حاضر نیست خودشو نشون بده...شک نکن که از این جراتا نداره
نمی تونستیم از جامون در بیایم..چون معلوم نبود تعدادشون چند نفره... که تکیه داده به
بدنه

لنجی که پشتش پنهون شده بودیم سرشو به سمت چرخوند:...

-تا من حواسشونو پرت می کنم...تو خودتو برسون به اون لنجای نزدیک جاده
نگاهی به لنجای گفته شده انداختم و گفتم:

-من دوست نداره از پشت تیر بخورم

با حرص چشماشو بست و باز کرد:

-یه اسلحه بیشتر ندارم...دوتایی هم نمی تونیم باهم باشیم...حرف گوش کن

نگران بهش خیره شدم

با حرکت سر مسیر پشت سرمو نشون داد..به ناچار سکوت کردم

و اولین قدمو برداشتم که مطمئن گفتم:

-تو موزه منتظر باش

برگشتم و تمام قد نگاهش کردم ..لبخند رو لباش بود...نگران با گوشه لب بهش لبخند
تلخی

زدم و برای راحت کردن خیالش ..سرمو تکون دادم و به راه افتادم...

اما همین که لنج اول رو رد کردم با شنیدن صدای شلیک دو سه تا تیر پی در پی ..با بهت
و

ترس سرجام ایستادم و سرمو برگردوندم

بعد از شنیدن صدای شلیک گلوله ها.. همه جار رو سکوت فرا گرفته بود... و من تنها یه
لنج رو
رد کرده بودم...

برگشتم و به لنجای نزدیک جاده چشم دوختم.. و به این فکر کردم که نکنه بلایی سر
سرگرد
اومده باشه...

اولین چیزی که از ذهنم گذشت.. مدارک و وسایلم بود که پیشش بود. که اگه براش اتفاقی
می افتاد ...دیگه دستم بهشون نمی رسید.....

اما می دونستم اینا بهانه است و بیشتر از همه اینها ..با وجود اذیت و آزاری که بهش می
رسوندم مطمئن بودم تنها کسیه که هوامو داره و نمی ذاره بلایی سرم بیاد
به ظاهر جلوش خودمو نترس و شجاع نشون می دادم...اما حالا که فهمیده بودم کسایی
دنبالمن و ناخدا صدمم قصد کشتنمو داره..بیش از پیش دلم می خواست پیشم باشه
بین دو راهی گیر کرده بودم...رفتن به سمت جاده یا برگشتن پیش سرگرد...که یه لحظه
حرف اخرشو بیاد اوردم که به شوخی بهم گفته بود تو اون دنیا مهریه امو می ده
تو اوج استرس..خنده کوتاه و عصبی کردم و اروم گفتم:
-دیوونه...

سرمو تکون دادم و بی خیال جاده ..به سمتی که ازش اومده بودم حرکت کردم ... بدجوری
نگرانش شده بودم..

تازه ممکن بود با رفتن به سمت جاده...منو با تیر بزنن ..چون دیگه صدای تیری نمی
اومد که

به حساب بخواد حواسشونو پرت کنه..چسبیده به بنده لنج آهسته آهسته برگشتم جایی که
از هم جدا شده بودیم...

با دیدن جای خالی..تپش قلبم شدت گرفت ...از جایی که ایستاده بودم... دید چندانی به

اطراف نداشتم که توی یه لحظه دوباره صدای شلیکا بلند شدن
محکم به بدنه لنج چسبیدم و خوشحال از زنده بودنش با خنده دندان نمای امیدوار کننده
ای
به خودم گفتم:

-لعنت به تو که هنوز زنده ای

چشمامو با آرامش بستم و باز کردم .. در این چند وقته گذشته این اولین باری بود که از
چیزی

انقدر از ته دل خوشحال میشدم .. از اینکه زنده بود سراسر وجودم پر از آرامش شد
حالا که مطمئن بودن شلیکا در جواب شلیکای سرگرد بوده... باید برمی گشتم طرف
جاده... دوباره اهسته قدمهامو برداشتم و با خیال راحت تری شروع به حرکت کردم
چیزی نگذشت که صدای شلیکا باز اومد.. قدمهام تند تر شدن ... و چندتا لنج رو رد کردم
تا اینکه بلاخره به آخرین لنج رسیدم و نزدیک به جاده شدم ... نگاهی به جاده انداختم
ماشینی نمی اومد

برگشتم و به پشت سرم نظری انداختم ... چند دقیقه ای بود که دیگه صدایی نمی اومد
سرمو برگردوندم که صدای آژیر ماشینای پلیس به گوشم رسید... هول کرده ... از کنار
جاده

شروع به دویدن کردم...

باید خودمو از اونجا حسابی دور می کردم تا دست پلیسا بهم نرسه
با آخرین توان می دویدم و امیدوار بودم که تو موزه ببینمش
اونقدر دویده بودم که دیگه جونی برام نمونده بود.. وضع پاهام اصلا خوب نبودن و پهلووم
از درد

تیر می کشید

دستمو روش گذاشتم ... و چندتا نفس عمیق کشیدم ... با صورتی عرق کرده به جایی
رسیده بودم که فقط می تونستم لنجایی رو ببینم که دیگه از شون تا تونسته بودم دور شده

بودم...

همونطور که با نگاهی به اطراف دور خودم می چرخیدم...یه ماشین شخصی دیدم که داشت

بهم نزدیک می شد...

تند برایش دست تکون دادم...اما برام نایستاد و با سرعت از کنارم رد شد...

خسته از گرما و درد..خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم و به امید ماشینی دیگه

...تشنه...به انتهای جاده خالی از ماشین چشم دوختم

سرمو برگردوندم و به جلوی پاهام خیره شدم..ترسیده از اینکه شاید سرگرد دیگه نیاد یه

حساب سرانگشتی کردم برای ادامه راه اونم به تنهایی...

اما با نداشتن مدارک واقعا کار سختی به نظر می اومد

دستامو از روی زانو هام برداشتم و صاف ایستادم...به امید پیدا کردن راهی..عزمو جزم

کردم هر چه زودتر از اینجا برم...

که دیدم سر و کله یه ماشین دیگه داره پیدا میشه...برای اینکه از دستش ندم...کمی تا میانه

جاده رفتم و دوتا دستمو تکون دادم..

چند بار بهم چراغ داد و بوق زد که برم کنار..اما من دست تکون دادم و از جام تکون نخوردم

که به ناچار ایستاد...

گلووم خشک شده بود و نمی تونستم راحت حرف بزنم...شیشه رو پایین داد...دستامو لبه ی

شیشه گذاشتم و بهش گفتم:

-می خوام برم موزه

راننده که یه پیرمرد بدعق بود با دستمال دور گردنش عرق روی صورت و پیشونیش رو گرفت

و گفت:

-از جونت سیر شدی ...؟

نای حرف زدن نداشتم که گفت:

-دربست می برم...می خوای؟

با ناامیدی ته مونده پولمو در اوردم و ازش پرسیدم:

-چقدر میشه؟

مبلغی رو گفت که با پرداختش تنها یه 522 تومن برام می موند ..چاره دیگه ای

نداشتم...عقب رفتم و دروباز کردم و حین سوار شدن گفتم:

-فقط تند برو ...عجله دارم

سری تکون داد و به راه افتاد...زمان زیادی نگذشته بود که دوتا ماشین پلیس آژیر کشون از

بغلمون رد شدن ...با استرس به ماشین پلیسا خیره شدم که راننده گفت:

-مثل اینکه تیر اندازی شده..یه نفرم تیر خورده

با نگرنی از ماشین پلیسا نگاه گرفتم و خیره به اینه جلو با ازش پرسیدم:

-مرده؟

گنگ سر تکون داد:

-اینطور می گن...انگار مال این طرفا نبوده

رنگ صورتم پرید و تند سرمو برگردوندم و به لنجایی که پشت سر گذاشته بودیم... خیره

شدم...نگرانش شده بودم...

با حالی بد رومو برگردوندم و دستامو تو هم گره زدم و با وحشت بهشون فشار اوردم

52دقیقه بعد موزه ای بودم که با سرگرد قرار داشتم...قبل از اینکه به اسکله

بریم...محض...

احتیاط بهم گفته بود ... هر اتفاقی افتاد قرارمون موزه همون نزدیکیا باشه...
 با استرس .. در حالی که می لنگیدم ... وارد موزه شدم.. هواش به نسبت بیرون خنک تر
 بود
 سرچرخوندم ... زیاد شلوغ نبود... به ساعت مچیم نگاهی انداختم .. نیم ساعتی بود که ازش
 جدا شده بودم
 از ادمای اطرافم می ترسیدم... و نمی خواستم بهم نزدیک بشن... روی یکی از صندلیا
 نزدیک
 به در ورودی که مخصوص بازدید کننده ها گذاشته بودم.. نشستم
 و باز به ساعت خیره شدم... بی تاب بودم
 اگر تا نیم ساعت دیگه نمی اومد... باید می رفتم دنبال راهی که بهش شک داشتم...
 عقربه های ساعت از پی هم می گذشتن و چیزی نزدیک به یکساعت دیگه منتظرش شدم
 و اون نیومد...
 مدام لبخند اخرش تو نظرم می اومد.. و حالم بدتر می شد...
 از جام بلند شدم ... طاقت نشستن نداشتم...
 از موزه بیرون زدم وقتی حرفای راننده رو به یاد می اوردم که میگفته اونی که تیر
 خورده
 ... ادم اینجا ها نبوده... به بدترین اتفاقات فکر می کردم
 موبایلی که بهم داده بودو در اوردم... تو سادگی نظیر نداشت... یه گوشی ساده ... که فقط
 قادر به تماس گرفتن و پیادم دادن باهانش بودی
 شماره ای که گفته بود رو پیدا کردم... و بهش چند ثانیه ای خیره شدم
 نباید باهانشون تماس می گرفتم...
 اگه اتفاقی برای سرگرد افتاده بود و اونا می فهمیدن .. بی برو برگرد منو زود بر می
 گردوندن
 و دیگه نمی تونستم خودمو به اونور برسونم

حالا تنها یک راه بیشتر برام نمونه بود... مطمئن از کاری که می خواستم کنم..زود
گوشی رو

خاموش کردم و سیم کارتشو به همراه باطریش در اوردم..

سیم کارتو بین انگشتم فشردم و از بینش بردم و بدون اینکه جلب توجه کنم ..همه اشو
نو

توی سطح زباله ریختم

حالا باید یه گوشی گیر می اوردم تا اولین قدم رو برای پیدا کردن کسی که تماس گرفتن
باهش برام خیلی سخت بود رو بر می داشتم

توی محوطه بیرون موزه سرچرخوندم...از استرس و نگرانی..یکم رفتارام غیر عادی
بود...

یه دختر در حال حرف زدن با گوشیش بود...

به طرفش رفتم...متعجب از نزدیکی بیش از حدم بهش...لحظه ای سکوت کرد و ازم
پرسید:

-کاری داشتید ؟

-ببخشید امکانش هست با گوشیتون یه جایی تماس بگیرم ..کار فوری دارم و گوشیم
همراهم نیست

بد بین بهم خیره شد..طرز نگاه بدبینانه اش منو یاد سرگرد انداخت..اهی کشیدم ورومو
برگردوندم ..معلوم بود گوشیش رو نمی ده

اما همین که خواستم ازش دور بشم صدام زد و گفت:

-داخلیه دیگه ؟

سرمو برگردوندم...حوصله لبخند زدن و مهربون شدن برای لطفش رو نداشتم
-بله..فقط دو دقیقه..

لبهاشو بهم فشرد و با اینکه به نظر می اومد تمایلی به این کار نداره...گوشیشو به سمتم

گرفت...

هر کی جای من بود با این طرز برخورد.. عمرا دیگه ازش گوشی می گرفت... اما برای من

مهم نبود.. چون هیچی نداشتم .. جز یه پونصدی ناقابل...

از اونجایی که وقت زیادی نداشتم .. اولین شماره رو که حفظ بودم رو سریع گرفتم و قدمی از

دختر فاصله گرفتم

متاسفانه جوابی که از تماس گرفتم ... در دسترس نبودن بود.. نا امید یه بار دیگه تماس

گرفتم

وقتی دیدم با این شماره کارم راه نمی افته ... آخرین شماره ای که تنها امیدم بود رو گرفتم

بعد از دو بار بوق کشیدن ... یه صدای پسرونه شاد جوابم رو داد... قلبم از اینکه شماره عوض

شده باشه لرزید و با تردید پرسیدم:

-ناخدا خورشید؟

پسر با لحن شیطون و شادی گفت:

--ها... که خورشیده...

ته دلم لحظه کوتاه از بازیگوشش روشن شد:

-هستش؟

-ها که هست .. همه جا هست ... می خوای بهش بگم بیاد؟

برگشتم دختر ناراضی بهم چشم دوخته بود

سرمو پایین انداختم:

-اره... ..

صدایی از اون طرف به گوش می رسید:

-باز این گوشی دست تو افتاد

پسر خندون گفت:

-با شما کار دارن

زمانی که گوشی به دستش رسید با صدای بم و خشکی گفت:

-بله؟

از شنیدن صدایش غرق لذت شدم..نزدیک بود اشکم در بیاید:

-سلام ناخدا..

متعجب جواب داد:

-سلام شما؟

صدام یه کم لرز داشت...اما از خوشحالی شنیدنش صدایش..توش کمی هم خنده قاطی

شده بود:

-فیاض..ناخدا

با شنیدن کلمه فیاض...سکوت کرد...نفسمو اروم بیرون دادم..شوک زده شده بود..

-باید ببینمت..با گوشی کسی تماس گرفته ام...

می ترسیدم با سکوتی که کرده تماس رو قطع کنه...بهانه اوردم:

-بهم ادرس می دی؟

شک و تردید تو صدایش موج می زد:

-کدوم فیاض؟

از همه چی خبر داشت و می خواست مطمئن شه..نفسمو با احتیاط بیرون دادم:

-زیبا فیاض...

ناباورانه اسممو تکرار کرد:

-زیبا؟؟!!!

-تور خدا ادرس بده...هیچی ندارم..نه گوشی...نه پول...

یهو صدایش جون گرفت و خشن و خشک شد:

-الان کجایی؟

-موزه ؟

هنوز تو شوک بود:

-موزه؟؟؟!.....همونجا وایستا...الان بچه ها رو می فرستم پیت ؟

چقدر خوشحال شدم:

-جلوی در ورودی موزه ..منتظر باش

امیدوارانه سر تکون دادم و با صدای ارومی گفتم:

-ممنون

اما اون نشنید چون تماس رو قطع کرده بود..گوشی رو از گوشم دور کردم و با کلی تشکر

..به صاحبش برگردوندم

عصبی گوشی رو گرفت و بدون حرفی رفت

شنیدن صدایش...یه جوریم کرده بود..نمی دونم چرا انقدر احساس دلتنگی می کردم

ظاهر بود...هنوز توی محوطه ایستاده بودم و دلتنگی با عث به وجود اومدن بغض شده

بود...

به سمت درختی که زیرش یه نیمکت قرار داشت رفتم و با خستگی و در حالی که چشمام

پر اشک شده بود نشستم

برقع رو در اوردم..و اشک زیر چشمامو گرفتم...یاد مادرم افتاده بودم...

زمان زیادی نگذشته بود که یه سانتافه مشکلی با سرعت زیاد وارد محوطه شد.. و رو

تزم

زد...

حدس زدم باید از طرفش اومده باشن....راننده سر چرخوند...عینک افتابی به چشم زده

بود...

بغضمو قورت دادم..برقع رو بستم و از جام بلند شدم
متوجه من نشده بود....به سمتش رفتم ...هر چی به ماشین نزدیکتر می شدم..چهره راننده
واضح تر می شد و از زیر سایه در می اومد...دو قدم مونده به ماشین ایستادم..
هنوز دنبال یه دختر خوش پوش و شیک می گشت..
می شناختمش ...چهره اش مردونه تر و جذاب تر شده بود..و پشت عینکش خیلی دست
نیافتنی به نظر می رسید
بدون اینکه عینکشو برداره...درماشینو باز کرد و پیاده شد...قد بلند و چارشونهمثل
گذشته

دستی به موهای حالت دار مشکیش کشید و با چشماش همه جا رو بدنالم گشت
اونقدر عوض نشده بود که نتونم بشناسمش ...بغضم رو قورت دادمصدام رو از لرزش
و

ناراحتی تهی کردم و با لبخندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود صداش زدم:

-یونس

شنیدن اسمش از پشت این لباس محلی براش ناباورانه بود
تا صداش زده بودم تند به سمتم چرخیده بود و بهم خیره شده بود
هنوز باورش نمی شد که من صداش زدم.....خیلی رو می خواست مستقیم به چشماش
خیره بشم و بگم من کیه ام

آه سردی کشیدم و دست بلند کردم و برقع رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-بازم شناختی؟

لبهای نیمه بازش از تعجب تکونی خوردن اما چیزی نگفت که نگاهی به اطرافمون انداختم
و

به شوخی گفتم:

-کننه منتظر کس دیگه ای هستی؟

-خودتی زیبا؟

مگه چقدر تغییر کرده بودم..؟..شایدم باورش نمیشد که من باشم

تازگیا وقتی ناراحت میشدم...سعی می کردم لبخند بزدم و غمو پشت نقاب بی خیالم پنهون

کنم و حرفی بزدم:

-فکر کنم خودش باشم

بلاخره دست بلند کرد و عینکشو از رو چشماش برداشت..رنگ چشماش مثل رنگ

چشمای

من بود..

محو صورتش شده بودم که اخمی روی پیشونیش نشست و سریع ماشینو دور زد و بهم

نزدیک شد و گفت:

-تصادف کردی؟

با دیدنش به کل وضع دربو داغونمو فراموش کرده بودم..تند دستمو روی پانسمان

پیشونیم

گذاشتم:

-چیز مهمی نیست...میشه منو زودتر از اینجا ببری؟

نگاهشو نمی تونست ازم بگیره اما مطمئن سرشو تکون داد و درو برام باز کرد ...حین

سوار

شدن..همه محوطه رو یه بار دیگه نگاه کردم که شاید سرگردو ببینم...درو بست و رفت

که

سوار بشه

دستی به صورتم کشیدم ..همین که نشست ازم پرسید:

-بریم بیمارستان..؟رنگ و روت یه جوریه..

هنوز نگاهم به بیرون بود:

-نه

و سرمو به طرفش برگردوندم:

-بیشتر از همه فقط یه دوش اب گرم می خوام.. بعدش یه خواب عمیق

نگاهش جدی و نگران بود:

-بذار بریم بیمارستان...؟

-نه... گفتم که نمی خواد

-اخره تو با این وضع... با این لباسا... چی شده زیبا؟

می دونستم این سوالا در پیشن... اما جواب همه اشون بی شک سکوت بود:

-نپرس... فقط برو یونس.. خیلی خسته ام

ناراحت و نگران... نگاهشو ازم گرفت و فرمونو چرخوند و به راه افتاد... چشمامو بستم
و با

خستگی به عقب تکیه دادم... باد کولر داخل ماشین عالی بود..حالم رو بهتر می کرد
در حالی رانندگی مرتب..هی نیم نگاهی بهم می نداخت...انگار می خواست مطمئن شه که
خودم هستم

هنوز باید منتظر سوالای بعدی می بودم..با ادمای دیگه ای که بی شک بی صبرانه منتظر
من

بودن

اما شنیدن اون سوالا و ادمایی که منتظرم بودن اونقدر که نگران سرگرد بودم نگران کننده
نبودن...

پلکهامو باز کردم سرم تکیه داده به عقب به سمت شیشه چرخوندم...لبخنداش که یادم می
اومد

عذاب وجدان می گرفتم..شاید باید بیشتر منتظرش می موندم...و تماس نمی گرفتم

آروم و قرار نداشتم.. سرمو تو همون وضعیت چرخوندم طرفش ..اخم کرده در حال رانندگی بود

که ازش پرسیدم:

-همه فهمیدن؟

نگاهش اخمالود به جلو بود و با همون اخم سرشو بالا و پایینی کرد و چیزی نگفت

-نباید تماس می گرفتم...ببخشید

اخمش بیشتر شد:

-می فهمی چی میگی؟

همونطور که سرمو تکون می دادم گفتم:

-اره...می فهمم...بعد این همه مدت

-بس کن

اهی کشیدم و سکوت کردم و با غم گفتم:

-اومدتم... باز همه رو ناراحت میکنه

تند لحظه ای بهم خیره شد و با عصبانیت لبهاشو بهم فشرد....

نگاهمو ازش گرفتم چیزی نگفت و سرعت ماشینو بیشتر کرد

با سرعتی که می رفت چیزی نگذشت که مقابل در یه خونه بزرگ ایستاد... دستشو روی

بوق گذاشت و منتظر شد تا در باز بشن ...که بهش گفتم:

-اگه می دونی ..اومدتم در دسره..منو نبر تو

از حرفم عصبانی شد و بهم گفت:

-خوبی تو زیبا؟چی برای خودت می گی؟میدونی چند ساله گذشته؟

-چه ربطی به زمان داره...یونس؟

نزدیک بود اشکم در بیاد ...سرمو به سمت شیشه چرخوندم..وجودم سرد شده بود

-خودتم می دونی ..قرار نیست زمان چیزی رو عوض کنه
 درها داشتن باز می شدن....ناراحتی پوفی کرد و گفت:
 -فقط می دونم گذشته...دیگه ام کاری از دست کسی بر نمیاد...پس انقدر حرفای بی سرو
 ته نزن
 درها که کامل باز شدن ..ماشین رو به داخل روند
 ضربان قلبم شدت گرفت ..از رو در رویی با همه اشون می ترسیدم...از یونس هم می
 ترسیدم..اما با دیدنش توی موزه و قرار گرفتن توی موقعیت پیش اومده...مثلا خودمو به
 بی
 خیالی زده بودم
 وقتی ماشینو نگه داشت...با نگرانی به خونه رو به روم خیره شدم...از اومدنن پشیمون
 شده
 بودم:
 -پیاده نمیشی؟
 -فکر می کردم خونه اتونو عوض کردید؟
 --چرا عوض کنیم؟..فقط یکم توش تغییر و تحول دادیم
 از جلوی در ورودی نمی تونستم چشم بردارم...برام پر از خاطرات زجر آور بود ...ماشینو
 دور
 زد و درو برام باز کرد و منتظر شد که پیاده شم
 حسی از شرم و خجالت به سراغم اومد..اروم سرمو چرخوندم و نگاهی به صورتش
 انداختم...مستقیم تو چشمام خیره بود..حق داشت اون چرا باید خجالت می کشید..؟..این
 وسط فقط من بودم که باید خجالت می کشیدم
 اهسته پامو بیرون بردم و پیاده شدم...
 هیچ کس برای استقبال نیومده بود..بغض کردم ... که گفت:

-همه دارن برای عروس مروارید آماده میشن

تعجب کردم:

-چی؟

-فرداشب عروسیشه...راستش هنوز بهشون نگفتیم که قراره تو بیای
از ماشین که فاصله گرفتم درو کمی محکم بست...یکم رفتارش عصبی بود...می
شناختمش و بهش حق می دادم...

به سمت خونه رفت ..من هنوز سر جام ایستاده بودم که برگشت و گفت:

-چرا وایستادی ...؟

فهمید رفتارش معذبم کرده ...برای همین لبخندی زد و گفت:

-از دیدنت خوشحال میشن ...باور کن کسی از گذشته ناراحت نیست
اروم در حالی که کمی می لنگیدم به سمتش رفتم...با دیدن لنگیدنم..نگران بهم خیره
شد...بهش که رسیدم ازش پرسیدم:

-تو چی؟ تو ناراحت نیستی؟

نگاهشو برای چند ثانیه ای ازم گرفت و بعد خیره تو چشمام گفت:

-حق با توه..زمان چیزی رو عوض نمی کنه زیبا...فقط باعث میشه وقتی سنت می ره بالا
و

تجربه هات بیشتر میشه..بفهمی که این احساسات نیستن که دارن کمتر و کمتر
میشن...چون تازه یاد گرفتی خوب وانمود کنی از بی مهری های که تو حقت شده ناراحت
نیستی..

زمان ..تنها وانمود کردن خوب یادت می ده..که مثلا بی تفاوتی

از حرفاش رنگم پرید و بهش خیره موندم..لبخند تمام صورتشو پوشند و گفت:

-من جلوتر می رم تا بهشون بگم تو اومدی

همین که رفت... احساس ادم اضافی رو داشتم که نباید به اینجا می اومد... اشکم می خواست در بیاد
 قدمی .. به عقب رفتم... دستامو مشت کردم و برگشتم تا با تمام توان به سمت در خروجی
 بدوم...
 قلبم داشت تو دهنم می اومد که اسمم رو از زبون کسی شنیدم که خیلی دلم براش تنگ
 شده بود.. اما روی نگاه کردن بهش رو نداشتم
 متاسفانه هم دیگه نمی تونستم فرار کنم
 اروم و نفس زنان .. ایستاده تو جام به سمت صدا چرخیدم.. مقابل خونه پر شده بود از
 آدمایی
 که همه اشون داشتن ناباورانه نگاهم می کردن
 و تنها یک نفر توی این جمع بود که داشت عاشقانه و مهربانانه نگاهم می کرد.. چشمامو
 حلقه های اشک فرا گرفت
 ازش خجالت کشیدم اما نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم جلوتر از همه ایستاده بود و با
 لبخند
 نگاهم می کرد... چند قدمی به سمت اومد و با خنده گفت:
 -کجا بی وفا؟
 شدت نفس زدنام بیشتر شد و قطره اشکی از گوشه چشمم به سمت پایین فرو افتاد
 برای توی اغوش گرفتمم دستاشو از هم باز کرد... چونه ام لرزید ... رفته رفته بقیه هم از
 اون
 حالت بهت در اومدن..
 اشکم در اومد و لب پایینمو با سوزشی که از شدت ناراحتی توی سینه ام شکل گرفته بود
 گاز گرفتم
 نمی تونستم قدم از قدم بر دارم

اشک تمام گونه هامو خیس کرده بود.. به دستای بازش خیره شدم.. لبخندش درست مثل مادرم بود..

حتما هم بوی اون رو می داد.. شدت گریه کردنم بیشتر شد.. دیگه طاقت نیوردم و به سمتش دویدم

برای لحظاتی هم که شده بود می خواستم به گذشته فکر نکنم.. نرسیده بهش خودمو توی آغوشش رها کردم.. صورتم رو روی سینه اش گذاشتم و به گریه کردنم ادامه دادم.. دستاش دورم حلقه شد.. بوی مادرم رو می داد
.. دلتنگ تر شدم و خودمو بیشتر بهش فشردم

فصل هشتم:

توی سالن بزرگ خونه در حالی که دستامو با اضطراب توی هم گره زده بودم... رو به روی

همه آدمایی که هنوز اومدنمو باور نداشتن.. نشسته بودم و به دستام خیره شده بودم... که بلاخره داییم به حرف اومد:

-نگفتی.. چی شد؟... بعد این همه سال... یهویی و بی خبر

سرمو آهسته بالا بردم و به وسایل و خوراکی هایی که برای پذیرایی از من روی میز مقابلم

چیده شده بود چند لحظه ای خیره شدم..

پیدا کردن حرفی که بتونم این جمع رو قانع کنم... خیلی سخت و دشوار بود...

هرچند فکرم.. بیشتر.. پیش سرگرد بود.

هنوز نتونسته بودم خودمو پیدا کنم... دست بلند کردم و لیوان شربتی که روی میز برای من

گذاشته بودن رو برداشتم....

همه تمام حرکاتم رو زیر نظر داشتن ...قلپی از شربتو خوردم... تا بتونم افکارمو متمرکز کنم..

لیوانو که پایین اوردم بین دو دستم گرفتم و به محتوای درونش خیره شدم... نگاه یونس لحظه ای ازم جدا نمی شد...و معذبم می کرد شرایط طوری نبود که بخوام درست و حسابی از واقعیت ها حرف بزنم...اصلا نمی دونستم درباره چهار سال زندانم چیزی می دونن یا نه تو حال و هوای خودم بودم که یه زن نسبتا قد بلند به همراه یه پسر کوچولو با سلامی به جمع وارد سالن شد

..نگاهمو به سمتشون چرخوندم..پسر بچه با خنده ..به سمت یونس رفت چشمامو کمی تنگ کردم..نگاه یونس هم به من افتاد که احساس کردم به عمد ...برای نشون دادن چیزی به من ...با لبخندی غلیظ برای در آغوش گرفتن پسر از جاش بلند شد و

همین که بهش نزدیک شد.. اونو توی آغوشش گرفت و بوسه محکمی روی گونه اش نشوند

با این کارش دایی ناراحت نگاه ازش کرد و با لبخند به من خیره شد بغضمو با لبخندی کاملا مصنوعی پنهون کردم و راحت تر به عقب تکیه دادم که دایی با اشاره به زنی که حالا کنار یونس ایستاده بود گفت:

-فریبا... عروسم.. اونم پسرشون... یاسر

همسر یونس با چهره ای کاملا جدی بهم خیره شد..به روش لبخندی پاشیدم و به نشونه سلام و آشنایی سرمو برایش تکونی دادم ..اما اون هیچ حرکتی انجام نداد یونس همونطور که پسرش تو بغلش بود با دقت عکس العمل هام رو زیر نظر داشت ته دلم از کارایی که برای چزوندم انجام می داد..سوخت...اما مهار کردن احساساتم کار چندان سختی نبود ...بخصوص که برای خوش گذرونی و دیدار با خانواده مادریم نیومده بودم

-خوب می گفתי دانی جان؟

لیوان به دست با انگشت اشاره دستی به زیر بینیم کشیدم که یونس با متلک به دایی گفت:

-بابا چرا اذیتش می کنی .؟.می بینی که دوست نداره حرف بزنه

فریبا که از طرز نگاههای یونس به من خوشش نیومده بود ..مثل یونس بهم خیره مونده بود

نگاهی به جمع سه تاشون کردم و خواستم برای خاموش کردنشون شروع به حرف زدن کنم

که یکی از کارگرایی که تو خونه در حال جا به جا کردن صندلیا برای مهمونی بود... وارد شد و

رو به یونس گفت:

-ببخشید اقا...میشه یه لحظه بیایید؟

اخم روی پیشونی یونس نشست و ازش پرسید:

-چی شده ابراهیم؟

ابراهیم که از ورود بیش از حد به سالن و جمع خود داری می کرد آرام گفت:

-طلا خانوم نبود...که بهش بگم بیاد بهتون بگه ...اما یکی اومده و میگه با خانومی به اسم

محتشم کار داره..گفتم نداریم اما

رنگ از صورتم پرید

همه با ابروهای بالا رفته از تعجب به من چشم دوختن

یونس ..پسرش رو روی زمین گذاشت و به سمت ابراهیم رفت و ازش پرسید:

-خودشو معرفی نکرد؟

-نه آقا ..ما مشغول بودیم...دم در ورودی منتظره و ایستاده

هر احتمالی رو دادم..اینکه ...شاید پلیس باشه یا کسانی که می خواستن منو بکشن

دایی بهم خیره شد.. از جام جم نخوردم که یونس با نگاهی سر سری به من همراه کارگرش بیرون رفت

اگه پلیس بود که با یه ابرو ریزی بزرگ رو به رو بودم..

دست از فشار آوردن به بدنه لیوان شربتی که تو دستم بود کشیدم و بالاتر اوردمش و خیره

به پسر یونس که با خنده نگاهم می کرد یه ضرب شربت توش رو سر کشیدم تا یه چیزی سر هم کنم و بهشون بگم

زن دایی که از همون اولم فقط یه سلام خشک و خالی بهم کرده بود داشت بدبینانه به من نگاه می کرد..

مروارید و مرجان..ومینا هم حتی برای یه سلام و احوال پرسی ساده بهم نزدیک نشده بودن..

همه با حفظ حریمی که نمی دونستم دقیقا برای چیه فقط نگاهم می کردن و چیزی نمی گفتن جز دایی

نباید خودمو می باختم..یعنی کی می تونست باشه؟به هر چیزی که به ذهنم خطور می کرد فکر کردم

لیوانو اروم سرجاش گذاشتم..اما هنوز سر انگشتم از لمس جداره لیوان جدا نشده بود که یونس به همراه سرگرد وارد سالن شدن

حضورش اونقدر بی مقدمه و غیر باور بود که نفهمیدم باید از زنده بودنش خوشحال باشم یا

متعجب ..لبهای خشکم ...بی حرف ... نیمه باز موندن

رنگ و روش به زردی می زد و تا نگاهش به من افتاد ..با نگاهی که تنها من قادر به ترجمه

کردنش بودم فقط به من چشم دوخت

شوک زده اهسته از جام بلند شدم

همه نگاهها حالا روی سرگرد بود که طرز نگاهش تا حدودی عوض شد و با لبخندی رو به من

گفت:

-عزیزم نمی خوای منو به خانواده ات معرفی کنی ؟

اخم و کلی سوال.. صورت دایی رو پر کرد..یونس هم بدتر از دایی ...که سرگرد به سمت دایی که از چهره و سنش میشد تشخیص داد که بزرگ خانواده است چرخید و به طرفش رفت...

در مقابلش ایستاد و با ادب و احترام دستشو به سمت دایی بلند کرد و با لبایی خندون و آرامی گفت:

-سلام...از اشنایی با شما خیلی خوشوقتم

دایی متعجب بهش دست داد و به من خیره شد..سرگرد مچ گیرانه نگاه دایی رو دنبال کرد تا

اینکه به من رسید..

نگاهش مرموز و عجیب بود..بهش خیره شدم...و همزمان به دنبال جوابهای ذهنم برای چطور

رسیدنش به اینجا بودم...

نمی توانستم حرفی نزنم...اونقدر توی این یکساعت گذشته همه از حضور من و سرگرد سورپرایز شده بودن که خودمم کم آورده بود..اما باید حرف می زدم...از گوشه چشم نگاهم

به سرگرد بود که با لبخند بهم خیره شده بود تا به بقیه معرفی کنم...

برای گفتن واقعیت نگاهمو ازش کردم و رو به دایی که منتظر منو نگاه می کرد لب زدم و گفتم:

-دایی ...ایشون

همه به لبهام چشم دوختن... طرز نگاه یونس که پشت سر سرگرد ایستاده بود... حرف زدن رو برام سخت تر می کرد..

لبخند سرگرد کش اومد و برام چشم و ابرویی اومد:

-ایشون همسرم

و تا خواستم اسمشو بگم خودش سریع دست دایی رو بیشتر فشار داد و گفت:

-فرزاد هستم

اخم تمام صورت یونس رو پر کرد... مینا و مرجان و مروارید هاج و واج به دوتامون خیره شده

بودن

دست سرگرد که از دست دایی جدا شد با یه چرخش اروم به سمت اومد.. احساس

کردم... داره می لنگه اما نمی داره که کسی متوجه بشه

درست که کنارم ایستاد دستشو دور شونه ام قرار داد و با شیرین زبونی گفت:

-ببخشید می دونم خیلی بد موقع مزاحم شدیم.. و کاملاً معلومه که اصلاً انتظار حضورمون رو

نداشتید.... اما همه چی یهویی شد... قسمت بوده که تو این عروسی باشیم.

و خیره به صورت رنگ پریده ام پرسید:

-مگه نه عزیزم؟

به شونه ام فشار خفیفی وارد کرد

بالاجبار سرمو تکون دادم... گرمای تنش زیاد بود و حالا که کاملاً به من چسبیده بود... متوجه

نفس کشیدنهای غیر عادی می شدم

..از گوشه چشم نگاهمی بهش انداختم... لبه‌اش بی رنگ و خشک بود...

برای کمتر کردن این همه نگاههای متعجب... برگشتم و رو به جمع لبخندی به روی لبهام
اوردم

بنده خدا ها حسابی گنگ و گیج شده بودن که دایی گفت:

-خوش اومدید...چه بهتر از این که برای عروسی دخترم...خواهر زاده ام به همراه
همسرش

اینجا اومده باشه...راستش اونقدر شوک زده شدیم که اصلا نمی دونم چی بگم...از
اومدنتون

واقعا خوشحالیم...الان به بچه ها میگم اتاقتونو آماده کن...

سرگرد که چیزی رو پنهون می کرد ..سری تکون داد و قبل از هر حرفی لبهاشو با زبون
تر

کرد وگفت:

-مزاحم شما نمیشیم ..می ریم هتل...انشالله برای عروسی حتما خدمت می رسیم

دایی که نمی تونست باور کنه این مرد همسره منه... لحظه ای بهش خیره موند و بعد با
متلک گفت:

-داییش اینجا باشه و بعد بره هتل؟

-آخه توی این شرایط..

-چه شرایطی..؟..عروسیه دیگه...این خونه ام پر از اتاقه

و بعد بلند رو به زن دایی که چیزی از نگاههای بدبینانه اش بهم کم نشده بود گفت:

-سریع به بچه ها بگو یه اتاق برایشون آماده کنن...خسته ان

فک سرگرد منقبض شد..سرشو پایین آورد و لحظه ای چشماشو بست.. لرزش نامحسوس

اندامش در کنارم کاملا قابل لمس بودن که اروم ازش پرسیدم:

-خوبی؟

یهو متوجه سوالم شد و با لبخند کمرنگی سرشو تکون دادو بعد گفت:

-بهتر نیست که یکم بشینیم...؟

همه ی خانومهای جمع به همراه زن دایی از سالن خارج شدن... فقط یونس و دایی موندن...

کمی کنار رفتم و سرگردم همراهم روی مبل... بغل دستم نشست... دوباره نگاهی بهش انداختم...

دونه های عرق روی پیشونی و کنار صورتش خودنمایی می کردن... و اون اروم نفس می کشید.. بهش خیره بود که با سوال دایی به خودم اوادم:

-کی ازدواج کردید که ما نفهمیدیم؟

سرگرد به سختی لبخندی زد و گفت:

-ازدواجمون محضری بود و مراسمی نداشتیم... خیلی سریع شد.. نتونستیم آشناها رو دعوت

کنیم

ابروهای یونس بالا رفت که یه دفعه نگاهم به زیر کت سرگرد که کامل کنارم نشسته بود افتاد

طرز نشستنش طوری بود که لبه ی کت کمی جلو رفته بود... نگاهم به روی تیشرت مشکیش ثابت موند

به نظر می اومد تازه خیس شده ...نگاهمو بالاتر اوردم و به صورت زردش چشم دوختم با یاد آوری صدای شلیکهای شنیده شده توی اسکله... وحشت نگاهمو فرا گرفت:

-چطور باهم آشنا شدید که انقدر زودم باهم ازدواج کردید؟

تند شستم خبر دار شد که تا 52 دقیقه دیگه اینجا بشینیم...یه اتفاقی می افته برای همین لبهای خشکمو حرکتی دادم و تند از جام بلند شدم و رو به دایی گفتم:

-من و فرزاد یکم خسته ایم....اگه اجازه بدید..درباره اش بعدا حرف بزنیم؟

سرگرد چشماشو بست و باز کرد و به یونس که مشکوک نگاهش می کرد خیره شد:
 -نه عزیزم ..من خسته نیستم...اتفاقا دارم از هم صحبتی با دایی جان لذت می برم
 همزمان مرجان وارد سالن شد و رو به دایی گفت که اتاق آماده است
 دوتامون خیلی تابلو بودیم..من با پانسمان و زخم رو پیشونیم...سرگردم با بی حالی و
 رنگ

پریدگیش

دایی و یونس بلند شدن..ظرف چند ساعت اخیر...اونقدر استرس کشیده بودم که احتمال
 می
 دادم خودم از شدت دلشوره و استرس پس بیفتم...اما خویشتن داری کردم و نقش بازی
 کردم

-پاشو...فرزاد جان

و رو به دایی و یونس گفتم:

-مسافرت با ماشین..اونم با این همه راه ... فکر نمی کردم انقدر خسته کننده
 باشه...فرزادم

که سرما خورده...یکم حال نداره

یونس به دوتامون پوزخند زد که سرگرد با تلاش و به دور از چشم اون دوتا با درد از
 جاش بلند

شد

راهو بلد بودم...و دعا دعا می کردم...بتونه خودشو از پله ها بالا بکشه...نزدیک به من با
 کوله

توی دستش راه می اومد که خم شدم و کوله رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با غر
 بهش

گفتم:

-گوش نمی کنی که..هی میگم با تن عرق کرده زیر کولر خواب ...اخرشم میشه این

و به این بهانه بازو شو چسبیدم تا بتونه بهم تکیه بده
یونس که میخواست مچ بگیره با همون پوزخند گفت:

-میگم اگه حالشون خیلی بده... بیام کمک..؟

روی پله سوم چهارم بودم که سرمو به عقب برگردوندم و سرجام ایستادم و رو بهش
گفتم:

-نه پسر دایی جان...دیگه انقدرام حالش بد نیست

دست به سینه ابرویی اومد.. سرمو برگردوندم و اروم زیر گوشش گفتم:

-اینجا رو از کجا گیر آوردی؟...یکم دیگه طاقت بیار.. الان می ریم تو اتاق
چشماشو محکم بست...

مرجان برای راهنمایی کردنمون جلوتر از ما.. راه می رفت پله ها رو که رد کردیم... در
یکی از

اتاقا رو باز کرد و عقب ایستاد...

از خودم بدم اومد که به ناچار مجبور شده بودم به اینجا پناه بیارم.. لبهامو محکم بهم
فشردم و

با سرگرد وارد اتاق شدم...

با رفتن مرجان... دستمو از زیر بازوی سرگرد در اوردم و برگشتم و درو بستم...

اما همین که به سمتش چرخیدم دیدم ... از شدت درد خم شده و دستشو روی شکمش

گذاشته و اون یکی دستشم به عنوان تکیه روی تخت گذاشته و در حال افتادنه

کوله رو رها کردم و قدمهامو به سمتش تند کردم .. بیشتر خم شد .. دستمو روی شونه اش

گذاشتم و با نگرانی گفتم:

-چت شده؟

با درد و چشمایی بسته خودشو کمی بالا کشید و به طرفم برگشت و رو تخت نشست

ترسیده بودم .. پلکهاشو از هم باز کرد و با صورتی پر از عرق گفت:

-کمک کن کتمو در بیارم

تند سرمو تکون دادم و ایستاده بالا سرش...کتشو در اوردم و کمکش کردم که دراز بکشه

دستش روی شکمش بود وچشم بسته نفس نفس می زد

دستمو با احتیاط به محلی که دستشو روش گذاشته بود نزدیک کردم..کف دست و سر

انگشتاش خونی شده بودن

صورتم مثل گچ سفیده شد..اهسته دستشو از روی شکمش برداشتم و برای مطمئن شدن

که همون قسمت خونیه..انگشتامو روی تیشرتش اروم کشیدم

تمام اون قسمت پر از خون بود

سرشو به سمت چپ حرکت داد...حسابی بی حال شده بود و دیگه رمقی نداشت

وحشت زده لبه تیشرت رو بالا زدم...پانسمانی که دور شکمش بسته شده بود..تماما پر از

خون شده بود

با دهنی باز به صورت بی رنگش خیره شدم.

نمی دونستم چیکار کنم....که عصبی بهش گفتم:

-نمره ام عالییه...این بود؟

به زور چشماشو تا جایی که قدرت داشت از هم باز کرد و بهم خیره شد:

-من باید الان با این چیکار کنم؟از کجا کمک بیارم آخه؟به اون پایینیا هم که نمی تونم بگم

نگاهشو ازم گرفت و دوباره چشماشو بست..دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم

حرف نمی تونست بزنه...تیشرتشو بیشتر بالا زدم...و با غر ادامه دادم:

-از کمک ها اولیه هم چیزی سرم نمیشه که ای خدا...

با بدختی و نگرانی پایین پاهاش و لبه ی تخت نشستم...بین این آدما و این خونه چطور

باید

براش دکتر می اوردم و چیکار می کردم ؟

نگاهم بهش بود...که برای روحیه دادن بهش که بیشتر برای اروم کردن خودم بود با خنده

گفتم:

-حالا خوبه یکیشونو زدی وگرنه ابروی هر چی پلیس بودو می بردی

با دردلبخند ارومی روی لبهات خودنمایی کرد:

-نگران نباش... الان یه کاری می کنم دیگه... من بدبخت همیشه باید یه کاری بکنم

بلند شدم و کمی تو اتاق راه رفتم... تا راه چاره ای پیدا کنم... باید یه کاری می کردم به

سمت در رفتم که یه دفعه دیدم دستام خونیه.. خواستم برگردم و دستامو بشورم که کسی

در اتاق رو زد

به سرگرد نگاهی انداختم... همونطور چشماشو بسته بود و صدایی ازش در نمی اومد.. که

باز

صدای در اومد... به ناچار دستگیره در رو گرفتم و درو تا نصفه طوری که سرگرد دیده

نشه باز

کردم... یونس با نگاهی خشمگین پشت در ایستاده بود

وسط این همه مصیبت همین یکی رو کم داشتم... سرگرد اصلا حالش خوب نبود و باید از

دست یونس خلاص می شدم...

در واقعه باید از دست این خونه و آدمهات خلاص میشدم.. چون دیگه تنها نبودم که فقط

به

فکر خودم باشم... و نگاهها و برخوردشونو تحمل کنم ... سرگرد زخمی و خونین رو

دستم

افتاده بود:

-ببین یونس .. من روم نشد به دایی بگم... اما من و فرزاد باید همین الان بریم

فکر نکنم بتونیم برای عروسی بمونیم.. اگه میشه بدون اینکه دایی و بقیه بفهمن من و

فرزاد

بریم... خودت بعدا همه چی رو بهشون بگو... باشه؟

از گفته هام اونقدر شوکه شده بود که یادش رفته بود چرا اونقدر خشمگینه؟

-دقیقا من باید چیا رو بعد از رفتنتون بهشون بگم؟

پس گردنمو از روی شال دستی کشیدم ..و نگاهمو ازش گرفتم. راست میگفت:

-یونس من الان نمی تونم چیزی رو بهت توضیح بدم...یکم وضعیت منو درک کن

-اهان که شما نمی تونی توضیح بدی ...نکنه همسرجان از ماها خوشش نیومده و قصد رفتن

کردن؟

یونس یاد گذشته ها و تلافی کردنا افتاده بود

-این چرتو پرتا چیه که می گی ...یونس؟

و برای توضیح دادن بیشتر طبق عادتی که گاها برای توضیح دادن مسائل داشتم دستمو

جلوی صورتم شروع به حرکت کردن دادم که چیزی بیاد نوک زبونم که یهو با چشمای گشاد

شده اش ...دیدم به سر انگشتای دستم خیره شده

اونقدر هول بودم که نفهمیدم چطور این خونا رو فراموش کرده بودم

-این خونا ماله کیه ؟

دستمو سریع مشت کردم و با رنگ پریدگی گفتم:

-ما باید همین الان بریم...

-چی چی رو بریم ..نکنه تو رو زده؟

شوک زده از برداشتش ...زبونم بند اومد که دستشو کامل روی در گذاشت و در اتاق رو تا

انتها باز کرد

تا به خیال خودش به حساب سرگرد برسه و بفهمه قضیه از چه قراره

قدمی به داخل اتاق گذاشت که ناگهان با تن بی حال و غرق در خون سرگرد روی تخت

مواجه شد

با پشت دست عرق زیر چونه ام رو گرفتم ...کار از کار گذشته بود..تند درو بستم و به

سمتش رفتم و گفتم:

-تورو خدا کمک کن...

نگاهش میخکوب سرگرد و خونی که هر لحظه بیشتر میشد... شد

-اینجا چه خبره زیبا..؟..اصلا این یارو کیه؟..چه اتفاقی براش افتاده؟

اونقدر شوک زده شده بود که قدم از قدم بر نمی داشت...در حالی که چیزی نمونده بود اشکم در بیاد..

به دنبال پارچه ای وارد سرویس بهداشتی شدم.. کمی دور خودم چرخید و دو سه تا از

حوله های توی قفسه رو با عجله برداشتم و بیرون اومدم...

یونس مسخ شده سرجاش ایستاده بود...لبه ی تخت نشستم و یکی از حوله ها رو روی محل خونریزی گذاشتم.....

صورت سرگرد همونطور به سمت چپ متمایل شده بود و دیگه حرکتی نمی کرد ..نگران

حوله ها رو رها کردم و دستامو دو طرف صورتش گرفتم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم

و تکونش دادم تا چشماشو باز کنه

این لحظه قبلا هم برام تکرار شده بود...زمانی که مادرم مرد..همین طور روی تخت بی جون

افتاده بود و حرکتی نمی کرد...بدنش سرد سرد بود و همه دورم ایستاده بودن و من فقط با

وحشت تکونش می دادم

تو خواب سخته زده بود...هر چی صورتشو تکون می دادم جوابمو نمی داد..

ترسیدم و محکم تر صورتشو تکون دادم و این بار بدون اینکه لحنم بوی تمسخری داشته باشه

صداش زدم و گفتم:

-سید؟؟!!

هیچ واکنش از خودش نشون ندادم

چشمام پر از اشک شدن... و باز تکونش دادم و گفتم:

-سید...چشماتو باز کن

یه دفعه صدامو کمی بلندتر کردم و طوری که انگار سرش داد زده باشم باز صداش زدم

بدنش تکونی خورد و پلکهایش اروم باز و بسته شدن

با این حرکتش رومو برگردوندم طرف یونس که متحیر سرچاش ایستاده بود .. عصبی از

دستش به تندی گفتم:

-یه کاری کن ...داره جون می ده...

اب دهنشو قورت داد و چند بار پلکهایشو باز و بسته کرد و گفت:

-باید به بابا بگم

نگران دستامو از دو طرف صورت سرگرد جدا کردم و بلند شدم و گفتم:

-نه..دایی نباید بفهمه

-باید بدونه...من تنهایی نمی تونم...

چشم بسته تمرکزی کردم و گفتم:

-پس فقط تو و دایی...نه مادرت نه خواهرات.....خواهش می کنم

گنگ ...هایی...گفت و گوشیش رو در آورد و شماره دایی رو گرفت

دایی زود جوابشو داد که بهش گفت:

-بابا همین الان می تونی بیای تو اتاق زیباشون؟

...

-نه...من الان اینجام..

..

-نپرس ..فقط بیا...مامان اینا نفهمن..زود بیا

همونطور که حرف می زد ...دوباره برگشتم و بالا سر سرگرد نشستم و حوله ها رو برداشتم

که یونس اومد کنارم و با نگاهی به زخم ازم پرسید:

-این زخم چیه؟

چشمامو محکم بستم و باز کردم و گفتم:

-گلوله

رنگش بیشتر پرید که همزمان ضربه ای به در اتاق خورد و اروم باز شد.. یونس با عجله به

سمت در رفت و درو کامل باز کرد تا دایی وارد اتاق بشه

اونم دقیقا مثل یونس.. هر احتمالی رو می داد جز تصور اینکه با چنین صحنه ای رو به رو بشه

روم نمیشد چیزی بهش بگم که یونس حالا که تونسته بود تا حدودی به وضعیت مسلط بشه

اروم به سمتش رفت و شروع به توضیح دادن کرد و گفت که سرگرد تیر خورده و حالش خوب

نیست

دایی بعد از شنیدن حرفای یونس به من که حوله های خونی رو تو دستم گرفته بودم خیره شد... سرمو پایین انداختم و به سرگرد خیره شدم که به یونس گفت:

-به مجتبی زنگ بزن.. زودی پیداش کن و یه جوری بیارش اینجا که کسی نفهمه

و همزمان به بالا سر سرگرد اومد... آهسته بلند شدم و کنار رفتم ...دایی سرجای من

نشست و پانسمان رو کمی کنار زد تا وضعیت زخمو ببینه

همین که چشمش به زخم افتاد با نگاهی پرسشگرانه ازم پرسید:

-قبلا تیر خورده؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم...

-اینکه جای بخیه هاش خونریزی کرده..؟؟!!

دست برد و چونه سرگرد رو گرفت و به رنگ روی زردش نگاهی انداخت

ترسیده از اینکه شاید نفس نکشه از دایی لرزون پرسیدم:

-نمیره؟

دایی ناراحت سر بلند کرد و پرسید:

-زیبا این کیه؟ چرا تیر خورده؟

حلقه های اشک دوباره جون گرفتن.. یونس که تماسش رو گرفته بود و با طرف هماهنگ کرده

بود.. همراه دایی بهم خیره شد

احساس تنهایی کردم.. حالت خفگی داشتم:

-تورخدا انقدر ازم سوال نپرسد.. اینیم که همه اش بهش می گید "این"... شوهرمه.. چند

ماهی هست که ازدواج کردیم... آگه نمی تونید کمک کنید... من همین الان با خودم می

برمش

دایی سعی کرد با آرامش باهام حرف بزنه:

-اره.. همسرت.. خوب چرا تیر خورده؟

اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازشون دزدیدم و گفتم:

-گفتم که شوهرمه... هیچی ازم نپرسید

یونس کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-همچین میگه شوهرمه و شوهر شوهر راه انداخته که انگار که اسمون سوراخ شده و فقط

همین یکی از توش افتاده بیرون

دایی با هشدار اسمشو صدا زد.. اما یونس کوتاه نیومد:

-مگه دروغ میگم بابا..؟ یارو رسما سوراخ سوراخ شده.. ابکشه

اشک روی گونه هام جاری شده بود و با ناراحتی به یونس خیره شده بودم
 -تو فکر می کنی من و بابا نمی دونیم تو این سالها تو کجا بودی؟ چرا فکر می کنی همه ما
 خیریم..؟ چرا فکر می کنی هیچی نمی دونیم و اندازه پشگلم حسابمون نمی کنی؟
 با صدای لزون و گریونی گفتم:

-درست حرف بزن یونس

-من درست حرف بزنم؟ باشه من درست حرف می زنم.. اما محض رضای خدا ... تو رو
 به

جون اون مادرت که برایش می مردی و اونقدر برات عزیز بود... یکم راست حرف بزن
 ...از وقتی

که اومدی فقط داری دروغ می گی ... احترام منو نداری .. لااقل احترام بابامو داشته
 باش... سکوت کردن ما نشونه نفهمی ما نیست ... بفهم ... بفهم زیبا
 نمی تونستم جوابی بهشون بدم که عصبی پوزخندی زد و گفت:

-کنکه یاور رو تو زندان گیر آوردی .؟. لا بد .اون اشپز بوده و عاشقت شده ؟بعدم بادابادا
 مبارک

بادا

اونقدر قلب از شنیدن این حرفا به درد اومد و تیر کشید که بی اختیار حوله های خونی از
 دستم رها شدن و به روی زمین افتادن... حس خیلی بدی داشتم که قادر به توصیفش نبودم
 ...مخصوصا که طور خاصی نگاهم می کردن

دایی بلند شد تا جلوی حرف زدناش بیشترشو بگیره.... اما اشک یونس در اومد و با صدای
 کنترل شده ای گفت:

-چرا جلومو می گیری بابا...؟ یادت نیست چطور دل پسترو شکست..؟ چطور با ابروی تو
 بازی

کرد..؟ حالا پرو پرو بلند شده اومده اینجا با ادمی که نمی دونیم کیه.... نمی دونیم چیکاره

است..

زنگ می زنه پول ندارم..گوشی ندارم بیاید کمک...تا میاریمش خونه..پشت بندش
...شوهره

از یه جا سبز میشه و یه راست عدل خدا میاد اینجا

برای من هی شوهر شوهر می کنه...تو می گی چند ماهه ازدواج کردی دیگه ..؟ اره
.....؟

باشه ما خرما نفهم ...ما احمق ...اخه تو که تا ماه پیش خودم یکی آمارتو داشتم که
تو

زندانی...

چطوریه که ازدواج کردی؟ فکر می کنی کی ماه به ماه برات پول می فرستاد...من به
وکیلت

کاری ندارم ...اما من شخصا ماه به ماه برات پول می فرستادم زیبا ...حالا تو به من بگو
چطور

یه که ازدواج کردی ..؟..فقط اینو برای من روشن کن....

نفسم داشت بند می اومد اما جواب دادم:

-بخدا شوهرمه و ازدواج کردیم

سرم داد زد:

-حتما تو زندان؟

دستامو روی صورتم گذاشتم و در حالی که عقب عقب می رفتم تکیه داده به دیوار به

سمت پایین سر خوردم ..و بی صدا شروع کردم به گریه کردن...

از درون تمام غرور و شخصیتم نابود شده بودن...

اشک تمام صورت یونسم خیس کرده بود که گوشیش زنگ خورد...سریع دستی به
صورتش

کشید

-اره حفته ... بشین گریه کن...چقدر من و بابا باهات حرف زدیم...اما تو باباتو انتخاب کردی

کسی که مادرتو دق داد...اونو کشت...توام بدتر از باباتی
دایی این بار با اخطار صدایش کرد که بلاخره ساکت شد و روشوازمون گرفت و از اتاق بیرون رفت

با رفتن یونس ...دایی هم بهم نزدیک نشده بود تا بتونم یه دل سیر گریه کنم...دلَم پر بود...یه عالمه ناراحتی و غم رو دوشم سنگینی می کردن...
اما ای کاش این اشکا و گریه زاریا می تونستن تسکین دهنده اون همه زجر باشن...
کمی که گذشت اروم دستامو از روی صورتم پایین اوردم و به جلوی پاهام خیره شدم
یاد چهار سال پیشم افتاده بودم ...درست وقتی که بعد از نا امید شدن از پدر و کامران می خواستم با دایی تماس بگیرم..اما روم نشده بود
روم نشده بود از کسایی که مجبور به شکستن دلشون شده بودم کمک بگیرم ...اشکم بند اومده بود...

دایی بالای سر سرگرد نشسته بود و با نگرانی منتظره کسی بود که خبرش کرده بودن که بیاد

با کوله باری از حسای بد ..به زحمت از روی زمین بلند شدم...قدمی به سمت جلو برداشتم

...و پشت سر دایی که به صورت سرگرد خیره شده بود با صدای بغض آلودی گفتم:

-نگران نباشید..الان وسایلمونو جمع می کنم و از اینجا می ریم...یونس و شما حق دارید که

من اینجا نباشم

با مهربونی سرشو به طرفم چرخوند:

-با این حالش می خوای کجا ببرییش ؟

اب دهنم رو به همراه بعض قورت دادم:

-زن دایی از اومدنم ناراحته..دخترام منو مقصر همه چی می دونن..یونسم داره تحمل می کنه..

از جاش بلند شد...و به طرفم اومد و مقابلم ایستاد...دست راستشو روی شونه ام گذاشت:
-مگه من مرده باشم که تو بخوای از اینجا بری...بزرگ این خونه منم..تو ام ...دُر دونه خواهرمی...اگه به من مشکلاتتو نگی می خوای به کی بگی ؟
قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین فرو افتاد:

-تو و یونس قسمت هم نبودید...اون حالا ازدواج کرده..یه بچه ام داره..خدارو شکر هم مشکلی با زنش نداره...

نگاهمو به سمت سرگرد چرخوندم...شونه ام رو فشرد:

-نگرانش نباش...خوب میشه

نگاهمو به دایی دادم:

-دایی ما باید بریم اونور...

چشماش تنگ شدن...نفسمو اروم بیرون داد و دوباره به سرگرد خیره شدم:

-اینور دیگه نمی تونم بمونم...کلی بدهی سر کارخونه مامان دارم..پدر م هم..قبل رفتنش

...زحمت این یکی بدبختی رو هم رو دوشم گذاشته ...احتمالا تا چند وقته دیگه خونه هم

مصادره بشه...دیگه اونوقت هیچی برام نمی مونه...

اونجا که برم...می دونم باید چیکار کنم.....اونجا امید به زندگی دارم..اما اینجا هیچی ندارم...

از عمق نگاههاش می فهمیدم که چطور دلسوزانه می خواد کمک کنه:

-زیبا جان ...من که هستم..کمکت می کنم..رو کمک من حساب کن

لبخند غمگینی به مهربونیش زد:

-نه دایی...قرار نیست تاوان اشتباهات من و پدرم رو شما بدی...ایران دیگه جای من نیست...چیزیم ندارم که بخوام بخاطرش بمونم...

شما نمی دونی..اما...با آزادی مشروط از زندون در اومدم...نباید از تهران خارج میشدم..اما

شدم...احتمالا پلیسم بیفته دنبالم

همونطور که داری می بینی..من همه پل های پشت سرمو یکی پس از دیگری نابود کردم
آهی کشیدم...دایی همه چی رو می دونست:

-دایی من دیگه نمی خوام برگردم زندان...چون دیگه تحملش رو ندارم
لب پایینمو گاز گرفتم:

-راستش اول با ناخدا صمد قرار گذاشته بودم..اما سرم کلاه گذاشت ...دورم زد دایی
حرفمو مزه مزه کردم:

-می دونم شما اهلش نیستی..اما اونقدری...اشنا داری که بخوای...می تونی ما رو رد
کنی

تو چشمام خیره شده بود...با پشت انگشت اشاره ..اشک زیر چشمم رو گرفتم..فرصتی
نداشتم که بخوام به مرور و یواش یواش ازش کمک بگیرم...باید یه راست می رفتم سر
اصل
مطلب:

-همین یه بار ازت کمک می خوام...خواهر زاده خوبی برات نبودم..ابروتو بردم...به
حرفت گوش

نکردم...اینو خوب می دونم هیچ جایگاهی پیشت ندارم ..پس حق داری که بخوای ما رو
همین الان از خونه ات بیرون کنی

نگاهمو مستقیم تو چشماش انداختم:

-اما من جز تو دیگه هیچ کسی رو ندارم دایی...خیلی درمونده شدم که به سمت

اومدم..خیلیم بزرگواری که تا الانشم ..دم گوشم نزدی برای ابرویی که ازت بردم
 خنده تلخی به لبهام اومد و دوباره چشمام بارونی و اندوهگین شدن:
 -می دونی دایی.....این روزا همه اش یاد قدیما می افتم..
 سرمو چرخوندم و خیره به پنجره اتاق با بغض لب زدم:
 -دلم برای گذشته ها خیلی تنگ شده...برای اون تابی که برای ما بچه ها درست کرده
 بودی...
 برای اون تابی که وقتی باهاش تابمون می دادی .. ما با فریاد می گفتیم بیشتربالاتر
 ...می خوایم بریم اون بالا بالا ها
 چون می خواستیم اوج بگیریم...برسیم تا نوک درخت..شایدیم بالاتر
 ارزوهای بچگیامون تا همون حد بود ...بزرگ تر که شدیم..اوج گرفتنامونم یه مفهوم
 دیگه پیدا
 کرد...
 من یکی که دیگه دلم اوج گرفتن با تابو نمی خواست.....می خواستم مثل پدرم ادم بزرگی
 بشم ...با کله گنده ها نشست و برخاست کنم...
 ...مادرم که مرد..فقط 57 ساله ام بود...فکر می کردم...بعد از اون پدرم میشه تنها
 پناهگاه
 امن دنیا ...از بی کسی بهش پناه بردم..تا بشه الگوم..تا بشه همه چیزم
 سرزنشم نکن دایی...همه ی بچه ها همین کارو می کنن...اخه کدوم پدریه که بد بچه اشو
 بخواد ..منم رفتم به سمتش ..تا یاورم باشه...تا حمایت کنه
 آروم روی گونه هام بی فکری های گذشته ..جلوی چشمای داییم می لغزیدن و پایین می
 افتادن و با خودم فکر می کردم که ای کاش این همه بیهوده برای رسیدن به چیزای که
 نمی
 دونستم چین..بی رحمانه روی عمر و جونیم نمیتاختم

-وقتیم که شما اومدید تا حامیم باشید... تو دوراهی موندم... بین اومدن پیش شما.. یا موندن

پیش پدری که به فکر خوابیدن با سوگولیای رنگا وارنگش بود
نمی دونم چرا منو پیش خودش نگه داشته بود... اما اونقدر یه ریز زیر گوشم از بدیای شما

گفت و منو از شماها ترسوند.. که ترسیدم شماها مانع پیشرفتم بشیدو نذارید که اوج بگیرم...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با آهی از افسوس گذشته خیره به صورت رنگ پریده سرگرد گفتم:

-هر چی که بگم نمی تونم خودمو از گذشته تبرعه کنم... من خیلی اشتباهات کردم.. خیلی این کارم شاید یکی از همین اشتباهاتم باشه اما... سعی نکنید دلیلی برای موندم بیارید... من تصمیم رو گرفتم... می خوام برم.. هر طوری که شده...

لبهامو محکم بهم فشردم:

-من خیلی گنهکارم... مادرم هم که دیگه خیلی وقته که تو خوابام نمیاد.. اونم ازم قطع امید کرده... حتی روم نشد یه بار م شده برم سر خاکش
می خوام ردمو برای همیشه از اون شهر.. از این شهر.. از گذشته ها پاک کنم... پس یه بار

دیگه.. برای آخرین بار... کمکم کن... راهیم کن که برم

با لبخند و چشمایی پر از اشک بهش خیره شدم.. اهی کشید و سرشو با تکون دادنی به عقب برد و گفت:

-بهم اجازه بده... الان باید به فکر همسرت باشیم... خبر از وضع بد کارخونه داشتیم.. اما نمی

دونستم تا این حد وضع خرابه

با امید بهش چشم دوختم:

-باید یه چند نفری رو ببینم و باهاشون حرف بزنم

چهره اش اونقدر ناراحت و غمگین شده بود که دیگه نمی خواست تو صورتم نگاه کنه...باز

آهی کشید و روی پاشنه پاش چرخید و به سمت در اتاق رفت

به رفتنش خیره شدم...چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد..آهسته دستمو روش گذاشتم و بهش فشار اوردم و به طرف تخت رفتم...

به سرگرد که خیره شدم...یادم افتاد که نباید اونا می فهمیدن سرگرد پلیسه...کتشو که کنار

تخت گذاشته بودم و برداشتم و با اشک شروع به جستجوی جیبهایش کردم

یهو یادم اومد کیف پولشو تو جیب پشت شلوارش می داشت نگاهمی به در بسته شده انداختم..

کت رو رها کردم... خم شدم و دستمو روی بازوش گذاشتم و تلاش کردم کمی تکونش بدم تا بتوم کیفش رو از توی جیبش در بیارم..

کیف که تو دستم اومد..اروم برش گردوندم...با دیدن رنگ و روی زردش با احتیاط دستمو روی

گونه اش گذاشتم..خیلی داغ بود

موهای روی پیشونیش از شدت عرق خیس شده بودن...نمی دونستم نگران و ناراحت خودم

باشم یا سرگرد که از شدت خونریزی و درد دیگه تکون نمی خورد

غمگین با سرانگشتم همونطور خم شده موهای رو پیشونیش رو کنار زدم...و آرام در حالی که می دونستم صدام رو نمی شنوه و یا اینکه متوجه نمی شه گفتم:

-حالم خیلی خرابه...خیلی بده...خیلی وقته با کسی حرف نزدم...اونقدر بیقرار و دلشکسته

ام که گاهی به مردنم هم می خوام رضایت بدم

من هیچی برای از دست دادن ندارم..حتی یه نفرم ندارم که بخاطرش بخوام با این زندگی
بجنگم..نمی دونم چرا همراهت شدم...اما...خواهش می کنم..وسط این راه پر و پیچ و
خم تو یکی دیگه ولم نکن....

با چشمای خیس خیره بهش ..صاف ایستادم و کتو برداشتم و قبل از اینکه کسی وارد اتاق
بشه توی کوله گذاشتمشون

کوله رو که روی زمین گذاشتم...همزمان در اتاق اروم باز شد و یونس همراه دایی وارد
اتاق
شدن..

یونس در حال حرف زدن با گوشیش بود که به محض تموم شدن مکالمش رو به دایی
گفت:

-مامان اینا رو دارم می فرستم برن...مجتبی هم تا 52 دقیقه دیگه می رسه
-شک که نکردن

-نه...البته مامانو که می شناسی

بی توجه به اومدنشون چرخیدم و اروم به سمت مبلی که رو به پنجره گذاشته بودنش
رفتم....

دوتاشون داشتن با هم حرف می زدن...هنوز اشک بی صدا و بی اراده از چشمام به سمت
پایین سرازیر می شدن..

خسته و دردمند روی مبل نشستم و دستامو روی دسته هاش گذاشتم..راحت به عقب تکیه
دادم و چشمامو بستم

هنوز حرفای یونس ..تو گوشم زنگ می زدن..روزهای سخت زندان..و حالا اینکه هر
دوشون
می دونستن..

نا خودآگاه انگشتای دست چپم و دستم شروع به لرزیدن کردن

اهسته دستمو از روی دسته مبل به پایین سر دادم و برای مخفی کردن لرزشش به زیر شال بلندم پردم و همونطور چشم بسته ... دست راستمو روش گذاشتم و دندونامو بهم سابیدم

لحظه ای که دستم توسط پدرم سر سفر عقد کشیده شد و منو از وسط مجلس بیرون کشید رو به یاد اوردم.. لرزش دستم بیشتر شد...

دیگه صداهاشونو نمی شنیدم.. حتی زمانی که مجتبی نامی .. برای کمک وارد اتاق شده بود ... تمام مدت روم به سمت پنجره بود.. لحظه به لحظه گذشته رو به یاد می اوردم و دستمو محکم نگه داشته بودم تا لرزشش تموم بشه

اونقدر به خودم فشار اوردم که از خستگی... نا خواسته از فشار استرس و اضطراب که طی

این چند ساعته کشیده بودم چشمام به خواب رفتن...

فصل نهم:

رو به تخت... روی یکی از راحتیای داخل اتاق نشسته بودم و به سرگرد خیره شده بودم....

حالش به نظر خوب می اومد.. رنگ پریدگش خیلی کمتر شده بود... و دیگه عرق نمی کرد زمانی که به خواب رفته بودم ... دایی و یونس همه کارا رو خودشون کرده بودن... طوری که

وقتی از خواب بیدار شدم... اتاق توی سکوت فرو رفته بود و کسی داخل اتاق نبود... ملافه های خونی جاشونو به ملافه های سفید داده بودن و... لباسای سرگردم عوض شده بودن

و حالا با خیال راحت در حالی که بلاخره تونسته بودم یه دوش اب گرم بگیرم.. رو به روش

نشسته بودم و نگاهش می کردم

شب شده بود و زن دایی و دخترا برگشته بودن.. سرو صدای زیادی از طبقه پایین می اومد و

همه حسابی مشغول بودن و داشتن برای عروسی فرداشب آماده میشدن

از زمانی که بیدار شده بودم... از اتاق بیرون نرفته بودم.. قصد خارج شدن رو هم نداشتم

چرا که می دونستم ...توی اون گیر و دار عروسی نمی خوان من جلوی چشماشون

باشم...مخصوصا زن دایی که ازم کینه به دل گرفته بود

طوریکه مودبانه شامم رو هم به اتاق فرستاده بود ...تا از جام جم نخورم و بساط

ناراحتیشو

فراهم نکنم

نگاهی به سینی غذای روی میز انداختم ..اشتهایی برای خوردن نداشتم ... بلند شدم و به

دنبال چیزی کوله ی سرگرد رو از روی زمین برداشتم و دوباره برای نشستن سرجام

برگشتم

کوله رو روی پاهام گذاشتم...دایی هنوز خبری از رفتنم نیورده بود البته از بعد از ظهر که

همراه یونس بیرون رفته بود ..هنوز بر نگشته بودن

درش رو باز کردم..لپ تاپمو که اول از همه تو چشم بود رو در اوردم..

بغل دستم روی میز گذاشتم..به پوشه ای که همه چیزو برملا کرده بودم رسیدم با پوزخند

درش اوردم و نگاهی به داخلش انداختم...به عکسای خودم توی مکانهای مختلف نگاهی

انداختم..همه چیز درباره من توی این پرونده نوشته شده بود

سرمو تکونی دادم و همه چیز رو برگردوندم توی کوله که کیف پولش بر اثر جا به جایی

وسایل

بیرون افتاد

خم شدم و کیف رو برداشتم

بی منظور لاشو باز کردم...کارتهای شناسایش رو نگاهی کردم...همونطور که تک تک

کارتاشو

برانداز می کردم به چهره غرق در خوابشم نظری انداختم و یه قسمت دیگه از کیفشو باز کردم

یه عکس سه در چهار از یه پسر بچه به چشمم خورد..کیف رو بالاتر اوردم ... و با دقت بیشتری به پسر بچه نگاه کردم...

شباهت چندانی به سرگرد نداشت...برای همین با احتمال پیدا کردن عکسی از

همسرش...کیفو بیشتر جستجو کردم..ولی عکس دیگه ای در کار نبود

ابرویی بالا دادم و برای آخرین بار به عکس پسر بچه نگاهی انداختم ...چیزی که می خواستمو پیدا نکرده بودم... کیف پول رو بستم و توی کوله انداختم..

دستی به صورتم کشیدم که در اتاق اروم و بی سرو صدا باز شد...سمت در سر چرخوندم و

کوله رو اهسته نزدیک به خودم روی زمین گذاشتم

دخترک کوچولویی سرشو از لای در تو آورده بود ...و توی اتاق رو نگاه می کرد..لبخندی به

روی لبهام اومد و خیره بهش سرمو به عقب تکیه دادم متوجه نگاهم که شد از ترس نگاه

ازم برنداشت

لبخندم غلیظ تر شد ... با دیدن لبخندم ..خنده ارومی کرد و ...با خیال آسوده وارد اتاق شد و

درو نیمه باز رها کرد...

چند قدمی توی اتاق راه رفت و اول از همه به سرگرد خیره شد...وجود سرگرد خیلی برایش

عجیب و غریب بود ...نگاه کردنش که از سرگرد تموم شد ...چشم تو چشم من شد..

بی حرف حرکاتش رو زیر نظر داشتم که به دنبال کشفیات بیشتر ... چند قدم دیگه بهم

نزدیک شد و در حالی که دستاشو از پشت سر تو هم گره می زد مقابلم ایستاد..

به کار و کردارش نگاه می کردم که بی مقدمه ازم پرسید:

-شما کی هستین؟

با حالت سرگرم کننده ای به دختر مو کوتاه رو به روم خیره شدم:

-اول تو بگو ببینم کی هستی؟ .. اسمت چیه؟ مامانت کیه؟

تعقل نکرد و سریع جواب رو داد:

-اسم صدفه... مامان مرجانم.. مامان منه

ابروی بالادام ... ارنجمو روی دسته راحتی گذاشتم ... کف دستمو به زیر چونه ام بردم و به

این فکر کردم.. به مرجانم میاد که چنین دختری داشته باشه

-چرا اومدی بالا؟

با سوالام.. همه سوالاشو فراموش کردم و بالب و لوچه ای آویزون گفتم:

-هیچکی با هام بازی نمی کنه.. همه دنبال کارای خودشونن.. حوصله ام سر رفته

و توی اون عالم بچگیش خیره به لباسم با تعجب پرسید:

-شما چرا لباسای خاله مینا رو پوشیدی؟

به پیرهن طوسی و شلوار سفیدی که تنم بود نگاه گذرای انداختم و گفتم:

-پس برای بازی اومدی اینجا؟

صورتش پر از خنده های شادی آوری شد و از گوشه چشم به سرگرد نگاه کرد.. از حضور

سرگرد معذب بود

از جام بلند شدم... کمی خم شدم و دستمو به طرفش بلند کردم...

بی خیال.. دستشو توی دستم گذاشت و همراهم به سمت تخت اومد:

:

-ببین خوابه... با توام کاری نداره...

برای باور کردن حرفم با دقت بیشتر به سرگرد خیره شد... پایین و لبه تخت نشستم و ازش خواستم بیاد و روی پاهام بشینه..

..دخترک.. حرف گوش کن... با کمک من روی پاهم نشست... و ازم پرسید:

-نگفتی تو کی هستی؟

سرمو کج کردم و گفتم:

-اسم زیباست... دختر عمه مامانت

کمی فکر کرد و پرسید:

-پس چرا من تا حالا تو رو ندیدم؟

-آخه من تهران زندگی می کنم

لبه‌اشو محکم بهم فشار داد و به موهای بلندم که روی شونه هام رهاشو کرده بود خیره شد..

مرجان چند سال از من بزرگتر بود و حالا یه دختر داشت... یه دختر دقیقا شبیه خودش... ناراحت نفسم رو بیرون دادم که با تفکر دستی به موهای کوتاه خودش کشید.. از کارش خنده

ام گرفت و گفتم:

-برای توام بلند میشن

غمگین و ناراحت گفتم:

-آخه چطوری بلند شن... وقتی مامان مرجان هی همه اشونو کوتاه می کنه...

چنان با غر این حرفو بهم زد... کی بی اراده به خنده افتادم... اونم بی غل و غش با صدای بلند زد زیر خنده و شروع کرد از سر و کولم بالا رفتن

همینطور در حال بازی و خنده بود که یک دفعه ساکت شد و به سمت سرگرد خیره شد تا خواستم به سرگرد نگاه کنم... با ترس سرشو توی بغلم پنهون کرد و محکم به من

چسبید...دستی به موهایش کشیدم اما تند خودشو پایین کشید و با سر به زیری گفت:

-من می رم پیش مامان مرجان

همین رو گفت و به سمت در پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت...

لبخند کم رنگی زدم دستی به موهایم کشیدم و همه اشونو به عقب راندم و آرام به

سمت سرگرد رو برگردوندم

چشمایش رو باز کرده بود و به من خیره شده بود...حس بهش نداشتم..اما از اینگه
چشماشو

باز کرده بود خوشحال بودم:

-فکر نمی کردم به این زودیا بیدار شی

نگاهش از نیم رخ صورتم به سمت بلندی موهایم کشیده شد

بدنمو به عقب متمایل کردم دو دستمو پشت سرم روی تخت گذاشتم و خودمو بهشون

تکیه دادم

سمت نگاهش دوباره برگشته بود به روی صورتم که با خنده گفتم:

-برم خدارو شکر کنم که زبونت از کار افتاده..اقای نمره عالی ؟

چشماشو بست ... اب دهنشو قورت داد و اهسته دستشو روی محل خونریزی گذاشت

-نگفته بودی ...قبلا تیر خوردی؟

چشماشو باز نکرد ..به نظر درد داشت

-بدجوری خونریزی می کرد...رسمما داشتم سنکوپ می کردم

چشماشو باز کرد..لبخند رو لبام بود:

-میگم شما سیدا عادت دارید..تا زخمتون خوب نشده برید ماموریت؟..یا اینکه نه...نیرو
کم

دارن و مرتب ..هی از شماها استفاده می کنن

از حرفام خوشش نیومد و ازم پرسید:

-از کی اینجام؟

-از تعداد روزاش بگم..یا ساعتاً و دقیقه هاش؟

بی حرف بهم خیره شد ..به روش لبخندی زدم:

-نترس هنوز یه روزم نشده

به نظر خیالش راحت شده بود ...صداش کمی گرفته و خوابالود بود:

-کسی که چیزی نفهمید؟

لبخند از لبام رفت..سری تکون دادم و از لبه ی تخت بلند شدم و گفتم:

-نه...

-خیلی وقت از دست دادیم

دست به سینه برگشتم و نگاهش کردم:

-ندادیم..دادی...یه نگاه به خودت بنداز..تو رو ی تختی ..من که سرحال سرجام و ایستادم

لبه‌های خشک شده بودن..چشماش پف داشتن و خوب نمی تونست فکر کنه

-من تو موزه خیلی منتظرت شدم..اما تو نیومدی ...هیچ پولیم نداشتم..برای اینکه

حضرتعالی

تمام کارتا و وسایلم رو پیش خودت نگه داشته بودی ..چاره ای نداشتم جز اینکه پیام

اینجا

نفسمو پر صدا بیرون دادم:

-اما نگران نباش...ترتیب همه ی کارارو دادم...به زودی راه می افتمیم..البته اگه بتونی از

جات

بلند شی

نمی تونست راحت جوابمو بده...چون درد داشت و گلویش حساسی خشک شده بود..بهش

خندیدم و مسیر حرفو عوض کردم:

-راستی تو با این همه درد و زخمی که داشتی چطوری اومدی این ماموریت.؟. ایول به فرهاد

...نیروهاش یکی از یکی زده تر و کار درست تر ...جالبه که من اصلا نفهمیدم..نکنه درد

داشتی به روی خودت نمی آوردی ؟

دستشو از روی زخم برداشت:

-داییت که نفهمید من کیه ام؟

سرمو با تاسف تکون دادم وبا آهی جانسوز گفتم:

-چرا اتفاقا همه چی رو فهمید

اخمی بین دو ابروش گره خورد:

-اگر خیالتو راحت می کنه..باید بگم اونا فکر می کنن تو سر اشپز زندان من بودی که تو یه

نگاه عاشق من شدی و بهم پیشنهاد ازدواج دادی...منم که پی به ترشیدگیم برده بودم..به

توی کومه فکر ..جواب مثبت داده ام

متعجب نگاهم کرد.. اروم زدم زیر خنده:...

-با اون وضع خونریزیت...مجبور شدم به دایی بگم تیر خوردی...اما بعد فهمیدم قبلا تیر

خوردی ..چیزی که به روم نیوردن..فقط دایی و پسر داییم می دونن تیر خوردی ..بقیه فکر می

کنن..شوهر جانم خیلی خوش خوابه که از ظهر تا حالا از تختش جدا نشده

اب دهنشو قورت داد ...و به نقطه نا معلومی خیره شد...معلوم بود داشت به ادامه ماموریتش

فکر می کرد..

به تخت نزدیک شدم و به تلافی ..استرسی و نگرانی که بهم داده بود..راحت خودم رو

روی تختی که اون یه طرف دیگه اش دراز کشیده بود ولو و رها کردم..تخت تکونی خورد

..خنده ام بیشتر شد...و دو دستمو قلاب کرده در هم به زیر سرم بردم و به بالشت زیر سرم

تکیه دادم

به خاطر تکون خوردن تخت ..جای زخمش درد گرفت و چشماشو بست

سرم رو برگردوندم:

-هی .. دردت گرفت سید ؟

با حرص نفسشو بیرون داد:

-فعلا که دور ...دور منه...

و سر خوش دوتا پامو همونطور دراز شده روی هم گذاشتم... و با همون خنده به سقف خیره

شدم:...

-سعی کن تا فردا خوب بشی...

از گوشه چشم نگاهش کردم ...با اخم در حال فکر کردن بود:

-ای خدا حالا کی بیاد اخمای سیدمونو جمع کنه..؟؟؟

خنده صدا داری کردم:

-نگران نباش دیگه سید ..این یکی صد درصد درست شدنیه...هرچند ناخدا صمدو باید

بنشونمش سرجاش ...چون هنوز نفهمیده با کی در افتاده

چشمکی بهش زدم و یهو با خنده به طرفش پهلو کردم و گفتم:

-راستی عجب پسر نازی داری

کاملا مشهود بود که داره از دستم حرص می خوره:

-وسایلمو گشتی ؟

-گشتن چیه؟تفتیشش کردم سید

نگاهم نمی کردو این یعنی از دستم عصبانی بود:

-بهت یاد ندادن نباید بی اجازه تو وسایل مردم سرک بکشی..شاید راضی نباشن
ابروهامو بالای انداختم و گفتم:

-چطور میشه تو از سیر تا پیاز زندگی منو می دونی ..تو تمام زندگی من سرک می کشی
...اون همه عکس از من داری ..اینا نمیشه سرک کشیدن؟... اونوقت دیدن عکس پسرت
میشه سرک کشیدن؟

ناراحت به وضعیت قبلیم برگشتم و به سقف خیره شدم:

-احتمالا داییم برای فردا راهیمون کنه که بریم..منم علاقه ای به دیدن وسایل جنابعالی
ندارم..اتفاقی شد...حالا خوبه که نگفتم عکس زنتم دیدم...

دستامو روی سینه ام گذاشتم:

-اگه برش نمی داشتتم می فهمیدن پلیسی...یکم قدر خوبیای ادمای اطرفت رو بدون...سید
جان

تا اینو گفتم..تند بلند شدم و به طرف غذاهای روی میز رفتم ...ظرف سوپ رو توی سینی
گذاشتم و به بالا سرش برگشتم و ازش پرسیدم:

-الان حالت چطوره؟

کمی گنگ و بی حال بود:

-خوبم

-پس می تونی غذا بخوری؟ البته منظورم سوپه...یکم بخور...

سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم روش خم شدم و بالشت خودمو برداشتم تا

بتونم پشتش بذارم و کمکش کنم که خودشو بالا بکشه

دستمو بردم زیر شونه اش..خودشم کمک کرد..بالشتو که گذاشتم با کمک دستای خودش و

من ... همراه درد خودشو بالا کشید

مطمئن از راحتیش سینی رو برداشتم ... رو به روش لبه ی تخت نشستم.. قاشقو برداشتم
و

سوپ توی ظرف رو هم زدم و پرش کردم به سمت دهنش گرفتم و گفتم:

-الان غذا دادن بهت خوبه یا بده؟

چشماشو بست و باز کرد:

-فقط می دونم گشمه

سر به سرش گذاشتم

-از دست حوری همچون منم که بخوری .. نور الا نوره دیگه .. مگه نه؟

خنده اش گرفت و دستشو روی زخمش گذاشت

-ادیت نکن .. بده بخورم

...خنده امو بند اوردم و با لبخند بهش خیره شدم.. یه قاشق از سوپ رو که خورد سرشو

عقب کشید

-نگفتی چی شد...؟ خیلی نگرانم شدم وقتی خبری ازت نشد

نگاهی بهم انداخت ... نمی خواستم فکر کنه زنده بودنش برام مهمه... برای همین نگاهمو

ازش گرفتم و قاشق بعدی رو پر کردم:

-با یکیشون در گیر شدم... با قنداق تفنگش محکم چند بار روی زخمم زد...

توی لحظه اخر که می خواست یه تیر برای خلاص کردنم بزنه با تفنگ خودم زدمش

همزمان پلیسم اومد.. مجبور بودم یه جایی قایم بشم تا برن... برای همین اونجا خیلی معطل

شدم

وقتیم اومدم موزه دیدم نیستی

یه تکه از نون باگتو توی سوپ فرو بردم و توی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم:

-از کجا فهمیدی من اومدم اینجا؟

-می دونستم پول نداری و تنها جایی که می تونی بری اینجاست

-مگه ادرس اینجا رو داشتی ؟

بهم خیره شد.. قاشقو به طرفش گرفتم:

-اوه تو پلیسی... از شجره نامه منم کاملا با خبری...

قاشق بعدی سوپ رو که خورد... سرشو پس کشید:

-دیگه نده .. نمی تونم

قاشقو توی ظرف سوپ گذاشتم و خیره به سوپ به دنبال چیزی که بودم ازش پرسیدم:

-میگم.. چیزه...

سرمو بالا بردم و توچشماتش خیره شدم.. با دقت نگاه می کرد:

-فرهاد درباره یه سری مدارک حرف می زد که نشون می داد من و تو زن و شوهریم... تو از

اون مدارک الان چیزی دم دست داری ؟

مشکوک بهم نگاه کرد:

-برای چی می خوای ؟

لبمو بادی انداختم و همراه سینی توی دستم بلند شدم و گفتم:

-هیچی.. مهم نیست

در حال گذاشت سینی سرجاش بودم که خیره بهم گفتم:

-می خوای به داییت نشون بدی ؟

بی حرکت و پشت بهش ایستادم

-متاسفم .. اما هیچی الان با خودم ندارم

پوست گوشه لبمو به دندان گرفتم:

-گفتم که مهم نیست

-اگه خیلی واجبه.. جورش کنم؟
 سرمو برگردوندم...چشم تو چشم بودیم:
 -مگه به ازدواج من و تو شک دارن؟
 -خوب راستش ..از طرز نگاهاشون خوشم نمی یاد
 فکرم رو خونند:
 -و فکر می کنن که تو داری بهشون دروغ می گی ؟
 سرمو ناراحت تکون دادم
 -اصل مدارکو الان ندارم..اما اگه کپیشونو بخوای ..می توانم برات جورشون کنم
 کپی به دردم نمی خورم...مطمئن بودم باز شک می کنن
 -نه ...بهشون احتیاجی ندارم....می خوان باور کنن ..می خوان نکنن
 -فکر کنم خیلی برات بد شد...دارن درباره ات فکر بد می کنن...نه؟
 چی باید می گفتم:
 -همین زندان رفتنم به حد کافی باعث شده درباره ام بد فکر کنن..
 کاش اصلا ارزش نمی پرسیدم ...با خنده شونه ای بالا دادم:
 -بی خیال سید...تو بگو تافردا ...پا شدنی هستی یا نه؟
 لبخندی زد:
 -تا فردا پا میشم...
 -اره باید پا شی...فقط یه چیزی
 سرشو سوالی تکون داد:
 -اونور ...دست و پا بسته ای یا پلیس هواتو داره؟
 -چطور؟
 -می خوام قدم بعدیمو بدونم..بدونم اول از همه باید سراغ کی برم..چطوری برم؟

تو جاش با درد ضعیفی جا به جا شد و گفت:

-اونور ..فقط خودمم و خودتتا زمان گیر انداختن نعیم ...چون باید همه چی طبیعی

باشه.....اما دورا دور هوامونو دارن

-این دورا دوری که می گی ..یعنی اینکه آگه زدن و کشتنمون..فقط هنر می کنن و جنازه
امو

به ایران بر می گردونن...با یه پرچم پر افتخار روی تابوتمون

خندید:

-چقدر نا امید...حالا جدی من یه اشپزیم که عاشقت شدم؟

خنده دندون نمایی کردم:

-نه بابا...من هیچی بهشون نگفتم...ولی از الان به بعد یه چیزی باید بهشون بگیم...به هر

حال دارن کمکم می کنن..انتظار دروغ پشت دروغ ندارن

مثلا اینکه تو کی هستی؟..شغلت چیه؟..مدرک دانشگاهیت؟..سن و سالت...؟

می دونی که؟

من فقط یه اسم ازت می دونم شوهر جان

همراهم اروم خندید:

-مدرک دانشگاهی من شیمییه...من یه مهندس شیمیم ... توی آزمایشگاه یه شرکت

داروسازی مشغول به کارم...

-همه ی اینا دروغه دیگه انشالله؟

سرشو مطمئن تکون داد:

نه

نه؟

-من واقعا شیمی خوندم

-جدی ؟

-جدی .. قبلنا هم توی آزمایشگاه مشغول به کار بودم

متعجب بهش خیره شدم... که خودش ادامه داد:

-توی یه تصادف کوچیک هم باهام آشنا شدیم ... و همین منجر به آشنایی های بیشتر شد و

بعدشم ازدواج کردیم...

-به نظرت باور می کنن؟

-نکنن...

گنگ سری تکون دادم و گفتم:

-اره خب.. اخرش که زن و شوهر نیستیم...

اروم خندید:

-هووی زنم که هستی

لبخند تلخی برای تایید حرفش زدم و ازش پرسیدم:

-اسم پسرت چیه ؟

یه جور عجیبی نگاهم کرد که از سوالم پشیمون شدم اما جواب رو داد:

-مهیار

احتمالا چیزی به اسم حسادت تو وجودم رخنه کرد:...

-اسم قشنگیه.. فکر کنم به زنت رفته باشه .. اصلا شبیه تو نیست...

-تو مگه شبیه باباتی ؟

لبخندم .. ناراحت کش اومد:

-نه

توی فکر فرو رفتم.. همه زندگیاى خودشونو داشتن و من یه مهره متحرک مجهول الحالی

بودم

بودم که به هیچ دردی نمی خورد ... تو حال و هوای خودم بودم که یهو گفت:

-چقدر قیافه ات عوض شده

نگاهش کردم بدون اینکه تغییری تو صورتش بده .. بهم خیره شده بود

-تا حالا اینطوری ندیده بودمت

حرفشو باید پای چی می داشتتم..؟..تعریف...و تمجید؟ ..یا یه چیز دیگه..؟.اما هر چی که بود

یه جوریم کرده بود..طوری که واقعا حرفی برای پاسخ دادن بهش پیدا نمی کردم

دستم از زیر موهام روی گردنم کشیدم و بی ربط گفتم:

-رو سری سرم نیست..ناراحتت می کنه؟

-نه نه...منظورم این نبود..میگم تا حالا اینطوری ندیده بودمت...وگرنه صبحم روسری سرت

نبود ...حرف بی ربطی بود...بهش فکر نکن

نگاهشو ازم گرفت و خودشو تا جایی که می تونست پایین کشید..خیره بهش ..نزدیکش

شدم و بالشت اضافه زیر سرش رو برداشتم...نگاهش به سمت پنجره بود که برای اینکه

بهم بفهمونه منظوری نداشته ازم پرسید:

-تو پایین نمی ری؟

بالشت تو دستم بود...صدایی که ازم نشنید ..سرشو برگردوند و بهم خیره شد:

-مشکلی بین تو و خانواده داییت هست؟

-نه ... چه مشکلی؟...یکم خسته ام ...پایینم زیادی شلوغه...در ثانی اینجا پیش تو باشم

..خیالم راحت تره

تکه آخر حرفمو نتونست باور کنه و با تعجب و خنده ای که توش آمیخته شده بود گفت:

-از کی تا حالا تو ...نگران حال من شدی ؟

عصبی بالشتو طرف دیگه تخت رها کردم:

-مثل اینکه یادت رفته..چه وضعی داشتی...و کی کمکت کرد؟

ابروهاش بالا داد:

-نه...یادم نرفته...خیلیم ممنون

دقیقا از اون لحظه هایی بود که نمی دونستم باید چی بگم و خودمو با چی سرگرم کنم...اما برای اینکه انقدر بهم گیر نده و باعث ادیتم نشه...پشت بهش کردم و به سمت در رفتم... ناراحت دستمو روی دستگیره در گذاشتم:

-پس چرا داری می ری؟

عجیب بود که گاهی یهو اونقدر اروم میشدم که حرفای سرگرد در مقابل رفتارا و حرفای دیگران..کمتر آزارم می داد:

-

-تو زندگی شخصیتم اینطوری به طرفت گیرای الکی بدی که سر سال نشده ازت زده میشه برگشتم و بهش خیره شدم

اروم بود...نقطه عطف ماجرا اینجا بود که آرامش نگاه و صورتش رو بی اختیار دوست داشتم

-میگم...اگه نمی خوای..خوب نرو

درو کامل باز کردم:

-برای حرف تو نیست که دارم می رم...

نگاهمو ازش گرفتم و دلخوره از دست خودم... از اتاق خارج شدم

درو که بستم...لحظه ای دستم روی دستگیره موند..آهی کشیدم و به جلوی پاهام خیره شدم نمیشد جلوش نقش بازی کرد...

فقط برای اینکه اتو دستش ندم که هی بهم گیر نده..حاضر شده بودم نگاههای ادمای پایین رو تحمل کنم

خانواده داییم برعکس ما کاملاً به پوششون حساس بودن و بهش اهمیت می دادن... و هیچ کدوشون مثل من جلوی مردای غریبه راحت نمی گشتن...

همونطور که پله ها رو پایین می رفتم..شالی که دور گردنم انداخته بودم رو اروم روی سرم

کشیدم

به آخرین پله که رسیدم نگاهی به اطراف سالن انداختم ...همه سخت درگیر بودن و متوجه من نبودن..یکی می اومد و یکی می رفت

تصمیم گرفتم برای وقت گذروندن نیم ساعتی رو توی حیاط بزرگ خونه سر کنم ..قدم اول رو

که برداشتم.. مینا با دستای پر از لباس و پارچه های آویزون شده از زیر دستاش از یه طرف

سالن در اومد و نگاهش به من افتاد

انتظار دیدنم رو نداشت...با مکثی ایستاد و چند لحظه ای خیره نگاهم کرد....بعد از اون ماجرا

دیگه هیچی بینمون نمونه بود حتی یه لبخند ساده و حرف زندای عادی

..خیلی باهم غریبه شده بودیم ...برا همین درست مثل یه غریبه سرشو پایین انداخت و

مجددا بی خیال حضورم به راه افتاد و رفت

همون بهتر بود که به حیاط می رفتم...چه لزومی داشت که بخوام با کسی حرف بزنم ...از

خونه در اومدم..چراغای توی حیاط روشن بودن...هیچ جای تاریکی وجود نداشت...همه جا

چراغونی و قشنگ شده بود

قدم زدن رو ...به جای نشستن و خیره شدن به یه نقطه ی نامعلوم رو ... ترجیح دادم

..گامهامو آهسته و منظم بر می داشتم

هوا گرم بود..اما چه اهمیتی داشت ..گیرم یکم عرق می کردم و احتمالاً بی طاقت می شدم

...عوضش لازم نبود نگاهها ی ناراحت کننده اشونو تحمل کنم
 امان از این نگاهها که به تنهایی از یه سلاح کشنده هم بدتر بودن..تا ته اعماق قلبت نفوذ
 می کردن و دلت رو می سوزوندن و به ویروانه تبدیل می کردن
به باغچه و گل و درختا نگاه کردم و یاد خونه خودم افتادم..اعظم حسابی بهش رسیده
 بود...لبخندی به روی لبهام اومد و دستامو عقب بردم و از پشت توی هم گره اشون
 زدم..امیدی به دیدن دوباره خونه ام نداشتم
 ...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که همزمان سرو کله یه مزدای نقره ای رنگ از
 انتهای حیاط پیدا شد
 سرجام ایستادم ...ماشین اروم و محتاط به سمت حرکت می کرد...چند قدم مونده بهم
 متوقف شد
 محکم و مطمئن به شخص پشت فرمون خیره شدم...زمانی که پیاده شد..چشمامو کمی
 تنگ کردم
 نمی شناختمش ...یه پسر قد بلند سبزه رو ..که به محض دیدنم با تردید مثل من بهم خیره
 شده بود
 از سر و وضعش معلوم بود باید کسی باشه که خانواده داییم خوب میشناسنش..
 سرشو به نشونه سلام تکون داد و بهم سلامی داد
 منم همین کار رو کردم ...و دستامو از پشت ازاد کردم و کامل به طرفش چرخیدم...
 سرجاش ایستاده بود که فاصله بینمون رو با برداشتن چند گام کوتاه از بین بردم و ازش
 پرسیدم:
 -با کسی کار داشتید؟
 جوابم رو با سوال خودش جواب داد:
 -شما از آشناهای مروارید هستید؟

از لحن بیانش.. همه چی دستگیرم شد و با لبخندی گفتم:

-پس شما همون داماد خوشبخته هستی ؟

در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

-و شما از آشناها

پسر خونگرم و مهربونی.. به نظر می رسید .. با خنده سر تکون دادم که صدای پر از ترس و

استرس مروارید از جلوی خونه به گوشمون رسید:

-سعید کجایی ؟

نگاهم به صورت رنگ پریده مروارید دوخته شد... یعنی از چی انقدر می ترسید که نمی

خواست یه سلام و خشک خالی با همسرش داشته باشم.؟! نگاهمو ازش گرفتم و با

لبخندی بیشتر از قبل رو به سعید گفتم:

-انگاری خیلی دل تنگتون شده... با اجازه

همین رو گفتم و رومو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم.. حالا که کسی نمی تونست صورتم

رو ببینه ناراحتی تمام صورتم رو پوشونده بود

دست چپم رو بلند کردم و روی بازوی دست راستم گذاشتم و با اندوه فشارش دادم..

کاش می دونستم این همه صبر و تحمل رو از کجا می اوردم ... سرمو بلند کردم و به بهانه

نگاه کردن به قشنگیای اطرافم مانع جمع شدن اشک تو چشمم شدم

حتی یه نگاه هم به پشت سرم ننداختم که مبدا باز کسی از حضورم بیم و ترس به خودش

راه بده..

.اونقدر راه رفتم و به بازوم فشار اوردم که بلاخره به جایی رسیدم که قدمهام بی اراده منو

به اونجا کشونده بود

یه نیمکت کهنه قدیمی رنگ و رو رفته... توی یه جای دنج و خلوت ..بدون مزاحم ... با

کلی

خاطره های زجر اور که به ناچار ونا خواسته توی ذهنم رژه می رفتن
با پوزخند تک تک اون لحظه ها رو به یاد آوردم ... با یونس روی همین نیمکت می
نشستیم

..اونم بار ها و بارها....چقدر زود گذشته بود

پوزخندم بیشتر شد و رو به نیمکت گفتم:

-چقدر زمونه بی وفاییه ...نمی دونم خدا کجای این دنیا نامرده که سراغی ازم نمی

گیره..؟.کاش یکی پیدا میشد و می اومدو بهم میگفت کجای کارم اشتباه بوده ...و کجای
راهو خطا رفتم ؟

بغضم رو به همراه چند قطره اشکی که به سختی خودشونو از گوشه ی چشمم بیرون زده
بودن قورت دادم و ادامه دادم:

-گاهی می خوام داد بکشم ..اونم از ته دل ...اما صدام در نمیاد...

صدام در نمیاد که غر بزوم و بگم آخ خدا ...چرا این دنیای بی وجدان ..با تمام آدماش به
آخر

نمیرسه و تموم نمیشه ؟پس کی می خواد تموم بشه؟..کی ؟

با چشمایی نمناک ... نگاهمو به سمت آسمون گرفتم و با آهی راه رفته رو برگشتم...تحمل
جای جای این خونه هم مثل آدماش عذاب دهنده بود...

وارد سالن که شدم زن دایی ناراحت و عصبی مشغول حرف زدن با تلفن بود ...به طرف
پله

ها رفتم که زود تماسشو قطع کرد و صدام زد و گفت:

-صبر کن..

پشتم بهش بود..چشمامو محکم بستم و به سمتش چرخیدم ...جز خودم و خودش کس
دیگه ای تو سالن نبود...

به چشماش که خیره شدم فهمیدم تا چه حد از حضورم بی قرار و ناراحت و عصبانیه:

-امیدوارم از حرفام ناراحت نشی... اما واقعا نمی دونم بعد از این همه سال چی باعث شده که پاشی و بیای اینجا..؟ بعد از اون اتفاق اصلا انتظار دیدن دوباره ات رو نداشتم.. اما حالا که

اومدی ...فاصله اتو با همه چی حفظ کن...

به لبه‌اش و چشمای پر اضطرابش چشم دوختم:

-بعد از رفتنت نمی دونی چه بلایی سر یونس آوردی ... اما خداروشکر ... که الان زندگیشو داره و خیلیم راضیه.. خیلی راضی...

از گوشه چشم نگاهم به مروارید که با نگرانی سرشو از لای در یکی از اتاقا بیرون آورده بود

افتاد... و فهمیدم موضوع از چه قراره:

-یه سلام و علیک ساده بود زن دایی .. اونم محض ادب و احترام به داماتون...

لبه‌اشو بهم فشرد و خواست باز بهم اخطار بده:

-اما... چشم الان می رم تو اتاق و تا فردام در نمیام... خیالتون راحت باشه... خودمم رو هم

بهش معرفی نکردم... هر چی دوست داشتید در مورد من می تونید بهش بگید

به زور ... لبخند تمام صورتم رو پوشوند... و با قلبی شکسته از پله ها بالا رفتم... به پشت در

اتاق که رسیدم...

دستم روی دستگیره گذاشتم.. بدنم سرد سرد شده بود... عضله هام گرفته بودن.. اما به

خاطر چهره پر از درد و وضعیت روحی خرابم مکثی کردم و سعی کردم به خودم و به صورتم

یه نقاب بی تفاوتی بزنم تا سرگرد هم دردی به دردی قلبم اضافه نکنه..

لبخندی به روی لبهام اوردم .. به چیزای خوب فکر کردم .. صورت پر مهر مادرم رو به یاد اوردم و

درو باز کردم که همزمان سرشو به سمتم چرخوند:

-شوهر جان بنده چطورن؟

به شوخیم لبخندی زد و گفت:

-چه زود برگشتی؟

-کاری که نبود.. همه هم خسته بودن و می خواستن که زودتر بخوابن تا برای فردا آماده

باشن

-از داییت خبری نشد؟

دستی به گونه ام کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.. و گفتم:

-نه... هنوز که نیومده

شیر ابو باز کردم.. و باز به همه چیزای خوبی که می تونستم فکر کنم .. فکر کردم...

سرگرد راحت می تونست منو ببینه.. خم شدم و دستامو پراز اب کردم و مشتی اب به

صورتم

پاشیدم:

-خوبی؟

متعجب همونطور خم شده نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که گفت:

-کمکم می کنی بشینم؟

قطره های اب و از سرو صورتم می چکیدن .. صاف ایستادم و شیر ابو بستم .. حوله ای

برداشتم و حین خشک کردن دستام به سمتش رفتم.

ملافه ی روش رو کنار زد.. سرشو بالا آورد و با کمک دستاش... سعی کرد بلند

شه .. دستمو

روی کتف و شونه اش گذاشتم و گفتم:

-چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

وقتی که تونست لبه ی تخت بشینه و پاهاشو رو ازش اویزون کنه... مستقیم تو چشمام

نگاه

کرد و گفت:

-باید هرچه زودتر سرپا شم.....دردش اونقدرام غیر قابل تحمل نیست ..نباید از برنامه عقب

بیفتیم

-اینطوری شاید دوباره خونریزی کنه

دستشو روی پهلو و محل زخمش گذاشت:

-زیاد بهش فشار نمی یارم

دلَم می خواست بخوابم...سرشو پایین گرفته بود و آرام نفس می کشید که صدای زنگ

گوشیش از داخل کوله در اومد

به سمت کوله رفتم ...گوشی توی جیب کتش بود که توی کوله گذاشته بودم...شماره ای از تهران روش افتاده بود..سرشو به سمت برگردوند و گفت:

-بدش ... من

تختو دور زدم و گوشی رو به طرفش گرفتم...دست بلند کرد و گوشی رو ازم گرفت وبا دیدن

شماره زود دکمه سبز رو فشار داد...

به سختی لبخند صورتشو پوشوند و سعی کرد صداش مثل همیشه باشه:..

-سلام

سلام کردنش پر انرژی بود..حوله به دست ازش نگاه بر نمی داشتم:

-خوبی ؟...نه عزیزم..وقت نشد باهات تماس بگیرم..

...

چشماتشو محکم بست و به صدای طرفش گوش سپرد...

-می دونم ..می دونم..حق با توه...راست می گی

....

دستشو روی محل زخم با درد فشار داد:

-میشه من فردا باهات تماس بگیرم.. الان جایی هستم که نمی تونم صحبت کنم..

....

-اره

اروم شروع کرد به خندیدن... ناراحت با حوله ور رفتم و به بهانه گذاشتن سر جاش به سمت

دیگه ای رفتم.. اما صداشو می شنیدم

-خیل خب ... هر چی تو بگی ... حالا اجازه می دی .. خداحافظی کنیم?

حوله رو توی قفسه با حرص سر جاش گذاشتم و همونجا تا تموم شدن مکالمه اش موندم
-شبت بخیر...

...

به دیوار تکیه دادم... خنده اهسته ای کرد:

-منم همین طور

تماسش که تموم شد... کمی خم شد و چشماشو با درد بست.. از جایی که بودم در اومدم و
با حرص گفتم:

-اینطوری دو قدم راهم نمی تونی بری؟ کاش به داییم می گفتم یه چند روز دیرتر راهیمون
کنه

دستاشو چشم بسته دو طرف بدنش... رو لبه های تخت گذاشت و اروم و با تقلا سعی کرد
بلند شه

دست به سینه نگاهش کردم:

-حتما تا صداشو شنیدی این همه ... چون گرفتی ... نه؟

تونست از تخت جدا بشه و تا اندازه ای بایسته

-گیرم الان جونم کندی و دو قدم راهم... افتادی... می دونی باید تا کجا بریم...؟ می دونی چند

ساعت رو لنج موندنو باید تحمل کنیم؟... بعدم که برسیم ... کلی مکافاتات دیگه داریم که با

این وضعیت جنابعالی از پس هیچ کدومشون نمی تونیم بر بیاییم
حالا تونسته بود راست بایسته.. نیم نگاهی به صورت عصبانیم انداخت و گفت:

-آه خدایا.. چقدر غر که ... تو... نمی زنی

دستامو از حالت دست به سینه بودن در اوردم و اویزونشون کردم:...

-اره اره راه برو ... رو اعصاب منم راه برو ... منو باش که به فکر توام
دیگه نگاه نمی کرد:

-ممنون.. اما لازم نیست به فکر من باشی

دو قدم از تخت فاصله گرفت...

ابرویی بالا دادم و رو به روش روی مبل در حال انداختن پای چپم روی اون یکی پا
نشستم و

به تلاشش برای راه رفتن خیره شدم..

-گفته باشم.. این دفعه جونم بدی من نیستما

خنده اش گرفت و سرجاش ایستاد و به من نگاه کرد:

-آخ که تو چقدر غصه داری

گله مند از رفتارش به گوشه ای چشم دوختم:

-لعنت به من که بی خود و بی جهت نگرانت شدم

به زور خندید و به راه رفتنش ادامه داد که ضربه ای به در اتاق خورد ... بلند شدم و
با... بی

محلّی از کنارش رد شدم و درو اروم باز کردم

یونس با کمی فاصله از در ایستاده بود که به محض دیدنم قدمی نزدیک شد و گفت:
 -بابا گفت پیام بهت بگم... صحبت کرده... اما چون دیر وقته.. فردا درباره همه چی باهات
 حرف

می زنه... فقط خواست که بدونی

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم تو چشمات خیره بشم:

-ممنون

صورتش پر از اخم شد:

-من کاری برات نکردم... همه ی کارارو بابا کرد...

این سومین نفری بود که قصد کرده بود تا خود صبح تو پرم بزنه... چیزی نگفتم و
 خواستم

برگردم تو و درو ببندم که گفت:

-داری چه بلایی سر خودت میاری؟

لب پایینمو با حرص گاز گرفتم:

-بلاهای خوب خوب

-این راهش نیست زیبا

دستگیره درو رها کردم:

-پس راهش چیه...؟ دوربرگردون زدن؟

از دستم حرص خورد:

-بمون... یه کاریش می کنیم

سرگرد که تونسته بود چند قدم دیگه راه بره.. نزدیک به در و در فاصله یه قدیم ایستاده
 بود

...و در حالی که چشمات از شیطننت.. شنیدن حرفامون برق می زد.. سرشو پایین گرفته

بود.. تا بقیه حرفامونو گوش بده

-چیکارش می کنی؟ نمکشو زیاد می کنی؟

از لحن جواب دادنم ناراحت گفت:

-چرا انقدر تلخی تو؟

عصبی از حضور دوتاشون...دستی به روی گونه م کشیدم و گفتم:

-حتما به خاطر قهوه های تلخیه که می خورم

با نگاهی رنجور بهم خیره شد:

-باشه...تا می تونی با خودت لجبازی کن

دستمو روی در گذاشتم...نگاه سرزنشگر و غمگینش روم بود...و مطمئن بودم سرگرد همه

حرفامونو می شنوه:

-من می خوام برم...بخوام...خسته ام...ممنون برای خبری که آوردی

همین رو گفتم و بدون کوچکترین تعللی درو بستم...سرگرد تکیه داده به دیوار..نگاهم می

کرد..از طرز نگاهش خوشم نیومد:

-چرا اونطوری نگام می کنی؟

-ای بابا گیری هستیا...خوب به کی نگاه کنم..؟..مگه جز تو کس دیگه ای تو اتاق هست که

بخوام بهش نگاه کنم؟

بهم ریخته بودم:

-چون جز من.. کس دیگه ای نیست...باید فقط به من نگاه کنی؟

-حالا چون از دست یکی دیگه شاکی هستی..باید..دق و دلیتو سر من خالی کنی؟

عصبی رومو برگردوندم و روی کاناپه حین کشیدن شال از روی سرم نشستم و گفتم:

-شما مردا همتون از دم عین همید...تا می بینید دستتون به چیزی نمی رسه متوسل به

زور

میشید و پدر طرفو در میارید..

تا می بینید ..طرف ازتون کمک می خواد ...یادتون می افته که باید تا می تونید شیره جون طرفو بکشید و یاد همه عقده های داشته و نداشتتون می افتید...

اخرم که هر بلایی خواستید و تونستید سر طرفتون اورید..در کمال وقاحت می شنید و می گید..تقصیر خودت بود..ما که بهت گفته بودیم...تو گوش نکردی...تو سر خود کارخودتو کردی

...تا می تونیدم لب به نصیحت باز می کنید

چشمای سرگرد تا اخرین حد باز شده بود و به من نگاه می کرد که با ساکت شدنم گفت:
-حالا نه اینکه شما ز نام عین هم نیستید...دو دقیقه صبر و تحمل که ماشالله اصلا ندارید..تا از

یه چیزیم سر در نمیارد ... از همه آدم و عالم بیزار میشید...مثل همین الان تو

نمی بینی بنده خدا نگرانته...بعد با بدترین لحنی که می تونی داشته باشی..جواب نگرانیاشو می دی

از کوره در رفتم:

-برای چی باید نگران من باشه..؟مگه خودش زن نداره؟بره نگران اون باشه..اصلا تو برای

چی فال گوش وایمیستی و حرفای ما رو گوش می کنی ؟

دست به سینه همونطور تکیه داده به دیوار ..در کمال آرامش و لذت جواب داد:

-از مکالمتون خوشم اومد..جذاب بود..جذبش شدم

-همین دیگه...شما مردا پروم تشریف دارید

اروم شروع کرد به خندیدن:

-بنده خدا واقعا چیز بدی بهت نگفت که اینطوری تو جوش اوردی

با حرص به عقب تکیه دادم..تا ساکت شه..اما نشد:

-اما یه جور خاص نگات می کنه... چرا؟

بعضی ادما یهو بی نهایت فضول میشن.. نمونه اش همین سرگرد:...

-پسر داییمه... فامیلمه.. دوست داره نگام کنه.. تو مشکلی داری؟

-نه عزیزم.. چه مشکلی... ولی بیشتر از یه فامیل... خاص نگات می کنه

خنده ام گرفت از این همه کنکاش و فضولیش:

-با این سوالا می خوای به چی برسی؟

لبهای خشکشو با زبون تر کرد و با لبخند گفت:

-ما پلیسا.. همیشه باید به همه چی و همه کس بدبین باشیم... اما داستان تو خیلی

باحاله... در عین بی کسی... همه کس داری... در عین ساکت بودن... یه زبون داری که

نصفش زیر زمینه... در عین بی مرامی... خوش مرام میشی...

-اینا چه ربطی به بدبین بودن داره؟

-خوب منم از دیروز تا حالا دارم به همین فکر می کنم... یه جای کار تو می لنگه.. زن جان

نتونستم خنده امو کنترل کنم:

-شوهر جان... یکم بدبینیتو بذار کنار... و فکر کن منم مثل اونیم که داشتی با تلفن باهاش

حرف می زدی

لب پایینشو با لحن توبیخ کننده ای گاز گرفت و گفت:

-زن جان... یواشکی.. حرفای منو گوش می کردی؟

-نه اینکه تو الان حرفای ما رو گوش نمی کردی؟

-خوب من فعلا شوهرتم باید بدونم با کی حرف می زنی.. با کی نمی زنی..

ابروهامو بالا دادم:

-آهان...

-بله.. خانوم جان

این موجود فوق العاده حرص درار بود:

-به زنتم انقدر جان جان می کنی ؟

با خنده بهم خیره شد:

-چیه؟ نباید باهات حرف می زدم..؟ تازه اون بنده خدا باهام تماس گرفته..من که باهات

تماس نگرفتم انقدر از دستم ناراحتی

پوفی کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

-چرا انقدر تو توهم می زنی ...کی از تو ناراحتی..صبح تا شب باهم حرف بزنی و عزیزم

عزیزم

کنید ..کی باهاتون کار داره آخه...

تکیه اشو از دیوار جدا کرد و اروم اروم خودشو به تخت رسوند:

-حالا چرا اونجا می خوابی ؟

-کجا بخوابم ؟

-تخت به این گندگی...خوب یه طرفش بخواب دیگه

-نه بابا..دیگه چی ؟

نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره..بهش پشت کردم:

-دیونه دارم جدی حرف می زنی...تا صبح اونجا کلافه میشی...

-من همینجا راحتم..تو اونجا راحت باش..نیشتم یکم ببند..آخه خیلی رو اعصابمه

صدای خنده اش در اومد:

-از اولم همیشه همینوری حرف می زدی و نجسب بودی ؟

صورتتمو نمی تونست ببیند..خنده تمام صورتتمو پر کرده بود:

-از وقتی که تو قنداق بودی من همین طوری بودم

-آهان..اونوقت که من تو قنداق بودم..تو کجا بودی ؟

صدای خنده ام بلند شد و به ناچار برگشتم و بهش خیره شدم:

-تو درد نداری؟ خواب نداری؟... خوب بگیر بخواب... دیگه

-خو وقتی تو اون زمون نبودی .. از کجا می دونی من تو قنناق بودم یا نه؟

بلند شدم و رو بهش با لبخند نشستم و ازش پرسیدم:

-تو چند سالته ...سید؟

لبه تخت نشسته بود:

-من متولد 36 دی سال 57

-اوه... چه قدم نحسیم داشتی

با خنده پرسید:

-چرا؟

-وقایع اون سال به یاد بیاری می فهمی چی می گم

-خدایش قدمم خوب بوده...

-برا من که قدمت اومد نداشته...

..-ای بابا ...دست از لجبازی بردار بیا رو تخت بخواب..

به اون طرف تخت نگاهی انداختم...روی کاناپه به اون کوچیکی خوابیدن خیلی سخت

بود...مخصوصا که خودمم حسابی دربو داغون بودم و درد داشتم

-اگه می خوای من رو کاناپه بخوابم تو رو تخت

-جون مادرت انقدر جانفشانی نکن...

راحت همراه من خندید:

-باشه نمی کنم..بیا..نترس

-چرا باید ازت بترسم؟

-چون طبیعتا زن باید از همسرش بترسه

خندیدم و گفتم:

-مرده شور منو ببرن که نشسته ام و دارم حرفای تو رو گوش می کنم

با دست به اونور تخت اشاره کرد:

-تا صبح ادیت میشی ... بیا

دو دل بودم:

-به تمام مقدسات قسم... که نیتم خیره... کاریم باهات ندارم. دختر .. بیا بگیر بخواب...

-نه اینکه حالتی زیادی خوبه که بخوای کاریم داشته باشی

-انقدر منو نخدون... اون بنده خدا پسر داییتو که تا توسنتی حرص دادی ... لااقل بذار من

یکی

بخوابم

از جام بلند شدم... و به سمت تخت رفتم:

-اون حقشه...

-چرا؟ چون نگرانته؟

لبه تخت و با فاصله نشستم:

-چون فضولیش به تو نیومده

با خنده گفت:

-تا صبح منودق ندی خوبه

و اروم سعی کرد دراز بکشه ... به محض دراز کشیدن ... با درد چشماشو بست

-تو که این همه درد داری .. چرا انقدر حرف می زنی؟ ... چرا انقدر راه می ری؟

نگاهی بهم انداخت:

-توام درد داری... اما چرا انقدر زخم زبون می زنی؟ ... چرا رفتارای خصمانه و ناراحت

کننده

دیگران رو تحمل می کنی؟ چرا از بودن تو جمعشون فرار می کنی؟ چرا خودتو پشت خنده

های به ظاهر از ته دلت پنهون می کنی

برگشتم طرفش و مستقیم تو نگاه ارومش گفتم:

-برا اینکه همه سوالاتی تو جمع میشه توی یه جواب که به تو چه

نمی تونست به خاطر زخمش مثل من پهلو کنه و فقط سرشو به سمت چرخونده بود.. بهم

می خندید:

-باشه به من چه... اما هر وقت که دلت خواست می تونی با من حرف بزنی

-که اروم شم؟

-ای ..یه همچین چیزی تو همین مایه ها

اهی کشیدم و به سمت سقف چرخیدم:

--ممنون.. اما مطمئن باش..علاقه ای به خالی کردن خودم..اونم پیش تو ...ندارم

چشمامو بستم...که گفت:

-پیش من نه... اما سعی کن همیشه یه کسایی رو برای خودت نگه داری...

همونطور چشم بسته گفتم:

-لابد تو رو ؟

-نه...

چشمامو باز کردم و از گوشه چشم نگاهش کردم:

-پس کی ؟

-من چرا باید بگم ...؟

-برای اینکه حرفشو تو پیش کشوندی

-ادم خنگی نیستی ... حرفامو خوب می فهمی...من و تو فوق فوقش..سه ماه باهیم..بعدش

می خوای چیکار کنی ؟

-مگه قراره توی این سه ماه تو برام کاری بکنی که بعدش نگران باشم؟
 -ای بابا هر چی من می گم... اصلا ولش کن... مهم نیست.. با تو همیشه حرف زد
 -واقعا هم مهم نیست... می دونی چرا؟.. چون از مرد جماعت بی زارم... از اینکه بخوام
 بهشون وابسته بشم که بعدش پشتمو خالی کنن متنفرم... از اینکه فکر کنن کوه استقامتن
 که بهشون وصل شیم... بی زار بیرام
 این سه ماهم می گذره سرگرد... ماموریت توام تموم میشه... بعدش دوتامون میشیم دوتا
 غریبه که هیچ وقت دیگه همدیگرو نمی بینن.. تو می ری پیش زن و بچه ات .. منم می
 مومم و
 گرفتاریام
 همه مردای توی زندگیم همین طوری بودن... اونام ولم کردن .. نه تنها تو.. بلکه اونام
 ..همین
 راه رفتن
 پس ازم نخواه کسایی رو برای خودم نگه دارم... که نمی تونن پیشم بمونن...
 قبلا خیلی امتحان کردم.. خیلی سعی کردم.. کسایی رو برای خودم نگه دارم... اما نتیجه اش
 شد شکسته شدن دلم..... تیکه تیکه شدن قلبم... سنگ شدن احساساتم
 تو همه این سالها هر چی که از دست دادم عوضش به یه نتیجه خوب رسیدم که آگه آدم
 توی این دنیا واسه شکسته شدن دلش هیچ حق انتخابی نداشته باشه اما به جاش
 می تونه یه حق انتخاب برای خودش باز کنه و داشته باشه
 توی عمق چشمای ارومش با نفرت خیره شدم:
 -اینکه انتخاب بکنی که کی دلتو بشکنه... و نابودت کنه...
 و صد در صد مطمئن باش سرگرد... اون انتخاب .. مسلما تو نیستی .. پسرداییم
 نیست... خودمم نمی دونم کیه... اما الان می خوام نباشه.. پس تا اون موقع رو پاهای خودم
 وایستم ... تا کسی دلمو بشکنه که کمترین زجرو بهم داده باشه

نگاه ازم بر نمی داشت و جدی نگاهم می کرد:...

-حالام اگه اجازه بدی می خوام بخوابم...

توی نگاه پر از سوال و متعجبش رو به سقف با اعصابی بهم ریخته سعی کردم که
پلکهامو

روی هم بذارم و بتونم که بخوابم..البته اگر می تونستم

چشمامو که باز کردم نگاهم به سقف بالای سرم رسید...صبح شده بود...سرمو به سمت

پنجره حرکتی دادم و دیدم که هنوز هوا کاملا روشن نشده...و گرگ و میش بود

چشمامو بستم و باز کردم و رومو بگردوندم و به سرگرد خیره شدم...آروم و شمرده
نفس

می کشید و چشماش بسته بود

نگاه ازش گرفتم و تو جام نیم خیز شدم و دستی به صورتم کشیدم..امروز باید هر جوری
که

شده بود می رفتیم...دوباره نگاهش کردم...انگاری داشت تلافی چند روز بی خوابیش رو
در

می آورد...

خودمو به لبه تخت رسوندم...امیدوار بودم دایی کارارو راست و ریست کرده باشه و
مشکلی

برای رفتنمون نداشته باشیم

از پنجره به بیرون نظری انداختم و برای شستن دست و صورتم سمت دستشویی رفتم

چند دقیقه بعد در حال خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون اومدم و همونطور قدم
زنان به

پنجره نزدیک شدم

که با دیدن دایی که تو حیاط مشغول حرف زدن با یکی از کارگرا بود ...بدون فوت وقت

...سریع به طرف در پا تند کردم

نمی خواستم زیاد تو چشم زن دایی و بقیه باشم... با دیدنش تو حیاط نگران شده بودم که
نکنه بخواد بره بیرون و من باید منتظرش بمونم تا بگرده ... دیدن نگرانیهای زن دایی
عذاب

دهنده بود...

از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو با یکی دوتا کردن پایین رفتم... هیچ کس طبقه پایین
نبود.. وارد

حیاط که شدم.... دیدم می خواد سوار ماشینش بشه.. درو باز کرد و خواست سوار بشه که
یهو نگاهش به من افتاد.

در حال نفس نفس زدن بهش رسیدم.. به روم لبخندی زد و گفت:

-ماشالله چه سحر خیز

همچنان که سعی می کردم نفسمو برگردونم سرجاش با سلام و صبح بخیری ازش پرسیدم:

-چی شد دایی؟ می تونیم بریم... یا مشکلی هست؟

دایی از اون دست ادمای ارومی بود که تو شرایط بحرانی سعی می کرد وضعیتو خوب
حفظ

کنه

با نگاهی به صورت نگرانم ... اروم نفسشو بیرون داد... می دونست همیشه اصل مطلب
برام

مهمتره و علاقه ای به مقدمه چینی ندارم:

-امشب حرکت می کنید... با یکی صحبت کردم که راحت می تونه ردتون کنه..

با شنیدن حرفاش.. نفس راحتی کشیدم و جون گرفتم

-پلیسا حواسشون پرت اتفاق.. دیروز ظهر... توی اسکله است... می دونی که کدوم اتفاقو

می گم؟

سرمو بالا و پایین کردم:

-ناخدا صمد گولم زد...می خواست ما رو بکشه...هر چی که بود و هر اتفاقیم که افتاده..تنها

یه دفاع از خود بوده...

طرز نگاهش ..تا مغز استخونم رو زیر سوال می برد:

-به نظر.. شوهرت ادم کار کشته ای میاد...کمتر کسی پیدا میشه که بتونه با ادمای صمد در

بیفته و جون سالم به در بیره

نگاهمو ازش گرفتم که نتونه از تو نگاهم چیزی بفهمه:

-اما نگران نباش...ردی از تو و شوهرت تو درگیری دیروز پیدا نشده...البته فعلا...ما هم باید از

همین قضیه استفاده کنیم و زود ردتون کنیم

سرمو بلند کردم و از ته دل گفتم:

-ممنونم دایی

لبهاشو بهم فشرد:

-کاری نکردم...اما الان فقط می خوام یه سوالی ازت بپرسم و دوست دارم که راستشو بهم

بگی...باشه؟

توی چشمام مستقیم خیره شده بود...دوست نداشتم بهش دروغ بگم:...

-این مرد... واقعا شوهرته؟

سوالش کوتاه و اعصاب خرد کن بود...و خوب جواب سوالش هم نمیشد گفت راسته یا دروغ

..خودمم واقعا نمی دونستم...جواب دادنش به هر طریقی مشکل بود:

-قضیه اش مفصله دایی...اونقدر مفصل که الان جای گفتنش نیست...فقط تا همین حد بهتون

بگم که.. همسر مه و بهش اطمینان دارم
چند لحظه ای خیره نگاهم کرد تا از تو نگاهم پی به واقعیت ببره.. اما مثل کسایی که چیزی
دستگیرشون نشده باشه.. سری تکون داد و گفت:
-آخر شب.. بعد عروسی.. آماده رفتن باشید.. آگه... الان نرید.. دیگه هیچ وقت نمی تونید
برید... وضعیت بندر خرابه... اتفاق دیروزم بدترش کرده...
-امیدوارم بتونم یه روز محبتاتو جبران کنم دایی
در ماشینشو کامل باز کرد:
-نیازی به جبران نیست... اما آگه واقعا قصدت جبران کردنه... یه کاری کن
سوالی سرمو تکون دادم:
-تو زندگیت فقط ادم خوب و رو راستی باش... اینطوری منم راضی ترم.. دلم نمی خواد
دختر
خواهرم رو آوار و درمونده ببینم...
آگه دست من بود... نمی خواستم راهیت کنم.. ولی اونقدری میشناسمت که می دونم آگه
ازم نا امید بشی.. می ری پی کس دیگه...
غمگین بهم خیره شد:
-این روزا دست و بالم خیلی خالیه.. اما هزینه راهو باهانش طی کردم.. یه مقدار برای تو
راهم
گذاشتم کنار... اما برسید اونجا کم میارید.. می خوای چیکار کنی ؟
-فکر اونجاشم کردم... اونجا ادم دارم که ازش پول بگیرم... همین که برسم اونور.. پولتونو
پس
می دم
لبخند ناراحت کننده ای زد:
-من گفتم پولم پس بده؟

-سر این موضوع ها دیگه نباید به فامیل بودن و آشنا بودن فکر کنی دایی.....حساب حساب..کاکا برادر...قرار نیست جور منو شما بکشی

-گفتم که من پولی ازت نمی خوام...این معامله گریا رو هم پیش من نکن

با نگاهی دلخور سوار ماشینش شد..درو بست و شیشه طرف خودش رو پایین داد..قدمی بهش نزدیک شدم..و بهش لبخند زدم:

-می دونم نگران منی..اما مطمئن باش..اتفاقی برام نمی افته...اونم ادم خوبیه...

برای اینکه خیالشو حسابی راحت کنم چشمک بانمکی زدم:

-یکم شر و شیطون هست..اما هوامو داره..قالم نمی داره...

دستی به موهای خوش حالتش کشید و ماشینشو روشن کرد:

-خدا کنه همین طور که میگی باشه...

-مطمئن باشید که هست...تو این یکی دیگه اشتباه نکردم

افسوس خورده به دختری که شاید روزی قرار بود عروستش بشه..خیره شد...و سعی کرد لبخند بزنه...منم همین کارو کرد و ازش فاصله گرفتم...اهی کشید و نگاهشو ازم گرفت و به

راه افتاد

به رفتنش که خیره شدم... غم عالم تو دلم ریخته شد...و بی اختیار به سمت مکان

دیروزی

به راه افتادم..شاید اونجا یکم برام تسکین دردم خوب بود

یک ساعتی بود که انتهای حیاط جایی که تو چشم کسی نبود...رو به دیوار..نشسته

بودم..جایی برای گردش بیشتر چشم و تماشا کردنم وجود نداشت...

داشتم زمان کشی می کردم...شکمم قار و قور می کرد..گشنه ام بود...تکه چوبی رو که برداشته بودم رو تو دستم حرکت دادم..

خم شدم و انتهای چوب نازک رو روی سنگ فرشای زیر پام کشیدم و به چیزایی فکر کردم

که دوست نداشتم یادآوریشون کنم...

تو حال و هوای خودم بودم که یکی اروم و با احتیاط بغل دستم روی نیمکت نشست... نیازی نبود سرمو بلند کنم و طرفمو ببینم...

همونطور که سر چوب رو بین شکافای سنگ فرشای می کشیدم گفتم:

-می بینم که بلاخره راه افتادی؟ تونستی راحت بیای پایین؟

نفسی تازه کرد ...سنگینی نگاهشو می تونستم حس کنم:

-هوای بندرعباس واقعا سنگینه

-عادت نداری ..وگرنه بدم نیست

سکوت چند لحظه ای کرد و ازم پرسید:

-چرا اینجا تنها نشستی؟

به لبهام حالت کج و معوجی دادم و گفتم:

-همین طوری...گفتم تو دست و پا نباشم..توام بیشتر استراحت کنی

بازم سکوت و پرسش سوالی که دوست نداشتم بپرسه:

-چته؟ از وقتی خونه داییت اومدی ..همه اش تو خودتی ...حتی فراموش کردی باید به خون

من تشنه باشی

از لحن شوخس لبخندی زدم و گذاشتم مورچه ای که نمی داشتم جلوتر از چوبم بره ..از زیر

چوب توی دستم فرار کنه

-جاهای شلوغو دوست ندارم...حالمو بد می کنه...یه جورایی عصبیم می کنه

سری تکون داد و خیره بهم پرسید:

-برنامه امشب چطوره؟

نفسو بیرون دادم:

-بعد عروسی ... راه می افتیم..دایی همه کارارو انجام داده...به نظر که مشکلی نیست خیالش که از بابت حرفم راحت شد..آسوده به عقب تکیه داد و پرسید:

-میگم خانواده داییت انگاری از اومدنت زیاد خوشحال نیستن...نه؟..مخصوصا زن داییت...پسر

داییتم فکر می کنم یه جورایی از حضورت ناراحته..و همه اش می خواد ادیتت کنه به لبهام مهر خاموشی زدم..معنی نداشت که بخوام توضیحی درباره گذشته ام بهش بدم -بهت نمیداد جواب تو استین نداشته باشی ؟

-چون داری زیادی فضولی می کنی

راحت خندید..حالش بهتر شده بود:

-خو باید بدونم زنم برای چی ناراحته

خسته خندیدم ... چوب رو رها کردم و به عقب تکیه دادم و بهش چشم دوختم:

-سید؟؟؟

با مسخره بازی به تقلید عاشقای سینه چاک با خنده گفتم:

-جان دل سید؟

همراهم اروم می خندید:

-سرت تو کار خودت باشه

نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره:

-چشم

شوخیای وقت و بی وقتش ..گاهی حالمو به اندازه تکسین یه ارامبخش ...ضعیف ..خوب می

کرد...

ارنجامو روی لبه های پشتی نیمکت گذاشتم... شاید یه جواب کوتاه قانعش می کرد
... حوصله نداشتم هی ازم سوال بپرسه ... خیره به دیوار در حالی که دیگه نمی خندیدم
گفتم:

-قرار بود یه روزی باهم ازدواج کنیم...

چند لحظه ای به گذشته فکر کردم:

-ولی خوب نشد دیگه... و البته باید بگم که تقصیر من بود که نشد ... پس حق دارن
ناراحت باشن...

حرفی نزد:

-امیدوارم .. جوابم .. برای رفع فضولیت کفایت کرده باشه

امیدورا بودم نپرسه چرا تقصیر من بوده و سوالای دیگه که نپرسیدم

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.. اونم لبخند رو لباش بود... که محض شوخی

گفتم:

-بعد از این ماموریت اگه به درجه رفیع شهادت نرسیدی ... منو خونه ات دعوت می کنی؟

لبخندش به خنده تبدیل شد:

-می خوام برای فضولی بیای؟

سرمو مطمئن بالا و پایین کردم:...

-تو چی ... منو دعوت نمی کنی؟

-دوست داری دعوتت کنم؟

شیطون خندید:

-سرهنگ تعریف خونه اتو زیاد کرده.. دوست دارم ببینمش

اهی کشیدم و رومو ازش گرفتم و گفتم:

-اگه از تو دستم درش نیارن..اگه مصادره نشد و وسایلمو نریختن تو کوچه ...چرا که نه..
 بیا..ازت یه پذیرایی شاهانه می کنم..همه جای خونه رو هم دونه دونه بهت نشون می
 دم...حالا اگه پایه هم بودی ..یکی دو پیکم باهم می زنیم
 به شوخیم راحت خندید:

-البته اگه شانس بیاری و اون موقع تو زندان نباشم
 -چرا زندان؟سرهنگ که گفت

چرا انقدر از زندگی نا امید و دل بریده بودم:

-رو حرف شما پلیسا نمی تونم حساب باز کنم..شما جماعت تا کارتون راه می افته...همه
 چی رو فراموش می کنید

-مگه من تا الان هر چی بهت گفتم..زدم زیرش ؟

پاهامو کشیدم و دراز شده روی هم گذاشتمشون

-من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم...تو..که تویی...
 دستشو روی زخمش گذاشت...و خندون به زمین خیره شد و مسیر حرفو عوض کرد:

-میگم وقت داری باهام بریم بیرون ؟

سوالی نگاهش کردم:

-باید اسلحه امو از یه جایی که پنهونش کردم بردارم

سرمو تکون دادم و گفتم:

-پس از دایی باید ماشین بگیرم

-پول دار بودنم... مزه داره ها

از اینکه پلیس بود ... دوست داشتم ازش بدم میاد و متنفر باشم..اما یه جورایی ادم دوست

داشتنی بود...هم صحبتیش...ذهنمو از خیلی چیزا دور می کرد

-اوه کجاشو دیدی ...کیف داره..مزه داره...صفا داره..یه عالم دیگه داره

-پس چرا تو مثل اکثرشون نیستی؟ من این کیف و مزه رو چرا تو نگاهت نمی بینم؟

با زبون لبهامو تر کردم و به دیوار خیره شدم:

-ادمی که به درجه له شدگی برسه....دیگه جایی برای خودنمایی کردن پیدا نمی کنه

در ثانی من قبل از اون چهار سال پولدار بودم...

سرمو به سمت اسمون گرفتم:

-الان دیگه هیچی ندارم...پول ندارم...کار ندارم..خونه ندارم..کارخونه ندارم...تهی تهی

..هیچی ندارم

-چه خوب

نگاهمو بهش دادم و با خنده پرسیدم:

-چیش خوبه؟

نگاهش فقط به من بود:

--همین که عین منی دیگه..منم هیچی ندارم...به این میگن تفاهم

بلند زیر خنده زدم و بهش خیره شدم:

-موندم ...زنت چطوری بهت بله داده؟

بی حرف خندید و به دیوار رو به روش خیره شد:

-نگفتی اسمش چیه؟

-خیلی فضولی دختر

-خو دوست دارم بدونم...چه ایرادی داره که نمی گی ..خیلی سکرتی سید...نکنه یه حوریه

بهشتیه و نمی گی

خندون دستی به صورتش کشید و همونطور خیره به دیوار گفت:

-هر وقت اومدی خونه ام می بینیش

-راستی راستی می ذاری پیام خونه ات؟..اینطوری که حکم اعدامتو صادر می کنی

...پسر... فکرشو کن به زنت بگی سلام معرفی می کنم.. هوتون ..خانم زیبا محتشم

هر دو بلند زدیم زیر خنده که یهو دوتامون متوجه اومدن یونس شدیم

نگاه دوتامون خندون... به سمتش کشید شد و یونس با نگاهی گزنده به سمتون اومد

هنوز مونده بود که بهمون برسه که اروم و خیره به یونس با آرامش گفت:

-خدایش من از پسر داییت سر تر نیستم.. نه جان سید..... نیستم؟

همونطور که منم خنده و لبخندم رو روی لبام حفظ کرده بودم .. به تمسخر گفتم:

-خیلی سید جان

خیلی سرحال شده بود:

-فدای ..زن جان

دیگه فرصتی نشد که حرفی برای ضد حال زدن بهش برنم... چون یونس درست مقابلمون

ایستاده بود

نگاهی به من و سرگرد و فاصله بینمون انداخت و به طعنه گفت:

-چه عاشقانه

به فاصله بین خودم و سرگرد که به اندازه ی نشستن یه نفر دیگه بود نگاه گذرایی کردم..

لبخندی روی لبهای سرگرد که به یونس خیره شده بود خودنمایی کرد

-مزاحم خلوت عاشقانه اتون که نشدم؟

لبخند سرگرد کش اومد:

-اتفاقا چرا... پسر دایی ...خیلی بد موقع اومدی

ابروهای یونس بالا رفت.. نگاهمو از دو نفرشون گرفتم ... با تنفر به سرگرد خیره شد:...

-الان مثلا می خواید بگید که زن شوهرید دیگه؟...می خواید باور کنم که تو شوهرشی؟

سرگرد خیلی ریلکس به عقب تکیه داد و دست به سینه شد:

-نه...مگه باور کردن تو برام نون و آب میشه که بخوام باور کنی ...؟

چشمای یونس پر از حرص و عصبانیت شده بود:

-سرش شیره مالیدی که همراهت تا اونور بیاد... بعدم... ولش کنی به امون خدا و بری پی

کارت... می خوای پولاشو بالا بکشی...اره؟ اینم که ساده...باهات همراه شده

سرگرد چند لحظه ای تو طرز تفکر یونس تامل کرد و با خیال آسوده ای...همراه پلک زدن
پر

معنایی گفت:

-دقیقا زدی تو خود خال...

یونس که انتظار این جواب رو نداشت...شوک زده به سرگرد خیره شد...نگاهمو به
سرگرد

دادم:

-حالام که از قصد و نیتم خبر دار شدی...لطفا برو و تنهامون بذار...چون بی اجازه وارد
حریم و

خلوت دو نفریمون شدی

صورت یونس از فرط خشم رو به قرمزی گذاشت و رو به من گفت:

-می ذاری هر چی که می خواد... بارم کنه ؟

یونس فوق العاده بی ادبانه رفتار کرده بود...باید می فهمید که حق نداره اینطوری حرف
بزنه

...شونه هامو بالا دادم:

-مگه دروغ میگه ؟

از جوابم..سرگرد با تفریح و لذت...به یونس که با ناباوری و خشم بهم خیره شده بود
چشم

دوخت

تو همون وضعیت یونس برای خالی کردن حرصش...چرخید و قدمی به سرگرد نزدیک
شد

...هیكل و لباساشو با اكراه برانداز كرد:

-بهت نمياد وضع مالي خوبي داشته باشي... اصلا بهت نمياد كه تو شان خانواده ما باشي

رنگم پريد.. يونس داشت زياده روي مي كرد.. اما سرگرد به اين حرفا اهميتي نمي داد:..

-به توام نمياد ادم فضول و حسودي باشي

يونس پوزخند ي زد و با تعجب پرسيد:

-حسود؟ داري اشتب مي زني جناب

سرگرد با آرامش از جاش بلند شد ... طوري كه به محض ايستادن... صورتش در يك

وجبي

صورت يونس قرار گرفت.. هرچند قدش كمی از يونس بلندتر بود:

-نه.. اشتباه نمي كنم ... مگه حسودي به چي ميگن ؟

به هر دوشون خيره شدم... دعوا سر من بود:

-از ديروز مدام مزاحمي .. مدام پشت در اتاقموني .. مدام هر جايي كه هستيم بدو خودتو مي

رسوني همون جا...

يونس از كوره در رفت:

-خيلي خودتو تحويل گرفتي؟

سرگرد مطمئن سرشو بالا و پايين كرد:

-اره... چون تونستم رو اعصابت باشم... چون الان اون چيزي رو دارم كه تو به خاطر

نداشتنتش

داري از حسودي مي تركي

دستي به روي صورتم كشيدم:

-اونقدر اشفته و نارضي و عصبی هستي كه نه تنها داري آرامش من و همسرمو بهم مي

زني.... بلکه باعث شدی اعضای خانواده اتم از حضورمون به وحشت بيفتن

ناباورانه به سرگرد خیره شدم....

یونس که از جواب سرگرد دست و پا شو گم کرده بود...سریع به خودش حالت تدافعی گرفت

و گفت:

-بهبتره زیاد خودتو تحویل نگیری..منم نگم ..همه می بینن...تو حتی لباس تنم .. عاریه ایه...

معلوم نیست چطوری گولش زدی که یه حلقه ناقابلم برایش نخریدی...البته اگه واقعا باهم ازدواج کرده باشید

عصبی به یونس خیره شدم و گفتم:

-دیگه داری شورشو در میاری...حق نداری با همسر من اینطوری حرف بزنی

یونس نیم چرخ طرف زد و با پوزخند و بالا رفتن یه تای ابروش گفت:

-اوه همسرتون...ببخشید زیبا خانوم...نمی دونستم انقدر رو همسرتون حساس هستید

چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم که سرگرد دستشو به طرفم بلند کرد:

-عزیزم چطوره بعد از صبحونه بریم و یه چرخشی تو شهرتون بزنیم...ادماش که خیلی دیدنی

بودن...

یونس با خشم به من و دست سرگرد خیره شد

یه لحظه از حرکت سرگرد تنم سرد شد ...اما معطل کردن سرگرد جلوش... می تونست

خیلی معنی برای یونس داشته باشه...تا شبم که خیلی مونده بود و یونس مدام رو

اعصابمون ..بود.

همزمان با بلند شدنم.... دستمو بلند کردم و به سر انگشتای دست سرگرد رسوندم و

گفتم:

-شهرش دیدنی تره...

لبخند شیرینی زد و دستم رو که حالا کامل توی دستش گرفته بود فشرد و گفت:

-اگه تو بگی ..حتما دیدنیه عزیزم

لبخند رو لباس از اون لبخندای شیطونی بود که مشخص می کرد برای نقش بازی کردنش..از

شطنش لبخندی زدم و به راه افتادم

هر دو بهش پشت کرده بودیم و به راهمون ادامه می دادیم که یونس که دیگه تحمل دیدن

این حرفا و حرکات رو نداشت...دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-معلومه که دارید نقش بازی می کنید..

هر دو ایستادیم:

-زیبا ...ادمی نیست که به امثال تو پا بده..اصلا امثال تو رو ادم حساب نمی کنه که تازه بخواد

باهاشونم ازدواج کنه

پس از تو ی نقشی که داری بازیش می کنی ...درا حضرت اقا...که حناتون پیش من یکی

رنگی نداره

سرگرد با آرامش چشماشو بست و باز کرد و دستمو بیشتر فشرد..دستش گرم بود...

لحظه ای تامل کرد و سرشو برگردوند...

قدمی به یونس نزدیک شد... منم که دستم توی دستاش بود مجبور شدم همراهش برم

یونس... فکر می کرد تونسته رو اعصاب سرگرد بره و با لبخند بهش خیره شده بود

سرگرد با رفتاری کاملا آروم ..با سرانگشتای دست ازادش ..صافی لبه ی یقه لباس یونس

رو لمس کرد و گفت:

-چندتا توصیه می کنم...که حتما باید اویزه گوشت کنیشتون

همونطور که با یقه ی لباس یونس ور می رفت و مثلا مرتبش می کرد با صدای محکم و

جدی گفت:

-اول اینکه...اگه دیدی جایی هستی که کسی تحویلت نمی گیره..سعی نکن خودتو به زور تو

دل کسی جا بدی ...چون جا شدنی بودی ..خیلی قبل تر تحویلت می گرفتن..که انقدر به دست و پا نیفتی

دوم اینکه اگه از سر دلسوزی داری به دختر عمه ات ... این حرفای بی سرو ته و غیر مودبانه رو می زنی ...باید بهتون بگم که ...این دلسوزیا به درد خودتون می خوره....چون زیبا

محتاج دلسوزیای یه ادم فراموشکار بی معرفت نیست

توصیه بعدی که می خوام بکنم.... خیلی خیلی مهمه...پس خوب گوش کن پسردایی عزیز...

که هیچ وقت فراموشت نشه

یه جاهایی تو زندگی هست که باید وایستادی و از حقت دفاع کنی و زندگیتو حفظ کنی ..نگه

داری اون چیزایی رو که می دونی مال خودته و قرار نیست به کسی بدیشون اما یه جاهای دیگه هم هست که باید در ری و واینستی ...چون وایستادنت برابر شکسته

...اما خدا نکنه که از سر نفهمی جای این دوتا رو عوض کنی ..که دیگه تا آخر عمر بدهکار خودتی..

این توصیه ام حتما یادت بمونه که مدام نری و از سر نفهمیت.. خر کس دیگر رو برای توجیه

کردن بی خریدیای خود ...بچسبی و خودتو خالی کنی

-اخرم اینکه...اخیرین بارت باشه...خانم منو به اسم کوچیک صدا می زنی...چون فامیل بودند

هیچ دلیل قانع کننده برای صدا زدن اسم کوچیکش نیست.. اونم جلو چشم من...

فهمیدی پسر دایی جان؟

سرگرد که حسابی و از قصد یقه ی یونس رو بهم ریخته بود دستشو پایین آورد و با لبخند بهش خیره شد...

یونس زبونش بند اومده بود و فقط به سرگرد نگاه می کرد که سرگرد ادامه داد:

-تا امشب یکم مهمون داری کن... نذار فکر کنم بندرعباسیا ادمای مهمون نوازی نیستن...
حالام آگه دوست داری می تونی جایی که فکر کردی من و همسر غصبش کردیم
بشینیم... چون ما داریم می ریم صبحونه بخوریم .. بعدشم با سخاوتمندی شما ... با
ماشینتون

می خوایم بریم و یه دوری تو شهر بزنیم... البته با اجازه شما

سرگرد که صورتش داد می زد تا چه حد خنده اش گرفته... روشو از یونس گرفت و به
راه

افتاد از گوشه چشم نگاهش کردم و وقتی که به اندازه کافی از یونس فاصله گرفتیم گفتم:

-اینا دیگه چی بود که تو بهش گفتی ؟

با تعجب و خنده نگاهی به من انداخت و گفت:

-حرفای دل تو دیگه

پلکهامو چند بار باز و بسته کردم و پرسیدم:

-حرفای دل من ؟

-همینا بود دیگه... نکنه کم گفتم ؟

سوالی نگاهش کردم که اروم خندید و نگاهشو به رو به داد و گفت:

-چندتا نصیحتم به تو می کنم ... توام خوب اویزه گوشت کن

اول اینکه... دلسوزی الکی برای کسی که لیاقتشو یه بار بهت نشون داده . عین هو خود
سمه

...سمی که رفته رفته مسموم و زمین گیرت می کنه ...پس دلسوزی الکی ممنوع

دوم اینکه

سریع پریدم بین حرفش و گفتم:

-خانواده دایم لطف کردن و گذاشتن اینجا بمونیم اونوقت تو

-صبر صبر کن..چرا انقدر تند می ری.؟.حرفام هنوز تموم نشده

داری...درباره لطف حرف می زنی...اما همیشه حواست باشه...گاهی اوقات لطف می تونه

سریعتر از یک گلوله ادم بکشه...مخصوصا وقتی ندونی داری به کی لطف می کنی...در

ثانی موندن تو خونه ای که از روز گذشته اش ..یه تنه دارن می کوبن تو سرت لطف نیست

..نمونه بارزشم که همین الان دیدم..پس لاف پوشونی نکن لطفی که فقط به خاطر جا دادنت

تو خونه بهت کردن..البته قضیه دایم جداسه...من فکر کنم بیشتر تو داری بهشون لطف می

کنی تا اونا

چشمکی با نمکی زد:.

..نداشتی دومی رو بگم...

دوم اینکه زن جان...به کسی که قصد تخریب شخصیت رو داره...حتی نباید بهش فرصت

چند ثانیه ای داد...چون می تونه به اندازه همه ی عمرت نابودت کنه..طوری که دیگه نتونی

خود خودت بشی

به خنده افتاد و به لحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی ادامه داد:

-اخرم اینکه..هیچ معنی نداره وقتی من پیشت هستم... راست راست تو چشم یه ادم نا

محرم خیره بشی و برو بر نگاش کنی...چه غریبه...چه فامیل...گرفتی زن جان؟

شوگ زده به خنده افتادم:

-یونس راست می گفت... بدجوری تو نقشت فرو رفتیا

با صورتی که توش موجی از خنده های غیر قابل کنترلی بود... ایستاد و در حالی که دستمو

فشار می داد روشو برگردوند و به من خیره شد:

-شمام معنی نداره... اسم پسرداییتو به اسم کوچیک صدا کنی ها

-تو رو جان جدت بی خیال... من بقالی سر کوچمونم به اسم کوچیک صدا می زنم این که دیگه پسر داییمه

لب پایینشو گاز گرفت و ابروهاشو بالا داد و گفت:

-واجب شد حتما تو اولین فرصت آپ تو دیتت کنم

رو مو با خنده ازش گرفتم و راه افتادم و گفتم:-

-سید اپدیت کردنتو بذار بعد از دبی...

بهم چشمک زد و پرسید:

-چرا؟

-با این احکامی که تو صادر می کنی می ترسم تو دبی... حسابی بخوره تو ذوقت

بلند خندید و خیلی جدی گفت:

-پسر داییت حقش بود...

خنده اشو جمع و جور کرد:

-هر گذشته ای هم که تو این خونه داشتی... نذار.. مدام سرکوبت کنن... چون حق این کارو

ندارن... یه نگاه بهشون بنداز... کدومشون زندگیشون خراب شده...؟ کدومشون دردمند و بدبخت

شدن...؟ کدومشون دارن زجر می کشن...؟...

هیچ کدومشون.. همین جناب زن گرفته.. بچه ام داره.. زن داییم که داره آخرین دخترشم شوهر

می ده.. دیگه چه غمی دارن... که مرتب می خوان ادیتت کنن؟
متعجب نگاش کردم:

-من که دوست ندارم... تو ناچاری فعلا زنی... اش کشک خاله امی... بخورم نخورم.. فعلا زنی... باید هواتو داشته باشم

خنده ام گرفت و نگاهی به دستم که تو دستش بود انداختم و گفتم:

-تو وسط این آش.. شمام سواستفاده هاتو بکن

-اووو حالا یه دستشو.. اونم برای حرص دادن پسر داییت گرفتم
باهاش خندیم.. و اونم اروم دستمو رها کرد:

-ببین... بعد از صبحونه.. عجله کن زودتر بریم.. نگران اسلحه ام.. جاش زیاد مطمئن نیست
سرمو تکون دادم و هر دو وارد سالن شدیم

میز صبحونه آماده بود و هنوز کسی سرمیز ننشسته بود... که همزمان هم یونس از سمت
حیاط وارد شد هم زن دایی از اشپزخونه به همراه یکی از خدمه خارج شد

سرگرد مودبانه رو به زن دایی سلام کرد و بهش صبح بخیر گفت

زن دایی سری تکون داد و خیلی خشک و رسمی جوابشو داد و تعارف به نشستمون کرد

من و سرگرد به سمت میز رفتیم... با لبخندی که رو لباش بود... اعصاب یونس رو
بدجوری

تحریک می کرد.. یکی از صندلیا رو برام بیرون کشید

از شیطنتش لبخندی زدم و اروم گفتم:

-همیشه انقدر خوبی؟

همین که نشسته ام با لبخند دندون نمایی خودشم بغل دستم نشست و گفت:

-چقدر تو نمک شناسی دختر.. هر چی بهت خوبیم میکنم.. به چشت نمیداد

یونس صندلی رو به روی سرگرد رو برای نشستن انتخاب کرد ... و به محض رفتن زن دایی به

داخل اشپزخونه گفت:

-زخمت چطوره؟

طی مدتی که با سرگرد بودم فهمیده بودم اگر درد داشته باشه ..به روی خودش نمیاره
-عالیه عالی...

یونس قوری چینی جای رو برداشت ... و همونطور که مشغول ریختن چای درون فنجونس بود

با تمسخر از مون پرسید:

-زوج خوشبخت دوست دارن با سانتافه برن ..یا زانتیا؟

سرگرد شونه ای بالا داد و حین ریختن چایی توی فنجون خودش گفت:

-هر کدوم که راحت تر می تونی ازش دل بکنی

یونس لبخند عصبی زد... سرگرد فنجون چای مقابل خودشو جلوی من گذاشت و فنجون خالی منو برای خودش برداشت

-تا حالا بالا تر از مدل پراید ...سوار چیز دیگه ای هم شدی آقای همسر؟

سرگرد خندید:

-برای همین میگم هر کدومو که می تونی راحت تر ازش دل بکنی رو بده...شاید نتونم به

خوبی پراید کنترتش کنم..یهو دیدی زدم به در و دیوار و دلتو لرزوندم

-خیلی دوست دارم بدونم دختر عمه ام تو ی بانمکو از کدوم دهات و خراب شده ای گیر

آورده؟

سرگرد با آرامش مثال زدنیش لقمه کوچکی رو که درست کرده بودرو به سمت گرفت و خیره

به یونس گفت:

-دقیقا یه دهات بالاتر از دهات شما
تا اینو گفت دوتاشون جدی و خشن بهم خیره شدن که سعید.. همسر مروارید با روی باز و
لبخند... همراه یه سلام بلند وارد سالن شد
یونس از گوشه چشم نگاهی به من انداخت...نگاهمو ازش گرفتم و لقمه آماده رو از دست
سرگرد گرفتم.

سعید به سر میز اومد و با دیدن من با لبخندی دوباره سلام کرد و بعدم به سرگرد...
سعید رو به سرگرد معرفی کردسرگرد به احترامش اهسته از جاش بلند شد و بهش
دست داد و ازدواجشون تبریک گفت
یونس کلافه و عصبی چای شیرینشو هم می زد و به فنجونش خیره شده بود...لقمه رو
اروم

گذاشتم تو دهنم که سرو کله مروارید هم پیدا شد...آماده رفتن به ارایشگاه بود
با دیدن سعید ..با شوق وارد سالن شد اما به محض دیدن من و سرگرد..چهره اش در هم
رفت و سلام ارومی داد...سرگرد فوق العاده مودبانه بهش سلام کرد و به اونم تبریک
گفت...

مروارید اصلا منو نگاه نکرد و حرفی هم نزد و رو به سعید گفت:

-بریم تا دیر نشده

-صبحونه نمی خوری؟

-نه دیگه... دیر میشه..اونجا یه چیزی می خورم..زودتر منو برسون بعدا مینا میاد

-باشه هر جور راحتی...پس با اجازه همگی

با رفتن دوتاشونسرگردم سرجاش نشست و همراه من با آرامش مشغول خوردن

صبحونه اش شد..با صبر و حوصله و شمرده شمرده می خورد

کم کم بقیه هم اومدن.. طرز برخوردشون در مقابل سرگرد که ادم زیر و زرنگی بود خیلی
عذاب اور بود...

خوبی مراسم این بود که جشن عروسی قرار بود تو خونه برگزار بشه ... و نباید غصه جا به

جایی و رفتن از این خونه به سالن رو می کردم

کمی که گذشت ... از سکوت بدی که بین جمع ایجاد شده بود کلافه از سر میز بلند شدم

.. همه نگاهها به سمت برگشت .. معذب شدم و به سرگرد گفتم:

-من می رم اماده شم...

و رو به جمع:...

-نوش جان همگی

ناراحت از برخوردشون وارد اتاق که شدم ... بی حس و حال لبه ی تخت نشستم و ارنجامو

روی زانو هام قرار دادم و سرمو بین دستام گرفتم

یکی از آرزو هام تموم شدن این روز لعنتی و رفتنم برای همیشه بود...

جز همون یه لقمه ای که سرگرد بهم داده بود چیز دیگه ای رو نتونسته بودم بخورم و فقط سر

میز با وسایل جلوم ور رفته بودم...

رفتار یونس خیلی در مقابل سرگرد بد بود... وقتیم اونطور مستقیم بهش گفت دهاتی نمی

تونستم تو صورت سرگرد خیره بشم

دوباره از اون لحظه هایی بود که وقتی خیلی عصبی می شدم و فشار رو بود.. دست چپم بی

اختیار به لرزش می افتاد...

چهره ام از لرزش انگشتای دستم در هم رفت...

بعضو قورت دادم... و احساس نا امنی و دلگیری کردم که همونطور که سرم پایین و بین

دستام بود ... دستی ... روی دست چپم قرار گرفت تا مانع لرزشش بشه

لحظه ای نفسم بند اومد و سرمو از دستام جدا کردم و به سمت بالا و به کسی که دستمو

توی دستش گرفته بود خیره شدم

توی اون نگاه پر از حرف در سکوت چشم دوختم... دلم نمی خواست متوجه نقصهایی بشه
که دست خودم نبودن... بغضم بیشتر شد و دندونامو از پس لبهای بهم دوختم بهم سابیدم
حلقه های اشک توی چشمام نقش بستن و بدون پلک زدن نگاه ازش نگرفتم... با چهره
ارومش... به روم لبخندی پاشید و گفت:

-تو که هنوز آماده نشدی؟

هنوز دستم می لرزید که اندوهگین از شرایطم... نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
-میشه دستمو ول کنی؟

انگشتای دستش اهسته شل شدن.. دستمو از توی دستش بیرون کشیدم.. دیگه لزومی
نداشت چیزی رو ازش پنهون کنم.. دوست نداشت بهم حس ترحم داشته باشه.. نگاهش
نمی کردم و نگاهم به سمت زمین بود:

-وقتی اینطوری نگام می کنی... حالم از خودم بهم می خوره
-مگه چطوری نگات می کنم؟

دستم روی پام گذاشتم... سرمو بلند کردم و چشم تو چشمش شدم:
-طوری که انگار.. دلت داره برام می سوزه
-برای چی باید دلم برات بسوزه؟

-نمی دونم.. فقط می دونم این نگاه پر از سوال و لبخندای به ظاهر مهربون تو دوست
ندارم...
لبخندش بیشتر شد:

-می دونی وقتی خانواده داییتو می بینم به چی فکر می کنم
همین که صداشو می شنیدم کافی بود.. نمی خواستم نگاش کنم:
-به این فکر می کنم سنگ دلی آدما هم حدی داره و باید گاهی به بعضیاشون بگی و

بفهمونی کهآدما...گاهی لازمه ...چند وقت یه بار کرکره شونو بکشن پایین...یه پارچه سیاه هم بزین درش و بنویسن...ای جماعت بی انصاف... کسی نمرده...که دارید روم

خاک می پاشید و گودالو پر می کنید ...من.....فقط یکم دلم گرفته...مراعات کنید...زود تموم

میشه...منو به حال خودم بذارید

به حرفش پوزخند زدم...با خنده کنار دستم...روی تخت نشست و خیره به پنجره گفت:

-ما ز هر صاحب دلی یک رسته فن آموختیم

عشق از لیلی و صبر از کوه کن آموختیم

گریه از مرغ سحر ، خود سوزی از پروانه ها

صد سرا ویرانه شد ، تا ساختن آموختیم. . .

روشو به سمتم برگردوند:

-پاشو دختر ...پاشو یه دست برای من لباس عاریه ای گیر بیار که خیلی کار داریم

خنده ام گرفت:

-بهت برخوردار؟

-نه پَ ...پس چی که بهم برخورداره...تو که زخم بودی نباید می داشتی لباس عاریه ای تنم

کنن

-لباساتو شستن...هستن...انقدر غصه غرورتو نخور

-غرورم جریحه دار شده و تو داری می خندی

به خنده ام ادامه دادم که با لبخندی گفت:

-گاهی وقتا خیلی تلخ می شی درست مثل خنده های بی حوصله یه ادم خسته از هر کجا

لرزش دستم داشت کمتر می شد:

-تو جای من نیستی... نمی فهمی وقتی که ..یه روزی همه ادمای اون پایین از بودندن
چقدر

خوشحال بود و حالا از بودندن بیزار...چقدر تلخه

زندگی من بعد از اون اتفاق و رفتن به زندان درست شده مثل یه تقویمفقط روزا رو
طی

می کنه... ..تقویمی که امسال و پارسالش هیچ فرقی با هم نداره ...وقتی..زندگیت..تا
اطلاع ثانوی ..قراره تعطیل و بایکوت باشه....

تو ام که داری زندگیمو می بینی...پس برام الکی ترحم نکن...

به نیم رخم خیره شده بود که با نوک انگشت اشاره اش همراه خنده به زیر بینیم ضربه ای
زد

و گفت:

-اتل متل تو ماهی....غم نخوری الهی....

به خنده افتادم:

-دقیقا از این لوس بازی میگم در نیار

خندید و کمی خودشو به سمت متمایل کرد و لبه اشو به گوشم رسوند:

-باشه به شرطی که زودتر بلند شی بریم

سرمو برگردوندم...هر دوتو نگاه هم خیره شده بودیم...گرمای نفسهاشو می تونستم

حس کنم

نگاهم از چشماش به فرم بینی و لبه اش چرخید و دوباره توی چشماش برگشت و از اش

پرسیدم:

-از این همه نزدیکی نمی ترسی؟

-تو می ترسی؟

رو راست جواب دادم:

-هنوز نمی دونم

-قشنگیه یه رابطه دوستانه می دونی به چیه؟

-به چیه؟

-تا حالا به رابطه ی دوتا چشم دقت کردی؟ باهم باز میشن... باهم بسته میشن... باهم

میخندن... باهم گریه میکنن و باهم میچرخند... جالب اینجاس که هیچکدوم هم دیگرو

نمیبینن... دوستی یعنی این... یعنی اینکه من هوای تو رو داشته باشم و توام هوای منو

..بدون اینکه بخوایم قدمی فراتر از حدای مشخص شده امون برداریم

رابطه ی من و تو یه رابطه ی دوستانه است که قرار نیست.. به هم دیگه آسیب برسونه...

سرمو عقب کشیدم... لحنش در عین صمیمانه بودن... کاملاً جدی بود:

-حالا اگه یکیمون به این اصول پا بند نبود چی سید جان ؟

چند لحظه ای بهم خیره موند:

-اونوقت وظیفه اون یکیه که بهش یادآوری کنه رابطه اشون فقط یه رابطه ی دوستانه

است... درست مثل وقتی که یکی از چشما دیگه نتونست ببینه و کور شد.. تمام وظیفه های

دیدن می افته گردن اون یکی چشم

لبخندی به رو لبهام اومد و اون گفت:

-از طرف من مطمئن باش که نمی دارم این رابطه ی دوستانه خراب شه

-خیلی از خودت مطمئنی!!

خیره نگاهم کرد:

-وقتی خودتو خوب بشناسی... دیگه نیاز نیست به چیزی شک کنی... مطمئنی که حرفت با

عملت یکیه... زن جان

به خنده افتادم و دستی به زیر بینیم کشیدم... و گفتم:

-با مردایی که تا حالا می شناختمشون ..خیلی فرق داری

-فرق نمی کردم که زخم نمی شدی

بلند زدم زیر خنده و از جام بلند شدم:

-خود متشکر بودنت منو کشته

لبخند به لب داشت ... با چشمام .. به سمتی اشاره کردم و گفتم:

-لباسات اونجاست...

نگاهی به سمتی که گفته بودم کرد و گفت:

-آماده شدن تو که زیاد طول نمیکشه؟

شونه ای بالا دادم:

-فقط یه مانتو و شاله...

بلند شد و به سمت دستشویی قدمی برداشت

-می خوام اصلاح کنی؟

-نه یکم موهام نا مرتبه... با این وضع هم الان همیشه یه دوش درست و حسابی گرفت.. اما

میشه یه سر و سامونی به این وضع داد

سرمو تکونی دادم و لبهامو بهم فشردم:

-پس تا آماده بشی من پایین منتظرت می مونم

-باشه...

در دستشویی رو که بست.. مانتویی که اعظم به عنوان لباس اضافه برام گذاشته بود رو از

توی کوله در آوردم...

میشد وضعیت چروک شده اشو تحمل کرد... از روی لباس تنم کردم و مقابل اینه

ایستادم... حین بستن دگمه ها نگاهی به صورتم انداختم... زخم رو پیشونیم زیاد جالب نبود

...شالو که رو سرم انداختم..

برای زیاد معلوم نبودنش... تا اندازه ای شال رو روی پیشونی و زخمم .. جلو کشیدم...

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم... مینا در حال حرف زدن با زن دایی بود و می خواست زودتر بره پیش مروارید و زن دایی هم داشت آخرین توصیه ها رو بهش می کرد..

خونه شلوغ بود... کارگرا تو حیاط.. با دقت و نظم صندلیا رو جا به جا می کردن.. به ساعت

نگاهی انداختم...

زن دایی و مینا مثل یه موجود اضافه باهم برخورد می کردن.. طوری که اصلا حضور ندارم

خواستم برم تو حیاط و منتظر سرگرد بمونم که دیدم صدف با دو تا بچه قدو نیم قد مثل خودش... گوشه ای از سالن با یه گیتار سرگرم هستن

گیتار خیلی براشون بزرگ بود و سعی داشتن با لمس سیم هایی ازش.. صداهایی در بیارن لبخندی به لبهام اومد... به سمتشون رفتم و بالا سرشون ایستادم که صدف با خنده به محض دیدنم گفت:

-سلام زیبا جون

شنیدن یه همچین سلام بدون کینه و از ته قلبی.. حسای خوبی رو به سراغم آورد

-سلام به روی ماهت.. داری چیکار می کنی؟

-این گیتاره دایی یونسه.. اینجا گوشه سالن گذاشته بودتش...

-پس چرا شما ها برداشتینش؟

سه نفرشون خندیدن و صدف ازم پرسید:

-بلدی بزنی؟

-ناراحت میشه بدون اجازه برداشتینش

-تو رو خدا اگه بلدی برامون بزن... چند روزه هر چی میگم برامون نمی زنه

اخرین بار چهار سال پیش بود... که تونسته بودم سیم های گیتاری رو لمس کنم
برای همین وسوسه گرفتن گیتار رو نمی تونستم بی خیال بشم
-بدش ببینم

کسی حواسش به ماها نبود
صدف به سختی بلند شد و گیتارو برام آورد... گیتارو که ازش گرفتم.. غرق لذت توی دستم
گرفتمش که یهو متوجه شدم خود شیطونش... یه صندلی هم با کمی یکی دیگه از بچه ها
برام آوردن و با چهره ای پراز خواهش و التماس می خوان که براشون بزنم
از دنیای زیباشون حس و حال چند سال قبل رو پیدا کردم و همراه گیتار روی صندلی
نشستم...

سه تاشون با هیجان جلوم روی زمین نشستن... چندتا از سیم ها رو لمس کردم و صدایی
ازشون در اوردم... کوک بود

لبخندی به روشون زدم و ازشون پرسیدم:

-چی دوست دارید بزنم؟

به هم دیگه نگاه کردن... تمام حواسم پیش بچه ها و گیتار بود.. صدف زانوهایشو بالا کشید
و

دستاشو دورش حلقه کرد و گفت:

-یه اهنگ قشنگ بزن

سرمو با اهی تکون دادم و کمی تامل کردم و با دقت... بی توجه به اطراف و ادم هایی که
ازم

متنفر بودن... شروع به نواختن کردم

توی حس رفتم و با سرفه ای صدامو صاف کردم و به شوخی برای خندونشون گفتم:

-پس برای همسرجانم می زنم

هر سه تاشون بلند زدن زیر خنده... با ادا نواختنو ادامه دادم و چشمامو بستم و لب زدم:

Yine Seni Sevmekten Başka

باز هم دوباره، بجز عاشق تو بودن

Hiçbir Şey Yapmadım Bugün

کاری نمی توانم انجام دهم امروز

Eni Konu Çaldı Telefonlarım ...

تلفنم همینطور زنگ می خورد

Boşver Bakmadım Bugün

بیخیال، امروز نگاهش نکرده ام

Ne Gazete Okudum Ne De Bi Haber

نه روزنامه ای خوانده ام و نه به اخباری گوش داده ام

Derdi Yasakladım Bugün

امروز جلوی همه دردهای اضافی را گرفته ام

Kaç Öpücük Olmuş Inanamazsın

چه تعداد بوسه بوده است، نمی توانی باور کنی و بفهمی

Aşkı Hesapladım Bugün

امروز، حساب کرده ام که چه مدت است که عاشقت شده ام

سرمو لبخند به لب با زمزمه اروم شعری به زبان استانبولی به سمتشون با شیطننت

چرخوندم و بلند تر خوندم:

Dün Geceyle Tam Üç Ay Bir Gün

دقیقاً سه ماه و یک روز، با دیشب

Ben Dünyanın En Büyük Aşığı Olabilirim

من می توانم بزرگترین عاشق دنیا باشم

Ben Koynunda Bin Sene Bin Sene Durabilirim

می توانم برای هزاران سال در آغوشت باشم
 البته بیشتر برای تلافی رفتار های زن دایی که دلمو سوزنده بود ..گفته بودم برای همسرم
 می خونم...می دونستم از این کارم حرص می خوره...مخصوصا که با خنده و
 شیطنت..سرمو

هم با خوشحالی بچه ها تا اندازه ای تکون می دادم

Ben Leylayı Mecnunu Ferhatı Aslıyı

من شاید لیلا و مجنون و فرهاد و آسلی

Keremi Bilmem Ama

و کرم را نشناسم اما

Bağdatı İki Gözüm Kapalı Bulabilirim

می توانم بغداد را با دو چشم بسته ام پیدا کنم
 با ذوق دوباره برای پایان کار ...تکرار کردم:

Ben Dünyanın En Büyük Aşığı Olabilirim

من می توانم بزرگترین عاشق دنیا باشم

Ben Koynunda Bin Sene Bin Sene Durabilirim

می توانم برای هزاران سال در آغوشت باشم
 دستمو که از سیم ها جدا کردم بچه ها با شادی بالا و پایین پریدن...به حرکات پر
 نشاطشون

چشم دوختم که یهو متوجه صورت بر افروخته زن دایی شدم

نگاهمو اروم ازش گرفتم و گیتارو پایین اوردم و کنارم روی زمین گذاشتم و خواستم پا شم
 که

دیدم سرگرد دو قدم دورتر از زن دایی ایستاده و بهم خیره نگاه می کنه

لبهامو با زیون تر کردم و بلند شدم ... صدف سریع اومد جلو و گفت:

-دوباره دوباره بزن...

از نگاههای زن دایی احساس کردم نفسم بالا نمیاد:...

-بسه دیگه...

-نه تو رو خدا

زن دایی عصبانی صدفو صدا زد..صدف با صدای زن دایی رنگش پرید و ساکت شد سرگرد

لبخندی به روی لبهاش آورد و به طرفم اومد

دستی به شالم کشیدم صدف که تو خودش رفته بود بهمون پشت کرد ..سرگرد خندون از

حرکتش با صدای رسا و تقریبا بلندی که همه بشنون..مقابلش زانو زد و گفت:

-نشیدی زیبا جون چی گفت؟

صدف گنگ نگاهش کرد و سرگرد خودش گفت:

-گفت برای همسر جانم می زنم...

صدف از صورت خندون سرگرد به خنده افتاد و گفت:

-شما همسرجانشی؟

سرگرد خندون سر تکون داد و گفت:

-حالا قول می ده یه بار اختصاصی برات بزنه..تو اتاق خودت.. مخصوص خودت..خوبه؟

ذوق زده پرسید:

-همین اهنگو؟

-نه دیگه این مال من بود...یکی دیگه می گیم برات بزنه

صدف خندون برگشت و به من نگاه کرد..لبخند ناراحتی زدم و نگاهم به لبهای خندون

سرگرد

ختم شد

لباساشو عوض کرده بود و کوله توی دستش بود

-راست میگه..برام می زنی؟

سرمو تکون دادم...خنده و شادی تمام صورتشو پر کرد و با داد و فریاد برای بازی با بقیه بچه

به سمت حیاط دوید

سرگرد بلند شد و صاف ایستاد و بهم خیره شد که گفتم:

-زود آماده شدی

بهم چشمک زد:

-توام زود تموم کردی

جلوی خنده امو گرفتم و به سمت حیاط به راه افتادم...زن دایی که نمی تونست دیگه تحمل کنه با صدای که مثلا من بشنوم قبل از خارج شدنم گفتم:

-انگار نه انگار...الکی خوش

زبونم رو توی دهنم چرخ می دادم و از پله ها پایین رفتم..سرگرد خودشو بهم رسوند...خودمو

زدم به اون راه:

-خیلی دور نیست که؟

-نه...چطوره با ماشین بیرون بریم و به پسر داییم زحمت ندیم؟

چقدر با این حرفش خیالم رو از اینکه نباید دوباره به کسی رو بندازم...راحت کرده بود اما

گفتم:

-با این زحمت که نمی تونی هی راه بری و از این ماشین به اون ماشین سوار شی

کلاه اسپورتشو تو دست جا به جا کرد و دستی به موهایی که معلوم بود شسته بودتشون کشید و حین گذاشتن کلاه رو سرش با لبخند شیطونی گفت:

-حالا که برای همسر جان اهنگ ویژه ..اونم با اون لحن قشنگ استانبولی می خونی ..ما هم

دوست داریم دو نفری بدون در نظر گرفتن اموال مادی دنیوی ..در جوار همسر جان...
پیاده

خوش بگذرونیم

با تاسف همراه خنده سرمو تکون دادم و خواستیم از در اصلی بیرون بریم که یکی از کارگرا

صدامون زد و سوییچی رو به طرفمون گرفت و گفت:

-اقا یونس گفتن هر وقت خواستید برید بیرون...این سوییچو بدم خدمتون

سرگرد ...نگاهی به من ..بعد به کارگر انداخت و گفت:

-بهشون بگید خودمون می ریم..ممنون از لطفشون

کارگر متعجب نگاهمون کرد و هر دو از خونه در اومدیم و دو شا دوش هم تا سر خیابون
به راه

افتادیم

فصل دهم:

با پیاده شدن از ماشین و نگاهی به رو به روم...با تعجب به سرگرد نگاهی انداختم و ازش
پرسیدم:

-برای چی اومدی اینجا؟

کوله رو روی دوشش جا به جا کرد وخیره به ورودی مسجد گفت:

-دیروز با اون حال که نمی تونستم زیاد اینور و اونور برم..اینجا بهترین جا برای مخفی
کردنش

بود

ابروهامو بالا دادم:

-پس چرا با خودت نیوردیش و قایمش کردی؟

-آینده نگری کردم.. فکر نمی کردم با اون خونریزی... به خونه داییت برسم... احتمال از حال رفتنم زیاد بود..... نباید چیزی رو پیش خودم نگه می داشتیم که برام دردسر شه... مخصوصا

که تا اخر این ماموریت نباید کسی می فهمید من پلیسم
نگاهی به تیپ و لباسش انداختم...موجه و خوب بود.. اما وقتی به تیپ خودم نگاه می کردم
و

بعد به مسجد... این سوال تو ذهنم نقش می بست .. اصلا منو با این تیپ و قیافه ...اون تو
راهم می دن؟

نزدیک به ظهر بود .. سرگرد به راه افتاد.. اما من سرجام ایستادم....وقتی نبودم رو در
کنارش

حس کرد سرشو برگردوند و سوالی نگاهم کردم...

نفسمو بیرون دادم و نگاهی به گلدسته های مسجد انداختم:

-تو برو.... من اینجا منتظرت می مونم

اخمی روی پیشونیش نشست و چشماشو تنگ کرد:

-بیا ...لوس بازی در نیار...شاید کارم طول بکشه

محله ی پر رفت و اومدی بود:..

-می خوای بری ...برش داری بیای دیگه...من این بیرون هستم

پوفی کردکامل به طرفم چرخید و به سمت اومد:

-مشکلی داری که تو نمیای؟

حالا مونده بودم که باید دو ساعت برای آقا توضیح بدم:

-میگم برو دیگه...چرا انقدر فس فس می کنی؟

از نگاه ادمای رهگذری که گاهی نگاهی بهمون می نداختن و رد می شدن کلافه شده بودم

که با چهره ای که توش ته مایه های خنده در حال شکل گیری بود ... نگاهی به شال و

موهام که بیرون گذاشته بودمشون انداخت و گفت:

-خو موهاتو بده تو و بیا

حوصله ی گیر دادناشو نداشتم:

-گیری دادیا... خوب برو برش دار بیا دیگه

ابروهاشو بازیگوشانه بالا انداخت و گفت:

-من بدون زن جاتم... جایی نمی رم

همینو کم داشتم... با نا امیدی نگاهمو به اسمون دادم و قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

-بابا... چرا نمی فهمی؟... من گروه خونیم به این جور جاها نمی خوره.. برو تو .. برش دار و بیا

گوشش به این حرفا بدهکار نبود:

-حالا تو بیا بریم تو

-می ترسی در رم؟

بی چک و چونه و بی رو درباستی گفت:

-اره... باید پیشم باشی...

خنده ام گرفته بود:

-چرا لج می کنی .؟.. با تو پیام تو... همه درباره توام بد فکر می کنن

قدمی به عقب رفت و نگاهی به سرتا پام و ریخت و قیافه ام انداخت:...

-چرا باید بد فکر کنن؟ کجات الان مشکل داره؟

نفسمو بیرون دادم و ساکت شدم:

-من به فکر مردم چیکار دارم؟.. اگه به این مردم باشه که الان بخاطر موهایی که دادی

بیرون.... باید... تو رو تو کل این شهر... با موهات کشون کشون بچرخونمت که

-ادیتم نکن... قول می دم همینجا بمونم

به دو طرفش نگاهی انداخت:

-اینجا زیاد مطمئن نیست... شاید دنبالمون باشن... بیا تو... خیال منم اینطوری راحت تره کوتاه بیا نبود... سرمو پایین انداختم و از جام تکون نخوردم.. لحظه ای صبر کرد تا ببینه می

خوام چیکار کنم

وقتی دید نمی خوام برم تو... قدمی به سمت اومد

نگاهی بهم انداخت.. حسابی دماغ بودم و دوست نداشتم تو مسجد برم.. چون می دونستم با اون ادما خیلی فرق دارم

با خنده سر تکون داد و بی خیال ادمای اطرافمون.. دستاشو بالا آورد و لبه های جلوی شالم

رو با انگشتاش گرفت و جلو کشید و با لبخند موزیانه ای گفت:

-زنم انقدر لوس و دست و پا چلفتی... دست بجنبون دیگه دختر

کلافه و دلخور به کار و کردارش خیره شدم که دید اینطوری فایده نداره.. هرکاریم کنه موهام باز

بیرونه

لبه‌اشو با تامل بهم فشرد و با دقت دسته ای از موهای جلوم رو که حسابی بیرون داده بودمشون رو... با صبر و حوصله زیر شال برد

همونطور که نگاش می کردم.. خنده اش گرفت و به کارش ادامه داد که خودمم خنده ام گرفت

و گفتم:

-ببین که کارم به کجاها که نکشیده.. به چه روزگاری که نیفتادم

زمانی که موفق شد همه موهام رو زیر شال ببره... با چشمکی گفت:

-از خداتم باشه... دارم خوشگلتم می کنم

اروم شروع کردم به خندیدن....دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم از جمله مخالف با کارایی که

می کرد ..برای همین گذاشتم هر کاری که دلش می خواذ بکنه...

کارش که تموم شد قدمی به عقب رفت و نگاهی بهم انداخت ...شک نداشتم با تلاش فوق العاده اش ..چهره ام افتضاح شده...چون چیزی از روسری و شال بستن به طبع مرد بودنش

...نباید می دونست

بهش خیره شدم که مثل یه دوست پسر باحال و شیطون ...برای اینکه قربون صدقه ام بره چشمکی حواله ام کرد و با ذوق گفت:

-ماه شدی

دو زنی که از کنارمون رد می شدن با حرف سرگرد به خنده افتادن و زود رد شدن سرگرد که راحت می خندید...شونه ای بالا داد و نگاه ازم بر نداشتاما عوضش من که از

کارش صورتم رو به قرمز ی رفته بود و کمی خجالت کشیده بودم با عصبانیت بهش چشم دوختم که با اشاره حرکت سر بهم فهموند که دنبالش برم

سرمو ناچاراً تکونی دادم و با چهره ای درهم با چهره خندون سرگرد همراه شدم چند زنی که داشتن وارد مسجد می شدن نگاه بدی روم انداختن...که باعث شد خیلی معذب و عصبی تر بشم

حالا اونقدرم تییم ناجور نبود..اما نبود چادر توی اون مکان برایشون زیاد قابل توجه نبود..

به وسط حیاط مسجد رسیدیم..حواسم بهش نبود که کجاها رو می بینه...برای اینکه زیاد تو دید نباشم...به گوشه ای رفتم..

نگاهی بهم انداخت...صورتش جدی شده بود..دوری دور خودش زد و با برداشتن کلاه از روی

سرش با دقت به ادمایی که می اومدن و می رفتن به سمت دستشویی مردونه با قدمهایی آرام به راه افتاد

به دیوار پشت سرم تکیه دادم... نزدیک به اذان بود و جمعیت توی مسجد در حال زیاد شدن بود..

صبح وقتی گفت زیاد دور نیست فکر نمی کردم انقدر از خونه داییم دور باشه... و تا برسیم... ظهر بشه

از نگاه متعجب زن و مردایی که در حال رفت و اومد بودن حس یه مزاحمو پیدا کرده بودم که وارد یه حریم خصوصی شده

دستی به صورتم کشید و چشمامو بستم که صدای اذان بلند شد

با شنیدن صدای اذان بی جهت استرس گرفتم... و آرامش و قرارم رو از دست دادم بعضی از مردا از آب حوض بزرگ وسط حیاط برای وضو گرفتن استفاده می کردن و عجله

داشتن که زودتر به نماز جماعت برس

چیزی نزدیک به یک ربعی منتظر بودم که دیدم از توی دستشویی در اومد.. نفس اسوده ای

کشیدم و به اومدنش چشم دوختم

بهم که رسید تند ازش پرسیدم:

-برداشتیش؟

سرشو تکون داد و با نگاهی به ادما برای ادیت کردم گفت:

-چرا انقدر مظلوم این گوشه وایستادی؟

وقتی جایی هستی که با ادماش خیلی فرق می کنی ...خیلی حسای عجیب و غریبی رو تجربه می کنی ...از جمله حس ...ترس داشتن ...از چیزی که تو وجودت نیست و همین

باعث تفاوت با جمعی میشه که در اطرافت هستن

-چیکار می کردی ..؟! چرا انقدر طولش دادی؟

-باید تو بری بیاریش؟

رنگ و رو پریده بهش چشم دوختم:

-سمت دستشویی زنونه...منتها الان شلوغه...

-دستشویی زنونه چرا؟

دستی به موهای پشتش کشید و باز نگاهی به اطرافش انداخت:

-سمت مردونه اخرین دستشویی ...بالای دیوارش گذاشته بودمش ..اصلا تو چشم نبود..اما

الان که رفتم..دیدم افتاده سمت زنونه..دستشوی اخر سمت زنونه رو انباری کردن...لای
یه

کیسه سیاه پیچوندمش ..دقیقا هم افتاده پشت وسایل توی انباری

با نگرانی به سمت دستشویی زنونه خیره شدم

-برو تو و به بهونه وضو گرفتن برش دار و بیا

-الان که همه ریختن اون تو؟

-برو ..نترس ...الان خالی میشه

دست دست می کردم که طاقتش تموم شد و گفت:

-برو دیگه

اهی کشیدم و لبهامو با زیون تر کردم و با عجز بهش خیره شدم:

-من اصلا وضو گرفتن بلد نیستم ..برم اون تو اب بازی؟

با خنده سری تکون داد و گفت:

-آخه کی وضوگرفتن تو رو نگاه می کنه.؟!الکی برو وقتی دیدی همه رفتن برش دار و بیا

راست می گفت..اما همه اش فکر می کردم اگه برم تو همه بهم خیره میشن تا ببین قراره
با

این تیم چطوری وضو بگیرم برای همین خیلی جدی ازش پرسیدم:

-چطوری وضو می گیرن؟

لحظه ای متعجب بهم خیره شد... اما همین که دید خیلی جدیم .. دستی به روی موهای شقیقه و بعد گونه اش کشید و گفت:

-دنبالم بیا

باهاش سمت حوض هم قدم شدم..کوله اش پایین آورد و کتشو در آورد و هر دوتاشون رو به

سمتم گرفت..بی حرف کت و کوله رو از تو دستش گرفتم

نگاهم روی تیشرت مشکی و بازوهاش چرخید ..روی پاهاش نشست و شیر ابی که به حوض آب متصل بود رو باز کرد و گفت:

-ببین من چیکار می کنم...تو ام همین کارو انجام بده...

خیره بهش با دقت کاراشو نگاه می کردم ..البته بعضی جاها که وضو گرفتن مردا با زنا فرق

داشت رو بهم گفت و دقیق نشونم داد ...کسی حواسش به من نبود

وقتی نوبتی پاهاشو از توی کفش در آورد و روی پاهاشو مسح کرد و کارش تموم شد ...دستشو بلند کرد و کوله و کتشو ازم گرفت و با لبخندی گفت:

-دقم دادی زن جان ..حالا برو و بیارش...تا رو به قبله ام نکردی

فکر نمی کردم انقدر ساده باشه:

-همین ؟

-نه هنوز ادامه داره...

متعجب نگاهش کردم.... سرشو پایین انداخت و شروع به خندیدن کرد

-اره ...دیگه ..مگه چقدر طولانیه ؟

گنگ یه بار دیگه کارایی که کرده بود رو به یاد اوردم و به سمت دستشویی زنونه به راه افتادم

سه تا زن در حال وضو گرفتن بودن که با دیدنم ...چند لحظه ای بهم خیره شدن..سرمو پایین

انداختم ..و با رنگ پریدگی ..به اولین روشویی که رسیدم شیر ابو باز کردم..ساعت مجیمو از

دستم باز کردم و لبه ی روشویی گذاشتم

زنی که تو روشویی بغل دستم در حال وضو گرفتن بود نگاهی به سرتا پام انداخت و بعد به

بغل دستیش نگاهی کرد

دستامو زیر اب بردم...و نگاهی به خودم تو آینه انداختم که دیدم بر خلاف تصورم...خوب سالم

رو مرتب کرده و خبری از افتضاح بودن نیست

نگاهی از گوشه چشم به زن کناریم انداختم و مو به مو کارایی که سرگرد انجام داده بود رو

تکرار کردم

همچنان نگاهاشون زیر زیرکی روم بود تا وقتی که کارشون تموم شد و قصد رفتن کردن خودمو با سالم سرگرم کرده بودن که بلاخره آخرین نفرشونم بیرون رفت

با خروجشون دست از ور رفتن با سالم کشیدم و چند دقیقه ای منتظر شدم تا مطمئن شم کس دیگه ای تو نمیاد...

کمی که گذشت به طرف آخرین دستشویی رفتم ودرشو اروم باز کردم...وسایل نظافت و چندتا سطل اون تو گذاشته بودن...

درو کامل باز کردم و تو رفتم...کیسه سیاه رنگ که زیر همه وسایل افتاده بود رو دیدم..

خم شدم و برش داشتم و قبل از اینکه کسی تو بیاد ...به زیر ماتوم بردم و از دستشویی

در اومد...

دنبال سرگرد بودم که زودتر از مسجد خارج بشیم... اما وقتی که کل حیاط رو از نظر گذروندم

دیدم خبری ازش نیست

نماز جماعت در حال برگزاری بود و کمتر کسی تو حیاط به چشم می خورد... برای فرار از شدت آفتابی که روم می تابید.. به سمت دیواری که سایه رو زمین انداخته بود پناه بردم و با دلهره اطرافو پاییدم که بعد از گذشت 32 دقیقه ای دیدم از توی مسجد در اومد و مشغول

پوشیدن کفشاش شد

گله مند از بی خیالیش بهش چشم غره رفتم...

تکیه امو از دیوار جدا کردم و خواستم به طرفش برم که از پشت سر یکی از اون زنایی که تو

دستشویی بود صدام زد و خواست که بایستم

لبهام از هم باز موندن و سرجام خیره به سرگرد ایستادم... دستمو از روی ماتو محکم روی

اسلحه گذاشتم و اروم به سمت زن چرخیدم

بهم که نزدیک می شد.. چند بار آب دهنمو قورت دادم و ساکت موندم که دیدم ساعت مچیمو

به طرفم گرفته

متعجب نگاهش کردم... هنوز همون نگاه بد توی دستشویی رو بهم داشت:

- فکر کنم مال شماست... دیدم موقع وضو درش آوردی...

سرمو اروم تکون دادم و دستمو بلند کردم که ساعتو ازش بگیرم که بهم پوزخندی زد و گفت:

-نماز جماعت تموم شد

نگاهش به طرف دستم که روی شکم گذاشته بودم کشیده شد و بعد با بدبینی بهم چشم دوخت که گفتم:

-ممنون...هدیه همسر مه...بد میشد آگه گمش می کردم

ابرویی با تمسخر بالا داد:

-همسر با سلیقه ای دارید

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-نماز جماعت که نصیب ما نشد

و باگردش سر به سمت سرگرد که جانب احتیاط رو حفظ کرده بود و به طرفم نیومده بود..گفتم:

-اما نصیب همسرم شد

نگاهش به روی سرگرد زوم شد

نمی دونم دنبال چی بود و چرا به خودش اجازه این همه شک و بدبینی رو داده بود...اما دیگه

حرفی نزد و برای خروج از مسجد ازم دور شد

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و به سمتی که سرگرد می اومد چرخیدم

به طرفم که می اومد با دیدن چهره ام...خنده ای روی لباش نقش بست و گفت:

-اول صبح اخمالو...قبل از ظهر اخمالو..بعد از ظهر اخمالو ...غروب اخمالو ...شب اخمالو...پس

کی قراره تو بخندی زن جان ؟

از بی خیالیش لجم گرفت:...

-دو ساعته اینجا دارم از استرس می میرم اونوقت تو رفتی و اون تو هوس... نماز جماعت به

سرت زده؟

یه لحظه بهم خیره شد و ازم پرسید:

-چرا استرس؟ خانومه چیکارت داشت؟... برداشتیش؟

اون لحظه می خواستم خفه اش کنم:

-والا فکر نمی کنم آگه به توام دوساعت بد خیره بشن استرس نگیری... انگاری دستشویی

هم ارث باباشونه حالا خوبه ارایش نداشتم وگرنه با آوردنگی می نداختم بیرون... حالام

معلوم نبود برای چی بهم گیر داده بود؟

لبخند و خنده از لباش دور شد:

-چرا انقدر عصبی هستی؟

خودمم نمی دونستم چرا عصبی شده بودم:

-الان بهت بدمش؟

مقابلم ایستاد... سرشو بهم نزدیک کرد و با متانت و خیلی اروم گفت:

نه.. بذارش بیرون... اینجا همیشه

ناراحت و دلخور به اطراف نگاهی نداختم:

-تو که رفتی.. دیدم دیر کردی گفتم حالا که به لطف تو وضو گرفتم ... تا بیای... نمازم

بخونم... زیاد طول نکشید... اما آگه ناراحتته کرده.. و اذیت شدی... من ازت معذرت می
خوام

باورم نمیشد بخواد انقدر راحت ازم معذرت بخواد ... سرمو بلند کردم و چشم تو چشمش
شدم...

لبخند نمی زد و با آرامش بهم خیره شده بود... صدام لرز پیدا کرده بود و رفتار طلبکارانه
زن

بهم ریخته بود:

-وقتی بهم قول می دی که منتظرم هستی.. حتما همونجا که بهم قول دادی منتظرم

بمون... چون از چشم انتظاری و بدقولی خوشم نمیاد...

بی چون و چرا خیره توی چشمای مضطربم گفت:

-باشه...چشم

لحن کلامش انقدر قاطع و دلنشین بود که نا غافل..ته دلم زیر و رو شد و یه حس و حال

عجیبی پیدا کردم

هر دو به هم خیره بودیم که دیگه من تاب نیوردم و نگاهمو از اون همه آرامش گرفتم
سرمو پایین انداختم و به بهانه دادن موهام به زیر شال با لبه های شال و موهام ور رفتم
-ببخش به خاطر من ادیت شدی

برگشتم و نگاه پر آشوبم رو دادم توی چشمای آرومش...کامران هیچ وقت برای کارهایی
که

خودشم می دونست اشتباهه ازم معذرت نخواستته بود

اونقدر متعجب بهش خیره شده بودم که به ناچار لبخندی محزونی زد و روشو ازم گرفت
...کوله رو روی دوشش انداخت و گفت:

-بریم...کم کم دیگه داریم تابلو میشم

جلوتر از من به راه افتاد منم پشت سرش ..از تو مسجد که در اومدیم ...توی یکی از پس
کوچه ها به دور از چشم آدمایی که می اومدن و می رفتن اسلحه رو بهش دادم
علاقه ای برای برگشتن زود تر به خونه داییم رو نداشتم...چه بسا از این بیرون و گردش
تو

شهر بیشتر لذت می بردم تا بودن زیر نگاهای ناراضی خانواده ی داییم که به نبودنم هم
راضی بودن

بعد از گفتگوی توی مسجد دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود.....ساعت نزدیک
به

4بعد از ظهر بودکه سر از پارک ساحلی بندر عباس در آوردیم ..هوا نسبتا خوب بود
همونطور که در کنار هم اروم راه می رفتیم ...و من توی فکر و غرق توی نگاه مسجدش
شده

بودم بی مقدمه ازم پرسید:

- شما تو عروسیاتون مراسم خاصی دارید؟

نگاهش کردم ... نگاهش به سمت دریا بود.. منم همون ورو نگاه کردم و گفتم:

- بستگی به خانواده ها داره.. ولی خوب.. راستشم بخوای زیاد درباره اداب و روسومشون نمی

دونم

- مگه بچه اینجا نیستی؟

- مادرم چرا .. اما من تهران به دنیا اومدم.. پدرمم تهرانی بوده...

حالا حواس و سمت نگاهش... به من بود:

- پدر و مادرت باهم فامیل بودن؟

سرمو تکون دادم:

- نه... کاملا غریبه

- واقعا؟

از ظهر که هوا گرمتر شده بود کتشو در آورده بود ... و بدون لنگیدن و هیچ دردی هم قدم با من

راه می رفت:

- اره واقعا درد نداری؟

به جلوی پاهاش خیره شد:

- نه....

نسیم ملایمی از سمت دریا به صورتم می وزید و من به پدر و مادرم فکر می کردم که یهو گفت:

- هوس فلافل کردم تو چی؟

سرمو بلند کردم و به فروشنده ای که با گاریش در حال فروش فلافل بود خیره شدم.. گشنه

ام بود و صدای قار و قور شکم در او مده بود

-بدم نمیاد....

لبخندی زد و گفت:

-یه نونه یا دو نونه؟

-نگاه به خودت ننذاز... من نصفشم تموم کنم هنر کردم..همون یه نونه برای من خوبه

به فروشنده که نزدیک شدیم...سفارش دوتا ساندویچ فلافل رو داد...

تا آماده شدن ساندویچا...همونطور که سرگرد منتظر ایستاده بود... برای فرار از گرما به

سمت ساحل و سکوی کوچیکی که رو به دریا بود رفتم... روش به خاطر ساختمونی در

نزدیکش سایه افتاده بود و قرار نبود که گرما زیادی اذیتمون کنه

لحظه ای سرجام ایستادم و به رو به روم خیره شدم... اطرافمون زیاد شلوغ نبود...نفسمو

اروم بیرون دادم و روی سکو نشستم و تا جایی که چشم کار می کرد به انتهای بی پایان
اب

دریا خیره شدم..

تو حال و هوای خودم بودم که بغل دستم نشست و یکی از ساندویچای فلافل رو به سمتم

گرفت

بدون اینکه نگاهش کنم..ساندویچو ازش گرفتم کاغذ روشو کنار زدم به محتویات
توش

نگاهی کردم و قبل از گاز گرفتن با خنده ازش پرسیدم:

-مهمون جیب منیم یا تو؟

یکی از پاهاشو با خنده دراز کرد و حین گاز زدن اول لقمه از ساندویچش گفت:

-درسته پول خرید حلقه های گرون قیمت در شان زن جان رو نداریم..اما... دستمون اندازه
یه

فلافل ناقابل تو جیبمون که می ره

لبخند به لب گازی به ساندویچم زدم و با نگاه به دست چپش ازش پرسیدم:

-چرا حلقه ات هیچ وقت ... دستت نیست؟

ساندویچشو پایین آورد و روی پاش گذاشت ... خیره به دریا یکی از نوشابه هایی که گرفته بود

رو درشو برام باز کرد و بهم داد

دستم بلند کردم و بهش خیره موندم

برای خودشم نوشابه ای باز کرد و قلپی ازشو خورد و گفت:

-زبان استانبولی رو خوب بلدی

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و لقمه ام رو کامل قورت دادم:

-زیاد بلد نیستم... اهانگشو خوب حفظ بودم.....

-گیتارم خوب می زنی

لبخندی به روی لبهام اومد:

-بعد از چهارسال فکر نمی کردم امادگیشو داشته باشم

ساندویچش به نیمه رسیده بود... در حالی که من هنوز چیز زیادی ازش رو نخورده بودم:

-خیلی دوست دارم بدونم معنی شعری که می خوندی ..چی بود

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم ... بهم خیره بود.. خنده ام گرفت و نوشابه ای رو که

کنارم روی سکو گذاشته بودم رو برداشتم و قلپی ازش رو خوردم

-نخند... ترجمه اشو بگو

گاز دیگه ای به ساندویچ زدم.. طعم خیارشوراشو دوست نداشتم... لای ساندویچو باز کردم

و

در حال برداشتن خیارشورا از وسط ساندویچ ازش پرسیدم:

-اگه ترجمه اشو بهت بگم... تو برام چیکار می کنی ؟

چشماشو با نمک چرخی داد و تند گفت:

-منم برات یه دل سیر...می خونم..خوبه ؟

خنده صدا داری کردم و گفتم:

-صدات خوبه؟

-نمی دونم ...تو گفتی چیکار می کنی... منم گفتم این کارو می کنم...

لبهاو با زبون تر کردم و گاز دیگه ای به ساندویچم زدم:

-اونوقت هر اهنگی که من بگم می خونی ؟

-بلد باشم... اره

بدجنس شدم و بهش خیره شدم..خودشم از طرز نگاهم خنده اش گرفت که حین خندیدن

بهم گفت:

-تا حالا با خودت فکر کردی که می تونی آدم ایده آلی باشی؟

-قبلنا چرا... از این فکر زیاد می کردم..اما حالا نگرشم به همه چی عوض شده

ولی خوب... بسته به اینم داره که ایده آل از نظر تو چی باشه

-نظر من برات مهمه؟

چشم و ابرویی اومدم:

-ادم که نباید همیشه به مهم بودن قضیه یا مهم بودن نظر طرفش فکر کنه...مثلا ما تو

دوره

دانشجوییمون تو هر درسی که داشتیم ...یهو می دیدیم که استادمون می گفت فلان برنامه

رو باید بلد باشید..برنامه هایی که شاید اصلا بعدها باهاشونم سر کار نداشتیم..

مثلا پاسکال..اصلا برچیده شد و رفت ...اون همه هم ما باهاش کد نوشتیم ..اما عوضش

یاد

گرفتیم اصل چیه..پایه چیهحالا تو هر زبان برنامه نویسی ..اصل ماجرا که ..عوض

نمیشه

..تنها قواعد هستن که باید رعایت بشن...پس مهم نیست پاسکال بلد باشی یا سی

شارپ.. اصل اینکه بدونی داری چیکار می کنی .. اصل اینکه قواعد و رعایت کنی
ایده ال بودنم ... بسته به شرایط داره ... یکی رو باید دید تو زندان چطور ایده ال میشه
... یکی

رم باید تو کار و زندگی دید که چطوری ایده ال می خواد بشه
اما اگه ایده الی که بخوای به خاطر دیگران باشی.. به درد خودت می خوره و بس
نمونه اش ... نامزدم.. ایده ال بودن از نظر اون... یعنی خفه کردن خودت تو هر چی
کثافته ...

از نظر پدرم... یعنی نابود کردم اطرافیان برای رسیدن خودت... به جایگاه و مقام و قدرت
و

ثروت

از نظر سرهنگ جونتم... ایده ال کسیه که طبق قانون قدم بر داره... رو رواست
باشه... صادق

باشه... ولا غیر.. در ضمن در برابر تصمیمات عجیب و غریب و نامتعارفشم نه نیاری که به
شان

و جمالشون بر می خوره

مستانه خندید که ازش پرسیدم:

-حالا از نظر تو ایده ال بودن چطوریه ؟

دستی به زیر بینیش کشید و خنده اشو بند آورد:

-من خودم فکر نمی کنم که حتما باید ادمای اطرافم ایده ال باشن یا خودم صد در صد ایده
آل

باشم

راستش من اینطوری در نظر می گیرم که گاهی ممکنه یه سری آدما بیان تو زندگی که
حضورشون بعلاوه کارهایی که سر زندگی در میان... باعث میشه که فشار زندگی یهو

بپره بالا

در نتیجه آگه بخوای از منظر شیمی بهش نگاه کنی ..می بینی که اونطرف تساوی
اتفاقی که میفته ..اینکه دمای زندگی میره بالا و داغ میکنی از دستشون ..تا حدی که می
خوای آمپر بسوزونی

تو این شرایط مشکل یکی دوتا هم نیست ...نه می تونی به ثابت عمومی دست بزنی نه
به تعداد مولا...اونم ..به هیچ عنوان...
انگشت اشاره اشو با تکونی بالا آورد:

-پس... واسه برگشت به حالت تعادل ..که همون ایدال بودن خودمونه ...فقط یه راه برات
می مونه... تا بتونی هم برای خودت هم برای دیگران ایده آل باشی و بمونی ...اونم اینکه
حجم طرفت رو تو زندگی بیاری پایین و کمش کنی...

پوزو خندی به تعبیرش زدم ... گاز بعدی رو به ساندویچم زدم و ازش پرسیدم:
-جالب بود...منتها آگه بتونی حجم طرفتو کم کنی و بذاره که کمش کنی
خندید:

-کافیه قلق طرف دستت بیاد...اونوقت می بینی چه خوبم می ذاره که کمش کنی
-با این حساب دیگه چیزی از حجم خانومت باقی نمونده
همراه من پقی زد زیر خنده که ازش پرسیدم:
-از حرفای پسر داییم ناراحت شدی؟

شونه ای بالا داد و کاغذ ساندویچ مونده تو دستشو مچاله کرد:
-بعضی ها مثل تیتانن... حتی اکسید شون هم با ارزشه...اونجور ادما حرفاشون خیلی با
ارزش و مهمه و تاثیر فوق العاده ای روم دارن..
اما بعضی ها برام مثل آهن می مونن..و فقط به درد لای جرز دیوار می خورند...با عرض
شرمندگی باید بگم...پسر داییت برام مثل آهن می مونه و حرفاش مثل آرگون روی من بی
خیال و بی اثره و فاقد هر گونه ارزش و اعتباریه

هرچند..بنده خدا تلاش می کنه مثل اکسیژن تخریب و اکسید مون کنه...و دقیقا مثل فسفر
یه جوری خودشو نشون بده که مثلا هست و موفقه و اصلا وجود من و تو به
چشم..مبارکش

نمیاد

اما از جمله کساییه که از نظر من غنی نشده است...برای همین نه به درد من می خوره
و
نه حرف زدنش برام منفعت داره و مهمه..برای همین می دارم عقده هاشو خالی کنه و پز
بده اون چیزی رو که فکر می کنه من یا تو نداریم...

-اونقدرام که فکر می کنی پسر بدی نیست

با ارامش بهم خیره شد:

-نشون دادکه چقدر بد نیست...کم مونده بود تو روزنامه اطلاعیه بده که چقدر منو تو
بدبخت

و بیچاره ایم

از طرز برخورد یونس..با شرمندگی لبخندی خجولی زدم و مسیر حرفو عوض کردم:
-چرا تو رو برای این ماموریت انتخاب کردن؟

ته مونده نوشابه اش رو سر کشید:

-لابد چون همه ی شرایطش رو داشتم

چند لحظه ای بهش خیره موندم:

-همسرت از این ماموریتایی که می ری خسته نمیشه؟

بی تفاوت گفت:

-دیگه عادت کرده

-سخته...به نظرم که عادت نکرده..فقط داره می سازه

به دریا خیره شد و ازم پرسید:

-برای امشب نمی خوام آماده بشی؟

سکویی که روش نشسته بودیم کوتاه بود و مجبور بودیم برای درد نگرفتن و خسته نشدن زانوهامون ... پاهامونو دراز کنیم...

-می خوام توی مراسم شرکت کنم؟

-عروس دختر داییده

-اونای نمی خوان من باشم..مخصوصا زن داییم...بعدشم ما امشب داریم می ریم...چرا باید

خودمونو گرفتار مراسمی کنیم که بود و نبودمون توش فرقی نداره

سرشو برگردوندو بهم خیره شد...از زمانی که از مسجد بیرون اومده بودیم...هر نوع نگاه طولانی به من...آرامشم زیر و رو می شد:

-سوال بی ربطیه....اما....ناراحتی که پسر داییت ازدواج کرده؟

مطمئن سرمو تکون دادم و به دریا نگاه کردم:

-اصلا...من و اون..هیچ آینده ای باهم نداشتیم

همونطور که خیره به دریا شده بودم متوجه سنگینی نگاهش شدم ... از اینکه نگاه ازم بر

نمی داشت ...داشتم کم کم ادیت می شدم که برای یه لحظه سرمو بگردوندم

اصلا از اینکه نگاهش رو شکار کرده بودم جا نخورد و با محبت و مهربونی بهم چشم دوخته

بود که به شوخی و با خنده ازش پرسیدم:

-به چی خیره شدی سید؟

-شاید باید به پسر داییت حق داد ؟

ابروهام بالا رفت:

-از چه نظر؟

لحظه ای با تامل نگاهم کرد:

-از این زاویه ای که دارم نگاهت می کنم... چهره ی معصوم و زیبایی داری
 با این چیزی که از زبان سرگرد شنیده بودم..خنده از رو لبام رنگ باخت و رنگ پریده
 بهش
 خیره شدم

-فرم صورتت..با اون چشمای درشت ..خیلی قشنگ به نظر می رسن...
 اب دهنمو قورت دادم..لبخندش بیشتر شد:....

-حیف که بیشتر وقتا اخم داری ...و با همسرجانت.. سر جنگ
 در حالی که دست و پامو گم کرده بودم نگاهمو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای خیره شدم
 که گفت:

-خیلی دلم برای پسرمتنگ شده
 نگاهمو دوباره به طرفش برگردوندم
 به دریا خیره شده بود:

-خیلی شیطونه...بعد از این ماموریت می خوام چند ماه برم مرخصی و ببرمش همه ی
 اونجاهایی که دوست داره بره

-چه خوب که کسایی رو داری که بخوای بهشون فکر کنی
 نگاهم کرد:

-من که به بیشترین کسی که می تونم بهش فکر کنم...اعظم..خدمتکار خونمونه...احتمالا
 الان همه جای خونه رو تمیز کرده و داره برای خودش خیاطی می کنه...شایدم داره سبزی
 پاک می کنه...حتما رو تختیمو هم تا الان دوبار عوض کرده از ترس اینکه یهو سر نرسم
 خونه و
 بهش غر بزیم

طعم قهوه هایی که درست می کنه رو دوست دارم..همه چیزو درباره من می دونه...نگفته
 می دونی چی می خوام چی نمی خوام

از فکر تنهاییام تو سکوت فرو رفتم که یهو گفت:

-من میگم پاشو بریم یه چرخه تو شهر بزنیم...حالا شاید لباسی چیزی دیدی و خوشت اومد

و گرفتی...خداروچه دیدی شاید تو مراسم شرکت کردی..بدون لباس که همیشه دستی به روی مانتوم کشیدم:

-من میگم بیا تا اخر شب تو شهر بچرخیم و خوش بگذرونیم...

-تو شهر بودن زیاد خوب نیست...مخصوصا که تعقیبت می کنن...

اهی کشیدم...و به ناچار گفتم:

-اره همیشه...حق با توه.. یه شب که هزار شب همیشه

لبخند به لب جلدی تا جایی که به زخمش فشار نیاره از جاش بلند شد و دستشو به سمت گرفت تا کم کم کنه که بلند شم

به دستش خیره شدم...توی این شرایط اسفناک وجودش برام غنیمت بود...می تونستم

راحت باهانش حرف بزنم..راحت غر بزنم و چیزی رو ازش پنهون نکنم

لحظه ای با خودم فکر کردم چه عیبی داره بیشتر از اینا باهانش صمیمی بشم و مثل یه دوست بهش نگاه کنم

از طرز نگاهم به خنده افتاد و آروم و زمزمه وار لب زد:

-ما را به جز خیالت فکری دگر نباشد

در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

بازیگوش که میشد خواستنی تر میشد..دستمو باروی باز و گشاده توی دستش گذاشتم:

-حالا می خوام چی برام بخونی؟

با یه فشار خفیف...راحت منو به سمت خودش بلند کرد ... مقابلش دست تو دست ایستادم

-تو که برام معنی نکردی که برات بخونم...

با خنده دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و به سمت خیابون پشت سرمون به راه افتادم
از پشت سر بهم نزدیک شد:

-خیلی لجبازی... اما من از تو لجباز ترم... بابا از زندگی لذتجو ببر.. چرا انقدر خودتو اذیت
می

کنی؟

-تو جای منم لذتجو ببر

-جون زن جان راه نداره... توام باید لذتجو ببری

برگشتم و خندون در حالی که عقب عقب می رفتم .. به خنده و نگاه مستقیمش چشم
دوختم:

-باشه.. الان می خوام لذت ببرم... بگو... چطوری لذتجو ببرم؟

استایل و هیکلش خیلی میزون و خوب بود.. مخصوصا که یه دست سیاه پوشیده بود و تضا
د

قشنگی رو با پوست بدنش ایجاد کرده بود ... همین باعث میشه بعضی از دختر نگاهی
بهش

بندازن

اما اون به هیچ نگاهی توجهی نمی کرد و تنها سمت نگاهش من بودم:

-هر کس باید خودش ابداع کننده لذتاش باشه تا بتونه حسابی ازش لذت ببره

-خیلی خب الان من دوست دارم بلند برام یه اهنگ بخونی تا لذتجو ببرم

لبخند دندون نمایی زد:

-چرا از من مایه می ذاری ..؟. خودت باید لذتجو ببری.. از خودت مایه بذار

شروع کردم به خندیدن که به آنی جهت دیدش تغییر کرد و خنده از رو لباش محو شد...

نگاهشو تعقیب کردم و خواستم کامل به اون سمت بچرخم...

اما قبل از هر اقدامی خودشو با چند گام بلند بهم رسوند و همراه با چنگ انداختن دستاش

دور کمرم... من و خودشو به سمت زمین هل داد

همزمان با برخورد به زمین.. کتفم به شدت درد گرفت و چشمامو بستم... اما به ثانیه نکشیده پلکهامو از هم باز کردم و ... به همون سمتی که نگاه سرگرد بهش بود با وحشت خیره شدم...

کسی از داخل یه ون مشکی قبل از هر چیزی ... سر اسلحه ی عجیب و غریبشو به داخل برد

لبهام می لرزیدن ... و نگاهم میخکوب همون ماشینی شده بود که در کمتر از چند ثانیه ی نفس گیر دنده عقب گرفته بود تا سریع ردشو گم کنه

با ترس و ناباوری .. در حالی که تمام بدنم از واکنش سریع سرگرد و کسی که می خواست منو هدف گلوله اش قرار بده قفل شده بود ... سرمو برگردوندم و به صورت سرگرد که در فاصله یه وجبیم قرار داشت.. خیره شدم

نفس زنان و با احتیاط سرشو به سمت ماشینی که دیگه سرجاش نبود چرخونده بود

اصلا نفهمیدم چطور اتفاق افتاد... همه چیزی خیلی سریع و ناگهانی شده بود

شلیکی صورت نگرفته بود... و کسی چیزی نفهمیده بود.. چون اقدام تند سرگرد مانع از بروز

هر نوع اتفاقی شده بود

همونطور که سرگرد در کنارم... رو زمین افتاده بود و دستاش دور کمرم بود..... اهسته

دستامو تکون دادم

وقتی فهمیدم فعلا خبری از تیر اندازی نیست.. با نگرانی و احتیاط .. اروم عقب کشید و ازم

فاصله گرفت.. چند نفری که نزدیکمون ایستاده بودن.. متحیر از رفتار هر دومون بهمون خیره

شده بودن و بی حرکت زیر نظرمون داشتن...

هر دو احتمال وقوع هر حادثه ای رو می دادیم شاید قرار بود در صورت شکست توی این

تیر اندازی.. باز از یه جای دیگه شلیکی به سمت صورت بگیره...

زودتر از من خودشو جمع و جور کرد..... سری اطراف چرخوندو همزمان تند بازومو چسبید و

گفت:

-عجله کن ... باید از این جا زودتر بریم... امکان داره از یه جای دیگه زیر نظرمون داشته باشن

همچنان توی شوک بودم و واکنشی نمی تونستم از خودم نشون بدم که صداشو بالاتر برد و

وادار به حرکت کرد:

-پیدامون کردن ... بلند شو

به خودم اومد و در حالی که ضربان قلبم رو تا به زیر گلویم احساس می کردم... از زمین کنده

شدم

زبونم بند اومده بود ... دستم به دنبالش کشیده میشد و سرگرد مرتب به اطرافش نگاه می کرد

به سر خیابون که رسیدیم برای اولین تاکسی دست بلند کرد ... با ایستادن تاکسی... اول منو سوار کرد و ... بعدم خودش کنار دستم نشست و به راننده ادرس یه جای دیگه رو داد از اینکه نمی دونستم چه کسی قصد کشتنم رو داشت... وحشت وجودمو احاطه کرده بود 5دقیقه بعد در حالی که فکر می کردم قراره دربست تا خونه داییم بریم.. از ماشین پیاده شدیم و وارد مرکز خرید بزرگ شهر شدیم...

امیدوار بودم مجبور نباشیم از این ماشین به اون ماشین مرتب پیاده و سوار شیم

اما... وقتی از مرکز خرید بعد از 52 چرخیدن توپاساژا... در اومدیم.. فهمیدم.. این روند همچنان

ادامه داره... به چندتا پس کوچه ناآشنا زدیم و دوباره سوار یه ماشین دیگه شدیم تو ماشین خسته از این همه تقلا نگاهی بهش انداختم... گوشیش رو در آورده بود و مشغول

شماره گیری بود:

-هنوز باید بریم یه جای دیگه؟

تمام حواسش به گوشی بود:

-تا امشب باید خیلی مراقب باشیم... الان فهمیدم که اونا به زنده نبودنت راضی ترن تا زنده بودنت

اب دهنمو قورت دادم:

-کیا؟

سرشو بلند کردم و چند ثانیه توی نگاه وحشت زده ام خیره موند:

-هنوز نمی دونیم... اما خوب رد می زنن.. خوبم پیدا مون می کنن... باید تا قبل از رفتن... یه

جایی بمونیم که بلایی سرت نیارن... احتمالاً آدرس خونه داییم رو می دونن

تمام بدنم سرد شد و نگاه ازش نگرفتم... نگاهشو پایین انداخت و دوباره شماره اشو گرفت و

ازم پرسید:

-ادمی که داییت قراره ما رو باهش راهی کنه... مطمئنه؟

نفسم بالا نمی اومد:

-نمی دونم...

صدام اونقدر گرفته و نگاهم بهم ریخته بود که دوباره بهم نگاهی انداخت... از طرز نگاهش

فهمیدم .. که فهمیده چقدر ترسیده ام:

-نگران نباش.. قبلا هم بهت گفتم نمی دارم بلایی سرت بیاد...

گفته بود.. خوبم یاد می اومد که بهم گفته بود... اما اگه امروز حواسش نبود.. ممکن بود من الان پیشش ننشسته باشم:

-اما ... اگه نفهمیده بودی ... که تا الان گلوله اش از وسط پیشونیم رد شده بود

از اون اضطراب اولیه ی تو نگاهش کاسته شده بود و حالا تمرکز بیشتری به اطرافش داشت

-حالا که فهمیدم... به موقع هم فهمیدم... شاید تو توی فضاها ی دیگه باشی و حواست به چیزی نباشه... اما من حواسم به همه چیز و همه کس هست

نمی تونستم به تنفسم نظم و ترتیبی بدم:

-تو باید زنده بمونی ... رفتن من بدون تو .. کاملاً بی معنی و بی نتیجه است... هدف این

ماموریت مشخص شده و معلومه ... و باید تا به اخر پیش بره

مطمئن باش... از جون خودم بیشتر مراقب توام... پس دست و پاتو گم نکن و چیزی جلوی داییت بروز نده .. که وضع بدتر میشه.... الان مجبوریم برگردیم خونه داییت... تو خونه که باشیم

نمی تونن کاری بکنن... البته امیدوارم... و اگه تو به حرفام گوش بدی

-اگه می دونی که ادرس خونه رو دارن چرا انقدر ماشین عوض می کنی ؟

جدی گوشیش رو پایین آورد:

-از مرگ می ترسی؟

دهنم خشک و بی اب شده بود و لحن سرگرد خیلی خشن و سرد و اصلاً شباهتی به لحن چند دقیقه قبل توی پارک ساحلی نداشت:

-ترسیدن از مرگ یه چیز عادیه... در واقعه اگر کسی اصلاً به موضوع مرگ فکر نکنه به...

بخشی از واقعیت زندگی اش توجه نکرده... شاید تاریخ مرگتم امروز رقم خورده باشه
...تو کار

خدا هم همیشه دخالت کرد... اما.. من تمام تلاشم می کنم که فعلا مرگتو هر جوری که
شده عقب بندازم.. در واقعه هر چقدر که در توانم باشه. و خدا بذاره
درست تا زمانی که منو به نعیم برسونی ..منو برسونی توی اون مهمونی بزرگش...
...پس

چهار چشمی حواسم به تو و اطرافت هست که یهو مغزت ..تو صورتم نیاشه...
از طرز حرف زدنت شوک زده شدم:

-حالا فهمیدی برای چی داریم مرتب ماشین عوض می کنیم؟

مزه تلخ گفتارش همه افکاری که درباره اش رو داشتم ..رو عوض کرد و حالم رو
دگرگون

همونطور که بهم خیره بود... در حالی که هنوز ترس چند دقیقه قبل تو وجودم زبونه میزد
و

نمی تونستم حرف بزنم ..ازش رو گرفتم و به بیرون خیره شدم
از خودم بدم اومده بود که چرا داشتم به کسی عادت می کردم که منو فقط برای رسیدن به
نعیم می خواست

چطور تونسته بودم باز اشتباه کنم و بذارم بلایی که دیگران سرم آورده بودن رو دوباره
سرگرد

سرم بیاره...می دونستم قرار نیست چیزی بینمون اتفاق بیفته...اما گویا داشتم خیلی چیزها
رو فراموش می کردم

دستی به روی لبهای خشکم کشیدم و توی فکر فرو رفتم...و به این فکر کردم که به
محض

رسیدن به دبی باید از دستش خلاص شم..منعطف بودن برای عملی کردن نقشه هام
ممکن بود منو به گمراهی بکشونه

دو سه بار دیگه ماشینمونو عوض کردیم و چندتا جای دیگه رفتیم که مطمئن شیم گممون کردن

زمانی که به خونه دایی رسیدیم... همه چیز آماده شده بود... و چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود..

حالم اصلا خوب نبود.. بشدت سرگردون و حیران بودم در واقعه باید بگم خودم حسابی گم

کرده بودم... و نمی تونستم تمرکزی به اطرافم و ادما داشته باشم..

وارد حیاط شدیم... دوشا دوش و مراقب در یک قدمیم راه می اومد... توجهی بهش نداشتم

..چون توی حال خودم نبودم .. که بی توجه به یکی از کارگرایی که از رو به رو با یه ظرف بزرگ

میوه می اومد... برخورد کردم و باعث شدم .. ظرف میوه از دستش رها بشه و همه ی میوه

های داخلش به هر سمتی فراری بشن

آنچنان توی افکارم غوطه ور شده بودم که حتی داشتم برای خودم تحلیل می کردم برای

چی این میوه ها روی زمین ریختن... و چه کسی مسئول این بی نظمی

خیره به میوه ها توی فکر بودم که سرگرد با عصبانیت بازومو چسبید و سرشو بهم نزدیک

کرد:

-چته؟چه خبرته.؟. اینطوری که همه می فهمن یه چیزیت هست ؟

با تماس دستش به روی بازوم.. زود از خودم واکنش نشون دادم . و بازومو از تودستش بیرون

کشیدم و چند قدمی عقب رفتم و با خشم بهش خیره شدم

طرز نگاه هر دومون حاکی از استرس و نگرانی بود که از آینده نامعلوممون داشتیم

چند قدمی عقب تر رفتم و بهش پوزخند زدم:

-نترس... من نمی‌میرم... برای نمردنم محتاج تو نیستم... پس لازم نیست تو کار خدا دخالت

کنی.. چون من به تقدیر اجازه نمی‌دم که مرگ منو تو صفحه بعدی زندگیم بنویسه...

بی حرف بهم خیره شد... انگشت اشاره امو به سمتش تکون دادم:

-قرار من و تو... تا نعیم و تا مهمونیش... بعدش نه من.. نه تو... چون بعد از اون تو باید مراقب

باشی که تو کار خدا دخالت نکنم و مرگتو زودتر از موعد مقرر جلو نندازم

چشماش تنگ شدن.. لبخندی به روی لبهام اومد:

-حالا که نه مرگی الان برای من هست.. نه تو... بهم نگو چیکار کنم و چیکار نکنم...

...

انگشت اشاره چند بار دیگه برای تاکید طرفش تکون دادم:

--نباید دست به ضامنم می‌زدی... اما حالا که زدی هر لحظه منتظر انفجارم

باش... هر لحظه

هر دو برای چند ثانیه ای تو چشمهای هم دیگه خیره شدیم... من برای نفوذ کلامم و اون

برای خوندن ذهنم متلاطمم

شروع فعالیتای مغزی من دقیقا از زمانی شروع میشد که به شدت احساس خطر می کردم..

توی این شرایط دیگه به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی‌کردم و نمی‌ذاشتم مسائل احساس

قاطی تصمیماتم بشن

و می‌تونم بگم به هیچ صراطی مستقیم نبودم جز هدفی که در سر داشتم و به همین

منظور تمام ادمای اطرفم رو یه جسم تو خالی تجسم می‌کردم و اهدافم رو پیش می‌بردم

...

و به کسی اجازه مداخله نمی‌دادم...

سرگرد رو توی حیاط رها کرده بودم... و به سمت اتاقمون می رفتم... از پله ها بالا رفتم... دستمو روی نرده ها گذاشتم که همسر و بچه یونس از اتاقی در اومدن.. نگاه من و همسرش توهم تلاقی کرد... اخم نگاهش رو فرا گرفت و دست پسرش رو محکم چسبید و با حرکت زننده ای با تشر به پسرش که زودتر حرکت کنه از کنارم رد شدن برگشتم و نگاهی بهش انداختم... به پایین پله ها رسیده بود که با اعصابی بهم ریخته چرخیدم و آخرین پله رو هم رد کردم که دیدم در یکی از اتاقا که به نظر اتاق مینا می اومد تا نیمه بازه... سر جام ایستادم.. جز خودش کس دیگه ای تو اتاق نبود..

در کمد لباساشو باز کرده بود و در حال در آوردن چند دست لباس مجلسی بود... لبهامو با زبون تر کردم و با نگاهی به دو طرف راهرو... ضربه کم جونی به در زدم و وارد اتاقش

شدم

با شنیدن صدای در... جلوی در کمد... لباس به دست به من خیره شد دست به سینه شدم و به در و دیوار اتاقش نگاهی انداختم... از حضورم واقعا تعجب کرده بود

که نگاهم به تابلوی کوچیک روی عسلی نزدیک به تخت افتاد عکس خودش و همسرش بود... مردی که مثل همسر مروارید اولین باری بود که می دیدمش.. ابرو هام بالا رفت و به چند تا چیز دیگه بی توجه نگاهی سر سری انداختم و گفتم: -اومدم ازت لباس قرض بگیرم...

به صورتم خیره بود که بلاخره به حرف اومد:

-همیشه بدون چمدون مسافرت می ری؟

از حالت دست به سینه بودن خارج شدم... و با طمأنینه شروع به باز کردن دگمه های مانتوم

کردم:

-از قدیم گفتن دارندگی و برزندگی....

اخیرین دگمه رو که باز کردم لبه های مانتوم با دو دست کنار زدم و دستامو تو جیب شلوار فرو

بردم

-نمی دونستم عروسی دارید وگرنه با اکیپم می اومدم

ابروهاشو با تمسخر بالا داد و یه دست لباس مجلسی از توی کمدهش در آورد ..به سمت

چرخید:

-خوشبحال توی دارنده

سرمو با لبخندی تکون دادم:

-لطفا یه لباس سنگین و رسمی باشه...می دونی که... مامانت ..به لباسای ازاد حساسیت

داره

پوزخندی رو لباش نشست و از جلوی کمدهش کنار رفت:

-بیا ببین کدومو می خوای ..بردار ...فعلا همینا رو دارم

از همونجایی که ایستاده بودم نگاهی به داخل کمدهش انداختم و گفتم:

-کی ازدواج کردی که خبرش به ما نرسید؟

لباسایی که دستش بود رو روی تخت گذاشت..به سمت میز آرایشش رفت و چندتا وسیله

روشو جا به جا کرد و گفت:

-وسایلم..اگه چیزی خواستی اینجا هست

نگاهی به لوازم آرایش روی میز انداختم:

-ممنون..نگفتی؟

چند شالی که روی دسته صندلی بودو برداشت و پشت به من گفت:

-تو کی شوهر کردی ...؟

به طرف میز ارایشش رفتم..یه دستم توی جیب شلوارم بود و دست دیگه ام رو لبه ی میز
آرایش کشیده میشد

-چطور؟ به هم میاییم؟

شونه ای بالا داد و از کشوی میزش جعبه ی کوچیکی رو در آورد:

-معمولا تو همیشه انتخابای جالبی داری..براتم مهم نیست که بهت میان یا نه

انگشتم روی در اودکلن خوش رنگش نشست:

-عوضش تو ...همیشه به چیزایی می رسی که با معیارت زمین تا اسمون فرق دارن

لحظه ای از حرکت ایستاد..زیر چشمی زیر نظرش داشتم که دیدم نگاهش لحظه ای به قاب

عکس دو نفریشون افتاد و بهم گفت:

-مشکلت اینکه تو این طوری فکر می کنی...

صندلی رو عقب کشیدم و رو به اینه ... نشستم..شالم رو از روی سرم پایین کشیدم..

با حرصی که تو چشماش بود بهم خیره شده بود..که حرفمو زدم:

-همیشه دوست داشتی یه شوهر خوشتیپ و قد بلند نصیبت بشه

از توی اینه نگاهش کردم

تنفر توی نگاهش می تونست بهترین حربه برای ادیت کردنش باشه..... به سیم اخر زده

بودم...حالا که کسی بهم رحم نمی کرد...منم نباید به کسی رحم می کردم

یکی از لباسای روی تخت و برداشت و جدا از سایر لباساش...طرف دیگه تخت گذاشت و

گفت:

-این مناسبته

نگاهی به لباسی که برام انتخاب کرده بود انداختم و همزمان رژ لب نزدیک انگشتمو

برداشتم

...اهسته بازش کردم که گفت:

-به نظر من که ازدواجتون زیاد عاشقانه نبوده

فقط چشمامو بالا اوردم و بهش چشم دوختم...می خواست حرصم بده یا ازم حرف بکشه؟ معلوم نبود

این نگاهم به چند ثانیه هم نکشید که دوباره به رژ توی دستم خیره شدم و اون ادامه داد:
-خوشتیپه...اما فکر نمی کنم دوست داشته باشه...احتمالا اینم یه انتخاب از نوع قبلیه
منظورش به کامران بود

رژ رو تا آخرین حد که جا داشت بالا اوردم و به رنگش فکر کردم:
-راستی شما خرید حلقه نداشتید؟

پنکهامو اروم بستم و باز کردم ..این رژ قرمز با آرایش تیره چشمام حتما همخونی پیدا می کرد..

به انگشت خالی از حلقه ام خیره شدم

وقتی هیچ واکنشی از من ندید...با حرص ایستاد و از توی اینه بهم خیره شد...مینا دختر حساس و ساده ای بود..راحت عصبانیت و شادیشو بروز می داد..و با کمی شناخت می تونستی هر جور که دلت می خواست باهانش رفتار کنی
نگاهم همچنان به رژی بود که به بازیش گرفته بودم:

-خیلی زود ازدواج کردی مینا

رنگ پریدگیش ..حتی بدون نگاه کردن به صورتمش ...قابل تشخیص بود:

-نتونستی صبر کنی اون بیچاره..یکم خودشو بالا بکشه... تا به قول خان داداشت در شان شما بشه

با لذت لبخندی زدم:

-اسمش چی بود؟...اوممم...تو اسمش یه میم داشت به گمونم ..نه؟

اینبار هم فقط چشمامو بالا بردم و به صورتمش بی رنگش خیره شدم..لبخندم بیشتر شد

رژ رو روی میز رها کردم و از از جام بلند شدم
بی حرف نگاهم می کرد... قدمی بهش نزدیک شدم و از روی شونه اش به قاب عکس...
پوزخندی زد:

-بهم میایید...

با گفتن این جمله راحت تو چشمات غرق شدم... ته چشمات پر از اشکهای منتظر به
سرازیر شدن بودن

-وقتی به خان داداشت اجازه دخالت تو زندگیت رو می دی .. بهتر از اینم نصیبت نمی
شه...

پزشک حاذقی شده آقا مرتضی ات...

چونه اش لرزش محسوسی پیدا کرد... نگاهی به لباسای دیگه روی تخت انداخت ... تو
بینشون یه لباس شب مشکی بلند چشمو گرفت.. خم شدم و با آرامش برش داشتم و
گفتم:

-تو بخشنده همیشه دست و دل باز باش تا بهترینا برات رقم بخوره... ثابت شده که دارم
بهت

می گم

-داری تلافی بی توجهی های یونس رو سر من در میاری؟

لبخندی زد و بهش پشت کردم ... مقابل اینه لباسو جلوم نگه داشتم:

-شنیدی که می گن... نزن در کسی با انگشت.. که می زنی در تو با مشت مینا چون
متعجب بهم نگاه کرد:

-جواب هر کسی رو من مثل خودش می دم... ادیتم کرد.. ادیتش می کنم.. خوبی بهم

کرد.. بهش خوبی می کنم... اما در مورد یونس ... چرا اینطوری فکر می کنی ؟
برگشتم طرفش:

-فکر می کنی یونس خیلی ادم بزرگ و مهمیه...که از دیدن یه زن در کنارش از این حال به

اون حال بشم...؟خودمو مثل تو ببازم؟نه مینا جان ... دل من مثل تو بی طاقچه نیست یکی از شال های که از روی ساعدش آویزون کرده بود ر و بیرون کشیدم
-احتمالا برای این لباس کفشم داری دیگه ..مگه نه؟
خیلی خودشو کنترل می کرد که منو از اتافش بیرون نندازه...چرخیدم و به پایین کمدش نزدیک شدم:....

-خدا کنه ساینز پاهامون یکی باشه...

زانویی زدم و یه جفت کفش پاشنه بلند متناسب با لباس انتخابیم برداشتم...
لبخند م حسابی غلظت پیدا کرد:

-از دستم دلخور نباش مینا...اما یاد بگیر..حرف دلتو همیشه تو دلت نگه نداری که مجبور

نشی ..مدام ...و پنهونی عاشق کسی باشی که راحت تو خونه اتون رفت و اومد داره...حیف

شد..پسر خوبی بود...نگفتیمجرده یا متاهل ؟

-من به انتخاب خودم ازدواج کردی ؟ پس انقدر از این چرت و پرتا بهم نگو
پوزخند زدم:

-زیبا تو جنست شیشه خورده داره

دلم برایش می سوخت...لباس و شالو روی ساعد دستم گذاشتم و با دست دیگه ام کفش رو برداشتم..نگاهی به قد و بالاش انداختم

-اول که دیدمش نشناختمش...اما بعد که فکر کردم یاد اومد همیشه در موردی یکی حرف می زدی که چشاش سبز بود...یه نفر که از نظرت خیلی مهربون و مودب بود
-از اتاق من برو بیرون

-حالا که ازدواج کردی به کس دیگه ای فکر نکن..بده...دیگه ازت گذشته که بخوای
هاله ای از اشک تو چشماش جون گرفتن:

-زیبا...لطفا برو بیرون

زبونم رو چرخ می توی دهنم دادم و شونه ای بالا دادم:

-از من الان متنفر ای..چون واقعتا رو به یادت اوردم...برای سوزندن دلت این حرفا رو
نزدم...البته خوب چرا...چون از اول با نیش و کنایه حرف بارم کردی ... منم به سبک
خودت

جلو اوادم...تو با انگشت بهم ضربه زدی ..جوابتو با مشت گرفتی

پس یکم تو حرف زدن و برخوردت با من مراقب باش...چون ممکنه دفعه بعد دلم بخواد
که

جلوی یه نفر دیگه..یه نفر مثل اقا مرتضات از این حرفا بزنم...شایدم جلوی همسرت

لباش خشک شده بودن:

-تو کسب و کار مادر و خواهراتو پیش نگیر....من که یادم نمیاد تو حق تو یکی بد کرده
باشم

که ازم متنفری..و بدت میاد و یکی از لباسای از مد افتاده چند بار پوشیده شده ات که مال
چند سال پیشه بهم پیش کش می کنی...

خودت باش..کلاهم قاضی کن ببین به چه جرمی داری با من این رفتارارو می کنی ...به
جرمی اینکه زن داداشت نشدم..؟.به جرم اینکه وسط مراسم یه نفر دیگه منو به زور از
پای

سفره عقد بلندم کرد...؟.به چه جرمی داری محکوم می کنی مینا؟

دهانش نیمه باز مونده بود ...لباس و شال و کفشی که برداشته بودم رو پرت کردم توی
بغلش..شوک زده قدمی عقب رفت و مات و متحیر به من چشم دوخت:...

-بهتره همیشه رخت سیاه تنت کنی ...برای عشقی که به راحتی از دستش دادی..برای

همین حرفای خاله زنکی

...بمیرم و لباس پاره پوره بپوشم بهتر از اینکه محتاج لباسای تو باشم... شوهرم بی پول باشه... اما عاشقم.. بهتر از اینکه شبا با کلی حال نجسب و تو خودم ریختن بهش نزدیک بشم... و بذارم هر کاری که دلش می خواد باهام بکنه
لباساتو بگیر خانم... یکم سرخ آب سفیداب هم بزن به صورتت.. که بیشتر خودتو گول بزنی که

خوشبختی .. امثال تو .. توی همین دنیا مردن... و فقط راه می رن و نفس می کشن... و
احتمالا

جای خیلیا رو اشغال کردن

بکش و تحمل کن زندگی رو که براتس نجنگیدی... لذتشو ببر و بیشتر از قبل به پای
همسرت
پیر شو

قطره های اشک بی صدا از گوشه ی چشمش فرو می افتادن و به من نگاه می کرد...
از شدت خشم و عصبانیت.. لحن و تن صدام بی اراده.. سخت و زمخت شده بود
یکم دیگه ادامه می دادم... صدای هق هقشم در می اومد... برای همین چند قدم عقب عقب
رفتم .. نگاهش کردم... درست حدس زده بودم.. هیچی علاقه ای به همسرش نداشت و فقط
زندگی می کرد.. رومو با ناراحتی و خشم ازش گرفتم و از توی اتاقش در اومدم
وارد اتاقمون که شدم.. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.. درو اروم بستم و شالم رو روی
تخت پرت کردم

دستی به روی موهام کشیدم و بعد دستمو روی پهلو ی درد گرفته ام گذاشتم...
باید یه گوشی گیر می اوردم.. اما به همین راحتی نمی تونستم..... لحظه ای چشمامو
بستم

به چند تا راه فکر کردم ... راهام بی نتیجه بود.... چشمامو باز کردم و به طرف پنجره

رفتم... سرگرد در حال حرف زدن با دایی بود

زبونمو چرخی دادم و بیشتر بهش خیره شدم... چشمامو تنگ کردم و شروع به نقشه کشیدن

کردم.. به نقشه حساب شده...

دایی لبخند رو لباش بود و سرگرد با خنده سر تکون می داد... که یهو نگاهش به من افتاد و...

چیزی گفت که دایی برگشت و همراه سرگرد به من نگاهی انداختن.. دایی دستی برام تکون داد...

غرق تو افکارم .. بهشون لبخند زدم .. یه لبخند پر معنا....

یا باید سرگرد رو رام خودم می کردم.. یا هر چه زودتر از سر راهم برش می داشتم... فعلا به وجودش تا خود دبی.. برای زنده موندنم ... احتیاج داشتم... به این فکر کردم که برخورد

تند توی حیاط ... اونو نسبت به من محتاط تر کرده باشه ... شاید نباید انقدر واکنش تند از خودم نشون می دادم

دست به سینه شدم.. لب پایینمو گاز گرفتم... گوشیشو در اورد... معلوم بود که کسی باهانش تماس گرفته... بهش خیره شدم..

از دایی فاصله گرفت و جواب گوشیش رو داد.. کمی که فاصله گرفت و دایی سراغ کارگرا رفت.. به سمت پنجره برگشت و در حال حرف زدن بهم خیره شد

کمی که تو نگاهش دقیق تر شدم.. به خودم تشر زدم که تا دبی تحملش کن...

لبخندی به روی لبهاش اومد... دستی به زیر بینیم کشیدم ... و خودمو آماده کردم که بهتر از

قبل نقش بازی کنم..

من به لب تاپم که پیشش بود احتیاج داشتم... لچ کردن باهاش اونو از من دورتر و حساس تر

می کرد

کم کم.. به ناچار لبخندی روی لبهام نشست... همونطور که لبخند به روی لبهات داشت.. متعجب نگاهم کرد.....

خوشم می اومد که از رو نمی رفت و بخاطر حرفام ... در برابرم موضع جدیدی نگرفته بود... اونم مثل من می خواست هر جور که شده به اونور برسه... حتی به قیمت به دست آوردن دلم... اما نمی دونست که با حرفی که تو ماشین بهم زده بود... تیر خلاص رو برای بدست آوردن دلم و گول زدنم از دست داده بود.

فصل یازدهم:

تا اومدن عروس و داماد توی اتاقم موندم... توی این شلوغی و گیرو واگیر.. کسی نبودم توی

مهمونی رو متوجه نمی شد

از وقتی که وارد اتاق شده بودم با همون مانتوی که به تن داشتم روی تخت دراز کشیده بودم و لحظه شماری رفتن رو می کردم...

هوا تاریک شده بود که صدای موسیقی بیشتر از قبل شد و صدای دست زدن همه جا رو پر

کرد... دستامو از زیر سرم برداشتم و از روی تخت بلند شدم..

به سمت پنجره رفتم... مروارید به همراه همسرش داشتن از ماشین پیاده می شدن سر چرخوندم... سرگرد کمی دور تر از همه ایستاده بود... با بحثی که بینمون شده بود ... از همون بعد از ظهر توی حیاط مونده بود و تو نیومده بود...

عروسو داشتن می بردن تو ی خونه... برگشتم و شالم رو از روی تخت برداشتم.. مقابل

ایینه

قرار گرفتم و روی سرم انداختمش...

ظاهرو تیپم اصلا به درد عروسی نمی خورد... اما کسی هم به طور رسمی ازم برای عروسی

دعوت نکرده بود که بخوام سنگ تموم بذارم...

از توی اتاق که در اومدم..صدای موزیک بلند تر شد و کسایی که تو سالن بودن شروع کرده

بودن به کف زدن... به سمت پله ها رفتم و به پایین چشم دوختم

یاد مراسم خودمتوی این خونه افتادم...که یونس با چه ذوقی در کنارم قدم بر می داشت تا به

سر سفره عقد برسیم

لباس مروارید دنباله دار بود و خانومی از پشت سرش حواسش بود که لباسش جایی گیر نکنه...

بغضی از گذشته ها منو به بازی گرفت..که به خودم پوزخند زدم ..برای اینکه الکی داشتم برای مراسم یکی دیگه حسودی می کردم

کمی ایستادم تا عروس رو از سالن رد کنن و به جایگاهش برسونن..جمعیت دنبالشون رونه

شده بودن که از فرصت استفاده کردم و پایین رفتم تا وقتی که تو دیدشون نیستم ..به حیاط برم...

زن دایی و دخترش حسابی سرگرم بودن و به کسی نگاه نمی کردن..فقط این مینا بود که خیلی تو خودش رفته بود و گوشه گیری می کرد

وارد حیاط شدم...به دنبال سرگرد لحظه ای سرجام ایستادم که دیدم دورترین میز رو برای نشستن انتخاب کرده

آهی کشیدم و به سمتش رفتم..همه غرق توی شادی و خوشحالی مراسم بودن و نگاه

چندانی به من نمی نداختن...به سر میز که رسیدم ..به توجه بهش یکی از صندلیای کناریش

رو بیرون کشیدم و روش نشستم و دست به سینه به رو به رو خیره شدم

در حالی که مشغول میوه پوست کردن بود..لبخندی زد و تکه ای از میوه ی پوست کرده شده

توی پیش دستیش رو به سمت گرفت و گفت:

-منو باش که گفتم رفتی تیپ بزنی زن جان...با چه ذوقیم برای اومدنت لحظه شماری می کردم

از اونجایی که ممکن بود یونس یا کس دیگه رفتارای ما رو زیر نظر داشته باشه باشن...دست

بلند کردم و تکه ای از میوه ی تعارف کرده اشو برداشتم و گفتم:

-منم گفتم لابد یکم به خودت رسیدی که سرت به تنت بیارزه

تک خنده ای کرد و تکه ای از میوه رو توی دهنش گذاشت و گفت:

-وقتی ضامنت رو کشیدم..تیپ زدن من مفهومی نداره..چون هر لحظه باید آماده حمله انتحاریت باشم

از حرفش خنده ام گرفت و در حال خوردن میوه به سمت دیگه ای خیره شدم

وقتی تونستم جلوی خنده امو بگیرم ..راحت به عقب تکیه دادم و نگاهی بهش انداختم..به

جمعیت چشم دوخته بود و رنگش کمی زرد بود

-خو یکم می اومدی بالا و استراحت می کردی ؟

لیوان اب میوه مقابلشو برداشت و برای تر کردن لبه اش..جرعی ازش رو نوشید و گفت:

-حوصله خنثی کردنت رو نداشتم زن جان...ترجیح دادم ..یکم کمک کنم و اینجا باشم..تا توی

هوا بترکم

پوزخند زدم:

-به نظر که داری از حال می ری

مثل من راحت به عقب تکیه داد:

-میدونی چه عهدی با خودم کردم؟

دستم روی پهلوم گذاشتم:

-چه عهدی ... شوهر جان؟

-که از این به بعد...دیگه از این ماموریتا نیام

-چه عهد قشنگی...

خنده ارومی کرد:

-برداشتت از حرفام به خودت مربوطه... نمی دونم چرا یهویی ترمز بریدی ... اما فقط واقعیتو

بهت گفتم و تو این همه جوش آوردی در واقعه تو یه جور رفتار کردی که من...

-خیل خوب خیل خوب ..لطفا ادامه نده...تو جای من ... وقتی بدونی می خوان بکشنت...یه

ریز می گی و می خندی ؟

دستشو روی شکمش گذاشت و با لبخند محزونی گفت:

-پس منی که هر لحظه باید آماده مردن باشم ...لابد باید بشم برج زهرمار؟

-این انتخاب خودت بوده...اما مردن که انتخاب من نیست

-سرهنگ تماس گرفته بود و می خواست باهات حرف بزنه

دست بلند کردم و شربت لیوانی که به محض نشستتم یکی از خدمتکارا رو میز گذاشته بود

رو برداشتم و حین خوردنش گفتم:

-از این به بعد که تماس گرفت ..بهش بگو ..من با اون حرفی ندارم..از این به بعد تا آخر

ماموریت غرور افرینت...طرفم تویی ..نه ایشون

-ای جان ..چه محترمانه

خنده ارومی کردم که گفت:

-متولد تیر...گاهی آفتابی..گاهی طوفانی...گاهی مهربون..گاهی عصبانی...

-همیشه مهربون نیستم

-می دونم همین دو روزه خوب شناختمت

لیوان شربتو روی میز گذاشتم و خیره به لیوان گفتم:

-وقتی برسیم.. باید رابط نعیمو پیدا کنیم...اون اول باید ما رو تایید کنه

بدنشو به سمت متمایل کرد و بهم گوش سپرد:

-نمی دونم تا حالا اینجور ماموریتا یا این جور کشورا رفتی یا نه..اما پیشنهادی که من بهت

دارم اینکه...هرچی میگم رو گوش کنی...مردم اون کشور رو خوب می شناسم...یه کشور با

کلی ادمای مهاجر..که می تونن هر جوری باهات برخورد کنن..و بلا سرت بیارن..مثل گول مامور بودندت رو نخور

-چرا یه راست نمی ریم پیش نعیم؟

-تو فکر می کنی با اون امپراطوری که اون داره..راحت می تونی بری جلو کاخش و زنگ در

خونه اشو بزنی و بگو ..سلام باز کن منم ؟

-اون تورو می شناسه

پوزخند زد:

-زیبای چند سال پیش رو میشناسه...نه زیبای الان رو...اون به خانواده خودشم رحم نمی

کنه..می خوای به من غریبه رحم کنه و بهم اعتماد کنه؟

-زن نداره...درسته؟

با حرکت سر حرفشو تاکید کردم:

-کسی که اون همه دختر و زن جلوش ریخته فکر می کنی حاضره خودشو پا بند کسی بکنه

-در کل چطور ادمیه؟
 سرمو برگردوندم طرفش:...

-بی رحم..سنگ دل...خیلی زرنگ...و البته خیلی خوش مشرب...
 با شیطنت چشمکی بهش زدم:

-و البته..خیلی خوشتیپ و جذاب..انگار نه انگار این همه سن داره...بدنش همیشه آماده است

دو تا بادیگارد داره که تا توی اتاق خوابشم می رن...پس گیر انداختنش توی خونه اشو بی

خیال شو ..چون تنها چیزی که عایدت میشه...فقط مردن خودته

مثکی کرد و لبهاشو بهم فشرد ازم پرسید:

-به نظرت با اینکه پدرت رو می شناسه...و می دونه که پلیس دنبالشه..چطور حاضر شده با

تو معامله کنه؟

لبهامو با زبون تر کردم و بیشتر به پهلوام فشار اوردم:

-همین دیگه نعیمو نمی شناسی..حاضره ریسک بکنه..تا سود کلانی بکنه..و خوب ..کسی هیچ وقت منظور و مقصود کاراشو نمی فهمه

-تو زندگیش کسی هست که بخواد به خاطرش هر کاری کنه؟

لبخندی به روی لبهام اومد:

-بهت نمیداد بخوای از این چیزا برای گیر انداختنش استفاده کنی ؟
 خنده اش گرفت:

-ما حتی یه عکس از چهره نعیم نداریم...چیزی که درباره اش می دونیم فوق العاده محدوده...باید بدونم با کی طرفم که تو دامش نیفتم

-تنها توصیه ای که می تونم برات داشته باشم اینکه که سعی کن خوب..خودتو تو دلش جا

کنی

-چطوری؟

لبخند مرموزی زدم و به مهمونا خیره شدم

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم:

-یک بار همراه پدرم به همون مهمونیایی که شما پلیسا تو ارزوی رفتن بهش هستید
رفتم...

خیلی با دقت به حرفام گوش می داد:

-مهمونی که بعد از اومدن ازش تا یه ماه با کسی نمی تونستم حرف بزنم

چشماش تنگ شدن:

-بذار لذت مهمونیشو خودت درک کنی سید

-یعنی چی؟

-قرار ما تا نعیم و مهمونیشه...بقیه اش به من مربوط نمیشه

با تعجب و چهره ای جدی بهم خیره شد:

-تو الان فکر می کنی من خوشحالم دارم میرم پیش نعیم...؟نه همسر جان...شماها هنوز

نفهمید..با کی در افتادید...نعیم رو خیلی دست کم گرفتید

دست به سینه شد و سرشو عقب کشید و خیره تو چشمام گفت:

-زن جان پس بذار منم روشنت کنم..هر کسی رو برای این ماموریت انتخاب نمی کنن...

با پوزخند بهش خیره شدم... و اون شمرده شمرده و اروم گفت:

-من با تو... تا توی اون مهمونی می رم...ماموریتمم با موفقیت تموم می کنم و تو رو

برمی

گردونم به همون جایی که تحویل گرفتیم

از درون بدنم گر گرفت و شعله های خشم تو چشمام زبونه زدن:

-حالا دوست داری همکاری بکن..دوست نداری نکن...تو از اول تا اخرش پیش منی
-افرین به تو..حتما برمگردون...معلومه دوره های چریکی و پارتیزانی رو خوب گذروندی
...هر

کی الان جای تو بود با این بدن ابکشش...کم کمش یه هفته زمین گیر شده بود
-یه ماشالله هم که تو دهننت نمی چرخه
خنده ام گرفت:

-ماشالله...خوبه؟

سرشو حرکت داد و گفت:

-اره که خوبه...اگه خانومم بود یه ظرف اسپندم دور سرم می چرخوند

بلند زدم زیر خنده و اونم همراهم شروع کرد به خندیدن

موقع سرو غذابیچاره بی حال به صندلیش تکیه داده بود..دایی اونقدر سرش شلوغ
بود که

من و سرگرد رو فراموش کرده بود..از جام بلند شدم..نگاهی بهم انداخت:

-چی می خوری برات بیارم؟

لبخند مهربونی زد:

-وقتی میگم گاهیم مهربونی میشی...بهت بر می خوره

-لوس.. مزه نریز...زیاد می خوری ...کم می خوری؟

-هر چی دوست داری بیار...زیادم نیار

دستشو روی شکمش فشار داد..قدمی بهش نزدیک شدم و یه دستمو پشت صندلیش و

دست دیگه امو روی میز گذاشتم و سرمو بهش نزدیک کردم و جدی ازش پرسید:

-اگه حالت خوب نیست به داییم بگم اون دکتر رو بیاره

چشماشو باز و بسته کرد و نگاهی به پهلوام انداخت:

-توام حالت خوب نیست...

اه کوتاهی کشیدم و گفتم:

-من دیگه بهش عادت کردم..میگم اگه خیلی درد داری از قرصای من بخور..ارومت می کنه

چند لحظه ای بهم خیره شد و لبخندی روی لباش نشست:

-زن جان... توی مهمونی نعیم هم... همین قدر مهربون باش...که بلایی سرم نیاره

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم...سرمو پایین انداختم و بعد از تموم شدن خندم چشمامو بالا

دادم و به صورت پر از خنده اش که توی یه وجبیم قرار داشت خیره شدم و گفتم:

-باشه هواتو دارم...فقط قوای جسمانیتو سریع برگردون...که خیلی به دردت می خوره...

-چرا نمی گی توی اون مهمونی چه خبره؟

-می خوام لذتشو خودت تجربه کنی

-ممکنه لذتش با مرگم همراه باشه

-تو که از مرگ نمی ترسیدی سید!!

-می ترسم تو رو نتونم برگردونم

-اخیه بمیرم.. الان همه مشکلات برگشتن منه؟

مطمئن سرشو تکون داد

لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

-بذار برسیم اونور...خودت همه چی رو می فهمی...یکم صبر داشته باشه...

خواستم صاف شم و بایستم که تند دستشو بلند کرد و مچ دستمو چسبید و با جدیت خیره

تو چشمام گفت:

-فکر دور زدن منو از سرت بنداز بیرون زن جان...یا هنوز منو خوب نشناختی...یا خیلی کله

خرابی که بخوای دست به سرم کنی

نگاهی به دستش که دو مچم محکم حلقه شده بود انداختم ... بعدم چشمامو حرکت دادم به سمتش:

-سید...هیچ وقت برای ادمی که از همه چی بریده..خط و نشون نکش

-جان سید...اگه بهم حقه بزنی ..کاری باهات می کنم که تا اخر عمرت پشیمون شی

-خو چرا الان پشیمونم نمی کنی ؟

با لذت به صورتم خیره شد:

-اولا برای اینکه هنوز دست از پا خطا نکردی زن جانم

با خنده گفتم:

ا-ه...خو دومیش ؟

راحت خندید و خیره به چشما و لبام گفت:

-دومیشم به تو ربطی نداره

راحت صاف ایستادو زدم زیر خنده..دستشو از دور مچم ازاد کرد:

-لطفا دوغم برام بیار...

سرمو با باشه ای تکون دادم و برای آوردن غذا ازش جدا شدم

با انتخاب غذاها ...با دو بشقاب پر از غذا برگشتم ..بشقاب اونو جلوش گذاشتم و خودم

بشقاب به دست روی صندلی نشستم که بسته قرصمو روی میز گذاشت و گفت:

-قرصات معجزه می کنن...

با دیدن بسته قرص بشقابمو روی میز گذاشتم و یکی از قرصا رو در اوردم و توی دهنم

گذاشتم

برام لیوان ابی ریخت و طرفم گرفت..لیوانو ازش گرفتم...و با خنده گفتم:

-دوتا چپر چلاق دارن می رن مهمونی نعیم..یا خدا... چه شود

شروع کردم به خندیدن ..با لبخندی قاشقشو برداشت که گفتم:

-یه ساعت دیگه باید حرکت کنیم..دایی می خواد تا وقتی که مهمونا سرگرم غذا هستن منو و تورو بیره سر قرار...فقط حیف شد..نتونستم یه درس درست و حسابی به ناخدا صمد بدم

بطری دوغش رو برداشت و مقداریش رو توی لیوان ریخت:

-تو خیلی سیدتو دست کم میگیری زن جان

با تعجب نگاهش کردم...قلپی از دوغش رو خورد:...

-برای رد گم کنی و سرگرم کردن پلیسا..صمد مهره خوبیه..نظر تو چیه زن جان؟

در حالی که از طرز فکرش خوشم اومده بودلب پایینمو گاز گرفتم:

-با فرهاد هماهنگ کردی ؟

گردنی تکون داد:

-حالا!!!

-خوب حواست به همه چی هستا...سید

-ما اینیم دیگه...حالا تو هی برامون بز برقصون...هی حرف ضامن و انفجارو حمله انتحاری بزن

در حالی که می خندیدم...با خودم فکر کردم..تنها کافیه که منو برسونه اونور...بعد از اون

اونقدر راه بلد و اشنا دارم که از دستش خلاص شم

نیم ساعت بعد با هماهنگی دایی دوتایی آماده رفتن شدیم...

طوری که کسی متوجه نبودنمون نشه.....یونس و دایی توی یه خیابون بالاتر تو ماشین

منتظرمون بودن...امیدوار بودیم کسی تعقیبمون نکنه و اونایی که دنبالمون بودن متوجه

نبودنمون نشن

سرگرد در عقب رو برام باز کرد ..سریع سوار شدم ..با نشستن سرگرد کنارم دایی از اینه

نگاهی بهمون انداخت و رو به سرگرد گفت:

-شانس شما امشب بندر خلوته..

سرگرد لبخندی زد و گفت:

-انشالله که خلوت می مونه

دایی سری تکون داد و یونس اخم کرده به راه افتاد..میونه راه گاهی از توی اینه نگاهی بهمون می نداخت که سرگرد کوله بینمون رو برداشت و خودشو بهم چسبوند و به یونس خیره شد

چشمای یونس با عصبانیت ازمون کنده شد و حواسشو به جاده داد

از گوشه چشم نگاهی به سرگرد انداختم ...بی خیال به رو به روش خیره بود..نفسمو با حرص بیرون دادم..جلوی دایی و یونس نمی تونستم کاری کنم و سرگرد خوب از حرص دادن

یونس لذت می برد

وقتی به بندر رسیدیم...دایی یه راست ما رو به لنج مورد نظر برد ...یه ناخدای پیر با لباس

بلند سفیدی بالای لنج ایستاده بود که به محض دیدن دایی ..دستی برایش تکون داد ...و رو به شاگردش که یه پسر سیه چرده بود اشاره کرد که کمکمون کنه که سوار شیم... نباید وقت زیادی رو تلف می کردیم...من که در کنار سرگرد ایستاده بودم..نگاهی به دایی انداختم که به سمتم اومد..سرگرد ازمون فاصله گرفت:

-هنوز دیر نشده دایی...نمی خوای بمونی ...؟

سرمو با ناراحتی پایین انداختم که با لبخندی منو توی اغوش کشید ..بوی ادکلنش رو به مشامم فرستادم و مانع ریختن اشکام شدم...

از اغوشش که در اومدم رو به سرگرد کرد و گفت:

-مراقبش باش

سرگرد با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-از جون خودم بیشتر مراقبشم... نگران نباشید

یونس با حرص پوزخند زد.. سرگرد به دایی دستی داد و برای سوار شدن اول رفت.. دایی به طرفم چرخید و بسته ای رو به سمتم گرفت و گفت:

-شرمنده بیشتر از این نداشتم.. همه اش دلاره... خیلی مراقب خودت باش...

-ممنون دایی... نمی چطوری باید ازتون تشکر کنم؟

خیلی چهره اش ناراحت و غمگین بود که دست تو جیب شلوارش کرد و چیزی رو مشت کرده از توش بیرون آورد

..دست بلند کرد و دست راستم رو که اویزون بود گرفت و به سمت خودش بلند کرد.. اروم کف دست رو باز کردم که یه گردنبند بلند کف دستم گذاشت و گفت:

-این امانت پیش من مونده... برای مادرته...

سرگرد عجله داشت.. اما نمی خواستم مانع حرف زدن من و دایم بشه

با ناباوری به گردنبند قاب عکس خیره شدم ...خیلی خودمو نگه داشته بودم که گریه ام نگیره

-برو دایی جان.. همسرت منتظرته

گردنبندو توی دستم مشت کردم و نگاهمو دادم به دایی:

-برای همه چی ممنون دایی

-تونستی خبر سلامتیو یه جوری بهم برسون

اب دهنم قورت دادم و بی حرف برای سوار شدن به سمت لنج رفتم... با کمک دایی رفتم که سوار شم

..یونس ..عصبی دورتر از لنج ایستاده بود و فقط به من خیره شده بود که موقع رفتن توی

لنج.. پامو ناجور لبه نرده گذاشتم که نزدیک بود تعادلمو از دست بدم که سرگرد تند بازومو چسبید و تا همین که از روی نرده پام جدا شدتوی بغلش افتادم
 ...اخم یونس بیشتر شد و دایی لبخندی بهمون زد ..تند از توی بغلش در اومدم و برگشتم
 و
 به دایی که بهم خیره شده بود خیره شدم...

حس بدی داشتم که شاگرد ناخدا ...دست به کار شد و تمام طنابا رو جمع و جور کرد ..از تنهایی و بی کسی که داشت گریبونم رو می گرفت ...احساس سرما کردم و تنم به لرزه افتاد که دست سرگرد اروم روی شونه ام نشست..ضربان قلبم به شدت تند می زد
 لنج که شروع به حرکت کرد ..چهره دایی اونقدر ناراحت و غمگین و دلگیر شد که نتونستم

تحمل کنم و تند چرخیدم و با تنه ای به سرگرد به سمت دیگه لنج رفتم
 چیزی نزدیک به 52 دقیقه ای از حرکتمون نگذشته بود که یه دفعه صدای اژیر ماشینای پلیس

از سمت دیگه بندر بلند شد..با نگرانی به سمت سرگرد چرخیدم...
 تمام حواسش به اون سمت بود ..ناخدا هم که صداها رو شنیده بود سریع از توی اتاقک در
 اومد و گفت:

-امشب این بندر چشه؟

سرگرد شونه ای بالا داد:

-لابد خبریه..که اینطور پلیسا ریختن

ناخدا چند لحظه ای به همون سمت چشم دوخت و بعدم اخم کرده گفت:

-زودتر بیایید برید تو موتور خونه...اینجور موقع ها به همه لنجا گیر می دن

همینو گفت و شاگردشو با بد اخلاقی صدا زد و گفت:

-قادر ... اینا رو بفرست تو موتور خونه .. بعدم سریع بیا و این بند و بساط رو ی لنجو جمع

کن... زود باش.. هی گفتم امشب نریما...

خنده تمام صورت سرگرد رو پر کرد و نگاهی به من انداخت

شاگرد ناخدا که حوصله غر غرای ناخدا رو نداشت با عجله در چوبی کف لنج رو باز کرد و به

لهجه قشنگ جنوبی گفت:

-چرا اونجا و ایستادی آمو؟..... د بجنبید... وقت نداریم

سرگرد با آرامش به طرفم اومد:

-نگران نباش ... همون قضیه است که بهت گفتم... بیا بریم تو ... تا این ناخدای عصبی و شاگرد

سر به هواش مثلا خودشونو از دست این پلیسا گم و گور کنن... من و تو می تونیم یکم استراحت کنیم

با استرس و اضطراب سری تکون دادم و همراهش برای رفتن توی موتور خونه پیش قدم شدم...

وقتی شاگرد در چوبی رو سر جاش گذاشت و همه جا رو تاریکی فرا گرفت .. لحظه ای از

ترس این همه تاریکی میخکوب جام شدم و بی حرکت ایستادم

نمی تونستم خوب ببینمش که گوشیش رو در آورد و چراغ قوه اشو روشن کرد و نورشو به

سمت انداخت

نور چشمامو زد ... دستمو جلوی نور گرفتم و برای نشستن روی یه سری طناب کهنه از

جام تکون خوردم

همین که نشستم از همونجایی که ایستاده بود نورو گوشی رو سرتا سر موتور خونه

چرخوند و گفت:

-چه صدایی اینجا میاد... منو باش گفتم یه دو ساعتی راحت اینجا می خوابیم

زانو هامو بالا اوردم و دستامو دورش حلقه کردم:

-خوب بگير خواب... صداس زياد غير قابل تحمل نيست

دست از تماشاى اطراف کشيد و به سمت برگشت:

-ای بابا تو چرا خوشحال نیستی ..؟ بلاخره راهی شدیم... باور کن من پیه چند روز موندن دیگه

توی بندرو به تم مالونده بودم

به طرفم اومد ...خیلی عصبی بودم.. پیشونیم رو روی زانوهای گذاشتم

نزدیکم روی یه سری طناب دیگه نشست و پاهاشو دراز کرد ... سرمو اهسته بلند کردم و

بسته دلارایی که داییم بهم داده بود رو به طرفش گرفتم:

-کاش میشد خوابید

نگاهی به بسته پولاد انداخت و حین گرفتنشون گفت:

-بگیر خواب ...یکم استراحت کن... بعدش من استراحت می کنم... فقط امیدوارم این ناخدا

زیاد گاف نده که پلیسا رو به سمتون بکشونه

سرمو به عقب تکیه دادم:

-دقت کردی از وقتی که به ناچار قرار شد با هم باشیم... طی این مدت کوتاه چقدر برامون

اتفاق افتاده؟

در حال در آوردن کتتش نگاهشو با خنده به من داد خنده اشو که دیدم چشمامو بستم:

-برای همین میگم زن زندگی هستی دیگه.. همه جوره راه میای

با همون چشمای بسته لبخندی زدم:

-تو اجبار..... اخه چه راه اومدنی هست ...سید خدا؟

-یعنی می خوای بگی که داری تحمل می کنی ؟

-نه تورو خدا دارم باهات حال می کنم
 -پس چی که باید حال بکنی...یه بادیگارد داری که نمی ذاره اب تو دلت تکون بخوره...
 -قربون این تکون نخوردنا... که از دیروز مدام رو ویبرم
 اروم خندید:
 -قشنگی زندگی به ویبره هاشه
 چشمامو باز کردم...و با نگاهی به دست چپم به طعنه گفتم:
 -من که خیلی وقته رو ویبرم
 متوجه منظورم شد...و ازم پرسید:
 -چند وقته اینطوری شده ؟
 دست چپو اروم بلند کردم..وقتی ساده رو هوا نگهش می داشتتم کمی می لرزید
 چرخشی به دستم داد و به کفش خیره شدم:
 -وقتی شروع به لرزیدن می کنه..قادر به دست گرفتن یه لیوان آب هم نیستم.
 بی حرف بهم خیره شد..دستم پایین اوردم تو جیب مانتوم فرو بردم و گردنبندی که دایی
 بهم
 داده بود رو در اوردم
 حرکاتم رو زیر نظر داشت
 قاب عکس انتهای زنجیر رو بین دو دستام گرفتم و بازش کردم...با دیدن چهره ی جون
 های
 مادرم لبخندی زدم
 و خیره به عکس به شوخی ازش پرسیدم:
 -حالا با این همه حسنای اجق و جق که تو من می بینی اگه می خواستی زن بگیری...منو
 انتخاب می کردی ؟
 با نمک خندید:

-تو یکی غصه بی شوهری رو نمی خوری... اینو خودت قبلا گفتی... برای همین تعجب می

کنم که دغدغه الانت... طرح این سوال مزخرف باشه

طرف دیگه عکس بچگیهای خودم بود:

-نمی دونم... شایدم تاثیرات عروسه امشبه

-حسادت یه چیز طبیعیه تو خانوماست... انگاری توام ازش مستثنی نیستی

بهش خندیدم:

-همه چی که به ظاهر نیست دختر... ادم باید باطن خوبی داشته باشه.. با طن قشنگ

همه چیزو خوب و عالی نشون می ده

نگاهمو انداختم تو چشماش:

-باطن زن تو خیلی خوبه؟

کوله اشو از روی پاهاش برداشت و کمی خودشو پایین کشید...نگاهی به پشت سرش

انداخت.. به گمونم.. می خواست جایی برای خواب پیدا کنه که کرد و اروم دراز کشید..

نور گوشیش به سمت من بود.. با اینکه نگفته بودم از تاریکی می ترسم... اما مدام نورشو به

سمتم گرفته بود و حالا طوری گذاشته بودتش که من بتونم همه جا رو ببینم

-باز.. پای زن منو پیش کشید

خندون قاب عکسو بستم:...

-من که باطن خوبی ندارم

دستاشو روی سینه اش گذاشت و از گوشه چشم پرسید:

-جدی...؟

-اره جدی

-چه جالب... اما سرهنگ که می گفت... باطن خوب و قلب مهربونی داری... یعنی دروغ می

گفته؟

یاد فرهاد افتادم و با ناراحتی با پوزخند گفتم:

-احتمالا اون زمان داشته بازار گرمی می کرده که تو قبول کنی منو صیغه ات کنی

با خنده لب پایینشو گاز گرفت و چشم بسته گفت:

-وجدانن هم رو مخم خیلی کار کرد

شروع کردم به خندیدن:

-می خوای بگی..پیشنهادات بهتری هم داشتی؟

-من از صیغه به شدت بدم میاد

-پس چرا اصولتو زیر پا گذاشتی؟

-چون سرهنگ ازم خواسته بود

-به همین راحتی؟چون اون ازت خواسته بود؟

چشماشو کلافه باز کرد و به سقف خیره شد و بعد نگاهشو به سمتم چرخوند:

-فکر کنم قبلا این بحثو کردیم

-و جواب درستی من ازت نگرفتم

-من و تو مشکلات دیگه ای هم داریم

-مثلا؟

-مثلا اینکه معلوم نیست اون دوتا...اون بالا الان دارن چیکار می کنن...مثلا اینکه باید تا

آخر

سفر اینجا باشیم.. یا می تونیم اسمون خدا رو ببینیم؟...مثلا اینکه بلاخره می رسیم یا

نه...مثلا اینکه تو بلاخره از اون مهمونی میگی یا نه؟میگی توی اون لپ تاپت چیکار می

کنی

یا نه؟

-مشکل منم اینکه از صیغه خوشم نمیاد..احساس زنایی رو دارم که به خاطر

صدایش لحن شوخیش رو از دست داد... اما عصبی هم نبود که بین حرفام پرید و گفت:
-میشه مدام این حرفا رو تکرار نکنی؟ مگه من باهات کاری کردم که این احساسات نابو
تو

خودت به وجود میاری؟

...اصلا تو برای چی باید خودت با کسایی مقایسه کنی که هدفشون تو زندگی نامعلومه و
براشون هیچ کس و هیچ چیزی مهم نیست
اهی کشیدم:

-فعلا که چیزی برای منم مهم نیست

متاسف از حرفام سرشو تکونی داد که یهو در چوبی بالا سرمون باز شد و شاگرد ناخدا با
همون لهجه جنوبی.. با صدایی پر از ترس گفت:

-صداتون در نیاد.. یه قایق گشت داره میاد این سمت... پشت ستون یه اتاقک کوچیک
هست.. دوتاتون زود برید اون تو و تا نگفتم در نیاید... عجله کنید.. دو سه دقیقه دیگه می
رسن

نگران بلند شدم... سرگرد تند و فرزند... کوله و کلاهشو برداشت و اتاقک کوچیک گوشه
موتور

خونه رو پیدا کرد و گفت:

-همچین میگی برید این تو.. که انگاری جای چند نفر هست...

از پشت سر به سرگرد نزدیک شدم... شاگرد با بد اخلاقی... از پله های چوبی جلدی پایین
پرید و گفت:

-چیکار می کنید؟.. پیداتون کنن بدبخت میشیم... عجله کنید

سرگرد کلافه... برگشت و گفت:

-اینجا جای یه نفره.. نه دو نفر...

-جای یه نفر یا دو نفر آمو...میگم برید تو...تا این در چوبی رو جلوش بذارم..بیان همه جا رو

می گردن...بگیرنتون ...کار تمومه ها

سرگرد سرشو پایین انداخت و توی فکر فرو رفت:

-چرا استخاره می کنی آمو ..؟!..با زنت برو تو ...برن زودی میام درو بر می دارم..قبلا هم

مسافر رد کردیم...بار اولمون که نیست ..انقدر ترسیدی

سرگرد که مجبور به کوتاه اومدن بود ...گفت:

-من نترسیدم...اما اولش که این باشه وای به حال آخرش

-آمو زیادی رو اعصابیا...نمی خوای می تونی پیاده شی...کسی زورت نکرده که آمو

سرگرد پوفی کرد و وارد اتاق کوچیک شد و رو به من گفت:

-یه جوری جا میشیم دیگه ..بیا

پای چپو اول داخل گذاشتم....بازم جا به جا شد...تا بتونم کاملا رو به روش قرار

بگیرم...با

رفتن به داخل اتاق کاملا بهش چسبیدم و دیگه جای حرکتی باقی نموند

شاگرد با شنیدن صدای عصبی ناخدا که میگفت پس کجایی قادر ...یه تکه چوب ضخیم

بزرگ رو که اندازه در اتاق ساخته شده بود رو مقابلمون گذاشت و سعی کرد یه سری

وسایل هم جلوی در بذاره که نفهم این جا چیزی هست

با گذاشته شدن در ..اتاقک کاملا تاریک شد..طوری که چشم چشم رو نمی دید

انتهای چونه سرگرد مماس پیشونیم شده بود..چشمامو بستم و از این جای تنگ و تاریک که

هوا هم توش به سختی جریان داشت .. دچار دلهره و ترس شدم

جاهای تاریک منو به شدت به ترس و وحشت می نداخت

شبهای تاریک زندان رو به یادم می آورد ..این اتاقک شبیه اتاقک های کوچیک مخصوص دوش

حموم... توی زندان بود ..اتاقکی که چند نفری برای زدنم رو سرم ریخته بودن..
 توی اون سالها معلوم نبود چه کسی قصد اذیت و ازارم رو داشت که مرتب به واسطه
 زندانیا..می خواست بلا سرم بیاره
 دست خودم نبود...این چیزا رو نمی تونستم راحت فراموش کنم ...اونقدر عصبی شده بودم
 و
 ترس تو دلم لونه کرده بود که دست چپم شروع به لرزیدن کرد
 سرگرد دست چپشو از بالای سرم رد کرده بود و روی دیواره اتاق گذاشته بود تا مانع
 چسبیدن شدن و افتادن هیلکش روم بشه...
 توی اون تاریکی فقط می تونستم بوی ادکلنشو استشمام کنم که اروم دم گوشم گفتم:
 -من اینجا...دختر
 بدنم سرد شد ..احساس می کردم همین الان کسی از پشت سر موهامو بین پنجه های
 زمختش میگیره و تا می تونه می کشتشون تا از ریشه جداشون کنه
 چشمامو محکم تر بستم...جا اونقدر کوچیک بود که دست چپم که بی اراده به لرز افتاده
 بود
 ..گاهی با دیواره اتاق برخورد می کرد و صدای کوچیکی ایجاد می کرد
 حرکات عصبیم به اوج خودشون رسیده بودن که انگشتای دست راستشو بین انگشتای
 دست چپم قرار داد و محکم فشارشون داد:
 -یه بازرسی ساده است..الان میرن...
 دم و باز دم نفسم...نا مرتب و عصبی بودن ...لحظه به لحظه های گذشته به یادم می
 اومدن
 چشمامو محکم تر از قبل به روی هم فشردم که دست چپشو که بالا سرم قرار داده بود به
 اهستگی پایین آورد و دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش فشرد...
 از اینکه این یکی قضیه هم... داشت پیشش رو میشد...به شدت بغض کردم و گفتم:

-من از تاریکی می ترسم

دست حلقه شده اش دور شونه ام... محکم تر شد... و سرم کاملاً توی آغوشش جا گرفت
سعی داشت با فشردن دست چپم... مانع از لرز بیش از اندازه اش بشه
صدای موتور... خاموش شد و پشت سرش صداهای دیگه به گوش رسید... توی این فکر
بودن که اگه ما رو بگیرن

منو بر می گردونن زندان و باید دوباره همه ی اون چیزای بد رو مجددا تجربه کنم و
همین

باعث میشد اروم و قرار نداشته باشم...

افکار مالیخولیایی از جمله اینکه موهام توسط کسی کشیده بشه و کسی با ناخوناش به
بدنم چنگ بندازه... باعث شده بود که لرز کم کم به بدنم سرایت کنه...

از ناتوانی که در مقابل سرگرد رو شده بود .. اشک توی چشمام جمع شد

دست چپمو رها کرد و دستشو به دور کمرم انداخت و محکم تر از قبل منو به خودش
چسبوند

بدنم کامل در آغوشش بود و من می لرزیدم ... کسایی بالای لنج راه می رفتن و ما نباید
صدامون در می اومد که با صدایی که می لرزید... چسبیده بهش .. همراه قطره اشکی که
از

گوشه ی چشمم در اومد با عجز گفتم:

-نذار منو زندان ببرن

اون لحظه احساس می کردم تنها کسی که می تونه کمک کنه و رو حرفش می تونم

حساب باز کنم ... فقط سرگرده

سرم کاملاً زیر سرش قرار گرفته بود که با صدای اروم و اطمینان بخش برای راحت کردن
خیالم:

-به تمام شرافتم قسم که نمی دارم ببرنت ... قول می دم

با درد بغضمو قورت دادم و چند قطره اشک بی صدا از روی گونه هام به سمت پایین سر خوردن و سرمو بیشتر توی سینه اش فرو بردم

حس خوب تکیه دادن به کسی که بهت اهمیت می ده... نایاب ترین حس دنیاست... از این همه اهمیتی که بهم داده بود غرق لذت شده بودم و برای چند لحظه ای به دنبال کسی می گشتم که چنین حسی رو بهم داده باشه

کسی که برای چند ثانیه ای سعی کرده باشه آرومم کنه... و نشون بده که چقدر برایش ارزش دارم...

دست چپم می لرزید اما ته دلم با هر بار تنگ تر شدن حلقه آغوشش قرص تر می شد... به گمونم باز داشتم تو گرداب پر از آرامشش گم می شدم...

دست خودم نبود.. همیشه توی زندگیم دنبال چنین حس حمایتگر و خوبی می گشتم.. حسی که از هیچ کسی بهم نرسیده بود .. و بهم نداده بود.. حتی پدرم...

داشتم غرق می شدم توی آغوشی که هیچ تعلقی به من نداشت و اینو با نا امیدی هر چه تمام تر و آگاهی کامل می دونستم و باز داشتم خودمو توی این منجلاب غرق می کردم سرمو اروم چرخوندم و همونطور تکیه داده به سینه اش به نقطه تاریکی توی اتاق خیره شدم...

آغوشش همچنان تنگ و آرامش بخش بود و آثار اشک رو صورتم جولان می دادن صداها به مرور نزدیک تر و نزدیک تر می شدن... اما من دیگه به اومدن اونا کاری نداشتم..

توی نقطه تاریکی که توی جهت دیدم بود ... مادر بزرگم رو به یاد آوردم .. لبخنداشو به یاد آوردم

...نگاههای هراسان دوران کودکیم رو که هر زمان از چیزی به شدت می ترسیدم... رو به یاد آوردم.. که چطور نگاهم می کرد

نگاههایی که اون موقعه ها با ذکر ایه ای از قرآن همراه بود... هر چی تلاش کردم ایه رو به یاد

بیارم.. چیزی به ذهنم خطور نکرد.. ایه کوتاه... که حتی یه کلمه اش هم به یادم نمی اومد

صدای ناخدا و مامورا توی موتور خونه می پیچید... دستم همچنان می لرزید... ولی انگار دیگه

ترسی برای رفتن به زندان نداشتم

به محض شنیدن صداها... دست حلقه شده اش.. به دور کمرم برای دادن آرامشی بیشتر

... آهسته و یواش... تا جایی که فضای کوچیک اتاق اجازه حرکت بهش می داد به سمت

بالا و پایین به حرکت در اومد

لرزش بدنم در برابر این اغوش گرم و پر محبت در حال مغلوب شدن بود

حرکت دورانی و بالا و پایین رفتن دستش... به روی کمرم رو دوست داشتم... کاش ساعتها

این بازرسی ادامه پیدا می کرد و ما توی این اتاق می موندم...

چرا که شدیداً محتاج چنین آغوشی بودم...

چشمام با لذت بسته شد و بی اراده دست راستم برای داشتنش.. برای نگه داشتن این

آغوش.. اونم برای دقایقی.. هرچند کوتاه... بالا رفت و بازوش رو به نرمی چسبید و فشار

خفیفی رو به روی بازوش وارد کرد

به دنبال حسی به اسم هوس نبودم... اصلاً چنین چیزی نمی تونست حال اون لحظه ام باشه

حالا دقایقی بود که جز دستم... جایی دیگه ای از بدنم نمی لرزید..

دیگه صداها رو نمی شنیدم... چون در حال بلعیدن و استنشام آرامش از ادمی بودم... که

هیچ رابطه ای باهاش نداشتم

توی حال خودم بودم ...توی دنیای دیگه...چون تونسته بودم تمام گذشته رو برای مدت زمان

کوتاهی به فراموشی بسپارم...و این چه لذتی داشت...یه لذت وصف ناشدنی...

اما افسوس که این لذت شیرین و معجزه گر .. یواش و پاورچین..پاورچین با متوقف شدن

حرکت دستی که مامن تمام لذتهام شده بود رو به خاموشی رفت

آهسته و .. ناباورانه چشمامو از هم باز کردم...دیگه سعی و جدی برای آروم کردنم وجود

نداشت..در حالیکه دلم می خواست همچنان به کارش ادامه می داد...

نحوی در اغوش گرفتمم به طوری بود که سرم کاملا زیر سرش قرار گرفته بود و من به طور

کامل در آغوشش گم شده بودم..

لحظه کوتاهی بود بین این ناباوری و نزدیک کردن لبهاش به گوشم..نزدیک کردنی که بی

اختیار از درون به خودم لرزیدم و اون اروم گفت:

-رفتن

یه کلمه چهار حرفی تونسته بود..تمام حال خوشمو با خودش به یغما بره..یه کلمه نابود گر

«رفتن» همچون

فکم منقبض شد...دلم این حس خوبو می خواست و حالا با رفتن پلیسا داشت ازم گرفته

میشد

گرمای تنش بی درنگ و با ناجوانمردی در حال جدا شدن ازم بود...و من حریصانه محتاجش

بودم...اما غرورم رو هم نمی خواستم به باد بدم...

حالا که اون دیگه میلی به در اغوش گرفتمم نداشت..ذهنم اجازه فعالیت پیدا کرده بود و به

خودش اومده بود که با یه فکر سریع برای حفظ چیزی که اسمش رو غرور گذاشته

بودم..دست به کار شد و بهم فرمان داد

تا دستمو از روی بازوش به سمت پایین سُر بدم و سر افکنده هیلکم رو از توی اغوش و بین

دستایی که مثل دقایق قبل محکم و سفت نبودن جدا کنم

دستاش خیلی راحت ازم جدا شدن... دلم از این بی رحمیش به درد اومد و به روی خودم نیوردم

دست چپ لرزونم رو توی دست راستم گرفتم و دلم برای بودن دوباره در اغوش رفت... دلم رفت و برای این همه عقده از نداشتن چنین اغوشی... توی تاریکی اتاقک .. غمگین و دلگیر به خودم پوزخند زدم و دست چپم رو بیشتر فشردم

از خوشمزگی مزه پروندناش هم خبری نبود... مثل اینکه اونم تاب و تحمل این اتاقک رو نداشت

پلیسا رفته بودن و هنوز موتور خونه خاموش بود... اب دهنمو قورت دادم و اهسته گفتم: -ممنون.. خیلی ترسیده بودم

اصلا نمی تونستیم صورت هم دیگه رو ببینیم:

-کاری نکردم

منتظر شدم باز حرف بزنه... تَن صداشم برام شیرین و جذاب شده بود.. اما اون هیچی

نگفت... حتی صدای نفساشم گویی کنترل کرده بود که مبدا چیزی به گوشم برسه

با ناراحتی دستمو بیشتر فشردم که خدا به دل سوخته ام رحمی کرد و سرگرد باز حرف زد:

-از بقیه راهم خبر داری که چطور باید بریم؟

حرفش که باب دلم نبود اما اگه بهانه ای برای شنیدن صداش بود خیلیم خوب بود

-نه.. اما فکر نمی کنم همه راهو با این لنج بریم...

-من که کم کم داره نفسم اینجا بند میاد.. خیلی هوا سنگین شده... چرا نمیاد در برداره؟

متعجب به سمت صورتی که نمی دیدمش .. خیره شدم... یعنی واقعا هوا سنگین بود...؟ پس

چرا من چیزی نمی فهمیدم؟

خیره بهش تازه دو زاریم افتاد شاید دلش نمی خواد اینجا و در این فاصله نزدیک به من باشه.. و ناچارا مجبور به انجام چنین کاری شده

به هر حال اون زن داشت و دوست نداشت با زن دیگه ای همراه باشه
دهان نیمه باز رو توی تاریکی بستم و با لبخندی به رویای خیالی خودم لبخندی زدم و به تایید حرفش گفتم:

-اره.. هوا خیلی سنگین شده

نگاهمو دادم به دستام.. لرزش دستم کم شده بود... نمی دیدمش اما بهانه خوبی برای فرار از

خیالباقیام بود

شاید کمی مزه پرونی برای از بین بردن این جو سنگین و کمتر ساکت موندنش خوب بود
با خنده پشت دست چپمو دستی کشیدم و گفتم:

-لاکردار شده ویبره این گوشیا که تا می لرزن خودشونو به این در و اون در می زنن
..اروم شروع کردم به خندیدن..

اما صدایی از سرگرد به گوشم نرسید

سرمو بلند کردم و توی صورتش دقیق شدم.. فقط برق دو چشمش دیده میشد..
لبخندم کش اومد:

-ابروم پیشت رفت ...دیگه نمی تونم پیشت قمپز در کنم که من الم و من بلم
بلاخره به حرف اومد:

-نه همه ممکنه که از یه چیزی بترسن...حالا یکی ترسشو بروز می ده یکی نه
لرزش دستم تموم شده بود

حرفی هم دیگه بینمون نمونده بود که در چوبی با صدا برداشته شد ..لبخند به لبام اومد
شاگرد ناخدا دماغ و عصبی در حال جا به جایی در بود....

برگشتم و نگاهی به سرگرد انداختم ..نگاهش خیره به من بود..حالا که کمی نور وارد اتاقک

شده بود چهره اش قابل تشخیص بود...

-خیلی شانس آوردید...یکی از ناخداهای اینجا رو امشب گرفتن ..اونم با کلی جنسی که شبونه داشت رد می کرد...فکر کردن ما هم با اونیم...

اول من در اومدم و برای نشستن سر جای قبلیم ازشون جدا شدم...همین که نشستم ..سرگرد و شاگرد هم به سمت طنابا اومدن که شاگرد ناخدا گفت:

-اینجا ما صبحونه و عصرونه و از این سوسول بازی نداریم...گفته باشم که بعدا طلبکار نشید

آمو

سرگرد کوله و کلاهشو روی طناب انداخت و رو به شاگرد گفت:

-نه اینکه تا حالا خیلی بهمون سرویس دادید...ما بد عادت شدیم

شاگرد نگاهی به سرتا پای سرگرد انداخت و با اخم گفت:

-بچه کجایی که انقدر طلبکاری آمو؟پیاده شو باهم بریم

-ما رو فرستادی توی دخمه...نفسمونو بند اوری که حالا بیای در مورد قانون و قوانین ناخدا

حرف بزنی؟

-به شما جماعت تهرونی خوبی نیومده..فکر می کنید از دماغ فیل افتادید آمو...اما اینجا قانون

خودشو داره..اونم قانونی که ما میگیریم...می خوای بخواید..نمی خواید سلامت

-خیل خوب بابا...چه جوشم میاره...

سرگرد کلافه روی طنابا نشست و نگاهشو به زمین داد و شاگردم به سمت پله های چوبی رفت و با طلبکاری ..درو سرجاش گذاشت..

تا درو گذاشت دوباره همه جا رو تاریکی فرا گرفت
 با تاریکی موتور خونه سرگرد گوشیش رو در آورد و نوروش به سمت انداخت...زیادی
 تو خودم
 فرو رفته بودم که به شوخی گفتم:
 -نگو.. با حرفاش.. تو رو تحت تاثیر خودش قرار داده؟
 لبخند ارومی زدم و گفتم:
 -این بنده خدا داره عقده هاشو سر ما خالی می کنه.. نمی بینی چقدر ناخداش سرش غر
 می زنه.. ولش کن ..چیکارش داری
 خنده اش گرفت و کوله اشو باز کرد ...سیبی از توش در آورد و با گفتن بی خیال زن جان
 ..سیب سرخ رو به سمتم اروم و خندون پرت کرد
 سیب همونطور که می خواست تو بغلم بیفته رو با دو دست چسبیدم و گرفتمش..برای
 خودشم سیبی در آورد و دستی روش کشید و همراه زدن گازی به روش گفتم:
 -دوباره مهمونی نعیم برام بگو
 با گوشه ی شال...دور سیب رو تمیز کردم ...چرا این سوالو الان ازم می پرسید؟..سیب
 رو
 بین انگشتم چرخ می دادم:
 -توی یه روز خاص با مهمونای خاص ...گرفته میشه
 -مهمونای خاصش کیا هستن؟
 در تعجب بودم که کی وقت کرده سیب رو توی کوله اش بذاره:
 -بیشتر دلالای مواد و کله گنده هایی که اصلا فکرشو نمی کنی که توی کار خرید و فروش
 مواد باشن
 ابروهاشو بالا رفت:
 -با مشتریای کشورهای عربی اصلا وارد معامله نمیشه...هند... پاکستان...ایران ..و چندتا

کشور اورپایی از ... مشتریای ثابتش هستن

-حالا ما باید چطوری ... باهانش وارد معامله بشیم؟

بعد از کمی خیره شدن تو چشماش... با پوزخند گفتم:

-ما باید اول اعتمادشو به خودمون جلب کنیم

-چی؟

-منو به واسطه پدرم راه نمی ده توی اون مهمونی... سرگرد

چهره در هم کشید و با نگاهی پر از سوالای بی جواب بهم خیره شد:

-چطوری باید اعتمادشو جلب کنیم؟یعنی چی که تو رو راه نمی ده؟

اهی کشیدم و به دیوار چوبی پشت سرم تکیه دادم:

-راههای زیادی هست...که باید بررسیشون کرد...اما اول از همه من باید رابط خودمو پیدا

کنم...بعدم رابط نعیمو

-چرا داری منو می پیچونی ..؟منظورتو درست بگو

پاهامو دراز کردم...می دونستم چه راه سختی در پیش داریم:

-همه دلایلا ممکنه مثل پدر من ..لو برن...باید نعیم مطمئن شه که مثل گذشته قدرتمندیم و

می تونیم باهانش خرید و فروش کنیم...اون ادمی نیست که راحت بهت اعتماد کنه

کلافه به نظر می رسید:

-بهم بگو چطوری می خوای اعتمادشو جلب کنی؟

لبهامو با زبون تر کردم و بهش خیره شدم:

-باید حسابمون پر پول باشه..خیلیم زیاد...اونقدر زیاد که مطمئن شه ما همونی هستیم که

باید باهاشون معامله کنه

-تو که توی حسابای خارجی پول داری...

خیره بهش به خنده افتادم:

-این کاره نیستی سید....

-چرا می خندی؟

-چون دارم فکر می کنم...چطوری میشه از تو پول در آورد؟

گنگ نگاهم کرد...دستی به زیر بینیم کشیدم:...

-دبی ..اسمش قشنگه...اما برای ورود بهش... باید از خود ...دروازه جهنم.. عبور کنی..

تکیه داده به عقب ..گاز دیگه ای به سیبش زد:

-ما واقعا قرار نیست باهاش معامله کنیم

با تامل تو نگاهش خیره شدم و غبطه اون همه ارامشش رو خوردم و به آغوشش فکر کردم:

-اتفاقا سرگرد...ما باید واقعا باهاش وارد معامله بشیم...چون اگر نعیم ذره ای بهمون شک

بکنه...برای همیشه باید قید پسر و زنتو بزنی...چون تا بخوای به خودت بجنبی ..سرتو برای

همیشه از دست دادی...

با سکوت بهم خیره شد:

-تا حالا کسی رو جلوی چشمت زنده زنده سلاخی کردن..سرگرد..؟

با چشمایی تنگ شده ..بهم چشم دوخت:

-نعیم قدرت این کارو داره..یعنی یکی از علایقش همینه...و از هیچ کسیم نمی ترسه...نعیم

یه وحشی تمام عیاره...برای دور زدنش ..باید خوب بشناسیش..باید بدونی سرگرمیاش چی

هستن؟..باید بدونی عاشق چه خوردنیایه؟..عاشق چه تفریحاتیه...؟

باید بدونی بهترین هدیه ای که می تونی بهش بدی..یه دختر خوش رنگ و لعاب با موهای

بلنده مشکیه ...از اون دخترایی که هوش از سرش بیرونه...

باید بدونی ... بخاطر یه شب از هوس بازیباش...حاضره یه معامله چند صد میلیون دلاری رو

بهم بزنه...اونم خیلی راحت

باید بدونی ...چطوری ...تحت تاثیرش بذاری که رو حرفات تامل کنه ..نه اینکه پیشیزیم حسابت نکنه

..باید بدونی کی عصبانی میشه که بتونی به همش بریزی...باید بدونی کی ..خوش اخلاقه که بتونی ازش سوء استفاده کنی

و وقتی همه اینا رو فهمیدی..اونوقته که می تونی پا رو پا بندازی و لبی تر کنی و به خودت

بگی ..هی...

من می تونم توی مهمونیش باشم..برای یه معامله پر منفعت..بدون از دست دادن جونم حرفام کاملا روش تاثیرش گذاشته بود و برای چند لحظه ای هر دو بهم خیره شده بودیم که با

تردید و بدگمانی گفت:

-و تو همه اینا رو می دونی ...؟

با سکوت بهش چشم دوخت..طرز نگاهش عجیب و غیر قابل پیش بینی بود:
-اما چطوری ؟

نفسم رو با احتیاط بیرون دادم..و غمگین بهش خیره شدم:

-تو می خوای درباره من بدونی ...یا نعیم ؟

جوابی نداد:

-اگه دارم بهت اطلاعات می دم...فقط لطفه ... نه انجام وظیفه

اخم با نمکی کرد:

-بهت برخورد؟

-مورچه چیه که کله پاچش باشه

-مورچه؟

خنده ام گرفت:

-چیه؟ بهت بر خورد؟

راحت خندید:

-نه... مورچه چیه که کله پاچش باشه... زن جان

از شوخیش ناراحت نشدم و مثل خودش اروم خندیدم:

-لپ تاپمو کی می دی؟

وقتی باهام حرف می زد.. تمام حواسشو به من می داد:

-چیکارش داری؟

به سیب توی دستم خیره شدم:

-شد یه بار من ازت یه چیزی بخوام و تو بگی باشه؟

لبخند شیرینی زد و گازی از سیبش گرفت:

-همین الان می خوایش؟

شک داشتم لپ تاپمو بده:

-مثلا وقتی استراحت کردم و بیدار شدم

با همون لبخند گونه اشو خاروند و خیره به من گفت:

-بیا اینم یه بار... چشم زن جان... بعد از استراحت پادشاهانت بهت می دمش.. خوبه؟

خنده ام گرفت و نگاهش کردم

گوشیش رو در آورده بود.. و حواسش به اون و پیام فرستادنش داده بود... کمی که نگاهش

کردم.. ازش پرسیدم:

-چطوریه.. که تو همیشه انقدر ارومی؟

متعجب نگاهشو بالا آورد.. حرفمو مزه مزه کردم:

-هیچ وقت نمی ترسی... دست و پاتو گم نمی کنی و همیشه بی خیال بنظر می رسی؟
لحظه ای به صفحه گوشیش نگاهی انداخت و بعد با چشمایی شیطون بهم خیره شد و گفت:

-نمی توئم بهت بگم

در حالی که خنده ام گرفته بود با تعجب نگاهش کردم:

-خیلی دوست دارم بدونم رو در روی نعیم هم اینطوری می خندی و لبخندی می زنی یا نه؟
-تا این حد از نعیم می ترسی؟

مطمئن سرمو تکون دادم

پاهشو دراز کرد و به عقب تکیه داد... نگاهش به من نبود.. دستاشو روی هم و روی شکمش

گذاشت و خیره به بالا سرش گفت:

-بیا شرط ببندیم

با ابروهای بالا رفته کامل به طرفش برگشتم:

-سر چی ؟

سرشو به سمت چرخوند... چشماش پر از خنده و شیطنت بود:

-سر اینکه نعیم یه روزه عاشقم میشه

حرفش فوق العاده بی مزه و خنده دار بود.. به حدی که بعد از کمی تامل روی حرفش...
زدم

زیر خنده و گفتم:

-می بازی سید

با دقت بهم خیره شد و مطمئن گفت:

-می دونی من از کی و چه زمانی دارم روی نعیم و امپرا طوریش کار می کنم؟

-هر چقدرم کار کرده باشی..بازم نمی شناسیش

-برای همین میگم بیا شرط ببندیم

گازی به سیبم زدم:

-امثال شما مگه شرطم می بدنن..؟..فکر می کردم شما بچه مسلمونا ...شرط بستن رو

گناه می دونید

-پولی که شرط نمی بندیم زن جان

-پس چطوری شرط می بندیم...شوهر جان ؟

فکری کرد و بدون مکث گفت:

-اگه نعیم رامم شد و بدون دردسر باهام معامله کرد تو باید بهم بگی داری با لپ تاپت

چیکار

می کنی

روی لب پایینم زبونی کشیدم و جدی بهش چشم دوختم..نگاه اونم جدی و در عین حال پر

از

شیطنت بود که گفتم:

-و اگه من بردم و نعیم باهات معامله نکرد!!؟

تند جواب داد:

-اونوقت هر چی تو بگی

گوشه ی لبم با لبخندی بالا رفت...و خوب به صورتش دقیق شدم:

-انقدر مرد هستی که سر حرفت بمونی ؟

به خودش شک نداشت:

-اره...سر حرفم می مونم

گاز بعدی رو با بدجنسی به سیب توی دستم زدم:...

-اگه حرف..حرف من شد و نعیم به واسطه من باهات معامله کرد ...اونوقت

یه لحظه مکث کردم و نگاهش کردم..

نگاهش هنوز شیطنتش رو داشت:

-خوب ؟

کم کم طرز نگاهش عوض میشد و به این فکر می کرد چه نقشه ای می تونم براش داشته

باشم

-خیلی دوست داری بدونی می خوام چی بگم؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-اره..چون افکار عجیبی داری...یهویی یه چیزی می گی که خارج از انتظاره

لبهامو باز زبون تر کردم و با کمی تا مل جواب دادم:

-بذار همون موقعه بهت می گم

-دیگه داری می زنی زیرش... زن جان

-برای تو چه فرقی می کنه ... وقتی می گی هر چی که بگم ...قبوله

-اچه ..نمیشه به شرایط اعتماد کرد ..یهویی مثلا شرط می کنی تا رسیدیم اونجابذار م

که بری...خوب این چیزی نیست که من بهت اجازه بدم

یه لحظه بهش خیره شدم:

-رو پیشونی من ..فقط نوشته فرار ؟

راحت خندید:

-والا اگه می گفتی دو ماه دیگه صیغه رو تمدید کن..راحت تر باهات کنار می اومدم تا

فرارت

دقیقا منظورشو در لفافه مطرح کرده بود

زبونمو توی دهنم چرخ می دادم و با ناراحتی و حرص گفتم:

-اگه شرطو من بردم...با من و لپ تایم دیگه کاری نداشته باش

مشکوک و متعجب بهم خیره شد

خودشم مثل من می دونست نمی خواستم چنین چیزی رو بگم که اینطوری نگاهم می کرد

-شرط من این بود که خودت با میل خودت این کارو کنی...پس اگه چنین کاری رو هم نکنی

..من بلاخره از تو و اون لپ تاپ پر رمز و رازت سر در میارم

پوزخند زدم...و سرمو پایین انداختم:

-حالا جدی اگه بهت میگفتم دو ماه دیگه صیغه رو تمدید کن...واقعا می کردی ؟

سرشو با خنده تکونی داد و گفت:

-اره...چرا که نه...

-چقدر راحت باهات کنار میای!!

چشمکی زد:

-آخه من امیدی کسی رو نا امید نمی کنم

با لحن پر از تمسخری گفتم:

-خدا خیرت بده

روشو ازم گرفت و با خنده به سقف خیره شد و گفت:

-حرف زدن با تو خیلی با حاله...

عصبی به رو به روم خیره شدم...سعی کرد خنده اشو کنترل کنه:

-حالا قهر نکن دیگه...باشه سه ماهش می کنیم...خوبه ؟

در حالی که خنده ام گرفته بود..رومو برگردوندم:

-تو درباره من چی فکر کردی هان؟...اینکه کشته مرده اتم ؟

به ستم پهلوی کرد ..ارونجشو روی طنابا گذاشت و گوشه ی پیشونیش رو ...روی کف

دستش گذاشت و با لبخند زجر اوری گفت:

-فکر نمی کنم... چون مطمئنم فعلا تنها کسی هستم که می تونی بهش فکر کنی...

-داری اشتباه می کنی دیگه؟

-دلت می خواد اشتباه کنم؟

-تو اصلا برام مهم نیستی که دوست داشته باشم اشتباه کنی یا نه

-ای بابا.. بد شد که...

بهم می خندید و من از درون از دستش حرص می خوردم:

-انقدر جدی نگیر دختر... داریم باهم شوخی می کنیم..... توام که بدت نمیداد... میاد؟

هیچی نگفتم:

-حالا نگفتی.. شرطت چی بود؟

بی حرف... به سیب نصفه نیمه ی تو دستم نگاه کردم:

-یه چیز ی میگم... اما بهت برنخوره... از دستم ناراحت نشو

چشمامو بالا گرفتم... و دلگیر ازش بهش چشم دوختم.. نمی خندید:

-تو خودتو خیلی حیف کردی...

ته دلم با حرفش به شدت سنگین شد...

-حالا که چی؟

-گفتم که از دستم ناراحت نشو... این همه مخت خوب کار می کنه.. این همه به چم و خمما

واردی و کارارو درست و حسابی پیش می بری

اما... متاسفانه واقعا حیفه که ادم ببینه.. به نقطه ای رسیدی که مجبوری منو تحمل کنی

..برای رسیدن به جایی که خودتم نمی دونی کجاست... نمی دونی می خواد تهش چیکار

کنی!!

من درباره تو خیلی تحقیق کردم و از همه چیزت خبر دارم.. یادته درباره دوستای دانشگاهیت

حرف می زدی ...؟

حجمی از سنگینی .. قفسه سینه امو به شدت فشرد:

-می دونی اونا الان کجان؟

همچون مسخ شده ها نگاهم شده بود صورت سرگرد و لبهایی که بی وقفه تکون می خوردن

-الان همه اونا یه کاره ای توی این مملکتن و بیا و ببین چه ها که نمی کنن.. در حالی که تو از

خیلیاشون سر تر بودی

منظورش از این حرفا نمی فهمیدم:

-هدفت چیه سید؟

نگاهش ازم کنده نمیشد:

-هدفی ندارم

سرگرد مثل بازی شطرنج باهام رفتار می کرد... طوری که اصلا نمی دونستم هر بار می

خواد با کدوم یکی از مهره هاش بهم حمله کنه

-خوشم میاد فرهاد .. خوب کسی رو انداخته به جونم

خندید:

-قبلا هم بهت گفتم... من هیچ نقشه ای ندارم ... چون چیزی ندارم که برای حفظش .. خودمو

به آب و آتیش بزنم

... به ناچارم باهات همراه شدم... چون مجبورم کردن . پس سعی نکن با تخریب کردنم... به

خواسته هات بررسی

-خیلی بد بینی... همه چی رو با تحلیلی خودت پیش میبری ... یه درصدم به این فکر نمی

کنی که شاید یه نفر واقعا می خواد بهت کمک کنه

عصبی شده بودم:

-تو می خوای کمک کنی؟

-عمر زن جان..... متاسفانه تو...توی یه سیاهی گیر کردی که نمی خوای از توش در

بیای...هی دور خودت می چرخ...پس کمکی از دست من ..برات ..بر نمیاد

-چرخیدن دور خودم اذیتت می کنه؟

-منو که نه..اما مطمئنم خودتو داره اذیت می کنه

-ببین... برای من انقدر بحثای فلسفی نکن

-اینا که فلسفی نیستن...اما اگه خیلی برات ثقیلن ..پس بذار اینطوری بهت بگم...خودتو

توی

این ماموریت نشون بده..بی رو دربایستی دارم باها حرف می زنم...

هر کاری کنی که بخوای ما رو دور بزنی ...برت می گردونن زندان...

من یا سرهنگ نمی خوایم همچین اتفاقی برات بیفته...پس دارم بهت یادآوری می کنم..

اگه هر کاری بخوای بکنی که بعد از رسیدن به اونجا ..از دستم خلاص بشی...مطمئن باش

به هر طریقی که شده ...از زیر زمینم که شده ... گیرت میارم..و تحویل پلیست می دم

...اونوقت خودت می دونی و اونا

-اخطاره دیگه؟

-صد در صد ..شک نکن.....برگرد و دوباره از اول خودتو بساز..اونور هیچی در

انتظارت

نیست...اگه با این امید داری می ری

سنی نداری...حتی اگه توی بخوای ...تا جایی که در توانم باشه..کمکت می کنم..اما فکر

فرار رو از سرت بنداز...بیرون

نگاهم پر از خشم و صدام خشک و بی روح شد:

-من به کمک تو هیچ احتیاجی ندارم...

-حالا داشته باش یا نه...خیالتو فقط می خوام راحت کنم که من برت می گردونم...پس دست

و پای الکی نزن

با بغض و با نگاهی آغشته به حسرت و پر از درد..سیب توی دستمو فشردم و با حرص گفتم:

-تو چه می فهمی دست و پا زدن یعنی چی؟ تو چه می فهمی دوباره از صفر شروع کردن

یعنی چی؟ تو چه می فهمی وقتی هیچ کسی رو نداری..جز یه مشت خاطره های عذاب اور

و یه مشت خاک توی قبرستون که دورتو احاطه کردن...نفس کشیدن الکی یعنی چی؟

تو چه می فهمی ...از اینکه بازیچه نامزدت بشی و باز سعی کنی غرورت رو حفظ کنی
یعنی

چی؟

تو اصلا معنی دست و پا زدنو نمی دونی چیه...تو اصلا نمی دونی دختر و زن تنها بودن
توی

این مملکت یعنی چی؟

تو نمی دونی ...خجالت کشیدن از دستی که بی اراده می لرزه یعنی چی؟ از تاریکی

ترسیدن یعنی چی؟ تو هیچی نمی فهمی ..جز بازی کردن با اعصاب کسانی که باهاتشون

سر و کار داری ...تا یه چیزی ازشون دستگیرت بشه...

انصاف و مروت که نداری..یه تنه تاخت می زنی تا ته دلشون... تا ته اونجایی که شاید
آخرین

امیدشون باشه...

سعی می کردم اشکم در نیاد:

-خوشحالی که تنها گزینه ی منی؟؟ ...فکر کردی اگه بخوام باهات شرط ببندم...سر چی

شرط می بندم؟

شرط ببندم که رسیدیم اونجا ولم کنی برم..؟ که هی با زندان رفتن تهدیدم می کنی..؟
یا..نه... اونقدر بدبختم که مثل این دختر بچه های 02 ساله بگم..هی..بچه مسلمون...
زنتو

طلاق بده و بیای منو بگیر..چون دلم پیشت گیره.....؟

یا بگم صیغه رو تمدید کن و باهام بمون..چون بی کس و کار و عقده اییم ؟
اصلا اینام نه...خر بشم و بگم یه شب تا صبح باهام سر کن... چون..بدبختم....چون
افسرده

ام؟

نه..این فکرای خامو از سرت بنداز بیرون....من خودمو حیف کردم..اما نه تا این حد که
حاضر

شم خودمو راحت ...تسلیم این چیزا کنم...

...

پس باهام بازی نکن ...که نتیجه اش میشه..تلافی..نتیجه اش میشه...دور تر شدنم از
ت...

من فقط می خوام نفس بکشم...هوای با تو بودن...هوای کمک به امثال شما ها... فقط
..نفس کشیدنو برام سخت تر می کنه...فکر کردنمو محدود می کنه...

-من بهت گفتم فقط فرارو نکن ..و تو انقدر تحلیای مزخرف با خودت کردی ؟

-اخه تو فکر می کنی من خیلی بدبختم..

از حالتی که دراز کشیده بود در اومد و نشست و با لبخند گفت:

-بدبخت نه...بیشتر شبیه این ادمایی هستی ..که تو خودشون گم شدن..ادمایی که

خودشونم نمیشناسن

-و تو می خوای کمک کنی که خودمو بشناسم؟

با خنده دستی به روی صورتش کشید و سری تکون داد و خیره بهم گفت:

-تا حالا با اسلحه کار کردی ؟

-جواب منو بده...چیه... کم آوردی؟فهمیدی که ..حرف مفت زدی ؟

کمی خودشو بلند کرد و اسلحه رو از پشت کمرش در آورد و در حال ور رفتن باهاش گفت:

-من وقتمو برای کسانی که خودشونم به خودشون رحم نمی کنن تلف نمی کنم....در ضمن

یه درصد اگه شک داشتم که از این دخترای 02 ساله هستی که هی هول می کنن برای

این چرندیاتی که گفتی... عمرا باهات زیر یه سقف سر می کردم...

به کلت توی دستش اشاره کرد:

-کار با اینو بلدی ؟

به اسلحه ی توی دستش نگاهی انداختم:...

-گیرم که بلد نباشم که چی ؟

-می دونم یه چیزایی از اینا سر در میاری...وگرنه یه اسلحه با خودت حمل نمی کردی
اما...

فکر کنم خیلی از اصولشو نمی دونی

اسلحه اشو بالا آورد و خشابشو بیرون کشید

حرکاتشو زیر نظر داشتم...از توی جیب شلوارش یه جعبه ی کوچیک در آورد و درشو باز کرد

...و در حالی که مشغول پر کردن خشاب از گلوله ها بود گفت:

-باید سریع باشی...بعضی وقتا من پیشت نیستم...احتمال داره یه اسلحه یه یا تفنگ دستت

بیاد..پس باید بدونی چطور باهاش کار کنی

تند و فرزند...خشابو پر کرد و دوباره خشابو سر جاش گذاشت و گلنگدنشو کشید...بی حرف

کارایی که می کرد رو نشونم می داد ..تا خوب بفهمم چیکار می کنه ...وقتی کارش تموم شد

ازم پرسید:

-می خواهی امتحان کنی؟

به اسلحه ی توی دستش خیره شدم...و در حال رو گرفتن ازش گفتم:

-نه نمی خوام

مطمئن بوم با مخالفتم رضایت می ده و ساکت میشه اما از جاش بلند شد و به سمت

اومد...و خیلی عادی ...بغل دستم نشست...

از گرمای تنی که توی اتافک از خود بی خودم کرده بود و دوباره داشتم حسش می

کردم..گر

گرفتم و تو خودم جمع تر شدم...کلت کمربشو چرخوند و به طرفم گرفت و گفت:

-امتحان کن

به صوتی که در نزدیکیم قرار داشت..خیره شدم:

-نمی ترسی از اینکه بلایی سرت بیارم؟

لبخند پر مهربی زد:

-خودتو حیف کردی اما مختو هنوز نه...چون می دونی اگه بخوای باهاش تهدیدم

کنی...زورم

از تو بیشتره و اسلحه رو از چنگت در میارم..اگرم بخوای بزنی و منم ناشی گری در

بیارم..می دونی که وسط این دریا..با اون ناخدای ترسو و شاگرد پر افاده ایش..راه به

جایی

...اونم به تنهایی نمی تونی که ببری..پس کار نمی کنی که بی عقلیتو ثابت کرده باشی

ابروهامو بالای دادم سییم رو توی بغلم و روی مانتم گذاشتم و اسلحه رو از تو دستش

بیرون کشیدم و گفتم:

-پس اعتمادی در کار نیست

-یه پلیس هیچ وقت به کسی اعتماد نمی کنه...

و با چشمتی:

-حتی به زن جانش

همونطور که خشابو بیرون کشیده بود خواستم بیرونش بکشم.. اما انگار زور زیادی می خواست

متوجه شد و خودشو کمی بهم نزدیکتر کرد.. اون حد که بازوهاش و پاهای دراز کرده اش ..مماس تنم شدن و من بیشتر از درون به خودم لرزیدم

دستاشو روی دستام گذاشت تا باهم این کارو کنیم.. گرمای دستاش سردی دستامو می گرفت...

نیم رخس کاملاً به صورتم نزدیک بود... اما تمام حواسشو به کلت توی دستم داده بود:

-ببین دقیقاً باید اینطوری بکشیش... یکم زور خرج کنی.. نیممیری... زن جان همراهم خشابو بیرون کشید و دوباره با حرکت دستاش که زیر دستم قرار داده بود.. خشابو سرجاش برگردوند:

-برای زدن به هدف... همیشه.. حواستو جمع کن و به چیزی فکر نکن.. یه نفس عمیق بکش و

بدون لرزش به هدفت شلیک کن...

اب دهنمو قورت دادم... بوی ادکلنش تمام بینیم رو پر کرده بود:

-همیشه سر اسلحه رو به سمت پایین بگیر... بخصوص وقتایی که خیلی ترسیدی... یه

جویم تو دستت بگیر.. که طرف حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه آماتوری....

راستی تو چپ دستی یا راست دست؟

تمام حواسم پی گرمای تنش بود که خیره به اسلحه گفتم:

-راست...

سرشو مطمئن تکون داد:

-حالا خودت گلنگدنشو بکش

-واقعا نیازه...؟

-یه جاهایی باید هوای منم داشته باشی..باید خیالم راحت باشه که قرار نیست اشتباهی

هدف گلوله ات قرار بگیرم

خواستم گلنگدنشو بکشم که ..دست چپشو گذاشت روی کمرم و گفت:

-می دونم خسته ای و درد داری...اما هیچ وقت قوز نکن...صاف بشین.....مخصوصا وقتی با

اسلحه داری کار می کنی...

به خنده افتاد:

-راستیتشم از ادمایی که قوز می کنن خوشم نمیاد..پس سعی نکن جز اون دسته از آدما

باشی

با فشار دستش و به ناچار اون مقدار کمی رو هم که قوز کرده بودم رو برطرف کردم و صاف

نشستم:...

-از نظر من ادمای قوز کرده ... ادمای نا امیدي هستن که دل و دماغ انجام هیچ کاری رو ندارن

و به شوخی با شونه اش ...ضربه ارومی به شونه ام زد و خندید

گلنگدن رو کشیدم ...لبخندی زد و اسلحه رو از م گرفت...و دوباره خشابوشو در آورد..گلوله ها

رو از توش در آورد و گفت:

-یه بار پرش کن

بدم نیومده بود...

اما با آرامش و طمانینه این کارو می کردم که با خنده گفت:

-نگاه تو رو خدا.. دستات که کوچیک ..سرعتم که الا هزار ماشالله با سرعت نور برابری می

کنه

با خنده سرمو پایین انداختم و گفتم:

-تند تر از این نمی تونم

-باید بتونی ..زود باش... تند... فکر کن دارن منو می کشن و گلوله های اسلحه ات تموم

شدن..پس باید اونقدر تند باشی که بتونی اسلحه اتو پر کنی و نجاتم بدی

سعی کردم تند تر عمل کنم..اما یکی دوتا از دستم س ر خوردن و روی زمین افتادن...

خشابو که پر کردم با نا امیدی گفتم:

-الان مراسم چهلمم گرفتن

خندیدم و اون با همون لحن خندونش گفتم:

-درد .. نخند..دختره بی معرفت ..چه خوششم میاد من بمیرم...حالا تو ثانیه بگیر ببین من

چند ثانیه پرش می کنم

حرفی نزدم و همزمان با شروع پر کردن خشاب ..زمان گرفتم...توی کمترین زمانی که می

تونست و من باورم نمیشد خشابو پر و اسلحه رو آماده شلیک کرد:

-می بینی من حتی زودتر از زیر اب موندن می تونم نجات بدم...اما تو با خوشحالی تا

مراسم

چهلم کشش میاری

-تو اینکاره ای.. من که نیستم...

با دلخوری ...ضربه دیگه ای با شونه اش به شونه ام زد و گفتم:

-بهانه نیار...

با خنده جواب دادم:

-تا هفت خوبه کشش بیارم؟

-نه مثل اینکه تو آرزوی مردنمو بدجور تو سرت می پرونی

-می دونستی تیر اندازی نعیم حرف نداره؟

مشغول ور رفتن با اسلحه با ارامش گفت:

--پس تو هنوز به من اطمینان نداری

-باید داشته باشم؟

-طبق آمار و منطق عقل... با توجه به اینکه جونتو چند بار نجات دادم... بی دلیل و با دلیل
باید

بهم اطمینان داشته باشی

زانو هامو بالا اوردم ... و دستامو قلاب کرده در هم دورشون حلقه کردم و با نگاه کردن به
دستاش که با اسلحه کار می کرد گفتم:

-باید بگم... متاسفانه یا خوشبختانه.. خیلی بهت اطمینان دارم... چون تنها کسی هستی که
فعلا زنده موندم براتش مهمه

نگاهش به اسلحه بود.. لبخندی زد... پوزخند غمگینی زدم.. توجه اش به من نبود:...

-تو مهمونی نعیم... هر چی پیش اومد... فقط بهم اطمینان کن

سرشو متعجب برگردوند سمتم... لبخندی زدم:

-بهت میگم بهم اطمینان کن .. اما یه واقعیتی هست که گاهی تو خلوت خودمم هم جرات
نمی کنم بهش فکر کنم

تمام حواسشو بهم داده بود..... اهی کشیدم:

-واقعیت اینکه خودمم به خودم اعتماد ندارم... درست مثل یه کشتی شکسته که در حال
غرق شدنه... از اینکه کسی اطرافم نباشه .. وحشت وجودمو فرا می گیره از اینکه
نمی

تونم به چیزی جنگ بزنم از ترس زبونم بند میاد....

اما... با همه ی این نشونه ها بد و البته نا امید کننده..... من... اون ادم رو ... اون مهمونی رو

خیلی خیلی بیشتر و بهتر از تو میشناسم... پس با دلیل و بی دلیل بهم اطمینان کن غمگین نگاهمو بهش دادم و خنده تلخی کردم:

-بهت حسودیم میشه.. به ارامشت... به خنده راحتت تو اوج دردم... خیلیم حسودیم میشه...

راستی تو که خیلی به خدا اعتقاد داری.. تو که انقدر به کرمش امیدواری... می دونی .. نظریه

زنده بودن من چیه؟

زنده بودن توی پوچی .!!!.. خیلی بده... از اینکه هیچ هدفی نداری تو عذابی..

.خیلی بده هر صبح بیدار بشی و فکر کنی که تا شب باید چیکار کنی؟ ... بعدش قراره چی بشه...؟

همیشه یه چیزی ته دلم می لرزه. از یه اتفاق.... یه استرسی دارم که نمی دونم چیه اهی کشیدم:

-خیلی وقته که دلم می خواد فقط برای یه چند ساعت بدون استرس تو خیابونا راه برم... به ادما نگاه کنم و به این فکر کنم... که می تونم یه هدف بزرگ داشته باشم ...

سیبمو از توی بغلم در اوردم و ناراحت در حالی که می خواستم به ظاهر بخندم... چشمکی بهش زدم و گفتم:

-کی وقت کردی و اینا رو برداشتی؟

خیره بهم بدون خنده و لبخندی گفت:

-قبل از اینکه بیای حیاط

بغضم به مرز هق هق کردن رسیده بود و نمی داشت که به سیب گاز بزنم... نگاهمو ازش

گرفتم:

-اسلحه تو دست گرفتم..اما تا حالا باهاش شلیک نکردم

-کار سختی نیست...کافیه دستاتو محکم و راست نگه داری...و به خودت مطمئن باشی

پوزخند زدم:

-دقیقا چیزایی رو گفتمی که از من ساخته نیست

سیبو تو بغلش انداختم و اسلحه رو از تو دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم ...با دو

دست سر کلت رو به طرف ستون چوبی مقابلم گرفتم:

-خوب نگاه کن...میگی دستامو محکم نگه دارم...اما جز لرزش ..کار دیگه ای انجام نمی دن

سر کلتو می لرزید:

-میگی به خودم مطمئن باشم...باشه اگه به حرفه که میگم به خودم مطمئنم...اما ته دلم که

میگه نمی تونی با این دستای لرزون ..جون کسی رو نجات بدی ..چه برسه به تو سید

نیم رخم رو به سمتش برگردوندم ..نشسته روی طنابا بهم خیره شده بود:

-از 02 تا نشونه که برام بذاری ... عمرا بتونم یکیشو نو بزنم

با صبر و حوصله از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد..هنوز دستام کلتو بالا و به سمت نشونه

نگه داشته بودن

نگاهی به لرزش دستام انداخت ..تو ی نگاهی ترحم دیده نمیشد...

زبونی به لب پابینش کشیدو چند قدمی به عقب رفت و درست پشت سرم قرار گرفت ...می

خواستم دستامو پایین بیارم که با جدیت..دستاشو از دو طرفم بلند کرد و برد زیر دستام و

گفت:

-به چیزای منفی اصلا فکر نکن..

با کف دستاش به زیر ارنجام فشار وارد کرد تا راست تر نگاهشون دارم

-اولین بار که می خواستم شلیک کنم...از ترس چشمامو بستم و جایی رو هدف گرفتم که نباید می گرفتم

-می خوای بهم امیدواری بدی ؟

-نه..هیچ کسی برای اولین بار نمی تونه یه کارو درست انجام بده...

-فایده نداره...بازم می لرزه

قدم دیگه ای از پشت سر بهم نزدیک شد و طوری قرار گرفت که احساس کردم توی آغوشش هستم ..اب دهنمو قورت دادم که با تحکم اما با صدای ارومی گفت:

-به چیزای خوب فکر کن...

از تلاشش خنده ام گرفت و برای اوضاع اسفناک خودم تاسف خوردم:

-مثلا به چی ؟

همونطور که از پشت دستامو بالا گرفته بود گفت:

-مثلا اینکه به ارزوت بررسی و منو بکشی

صدای خنده ام بلند شدم .. سرمو برگردوندم طرفش:

-م ردن تو فعلا تو لیست ارزو هام نیست سید

بی غل و غش خندید:

-پس به اولین ارزوی لیستت فکر کن

با خنده سرمو برگردوندم و به دستای لرزونم خیره شدم..و به ارزوم فکر کردم

-حالا اگه دلت خواست ارزوتم بلند بلند بگو

مطمئن سرمو تکون دادم...از ارزو هام خبر داشتم اما می خواستم خوش باشم و همراهش

بخندم:...

-اولیش اینکه صورت یه بچه مسلمونو که از قضا سیدم هست ... شیش تیغ ببینم

یه لحظه ساکت شد و من از شدت خنده نتونستم درست بایستم

دستاش از زیر دستم شل شدن و قدمی به جلو اومد و به صورت خندونم خیره شد و گفت:

-توی این لیستت... بازم... من هستم؟

همچنان می خندیدم.. با فشردن محکم لبهام خیره به جلو گفتم:

-اوهوم... به حول و قوه الهی ..انشالله کراوات زدنتم ببینیم

خنده اش گرفت:

-دیگه؟

-تو عرصه ق ر اومدم... چیزی برای عرض اندام کردن داشته باشی

بلند بلند می خندیدم و اونم به خندیدم اروم می خندید

-بازم بگو؟

هیچی نگفت و با خنده بهم خیره شد

خنده امو به سختی بند اوردم و سعی کردم دستامو بدون لرزش نگه دارم... لرزش دستام

خیلی کم شده بودن که ازش پرسیدم:

-عربی بلدی ؟

به دستام نگاهی انداخت و با دست راستش زیر انجمو گرفت و بالا تر بردش:

-تو بلدی ؟

-به نظرت بلدم؟

-از زبون مادریت بهتر

خندیدم و سری تکون دادم و دستامو پایین اوردم:

-بلد نباشی که کارت سخت میشه سید

با چشمک با نمکی خیره به سر کلت گفتم:

-زن جانمو که دارمدیگه غصه برا چی ؟

با خنده سرمو تکون دادم و کلتو به طرفش گرفتم و گفتم:

-امیدوارم به وقتش ..خراب کاری نکنم و به سمت شلیک نکنم

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت:

-کردیم فدای سرت..هر چه از زن جان رسد نیکوست

کلتو ازم گرفت:

..برو یکم استراحت کن...

-تو نمی خوابی؟

-الان که خوابم نمیاد ..در ثانی زیاد به این بالاییا اعتماد ندارم...

سری تکون دادم و برای خوابیدن به سر جام برگشتم

کمی دور تر از من ...در حالی که پشتش به من بود و به ظاهر با کلت ور می رد ...توی فکر

فرو رفته بود که ازش پرسیدم:

-چیزی شده؟

سرشو تند برگردوند و بهم خیره شد:

-چرا تو فکری؟

بعد از کمی خیره شدن..جوابی بهم داد که مشخص بود برای رد گم کنیه:

-نعیم.. فارسیم بلده؟

گوشه ی لبم به خنده ای بالا رفت:

-مطمئنی سوالت همینه؟

با لبخند سر تکون داد

سری تکون دادم پهلو شدم و روی طنابا دراز کشیدم و همونطور که دستمو می داشتم زیر

سرم گفتم:

-ایشالله که خدا بهم صبر بده

اروم خندید و دوباره روشو برگردوند و به کلتش خیره شد... پلکهامو روی هم گذاشتم و خواب

الود گفتم:

-عذاب وجدان نگیر...

با خنده پرسید:

-چی؟

پلکهای خواب الودم از هم باز کردم... بهم خیره بود:

-هیچی.....می گم..چقدر پسر گلی هستی

-چرا جواب دادنات همیشه..یا ناقصه یا یه چیز دیگه؟

-اخره اینطور بیشتر حال می کنم

-اینطوری طرفتو عذاب می دی

-تو عذاب بکشی...من خوشحال ترم

خندید:

-چه زن بدی دارم من

-نه اینکه تو شوهر خیلی گلی هستی؟

-خودتم می دونی هستم

-اره..حتما...

همراهم خندید...و من چشمامو بستم...

حرکت اروم لنج روی اب..مثل گهواره ای شده بود که من رو رفته رفته غرق در خواب می کرد

...

صدای راه رفتن سرگرد توی گوشم پیچیده میشد و خیالم رو راحت می کرد که بالای سرمه

و قرار نیست کسی تو خواب بهم حمله کنه و یا اینکه قصد کشته شدنم رو داشته باشه..
در حالی که جام اصلا مناسب نبود... اما به حدی خسته بودم که ناهمواری زیر بدنم هم
نمی

تونست خوابو از چشمم بدزده... طوری که در کمترین زمان ممکن به خواب رفتم...

با اینکه فکر می کردم مدت زمان کوتاهی نیست که خوابیدم ... اما همین که چشم باز کردم
با فضایی روشنتر از قبل از خواب ... توی موتور خونه مواجه شدم
همونطور به پهلو بودم و بدنم کوفته به نظر می رسید... کف موتور خونه خیس و نمناک
بود و

جای جایش ابهایی جمع شده بودن که حس سرما رو به راحتی به وجودت سرایت می
دادن...

کمی که جا به جا شدم و پاهامو بیشتر به داخل شکم بردم .. متوجه کت سرگرد روم شدم
حرکتی به خودم دادم و به ارومی از این پهلو به اون پهلو شدم... کمی دور تر از من رو
طنابا

نشسته بود و یه خودکار و کاغذ تو دستش بود... متوجه بیدار شدنم نشده بود:

-تو نخوابیدی ؟

با صدام ...چشمای قرمز و خواب الودشو با لبخند به سمتم چرخوند و گفت:

-زوجه مرحبا

أنت صباح الخير والنور والشوق وانت صباح الذوق...

كيف حالک يا الصديقی العزيز؟

اول صبحی لبام به خنده از هم باز شد:

-باشه باشه من به جای تو هم که شده عربی حرف می زنم... تو خوت به زحمت ننداز

خندید و من با خنده ای کم رنگ... توی جام نیم خیز شدم و نگاهی به ساعت انداختم:

-چقدر خوابیدم...مثلا قرار بود بیدارم کنی که توام یکمی بخوابی

-یه چرتی زدم

-چرا بیدارم نکردی...؟

کاغذ و با احتیاط تا کرد و توی جیب شلوارش گذاشت:

-وقت برای خوابیدن زیاده

نگاهم به روی یقه کتتش که زیر دستام بود لغزید و ازش پرسیدم:

-به اون بالایا سرم زدی ؟

-یه بار شاگردش اومد پایین...البته تو که خواب بودی یه نیم ساعتیم من رفتم بالا..

این ناخدای پیر که این همه سرش غر می زنیم..زیادم ادم بدی نیست

با کمی کلنجار رفتن با خودم..کتو از روی خودم برداشتم و دوباره به ساعت نگاه می
انداختم و

گفتم:

-با این تفاسیر اگه لغت نداده باشه..تا غروب رسیدیم

-شاید کمی زودتر

-چطور راضی شد بری بالا؟

-گفتم که ادم بدی نیست...

تمام بدنم کوفته بود...و درد می کرد..دستی به صورتم کشیدم:...

-پس می تونیم بالا بریم؟

-هوا روشن شده..فکر نکنم بتونیم ...داییت خوب کسی رو گیر آورده ها...این ناخداها
زیاد

اشنا ماشنا داره...خیلی خوب داره ما رو رد می کنه...

-تو به داییم اطمینان نداشتی ...مطمئن بودم ما رو درست هر کسی نمی سپره

دستی به روی چشماش کشید و با انگشت اشاره و شست... ماساژی بهشون داد
هر دو خسته و گرفته از فضای داخل موتور خونه همین طوری نشسته بودیم که شاگرد از
پله

ها پایین اومد و گفت:

-هی آمو... ناخدا باهات کار داره...

سرگرد سری تکون داد و از جاش بلند شد

دستمو به پشت سرم تکیه دادم و منم بلند شدم... تا خون توی پاهام جریان پیدا کنه... من
پایین بودم که اونا بالا رفتن

چند قدمی راه رفتم و به پله ها نزدیک شدم... افتاب بالای سرم بود... به بالای سرم و راه
ورودی خیره شدم..

کمی که گذشت طاقت نیوردم و از پله ها بالا رفتم.. نور بیرون چشمم رو زد.. دستمو حایل
چشمام کردم و برگشتم و به عقب نگاهی انداختم... دورتا دورمون اب بود
سرگرد پیش ناخدا ایستاده بود و به حرفاش گوش می کرد که شاگرد ناخدا از پشت سر در
حال جا به جا کردن چند تکه تخت چوب گفت:

-آخر اگه شما زن و شوهر کار دستمون ندادید؟ برای چی بیرون میای؟

هوای نم دار و گرفته موتور خونه حالم رو بد کرده بود:

-شاه می بخشه شیخ علی خان نه... ناخداات چیزی نمی گه اونوقت تو غر می زنی؟

تخته ها رو با حرص یه طرف دیگه ریخت و به سراغ کار بعدیش رفت .. لبه ی در نشستم
و به

سرگرد و ناخدا خیره شدم

کمی بعد سرگرد به سمت اومد و کنارم روی لبه چوبی در نشست و گفت:

-درست حدس زده بودی ... بقیه راهو باید با یه قایق دیگه بریم... طرف عربه..... اگه
مشکلی

8اونجائیم... - پیش نیاد و طرف ادم درست و حسابی باشه به گفته ناخدا 7

با لبهایی خشک به رو به روم خیره شدم:

-به محض رسیدن رابطتو کی می تونیم ببینیم؟

نفسمو تشنه بیرون دادم و ازش پرسیدم:

-ناخدا که درباره پول قایق بعدی حرفی نزد...؟

-چرا اتفاقا ..گفت داییت تا پول اونم حساب کرده

با خیال راحت سری تکون دادم:

-قراره باهاش تماس بگیرم که بیاد دنبالمون...

-خوبه

شاگرد که از حضور من و سرگرد روی لنج کلافه بود مدام زیر چشمی به دو نفرمون نگاه می

می نداخت و کاراشو انجام می داد

سرگرد نگاهی بهش انداخت و خیره به حرکات شاگرد ازم پرسید:

-اگه رابطتو بنا به هر دلیلی گیر نیوردی ..برنامه ای برای بعد داری؟

-چرا گیرش نیاریم؟

-به همون دلیلی که یهو ادمایی پیدا شدن که بکشتنت...ممکنه ادمایی هم پیدا بشن که

نخوان تو به رابطتت بررسی

لبهامو با تامل بهم فشردم:

-تو دعا کن این اتفاق نیفته که کارمون خیلی سخت میشه...

چیزی نگفت و توی فکر فرو رفتم ...خیلی از برنامه هام بهم می ریخت اگر رابطمون نمی

تونستم گیر بیارم...

از بغل دستم بلند شد و برای پرسیدن سوالی دوباره پیش ناخدا رفت

یکساعت بعد در حالی که همه چیز خیلی خوب پیش می رفت... من و سرگرد ..توی منطقه ای که به قول ناخدا نباید دیده میشدیم لنج رو ترک کردیم و سوار یه قایق تفریحی شدیم...دیگه چیزی نمونده بود که برسیم و از دست این سفر خسته کننده خلاص می شدیم

به محض سوار شدن...مرد عرب ما رو به طبقه پایین و داخل اتاقی برد و درو به رومون بست

...

نیم ساعتی بود که تو اتاق حبس شده بودیم و به شدت استرس داشتم ..لبه ی تخت یه نفره کوچیک توی اتاق نشسته بودم و سرگرد جلوم راه می رفت

-از اینجا به بعد چی میشه؟

مدام به رابطم فکر می کردم:

-ما رو هی می چرخونه تا خود شب ... بعدشم...که همه جا تاریک شد ...ما رو پیاده می کنه

که بریم

--با رابطت چطوری تماس می گیری؟

می دونستم از این وضعیت کلافه است:

-چرا انقدر سوال می پرسی؟...بلاخره یه چیزی میشه...

سرشو تکونی داد و اومد بغل دستم نشست:

-این یارو یه جوریه

-عربا همه اشون یه جورین...

خندید:

-ازشون بدت میاد؟

-حسی اصلا بهشون ندارم...در کل گور پدر همه اشون

با خنده گفت:

-راه خسته ات کرده

خودمو عقب کشیدم ..تا به دیوار پشت سرم برسم و بهش تکیه بدم:

-بیشترشون..پول پرستن...و زبون ادمیزادم حالیشون نمیشه

با لذت بهم خیره شد:

-برای اینکه کارتو راه بندازن..باید به سازشون برقصی و طوری رفتار کنی که فکر کنن تونستن

خرت کنن...یعنی تو این حالت خر کیف محض میشن

تا می تونی هم باید از وجنات نداشتشون تعریف کنی و باهشون خوش باشی..که کاری

باهات نداشته باشن

-تا این حد میشناسیشون؟

-متاسفانه اره...خیلیاشون اهل شکمن و خیلیاشون با یه بطری زهرماری ...حاضرن هر کاری

برات بکنن..

به خدمتکارا و کارگر جماعت اصلا نباید اعتماد کرد ..چون اکثرشون..از شورای دیگه هستن

و بنده اربابشون...

برای بدست آوردن پول بیشتر ..تا مرز کشتنت از هیچ کاری دریغ نمی کنن

در کل توی این کشور پول حرف اولو می زنه

-رابطتت عربیه؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم:

-حالا اگه رابطتم مثل بقیه ادمایی که میگی بهت نارو بزنه

زانو هامو بالا بردم و دستامو روشن گذاشتم و با خنده گفتم:

-نگران نباش...اگه این اتفاقم بیفته...راه های رسیدن به خدا بسیاره

با تامل نگاهم کرد

موزیکی با صدای یه خواننده زن عرب از طبقه بالا به گوش می رسید...پشت سرمو به دیوار

تکیه داد:

-نگفتم..الکی خوشن

چیزی نگفت..چشمامو رو هم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم:

-بو کن...دیگه خبری از بوی ابای ایران نیست

-داییت باید خیلی پول پیاده شده باشه که اینطوری اسکورتت می کنن!!

چشمامو باز کردم و سرمو از دیوار جدا کردم

-من و تو دو نفریم...رد کردنمون براشون کاری نداره..مخصوصا که به راحتی می تونن به

پلیساشون رشوه بدن..البته الحق و الانصاف..خیلی پادشاهانه دارن ردمون می کنن

خیلی فکرش مشغول شده بود که خودمو به لبه ی تخت رسوندم و گفتم:

-یکم بخواب...انقدر به رابطم گیر دادی که خودمم به شک افتادم که کنه کار دستم بده

از روی تخت پایین اومدم:

-اگه گیرش نیارم...فکر نکنم دیگه فرصتی برای خواب داشته باشیم

به سمت در رفت و گوشم رو روی در گذاشتم:

-نمی خوابم..اما...یه چرت می زنم...

با حرفاش دلشوره گرفته بودم که برگشتم و پرسیدم:

-زخمت چطوره؟

روی تخت دراز کشیده بود و دستاشو روی سینه اش گذاشته بود که چشماشو باز کرد:

-خوبه...

به محل زخمش خیره شدم و لب پایینمو گاز گرفتم و تو دل دعا کردم..مشکلی پیش نیاد شب حول و حوش ساعت 00 بود که بعد از کلی چرخیدن..روی ابهایی که نمی دونستم کجاش هستیم...قایق از حرکت ایستاد...

مستاصل به سمت در رفتم...صدایی نمی اومد..سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم..

که ناگهان با صدای قفل در اتاق که همراه با چرخیدن و باز شدن بود..عقب گرد کردم و تند

به سرگرد نزدیک شدم و خیره به در...دستمو روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم... به سرعت چشماشو باز کرد و از جاش بلند شد.

در به آهستگی باز شد و مرد عرب که از همون بدو ورودمون به قایق جز با اشاره باهامون

حرف نزده بود از لنگه در سرشو به داخل آورد و به دوتامون نگاهی انداخت از سرگرد قدمی فاصله گرفتم و به مرد نزدیک شدم و به زبون خودش ازش پرسیدم:
-تا کی می خوای ما رو بچرخونی؟

مرد از من قد بلندتر بود و به ظاهر چهره ای عصبی داشت...درو کامل باز کرد و با لحن تند و

بدون مکثی رو به من گفت:

-من طی کردم شما را تا اسکله برسونم...باید هوا تاریک میشد...

سرمو تکونی دادم:

-کدوم اسکله؟

-ابرا...از اونجا به بعد با یه قایق دیگه به سمت دیرا می رید...قول و قرارمون تا

همونجاست...بقیه اش دیگه به من مربوط نمیشه

صورتتم پر از اخم شد:

-تو شلوغ ترین جای ممکن می خوای پیاده امون کنی؟

پوزخند زد و با اشاره ای به سرگرد ازم پرسید:

-زبون اونم هستی؟

-تو فکر کن اره

با افکاری نا خوشایند...نگاهی به سرتا پام انداخت:

-اونو رد کن بره ... بعدش هر کجا که خواسته باشی ..می برمت

با چندش و اخم بهش خیره شدم:

-تا همونجا که قرارته پیاده امون کن

از جوابم خوشش نیومد...شونه ای بالا داد و گفت:

-امشب مجبور شدم دوبار برای اینکه قایقو کنترل نکنن و نگردن ..بهشون پول بدم

عصبانی شدم:

-قایق تو که مدام رو اب در حال حرکت بود و صدای اهنگ خواننده مورد علاقه ات کل ساحلو

پر کرده بود..چطوریاست که تو حرکت رشوه می دادی و ما نمی فهمیدیم؟

از اینکه دستشو رو کرده بودم و فهمونده بودم ..ما ادمای گیجی نیستیم ... بادی به غبغه

اش انداخت و گفت:

-اگه پول ندی ...از بازار دیرا هم خبری نیست... باید همینجا پیاده شید

سرگرد که کنارم ایستاده بود ..به حرف اومد:

-این چی میگه؟

خیره به مرد جواب دادم:

-از اون عوضیاست... باز پول می خواد...

-بازم؟

ناراحت و اخمالود سرتکون دادم:

-باید بدیم...تا بتونیم تاخود دیرا بی دردرس بریم

-حالا چقدری می خواد؟

زبونمو توی دهنم چرخ می دادم و رو به مرد گفتم:

-به اسکله که رسیدیم پولو بهت می دم

لبخندی از رضایت روی لباش نقش بست و با حرکت چشم و ابرویی از اتاق بیرون رفت
عصبی ناخن انگشت شستم رو بین دندونام گرفتم و با یه تدبیر درست رو به سرگرد گفتم:

-یه سوم پولا رو بده من..بقیه اشم پیش خودت نگه دار

-داره پول اضافه می گیره

نفسمو با حرص بیرون دادم:

-چاره ای نداریم...قاچاقی اومدن همین دردرسرا رو هم داره...باید راضیش کنیم..هنوز تا

اسلکه مونده..لج کنه ..ما رو نمی بره...

اگه همینجا ولمون کنه ...معلوم نیست چی بشه...اینجا ریسک کردن فقط وقت تلف کردنه

بسته پولا رو در آورد و مقداری که می خواستم رو بهم داد..

در حال دسته کردن پولا..نگاهی به تیپش انداختم...شک برانداز نبود

اما از اونجایی که اینجا چندان دل خوشی از ایرانیان نداشتن و ازشون خوششون نمی اومد

...

ممکن بود به من با این مانتو و شال..با بهانه و بی بهانه برای بررسی پاسپورتایی که
هنوز به

دستم نرسیده بود گیر بدن...

مانتویی که از قبل به خاطر وجود گرما دگمه هاشو از جلو باز کرده بودم رو در اوردم و
ازش

پرسیدم:

-برای پاسپورت تو ... باید چیکار کنیم؟ برای من آماده است.. اما تو چی ؟

-سرهنگ می گفت.. مدارک منم همراه مدارک تو برای رابطتت فرستاده.. پس یقینا برای
منم

جور کرده

لبهامو بهم فشرده:...

-فرهاد فقط برای یه ادرسی که گیرنده اشو نمی شناسه مدارکو ارسال کرده... پس همیشه
صد در صد امیدوار بود که پاسپورتت آماده است

دستی به گردنم کشیدم... در صورت آماده نبودن پاسپورتش باید یه تدبیر دیگه می کردم:

-البته این یارو ... جای بدیم پیاده امون نمی کنه... ایرانیا.... زیاد برای گشت و گذار ...
میان

این طرفا ... ما هم می تونیم خودمونو توی یکی از این تورا جا بدیم و بریم بدون اینکه
بهمون گیر بدن....

لباساشو بر اندازی کردم و چرخیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم:

-فقط باید شبیه توریستا به نظر برسیم

به لباساش نظری انداخت و دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-لباسای من خوبه ها

برگشتم و نگاهی به سرتاپاش انداختم و به شوخی گفتم:

-اره خوبه.. فقط یه مشکل داره ... زیادی تو دل برو .. باید عوضش کنی .. تا دخترای اینجا
نخوردنت

خنده دندان نمایی بهم کرد و منم با خنده شالو از روی سرم پایین کشیدم:..

-همونجاها یه جای رو میشناسم که می تونیم لباس با قیمت مناسب گیر بیاریم

دستی به موهام کشیدم... و روی شونه هام رهاشون کردم:

-بعدش نوبت می رسه به افضل که بریم سراغش

-پس اسمش افضله؟!!!!

سرمو تکون دادم:

-مرد کم حرفیه... اما... تو این کارا خیلی وارده... کار کله گنده های زیادی رو تا حالا راه انداخته...

-حالا این افضل خانو باید از کجا گیرش آورد؟

-یه ادرس و یه شماره بیشتر ازش ندارم... اول باهانش تمام میگیریم.. ادم حساسیه... باید

طبق قانون خودش پیش بریم... خوشش نمیاد یه راست بریم سراغش

با در آوردن مانتوم جیباش رو بلافاصله واری کردم هر چی که توش بود رو در اوردم و

حین تا کردن مانتو... فکری به حال پاسپورتش کردم و گفتم:

-اگه هم پاسپورتت درست نکرده باشه... باید ازش بخوام که برات جور کنه.. که باز این خودش

دو سه روزی وقتمونو میگیره...

-قراره از افضل به غیر از پاسپورت ...چیز دیگه ای هم بگیری؟

به سمتش رفتم تا وسایلم رو تو کوله اش بذاره:

-کارتای اعتباری ... و یه سری مدارک از نعیم که خواسته بودم پرام جور کنه

-مثلا چه مدارکی ؟

لبهامو با زبون تر کردم... همین طور که حرف می زد نگاهش به تیپ و ظاهر بود...

-بعدا می فهمی ... زیاد عجله نکن

شلوار جین به همراه لباس کوتاه سفیدی که پوشیده بودم.. منو متفاوت تر از اون چیزی کرده

بود که تو ایران ازم دیده بود

هرچند .. از نظر خودم تغییر انچنانی نکرده بودم... خلاصه تفاوتش توی شالی بود که دیگه روی

سرم نبود

مانتو رو ازم گرفت... احساس کردم با ظاهر جدیدم شاید مشکلی داشته باشه:

-سید اینجا دبی... نمی خوام که بهمون گیر بدن؟

سرشو تکونی دادو گفت:

-اره دبی...

خنده ام بیشتر شد:...

-توقع نداری که شال سرم باشه؟

مطمئن سری تکون داد و گفت:

نه

لبخندی از رضایت زدم:

-خوبه.. همسر جان... نترس... گناهیم باشه.. پای منه.. گور من و تو از هم سواست

نه بابا دارم به این فکر می کنم... حالا که فهمیدی رسیدیم.. حال و هوات چقدر عوض شده

شونه ای بالا دادم:

-شاید برای اینکه بیشتر عرم اینجا بودم... خوب راستیش اصلا احساس غربت نمی کنم...

واقعا هم نمی دونم چرا با وجود این همه خستگی اما یهو سرحال شده بودم

متفکر سرشو کج کرد و کوله اشو برداشت که با خنده گفتم:

-نترس .. در نمی رم... شده... قبل فرار.. تو رو می رسونم مهمونی... بعدم الفرار

همراه شروع کرد به خندیدن.. لبه ی تخت نشستم و اون مقابلم قرار گرفت:

-امکان نداره بذارم... ..بیشتر از 01 قدم ازم فاصله بگیری... عزیزم

با لذت نگاهش کردم...حالا که می دونستم به راحتی می تونم با فرد مورد نظرم تماس بگیرم

و راه های فرارم کجاست جوابشو دادم و گفتم:

-عزیزم..من که فعلا در اختیارتم..نگران نباش...خودمم دلم برای نعیم تنگ شده...برای

مهمونیاش..و برای خیلی از چیزایی که تو درباه اشون چیزی نمی دونی

حرفی نزد و اومد بغل دستم نشست:

-پدرت اینجا ملک و املاکی هم داره؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

-تا اونجایی که من می دونم همه رو فروخته..مگه اینکه تازه گرفته باشه که من ازشون

بی

خبرم

دلم می خواست ادیتش کنم:

-البته اگه بخوای می تونم ادرس قبلیا رو بهت بدم که در صورت گم شدن یهویییم....بتونی

پیدام کنی

با خنده نگاهم کرد:

-نه مثل اینکه هوا بهت ساخته

دستامو لبه ی تخت گذاشتم و پاهامو دراز کردم و روی هم گذاشتمشون:

-چیه؟کننه دوست داری همیشه منو توی گرفتگی و لرزش ببینی...سید؟

با لبخند کوتاهی سرشو پایین انداخت که همزمان در باز شد ... مرد عرب با صورتی

کشیده

و لباس بلند سفیدی که به تن داشت..جلوی چار چوب در ظاهر شد و فقط به من خیره

شد.. به این طرز نگاهها عادت داشتم اما نیم نگاهی به سرگرد انداختم سرگرد با چهره ای درهم از جاش بلند شد و رفت و مقابل مرد ایستاد.. هیکلش به نسبت مرد که جثه ای ضعیف و لاغری داشت .. خیلی ورزیده و وزشی به نظر می رسید.. نگاه مرد

به سرگرد... نگاه چندان جالبی نبود که خیره بهش گفتم:

- وقتشه

با لبخندی از جام بلند شدم و در حال نزدیک شدن به سرگرد دستمو از پشت سر .. روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- بلاخر وقت رفتن رسید

مرد چند قدمی عقب رفت ... معلوم بود که از واکنش سرگرد فهمیده که زیاده روی کرده و می

ترسه که سرگرد باهاش در بیفته

نگاهی به دستم که روی شونه ی سرگرد بود انداخت و به لج سرگرد .. اونو نادیده گرفت و رو

به من گفتم:

- همین الان قایقتونو عوض کنید.. اما قبلش پول منو بدید

پولی که آماده کرده بودم رو در آوردم که بهش بدم .. اما سرگرد همون مقدار پولو از دستم بیرون کشید و به طرف مرد گرفت

مرد نگاه طولانی به سرگرد انداخت و خیره بهش پولی که به سمتش دراز شده بود رو گرفت

و گفتم:

- م ع السلام ه (بسلامت)

همزمان خودشو کنار کشید و راه رو برامون باز کرد... با اشاره سرگرد اول من بیرون رفتم و

بعدم خودش با حواسی جمع به اطراف به دنبال اومد
مرد که اصلا از سرگرد خوشش نیومده بود .. برای عصبی کردنش به خیالش که عربی بلد
نیست .. با لحن سرخوشی گفت:

-چیه؟... فکر کردی فقط تو همراه خوشگل داری؟

لبخندی به لبهام اومد...اگه سرگرد عربی بلد بود ..حتما جواب یاره گویی های این مرد رو
می

داد

برگشتم و نگاهی به صورت اخم کرده سرگرد انداختم که مرد دوباره گفت:

-ه و ن علی ك (!سخت بگیر)

اخم هر لحظه بیشتر صورت سرگرد رو می پوشند:

-زنای ایرانی قشنگن...نمیشه که نگاهشون نکرد

به خیال اینکه سرگرد چیزی از حرفاشو نمی فهمه خواستم از پله ها بالا برم که یهو با

شنیدن صدای کوبیده شدن چیزی پشت سرم.. تند رومو برگردوندم

سرگرد یقه ی لباس مرد رو گرفته بود و و از روی یقه گلوی طرفو محکم به دیوار
راهروی

تنگ و باریک قایق چسبونده بود

رنگ پرید ... راه رفته رو با عجله برگشتم و گفتم:

-چیکار می کنی ؟

خیره به چشمای ترسیده مرد گفت:

-دارم ادمش می کنم

-ولش کن...دنبال شری..؟

یقه ی مرد رو بیشتر بین پنجه هاش فشرد ..رنگ صورت مرد سیاه و قرمز شد که
دستامو

روی دستش گذاشتم و با نگرانی گفتم:

-ولش کن... امثال اینا چرت و پرت زیاد می گن... بیا بریم

با اینکه معلوم بود دلش می خواد یه مشت جانانه حواله صورت مرد کنه. اما به سختی .. یقه

اشو رها کرد و کمی خودشو عقب کشید

مرد تند دستاشو به زیر گلویش کشید و قدمی به عقب رفت.. سرگرد با خشم بهش خیره شد که مرد گفت:

-یالا... از قایق من برید بیرون

دستم بلند کرد و بازوی سرگرد رو چسبیدم:

-ولش کن .. این جماعت راحت می تونن با یه دروغ ما رو گیر پلیسا بندازن.. بهانه دستش نده... پلیسای اینجا هم که مردمشونو ول نمی کنن که حرفای ما رو باور کنن..

بازوشو به سمت خودم کشیدم که راه بیاد .. با نگاهی برزخی به مرد .. بالاجبار به راه افتاد...

اینجا منطقه حساسی بود باید سرگرد رو زودتر ازش دور می کردم... چون هیچ کدوممون پاسپورت و مدارک شناسایی نداشتیم... و ممکن بود کلی مشکل برامون پیش بیاد قایقی که باهاش اومده بودیم .. توی اسکله بین چند قایق دیگه متوقف شده بود و قایق کوچیکی که مخصوص گردشگرا بود چسبیده به قایق .. انتظارمونو می کشید...

اسکله این وقت شب خیلی خلوت بود... و این می تونست به نفع ما باشه با پیاده شدن از قایق قبلی و سوار شدن به قایق جدید .. نفس راحتی کشیدم ... و به اطراف نگاهی انداختم...

سرگرد بی حرف کنارم نشست و قایقمون به راه افتاد ... نگاهمو از اطراف گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم و ازش پرسیدم:

-تو مگه زبونشونو بلدی ؟

نگاهش به اطراف بود:

-چرت و پرت گفتنش معلوم بود.. فهمیدن حرفاشون زیاد کار سختی نیست
ابرویی بالا دادم ... و به بهش خیره موندم که اروم صورتشو به سمتم چرخوند و ازم
پرسید:

-چقدر طول می کشه ...؟

6دقیقه.... راهی نیست... -حول و حوش .. 5

هنوز دماغ بود ..خنده ای کردم:

-اگه خانومت اهل پارچه و طلا باشه...داری خوب جایی می ری.

تغییری تو چهره اش ایجاد نشد...نگاهمو به اطراف چرخوندم:..

-با ادمای اینجا در نیفتا سید...کلی در دسر میشه برامون..ساده ترین راه اینکه ...از حالا
به

حرفای بی سرو تهشون عادت کنی...

حرفی نزدو چشماشو اروم بست و باز کردو نگاهشو به اطراف داد

بعد از طی مسافتی بلاخره به بازار قدیمی دیرا رسیدیم...هر دو حسابی خسته بودیم...اما
همچنان باید راهمونو ادامه می دادیم...ایرانیای زیادی..که در حال گردش و تفریح بودن
به

چشم می خوردن

.میانه ی راه با بعضی از گروه های ایرانی ..همراه می شدیم که زیاد تو چشم نباشیم و

کسی بهمون شک نکنه

همونجاها چشمم به یه مغازه برای خرید گوشی و سیم کارت افتاد..باید سریعتر با افضل
تماس می گرفتم... خیره به زن و شوهر ایرانی که جلوتر از ما راه می رفتن گفتم:

-یکم جلوتر باید یه سیم کارت با گوشیش بگیرم..

فقط سر تکون داد و همراهم به سمت مغازه مورد نظر اومد

احساس می کردم یه جواری با محیط غریبه است و هنوز نتونسته خودشو باهاش وفق بده... با فروشنده در حال چک و چونه زدن بودم که دیدم به سمت در مغازه رفت... حواسم بهش بود

بلاخره فروشنده راضی شد که با کمی بالا و پایین کردن قیمت.. یه گوشی به همراه سیم کارتش رو بهم بده

با پرداخت پول از مغازه در اومدم و سیم کارتو داخل گوشی گذاشتم... سرگرد که بیرون مغازه

ایستاده بود با خروجم .. بهم نزدیک شد و بند کوله رو روی دوشش جا به جا کرد:

-داری باهاش تماس میگیری؟

دسته ای از موهای جلوی صورتم رو به پشت گوشم هدایت کردم و خیره به گوشی گفتم:

-باید امشب گیرش بیارم

شماره رو وارد کردم و باهاش تماس گرفتم ... هر دو .. دوشا دوش هم راه می رفتیم و من

منتظر پاسخ تماسم بودم

بعد از یک دقیقه تماس قطع شد... رنگ پریده.. دوباره شماره اشو گرفتم و دوباره همون روال

تکرار شد که سرگرد پرسید:

-جواب نمی ده؟

سر تکون دادم... نفسمو بیرون دادم و دوباره شماره اشو گرفتم و گفتم:

-معلوم نیست چرا جواب نمی ده؟

سرگرد نگاهی به اطرافش انداخت:

-نباید وقتو تلف کنیم... بریم اون ادرسی که ازش داری

خیلی نگران شده بودم.. جواب ندادن و نبودن افضل... دقیقا مصادف میشد با کلی مشکلات

بزرگ .. که اصلا انتظارشو نو نداشتم

چند بار دیگه سعی کردم باهانش تماس بگیرم... اما بی وفایده بود... بعد از آخرین باری که تماس گرفتم و اون جواب نداد
گوشی رو پایین اوردم و روی نیمکت سنگی توی پیاده رو با اعصابی بهم ریخته نشستم و به
رو به روم خیره شدم

چون باید فکر می کردم که حالا باید چیکار کنم
سرگرد با چهره ای خسته... اما آرامش بخش .. بغل دستم نشست و گفت:
-سرپا گوشم ... زن جان؟

خیره به مغازه لباسای مجلسی رو به روم گفتم:
-الان یه راه بیشتر نداریم... اینکه بریم سراغش
-واگه اونجا نبود؟

گوشی رو بین دستام محکم گرفتم.. تمرکز کردم و برای اینکه حساب کار دستش بیاد گفتم:
--اگه اونجا نباشه... یعنی من الان هیچی تو دبی ندارم.. نه پاسپورت.. نه پول .. نه مدارک
لازم

برای نزدیک شدن به نعیم

خم شدم و ارنجامو روی زانو هام گذاشتم:

-پول داییم هم خیلی کمه.. خیلی .. یعنی اصلا هیچی نیست
دستی به صورتم کشیدم . و توی فکر فرو رفتم ...افضل چرا جوابم رو نمی داد..؟.. حدسیاتی
توی ذهنم نقش می بست که یهو از جام بلند شدم:

-میریم سراغش

یکساعت بعد جلوی یه ساختمون مسکونی بودیم که هرچی زنگ واحد مورد نظر رو فشار
می دادم کسی جواب نمی داد

سرگرد کلافه تر و دورتر از من در حالا راه رفتن و فکر کردن بود .. همزمان شماره افضل رو

گرفتم .. بی نتیجه بود

مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است و افضل همچین ادمی نیست که بخواد قالم

بذاره ... دست از زنگ زدن کشیدم و به سمت سرگرد رفتم .. به سمتم چرخید ..

برای اروم کردن خودم و خودش .. لبخندی به روی لبهام اوردم:

-نمی دونم سید... اما.. یه حسی بهم میگه .. یه نفر نمی خواد من به نعیم برسم

کتشو در آورد و با لبخند بهم خیره شد:

-نظر کارشناسیت چی میگه ... زن جانم؟

انگشتای دستام رو ... توی موهای جلو سرم فرو بردم و گفتم:

-طرف سعی داره منو بازی بده ... یا سعی داره منو بکشه .. تمام راههای ارتباطیم داره

دونه

دونه قطع می کنه

-خوب؟

تمامو موهامو به عقب روندم:

-خوب .. اون داره تلاشش رو می کنه .. اما نمی دونه با کی طرفه .. هنوز نمی دونه همونقدر

که

اون می تونه مانع من بشه .. همونقدر من راه و چاه بلدم که جلوی کاراش وایستم ...

دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم .. حسابای بانکیم پر بود و کسی نمی تونسته بهشون

دست بزنه .. البته با نداشتن مدارکی که می تونستم از افضل بگیرم .. منم نمی تونستم به

حسابام دسترسی داشته باشم ...

باید چاره ای هم برای بی پولیمون می کردم چرا که پول دایی فقط می تونست کفاف اقامت

چند روزه امون رو .. اونم توی مسافر خونه های سطح پایین شهر رو بده

-الان مخم خوب کار نمی کنه.. چون به شدت خسته ام.. گشنه ام هست... به یه دوش اب گرم احتیاج دارم... و البته یه دست لباس..

وقتی همه اینا جور بشه.. اون موقعه مخم خوب کار می کنه.. خوب کار می کنه که بفهمم... قضیه از کجا داره اب می خوره

نعیم یه جورایی قول و قرارشو با ما اوکی کرده البته از طریق یکی از ادماش که دست راستش محسوب میشه

اما همونطور که بهت گفتم... الکی با ما وارد معامله نمیشه... اون همیشه می سنجه ببینه طرفش چند مرده حلاجه

-الان نمی تونی حدس بزنی که کیه که داره موش میدونه؟
نفسمو بیرون دادم:

-تو ایران کسایی هستن که بخوان با نعیم کار کنن... یه چند نفری رو میشناسم... احتمال داره

از ازاد شدنم خبردار شده باشن.. برای همین تلاش می کنن... تنها خودشون با نعیم وارد معامله بشن...

-بی پاسپورت بودنمونو باید چیکار کنیم؟

-بی پولی توی این کشور یه معضله... اما پول داشتن و نزدیک بودن به ادمای گله کنده... بی

پاسپورتیمونو.. می تونه به یه تفریح تبدیل کنه...

ما فقط باید یه هفته رو سعی کنیم بدون پاسپورت سر کنیم.. تا زمانی که بتونیم خودمونو به

نعیم برسونیم... وقتی به نعیم برسیم همه چی حله

لبه‌اشو بهم فشرد:

-یه هفته کم نیستا...

-اونو بسپارش به من.. فعلنی امشب باید یه جای خواب گیر بیاریم ..تا ببینیم بعدش چی

میشه... تو این وضعیت همیشه بی گذار به اب زد

توی فکر فرو رفت که یهو ازش پرسیدم:

-تو راه حلی نداری؟

ابروهاشو بالا داد:

-اولا که تو اینجا بیشتر از من آشنا داری...بخوایم قانونی عمل کنیم و بریم پیش پلیس و

این جور جاها هم که کلا... کار غیر منطقیه ...و نمی تونیم روشن حساب باز کنیم

الان اینو در نظر داشته باش..که فقط من و تو هستیم واین گرفتاری جدید...قراره این ماموریت

س ری باشه..پس من از شناهام نمی تونم استفاده کنم..چون بی برو برگرد لو می رم

نا امید نگاهش کردم و بعدم به انتهای خیابونی که توی تاریکی نامعلوم بود:

-رفتن به محله ی ایرانیا اشتباه محضه ...چون زود شاخ میشیم...مخصوصا که اصلا

پاسپورتم نداریم

..ولی یه نیمچه هتلی سراغ دارم..صاحبش ایرانیه...اما اصلا با ایرانیای مهاجر و توریست

کاری نداره و بهشون اتاق نمی ده...

به سمت تاریکی به راه افتادم که همونجایی که ایستاد بود ازم پرسید:

--پس برای چی داریم می ریم اونجا؟

متعاقبا با حرکت نکردنش ...ایستادم و به طرفش چرخیدم و تو چشماش خیره شدم:

-چون به من اتاق می ده

-قضیه افضل تکرار نشه؟

لبخندی به روی لبهام اومد:

-تاحالا و تا اینجای راه ... شناهای مادرم کارم رو راه انداختن..از این به بعدشم راه می

ندازن

-اشناهای ی مادرته؟

مطمئن سرمو تکون دادم:

-مادرم کمکش کرد تا بتونه این هتلو دست و پا کنه ...یه ایرانی بدشانس بود که داشت اینجا

نابود میشد...مادرم برعکس من دست به خیر زیاد داشته متعجب ..نگاهم کرد و راه افتاد و به سمتم اومد و گفت:

-چه جالب

حالا که در کنارم راه می اومد یاد درگیر شدنش با مرد توی قایق افتادم:

-اره جالبه ..اما جالب تر از اون.. اینکه هنوز تو کف تو و زبونی که به ظاهر بلد نیستی هستم خندید:

-دست و پا شکسته یه چیزایی سرم میشه..اما به خوبی تو اصلا نمی تونم حرف بزnm و بفهم

-عجب هندونه هایی زیر بغل می ذاری!!

با خنده دستی به پشت سرش کشید..به انتهای خیابون رسیدم...و وارد یه خیابون دیگه شدیم که باید ازش رد میشدیم

ماشینهای سواری می اومدن و می رفتن....نگاهمون به اطراف بود و می خواستیم از خیابون

رد شیم ..که با دیدن اون طرف خیابون و ماشین پلیسی که در حال جریمه و تذکر دادن به راننده یکی از تاکسیا بود .. قدمهای هر دومون شل شد

نسیم ملایمی از لای موهام عبور کرد و من به مامور پلیس چشم دوختم و خیره بهش گفتم:

-فقط عادی باش...اینجا اکثر پلیسا لاری حرف می زن...بعضیاشونم فارسی حالیشون می

شه...پس به فارسیم که شده حرف نزن
 طبیعتا نباید بهمون گیر بده..اما اگه خوشانسیمون گل کنه و بهمون گیر داد..تو اصلا
 هیچی نگو...

خستگی کاملا بهم مستولی شده بود و روی راه رفتنم تاثیر می داشت
 به وسط خیابون رسیده بودیم...هر دو نگران به مامور خیره بودیم و من به این فکر می
 کردم..اگه ازمون پاسپورت یا مدارک شناسایی بخواد...

چطوری باید دست به سرش کنم که بی هوا بدون اینکه به دو طرف خیابون نگاهی کرده
 باشم ..به راهم ادامه دادم و جلو رفتم که همزمان یه ماشین مدل بالا با سرعتی سرسام
 اور با بوق کشیده ای بهمون نزدیک شد...سرگرد زودتر از من متوجه اش شد و بازومو
 رو تند

چسبید و منو به عقب کشید ..از پشت سر توی اغوشش فرو رفتم..و سریع صاف ایستادم
 مامور پلیس که با شنیدن صدای بوق ماشین روشو به سمت ما برگردونده بود...از ماشین
 و

راننده فاصله گرفت و فوراً شماره ماشینی که از مقابلمون رد شده بود رو از پشت
 بیسیمش

گزارش کرد ..و به ما خیره شد

اب دهنمو قورت دادم که شوخ طبعی سرگرد گل کرد:

-فکر نمی کردم روزی برسه که از دیدن یه همکار این همه..هیجان زده شم

خنده به رو لبهام اومد و خیره به پلیس گفتم:

-خوبه..پس می تونی... حال و روز منو به خوبی درک کنی

بازومو محکمتر چسبید:

-اینم یه تفاهم دیگه..زن جان

-حالا که این همه با هم تفاهم داریم..شوهر جان.....اروم رد می شیم و از جلوش می گذریم

و چند قدم بالاتر یه ماشین دربست می گیریم تا ما رو به مقصدمون برسونه ... طوریم رفتار می کنیم که ..انگار نه انگار که داره مثل پیر گفتارا بهمون نگاه می کنه
لبخند زد:

-اگه هم سه شد...قرارمون باشه بستکیه

-هوم..موافقم...

با نزدیک شدن به ماموری که چشم ازمون بر نمی داشت خنده و لبخندمونو جمع و جور کرد

یم

همزمان نگاهی به ماشین مامور پلیس انداختم..کسی داخلش نبود...حدس زدم که باید خودش به تنهایی در حال گشت زنی باشه

از خیابون رد شیم و بی تفاوت به مامور پلیس خواستیم از کنارش بگذریم که از پشت سر...

ما رو مخاطبش قرار داد و بهمون گفت که بایستیم

هر دو با نا امیدی ..خیره به خیابون مقابلمون ایستادیم که سرگرد اهسته گفت:

-از این مرحله رد شیم...یه سمبوسه مهمون من

اروم برگشتم و خیره به مامور گفتم:

-امیدوارم مثل تو زیاد وظیفه شناس و در قید بند و حریم ها نباشه

از متلکی که بهش انداخته بودم با اخمی ساختگی بازومو محکم فشرد و به مامور خیره شد

مامور بیسیم توی دستش رو سرچاش ... روی کمربندش گذاشت و چند قدمی به سمتون اومد

همین که بهمون نزدیک شد ... مقابلمون دست به کمر ایستاد...لبخندی به پهنای صورتم روی لبهام نقش بست و موهامو به عقب پس زدم
با بدبینی به دوتامون خیره شده بود...و از جاش تکون نمی خورد که خیره به هر دومون
پرسید:

-من این أنت؟(اهل کجا هستید؟)

لبهامو با زبون تر کردم...از زور خستگی...دوباره پهلوام درد گرفته بود...چند قدم به سمتش

برداشتم و با چهره ای مظلوم ... همراه با یه لبخند پر از عشوه و ناز گفتم:

-عذرا (معذرت می خوام)

نمی دونستم از کدوم دسته از پلیسا می تونه باشه...اما ته دلم می خواست از اون دسته
ای باشه که با دیدن چند تا دلار راحت بی خیالمون شه
-ما گم شدیم...

نگاهشو از من گرفت و به سرگرد که یه سر و گردن از من بلند تر بود خیره شد:

-اهل کجائید...مدارک شناسایی؟

یه راست رفته بود سر اصل مطلبی که ازش می ترسیدیم ... خودمو زدم به اون راه:

-أعد من فضلك؟...لغتي العربية لیست کما یجب)میشه دوباره تکرار کنید؟.من عربیم خوب
(نیست)

اخمالمو دستشو به طرفمون تکون داد و گفت:

-پاسپورت

همزمان به سرگرد اشاره کرد تا به طرفش بره و مدارکشو بهش بده...صدای اهنگی هم که
توی این سکوت رعب آور بینمون از رادیوی توی ماشین پخش میشدبیشتر شبیه به
یه

طنز می موند که نمی داشت خوب تمرکز کنم

سرگرد بند کوله رو از روی شونه اش به پایین سر داد:

-نه مثل اینکه زیادی وظیفه شناسه

خیره به مامور ابرو هامو بالا دادم:

-هنوز برای اظهار نظر خیلی زوده

لبخندی به رو لباش اومد:

-اه ..جدی ؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم..خیالاتی تو سرش داشت:

-پس من می رم..تو فقط هوامو داشته باش

متعجب نگاهش کردم... بند کوله رو... با دستش خیلی شل کشید و مستانه سری تکون

داد...

همونطور که نگاهش می کردم.. یهوایی اروم زد زیر خنده و تلو تلو خوران به مامور

نزدیک

شد... از حرکتش تعجب کردم...

به مقابل مامور که رسید با صدای خمار و مست گونه ای دستاشو از هم باز کرد ..و در

حالی که به ظاهر نزدیک بود تو بغل مامور بیفته ...خودشو با قهقهه به بازوی مامور بند کرد و

با خنده کنترل شده ای گفت:

-سیدی... لحظة من فضلك(قربان...لطفا یک لحظه صبر کنید).

خودشو با مستی از مامور جدا کرد ... قدمی ازش فاصله گرفت و به بهانه دادن

پاسپورت..با

گیجی شروع به گشتن توی کوله کرد

از حرکتش خنده ام گرفت و دستی به زیر بینیم کشیدم...صدای موسیقی داخل ماشین با

کاری که سرگرد کرده بود ..فکری رو به سرم انداخت..

برای همین... قبل از اینکه بیشتر بهمون شک کنه .منم به چهره ام حالت خماری دادم و آرام

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با لودگی رو به مامور گفتم:

-سیدی ... ان أنت إنسان لَطِيْفٌ يَفْجُرُ اِ. (قربان.. شما ادم بسیار لطیفی هستی)

مامور به من خیره شد... اهنگو بارها شنیده بودم و می تونستم خودمو باهانش هماهنگ کنم

سرمو پایین انداختم و انگشت اشاره امو بالا بردم و همراه حرکت سر ... به طور مداوم تکونش دادم رومو به طرف مامور چرخوندم و آهسته آهسته.. با صدای نازوک و لطیف

خواننده زن همراه شدم و شروع به خوندن کردم.

کمی که گذشت ... مامور حواسشو کامل به من داد... و بی خیال سرگرد شد..... دو دستم

رو شل و با حالی خوش بهم کوبیدم... شونه ام رو به حرکت در اوردم و برای خودم ..جایی که

ایستاده بود... توی فضای اهنگ رفتم و بدنمو تکون دادم

مامور که از همخونیم با خواننده خوشش اومده بود دو دستشو رو کمر گذاشت و همراه

خوندنم ... اهنسته سرشو تکون داد

پاهام و شونه هام رو حرکتی داد و کمی به بدنم حالت رقص دادم و بهش نزدیک شدم که

اونم همراه خودم کنه... نزدیک در دو سه قدمیش ایستادم و رقص پاهامو تند تر کردم و مثلا

توی عالم خودم رفتم

خنده ی کش اومده روی لبهانش نشون می داد که دارم موفق میشم.. به دور خودم چرخ

زدم و با حرکت سر انگشتم ازش خواستم با من همراه شه

...معلوم بود دلش می خواد اما مثلا ابرو داری می کرد که یعنی تو حین انجام وظیفه نمی

تونم از این کارا کنم

اما باید مجبورش می کردم.. بیشتر بهش نزدیک شدم.. سرگرد حواسش به هر دومون بود با حرکت بدنم و ادارش کردم اونم همگام با من با این اهنگ قدیمی که از رادیوش پخش میشد

و بیشتر نیاز به رقص پا داشت ... باهم همراه بشه

بلاخره هم کم طاقت شد و نگاهی به اطرافش انداخت و کنارم قرار گرفت و همراه من با صدای فاجعه اش شروع به همخونی کرد

برای اینکه احساس نزدیکی بیشتری کنه.. همونطور که شونه هام رو به عقب و جلو حرکت می دادم... ضربه آرومی با شونه ام به شونه اش... زدم.. که حسابی کیف کرد و سرشو بیشتر از من تکون داد

سرگرد... هم صدا با من کلمات رو غلیظ و سرخوش تکرار می کرد.. مامور با خنده بی توجه به

سرگرد سعی داشت بیشتر به من نزدیک بشه که با عشوه ازش فاصله گرفتم و اونو بیشتر تحریک کردم که تمام حواسشو به من بده ... خیابون خلوت بود و اون بیشتر لذت می برد... موهامو اشفته و پریشون تر کردم... و بلند تر خوندم...

همونطور که حسابی حواسش پرت شده بود و می خندید بلند گفت:

-تو چقدر زیبایی...

خنده ی مستانه ای سر دادم و به سرگردنگاهی انداختم... به بهانه این که زیادی مسته... دیگه نمی خوند و به ماشین تکیه داده بود

ته نگاهش برام قابل درک نبود ... اهمیتی ندادم و چرخیدم و بهش پشت کردم ... حالا مقابل مامور قرار گرفته بودم و هر کاری که اون می کرد من هم تکرارش می کردم که بهم اعتماد

کنه که مثلا از حرکاتش خوشم اومده...

این بین هم حواسش بود که ماشین پلیس دیگه ای از کنارمون نگذره که بلاخره اهنک تموم

شد و با خنده سر جام ایستادم و ازش پرسیدم:

-ما اسمك؟(اسمت چیه؟)

-اسمي راشد..(اسمم راشده) ..

هنوز ته مایه هایی از تکون خوردنام رو داشتم که ازم پرسید:

-ایرانی؟

با خنده سر تکون دادم و عقب عقب به سرگرد نزدیک شدم و با خنده بلندی به مامور

معرفیش کردم:

-عشق.. جدیدم

مامور از مستیم خندید و ادامه داد:

-امشب فقط مال ماست...اونم تا صبح

مامور برای تاکید حرفم ..بیشتر خندید و سری تکون داد:

-خیلی خوشحالم که امشب برای اولین بار ..با عشقم هستم و بیشتر از این خوشحالم که

با تو هم آشنا شدم..راشد.....قدم تو پر از خیر و برکته

ذوق زده از حرفم ...دوباره سرشو تکون داد:

-راشد تو بهترینی

-نعم نعم

سرگرد که خنده اشو کنترل کرده بود اروم زیر بغلم رو چسبید و رو به مامور مستانه تر

از قبل

گفت:

-أعجبني حقا(من خیلی دوستش دارم)

لحظه هایی بود که هر دومون واقعا خنده امون گرفته بود که نیم نگاهی بهش انداختم و با

تمسخر ازش پرسیدم:

-حقا! واقعا!-

تلاش کرد مثل ادمای مست تو چشمام دقیق بشه و ابراز علاقه کنه:

-نعم (بله... أحبك) دوست دارم)

لپم رو از داخل گاز گرفتم و جلو خنده امو گرفتم .. همچنان بازی ادامه داشت که مقابلم با حرکتی خاص قرار گرفت... دستاشو بلند کرد و بازو هامو به نرمی توی دستاش گرفت و منو به

خودش نزدیکتر کرد

مامور محو حرفا و کارهای عاشقانه امون فقط می خندید و لذت می برد

سرگرد مثلا بهش اهمیت نمی داد و حضورشو به فراموشی سپرده بود:

-عینیا بتحبک و قلبی بیحبک و حضنی بیضمک

(چشمانم تو را دوست دارند , قلبم عاشق توست , آغوشم تو را می پرستد و آرزو دارد که تو

را در خود پنهان نماید)

چون پشتم به مامور بود... نمی تونست خنده ها و صورتم رو ببینه.. برای سرگرد چشم و

ابرویی اومدم و در عاشقانه ترین حال ممکن.. من هم بیشتر بهش نزدیک شدم و کامل توی

آغوش رفتم و خیره توی چشماش گفتم:

-وینک قلبی اتعذب فی هواک) کجا هستی... قلب من در عشق تو رنج و سختی زیادی

(کشید)

دست راستمو بلند کردم و به گونه اش رسوندم:

-وینک قلبی العاشق ما ینساک) کجا هستی... قلب عاشق من هرگز تو را فراموش نمی کند)

اروم و اهسته شروع به نوازش .. برجستگی گونه اش کردم.. سرمو کج کردم و توی عمق

نگاهش با خنده خیره شدم:

-کل یوم راح تجینی ترد لقلبی البسمه و للیل النجمات) هر روز به خود می گویم که امروز از

راه خواهی رسید و لبخند را به قلبم و ستاره ها را به آسمان باز خواهی گرداند)
محو نگاهم ...چین ظریفی به پیشونیش داد... یکی از بازو هامو رو رها کرد و دستشو دور کمر

حلقه کرد و منو کاملاً به خود چسبوند و با لبخند پر مهربی ..خیره تو چشمام گفت:
-مش هاممنی الدنئی کلا وانت حدی (دنیا برایم هیچ اهمیتی ندارد وقتی تو در کنارم هستی)

دستم از روی گونه اش به پایین اومد و روی سینه اش قرار گرفت و اون جمله های عاشقانه

اشو اروم اروم به خوردم داد:

-مش همی هنی شو بدون)برایم اهمیت ندارد که انها چه میخوانند ...میدانم)
لحظه ای گر گرفتم از این همه نزدیکی و ابراز علاقه ای که کم کم داشت منو هم گمراه می کرد:

-بعرف شو بدی)که من چه میخوام)

لبهام نیمه باز شدن و اون نگاهشو با مکثی به سمت لبهام سر داد:

-بدی حبک اکثر بعد)میخوام که تو را بیشتر از این دوست داشته باشم)

تو خلسه و محو جملات عاشقانه سرگرد بودم....و باورم نمیشد به این راحت و خوبی عربی

صحبت کنه

چینی روی پیشونیم افتاد و با نگاهم ازش می خواستم بپرسم ...که مگه تو عربی بلدی ؟

اما تا همین که بخوام به خودم پیام ...سرشو خم کرد و به سمت صورتم نزدیک کرد

حدس زدن کاری که می خواست بکنه .. اصلا سخت نبود اما واقعا از سرگرد بعید می اومد

که بخواد کاری کنه که تو عقل من نمی گنجید

هنوز اون یکی دستش دور کمرم بود که اون یکی دستشم رو از روی بازوم برداشت و ... دور

کمرم انداخت و منو همزمان به سمت بالا کشید...

کم اوردم و برای حفظ تعادل روی سر پنجه های پام ایستادم و خودمو بالا تر کشیدم و بهت

زده تو چشماش خیره شدم که با لبخندی خیره توی چشمای متعجبم ... لبهاشو اروم و نرم

روی لبهام گذاشت .. و منو خیلی عمیق و پر احساس بوسید

شوک زده از بوسیده شدنم توسطش ... نفسم لحظه ای بند اومد و احساس کردم ضربان

قلبم متوقف شده

هر لحظه بیشتر از قبل من رو با چشمهایی که بسته بود به خودش می فشرد ... و منو

بیشتر می بوسید ... دیگه بازی دست من نبود و نمی تونستم کنترلی به احساساتم داشته

باشم

تنها کسی که می تونست این بازی رو متوقف کنه ماموری بود که دلش نمی اومد تک تک

این صحنه ها رو از دست بده...

از شدت التهاب و گرمای درون .. پلکهامو بستم ... تمام بدنم سرد شده بود .. بعد از چهار

سال

در تماس بودن با مردی که می تونست جذابیت های زیادی برای جذب کردن یه زن به

خودش

رو داشته باشه ... من رو کم کم هوایی می کرد .. برای بیشتر باهاش بودن ... لذت بوسه

هاش

و ادارم کرده بود که منم مثل خودش ... اون طور که دلم می خواد ببوسمش و غرق لذت

بشم

...

حتی شنیدین صدای مامور پلیس که سوار ماشینش شده بود هم نمی تونست منو از بوسیدن اون لبها دور کنه

نمی فهمیدم که با خنده چی می گه و برای چی با شدت خنده مرتب دستشو روی بوق می ذاره

سرگرد هم مثل من اصلا بهش اهمیت نمی داد و حریصانه تر از قبل منو به خودش می فشرد

و میبوسید

خندون از بی توجهی ما به اطراف... آخرین بوق رو کشیده زد و در حال خوندن اهنگی که باهاش خنده بودم پاشو روی گاز گذاشت و به راه افتاد...

حتی شنیدین صدای مامور پلیس که سوار ماشینش شده بود هم نمی تونست منو از بوسیدن اون لبها دور کنه

نمی فهمیدم که با خنده چی می گه و برای چی با شدت خنده مرتب دستشو روی بوق می ذاره

سرگرد هم مثل من اصلا بهش اهمیت نمی داد و حریصانه تر از قبل منو به خودش می فشرد

و میبوسید

خندون از بی توجهی ما به اطراف... آخرین بوق رو کشیده زد و در حال خوندن اهنگی که باهاش خنده بودم پاشو روی گاز گذاشت و به راه افتاد...

همونطور که با ولع می بوسیدمش ناگهان لبهاش از روی لبهام جدا شد... لبهام در عطش بوسیدنش... از هم باز موند و من چشم بسته... متوجه از کاری که کرده بود... سعی کردم.. طعم بوسه هاشو فراموش نکنم

می دونستم مرحله بعد جدا شدن دستاش از دور بدن و کمرم خواهد بود... برای همین

...اروم پلکهامو از هم باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم... دستامو روی دستاش گذاشتم
و

طوری که بفهمه باید ازم جدا بشه... از خودم اهسته دورش کردم
نگاه اونم دیگه مستقیم تو چشمام نبود... که بلافاصله ازم جدا شد و به بهانه برداشتن
کوله

اش از روی زمین گفت:

-تا برنگشته.. باید زودتر راه بیفتیم

نگاهمو اروم حرکت دادم و بهش خیره شدم

سرگشته و حیرون به نظر می رسید... شایدم عصبی بود که... نگاهی به خیابون انداخت..
از واکنشش که نشون می داد دوست نداشته این اتفاق بیفته... دلم گرفت.. اما سکوت کردم
و لبهامو بی حرف روی هم گذاشتم و نگاهمو به زمین دادم

یه لحظه برگشت و نگاهی به من انداخت... سعی کردم بی تفاوت باشم... بی تفاوت به تمام
برخوردایی که بین من اون شکل می گرفت و اون بی رحمانه از کنارشون می گذشت...

سرچرخوندم و به خیابون خیره شدم... که احساس کردم داره از پشت بهم نزدیک

میشه... وقتی صدای گام های منظم و یکنواختش متوقف شد با ناراحتی گفت:

-ببخش... می دونم نباید این اتفاق می افتاد... راستش... وقتی دیدم.. اهل گیر دادن

نیست... برای اینکه ولمون کنه و بی خیال شه...

سرمو به طرفش برگردوندم... لبهاشو با زبون تر کرد.. حتی روش نمی شد بقیه ی
حرفشو

بزنه.. بازم دلمو برای چندمین بار سوزنده بود... البته مقصر خودم بودم که به سبب
تنهایی و

فشارایی که این همه مدت روم بود... بدون اینکه واقعا خواسته قلبیم باشه.. این نزدیک
شدنا

رو دوست داشتم

دستم بلند کردم و موهامو از روی گردن و شونه ام کنار زدم و قدمی به سمت خیابون برداشتم.. تا برای اولین تاکسی دست تکون بدم.. اون مقصر نبود... مقصر من بودم که ازش

طلب مهربونی و صمیمیت می کردم... مقصر من بودم که فکر می کردم سرگرد هم مثل بقیه مردایی که میشناسمه

بیشتر از سرگرد از خودم ناراحت بودم که داشتم این کارارو با خودم می کردم... ادم سست و ضعیفی نبودم... اما الکی الکی داشتم خودمو با کسی همراه می کردم که صد در صد مطمئن بودم... منو برای چی می خواد

ناراحت از اتفاقی که افتاده بود .. با فاصله ای که ازش گرفته بودم دوباره بهم نزدیک شد و به

زور لبخندی زد و خیره به نیم رخم گفت:

-هر چی بگی حق داری

چند ثانیه ای بهم خیره شد .. و وقتی دید نگاهش نمی کنم.. سرشو پایین انداخت که خیره به ماشینی که داشت بهمون نزدیک میشد برای اینکه نشون بدم اصلا برام مهم نبوده که منو بوسیده با چهره ای بی تفاوت و البته از درون بهم ریخته گفتم:

-نگفتی ادای ادمای مستو داری در میاری .. براش کافیه که بهت دستبند بزنه و با خودش ببره

اداره پلیس؟

کور سوی امیدی توی نگاهش درخشید و سرشو بالا گرفت و بهم خیره موند ... وقتی یادم می اومد که کامران چقدر راحت ازم سو استفاده کرده بود و حالا هم اون حس بد رو سرگرد

برام به ارمغان آورده بود ... ناراحت و با صدای سردی ادامه دادم:

-همه مامورای اینجا هم مثل این یارو بی قید نیستن... خودت بهتر از من می دونی...

پوزخند زدم:...

-به قول شما بچه مثبتا..با اینکه اینجا بلاد کفره..اما قوانین سفت و سخت خودشو داره که از

ایرانم بدتره...یعنی ایران در برابرش هیچه....اینجا می تونن برای یه دست تو دست بودن زن

ومرد..دادگاهیت کنن...و تا بیای بفهمی چی شده و به خودت بیای ...حبسم بهت بدن از اینکه اینطور مواخذه اش می کردم ..اخمی کرد و گفت:

-کسی که راحت باهات می رقصه ...مطمئن باش...به این صحنه ها گیر نمی ده

پلکهامو بستم و باز کردمبه طرفش چرخیدم و مستقیم تو چشما ش خیره شدم:

-از این به بعد برای اینکه کارت راه بیفته ازم سو استفاده نکن

از دست خودش عصبانی بود.و این کاملا از طرز نگاه و حرکاتش مشهود بود..لب پابینشو گاز

گرفت و دو دستشو به کمر زد و گفت:

-چرا فکر می کنی من ازت سو استفاده کردم؟

فقط بهش خیره شدم که عصبی تر شد:

-نمی فهمی ...؟مجبور شدم...کافی بود می فهمید پاسپورت نداریم...اونوقت این همه

بدبختی که کشیدیم .همه اش هیچی میشد....می فهمی ؟هیچی

پوزخند زدم:

-هیچی میشدخوبمگه چی میشد؟...باز نعیمو از دست می دادید...دیگه...بدتر از اینکه

نمیشد ...میشد؟

فکش منقبض شد و دستی به روی لبه اش کشید:...

-خیل خب اشتباه از من بود..خوبه؟

-تو فکر کردی من زنتم که با یه نیشخند و ببخشید ...زود خر شم و بگم فدای سرت عزیزم؟

به نظر کم کم داشت کنترلشو از دست می داد:

- مواظب حرف زدنت باش...اره..نباید این کار انجام میشد...اما مجبور بودم...ندیدی ازم پاسپورت می خواست..؟..باید چیکار می کردیم که دست از سرمون برداره..؟از اون بی کاره

ها هم بود که ولش می کردی تا صبح می خواست بهمون گیر بده...

خیره تو چشما و صورتش.. به لبهام مهر خاموشی زدم ..چی میشد اگه بهم میگفت.. دوست داشته که منو ببوسه که انقدر احساس حقارت نکنم..احساس یه چیز دم دستی ...بودن نکنم..اخه چرا انقدر من بدبخت بودم؟

نفسمو ناراحت بیرون دادم و به ماشینی که بهمون نزدیک میشد دست تکون دادم اروم و ناراحت ازم رو گرفت و برگشت و به ماشین خیره شد:

-اصلا تو برای چی باهاش رقصیدی ؟

با حرص خیره به ماشین گفتم:

-عقده قر و غمزه اومدن داشتم ...برای همین خودمو خالی کردم

با چهره ای برافروخته برگشت و نگام کرد:

-داریم عین دوتا ادم باهم حرف می زنیم

به هر طرفی نگاه می کردم الا صورتش:

-اه چه خوب ...منو باش که فکر می کردم داریم عین دوتا گاو..یونجه نشخوار می کنیم...

-گفتم درست صحبت کن و مواظب حرف زدنت باش..انقدرم از این الفاظ مزخرف استفاده نکن

عصبام به شدت بهم ریخته و تحریک شده بود:

-برای اینکه فکر کردم الان به خاطر مست بودن حضرتعالی ...بهت گیر میده و وضع بدتر از

اینی میشه که هست

ماشین ایستاد... با اخم در عقبو برام باز کرد و کنار ایستاد که سوار شم
 احمالود سوار شدم و به راننده ادرس دادم
 هر دو بغ کرده کنار هم نشسته بودیم و حرفی نمی زدیم که خیره به بیرون:
 -اگه نمی خواستی نباید ادامه اش می دادی... خودت بازی رو تا جایی کشوندی که می
 دونستی تهش کجاست.. خودت داشتی این بازی رو رهبری می کردی نه من... لیدر تو
 بودی
طوریم قرار نگرفته بودیم که بتونم الکی صورتمو بهت نزدیک کنم.. اونم مقابل چشمای
 هیز
 اون یاروی نفهم
 به بیرون خیره بودم... پوزخندی گوشه ی لبم نشست:
 -اره می دونستم تهش کجاست.. اما نمی دونستم سید خدا.. بچه مسلمونی که همه سرش
 قسم می خورن... و عزیز دل فرهاد جونشه .. می تونه به راحتی آب خوردن ... عنان از کف
 بده
 با لبخندی حرص درار سرمو چرخوندم بهم خیره مونده بود... ته نگاهش ... دیگه از
 اون
 آرامشی که همیشه تو چشماش موج می زد خبری نبود
 -چی شده سید؟ نکنه فهمیدی .. که چه کند زدی به همه اعتقادات؟ اعتقادی که می گه
 اهای مردای با ایمان... اهای سیدای خدا ... با یه عشوه زن... از راه به در نشید...
 رگهایی از خشم رفته رفته تو نگاهش شکل گرفت
 لبخند زدم و برای حرص دادنش.... برای چزونندی که شاید من مقصرش بودم گفتم:
 -ناراحت نشو... عوضش فهمیدی غیر از زنت کسای دیگه ای هم برای لذت بردن پیدا
 میشن
 چشمم تنگ شدن:
 -کسای مفتی مثل من.... که فرهاد دو دستی پیشکش دوستاش می کنه...

نگاهشو عصبی ازم گرفت و به بیرون خیره شد..منم طاقتم تموم شد ..عصبی تر از اون به

بیرون خیره شدم

جلوی هتل زمانی که پیاده شدیم و اون مشغول حساب کردن کرایه شد..بدون اینکه منتظرش

بمونم..به سمت هتل قدمهامو تند کردم پله ها رو یکی دوتا کردم و بالا رفتم..از ورودی

هتل گذر کردم و وارد شدم

یه پسر جون قد بلند ...تو قسمت پذیرش هتل ایستاده بود:

نگاهی به دورو برم انداختم و دستامو روی میز گذاشتم و گفتم:

-با آقای ماجد ..صاحب هتل کار داشتم

سرگرد کمی بعد وارد شد که پسر گفت:

-خونه اشه و تا فردا صبح نییاد..اگه اتاق می خواید من در خدمتم

-نه با خودشون کار دارم..اگه میشه بهش زنگ بزنید و بگید من باهش کار دارم

دیر وقت بود و دستش برای تماس گرفتن به سمت تلفن نمی رفت

سرگرد تو یه قدمیم ایستاد و گفت:

-اگه صبح بشه و بیاد و بفهمه تو بهش زنگ نزدی ..ممکنه تو رو از کارت بی کار کنه

پسر برام ابرویی اومدم و گفتم:

-بهش بگی زیبا محتشم اومده...ممکنه یه چیزیم به عنوان پاداش بهت بده

پسر حیرون به دو هر دو نفرمون که خیلی عصبی و بهم ریخته بودیم خیره شد...

با تردید گوشی رو برداشت و ازم پرسید:

-اسمتونو یه بار دیگه بگید

سرگرد کلافه و با صدای دو رگه ای گفت:

-زیبا محتشم... هجی کنم برات؟

دلخور از دستش دست به سینه شدم و مادامی که پسر شماره ها رو برای تماس گرفتن وارد می کرد خیره به تابلوی پشت سر پسر به فارسی گفتم:

-اگه مثل تو با فهم و با کمالات باشه که هجی کردم به درد عمه اش می خوره نگاه سرگردم به سمت صورت پسر بود:

-نه اینکه تو خیلی با فهم و با کمالاتی

عصبی برگشتم و نگاهش کردم که سرشو برگردوند و با تکونی گفت:

-چیه؟... نکنه در برابر اینکه بهم میگی نفهم... باید بهت لبخندم بزنم؟ حسابی جوش آورده بودم که پسر برگشت و گفت:

-گفتن الان میان.. شما بفرمایید بشیند و کمی استراحت کنید.. تا بیان

..اگرم چیزی نیاز دارید بفرمایید که براتون بیارم

از حالت دست به سینه بودن خارج شدم و به سمت یکی از مبلای رو به پنجره رفتم...

سرگرد هم با فاصله روی یکی از مبلای دیگه نشست و ..به سمت دیگه ای خیره شد نزدیک نیم ساعت بعد ..در حالی که واقعا خوابم گرفته بود صدای توقف ماشینی به گوش رسید....سرم رو خم کردم و به ورودی هتل چشم دوختم...

ماجد مسن تر از اون چیزی که فکرشو می کردم وارد شد و سر چرخوند...دستامو روی دسته

های مبل فشردم و اروم از جام بلند شدم که همزمان ماجد با پرسشی از پسر روشو به سمت ما برگردوند و متعجب نگاهمون کرد

سرگرد هم از جاش بلند شده بود و به ما نگاه می کرد...ماجد بعد از کمی مکث به سمت اومد و مقابلم ایستاد و به فارسی ازم پرسید:

-رو به دریا اتاق می خوای یا رو به جنگ

لبخند به روی لبهام اومد و جواب دادم:

-رو به دریا ...پشت به جنگ

لبخند غلیظی روی لبهای ماجد نقش بست:

-چرا زودتر خبر نکردی ؟

نگاهی به سرگرد انداختم و رو به ماجد گفتم:

4شب ... جا می - -خیلی خسته ایم...قرارمون با افضل بود...اما خبری ازش

نیست...برای 3

خوام...

با لبخند اطمینان بخشی خیره به صورتم گفتم:

-دختر ثریا رو چشم من جا داره..تا هر وقتی که دلتون خواست می تونید اینجا

بمونید...الان

میگم یکی از بهترین اتقا رو براتون آماده کنن

با خیالی آسوده از اطمینانی که بهم داده بود... برگشتم و به سرگرد خیره شدم

هنوز عصبی و ناراحت بود...

-نمی خوام کسی بدونه که من اومدم

-اینجا جات امنه...اما اگه بخوای می تونم یه جای دیگه براتون پیدا کنم که خیالتون راحت

باشه

-نه همین که هومونو برای چند شب داشته باشی..کافیه

-غذا خوردید؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

نه

-خیل خب ...ترتیب اونو هم میدم..تا اتاقتونو آماده کنن...شما هم می تونید تو رستوران

هتل

غذاتونو بخورید

با وجود خستگی موافقت کردم و با راهنمایش هر دومون بی حرف در کنار هم به سمت رستوران راه افتادیم..

5 دقیقه بود که هر دو رو به روی هم پشت یه میز نشسته بودیم و به هم دیگه نگاه نمی کردیم

فضای رستوران طوری طراحی شده بود که دورتا دورش پنجره های بزرگ شیشه ای قرار

داشت و می تونستی ادمایی هایی که از پیاده رو تردد می کنن رو ببینی و حتی به اونطرف خیابونم هم دید داشته باشی

من به وسط میز نگاه می کردم و سرگرد به بیرون و اون طرف خیابون خیره شده بود سرمو بلند کردم و نگاهی به صورت خسته اش انداختم.. حواسش به اونطرف خیابون بود... برای همین منم نگاهمو به همون سمت چرخوندم.. کسی زیر تابلوی راهنمایی و رانندگی ایستاده بود و روش به سمت رستوران بود.. بیشتر دقت کردم که بلاخره سرگرد روزه

سکوتش رو شکست و گفت:

-ماجد چقدر قابل اعتماد؟

دست بلند کردم و نمکدون روی میز رو برداشتم

-تو نسبت به همه ادمایی که من میشناسم بدبینی

سرشو برگردوند و تو چشمام خیره شد:

-چون ... همه ادمای اطرافت ..تا به حال ... خیری بهمون نرسوندن..

-از داییم هم خیری بهت نرسید؟

نگاهشو دوباره برگردوند سمت مرد اونطرف خیابون

-کاش می رفتیم یه مسافر خونه یا هتلی که کسی نشناستمون
نمکدون رو سرجاش گذاشتم:

-با پولی که داریم... نمی تونیم به فکر جای دیگه ای باشیم
به عقب تکیه داد .. دست راستش به زیر کتی که قبل از پیاده شدن از ماشین تنش کرده
بود

خرید و همونجا موند و همونطور خیره به مرد گفت:

-ماجد..افضلو میشناسه؟

سوالی بهش خیره شدم:

-او هوم

-افضلم ماجدو مشناسه؟

کلافه شدم:

-02سوالیه؟خوب اره دیگه

کمی تو جاش جا به جا شد و نگاهشو به سمت دیگه ای از خیابون چرخوند:

-افضل گم و گور شده..اما ماجد سرجاشه

مردد بهش خیره شدم:

-ببین ..من خسته تر از اونیم که به معمایی که داری طراحی می کنی بخوام فکر کنم
لبهاشو با زبون تر کرد... با دست دیگه اش لیوان اب رو میز رو برداشت و یه نفس
سرکشید و

قبل از پایین آوردنش گفت:

-فعلا به خستگی فکر نکن عزیزم..چون هر وقت که بگم..باید از اینجا بریم

متعجب و سوالی بهش پوزخند زد:

-اونوقت کجا باید بریم این وقت شب؟

لیوانو روی میز گذاشت و خیره به تابلویی که دیگه کسی زیرش نبود گفت:

-یه جای امن

-امن تر از اینجا؟

با پاهاش صندلیشو کمی عقب کشید و نگاهی به در اشپزخونه انداخت:

-اگه جونتو دوست داری ... هرچی که میگم رو گوش کن...

-منظورت چیه؟

بلاخره از دید زدن اطراف دست کشید و مستقیم تو چشمام خیره شد:

-زن جان... ماجد ما رو فروخته...

رنگ صورتم پرید:

-چرا داری چرت می گی ...؟

دوباره به ظاهر... راحت به عقب تکیه داد:

-تا دو دقیقه دیگه ... اگه بلند نشی و به سمت نیای.. ممکنه هدف تیر تک تیر اندازی قرار

بگیری که نور اسلحه اشو درست روی پیشونیت تنظیم کرده

با وحشت و با زبونی که بند اومده بود بهش خیره شدم:

-اصلا هول نکن... و به روی خودتم نیار...

تمام بدنم سفت و سرد شد:

-قبل از هر چیزی.. بهم یه ادرس مطمئن بده

به سختی اب دهنم قورت دادم:

-ادرس مطمئن دیگه ای ندارم

ابرویی با خنده بالا انداخت و بهم نگاه کرد:

-یعنی می گی.. قرارمون اون دنیا باشه؟

بی حرف بهش خیره شدم که با انگشت اشاره دست چپش زیر بینیشو لمس کرد و بهم

چشم دوخت:

-اگه فکر نمی کنی که می خوام ازت سواستفاده کنم.. همین که بهت گفتم...خودتو با

صندلی به عقب و روی زمین پرت کن تا من خودمو بهت برسونم...

-اگر زدتم چی؟

اروم خندید:

-اگرم زدنت که چیزی نمیشه..فقط نعیمو از دست می دیم

عصبی گفتم:

-جدی باش

لبهاشو با زبون تر کرد:

-فقط سریع خودت برسون به جای دور از دسترس.....از پنجره هام فاصله بگیر

-اگه به زدنه چرا هنوز ما رو نزدن؟

-احتمالا برای اینکه من نقطه مجهولشونم...یا هنوز دستور از بالایا برایشون صادر نشده و یا

خوب هزار تا دلیل دیگه

هر دو بهم خیره شدیم..لبخندی ارامش بخشی بهم زد و من ازش پرسیدم:

-ناراحتی؟

-ناراحت برای چی...تازه فهمیدم..چه گزینه هایی که برای خوش گذرونی هست و نیست

اخم کردم .. لبخندش بیشتر شد:...

-اماده ای؟

سرمو مطمئن و نامحسوس تکون دادم:...

-کلت من به اندازه ای که بتونم باهمه اشون درگیر بشم گلوله نداره...

-ممنون برای امیدواریت

-قابلی نداشت عزیزم... فقط سرعت پاهاتو می خوام... یعنی تا جایی که من بگم باید بدوی
-هر کی با تو باشه ظرف یک هفته به لاغری تضمینی می رسه
با خنده به هم خیره شدیم... هر ثانیه برام به اندازه چندین سال بود که یه دفعه نگاه تندی
به

اطرافش انداخت و جدی و محکم گفت:

-حالا

با حرکت پا و هلی که با سر انگشتم به لبه ی میز دادم خودمو به عقب پرت کردم
..همزمان صدای چند شلیک پیاپی.. فضای آروم و رومانتیک رستوران رو پر کرد و
شیشه بزرگ

..سالن در کسری از ثانیه با صدای مهیبی به تکه هایی ریز و متعددی تبدیل شد و رو
سرمون آوار شد

با حفاظت از سرو و صورتم خودمو به دیوار کوتاه زیر پنجره با دو غلت زدن..رسوندم...
سرگرد دورتر از من جای امنی پناه گرفت... اسلحه اشو در آورد و منتظر یه موقعیت
مناسب
شد

چند ثانیه بعد... با پنهان شدنمون.. صدای تیر اندازی ها خوابید... و همه جا تاریک شد
سرگرد برای فهمیدن موقعیت تک تیرانداز از روی پیشخون توی سالن... جام بلندی
برداشت و به یه طرف پرت کرد که دوباره صدای شلیکها بلند شد.. و اون بیشتر توی
مخفیگاهش پنهون شد

بهش خیره بودم.. با دو دست اسلحه اش رو گرفته بود که متوجه نگاه هراسونم شد
لبخند زد و با دست راستش.. به در بزرگ سالن اشاره کرد
سرمو نگران تکون دادم... ازم می خواست.. به طرف دری که از م فاصله زیادی داشت
برم
با ترس بهش خیره بودم که چشماشو محکم بست و لبهاشو بهم فشرد... و یه دفعه به

سمتم خیز برداشت ... واکنشش سریع بود... اما به محض در اومدنش از جایی که پنهون شده بود... به طرفمون بی وقفه شلیک شد..

همونطور که بهم نزدیک می شد به طرف تک تیر انداز چند بار شلیک کرد و فریاد زد:
-عجله کن

وسایل و مجسمه های نزدیک بهش یکی پس از دیگری هدف گلوله های تک تیرانداز قرار می گرفتن.. و از هم می پاشیدن... هر چیز که توی سالن بود یکی یکی داشتن نابود می شدن

تمام تلاشش رو می کرد مورد هدف قرار نگیره.. در حال دویدن خودشو بهم رسوند .. و همزمان ... خم شد و بازمو چسبید...

سریع بلند شدم.. منو به پشت سرش کشید و در حال عقب عقب اومدن ... با عجله هر دو نفرمونو از در سالن همزمان با شلیک کردن به سمت تک تیر انداز برای پرت کردن حواسش عبور داد

باید از هتل خارج می شدیم..... از توی سالن که در اومدیم.. روشو برگردوند کسی توی لابی نبود و خبری هم از ماجد و کارکنانش نبود...خواستیم راه خروجو در پیش بگیریم که یه دفعه یه مرد سیاه پوش درشت هیكل از پله های ورودی در هتل بالا اومد و به

محض دیدنمون.. شروع به شلیک کردن کرد...

سرگرد ... دستشو دور شونه ام انداخت و منو به سمت خودش کشید و هر دومونو پشت یکی از میزای بزرگ پرت کرد تا پشتش پناه بگیریم
..مرد بدون ترس ... پشت سر هم شلیک می کرد و به میز نزدیک میشد .. در حال قبض روح

شدن ... با ناباوری به نزدیک شدنش پنهونی خیره شدم و نفسم بند اومد که سرگرد به روم

چشمکی زد و به شوخی گفت:

-مگه سیدت مرده که اونطوری به اون عزرائیل نگاه می کنی ؟

دقیقا نفهمیدم چی می‌گه که با یه عکس العمل سریع از جاش بلند شد و به سمت مرد شلیک کرد..و در برابر نگاه بهت زده ام ...اونو از پا در آورد .. مرد با تیری که به وسط پیشونیش

اصابت کرده بود ...وسط سالن نقش زمین شد

لبهام از شدت ترس سفید شدن...اما سرگرد بی توجه به وضعیتم... بازومو چسبید و بلندم کرد و گفت:

-الان وقت ترسیدن نیست...بدو

هول کرده همونطور که بازوم تو دستش بود به سمت در خروجی شروع به دویدن کردیم با خروجمون صدای اژیر ماشین های پلیس خیابونو پر کرد..وارد خیابون شده بودیم که با دیدن

ماشیناشون ...سریع برگشت و من و خودش توی یه پس کوچه برد ..و شروع به دویدن کرد

با قدرت پا به پاش می دویدم و نفس نفس می زدم..وقتی به جایی رسیدم که فکر می کرد فعلا امنه ایستاد و بازومو رها کرد و تند و با دقت شروع به پر کردن اسلحه اش کرد... دستام می لرزیدن و با وحشت به ارامش نگاه می کردم

اما چیزی نگذشته بود که با شنیدن صدای دویدن کسی که داشت بهمون نزدیک می شد ...نگاهم رو به سر کوچه چرخوندم...

سرگرد تا اسلحه اشو پر کرد و خواست نگاهم کنه یه مرد سیاه پوش دیگه ..جلومون با یه اسلحه عجیب و غریب ظاهر شد..اسلحه ای که کافی بود دستشو رو ماشه اش بذار تا دخل من و سرگردو یه جا بیاره سرگرد بی حرکت بهش خیره شد

مرد به عربی بهش گفت اسلحه اشو رو زمین بذاره
 سرگرد خیره به مرد اسلحه رو رها کرد و دستاشو بالا برد
 من که پشت سر سرگرد ایستاده بودم... نمی تونستم باور کنم سرگرد داره تسلیم این مرد
 میشه که سرگرد به شوخی ازش پرسید:
 -اسلحه باحالیه... کار باهاتو بلدی؟
 مرد سر اسلحه رو به سمتون گرفت و بی حرف آماده شلیک شد.. چشمامو با ترس بستم
 که یهو سرگرد.. با نگاهش به پشت سر مرد اشاره ای کرد و تند گفت:
 -پلیسا اومدن.. دستت نسوزه
 مرد تا خواست نگاهی به پشت سرش بندازه... سرگرد که در چند قدمیش ایستاده بود
 ..بدون هیچ ترسی.. با دو چرخش حساب شده و اجرای تکنیک 045 درجه تکواندو... اول
 خلع سلاحش کرد و با چرخش دومیش.. چنان ضربه ای به سر و پیشونیش وارد کرد که
 در دم
 چشماش بسته شدن و روی زمین افتاد..
 زمانی که مرد مقابل پاهاش افتاد.. چشماشو از شدت درد تنگ کرد و خم شد و دستشو
 روی
 شکمش گذاشت
 ترسیده از وضعیت موجود.. بدون فوت وقت کوله و اسلحه اشو از روی زمین برداشتم و
 زیر
 بازوشو چسبیدم و گفتم:
 -یه جایی رو میشناسم که عقل هیچ کدومشون قد نمی ده که بخواییم بریم اونجا...
 همونطور که خم بود سرشو به طرفم برگردوند و پرسید:
 -کجا؟
 به زور تک لبخندی زدم:

-مطمئنم خوست نمياد... اما بايد تحملش کنی ..لااقل ..شده برای یه امشب
سرشو به ناچار تکون داد و هم قدم با من همزمان که داشت اسلحه اشو ازم می گرفت
پاهشو تند کرد و راه افتادیم

خسته و زخمی و تشنه و گشنه با گفتن رمز خاص مکان مورد نظر ... که بعد از این چند
سال

عوض نشده بود ... به نگهبان جلوی در... وارد جایی شده بودیم که مجبور به تحملش
بودیم...

موسیقی خواننده شاد زن عرب ... تمام ادمای توی بار رو به وجد آورده بود و همه در
حال

خوشی و پای کوبی بودن.. فضا پر بود از دود و بوی متعفن سیگار و نوشیدنیهای مختلف
کوله روی دوش من بود و نایی برای قدم از قدم برداشتن نداشتم .. سرگردم مثل من بود
هر دو نا خواسته از بدو ورود... نگاهی به ادمایی انداختیم که تو حال خودشون
نبودن.. وسط بار

و بالای یه سکوی کوچیک .. زنی نیمه عریان .. در حال رقص و نشون دادن اندام خوش
تراشش

به ادمای اطرافش بود...

سرگرد نگاهشو به پیشخون چرخوند و به اون سمت راه افتاد... منم پشت سرش در حالی
ک

به اطرفم نگاه می کردم حرکت کردم

هر دو بغل دست هم روی صندلی های بلند پشت پیشخون نشستیم... چند نفری از جمله

پسر با نمک پشت پیشخون نگاهی بهمون انداختن

سرم از شدت درد به دوران افتاده بود.. که لبخندی به روی لبهام اومد و خیره به
نوشیدنیای

توی قفسه بالا سر پسر .. با اشاره به یکیشون گفتم:

-یه دونه پر پر به من بده
 پسر که هنوز متعجب نگاهم می کرد...گیلاسی برداشت و توشو از شراب قرمز درخواستیم
 پر کرد و مقابلم گذاشت
 خم شده دستامو روی میز و اطراف گیلای گذاشتم و چشمامو بستم و با خنده از سرگرد
 پرسیدم:

-تو چیزی نمی خوری سید جان؟
 هر دو نای نشستیم نداشتیم
 سری بلند کرد و رو به پسر یه نوشیدنی مجاز تقاضا کرد
 صدای موسیقی خیلی بلند بود ..سرمو چرخوندم به سمت زن رقصنده ای که دستشو به
 میله ی وسط سکو بند کرده بود و خودشو دورش می چرخوند...
 مردای هوس ران هم با شادی دست می زن و پول به پاش می رختن..تا که بتونم زن رو
 برای
 امشبشون تصاحب کنن
 سرمو برگردوندم و گیلایم رو برداشتم و خواستم لبه ی گیلای رو به لبهام نزدیک کنم
 ..اما سرگرد دست بلند کرد و نوشیدنی خودشو جلوم گذاشت ودر حال گرفتن نوشیدنی توی
 دستم گفت:

-باید هوشیار باشی
 به نوشیدنی که جلوم گذاشته بود لحظه ای خیره شدم... دستم از دور گیلای شل شد..
 بلافاصله گیلایم رو از تو دستم بیرون کشید و طرف دیگه ای گذاشت
 شروع به خندیدن کردم و نوشیدنی رو برداشتم و جرعه ای ازش رو خوردم و با اهنگ
 توی بار
 سری تکون دادم و گفتم:
 -من همین الانشم هوشیار نیستم

پسر یه نوشیدنی دیگه جلوی سرگرد گذاشت..دوباره به زن چشم دوختم ..بدن جذابی داشت و می تونست دل هر مردی رو بیره ..به تلاشش برای جمع کردن پول بیشتر خیره شدم

..سرگرد اصلا به اون سمت نگاه نمی کردو اروم و جرعه جرعه از نوشیدنشو می خورد که به

پسر گفتم:

-برای یه شب..اتاق ... می خوام

نگاهی به من و سرگرد انداخت:

-می دونم داری...فقط یه شب..

.سرگرد دوتا انگشتشو بالا برد:

-دوبرابر اون چیزی که در نظر داری رو بهت می دیم

پسر سری تکون داد و همونطور که یکی از جامای توی دستش رو تمیز می کرد ازمون

پرسید:

-فقط یه شب؟

-چند شبم بشه خوبه

مطمئن سرتکون داد...پول تونسته بود راضیش کنه که به دوتا ادم ناشناس اتاق بده..اونم

جایی که رفت و اومد ادمای غریبه...زیادی تو چشم بود..اما گفتن اسم رمز و وارد شدنمون به

اونجا ..اونقدری براش کافی بود که سوال دیگه ای ازمون نپرسه

...هر دو خسته به خوردن نوشیدنیامون ادامه دادیم که زن رقصنده از بالای سکو پایین اومد و

همونطور که می رقصید شروع به جمع کردن پولایی کرد که مشتريا با خنده و دست کشیدن

روی بدنش بهش می دادن

زیر چشمی نگاهی به سرگرد انداختم...خسته بود اما حواسش به همه چی بود
زن از تمام میزا رد می شد و لحظه ای برای کسی که پولی به دور لباس کمرش بند می
کرد

می رقصید

سرگرد کلافه از گرمای توی بار ..لحظه ای نشسته تو جاش راست شد و کتتشو در آورد که
نگاه زن بهش افتاد..

تنها کسی بود که بهش نگاه نمی کرد...چندتا چرخش زن کافی بود که خودشو به ما
پرسونه

حرکاتشو زیر نظر داشتم... با عشوه و چند تا چرخش زیبا به دور خودش ...خودشو به ما
نزدیک کرد...

سرگرد جامشو برداشت و جرعه ای دیگه خورد ...زن خیره به سرگرد در دو قدمیش
شروع به
رقصیدن کرد...

سرگرد فقط به رو به روش خیره بود و نوشیدنیش رو می خورد..زن حسابی خودشو
بهش

نزدیک کرد طوری که کافی بود سرگرد از گوشه ی چشم نگاهی بهش بندازه
اما دریغ از نیم نگاهی که بهش بندازه

زن دستاشو از هم باز کرد ...تا بدن عریانشو بیشتر به نمایش بذاره

نگاهم میخکوب سرگرد بود که اصلا ادم حسابش نمی کرد...خم و راست شدن زن هم هیچ
تاثیری روی سرگرد نداشت

زن دو دستشو تو هم پیچوند و بالای سرش برد و لرزشی به بدنش داد که صدای خنده و
سوت مردای مست کرده توی بار رو به همراه داشت و حسابی به وجدشون آورد

لبخندی به روی لبها اومد... دلم نیومد سرگرد اینطور و بیش از این ادیت شه.. برای همین با

تلخی اسکناسی در اوردم و به سمت زن پرت کردم و خطاب بهش گفتم:

-برو پی کارت

زن عصبی بهم خیره شد.. نوشیدنیمو برداشتم و خنده خسته ای کردم و بی توجه بهش گفتم:

-اون به امثال تو پا نمی ده... هری

زن با چهره اخم کرده ... خیره به پول درشتی که جلوی پاهاش انداخته بودم... در حال برداشتن پول ازم رو گرفت و نگاه آخری به سرگرد انداخت و برای جمع کردن پول بیشتر به سر

میزای دیگه رفت

سرگرد با چهره ای اخمالود نوشیدنیش رو روی میز گذاشت و بهش خیره شد
آخرین قطره ی نوشیدنمو خوردم و گفتم:

-از دستش ناراحت نشو... نفهمه... حالیش نیست که تو بچه مسلمونی

شروع به خندیدن کرد

منم خندیدم که باز نوشیدنشو برداشت تا ازش بخوره:

-من از دستت کی خلاص میشم .. فقط خدا می دونه؟

-چی چی رو .. که از دستم خلاص شی؟... من تازه عاشقت شدم...

هر دو باز خندیدیم... دستی به صورتم کشیدم:

-سید... چرا توی این دنیا همیشه به کسی اعتماد کرد؟

نوشیدنش رو پایین آورد:

-چی بگم؟... اوضاعمون اصلا خوب نیست

لبهامو با زبون تر کردم و جام خالی توی دستم رو فشردم

-باورت میشه..مخم دیگه کار نمی کنه!؟

-اره... باورم میشه زن جان...چون نزدیک بود به خاطر کار نکردن مخت دوباره جونمو از دست

بدم

همراهم خسته خندید...برای اینکه کسی بهمون شک نکنه ... باهم عربی حرف می زدیم به نوشیدنی نصفه نیمه اش خیره شدم:

-فردا دوباره مخم کار می کنه

-چه خوب...اگه کار کنه..نقشه ات چیه؟

دست بلند کردم و جام مقابلشو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم و خیره بهش گفتم:

-اول چندتا قانون برای خودم می ذارم...

مایع توی جامو تکون دادم:

-قانون اول...دیگه به هیچ اشنایی اعتماد نمی کنم

نگاهی بهش انداختم:

-قانون دوم...یه راه برای بدست آوردن پول ... پیدا می کنم..یه پول زیاد...ظرف دو روز

بهم خیره شد...که با خنده قبل از اینکه تمام نوشیدنی باقی مونده توی جامو سر بکشم با سرخوشی گفتم:

-قانون سوم طلایی...بیشتر از قبل دوست داشته باشم

خنده اش گرفت و گفت:

-دیوونه

نوشیدنی رو یه نفس با خنده ...سر کشیدم که بلاخره سر و کله پسر پیدا شد و بهمون

گفت اتاقمون آماده است

فصل دوازدهم

به کوچه و خیابونهای اطراف با دقت نگاهی انداختم... سرگرد از پشت سر... قدمی بهم نزدیک شد.. شک داشتم اما گفتم:

-باید همین دورو برا باشه

مثل من در حال جستجو .. سر چرخوند:

-شاید آدرسو اشتباه اومده باشیم

نفسمو بیرون دادم و وارد خیابون شدم.. اونم مثل من به دنبال کلویی که بهش گفته بودم باز

نگاهشو چرخوند

چون در گذشته تنها یکبار اینجا اومده بودم ... یادآوری آدرس دقیقش برام راحت نبود

همنطور که به دنبال کلوب بودم... خیره به جایی گفتم:

-اونور نیگا

امیدوار برگشتم و به همون سمت خیره شدم ... خوشحال با دیدن کلوب.. لبخندی گوشه ی لبم نمایان شد:

-خودشه

-اینجا که خیلی درپبیده

دست به کمر ... از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم:

-شکل و شمایلش گولت نزنه... بذار بریم تو و بیاییم تا ببینی چیا که از این در پیت در نیما

مثل من امیدوار.. به دنبالم به راه افتاد

چون کلوب درجه پایینی بود.. نگهبان و مراقبی برای ورود نداشت.. و البته شبها بیشتر بهش

بها داره میشد تا توی روز... اونم توسط جونای... بی پولی که به دنبال یه شب خوش گذرونی

بودن...

از میانه در باز کلوب رد شدیم و از راهروی سرتاسر قرمزش به طرف پله هایی که ما رو به

سمت پایین می کشوند سرازیر شدیم:

-اینجا ها رو از کجا می میشناسی؟

خیره به در و دیوارای رنگ و رو رفته اطرافم... همونطور که جلو می رفتم گفتم:

-چند باری دیده بودم زیر دستای پدرم اینجا میان..یه بارم به طور اتفاقی فهمیدم...از این کلوب

برای ملاقاتای پنهونی و مهمشون استفاده می کنن..چون زیاد تو چشم نبود و خطری

براشون نداشت...پاتوقاشون اینجا شده بود...احتمالا باید الانم باشه

-حالا مطمئنی؟

تو پاگرد ایستادم...و نگاهی به قامتش انداختم.....به فاصله دو پله ازم فاصله داشت...پله ها

رو برگشتم:

-کتتو در بیار

متعجب پرسید:

-چرا؟

-درش بیار..زود باش

شونه ای بالا داد و کتتو در آورد... به پشت سرم نظری انداختم... زود روی پنجه های پام

بلند شدم و با دست موهای روی پیشونیش رو بهم ریختم... سعی کردم به موهایش اون

حالتی رو بدم که می خوام

خنده اش گرفته بود

لبخندی زدم و همونطور که تند با موهایش ور می رفتم گفتم:
-نخند... اینجا با اینکه سرو کله هر جور ادمی پیدا میشه... اما به ادمای مثبت خیلی بدبین

....توم که عنده بچه خوبا

خندید:

-تازه اشم... دارم جونترت می کنم... بده؟

اخمی با خنده کرد:

-خودت پیری

دندونام از لبخند زیاد نمایان شد و بیشتر با موهایش ور رفتم:

-هر چه زودتر باید یه قرار با حمدان بذاریم.. پس خودتو به من بسپار و به حرفم گوش کن
ابروهایش خندون بالا رفت:

-حمدان؟

-او هوم

به ظاهر تمام دقتم به موهایش بود ... اما در واقعه تو فکر یه راه حل برای رسیدن به
حمدان

بودم:

-اون تاییدمون کنه... همه چی حله

-حمدان اینجاست؟

لبخندی زدم و تنها به گفتن کلمه نه اکتفا کردم..

فهمیده بود زمانی حرف می زدم که بخوام.. نه هر زمان که اون ازم سوال بپرسه. و چیزی
ازم

بخواد.... پس ادامه بحثو نگرفت

فضای کلوب ... خفقان آور و اعصاب خورد کن بود... انگاری نفس ادم توش بالا نمی
اومد... یه

جورایی کثیف و اشفته بازاری برای خودش بود
 دو خدمه زن در حال مرتب کردن میزا و صندلیا بودن و مرد نسبتا مسنی لم داده روی
 یکی از
 صندلیا در حال حرف زدن با تلفن همراهش بود
 دو زن نگاهی بهمون انداختن که سرگرد خندون و اروم ازم پرسید:
 -جز اینجور جاها... جاهای دیگه ای رم می شناسی؟
 خندون... در حالی که به سمت مرد... قد کوتاه با صورت ابله ای نزدیک میشدیم...گفتم:
 -چیه؟خوشت نیومده سید جان...؟همه از خداشونه که این همه ضعیفه به پاشون بریزم
 خندون با انگشت اشاره دستی به زیر بینیش کشید:
 -حداقل یکم از اون خوشگلاش نصیب کن..هر چی برام میاری ..یا پیرن...یا زشت
 خندیدم و به طرفش برگشتم
 چشمکی بهم زد و منو متوجه مرد که بهمون خیره شده بود کرد
 مرد همونطور لم داده به دوتامون خیره شد و نگاهی به سرتاپام انداخت و همزمان دستش
 به
 سمتی بلند کرد
 نگاهی به همون سمت انداختم که موسیقی فضای کلوب رو پر کرد و لبخند مضحکی رو
 لباس نقش بست
 نرسیده بهش با لحنی سرخوشانه گفتم:
 -از کلوبتون خوشم اومده...می خوام جشن تولد دوست پسرمو اینجا برگزار کنم
 سرشو به سمت چپ متمایل کرد تا سرگرد رو که پشت سرم ایستاده بود رو بهتر ببینه
 همین که دیدتش دوباره نگاهشو به من داد و گفت:
 -چندتا مهمون داری؟
 با چشمام..همه جا رو بررسی کردم و گفتم:

-011 تابی می شن... گنجاییشو داره؟

مطمئن سرشو تکون داد:

-رئیس هنوز نیومده... همینجاها بود... یه گشتی توی کلوب بزنید... اونم اومده

چشمم به در نیمه باز پشت پرده افتاد و لبخندی رو لبام نشست

قدمی از مرد و سرگرد فاصله گرفتم

مرد بلند شد تا نوشیدنی برای خودش از بار بیاره.. از ظاهر صورت و طرز راه رفتنش مشخص

بود که مسته و باز می خواد مست کنه

برگشتم و به سرگرد خیره شدم... اونم مثل من داشت با نگاهش همه جا رو جست وجو می

کرد... خوشحال از نبودن رئیس کلوب... اروم بهش نزدیک شدم و به بهانه ور رفتن با یقه

تیشرتش با لبخندی گفتم:

-تا می تونی حواسشو پرت کن و برام وقت بخر

نگاهی به مرد که می خواست تا خر خره.. مست کنه ... انداخت و گفت:

-این حواسش سرجاش نیست

-نه تا اون اندازه ای که بخوام بی دردسر برم سر وقت اتاق رئیسش

-چطوری حواسشو پرت کنم؟

زیر چشمی به دو زن که اونام حواسشون به ما بود انداختم:

-خیر سرت... مثلا از اون جونای سرخوشی... خوش زبونی... تمام زنا رو می تونی رام خودت

کنی... یه کاری کن دیگه

لب پایینشو گازی گرفت که با خنده گفتم:

-همراهیش کن

متعجب بهم خیره شد.. جدی شدم:

-به ظاهر مست کن و باهات خوش باش... من فقط برای اتاق رئیسش اومدم... حواس این سه تا رو پرت خودت کن... اون زنا که نزده برات می رقصن... این یکی رم ..یه جوری خزش کن

مونده بود که چیکار کنه که با چشمک و خنده گفتم:

-اسما هم داره برات عبد الحليم می خونه... چی بهتر از این ؟.. اینا حواسشون به هیچی نیست.. باید دوربینو از کار بندازم.. بعدم برم سر وقت سیستمش..
خندید:

-یهو گولم نرنی و در ری ؟

با خنده در حال گاز گرفتن لب پایینم گفتم:

-چند بار جونم رو نجات دادی.. بهت مدیونم.. تو مرامم این همه بی معرفتی نیست ... سر قولم

هستم ... تا مهمونی می رسونمت...

دستمو به سمتش بلند کردم و مطمئن گفتم:

-قول

به دست دراز شدم مقابلش خیره شد و با تامل دستشو توی دستم گذاشت و با خنده گفت:

-انقدر لفتش ندی که مجبور شم با این زنا خودمو بتکونم

راحت خندیدم:

-باشه بابا... تو حواس اون خیکی رو پرت کنی ... نمی دارم کار به اونجاها بکشه

خیره تو چشمام کوله رو به دستم داد و برای حرف زدن به طرف مرد که پشت بار شیشه ای

نشسته بود و گیلانشو مرتب پر می کرد رفت..

دور خودم چرخیدم... زنا حواسشون به سرگرد بود ... کم کم داشتیم به اتاق نزدیک میشدم

رو به روی مرد نشست و با خنده ازش شراب قرمز خواست
دستی به روی موهام کشیدم و شروع به گشت زدن بین صندلیا کردم
سعی می کردم از دیدشون پنهون شم..که صدای موسیقی بلند تر شد...
سرگرد همراه مرد بلند زد زیر خنده...یکی از زنها به پیشخون نزدیک شد و سرگرد چیزی
بهش گفت که اونم لبخندی نثارش کرد
اون یکی زن هم بهشون خیره شد..از موقعیت استفاده کردم و تند روی زمین و پشت یکی
از
میزا نشستم و به در اتاق خیره شدم...از بدو ورود سعی کرده بودم صورتمو زیر موهام
پنهون
کنم...به دور بینای دورو بر نگاهی انداختم...
توی روز ..دوربینای توی سالن رو خاموش می کردن و تنها دوربین داخل اتاق رو روشن
می
داشتن...
کوله رو مقابلم گذاشتم ..صدای حرف زدن و خندیدناشون لبخندی رو به روی لبام آورد...
کلاه
سرگرد رو در آوردم و روی سرم گذاشتم...و تا جایی که می شد لبه اشو پایین کشیدم و
لبهامو با زبون تر کردم
...چیزی نگذشته بود که صدای خنده ی مرد ..خنده همه رو در آورد..معلوم نبود سرگرد
داره
چی بهشون میگهسرمو با خنده تکون دادم و خم شدم و با قدمهای تند خودمو به اتاق
رسوندم
با ورود به اتاق یکسراست ...سر وقت سیستم قدیمی روی میز رفتم و روشنش کردم و از
بالا آوردن سرم به سمت سقف خود داری کردم...
به محض روشن شدن سیستم..با خیال راحت از قدیمی بود برنامه ها خیلی راحت ..دوربین

رو از کار انداختم. تمام دوربینا خاموش شدن
 لبه ی کلاهو لم داده به عقب با نوک انگشت اشاره ام بالا دادم و مشغول شدم.. سر جمع
 چند دقیقه ای بیشتر وقت نداشتم
 تند دست به کار شده بودم... مرتب حواسم به در اتاق بود تا کسی تو نیاد... به دنبال فایلی
 بودم که همه اطلاعاتشو توی اون قرار می داد
 چند دقیقه ای گذشته... که بلاخره فایل مورد نظر رو پیدا کردم... اما نیاز به پسورد داشت
 نگاهی به در انداختم... صدای موسیقی و خندهاشون همچنان می اومد... باید رمزشو باز
 می کردم چرا که اگه نمی تونستم رمز شو پیدا کنم... دیگه راهی برای برگشتنم به اینجا
 وجود نداشت... و تنها موقعیت مناسب همین حالا بود که رئیسش نبود...
 تمام دقتمو به ماینیتور دادم و دستام روی صفحه کیبورد حرکت می کرد که یکی از فایلها باز
 شد

خوشحال از باز کردنش... درست تو جام نشستم که فهمیدم فایل اونی نبوده که من می
 خواستم..

به سراغ فایلای بعدی رفتم... زمان همچنان داشت از دست می رفت و من فایلو پیدا نکرده
 بودم که بعد از کمی ور رفتن... موفق به باز کردن این یکی هم شدم... و تند نگاهی به
 محتوای توش انداختم... با رضایت.. فلش مموری رو در آوردم تا در کمترین زمان ممکن
 یه کپی

ازشون بر دارم..... فایل در حال کپی شدن بود که یه فایل دیگه.. نظرمو به خودش جلب
 کرد

با نگاهی به در با کلیک روی فایل... بدون در دسر باز شد
 با دیدن توی فایل... باورم نمیشد که همچین چیزی پیش روم باشه... تند و پیاپی... تمام
 پوشه ها ی توشو باز کردم و نگاهی سر سری بهشون انداختم

محتوای فایل ...جرقه های امیدوار کننده ای توی ذهنم زد... لب پایینمو با لبخندی گاز گرفتم

و تردید نکردم و از فایل جدید هم یه کپی برداشتم...

همونطور که فایل کپی می شدن....لبه کلاهو دوباره پایین دادم و با تموم شدن کارام .. فلش

رو برداشتم...که چشمم به گوشی تلفن روی میز افتاد

نمی دونستم فرصتی برای تماس گرفتن با کسی که می تونست منو ردم کنه و بفرسته

کانادا دارم یا نه...برای همین وقت تلف نکردم و دستم رو به طرف گوشی بردم که با

شنیدن صدایی تا نزدیکی اتاق ..دستمو پس کشیدم

با عجله دوربین رو روشن و از گوشه ی میز خودمو رد کردم که تنها پشتم به سمت

دوربین

باشه

تا از اتاق خارج شدم دیدم سرگرد در حال بگو و بخند با زنا ست و مرد با خنده

نگاهشو...بهشون داده ...به طرف دیگه ام که صدا اومده بود هم نگاه می کردم... یه کارگر

ساده جعبه هایی رو جا به جا می کرد

کلاه رو از رو سرم برداشتم و به طرف سرگرد رفتم..دیگه باید می رفتیم نرسیده

بهش

ضربه ی محکمی به شونه اش زد و گفتم:

-تو یه عوضی پست فطرتی

زنا ترسیده...قدمی به عقب رفتن...و سرگرد متعجب سرشو برگردوند ..تفمو به سمتی

پرت

کردم و با چهره ای خشمگین و...با عصبانیت به طرف در خروجی رفتم و قدمهامو تا می

تونستم تند کردم...پله ها رو رد کردم..از در اصلی هم گذاشتم و توی پیاده رو با سری که

پایین بود ..تند تند راه می رفتم

داشتم از کلوب دور میشدم که متوجه اومدنش از پشت سرم شدم... بند کوله رو محکم بین انگشتم فشردم و خودمو وارد یه خیابون دیگه کردم که از پشت سر .. دستشو انداخت رو شونه ام و گفت:

-صبر کن

خنده به لبهام اومد و به طرفش برگشتم

-چی شد؟

-می خواستی چی بشه...؟... نشد... هیچی اونجا نبود؟

با چهره ای وار رفته بهم خیره شد

شیطون با خنده ...مشتمو باز کردم و با نشون دادن فلش گفتم:

-زن جانتو دست کم می گیریا

خندید و با شیطنت گفت:

-دست کم می گرفتم که این همه صبح تا شب قربون صدقه ات نمی رفتم

همراهش بلند زدم زیر خنده و با نشون دادن مجدد فلش گفتم:

-همه چی اینجاست

خوشحال از چیزی که می خواستیم به دست بیاریم.. بهم خیره شد.. سرمو با ذوق به سمت

راست حرکت دادم و گفتم:

-حالا یه صبحونه دو نفره میچسبه.. البته به انضمام.. برنامه هایی که برات دارم

-باز چه خوابی برام دیدی ؟

بند کوله رو از روی شونه ام به پایین س ر دادم و به طرفش پرت کردم .. حواس جمع کوله رو

چسبید و خندون بهم خیره شد

-اول شکم .. دوم سجود...

خندید:

-دیوونه ای بخدا...و قتمون کمه زن جان

فلشو به سمت هوا پرت کردم و جلدی رو همون هوا قاپیدمش و گفتم:

-با این ...هم وضعمون خوب میشه..هم حمدان باهامون قرار می ذاره

یک ربع بعد دو تامون توی یه رستوران سر خیابونی رو به روی هم مشغول خوردن سفارشامون

بودیم

با خوردن چند لقمه ای که حسابی سیرم کرده بود خیره به سرگرد که در حال خوردن قهوه اش بود گفتم:

-دیدار با حمدان با من...خوب شدن وضعمون هم با تو

متعجب ..فنجونشو پایین آورد و بهم چشم دوخت و ازم پرسید:

-باید چیکار کنم؟

نگاهی به دو رو برم انداختم ... خودمو کمی روی میز جلو کشیدم و خیره تو نگاه مطمئن و

پرسشگرش گفتم:

-بهم اعتماد کن

دستاشو روی هم روی میز گذاشت و سرشو پایین آورد و گفت:

-باید بدونم برنامه ات چیه ؟

-اول باید مطمئن شم...

-از چی ؟

فنجون قهوه امو برداشتم و قبل از اینکه جرعه ای ازش رو بخورم گفتم:

-ما باید یه قرار ملاقات ... با حمدانو ترتیب بدیم که اون واسطه رسیدنمون به نعیم بشه...

-خوب ؟

-ترتیب دادن مهمونی خرج داره...

همچنان پرسشگرانه بهم خیره بود:

-تو می تونی ظرف امروز یا فردا ما رو به اون مقدار پولی که می خواییم برسونی

با سکوت بهم خیره شد:

-مجبوریم...تنها راهیه که بدون اینکه کسی متوجه حضورمون بشه می تونیم پول بدست

بیاریم

بعد از اون... می تونم راحت با شماره اهایی که از حمدان بدست اوردم باهاش تماس بگیرم و

طی دور روز آینده باهاش قرار بذارم...

-حالا اومدیم و قرارم گذاشتی و اونم اومد...چطوری می خوای کاری کنی که اون تو رو به

نعیم برسونه؟

-اونش با من...تو چیزی رو که می خوامو انجام بده...منم بدون مشکل می فرستمت وسط

مهمونی نعیم

با مکت بهم خیره شد:

-بگو باید چیکار کنم؟

بهش خیره شدم:

-گفتم که... باید چندتا شماره از توی فلش بیرون بیارم...با یه چندتا جایی هم تماس

بگیرم...اونوقت که همه چی اوکی شد و مطمئن شدم که همه چی ردیفه .. بهت می گم

مشکوک و نا مطمئن به صندلش تکیه داد و بهم خیره شد...

چشمکی زدم:

-نترس نمی دارم از دست بری

خندید:

-ذهن خطرناکی داری

-در مورد تو زیاد فکرای خطرناک و کشنده نمی کنم

نفسشو بیرون داد و فنجونشو برداشت و قبل از خوردن قهوه اش گفت:

-هر کاری می کنی فقط ماموریتمون لو نره

لبخندی زدم و جرعه ای از قهوه امو خوردم و گفتم:

-خیالت تخت

نزدیک به پنجره با شمردن ته مونده پولامون ... نا امید اما امیدوار..گوشی رو برداشتم و با

شماره ای که از توی فلش در آورده بودم تماس گرفتم...

سرگرد روی تخت خودش رو به روم نشسته بود و ارنجاشو روی زانوهایش گذاشته بود و بهم

چشم دوخته بود

زمانی زیادی طول کشید که طرف جوابمو بده

..و همین که جواب داد ..رمزی که توی فایل قید شده بود رو بدون هر حرف اضافه ای زدم و

گفتم:

-سریال امشب از تلویزیون پخش نمیشه

لحظه ای سکوت کرد و ازم پرسید:

-شماره رو از کجا گیر آوردی ؟

نفسمو بیرون دادم:

-می خوام حال همه رو بگیرم... اونم با یه شرط بندی بزرگ... اگه کمکم کنی... یه چیزایی هم

به تو می رسه

بهم مشکوک بود و برای همین راحت نمی تونست حرف بزنه

-تو کی هستی که فکر می کنی... می تونی وارد مجموعه بشی؟

-پنج برابر مبلغ.. شرط می بندم.. خوبه؟

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود:

-من کاره ای نیستم

-تو بخوای می تونی هر کسی رو بیاری وسط گود

پر از تردید ازم پرسید:

-طرفت کیه ؟

به سرگرد خیره شدم... خیلی تردید داشتم اما مطمئن گفتم:

-یکی که... تمام معادلاتونو می تونه بهم بزنه... بذار اون خرس گنده رو بیاریم پایین.. بذار برای

یه شبم که شده مزه شکست رو بهش بچشونیم...

-اگه نتونستی معادلاتو بهم بزنی چی ؟

با این جوابم بی تردید می تونستم کند بزنم به همه چی .. اما ریسک کردن برای همچین مواقعی بود

-بازم مبلغی که گفتمو بهت می دم... من فقط می خوام اونجا باشم

حسابی وسوسه شده بود:

-می تونی برای امشب آماده باشی؟

-اره...

-پس باید قبلش ببینمت و پولو بهم بدی که ترتیب کارارو بدم

-مشکلی نیست...

-یه ادرس بهت می دم...یکساعت دیگه اونجا باش...بدون کلک...

-بدون کلک..یکساعت دیگه اونجام

با اتمام مکالمه ..گوشی رو از گوشم دور کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم ...سرگرد بهم

خیره شد و پرسید:

-می دونی داری چیکار می کنی ؟

سرمو برگردوندم و از پنجره فاصله گرفتم ... از جاش بلند شد و اومد مقابلم ایستاد..حالا وقتش بود که اون تصمیم بگیره:

-وقتی دنبال فایلای تماس و اطلاعات دیگه بودم..یه فایل دیگه رو به طور اتفاقی پیدا کردم با دقت بهم خیره شد:

-حالا تویی که باید تصمیم گیری که می خوای باشی یا نه?...چون اگه موفق بشی...کلی

پول دستمون میاد

پلکهاشو بست و باز کرد و پرسید:

-تو اون فایل چی بود؟

امیدوار بودم قبول کنه:

-یه نفری به اسم...ابو زید هست که برگزار کننده مسابقات غیر قانونی بوکسه...مسابقاتی

که تا مرز مرگ هم می تونه پیش بره...شرطبندی که توی این مسابقات انجام

میشه..خیلی بالاست..برای همین اگه بتونی برنده بشی..حسابی برد کردیم...

-و تو به جای من تصمیم گرفتی که می تونم توی این مسابقات مرگ اور شرکت کنم؟

حق داشت اگه قبول نمی کرد:

-من تصمیم نگرفتم...فقط شرایط رو مهیا کردم که اگه تو بخوای ...توش شرکت کنی

-تو چطوری به این نتیجه رسیدی که من می تونم موفق بشم؟
 بد عنق بهم خیره شده بود:

-من برای دیدن حمدان نیاز به پول دارم ..نباشه.. یعنی هیچی...
 -اگه افتادم و مردم چی ؟

-من که مجبورت نکردم..نخوای ..خوب نمیریم.....هنوز نه پولی داده شده نه پولی گرفته شده

این یارو هم کارش ردیف کردن حریف برای این مسابقه هاست
 -زمان مسابقه کی؟
 از گفتنش تا حدودی واهمه داشتم:

-اگه یارو اوکی رو بده..همین امشب
 اصلا نمی دونست چی بگه که به شوخی بهش گفتم:
 -از قانونش چیزی می دونی ؟
 با پوزخند ازم رو برگردوند .. چند قدمی دور شد و گفت:
 -کشتن هم دیگه که قانون نمی خواد
 دستی به صورتم کشیدم و همون نزدیک پنجره بهش که ازم دور شده بود گفتم:
 -تنها راهیه که می تونیم سریع پول گیر بیاریم...اگه راه دیگه ای بود ..اصلا به این راه فکر نمی
 کردم
 -لابدم باید همه پولا رو بدیم؟
 سرمو با تردید تکون دادم
 توی فکر فرو رفته بود ...آهسته رفتم و لبه ی تخت نشستم و بهش خیره شدم...بدنش
 ورزیده بود...اگر می خواست خوب می تونست از خودش دفاع کنه..اما زخمی بودنش
 نگران

می کرد که نتونه از پشش بر بیاد... پشت به من ایستاده بود و دستاشو به کمر زده بود که

خیره به زمینی که شده بود نقطه تمرکزش گفت:

-باشه... می ریم دیدن طرف

با امیدواری ازش پرسیدم:

-یعنی قبول می کنی؟

به طرفم چرخید:

-اول بذار طرفو ببینیم... بعدشو یه فکری می کنیم

لبخندی رو لبام نشست... اخمالود به لبخندم.. خیره شد... حسابی شک داشتم اما مجبور

بودیم که این راهو امتحان کنیم... چون دسترسی به هیچ چیزی نداشتم.. اونم خوب موقعیتو

درک کرده بود که بعد از کمی خیره شدن بهم... به خنده افتاد و گفت:

-آخر تو منو می کشی

لبخندم غلیظ شد:

-به اجدادت قسم... خیلی گلی سید

همراهم اروم زد زیر خنده و به سمت تختش رفت

تو محل مورد نظر بی قرار منتظر بودیم که پنج دقیقه با تاخیر... پسر جوونی... پیاده با

تیپی

ساده و اسپورت اومد

با نشونی که از هم دیگه داده بودیم... سریع هم دیگرو شناختیم... بدون وقت تلف کردن به

طرفمون اومد و از کیف بغلیش که بندشو از گردنش رد کرده بود کارتی در آورد و گفت:

-پولو الان می گیرم

بسته های پولو در اوردم وگفتم:

-ادرس و زمان رو بده

نگاهی به سرگرد انداخت:

-از پیشش بر میاد؟

-شک نکن

ابرویی بالا داد و سیگاری که گوشه ی لبش گذاشت بود رو بین دو انگشتش گرفت و از لباش

دور کرد و گفت:

-هرکول ابو زید و هر کسی نمی تونه بخوابونه

-تو کار منو راه بنداز...

شونه ای بالا داد و من پولو به سمتش گرفتم که سیگارو دوباره گوشه ی لبش گذاشت و در

حال شمردن پولو گفت:

-سر وقت اونجا باشید... هر اتفاقی هم بیفته پای خودتونه... و منو نمی شناسید... من

اسمتونو وارد لیست کردم...

سرمو تکون دادم که باز وراجی کرد:

-دست رو خوب چیزی گذاشتی.. اگه ادمت ببره... کلی پول گیرت میاد.. نگفتی کی بهت آمار

مسابقه رو داده...؟

لبخندی زدم و گفتم:

-امشب خنده از لبای ابو زید می ره

با نا امیدی به قامت سرگرد نگاهی انداخت ... و پولو توی کیفش گذاشت

-کجاییه؟

-ما سر وقت اونجاایم

سیگار و از لباش جدا کرد:

--ادم اضافه همراه نمی کنی...اوکی؟

با تکون دادن سر گفتم:

-خودمون دو نفریم

برای چندمین بار به سرگرد خیره شد و شونه ای بالا داد و ادرسو بهمون داد
ازمون که دور شد..چند قدم از سرگرد فاصله گرفتم و به دور شدنش خیره شدم که سرگرد
بهم نزدیک شد و گفت:

-الان برای خرید یه بطری ایم پول نداریم

-به بعدش فکر کن ..سید

اروم خندید:

-اگه زنده موندم چشم...به بعدشم فکر می کنم

برگشتم و با لبخنده بهش خیره شدم...لبخندی زد وگفت:

-وصیتای قبل از مرگمو باید به تو بکنم؟

-دوست داری اره

خندید و بی توجه به من با تکون دادن سرش به راه افتاد...

به دنبالش چند قدمی دویدم ...و بهش رسیدم:

-تو از پیشش بر میای

فقط سر تکون داد:

-تو می تونی سید

خندید و ایستاد و به من خیره شد:

-لازم نیست بهم قوت قلب بدی

-تنها کاریه که از دستم بر میاد

-نه عزیزم..تنها کاری که از دستت بر میاد..کشتن من به طرق مختلفه

به خنده افتادم و برای عوض کردن حال و هوامون گفتم:

-باور کن دوست ندارم بمیری... چون هنوز به مهمونی تو خونه ات ..اونم کنار همسرت
فکر می

کنم

خندید و به راهش ادامه داد تا هر دو برای کمی استراحت به پار ی که در صورت باخت
امشب

...تنها شب اقامتمون میشد راهی شیم

صدای جیغ و فریاد تماشاچیا... لحظه ای قطع نمیشد و بی صبرانه لحظه شماری شروع
مسابقه رو می کردن

نشسته رو جعبه ای چوبی در حال بستن باند دور دستش بود .. بهش خیره شدم ... اروم
رفتم و مقابلش روی جعبه دیگه ای نشستم... همین که نشستم نگاهی بهم انداخت .. و
دوباره مشغول بستن باندا شد

به باندا ی دور دستش خیره شدم... دست بلند کردم و لبه ی باندا از بین انگشتاش بیرون
کشیدم و با دقت دور دستاش بستم و خیره به دستاش گفتم:

-مجبور نبودیم.. همچین چیزی رو ازت نمی خواستم...

ابرویی با لبخند معنا داری زد و خیره توی صورتم گفتم:

-حالا باید چیکار کنم؟

لبهامو بهم فشردم و با نگرانی اون یکی دستشم رو بستم .. چون از ش زیاد مطمئن
نبودم... توانایی خیره شدن تو نگاهش رو نداشتم:

-تا می تونی تا وقتی که نگفتم ... باید ازش کتک بخوری

سرشو تکون داد:

-تا کی ؟

نفسمو دلواپس بیرون دادم:

-تو مسابقه و بین هیجانانات تماشاچیا معلوم میشه... فقط باید حواست به من باشه

لبخندی به نگرانیم زد.. به زور بهش لبخندی زدم:

-فقط مواظب صورتت باش...

نحوی خندیدنش کمی عصبی بود:

-طرف دو برابر منه... دو برابر که نه سه برابر... چطوری می خوای سر و صورتم سالم

بمونه.. زن

جانم؟

جرات حرف زدن نداشتم اما برای دلداریش گفتم:

-طبل تو خالیه... از پیشش بر میای... به محض اینکه کلاه رو از سر پایین اوردم... با تمام

قدرت

نابودش کن...

یه لحظه بهم خیره موند:

-اگه جونی مونده بود.. چشم.. حتما زن جان

از شدت نگرانی سرمو با خنده پایین انداختم... کارم با دستاش تموم شده بود اما هنوز بین

دستام نگهشون داشته بودم

خنده و لبخندمو قورت دادم و با مهربونی بهش خیره شدم:

-به این فکر کن برنده بشی چه پولی که گیرمون نمیداد...

نفسشو بیرون داد:

-من تمام تلاشمو می کنم.. که زنده بمونم... تا بتونم پیام بیرون و تلافی تمام کتک

خوردنامو

سرت در بیارم

با خنده بهش خیره شدم و مطمئن گفتم:

-من... دوست ندارم اتفاقی برات بیفته... باور کن... مطمئنم زنده بر می گردی... اونوقت هر

جور خواستی تلافی کن

پسری که باهامون قول و قرار گذاشته بود از توی دالان تاریک بیرون اومد و رو بهمون گفت:

-وقتشه... اگه پشیمون نشدید

سرگرد سرشو برگردوند و خیره به پسر گفت:

-پشیمونی مال ترسوهاست

پسر لبخندی زد و رو به من گفت:

-ابو زید دوست داره تنها جنس مونث حاضر تو مسابقه امشب کنارش بشینه

پوزخندی زدم و گفتم:

-ابو زیدتم مثل خودت خوش خوراکه

بدون ناراحتی خندید و برای بقیه کارا رفت

سرگرد نفسشو با کمی تامل بیرون داد و همزمان دستاش از بین دستام بیرون کشید و بلند شد

همین که بلند شد منم بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-اگه می خوای می تونیم برگردیم.. فوقش برای پول یه فکر دیگه می کنیم

لبخند ارومی زد و با چشمتی ازم پرسید:

-اگه سر و صورتم داغون بشه و بازنده از تو رینگ بیرون پیام..بازم دوسم داری؟

قلب مثل گنجشک بی قرار شده بود.. و هر دو می دونستیم چقدر ترسیدیم:

-اره..حتی بیشتر از قبل دیوونه....پس سعی کن صورتت داغون نشه

به شوخیم خندید... بهم پشت کرد و به سمت سالن پر از نور و شلوغی راه افتاد

با ورودمون... و دیدن رقیب درشت هیکل سرگرد توی رینگ مسابقه که در حال کری
خوندن

بود.. قلبم از شدت ترس به لرز افتاد... سه برابر هیکل سرگرد بود

اب دهنم خشک شد... ادمای جلومون... راه رو برای ورود سرگرد به داخل رینگ خالی
کردن

سرجام ایستادم.. و چشم بسته نفس عمیقی کشیدم که سرشو به طرفم برگردوند و با
لبخندی نگاهی بهم انداخت

پنهون از نگاهش.. دست لرزون چپم رو که از شدت نگرانی و ترس دوباره شروع به
لرزیدن کرده

بود رو یواشکی پشت کمرم قرار دادم و با لبخندی بهش خیره شدم

لبهاشو با زبون تر کرد و با دم و بازدمی از دوتا پله مقابلش بالا رفت... خم شد و با
کمک دارو

طنابای رنگی رو بالا برد و وارد رینگ شد.. دستی به روی صورتم کشیدم که همون پسر
جوون

بهم نزدیک شد و گفت:

-ابو زید منتظرته

نگاهمو از سرگرد گرفتم... کلاهشو در اوردم و روی موهام که دم اسبی بسته بودمشون
گذاشتم و از جایگاه بالا رفتم..

لبهاشو با زبون تر کرد و با دم و بازدمی از دوتا پله مقابلش بالا رفت... خم شد و با
کمک دارو

طنابای رنگی رو بالا برد و وارد رینگ شد.. دستی به روی صورتم کشیدم که همون پسر
جوون

بهم نزدیک شد و گفت:

-ابو زید منتظرته

نگاهمو از سرگرد گرفتم... کلاهشو در اوردم و روی موهام که دم اسبی بسته بودمشون

گذاشتم و از جایگاه بالا رفتم..

جایی که ابو زید و زیر دستاش بودن..ورای اون ادمای پایین و اطرف... رینگ بود...

حتی صدای همهمه هم نمی تونست..این همه تفاوت رو از بین ببره

دو سه نفری که آماده باش ...در کنار صندلی بزرگش ایستاده بودن..با نزدیک شدنم...

سرچرخوندم و نگاهی بهم انداختن

خوبی بزرگ شدن زیر دستای شازده این شانس رو برام داشت که نسبت به همچین محیطهایی احساس کوچیکی و حقارت نکنم و تنها نگرانیم بشه مسابقه سرگرد و اون زخم کاری که رو بدنش بود

ابو زید ..برخلاف همه ی زیر دستاش ..حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت..... لبخندی

موزی..گوشه ی لبم نشست...

منو به بالا دعوت کرده بود و حالا تحویل نمی گرفت...برای پنهون کردن دست لرزونم...

آرامش و اطمینان و بدون افتادگی شونه ...دستم رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم و به سمتش چند گام کوتاه...البته با فاصله های منظم برداشتم

در دو سه قدمیش با همون ژست در حالی که بند کوله روی دوشم سنگینی می کرد ..ایستادم

حتی به کلاه روی سرم هم دست نازدم و به داخل رینگ خیره شدم و علنا نادیده گرفتنشو به سخره گرفتم

به تماشاچیا که به شدت در حال شرط بندی و بالا و پایین پریدن بودن خیره شدم ...که بلاخره... با نگاهی به جثه ریزم ... از مسند قدرتش ..پایین اومد و گفت:

-به ادم خودت و من...یه نگاهی انداختی ؟

نفسمو بی خیال بیرون دادم و به سرگرد خیره شدم...تو نگاهش ترس نبود...اما لبخندی هم

به روی لب نداشت..

اروم ..و درست مثل تمام ادمای قدرتمندی که می شناختم با دل کندن از صورت سرگرد

...نگاهم رو به ابو زید که حالا من تنها مرکز دید و توجهش شده بودم دادم و چشم تو

چشمش شدم

با لبخندی پر از تمسخر و چشمهایی پر از هوس و هرزگی ...به بغل دستش که یه صندلی

ساده و خالی بود اشاره کرد

پدرم همیشه میگفت برای داشتن قدرت چندتا قانون وجود دارد که باید همیشه بدونیشون و

ازشون استفاده کنی ...حتی اگه بدونی تو اوج فلاکتی و چیزی به سقوطت نمونده

قانون اول ..نترس...اگه حتی صد در صد می دونی که ...راه به جایی نمی بری

بودن من در برابر این همه جنس مخالف قل چماق ...هر کسی رو به رعب و وحشت می

نداخت

با لبخند به سمتش ... قدمهامو کوتاه برداشتم..با نگاه هرزه اش اندام رو شروع به دید

زدن

کرد...به صندلی که رسیدم...

اهسته حین پایین کشیدن بند کوله از روی دوشم...بی خیال نگاه مستقیمش ..روی صندلی

نشستم

خدمتکاری لاغر و کم توانایی بلافاصله ..سینی حاوی دو جام بلند رو مقابل ابو زید گرفت

و

سرش رو خم کرد...

لبخند ابو زید با غلظت به من رسید و با برداشتن جامش منو هم دعوت به همراهی کرد

خدمتکار ...قدمی عقب رفتم ..و سریع به سمتم چرخید و سینی رو به طرفم گرفت

دست چپم زیر کوله قرار داشت و راحت به عقب تکیه داده بودم

سرگرد نگاهی به من انداخت..هنوز مسابقه ... شروع نشده بود..

جام رو با چهره ای پر از غرور .. برای عصبی کردن ابو زید .. همراه لبخندی برداشتم و با مکثی

با نزدیک کردن جام به لبهام... لبی تر کردم

ابو زید با رضایت نگاه ازم گرفت و بدون هیچ گونه تاملی نصف جامش رو یه یکباره سر کشید و

به رینگ خیره شد:

-سر شرطت هستی؟

جام رو پایین اوردم..تنها برای اینکه بهش بر نخوره..نوشیده بودم و نباید ..هوش و هواسم رو

با خوردن این چیزها از بین می بردم

سرمو بالا و پایین کردم و خیره به سرگرد که در حال گرم کردن خودش بود گفتم:

-اره...معلومه که سر شرطم هستم...امیدوارم توام سر شرطت باشی؟

از اینکه بدون القاب و عناوین مورد خطابش قرار داده بودم..چینی به گوشه چشمش افتاد و با

احتیاط ..ته مونده جامشو ..بالا داد:

-خیلی نترسی!!!

ابرویی بالا دادم و برای کاهش اضطرابم به ناچار جرعه دیگه ای از نوشیدنیمو خوردم و گفتم:

-اگه ترسو بودم ..که الان اینجا پیش ابو زید بزرگ ننشسته بودم!!

با خنده نگاهشو به من و لبخند گوشه ی لبم داد..صدای خنده اش..گوشم رو ازار می داد که

خیره به سرگرد گفتم:

-شرط بندی یه باره ...دیگه وسط مسابقه شرط بندی نداریم..قبوله؟

با لبخند و تردید نگاهم کرد..اروم سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخند بهش خیره شدم
که با

اطمینان و لبهایی بهم فشرده سرشو پایین داد و گفت:

-اینطوری ...هیجانشم بیشتره

به سختی لبخندم رو کش اوردم که ازم پرسید:

-چهره ات خیلی آشنا می زنه..کجا دیدمت..عزیز ابو زید؟

قانون دوم پدرم رو زیاد دوست نداشتم...قانونی که می گفت ...طرفت رو تا می تونی با

کلمات و تعریفای الکی بالا ببر..اونقدر که اشتباهات ریز و ناخواسته ات..به چشمش
نیاد...تا

بتونی..تو یه موقعیت مناسب ..راحت تر از اون چیزی که می تونی بهش ضربه بزنی

-افتخاریه که آشنای چشمای ابو زید باشیم...

لبخند و خنده... از تعریفی که کرده بودم ...آهسته و شیطنت بار به جای بدنش
سرایت

کرد... طوری که موجب شد از شدت خوشی و خنده بلند ...تمام هیكل فربه و چاقش تکون
بخوره

اطرافیانش هم به ظاهر با خنده ...همرایش کردن که زنگ شروع مسابقه نواخته شد...

دوباره جرعه ای دیگه نوشیدم..کاش می تونستم آرامش چشمای سرگرد رو هم... من
داشته باشم...

رقیب سرگرد ...با نیم تنه ای عریان مقابلش ایستاده بود و می خواست با نشون دادن اندام

درشت و ورزشیش ... ته دل سرگردو خالی کنه

به لبای همیشه خندون سرگرد خیره شدم...لبخند کم رنگی رو لباش بود ...و با همون
شلوار

و تیشرت مشکی ..آماده مبارزه با رقیبش شده بود..

چشمام به سمت زخمش رونه شدن... نگرانیم اوج گرفت.. لرزش دستم زیر کوله بیشتر شد
و

داور به هر دوشون شروع مسابقه رو با حرکت دستش اعلام کرد

صدای فریاد تماشاچیا فضای سالن رو به یکباره لرزوند و من تند چشمامو بستم و باز
کردم

هر دو در ابتدا ایستاده سر جاشون اروم... بالا و پایین می پریدن و آماده حمله هم دیگه
بودن

..

هر کدوم منتظر اون یکی بود و قدمی بر نمی داشت که بعد از چند ثانیه ای نفس گیر هر
دو کم کم بهم نزدیک شدن..

چند باری رقیب به سمتش حمله کرد و سرگرد جا خالی داد و از خودش دفاع کرد

اونقدری... اضطراب داشتم که نمی تونستم درست سرجام بشینم... ابو زید که از دیدن این
صحنه ها به شدت لذت می برد... بلند خندید و یک دفعه به هرکولش با فریاد گفت:

-زیاد طولش نده.. نایف... زودتر... راحتش کن...

صدای فریاد تماشاچیا فضای سالن رو به یکباره لرزوند و من تند چشمامو بستم و باز
کردم

هر دو در ابتدا ایستاده سر جاشون اروم... بالا و پایین می پریدن و آماده حمله هم دیگه
بودن

..

هر کدوم منتظر اون یکی بود و قدمی بر نمی داشت که بعد از چند ثانیه ای نفس گیر هر
دو کم کم بهم نزدیک شدن..

چند باری رقیب به سمتش حمله کرد و سرگرد جا خالی داد و از خودش دفاع کرد

اونقدری... اضطراب داشتم که نمی تونستم درست سرجام بشینم... ابو زید که از دیدن این
صحنه ها به شدت لذت می برد... بلند خندید و یک دفعه به هرکولش با فریاد گفت:

-زیاد طولش نده.. نایف ...زودتر ...راحتش کن...

آب دهنمو قورت دادم... و پایه ی جام رو محکم بین انگشتم فشردم

چند لحظه ای همین طور گذشت و هر دو حرکت خاصی از خودشون نشون ندادن که یه دفعه ... رقیب کم طاقت سرگرد ... با یه واکنش سریع اولین ضربه رو درست روی گونه سرگرد

وارد کرد و من با خالی شدن ته دلم ... چشمام رو بستم

صدای فریادها بالا تر رفت و ابو زید خندون ... به سرگرد که از اولین ضربه کمی گیج شده بود

خیره شد و با حرص دندون قروچه ای رفت

هنو حال سرگرد جا نیومده بود که ضربه ی بعدی به اون طرف صورتش زده شد..تمام وجودم

به یکباره شل شد و وا رفتم ... با اینکه همینو می خواستم اما... بی اراده بدنم سست شده بود

عجیب بود... ولی ... اصلا دست خودم نبود... طاقت کتک خوردناشو نداشتم و نمی تونستم ببینم

سرمو پایین گرفتم و با دلی پر آشوب نگاهمو فقط دادم وسط رینگی که نمی تونستم هیچ چیزیشو پیش بینی کنم

توانایی سنگ دل شدنمو از دست داده بودم و نمی دونم چرا دلم از بی قراری .. فقط می خواست پا به فرار بزاره

سرگرد با ضربه بعدی ... خودشو روی طنابا رها کرد

لبهام خشک شدن ... صدا تو گلویم خشکید... و تنها دعا کردم ضربه ای به شکمش وارد نشه...

رقیب گنده و بی رحمش ... تازه سر کیف اومده بود و با لذت بهش نگاه می کرد ... انگار نقش

ها بر اش کشیده بود

نگاهمو سمت سرگرد چرخوندم که نایف یهو به سمتش یورش برد و خواست بزنتش...
نفسم تو سینه حبس شد... اما بلافاصله سرگرد متوجه اش شد... و زود خودشو جمع و
جور

کرد و قبل از اینکه با مشت نایف از پا در بیاد... با یه جا خالی و زرنگی... ضربه ای به
شکم

نایف زد

ضربه ای که معلوم نبود چطوری زده شده بود که نایف قول پیکر با چشمایی بسته از
شدت

درد.. تو خودش جم و کمرش خم شد

برای منی که از ابتدای مسابقه تو استرس بودم فوق العاده لحظه ی هیجان انگیزی بود
...به

ثانیه نکشیده بود که لبخند از لبهای ابو زید رخت بر بست و با خشم به سرگرد.. خیره شد
با ذوق به سرگرد چشم دوخت و با قندی که تو دلم اب می کردن... راحت به عقب تکیه داد
و تو دلم گفتم:

-اخر یا من از دست تو می میرم یا تو از دست من.. الان نه... الان نه

لبهامو بهم فشردم... ابو زید نگاهی به لبای خندونم انداخت و از خدمتکار بغل دستش
خواست جام خالی از نوشیدنیشو.. تند پر کنه.

همین که خدمتکار خواسته اشو اجابت کرد.. تمام محتوای جام رو... به یکباره بالا کشید و
بلند زیر خنده زد

صدای خنده های چندش آورش... رو اعصابم بود که راند اول تموم شد...

و هر دو برای جون گرفتن دوباره... عقب کشیدن

نفس رفته ام برگشته بود که بلافاصله جرعه ای دیگه نوشیدم که با لحنی پر از حرص
ازم پرسید:

-هنوز سر حرفت هستی؟

نفسمو بی قرار بیرون دادم ..پیش بینی این مسابقه خیلی سخت بود ..اما مطمئن بهش
گفتم:

-اره

با خنده ای پر از حرص و صورتی متعجب نگام کرد اما من فقط به سرگرد خیره بودم که
راند

دوم هم شروع شد و رقیب با حملات پا سعی کرد سرگرد رو نابود کنه...ضرباتش
..سهمگین

و غیر فنی بودن...و همه به قصد کشتن سرگرد... زده می شدن

این راندم مثل راند اول ...برام اعصاب خورد کن بود و کم کم داشتم بی طاقت می شدم..

هرچند سرگرد سعی کرده بود بیشتر دفاع کنه ..اما چند ضربه اساسی هم خورده بود که

راند دوم هم بعد از یک و نیم دقیقه به پایان رسید

اخرین راند با مدت زمان 2 دقیقه در حالی می خواست شروع بشه..که خون از گوشه ی
لبم

سرگرد بیرون زده بود و از گوشه ی ابرو ش جوی خونی به راه افتاده بود و نفس نفس
می زد

-می بینم که اوضاع زیاد خوب نیست ...عزیز زید؟

از ترس اینکه سرگرد توانایی مقابله توی این راند رو نداشته باشه ..لبهام خشکیده و بهم

چسبیده شده بودن و نگاهم میخکوب رینگ بود... سر و صورت زخمیش ..دلم رو به
آشوب

کشیده بودن و نمی تونستم چیزی بگم..اگر می باختیم همه چی تموم میشد...و همه

چیمونو از دست می دادیم

ابو زید که جوابی ازم نگرفته بود ... با سرخوشی..یه جام دیگه بالا کشید

دارو دستشو بین دو نفرشون پایین آورد ...سرگرد حال درستی نداشت که نگاهی بهم

انداخت..... با رنگ و رویی پریده بهش خیره شدم..حتی نای یه لبخند زدن ساده رو هم نداشت..اما نگاش به من بود.

با عذاب وجدان ...به عقب تکیه دادم ...نایف عربده کشید و با فریاد به سمت سرگرد رفت ..چشمامو بستم که باز صداها بالا رفت...

اگه به خودم بود..می نشستم و به چشمام اجازه بارش می دادم...که تونسته بودم انقدر بی رحم باشم و کتک خوردن سرگرد رو ببینم...

همه چیز به اوج خودش رسیده بود ...به پولای بالا رفته خیره شدم ...که باز ضربه ای به پای سرگرد زد

حالا وقتش بودوقتش بود که این بازی مرگبار رو تموم کنم ...دستم آهسته به سمت کلاه رفت که با ضربه حریف یهو نقش زمین شد و من نفسم بند اومد...

با ناباوری کلاه رو پایین کشیدم و به سرگرد چشم دوختم

جیغ و فریادی نبود که کسی اون تو نزده باشه...همه هیجان داشتن و تنها چیزی که بهش فکر نمی کردن... مرگ بازیکنای بدبخت بود که تا سر حد مرگ به جون هم افتاده بودن.....همه تو ...فکر برد بودن...

داور با قدمهایی تند خودشو به بالا سر سرگرد رسوند ...روی زمین افتاده بود و از شدت درد

تو خودش می پیچیدباورم نمیشد آخر مسابقه اینطور تموم بشه.. آهسته و نجوا گونه.....لبهامو بهم زدم:...

-بلند شو سید.... بلند شوحالا وقتشه مرد..پاشو

ابو زید بلند بلند می خندید.. و کلماتی بی معنی رو مرتب تکرار می کرد...جمعیت داد می زدن و یک صدا اسم نایف رو تکرار می کردنچشمامو بستم:

-تورخدا بلند شو

پنکهام که از هم جدا شدن .. دیدم که چشماشو از هم باز کرده .. قبل از 01 ثانیه باید بلند میشد..

نایف دستاشو بالا برد بود و عربده میکشید.. لبه ی کلاه رو بین انگشتم فشردم:
-بلند شو سید... خواهش می کنم .. تو را جان هر کسی که دوست داری ... بلند شو لعنتی
...

سرشو به زور حرکتی داد و به من خیره شد... قلبم به درد اومد... دارو شماره ها رو بالا سرش

.. با بالا و پایین بردن دستی که برام اهرم عذابم شده بود .. بلند بلند اعلام می کرد
همه فریاد می کشیدن .. با نا امیدی ... بهش چشم دوختم... بیچاره گناهی نداشت.. حق
داشت.. چون واقعا با اون زخم و کتکایی که خورده بود .. نایی برای بلند شدن هم نمی
تونست داشته باشه

شاید برای دلداری خودم بود که همونطور به هم خیره شده بودیم.. لبخند محزونی بهش
زدم

و بی حرکت نگاهش کردم

شمارش داشت به پایان می رسید.. جمعیت با صدای بلند... داور رو همراهی می کردن
...که

یهو سرگرد حرکتی به خودش داد و به سختی کمرش رو از زمین جدا کرد
چشام پر اشک شده بودن و عضلات فک و گردنم .. سفت و منقبض
دیگه حواسم پی ابو زید نبود... دیدن صورت خونیش... حالم رو اشفته و ته دلم رو خالی از
امید

کرده بود... مغزم رو از کار انداخته بود که با اعلام ادامه بازی از سوی دارو..

با بهت بهش خیره شدم

بلند شده بود و در حالی که نایی برای حرکت کردن نداشت .. آماده مبارزه با نایف شده
بود

نایفم هم جونی برایش نمونده بود...یه رقیب..گنده بک بود که فقط از سنگینی اندامش بهره می جست...هر دو به سختی ..بعد از چند لحظه ای مکث... به سمت هم دیگه حمله ور شدن

سرگرد با فریاد به سمت نایفی که به ظاهر هنوز جون داشت حمله کردو مشتى رو رونه پهلوش کرد

اونم تلافی کرد و به پهلوی سرگرد زد...

هر دو همزمان روی زمین افتادن...ابو زید متعجب و اخمالود به هر دوشون خیره شد و فریاد زد:

-بوزینه خودتو تکون بده

چهره نایف در هم رفت و با خشم بلند شد..سرگرد با کمک طنابای پشت سرش...خودشو بالا کشید و هر دو مجددا شروع به زدن هم دیگه کردن

جام توی دستم خالی شده بود ..قلبم می لرزید و لرزش دستم رو نمی تونستم کنترل کنم هر دو خسته و نفس زنان..سعی در زدن هم دیگه داشتن..به زور تن های خسته از مبارزه

اشونو ..حرکت می دادن

فریاد تماشاچیا..به اوج خودش رسیده بود که باز ابو زید نایف رو به باد تمسخر گرفت و ازش

خواست کاری کنه

نایف عصبانی ..مرتب پشت سرهم فریاد می زد و می خواست کار سرگرد رو یکسره کنه که

سرگرد توی یه موقعیت مناسب از خشم و حواس پرتی نایف بهره جست و یه ضربه محکم...

به شقیقه حریفش زد..

ضربه ای که نایفو یه لحظه منگ کرد ..اونقدر منگ که تلو تلو خوران از سرگرد فاصله گرفت

...و دو سه قدمی بی هوا جلو رفت و ناگهان سر جاش ایستاد...

سکوتتماشاچایای بی قرار سالن رو ...لحظه ای احاطه کرد..دو دستش رو بالا برد و روی

شقیقه هاش گذاشت.

سرگرد با خشم بهش خیره شده بود و آماده حمله ای دیگه بود که ..توی نگاه ناباورانه

تماشاچایا نایف با زانوهای خمیده ... روی زمین افتاد

فریادها...یک دفعه خوابید و به سرگرد که نمی تونست ..درست سر جاش بایسته خیره شدن

نگاهش کردم....هر لحظه نزدیک بود بیفته...اما ...با تلاش خودشو به بالای سر نایف رسوند

که دوباره فریادها بالا رفت و با حرکت انگشت شست...به شکلی وارونه و به سمت پایین

خواستار تموم کردن بازی با زدن آخرین ضربه شدن

...هرکول ابو زید سعی کرد از جاش بلند شه که سرگرد نگاهی بهم انداخت..چشمام

ترسیده بودن

..نفسم همچنان بند اومده بود که ابو زید با لحنی تلخ و گزنده گفت:

-اگه ادمت پیروز از اون تو در بیاد...مطمئن باش که هیچ کدومتون زنده از اینجا بیرون نمی رید

خیره به سرگرد که همه براش جیغ و هورا می کشیدن و اون به زور سرپا ایستاده بود ...با

سکوت چشمامو چرخوندم و به ابو زید خیره شدم

با حرص گوشه ی لبشو بهم می فشرد.و به من خیره شده بود..اسلحه سرگرد زیر پیرهنم

قرار داشت و من به فاصله یه کف دست کنار ابو زید..روی صندلی نشسته بودم:

-بهش بگم بیازه؟

سرشو اروم و مطمئن بالا و پایین کرد... قلبم مملو از درد و نگرانی بود و این نمی تونست

خواسته قلبی من باشه

تماشا چیا جیغ می کشیدن.. بعضیا با ناباوری به سرگرد خیره بودن که با تمام قوا برای اینکه

نشون بدم از ابو زید ترسی ندارم ... جامو روی میز کناریم گذاشتم و فلشی که برای این لحظه آماده کرده بودم در اوردم و خیره به چشمای غضب آلودش گفتم:

-یه نگاهی به سایتت انداختی؟

پلک چشم چپش پرید

سرمو چرخوند و به سرگرد که منتظر اجازه ام بود خیره شدم و بدون لرزش صدا ادامه دادم:

-بهبتره یه نگاهی بهش بندازی ... تو فکر می کنی من همین طور الکی و بدون پشتوانه پا

میشم میام اینجا که تو برام تکلیف روشن کنی که چطور از تو میدون در ام..؟! من امشب

اومدم اینجا که ببرم ... اونم تمام پولارو ... ابو زید

.. با خشم... سرمو رو تند بر گردوندم و بهش که بهم خیره مونده بود خیره شدم:

-تمام اطلاعات و مسابقه های غیر قانونیتو دارم.. اونقدریم دارم که نتونی با واسطه پلیسا رو

بخری ... تازه اشم بخری .. با چند ماه رفتن به دادگاه و این چیزا .. مجبوری کلی ضرر کنی

... ضرر که یه قسمتشه... بعدش نوبت مشتریاته که از ترس بی قدرت شدنت یکی یکی از

دورت بپرن

... تازه اشم مجبوری به خاطر اطلاعاتی که همین الان.. نصفشون ناپدید شدن و پیش

منن.. تا

با یه اراده ام نابودشون کنم.. کلی وقت صرف کنی که دوباره بدستشون بیاری...

بدون پلک زدن بهم خیره شده بود:

-اگه من ظرف نیم ساعت دیگه با همه ی پولای از اینجا با ادمم خارج نشم... اول اطلاعات می

پره.. تا حسابی بدبخت بشی .. بعدشم.. یه فلش مثل این... به دست پلیس می رسه.. که می تونه همین امشب ... کارتو برای همیشه تموم کنه
لبخندی رو لبهام نشست:

-پس می بینی که یه شب باخت.. ارزش این همه ضرر و بدبختی رو نداره ... ابو زید عزیز ابو زید که باورش همیشه .. یه دختر که یک چهارم هیکلشم نیست... اینطور ... به بازیش بگیره.. با قدرت و خشم دسته های مبلش رو بین انگشتاش فشرد و گفت:
-بعدش که گیرت میارم.. بعدش می خوای چیکار کنی ؟

کمی بلندتر از حد معمول خندیدم و خیره تو نگاه وحشیش جواب دادم:

-من از این فایل چند تا دارم... هر جایی.. هر بلایی سرم بیاد .. یه ربع بعدش... بازم به دست

پلیس می رسه.. می تونی امتحان کنی ... من ازت ترسی ندارم ابو زید... بهتره خودتو خراب نکنی.. من دارم با قانون خودمون.. مسابقه رو قانونی می برم... با این تفاوت که نایف برای همیشه از دور خارج میشه .. همین... و تو باید به فکر یکی دیگه باشی
پس به ادمات بگو.. از رینگ و ادم من فاصله بگیرن.... چون من امشب می خوام جشن پیروزیمو بگیرم... اونم.. با کل پولایی که روی اون میز جمع شده...

از شدت خشم .. دندوناشو بهم می سابید که با عصبانیت جام توی دستشو روی زمین کوبید تا به چندین تکه تبدیل بشه ... ترسیدم.. اما خودمو نگه داشتم... دست راستم کم کم داشت به سمت اسلحه می رفت که خیره به نایف و سرگرد گفت:

-باشه.. امشبو تو بردی ... اما تلافیشو بد سرت در میارم...

نگاهی به ادم کنارش که در حال چک کردن فلش با لپ تاپش بود انداخت که با تایید اون...از

جاش با عصبانیت بلند شد و برای خروج از جایگاه به من پشت کرد لبخند به روی لبهام اومد و نگاهمو با دلی اشفته و بی قرار به سرگرد دادم...منتظر اشاره ام بود

همه وجودم می لرزید..که با اقتدار... با حرکت اروم سر به پایین..قبل از اینکه نایف بتونه

سری تکون بده...با زدن اخریم ضربه که یه مشت محکم توی صورتش بود...برد خودشو به رخ

همه ی کسایی که انتظار پیروزشو نداشتن کشوند

اشک شوق توی چشمام حلقه زد..ولی تند..انگشت اشاره امو زیر بینی کشیدم و از جام بلند شدم و با بغض و خنده به خودم گفتم:

-خدا لعنت کنه سید

مسابقه تموم شده بود...و ما تمام پولا رو برده بودیم...

و کلی ضرر به اونایی که سر نایف شرط بسته بودن رسونده بودیم...خودمو با عجله به پایین

رسوندم..دیگه هیچ رمقی برای ایستادن نداشت...سالن داشت کم کم خلوت می شد...زیر

دستای ابو زید نایف رو کشون کشون از توی رینگ در آوردن و بردنش

با تنی نیمه جون..روی زمین ولو شده بود و چشماشو بسته بود...

از ظهر تا به حالا برای این پیروزی لحظه شماری کرده بودم..اما حالا که همه چی با ما بود.

یه دل...بی قرار و مضطرب..نشسته بود توی وجودم که نذاره خوشحالی کنم..

بالا سرش زانو زدم و با اینکه قدرت حرف زدن نداشتم اما به شوخی گفتم:

-نگفتم مراقب صورتت باش ؟

به سختی چشم راستشو اروم باز کرد و با دیدنم..دوباره بستش و گفتم:

-زهرمار...باید می بردم که کلاهو زودتر بر داری؟

خنده ام گرفت..اما دیگه واقعا نتونستم جلوی اشکمو بگیرم و همونطور که اشک از گوشه

ی

چشمام در می اومد با خنده گفتم:

-عاشقتم بخدا

هر دو با توجه به شرایط وخیمی که داشتیم... از این پیروزی...سرمست و خوشحال بودیم

که به سختی خنده اش گرفت و برای مزه پرونی و اینکه نشونم بده هنوز سالمه گفت:

-غلط کردی ..من زن دارم

با همون چشمای گریون شدت خنده ام بیشتر شد و سرمو روش خم کردم و با سر انگشتم

خون روی گونه اشو لمس کردم:

-از اینجا تا کلوب دریست می گیرم...

-نه جان عزیزت...حیفه..بیا پیاده بریم...که هوا بس ناجوانمردانه دو نفره است

از ذوق بلند زدم زیر خنده:

-داری میمیری ...زبون به دهن بگیر

اروم و شمرده شمره حرف می زد:

-فقط می خوام تو منو به نعیم نرسونی ..ببین اونوقت چه بلایی سرت میارم

از خوشحالی فقط می تونستم بلند بلند بخندم و خداروشکر کنم که سالمه و هنوز نفس

میکشه

به کلوب که رسیدیم...با کمک من ...لنگان لنگان خودشو به تخت رسوند و با درد روش

افتاد

...تند...کوله رو روی میز گذاشتم و وسایلی که برای بستن زخم و تمیز کردنش از داروخونه

گرفته بودو در اوردم و بالا سرش رفتم و دو زانو نشستم...

چشماش بسته بود و تکون نمی خورد ..با حوله ای که روی تخت گذاشته بودم ...ابتدا

آهسته و با احتیاط..خون گوشه ی لبشو گرفتم و خیره به صورتش.... خندون گفتم:

-یخ بذاری ..ورمشون تا دو روز دیگه می خوابه

چشماشو باز کرد و سرشو به زور به سمتم کج کرد و به چشمای خندونم خیره شد:

-که باز منو بفرستی تو دهن شیر؟

با خنده گوشه ی حوله رو به انتهای ابروش رسوندم و گفتم:

-نه دیگه از این به بعد ..نقشت عوض میشه..همسر جان

-صورتمو داغون کردی ..چی چی رو عوض میشه..زن جان؟

حوله رو عقب کشیدم و روش بیشتر خم شدم:

-باید اعتراف کنم.. که خیلی باحالی

تک خنده ای با درد کرد و پرسید:

-چطور؟

-از این به بعد...نقشت..همسر منه که باید خیلی شیک و جنتلمن باشه...دیگه برای رسیدن

به نعیم..فقط دو پله مونده سید..اول حمدان..بعدم نعیم

دست راستشو بلند کرد و روی سینه اش گذاشت و خیره بهم گفت:

-پس نقشم تا الان چی بود ...مغز متفکر ???

با خنده ..انگشت اشاره امو به نوک بینیش اروم زد و با محبت بهش خیره شدم..اونم
مثل

من چند لحظه ای بهم خیره موند که همچنان با درد گفت:

-فکر کنم یکی دوتا از بخیه ها باز شدن...

خودمو تا حدودی عقب کشیدم و لبه ی تیشرتتو بالا زدم و خیره به باندى که خونى شده بود گفتم:

-فکر نکنم.. اما برات عوضش می کنم

..پلکهاشو روی هم گذاشت و خندون گفتم:

-تازه می فهم معنی قانون سوم طلاییت چی بود

شروع کردم به خندید و همونطور که اروم لبه ی تیشرتو بالا تر می زدم تا باندها باز کنم ازش

پرسیدم:

-چی بوده گل پسر؟

لبخند تمام صورتشو پوشوند:

-بیشتر دوسم داشته باشی.. که بیشتر خرم کنی

با خنده لب پایینمو گاز گرفتم و سکوت کردم که چشماشو باز کرد و به من که حواسم به باندها

بود خیره شد .. از شدت شادی و خوشحالی ... تو حال خودم نبودم... با پولایی که بدست آورده

بودیم .. حالا می تونستم خیلی راحت به نعیم برسیم... و احتمالا می تونستم برای رفتنم هم نقش های خوبی بکشم

تو حال و هوای خودم بودم که متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم نگاهمو اروم بالا

بردم و متعجب بهش خیره شدم...

تا حالا انقدر از نزدیک به صورتش خیره نشده بودم... یعنی اصلا توجه زیادی بهش نمی کردم

که بخوام زیاد روش دقیق بشم

فرم لبها و بینیش با ته ریشی که چهره ی مردونه ای بهش داده بود...گویی برام تازه گی داشتن...محو نگاه و اجزای صورتش بودم که با حرفش یک دفعه منو تو شوک برد: -زیبا...

اولین باری بود که منو اینطور راحت مخاطب خودش قرار می داد و اسمم رو صدا می زد...گر گرفته..بهش چشم دوختم:

-تا اخر ماموریت پیشم بمون..باشه?...قالم نذاز نگاهم پر از ناباوری شد:

-می دونم ..تو.. اینجا خیلی آشنا داری... سکوت کرده بودم:

-می دونم می تونی خیلی راحت ازشون استفاده کنی ...با ذهن و استعدادیم که داری ...می تونی هر کاری کنی.....مثل امشب که ...ابو زیدو اونطور عصبانی از سالن خارج کردی

...فقط می خوام تا اخرش با من بمونی و قالم نذاری ..باشه؟ اب دهنمو قورت دادم و بدون پلک زدن به چشماش خیره شدم منتظر بود که بگم باشه ..اما سرمو پایین انداختم و اروم اروم باتدا رو باز کردم..چشماشو با

ناراحتی بست و موقع باز کردنشون ...سرشوبه سمت پنجره حرکت داد و حرفی نزد که خیره

به محل زخم با صدای نجوا گونه ای گفتم:

-از برگردوندن من به ایران ..چه بهت می رسه؟

همونطور خیره به پنجره..لبه‌اشو از هم جدا کرد و با ناراحتی گفت:

-هیچی

-من تو ایران هیچی ندارم سید
 سرشو اروم به سمتم برگردوند و چشم تو چشم شد:.
 -پس ...تصمیمتو گرفتی...
 پوزخندی گوشه ی لبم خودنمایی کرد:
 -من سر قولم هستم...می برمت تو مهمونی...
 -بعدش؟
 دستامو از محل زخم دور کردم و نگاهمو به چشمای منتظرش دادم:
 -بعدشو ازم نپرس سید
 لبخندی رو لباش ظاهر شد:
 -اگه بهت قول بدم..خودم بعد از این ماموریت کاراتو راست و ریست می کنم که بری چی ؟
 حوله توی دستمو بین انگشتام فشردم:
 -برای چی باید تو این کارو برام بکنی؟ ...تو یه پلیسی...یادت رفته؟
 دوباره روی حرفش تاکید کرد:
 -تا آخرش باهام بمون
 بدنمو که به سمتش متمایل کرده بود رو صاف کردم و خیره توی چشماش ..سکوت پیشه
 کردم:
 -بهم اعتماد کن
 چی می تونستم بهش بگم که لبخندی به روم پاشید:
 -همونطور که من بهت اعتماد می کنم
 خنده ام گرفت:
 -تو واقعا به من اعتماد می کنی ؟
 -نمی کردم که انقدر راحت توی اون رینگ نمی رفتم...

لبهامو با زیون تر کردم.. من تصمیم رو گرفته بودم.. می خواستم برم... و آگاه بودم این بحث

..بی فایده است:

-تو راند آخر امیدی نداشتم سرپا شی

چشماش.. از بحثی که عوض کرده بودم تنگ شدن و بهم خیره موند:

-اما مطمئن بودم تو کارتو بلدی ... برای همین با تمام اطمینان.. اسلحه امو بهت دادم... با

امیدواری کتک خوردم که تو کارتو انجام بدی

-چرا اصرار داری که بهم ثابت کنی که بهم اعتماد داری؟

-چون می خوام توام این حسو بهم داشته باشی... چون از اینجا به بعدش... من و تو خیلی

خیلی بهم نزدیک میشیم

به محل خونریزی نگاهی انداختم و بعد توی نگاه منتظرش خیره شدم:

-می دونی یکی از مردایی که تو زندگیم عاشقش شده بودم کی بود؟

سوالی نگاهم کرد.. لبخند محزونی زدم و بی خیال ... جواب سوال خودمو دادم:

-فرهاد

گره بین ابروهایش یهو از هم باز شد و من متوجه شدم که از جوابم چقدر تعجب کرده:

-اره.. فرهاد... چون هم باهوش بود.. هم با معرفت.. خیلی هم هوامو داشت... وجه شباهت تو

و

اون دقیقا یه چیزه.. اینکه می خوایید بهتون اعتماد کنم... جالبه نه ؟

نفسی بیرون دادم:

-خوب من به فرهاد چشم و گوش بسته اعتماد کردم.. از خودمم بیشتر بهش اعتماد داشتم

.... اما جوابش می دونی چی شد؟ جواب اون همه اعتماد؟؟... می دونی چی شد!!؟؟

حوله رو اطرف زخم برای گرفتن خون جا به جا کردم:

-این شد که یهو بفهمم پلیسه.. پلیسی که منو برای رسیدن به اهدافش.. فرستاد توی دهن

شیر... نظر منو بخوای اون به توام رحم نکرده...

با این تن زخمی.. تو رو ... تو رودر بایستی انداخت برای صیغه کردن من... برای رفتن
توی

مهمونی که شاید توش ... مرگمون .. رقم خورده باشه

حالا تو بگو... من باید برای چی بهت اعتماد کنم ؟ ... چون جونمو نجات دادی؟ .. خوب
نجات دادی

که به هدفت بررسی.. زنده ام به دردت می خوره... نه مرده ام.. مگه نه؟

حوله رو از زخم دور کردم... به خاطر شدت درد چشماشو لحظه ای بست و باز کرد و بهم
خیره

شد... لبهام به لبخندی کش اومد... اونم به طبع لبخندی زد و گفت:

-خیل خب... به این فکر نمی کنم که چی تو سرت می گذره... و از این به بعدم بهت نمی گم
که بهم اعتماد کن... چون می خوام خودت با چشمای خودت ببینی ... که حرفم با عملم یکیه
خنده ام گرفت:

-عوضش چی می خوای ؟

دستشو بلند کرد و با پشت دست... خون به جای مانده کنار لبش رو گرفت:

-عوضش... باهام رو راست باش

-چطوری ؟

-اوممم.. مثل اینکه هر وقت خواستی .. راهتو ازم جدا کنی ... بهم بگی.. نه اینکه منو تو
عمل

انجام شده قرار بدی

-اینطوری که نمی تونم راحت از دستت فرار کنم که!! مانعه ام میشی

--منم همینو می خوام...

خنده ام شدت گرفت ... زانو هامو بالا اوردم و در آغوششون گرفتم و خیره به رنگ و روی
زردش

گفتم:

-یه راه حل بهتر ارائه کن سید

-من درد دارم...می دونستی؟

با خنده سرمو تکون دادم و باز بهش خیره شدم:

-اوکی...راه حل دیگه...خوب..اوممم...هر وقت خواستی بری ..دو روز قبلش...هشدارشو بهم

بده...اونم رمزی ..خوبه؟

لبهامو با لبخند بهم فشردم:

-ممکنه دیگه هیچ وقت دستت بهم نرسه و تو نتونی جلومو بگیری

-این دیگه بر می گرده به هنر من و تو..اینکه ..کدوممون زرنگ تریم...یا تو فرار می کنی و می

ری و دست من بهت نمی رسه ..یا من جلوتو می گیرم و برت می گردونم ایران

لبخندم دوباره کش اومد:

-خوشم اومد..بازی قشنگیه..دوسش دارم....

با لبخند نگاهم کرد:

-اوکی... دو روز قبل ..اونم رمزی

دستشو از روی سینه اش به سمت مشت کرده بلند کرد و به طرفم گرفت و گفت:

-اره... دو روز قبل ترش....اونم رمزی

سرمو با رضایت تکون دادم و منم دست مشت شده راستمو بلند کردم و با خنده به مشتش اروم زدم و گفتم:

-مردونه سر حرفت بمون

-می مونم زن جان..منتها اگه تو زودتر دست به کار شی و زخممو ببندی تا از خون ریزی

نمردم

زانو هامو با خنده پایین اوردم و به سمتش خم شدم و گفتم:

-امشب معرکه بودی پسر...

-می دونم دختر

-اگه فرهاد بفهمه... خلع درجه ات می کنه

با درد شروع کرد به خندیدن:

-به... عشق زن جانانه دیگه...

همونطور که زخم رو با خنده می بستم گفتم:

-واجب شد.. من یه بار زنتو از نزدیک زیارت کنم... خیلی دوست دارم ببینم چطوری تو رو

تحملت می کنه

با درد بهم چشمک زد:

-همونطور که تو تحمل می کنی زن جان

فصل سیزدهم

وضعیتمون به ظاهر نرمال و ایده ال به نظر می رسید... جامونو عوض کرده بودیم.. و

چهار

چشمی حواسمون به این بود که دارو دسته ابو زید دور برمون پیدا نشن.. به هر حال ابو

زید

زخم خورده بود و نمی تونست از اون همه پول راحت و بی دغدغه

گذشته باشه... و صد در صد در فکر انتقام گرفتن از من بود

...توی این مدت تونسته بودم با حمدان تماسی داشته باشم و باهش یه قرار بذارم.. یه

قرار

مهم برای رسیدن به نعیمی که نمی دونستم به محض دیدنم چه واکنشی می خواد از

خودش نشون بده

سرگرد هم بعد از گذشت دو روز حالش بهتر شده بود و ورم های صورتش تا قسمتی خوابیده

بودن...طبق گفته اش...خیلی بهم اعتماد داشت و برای همین کمتر بهم گیر می داد و مثل سابق مدام پیشم نبود..حتی یکی دو باری هم که قصد بیرون رفتن داشتم.همراهم نیومد... خلاصه شرایط نسبتا خوب و بدون درد سر ی داشتم...و همین اجازه...پیش روی در هر کاری

رو بهم می داد

دو خیابون بالاتر از هتلی که توش اقامت داشتیم..مقابل ویتترین مغازه ای ایستاده بودم و به

لباس مردونه روی تن مانکن خیره شده بودم

قبل از این مغازه ..برای خودم دو دست لباس خریده بودم و حالا به طرف هتل می رفتم که با

دیدن این لباس و یادآوری چهره سرگرد که هنوز همون لباسا رو به تن داشت...از حرکت ایستاده بودم

چندین سال پیش از بهترین فروشگاههای دبی ...به دنبال خرید بهترین لباسها ... با بهترین

برندها برای کامران بودم و حالا...جلوی یه مغازه ساده ایستاده بودم و تصمیم داشتم برای مردی که باهاش برای مدتی به سازش رسیده بودم...خرید کنم

لبخند دلچسبی ..به روی لبهام نشست

قرارم با حمدان برای سه روز دیگه اوکی شده بود و خیالم از بابتش راحت بود...البته باید توی

قراری که باهاش داشتم اعتمادشو یه جوری جلب می کردم که منو برای مهمونی نعیم دعوت کنه

با دم و باز دمی ...لبخندای سرگرد جلوی چشمم جون گرفتن غلظت لبخندم رفته رفته

بیشتر شد...

این روزا که گاها پیشم نبود.. ناخودآگاه چهره اش توی ذهنم مدام شکل می گرفت.. دستی به

گردنم کشیدم و با خودم گفتم:

-یا عقلتو داری از دست می دی... یا اینکه باز افتادی توی یه دام دیگه

لب پایینمو گاز گرفتم و از ایستادن بیشتر جلوی ویتترین صرف نظر کردم و وارد مغازه شدم

از شب مسابقه به بعد ... حال و هوا یه جورای دیگه شده بود... یه جورایی که دیگه به سرگرد

به چشم یه دشمن پنهونی که طبق دستور فرهاد باید تحملش می کردم... نگاه نمی کرد...

جالب این بود که تا قبل از اینکه برسیم دبی همه اش می خواستم هر جوری که شده از دستش فرار کنم و خودمو به اشنای مورد نظر برسونم..

اما حالا انگاری ... توی این شرایط که برای شیرین و لذت بخش بودن زیاد عجله ای هم برای

رفتن نداشتم و اروم اروم قدمهامو برمی داشتم نمی دونم چم شده بود ... از هم

صحبتی باهاش لذت می بردم و به ظاهر به روی خودم نمی اوردم... حضورش برام پر از

امنیت و آرامش بود

سرگرد مثل یه دوست صمیمی ... بدون محدودیتی که فکر کنم من زنم و یا اون یه

مرد.. باهام حرف می زد... شوخی می کرد و گاهی درباره بعضی مسائل جدی... اظهار

نظرهام رو با دقت گوش می داد

به جلوی هتل که رسیدم ... قبل از ورود به تند دو طرف خیابون نگاهی کردم و تو رفتم..

لابی هتل ... خلوت و کم رفت آمد بود... بدون توجه به خدمه و کارکنان .. به سمت اسانسور

رفتم و دکمه رو زدم

با کمی تامل قبل از باز شدن درها نگاهی به پشت سرم انداختم.. اتاق ما توی طبقه چهارم قرار داشت

کیسه ها رو تو دستم جا به جا کردم و تو رفتم و دکمه طبقه مورد نظرمو فشار دادم توی اسانسور تنها من بودم .. قدمی عقب رفتم و سرمو بلند کردم و به شماره ها خیره شدم .. که ناگهان به این فکر کردم که همسر سرگرد می تونه چه شکلی باشه؟! .. شماره ها به ترتیب بالا می رفتن... و من بیشتر فکر می کردم

احتمالاً یه زن چادری و محجبه که خیلی باید مورد پسند سرگرد باشه

آهی پس دادم .. که شماره ها روی عدد 4 ثابت موند.. سرمو پایین اوردم... در کنار رفت... قدم توی راهرو گذاشتم ... دو طرف راهرو رو با دقت بررسی کردم و به سمت در اتاقمون قدمهامو تند کردم و بدون فوت وقت با کلید درو باز کردم با بستن در از راهروی کوتاه گذر کردم و به وسط اتاق کوچکیمون رسیدم دوتا تخت جدا با یه پنجره بزرگ و تلویزیونی که روی دیوار بود سر چرخوندم ... با شنیدن صدای اب ... بسته ها ی خرید رو روی تخت گذاشتم و به در سرویس بهداشتی چشم دوختم...

صدای شر شر اب.. همین طور می اومد... خیره به در... لبه ی تخت نشستم .. چند لحظه بعد

صدای اب قطع شد...

همونطور خیره به در آهی کشیدم و نشسته لبه ی تخت .. خودمو رها کردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

چند دقیقه بعد .. در باز شد و با روبروشامبری که به تن داشت در حال خشک کردن موهایش

با حوله ی سفید کوچیکی بیرون اومد و بهم خیره شد و ازم پرسید:

-اومدی ؟

نگاه سر سری بهش انداختم و دستامو قلاب کرده به زیر سرم برده و دوباره به سقف خیره

شدم و گفتم:

-سه روز دیگه

از خشک کردن موهای فارغ شده بود که حوله رو از روی موهایش به پایین سر داد و دو قدمی به تخت نزدیک شد و دست به کمر خیره به من گفت:

-چیزی شده؟

لبهامو شل کرده به سمت پایین کشیدم و جواب دادم:

-نه

چشماشو تنگ کرد و با لبخندی... مصرانه گفت:

-نه یه چیزیت هست زن جان

به سختی لبخندی زدم و دستامو از زیر سرم بیرون کشیدم و خواستم خودمو بالا بکشم که دستشو به سمت گرفت تا با کمکش بلند شم..

از وجودش لذت می بردم... دستمو توی دستش گذاشتم و با کمکش تونستم لبه ی تخت

بشینم.. همین که نشستم دستشو از دستم جدا کرد و مقابلم ایستاد و خیره تو نگاهم

..پرسید:

-حالا بگو چته

نگاهمو از چشماش دزدیدم و با اشاره به کیسه های خریدگفتم:

-به سلیقه ی خودم برات یه دست لباس و یه جفت کفش گرفتم...

نگاهش به سمت کیسه ها سر خورد.. اما زود ازشون نگاه گرفت و باز به من خیره شد که از

جام بلند و از کنارش رد شدم و گفتم:

-خیل خب بابا..خسته ام...تازه فردا باید برم..پی تدارکات روز قرار

هنوز دو سه قدم ازش دور نشده بودم که بازومو از پشت سر چسبید و با همون صورتی که

همیشه یه لبخند ملیح تمامش رو می پوشند بهم خیره شد:

-سه روز دیگه...!!...خیلی دیر نیست؟

می خواست ازم حرف بکشه..سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم:

-نه اتفاقا خوبه..توام تا اون روز..رو به راه تر میشی...و فرصت میشه که من همه چی رو

بهدت بگم که پیش حمدان سوتی ندیم

-چرا الان نمی گی؟

نگاهی به دستش که رو بازوم بود انداختم و خیره تو چشماش گفتم:

-عجله نکن...یه پیچ بیشتر برای رسیدن به اخر راه نمونده

ابرویی بالا داد:

-پیچ جاده.... آخر راه نیست... مگه اینکه تو نیچی.

کامل به طرفش برگشتم:

-تو هیچ وقت تو زندگیت..مردد نمیشی سید؟

مطمئن بهم لبخند زد:

-نه...چون مردای مردد ... هیچ وقت موفق نمی شن

-این حرفت برای خانوما هم صدق می کنه دیگه نه... همسر جان؟

با خنده بازومو رها کرد و به سمت اینه رفت...از پشت سر به هیکل و اندامش خیره شدم...

همونطور که به اینه نزدیک میشد گفت:

-می دونی زن جان ...هیچ وقت نمی تونی در حالی که دستاتو تو جیب لباسات فرو بردی

از نردبون ترقی و موفقیت بالا بری... اگر مردد باشی که واویلا در کل زن و مرد
نداره... پس

هیچ وقت مردد نباش..

دست به سینه شدم:

-اگه به خاطر کسی که دوشش داری مجبور شی که مردد بشی چی؟ اون وقت چی؟
جلوی اینه انگشتای دستشو توی موهاش فرو برده بود و بهشون حالت می داد که برگشت
و نگاهم کرد

لحظه ای تمام صورتش پر از سوال شد:

-از من میشنوی ... برای رسیدن به موفقیت نذار چیزی مانع بشه و از رده خاطرت
کنه... اما

اگه واقعا اون یه نفر ارزش اینو داشته باشه که قید هدف و موفقیتو بزنی ...دیگه تردید
نکن... چون تا همین جاشم باعث شد که دچار تردید شی... منتها اگه واقعا دوشش
داری... دوست داشتن واقعی...

دوست داشتنی بیشتر از عشق .. چون عشق توی یه لحظه اتفاق می افته .. اما دوست
داشتن تو گذر زمان به وجود میاد... تفاوت اینا رو درک کن.. که به خاطر یه حس
اشتباه.. گند

زنی به همه زندگیت

خنده ام گرفت:

-من هیچ وقت عاشق نمیشم

در حالی که می خندید.. تو اینه به خودش خیره شد:

-یک آن شد این عاشق شدن... دنیا همان يك لحظه بود..... آن دم که چشمانت مرا از عمق

چشمانم ربود.... من عاشق چشمت شدم

متعجب بهش خیره شدم ... برگشت و خندون تو نگاه متعجبم گفت:

-عاشق شدن..با برنامه نیست...که طبق تصمیم تو پیش بره..یهو به خودت میای می بینی
که..ای دل غافل.....بدجوری قافیه رو باختی...طوری که نه دلت اروم و قرار داره ... نه
عقلت

منطق سرش میشه...

-من رو حرفم هستم ...هیچ وقت عاشق نمیشم..اما برای دوست داشتنم ...صبر ایوب
لازمه

...که بفهمی دوستش داری یا نه..که من اهلش نیستم
خنده اش بیشتر شد:

-دنبال چی هستی زن جان؟چی رو می خوای ثابت کنی ..؟اینکه عاشق نمیشی..؟یا اینکه
..طرف.. دوست داشتن نمی ری ؟

گر گرفته..دستامو از هم جدا کردم و پایینشون اوردن و برای گمراه کردنش روی لبه ی
تخت

نشستم و مثلاً بی تفاوت کنترل تلویزیون رو برداشتم و خیره به صفحه تلویزیون گفتم:

-هیچ کدوم...میگم صبر کردن کاره عبث و بیهوده ایه...اینکه دست رو دست بذاری تا یه
اتفاق

خوب بیفته...در حالی که می تونی با یه تدبیر درست و به موقع ..کاراتو پیش ببری ...
صبر

کنی که چی بشه..؟

شونه ای بالا دادم:

-واقعا مزخرفه..به خودت سختی بدی و مشکلاتو تحمل کنی که اخرش ..شاید خوب
بشه..شاید نشه

به طرفم آهسته و با محبت ..قدم برداشت ..از نزدیک شدنش ..از درون گرم شدم ..با
احتیاط

و با طمانینه ... بغل دستم ... لبه ی تخت نشست و خیره به نیم رخ گر گرفتم با صدای رسا و

قشنگی شروع به خوندن آیه ای از قرآن کرد:

-فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُوا الْعِزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرُونَ مَا يوعَدُونَ لَمْ

يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِّن نَّهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلِكُ إِلَّا الْقَوْمَ الْفَاسِقُونَ

متعجب و رنگ و رو رفته .. نگاه از صفحه تلویزیون گرفتم و بهش خیره شدم:

-سوره الأحقاف.. آیه سی و پنج...

صبر کردند، و برای (عذاب) آنان شتاب مکن! « أولو العزم » پس صبر کن آن گونه که پیامبران

هنگامی که وعده هایی را که به آنها داده میشود ببینند، احساس میکنند که گویی فقط

ساعتی از یک روز (در دنیا) توق ف داشتند؛ این ابلاغی است برای همگان؛ آیا جز قوم فاسق

هلاک می شوند؟

در برابر نگاه پر از آرامشش.. صورتم پر از اخم و تعجب شدبه انی خنده به روی لبهاش

اومد و کنترل رو که بی حرکت تو دستم مونده بود رو بیرون کشید و با اشاره به لباسایی که

براش گرفته بودم گفت:

-بریم بیرون؟

حیرون بهش خیره بودم که با همون خنده ..با انگشت اشاره اش...ضربه ارومی به نوک بینیم

زد و گفت:

-بخند..امروز یه روز خوبه..خیلی خوب

اصلا حرفاشو نمی فهمیدم:

-روز خوب؟

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد... و از جاش بلند شد و برای عوض کردن لباساش کیسه ها رو

از روی تخت برداشت و به منی که توی فکر فرو رفته بودم خندون خیره شد
گنگ بلند شدم و بهش گفتم:

-باشه..پس من می رم پایین و اونجا منتظرت می مونم

خندون سرشو خیره به من تکون داد ...سرمو بلند کردم و به نگاه خندونش خیره شدم و در

حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

-میشه انقدر نخندی؟

بازم مطمئن سرشو خندون تکون داد و منتظر بهم خیره شد تا از اتاق بیرون برم

به نزدیک در که رسیدم...با دیدن آثار خنده رو لباش با اهی ..سر تکون دادم و گفتم:

-خدا آخر و عاقبت من و با تو ..به خیر کنه

خندون بلاخره به حرف اومد:

-برو دیگه ..ای بابا... می خوام لباس عوض کنم..

با خنده درو باز کردم و با کلی افکار درهم و بر هم از اتاق بیرون زدم

اروم وقرار نداشتم و نمی تونستم یه جا بند شم...چند باری طول مسیر اسانسور تا پذیرش هتل رو با

بی صبر طی کردم

بعد از دقایقی ..خسته از انتظار... به سمت پنجره رو به خیابون.. رفتم ...دستامو تو جیب شلوارم فرو

بردم و به بیرون خیره شدم که با شنیدن سلام و خوش و بش سرگرد با اون لحن عربی که هر وقت

می خواست می تونست برای دست انداختن کارکنای هتل خیلی با مزه اش کنه ... سر
چرخوندم...

از جلوی اسانسور آهسته و ریلکس به سمت می اومد .. از نوک پا تا فرق سر با نگاهی
پر مفهوم

براندازش کردم

چند قدم مونده بهم برای اذیت کردن و به سخره گرفتن طرز نگاهم ... با چشمکی
دستاشو از هم

باز کرد که مثلا بگه... خوب شدم؟

لپم رو از تو گاز گرفتم و جلوی لبخند و خنده امو گرفتم و با همون ژست خودم... فقط
بهش خیره شدم

سلیقه ام خوب بود... یه تیپ... ایده ال پسند شده بود.. از لبخندای همیشه نشسته روی لباس
خوش

می اومد

استینای لباسش رو تا روی ساعد بالا زده بود .. و کوله همیشه مزاحم هم روی دوشش
خودنمایی

می کرد... بهم که رسید صاف و خندون ایستاد و گفت:

-خدایش حال نمی کنی شوهر به این خوشتیپی داری؟

نگاهمو از چشماش به سمت پایین و تا نوک نیم بوت های صحرایی قهوه ایش که با شلور
جین تیره

اش... ترکیب قشنگی ساخته بود حرکت دادم و سپس با اعتماد به نفس .. نگاهمو به وسط
چشمای

خندونش برگردوندم و با لبخندی گفتم:

-سلیقه من تو لباس .. حرف نداره... با انتخابام.. می تونم ظاهر هر کسی رو اونقدری تغییر
بدم که

خودشم باورش نشه

ابروهانش بالا رفت و چرخش شیطونی به چشماش داد:

-تو رو خدا منکر جذابیت و خوشتیپیم نشو دیگه؟

حرفی نزدم و خندون نگاهش کردم

اهی پس داد و نگاه دقیقشو از صورتم گرفت و گفت:

-همون قریبون زن خودم برم که هر روز برام اسپند دود می کنه..والا....خیر سرم زن دوم گرفتم...زورش

میاد یکم ازم تعریف کنه

لب پایینمو از زور خنده گاز گرفتم و گفتم:

-کاش اخر مسابقه با نایف یه عکس سلفی ازت می گرفتم ..تا این همه...خودشیفته نباشی

به تقلید من دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و شونه ای بالا داد:

-اونجام به نظرم جذاب بودم

ابروهام بالا رفت .. خنده امو قورت دادم و راه افتادم

پشت سرم ...خندون اومد...و همزمان از پله ها سرازیر شد

وارد پیاده رو شدم و به رو به روم خیره شدم .. سرخوشانه دو شا دوشم با گامهای مطمئن قدم بر

می داشت ...انقدر شاد و سرزنده بود که ناخودآگاه حس مرده و افسرده ام رو هم بی اختیار برای

شاد بودن.. به غلیان می انداخت

-حالا کجا بریم بانو جان؟

به روی .. دو دختر کم سن و سالی که از مقابل می اومدن و نگاهشون روی سرگرد بود ..دقیق شدم:

-وقتی برای خیابون گردی دعوت می کنی ..باید جاشم خودت تعیین کنی دیگه سید جان

قدمی بیشتر بهم نزدیک شد...و باز برای مسخره کردنم..دستاشو تو جیبش فرو برد..که متاسفانه

جذابترش می کرد:

-من که عین تو دبی شناس نیستم...یا حبیبی

دختر لبخندی شیرین نثار روی باز و گشاده سرگرد کردن....خندون از توجهشون..با توجه به اینکه

فهمیده بود..حواس منم به اونهاست...لبخندی به وسعت مهربونیای تمام روزای دیگه اش با

چشمکی حواله ام کرد و رو بهشون که چیزی نمی فهمیدن به فارسی گفت:

-قربون خوشگلیتون...اما من زن دارم..اونم نه یکی...دوتا...از اون نوبرانه هاشم دارم

اروم شروع به خندیدن کردم و همین طور به راهم ادامه دادم...که گفت:

-وقتی اینطوری ژست می گیری..معلومه که داری حسابی فکر می کنی..یا یه چیزی ذهنتو بدجوری

درگیر کرده...حالا داری به چی فکر می کنی زن جان؟

مکت نکردم:

-به تو

-ای جان..چه خوب

باید از خیابون رد می شدیم...از شوخیاش..لبهام مدام به لبخند و خنده ای دندون نما مزین میشد

...کنارم ایستاد:

-به چیم فکر می کنی؟

حواسم به ماشینا بود:

-دارم به این فکر می کنم..که..تو چرا این همه سر خوشی؟

بلند خندید و همراه گامهاشو تند کرد که زودتر از خیابون رد شیم:

-تو زیادی تو خودتی..وگرنه من اونقدارم که فکر می کنی سرخوش نیستم

حالا که توجهی به مسخره کردنم به خاطر ژستم نداشت.. دستامو از تو جیب شلوارم در
 اوردم و
 گفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

-جای خوب سراغ داری؟

سر تکون دادم و ازش پرسیدم:

-نگفتی چرا امروز... روز خوبیه؟

از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم انداخت و بعد از چند ثانیه ای خیره شدن تو همون
 وضعیت گفت:

-همیشه که ذهنت انقدر درگیره.. همه چیزو فراموش می کنی ؟

سوالی بهش خیره شدم:

-چیزی رو فراموش کردم که نمی دونم؟

شونه ای بالا داد و نگاهی به اطرافش انداخت و همزمان دستی به ته ریشش کشید:

-سایزام خوب دستته ها...منتها فکر نمی کنی این کفش..یه خورده زیادی گرمه برای این
 فصل

موهای روی شونه ام رو...به عقب روندم:

-بعد از چند بار رو دستم موندن..دیگه زیر و بمتو ندونم ...که جای تاسف داره...برای
 کفشام زیاد دل

نگران نباش..بعد می فهمی ...که چه لطف بزرگی در حقت کردم

نتونستت جلوی خنده ی بلندشو بگیره...طوری که عابرای پیاده ای که از کنارمون ...می
 اومدن و می

رفتن لحظه ای بهش خیره شدن ... چند قدم جلوتر از من رفت و چرخید مقابلم اروم و
 عقب عقب راه

رفت و بی توجه بهشون گفت:

-زیر و بم یعنی چی ؟

صورتتم گر گرفت و لب پایینمو با خنده گاز گرفتم..و از کنارش رد شدم و وارد به خیابون دیگه شدم

خنده اش بیشتر شد و دنبالم دوید که جا نمونه

این خیابون نسبتا پر بود از رستوران های خیابونی که کلی هم مشتری داشتن...اما هنوز به اونجایی

که می خواستم نرسیده بودیم و امیدوار بودم همچنان باشه و جمع نشده باشه

از سکوتم اونم نا خواسته و خندون ساکت شد و همراهیم کرد...اما وقتی سکوتم زیادی طولانی شد

...شونه ای به شونه ام زد و گفت:

-کنکه داری منو می بری یه جایی ...که گوشت خوک و این چیزا به خوردم بدی؟

از طرز تفکرش خنده ام گرفت و به لبهام مهر خاموشی زدم:...

-به قیافه اتم نمی خوره که حالا حالا ها به فکر سر به نیست کردنم باشی...بلاخره..نون و نمک هم

دیگه رو خوردم...و توام این چیزا حالیه

تو دلم به حرفاش می خندیدم و به چهره ام نقاب بی تفاوتی زده بودم:

-نمی خوای درباره حمدان برام حرف بزنی؟هوم؟

نفسمو اروم بیرون دادم و توی یه کوچه تنگ و باریک... رفتم

پشت سرم..مشکوک و در حال دید زدن اطرفش اومد ..کوچه زیادی تنگ بود و نمای تمیزی

نداشت...منم بودم...مشکوک میشدم و فکر و خیالاتی به سرم می زد

-حالا چرا این همه روزه سکوت گرفتی ..زن جانم؟

بدون اینکه بایستم گفتم:

-همین که تو جای دو نفرمون حرف می زنی... کافیه

-اینجاها زیادی مخوف ها

دستمو به زیر موهام بردم و روی گردنم کشیدم..به انتهای کوچه رسیده بودیم که ایستادم و نیم

چرخی به طرفش زد م و گفتم:

-جلوی نعیم اینطوری یه بند بخوای حرف بزنی که سرت تو سینی جلوی پاهاشه

گله مند با دستی که اسیر بند کوله بود ایستاد ...به روش خندیدم:...

-البته خوب.... احتمالا ...به خاطر دلایل دیگه ای هم بتونه راحت سرتو از بدنت جدا کنه

-با این حرفا ...می خوای ته دلمو خالی کنی ..بی وفا؟؟؟

خندون مجددا دوتا دستمو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و عقب عقب در حالی که داشتم خودمو به

انتهای کوچه می رسوندم گفتم:

-می خوام بگم...هوامو باید بیشتر از اینا داشته باشی ...که کسی نتونه بهت صدمه بزنه

چشماش تنگ شدن و بهم خیره موند.. تونستم ذهنشو درگیر کنم:

-بگو امروز چه روزیه دیگه؟

-منظورت از این حرف چی بود؟

به انتهای کوچه که رسیدم با دیدن رستوران خیابونی که هنوز سرجاش بود با حس خوشایندی ازش

پرسیدم:

-چی سفارش بدم؟...بشقاب خرچنگ یا بشقاب هشت پا؟

بهم که رسیدم اروم چرخیدم و خودم کنار کشیدم که با دیدن رستوران..دوباره لبخند رو مهمون لبه‌هاش

کرد و گفت:

-اگه فکر کردی که می تونی با این حرفا ... ذهن منو به بازی بگیری... بایدبخت بگم که زن جان..

سخت در اشتباهی

گوشه ی لبم...به نیشخندی بالا رفت و اون گفت:

-شاوورم بزنیم تو رگ؟

با کج کردن سر و تاییدم ...لبخندش جون گرفت و جلوتر از من مسیر کوتاه تا رستوران رو طی کرد

با اینکه رستوران توی خیابون اصلی نبود..اما مشتریای خودش داشت و حسابی شلوغ بود

با انتخاب مکان نشستمون...با شیطنت..یکی از صندلیها رو بیرون کشید و به شوخی گفت:

-افتخار دادید زن جان؟

سرمو با بی حوصلگی تکون دادم و روی صندلی که برام بیرون کشیده بود نشستم
خودشم رو به روم با پایین کشیدن کوله به پایین و گذاشتنش توی بغلش نشست و با دیدن محیط

اطرف به منی که بهش خیره شده بودم گفت:

-نه ... بد جاییم نیست...خوب جاهایی رو بلدیا...زن جانم

پسر جوونی با پیش بندی که به دور کمرش بسته بود با یه خودکار و دفترچه به دست ...
از توی

رستوران بیرون اومد و ازمون پرسید که چی می خوریم

سرگرد با تایید دوباره من... سفارش شاوورم داد

بایاداوری خاطرات گذشته ... همراه..آه کوتاه و کم جونی .. نگاهمو به چندتا میز اون طرف تر دادم و به

دختر و پسر عربی که بغل دست هم نشسته بودن و یه ریز دم گوش هم حرف می زدن
خیره شدم

سرگرد که خط نگاهمو دنبال کرده بود..سری چرخوند و به دوتاشون نگاهی انداخت و زود
به من نگاه

کرد که خندون گفتم:

-نگران نباش...اگه قرار بود با نگاهم از کسی بخوام بهت شلیک کنه...زودتر از اینا این
کارو می کردم

راحت به عقب تکیه داد ..ارنجاشو روی دسته های اهنی صندلی گذاشت و دستاشو تو هم
قلاب

کرد و با خیالی آسوده خیره تو نگاه نگرانم گفتم:

-نگران نیستم...زن جان عزیزم ...چون همیشه آماده ام تا وقتی که یه خودی بهم نارو
زد..همون

لحظه تلافی کنم

اب دهنمو قورت دادم:

-پس الان باید سر اسلحه ات سمت من باشه

لبخندش کش اومد:

-نه عزیزم...اما سرعت عملم اونقدری هست که تا بخوای سین سیدو بگی ...مغزت از کار
بیفته و

چیزی توش نمونه

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-دم شما گرم ..یه نمه از هنرنامیتو توی هتل دیدم

-فدات عزیزم...قابلی نداشت

همراهم اروم زد زیر خنده... که ازم پرسید:

-چطوری می خوای حمدانو متقاعد کنی ؟

دستمو به لبه ی میز رسوندم:

-حمدان ادم طمع کاریه...می خوام از حرص و طمعش استفاده کنم...

-قبلا هم باهات ملاقات داشتی؟

دوباره به اون دختر و پسر نگاهی انداختم:

-مستقیم.. نه...

-اما میشناستت درسته؟

سرمو بالا و پایین کردم..گارسون برای دختر و پسر..دسر آورد..دختر ذوق زده...ظرف خودش رو

برداشت و مقابل خودش گذاشت و من اروم گفتم:

-هر چی بیشتر جلوی حمدان ..خودتو قدرتمند نشون بدی ...شانس موفقیتت بیشتره

-چرا مستقیم نمی ری پیش خود نعیم؟اینطوری که فهمیدم...باید خوب بشناستت

دختر قاشق کوچیکش رو توی دسر فرو برد و سریع توی دهنش گذاشت و با لذت چشماشو بست:

-شازده لو رفته...می تونه موقعیتشو به خطر بندازه...من دختر شازده ام...پس منم می تونم

موقعیتشو به خطر بندازم...برای همین باید اول اطمینان اطرافیانشو بدست بیارم تا اونا بهش این

اطمینانو بدن که من براشون مشکلی درست نمی کنم

پلکهاشو روی هم گذاشت و باز کرد و پرسید:

-جایگاه شازده پیش نعیم ..دقیقا کجاست؟

پسر از دیدن دختر و لذت بردنش از دسر ...لبخندی به روی لبهاش آورد

نگاه ازشون گرفتم و خیره تو نگاه پر از سوال سرگرد ازش پرسیدم:

-دسرمهلبيه بخوريم؟

متعجب چند لحظه ای بهم خیره موند...که بهش گفتم:

-ببین...بذار تو هر قدم و هر جا که لازم بود..من درباره گذشته بهت بگم...این عجول بودنت..می

ترسم بلاخره کار دستت بده

انگاری نفهمید چی میگم:

-چیزی تو گذشته هست که مربوط به الان میشه؟

لبهامو اهنسته روی هم گذاشتم...اره..یه چیزایی تو گذشته بود..یه چیزایی که دلم می خواست نعیم

فراموششون کرده باشه

گارسون سفارشامون رو آورد...نگاهمو از سرگرد گرفتم...بهم خیره بود که قبل از شروع سرمو بالا

دادم و خیره تو نگاهش گفتم:

-تو فقط هر جا که رفتیم و هر حرفی که پیش اومد.. حرف منو گوش کن ..با نعیم هم سعی کن ..هیچ

وقت ..تحت هیچ شرایطی ...تک و تنها نیفتی ..حتی برای چند دقیقه

بهم پوزخند زد:

-چرا؟ نکنه خیلی قلچماقه؟

با نگرانی ...به پوزخندش خیره شدم:

-من همیشه...از کاغذای سفید دست نخوره خیلی می ترسم

بدون پلک زدن بهم چشم دوخت:

-سوزش ناشی از بریدگی دست ..توسط لبه این کاغذ ...انقدر جیگر سوزه که نمی تونی باور کنی

کار یه کاغذ بی خطر بوده

نعیم ظاهری مثل یه کاغذ داره..اما باطنش خیلی خیلی بدتر از بریدگیه که یه کاغذ می تونه روی

دستت ایجاد کنه

اروم و عمیق می بره... وقتیم ببره... یعنی اینکه دیگه نمی تونی طلوع خورشید روز بعدو ببینی

-ازش می ترسی؟

راحت به عقب تکیه دادم و به حالت عاشقانه پسر و دختر خیره شدم.. نگاه دختر پر از برق و شادی

بود:

-نمی دونم...

از تن صدا و حالت نگرانم.. لبخندی به روی لبهاش آورد و به خاطر خیره شدنم به اون دو نفر.. دوباره

سری چرخوند و نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-اگه قرار باشه بین ترس از نعیم و اعتماد به منیکی رو انتخاب کنی ...کدوم رو انتخاب می کنی ؟

به رنگ و روی غذای هوس انگیز رو به روم خیره شدم:

-هنوز تو موقعیتش گیر نکردم که بخوام تصمیم بگیرم

خندون ... به جلو خم شد و دستاشو روی هم قرار داد و روی میز گذشت:

-اما من اگه قرار باشه ...بین امید نجات توسط تو و ترس از مردن به وسیله نعیم یکی رو انتخاب

کنم... امید به تو رو انتخاب می کنم

متفکر لبخندی زدم و هر دو بهم خیره شدیم... حرفاش حسای خوبی رو در من به وجود می

آوردن... حسایی که کمتر کسی تو زندگیم ..تونسته بود بهم ببخشه

خواستم شروع به غذا خوردن کنم که یک آن صدایشو عقب کشید و من با ترس به سرگرد که تمام

قد و با خنده رو به روم ایستاده بود خیره شدم:

-یه چند دقیقه.. تنها بمونی که ناراحت نمیشی؟

متحیر نگاهش کردم... که به شوخی قبل از اینکه بره.. با پشت دستش ضربه ارومی که بیشتر به

نوازش می موند به روی گونه ام زد و گفت:

-نترس... الان بر می گردم

کوله رو توی بغلم سرخوشانه پرت کرد:

-چهار چشمی حواست بهش باشه... تا بر گردم

با دو دست کوله رو گرفتم و نشسته نیم تنه بالام رو برگردونم و به رفتنش که بیشتر حالت دودن

داشت خیره شدم

همین که از جلوی چشمام محو شد... با نگرانی و ترس.. برگشتم و به ساختمونا و اطرافم خیره

شدم

هیچ ادم آشنا و فرد مشکوکی به چشمم نمی اومد... لبهامو بهم فشردم و لبه های کوله رو بین

انگشتم محکم نگه داشتم و بیشتر توی خودم جمع تر شدم

دختر می خندید و پسر برایش حرف می زد... اب دهنمو قورت دادم

مردم رفتار عادی خودشونو داشتن و چشمام به هر سمتی در حرکت بودن.. مطمئن بودم بر می

گرده.. چون کوله رو بهم داده بود... عمدا هم بهم داده بود که بهم بگه بر می گرده

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم... بودنش.. باعث قدرت گرفتن و نترسیدنم بود... تا بود... خیالم راحت

بود که خطری تهدیدم نمی کنه... کسی جرات نزدیک شدن بهم رو نداره و اگرم داشته باشه

...سرگرد مانعش میشه

و حالا از نبودى که هنوز به 5 دقیقه اى هم نرسیده بود... قد تمام اون سالهاى سیاه و دلخراش

زندان... بی پناه شده بودم و به این فکر می کردم که اگر بر نگرده چی میشه؟

چشمم رو محکم بستم... و لبهامو به شدت بهم فشردم... کوله توی آغوشم مچاله میشد و منتظر

بودم که زودتر برگرده

لبهام رو آهسته و لرزون ... از هم جدا کردم و شروع به شمارش اعداد کردم:

- 1..2...3...

وقتی تنها از هتل بیرون می زدم ... می دونستم که هر چی بشه .. خودمو که به هتل برسونم

...سرگرد هست...

اما حالا یه چیزى مدام بهم می گفت که ولت کرده و رفته ... چیزی که دقیقا خودم تا چند وقت دیگه..

می خواستم اتفاق بیفته... تا بتونم خودمو از این کشور نجات بدم...

اما خواسته الانم نبود:

-4- 5-6-

شمارش اعداد.. تنها بهانه اى شده بود که از شدت ترس به جنبه های منفی قضیه فکر نکنم...

به عد 55 رسیده بودم ... با گلویی خشک و لبهایی بی رنگ.. اروم پلکام رو از هم باز کردم....

اولین چیزایی که می دیدم ... همون دختر و پسری بودن که حالا با یه حال عجیب بهم خیره شده بودن

نگاهم از شون کنده نمیشد ... بغض به گلوم چنگ انداخت ... که یک دفعه سایه سیاه جسمی از

بالای سرم به سمت پایین حرکت کرد و بعدم گرمای دستایی که می تونستم به راحتی با وجود

فاصله ای که از صورتم داشتن .. گرماشونو حس کنم

از شدت ترس لرزیدم و چشمامو بستم و مرگ رو با همه اون چیزهایی که ازش تصور می کردم

...پیش روم مجسم کردم...

مرگ با طناب یا هر چیزی شبیه به اون... خیلی غیر منتظره و نا عادلانه بود.. پاهام سست شدن و

خودمو به تقدیر سپردم و منتظر یه مرگ دلخراش از نوع فجیعش شدم

اما همین که سنگینی چیزی رو روی سینه ام.. حس کردم و سردیش رو تا به روی گردنم لمس کردم

بی حرکت و متعجب چشمامو از هم باز کردم .. و مرگ را به راحتی یک لیوان آب خوردن... فراموش

کردم

دختر و پسر با چهره ای خندون بهم خیره شده بودن .. هنوز تو ی بهت بودم .. از اتفاقی که نمی

دونستم چیه که صدای خندون سرگرد از پشت سر... تمام ... تنم رو مور مور کرد:

-تو رو خدا انقدر به اون دوتا لوس و بی مزه .. اونطوری زل نزن که فکر کنن اخ که چقدر خوشبختن...

با دهانی نیمه باز ... دستم به روی گردن بند تزئینی که در حال بستن گیره اش به دور گردنم بود.. نشست...

دختر بیشتر و بیشتر خندید و نگاهی به پسر انداخت. سرگرد خم شده.. ارنجاشو روی لبه ی پشته

صندلی گذاشت و سرشو جلو آورد و با همون چهره بشاش گفت:

-بگم تولدت مبارک زن جان...یا زمینی شدنتو... ایول؟

چه کسی می تونه تاریخ روز تولدشو فراموش کنه که من دومیش باشم؟...مسلمما.. از اولین دقایق

روز یادم بود...لحظه به لحظه اشو...اینکه سنم بالا رفته بود و حالا اینجا بودم...

تولد ی که بعد از چهار سال تنهایی...سرگرد بعد از فرهاد اولین نفری بود که بهم تبریک می گفت و به

روم می آورد که منم یه روزی به دنیا اومدم و کسی به یادشده....

از گوشه ی چشم متعجب بهش خیره شدم...نگاهش توی نگاه هیرون و ترسیده ام...با خنده قفل

شد

اصلا انتظار نداشتم که کسی مثل اون... تاریخ تولدم رو بدونه..بعدشم...اگرم می دونست باورش

سخت بود که براش مهم باشه که بهم تبریک بگه..چه برسه به کادو گرفتن

-تو رو خدا نگاش کن...یکم ذوق کن دلاقل

همونطور شوک زده نگاه ازش گرفتم و سرمو چرخوندم و به گردنبنده ی که بین انگشتای دستم

لمسش می کردم..خیره شدم

یه گردنبنده ساده.. اما قشنگ...ارزون... اما با ارزش...

قادر به انجام هیچ واکنشی نبودم..خندون کف دستشو روی شونه ام قرار داد و با فشار خفیفی گفت:

-سرمایه امون کمه...حلال کن زن جان

درباره چی حرف می زد... چیزی که الان اصلا مهم نبود.. هزینه ای بود که صرف خرید این گردنبند شده

بود.. اونم یه هزینه ی ناچیز

اب دهنم رو قورت دادم و تو خودم فرو رفتم.. که خندون ضربه ارومی به روی شونه ام زد و صاف

ایستاد و به سمت صندلش رفت

حس خوبی به زیر پوستم دویده شد... سرمو بالا گرفتم و بهش که حالا رو به روم... روی صندلی

نشسته بود خیره شدم

لبخندی نه از سر ذوق ... بلکه بابت اینکه یه حس خوبو بهم داده بود به روی لبهام نشوندم و با

نگاهی دوباره به گردنبند ازش پرسیدم:

-از همون مغازه ..بدلیجات گرفتی؟

با خنده لب پایینشو گاز گرفت:

-دیگه تهشو در نیار دیگه ..چقدر تو ضایع بازی در میاری..دختر

تک خنده ای کردم:

-جالبه که روز تولدمو می دونی

راحت به عقب تکیه داد و خیره به گردنبند...با تمسخر و خنده گفت:

-دست خودم نیست ...به تاریخ تولد خانما علاقه خاصی دارم

حالا انگار کم کم داشت ذوق به وجود می اومد و من می تونستم بابت هدیه ای که گرفته بودم ازش

تشکر کنم

انتهای گردنبند رو توی دستم قرار دادم و خیره بهش گفتم:

-ممنون...توی چهار سال گذشته...جز فرهاد کس دیگه ای یادش نبود...

سرمو بلند کردم... لبخند مهربونی به لب داشت:...

-تو رو خدا احساسی نشو... البته اگه دوست داری ... آغوش من بازه... عزیزم ..می
تونی برای
تشکر...

اروم شروع به خندیدن کردم و به شوخی ...کوله رو ..با چشمایی که نزدیک بود حلقه
های اشک

توشون جمع شه... به سمتش پرت کردم

خندون کوله رو گرفت و با گذاشتن روی صندلی بغلیش ...بهم خیره شد

-ته احساسات لطیف زنانه هستی عزیزم...

شوخ طبعیم در حال گل انداختن بود:

-اخه ..بی نواها ...بدجوره خفه شدن سید...دست خودم نیست... نمی تونم واکنش مورد
علاقه اتو از

خودم بروز بدم

داشت مسخره ام می کرد..اما اصلا ناراحت نبودم..بهم بر نمی خورد:...

-در هر صورت من همچنان اغوشم بازه و استقبال می کنم

ارزش مادی گردنبند خیلی پایین بود...ولی ارزش معنوی که با این کارش بهم داده
بود...برام فوق

العاده زیاد بود..اونقدر زیاد که بدون اینکه یادم بیاد نباید با این حرفا خودمو جلوش تحقیر
و کوچیک کنم

گفتم:

-هر سال نزدیک به ظهر ..توی همچین روزی ...که نمی دونی بخوابی یا منتظر وعده
غذایت باشی

....وقتی اسممو صدا می زدن که برم و کادویی که فرهاد برام ..هر سال می فرستاد رو
بگیرم.....به

تنها چیزی که فکر می کردم این بود که چی برام گرفته...

سال اول که حالم بد بود و نفهمیدم برای چی کادو فرستاده ... اما از سالای بعدش... فقط دوست

داشتم حدس بزنم... حدس بزنم که چی برام می گیره...

چون وقتی برام ... 8 سال بریدن و فهمیدم که حالا حالا بیرون بیا نیستم... فهمیدم که امید داشتن.. تا

یه دهه از زندگیم.. هیچ معنایی نداره.. پس باید خودمو با یه چیزایی سرگرم می کردم.. چیزایی مثل

حدس زدن

فقط دوست داشتم حدس بزنم... چون تنها چیزی بود که می تونست برام جالب باشه... چون تنها

چیزی بود که تکراری نبود...

می دونم گفتن این حرفا اصلا برات جالب نیست.. حقم داری... ولی واقعا الان نمی دونم چرا دارم

بهت میگم

لبهامو باز زبون تر کردم:

یه بار کتاب .. یه بار لباس... هر بارم اشتباه حدس می زدم.. و خوشحال بودم .. حدسام اشتباه

مکثی کردم.. بهتر بود این حرفای سراسر رخت انگیزو تمومش می کردم... تغییری به چهره ام دادم و با

لبخندی ساختگی گفتم:

-اصلا انتظار کادو گرفتنتو نداشتم... یکی طلبت

ظرف غذای سرد شده اشو بدون اینکه تغییری توی حالت صورتش با شنیدن حرفام .. داده باشه جلو

کشید:

-پس روز تولد منو یادت نره ...زن جان

دست پیش بردم و ظرف غذایی که گارسون زیادی ازم دور گذاشته بود رو به سمت خودم کشیدم و

توی فکر گفتم:

-باشه...حتما

دندوناش از شدت خندون نمایان شد:

-لطفا هر چیم می گیری ..از اون گروناش باشه...باشه؟

یهو از اینکه اون حرفا رو بهش زده بودم..از خودم بدم اومد وبا حالی که خیلی تابلو بود ..ارنجمو روی

میز گذاشتم و کف دستمو به زیر چونه ام و روی گردنم بردم و ازش پرسیدم:

-با خانومت چطوری آشنا شدی ؟

خیلی سوال بی سرو ته ای بود...ولی خوب پرسیده بودم دیگه

در حال خوردن با سوالی که ازش کرده بودم بهم خیره موند و لقمه ی توی دهنش رو با لبهایی بسته

اروم و اهسته قورت داد:

-میگم..شما زنا چرا انقدر... روی هم جنسای خودتون حساسید؟

شونه ای بالا دادم...متوجه ..حال منقلب و بدم شده بود..و خودشو به اون راه زده بود و من چه تلاش

بیهوده ای برای عوض کردن بحث می کردم:

-حساس؟...شاید چون خوش نداریم یکی سرترا از ما باشه

ابروهانش بالا رفت:

-چه اعتراف جسورانه ای

-اسمش چیه ؟

دست از خوردن کشید:

-اگه گذاشتی یه لقمه راحت از این گلو پایین بره ؟

خندون نگاه ازش گرفتم..بی شک به خاطر موقعیت کاریش ..نمی خواست چیزی درباره خودش و

زندگیش بگه

-هنوز سر شرطت... هستی دیگه؟

با لپهایی پر چشمک زد:

-کدوم؟

-که اگه من بردم ...برام بخونی ؟

با صورتی قرمز شده از فرط خنده و قورت دادن لقمه اش ..سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-او هوم

م ن مثلا بی خیال ..تو اون لحظه ها ..حرف کم آورده بودم ... و هی دنبال حرف می گشتم ...دیگه

چیزی هم از گلوم پایین نمی رفتچون درگیر یه سوپرایز قشنگ شده بود

کمی که با خودم فکر کردم دیدم اگر سکوت کنم ...وضعیت برای من بهتر خواهد شد... بنابراین

...نفسمو اروم بیرون دادم و سرمو پایین انداختم تا اونم بتونه راحت غذاشو بخوره..

اما همین که ازش رو گرفتم ...با دیدن گردنبندها ..تنها هدیه تولد امسالم ...لبخند شیرینی..به پهنای

صورتش روی لبهام نقش بست و به سمت دیگه ای خیره شدم..و با خودم فکر کردم...دنیا هم روزهای

قشنگ و غیر منتظره می تونه داشته باشه..حتی برای منی که فکر می کنم تو ته دنیا قرار گرفته ام

نیمه های شب .. با تنی عرق کرده و حالی خراب .. از شدت درد ناشی از زخم روی پهلو
از خواب

پریدم و سریع نیم خیز شدم

اما به محض نیم خیز شدن .. درد مثل خنجری به جونم فرو رفت و مجبور شدم که بی
حرکت بمونم

لبهامو محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد و همزمان به سرگرد که راحت روی تخت خودش
خوابیده بود

خیره شدم

دستم روی پهلو گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم... این چند وقته گاهی درد به سراغم
می

اومد و زودی ولم می کرد... ولی نه تا این حد که از شدت درد نتونتم جُم بخورم

به سختی خودمو به لبه ی تخت رسوندم .. به دنبال کیفی که به تازگی برای خودم خریده
بودم چشم

چرخوندم ... و روی میز پیداش کردم

اروم و بی سر و صدا... در حالی که نمی تونستم درست بایستم و راه برم .. خودمو به کیف
رسوندم

دونه های عرق... با حرکت عذاب اوری روی بدنم... به مسیر خودشون ادامه می دادن و
هر لحظه

تعدادشون بیشتر می شد

زیپ کیفو کشیدم ... و با چشمایی تنگ شده .. داخلشو واررسی کردم

... تا دستم به بسته قرصا رسید... بی محابا درش اوردم تا یه دونه اشو نو توی دهنم
بندازم... اما

همین که بسته رو برگردوندم... با یه بسته خالی از قرص مواجه شدم

اب دهنمو برای چندمین بار قورت دادم و با نا امیدی به بسته قرصا خیره شدم

دست به پهلو سرمو برگردوندم و به سرگرد نگاهی کردم
با دیدن چشمای بسته اش...چند قدم مونده به سمت ..سرویس بهداشتی دستمو بلند کردم
..و درو

به سمت جلو هل دادم...

نمی خواستم سر و صدایی ایجاد کنم

داخل شدم و چراغو روشن کردم...چندتا نفس عمیق دیگه همراه درد کشیدم ... برگشتم و
با بستن

در ...قفل رو هم چرخوندم و پیشونیم رو روی در گذاشتم

درد ..هر لحظه بیشتر می شد و مرتب باعث میشد که همون نقطه از شدت درد...مدام تیر
بکشه..تا

جایی که از کم طلاقتی اروم اروم همونطور که پیشونیم رو به در تیکه داده بودم به سمت
پایین سُر

خوردم

دستامو روی در گذاشتم و چشمامو بستم و صبر کردم که شاید دردش کمتر بشه...اما نشد
این حالت هم تاثیری توی کاهش درد نداشت

نشسته چرخیدم ...خودمو از جلوی در کنار کشیدم و پشتم رو به دیوار کردم ..زانوی پای
چپ رو بالا

اوردم و پای راستم رو کاملا صاف روی زمین دراز کردم..سرمو عقب کشیدم و به بسته
قرصی که تموم

شده بود..با انزجار خیره شدم

فردا روز قرار با حمدان بود و این درد کاملا بی برنامه وارد برنامه ریزی هام شده بود

عصبی قرص رو به سمتی پرت کردم و چشمامو بستم و سعی کردم خودمو به درد عادت
بدم ...چون

توان رفتن و گرفتن قرص از داروخانه رو نداشتم

ولی امشب از اون شبها بود که درد سر ناسازگاری باهام برداشته بود. دستمو از زیر پیرهن روی محل

زخم که گویی ملتهب و داغ شده بود گذاشتم و فشارش دادم

شدت درد به حدی بهم فشار آورده بود که احساس تشنگی می کردم ..تکیه امو از دیوار جدا کردم و

با بی حالی دگمه ها پیرهنم رو یکی پس از دیگری باز کردم ...پیرهن رو در آوردم و لبه ی وان

انداختمش

چرا که فکر می کردم خوابیدن توی یه وان اب گرم التیامی باشه برای این درد خاموش

اما تا خواستم تاب مشکی زیر پیرهنمو هم در بیارم ..دیگه کم آوردم و دوباره بالاجبار به دیوار تکیه

دادم

تو گیر و دار درگیری با دردی ..که قرار نبود هیچ وقت خوب بشه بودم که .. یک آن ..ضربه ای به روی

در نواخته شد

چشمای بسته امو با ناراحتی بیشتر بهم فشردم و سکوت کردم ...ولی دست بردار نبود و دوباره در

زد و صدام کرد:

-زیبا

لبهامو از هم باز کرد و پلکهام از هم فاصله گرفتن:

-چرا جواب نمی دی؟ خوبی؟

سرمو به دوران افتاده بود..اما سری تکون دادم و نالیدم:

-خوبم

صداش عصبی شد:

-این درو باز کن

با وجود این درد و حال خرابم...خواسته اش کلافه ام می کرد:

-میگم خوبم...

--خیلی وقته اون تویی ...با توام..درو باز کن

دستی به روی صورتم کشیدم و زانوی دیگه ام رو هم بالا اوردم و همراه دستام سرمو
روشون

گذاشتم:

-اگر باز نکنی ...مجبورم درو بشکنم...پس تا کار به اونجا نکشیده..بازش کن

سرمو بلند کردم:...

-زیبا باز کن

انگشتامو با درد... لا به لای موهام فرو بردم و و بهشون چنگ زدم

دستگیره رو با شدت بالا و پایین کرد و داد زد:

-بازش کن

دست چپ رو از بین موهام بیرون کشیدم ...نای بلند شدن نداشتم... همونطور

نشسته...دستمو بلند

کردم و قفل پشت درو چرخوندم و تو خودم جمع شدم

تا قفل باز شد.. در و باز کرد و بهم که کنار در و تکیه داده به دیوار نشسته بودم خیره
شد

سرم روی زانو هام بود ..فهمید چمه.... کنارم زانو زد و ازم پرسید:

-درد داری؟

سرمو تکون دادم:

-قرصات کجان؟

با شدید تر شدن درد..زانو هام بیشتر بالا کشیدم:

-کجان؟

نفسم بالا نمی اومد:

-تموم شدن

اه از نهادش بلند شد سرشو ازم دور کرد و با ناباوری ... به رو به روش خیره شد
با دیدن بسته قرصای روی زمین ... با عجله خم شد ... بسته خالی رو برداشت و نگاهی
بهشون

انداخت ... و بدون از دست دادن وقت ... پا شد و بیرون رفت...

فکر کردم از اتاقم بیرون رفته اما ..زود برگشت... سرمو از روی زانو هام جدام کردم و تا
خواستم ببینم

داره چیکار می کنه..دوباره کنارم زانو زد .. و لبه ی لیوان ابی رو که تو دست داشت به
لبهام نزدیک

کرد:

-یکم بخور

خیلی تشنه ام بود. باید که می خوردم....اما با هر قلمپ ابی که وارد مجرای گواریشیم میشد
...شدت

درد تشدید تر می شد و بدنم بیشتر درد می گرفت.. عضلاتم مرتب در حال منقبض شدن
بودن

چشمامو محکم روی هم گذاشتم.. و لبهام رو از لیوان دور کردم...

نگران لیوانو کناری گذاشت... چشمامو که برای لحظه ای باز کردم بدون تعلل
دستاشو به زیر

کمر و زانو هام برد و نگاهی به رنگ و روی پریده و بی حالم انداخت...

تلاقی نگاهمون به صدم ثانیه هم نرسید اما همون یه لحظه برای رسوخ توی احساساتی
که در من

داشت اروم اروم شکل می گرفت ... کافی بود که بتونم از شرم نگاهمو ازش بدوزدم و
پلکهامو روی

هم بذارم...

دلَم نمی خواست پیشش انقدر ضعیف به نظر برسم... چیزی نگذشت که با یه حرکت از روی زمین

بلندم کرد و منو توی آغوشش گرفت...

درد داشتم... اما نه اونطور که نفهمم تو چه شرایطی هستم... سرم رو به سمت سینه اش متمایل

کردم و پلکهامو با خجالت روی هم گذاشتم

حتی دستامو مثل یه نوزاد توی بغل خودم جمع کردم و از هر گونه نگاهی که مجبور شم چشم توی

چشمش شم خود داری کردم

اروم و بدون ادیت شدن... منو از توی دستشویی بیرونم آورد... پهلوم همچنان می سوخت که اروم

منو روی تخت خودم گذاشت... و دستاشو از کمر و زیر زانو هام دور کرد

به محض جدا شدنش... به پهلو شدم و زانو هام به سمت شکم بالا کشیدم... روم خم شد:

-بریم بیمارستان؟

سرمو تند تکون دادم و گفتم:

-نه... فقط... فقط... فقط... اگه میشه.. برو یه بسته از این قرصا برام بگیر

-حالت خوب نیست... بریم بیمارستان

چشمامو محکم بهم فشار دادم:...

-بریم یا مسکن می دن یا چیز تو همون مایه ها... بعدشم کلی وقت تلف کردنه

مونده بود که باید چیکار کنه... بیشتر روم خم شد و با دیدن دونه های عرق روی پیشونیم گفت:

-داری از درد می لرزی

لحظه ای از تخت فاصله گرفت و به محض برگشت.. گوشه حوله ای که آورده بود رو اروم روی گونه و

پیشونیم گذاشت

سردم شد و پلکهامو بهم فشردم:...

-همون درد همیشگیه ... قرصا رو که بهم برسونی ... دردمو ساکت می کنن... الان تو این شرایط که

هیچ مدرک شناسایی نداریم ... رفتن به بیمارستان .. کار درستی نیست .. گیر می افیم

حوله رو عقب کشید... سنگینی نگاهش.... عرق روی پیشونی و بدنم رو بیشتر می کرد

-مطمئنی قرص بخوری خوب میشی؟

دندونامو بهم سابیدم و به سختی نالیدم:

-اره

بین رفتن و موندن... مردد ایستاده بود که با اعصابی بهم ریخته وسایلشو از روی صندلی نزدیک به

تخت خودش برداشت..

لبه ی تخت نشست و با عجله کفشاشو پا کرد و در حالی که نمی خواست زمان رو از دست

بده...تختم رو دور زد و روم خم شد:

--من زودی بر می گردم... باشه؟

سرمو با چشمایی بسته تکون دادم...

لبه اشو با زبون تر کرد و ملافه انتهای تخت رو تا به روی شونه هام بالا کشید و خیره به من اسلحه

اش و در آورد .. دست بلند کرد و دست راستم رو توی دستش گرفت و اسلحه رو توش گذاشت و

گفت:

-من زود بر می گردم... اما این پیشت باشه...
 پلکهای اغشته به اشکم رو از هم باز کردم و به صورت نگرانش خیره شدم.. لبخند محبت
 امیزی زد:
 -بر می گردم ..می دونی که؟
 درد..چهره ام رو در هم کرد: ...
 -اره ...می دونم
 لبخند نگرانش کش اومد و با عجله به سمت در دوید
 صدای تیک تیک ساعت روی دیوار ... در سکوت و سیاهی اتاق ..به طور مداوم تکرار
 می شد و گذر
 زمان رو بهم یاد آوری می کرد
 ساعتی از رفتن سرگرد می گذشت..درد از بی حرکتیم..چون ماری مخوف..توی وجودم کز
 کرده بودم و
 منتظر یه عکس العمل نا مناسب از جانب من بود تا دوباره از درون بهم نیش بزنه...و
 منو به خودم
 بیچونه
 نفسهامو اروم و شمرده بیرون می دادم ... نگاهم مسخ در شده بود....گویی همه چی به
 یه سکوت و
 سکون مطلق رسیده بود و قرار نبود تغییر و تحولی ایجاد بشه
 اسلحه از لحظه رفتن سرگرد همونطور سرد و سنگین توی دستم باقی مونده بود
 همه جا زیادی اروم و ساکت بود..پلکهامو لحظه ای روی هم گذاشتم و به صداهایی که
 شاید به
 گوشم نمی رسیدن با دقت گوش سپردم...
 اونقدر همه جا ساکت بود که فکر کردم شاید کر شده باشم که با شنیدن صدای قدمهایی از
 بیرون

اتاق... بلافاصله چشمهامو از هم باز کردم و انگشت اشاره ام با فعال شدن حسای خطری
که مغزم

نسبت بهشون... بهم هشدار می داد... روی ماشه قرار گرفت

نبض روی گردنم ..ضربان گرفت و همزمان لرزش دست هم مثل یه عروسک کوکی که از
ترس کوک

شده باشه ...شروع به لرزیدن کرد

صدای قدمهای ی یک نفر با گذر زمان به صدای قدمهای بیش از یک نفر تبدیل شد

لبهامو محکم بهم فشردم ... دستم رو حرکت دادم و سر اسلحه رو مستقیم به سمت در
گرفتم

انتهای این ترس و وحشت یا مرگ بود یا کشتن کسای که می خواستن درو باز کنن و به
من حمله

کنن

نور راهرو از زیر در بسته ...خودشو به زور وارد اتاق کرده بود و سایه های تار و تیره
ای رو از رفت و

اومد افرادی ناشناس از مقابل در رو ... به رخم می کشید

دونه های عرق ترسیده مثل من ..مرتب خودشونو وا می دادن و از لا به لای موها و
گردنم ..به

سمتی فراری می شدن

لرز دست چپ بیشتر شد و با وجود درد ..به کمک دست راستم رفت تا در درست گرفتن
اسلحه

کمکش کنه

لهجه های عربی غلیظ نا مفهوم و پچ پچ هایی عذاب آور... مغرم رو از نگرانی و ترس
...غیر فعال کرده

بودن.. جز فرمان صدور دستور شلیک..به محض باز شدن دری که هنوز باز نشده بود...

هر چقدر زمان می گذشت.. دلهره ام بیشتر می شد... قدرت فرار نداشتم.. در همون وضعیت
به پهلو

دراز کشیده ...خودم رو تا تونستم به عقب کشیدم.. اونقدر که تا به لبه تخت رسیدم
...خودمو به سمت

پایین انداختم

درد... هوارکشان از نوک پا تا فرق سر... راه رو در جای جای بدنم برای خودش باز کرد و
تا جایی که

می تونست ...اذیتم کرد

صدای درد و ناله ام م رو با گاز گرفتن لبهای بی رنگم.. پنهون کردم و با چشمایی
بسته... با درد مدارا

کردم تا مبدا کسی متوجه ام حضورم ... درون اتاق بشه...

به اسون ترین قسمت کار یعنی رفتن به زیر تخت رسیده بودم... لرزون و نفس زنان خودم
رو به زیر

تخت کشوندم ... و وقتی که درست زیر تخت جا شدم ...چشمامو به در دوختم

سایه پاهای دو نفری ... مقابل در نمایان شد

حتی لحظه ای پلکهام رو روی هم نداشتم... که کوچیکترین اشتباهم... منجر به مرگ نشه
زمان کشنده به سر رسید و با ور رفتن قفل ... در رو به ارومی باز کردن ...مردی چکمه
پوش... با

گامهای منظم وارد اتاق شد و پشت سرش ..کسی که از نظر جثه به ظاهر کوچکتر از اون
بود.. با

کتونی هایی که به پا داشت ...داخل شد و ایستاد

نگاهم به طرف در نیمه باز رفت... اسلحه رو با توجه به محدودیت کم فضا تا روی سینه ام
اوردم...

صدای سرگرد تو گوشم پیچید:

-قبل از شلیک ...یه نفس عمیق بکش و از چیزی نترس

مرد چکمه پوش به تخت نزدیک شد ..دونه ای از عرق از گوشه ی پیشونیم س ر خورد
و از روی پلکم

عبور کرد ...که یهو تخت تکونی خورد و ملافه سفید روش...روی زمین افتاد
اون یکی به سمت در سرویس بهداشتی رفت ... با سر اسلحه درو باز کرد و با احتیاط تو
رفت و بعد

از چند ثانیه ای بیرون اومد

به خاطر جثه ریزم..احتمال نمی دادن که تونسته باشم به زیر تخت برم
اما تا این فکر از مغزم خطور کرد چند شلیک پیا پی با صدا خفه کنی که سر اسلحه اشون
گذاشته

بودن به روی تخت سرگرد شلیک شد و من هر بار با وحشت ...تکونی بدی خوردم
دستم رو بلافاصله محکم روی دهنم گذاشتم و مانع از عبور هوا به داخل ریه هام شدم
هر دو لحظه ای سرچاشون ایستادن... مردی که کتونی پاش بود..خودشو به در رسوند و
مقابل در

ایستاد..نگاهم به کتونی هاش بود ...که یکهو تخت تکون خوردبه خودم لرزیدم ...و
تخت از پایه

هاش از زمین کنده شد ..و با یه ور شدنش از روم کنار رفت

قلبم تو دهنم اومد و با ناباوری و وحشت سر اسلحه ام رو با هر دو دست به سمت مرد
چکمه پوش

که تختو برگردونده بود... گرفتم

نیمی از صورتش توی تاریکی فرو رفته بود... تنها سر بینی و لبهای بزرگش زیر نور ماه
قابل رویت بود

از نگاه وحشت زده ام لبخندی به روی لبهاش اومد و به من که از ترس نمی تونستم
درست و

حسابی اسلحه رو به خاطر لرزش دستم بگیرم خیره شد...

لبهام می لرزیدن و گلوم خشک شده بود... سری چرخوند و با خنده به همراهش اشاره ای کرد. و

دوباره سرشو به سمت برگردوند

شدت ضربان قلبم به حدی رسیده بود.. که نمی تونستم نفس بکشم.... مرد چکمه پوش.. قدمی به

سمتم برداشت

کتف و شونه امو از روی زمین جدا کردم و سعی کردم خودم عقب بکشم... خنده اش گرفت و قدم

دیگه ای برداشت... ترسم دو برابر شد... زانو هام رو بالا اوردم و با کمک پاهام... باز خودمو ازش دور

کردم

سر اسلحه هر دو نفرشون صدا خفه کن داشت... مردی که نزدیک به در ایستاده بود با لذت به

چشمای وحشت زده من خیره شده بود... و منتظر تموم شدن کار بود

مرد چکمه پوش.. گلنگدن اسلحه اشو جا به جا کرد و با خونسردی سر اسلحه رو به سمت گرفت و با

همون لهجه غلیظ گفت:

-حیف که وقت نیست وگرنه قبل از کشتنت بدم نمی اومد... باهات یکم خوش بگذروم

هر دو مستانه خندیدن... نوک انگشت اشاره ام روی ماشه اسلحه شروع به لرزیدن و بی قرار ی کرد

و آماده هر اتفاقی شد... که صدای تلخ و جدی سرگرد... بین خنده های مرد چکمه پوش شنیده

شد:

-چطوره با من خوش بگذرونی؟

هر دو نگاهمونو به طرف در گرفتیم... مردی که نزدیک به در بود... چند ثانیه قبل تر از ما غافل گیر

شده بود و تو حصار دستای سرگرد... در حالی که سر اسلحه روی شقیقه اش بود.. بی حرکت

ایستاده بود

.. سرگرد با پشت پاش درو بست و مرد رو وادار کرد که چند قدمی از در فاصله بگیرن.. سر اسلحه مرد

چکمه پوش به طرفشون بود...

از بی حسی و لرز اسلحه از بین دستام جدا شد و روزی زمین افتاد و همزمان مرد به سمت سرگرد

شلیک کرد...

سرگرد کامل پشت مرد که مورد اصابت تیرهای مرد چکمه پوش قرار گرفته بود پنهون شد و بی وقفه

شلیک کرد

تیرهای مرد چکمه پوش به بدن... مردی که سرگرد مقابلش گرفته بود و حالا بین دستاش جون داده

بود می خورد که توی این بین یکی از گلوله ها... اول به پای مرد و بعد به سینه اش اصابت کرد و روی

زمین افتاد و باز به سمت سرگرد شلیک کرد که از سنگینی جنازه مونده توی دستش.. سرگرد هم

همراه جنازه محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و روی زمین افتاد

مرد چکمه پوش همچنان برای زنده مونده.. به طرف سرگرد شلیک می کرد.... تا اون لحظه من هم

...خودمو به سمت تخت کشیده بودم و سعی کرده بودم که پناه بگیرم

مرد که هنوز جون نداده بود و می خواست از پا در نیاد... نیم تنه بالاشو بالا کشید و به دیوار رسوند و

باز خواست شلیک کنه که سرگرد.. جنازه روشو پس زد و با اسلحه اش... پشت سر هم و با دقت ... به

طرف مرد شلیک کرد... اونقدر شلیک کرد .. که بلاخره... دست مرد ... که سر اسلحه اشو به سمت

سرگرد بود... پایین اومد و کنار بدنش افتاد و سرش با خونی که از گوشه لبش بیرون زده بود.. با

چشمایی باز کج شد

من و سرگرد ... بی حرکت .. من با وحشت و سرگرد با خشم به مردی که دیگه جونی نداشت خیره شده بودیم...

سرگرد نفس زنان و من شوک زده ... به خونی که کم کم داشت از زیر مرد در می اومد نگاه می کردیم...

من که نمی تونستم از جام جم بخورم که نگاه از جنازه گرفت و از روی زمین بلند شد ... خشاب

اسلحه توی دستشو در آورد و تند دست به کار شد...

هر دو جنازه رو به تنهایی تا توی دستشویی برد ... خودمو بلند کردم و کشون کشون به دیوار رسوندم

و با رنگ و رویی پریده بهش خیره شدم..

به خاطر صدا خفه کن هایی که سر تفنگهاشون داشتن .. تنها صدایی که به وجود آمده بود.. شکستن

وسایل و جا به جا شدن میز و تخت داخل اتاق بود.. برای همین .. زیاد نگران اومدن کسی نبود...

کارش که توی دستشویی تموم شد..... با پیرهنم که توی دستش بود بیرون اومد و و مقابلم زانو زد و

پیرهن روی زانو هام گذاشت و گفت::

-همین الان باید بریم...

بسته قرص رو از توی جیبش در آورد و بلند شد تا یه لیوان اب هم برام بیاره
هنوز تو شوک بودم که با دستای لرزون سعی کردم یکی از قرصا رو از بسته جدا
کنم... اما مرتب از

بین دستام در می اومد و روی زمین می افتاد

لیوان به دست با عجله برگشت... همین که قرص رو از روی زمین برداشتم از تو دستم
بیرون کشید و

خودش یکیشونو در آورد و بین لبهای خشکم گذاشت و لیوان رو به لبهام نزدیک کرد
پلکهامو بستم و دست لرزونم رو بلند کردم و روی دستش که باهاش لیوان رو گرفته بود
گذاشتم ..تا

راحت تر اب بخورم

-کم کم متوجه میشن و میان..... تا تو یکم حالت جا بیاد.. منم وسایلو بر می دارم و از پله
های

اضطراری می ریم...

با فشاری که به دستش وارد کردم حالیش کردم دیگه اب خوردن کافیه

لیوانو از لبهام جدا کرد و کنار پام ..روی زمین گذاشت و بلند شد تا وسایلو جمع کنه
پیرهنم رو که از روی زانو هام توی بغلم افتاده بود و برداشتم... و آرام و آهسته به تن
کردم...

نگاهی بهم انداخت و با دیدن پاهای برهنه ام ... کفشامو که نزدیک بهش بودن رو
برداشت و.. با

قدمهای بلند ... بهم رسوندشون خم شد و مقابل پاهم گذاشت و دوباره رفت که همه چی
رو چک

کنه

همونطور که مشغول بود.. نفس زنان... خم شدم و کفتشا رو برداشتم تا پام کنم
همه چی رو جمع کرده بود و در حالی که نفس می زد به بالا سرم رسید که با دیدن ..زور
زدنایی که

برای پا کردن کفشام..به خرج می دادم

کوله و کیفم رو رو زمین رها کرد ...و بدون اینکه نگاهم کنه.... روی پاهاش ... مقابلم
نشست و خیره

به پاهام..بی حرف و با عجله..لنگه کفشی رو که تو دستم بود رو بیرون کشید...تا خودش
پام کنه ...با

حالی خراب دستامو عقب کشیدم...

افکارم بهم ریخته بود...ناراحت و با غروری شکسته به دستاش خیره شدم که چطور...
پشت پام رو

گرفته بود و کفشام رو با ملایمت پام می کرد

اب دهنمو قورت دادم ...با بستن بند کفشم ...بند کوله رو روی دوشش انداخت و دست
انداخت زیر

بغلم و از روی زمین بلندم کرد

صدام در نمی اومد...با هم به سمت در رفتیم...دستشو از زیر بغلم در آورد و با اشاره
ازم خواست

لحظه سرجام با یستم

در رو اروم باز کرد و توی راهرو رو سرک کشید ...چند نفر توی راهرو به دنبال سرو
صداها ...از این

اتاق به اون اتاق در می اومدن و با هم حرف می زدن..بقیه مسافرها هم از اتاقشون در
اومده بودن و

بیشتر مقابل در اتاقی که فکر می کردن سر و صداها از اونجاست جمع شده بودن

...همونطور که حواس همه اشو پرت اونطرف بود..من و سرگرد در حالی که بهش تکیه داده بودم از

اتاق خارج شدیم و به دنبال پله های اضطراری پاتند کردیم...

باز بی جا و مکان شده بودیم. و اواره کوچه و خیابون که بلاخره برای سر کردن شب ..خودمونو به

پیشنهاد من به پارک ساحلی الممزر که یکی از پارک های معروف دبی بود رسونده بودیم پارکی با مساحتی حدود ۶۰۱ هکتار که تو ی منطقه الحمریه قرار داشتپارکی با کلی امکانات

..و بخش های مختلف ..مثل استخر... زمین بازی... چمنزارهای بزرگ ..و پر بود از درختا و بوته

زارهایی که برای خودشون یه تفرجگاه آرومی را بوجود آورده بودن

نشسته روی زمین..زانو هامو بالا آورده بودم و با حالی که کمی بهتر شده بود به رو به روم خیره شده

بود...نسیم ملایمی صورتم رو نوازش می کرد و به یه ساعت قبل فکر می کردم..به یه ساعت قبلی

که قابل تعریف کردن برای کسی نبود

سرمو اهسته برگردوندم و به سرگرد که مثل من به اب خیره شده بود نگاه کردم..به تنه ی نخل

بلندی که زیرش نشسته بودیم تکیه داده بود

سرمو برگردوندم که ازم پرسید:

-بهتری؟

سرمو بالا و پایین کردم..نیم روخس رو ستم چرخوند:

-داروخونه خیلی دور بود..یکیم بود که از این قرصا نداشت

کف دستامو روی زمین گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم و مثل اون به تنه ی درخت تکیه
دادم

شونه هامون بهم چسبید... ولی نگاه هر دو مون به رو به رو بود:

-هر دو سه روز یه بار... کشتو و کشتار داریم

نفسشو بیرون داد:

-نکشم..اونا ما رو می کشن

از اب دل کندم و به نیم رخ اخم کرده اش که به رو به رو خیره بود چشم دوختم:

-خوبه که مدارک شناسایی از مون ندارن..وگرنه تا حالا تو دبی ..گاو پیشونی سفید شده
بودیم

حال خوشی نداشت:

-خوبی این کشور اینکه ...هر چقدر پول بدی ..به همون اندازه باهات کاری ندارن

پوزخندی زدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم:

-ایرانم... همین طوریه..منتها اونجا هم پول ازت می گیرن ..هم لوت می دن

خنده اش گرفت:

-تجربه داری؟

خسته خندیدم:

-چه شب گندی داشتیم

حوصله خندیدن نداشت و به نظر ناراحت می اومد:

-اوهوم..واقعا کند بود...اما الان خوبه...اینش خوبه

از سکوت ساحل لذت بردم:

-بلاخره ..یه روزی ...من باعث مرگت میشم

قلاب دستاشو از روی زانو هاش رد کرد و پایین تر برد و به ساق پاهاش رسوند و با خنده
بهم خیره

شد:

- غصه نخور عزیز دلم... هر لحظه که احساس کنم دارم از دست تو تلف میشم... تو رم با خودم می برم

با بغض به خنده افتادم.. که با شونه اش ضربه ای به شونه ام زد و خیره بهم گفت:

- من وظیفه ام... حفظ جونه تو... بمیرم.. تو مقصر نیستی

بغضمو به سختی قورت داد و به دستاش نگاه کردم:

- عجیبه با اینکه با این دستا... از زمان ورودمون به دبی... چند نفری رو کشتی.. اصلا نمی ترسم

چشمامو بالا بردم و به چشماش رسوندم:

- خیلی واردی... سازده یه چند نفری مثل تو رو.. تو دم و دستگاهش داشت... دیگه هیچ غمی نداشت

به هم خیره شدیم:

- می دونی ماموریت من دقیقا از کی شروع شد؟

سرمو سوالی تکون دادم:

- فکر کنم درست همزمان با رفتن تو به زندان بود... البته اون موقع به این فکر نمی کردیم که تو رو

بیاریم توی بازی

بهت زده بهش خیره شدم... نگاهشو با آهی به رو به رو داد:

- چهار سال تمامه که داریم روی این پرونده کار می کنیم... و من برای هر لحظه ای که فکر می کردیم

باید باهش مواجه بشیم.. خودمو آماده کردم

به نگاه متعجبم که خیره شد.. لبخندی زد:

- فکرشو کن این ماموریت تموم شه.. چه سوری من بهت بدم

خندیدم:

-این زخمت.. برای چیه؟

-بدشانسی... دو هفته قبل از اومدن من و تو به بندر عباس.. نزدیک بود لو برم... کسی نباید می

فهمید من پلیسم... یه درگیری و بعدم زخمی شدن من... می بینی که همیشه هم انقدر وارد نیستم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-چون چهار سال روی این پرونده کار کردم... باید خودمم ادامه اش می دادم.. هر چند زیاد موافق

نبودن.. ولی متقاعدشون کردم که می تونم و اونام قبول کردن

من چهار ساله که دارم به صورت مخفی زندگی می کنم... تا کسی به پلیس بودنم شک نکنه

باورم نمیشد:

-مگه میشه؟

-اره که میشه... حتی ممکنه یه نفر برای نفوذ توی یه سازمان.. تا 01 سال یه نقش دیگه بازی کنه و

خودش نباشه

من برای هر لحظه... از اتفاقاتی که ممکنه اتفاق بیفته... آموزش دیدم... پس لطفا احساس گناه

نکن.. چون کار من همینه

بهش خیره بودم و نمی تونستم حرفاشو باور کنم که باز نگاهشو به ساحل داد.. منم با اهی همین

کارو کردم و با دیدن آرامش ساحل گفتم:

-امشب خیلی ترسیدم..اونقدر که فکر کنم آگه تو نیومده بودی ...چیزی نمونده بود که از ترس بمیرم

بهم خیره شد..خجالت کشیده از وضعیت خودم..سرمو پایین انداختم و شرم زده گفتم:

-همیشه انقدر دست و پاچلفتی نیستم سید

شرم زده خندیدم:

-مگه من چیزی گفتم ؟

متعجب نگاهش کردم:

-هیچم اینطور نیست...تو فقط ترسیده بودی ...حقم داشتی...منم یه لحظه با دیدنشون دست و پام

گم کردم

دست چپم که هنوز سر انگشتاش می لرزیدن بالا اوردم:

-همیشه باعث شرمم میشه...پیرزنام انقدر لرزش ندارن...بعضی وقتا می خوام قطعش کنم که جلوی

چشمام نباشه

گره دستاشو از هم باز کرد و با دست راستش دستمو توی دستش گرفت و با انگشت شصتش پشت

دستمو با حرکت دورانی لمس کرد...طوری که باعث شد از درون احساس گرما کنم ...و فقط به

دستم و دستش خیره بشم:

-دکتر نرفتی ؟

از دورن به خودم لرزیدم و شونه ای بالا دادم:

-دیگه فکر نکنم بشه براش کاری کرد

اونقدر کارش اروم و با ظرافت و دلگرم کننده بود که دلم می خواست همچنان به کارش ادامه بده

-چرا نشه؟...پس دکتر نرفتی؟

سرمو کج کردم:

-تو زندان که به این چیزا کسی توجه نمی کنه..بعدشم هتل نیست که بگی من فلان دکتر و می

خوام...اونام بگن بفرما برو..می رفتمم..پزشک متخصص نداشتن که بخوان کاری برام بکنن

از اونجام که در اومدم..یکراست همسفر تو شدم

لبخند قشنگی رو لباش نقش بست و به دستم که هنوز با انگشتش روشو ماساژ می داد خیره شدو

من با خنده تلخی گفتم:

-تصور کن بخوام با این دستا سینی چایی رو برای خواستگار...ببرم

دندوناش از شدت خنده نمایان شد:

-چایی که روش می ریزم هیچ..پا به فرار می ذاره

بیشتر خندید و گفت:

-گلاشم می بره

با خنده شونه ای بالا دادم:

-ببره..لیاقت نداشته بهش بله بگم

بلند خندید.. اشک تو چشمام حلقه زد و خیره به ساحل گفتم:

-امشبم.. جونمو نجات دادی

بغضمو قورت دادم و سرمو مطمئن برگردوندم و بهش که بهم خیره شده بود خیره شدم:

-گفتم که وظیفه امه دختر...

-پس چرا من همه اش احساس دین بهت می کنم؟

-اگه با زبون بی ادبی بخوام جوابتو بدم.. این میشه "بس که خری"

سرمو با خنده پایین انداختم و تند اشکی که نزدیک بود در بیاد.. رو از زیر پلکهام گرفتم
خیلی دوست داشتم سرمو روی شونه اش بذارم...اینکه شونه ام به شونه اش چسبیده بود
برام

کافی نبود...به شدت نیاز به یه اغوش امن داشتم

خیلی با خودم درگیر بودم...حس عجیبی داشتم ..یه حسی که دوست داشت بهش..بیشتر
نزدیک

بشه...چند دقیقه ای هر دو به رو به رو خیره بودیم که بالاخره دلو به دریا زدم و ازش
پرسیدم:

-تو خوابت نمیداد؟

سرشو تکون داد:

-نه

-اما من خوابم میاد

نگاهشو بهم داد..اب دهنمو قورت دادم:

-تمام شبو درد داشتم...دلم می خواد یکم بخوابم..تا پیش حمدان ...سرحال باشم

نفسشو بیرون داد:..

-پس به من ..تیکه بده...

به خودش و شونه اش خیره شدم...چه مزه ای می داد..تکیه دادن به شونه های مردی که
بدون هیچ

خواستنه و چشم داشتی..همیشه حمایت می کرد...نگاهم رو به کوله دوختم:

-نه کوله رو بدهبذارم زیر سرم...

-می خوای ...روی این زمین بخوابی؟

نگاهی به اطرافم انداختم و باز خواستم بهانه ای بیارم که دست راستشو بلند کرد و به
اغوشش

اشاره کرد..مات و مبهوت به اغوش و لبخندش خیره شدم و با رنگ پریدگی گفتم:

-نه..نه...اینطوری خسته میشی

-چه خستگی زن جان.....چیزی به صبح نمونده..منم که خوابم نمیداد...رو زمینم که همیشه خوابید

لال شده بودم...و نمی دونستم چیکار کنم که با خنده.. بهم چشمک زد:

-بیا راحت بخواب...که بتونی مخ حمدانو بدون هیچ مشکلی بزنی

باورم نمیشد که بتونم تو بغلش بخوابم..حتی اینطور نشسته...چه بلایی سرم اومده بود که

اغوشی رو طلب می کردم که روزای اول روی دیدنش رو هم نداشتم

-البته اگه...تا صبح دستم همینطور بالا بمونه تا تو فکری بکنی که بیای یا نه...صد در صد خسته

میشم

با خجالت سرمو با خنده پایین انداختم و با امتناع گفتم:

-نه..اخره اینطوری خوب نیست..روی زمین می خوابم...

از واکنشم خندید:

-کجاش خوب نیست؟

مثل بچه ای شده بودم که دلش چیزی می خواست و از ترسی اینکه کسی سرزنش بکنه...جلوی

خودشو می گرفت تا بهش دست نزنه

-پهلوت هنوز درد داره...چرا خودتو ادیت می کنی...فکر کن...من نیستم..حضورمو فراموش کن

بیشتر گر گرفتم:

-باشه پس من به جای دو نفرمون تصمیم می گیرم

همین رو گفت و دستشو از روی شونه ام رد کرد و روی بازوم گذاشت و با لبخندی منو که باورم

نمیشد اون این کارو کنه ... به سمت خودش کشید...

قلبم دیوانه وار شروع به طپیدن کرد و از شدت هیجان چشمام رو بستم..

همین که سرم به روی سینه اش رسید ... حلقه ی اغوشش تنگ شد... با حالی حیران و ترسیده به

ساحل خیره شدم... تا این حد فکر نمی کردم... بی قرار بشم و هول کنم که لبهاشو به گوشم نزدیک

کرد و زمزمه وار گفت:

-راحت بخواب...

هرم گرمای نفسهایش که لاله گوشم رو نوازش کرده بودن... دوباره باعث لرزیدنم از درون شد و من با

طپش قلبی که لحظه ای متوقف نمی شدن .. چشمهامو از ترس .. رسوا شدن... بستم

چشمهایی که فقط بسته شده بودن چرا که دیگه خوابیدن توی این اغوش برای من حرام شده

بوده... چرا که با خوابیدن .. نمی خواستم لذت این اغوش رو از دست می دادم

استشمام بوی تن و صدای اروم ضربان قلبش ... شده بود بهترین حس دنیا... حسی که دنیا هم می

تونست بهش حسودی کنه

زمان سپری می شد و خورشید سوزان بدون اینکه لحظه ای دیر کرده باشه از اعماق دریا بیرون می

اومد و جهان پیش روم رو سفید پوش می کرد

سفید پوش می کرد و چشمام رو وادار به باز شدن می کرد و هشدار میداد که دوره ی تاریکی و

رویایی شب به پایان رسیده

و حالا وقت اینکه دل ببری از هر چیزی که توی وجودت.. پروروندی و اجازه رویش بهشون دادی...

پلکهامو اروم از هم باز کردم...حتی نقطه ای از تاریکی دیشب وجود نداشت...نور خورشید تمام

هشدارهاشو با باز کردن چشمام داده بود و حالا باید با دست شستن از تمام امال و ارزو هام به

سوی موفقیت هایی قدم بر می داشتم که از اول براشون نقشه کشیده بودم.... تا بدین ترتیب بتونم

طعم گس شب رو فراموش کنم و مزه ی شیرین روزی رو بچشم که در کنار سرگرد آغازش کرده

بودم

در تمام مدت بی حرکت بود و کوچکترین حرکتی از خودش نشون نداده بود و بیش از اون چیزی که در

ابتدا منو به خودش نزدیک کرده بود...جلوتر نرفته بود...طوری که از این حرکتش به مرور معذب شده

بودم که نکنه از وزنم خسته شده باشه و به روی خودش نمی یاره

برهمن شدم که این بار پر از عذاب وجدانو از خودم دور کنم...بلاخره که باید تمومش می کردم..

با جون کندن... با دلی که دلش بر انجام هیچ کاری رضا نبود..با صد افسوس ..سرمو بلند کردم و

اهسته..خودمو ازش جدا کردم

متوجه شد و اروم دستشو از روی بازم برداشت...پلکهامو لحظه ای با حسرت بستم و باز کردم و

اینبار با فاصله ای بیشتر از مماس شدن شونه هامون ... ازش برای تنبیهی که شاید حقم نبود

.....نشستم

نگاهش روم سنگینی کرد ...نگاهش نکردم و به انتهای اب خیره شدم:

-خسته ام.. اما خواب از چشمام فراریه

سوالی و با تردید ازم پرسید:

-اذیت شدی ؟

از گوشه ی چشم با لبخندی بهش خیره شدم ... و دستامو دور زانو هام حلقه کردم و ازش پرسیدم:

-وقتی دلت اروم و قرار نداره و پریشونی .. چیزیم هست که ارومیت کنه؟

انچنان نگاهش... تا عمق نگاهم راه پیدا کرد که با تردید اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-یکم نگران..... قرارمون با حمدانم

سکوت ادامه دار و نگاه مستقیمش طوری بود که احساس می کردم داره... فکرمو می خونه..

مکث کوتاهی کرد و به زانوهایش که از یه جا موندن... کرخت و سفت شده بودن حرکتی داد و خیره

بهم گفت:

-تو روز... چقدر یاد خدا می افتی ؟

گنگ نگاهش کردم:

-چی؟

دم و باز دمی کرد:

-تنها چیزی که می تونه ارومیت کنه.. یاد خدا و .. ذکر اسمشه... اونم .. تو هر زمان و هر جایی که

باشی... با هر دین و هر مذهبی که باشی

با خودم .. بدون اینکه بشنوه ... چند بار اسم خدا رو تکرار کردم و نگاهش ازش نگرفتم:

-ولی خب.. تا وقتی که دل و ذهنت پر باشه از دغدغه های دنیوی... ذکر مداوم اسمشم نمی تونه

اون تاثیرى كه تو ازش انتظارى دارى رو ..بهت بده...

بايد با تمام قلبت متوجه خدا و عظمتش باشى...متوجه اين باشى كه ناظر بر همه چيه و نسبت به

همه چى علم و آگاهى داره..وقتى اينارو باور كردى و ايمان آوردىاونوقت كه مى ببينى...

چطورى بهت حال ميده..چطورى جايى كه اخيرين لحظه از زندگيت مى تونه باشه و دارى سقوط مى

كنى ...پروازت ميده به سمت بالا و مى برتت بالا

متعجب ابرو هامو بالا دادم:..

-تو الان حرفاي خودتم قبول دارى؟

نفسشو با خنده بيرون داد و با يه حركت از روى زمين بلند شد و مقابلم ايستاد:

-امتحان كن...با زير سوال بردن من ...هيچ وقت به جواب سوالت نمى رسى ...اما اگه راحت مى

كنه ..اره...منو اروم ميكنه...هر وقت بهش احتياج داشتم..باور داشتم كه كمكم مى كنه..مطمئن بودم

..پشتمو خالى نمى كنه

پوزخند زدم:

-يعنى تو الان مطمئنى كه مثلاً يه جايى هستى كه الان مى ميرىاونوقت اسمشو ميارى ... و

اون لحظه ..عدل...يه كارى مى كنه كه از مرگ نجات پيدا كنى ..اره؟يكم كه نه ..زىادى مسخره

نيست..سيد جان؟

احتمالا به برداشتم از حرفاش . مى خنديد اما به روى خودش نمى آورد:

-اره..الان به اين طرز فكر ميشه گفت مسخره

اخم صورتمو پوشند.. خم شد و حین برداشتن وسایل از روی زمین گفت:
-مرگ بخشی از زندگیه ..بخوای اونو جدا از زندگیت در نظر بگیری ..همیشه طرز فکرت
میشه اینکه

نمیری..که از خدا بخوای زنده باشی...که اگه نمیری همیشه آرامشی که می خوای؟
.....واقعا به

نظرت مسخره نیست

-مثلا جنابعالی چی از خدا می خوای که بهت آرامش میده؟

وسایلو که برداشت ..به من که هنوز مقابلش روی زمین نشسته بودم خیره شد:
-طرز فکرتو عوض کن زن جان...بنده هم در جایگاهی نیستم که بخوام حرفی بزنم که تو
با استناد به

اون به جواب سوالات بررسی

-نگو که از مرگ نمی ترسی؟

استفهامی نگام کرد:

-اونطور که تو برداشت می کنی ..نه نمی ترسم...اما به وقتش ...یه چیزای دیگه میاد که
از اونا می

ترسم...که الان وقت حرف زدن درباره اشون نیست

از روی زمین بلند شدم و هر دو رخ در رخ مقابل هم قرار گرفتیم:

-تو الان می خوای بگی خیلی ادم معتقدی هستی ؟

-نه می خوام بگم..به یه چیزایی اعتقاد دارم..به یه چیزایی که باعث آرامشم میشن..به یه
چیزایی

که راهو نشونم می دنبرای رسیدن به آرامشم...

ادم تو زندگی باید تلاش کنه..بجنگه..سختی بکشه ...ولی کنار نکشه..این وسطم..اون
بالایی هواتو

داره که تو رو کمک کنه ..تا بررسی به اون چیزی که می خوای

-اصلا نمی توئم درکت کنم...سید

با خنده سرشو پایین انداخت:

-نخند... دارم جدی باهات حرف می زنم

-تو الان.. فقط می خوای اثبات کنی..حرف خودت درسته...حتی نمی خوای به خودت
بقبولنی که

میشه روی این حرفا کمی هم فکر و تامل کرد ..میشه امتحانشون کرد...میشه براشون
وقت گذاشت

دستی به روی صورتم کشیدم و ازش پرسیدم:

-طرز فکر زنتم مثل خودته؟

لبه‌اشو به هم فشرد ..و یهو تونگاه پر از سوالاتم خیره شد:

-حتما یادم بنذاز قبل از تموم شدن این ماموریت..ادرس خونه امو بهت بدم ...که یه روز
..که من

نبودم..بری سراغ زنم...و اونوقت هر سوالی که راجع بهش ازم داری رو از خودش
پرسی...باشه؟

بهت زده بهش خیره شدم...با خنده روشو ازم گرفت...و دستاشو به کمر زد و به ساحل
خیره شد:

-اگرم تو نستی سرم کلاه بذاری و بری اونور...شماره خونه ام رو هم بگو تا بهت بدم که
تلفنی

باهاش حرف بزنی...

سرشو برگردوند و بهم چشمک زد:

-خلاصه سوالات در مورد همسر جانم زیاده دیگه..خوب نیست که زن جانم بی جواب بمونه

خنده ام گرفت و کیفمو برداشتم و بهش نزدیک شدم..از بالای شونه اش بهم خیره شد:

-امیدوارم پسرت بهت نرفته باشه

--من به این خوبی... چرا بهم نره؟

دسته کیفو توی دستم جا به جا کردم و راه افتادم:

-خیلی رو اعصابی

از پشت سر زد زیر خنده.. شروع کردم به خندیدن که یک دفعه از سمت راستم اومد و گفت:

-یه بار دیگه همه چی رو چک کنیم؟

برای موافقت سرمو تکون دادم و هردو همین طور که همه چیزو برای هم یادآوری می کردیم...آماده

قرارمون با حمدان شدیم

هوای خوب بود و من با عینک افتابی بزرگی که به روی چشمم زده بودم..منتظر اومدن حمدان

بودم....سرگرد که در این مدت یه وقتایی غیبتش می زد...از سمتی که رفته بود بیرون اومد...

بی شک هر لحظه ..از جا و مکانی که بودیم ..اطلاعاتی رو به فرهاد می داد...در این مدت این

چهارمین بار بود...

روی کاپوت شاسی بلند تویاتا نشسته بودم و در حالی که ارنجامو روی زانو هام گذاشته بودم و

پاشنه های پام رو به سپرهاش بند کرده بودم...به نزدیک شدنش ...چشم دوختم

لباسمو قبل از اومدن به سر قرار ..توی یه فروشگاه بزرگ لباس... عوض کرده بود و با یه تیپ سفید

که در این شرایط و فضا می طلبید آماده ملاقات با حمدان بودم

سرمو به سمت اسمون گرفتم..ابری بود و گاهی همه جا سایه میشد و دوباره افتاب...که به محض

پایین آوردن سرم..سرگرد مقابلم قرار گرفت و پرسید:

-همیشه انقدر بد قوله؟

عینک افتابیمو بالا دادم و روی موهام گذاشتم .. دستامو توی هم قلاب کردم و با لبخندی خیره به

چشماش که از پشت عینک افتابیش.. قابل دیدن نبودن گفتم:

-کلاس کاریه دیگه ... مثلا می خواد. بگه این قرار زیاد براش مهم نیست

-خیلی محافظ با خودش اینور و اونور می بره؟

-حمدانه.. قابل پیش بینی نیست... عرب جماعت عجیب غریبن.. و زیادم جون عزیز

ابرویی بالایی داد و چرخید و به ماشین تکیه داد و به نقطه ای که من خیره شده بودم چشم دوخت

که با دیدن یه لندکروز مشکی .. از گوشه چشم نگاه می به من انداخت و گفت:

-اینطور که معلومه... زیادم بی خیال نیست.. ادمی تو دم و دستگاهش نبوده که نیورده باشه

به چهار سر نشین داخل ماشین خیره شدم... لبهامو با زبون تر کردم و خواستم از روی کاپوت پایین

بیام که برگشت و با دست چپش دستمو گرفت و کمک کرد تا پایین بیام..

همین که کنارش قرار گرفتم... یکی از محافظا پیاده شد و در عقب رو براش باز کرد...

با کمی معطلی پیاده شد... دسداشه بلند سفید تو تنش .. همراه اون چفیه چهارخونه.. صورتی رنگی

که لبه هاشو تا زده با عقال روی سرش نگه داشته بود ... عرب زادگیشو یادآور میشد.. عرب زاده ای

که بهتر از خود ایرانیا ... خلق و خوشونو ... رفتار می کرد

... عینک افتابی گرون قیمتش نصف صورتشو پوشنده بود و با اخمی که روی پیشونیش بود در

حال فخر فروختن به زمین و زمان بود...

سرشو به اندازه ای که مهره های گردنش به درد نیان.. چرخوند و نگاهی به اطرافش
انداخت... کاملاً

تو تیر راس نگاهش بود...

نگاهش که بهم رسید... دستاشو پشت سر برد و روی صورتم دقیق شد
لبخند به روی لبهام اومد.. محافظ در سمت دیگه رو باز کرد و یه زن با ظاهری نه چندان
مناسب از

نظر پوشش پیاده شد

از گوشه چشم به سرگرد نگاه کردم و اروم گفتم:

-احتمالاً میمون بازیشو کنار گذاشته

نگاهشو بهم داد... شونه ای بالا دادم:

-قبلاً.. همیشه میمون همراهش اینور و اونور می کرد ..البته این یارو هم چیزی کمتر از
اون نداره

هر دو به سمتشون راه افتادیم .. که اینبار بدون شوخی گفتم:

-محض رضای خداهم که شده.. برای اینکه خرابکاری نشه... زن رو یکم تحویل
بگیر.. حمدان خوشش

نمیاد کسی به اموالش بی توجهی کنه... اگر میمونشم داشت باید باهاش بازی می کردیم که
خوشش بیاد

-این جز اموالشه؟

-شک نکن.. احتمالاً گل سر سبدشونم هست..

تا برسیم.. حمدان به همراه زن .. به سمت چادر رفته بودن و در زیر سایه اش.. لم داده بر
روی صندلی

ها از خودشون با نوشیدنی هایی که از قبل سفارششونو داده بودم پذیرایی می کردن

وارد چادر شدیم... عینک رو از روی سرم برداشتم ... به سمت میز رفتم و رو به روش
روی صندلی

نشستم .. سرگرد هم بغل دستم روی یه صندلی دیگه.. با برداشتن عینک آفتابیش و اویزون کردنش

از روی یقه هفت لباسش .. نشست

.. زن.. نگاه خریدارانه به سرگرد انداخت و لبخندی چاشنی لبهاش کرد .. حرکاتشو با اینکه اهمیتی

بهش نمی دادم زیر نظر داشتم که حمدان رو به من گفت:

-هوا امروز خیلی خوبه.. روز خوبی رو انتخاب کردی

لبخندی زد و با حرکت دست از خدمه حاضر اونجا خواستم گیلان خالی از نوشیدنی هر دو شونو

سریع پر کنن:

-از تفریحات جناب حمدان.....نمیشه چشم پوشی کرد...اگه موافق باشید توی این هوا ... تا می

تونیم خوش بگذرونیم..اونم به مهمون نوازی من و همسرم

با رضایت خیره به صورتم که به سلیقه اش ارایش کرده بودم سر تکون داد و کمی دیگه از

نوشیدنیشو خورد و گفت:

-پس همراه من توی این لذت باش...

با خیالی اسوده.. موافقتمو با حرکت سر اعلام کردم ...که یاد زن افتاد و با حرکت سر بهش اشاره ای

کرد و رو به گفت:

-دوستم دارم پا به پام لذت ببره

منظورشو فهمیدم...و با نگاه اروم و سریعی به سرگرد .. سرمو بدون تردید تکون دادم تا بفهمه...برای

انجام هیچ کاری واهمه ای ندارم

حمدان لبخندی زد از جاش بلند شد... و زودتر از ما .. از توی چادر در اومد و به سمت دو ماشین

که آماده کرده بودیم رفت..

بلند شدم ... نزدیک به ماشینها ایستاد و دستاشو از پشت سر توی هم گرفت .. از عقب بهش

نزدیک شدم ... سرشو به سمتم متمایل کرد:

-چرا فکر می کنی ... نعیم باهات معامله می کنه؟

لبخند دلنشینی به روش زدم:

-چون پول دارم.. اونم خیلی زیاد

اروم خندید:

-چرا می خوای من این کارو برات کنم؟

مثل خودش دستامو عقب بردم:

-لذت معامله با تو ... درست ... مثل لذت بردن سواری روی ماسه های این کویره... پر هیجان و شادی

اور... و رسوندن ادرنالین به صد

از تعریفم لذت برد:

-تو ادم شناسی... موقعیت شناسی.. جایی نمی خوابی که اب زیرت بره...

سرشو بالا تر برد و نگاهشو به دور دستها رونه کرد:

-مثل پدرتی ... ولی با ادب تر

مثل خودش خندیدم و چیزی نگفتم:

-چطوری می خوای ... باهام راه بیای؟

-تو چطوری می خوای ؟

باد لباس هر دومونه به بازی گرفته بود:

-یه جوری باشه که نه سیخ بسوزه نه کباب
نگاه از تلماسه های درخشان گرفتم و برگشتم و به نیم رخش خیره شدم...نگاهشو به من
داد:

03-به 03

خنده اش گرفت:

-یا باهوش تر از پدرتری ..یا خیلی طمعکارتر
کامل به سمتم چرخید...که رقومو بالاتر بردم:

03-به 03

ابروهاش بالا رفت:

-نمی ترسی ضرر کنی ؟

-می خوام این معامله انجام شه...پل اولو باید محکم ساخت..در ثانی ..سودی که از این
معامله گیرم

میاد ..می تونه تمام ضررهامو جبران کنه

-هوم..می بینم...طمعکار نیستی ..درست برعکس پدرت

-من به روابط خیلی اهمیت می دم...کسی که قدر تو رو ندونه..یه احمق به تمام معناست
چند لحظه ای بهم خیره شد:

-همه کاره تویی یا همسرت؟

-فرقیم می کنه؟

پوزخندی گوشه لبش نشست:

-معامله با تو رو ترجیح می دم...

خرسند از اطمینانش...به ماسه ها خیره شدم ..که ازم پرسید:

-از شازده چه خبر؟

-خبری ازش ندارم.. نمی خوامم داشته باشم...

-آخرین بار خیلی بهم ضرر زد.. نعیم فکر می کنه.. تقصیر من بوده

-خبرشو دارم... این وسط به تو خیلی ظلم شد... فکر کن منم دارم از این ضررم.. اشتباهات پدرمو

جبران می کنم

-نعیم دیگه با شازده پای معامله نمی ره

-حق داره.. منم بودم همین کارو می کردم...

-به همین زودیا... یه مهمونی بزرگ می گیره

لبخندم کش اومدم:

-پس فکر می کنی من برای چی اینجام؟

به طرفش برگشتم:

-راضیش کن...

اونم برگشت و بهم خیره شد:

-نعیم می دونه اومدی

خودمو گم نکردم:

-خبرا چه زود پخش میشن

-فکر نکنم به خاطر شازده.. بخواد ببیننت

حمدان از همه ضعف ها خبر داشت و می خواست تا می تونه از اب گل الود ماهی بگیره:

-تو می تونی راضیش کنی...

بی حرف بهم خیره شد... مطمئن بودم به این مرحله می رسم.. برای اینکه از چک و چونه دست

بکشه و کمتر ناز کنه.. با نگاهی به سرگرد و تاییدش.. رقم اخرو گفتم:

-پنجاه پنجاه...-

چشماتش برق زد و به روی لبهاتش زبون کشید و حین خندیدن ..سری تکون داد و گفت:

-باشه..باهاتش حرف می زنم...و هر طور که شده راضیش می کنم

نفسمو اروم بیرون دادم...خوشحال بود و فکر می کرد..چه معامله بزرگی در پیشه و البته سر این

موضوع مدیون شازده بودم که همیشه با نعیم دست به معامله های بزرگ می زد...معامله هایی که

حالا حمدان فکر می کرد..من به عنوان دختر شازده..قادرم ادامه دهنده راهش باشم

-پس بقیه حرفا باشه..برای بعد از سواری....-

حمدان عامل اصلی خیلی از ضررها و بد بیاری های پدرم بود..همیشه برای بدست آوردن پول

بیشتر..ادما رو می فرخت یا ازشون باج می گرفت...لبخند و شوق ظاهریم رو حفظ کردم و گفتم:

-عالیه...امروز این کویر می خواد میزبان حمدان و زیدش باشه

مستانه به تمسخرم خندید و منم لبخندی زدم و به سرگرد با حرکت سر اعلام کرد که همه چی

تمومه...-

سرگرد ...با لبخندی ساختگی..بدون اینکه عینکشو از روی چشماتش برداره..زنی که بالاجبار

همراهش شده بود رو تا در ماشین...مشایعت کرد و در رو برایش باز کرد...زن با کلی عشوه و خرمان

خرمان و نشون دادن اندام ظریفش سوار شد

حمدان خندان...پشت فرمون قرار گرفت ...منم بغل دستش توی ماشین نشستم و ازش پرسیدم:

-غنچه ات کو؟-

بلند خندید و با اشاره به زنی که توی ماشین سرگرد نشسته بود گفت:

--میمونا هم باید گاهی بزرگ شن

خندیدم و گفتم:

-خوشگله

-هوم...یه میمون خوشگل...

-از کجا گیرش آوردی ؟

-از زبون ما هیچی حالیش نیست

غش غش خندیدم...دست روی دنده گذاشت...که به تمسخر گفتم:

-قاپ شوهر رو نذرده

بدتر از من می خندید:

-بپا من قاپتو نذردم

می خندیدم و پشت نقاب خندونم ...برنامه های بعدیمو می چیدم...چرا که من و سرگرد
مجبور به

تحميلشون برای رسیدن به نعیم بودیم

سواری بر روی ماسه ها و بالا و پایین رفتن از شون..پر هیجان بود و حمدانم که تبحر
خاصی تو کنترل

ماشین روی ماسه ها داشت...لذت این سواری رو دو چندان کرده بود...لذتی که همراه
شده بود با

مجوز ورودم به مهمونی نعیم ...مهمونی که پایان همه چیز بود

بعد از گذشت و گذار و سواری بین ماسه ها...با پیاده شدنمون از ماشین...نگاهم به سمت
سرگرد

پرکشید

ماشینشون بعد از ما با فاصله دو سه دقیقه ای ایستاد..با دو دست عینکم رو از روی
موهام برداشتم

و از ماشین فاصله گرفتم

حمدان سر خوش و خندان مثل من پیاده شد و به ماشینشون چشم دوخت:

-همسرت خوب رانندگی می کنه

با نگاهی پر غرور به سرگرد که پشت فرمون قرار داشت لبخندی زد و گفتم:

-دختر شازده انتخابای اشتباه نمی کنه

لبخندش کش اومد

سرگرد از ماشین پیاده شد و دختر با چهره ای بغ کرده خودش درو باز کرد .. سریع از گوشه

چشم..نگران به حمدان که اخمی روی پیشونیش نشسته بود نگاهی انداختم و گفتم:

-انگاری ..زیاد از رانندگی همسرم خوشش نیومده

اروم لبهاشو بهم فشرد و منتظر اومدن هر دو نفرشون شد.. قدمی از حمدان عقب تر ایستاده بودم

سرگرد که سرشو بالا تر آورد و نگاهشو توی نگاهم انداخت .. با حرکت سر ازش پرسیدم..چه بلایی

سر دختره آورده که فقط بهم لبخند زد

لبهامو محکم بهم فشردم و به دختر خیره شدم ..بهمون که رسیدن حمدان ازش پرسید:

-خوش گذشت؟

دختر سرشو بالا و پایین کرد

حمدان و دختر حواسشون به ما نبود ...با حرص به سرگرد خیره شدم....شونه ای بالا داد که یعنی به

من چه

زبونم رو توی دهنم چرخ می دادم و به حمدان نزدیک شدم و برای جمع و جور کردن خراب کاریش

گفتم:

-واقعا دختر زیباییه...

هر دوشون بهم نگاه کردن...لبخندی به روی دختر پاشیدم:

-همیشه دست رو چیزای خوب می ذاری

حمدان که از تعریفم کمی مسرور و اروم شده بود...نگاهی به سرگرد انداخت:

-نمی خوایید بعد از این همه سواری..با یه پذیرایی خوب..خستگیمونو در کنید

سرگرد..مودبانه سری پایین آورد و گفت:

-در برابر رانندگی شما واقعا کم اوردم...امیدوارم ..بتونم حداقل با یه پذیرایی خوب ...این دوستی و

همکاری رو تداوم ببخشم

حمدان..از گوشه ی چشم به دختر نگاهی انداخت و همراه من و سرگرد به سمت چادر حرکت کرد

از پشت سر حمدان.. قدمی به سمت سرگرد برداشتم و یواشکی گفتم:

-نتونستی دو دقیقه تحملش کنی؟

حواسش به حمدان بود:

-چیه؟نکنه چون معشوقه اشو تحویل نگرفتم ..می خواد بزنه زیر همه چی ؟

از دستش عصبانی شدم:

-اره این عوضی این کارو می کنه

عصبی تر از من یهو ایستاد و به طرفم چرخید:

-برای اینکه معامله جوش بخوره ..نمی تونم ...نخ دادنای این دختره بی ریخت رو تحمل کنم...حتی

برای چند دقیقه..می فهمی ؟

لبهامو محکم بهم فشردم..و بهش خیره شدم

-تازه...اگه خیلی مورد توجه حمدان بود..نمی داشت با من بیاد

چرخیدم... حمدان نشسته سر جاش به ما دوتا خیره شده بود.. لبخندی زدم و دستی بر اش بلند کردم

لبخندی زد و با رو گرفتن از من با دختر شروع به حرف زدن کرد... موقعیت مناسبی برای بحث و جدل با سرگرد نبود:

-می دونم.. سخته... اما اون دختر انقدر احمق نیست که جلوی چشمای حمدان بیش از این بخواد

بهت نزدیک بشه... یکم گول زدن و تحویل گرفتن که به جایی بر نمی خورد...
پوزخند زد:

-حالام بیا بریم.. تا بیشتر از این بهش بر نخوره

بقیه حرفا حول و حوش روز مهمونی و اینکه معامله چطوری پیش بره و سر چه قیمتایی باید به تفاهم

برسیم ... زده شد

برای اینم که با یه خاطره خوش... ما رو ترک کرده باشن... شتر سواری جز آخرین برنامه هایی بود...

که براشون در نظر گرفته بودم

هرچند سرگرد باز کار خودش رو کرد و من مدام مجبور میشدم یه جورایی رفتاراش رو ماست مالی کنم

که به حمدان برنخوره... حمدان خیلی بر اش مهم بود که به دخترای اطرافش .. احترام گذاشته بشه و

این رفتار سرگرد .. باعث شده بود که حسابی تو ذوقش بخوره

خلاصه تا رفتنشون تا تونسته بودم صبوری کرده بودم و وضعیت موجود رو مدیریت ...
که چیزی مانع

این مشارکت ناعادلانه نشه... چون از اینجا به بعدش .. حمدان مجوز رسیدنمون به نعیم محسوب

میشد

از قراری که ترتیب داده بودیم تونسته بودم.. حمدان راضی کنم که باهامون راه بیاد و ما رو به نعیم نزدیک کنه... منتها از این به بعدش دیگه با حمدان بود که چطور می خواست ما رو بهش برسونه

ساعتی بود که از کویر در اومده بودیم... نزدیک به غرب و هوا معرکه بود... هر دو در کنار هم.. قدم

زنان... به سمتی می رفتیم که یه جایی برای استراحت و خواب پیدا کنیم

البته ذهن هر دو مون به شدت درگیر بود... من نگران رو در رو شدن با نعیم و سرگرد تو فکر هر چه

سریع تر رسیدن به نعیم

..همونطور که در حال مرور گذشته ها بودم از پشت سر بهم نزدیک شد:

-تو که می گفتی مستقیم با حمدان ملاقاتی نداشتی... اما خوب تو ماشین با هم می گفتید و می

خندید

پوزخند زدم:

-هر چی ما می خندیدم.. تو هم... هزار ماشالله جبراناش می کردی.. دختره... اونقدر ازت ترسیده بود

که اگه امشب چغولیتو بیش حمدان نکنه خیلی شانس آوردیم

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید.. نفسمو اروم بیرون دادم:

-چرا نمی خورای باور کنی که این جماعت... از دم.. دختر بازن.. از دم.. کوتاه فکرن... وقتی تحویل نمی

گیری.. فکر می کنه با این چیزا مخالفی.. فکر می کنه... از افکار و عقایدش دوری.. فکر می کنه.. یه

ادمی هستی دقیقا مقابلش.. پس در برابرت جبهه می گیره... باهات مقابله می کنه تا بهت بفهمونه..

عقاید.... اشتباه و بی سرو ته ای داری... و اصلا به این فکر نمی کنه که خودش درست فکر می کنه یا

نه

حرفی جوابم رو داد:

-میشه مدام درس نزدیک شدن به دخترا رو ..دم گوشم زمزمه نکنی؟

کلافه ایستادم و به طرفش که در حال نزدیک شدن بهم بود چرخید:

-فرهاد ..چرا تو رو برای این ماموریت فرستاد؟

بدون خنده و شوخی ..مقابلم ایستاد:

-خودت میگی ماموریت...بذار فکر کنه قبولش ندارم

زبونم رو روی لبهام کشیدم ... دستامو به پهلو زدم و لحظه ای سرمو به سمت زمین گرفتم و یهو

بلند کردم و توی چشماش دقیق شدم:

-اره ...حمدان برامون مهم نیست...اما نعیم چرا..خیلی برامون مهمه....چون اگه حمدان بره پیشش و

بگه زیبا یه شوهر داره...که اینطوریه..نعیمو توی فکر می بره که قضیه از چه قراره...پس فقط یه

مهمونی در حد یه ملاقات ساده می ده و بعدم میگه شما رو به خیر و ما رو به سلامت قدمی بهش نزدیک شدم:...

-من عمری بین این قماش بودم..کسی که از خودشون نباشه رو به خودشون نزدیک نمی کنن...هرگز

اخم کرده بهم خیره شد:

-توی مهمونی نعیم...با خیلی چیزا رو به رو میشی ..خیلی چیزا ...که اگه بخوای به هدف

برسی... باید به خیلایشون تن بدی ... به خیلی چیزایی که بدتر از لبخند زدن به معشوقه حمدانه...

با مکت بهش خیره شدم تا بفهمم که حرفامو درک کرده:

-باید اعتمادشونو به خودت جلب کنی ... کسی که بتونه سر یه میز با نعیم... یه گیلان سر بکشه.. یعنی زده تو خال... یعنی کار تمومه البته هر کسیم نمی تونه به اون میز نزدیک بشه

صاف تر ایستادم و سرمو ازش دور کردم:

-نمی خوام حمدان.. تو رو.. پیش نعیم حساس کنه... که نعیم از همون اول بخواد هی امتحانت

کنه.. هی زیر سوالت بیره... هی ازت سوال کنه تا ته و توی همه چی رو در بیاره به همون خدایی که بهش اعتقاد داری .. تو اونو نمی شناسی ... اون عوضی رو نمی شناسی... من

می شناسمش که چه عجوبه ایه

کم کم اخم از تو نگاهش رخت بر بست:

-بنا نیست چون اونا عوضین.. منم عوضی باشم.. این ایرادی داره که نخوام به جز همسرم.. به کس

دیگه ای لبخند بزنم؟..

متعجب نگاهش کردم:

-این ایرادی داره نخوام جز همسرم به کس دیگه ای دست ندم؟... حالا برم و به معشوقه اش دست

بدم که به تریش قبای یارو بر نخوره ؟ خوب بخوره..... نکنه توام با افکارم مشکل داری ؟

شوکه زده قدمی ازش فاصله گرفتم.. هر دو سوالی بهم خیره شده بودیم.... و بین جمععی ایستاده

بودیم که در حال رفت و اومد از کنارمون بودن درک حرفاش برام سخت بود..حالا مگه چه ایرادی

داشت در حد یه احترام بهش دست می داد؟..یا مگه چه اتفاقی می خواست بیفته ؟

که یه لحظه به خودم اومدم و فهمیدم کسی که چنین عقایدی داره رو همیشه سر چند ساعت عوض

کرد..همه که مثل من نبودن که خودشونو با هر چیزی وفق بدن...هر گونه بحثی باهاش بی نتیجه

بود:

-نه خیلیم خوبه...اما از این به بعدش ...دیگه همه عواقبش پای خودته

مطمئن بهم لبخندی زد:

-من هیچ مشکلی ندارم

تعداد ضربان قلبم شدت گرفت و با نگرانی گفتم:

-دیگه زنده موندنتم دست خودته...

-اره دست خودمه..از اولم تو تعهدی نسبت به زنده بودنم نداشتی ...اما من به زنده بودنت تعهد

داشت و دارم:

مهر خاموشی به لبهام زدم:

-نگران جون من نباش...اونجا هم همه چی رو بسپر به من...

سکوت کردم و سری تکون دادم و به اطراف نگاهی انداختم ...کاش می دونست چقدر ترس های

نهفته تو خودم دارم که حتی قادر به حدس زدن یکیشونم نبود

از اطراف دل کنم و با لبخندی بهش خیره شدم..لبخند مهربونش کش اومد:

-بخدا که کله ات بو قورمه سبزی می ده

-اخ .. گفتی قورمه سبزی..اگه بدونی چقدر هوس کردمراستی دست پختت خوبه زن جان ؟

سوالش ...تمام قلبم رو مالش داد و رو راست جواب دادم:

-نه ...بلد نیستم چیزی بپزم

ابروهاش سوالی بالا رفت....خنده ام گرفت و ازش رو گرفتم..بهم نزدیک شد:

-فدا سرت...خو یاد می گیری

دلم گرفت و از گوشه ی چشم که دوشا دوشم می اومد گفتم:

-از کی ؟از مامانم؟

لبخندش کم رنگ شد و شونه ای بالا داد:

-ای بابا بی خیال..این حرفا...فعلا که دوتامون از گشنگی نمردیم...اینش جای شکر

داره...حالا بگو الان

باید چیکار کنیم..دخی جانم؟

سر چرخوندم ..تو بلوار شیخ محمد بن زاید که برخ خلیفه و دبی مال رو احاطه کرده

بود...بودیم

همین طور که نگاهم تو گردش بود ...با دیدن قسمتی از بلوار .با سرخوشی چرخیدم و در

حالی که

تند عقب عقب می رفتم گفتم:

-دنبالم بیا...همسر جان...یه چیز باحال گیر اوردم

خندید و قدمهاشو تند کرد و به دنبالم اومد

همین که ..به دسته ای از دوچرخه های آماده سوار شدن رسیدم... یکیشونو بیرون کشیدم

و گفتم:

-می دونی چند وقته ..دوچرخه سواری نکردمسید؟

خندون اخم کرد:

-اونطوری برای زن جانت اخم نکن ...زود باش حساب کن ...که حوصله صبر کردن ندارم
سوار دوچرخه شدم...همین که برای خودش یه دوچرخه برداشت و حساب کرد ...پامو
روی رکاب
گذاشتم و خندون شروع به رکاب زدن کردم که با طی فاصله ای خودشو با دوچرخه بهم
رسوند
...صورتش خندون بود و باعث میشد..شادی تو وجودم موج بزنه و حسابی ازش انرژی
بگیرم...
برای اینکه ازش جلو بزنم...سرعت رکاب زدنم بیشتر کردم...فهمید و اونم تند تر رکاب
زد...شروع به
خندیدن...کردم ...از یه طرفیم پهلوام ادیت میشد ..اما نمی خواستم ..حال دوتامونو بگیرم
سرمو برگردوندم و گفتم: تا سر اون سطل زباله ...؟
خندون سرشو بالا و پایین کرد و هر دو جدی و با قدرت همچنان با حفظ صورتهای
خندون...مسابقه
دادیم..یه فاصله کوتاه اما دلچسب و شیرین..که .خیلی برام هیجان داشت
لحظه لحظه نزدیک به من رکاب می زد و جلوتر از من نمی رفت.....نزدیک به جایی
بودیم که قرار
مون بود
جلوتر از سرگرد بودم..چیزی به برنده شدن نمونده بود ... که با خنده...دو دستمو بلند
کردم و دو طرف
بدنم رو هوا... بالا نگه داشتم...و فقط با رکاب زدن تعادل دوچرخه رو حفظ کردم..همین
که از کنار
سطل گذشتم..دستمو پایین اوردم
خندون سرمو برگردونم و به چهره خندونش خیره شدم....خودشو بهم رسوند...و نگاهی
بهم انداخت:
-ترحم خوب نیست سید

خندید:

-بذار پهلوت که خوب شد..یه مسابقه واقعی باهم می ذایم...اینطور ناجوانمردانه است

-بابا... مرد...حالا سر چی؟

-سر یه قورمه سبزی..خونگی

بلند زدم زیر خنده:

-اشپزیت چطوره؟

-در حد تیم ملی

-تا این حد؟

-تا این حد...

از ته دل می خندیدیم و گاهی بعضیا که نزدیک بهمون بودن با خنده ..نگاهمون می کردن

فصل چهاردهم:

با دقت ..به صفحه لپ تاپم چشم دوخته بودم و دستام بی وقفه و با سرعت در حال حرکت روی

صفحه کلیدا بودن...باید تا می تونستم از فرصت باقی مونده استفاده می کردم

هر لحظه ای هم که همه چیز درست پیش نمی رفت..اخمی روی پیشونیم نقش می بست و لب

پایینمو گاز می گرفتم و دوباره سعی می کردم اشکال رو برطرف کنم

نزدیک به دو ساعتی بود که تکیه داده به دیوار و نشسته روی تخت...با لپ تاپی که روی پاهام

گذاشته بودم و می رفتم

همونطور در حال نوشتن کدا با لپ تاپم بودم که ضربه ای به شکل رمزی روی در نواخته شد و به تبع

اون ...قفل در شروع به چرخیدن کرد

سرمو بالا بردم و به باز شدن در خیره شدم و به محض ورود سرگرد باخیالی راحت
..نگاهمو دوباره به

لپ تایم دادم و با لبخندی گفتم:

-سید جان ...یه وقت با خودت فکر نکنی این دختره نفهمیدا...اما اساسا خوب ..دبی گرد
شدی

خسته خندید و در و بست و به سمت دستشویی برای شستن دستاش رفت

-کنه زن جانمون... دلش برامون تنگ شده ؟

چیزی رو که تایپ می کردم خوب پیش می رفتن...همونطور که حواسم به خط خط
نوشته هام بود

...دستی به زیر بینیم کشیدم:

-کیه که دلش برای آقا سید ...تنگ نشه...

با خشک کردن دستاش به شوخی حوله رو به سمت پرت کرد که با خنده همونطور خیره
به لپ تاپ

جا خالی دادم...

حوله که به دیوار برخورد کرد با خنده به موقعیت اولم برگشتم و گفتم:

-کم کم دیگه داشتم نگرانت می شدم...زیادی طولش دادی

دستی به موهاش کشید:

-این مسافر خونه زیاد امن نیست

بلاخره از بالای صفحه لپ تاپ نگاهی بهش انداختم:

-متوجه چیزی شدی؟

پوفی کرد و صندلی چسبیده به دیوار رو با یه دست برداشت و برگردوند و همزمان با
نشستن روش

ساعد دستاشو روی هم لبه ی پشتی صندلی گذاشت و چونه اشم بهشون تکیه داد و خیره
به من

گفت:

-شهر عجیبیه... هر کسی بخواد یهویی دنبالت می افته... همه یه جورایی... هم آشنان.. هم غریبه

نگاهمو به لب تاپ دادم و صدای کلیدا رو در اوردم:

-الان ما هم بایداز ابو زید بترسیم هم از اون کسایی که قصد کشتنم رو دارن

اهی کشید:

-از حمدانم که خبری نیست

سرمو با ارامش بالا و پایین کردم:

-زنگ می زنه... صبر داشته باشه

-دو روز ه اینجاییم... اما هیچی که به هیچی.. نکنه دارن برامون برنامه می چینن؟

-چه برنامه ای ؟

-برنامه سر به نیست کردنمون

دوباره بهش نگاه کردم:

-نگران نباش... این جماعت.. خوابشون خیلی سنگینه.. تا بیدار شن... کمی طول میکشه

نفسشو بیرون داد و خیره به من گفت:

-حالا تو داری چیکار می کنی که چهار چشمی حواست اون توه؟

زبونمو.. همونطور که خنده امو قورت می دادم... توی دهنم چرخوندم:

-از فرهاد چه خبر؟

ابروهاش بالا رفت:

-سوال با سوال؟

-از کامپیوتر چیزی سر در میاری...؟

-اندازه ای که تو سر در میاری ..نه

لبخندی زدم و برای اینکه بیشتر از این حساس نشه...سریع حین تایپ چند خط اخر با زیرکی گفتم:

-یه چیز می پرسم..اما ربط ندی ...به مسخره بازی و این حرفا

-باشه...ربط نمی دم...پیرس

-می خوای همون وسط مهمونی ...بگیریش؟

-به نظرت مخم انقدر معیوبه؟

خندیدم:

-نه..معیوب نیست..اما هرچیم فکر می کنم ..موقعیت مناسب دیگه ای گیر نمیارم که تو بخوای توش

کاری بکنی ...و اینکه...همکاری من و تو هر وقت که وارد اون مهمونی بشیم تمومه...

-یعنی عاشق این هشدار دادناتم زن جان...یه جوری هر بار روشن تاکید می کنی که کسی نفهمه

فکر می کنه که همه برنامه هات الان اوکین و فقط منتظر منی

لبخند زدم:

-برنامه که زیاد تو سرمه...اما چیکار کنیم دیگه ...مجبورم سر قول و قرارم با تو بمونم

-لطف می کنی عزیز جان

-باشه بابا...تا لحظه اخر پیشت می مونم که احساس غریبی نکنی

با خنده سرشو با تاسف تکون داد که برای ادیت کردنش پرسیدم:

-چیزی از رقص دو نفره می دونی ؟

همونطور که می خندید سوالی نگاهشو بهم دوخت...شونه ای بالا دادم:

-برای خودت می گم ...بلاخره..خوش هیگلی..خوشتیپی..خوش برخوردیبا اون زنایی هم که من

می شناسم...بعید می دونم ..برای رقص طرفت نیان

فهمید دارم سر به سرش می دارم.. برای همین اونم ساکت نشد و گفت:

-می گم یه وقت ابروت نره ... شوهرت رقص بلد نیست؟

هر جور که شده بود... کارم رو با لپ تاپ تموم کردم و با رضایت.. بستمش:

-واقعا بلد نیستی...؟ هیچ می دونستی رقص جزئی از برنامه های نعیمه؟!... تو شادی های نعیم

همه باید شریک باشن.. قانونش اینه

اومدن و صم و بکم اونجا نشستن... یه جور بی احترامی به مهمونیشه... بی احترامی به خودشه

اگه می رقصن باید برقصی.. اگه می خورن باید پا به پاشون بخوری.. اگه چهره تازه ای هم باشی که

هیچی یگه... همه نگاه های روی توه و حسابی زیر نظری

-ای بابا.. حالا نرقصیم.. نمیشه..؟ برقصیم که چی بشه اخه...؟

راحت خندیدم:

-بخدا مطمئنم... تا تونستی .. خودتو از تمام لذتای دنیوی محروم کردی

به حرفام می خندید:

-یه چندتا حرکت ساده است... حالم لازم نیست تا اخر مهمونی ... مجلس گرمی کنی ... اما پرستیزتو

حفظ کن... و نشون بده.. یه جنتلمن واقعی هستی

-اوه

-مسخره نکن... دارم جدی می گم

خودمو روی تخت جلو کشیدم و چهار زانو شدم و خیره بهش گفتم:

-ببین من می دونم به خیلی چیزا مقیدی ... اما ... از اونجایی که خودت بهتر از من می دونی ... باید

جلوشون نقش بازی کنی...اگه می گفتم با دوست دختر حمدان خوب باش و بیشتر بهش نزدیک

شو..برای این بود که بتونی ازش حرف بکشی...بلاخره اون دختر همیشه پیش حمدانه..حمدانم ادمیه

که توی مستی ...نمی تونه جلوی دهنشو نگه داره و همه چی رو می گه

اون دخترم از اون دخترایی بود که تا یه کم ازت محبت می دید...باور کن هر چی که می خواستی رو

بهت می گفت

این قسمت از حرفام برات مهم نبودن:

-درباره مهمونی برام بگو

آه از نهادم در اومد:

-باشه..گوش نکن...

به روم لبخند زد:

-این مهمونی بین چندین شریک برگزار میشه...جایی هم برگزار میشه که دور از دسترس ادمای

عادی باشه..مهمونی معمولاً طولانیه...چون قراره خیلی از معاملات مهم توش بسته بشه..گاهی

این مهمونیا تا صبح هم ادامه پیدا می کنن

نعیم....هیچ وقت به عنوان میزبان...از ابتدای مهمونی حضور نداره..همه هستن جز خودش

همه میگن...می خندن..می خورن..می رقصن...بیشتر با هم آشنا میشن...تا زمانی که خودنعیم بیاد

یه اخلاقای خاصی داره...اخلاقای عجیب و ترسناک...

پدرم می گفت..اون قبل از ورودش به مهمونی ..یه ساعتی رو از طریق دوربینا ..همه ی مهمونا رو زیر

نظر می گیره... همه ی چهره ها رو بررسی می کنه..اگه تو بین چهره ها به کسی شک کنه..دیگه پا

تو مهمونی نمی ذاره...

اما اگر شک کنه و پا تو مهمونی بذاره...مطمئن باش به قصد کشتن طرف داره میاد

خلاصه همیشه حضورشو توی مهمونی ...درست و حسابی توجیه کرد

چند لحظه ای به هم خیره موندیم... که یهو پرسید:

-اگه بفهمه من پلیس چیکار می کنه؟

جواب سوالش اصلا سخت نبود:

-صبر نمی کنه..می کشتت

چشماش تنگ شدن:

-بعدش چه اتفاقی برای تو می افته؟

آهسته نفس کشیدم:

-نمی دونم

-تو رم می کشه؟

-شاید

لبهاشو با تفکر و خیره بهم فشرد:

-چرا شک داری که می کشتت یا نه؟

گوشه ی لبم رو بین دندونام گرفتم:

-جواب بعضی از سوالات راحت نیست

-چرا درباره گذشته ...همه چی رو نمی گی؟

-چون جز ماموریتت حساب نمیشن...و تاثیریم تو روند کارت ندارن

هر دو اخم کرده بهم خیره شدیم که برای دور کردن ذهنش از خودم و نعیم از روی تخت بلند شدم و

پایین رفتم و با فاصله ... رو بهش .. به پاهام اشاره کردم و گفتم:
 -حرکات پاهات باید نرم و ریتمیک باشه... هر چی سخت ترش کنی.. برات سخت تر می
 گذره..
 دو سه قدمی .. خیلی اروم و نرم جلو و عقب رفتم و خیره بهش گفتم:
 -باید.. هم حواست بهشون باشه .. هم نه... به عنوان کسی که با من می رقصی ... باید
 کنترلت هم
 به حرکات خودت باشه.. هم مناگه می خوای خیلی حرفه ای جلوه کنی ... باید
 حرکاتت.. زودتر از
 من و هول کرده و عجولانه نباشه... و منو مثل موم با خودت همراه کنی
 به دستام اشاره کردم:
 -ببین.. مثلا من توام ... هر دو تا دستم رو ببین که کجاها قرار می گیرن... یه جور رفتار
 کن.. که کاملا
 بهم تسلط داری.. لبخند فراموش نشه.. منظورم از اون لبخندای ... محو و سنگین که نه زیاد
 جدی
 هستن . نه زیاد ... لوده
 با یه لبخندی ملیح به چشماهای طرفت نگاه می کنی ... حتی اگر رقص ادم مقابلت باهات
 هماهنگ نباشه
 موقع رقص.. ذهنتو از هرچی مشکل و فکرای ازار دهنده اس رها کن و از هر چیزی
 خالی باش و تنها
 به رقصت فکر کن مثل عروسکی رفتار نکن و گرم بگیر.. با احساس باش...
 چونه اشو از روی دستاش جدا کرد... دستامو بلند کردم و ادم خیالی مقابلم رو برای
 آموزش بهش..
 گرفتم و دو سه دور با فرض اینکه اهنگی به گوشم می رسه ... خودمو همراه با اهنگ و
 اون ادم به
 رقصوندن وا داشتم:

-یه اهنگ اروم که می تونه همه توجه ها رو به خودت جلب کنه...اما نباید فراموش کنی که کوچکتین

اشتباه... به عنوان یه تازه وارد..خیلی تو چشمه...

بعضیا هستن که هیچی سرشون نمیشه و فقط خودشونو تکون می دن

اما تو نباید اینطوری باشی..باید بی نقص باشی که نعیم ازت خوشش بیاد...

دوباره یه چرخش دیگه و اهنگی که بین لبهام زمزمه می کردم...نگاهش به من بود:

-از ادمهای زرنگ خیلی خوشش میاد...ممکنه چندین بار امتحانت کنه..اونم توی اولین دیدار...نبايد

خودتو ببازی ..نشون بده همه چی تمومی

دوباره..برای چندین بار تکرار کردم:

-معمولا حرکت تو این رقص ..در جهت عقربه ساعت انجام می گیره...مخصوصا که بعضی رقص ها

مثل...والترز.... تانگو... رقص پا.... دقیقا تو همین جهت هستن و نباید خلافش باشن

موقع رقص بعضیا جفت به جفت می رقصن ..پس نباید طوری وارد میدون رقص بشی که بینشون

قرار بگیری ...یا مزاحم رقصشون بشی..

بعد از تموم شدن رقص هم...از همراه خودت تشکر می کنی و اونم با یه خواهش می کنم ازت جدا

میشه ..هیچ چیز مشکلی نداره

همونطور که اروم می رقصیدم تا اون یاد بگیره..آهسته آهسته خودمو بهش نزدیک شدم...و دستمو به

سمتش بلند کردم و با لبخندی گفتم:

-الان مثل گذشته نیست...حالا فقط این اقایون نیستن که از خانوما درخواست رقص می کنن...

خانوم هام می تونن تو مراسم هایی که خیلی رسمی نیست ..از یه آقای خوشتیپ و تو دل
برو هم

درخواست رقص کنن...امادگی هر چیزی رو داشته باش سید.....حتی رقصیدن با یه بیوه
پیر

خیره به دستم..با خنده... سری تکون داد و همزمان با بلند شدنش..صندلی که روش
نشسته بودرو

به سمتی کشید و طبق اون چیزی که گفته بودم ...دستمو گرفت و دست دیگه اشو روی
کمرم

گذاشت

راضی از کنار اومدش با موضوع...با شیطننت ابرویی اومدم و... همراه زمزمه موسیقی
شاهکار و بی

نظیر لورنا مک کینت که یکی از خوانندگان سبک سلتیک بود ...شروع به رقص کردم
خیلی زرنگ و باهوش بود و هر چی که می گفتم و می گرفت و بدون اشتباه انجامش می
داد و کم

کم باعث میشد لذت یه رقص دو نفره رو باهاش ببرم

فضای اتاق کوچیک بود ...اما این باعث نمیشد...هر دو از دقت و تمرکزمون بزنیم و فقط
کاری رو انجام

داده باشیم...

از نیمه های رقص که با بسیاری از اصولش آشنا شده بود..به خوبی با من همراهی می
کرد و این

همراهیش منو سوق می داد به سمت مهمونیهای که توش پر بود از این رقص ها و
خوشی ها..

لبخندی از طمع شیرین این رقص بر روی لبهام رنگین شد که همزمان نگاهش رو به من
داد و با یه

چرخش اهسته و کوتاه ازم پرسید:

-از خودت و نعیم ..نمی خوای چیزی بهم بگی ؟

یه سرو گردن از م بلند تر بود..سرمو همونطور که توی اغوشش تکون می خوردم بالا
بردم و توی

چشماش خیره شدم

نگاهش اروم بود ..طوری بود که فکر نمی کردم بخواد از م حرف بکشه

چشمام رنگ غم گرفتن و فشار انگشتاش روی کمرم بیشتر شدن...توی سکوت محو
نگاهش شدم

..و اروم لب زدم:

-از م خوشش می اومد

مکت نکرد:

-می اومد؟

لبخندی تلخی زدم و با توجه به حرکت اشتباه باهاش گفتم:

-اروم تر حرکتشون بده...عجله نکن..حتی وقتی که در حال تخلیه اطلاعات هستی

شیطون و اروم خندید

تعریف از گذشته و نحوه آشنایی من و نعیم...چندان لذت بخش نبود...اما بدجوری دوست
داشت همه

چی رو بدونم..بدونه که چی بینمون گذشته...دنبال یه نقطه کور توی گذشته های من و
نعیم بود...

برای تمرینی دوباره..رقصو از سر گرفتم... به بهونه رقص ... همراهیم کرد که تا شاید
حرفی بزنم

لبهامو با زبون تر کردم و نگاهم رو از روی شونه اش به سمت پنجره پرواز دادم:

-نعیم برای دخترای کم سن و سال ...خیلی جذابه..وقتی باهاش حرف می زنی و اون با
سیاست

زبون بازی..احساسات رو به بازی می گیره..نمی فهمی که چطوری تو دامش افتی

..ولی خوب ..این برای وقتیه که اون خودش دوست داشته باشه..سرت کلاه
بذاره..وگرنه..می تونه

اون روی دیگه اشو طوری بهت نشون بده که برای همیشه قید هر چی دوست داشتن رو
بزنی

.اولین باری که به اون مهمونی رفتم...همه چیز برام خیلی جالب و عجیب به نظر می
رسید .یه

مهمونی شاهانه...با کلی ادمای رنگو وارنگ...

زن و مردایی که قدرت و ثروت از سر و روشون می بارید...به ظاهر همه اشون از دیدن
هم دیگه

خرسند و شاد بودن..اما از توی نگاه ها و پچ پچ های دم گوشی و پنهونیشون می شد
فهمید تا چه

حدی از حضور هم دیگه بیزارن...چقدر می تونن برای هم دیگه خطرناک باشن و برای
نابودی

طرفینشون نقشه بکشن...

قصد پدرم از اینکه منو به اون مهمونی برد این بود که دخترشم مثل خودش....راهشو
ادامه بده...مثل

خودش با ادم بزرگا ...رفت و امد و معاشرت کنه

اصولا منو هر جا که می رفت می برد..تا یاد بگیرم چطور..تجارت کنم...چطور دست به
معامله های

بزرگ بزنم و چطور برای خودم کسب قدرت کنم

خوب یادمه که بارها و بارها قبل از ورودم به اون مهمونی ازم خواسته بود که ازش جدا
نشم و هر

جایی که می ره باهاش باشم...اون از پشت پرده خیلی از چیزا خبر داشت که من
نداشتم..چون من

بچه بودم و اون کار کشته و گذر کرده این راه بود

لحظه ای از گذشته به یادم اومد و لبخند تلخی زدم..که همزمان صدای زنگ گوشیم توی اتاق طنین انداز شد...

نگاه هر دومون به سمت گوشیم که روی میز قرار داشت کشیده شد دستامو اهسته ازش جدا کردم و به سراغ گوشیم ...پا گرد کردم..شماره ی افتاده روی صفحه گوشی آشنا نبود..

با زدن دکمه سبز..گوشی رو به گوشم نزدیک کردم ..اول نخواستم حرفی بزنم اما به محض یادآوری اینکه حمدان با نشیدن صدام شاید تماس رو قطع کنه .زود جواب دادم و گفتم:
-بله

صدای خودش نبود...در عوض صدای کسی بود که از طرف خودش... گماشته شده بود تا باهام تماس بگیره..

طرف خیلی سریع و بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت..حمدان می خواد منو ببینه و از محل قرار و دیدارم با حمدان حرف می زد

محافظه کارانه عمل کردن حمدان یه چیز غریب بود..و نگرانی رو به سمتم..می کشوند...اینجور تماسا

از طرف حمدان یه جور ترس و نا امنی رو برام به ارمغان می آورد سرگرد نزدیک بهم منتظر ایستاد... که طرف در پایان حرفاش با تاکید ..ضمن یاد اوری محل قرار گفت:

-خودتون تنها بیایید..کسی همراhton نباشه..حتی همسرتون پشت این تلفن مشکوک نه میشد چک و چونه زد و نه میشد حرف دیگه ای زد...

با قطع تماس.... گوشی رو با تامل پایین اوردم و به سرگرد خیره شدم:..

-چی شد؟

با نشونه ها و رمزهایی که بین من و حمدان بود... مطمئن بودم تماس از طرف خودش.. اما این رفتنم

به تنهایی.. خودش خیلی سوال برانگیز بود

شونه هامو بالا دادم:

-درباره مهمونی حرفی نزد... فقط کسی که زنگ زده بود گفت حمدان می خواد منو ببینه.. اونم به

تنهایی

متعجب بهم خیره شد و پرسید:

-طبیعیه؟

لب پایینمو به دندان گرفتم:

-معنی این حرکتشو نمی فهمم... یا می خواد دندان گردی کنه... یا...

-یا چی ؟

گوشی رو روی میز انداختم و دستی به روی صورت و زیر چونه ام کشیدم و به سمت پنجره رفتم

-گفت همین امروزم می خواد منو ببینه...

سوالی برگشتم و بهش خیره شدم:

-اگه قضیه کشتنم بود... که یه جای پر رفت و اومد و برای قرار مشخص نمی کرد.. می کرد؟

-کجا باهات قرار گذاشته؟

-توی یکی از هتلاهای معروف اینجا.. اونم برای دو ساعت دیگه

دستاشو به کمر زد و با فشردن لبه اش.. خیره به من... اونم توی فکر فرو رفت:

-فکر می کنی با نعیم حرف زده باشه؟

-من میگم اره..حرف زده..اما چی شنیده از شو نمی دونم..هر چی هست نتیجه حرف زدن با اونه

-اینطوری نمی توئم اگه نقشه ای برات داشته باشن ازت مراقبت کنم....دست تنهام ..شاید می

خوان تو تله بندازنت

همونطور که منم داشتیم به این موضوع فکر می کردم..با خودم اسم هتل رو یه بار تکرار کردم و گفتم:

-قصه کشتنم رو ندارن...فهمیدم هدفشون چیه

-هدفشون چیه؟

سرمو بالا گرفتم و مستقیم تو چشماش خیره شدم:

-تو نیا...اونا می خوان مطمئن شن..پای پلیس در میون نیستهتل انتخاب کردن..چون می دونن

پلیس راحت می تونه اونجا..به همه چی نظارت داشته باشه و همه چی رو کنترل کنه...منتظر یه

گاف از منن...یه قرار الکی برای اطمینان

-از کجا انقدر مطمئنی؟...من نمی توئم اینجا بمونم و دست روی دست بذارم ... تا تو برگردی...اگه

بلایی سرت آوردن چی؟ اگه اون چیزی که تو فکر می کردی نشد چی؟

-حمدان خودشو این جور جاها خراب نمی کنه...اون توی این کشور داره زندگی می کنه ..موقعیتشو

به خاطر من به خطر نمی ندازه...

از دستم عصبی شد:

-وقتی برای کشتنت انقدر راحت ادم اجیر می کنن و با تفنگ میان دنبالت.. فکر می کنی.. اونوقت

ترسی برای کشتنت دارن..؟! اونم این ادما که با یه اشاره اشون.. پلیسم می تونن بخرن ذهن نعیم رو هر کسی نمی تونست بخونه... اهداف و معیارهای عجیبی داشت
-من می رم و بر می گردم... نگران نباش... همینی که میگم ... همیشه
صداشو بالا برد:

-اگه نشد چی ؟

-تو بیای .. همه چی خراب میشه... ریسک کردن .. یکی از اصول موفقیت... امثال
ماهاست... امثال

ماهایی که دنبال معامله های کلانیم... پس یا می بازیم.. یا می بریم... بعضی وقتا باید این
ریسکا رو به

جون خرید... باید اعتمادشونو یه جوری بدست آورد

با تردید بهم خیره شد... باید خیالشو با وجود خیال نگرانم... راحت می کردم:

-نعیم ما رو قبول کرده.. اینم برای محکم کاریه.. تا مطمئن شه بعد از چهار سال
زندان... قرار نیست

بدبختش کنم.. قرار نیست دورش بزنینم... من و تو باید نقشمون عالی بازی کنیم
نفسشو محکم بیرون داد:

-نگرانم.

خندیدم:

-برا تو که فرقی نمی کنه.. بلایی هم سر من بیاد.. تو فقط ماموریتتو از دست می دی... از
دوتا زنم به

داشتن یه زن قناعت می کنی و خلاص

اخم کرد:

-چرا بعضی وقتا تو .. انقدر مزخرف حرف می زنی ؟

راحت خندیدم:

-تا بر می گزدم..رو رققت تمرین کن...یه نمه..عجولی...سعی کن..با آرامش پیش
بری...چون این

مهمونی رو رفتی هستیم...شک نکن..پس تمرین کن تا اونجا گند بالا نیاریم
خیلی نگران بود ... تمام چهره اش داد می زد ..دلواپسه...و نمی تونه صبر کنه تا برگردم
منم نگران بودم...اما هر دو تو مسیری قرار گرفته بودیم که باید در بیشتر مواقعش با
همه چی کنار

می اومدیم...و می داشتیم که اتفاقا و پیشامدهای غیر منتظره به سمتون بیان

نیم ساعتی از حضورم سر قرار می گذشت و خبری از حمدان نبود ...کم کم داشتم مطمئن
میشدم

که باید منتظر هر چیزی باشم غیر از اون چیزایی که به سرگرد گفته بودم
طاقتم تموم شده بود ...بی قرار بودم... سرمو عقب کشیدم و چشمامو بستم که کسی منو
صدا زد

..به محض شنیدن صدا سریع چشمامو باز کردم ...مردی با یه بسته توی دستش مقابلم
ایستاده بود

متعجب و شوک زده بهش خیره شدم که بسته رو به سمتم گرفت و گفت:

-این مال شماست

با تردید و ترس به بسته خیره شدم و ازش پرسیدم:

-از طرف کی ؟

-وظیفه من فقط رسوندن این بسته به دست شماست

بسته رو با تکون ارومی ..مجدد به طرفم گرفت و ادامه داد:

-فرصت زیادی نداریم...لطفا بگیردش

ترسیده بودم.. اما می دونستم این بسته صد در صد مربوط به ملاقاتم با حمدانه.. نشسته دستامو

بلند کردم تا بسته رو ازش بگیرم

بسته رو که توی دستام گذاشت سرشو بهم نزدیک کرد و خیلی اروم قبل از رفتنش گفت:

-دیگه دختر بچه نیستی.. حواست به همه ادمای اطرافت باشه...

متعجب و با رنگ پریدگی به رفتنش خیره شدم و اهسته اهسته نگاهمو به بسته توی دستم دادم... و

یه دفعه با ترس به دور تا دورم چشم چرخوندم

بسته.. یه جعبه در دار بود... بدون هیچ کادو پیچی... حتی نوشته ای هم روش وجود نداشت... دستامو

بالای جعبه گذاشتم و به کندی درشو برداشتم که با دیدن محتوای توش... لحظه ای بی حرکت موندم

و نفس کشیدن برام سخت شد. و همه چی جلوی چشمم اومد

محتوای بسته بر می گشت به چندین سال قبل... درست بر می گشت به همون مهمونی که سرگرد

برای رسیدن بهش.. خواب و خوراک نداشت

خوب یادم بود... اون موقع ها خیلی کم سن و سال بودم و بازیگوشیای خودمو داشتم... لبخندا

و خنده های بی غل و غش... ذوق کردنای ناخودآگاه.. حرف زدنای بی موقع و کلی از این چیزا

که بعضی از مردا رو می تونه تو وهله اول به خودشون جذب کنه...

مردایی که از زبر و زرنگی و حيله و مکر زنای اطرافشون به ستوه اومدن و خسته ان... خسته

هم نباشن.. به دنبال یه چیز جدید.. برای تغییر... تغییر نه... سرگرمی.. یا هر چیزی که
براشون

جدید باشه .. هستن

اون موقع ها نه اعصابم خراب بود.. نه درد پهلو داشتم.. نه دستم می لرزید
یه دختر جون و بی عیب و نقص... که با ورودش به مهمونی.. توجه خیلی از مهمو نا رو
به

خاطر کم سن و سال بودنش... به خودش جلب کرده بود.. اچه کی باورش می شد .. یه
دختری.. مثل من... توی اون مهمونی که توش پر بود از کثافت کاری .. حضور داشته
باشه...؟!... هیچ کس باورش نمی شد... جز پدرم... که منو به قصد به اون مهمونی برده بود
شایدم بیشتر براشون جالب بود... همه یا سنی ازشون گذشته بود ... یا خیلی جا افتاده
بودن.. و این حضور من واقعا براشون سوال بر انگیز بود

نیم ساعت اول.. پدرم با هم قطارا و دوستان به ظاهر دوستش ... سرگرم حرف زدن و
خوش و

بش بود و من کم کم داشتم فراموش می شدم و برای خیلیا تبدیل به چهره عادی می شدم
حوصله ام سر رفته بود... که سر علاقه ام به چیزای عتیقه... از همه وسایل و ظرفایی که
اطرافمون قرار داشتن .. شروع به دیدن کردم.. واقعا هم قشنگ و زیبا بودن.. سلیقه اش
حرف

نداشت... همه اشون گرون قیمت و فوق العاده بودن...

اونقدر محو زیبایی و نقش و نگاراشون شده بودم که توصیه پدرم رو فراموش کردم...
فراموش

کردم که نباید ازش دور میشدم...

زمانی به خودم اومدم .. که جایی ایستاده بودم ... که فقط می تونستم تصویری از صورت
پدرم

رو ببینم... سالن خیلی بزرگی بود..... و من توی اون شلوغی ازش دور شده بودم... به
خاطر

کم سن و سالن بودن و اهمیت ندادن به پیرامونم.. به خودم ترسی را نداده بودم .. که
تصمیم

گرفتم برگردم... که یهو فهمیدم .. نعیم در حال اومدنه... اینو از تغییر رفتار و کارهای
عجولانه

اطرافیان و خدمه متوجه شده بودم.. نا خودآگاه حتی اسمش هم به تنم رعشه میانداخت
... برای همین . هول کردم و با گم کردن دست و پام ... زدم و نا خواسته یکی از گلدونای
عتیقه ی روی میز نزدیک بهم رو شکسته ام

صدا شکستنش همه جا پیچید... و چنان شکست ... که دیگه چیزی ازش باقی نماند
همه برگشته بودن و منو نگاه می کردن... پدرم با عصبانیت بهم چشم دوخته بود و باورش
نمی شد که چنین اتفاقی ... از جانب دخترش بوده باشه که نعیم وارد شد
دیگه زرق و برق مهمونی برام معنایی نداشت و فقط می ترسیدم .. چون از همون اولش
خراب کرده بودم... و فکر می کردم باعث یه شکست بزرگ برای پدرم شده ام

...

همه به احترامش بلند شده بودن و اون با یه لبخند پر غرور.. از کنارشون می گذشت
من فقط سرجام ایستاده و با ترس نگاهش می کردم که توی یه لحظه .. موقع عبور با
مکشی

به چهره ترسیده ام ... نگاهی به صورت گر گرفته ام انداخت و رد شد... حتی به گلدون
شکسته شده اشم.. نگاه نکرد

صورت پدرم بدتر از من رنگ به رنگ شده بود و من با پاهایی سست شده.. زمانی که همه
در

حال نشستن بودن.. اروم روی نزدیک ترین مبلی که وجود داشت نشستم و دیگه صدام در
نیومد

کله گنده ها اطرافش جمع شده بودن و باهانش حرف می زدن... خدمه بی حرف در کمترین

زمان ممکن..تکه های شکسته شده رو جمع آوری و همه جا رو ..مثل روز اولش تمیز کردن

پدرم هم یه جورایی تلاش می کرد این اتفاق رو رفع و رجوع کنه..و با لبخندا و تعریفهای پیاپی

...باهاش حرف بزنه که یهو توی اون جمع ...توی اون داغی بحثا و حرفا..نگاهش برای چند

ثانیه ای به من افتاد و پشت سرش...بدون تعلل از جاش بلند شد ...همه شوک زده نگاهش

کردن و اون بی توجه به اطرافیانش به سمتم قدم برداشت

پدرم شل کرد و بقیه با تعجب نگام کردن...با رعب و وحشت چند قدم مونده به من...از جام

بلند شدم..توی چشمام زل زد و یه دفعه دستشو به سمتم بلند کرد..دلم از جا کنده شد

...حتما می خواست بلایی سرم بیاره...که بی مقدمه و با لحنی دستوری بهم گفت:

-یه دور با من برقص

اب دهنمو قورت دادم و به پدرم چشم دوختم

بیچاره نمی دونست چی بگه..فقط با نگاهش گفت..لفتش ندم و زود قبول کنم

با دستایی یخ زده..دستمو توی دستش گذاشتم..نه لبخندی ..نه حرفی .فقط نگاه بود که

بینمون می تونست حرف بزنه

حالت چهره اش یه جوری بود که انگاری داشت منو به مسلخ گاه می برد

همین که دستمو گرفت..برگشت و منو به دنبال خودش به سمت جایی که می خواست برد

جرات هیچ گونه مخالفتی باهاش رو نداشتم که به محض قرار گرفتن سرجاش..اروم به طرفم

برگشت و خواست اهنک مورد نظرشو بذارن

بدنم می لرزید..می ترسیدم ازش...به هر حال پدرم یه چیزایی ازش گفته بود...گفته بود که

چقدر بی رحمه... چطور راحت ادم می کشه و این حرفا
 بدنم می لرزید اما اون راحت داشت باهام می رقصید... بعد از چند دقیقه با اجازه ای که به
 اطرافیان داد.. کسایی که دوست داشتن وسط اومدم و اطرافمون شروع به رقصیدن کردن
 قلبم دیوونه بار می زد و نگاهش نمی کردم... می دونستم فارسی بلده... اما به زبون عربی
 شروع کردو باهام حرف زد:

-می دونی قیمت اون گلدون عتیقه چقدر بود؟

تپش قلب گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-من.. نمی خواستم این اتفاق بیفته.. ازتون معذرت می خوام

-پدرت پولشو می ده یا تو؟

ترسیده.. سرمو بلند کردم و به چهره اخم کردش خیره شدم

به ظاهر انگار می خواست با دو دستش خفه ام کنه

دلم می خواست از اونجا فرار کنم که با جدیت گفت:

-از نگاه کردن خوشم نمیاد.. دختر کوچولو.. جوابمو بده.. تو پولشو می دی یا پدرت؟

مثل بچه ها تو خودم لرزیدم و با ناتوانی گفتم:

-پدرم

آنچنان بلند زد زیر خنده.. که همه برگشتن و به ما نگاه کردن... اما اون به رقص خودش
 ادامه

داد و هیچ اهمیتی به دورو برش نداد:...

-باید پولشو خودت بدی...

چندین بار پلکام باز و بسته شدن و اون نگاه ازم نگرفت

-حتما اونقدر بزرگ و پولدار شدی که این همه به خودت جسارت دادی و پا شدی و اومدی

توی مهمونی من.. مهمونی نعیم.. هوم؟ اینطور نیست؟

بچگانه بهش جواب دادم:

-پدرم منو با خودش آورد..من

از جوابم خوشش نیومد ... سریع اخم کرد و با تشر و یه گردش تند و سریع و خشن گفت:

-یه بار دیگه درباره پدرت و حمایتاش حرف بزن..همین الان از اینجا می نذازمت بیرون و بخاطر

شگستن گلدون گرون قیمتم..می فرستم توی هلفدونی ...تا یاد بگیری...توی مهمونی

دیگران دست به هر چیزی نرنی

قلبم اومد توی دهنم و توی چشماش خیره شدم....خیلی ترسناک بود...بین پنجه هاش اسیر

شده بودم و از ترسم دیگه جرات نداشتم به پدرم خیره بشم که یهو از یکی از خدمه هایی

که در حال چرخش سینی حاوی نوشیدنی ها بود خواست بهش یه نوشیدنی بده

تا سینی رو طرفش گرفت نعیم به قصد یکی از جام های شامپاین رو روی زمین انداخت تا

بشکنه

جام شکست و من با بهت به خرده های شکسته شده جلوی پاهام خیره شدم که با صدای

عربده نعیم ...سرجام خشکم زد

عصبانی شده بود و سر خدمه داد می زد که این چه کاری بود که کرده...کاری که خودش به

قصد کرده بود

.همونطور که یکی از بازوهم بین دستاش گرفتار بود با فریاد از خدمه... خواست خم شه

و

جام نیمه شکسته شده رو از روی زمین برداره

خدمه که یه پسر جون بود...با ترس خم شد و جام رو برداشت و خواست بذاره تو سینی

که

یهو نعیم جام رو از تو دستش قاپید و با یه حرکت سریع ..محکم جام رو توی صورت پسر

کوبید

همه شوک زده... به ما سه نفر خیره شده بودن.. از شدت رعب و وحشت توی جام عقب کشیم.. که با فشار دستش روی بازوم نداشت دور شم و بلاجبار برگشتم سر جای اولم خون تمام صورت پسر رو پر کرد و بریدگی بزرگی روی گونه اش ایجاد شد
نعیم سرش داد زد:

-بار اخرت باشه به اموال من صدمه وار می کنی...

پسر که جلومون رو زمین افتاده بود... به زور خودشو جمع و جور کرد و برای نجات جونش... بی

حرف شروع به جمع کردن خرده شیشه ها کرد

نعیم... که عصبانیت و اخم صورتشو پوشونده بود.. یهو لبخندی به روی لبهاش آورد و رو به جمع گفت:

-خوش باشید عزیزانم... مهمونی تازه شروع شده.. دوست ندارم بهتون بد بگذره... خوش بگذرونید و شاد باشید

قلبم لحظه ای از تپیدن نمی ایستاد و توی همون سن کم فهمیده بودم.. بهم زهر چشم

نشون داده... پاهام سست شده بودن و اون می خواست به رقصش ادامه بده

زمانی که متوجه شد... به سختی دارم همراهیش می کنم و حتی نزدیکه اشکم در بیاد... به روم لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده.. کوچولو؟

تند سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه

خندید.. اول اروم.. و اما بعد یواش یواش.. شدت خنده اشو بیشتر شد... یه ادم به تمام معنا

روانی بود که یهو دستاشو ازم جدا کرد و منو همون وسط میدون رقص ترسیده رها کرد
و به

سمت جایگاهش رفت

پدرم از ترس.. بهم نزدیک نمی شد و من برای اینه کمتر تحقیر بشم... به جون کندی
خودم

به یکی از صندلیا رسوندم و روش نشستم و تا اخر مهمونی از جام هم تکون نخوردم
در تمام مدت مهمونی ..تمام حواسش به من بود و از گوشه ی چشم منو می پایید
محتویات بسته مقابلم..درست شکل همون خرده شکسته های گلدون عتیقه ای بود که من
شکسته

بودمش

باورم نمیشد بعد از گذشت این همه سال..بخواد این چیزا رو به یادم بیاره...

پاکت نامه ای کنار خرده شکسته ها بود..

اروم پاکتو باز کردم...زمان و مکان مهمونی داخل کارت درون پاکت... تایپ شده بود
توی تاکسی در حالی که جعبه هدایی نعیم روی پاهام سنگینی می کرد به بیرون خیره شده
بودم و

به این فکر می کردم...نعیم دنبال چی می تونه باشه..اونم بعد از گذشت این همه سال
اهی کشیدم و سرمو برگردوندم و به رو به روم خیره شدم...مسافت زیادی تا به مسافر
خونه مونده

بود که از راننده خواستم نگه داره تا پیاده شم

همونطور که جعبه تو دستم بود بی هدف توی پیاده رویی پر ازدحام ..به راه افتادم
از اومدنم به دبی ..خیلی می گذشت ..حالا هم که رفتنمون به مهمونی قطعی شده بود
باید برنامه های خودمو اجرایی می کردم...و ازشون عقب نمی افتادم...قبل از هر چیزی
به یه سیم

کارت جدید...احتیاج داشتم

اطرافمو پایدم... بیش از اندازه بیرون بودم... هم .. خطرناک بود... چون نمی دونستم چه کسایبی قصد

کشتنم رو دارن... و ممکن بود از هر سمتی سر و کله اشون پیدا شه

تو مسیر...سیم کارتی تهیه کردم ...و برای رد گم کنی در صورتی که آگه کسی دنبالم باشه... به

چندتا کوچه پس کوچه زدم و از این خیابون به اون خیابون رفتم...

تویکی از خیابونا.. مطمئن از کاری که می خواستم بکنم... اول از شر جعبه خلاص شدم و با پرت

کردنش توی سطل زباله.. به سمت دیگه ای از خیابون رفتم

جعبه حاوی هشدارهایی بود که بوی خوبی رو به مشام نمی رسوندن و باید سعی می کردم خودم

رو از خطراتی که تهدیدم می کردن.. دور کنم

...با عجله...همزمان که حواسم به دور و برم بود..سیم کارتارو با هم عوض کردم...و تند برگشتم و به

پشت سرم نگاهی انداختم و با شماره شخصی که می خواستم منو رد کنه تماس گرفتم

بوق های کشیده و ممتد یکی پس از دیگری زده می شدن و کسی جواب نمی داد

لبهامو بهم فشردم و یاد سرگرد افتادم...چشمامو بستم و باز کردم که بلاخره یکی جواب

داد..خوشحال شدم...چون مطمئن بودم بعد از رو به رو شدن با نعیم...هر جور ی که شده باید از این

کشور فرار کنم...و لحظه ای درنگ نکنم:

-الو-

-بفرمایید...

در دل دعا کردم که شماره اش تغییر نکرده باشه:

-مهندس کیان؟

-ایشون نیستن..من خدمتکارشون هستم..امرتون؟

تمام بدنم سیر و سرد شد و گوشه‌ی رو بین انگشتم فشردم و با بستن چشمم..نا امیدانه پرسیدم:

-کی میان؟

-در جریان نیستم...

-خواهش می‌کنم..کار واجبی باهانشون دارم

لحظه‌ای مکث کرد..صداها با فاصله و تاخیر می‌اومدن:

-صبر کنید...یه لحظه

تو همین فاصله...نگران...یک دور به دور خودم چرخیدم و به سمت پیاده روی شلوغ خیابون رو به رویم

قدمهامو تند کردم:

-برای جلسه کاری رفتن..معلوم نیست که کی برگردن

نباید نا امید می‌شدم:

-می‌تونید یه شماره از ایشون بهم بدید؟

-شما؟

-زیبا..زیبا محتشم....اسم منو بهشون بگید حتما منو می‌شناسه.....من فقط یه شماره از ایشون می

خوام

-متاسفم نمی‌تونم

فکم منقبص شدم:

-پس بهش بگید حتما منتظر تماسم باشه..از دبی باهانش تماس می‌گیرم...کارم خیلی

واجبه...خواهش می‌کنم.....من باز با شما تماس می‌گیرم...بهشون بگید..و اگه اجازه داد..شماره

اشو به من بدید.. یادتون نره... من دوباره باهاتون تماس می گیرم.. کارم خیلی واجبه

-باشه.. بهشون میگم خانوم

عصبی گوشی رو پایین اوردم و توی کیفم انداختم... تنها شماره ای که داشتم شماره خونه اش بود و

شماره ی دیگه ای نداشتم...

مهمونی دو روز دیگه بود... و استرسم زیاد شده بود که با کم طاقتی .. به سمت خیابون رفتم و برای

یکی از تاکسیای توی خیابون دست تکون دادم

با زدن تعداد ضربه های تعیین شده بین من و سرگرد.. پشت در ..منتظر باز شدن در شدم که یک

دفعه با شنیدن صدایش از پشت سرم ... با تعجب برگشتم و بهش خیره شدم

اروم و مچ گیرانه بهم خیره شده بود:

-بیرون بودی؟

سرشو تکون داد و همزمان گفت:

-اره

ترسیده بودم:

-کجا؟

با نگاهی مرموز .. اخم شیرینی کرد و جواب داد:

-باید بهت جواب پس بدم.. زن جان؟

سکوت کردم و قدمی عقب رفتم تا درو باز کنه... با آرامش از کنارم رد شد و در رو باز کرد

با ورود مون به داخل اتاق از پشت سر... به طعنه ازم پرسید:

-بلاخره این نعیمو رویت می کنیم یا نه... خانوم مهندس؟
 دست توی جیب کوچیک کیفم کردم و به طرفش چرخیدم و کارتو به سمتش گرفتم:
 -به صورت خیلی رسمی دعوت شدیم
 لبخنداش...خیلی معنی دار شده بودن:
 -خود حمدان اومد؟
 بند کیفمو رو از روی شونه ام به پایین سر دادم و کیفم رو روی تخت انداختم..و مشکوک
 به طرز
 رفتارش ازش پرسیدم:
 -دنبالم اومدی ؟
 -نباید می اومدم؟
 -نگفتی اگه ببیننت ..همه چیز بهم می خوره..مگه بهم شک داشتی؟
 کارتو از توی دستم بیرون کشید:
 -حالا که همه چی سرجاشه...عزیزم
 خودمو نباختم و قدمی به عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم:
 -پس از اول تا اخر....مراقبم بودی ؟
 نگاهشو اهسته از توی کارت بیرون کشید و هر دو برای چند ثانیه ای بهم خیره
 شدیم...من نگران و
 اون مطمئن:
 -میشه کیفتو به من بدی ؟
 -برای چی ؟
 -می خوام توشو ببینم
 به یقین می تونستم بگم...خریدن سیم کارت و جا به جا کردن سیم کارت ها رو هم دیده
 بود

برگشتم و با تامل کیفم رو از روی تخت برداشتم و با لبخندی به سمتش پرت کردم:

-بیا بگیرش ... همه اش مال تو

لبخندی به مثابه لبخند من زد و با گرفتن کیف گفت:

-قول و قرارمون که یادت نرفته

لبخندم کش اومد و مثل یه دانش آموز زرنگ و حواس جمع گفتم:

-دو روز قبل تر .. همراه یه تست هوش

لبخندش کش اومد ... در کیفو باز کرد و شروع به چک کردن سیم کارت توی گوشیم کرد:

-با کی تماس گرفتی ؟

مقاومت در برابرش ... هیچ سودی برام نداشت:

-یه آشنا

-جهته؟

بدون اینکه متوجه شه اب دهنمو قورت دادم:

-جهت آشنایی بیشتر برای تشکیل یه زندگی قشنگ

بهم پوزخند زد:

-چرا شماره رو پاک کردی؟

خودمو لبه پرتگاه حس می کردم و می دونستم دستم پیشش رو شده ... و چیزی برای از

دست دادن

ندارم ... از لبه ی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم:

-ما نیاز به پول داریم ... مثل اینکه یادت رفته دیگه چیزی از پول باقی نمونده ...

-این کیه که قبل از کتک خوردن من وجود نداشته؟

-اون زمان نمی خواستم بهش رو بندازم .. اما الان شرایط طوریه که بهش نیاز داریم ...

-ولی فعلا ... اونقدری داریم که تا یه مدت کارمون راه بیفته .. اینطور نیست؟

-کار از محکم کاری که عیب نمی کنه سید

توی چشمم زل زد:

-مردونه بازی کن... نارو زدن... کار ترسوهاست

اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که فکر می کردم اونقدر بهم اعتماد کرده که نخواد بیاد
دنبالم

-خطایی ازم سر زده؟

سینه اشو صاف کرد و شونه هاشو عقب کشید:

-چرا جعبه رو دور انداختی...؟

-مطمئنم توشو دیدی... به درد بخور نبودن

-اما نشونه یه چیزی بودن که... اونقدر تو رو ترسونده بودن؟

-بوده باشنم... برای من بوده... نه تو

دستی به روی صورتش کشید و ازم رو گرفت

لبهامو با زبون تر کردم و دست به سینه سرجام ایستادم... گاهی رو راست بودن طرفتو
بیشتر همراه

می کنه تا دروغ گو بودن.. ولی خوب شایدم دلم نمی خواست بهش دروغ بگم:

-دنبال کسی بودم که منو رد کنه.. اما نبود... خدمتکارش می گفت... معلوم نیست کی بر می
گرده..

خیالت راحت شد...؟

برگشت و چشم تو چشمم شد... لبخندی زدم و حرکتی به سر و گردنم دادم:

-بیا... دارم... باهات... مردونه بازی می کنم... سید جان

-اینکه زیادی مردونه است.. زن جان

-چه کنیم دیگه.. ژنمون... اینطوریاست... تو همه چی زیادی بالا می زنه

خنده اش گرفت و تو صورتم دقیق شد:

-من میگم توام بیا و مردونگی کن و همزمان با راه افتادن کارتمنو رد کن که برم...

-ای جان ..دیگه چی ؟

برگشتم و به سمت پنجره رفتم:

-هیچی...تو ثواب بکن نیستی ..اصلا دستت به خیر نمی ره

با قدمهایی کوتاه و اهسته ..به سمتم اومد و کنارم خیره به بیرون..همزمان با فرو کردن دستاش توی

جیب شلوارش ایستاد:

-باید به فکر خرید دو دست لباس مجلسی...درست و حسابی باشیم

سرشو بالا و پایین کرد:

-موافقم

لبخندی زدم و سرگرد از گوشه ی چشم خیره بهم گفتم:

-فقط من با بستن پاییون مشکل دارم

با بی رحمی لبخندی دندون نما زدم و کامل به سمتش چرخیدم:

-بهبش عادت می کنی عزیزم

لبخند قشنگی نثارم کرد:

-به هر چیم که عادت کنم..به دور زندنای.. زن جاتم..نمی تونم عادت کنم

رنگ صورتم پرید و بهش خیره شدم که با باز دمی به بیرون خیره شد...همچنان بهش خیره بود که

همونطور خیره به بیرون گفتم:

-اعتماد به تدریج بدست میاد و آگه بخواد بره یه جا می ره.....هیچوقت به کسی که بهت اعتماد

کرده ... دروغ نگوهیچوقت به کسی که بهت دروغ گفته اعتماد نکن.

-من که حقیقتو بهت گفتم

-به حقیقتی که با مچ گیری من همراه بوده باشه..به نظرت..میشه اعتماد کرد؟

نفسمو بیرون دادم:

-من بهت گفته بودم که می خوام برم..نمی تونم وایستم تا تو ماموریتت تموم بشه بعد به فکر رفتن

باشم

لب پایشو خیره به بیرون تر کرد:

-یعنی ته معرفتی..

-بین من و تو که صنمی نیست که توش معرفتم تعریف شده باشه...سید..

اصلا من و تو زمین تا اسمون باهم فرق داریم...تو بچه خوبه هستی ..من بچه بده...تو قرآن خون...و

اهل نماز و مسجدی..من اهل گوش دادن به اهنگهای اون ور آبی ..و زدن تو فاز ابی و هاید

مهستی...ولم کنی پاتوقم..مطرب خونه ها و کاباره های این شهره...

تو سر به زیر و با حیایی ...من بی حیا و پرو...

..می بینی ..؟هر کاریم که بکنیم..هر چیم که بالا و پایین بریم...تهش اینکه کفه ترازوی من و تو ...توی

یه سطح وای نمیسته

معرفت داشتن برای ادمايیه که هم سطح و هم فکر ن...من و تو هیچیمون به هم نمی خوره...سید

جان

اخم جذابی توی صورت و طرز نگاهش نمایان شد:

-اگه اینطور بود که تا حالا باید می داشتم اونایی که می خوان بکشتنت..راحت دخلتو آورده باشن که

-خودت همیشه می گی که داری وظیفه اتو انجام می دی

به سمت چرخید... و بهم زل زد:

-وظیفه هم یه حدی داره... نداره؟

پوزخند زد:

-اگه یه حدی داره ... پس لابد دو سم داری.. که انقدر مراقبمی.. نه ؟

گوشه لبش به پوزخندی بالا رفت:

-دو تا رفیق.. هر چقدرم عین هم نباشن.. اما اگه نون و نمک هم دیگه رو خورده باشن... باید یه نمه

معرفت که حالیشون بشه .. هوم؟

-سر و ته معرفت من و تو... اخرش یه دستبنده که باهاش رونه زندونم کنی... معرفت تو اینکه سالم

برمگردونی زندون.. معرفت تو اینکه.. به فرهاد نشون بدی ...وظیفه اتو تا به اخر درستی انجام

دادی.. مگه نه سید؟....

اخم کردم:....

-بین من و تو هیچ رفاقتی نیست پسر چون راهمون از هم جداست..

سرشو پایین انداخت و با چشمایی بسته ازم پرسید:

-کی می خوای بری؟

اینو گفت و سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد:

-می خوای راهیم کنی؟

-می خوام بدونم برنامه هامو چطوری پیش ببرم... من به وجودت توی اون مهمونی خیلی نیاز

دارم... دست تنها اونجا کاری ازم ساخته نیست

لبهامو تر کردم و به شونه اش خیره شدم:

-نعیم می خواد یه بلایی سرم بیاره..نمیدونم چی ...احتمالا از اونجایی که فکر می کنن تو همسر

منی..حتما برای تو هم نقشه هایی دارن..من بیشتر از یه هفته نمی تونم بمونم..شک ندارم که نعیم

..هر طوری که شده باشه..سرمو زیر اب می کنه

چون پدرم سر شو به خاطر من کلاه گذاشت...اون تکه های شکسته شده...برای یاد اوری اولین

دیدارمون بود...

دیداری که درست یک ماه بعدش... نعیم...منو از پدرم خواستگاری کرد...اما از اونجایی که پدرم می

دونست نعیم چطور ادمیه هرگز حاضر نشد که به پیشنهاد نعیم تن بده و تا تونست سر

دونش..تا اونجایی که بالاخره با نامزد کردن من و کامران..دست نعیمو برای همیشه تو حنا گذاشت

رفتمون توی اون مهمونی خیلی خطرناکه...چون می دونه من زندان بودم..چون نامزد سابقم...

کامرانو... میشناسه...چون به وجود اومدن ناگهانی تو به عنوان همسرم...براش قابل هضم نیست

دعوت رسمی نعیم از من و تو ..ی دعوت رسمی مرگ... از من و تو ...کسی چه می دونه..شاید تا

الانم فهمیده باشن تو پلیسی!!

هیچ می دونی اگه پدرم توی اون مهمونی باشه..چی میشه سید؟

رفتمون توی اون مهمونی خیلی خطرناکه...چون می دونه من زندان بودم..چون نامزد سابقم...

کامرانو... میشناسه...چون به وجود اومدن ناگهانی تو به عنوان همسرم...براش قابل هضم نیست

دعوت رسمی نعیم از من و تو .. دعوت رسمی مرگ... از من و توه...کسی چه می دونه..شاید تا

الانم فهمیده باشن تو پلیسی!!

هیچ می دونی اگه پدرم توی اون مهمونی باشه..چی میشه سید؟

اهسته و بدون نگرانی پلکهاشو روی هم گذاشت و باز کرد و خیره به من با خیال اسوده ای گفت:

-چی میشه؟

گاهی حس می کردم که الکی انقدر استرس و نگرانی دارم و این وسط سرگرد از همه چی خبر

داره و فقط به من چیزی نمی گه

-وسط مهمونی نعیم...از اینکه یهو بمیری... نمی ترسی... نه؟

-قراره بمیرم؟

دستی به روی صورتم کشیدم

--پدرم اونجا باشه که همه می فهمن تمام کارامون نقشه و دروغ بوده

خونسرد... قدمی به سمت برداشت.... دو دستشو روی شونه هام گذاشت و بهم زل زد:

-خیالت از بابت پدرت راحت باشه...اون توی اون مهمونی نیست

-اگه بود؟

-نیست...مطمئن باش....الانم جاییه که دستش به هیچ جا بند نیست و نمی تونه کاری کنه

ذهنم به سمت زندان و دستگیر شدنش کشیده شد:

-گرفتیش؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه... اون الان ترکیه است..خبرایی که دربارش شنیدی ..همه دروغه..یعنی اینطوری

جلوه داده شده

...که اینطوری باور کنی...پدرت....خیلی وقته که اونجاست
 ترکیه؟؟!!!!...اصلا نمی تونستم باور کنم...شوک زده بهش خیره شده بودم.با سکوت
 کوتاهی
 ...حرفشو مزه مزه کرد و به ارومی برای اینکه ناراحت نشم...ادامه داد:
 -زنش...ولش کرده...پدرت اصلا اونجا وضع خوبی نداره و از ترس اینکه تو دام پلیسا
 نیفته...همونجا
 مونده..نه می تونه بره جایی و نه می تونه برگرده.
 از شدت شوک نمی تونستم پلک بزنم...به سر انگشتای دستش که روی شونه هام بود
 فشار آورد:
 -زنش سرش کلاه گذاشته... تمام پولای پدرت رو بالا کشیده و با دوست پسر..ترکیه
 ایش.... از اون
 کشور خارج شده...فعلا پدرت اونجا به عنوان یه کارگر توی اسکله مشغول به کاره
 ...ما هم برای اینکه خبرچینا...خبر گرفته شدنشو به گوش دارو دسته نعیم نرسون...فعلا
 دست نگه
 داشتیم و نگرفتمش تا به وقتش..هر چند دیگه کاریم از دستش بر نیاد...نباید موقعیت تو
 رو به خطر
 می نداختیم...چون نعیم همه جا چشم و گوش داره
 به سرگرد خیره شده بودم و اونم نگاهم می کرد..دلم تو جدال سختی بین خوشحال بودن یا
 ناراحت
 شدنم گرفتار شده بود
 ...هر چند برنده این جدال کاملا معلوم بود ..چون هر چی تلاش می کردم...دلم خنک بشه
 نمی شد
 ...بدتر برآشفته تر می شدم
 -اینو نگفتم که بهم بریزی...می دونم هر چقدرم ازش بدت بیاد...بلاخره پدرته...اما دیگه
 وقتش بود که

بدونی

لبهای بی رنگ و خشکم رو .. به سختی با ته مونده اب جمع شده توی دهنم تر کردم
باورش سخت بود و نمی تونستم حتی بهش فکر کنم

دستامو با حال غریبی بلند کردم و روی دستاش گذاشتم و با رنگ و رویی پریده .. از
روی شونه هام

دورشون کردم و گفتم:

-کی گفته من ... بهم ریختم؟ کسی که دنبال زن بازی و هر شب خوابیدن با دخترای جونه
بدتر از اینام

..حقشه... من برای چی باید بهم بریزم... اخه؟

نگران بهم خیره شد ... ازش رو گرفتم و به سمت تخت رفتم.....چهره پر غرور پدرم
لحظه ای از

جلوی چشمم کنار نمی رفت .. در تمام حالات به یادش می اوردم.. اهسته لبه ی تخت
نشستم

سرگرد حالم رو درک کرده بود...حالی که دست خودم نبود... به سمت تخت خودش رفت
..حرف های

پدرم درباره قدرت و باهوش بودن توی گوشم پیچید:

"هیچوقت به زنها اطمینان نکن"

چشمامو محکم بستم...قاب عکس ...خانواده ای ...که دیگه نداشتم ... روی شومینه سالن
پذیرایی

خونه امون ... با تمسخری رقت انگیز..به رقص در اومد...گوشه ی لبم برای مرور تمام
گذشته بالا رفت

و همه چی مثل یه نوار دراز و دنباله دار به حرکت در اومد

از روزی که مادرم مرد و توی قبرستون برای آخرین بار چهره اش رو دیدم تا زمانی که
پدرم با دست بند

خوردنم توی کارخونه .. از اتاقشم در نیومد.. همه اشون مدام برام تکرار می شدن

خیره به پنجره..قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمم فرو افتاد
 تجسم..فرو ریختن اون مرد قدرتمندی که روزی توی عالمه بچگی و بی پناهی ..دوست
 داشتم مثل
 اون بشم...به سان فرو ریختن تمام کاخ های ارزوهایی بود که دیگه نمیشد بهشون دست
 پیدا کرد...
 قطره بعدی هم فرو افتاد...که با قدرت و سر سختانه ... بدون تعلل با پشت دست...رد
 آثار دو قطره
 اشک رو.. از روی گونه و روی لبهام پاک کردم....
 من بدتر از اینها رو تجربه کرده بودم ..نباید برای اون مرد اشک می ریختم.... نفسم رو
 با آه عذاب اوری
 بیرون دادم و همونطور خیره به بیرون گفتم:
 -تا فرصت داریم..بهره برای خرید لباسا اقدام کنیم...خرید حلقه هم هست...باید گرون
 باشن...نعیم
 چشم بسته قیمت هر چیزی رو از فاصله چند متریشم می تونه تخمین بزنه..
 بغض کرده اب دهنم رو قورت دادم و تند از جام بلند شدمبهم خیره شده بود
 -نمی خوای پاشی بریم خرید؟
 متعجب پرسید:
 -الان؟
 -اره...شبای دبی ..جون می ده برای خرید و گشت و گذار
 توی چشمام دقیق شد:
 -نمی خوای کمی استراحت کنی ؟
 -خسته نیستم
 شونه ای بالا داد و از جاش بلند شد...خم شدم و کیفمو رو از روی تختش برداشتم
 -پس با این حساب ...باید تمام پولا رو خرج کنیم؟

سرمو تکون دادم... لبخند پدرم روی دیوار پشت سر سرگرد نقش بست:

-اره... حالا که داریم پولاً رو تموم می کنیم... باید به بهترین شکلش تموم کنیم

شکل و شماییلی به لبه‌اش داد و به خاطر حال و روزم یهو گفت:

-یه سوالی فنی ازت بپرسم... زن جان؟

حواسم زیاد سرجاش نبود:..

-هوم؟

-خوبی؟

بند کیف رو روی شونه ام انداختم و ازش پرسیدم:

-خوب بودن یعنی چی؟

در جوابم سکوت کرد:

-قطعا به این معنی نیست که شاد باشم... مگه نه سید؟

لبهامو بهم فشردم و بند کیفم رو بین انگشتم محکم گرفتم:

-خوب بودن احتمالا... بیشتر به معنای رسیدن به یه نوع حس انسجامه... هوم؟... یه حس

میون تمام تجربه های واقعی زندگیمون

درباره ی قبول کردن زشتیا و بدیا.... به جای فرار کردن از اونا...

درباره ی سر و کله زدن با تمام ناملایمات و بدبختیا... به جای دوری کردن از اونا....

یا فرض کردن به اینکه همیشه به اون طرف چیزی که بهش می‌گیم خوشبختی....

رسیدنه... ..

یه خوشبختی محض دروغین... و کذب

پوزخند زدم:

-خوب بودن... یعنی با خوب نبودن مشکلی ندارم..... و این خوبه سید

اعصابم بهم ریخته بود و ناراحت بودم:

-از این به بعد هر وقت خواستی از کسی این سوالو بپرسی..به یاد من به جای اینکه از ش

بپرسی..خوبی؟ ...ازش بپرس ... "مشکی برات پیش اومده؟"

با لبخند ارومی... دستی به پس گردنش کشید و با ازاد کردن نفسش به بیرون گفت:

-مشکلی برات پیش اومده..رفیق؟

مطمئن سرمو با خنده تکون دادم:

-چی؟

زهر خندی زدم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم ...سرمو به سمتش برگردوندم:

-مهم نیست...دیگه از من گذشته...چه با مشکل.. چی بی مشکل ..وضع من ...همینه که

هست...عوض بشو هم نیست

حالام بدو بریم که کلی برنامه ها دارم برات ...سید

یه ضرب المثل چینی هست که میگه "سعی کن با یه اسب مرده مثل یه اسب زنده رفتار کنی"

وقتی همه چی رو از دست می دی ..وقتی می فهمی دیگه کسی دور و برت نیست که توی لحظه

اخر به سمتش برای کمک ..دست دراز کنی ...وقتی می بینی همه چیزای بزرگ و قدرتمند اطرافت

دونه دونه در حال فروپاشی هستن....تنها راه برای ادامه بقا و غرق نشدن... دست زدن به کارهای

غیر ممکنه

کارهایی که باید توشون احتمال هر چیزی رو بدی

احتمال باختن...نابود شدن...بدبخت شدن..بی کس شدن ...حتی احتمال مرگ

پدرم خیلی راحت از بازی حذف شده بود... کسی که زمانی اسمش ... و آوردن
نامش.. موجب قدرت و

فخر فروختنم به دیگران میشد... حالا به یه موجود ترحم انگیز تبدیل شده بود

بعد از مرگ مادرم... چند ماه اول... بقدری هوام رو داشت که با خودم فکر می کردم چرا
هرگز سعی

نکرده بودم که بشناسمش.. و کم کم تبدیل به بتی کرده بودمش که قبله ی انجام همه کارهام
شده

بود.. و هیچ کدوم از کاراش... به نظرم.. نه اشتباه می اومدن .. نه نادرست

خیره به لباسای رو به روم ... از فکر کردن درباره پدرم در اومد که سرگرد از اتاق پرو
در اومد و نگاهی به

من انداخت

سرتا پاشو برانداز کردم ... از مسافر خونه که در اومده بودیم... با هوایی که به سرم
خورده بود کمی

حال و هوام عوض شده بود...

این چندمین بار بود که داشت لباس پرو می کرد و کلافه به نظر می رسید... اما دست منم
نبود... باید

طوری به اون مهمونی می رفتیم که بتونیم از بالا به بقیه نگاه کنیم .. نه اینکه زیر نگاه
دیگران

باشیم.. سرمو با رضایت پایین اوردم و گفتم:

-این خوبه

کت و شلوار مشکی.. واقعا بهش می اومد... مرکز خرید ی که مخصوصا انتخاب کرده بودم
جز یکی از

بهترین مراکز خرید و البته گرون فروش ترین ها محسوب می شد...

-خدا رو شکر بلاخره رضایت دادی کم کم داشت می رفت رو اعصابم

خسته لبخندی زدم:

-می خوام بی نقص باشی...انتخاب نوع لباست..نشون دهنده خیلی چیزاست...اونم پیش کسی که

نصف بیشتر کشورهای دنیا رو گشته

-این عجوبه ای که داری درباره اش حرف می زنی..فکر نکنم..اونقدر ام ترسناک باشه به سمتش رفتم دستم رو روی لبه ی یقه کتتش گذاشتم و کمی باهاش ور رفتم:

-شاید..احتمالا باید برای من ..زیادی ترسناک بوده باشه

-راستی وقتی داشتم لباسامو عوض می کردم ..به این موضوع فکر می کردم..که بعد از مهمونی چی میشه...

قدمی عقب رفتم:...

-وقتی اون تو بودی ..کفشم برات انتخاب کردم...

نگاهم به ته ریش و موهای افتاد:

-اگه تا پایان مهمونی اتفاق بدی نیفته و حاضر به معامله بشه...ما جز مهموناش...وارد کاخش می

شیم تا روز معامله

برگشتم و از ویتترین کوچیک و پایه بلند پشت سرم به دگمه سر استین ها خیره شدم ...از بینشون

یکیشون چشمم رو گرفت... که همون لحظه از پشت سر از پسر جونی که آماده به خدمت نزدیکمون

ایستاده بود خواست اون دگمه ها رو بهش بده

متعجب از هم سلیقه بودنمون..نگاهی بهش انداختم که دیدم محو دگمه های دیگه است که پسر

همون دگمه ها رو آورد....

سرگرد یکی از دگمه ها رو برداشت ... سر استین پیرهنش رو روی هم گذاشت و در حال بستن
دگمه گفت:

-قانونای عجیبی داره... به نظر ادم غیر قابل پیش بینی میاد

نگاهم به دگمه دومی که داشت می بست بود:

-بعد از اون باید بهش بگم که پاسپورت نداریم..تا ترتیب همه کارا رو بده...

-برامون جور می کنه؟

سرم مطمئن تکون دادم:

-صورتتم باید کاملا اصلاح شه...

دستی به ته ریشش کشید:

-زیاد نیستا...

دست بلند کردم و یکی از کرواتهایی که انتخاب خودم بود رو برداشتم و بهش نزدیک
شدم:

-ته ریش گذاشتن... اینطور پیشش قلمداد می کنه که خواستی مثل عربا بشی...اونطور
دیگه براش

قابل اعتماد نیستی..چون تو عرب نیستی....

جسورانه رفتار کن...همیشه اول ظاهر ادما نفوذ می کنه.. بعد رفتاراشون...

پوفی کرد و بار دیگه به ته ریشش دست کشید:

-زنم..منو بدون ته ریش ببینه... دق می کنه

راحت خندیدم ..و مشغول بستن کرواتش گفتم:

-عوضش من کلی ذوق می کنم

خندید و ازش پرسیدم:

-جز زبان عربی..زبان دیگه ایم بلدی ؟

-چطور؟

-می خوام بدونم بلدی یا نه...

-زبان مادریمو که فولم...

گره کروات رو محکم کردم:

-خسته نباشی

-سلامت باشی عزیزم.... عربیم که دیدی... انگلیسیمم... ای... بد نیست

دستی به روی گره و کروات کشیدم و خیره به هماهنگ بودنش با پیرهن و کتش گفتم:

-بد نیست.. یعنی چی؟

نگاهمو توی چشماش انداختم:

-یعنی... عین استانبولی توه

لبخندی زد و دست به سینه خیره به استایلش گفتم:

-خیل خب بابا... ترکی بلدم...

با لبخند خودش دستی به گره کرواتش زد و میران تنگیشو درست کرد:

-اهان این شد... وجدانن زن زندگی به تو میگن...

چرخیدم و به شوخیش.. خیره به چند تا لباس روی مانکن اروم خندیدم که گفت:

-خرید حلقه از این اینجا... کار درستیه؟

از یکی از لباسا خوشم اومده بود... اما می تونستم.. مدل بهتر و قشنگتری گیر بیارم:

نه.. برای منی که عمری مثلا دبی زندگی کردم... خرید از اینجا جزئی از

افتخاراتمه... مخصوصا هم باید

از یکی معتبرترین... طلا فروشی های اینجا خرید کنیم

مقابل اینه قدی بزرگ ایستاد و به خودش و لباسش خیره شد.. از پشت سر بهش نزدیک

شدم.. با

دیدم از توی اینه با چشمکی ازم پرسید:

-بهت میام؟

خندیدم:

-اره...حالا می تونی همراهیم کنی

خنده اش به اخم تبدیل شد و به طرفم برگشت:

-دلتم بخواد

سرمو از شدت خنده پایین انداختم...و یهو بالا گرفتم و گفتم:

-تو خانواده داری..زن داری...بچه داری...اون وقت می خوای چیت به من بیاد؟...بی کس و کار تر از

منم مگه سراغ داری...که بخوای چیزیت بهم بیاد؟

چرخید و باز به اینه خیره شد و کمی نیم رخ ایستاد:

-درسته خانواده خیلی مهمه و جایگاه بالایی داره..اما نقش خود ادم...توی زندگیش و بین دیگران و

توی اجتماع...یه چیز دیگه است..یه چیز غیر قابل انکار....چیزی که باعث میشه....
مسیر زندگیت

حسابی عوض شه...

گاهها ادمایی هستن که از یه خانواده فقیر...و بی نام و نشون به جایی می رسن که باور کردنی

نیست...و درست برعکسش... ادمایی هستن که با داشتن خانواده های مطرح و سرشناس و

قدرتمند...به جایی می رسن که از یه ادم معمولی هم خیلی کمتره

به کرواتش خیره شد و با اشاره ای بهش با لبخند پرسید:

-چرا کروات؟

تپیش اونقدر خوب شده بود که دلم نمی اومد ازش نگاه بگیرم:

-قدرتمندتر نشونت می ده...

خندید:

-مگه نیستم؟

-هستی... اما بذار ظاهرتم فریاد بزنه... اونقدر فریاد بزنه که همه فقط نگات کنن... البته

دللم می خواد

بین اون جمعی که بدون استثنا اکثرا از پاپیون استفاده می کنن... تو از کروات استفاده کنی

...می

خوام تو چشم باشی

با تامل بهم خیره شد:

-ولی تو اگه به ظاهرتم نرسی. اما چهره ات داد می زنه که می تونی چقدر قدرتمند باشی

-قوت قلب دادنه ... دیگه نه؟

-نه.. دارم جدی می گم... طرز حرف زدنت... نوع راه رفتنت... حتی ایستادنت... نوع

نگاهت... حرکات

دستات ... منو یاد ادمای قدرتمند می ندازه.. ادمای که یه ذره هم به خودشون شک ندارن...

خنده ام گرفت:

-تعریفای قشنگیه... ادمو امیدوار می کنه

-خودتم حرفامو.. قبول داری.. فقط یکم نا امیدی

-باید به چی امیدوار باشم؟

-به خیلی از چیزا

-مثلا؟

خنده اش گرفت:

--داشتن یه زندگی خوب.. آشنا شدن با ادمای جدید... رسیدن به موفقیتایی که می تونه پیش

روت

باشه

دست به سینه شدم:

-اوهوم..اره...زندگی خوب؟...دوستای خوب؟..موفقیتهای بزرگ؟...به نظرت اینا برای من شدنین؟

-اره..چرا نشن...فعلا یکیش که محقق شده...یه دوست خوب عین من داری
اروم شروع به خندیدن کردم:

-چیه ..نکنه منو به عنوان یه دوست خوب .. قبول نداری؟

-دوستی که بخواد دوستشو دو دستی بندازه زندان که رفیق نیست..نا رفیقه
-اومدی و نسازیا...

-سر سازشم باهات داشته باشم..تهش همینه

-نه..تهش این نیست... مشکل تو اینکه من هر چی بهت می گم تو فکر می کنی که من می
خوام

سرت کلاه بذارم

-وقتی یکی مثل فرهاد رفیقت باشه..همینه دیگه...انتظار داری چطوری فکر کنم..؟.تو
نوحی و اون

پسر نوح؟؟!!!

-فعلا که نه کشتی نوحو داریم نه شخصیت پسر نوحو ...من میگم بریم سر وقت خرید
حلقه... که

برای دومین بار..باید خیلی مزه بده

سرمو با خنده تکون دادم:

-خیلی تو بدی

-چرا بد...خیلیم خوبم...می خوام برات حلقه ی گرون بخرم

-محبت می کنی

-بله که من محبت می کنم..مثل اینکه بابت اون همه کتکی که خوردم اون همه پول گیرمون اومد...

-ببخشید که من دست ابو زیدو تو حنا گذاشتم که پولاً رو دو دستی بهمون دادا

-ببخشید که اگه منم نمی بردم ...هیچ پولی بهمون نمی رسیدا

-یعنی می خوای بگی ..من هیچ کاری نکردم؟

-خیل خب..دوتایی پولاً رو بدست آوردیم..تو که باید برا من بخری... منم برا تواینکه کتک زدن نداره

زن جانم.....حله؟

-اوکی...حله

-افرین دختر خوب..همیشه به حرف اقات گوش کن

از دستش سرمو تکون دادم و به سمت دیگه ای رفتم تا زودتر آماده شه و برای خرید حلقه بریم

برای خرید حلقه به یکی از طلا فروشی هایی که زمانی بیشتر خریدام رو اونجا... انجام می دادم

رفتیم...صاحب طلا فروشی...مدلهای مختلف و گرون قیمتش رو به درخواستمون مقابلمون گذاشته

بود

همه مدلها رو از نظر گذروندم و یکی رو برای امتحان برداشتم .دستمو جلو صورتم گرفتم و به انگشتر

توی انگشتم...با چرخوندن دستم به راست و چپ با دقت نگاه کردم

خواستم مدلای دیگه رو هم امتحان کنم که سرگرد یکی دیگه از بین مدلها رو برداشت و به سمتم

گرفت

لحظه ای به انگشتر توی دستش خیره شدم.. از انتخابش بدم نیومد... انگشتر رو ازش گرفتم و انگشتم

کردم ..نسبت به انتخاب قبلیم بهتر بود

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چطوره؟

-سلیقه من که همیشه عالیه..اما باز نظر خودته

دندونام از شدت خنده نمایان شد:

-روز خرید حلقه با خاتومت... هم حتما نظر خودتو با این چرب زبونیا ... بهش غالب کردی نه؟

-اصل اینکه من بپسندم..چون من باید از دیدنش لذت ببرم..نه کس دیگهاز قدیمم...همین طور

بوده

خیره به انگشتر توی دستم..لبخندی زدم و گفتم:

-خودخواه

انگشتر خودشم برداشتم ...دستش کرد و دستشو کنار دستم رو هوا نگه داشت...به انگشتای

دستش نگاه کردم:...

-مثل اینکه جز اسلحه چیز دیگه ای توی زندگیت ...دست نگرفتی...؟

خیره به دست خودش و دست من گفتم:

-سیزده سالم که بودم..سر زمین مردم...بیل و کلنگ می زدم...اونقدر که کف دستام تاول می زد

..وقتی که خشک می شدن..تاولای بعدی در می اومدن و یه لایه سفت و سخت و زمخت کف دستم

درست می کردن

متعجب بهش خیره شدم... از نوع نگاهش به حلقه ها فهمیدم از شون خوشش اومده که ازم پرسید:

-خوبه... میاد؟ من که خوشم اومده...

ذهنم پر از سوال شده بود:

-اهوم... بعضی چیزا اومد داره... قشنگه

نگاهشو از انگشتر گرفت و دستشو پایین آورد:

-حساب کنم.. یا می خوای یکی دیگه انتخاب کنی؟

-حساب کن... خوبن... منم خوشم اومده از شون

-تو چرا راستی لباس نگرفتی..؟

حلقه رو از توی دستم دراوردم:

-لباسی که من می خوام پشت ویتزینای مغازه های این شهر نیست

-پس چیکار می کنی؟

-یه نفرو می شناسم... که هر چی رو که تو این زمینه بخوام برام جور می کنه

-کار دستمون نده؟

-نه اصلا تو این فازا نیست... می بینیش... گیر آوردنش کار سختی نیست.. هیچ مشکلی نیست...

-اوکی.. وقتی تو میگه مشکلی نیست.. پس همه چی حله... لطفا اقا اینا رو برای ما حساب کنید

فصل پانزدهم:

گیره اخری رو به زیر دسته ای از موهام برد و دستاش رو عقب کشید.. از توی اینه به حالت موها و

ارایشم خیره شدم..بعد از مدتها دیدن چهره ام در این آرایش و لباس ...احساس قدرت خوبی رو بهم

می داد

راحت خودمو عقب کشیدم و تکیه داده به پشتی صندلی گفتم:

-هرچی هزینه کردی رو بگو...

خم شد و در حال جمع کردن وسایلش گفت:

-بیشتر از اینا به گردنم حق داری...

از توی اینه بهش خیره شدم و ازش پرسیدم:

-نظرت درباره ظاهرم چیه؟

صاف ایستاد ...برگشت و دست به سینه به لبه میز آرایش تکیه داده و به چهره ام خیره شد:

-انتخاب لباست برام عجیبه...تا گفتم چی می خوای ...با چندتا جا تماس گرفتم...تا تونستم گیرش

بیارم

تا جایی که یادمه از لباسای تیره دوری می کردی ..اما این لباس سرا سر مشکمی؟؟!!

سرمو خیره توی اینه اهسته به راست و چپ حرکت دادم:

-شبیه زنای حيله گر شدم؟

خندید و سیگاری رو از جا سیگاری مخصوصش در آورد و بین لبهاش قرار داد و حین روشن کردنش و

گرفتن کامی ازش ..گفت:

-حيله گر که نه...ام...ا ادم از خیره شدن تو چشمتا به ترس می افته...طرز نگاهت...خیلی عوض

شده...

دستامو روی دسته های صندلی گذاشتم و از جام بلند شدم

-لباست خیلی پوشیده است...اما...خیلی جذابیت کرده

-دیگه؟

-همراهت باید مرد خیلی خوش شانسی باشه که اجازه داره تو رو تو این مهمونی ...
همراهی کنه

پوزخندی زدم و از مقابل اینه کنار رفتم..در تمام مدت بهم خیره بود..به سمت کیفم رفتم
واز توش مبلغ

چشمگیری در اوردم و همونجا کنار کیفم روی میزش گذاشتم و گفتم:

-هزینه لباس و تمام لطفی که کردی...

نگاهی به دسته پول انداخت و کام دیگه ای از سیگارشو گرفت...مشغول بستن در کیفم
شدم:

-من و همسرم که از اینجا رفتیم..نه تو ما رو دیدی..نه ما تو رو

لبخند زد و سیگار نصفه نیمه اش رو توی جا سیگاری له کرد:

-مرد جذابییه...و البته خیلی کم حرف

به سمتش چرخیدم:

-هر چی کمتر بدونی...به نفعته....در امان تری

-ماشین آماده است...درست به درخواست خودت

-خوبه...همسرم آماده است؟

سرشو مطمئن تکون داد و به طرفم اومد و دسته پول رو برداشت:

-از خوش حساب بودنت خوشم میاد...البته تمام محبتایی که در حقم کردی و هوای مادرم
رو توی

تهران داشتی هم همیشه تو یادم می مونه...

با لبخند بهش خیره شدم:

-مهمونی بهتون خوش بگذره

-ممنون

درو باز کرد...کیفم رو برداشتم و خارج شدم...پشت سرم از پله ها پایین اومد و با اشاره به یکی از در

ای اتاقای طبقه پایین گفت:

-تو اون اتاقه.....

سرمو تکون دادم و به محض رد کردن آخرین پله..به سمت اتاق رفتم ... از پشت سر ..به سمت

اشپزخونه رفت..نگاهی بهش انداختم و با ضربه ای به در اتاق درو باز کردم

سرگرد پشت به من و رو به آینه قدی ایستاده بود و در حال مرتب کردن سر استینای پیرهنش بود

که با باز کردن در و متوجه ورود کسی..به داخل اتاق... اروم به طرفم چرخید

از دیدن صورت اصلاح شده اش که کلی باعث عوض شدن چهره اش شده بود...لحظه ای سر جام

ایستادم و ازش نگاه نگرفتم

اونم به من خیره شده بود که اروم ازم پرسید:

-آماده ای ؟

سرمو تکون دادم...به سمتش رفتم و برای آخرین بار سر و وضعش رو چک کردم...حسابی عوض شده

بود ..موهای کوتاه تر و خوش حالت تر شده بودن:

-از اینجا به بعد ...من نه دیگه سرگردم..نه سید...

-می دونم

سرشو تکون داد و ادامه داد:

-اسلحه ای هم نمی تونیم با خودمون ببریم...یادت باشه..تحت هیچ شرایطی..خودتو نبازی و موقعیت

من و خودتو به خطر نندازی

-باشه..حواسم هست

--نارو زدن و جا پا خالی کردن هم نداریم....

خندیدم:

-داری وصیت می کنی سید؟

چشماشو با لبخندی بست و باز کرد:...

-قبل از خروج از اینجا ... برای آخرین بار بهم قول بده...که هستی؟

چشمهامو با عذاب وجدان بستم و حین باز کردنشون گفتم:

-هستم

لحظه ای سکوت کرد و با لبخندی که توش رگه هایی از تردید بود بهم خیر شد و چند ثانیه بعد هر دو

همزمان از اتاق خارج شدیم

برهان ایستاده کنار پنجره با خروجمون به سمتمون برگشت که بهش گفتم:

-برای همه چی ممنون

خیره به هر دومون ...سیگارشو پایین آورد:

-ماشین..شما رو می رسونه...همه چی رو با راننده هماهنگ کردم

خیلی از برهان مطمئن بودم...همه هزینه ها رو هم تنها برای لباس و ماشینی که می خواستم ازم

گرفته بود و چیزی بیشتر از اون حتی برای خودش بر نداشته بود

هر دو با با تشکری از برهان برای رفتن به مهمونی ... از خونه خارج شدیم...ماشین مدل بالایی

نزدیک به خونه ..در انتظارمون بود

راننده ... بی حرف با دیدنمون در رو برامون باز کرد.. اول من و بعد سرگرد سوار شد...

تا راننده .. ماشین رو دور بزنه و سوار بشه... سرگرد که احساس می کرد مضطرب هستم سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-سرهنگ در جریان همه چی هست... نگران نباش.. اتفاقی نمی افته

راننده که سوار شد.. سرگرد سرشو ازم دور کرد... برای تمرکز لحظه ای چشمهام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-دارم به این فکر می کنم.. که یه ماه بعد.. این موقع کجام

چشمامو باز کردم و به حلقه ی توی دستش خیره شدم:

-حتما یه جای خوب

واقعا یه جای خوب ... کجا می تونست باشه..؟.. فکر کردن بهش چقدر خوب بود

یک ساعت بعد... هر دو در سکوت محض به ادرسی که توی کارت نوشته شده بود رسیده

بودیم... مهمونی در عمارت بزرگی خارج از شهر برگزار شده بود

ماشین که روی سنگ فرشای زیبای فضای بیرون ایستاد... یکی از دو خدمتکار ایستاده مقابل عمارت

به اهستگی و احترام درماشین رو برامون باز کرد .. در ابتدا سرگرد پیاده شد و بعد .. دستشو برای

کمک ... به سمت بلند کرد

حرکات و رفتارش به گونه ای بود که احساس می کردم عمری رو در جمع چنین آدمهایی زندگی کرده

... چون آموزش دادن به آدمی که چیزی درباره این اداب و رسوم نمی دونه اونم طی چند روز .. کار

راحتی نیست و نمی تونه اونو انقدر حرفه ای و کار بلد کنه... ..هیچ چیزی رو از قلم نمی
نداخت

دستم رو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.. نسیم ملایم و خنکی صورتم رو نوازش کرد و
خدمتکار با

خم شدن کوتاهی...مسیر راه رو با حرکت اروم دست نشونمون داد...

هر دو ایستاده در کنار هم به مسیر قرمز رنگ فرش شده ... مقابلمون لحظه ای خیره

شدیم...شوخی نبود...این مسیری بود که شاید انتهایش به مرگ هر دومون ختم میشد

اب دهنمو قورت دادم و دستم رو به دور بازوش بند کردم و با لبخندی خیره به جلو گفتم:

-به مهمونی نعیم خوش اومدی فرزاد عزیزم

سرمو برگردوندم و بهش زل زدم...نگاه مهربونشو روم انداخت:

-ممنون

هر دو با قدمهایی منظم گامهای اولمونو برای ورود به مهمونی برداشتیم و به سمت سالن
بزرگی

که محل جمع شدن همه مهمونها بود راهی شدیم

از میون راهروی طویلی که غرق در زیبایی های گلها و ظروف دکوری بود عبور کردیم..
عطر

خوشایندی در فضا پیچیده بود...

سرمست از بوی ادکلن سرگرد لحظه ای چشمهامو بستم و به همه حسای خوبم ..لبخند
زدم که با

طنین صدای اروم و مردونه اش تند چشمهامو از هم باز کردم:

-اینجا منو یاد داستانی هزار و یک شب می ندازه

لبخند ملیجی زدم و نگاهی از گوشه ی چشم به صورت اصلاح شده و سفیدش انداختم:

-بهت نمیداد اهل خوردن این جور چیزا باشی

-چرا؟چون زیادی بچه مثبتم؟

سرم رو به سمت راستم متمایل کردم و با چشم...خیلی اروم و بدون اینکه ضایع باشه به راهروهای

دیگه سرک کشیدم

-نه...احتمال دادم وقت خوندنشو نداشته باشی

--عزیزم از این به بعد در باره من هر احتمالی رو بده...

پشت سرمون دو نفر دیگه که اونهام جز مهمونها بودن با فاصله ای نه چندان زیاد در حال نزدیک شدن

بهمون بودن که ورودی سالن مقابلمون پدیدار شد

صدای نوای موسیقی شادی در فضای سالن طنین انداز شده بود ..و همه غرق در خوشی و

خوشگذرونی بودن

مقابل در ورودی سالن که قرار گرفتیم با نگاهی به مهمونا به یاد گذشته به سرگرد که درست مثل

من به رو به رو خیره شده بود گفتم:

-از این پله ها که پایین رفتی ..اختیار جونت....دیگه دست خودته..حواست بهش باشه

لبخندی زیبایی زد:

-هم حواسم به جون خودمه ..هم به جون تو...

به نگهبانا که دور تا دور سالن ایستاده بودن نگاهی انداختم..متوجه نگاهم شد:

-نترس عزیزم...شوهرت..قهرمان ورزشهای رزمیه

اهسته نفسمو بیرون دادم و با اقتدار از پله ها همراهش به پایین رفتم که بعضی از مهمونا که در

نزدیکیمون ایستاده بودن..برگشتن و به ما خیره شدن:

-گلوله..قهرمان سرش همیشه...هرچند بریدگی لبه های شمشیر اینجا رو هم نباید نادیده گرفت

لبخندش کش او مد و حواسشو به اطرافش داد

نسبت به تمام خانومهایی که اونجا بودن... تنها زنی بودم که لباس تیره به تن داشت و همین باعث

میشد.. در کنار سرگرد خیلی تو چشم پیام.. طرز آرایش و حالت موهام هم طوری بود که این تفاوت رو

دو چندان می کرد و این چیزی بود که خودم از برهان خواسته بودم

بعضی ها زیر چشمی نگاهمون می کردن.... لبخندی زدم و نگاهمو به اطرافم چرخوندم

یکی از خدمتکارا که در حال پذیرایی بود... سینی نوشیدنی ها رو برای پذیرایی مقابلمون گرفت.. من

گیلاسی از شراب قرمز و سرگرد.. نوشیدنی دیگه ری رو انتخاب کرد

کمی از نوشیدنیم رو مزه مزه کردم و به وسط سالن که سه رقصنده زن هماهنگ در حال رقص عربی

با لباسهای نیمه عریان بودن خیره شدم...

سرمو بگردوندم و به مهمونا که هیچ کدوم چهره اشناهی نداشتن نگاه کردم

سرگرد به ظاهر یکی از جام ها رو برداشته بود که در زمان بی توجه ای اطرافیانم مقداریشو توی

گلدون پشت سریمون خالی کرده بود که مثلا بگه خورده.. لبخندی زدم و گفتم:

-نظرت درباره مهمونی چیه؟

خیره به دور و برگفت:

-به نظر شب هیجان انگیزی میاد

ابرویی بالا دادم و به یکی از خانومهایی که از لحظه ورود چشم ازم برنداشته بود با لبخندی خیره

شدم... احم تمام صورتش رو پر کرده بود که کسی از پشت سر من رو مخاطبش قرار داد و گفت:

-اوه خدای من..ببین کی اینجاست..؟

با طمئنانینه..به سمت صدا برگشتم...یکی از دوستان پدرم و البته یکی از طماع ترین افرادی که توی

عمر دیده بودم..از اون دست از ادمایی بود که خودشو با چسبوندن به این اون بالا کشیده بود..

من و سرگرد در کنار هم به نزدیک شدنش خیره شدیم ..همین که مقابلمون قرار گرفت برای بوسیدن

پشت دستم دستشو بالا آورد و من هم دستم رو با عشوه و ناز به طرفش گرفتم

بوسه نرمی به روی دستم زد و گفت:

-چقدر عوض شدی ... و البته زیبا...زیبای زیبا...مدتی بود که ندیده بودمت..به جای پدرت..توی این

مهمونی حضور پیدا کردی؟

.حواسم بهش بود که حین حرف زدن با من.. به سرگرد هم توجه داره ... سرگرد هم مطلع از این

موضوع کاملا چسبیده بهم اهسته و خیلی زیرکانه..دستشو روی کمرم قرار داده بود

-من به جای خودم ..اینجا هستم...برای تنگ کردن عرصه برای دوستانی که زمانی با حضور پدرم

قدرت خرید یه وجب زمین توی تهرون خودمونم رو هم نداشتن و حالا دم در آوردن

متوجه منظورم شد و عصبی همراه من شروع به خندیدن کرد

منظورم ..به خود نامردش بود که با دور زدن ماباعث کاهش فروش جنسهای کارخونه امون شده

بود...خبرش رو داشتم که دو سه سالی هست که ساکن اتریش شده و می خواد..دست به کارای

بزرگی بزنه..اما بی عرضه تر از این حرفا بود

-شنیده ام سازده..متواری هستن و پلیس در به در به دنبال ایشون...؟؟

زبون بی مصرفش رو برای عصبی کردنم به کار گرفته بود:

-خبرهای رسیده...بالا و پایین زیاد دارن...شنونده های امروزی هم که عقلشونو با چشمهاشون جا به

جا کردن و سعی در به کار گیریش ندارن...پس بی خودی به دلتون بد راه ندید

-یعنی شنیده ها دروغن؟

سرگرد فشار خفیفی به روی کمرم وارد کرد و گفت:

-تا شنیده ها چی باشن...فعلا که حضور من و همسرم ..با قدرت و اعتبار ایشونه..گویی دوستان هم

کم از این اعتبار استفاده نکردن

نگاهش بین من و سرگرد به چرخش در اومد:

-ببخشید باید معرفی می کردم...همسرم...فرزاد کیان

سرگرد دستش رو به سمت دوست پدرم بلند کرد...با تعجب به سرگرد دست داد و توی چهره اش

دقیق شد

تو همین بین مهمون جدیدی به همراه همراهش وارد سالن شدن که نگاه اکثر مهمونها به سمتشون

کشیده شد ...اخم ظریفی کردم و سرگرد ازم پرسید:

-میشناسیش؟

دوست پدرم که هنوز با نگاه بهت زده اش به ما خیره بود..با عذر خواهی برای حرف زدن با آشنایی

دیگه ازمون فاصله گرفت

-اوهوم...یکی از اون کله گنده های خر پول...که امیدوارم امشب برنامه هامون بهم نریزه

-از تو بیشتر روی نعیم نفوذ داره؟

برگشتم و خیره توی چشمای پر سوالش قلبی از نوشیدنمو خوردم و گفتم:

-من هیچ نفوذی روی نعیم ندارم...یه زمانی از من خوشش می اومده..و این به این معنی نیست که

الانم خوشش میاد

خیلی از مهمونا به دور مهمون جدید برای اشنایی بیشتر جمع شده بودن..چشمامو تنگ کردم:

-اما بدم نمیاد این پیرمرد شکم گنده رو امشب یکم ادم کنم..و سر جاش بنشونم

-ازش زخم خورده ای؟

-من نه...اما دو باری به پدرم بدجوری ضرر رسونده

-می خوای انتقام پدرتو ازش بگیری؟

پوزخند زدم:

نه...تو عالم تجارت و معامله..دوست دارم حالشو بگیرم...می خوام قدرتمو امشب به همه اشون

نشون بدم...مخصوصا به اون ابله ای که فکر می کنه ادم شده

لب پایینشو با خنده گاز گرفت:

-زن جان ..چرا به مردم برچسب می زنی

مستانه قلب دیگه از نوشیدنمو سر کشیدم که همزمان با اعلام ورود نعیم...به سمت در سالن خیره

شدم

همه سریع کنار کشیدن و رقصندها سر جاشون ایستادن و همه منتظر ورود نعیم شدن

بعد از چند دقیقه مهممه.. نعیم پر ابهت و پر غرور وارد سالن شد...تمام نگاهها رو به سمت خودش

جذب کرد بود و کسی ازش نگاه نمی گرفت..عجیب بود که این بار ...بدون وقت تلف کردن وارد

مهمونی شده بود و مهمون ها رو به حال خودشون رها نکرده بود

موهاش همونطور مشکی و هیلکش بدون کوچترین تغییری خوش فرم مونده بود..حمدان
با دو قدم

فاصله از پشت سرش با لبخندی مضحک..همراهیش می کرد

جایی که من و سرگرد ایستاده بودم زیاد جلوی دید نعیم نبود گیلاس نوشیدنی رو پایین
اوردم و بهش

خیره شدم..همون لبخند پر غرور رو لبه‌اش خود نمایی می کرد که سرگرد خیره بهش
گفت:

-پس نعیم اینه ...واقعا مرد جذابیه

هیچی این مرد عوض نشده بود...اون همونطور مونده بود و این من بودم که خیلی تغییر
کرده بودم

..ناراحتی وصف ناشدنی برای لحظه ای وجودمو فرا گرفت که برای خوابندنش...قلپی از
نوشیدنیمو بالا

دادم

بعد از عبور از بین مهمونا و نشستن تو جایگاهش...رقصندها با اجازه اش.... مجددا
رقصشونو از سر

گرفتن و نوای موسیقی فضا رو پر کرد

اکثر مهمونا سعی داشتن از همین حالا بهش نزدیک بشن ..تا بتونن از مهمونی امشب
کامی برای

خودشون بگیرن

سرگرد خیره به نعیم گفت:

-با وجود این همه رقیب...نزدیک شدن بهش...به نظر کار اسونی نیما

نگاهم رو از فاصله ای دور به روی صورت نعیم دوختم...نعیمی که همچون چند سال
پیش...چیزی از

قدرتش کم نشده بود

-تا اخر مهمونی خیلی مونده...نعیم در حال گلچین کردنه

با لبخندی چرخیدم و به سرگرد خیره شدم و گیلاسمو بالا بردم و گفتم:

-تا اون وقت من و تو هم می تونیم... خوش بگذرونیم

-نمی خوای مثل بقیه بری پیشش؟

لبخند زنان ..گیلاس خالیم رو با جام توی دستش عوض کردم و گفتم:

-نه...تو نمی خوای خوش بگذرونی...؟.این همه خانوم زیبا اینجاست

خندون نگاهی به دورو برش انداخت:

-زیبا که اسم توه از همه هم جوون تر تو این جمع تویی...پس تو رو بچسبم... بیشتر

سود کردم

...تا بقیه

خندیدم:

-نه خوشم اومد ..راه افتادی

خندون دوباره به دور و برش نگاهی انداخت و گفت:

-اسمش مهمونی هست...اما درست مثل قفسه...همه به ظاهر خوشن...ولی یه ترسی تو

چهره

همه اشون هست

به چهره مهمونا نگاه کردم:

-تجربه کار با نعیمه...استرس و نگرانی میاره...چون با هیچکس شوخی نداره..

چند قدم به سمتش برداشتم و در چرخشی کوتاه... ایستاده در کنارش به مهمونا خیره شدم

و ازش

پرسیدم:

-کسی از این مهمونا برات آشنا نیست؟

-تو طول سابقه کاریم...با ادمای زیادی برخورد کردم...اسم و ظاهر بزرگترین قاچاقچیا رو

بارها و بارها

شنیدم و دیدم...ولی انگاری همه اونا یه مترسک ...برای گمراه کردن و مخفی نگه داشتن این

جماعت بودن

سرمو برای تایید تکون دادم:

-اوهوم...اینا دست به هر کاری می زنن که لو نرن..مثلا اون شکم گنده...یه داماد داره...که همه کارارو

اون انجام می ده..اما هیچ وقت برای این مهمونیا دعوت نمیشه

یا اون یکی که خیلی می خنده و فکر می کنه خیلی خوشتیپه ..همسرش گردوننده تمام تشکیلاتشه...

بین همه ی اینا ...پدرم تنها کسی بود که از اولشم.. خودش کاراشو می کرد و به هیچ کس اعتماد

نداشت

پوزخند زد:

-الا زنای جون ...زود خرشون میشد...خنده داره...اشنایی باهاشون به یکی دو جلسه هم نمی

رسید...شب که میشد ...یا هتل بودن یا اتاق سابق مادرم...

منم که بچه سن...چی می تونستم بگم..جز ساکت شدن و موندن تو اتاقی که برام حکم زندونو

داشت

تنها لطفی که تو زندگیش برام کرد این بود که نداشت دست نعیم بهم برسه...توی این یه مورد خیلی

تو حقم پدری کرده بود..

شروع به خندیدن کردم

-هرچند...با انداختن من تو دستای کامران..این لطفشو به حد اعلا رسوند ...یه ادم عقده ای که فکر

می کرد ..خیلی ادم بزرگیه...

دختری مثل من... طبیعی که به خاطر وجود پدری پولدار و پر نفوذ..خواستگرای زیادی داشته باشه...

ولی موندم چرا پدرم کامران رو از بین اون همه موردای خوب ... انتخاب کرد..نه تحصیلات دانشگاهی

داشت..نه نفوذ و اعتبار ...نه ثروت انچنانی ..هر چیم که داشت از پدری داشت که بعد از مردنش کلی

ثروت باد آورده برایش گذاشته بود...ثروتی که خیلی زود نصفشو به باد داد

خاطراتم با کامران به شدت...گزنده و ناخوشایند بود..لبهامو تر کردم و باز به دورو بر خیره شدم:

-بگذریم...حرف زدن از گذشته..دردی از کسی دوا نمی کنه...از قدیم گفتن...دردو که از هر طرف

بنویسی باز م میشه درد...و به خودت بر می گرده

به روم لبخند ارومی زد و به سمتی خیره شد... نفسمو بیرون دادم و به کسایی که برای رقص وسط

سالن رفته بودن خیره شدم و قلب دیگه ای از نوشیدنمو سر کشیدم و از گوشه ی چشم نعیم رو که

در حال بگو و بخند بود زیر نظر گرفتم

هنوز هم به خاطر ظاهر خاص و جوون بودنمون مورد توجه و تو چشم دیگران بودیم...و پشت سرمون

پچ های بود که مطمئن نفسمو بیرون دادم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نمی خوای از خانوم زیبایی مثل من..تقاضای یه رقص دو نفره بکنی؟

یه لحظه متعجب بهم خیره شد.. گوشه های لبهام به لبخندی کش او مدن و بهش چشم
دوختم

متوجه مسیر نگاه و هدفم شد.. حرکتی به سر و گردنش داد و دستشو به سمتم با لبخندی
بلند کرد
و گفت:

-خانوم ... افتخار یه رقص دو نفره رو به بنده می دن؟

لبخندم غلیظ تر شد و هنگام عبور یکی از خدمتکارا از کنارمون... جام نیمه خالیم رو توی
سینی

گذاشتم و اهسته و نرم سر انگشتم توی دستش گذاشتم و با نگاه خندونم درخواستشو
قبول کردم

اکثر مهمونا با ورودمون برای رقص .. سری چرخوندن و به ما خیره شدن که اروم و با
لبخند گفتم:

-از همین حالا ... تمام هنر و استعدادتو نشون بده .. دقیقا الان وقتشه..

من رو به نعیم و سرگرد پشت به نعیم ایستاده بود... به هم نزدیک شدیم و سرگرد با
گذاشتن یکی از

دستاش به روی کمر گفت:

-تو فقط لذتجو ببر

لبخند دندان نمایی زدم و هر دو شروع کردیم .. تمام حواسمو به رقص داده بودم و گاهی
نیم نگاهی

هم حین چرخیدنم به نعیم که از حرف زدن دست کشیده بود و به رقصندها خیره شده بود
می نداختم

نعیم با فرستادن اون بسته منو به یقین رسونده بود که هنوز بهم توجه داره و منم باید از
این توجهش

برای رسیدن به مقاصدم استفاده می کردم

طی دو روز گذشته و تمریناتی که با سرگرد انجام داده بودم... به خوبی با من هماهنگ شده بود و با هام می رقصید...

اهنگ طوری انتخاب شده بود که بعضی جاهاش نیاز به حرکات تند و سریع داشت.. از این رو سرگرد

کاملا به روم تسلط داشت و همین باعث میشد رقصمون به دید بیاد و مرکز توجه خلیا از جمله نعیم باشیم..

سرگرد فقط سعی می کرد نگاهش به من باشه.. و همه چی رو درست انجام بده...

منم مخصوصا این همه صبر کرده بودم که همه از تب و تاب حرف زدن با نعیم بیفتن و زیاد درگیر حرف زدنش نکنن

خودمونو تا جایی که تونسته بودم وسط کشیده بودم تا تو تیر راس نگاه نعیم باشیم...

از اخلاقای بخصوص نعیم متنفر بودن از لباسهای مشکی برای خانومها بود... همچنین برای اقایون تنها

چیزی که براش می تونست چندش اور باشه استفاده از پاپیون بود و تنها کسی که به این موضوع

واقف بود من بودم که برای جذاب کردن سرگرد از کروات استفاده کرده بودم... حتی به سرگردم نگفته

بودم که کاملا بی تفاوت رفتار کنه

هر دو محو رقص و من در حال لذت بردن ازش بودم که یکهو اهنگ قطع شد... لحظه ای متعجب هر

دو ایستادیم و من نگاهی به اطرافم انداختم که متوجه نزدیک شدن نعیم به سمت رقصنده ها شدم

به خاطر حرکات تند و پی در پی ..نفس کشیدنم مثل همیشه عادی نبود و چند دونه عرق روی

پیشونیم نشسته بود

دستاشو با ژستی خاص بالا برد و خیره تو نگاه پر سوالم گفت:

-چطوره امشب یکم بز نیم زیر رسم و روسومات همیشگیمون؟

سرگرد دستاشو از روی بازوم و کمر دور کرد و چسبیده به من برگشت و به نعیم که تو چند قدمیمون

ایستاده بود خیره شد

نعیم چشم و ابرویی اومد و فقط خیره به من و بی توجه به سرگرد گفت:

-یه اهنگ ایرانی ...مختص مهمون ایرانیمون

این رو گفت و با نگاهی پر اکراه به سرگرد ادامه داد:

-اوه ببخشید ...مهمونای ایرانیمون

همه با لبخند معنا دارش...اروم شروع به خندیدن و لبخند زدن کردن....دستشو تکون مجدد دادی و

موسیقی ایرانی پخش شد:

-یه موسیقی ایرانی ...برای ... زیبای خفته ای.... که بعد از سالها بیدار شده

نگاه ازم بر نمی داشت که با نگاهی به سرتا پام دست راستشو به سمت بلند کرد:

-دیگه بزرگ شدی...حالا میشه ازت اجازه یه رقص دو نفره بی نظیر رو گرفت

اب دهنمو قورت دادم و مسلط به رفتارم..لبخندی زدم و بی حرف قدمی از سرگرد فاصله گرفتم و

مقابل نعیم که با لذت نگاهم می کرد بعد از برداشتن چند گام کوتاه ...قرار گرفتم

گوشه ی لبش با لبخند و لذت بالا رفت و از بالای سرم نگاهی به سرگرد که پشت سرم ایستاده بود

انداخت:

-رقص دفعه پیشیمون نصفه موند

ترس از نعیم اولین قدم برای رسیدن به مرگ بود... پس نباید در برابرش به خودم ترس
راه می دادم

...نگاهمو توی چشما و نگاهش وحشی انداختم و گفتم:

-امروز کاملش می کنیم

سرشو موافق کج کرد ... و دستشو روی کمرم گذاشت

اهسته لبهامو تر کردم... همچنان مرکز توجه ها بودیم ..که با حرکات اروم و نرمی رقصو
شروع کرد

...طوری که بقیه هم با خیال راحت به رقصشون ادامه دادن و سرگرد عقب کشید:

-با اینکه از رنگ مشکی برای خانومها خوشم نمیاد... ولی میشه گفت... هر رنگی با تو
جذاب تر میشه

لبخندی زدم و با کمکش چرخ می زدم که نگاهم به سرگرد افتاد که اخم کرده
بهمون خیره

شده بود

نعیم متوجه مسیر نگاهم شد و نگاهی به سرگرد انداخت و گفت:

-انتخابت بد نیست... هرچند خیلی مونده که بخواد به پای من برسه

این رو گفت و سنگینی نگاهشو به روم پاشید و منتظر پاسخم شد

در حالی که در حال انالیز رفتار نعیم و خوندن ذهنش بودم.. دستشو از روی کمرم به سمت
پهلوم

حرکت داد و حین چرخش بعدی ... به عمد فشاری به روی پهلوم وارد کرد و با لبخند بهم
خیره شد

از شدت درد چهره ام درهم و چشمام بسته شد.. حتی برای لحظه ای نفسم بند اومد

به مرور ریتم اهنگ تند می شد و مهمونهایی هم که در اطرافمون شروع به رقص کرده

بودن.. حرکاتشونو تند تر می کردن

حرکات تند... عوض کردن سریع پاها و عقب و جلو رفتن ها و چرخشهای بدون
نقص... دردم رو تشدید

کرده بودن

صدای موسیقی خیلی بلند بود.. مهمونا .. هم با فاصله از ما می رقصیدن و اگر حرفی
بینمون رد و بدل

می شد ... هیچ کس قادر به شنیدن حرفهامون نبود..

-همسر جدید از کجا اومد؟

نعیم همیشه از ضعیف بودن طرف مقابلش و اذیت کردنش به شدت لذت می برد ... با این
وجود با

تحمل درد.. لبخندی زدم و جواب دادم:

-باهاش مشکل داری؟

حرصی اروم و کوتاه خندید:

-گفتم انتخاب خوبی هست .. اما بهت نمیاد.. ازش خوشم نمیاد

اگر قادر به کشتنش بودم... لحظه ای درنگ نمی کردم...

چرخش تند بعدی که مصادف شد با چشم تو چشم شدنمون ... برای حرص دادنش گفتم:

-من ازش خوشم میاد

به جوابم اهمیت نداد:

-اونقدر که من توی تو عرضه می بینم... توی اون نمی بینم

چرخش سریعی انجام دادم و تند برگشتم توی اغوشش .. طوری که پشت بهش ایستادم و
اون مچ

دستم رو با قدرت فشردم و دم گوشم با لبخندی ظاهری پرسید:

-برای چی اومدی ؟

خیلی دردم گرفته بود:

-برای معامله

فشار دستش بیشتر شد:

-با من؟

با اینکه نمی خواست اما به خاطر نوع رقص مجبور شد منو از خودش دور کنه و این فرصتی شد برای

اروم کردن درد مچ دستم که به محض قرار گرفتن مقابلش گفتم:

-مگه جز تو... قدرتمند دیگه ای هم اینجا وجود داره؟

خنده اش گرفت:

-پدرت سرم کلاه گذاشت... تو رو از چنگم در آورد

چهره ام از شدت درد برافروخته شده بود... اما به هیچ وجه حاضر به کم آوردن نبودم:

-چون می دونسته من در حد مقام تو نیستم...

-شایدم چون می ترسیده.. دخترشو برای همیشه ازش جدا کنم؟؟

خندیدم و یه چرخش دیگه انجام دادیم:

-نمی کردی؟

لحظه ای بهم چشم دوخت و با اخم گفت:

-بعد از چند سال... اومدنت... اونم بدون پدر فراریت.. خیلی مشکوکه... چرا باید بهت اعتماد کنم؟

-چیه؟... نکنه نعیم بزرگ... شاه دبی ... از معامله با یه دختر ترسیده..؟

سوالی و اخم کرده لحظه ای بهم خیره شد و یهو بلند زیر خنده زد... اونقدر بلند که با وجود درد من

هم باهاس شروع به خندیدن کردم:

-خیلی گستاخی..

از فشار آوردن به پهلو و اذیت کردنم... دست کشید بود:

-زندان چطور بود؟

از همه چیم خبر داشت:

-به لطف دوستان.. معرکه

معنا دار نگاهی به من و سرگرد انداخت و گفت:

-چیکاره است؟

قلقلک دادن احساسات ضد و نقیضش برای تلافی اذیت کردنش مختص خودم بود:

-بهش حسودی می کنی؟

با لبخند پوزخند زد:

-من اصلا ادم حسابش نمی کنم... الانم که اینجاست... فقط بخاطر توه

ابرویی بالا دادم که نگاهش به روی حلقه توی دستم سر خورد و سریع بهم خیره شد:

-می تونستی ..ملکه اینجا باشی... خیلی به خودت ظلم کردی

-نعیم.. لایق بهترین هاست

با فشاری که به پهلوام وارد کرده بود... فهمیده بودم در جریان زخمی شدنم هم هست:

-نعیم و کاخش... نیاز به یه ملکه ی قدرتمند داره.. نه یه ملکه ناتوان و ضعیف از نظر

جسمی که هر

کسی بتونه راحت برای اذیت کردنش... ازش سوء استفاده کنه

متوجه کنایه ام شد و برای عذاب دادن دوباره ام ..دستشو به سمت پهلوام حرکت داد... توی

چشماش دقیق شدم

اونم بهم خیره شد... آماده فشار سخت انگشتاش بودم که خیره تو چشمام... خیلی جدی

گفت:

-در یه صورت باهات معامله می کنم

در این لحظه فقط باید سکوت می کردم که اون حرفشو بزنه..... از گوشه ی چشم نیم

نگاهی به

سرگرد انداخت:

-اومدن یهویت اصل قابل توجیه نیست.. بهت یه فرصت می دم... می دونم رو مخ حمدان کار

کردی.. اما من مثل اون احمق نیستم... در جریان اینم هستم که چند باریم از مرگ... جستی...

دوباره نگاهی به سرگرد انداخت:

-خوب حواسش بهت هست...

لب پایینمو پنهونی زیر فشار دندونام قرار دادم:

-نگفتی در چه صورت باهام معامله می کنی؟

از اینکه رشته کلامش رو قطع کرده بودم... نگاه بدی بهم انداخت.. اطرافیانمون می رقصیدن و ما دو نفر

بی حرکت ایستاده بودیم ... در حالی که من بین پنجه های دستش اسیر بودم و نگاه تهدید آمیزش

روم سنگینی می کرد:

-اینو دیگه باید همسر عزیزت... مشخص کنه

یواشکی اب دهنمو قورت دادم.....

لبخند به روی لبهانش اومدو دستشو به اهستگی از روی بازوم برداشت:

-در صورتی که بتونه منو شکست بده... هر جور که تو بخوای باهات معامله می کنم... اما در صورتی که

اون بتونه منو شکست بده... فهمیدی؟

باید از اولشم می فهمیدم که کار خودشه و این همه دور خودمون چرخیده بودیم:

-تو ادم اجیر کرده بودی که منو بکشن.. درسته؟

نفسشو اسوده و بی خیال و بی تفاوت بیرون داد:

-توی مهمونی من ..قرار نیست ..تو ازم سوال کنی و بازخواست شم.....حد خودتو نگه دار...تا

اینجاشم خیلی خوب باهات راه اومدم...

چون نباید وارد قلمرو من می شدی...اونم بدون اجازه من..ولی حال که اومدی ...باید به هر چیزی تن

بدی ...قانون معامله با من همینه...ادم خنگی نیستی که نفهی چی میگم..پس می رم سر اصل

مطلب

در صورتی که همسرت به من ببازه...اونوقت من شرط وشروط خودمو می ذارم...حتی می تونم روی

جون تو و همسرت شرط بذارم...و شما هم باید قبول کنید....هوم؟موافقی؟
ترسیده بودم و لی به روی خودم نمی اوردم:

-قاجاقی اومدید و هیچ مدرکی ندارید..پس می بینید که کشتتون برام کاری نداره...چون اگه موافقتم

نکنی..به خاطر تلف کردن وقت بار ارزشم ...می تونم نابودتون کنم
لبخند بدجنسی به روم زد و با کینه ادامه داد:

-یا نه...شوهرتو اول جلوی چشمات..سلاخی می کنم..بعدم تو رو به عنوان کنیز یکی از قصرام می

پذیرم.....اینم راه خوبیه...به اینم می تونی فکر کنی

به خودم مسلط شدم...اگر می ترسیدم و موافقت نمی کردم ما رو می کشت و اگر قبول می کردم

...در صورت باخت سرگرد باز هم ما رو می کشت...

تنها خوبی که میشد توی نعیم پیدا کرد..همین موندن سر حرفش بود..امکان نداشت زیر حرفش

بزنه...به قول خودش مردونه وارد بازی می شد

به سختی به روی لبهام لبخندی نشوندم.. ناچار به پذیرش خواسته اش بودم... اما لاقلمی
تونستم

حرفمو بزدم:

-خوشحالم پدرم هیچ وقت حاضر نشد منو به دست تو بسپره

پوزخند زد:

-هرچقدر که تو این سالها جذابتر شدی.. به همون اندازه ..گستاخ تر شدی... مواظب باش
که بدون

مبارزه نابودتون نکنم... از قدرتام که خبر داری ؟

به سرگرد اشاره کرد:

-بهتره .که بلبل زبونی رو کنار بذاری و ... زیاد بهش امیدوار نباشی...

امیدوار که اصلا نبودم.. چون می دونستم نعیم می خواد چه بلایی سرش بیاره...

-چرا اونو وارد کینه هات می کنی؟

گوشه ی لبش بالا رفت:

-چون حق نداشته بهت نزدیک بشه.. ازش بدم میاد.. چون بیش از حدش بهت نزدیک شده

ترسیده اب دهنمو قورت دادم:

-تا سر حد مرگ مبارزه می کنیم.. بهش بگو که بدونه برای چی داره کشته میشه

-قصد کشتنش رو داری؟

خنده اش گرفت:

-شک نکن... تو جز اون دست از چیزایی هستی که به دستم نرسیدی.. من هیچ وقت.. هیچ
شکستی

رو .. فراموش نمی کنم... مگه اینکه بتونم جبرانش کنم... پدرت خیلی به من دروغ
گفت... خیلی...

هیچ رحم و مروتی توی نگاهش دیده نمیشد:

-به خاطر خیانت و نامردی که در حقم کرد ..نمی تونم اروم سرجام بشینم و خوشی تو رو ببینم

..پدرت به بهانه ی تو..کلی معامله های پر سود و پرمفعت دار کرد

کلی بهش پر و بال دادم..و اون هر بار ..تو رو جلوی چشمم می آورد... و وعده اتو بهم می داد

اما نمی دونست داره با دم شیر بازی می کنه..نمی دونست من بد کینه می کنم...حتی اگه چندین

سال بگذره

با کینه ای که نعیم کرده بود..احتمال کشته شدنمون..چیز غیر قابل تصویری نبود:

-من کشته مرده یه دختر نیستم..ولی وقتی دست روی یه چیزی گذاشتم باید بهم برسه...

انتظار نداشته باش از نامردی که تو حقم شده ..راحت بگذرم....تو منو خوب می شناسی..می دونی

که اگه بخوام تلافی کنم..ممکنه ریشه یه خوانواده رو به کل بخشکونم

بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم:

-اشتباه بزرگی کردی که تنهایی با همسرت پا شدی و اومدی اینجا...البته همسر دومت

لبهای خشکم رو تر کردم:

-من هیچی درباره حرفهایی که پدرم بهت زده نمی دونم...اصلا در جریان این چیزایی که می گی

نیستم

اروم خندید:

-باور کنم؟

-می تونی باور نکنی ...من خیلی وقته پدرم رو ندیدم....اصلا نمی دونم سر من با تو چه معامله هایی

کرده

-همین که من بدونم کافیه..انتخاب کن...

اب دهنم خشکیده بود..چاره ای جز انتخاب نداشتم..گفتگمون کمی طولانی شده بود و اکثرا بهمون

نگاه می کردن

لحظه ای نگاهمو پایین انداختم و به این فکر کردم چطور می تونم با افکارش بازی کنم که تند توی

چشمای یاغیش خیره شدم:

-خیل خب...نعیم بزرگ تحمل شکست نداره...

زبونی رو برای تر کردن به روی لبهام..کشیدم و کمی تمرکز کردم:

-اما من با تحمل شکست... بزرگ شدم...خوب می دونم خودمو چطوری باید از منجلاب شکستا بیرون

بکشم...

لبهامو فشردم و سرم رو تکون دادم:

-پدرم بهت خیانت کرد و امروز من و همسرم...تاون خیانت اونو پس می دیم...چرا که از کشته شدن

ترسی نداریم...لااقلش اینکه اگه بمیریم...میگن به خاطر اشتباه و نامردی یکی دیگه کشته شدن...نه

گناه خودشون..این کشته شدن شرف داره...به زنده بودن با خاری و ذلت...

اگرم بمیریم ..بیگناه مردیم...هرچند برای تو که فرقی نداره..بقیه درباره ات چی بگن...چون تا با کشتن

و ریختن خون دیگران بزرگ شدی

سرشو با لبخند بهم نزدیک کرد:

-تو رو نمی کشم عزیزم...قراره بعد از مرگ همسرت.. زجر کش... بشی...البته انقدرم نا امید

نباش... شایدم تونستی وارد حرمسرام شی...

چشمکی بهم زد:

-اونم بد نیست .. مگه نه؟

به سختی به روش لبخندی زدم و گفتم:

-انقدر به خودت مطمئن نباش

با خنده بلندی یهو قدمی به عقب رفت و دستاشو از هم باز کرد و بلند گفت:

-دوستان عزیز... امشب یه برنامه زنده و مهیج براتون دارم... از اون برنامه هایی که هر

جا گیرتون نمیداد

..قراره امشب حسابی لذت ببریم

به نگاهی که در نزدیکیش ایستاده بود با حرکت سر برای آوردن چیزی اشاره کرد و

نگهبان با تعظیم

کوتاهی ازش فاصله گرفت

با نگرانی سرمو برگردوندم و به سرگرد خیره شدم... نمی دونست قراره چه بلایی سرش

بیاد

دست چپ از از ترس به رعشه افتاده بود .. اهسته دستم رو مشت کردم

سرگرد بهم خیره شد .. سعی کردم بهش لبخند بزنم... از ته نگاهم می خواست بفهمه چمه

سرمو برگردوندم و به نعیم که چشماش پر شده بود از شعله های خشم خیره شدم

یقین داشتم که سرگرد از پس بر نمیداد... دلم به هول و ولا افتاده بود.. قدمی به سمت نعیم

برداشتم و

خواستم حرفی بزنم و مانعش بشم که سریع جلوی خودمو گرفتم.. اون منتظر همین بود

..منتظر یه

بهانه برای راحت کشتنمون

نمی تونستم درست فکر کنم که نگهبان با یه سینی بزرگ برگشت.. چشمام که به شمشیرا

افتاد... پلکهام رو با وحشت... برای لحظه ای روی هم گذاشتم و اب دهن خشک شده امو
به سختی

بلعیدم

نعیم سرخوش و با لذت... کتشو در آورد و به سمت یکی از خدمه ها پر تش کرد... هیچ
وقت عادت

نداشت از کروات و یا پاپیون استفاده کنه

دست بلند کرد و یکی از شمشیرها رو برداشت و به سرگرد خیره شد:

- داماد شازده شدن... چه حسی داره .. پسر؟

چرخیدم و به سرگرد خیره شدم... به نظر گنگ می اومد و در حال حلاجی کردن بود:

- هر کسی لیاقت دامادیشو نداره... باید به همه ثابت کنی... که لایق چنین زن و دامادی شازده
بودی... مگه نه؟

با سر به شمشیر دیگه ی توی سینی اشاره کرد:

- نشون بده انتخاب شازده.. درست بوده... نشون بده سختی کشیدی تا به دختر شازده
رسیدی... زود

باش... پسر...

سرگرد نگاهی به من انداخت... نفسم به سختی بالا می اومد.. تبحری که نعیم توی مبارزه با
شمشیر

داشت چیزی نبود که بشه انکارش کرد

نگاه هراسون مهمونا به سمت سرگرد کشیده شد

هیچ چیز طبق پیش بینی هام پیش نرفته بود.. با کشته شدن سرگرد همه چی تموم میشد

نعیم خندون و خیلی حرفه ای دسته شمشیرش رو توی دستش چرخوند و هنرشو به رخ
سرگرد

کشید

اما سرگرد بی حرکت ایستاده بود و فقط به نعیم نگاه می کرد

مهمون از ترس با هر قدم نعیم ...چند قدمی عقب می رفتن تا فضا بین نعیم و سرگرد خالی بشه

به شدت استرس گرفته بودم و نگاهم بین دوتاشون در گردش بود..نعیم دست چپش به کمر زد و

خندون شمشیرش رو پایین آورد و به سرگرد خیره شد که سرگرد ..محکم و جدی گفت:

-خیلی حس خوبی داره

با دهنی نیمه باز به سرگرد خیره شدم..اخم تمام صورت نعیم رو پوشوند:

-دوست داری هر تکه از جنازه اتو از کجای این عمارت برای...درس عبرت شدن

سایرین... اویزون

کنم؟

سردرد همونطور خیره به نعیم لبخندی زد و دستشو برای شل کردن گره کرواتش بلند کرد:

-اوازه مهمون نوازیتو... خیلی شنیده بودم

نعیم بهش پوزخند زد و سرگرد اهسته کتشو در آورد ... خدمتکار به دستور نعیم شمشیر رو به طرف

سردرد برد

خیره به شمشیر توی سینی...نگاهی به نگاه نگران انداخت و با احتیاط شمشیر توی

سینی رو

برداشت

-نمی ترسی بکشمت؟

-اگه فکر می کنی مثل بزدلا برای نجات جونم می خوام به پات بیفتم..نه ...نمی ترسم

نعیم زبونس رو روی لبه اش چرخ داد و با لبخند به سرگرد خیره شد:

-مردن برای شازده اصلا ارزش نداره...خیلی جونی ...حیفی

بلاخره لبخند شیرینی روی لبهای سرگرد نشست:

-مردن برای کسی مثل همسرمخیلی ارزش داره
نگاه نعیم پر از خشم شد و بدون مقدمه با فریاد به سمت سرگرد حمله کرد از شدت شوک و ترس... ناتوان چند قدم عقب رفتم و با دهانی نیمه باز بهشون خیره شدم
شمشیر نعیم که بالا رفت...سرگرد با لبه شمشیرش...جلوی ضربه نعیم رو گرفت و با قدرت سعی کرد زوری که نعیم برای ضربه زدن بهش می زنه رو مهار کنه
فشارم افتاده بود و دست لرزون رو با نگرانی جلوی دهنم گرفته بودم
حرکات سرگرد نشون می داد ...چیزی از شمشیر نمی دونه و در کمتر از چند دقیقه دیگه با چند حرکت حرفه ای نعیم از پا در میاد...کشته شدنش حتمی بود
نعیم هم متوجه از موضوع برای کش آوردن این بازی مرگ اور ...حرفه ای باز نمی کرد که با یه زور دیگه سرگرد هر دو با جهش کوتاهی از هم فاصله گرفتن...
نعیم مثل یه شکارچی که کار شکارش رو تموم شده می دیدبه سرگرد نگاه می کرد و لبخند به لب داشت
اما نوع نگاه سرگرد تهی از هر چیزی بود و اخم بود که هر لحظه توی چهره اش آشکارتر می شد
بعد از کمی دست دست کردن... نعیم برای ترسوندن سرگرد ..لب پایشو با خنده گاز گرفت و دوباره ...تاب و چرخی به شمشیرش داد و با دو گام بلند برای زدن ضربه های محکمتر به سمتش پا تند کرد...و چند تا ضربه پیاپی با شمشیر به شمشیر سرگرد که مرتب سعی در دفاع از خودش داشت

زد...

این وسط فقط سرگرد می تونست جلوی ضربهای که کاملاً مشخص می کرد که اماتور زده میشن رو

بگیره

همه بی حرکت... به بی رحمی نعیم خیره شده بودن و باور نداشتن که قصد کشتن سرگرد رو داره

در تمام مدت نعیم مسلط به شرایط بود و هر بار به سرگرد فرصتی می داد تا کاری کنه و حرکتی از

خودش نشون بده...

حتی مثلاً بهش لطف می کرد و برای تازه کردن نفس.. ازش فاصله می گرفت... که بلاخره سرگرد

خسته از بازی تحقیر آمیزی که نعیم راه انداخته بود...

حرکتی از خودش نشون داد و زمانی که نعیم می خواست به طرفش حمله کنه با قدرت اول ضربه

اش رو دفع کرد و با یه حرکت تند دیگه سعی کرد ضربه ای به بدن نعیم وارد کنه که با یه جا خالی

خوب از طرف نعیم رو به رو شد

طوری که نعیم با خنده.. یه ووووو بلندی گفت و خوشحال از رقیبی که تکونی به خودش داده بود

..چند قدم ازش فاصله گرفت و با خنده شروع به مسخره کردن سرگرد کرد

همه محو حرکات و رفتار جنون امیز نعیم بودیم که یکباره ..با دو سه چرخش به دور خودش.... خودشو

به سرگرد رسوند و بی رحمانه شروع به حمله کرد

رنگ به روم نمونده بود.. که از بی تجربیگی سرگرد استفاده کرد و همونطور که سرگرد دفاع می کرد با

دو سه جا خالی حرفه ای که جز سرگرمیاش محسوب میشد ... با یه حرکت ظریف و
قشنگ ... چنان

شمشیرشو جابه جا کرد که اصلا نفهمیدم چطور توی یه چشم برهم زدنی.. تونست روی
بازوی

سرگرد اون بریدگی خون الود رو ایجاد کنه

قلبم توی دهنم اومد و شمشیر از دست سرگرد رها شد و به روی زمین ... افتاد

نعیم خرسند از پیروزیش ... بعد از وارد کردن ضربه ... با چرخوندن چند باره شمشیر توی
دستش

..خودشو عقب کشید و خندون به سرگرد که با ناباوری دستشو روی بازوی زخمیش
گذاشته بود و از

نعیم چشم بر نمی داشت ... خیره شد:

-با ختی .. آقای حس خوب

اینو گفت و تند سرشو به طرفم چرخوند و خندون گفت:

-شوهرت بهم باخت... من شرطو بردم....

چند بار نا خودآگاه خیره به نعیم پلکهام باز و بسته شدن بلند زد زیر خنده:

-حالا وقت عملی کردن شرطمه...

حتی مجالی برای تحلیل حرفاشم بهم نداد و شمشیرشو حرکتی داد و به سمتم که بی حرکت
ایستاده بودم یورش آورد

ترس توی نگاهم ... نداشت صدام در بیاد و به کار و کردارش خیره موندم

سایه شمشیرش از بالای سرم رد شد و نگاهم میخکوب لبه ی براق و تیز و برنده
شمشیرش شد

طاقت نیوردم و تند چشمامو بستم

که ناگهان چند قطره داغ روی صورتم نشست و نفسم از شدت ترس بند اومد

بعد از چند ثانیه سکوت حاکم بر فضا ... با صدای جون دادن کسی به اهستگی شکسته شد ... به

ارومی و وحشت زده چشمامو از هم باز کردم

خدمتکار پیری که با سینی در دست در حال برای پذیرایی کردن ... در کنارم ایستاده بود با ضربه

شمشیر نعیم.. روی زمین افتاده بود و داشت می مرد

اون قطرات داغ.. اثر خون هایی بودن که بعد از ضربه زدن به شکم خدمتکار روی صورتم پاشیده شده

بودن

صورتم از وحشت مثل گچ شده بود و بقیه هم با بهت به جسد پیرمرد نگاه می کردن

سرم رو اهسته به سمت سرگرد چرخوندم

رنگ اونم بدتر از من مثل گچ شده بود که نعیم تو سکوت خفته شده در ترس... لبخندی زد و صاف

ایستاد

به صورت ترسیده ام خیره شد و شمشیرشو کنار جسد پیرمرد بی نوا ... رها کرد و با لودگی و خنده

گفت:

-ببخشید.. آخه فکر کردم پلیسه .. انگاری اشتباه فکر کرده بودم

بلند زد زیر خنده:

-پیش میاد دیگه...

خنده ای که فقط از خودش صدا در می اومد و بقیه رو تو سکوت و انزوا فرو برده بود سرشو به سمت چرخوند و به دست اویزون لرزونم خیره شد... به اهستی دستمو به عقب کشیدم

و به دیوانگیش ایمان اوردم...

نگاهشو... چرخوند و به چشمام رسوند... تا نگاهش توی چشمام ثابت شد... خنده اشو به
انی بند

اورد و گفت:

-باهات معامله می کنم... اما با شرط و شروط خودم.. نه تو...

بهت زده بودم... دست سرگرد به شدت خونریزی می کرد ... جسدی جلوی پاهم بر روی
زمین

افتاده بود و اطرافم رو خون احاطه کرده بود.. مغزم به هیچ عنوان قدرت تصمیم گیری
نداشت

توی شرایط وحشتناکی گیر افتاده بودیم

نفسشو خسته .. خیره به من بیرون داد و پشتشو بهم کرد و رو به جمع ترسیده با اقتدار
گفت:

-مهمونی تمومه...

مهمونی که این همه برای حضور توش.. تلاش کرده بودیم.. با نمایش قدرت و بی رحمی
های نعیم

به پایان رسیده بود... هنوز همه توی شوک اتفاق چند دقیقه پیش بودیم.. مرگی که با
ناباوری شکل

گرفته بود

چند نفر از زیر دستای نعیم بی توجه به موج هراسی که بین مهمونها ایجاد شده
بود.. جنازه پیرمرد رو

از جلوی پاهم برداشتن و خیلی تند و فرز از یه در فرعی توی سالن بیرون بردنش

مهمونها هم که فکر نمی کردن .. همه چی... بخواد... اینطوری تموم بشه ... چون بره ای
سر به زیر در

حال ترک سالن بودن

نعیم هم خیره به نقطه ای نامعلوم بی حرکت پشت به من ایستاده بود... تا وضعیت تبدیل به
همون

چیزی بشه که دلخواهش بود

از گوشه ی چشم نگاهی به سرگرد انداختم ... رنگ صورتش از شدت خونریزی زرد و بی رنگ شده بود

سرشو پایین گرفته بود و با زانوهاش روی زمین نشسته بود و محکم ... محل زخمش رو با دست

دیگه اش فشار می داد .. چون خوب می دونست هیچ کاری فعلا از دستش بر نمیاد دورتا دورمون

نگهبانا و مامورای نعیم آماده و مسلح ایستاده بودن و هر حرکتمون رو زیر نظر داشتن وضع ظاهری و درونیم منم بهتر از اون نبود .. اما خودمو نگه داشته بودم ... پشت دستم رو بلند کردم و

به روی گونه ام کشیده ام و خواستم به طرفش برم.... تا هر چه زودتر سالن رو ترک کنیم .. جونمون در

خطر بود و نباید دست دست می کردیم ... همین که چند قدم کوتاه به سمت سرگرد برداشتم .. صدای

نعیم همچون پتک بر سرم نواخته شد و منو از حرکت منع کرد:

-تو با من بیا

من و سرگرد هر دو لحظه ای نگران به هم دیگه خیره شدیم ... پیش بینی وضعیت بعدی غیر ممکن

بود

نعیم دست به کمر به طرفمون چرخید و با حرکت سر از دو نفری که عقب تر از سرگرد ایستاده بودن

خواست که بلندش کنن و ببرنش

وجودم از ترس لرزید و با وحشت به نعیم سوالی خیره شدم

اروم نگاهشو از سرگرد گرفت و به من داد ... پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و به سمت در

دیگه سالن حرکت کرد و خطاب به من گفت:

-راه بیفت

با ناباوری به سرگرد نگاه کردم ..نعیم وقتی دید نگرانم و قدم از قدم بر نمی دارم ایستاد و به سمت

چرخید و گفت:

-می خواستم بکشمش..همون موقع می کشتمش...

من و سرگرد بهم خیره شدیم...اون دو نفر زیر بازوشو گرفتن و کمکش کردن که بلند شه..سرمو نگران

چرخوندم و از نعیم پرسیدم:

-مگه مهمونی تموم نشده؟

حوصله اش از این همه درموندگی و نگرانییم به سر اومد:

-برای کسایی که باهاشون معامله نکردم..اره...حالا راه بیفت بیا...

رنگ به روم نمونده بود .. برگشت و راه خودشو به سمت در کوچیک ادامه داد

سرگرد رو از یه در دیگه بردن ..خیلی ترسیده بودم و تنها کاری که برای نجات جون خودم و سرگرد می

تونستم بکنم ..گوش دادن به حرفهای نعیم بود که دیگه نمی خندید و خیلی ترسناک به نظر می

رسید

درو باز کرد و قبل از خروج ... خیره به من منتظر ایستاد....برای بار اخر به مسیری که سرگرد رو برده

بودن نگاهی انداختم و به ناچار به طرف نعیم قدم برداشتم

نعیم که سر عقل اومدم رو دید...دستگیره در رو رها کرد و جلوتر از من به راه افتاد ..همین طور که

می رفت یهو لحظه ای به لکه ی خونی که در قسمت جلوی پیرهنش .. به طور زنده ای خودنمایی

می کرد خیره شد...

منزجر از به وجود اومدن چنین لکه ای ... همونطور که می رفت شروع به باز کردن یکی یکی دگمه

های پیرهنش کرد و بدون اینکه برایش مهم باشه من پشت سرش هستم...

بعد از باز کردن همه دگمه ها... پیرهنش رو در آورد و نرسیده به سمت یکی از نگهبانهایی که با

دیدن نعیم سرچاش ایستاده بود .. پرت کرد و از کنارش رد شد

خیره شدن به بدن برهنه و عضلات قدرتمند و برنزه اش بیشتر از اینکه برام جذاب باشن.. هراس انگیز

بودن که دست بلند کرد و در یکی از اتاقها رو باز کرد و تو رفت... اهسته با رفتنش به داخل اتاق جلوی

در ... مستاصل ایستادم

به سمت کمد لباسا رفت ... دروشو باز کرد و یه پیرهن سفید از توشو در آورد و به طرفم چرخید و

حین به تن کردنش خیره به من با اخم گفت:

-نمیای تو ؟

اب دهنمو قورت دادم .. قدمی به داخل اتاق گذاشتم.. بیشتر شبیه اتاق کار بود .. دگمه های پیرهنشو.. ایستاده ... تند و اخمالود ... یکی پس از دیگری درست و مرتب می بست .. قدم دیگه ای

جلوتر رفتم که همون نگهبان در رو پشت سرم بست.

نعیم نگاهم نکرد و ... بعد از پوشیدن پیرهنش دستی به روی موهاش کشید و به میز بزرگ داخل

اتاق نزدیک شد

از تو جا سیگاری خوش نقش و نگار روی میز ...یه نخ سیگار مخصوص بیرون کشید و
بین لبهاش قرار

داد و همزمان با برداشت فندک نقره ای هم طرح با جا سیگاری ... سیگارشو روشن کرد
ظاهرش نشون می داد که ارومه و خبری از عصبانیت نیست...

به محض روشن شدن سیگار ...با بی قیدی ... فندک روروی میز پرت کرد و چندتا
پک عمیق از

سیگارش گرفت

بعد از چند ثانیه ای در سکوت چشم بسته سرشو همزمان با خارج کردن دود سیگار... بالا
داد و به

سمت بالا خیره شد و یه دفعه به من نگاه کرد و بدون تمسخر گفت:

-اونقدرام که تعریف شوهرت رو شنیده بودم ...قدرتمند نبود

پوک دیگه ای همونطور خیره به من بیرون داد.... سرشو تگون داد و با برداشتن سیگار
از بین لبهاش

به صندلی نزدیک به میز اشاره کرد و گفت:

-بشین...رنگ به روت نمونده

بی حرکت ایستاده بودم.... نگاهشو پایین تر آورد و به دست لرزونم خیره شد و باز پوک
دیگه ای از

سیگارش گرفت

اعصابم بهم ریخته بود...نگاهمو از صورت نعیم گرفتم ... دست چپمو کمی بالا بردم و به
واسطه دست

راستم جلوی لرزشش رو گرفتم و سر به زیر به سمت صندلی رفتم...

خودشو عقب کشید ... برگشت و به لبه ی میزش تکیه داد و بهم خیره شد

پاهام قدرت ایستادن نداشتن....لبهام حسابی خشکیده بودن که خم شدم و رو صندلی
نشستم:

-خوب بریم سر معامله امون..چطوره ؟

اهسته با دستم راستم ..پشت دست چپ روم نوازش کردم و سکوت کردم..خیره به من...تکیه اشو از

میز جدا کرد

قدمی به سمت پنجره نزدیک به میز رفت و ایستاد پای چپشو کمی بالا کشید و به نحوی روی

گوشه ای از میز نشست و پای راستشو دراز کرد

طوری که نوک کفش چرم خوش دوختش با زمین مماس شد....نگاهم خیره به کفش.. پایین رفت که

با لبخندی قبل از یک بعدش گفت:

-اگه فکر کردی که می خواستم بکشمت ... باید بگم خیلی ساده و احمق بودی که چنین فکری با

خودت کردی

و با همون لبخند خیره به صورت درهم پک عمیق دیگه ای از سیگار گرفت و با دقت به لرزش دستم

ازم پرسید:

-دستت چرا انقدر می لرزه؟

-همسرم کجاست؟

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره چند بار دیگه سیگارو به لبه اش نزدیک کرد و مرتب دودشو بیرون

فرستاد:

-نترس...ندادم ... ببرنش که سرشو از تنش جدا کنن...جای بدی نیست

احم صورتم رو پوشند:

-قصدت چیه؟

ته مونده سیگار شو تو جا سیگاری له کرد:

-قصد من؟ تو هر کاری کردی که به اینجا برسی..حالا از من می پرسی قصد من چیه
جالبه...خیلیم

جالب

-می خواستی قدرتتو نشون بدی که نشون دادی ...چیز دیگه ایم مونده که بخوای بهم
بگی؟

-برای چی انقدر عصبی شدی ؟..هوم؟

سیگار دیگه ای برداشت... با لبخند روشنش کرد..و یه پک عمیق ازش گرفت ..خیره
نگاهش کردم که

کمی به طرفم متمایل شد و سیگارو به سمت گرفت...سرمو بلند کردم و به سیگاری که به
طرفم

تعارف شده بود چشم دوختم:

-ارومت می کنه...بگیرش

نگاهمو ازش گرفتم و به عقب تکیه دادم:

-ممنون... نمی کشم

زبونش رو بین لبهاش چرخ می داد و گفت:

-دست منو رد نکن

نفسمو کلافه بیرون دادم و بلاجبار دستمو برای گرفتن سیگار بلند کردم

وقتی سیگارو ازش گرفتم و برای راضی کردنش..بی معطلی یه پک ازش
کشیدم...صورتش خندون تر

شد و بیشتر توی صورتم دقیق شد

-خب بریم سر اصل مطلب..

سرمو بلند کردم ...خیلی اروم به نظر می رسید و با نعیم چند دقیقه پیش زمین تا اسمون
فرق می

کرد:

-منو چند فروختی؟

سوال غافلگیرانشو قبل از اینکه یه پک دیگه بکشم...پرسیده بود..برای همین سیگار نزدیک به لبهام

..رو هوا...با نگاه متعجبم...از حرکت باز مونده بود:

-به کی؟

سرشو برگردوند و از بطری خوش رنگ روی میز...توی لیوان بزرگ و نسبت گشادی برای خودش

نوشیدنی ریخت

-به همونایی که از اون تو در آوردنت

خوب نگاهش کردم...امکان نداشت نعیم از چیزی خبر داشته باشه:

-من حبسمو کشیدم...کسی منو از اون تو در نیورده

لیوان رو برداشت...قلپی از نوشیدنیشو سر کشید و منم برای اروم کردن خودم..باز پکی به سیگار

زدم:

-خوشم نمیاد منو هر بار احمق فرض می کنی...دختر...یعنی خوشم نمیاد منو انقدر سطح پایین در

نظر می گیری

چشمامو بستم و باز کردم:

-چرا باید احمق فرضت کنم؟

صورتشو برگردوند..لیوانو روی میز گذاشت و خیره بهش گفت:

-تو فکر می کنی می تونی با یه مامور راحت بیا توی مهمونی من و هر کاری که دلت خواست بکنی

...

از درون ترسیدم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم... سیگارو پایین اوردم ..که با لحن پر تمسخری گفت:

-همسر...همسر..

نگاه هر دو مون برای لحظه ای توی صورتهای هم دیگه ثابت موند که برای مچ گیری ..با چشمکی گفت:

-این همسرجانت ..زیادی برای همسر بودن ...حرفه ای...نیست؟
سکوت کردم و حرکتی نکردم:

-راحت ادم میکشه...دو سوته...تو رو از مهلکه مرگ نجات می ده...همیشه از یه جایی که معلوم

نیست کجاست یهو سرو کله اش پیدا میشهدست به کارای عجیب می زنه و اروم به راهش

ادامه می ده تا به من برسه..هوم؟

...به نظرت.. عزیزم ... ای چیزایی که میگم ...یکم..البته یکما ... برای یه همسر ...عجیب نیست ؟

لبهامو تر کردم و با چشمایی تنگ شده...سیگار بین دو انگشتم رو بالا بردم و بین لبهام گذاشتم و

همزمان با زدن پک کوتاهی گفتم:

-درباره چی حرف می زنی ..؟من اصلا نمی فهمم

-چرا نمی فهمی عزیزم؟ ...تو با یه مامور پا شدی و اومدی توی خونه من...توی مهمونی من..

دستاشو با حرص از هم باز کرد:

-وسط مهمونای من ..با یه تیپ مخصوص...برای جلب توجه من...که چی؟هوم؟

اروم نفسمو بیرون دادم:

-که منو تو تله بندازی..؟..که منو بدبخت کنی ..؟..که چی بشه..؟..که باهاشون همکاری کرده باشی؟

که دست منو رو کنی؟...که خودتو نجات بدی... از هر چی بد بختیه..؟..اره..؟..تو فکر کردی که خیلی زرنگی ...؟

لبهامو تر کردم و با چشمایی تنگ شده...سیگار بین دو انگشتم رو ... بالا اوردم و بین لبهام گذاشتم و پوک کوتاهی زدم و گفتم:

-درباره چی حرف می زنی ..من اصلا نمی فهمم

-چرا نمی فهمی عزیزم؟ ...تو بایه مامور پا شدی و اومدی توی خونه من...توی مهمونی من...که منو

تو تله بندازی..؟..که منو بدبخت کنی ..؟..که چی بشه..؟..که باهاشون همکاری کرده باشی؟ هر دو لحظه ای بی حرکت و بی حرف به همدیگه خیره شدیم...معلوم نبود بلف می زد یا اینکه واقعا همه چی رو فهمیده بود...

خیره توی چشمام دقیق شده بود و می خواست...ترس رو از توی نگاهم بخونه ...و بیشتر اذیتم کنه

لبهام رو بهم فشردم همزمان لیوانش رو به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت:
-چرا ساکت شدی...؟

شرایط خوبی نبود ...نمی دونستم حریفم چقدر می دونه و چقدر داره گولم می زنه....تنها چاره حفظ

ارامش بود ..سرگرد گفته بود که نباید تحت هیچ شرایطی همدیگرو لو بدیم...

سرمو بلند کردم و اروم لبخندی به روش پاشیدم ... سیگارو بین لبهام جا دادم و با خرو ج دودش

..گفتم:

-دارم فکر می کنم

ابروی راستش بالا رفت:

-به چی؟

-به خیلی چیزا...مثلا اینکه...خیلی نامردیه که بعد این همه سال..تو هنوز همون نعیم جذاب و

قدرتمند سابق باشی و من..یه ضعیف از کار افتاده

همیشه از اینکه کسی تحسینش می کرد لذت می برد..مخصوصا اگه این تحسین از سوی دشمنان

و بدخواهانش می بود...دندوناش با کش او مدن لبخندش نمایان شد:

-چهار سال زندان...اونم توی زندونای ایران...کم از جهنم نیست...خوب طاقت آوردی پوزخند زد:

-لابدم.. نامزد سابقتو مقصر همه چی می دونی؟

پک اخرو که به سیگارم زدم..خودشو همراه لیوان نوشیدنیاش از روی میز پایین کشید...فاصله

زیادی بینمون نبود...آهسته برگشت و جا سیگاری رو از روی میز برداشت و مقابلم گرفت..

بدجوری دلم بی تاب سرگرد بود...سیگارو به ظاهر...با آرامش توی جا سیگاری که جلوم گرفته بودم

له کردم و گفتم:

-چهار سال از دست رفته...دیگه برای مقصر دونستن کسی که زمانی می شناختمش خیلی دیره..اونم کسی مثل کامران

گوشه ی لبش بالا رفت و با قلب دیگه ای از نوشیدنیاش..گفت:

-برات مهم نیست؟

سرمو تکون دادم.. ابروهاش بالا رفت و قلمپ دیگه ای از نوشیدنشو بالا داد و خیره تو
چشمام با فراغ
بال گفت:

-اون ده سالی که فقط چهار سالشو گذروندی ... کار من بود
خنده اش گرفت:

-بازم می تونی بگی مقصر دونستن کسی برات مهم نیست و خیلی دیره؟
دستم همونطور که ته مونده سیگارو تو جا سیگاری می فشرد ثابت موند .. عکس العمل
هام براش

جالب بودن ... دوست داشت عذابم بده بهش خیره شدم... با همون نگاه نا مطمئنش
سرخوشانه.. ته مونده نوشیدنیشو سر کشید:

-وقتی کسی سرم کلاه می ذاره.. هر جور که شده باشه .. خودمو بهش می رسونم و زهرمو
بهش

می پاشم ... اگر کسی مالی از من برداره که مال خودش نیست.. چنان بلایی سرش میارم
که نه

خودشو بشناسه... نه مالی که بهش دست درازی کرده...

فکم از شدت انقباض درد گرفت و به روی خودم نیوردم... اروم دستمو از جا سیگاری دور
کردم و پایین
اوردم

-و خوب ... وقتی فهمیدم.. طاقت اون تو موندن رو نداری... حاضر شدم بی خیالت شم و
برای راحت

کردنت .. گفتم که بکشنت ... اخی 01 سال.. شوخی نبود... یه عمریه برای خودش ... مگه نه
؟

تمام بدنم از یادآوری روزای زندان لحظه ای سرد شدن و از درون لرزیدم:

-اما نمی دونم چرا مرگ دوست نداره به سمتت بیا... هر کاری کردم که بکشمتم ..
نشدم... یه جور از

اینکه سگ جونی ازت خوشم میاد
 اروم شروع به خندیدن کرد... بدون پلک زدن بهش خیره شدم:
 -تو همه اش فکر می کردی کاره کامرانه... اما اون.. دلق ک دست اویز.. من بود...
 تک تک لحظه های زندان از جلوی چشمام رد می شدن:
 -اون جنسا به دستور من توی ماشینت جا سازی شدن...اون کسی هم که ادعا می
 کرد..جنسا رو
 به تو فروخته از طرف من اجیر شده بود و تو در تمام مدت از کامران متنفر بودی
 کشتش و تحمل این همه عذابو برای یک شب نداشتم...از شدت حرص لرزش دستم دیگه تو
 اختیار
 خودم نبود و برای یه لحظه هم که شده بود متوقف نمیشد...
 مسخ شده و پر از خشم...با نگاهی بهت زده به نعیم که با لبخند بهم خیره شده بود نگاه
 می کردم
 که لیوانشو مجددا از نوشیدنی پر کرد و به سمتم گرفت:
 -سر حرفت بمون...چهار سال از دست رفته...دیگه ارزششو نداره..که کینه به دل
 بگیری.....پس
 اونطوری به من زل نزن...و ازم متنفر نباش...تو الان باید بیشتر از من ... از پدرت متنفر
 باشی که از
 ترس من...جرات نمی کرد بهت سر بزنه و زندگیتو ..اونطور ..با یه نه گفتن ...راحت تباه
 کرد
 لیوانو جلوم تکون داد...
 در کشوری بودم که به صورت پنهانی واردش شده بودم و حالا جلوی مردی بودم که از یه
 روانی زنجیره
 ای چیزی کم نداشت...نگران سرگرد بودم..کسی که با من این کارو کرده بودم و می کرد
 ..کشتن
 سرگرد براش کاری نداشت...

دست راستم رو با زجر از روی دسته ی صندلی جدا کردم..و خواستم لیوانو ازش بگیرم
...اما زود خم

شد و دست ازادشو روی دستم گذاشت و زل زده تو نگاهم گفت:

-با اون یکی دستت

خوندن افکار ...یه روانی از عهده من خارج بود...همونطور خیره بهم.... لبخندش پر
رنگ شد

دست لرزون و خارج از کنترلم رو برای گرفتن لیوانی که تا به لبه پر شده بود از نوشیدنی
مورد علاقه

اش بلند کردم

به محض گرفتنش.... لیوان ...به شدت توی دستم شروع به لرزیدن کرد..اونقدر که
محتویات توش با

این طرف و اون طرف رفتن دستم به تندی به بیرون پرت می شد و استین و روی پام رو
خیس می

کرد

با لذت به این صحنه ها خیره شده بود و می خواست بیشتر ازین تحقیرم کنه که با بغض
..لبخندی

زدم و خیره تو نگاه سادیسیمیش گفتم:

-لذت می بری؟

با آرامش پلکهاشو بست و باز کرد

با ناباوری اروم شروع به خندیدن کردم ..اونم با خندیدن من...لبخندو کنار گذاشت و با
آرامش زیر خنده

زد

بریده بودم..حرفاش برام حکم چوبه دار رو داشتن ...هیچی دست خودم نبود ...دلم می
خواست بزنم

زیر گریه و به زمین و زمان فحش و ناسزا بگم

بنابراین همونطور که می خندیدیم و نوشیدنی تمام دست و لباسم رو خیس کرده بود ..زدم
به سیم

آخر و از جونم گذشتم::

-از لباس مشکی بدت میاد ؟

شدت خنده اش..با نگاهی رمز الود و مخوف.. ناگهانی بند اومد:

لیوانو ..لرزون به لبهام نزدیک کردم و یه قلپ قبل از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره سر
کشیدم ..چونه و

دور لبهام و بالای بینیم ..خیس شده بودن و بوی نوشیدنی تمام مشامم رو پر کرده بود:

-خوب حق داری...ادم 01 سالش باشه...وشاهد عشق بازی کردنای مادرش با نوکر جون
و خوش برو

روی خونشون باشه....

ازش دیگه نمی ترسیدم ...با انزجار ...نگاهم می کرد

بلند زدم زیر خنده:

-راستی لباس خواب مشکی مادرت ... بلند بود یا کوتاه..؟حریر بود یا ساتن....؟نکنه توری
بود و باهاش

دل می برده

بلند تر و پر صدا زدم زیر خنده:...

-عجب دلی داشتی تو ...که تمام شب شاهد همه پیشون بودی...

از غصه ی عذابای گذشته ..اشک توی چشمم حلقه زد و با مقامت برای نریختن
اشکام.... به دست

لرزونم اشاره کردم:..

-بین هنوز داره می لرزه..لذت ببر دیگه...اخه تو یه بی غیرتی..یه بی غیرت که اون شب
مادرشو

نکشت تا داستان عشق بازیش ...نقل هر جایی نشه...

صورتش رفته رفته قرمز می شد و چشمام کاسه خون:

-تمام ادمای زیر دستت ..صبح تا شب دارن درباره مادرت و بی غیرتی تو حرف می زنن...و خودت خبر

نداری.....

پوزخند زدم:

-فکر کردی ...قدرتمندی...؟زرنگی ؟

اروم و ریز خندیدم و یهو با ساییدن دندونام به روی هم با شدت غریدم:

-تو یه بی غیرتی... یه کثافتیتو یه حروم زا....

کار به گفتن آخرین کلمه نرسید...چرا که با پشت دست انچنان ضربه ای به زیر لیوان توی دستم

زد..که نفهمیدم چطور از دستم جدا شد و اونطور پر سرو صدا با دیوار برخورد کرد و شکسته شد

اما این اخر کار نبود... چون دست گذاشته بودم روی نقطه حساسش ...نقطه ای که با یه کشیده

محکم توی دهنم تازه جون گرفته بود..اونقدر محکم که مزه شوری خون توی دهنم جای طمع

شراب رو پر کرد

با ضربه بعدی که به روی گونه ام زده شد..بر اثر شدت ضربه تعادلم رو از دست دادم و همراه

صندلی که واژگون شده بود... روی زمین افتادم

درد همه جا پیچید بی معطلی بالا سرم نشستروم خم شد و با دست راستش ...شروع

به فشار دادن گلوم کرد

نفسم در حال بند اومدن بود که برای عذابش سعی کردم در حالی که رنگ صورتتم رفته رفته از رنگ

می افتاد بخندم

مادر و پدرم جلوی چشمم ظاهر شدن و تمام دوران بچگیم به یادم اومد ...توی آخرین چیزی که می

تونستم ببینم..چهره خندون سرگرد بود

...پاهام برای جون دادن شروع به تقلا کردن ..صورت نعیم از فرط خشم قرمز شد... و رگ شقیقه اش

طی باد و ورمی که کرده بود..آخرین تصویری بود که قابل مشاهده کردن بود

اهسته پلکهام روی هم گذاشته می شدن. و احساس می کردم که سرم داره باد می کنه.

پایان زندگیم شاید اینجا و زیر دستای نعیم بود که یهو از قدرت پنجه هاش کاسته شد و با ضربه ی

شدیدی به زیر چونه ام دستشو عقب کشید و بهم خیره شد

هوا رو به سرعت بلعیدم و به سرفه افتادم ...اشک از گوشه چشمم سرازیر شدن و به سختی به

پهلوشدم

دستم رو به زیر گلویم بردم که همونطور نشسته بالای سرم به خنده افتاد و گفت:

-اومدنت با پای خودت بود ...اما رفتنت دیگه به اختیار خودت نیست

اب جمع شده توی دهنم ...به همراهی خون از گوشه ی لبم به سمت پایین سرازیر شدن

-برات برنامه دارم

بیشتر به پهلویم شدم..چرا که نفسم بالا نمی اومد و مرتب سرفه می کردم... اهسته و محتاط..

دستشو روی کمر و روی کتفم گذاشت و با ماساژ ارومی کمک کرد تا راهی باز بشه و بتونم به

اسونی نفس بکشم:

-نفس بکش..نفس بکش که کارام هنوز باهات تموم نشده..نفس بکش .زیبای خفته ..
هنوز برای

مردن خیلی زوده...

با سر انگشتم به کف زمین چنگ زدم و محکمتر سرفه کردم:

-هنوز باید از نامردیای پدرت با هم حرف بزنیم...هنوز باید بهت بگم ...که چه بلاهایی که
سرت

نیورده...نفس بکش.....نفس بکش تا بگم کامران چقدر در مورد تو بی غیرت بود...

نفس بکش دختر...نفس بکش که فعلا جونت دست منهتا می تونی نفس بکش

فصل پانزدهم

همونطور که دستم می لرزید به سمتی که راهنمایی می شدم حرکت می کردم...سرم درد
می کرد

...چشمام درست نمی دیدن

و از همه اینا که می گذشتم .. سوزش و درد قلبم ... یه چیز دیگه بود...پاهامو به زور
روی زمین می

کشیدم و دلم می خواست چشمامو روی هم بذارم

بلاخره بعد از پیمون مسافتی و گذشتن از چندین راهروی تو در تو ...نگهبانی که نعیم منو
باهاش

راهی کرده بود..از پشت سر.... ازم سبقت گرفت و دری که در انتهای راهرو قرار داشت
و برام باز کرد

و با حرکت سر ازم خواست داخل برم

دسته ای از موهام از زیر گیره رها شده بودن و روی شونه ام ریخته بودن گوشه ی
لبم هم از ناز

شست نعیم کیبود و خونی شده بود

کوفته و بی حال دست راستمو روی بازوی دست چپم قرار دادم و بی حرف ...چند قدم
انتهایی رو با

غصه ... از نفهمیدن وضعیت سرگرد وارد اتاق شدم که بلافاصله در بسته شد...
 بازومو محکم فشردم و چشمامو بستم و اب دهنمو قورت دادم که با شنیدن صدای خس
 خس های
 بم مردونه ای با عجله دستمو از روی بازم پایین کشیدماتاق نسبتا بزرگ و مجهزی
 بود ... با
 چشمام دور تا دور اتاق رو جستجو کردم
 که یهو با دیدن لنگه پایی که پشت تخت روی زمین دیده میشد...رنگ پریده...درد رو
 فراموش کرد و به
 سمت تخت دویدم
 کفش توی پا رو خوب می شناختم ..چون به سلیقه من انتخاب شده بود..تا به تخت رسیدم
 قبل از
 خم شدن دستمو به لبه ی تخت بند کردم و به زمین خیره شدم که یهو با دیدن صورت
 غرق در خون
 سرگرد...
 پاهام شل شدن و ناتوان و سست... .. با زانو هام خودمو به زمین رسوندم و مقابلش با
 ناباوری
 نشستم
 پلکهاشو به سختی تکون داد ...بهت زده شده بودم ...چشماشو به اهستگی باز کرد و به
 من خیره
 شد...
 نفسم بند اومد ..اونقدر زده بودنش که فکر می کردم که الاناست که از شدت درد و
 خونریزی جون بده
 ...
 نفسمو لرزون بیرون دادم و با ترس ...چهار دست و پا خودمو به بالا سرش
 رسوندم...اونقدر کتک

خورده بود که نای جم خوردن هم نداشت
دستمو با لرز به صورتش نزدیک کردم و با نگرانی گونه اشو لمس کردم و خواستم چیزی
بگم که توی
همون وضعیت اسفناک..محتاط..سرشو تکون داد که چیزی نگم
چشمامو با ناراحتی بستم و فهمیدم که نعیم توی اتاق دروبینی.. چیزی ...کار گذاشته ..که
سرگرد
ازش خبر داره
لبهامو بهم فشردم و به رنگ و روش و صورت خونیش زل زدم
هنوز چند ثانیه ای هم نگذشته بود که بی اختیار و بی قرار ...با اشکی که از چشمام
جاری شده
بودن لبخندی زدم و سرمو تا جایی که می تونستم بهش نزدیک کردم و بهش گفتم:
-انگاری هیچ وقت قسمت نمیشه .. صورتتو بدون زخم و زیلی شدن... ببینم
به سرفه افتاد و اروم خندید
جایی دراز کشیده بود که مطمئنا زیاد قابل دید نبود...یا شایدم به قصد اینجا گذاشته بودنش
...چون
اصلا نمی تونست تکون بخوره
همونطور خم شده روش..و در حالی که نگاه از چشمای نیمه بازش نمی گرفتم.. دستمو
بلند کردم و
به ملافه روی تخت چنگ زدم ...و به سمت پایین کشیدمش..
از ترس اینکه از یه لحظه نبودم باز بخوان بلایی سرش بیارن....از جام تکون نمی
خوردم و نمی
خواستم یه لحظه هم تنه‌اش بذارم
گوشه ی ملافه که تو دستم اومد...اروم شروع به پاک کردن خونای روی صورت و گوشه
ی لبش کردم

که با نگاه و اهسته باز و بسته کردن پلکهایش... ازم خواست... سرمو بیشتر بهش نزدیک کنم

گوشه ی ملافه رو توی دستم مشت کردم و گوشمو به لبهایش نزدیک کردم.. به سختی

نفسشو بیرون داد و چشم بسته.. با صدای ارومی گفت:

-همین طور به نقشت ادامه بده... اون از هیچی خبر نداره... شک داره و داره امتحانمون می کنه

...البته اگه تو بهش چیزی نگفته باشی

با ناباوری سرمو کمی ازش دور کردم و بهش خیره شدم.. برای لحظه ای... نا امیدی توی نگاهش

...پرسه زد

دست راستشو روی سینه اش گذاشته بود و بهم نگاه می کرد که نگاهم رنگ امید گرفت و دست

لرزونم رو... روی دستش گذاشتم و دوباره فاصله رو از بین بردم و رخ تو رخس... در حالی که لبهام

نزدیک به لبهایش قرار گرفته بود... با لبخندی گفتم:

-تو نیمه ی گمشده منی... مطمئن باش.. هیچ وقت رفیق نیمه راه نمیشم

نگاهش درخشید:

-بهم اعتماد کن

هرم گرم نفسهایش... صورتم رو نوازش کرد.. مطمئن بودم نعیم زیر نظرمون داره... و سرگردم معنی

حرفامو خوب فهمیده.. اما برای اطمینان.. نامحسوس سرمو برای تفهیم تکون داد

لبخند کم رنگی زد و فقط تونست چشماشو ببنده و باز کنه

امیدوار... برای ادامه دادن بازی... چشمامو به اهستگی بستم... و لبهامو روی لبهایش گذاشتم

جونی برای همراهی نداشت...قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد و به روی گونه اش چکید

منظورمو خوب فهمیده بودنعیم الکی منو نمی فرستاد تو اتاقی که سرگرد باشه...اگه مطمئن بود

که سرگرد یه ماموره ...هر چه زودتر و راحت دخلشو می آورد و نمی داشت که دیگه ببینمش

دستشو... نا توان.... از زیر دست لرزوم بیرون کشید و دستمو توی دستش گرفت و با هر چی قدرت

تو تنش مونده بود ..فشرد

ترسیده بودم..نعیم...رحم نداشت و بی برو برگرد می دونستم از زنده نگه داشتتمون ...منظور داره

بعد از چند ثانیه ای....پر درد ... لبهامو از روی لبه اش جدا کردم و .. هر دو بهم خیره شدیم

هنوز دستم توی دستش می لرزید که با لبخندی گفت:

-نگفتم نترس

خنده ام گرفت و با صدای واضحی که توی اتاق پیچید..همراه با اشک گفتم:

-فکر می کنه بهش دروغ می گیم

با تلاش بهم چشمک زد:

-پس چشم دیدن خوشی من و تو رو نداره

قطره اشک حسرت باری از گوشه ی چشمم چکید:

-اره..خیلی حسوده...

بینیمو با چشمای گریون بالا کشیدم...اونقدر خوب من شناخته بود که می دونست دارم چقدر عذاب

می کشم..حالم خیلی بد بود...و حتی فکر می کردم...طلوع صبح فردا رو هم هیچ وقت نخواهم دید

-می دونی چیه زیبا؟

سرمو تکون دادم و بغضمو قورت دادم:

-یه روز... از همه ی کسایی که اشکاتو در آوردن.. انتقام می گیرم

چونه ام لرزید و با حسرت توی دلم گفتم "کاش" ولی در عوضش به شوخی گفتم:

-خیلی زیاده

دستمو بیشتر فشرد:

-بلاخره که تموم میشن

با نا امیدی بهش لبخند زدم:

-یه کاری برام می کنی؟

شروع به خندیدن کرد... منم همراهش خندیدم:

-اگه.. این بلاهایی که این حضرت اقا سرم آورده ..خوب بشن و بتونم پا شم.... هر کاری

که تو بخوای

برات انجام می دم

اشک زیر مژه هامو با سر انگشتم گرفتم و به شوخی گفتم:

-اگه قسمت شد و برگشتیم بندر عباس...یه بار دیگه برام فلافل بگیر

صدای خنده اش همراه سرفه ..اتاقو پر کرد...کاش نقش بازی نمی کردیم... هر لحظه و هر

حرفمون..دلمو با بی رحمی می سوزند:

-چشم..هرچی زن جانم بخواد

اشکا همین طور از گوشه ی چشمم فرو می ریختن و نمی دونستم به کدوم دردم

برسم...چهار

سال نامردیه که نعیم سرم آورده بود...یا وضع وخیم سرگرد که ازم پرسید:

-خیلی ادیتت کرد؟

سرمو تکون دادم:

-نه.. فقط یکم خودشو خالی کرد

دستمو محکم تر توی دستش فشرد:

-کمکم می کنی خودمو بالا بکشم... نامردا... چهارتایی ریختن رو سرم... خدا کنه فقط فکم

جا به جا

نشده باشه

انتظار داشت به شوخیش بخندم:...

-رسم مهمون نوازشه دیگه...

دستمو رها کرد و کف دستاشو روی زمین گذاشت تا با کمک من خودشو به دیوار

برسونه... وقتی هر

دو نفس زنان به دیوار تکیه دادیم.. سرشو به طرفم برگردوند و به صورتم خیره شد:

-می بینم تو رو خوشگل کرده

اروم خندیدم و دست لرزونم رو گوشه ی لبم گذاشتم و توی فکر فرو رفته گفتم:

-از وقتی که از تو زندان در اومدم.. هر کسی هر جوری که خواسته باهام رفتار کرده...

دستشو به زیر چونه ام برد و سرمو به سمت خودش برگردوند و با تامل حرفی زد که با

تعجب بهش

خیره شدم

-کاش انقدر خوشگل نبودى... زیبا

حرفی که زده بود... اصلا به شوخی نبود.. برای همین نمی تونستم ازش نگاه

بگیرم.. محزون لبخندی

زد و ازم پرسید:

-دلت می خواد امشب به قولم عمل کنم و برات بخونم؟

شاید داشت نقش بازی می کرد:

-مگه به لطف نعیم ... جونیم برات مونده؟

رو راست جواب داد و با خنده سرشو بالا داد:

-نه

-پس چی میگی؟

-به غمات بخند زیبا... نذار دیگران از دیدنشون لذت ببرن

با محبت نگاهش کردم و از درون برای نداشتنش سوختم و اتیش گرفتم:

-ته همه ی غمای امشب.. و تمام نامردیای امشب ..حضور تو چه خوبه...

بغض کردم:

-اینکه یکی هست که حرفاتو بشنوه و از تو نگات بفهمه که چته.. خیلی خوبه...

لب پایینمو با اشک گاز گرفتم:

-خیلی خوبه... چیزی که هیچ وقت نداشتم و لمسش نکردم.. با وجود تو رنگ گرفت و

جونی دوباره پیدا

کرد

با سکوت بهم خیره شد.. به روش لبخندی پاشیدم:

-پاشو باید یه فکری به حال زخمات بکنم... باز جای شکر باقی ... که یه جوری با شمشیر

زخمیت

کرده که زیاد خطرناک نیست

-مثلا برای معامله اومده بودیم و این بلاها سرمون اومد.. به نظرت می خواد باهامون

چیکار کنه؟

دستی به روی صورت اشک الودم کشیدم و کامل به طرفش چرخیدم ... هر دو دستمو به

سمت

صورتش .. برای بررسی کردن زخماش بلند کردم و گفتم:

-امشب رفتم رو اعصابش... فعلا فکرش خوب کار نمی کنه

انگشتای لرزوم رو روی پارگی گوشه ی لبش گذاشتم ... در حالی که اون با دقت نگاهم می کرد و

من به پارگی روی زخم ..دست می کشیدم ادامه دادم:

-نمی دونم چی تو سرش می گذره...

پنهونی بهش چشمک زدم:

-من و تو باید این معامله رو انجام بدیم..همه ی زندگیمون به این معامله بستگی

داره..نمی دونم چرا

انقدر بد بین شده

انگشتامو از گوشه لبش به سمت ابروش بردم

که با لبخند دستشو بلند کرد و دستمو برای انقدر نلزدن توی دستش گرفت و پایین آورد

متعجب از حرکتش ..بهش خیره شدم

می دونست ...زمانی که به شدت ترسیده ام و استرس دارم..دستم اینطور و به طور

مداوم می لرزه

همونطور که دستمو توی دستش گرفته بود...دست دیگه اشو که بی حال روی پاش

گذاشته بود بلند

کرد و با نگاهش ..به اغوشش اشاره کرد

با ناباوری بهش چشم دوختم

-نترس ...من پیشتم

نگاهم به سمت دست باز و اغوشش... لغزید:

پشت اون همه زخم و خون و چشمای نیمه باز...ته نگاهش یه جوری بود که بند دلم رو

از شدت

هیجان پاره می کرد و آرامش بهم می بخشید... که با مظلومیت گفت:

-بیا دیگه

این نگاه نمی تونست نقش بازی کردن باشه.. اما اگر می بود بشدت بهش احتیاج داشتم...یه اغوش

امن و مطمئن

چقدر قحطی زده و عقده ای بودم که توی این لحظه دست و پامو گم کرده بودم داشتم میمردم برای این احساساتی که داشتن ... برای من تشنه سیراب شدن... خرج میشدن

هرچقدر که متحیرتر می شدم ... لبخند سرگرد بیشتر میشد

-بیا عزیزم

ته دلم فرو ریخت و صورتم رنگ باخت

که بلاخره به اعضای بدن بی قرارم ... فرمان دادم که به سراغ اغوشی برن که برای من گشوده شده

بود

هرچی فاصله ها از بین می رفتن... احساس سبکی و شعف به سراغم می اومدن همونطور که به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و پاهاش روی زمین دراز بودن... سرمو توی گودی

شونه اش جا دادم و با اشک و بغض زیر گوشش گفتم:

-همیشه هوامو داشته باش

دست لرزونم رو بیشتر بیشتر فشردم و دست دیگه اشو به دورم حلقه کرد و منو تا جایی که قدرت

داشت به خودش چسبوند

باز ترسیدم و باز لرزیدم و گفتم:

-اون ما رو می کشه

چشمامو با نگرانی بستم که لبه‌اش نزدیک به گوشم و روی موهام گذاشت و با احتیاط گفت:

-نمی تونستم زیاد مقاومت کنم...نباید مشکوکشون می کردم
 با چشمایی که دیدشون از شدت اشک تار شده بودن.. نگاهمو از زیر چونه اش به
 چشماش دادم:
 -تا من هستم هیچ کسی نمی تونه بهت آسیب برسونه...فقط صبر داشته باش
 -اون یه شیر زخمیه..دنبال انتقامه
 دست ازادشو اروم و نرم به سمت بالا و به زیر موهام برد و به قصد نوازششون ...گونه
 اشو به
 پیشونیم چسبوند و چشماشو بست و راحت واضح بدون اینکه صداشو پایین بیاره یا چیزی
 رو بخواد
 مخفی بکنه ... گفت:

- The great cyrus :

I am not time averse from someone that

Averse from me

Because I am captive love someone that

Love me

" -من وقتی برا متنفر بودن از کسی که ازم متنفره ندارم چون....من گرفتار دوست
 داشتن کسی

هستم که منو دوست داره".

شنیدن صدای منظم و ریتم دار ضربان قلبش با حرفایی که زده بود... همخونی
 نداشت...اما من به

جاش تپش قلب گرفته بودم...تحمل این همه محبتو ..اونم وسط این هم درد و عذاب رو
 نداشتم.

هر دو در مکان و زمانی گیر کرده بودیم که قادر به انجام هیچ کاری نبودیم ..جز صبر
 کردن و منتظر

شدن

اما این نقش بازی کردنا.. هم ..کم کم داشتن دیوونه ام می کردن... نمی تونستم.. ادمش
نبودم ...یه

جورایی رسما داشتم کم می اوردم

که محکم پلکهامو بسته ام پیشونیم بیشتر بهش چسبوندم و مثل بچه ای که نمی خواد
اغوش

امن مادرشو رها کنه در حالی که داشتم توی خودم جمع می شدم... با زمزمه و اشک
گفتم:

-دیوونه ام نکن... تحملشو ندارم سید...

بینی شو به میون موهام برد ..نوازش دستش.. ظرافت بیشتری به خودش گرفت و با نجوا
گونه ترین

لحنی که می تونست داشته باشه گفت:

-تحمل کن... خواهش می کنم

بدنش از شدت درد و زخم ...گاهی می لرزید

لعنت به نعیم که ما رو مجبور به کاری کرده بود که جز درد و سوختن... چیز دیگه ای
برام نداشت.. با

چشمای بسته و پر اشک... سرمو بالاتر کشیدم و بوسه ای به روی گردنش زدم و باز
تحمل کردم

چشماشو با درد بست که با لبخند تلخی گفتم:

-کاش انقدر خوب نبودی

حالا اون بود که متعجب به من خیره شده بود

همونطور که سرم روی سینه اش بود ...دست شل شده راستش رو که دست چپمو باهانش
گرفته

بود رو بلند کردم

کف دستشو به طرف خودم برگردوندم و با نوک انگشت اشاره دست راستم ... روی یکی از خطوط

کف دستش... دوباره خطی کشیدم و گفتم

-به این میگن fate line یعنی خط سرنوشت...توی سرنوشت تو خیلی

چیزاست...توشون درد هست..ناراحتی هست..غم هست..اما ته همه اشون..یه چیز خوب نوشته شده

نگاهمو بالا بردم و بهش دادمنگاه هردمون توی نگاه همدیگه هم قفل شد..لبخندی زدم و

برای ادامه این بازی زجر اور گفتم:

-اینکه هرچقدر دوسم داشته باشی..تمام اینا برات راحت می گذرن و کمتر زجر می کشی

بعد از لحظه ای تعجب و شوک ..یهو ...اروم شروع به خندیدن کرد ..خودمم خنده ام گرفته

بود ...که دست ازادشو باز به زیر موهام برد و سرمو برگردوند سر جای اولش و روی سینه

اش گذاشت..

منو به خودش فشرد و به خندیدنش ادامه داد... منم باهش خندیدم و خودمو بیشتر بهش

چسبوندم..انگاری بعضی جاهای این بازی قشنگ بود...قشنگ و درد اور

که یه دفعه در اتاق با بدترین صدای ممکن ..باز شد و به دیوار برخورد کرد

منو به خودش فشرد و به خندیدنش ادامه داد... منم باهش خندیدم و خودمو بیشتر بهش

چسبوندم..انگاری بعضی جاهای این بازی قشنگ بود...قشنگ و درد اور

که یه دفعه در اتاق با بدترین صدای ممکن ..باز شد و به دیوار برخورد کرد

دلَم هری پایین ریخت...این شب سیاه... قصد تموم شدن نداشت...دستشو از زیر موهام به ارومی

بیرون کشید و پایین برد..

خودمو از اغوشش دور کرد .. به طوری که به نظر می رسید فقط بهش تکیه دادم
مرد نسبتا چهار شونه ای به داخل اتاق اومد و رو به سرگرد گفت:

-باید با من بیای

سرگرد لبخند.. تمسخر امیزی نثارش کرد و گفت:

-کنکه به مرحله دوم کتک خوردنم.. رسیدیم ؟

مرد اسلحه اشو سمت سرگرد نشونه گرفت و اخم تمام صورت سرگرد رو پوشند:

-اگه رئیستون دستور داده ... که ما رو بکشید... دیگه.. چرا انقدر پیچ و تابش می دید
؟خلاصمون کنید

دیگه

مرد نگاه جدی بهمون انداخت و گفت:

-بلند شو

-اهان.... قصدتون اینکه ما رو .. نوبتی بکشید ...درسته؟

نگران چشممو بستم و باز کردم کرد و از گوشه ی چشم به سرگرد خیره شدم...یه
جورایی به نظر

می رسید می خواد سر به سرش بذاره:

-میگم...قبل از کشتنمون ...یه چیزی نمیدید که بخورم...آخه خیلی گشمنونه

متعجب از شوخی بی مورد سرگرد سرمو به طرفش برگردوندم که با دیدن طرز نگاهم...
خندون گفت:

-هر کسی قبل از مردن حق داره که یه ارزو داشته باشه...فکر نمی کنم خواسته زیادی
باشه...هوم؟

خنده ام گرفت و با حرص ...اروم و همراه با چشم غره گفتم:

-اینا با کسی شوخی ندارن

-ولی انگاری رئیسشون زیادی شوخی داره..وقت و بی وقت یهویی میاد و یه کتکی
نثارمون می

کنه... هزار ماشالله هم که چیزیم در مورد حریم خصوصی .. نشنیده

اینو گفت و با اخم به مرد رو به روش خیره شد...

جالب این بود که مرد اسلحه بدست مقابلمون نمی خواست به زور و جبر متوسل شه و
فقط از

سرگرد می خواست که پاشه

به زبون فارسی و با صدای ارومی از سرگرد پرسیدم:

-اگه بری و برنگردی ...من باید چیکار کنم؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت:

-همون کاری رو بکن که از اولم تو فکرش بودی

متعجب بهش خیره شدم..همچنان با لبخند زیبایی به مرد رو به روش چشم دوخته بود..یه
لحظه به

خودم گفتم خیلی بی معرفتیه که اگه فقط به فکر خودم باشم...

چشمامو برای لحظه ای بستم و گفتم:

-منم باهات میام

پلکهامو که از هم باز کردم و بهش خیره شدم ... با محبت گفت:

-مگه اینا به حرف تو گوش می دن؟

نفسمو مطمئن بیرون دادم:

-مجبورن گوش بدن...تا زمانی که اینجائیم نباید از هم جدا شیم...چون نمی دونیم چی تو
سرش می

گذره

سرمو برگردوندم:

-منم باهانش میام

مرد سرشو تند تکون داد:

-نه.. فقط اون

شونه ای بالا دادم و گفتم:

-یا منم باهانش میام... یا هر دومونو همینجا بکش

مشخص بود که فقط اجازه بردن سرگرد رو داره و نمی تونه کار بیشتری بکنه

بهمون خیره شد که یه دفعه دستشو به گوشش نزدیک و سرشو خم کرد ... سرمو عقب کشیدم و

به دیوار تکیه دادم:

-از این روانی بازیش خوشم نمیاد

سرشو همونطور تکیه داده به دیوار به سمتم چرخوند:

-پدرت چطور این همه مدت باهانش کار می کرد؟

پوزخند زد:

-پدرم یه دیوونه مثل خودش ... البته با یه دوز پایین تر

نگاهش به سمت خون گوشه ای لبم کشیده شد و با تک خنده ای ... اهسته و اروم گفت:

-نبینم پیشه... لگدت زده باشه

اروم و با خنده دستی به روی لبم کشیدم:

-پشه اش از اون نره غولاست ... که لطافت زنانه سرش همیشه

همراهم اروم شروع به خنده کرد که یهو مرد با اخم و تخم زیاد لحظه ای نگاهی بهمون انداخت و بی

حرف از اتاق بیرون رفت

هر دو نگران و سوالی بهم خیره شدیم .. که گفتم:

-تا صبح با این خونریزی که تو داری

تو حرفم اوامد:

-باید با یه چیزی ببندمش

با اعصابی خورد از دست نعیم به دور و بر اتاق نگاهی انداختم و گفتم:

-اینطوری... هیچ کاری نمی تونیم بکنیم

به خنده افتاد و با چشمکی برای اینکه مواظب حرفام باشه به شوخی گفت:

-منظورت... شیطونی کردنه؟

یه لحظه گیج و منگ بهش خیره شدم که به محض فهمیدن منظور ش... صورتم گر گرفتم
و به

شوخی ضربه ارومی به شونه اش زدم و گفتم:

-بی مزه

بلند تر خندید و منم با خنده از جام بلند شدم اول از همه کمکش کردم که رو تخت
بشینه

از شدت خون ریزی و کتکایی که خورده بود...رفته رفته داشت بی حال میشد...

سری چرخوندم و تک تت کشو های عسلی نزدیک به تخت رو به دنبال پارچه.. بیرون
کشیدم

که یه بار دیگه ...در بی هوا باز شد و اون مرد به همراه یه مرد دیگه که یه کیف بزرگ
..تو دستش بود

...وارد اتاق شدن

نگاهم که به نگاه مرد افتاد ..هر دو لحظه ای متعجب بهم خیره شدیم ...که زود هر دو
...خودمونو به

اون راه زدیم و من نگاهمو به طرف سرگرد برگردوندم

مرد همراه کیفش به سمت تخت اوامد و رو به سرگرد گفت:

-باید زخمتونو ببندم

من و سرگرد هر دو بهم خیره شدیم... سرمو تکون ارومی دادم که بذاره زخمشو ببندد و خودم با

فاصله ازشون به سمت دیگه ای رفتم و زیر چشمی به مرد که در حال مداوای سرگرد بود خیره شدم

لرزش دستم خیلی کمتر شده بود و منتظر بودم که کارشون تموم بشه

با دیدن مرد... هر نوع فکری تو سرم رژه رفت.... به هر چیزی فکر کردم.. به
.اینکه.. ممکنه... اینم یه تله

یا نقشه باشه.... برای همین برای امتحان کردنش..

از پشت سر بهشون نزدیک شدم و همونطور که باند رو به دور بازوی سرگرد می بست ازش پرسید

که قرص مخصوصی که همیشه مصرف می کردم رو همراه خودش داره یا نه

...

رنگ پریدگیش از حضور من شاخکهای سرگرد رو تیز کرده بود... بدون اینکه به من نگاه کنه.. فقط

سرشو تکون داد و گفت:

نه-

نگاهم به نگاه سرگرد گره خورد.. نگاهمو پایین انداختم و دوباره به دکتر خیره شدم:

-من بهش احتیاج دارم

-گفتم.. ندارم...

لبهامو زیر دندونام فشردم و به اصرار گفتم:

-پس بهم یه مسکن بده

این دفعه سرشو بلند کرد و به طرفم چرخید.. هر دو برای لحظه ای بدون اینکه پلک بزنیم
... .. بهم

چشم دوختیم:

-یه مسکن دارم .. بهت می دم.. شاید به دردت بخوره

-خوبه... پس می تونه دردمو ساکت کنه .. مگه نه ؟

سرگرد و مامور هر دو نگاهم کردن ... دکتر.. خم شد و از توی کیفش یه مسکن قوی در آورد و لبه ی

میز عسلی گذاشت ... خیلی ترسیده بود ... بهش پوزخند زدم:

-محبت فرمودید

تمام حواس سرگرد پی من بود که به فارسی برای گمراه کردنش گفتم:

-عرب جماعت ... دکتراشونم .. کلاس دارن

سرگرد موشکافانه با لبخند نگاهم کرد ... شونه ای بالا دادم و به سمت قرص مسکن رفتم و نگاهی

بهش انداختم:

-حتما .. جواب می ده.. نه دکتر ؟

اون که به ظاهر نمی فهمید چی میگم ... وسایلتشو جمع کرد و به مامور گفت که کارش تمومه

لبهامو با زبون تر کردم و خودمو عقب کشیدم و امیدوار به رفتنشون خیره شدم

خیالم که از بابت سرگرد راحت شده بودم.. به سمت اینه رفتم و شروع به در آوردن ما بقی گیره های

تو سرم کردم که سرگرد که به همه چی مشکوک شده بود... ازم پرسید:

--این مسکنه به دردت می خوره؟

با تامل... چشمامو بستم و باز کردم و از تو اینه خیره به موها و گیره ای که نمی دیدم... جواب دادم:

-نمی دونم... از هیچی .. بهتره... خیر سرشون تحویلکرده ان .. اما چیزی سرشون نمیشه...

گیره رو که در اوردم ..چرخیدم و بهش چشم دوختم...توی اتاقی که شنود میشد..با زبون چشم حرف

زدن کار دشواری بود

-با تجربه بود..معلومه ...خیلی وقته این کاره است

حرفشو تایید کردم:

-اره..تند و سریع زخمتو بست و بخیه کرد

حالا که موهام از بند گیره ها رها شده بودن...به طرفش رفتم ...ذهنش پر از سوال شده بود:

-خیلی گشمنمه...از شام که خبری نیست ...امیدوارم که حداقل فردا ...بهمون صبحونه بدن

نمی تونستم واضح حرف بزنم..اما هر جوری که بود می خواستم بهش بفهمونم..طرف شناسست و

نعیم ..فعلا با فرستادن این دکتر نشون داده که باهامون کاری نداره

سرشو تکون داد و سکوت کرد.... حق داشت منظورمو نفهمه.و .هنوز بهم مشکوک نگاه کنه ..باید

متوجه اش می کردم

لبخند زنان ...مقابلهش ایستادم و با محبت ..خم شدم و دستامو دور گردنش انداختم و سرمو بهش

نزدیک کردم و به بهانه بوسیدنش...تند گفتم:

-شناسست...طرفو می شناسم

و همون لحظه بوسه ای به گونه اش زدم و سرمو ازش دور کردم و بهش خیره شدم

جدی بهم نگاه کرد..دستام هنوز دور گردنش حلقه بودن:

-یکم استراحت کن...خون زیادی از دست دادی ...خسته ای...

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه

حلقه دستامو باز کردم و هر دو دستمو روی شونه هاش گذاشتم:

-این رفیقمون...خوبی هم سرش میشه...ها

بهش چشمک زدم...احساس می کردم تو حال خودش نیست:

-اوهم..قضاوت کردن کار خوبی نیست...

شونه هاشو فشردم و چشمامو تنگ کردم:...

-راحت بخواب...عزیزم...فردا..بهتر از امروزه

از توی نگاهم فهمید که منظورم اینکه نعیم فعلا قصد کشتنمونو نداره..لبخندش کش اومد و گفت:

-نمی دونی چی بهم تزریق کرد که یواش یواش چشمام دارن...سنگین می شن

پنکهایش اروم اروم..داشتن بسته میشدن...مطمئن بودم...چیز خاصی نیست و برای کم کردن دردش

بهش تزریق کرده:

-دلم...می خواد...بخوابم

به سختی لبخند زدم:

-راحت بخواب ..من پیشتم...نگران نباش

هنوز دستام روی شونه هاش بودن که چشماش کاملا بسته شدن و همونطور که هنوز ته موند هایی

از هوشیاریش رو داشت به شونه هاش فشار اوردم که روی تخت دراز بکشه و اونم بدون مقاومت

...راحت دراز کشید

با دراز کشیدنش...بالا سرش متفکر صاف ایستادم و خیره به سر و صورت زخمی و رنگ و روی پریده

اش نفسمو دلواپس بیرون دادم که همزمان صدای نعیم توی اتاق پیچید:

-عین خودت.... سگ جونه

ترسیده از شنیدن صداش... اونم تا این حد نزدیک... سریع برگشتم و بهش که به چار چوب

کوچیک..یه در مخفی...داخل کتابخونه... با شونه اش تکیه داده بود و دستاشو تو جیب شلوارش فرو

برده بود خیره شدم

یه در مخفی از میون کتابخونه کوچیک داخل اتاق..ظاهر شده بود.... که اصلا نمی تونستم حدس

بزنم که می تونه چنین دری داشته باشه...اب دهنمو قورت دادم

نگاهش روی سرگرد می چرخید و از جاش جم نمی خورد:

-جای تاسف داره که دارم وقتمو برای تو و اون یاروی...روی تخت حروم می کنم

رنگم پریده بود:

-می تونی نکنی...

نفسشو پر صدا بیرون داد و تکیه اشو از چار چوب جدا کرد و گفت:

-می دونی..من فکر می کنم تو مهره مار داری

همونطور که اروم به سمتون می اومد... ادامه داد:

-تمایل شدیدی به نابود کردن... هر دوتون دارم..اما

نگاهی بهم انداخت و از کنارم رد شد و به بالا سر سرگرد رفت و گفت:

-هیچ چیزیش.... جذاب تر از من نیست

سرشو به طرفم چرخوند و ازم پرسید:

-چرا انتخابش کردی ؟

بهت زده نگاهش کردم.... سرشو برگردوند و توی صورت سرگرد دقیق شد:

-اوممم...کم کم داشت حالم بهم می خورد که اونطوری تو رو...تو بغل خودش گرفته بود

از دیوونگیاش می ترسیدم ... با نگرانی ازش پرسیدم:

-توی چی از مون می خوای؟

-خوب اگه مامور بود... امکان نداشت اونقدر با هم صمیمی باشید .. نه ؟

تند روی پاشنه ی پاش چرخید:

-مگه اینکه ...الکی بوده باشه.. اما اونقدر میشناسمت که بدونم عمرا برای گول زدن ...به کسی

اینطور نزدیک بشی

ازش نگاه نمی گرفتم:....

-نمی خوای راستشو بهم بگی ؟

تو شک و تردید.. دست و پا زدن ... و نقش بازی کردن .. سخت ترین کار دنیاست:

-خودت که همه چی رو می بینی ...دیگه درباره چی باید راست بگم؟

-می خواستم بکشمش... اول برای اینکه فکر می کنم ماموره ... اما.. حالا دلم می خواد بکشمش اگه

بفهمم که واقعا همسرته

-تو دنبال چی هستی ؟

پوزخندی زد و قدمی بهم نزدیک شد و رو در روم ایستاد:

-دنبال حقی که ازم گرفته شده

آهی کشیدم و گفتم:

-با کشتن همسر م ...می خوای بهش بررسی؟

مجداد پوزخندی زد و گفت:

-پلیس ایران در به در دنبال راهیه که منو ..تو تله بندازه.... باید خیلی محتاط باشم... تو با یه کارخونه

ورشکسته و رو به نابودی پاشدی اومدی برای یه معامله بزرگ ...!!??

سریع جواب دادم:

-من همه ی زندگیم رو دارم پای این معامله می دم...

سرشو خندون تکون داد .. لبهاشو بهم فشرد...و انگشت اشاره اشو مقابلم تکون داد:

-من با تو هیچ معامله ای نمی کنم ...تو مثل یه بمب دست سازی.... هرچی بیشتر بهم نزدیک

بشی...بیشتر نابودم می کنی

-اگه نمی خواستی ..چرا تا اینجا ما رو گشوندی ؟

اهی کشید...قدمی به عقب رفت و از جیب شلوارش...یه جعبه فلزی کوچیک در آورد و از توش یه نخ

سیگار بیرون کشید

لبخند زنان سیگار رو بین لبهاش گذاشت و همزمان روی صندلی کنار تخت نشست و سیگارشو

روشن کرد ... پاهاشو روی هم انداخت و خیره به من گفت:

-من تصمیم رو برای این مرد گرفتم...چه مامور باشه چه همسر تو..باید نابود شه رنگم پرید:

-همین الانم می تونم از بین ببرمش

دود سیگار رو از بین لبهاش بیرون داد:

-اما یه راه برات می دارم...تو هیچ معامله ای با من نمی کنی...در عوضش می تونی کاری برای من

انجام بدی که جون این مرد رو نجات داده باشی..در واقعه تو برای نجات زندگیتون این کارو می کنی

دقیق توی چشمام....پکی به سیگار زد:

-مدتی که هر جا که بخوام معامله ای کنم... پلیس خیلی راحت متوجه میشه و همه چی رو بهم می

ریزه.....تازگیا خیلی زرنگ شدن...

ازنجشو روی دسته صندلی گذاشت و سیگارش رو ... تو هوا و بین دو انگشتاش نگه داشت و به

دستم که دیگه نمی لرزید خیره شد:

-می خوام سر یکی از بزرگترین معامله هام....تو به جام معامله کنی ...یعنی خریدار تو باشی...به

جای من

صورتتم رنگ باخت:

-اگه معامله جوش خورد و پلیسا...مگس پرونی نکردن....هر دو تونو می فرستم هر جایی که دلتون

می خواد ..با کلی پول برای ساختن یه زندگی جدید ..یه جای جدید...یه جایی دور از ایران نفسم بالا نمی اومد:

-در این صورت می تونی جون این مرد رو برای همیشه نجات بدی

چرا فکر می کردم رسیدن به دبی ...رسیدن به خوشبختی و اسایشه!!?

-هیچ راه دیگه ای وجود نداره...تو فقط یه انتخاب داری ...که اگه بگی نه..چنان از روی زمین محوش

می کنم که مادرشم یادش نیاد چنین پسری داشته..بعدم تو رو میکشم و تکه های بدنت رو برای

پدرت بدبختت پست می کنم ...تا مزه شکست و زجر کشیدن رو خوب..بفهمه...می دونی که دارم

راست می گم و هیچی شوخی با کسی ندارم

حالا تصمیم با خودته...می تونی به یه زندگی خوب فکر کنی ...یا می تونی به طرز سلاخی شدن

خودت و همسرت فکر کنی

لبه‌اشو با زبون تر کرد و باز سیگارو بین لبه‌اش گذاشت و چند پک عمیق ازش گرفت:

-تا صبح وقت داری فکر کنی... فرصت زیادی نداریم... این معامله برام مهمه... بهتره یه تصمیم درست بگیری....

در صورتی که موافق باشی... می‌تونم صبحونه فردا رو با من بخوری.. تا درباره معامله و مراحل بعدیش... باهم حرف بزنیم عاجز و مستاصل گفتم:

-من با پلیس همکاری نمی‌کنم... من فقط اومدم که با تو معامله کنم یه ادم با یه نگاه سرد و یخی هیچ وقت نمی‌تونه درکی از عواطف و نگرانی هات داشته باشه:

..اولا که دیگه به معامله با من فکر نکن... چون این قضیه منتفیه.... بعدشم.. بهتر .. اینطوری با خیال راحت معامله می‌کنی... اما اگه یه درصد پلیس بود و داشتی سرم کلاه می‌ذاشتی.. اونا به خاطر مامور شونم که شده... باشه... نمی‌ذارن چیزی خراب بشه.. باید به من حق بدی... من از همه اتون زخم خورده ام ترسیده بودم:

-من نمی‌تونم مثل تو معامله کنم...

لبخند زنان.. سیگار رو از لبه‌اش دور کرد:

-اگه نمی‌شناختمت.. هرگز چنین پیشنهادی رو بهت نمی‌دادم.. تو اینو بذار به پای لطفی که دارم در حق خودت و این مرد می‌کنم...

اندوهگین و درمونده دستی به صورتم کشیدم و سرمو پایین انداختم:
 -اگه معامله انجام شد و تو سر قولت نمودی چی ؟
 سیگارشو پایین آورد و جای پاهاشو عوض کرد و خیره به نوک براق کفشش گفت:
 -نگو که منو نمی شناسی
 مطمئن با نگاهی رنجور به چشمای بی تفاوتش گفتم:
 -اگه به شناخته که... این روزا... همه.. همدیگرو می شناسن ... مثلا تو ...یه روزی
 دو سم داشتی
 با اشاره به جای دستاش روی صورت و گونه ام ... ادامه دادم:
 -و حالا نتیجه اش این شده.. نتیجه شناختنای هم دیگه
 -اون تقصیر زبون درازت بود ... ادم باید تاوان اشتباهتاش پس بده .. اونم توی این دنیا
 ...نه جای دیگه
 بخاطر همون دوست داشتنم هست که الان داری نفس می کشی
 با ناباوری سرمو تکون دادم:
 -تو یه دیوونه ای
 نفسشو با خنده بیرون داد:
 -من از این حرفا زیاد شنیدم... پس سعی نکن با این القاب و عناوین .. تحریکم کنی
 -اگه الان جوابتو بدم چی میشه؟
 سرشو راضی کج کرد:
 -کارا سریعترا انجام میشه
 -مثلا؟
 -مثلا پاسپورت هر دوتون فردا.. صبح سر میز صبحونه... آماده ... است
 اب دهنمو قورت دادم:

-اگه بعدش بخوام برم کانادا چی ؟
 -هیچ مشکلی نیست..می فرستمون
 -اگرم کلا بگم نه؟
 چینی به بینیش داد:
 -دیگه کار به صبحونه فردا نمی رسه...با این تفاوت که مرگ همسرت از تو راحت تره...
 نگاهی به سرگرد انداخت:
 -اون الان مست خوابه...چیزی نمی فهمه...اما تو باید تا لحظه اخر همین طور درد
 بکشی...به عنوان
 یه چیز دست دوم و دم دستی...دیگه به کارم نمیای...که بخوام نگهت دارم
 به تنهایی باید تصمیم می گرفتم..یه تصمیم درست که بتونم جون خودم و سرگردو نجات
 بدم:
 -خیلی خسته ام...باید فکر کنم
 دستی به زیر بینیش کشید:
 -اره..فکر کن...تا صبح.... فرصت داری...اول یه دوش اب گرم بگیر...بعدم خوب فکر
 کن...به یه زندگی
 خوب..در کنار همسر عزیزت
 با یه حرکت از روی صندلی بلند شد و ته مونده سیگارشو روی دسته صندلی له کرد:
 -میگم برات لباس بیارن...اگه چیز دیگه ای هم خواستی بگو...
 بهش خیره شدم... دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و به سمت در مخفی که از توش
 در اومده بود
 رفت که یه لحظه..با همون ژست به سمتم چرخید و با لبخندی گفت:
 -دلم نمی خواد بکشمت...ولی اگه جوابت منفی بود...سعی نکن با التماس از جونت بگذرم
 ...چون

بیشتر مصمم می‌شم که بکشم

پوزخند زدم:

-این آخرین لطفیه که می‌تونم بهت بکنم... زیبا محتشم

-اگه منم بهت می‌رسیدم...هیچی عوض نمیشد که داری اینطور انتقام می‌گیری

بین در مخفی قرار گرفت:

-چرا خیلی چیزا عوض می‌شد..خیلی چیزا...حالام باید تقاص همه اون چیزایی که باید عوض می

شدن و نشدن ..پس بدی

-من هیچ وقت... دوست نداشتم

بدون نفرت و کینه بهم خیره شد:

-ولی من دوست داشتم..همون به اندازه تمام دوست نداشتنای تو...برام کافی بود

پوزخند زدم:

-این حرفا بهت نمیاد

مثل خودم بهم پوزخند زد:

-برای همین می‌خوام بکشم

هر دو لحظه ای بدون ترس و نگرانی بهم خیره شدیم:

-من از مرگ نمی‌ترسم

لبخندش کش اومد و دندونای مرتبش نمایان شدن:

-اما از مرگ همسرت می‌ترسی...چه خوب میشه اگه جونت به جونس بسته باشه

لبخند زنان ..اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم:

-فردا منتظر تصمیم هستم...عاقلانه تصمیم بگیر

سرشو برگردوند و خواست بره که مطمئن گفتم:

-می دونی این مرد چی داره که تو نداری؟

یه تای ابروش بالا رفت و نیم رخشو به طرفم چرخید....ضربان قلبم بالا رفت:...

-منو همین طوری که هستم دوسم داره...یه تنه ام برای حفظ جونم ..با همه در می افته...اما تو برای

کشتن و زجر دادنمون ...هم.... از زیر دستات استفاده می کنی

وقتی صدا م می زنه..چهار ستون بدنم به لرزه می افته ..اما صدای تو...هیچ تاثیر خوشایندی روم

نداره..احتمالا...حالمم بد می کنه

تو دل نداری..اما اون داره..اون خیلی مردونگیای قشنگی داره که تو نداری

اون بدون کشتن ادا برام قدرتمنده ..اما تو قدرتت رو فقط با ترسوند و کشتن دیگران..نشون می

دی

تو ادا رو مجبور می کنی و اون نه..یه لبخندش می ارزه به همه محبتای پر از پول تو...

تو هیچی نداری نعیم ..با اون همه پول و قدرت هیچی نداری

مرد من مردونه می بازره و تو..با نامردی می بری...

دم و باز دم ارومش..منجر به سکوتم شد:

-مواظب مرد...قدرتمندت ت ...باش که با تصمیم اشتباهت از روی زمین محو نشه

لبخندم کش اومد:

-هیچ وقتم تهدید نمی کنه

بی حرف برای دقایقی بهم خیره شد ...متحیر بودم از این همه رفتارای عجیب و غریبش .
از این همه

تلاطم..از این همه خشونت و آرامش...از این همه تناقض ..که یهو ...اروم ازم رو گرفت
و از در عبور

کرد و درو پشت سرش بست

نگران .. سرم رو پایین انداختم و چند ثانیه ای به زمین جلو پام خیره شدم .. نفسمو پر حرارت بیرون

دادم و نگاهی به سرگرد که هنوز رنگ و روش زرد و بی حال بود انداختم

به طرفش رفتم و سمت دیگه تخت .. خسته از یک شب سخت .. نشستم

نگاهم بهش بود که خم شدن و کفشای پاشنه بلندم رو از پام در اوردم ... هر دو دستم رو لبه ی تخت

گذاشتم و خودم بالا کشیدم و به تاج تخت رسوندم و بهش تکیه دادم

پاهم درد می کردند .. هر دوشونو ... بالا اوردم و روی تخت درازشون کردم و دستامو روی هم گذاشتم

... به سرگرد خیره شدم و توی دلم برای اولین بار اسم کاملش رو صدا زدم "متین بردبار"

لبخند زدم و به یاد سید گفتام یه بار دیگه اسمشو زمرمه کردم "سید متین بردبار"

لبخند از لبام دور نمی شد ... سرم رو عقب کشیدم و چشمامو بستم

خسته بودم .. درد داشتم .. اما دیگه نمی خواسم یه امشبى رو به غصه های فردا و درداش فکر کنم ...

خودم پایین کشیدم

با دراز کشیدنم بیشتر قسمتای بدنم از درد ... تیر کشیدن .. اما به روی خودم نیوردم و نیم رخم رو به

طرفش حرکت دادم ... دست راستش کنار بدنش روی تخت بود و دست چپش روی سینه اش قرار

داشت ...

لبخند زنان ... با سبکی و اسوده خیال .. دست بلند کردم و دستش رو که روی سینه اش بود رو توی

دست گرفتم و پایین اوردم و کنار بدنش روی تخت گذاشتم ...

به نیم رخش خیره شدم ... هیچ حرکتی نمی کرد

دستشو چرخوندم و کف دستشو باز کردم ... انگشتای دستم رو بین انگشتاش جا دادم و

فشردمشون و لبخند زنان با اطمینان از حال خوب خودم و اسوده خوابیدن سرگردی که از ابتدای سفر

...یادم نمی اومد یه شب راحت خوابیده باشه...چشمامو بستم و سرمو به سمت سقف گرفتم و گفتم:

-اینطوری خیلی خوبه

فشار دستم رو بیشتر کردم

با اینکه اون نمی فهمید و دستش شل بود اما من با یه حس خوب و شیرین محکم تر دستشو

چسبیدم و با خنده یه بار دیگه اسمشو با خودم تکرار کردم "متین"

تمام شب با اینکه یه حس خوب تو وجودم جولان می داد و توی صحرای برهوت قلبم گرد و خاکی به پا کرده بود

به فردا و حرفهای نعیم فکر می کردم...به هدفی که داشت ..قصدهش سپر کردن من و متین برای حفظ موقعیت خودش بود

دم دمای صبح با سنگینی پلکهام...سرمو آشفته برگردوندم و بهش خیره شدم...تصمیم رو گرفته بودم

با تکون های دستش توی دستم..نگاهمو به پایین و سمت دستامون سر دادم...کم کم داشت بیدار

می شد...

با آرامش ..سرمو برگردوندم و به سقف خیره شدم... دست دیگه امو روی سینه ام گذاشتم برای لحظاتی ..چشمامو بسته ام و برای اینکه بیدار شه...به دستش فشاری وارد کردم و همراه با

باز کردن چشمام... سرمو برگردوندم و دوباره بهش خیره شدم
 پلکهایش تکون های خفیفی می خوردن..و می خواست بازشون کنه
 لبهام خشک و زیر چشمام از زور بی خوابی پف کرده بودن که بلاخره بعد از دو سه بار
 باز و بسته

کردن پلکهایش...نگاهش به سقف بالای سرش ثابت موند
 از ترس اینکه اثر دارو...اون رو از زمان و مکان غافل کرده باشه...انگشتای گرخت
 شده ام رو بین
 انگشتتاش جمع کردم و آهسته گفتم:

-بیدار نمیشی...؟

به کندی سرش رو به طرفم متمایل کرد..اثر خون تو بعضی از جاهای صورتش خشکیده
 بود و هنوز

میشد..خستگی و بی حالی رو از توی صورتش و نگاهش دید و خوند
 لبهای اونم مثل من بی رنگ بودن که بعد از چند ثانیه ای خیره شدن بهم گفتم:
 -تمام شب بیدار بودی ؟

-خوبی ؟

هنوز گنگ بود و مجبور بود چندین بار پلکهایشو باز و بسته کنه:

-به صبح خیلی مونده؟

لبخندی به روش پاشیدم و به ارومی گفتم:

-نه

حتی قدرت دستتاش هنوز برنگشته بود و این من بودم که مرتب دستشو می فشردم تا از
 زور بی

حالی و درد دوباره هوس خواب نکنه

اثر دارو زیاد بود و همین که الانشم تونسته بود به هوش بیاد..خودش خیلی بود

-بیدار شو

چشماش داشتن دوباره بسته میشدن:

-سرگیجه دارم

یه لحظه ترسیدم که موقعیتشو درک نکرده باشه...دوباره همراه با فشار دست... صداش زدم:

-فرزاد؟؟!!

پلکهایی که رفته رفته داشتن می رفتن که بسته بشن..به سختی ... تند با شنیدن صدام و اسمش

باز و بسته شدن

تو جام نیم خیز شدم و اروم ...روش خم شدم و باز صداش زدم

لبه‌اشو از بی آبی و تشنگی بهم فشرد و نگاهشو توی چشمام انداخت:...

-یادت میاد کجائیم؟

به نگرانی چشمام ..خوابالود.. لبخندی زد ..کمی به طرفم پهلو کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-پدیدار از تو آمد... صبح عالمخوشا عالم... خوشا صبح و خوشا من ...که زن جانم همینجاست

چیزی ته دلم لرزید و از شوخی که می خواست نشون بده..متوجه همه چیز هست...راحت عقب

کشیدم و گفتم:

-خوشا من... که فکر کردم دارم بدبخت میشم

چشماشو با خنده ...خوابالودی بست و گفت:

-چه خوب که هنوز زنده ایم

با ذوق شنیدن صداش ...سرم رو راحت برگردوندم و روی بالش گذاشتم:

-خوب شد که راحت خوابیدی

چشماشو باز کرد:

-تو چرا نخوابیدی؟

لبخند از لبام رخت بست و جدی خیره تو نگاه پرسشگرش گفتم:

-چون تو خواب بودی

در سکوت بهم خیره شد ... کلی حرف سر دلم مونده بود که می دونستم هیچ وقت نباید گفته

بشن.... لحظه ای نگاهی به دستم که توی دستش بود انداخت

نا خواسته گر گرفتم و زود گفتم:

-یکم ترسیده بودم

نگاهشو برگردوندن توی چشمام ... خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم ... شاید از نظر اون

زیاده روی کرده بودم ... اما ... محکم دستمو فشرد و گفت:

-هیچ وقت نترس که اخرش چی میشه

اب دهنمو قورت دادم و به دستش خیره شدم... از وجود و گرمای تنش اش لذت می برم .. و می

دونستم گرفتار چه مصیبتی شدم... مصیبتی که تو شیرین کردن کام .. تلخی های گذشته... چیزی

کم نمی داشت:

-وقتی خواب بودی..مجبور شدم یه تصمیمی بگیرم

نگاهمو بالا دادم:

-نعیم مجبورم کرد...

چشماش تنگ شدن:

-مجبور بودم قبول کنم...تمام دیشبو بهش فکر کردم

لبهامو تر کردم:

-ازم خواسته جاش معامله کنم...اون با ما معامله نمی کنه...عوض جونمون..باید معامله اشو انجام

بدیم که گیر پلیس نیفته...البته به گفته خودش...الانم منتظر جوابمه....

پوزخندی گوشه لبش نمایان شد:

-زیادی زرنگه..یا زیادی احمق؟؟

-تو با تصمیم موافقی؟

لبخند شیرینی زد:

-مگه گذاشته که تصمیمی هم بگیری؟

اروم خندیدم:

-اره... بین تکه تکه کردنمون و معامله که می خواد... یه تصمیمی گذاشته

با وجود درد و بی حالی...با خنده دستمو فشرد: ...

-هر تصمیمی که زن جان بگیره..من قبول دارم

به چهره زرد و بی حالش خیره شدم....این وضعیتشو دوست نداشتم...طوری بود که فکر می کردم

که دیگه قادر به مراقبت ازم نیست...می ترسیدم دیگه نباشه:

-دوست ندارم هیچ وقت اینطوری ببینمت

گوشه ی لبش به لبخند رنجوری کش اومد:

-چطوری؟

روم نشد ادامه حرفمو بزنم که به یاد روزای اولین دیدار و دعوایمون...با لبخندی خیره به دستم که

توی دستش فشرده میشد گفتم:

-مدیونی اگه فکر کنی که دارم فکر می کنم ..تو داری ازم سوء استفاده می کنی
خیلی حواس جمع بود که بلافاصله ..یادش اومد و زد زیر خنده و خودشو به سمت کشید
اخه کی باورش میشد که من از این مرد... که ..روزی حاضر به نگاه کردنش هم نبودم...
خوشم بیاد
؟!

دست ازادشو از روم رد و به دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش و تو آغوشش
کشید و زیر
گوشم گفت:

-مدیون شدن به این شیرینی رو مگه میشه از دست داد؟
غرق لذت دست چپم رو..روی پهلویش گذاشتم ..کاش روزهایی که تنها بودیم..اینطور بهم
نزدیک

میشد... غم عالم تو دلم سرازیر شدو با زمزمه گفتم:
-دیر بجنبیم..ما رو کشته
حلقه اشو تنگ تر کرد:

-پیشنهاشو قبول می کنیممنتها باید هر طوری که شده فرهاد رو مطلع کنم
استشمام..عطر تنش ... هوایم کرده بود...بی تجربه نبودم...لذت اغوش مردی که دوستش
داری قابل

مقایسه با هیچ لذت دیگه ای نیست

حرفهایی که دیشب به نعیم زده بودم..تلنگری به خودم بودن ... همه اشون .حرفهایی بودن
که دوست

داشتم قبلتر به خودم بگم..تا بفهمم کجای کارم ...اما همه اشون نیاز به بهانه برای گفته
شدن

داشتن که نعیم باعثش شده بود

-اون آشنا ...شاید بتونه کمکمون کنه..

-البته اگه بتونیم گیریش بیاریم
چشمامو بستم و سرمو به زیر گودی گردنش کشیدم و با خود خوری با خودم گفتم:
:
"عشق گدایی نکن... اونم از کسی که زن داره... یکم غرور داشته باش"
چشمامو با حسرت باز کردم:
-عجله نکن... خودش میاد... مطمئنم
جوابی نداد... حتما این همه نزدیکی براش سخت بود... به سختی سرمو عقب کشیدم
..فاصله ای
بینمون نبود... صورتش مثل همیشه شاد و خندون نبود... اما وحشتناک و دردمندانه ...
دلَم رو می برد
نگاهم رو .. روی تمام اجزای صورتشو چرخوندم و از اینکه تا چند وقت دیگه هرگز نمی
تونستم
ببینمش .. غمگین لبخندی زدم:
-به نظرت... خدات... منم دوس داره؟
با تامل بهم خیره شد:....
-مطمئنی سوالت همینه؟
شک داشتم..... شاید سوالم ازش این بودکه .. "خدا ی تو.. بهت میگه.. که من دوست
دارم؟.."
شونه ای بالا داد م:
-نمی دونم
-خدا همه بنده هاشو دوست داره..... توام که جز بنده هاشی
بی تاب و بی قرار شده بودم:
-اگه..... اگه دوسم داره.... پس چرا هیچ وقت .. جوابمو نمی ده؟

حلقه دستش از دور کمرم شل و آزاد شد

نگران از سوالی که ازش پرسیده بود.. بهش خیره شدم.... سرانگشتای نیمه خونیش رو به روی گونه

و جای اثر انگشتای باقی مونده نعیم روی صورتم ... رسید ... با احساس گرمای انگشتاش .. پلکهام بی

اختیار بسته شدن:

-برای اینگه گاهی اونقدر صدات براش .. شیرین و دلنشین و دوست داشتنی میشه .که دوست

داره .. فقط سکوت کنه ... سکوت کنه تا تو بارها و باهار صداش بزنی و بگی خدا من اینجام

.. بهم نگاه کن.

انگشتاش از روی برجستگی گونه ام به گوشه لب زخمیم رسید.. از درون لرزیدم... تو هر لحظه از این

بازی مدام به اخرش فکر می کردم... به اخری که خودش می گفت ازش نترس و من می

ترسیدم... می ترسیدم از جدایی و دوری و هرگز ندیدنی که صد در صد بود

اشک زیر پلکهای بسته ام جمع شدن و احساس کردم... دستاش زیادی داغ شدن..

بغضمو قورت دادم و چشمامو باز کردم.. نگاهش از روی لبهام به نگاه پر اشکم افتاد... فهمیده بودم

که گرفتار یه بلای اسمونی به اسم دوست داشتن شده ام که مرتب دلم می خواد ببینمش

به چند ثانیه هم نکشید که شرمزده... نگاهشو به سمت دیگه ای دوخت .. و دلم رو زیر و رو کرد

.. دستشو ازم دور کرد و با لبخندی گفت:

-پاشو زن جان.. به اندازه کافی اون بدبختو زجر کش کردیم

اره باید پا میشدم... باید ازش دور میشدم... اون مال من نبود ... عقم مدام و پی در پی این حرفا رو

برام تکرار می کرد...

اما دلم با پوزخندی ناجوامردانه... به عقلی که تلاش می کرد همه چی رو بهم بفهمونه...
با طعنه

می گفت:

-ای در دلم نشسته

از تو

کجا

گ ری ز م؟

تو جام نیم خیز شدم..قبل از من لبه ی تخت و پشت به من نشسته بود.....پاهامو به
زمین رسوندم

دستی به صورت و روی چشمای ندارم کشیدم ...حسرت و اه ..از نهادم بر می خواست و
هی خودم

رو نگه می داشتم که نفهمه چه بلایی سرم اومده

بلند شدم و به لباسهایی که بعد از رفتن نعیم برامون آورده بودن نزدیک شدم...دلم گرفت
و دستمو

روی لباسا گذاشتم:

-من اول دوش می گیرم

نگاهی بهش انداختم..همونطور نشسته بود و به نظر می رسید صورتشو اخم پوشنده
باشه... که

سری تکون داد و گفت:

-باشه

دردمندانه لبخند زد ...به خودم..به دلی که از دست داده بودمش و داده بودمش به کسی
که نزدیک

به من با اخم نشسته بود

از حال دلش خبر نداشتم و نمی تونستم برخوردا و رفتاراشو توجیح کنم... اما حال دل
خودم رو خوب
درک می کردم...

بی مروت... سرکش و بازیگوش شده بود .. درست مثل دل یه دختر جون 02 ساله .. سر
زنده شاد... که

قصد بالا و پایین پریدن داشت و دوست داشت.. بلند داد بزنه و بگه.. از دست رفتی دختر
.. تو

عاشقی.. عاشق این مرد

همه چی داشت همونطوری پیش می رفت که نعیم می خواست... هر دو ... تسلیم شده در
برابر

خواسته های بی رحمانش ... به ظاهر موافقت کرده بودیم که طبق نقشه هاش پیش
بریم...

من و متین کنار هم پشت میز صبحونه نشسته بودیم و نعیم لم داده روی صندلیش
..مقابلون ... با

ژستی مخصوص به خودش... دو تا پاسپورتی که وعده اشو بهمون داده بود.. رو کاملا بی
تفاوت به

طرفمون ... روی میز پرت کرد و گفت:

-همونطور که می بینی... من ... سر حرفم موندم

به دو پاسپورتی که روی هم افتاده بودن خیره شدم نعیم لیوان اب پرتقالشو ... تو...
دست گرفت و

جرعه جرعه ازشو نوشید:

-معامله کی و کجا انجام میشه؟

تمام نگاهش به متین بود:

-همینجا .. تو دبی ... اگه ازت مطمئن شم ... اخر هفته

-مگه هنوز بهم شک داری ؟

خیره به متین مطمئن با لبخند گفت:

-به همسر دوست داشتتیت... شک دارم

متین سرشو بالا برد و با لبخند به نعیم خیره شد که نعیم زود ازش پرسید:

-چرا چیزی نمی خوری ؟

متین دست بلند کرد ... لیوان اب پرتقال نزدیک به خودش رو برداشت ...جرعه ای ازش رو نوشید و

خیره به منظره سر سبز دور و برش گفت:

-حجم این همه مهمون نوازی رو باید اروم اروم هضم کرد

نعیم مستانه خنده ای سر داد و ته مونده اب پرتقالشو به جا سر کشید:

-باید خیلی برای زیبا عزیز بوده باشی که برای نجات جونت حاضر شد ...شرطمو قبلو کنه

-ادم باید بتونه فقط برای یکی عزیز باشه...خوشحالم که برای عزیز ترینم ...عزیزم...

نعیم با چشمای تنگ شده خیره به متین ادامه داد:

-اون برای تو حاضر شد از جونت بگذره..تو برای نجات جونتحاضری چیکار کنی ؟

متین لیوانشو گوشه ای از میز گذاشت و خیره به لیوانش گفت:

-هر کاری

ابروهای نعیم با تمسخر بالا رفت. و.یه نخ سیگار از توجای سیگاریش در آورد و بین دوتا انگشتاش

گرفت که با کلافگی گفتم:

-قرار بود درباره معامله حرف بزنیم

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت:

-من تعیین می کنم..که درباره چی حرف بزنیم

متین ریلکس به صندلیش تکیه داد و نعیم با فکری پلید رو بهش گفت:

-بیا برای تفریح که شده... با هم شرط ببندیم

از هر قدمی که نعیم بر می داشت به شدت می ترسیدم... نفرت عجیبی هم که نسبت به متین

داشت باعث میشد که نگرانی و هراس بند بند وجودمو به لرز بندازه

-زیاد اهل شرط بندی نیستم

نعیم سیگار رو بین لبهاش گذاشت... خدمتکاری که نزدیک به میز ایستاده بود... با دو قدم بلند خودش

رو به نعیم رسوند و با فندکی که آماده توی دستش گرفته بود... سیگار بین لبهای نعیم رو روشن کرد و

دوباره به جای قبلش که ایستاده بود برگشت

نعیم با کام محکمی چشم بسته دود سیگار رو بیرون داد و همزمان با باز کردنشون... خیره به

متین گفت:

-اهلش باش

با فکر اینکه نکنه باز بخواد مبارزه ای بین خودش و متین ترتیب بده.. کنترل دست چپم از اختیارم خارج

شد و به ارومی زیر میز شروع به لرزیدن کرد

سیگارو از لبهاش دور کرد:

-من سر کل ثروتم .. تو ام.. سر همسرت .. هوم؟

لرز دستم بیشتر شد... حرفهای نعیم هیچ کدوم به منظور شوخی و تفریح نبودن... به نعیم خیره شدم

که از زیر میز.. متین اروم دستشو روی دستم گذاشت و لبخند زنان رو به نعیم گفت:

-خیلی سخاوتمندی... اما... من... هیچ وقت سر عزیزترین دارایی زندگیم ..ریسک نمی کنم

-چرا؟...می ترسی بیازی؟

-چرا یه جور دیگه شرط نبندیم؟

نعیم خنده اش گرفت:

-چطوری؟

-تو سر کل دارایت ...منم سر اینکه بذاری ما از اینجا بریم

نعیم بلند زد زیر خنده..و متین هم به ارومی شروع به خندیدن کرد:

-راست می گفتی ...واقعا چیزی از شرط بندی سرت نمیشه

-اوهوم سرم نمیشه...برای همینم هیچ وقت چنین اشتباهی نمی کنم که شرط ببندم

-خوبه.که ...به ضعفات اعتراف می کنی

سرشو به سمت چرخوند...طرز نگاهش جدی شده بود:

-تا آخر هفته ..همینجا می موندید...بعدم وارد معامله میشدید...

متین دستمو محکم توی دستش زیر میز فشرد:

-همه عواقبشم پای خودته..اگه اتفاقی بیفته که نباید بیفته...انتظار رحم کردن بهتون رو نداشته باش

سرمو نا امیدانه بالا و پایین کردم

با یک حرکت صندلیشو عقب کشید بلند شد و ایستاده یهو ازم پرسید:

-اسم نامزد سابقت چی بود؟

بهش خیره شدم...انگشت اشاره اشو تو هوا تکون داد و با ادا گفت:

-اهان ...کامران

لبهامو به سختی تر کردم و منتظر شدم ببینم با این جنون دیوانه کننده اش چه قصدی داره....

خندون دستی به زیر بینیش کشید:

-این از اون بیشتر بهت بیاد... اما.. صد افسوس و حیف که

هر دو بهش خیره شدیم:

-تو دست خورده اش بودی...

همونطور خندون به متین خیره شد و با بدجنسی ازش پرسید:

-عادت داری..ته مونده های دیگران رو جمع کنی؟

دیگه فکر نمی کردم چیزی از غرورم باقی مونده باشه... لرز دستم بیشتر شد و فشار دست متینم

بیشتر شد که با لبخند ملیحی رو به نعیم گفت:

-یه سری ادما.. خیلی ارزشمندن... اونقدر ارزشمند که نزدیک شدن بهشون لیاقت می خواد... اوناییم

که اشتباهی بهشون نزدیک شدن... بی لیاقت بودن که نتونستن پیششون بمونن...

کامران که یه مفت خور و خرده ریز بود که شکر خدا... زود گورشو از زندگی زیبا... گم کرد

اما خیلی خوشحالم که شما به درجه ای از فهم و شعور رسیدی که با توجه به حرفایی که بهمون

زدی... همچنان دوست داری به اون لیاقتایی بررسی که بتونی دو دقیقه با ارامش فقط با زیبام حرف

بزنی

اخم و نفرت تمام صورت نعیم رو پوشند.. هنوز باورم نمیشد که درباره رابطه من و کامران چنین چیزایی

رو بدونه

ته مونده سیگارشو بین خوراکیهای متنوع تو دیس بزرگ وسط میز له کرد و با انزجاج خیره به متین

گفت:

-لیاقت می خواد کسی سر این میز با من صبحونه بخوره..اگه داری نفس می کشی و این طوری بلبل

زبونی می کنی برای اینکه هنوز بهتون شک دارم و می خوام مطمئن شم...که با خیال راحت این

همه لیاقتو یه جا با یه ضرب گلوله تموم کنم

لبخند متین با نمایش دندونای مرتب و سفیدش ...خشم نعیم رو دو چندان کرد ..اما خیلی آنی و

ناگهانی ..نعیم روشو ازمون گرفت و برای رفتن به داخل عمارت ..ازم دور شد

همین طور که می رفت ..خیره به وسط میز گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

..نگاهشو از نعیم گرفت و بهم خیره شد:

-این روانی ...دیوانه وار دوست داره

از ترس به خنده افتادم:

-اشتباه می کنی

سرشو مطمئن تکون داد:

-اگه زنده ایم..فقط به خاطر توه...

ارنجشو لبه ی میز گذاشت و با پشت دست..روی لبشو متفکرانه لمس کرد و زمزمه وار همونطور که

با دست دیگه اش دستمو می فشرد گفت:

-اون سر حرفاش نمی مونه...معلوم نیست چی تو سرش می گذره

-اگه حرفات درست باشه..پس این معامله چیه؟

چشماش تنگ و جمع شدن:

-باید هر چه زودتر با فرهاد تماس بگیرم...

-یعنی می خواد بلایی سرمون بیاره؟

از اون حالت متفکر در اومد و با لبخند ی گفت:

-سرمون نه..سر من بیچاره..

سرمو با خنده و ترس پایین انداختم که به شوخی گفت:

-اگه می دونستم دوست داشتن تو انقدر مکافات داره...

با خنده حرفشو ادامه دادم:

-غلط می کردی.. بهم نزدیک بشی؟

دست از شوخی کشید:

-دوست داشتن تو خیلیم خوبه...فقط... اگه می تونی سریع اون یارو گیر بیار

-نمیشه به خدمتکارا ی اینجا اعتماد کرد... باید منتظر یه حرکت از جانب اون باشیم..در

ثانی از امروز

همه ماموراش چهار چشمی حواسشون به ماست ..نمی بینی چه راحت بلند شد و رفت و

تنهامون

گذاشت

-تو هر شرایطی ادم می تونه برنده بازی باشه...فقط باید نقطه ضعفا رو گیر بیاری

-نقطه ضعف نعیم چیه؟

لیوان اب پرتقالشو برداشت و به لبه اش نزدیک کرد:

-تویی

متعجب خیره بهش ... جرعه ای از اب پرتقالشو نوشید:

-من فکر نمی کنم اون تو این فکر باشه...

-اگه بود چی ؟

دستموا هسته از تو دستش بیرون کشیدم:

-در اون صورت...خیلی باید ازش ترسید

با دقت به اطرافش.. لبهاشو بهم فشرد:

-میشه بجای ترسیدن ..ازش سوء استفاده کرد

سرشو سوالی به طرفم چرخوند:...

-اون خیلی زرنگه... امکان نداره که بشه سرش کلاه گذاشت

با اطمینان تو چشمام خیره شد:

-تو از اون زرنگ تری...

پوزخند زدم:

-دیگه چیزی برای دلبری کردن برام نمونه

لبخندش کش اومد:

-تو داری اینطوری فکر می کنی ..زن جان

با بهم ریختگی از روی صندلی بلند شدم و در خلاف جهتی که نعیم رفته بود به راه افتادم...

بلند شد و از پشت سر بهم نزدیک شد..دلم گرفته بود:

-بازوت چطوره؟

نگاهی به بازوش انداخت:

-بدک نیست...به این زخمهای جزعی هم عادت دارم...حرفو عوض نکن

اهی کشیدم و از چند پله ای که ما رو به طرف فضای سر سبز و پر دار و درخت هدایت می کرد پایین

رفتم..و به تلخی و با پوزخندی گفتم:

-خودش که گفت...من دست خورده ام...

اخم دلنشینی کرد:

-هیچ می دونستی ..ناخواسته هر کاری که انجام بدی ...به دل ادم میشینه
 ته دلم با درد ناشی از حرفهای نعیم...با این تعریف متین به خنکی و سر زندگی گروید:
 -تو دوست خیلی خوبی هستی که همیشه سعی می کنی بهم روحیه بدی...
 اما ..شوهر جان جانم ...من دیگه یه دختر 02 ساله نیستم...بین موهای تار موهای سفید
 به چشم
 می خوره...دستم مدام می لرزه و پهلویی که معلوم نیست تا کی باید از دردای وقت و بی
 وقتش زجر
 بکشم

چشمامو با درد بستم و باز کردم و ایستادم و به طرفش چرخیدم...در دو قدمیم
 ایستادم..وسط باغ بی

نظیر عمارت نعیم و نزدیک به استخر ایستاده بودیم

-کدوم مرد عاقلی عاشق من میشه که نعیم بشه؟

با همون لبخند خیره به ...صورت پکر و گرفته ام گفت:

-خیلیا....

پوزخند زدم:

-من یه مردم...هم جنسامو خوب میشناسم..نعیم می خوادتت

دلم می خواست باز برم تو اغوشش..اما می دونستم که نمیشه..برای همین..به ظاهر از
 پشت سر

دستامو تو هم قلاب کردم که خطایی ازم سر نزنه

-اگه بهش پا بدم..اون تو رو در دم میکشه...

-برای همین میگم بازیش بده...بذارش تو برزخ..که ندونه باید چیکار کنه

-متی...

چشمامو محکم بستم... ذهنم حسابی اشفته بود.. و تمرکز ی روی افکارم نداشتم که ناخودآگاه

... برای صدا زدن اسمش... به اشتباه اسم اصلیش رو می خواستم به زبون بیارم که تند خراب کاریمو

درست کردم و چند بار اسمشو تکرار کردم:

-فرزاد... فرزاد...

چشمامو از هم باز کردم... خندون و با نگاهی شیطنت بار بهم خیره شده بود... جلوی خنده امو گرفتم

و گفتم:

-چیکار کنم.. هزارتا اسم داری...

هنوز نگاهش خندون بود:

-انقدر ادیت نکن.. اعصابم خورده

-تو کی اعصابت ارومه... زن جان؟

با گلایه بهش خیره شدم و لبهامو بهم فشردم... نزدیک به استخر ایستاده بودیم... و با خودم می

گفتم:

-کاش اینطوری با خنده هاش ته دلم رو زیر و رو نمی کرد...

پلکهامو سنگین بسته ام و باز کردم و ازش پرسیدم:

-تا حالا عاشق شدی؟

مطمئن سرشو با لبخند زیبایی تکون داد

گویی توی دلم جمعیت زیادی در حال طبل زدن و پایکوبی بودن... ضربان قلبم شدت گرفت و حس

قشنگی زیر پوستم دویده شد

از نگاه مهربونش نمی تونستم چشم بگیرم... تشنه ی حرفا و عشقش بودم:

-چطوریه؟

-می خوام بدونی؟

مردد سرمو بالا و پایین کردم

لبخند زنان بهم خیره موند و اروم چشماشو بست و باز کرد و بعد از کمی مکث..با نگاهی به دور و

برمون ...با چند قدم منظم و کوتاه همونطور که نگاهش توی نگاه پر حسرتم ..قفل شده بود ازم

فاصله گرفت و به لبه ی استخر نزدیک شد

نگاهم توی مردمکای و چشمایی بود که برق خاصی داشتن

همونطور خیره به من...با لبخندی ...کاملا لبه ی استخر رو به من و پشت به استخر ایستاد...مسخ

کار و کردارش بودم ... دستهاشو از هم باز کرد و با قدرت از هوای مطبوع صبح کامی گرفت و گفت:

-اگر خیال تماشااست در سرت، بشتاب

که آبشارم و افتانم تماشایی ست

متعجب با دهانی نیمه باز... بهش خیره شدم که با لذت چشمهاشو بست و هیكلشو به عقب کشید

و راحت خودشو به سمت استخر پر از اب..پشت سرش... رها کرد

با وحشت و نفسی که بند اومده بود..شوک زده ...به سقوطش توی استخر خیره شدم

اب صاف و تمیز استخر با برخورد بدن متین ...با صدا در هم شکسته شد و متین توی اب فرو رفت

لبهام برای چند لحظه ای از ترس بدون خارج کردن حتی کوچکترین کلمه ای...بی صدا ... تکون خوردن

و پلکهامو باز و بسته شدن..که تازه فهمیدم خودشو توی اب پرت کرده

نگران و پر استرس ... به سمت استخر دویدم و زانو زدم و با رنگ پریدگی ... با چشمام به جست جوش

توی اب پرداختم... سایه سیاهی از اندامش توی اب دیده میشد که هر لحظه بیشتر داشت
توی اب

فرو می رفت

لبهام لرزیدن و زبونم بند اومد و قطره اشکی از گوشه ی چشم ... بی اختیار بیرون اومد و بیشتر خم

شدم و اروم با ته موندن توانی که دیگه در دست من نبود .. لزون اسمش رو صدا زدم:
-متین

عمق استخر خیلی زیاد بود و دیگه اون سایه سیاه هم دیده نمی شد که ناگهان ... همون
سایه سیاه

با سرعت نمایان شد ترسیده... با عجله دستمو توی اب برای گرفتن سایه فرو بردم که
همزمان... سرش از اب بیرون اومد..

تا بفهم چی شده دستمو که توی اب فرو کرده بودم گرفت و منو به سمت خودش کشید
... چون

حسابی به سمت استخر خم شده بودم با کمترین اشاره و زوری به راحتی می تونستم توی
استخر

بیفتم... و همین اتفاق ... به لطف متین اتفاق افتاد و هر دو توی اب فرو رفتیم

نفس کم اوردم و ... شروع به دست و پا زدن کردم .. انتظار این اتفاق رو نداشتم ... تو
همون تقلا کردنا

... دستش به دور کمرم حلقه شد و هر دومونو به سمت سطح اب بالا کشوند... همین که
سرم از

توی اب بیرون اومد.. تند شروع به نفس کشیدن کردم

چند ماموری که از دور مراقبمون بودن دور تا دور استخر آماده برای نجاتمون ایستاده
بودن که با

دیدنمون دست از کمک کشیدن و بهمون خیره شدن...

تند دستی به صورت خیس کشیدم و دو دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-دیوونه

خندون اب صورتشو با دست گرفت و گفت:

-خودت ازم پرسیدی چطوریه؟

همونطور که هنوز می ترسیدم با خنده گفتم:

-نمی گی با این همه زخمی که داری اب و شنا کردن برات خوب نیست؟

-عاشق شدن همینه زن جان..... باید قید همه چی رو بزنی ...باید رها شی...تا بهش

برسی..

باید خطر کنی ...باید درد بکشی...تا وقتی که بهش رسیدی..با لذت بشینی و یه دل سیر

بهش نگاه

کنی

اب از سر و صورتم می چکید و به نگاه پر از خنده اش چشم دوخته بودم و حرفی

نمی زدم

حلقه دستش دور کمرم رو کمی محکم تر کرد و با دست دیگه اش ...منو به لبه ی استخر

رسوند

دستمو به لبه ی تمیز و ابی رنگ استخر بند کردم و برگشتم و چشم تو چشمش ..با تامل

گفتم:

-به خاطر حرفای نعیم... ازم بدت میاد؟

متین هم برای نزدیک تر شدن بهم..دست چپش رو روی لبه ی استخر گذاشت و کاملا

سرشو جلو

اورد:

-حرفاش اذیتت کرد؟

تند سرمو تکون داد و با نگرانی از برداشتهای احتمالی که می تونست درباره ام داشته باشه با لرز
گفتم:

-من... من از اون دخترای بد نیستم... باور کن

یکی از مامورا ...خم شد و دستشو برای بیرون کشیدنمون از تو استخر به سمت متین گرفت ...اما

متین اون یکی دستشو طرف دیگه ام لبه استخر گذاشت .. سرم بین دو دستش قرار گرفت:
-من اگه بعد این همه سال و این همه سن .. طرفمو نشناسم که .. کلاهم پس معرکه است
-یعنی تو درباره من بد فکر نمی کنی؟

جوابهای مطمئن و بدون تردیدش ...برام...ته همه خوبیهای دنیا بود که خدا می تونست
نصیبم کنه
-نه

نزدیک بود اشکم در بیاد.....که تند سرمو پایین گرفتم و با خنده گفتم:

-راه دیگه ای برای نشون دادن عاشق شدن وجود نداشت؟

بین اون همه مامور بی غل و غش بلند زد زیر خنده:

-نه قربونت بشم...ما که نمی دونیم این عزیزای دل ..کی می خوان ما رو بکشن...پس
بذار خوش

باشیم...حیفه مدیون به خودمون از این دنیا بریم

خیلی وقت بود که یادم رفته بودم..دخترای دل نازکترین ادمای روی زمین ... که با هر ابراز
عشقش ..نا

غافل قطره های اشک برای شکستن غرورم ..کنج گوشه ی چشمم به رقص در می
اومدن

تو خلسه عاشقانه اش گیر افتاده بودم که خندون با پاشیدن یه مشت اب توی صورتم ازم
پذیرایی

کرد .. غمگین به شوخیش خندیدم و با کمکش خودمو بالا کشیدم تا از استخر دربیایم
حرفا و حرکاتاش قابل ترجمه برای من نبودن .. اما دلم می خواست از همشون به تعبیری
دلخواه یاد

کنم و برای مدتی خودم رو باهاشون فریب بدم

توی اتاق با حوله در حال خشک کردن موهام بودم که یه خدمه زن با ضربه ی به در وارد
اتاق شد

متین تو حموم بود و زخماشو می بست یه دست لباس تو دست زن بود و به نظر می
رسید کمی

استرس داره .. زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با احتیاط لباسا رو... روی میز گذاشت و
گفت:

-دکتر بسته قرصی رو که خواسته بودید ... دادن که براتون بیارم

به بسته قرص روی لباسا.. متعجب خیره شدم که با دقت دستاشو از زیر لباسا بیرون کشید
و از اتاق

بیرون رفت

به زیر لباسا چشم دوختم... با وجود دوربینای توی اتاق.... می دونستم نباید بهشون دست
بزنم و

دنبال چیزی بگردم...

اونقدر دکتر رو میشناختم که بدونم ... با فرستادن قرصا ... برای پیغام دادن استفاده کرده ..
لبهامو تند تر کردم و با آرامش حوله رو سرچاش گذاشتم... من لباسهامو عوض کرده بودم
و این لباسها

برای متین بودن

دستی به پشت گردنم کشیدم و خم شدم و لباسا رو اهسته و محتاط برداشتم که در صورت
بودن

چیزی بینشون ... به پایین نیفته

به سمت در سرویس بهداشتی رفتم و ضربه ای به در زدم:

-لباساتو بیارم؟

لحظه ای سکوت کرد و من چشمامو بستم...از زیر و زرنگیش توی این شرایط خوشم می اومد

-بیار

..دستم روی دستگیره گذاشتم و درو باز کردم و داخل رفتم..بابستن در... همین که سرمو بلند کردم

...متین رو دیدم که فقط یه حوله به دور کمرش بسته و چیز دیگه ای تو تنش نیست

با گر گرفتگی ...به بازو و پانسمانش ..خیره شدم ..نگاهم زیادی طولانی شد...حتی یادم رفته بود

برای چی اومده بودم .که .متعجب سرشو سوالی تکون داد

خیلی زود متوجه اشتباه و حرکت بچگانه ام شدم و به خودم اومدم ... انگشت اشاره امو روی لبهام

گذاشتم...

لباسا رو روی سکوی سنگی و تزئینی نزدیک به وان گذاشتم و دونه دونه لباسا رو برداشتم ...چیزی

بینشون نمود...با دقت یه بار دیگه جستجو کردم...

دیدن متین توی این وضعیت...دستپاچه ام کرده بود که عصبی لباسا رو رها کردم و به نقطه ی نا

معلوم خیره شدم...

با آرامش از کنارم رد شد و تو لباسا دست برد و تک تکشونو باحوصله گشت...

سرمو پایین انداختم و با خودم فکر کردم:

-امکان داره که اشتباه کرده باشم؟؟

نا امید به سمت در رفتم:

-واقعا فکر نمی کردم انقدر سر به زیر باشی
دستم روی دستگیره در گذاشتم و به صدای شوخش .. با تک خنده ای گفتم:
-فکر کردم خبری از طرفش آورده باشه
درو باز کردم:
-عجول خانوم...درست فکر کرده بودی
تند سرمو برگردوندم..برگه ی کوچکی توی استین لباس مخفی شده بود..لبهام به لبخندی
از هم
شکفته شدن و به طرفش رفتم کنارش ایستادم..یه برگه خیلی کوچیک تو دستش بود
متین لبهاشو بهم فشارد و ازم پرسید:
-به زبون استانبولی نوشته؟
سرمو تکون دادم و به نوشته دو خطی ریز خیره شدم:
-فرستادن هر چیزی فعلا مقدور نیست...مگه اینکه به بهانه عوض کردن پانسمان
بیارم...این زن زود و
دوباره..میاد پیشت...پیغامتو به همین روش برام بفرست..
-چی نوشته؟
-باید بهش پیغام بدیم..
یهو نگاهم به پانسمان دور بازوش افتاد و گفتم:
-چرا بستیش؟
متعجب قدمی به عقب رفت و بهم نگاه کرد:
-زود باش درش بیار ..زود باش ..باید با یه بهونه بکشیمش اینجا..
سوالی بهم نزدیک شد:
-اگه از ادمای نعیم باشه ..می دونی کارمون تمومه؟

برگه ی تو دستم رو ریز ریز کردم و گفتم:

-اگه این شانس رو بی خیال شیم..دیگه هیچ راه ارتباطی با بیرون نداریم...و ممکنه همین
یه بار بتونه

بیاد...نباید از دستش بدیم...

دست روی پانسمانش گذاشت و خواست بازش کنه:

-تا این خدمتکاره میاد...هر چی می خوای بگو بنویسم و برایش بفرستم

-ما فعلا فقط یه گوشی می خوایم..اونو به دستم برسونه...خیلی از مشکلاتمون حل میشه

خیره به بدن ورزیده اش..پوزخندی زد و گفتم:

-تا اینجا که شکر خدا همه ی مشکلاتمون خودمون حل کردیم و فقط به فرهاد گزارش
دادیم..مگه

نه...؟

لبخندی زد و خیره تو نگاه پریشونم گفتم:

-انقدر زود قضاوت نکن..به این فکر کن که احتمالا تا اخر هفته همه چی به خوبی و
خوشی تموم

میشه

سرمو با همون پوزخند بالا و پایین کردم:

-به خوبی و خوشی می گذره و تو برمی گردی پیش خانواده ات و منم زندان

دلخور سرشو کج کرد:

-تو الان ناراحت رفتن من پیش خانواده امی..یا زندان رفتنی که نمی دونم از کجاست در
اوردی و هی

می گی؟

سرمو بالا گرفتم و به سمت در رفتم:

-خانواده تو چه ربطی به من داره...برو خوش باش...

پانسمانشو با آرامش باز می کرد و نگاهش به بازوش بود... این هم نزدیکی و حسرت خوردن ... شده

بود درد این روزهام... نگاهمو ازش گرفتم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم:

-فقط بهش بگو گوشی می خوایم

پشت بهش.. سرمو تکون دادم و خارج شدم

متین با جستجویی که توی دستشویی انجام داده بود... مطمئن شده بود که هیچ دوربین و دستگاه

شنودی کار گذاشته نشده...

در تمام مدتی که اون تو بود ... به آخرین فرصتی که می تونستم داشته باشم فکر می کردم

به خیلی چیزا فکر کرده بودم

به اینکه... رسیدن من به متین جز غیر ممکن ترین چیزها تو دنیاست و دلخوش بودن من به این

موضوع... فوق العاده عبث و بیهوده است

حتی اگه با این موضوع هم کنار می اومدم.. اونقدر مشکلات مالی و قرض و بدهی بود که بازگشت به

ایران هم.. مصادف میشد .. با نابودی کامل

به سمت پنجره رفتم... و خیره به بیرون.. با اشوبی که تو دلم به پا شده بود و دست بردار هم

نبود.. تصمیم نهاییمو گرفتم ... که همزمان از حموم در اومد ... برای عملی کردن نقشه امون دستشو

روی بازشو گذاشته بود و لباس سفیدشو غرق خون کرده بود

دلم از این همه خون ریش شد و رنگ به رنگ شدم

-خیلی درد دارم

به سمتش رفتم و به بهانه خونی کردن دستام..دستمو برای بررسی دبازش...خونی کردم...تو

چشمام خیره شد و اروم گفتم:

-فقط همونو بنویس

بدون پلک زدن بهش خیره شدم...من تصمیم رو گرفته بودم..دکتری که قرار بود بیاد..از دوستان

قدیمی خانوادگیمون بود...و زبون استانبولی رو هم از خودش یاد گرفته بودم..این از شانس من بود

که بعد از این همه مدت اینجا می دیدمش

-باشه

-عجله کن...

سرمو تکون دادم و به سمت در با نگاهی ترسیده و حیران خارج شدم و رو به ماموری که مقابل در

ایستاده بود با صدای بلندی گفتم:

-خون ریزی داره...زود بگید دکتر بیاد...تمام لباساشم خونی شده

با همون عجله ای که بیرون رفته بودم..به داخل اتاق برگشتم و بدون فوت وقت کمکش کردم تا

لباسشو در بیاره تا بعد از نوشتن پیغام..کاغذو توی لباساش جاسازی کنم

...وارد دستشویی شدم...برگه ای که زیر لباسم پنهون کرده بودم رو در اوردم و اول دربارہ گوشه که

متین می خواست نوشتم و در انتهای خیلی خلاصه بهش فهموندم که برای فراری دادتم..کمکم

کنه:

-رفتم به کانادا رو تا آخر هفته برام جور کن...

برگه رو تا کردم و توی لباس گذاشتم... از اضافه کردن اون خط به انتهای پیام.. حس بدی داشتم...اما

عقلم میگفت ..راه درست رو انتخاب کردی ...بازگشت به ایران ... غیر ممکنه بعد از شستن دستام از دستشویی با لباسا خارج شدم...همون لحظه خدمتکار وارد اتاق شده

بود...که به تندی لباسای تمیز رو از تو دستش بیرون کشیدم و لباسای کثیف رو توی دستش کوبیدم
و گفتم:

-می خواستی فردا می اومدی...

و با چشمام به لباسا اشاره کردم

سرشو بی حرف تکون داد و خارج شد

پر استرس دستی به روی صورتم کشیدم که متین صدام زد

به سمتش رفتم و خم شدم:

-دارم بالا میارم

کمکش کردم... تا به دستشویی بره ...به محض بستن در قبل از اومدن دکتر به سمتم برگشت و

گفت:

...-تو باید تماس بگیری.....وقت زیادی نداریم..تا زمانی که داره پانسمانمو عوض می کنه تو تماس می

گیری و با فرهاد حرف می زنی

همه حرفایی که باید می زدم رو به صورت رمزی بهم گفت تا به فرهاد بگم

شیر اب رو باز کرد و مشتی اب به صورتش پاشیدصورتش از فرط خونریزی زرد شده بود

زیر بازوشو گرفتم و از دستشویی خارج شدیم

نزدیک به نیم ساعتی طول کشید تا دکتر بیاد... مطمئن بودم این همه منتظر گذاشتنمون کار
نعیمه که

متین بیشتر درد بکشه

من بی قرار لبه ی تخت نشسته بودم و متین روی صندلی چشم بسته سرشو به عقب تکیه
داده بود

که بلاخره دکتر اومد و با دیدن متین .. به طرفش رفت و نظری به بازوش انداخت و رو به
من گفت:

-تا من دستمو بشورم .. کمکش کن رو تخت بخوابه خون زیادی ازش رفته

رو ی تخت که دراز کشید با گوشه ی حوله محل خون ریزی رو که خودش مخصوصا
دستکاریش کرده

بود تمیز کردم که دکتر در اومد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-اون حوله کثیفه.. بندازینش دور

حوله به دست صاف ایستادم ..دکتر تخت رو دور زد و کیفشو باز کرد و رو به متین گفت:

-بهم گفتن..تو استخر پریدی ...تو با این زخم توی اب پریدی؟

متین چشماشو بست و من به شوخی گفتم:

-من اگه از شوهر شانسی می اوردم که بختم این نبود

متین به سختی ... با دلخوری لبخند ی به روم زد که گفتم:

-هوم؟... چیه؟... اونطوری نگاه نکن...توی این وضعیت گیر کردیم و تو هی برام دردرس
درست میکنی

طلبکارانه با حوله خونی توی دستم... وارد دستشویی شدم ...دکتر بهم گفته بود که حوله
رو دور

بندازم

...سطل زباله رو باز کردم و با دیدن یه پاکت کوچیک...دست تو ش کردم و درش اوردم...
یه گوشه

ساده ... به همراه یه نوشته کوچیک:

-بعد از تماس..گوشی رو سر جاش بذار و شماره رو پاک کن..مورد اخرم در حال انجام
شدنه

شیر ابو باز کردم و شماره رو وارد کردم ...وقتم محدود بود.. دکمه رو فشردم که
بلافاصله تماس برقرار

شد و ...من سریع حرف زدم:

-احتمالا با هفت تیری که تو دستم هست بتونم با اخرین گلوله نشونه گیری کنم و به هدف
بزنم...اما شرایط اب و هوایی زیاد مساعد نیست ...بچه امون مرتب گریه می کنه و بهانه
میاره...اروم
نمیشه...

چشمامو با ترس بستم که صدای فرهاد توی گوشم پیچید:
-خوبی؟

نفسمو بیرون دادم و جوابی ندادم که با ناراحتی گفت:

-وقت دکترو که برای بچه تعیین کردید..بهمون بگید که برای ملاقات بیایم
گوشی رو پایین اورم ...تماس رو قطع کردم و بی معطلی شماره رو پاک کردم ... گوشی
رو سر

جاش گذاشتم و تند کاغذ رو توی دهنم چپوندم ... تا اثری از نوشته ها پیدا نکنن...

به زور کاغذ رو بلعیدم و همین که خواستم از دستشویی در بیام...در یه قدمی در
دستشوییدر

توسط نعیم...خیلی ناگهانی باز شد

قلبم توی دهنم اومد و بهش خیره شدم.. انتظار دیدنش رو نداشتم.....با اخم اول به من و
بعد به

اطرافم نگاهی انداخت....

زیاد موندم توی دستشویی جایز نبود .. به سمتش برای خروج راه افتادم که قدمی به داخل
اومد

و...مانعم شد

سرجام ایستادم...قدم دیگه ای برداشت و با پشت دست با ضربه ارومی به بازوم.. منو
کنار زد و

وارد دستشویی شد..دکتر و متین نگران بهم خیره شدن

لبهام نیمه باز موندن..برای لحظه ای چشمامو بستم و اب دهنمو قورت دادم و به محض
باز

کردنشون.... نگاهم به متین افتاد

نعیم نباید گوشی رو پیدا می کرد ...به وان نزدیک شد و با کمی چشم چرخوندن ته
نگاهش به

سطل زباله ختم شد

سرجام ایستادم...قدم دیگه ای برداشت و با پشت دست با ضربه ارومی به بازوم.. منو
کنار زد و

وارد دستشویی شد..دکتر و متین نگران بهم خیره شدن

لبهام نیمه باز موندن..برای لحظه ای چشمامو بستم و اب دهنمو قورت دادم و به محض
باز

کردنشون.... نگاهم به متین افتاد

نعیم نباید گوشی رو پیدا می کرد ...به وان نزدیک شد و با کمی چشم چرخوندن ته
نگاهش به

سطل زباله ختم شد

دیگه این من نبودم که.. که می خواست کاری کنه و تدبیری داشته باشه...بی اختیار خیره
به

چشمای نگران متین ..پاها و دستام برای حفظ جونش دست به کار شدن و با عجله به
سمت در

رفتن... .. و من و نعیم رو توی دستشویی محبوس کردن... تا برای لحظه ای هم که شده بتونن

ذهنم رو متمرکز کنن

با تعجب سرشو به سمت برگردوند و بهم خیره شد

چشم بسته.. پشت به نعیم یه نفس عمیق کشیدم و به طرفش برگشتم

همچنان متعجب بهم خیره بود:

-من...

ابروهاش بالا رفت:

-منظورت از اون حرفا سر میز صبحونه چی بود؟

با نگاهی پر سوال سرشو کج کرد:

-می خوای منو جلوش کوچیک کنی که... چی بشه؟

نفسشو بیرون داد و دست به سینه نگاهم کرد... نگاهمو ازش گرفتم و با حرفهای صبح متین برای

نزدیک تر شدن به نعیم... گفتم:

-من باید باهات حرف بزنم

نگاهمو بالا بردم... با تردید نگاهم می کرد:

-مسائلی پیش اومده که در اختیار من نبودن.. تو باید در جریان باشی

مکثی کرد و ازم پرسید:

-این مسائل درباره چی هستن؟

لبهامو بهم فشردم:

-حدست درست بود... پای پلیس در میونه

ابروی راستش بالا رفت:

-اینجا همیشه درباره اش حرف زد... بهتره یه جای دیگه باشه

سرشو عقب کشید و زبانش رو روی لبهاش چرخوند و پرسید:

-اون مردی که بیرونه... پلیسه؟

-لطفا یه جای دیگه... خارج از این اتاق حرف بزنیم

دستاشو از هم جدا کرد و هر دو شونو توی جیبای شلوارش فرو برد:

-من الان باید برم بیرون..یه قرار کاری دارم.....همراهم بیا

سرتکون دادم:

-یه ربع برای آماده شدنت کافیه؟

سردرگم...بودم:

-اره

با تامل..لحظه ای...برای حرف‌هایی که قرار بود بشنوه و مچمونو بگیره... با نیشخندی
پر غرور سر تا

پامو برانداز کرد و از کنارم رد شد و به سمت در رفت

چشمامو بستم و نفسمو اروم بیرون دادم و چرخیدم

از دستشویی که خارج شد...حتی به دکتر و متین هم نگاه نکرد...رنگ پریده خیره به
چهره های

نگرانشون..لبهامو بهم فشردم

هر سه نفرمون تو بهت و ترس فرو رفته بودیم..از دستشویی که در اومدم... نعیم
نزدیک به در اتاق با

روی باز به ماموری که درو براش باز کرده بود گفت:

-ببین خانوم چی می خوان زود براشون مهیا کن...

مامور سرشو پایین آورد و متین...رنگ پریده و متعجب نگاهش رو بین من و نعیم رد و
بدل کرد..و بهم

خیره شد..نمی تونست و نمی خواست که باور کنه من همه چی رو لو داده باشم

نعیم برای آزار متین ... لبخندی خبیثانه ای نثار متین رنگ و رو رفته کرد و از اتاق خارج شد.

هر سه بی حرکت به همدیگر خیره بودیم که دکتر .. برای شستن دستاش به دستشویی رفت و متین و همونطور سوالی بهم خیره شد...

دستی به روی صورتم کشیدم و به سمت پنجره رفتم که همون مامور درو باز کرد و وارد اتاق شد و رو

به من گفت.. هر چی که بخوام توی یه اتاق دیگه آماده است و می تونم اونجا برم ...متین کم کم داشت دیوونه میشد که دکتر متعجب و شوک زده بیرون اومد و بهم نگاه کرد

گونه حرکتی از جانبم... نعیم رو مشکوک می کرد... و باید فقط سکوت می کردم ..توی نگاه درمونده

متین سرمو پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم... فعلا باید تمام هوش و حواسم رو به نعیم می دادم

یک ربع بعد.. توسط همون مامور از عمارت خارج شدیم... نعیم توی لیموزین سیاهش به انتظارم

نشسته بود... نزدیک به ماشین ... مامور .درو برام باز کرد...

لب پایینمو دل نگران گاز گرفتم و با ترس.. خم شدم و با جمع کردن پایین لباسم روی صندلی نشستم

نعیم... طرف دیگه.. لم داده با یه تیپ فوق العاده رسمی بهم خیره شده بود

مامور در و که بست ... نعیم با حرکت دادن دستش به سمت بالا... به راننده اش دستور حرکت داد و

خیره به بیرون گفت:

-یه جلسه کاری بین چند دوست قدیمیه....

نگاهمو به چشمای اروم و مچ گیرانه اش دادم:

-از این جلسه های کاری همیشه داری؟

دستی به روی لبها و چونه اش کشید و با نگاهی به بیرون جواب داد:

-نگفتی..ماموره؟

درست کردن همه چی با یه نظم درست و بدون نقص توی این شرایط راحت نبود:

-از دیشب اونقدر به من استرس وارد کردی و اونقدر منو ترسوندی که نتونستم یه ساعت راحت

..چشمامو روی هم بذارم

تابی به گردنش داد و تو صورتم دقیق شد:

-تمام دیشب که دست تو دست همسر عزیزت...رو تخت دراز کشیده بودی..من چیزی به اسم ترس

تو نگاهت ندیدم..تو داری درباره چی حرف می زنی؟

پلکهامو بستم و باز کردم و فهمیدم...اونقدر رومون حساس شده ... که بخواد تمام ...شب گذشته ..بشینه و به ما نگاه کنه

پوزخند زدم:

-خدا روشکر که دستشویی از دید چشمت در امانه

لبخندی زد و خندون نگاهشو به رو به روش داد و ازم پرسید:

-دوسش داری؟

لبخند از لبام دور شد و با حالت غمگینی گفتم:

-تمام عمرم همیشه مجبور به پذیرش چیزایی بودم که نمی خواستمشون

مستانه خندید:

-سر میز صبحونه اون حرفای دلبرانه و اون شنای دو نفره.... یه چیز دیگه می گفتن که

لبخندی به روش پاشیدم:

-صبح که فقط اون حرف زد و من سکوت کردم..استخرم اون منو تو اب ..انداخت نه من...قبلنا زرنگ تر

بودی ..با یه نگاه توی صورت ادما تا تهشون می رفتی که چیکارن سیگار برگی از جعبه کنار دستش برداشتبین لبه‌اش گذاشت و با روشن کردنش خیره به من
گفت:

-الانم می تونم...منتها تو دیگه مثل قبل یه رنگ نیستی زیبا...تو نگاهت پر از ترسه...اما نه از اون

مردی که کنارت ایستاده...تو از من می ترسی...از من

با خروج دود از بین لبه‌اش...سیگارش رو پایین آورد:

-کسیم که از من می ترسه..دو حالت بیشتر نداره...یا کارشو درست انجام نداده

اروم سیگارو با نگاهی خمار به لبه‌اش نزدیک کرد و با یه پک دیگه ...حرفشو ادامه داد و ته دلمو خالی

کرد:

-یا داره بهم خیانت می کنه..از این دو حال ...خارج نیست

اب دهنمو قورت دادم:

-تو که قرار نبوده کاری برای من انجام بدی...پس یه حالت بیشتر نمی مونه... و اون خیانت کردن به

منه...

با لبخند سیگارو به بین لبه‌اش برگردوند

پلکهامو اروم روی هم گذاشتم و گفتم:

-فکر می کنی برای چی اینجا نشسته ام...پیش تو؟

سیگارو برداشت و لبه‌اشو تر کرد و به من خیره شد:

-چون پلیس ازت خواسته

مطمئن سرمو پایین دادم:

-اره...کاملا درسته...و من دقیقا اینجا نشسته ام... تا بهت بگم اونا چه نقشه هایی برات دارن

ارنجشو روی دسته ی صندلی گذاشت و سیگارشو بین دو انگشتش رو هوا نگه داشت:

-چرا اینا رو همون دیشب بهم نگفتی که حالا بخوای بگی؟

راحت به عقب تکیه دادم...از استرس نفس کشیدن برام سخت شده بود:

-برای اینکه دیشب..خیلی بد باهام رفتار کردی...لرزیدن دستمو به تمسخر گرفتی..از زندانی شدنم

که کار خودت بود..لذت بردی....انتظار داشتی چیکار کنم?...بیام و همه چی رو بهت بگم....به تو که

فکر می کردم حتما کمکم می کنی؟

لبه‌اشو جمع کرد:

-درمورد همسرت نمی خوای حرف بزنی؟

اهی کشیدم و به به بیرون خیره شدم و به شوخی گفتم:

-تو فکر کن یه تصمیم اشتباه برای فرار از تنهایی بوده

بلند زد زیر خنده.

بی شک با اولین سلاح سرد و گرمی که به دستم می رسید...خلاصش می کردم...تا تلافی تمام

عقدہ های چهار سال گذشته رو سرش در آورده باشم

-چرا باور نمی کنی؟....من دارم ورشکسته میشم...همه چیمو از دست دادم..شازده..گند زده به

همه چی...همه مشتریای تو ایرانت از ترس لو رفتن..گم و گور شدن.....چند وقت دیگه تمام اموالم

مصادره میشه.. تمام اشناها... برای اینکه اسیبی از جانب من بهشون نرسه ..ازم دوری می کنن...

روزای بدی رو گذروندم.. خیلی بد ... روزایی که فکر می کردم هر لحظه اش قراره یه جایی توی اون

زندان خراب شده... بمیرم..

پوزخند صدا داری زدم..:

-روزای اخر زندان.. به هر کی که فکر می کردم.. زود از ذهنم دور می شد الی تو... همه ترسو و بزدل

بودن... جز تو

من اون روزا فقط داشتم به تو فکر می کردم... به تو که مطمئن بودم کمک می کنی

اما نا امید بودم چون حالا حالاها باید اون تو می موندم ... به جرم گناه نکرده ای که تو سرم آورده بودی

و من نمی دونستم

هر روز با فکر کردن به این چیزا زجر کشیدم و خود خوری کردم.. اونقدر عذاب کشیدم ... اونقدر حرص

زدم که اعصاب دستم ... بی اختیار.. شد.. اونقدر بی اختیار که .. هر وقت دلش بخواد شروع به لرزیدن

می کنه

سیگارش همونطور تو هوا مونده بود و من ادامه می دادم:

-روزا همین طور می اومدن و می رفتن... تا اینکه یه روز پلیسا به سراغ اومدن و ازم درباره تو پرسیدن

.... اونم بعد از چهار سال... اخه دست همه اشونو تو حنا گذاشته بودی ... دنبال تو بودن... کفریشون

کرده بودی...

اول باهاشون راه نمی اومدم..نه به خاطر تو..چون می ترسیدم اگه وجودتو تایید کنم..باز
یه جرم دیگه

به جرمم اضافه میشه ...تا اینکه کم کم یه فکری به سرم زد...یه فکر خوب برای فرار
...اگه باهاشون راه می اومدم ..می تونستم پیام دبی و از اینجا به بعدشو فرار کنم
...خوب راستیش

رو بخوای برای فرار از اون تو ..حاضر بودم دست به هر کاری بزنم
پلیسا هم فقط همینو می خواستن ...اینکه به تو برسن...من فقط بازیچشون بودم ...یه پل
ارتباطی

برای رسیدن به تو ..پس منم می تونستم اونا رو بازیچه خودم کنم ..مگه نه؟
لبخند ارومی زدم:

-این شد که موافقت کردم و اونا منو از اون تو در آوردن و قرار شد یه یک ماهی تو
ایران باشم تا کارای

سفر جور شه...و قرار مدارا با تو اوکی شه

اما همه چی طبق نقشه پیش نرفت...نمی دونم چه مشکلاتی براشون پیش اومد که یه ماه
به دو
ماه رسید..

-این همه گفتمی اما درباره این یارو هیچی نگفتمی

از ته دل از خدا می خواستم باعث دردسر متین نشم

-این فاصله زمانی باعث شد که بخوان کسی رو همراهم بفرستن....کسی که با کوچترین
خطایی

..با یه حرکت..می تونه گردنمو خرد کنه و نفس کشیدنمو بند بیاره

نگاهش پر از اخم و حرص و آز شد:

-کسی که تو به اسم فرزاد ..به عنوان همسر می شناسی...پلیسه و منو به اجبار محرمش
کردن

سیگار ... بی حرکت بین انگشتاش ثابت مونده بود:

-برخوردت از روز اول اونقدر وحشتناک بود که احساس کردم آگه طرف اونا باشم...بهتره...اما از دیشب

که اون حرفا رو بهم زدی ..فهمیدم اونا اونقدر که تو به فکر جونمی ..به فکرم نیستن اره...من از تو می ترسم...اما از اونا بیشتر می ترسم..چون کسی این وسط به فکر من نیست

هاله هایی از اشک توی چشمم جمع شدن..صدام لرز برداشت:

-من فقط می خوام به یه جای امن برسم...یه جای امن...

قطره ای اشک از روی گونه ام به پایین سر خورد:

-خواهش می کنم کمک کن...تو تنها امیدم هستی ..تو تنها کسی هستی که می تونی نجاتم بدی

اخمالود شیشه طرف خوردش رو پایین داد ... پکی به سیگارش زد و خیره به بیرون ازم پرسید:

-با پلیس هم تماس داشته؟

-از وقتی که پیش تو اومدم نه...فکر نمی کرد شرایط اینطوری پیش بره

-از دوربینای توی اتاق چی ...ازشون خبر داره؟

سرمو به نشانه تایید.. بالا و پایین کردم

ته مونده سیگارشو تو جا سیگاری له کرد:

-انتظار داری حرفاتو باور کنم؟

-انتظار دارم کمک کنی

پلکهاشو باز و بسته کرد:

-یه کاری کن...یه چیزی نشونم بده که بتونم باورت کنم

حجمی از سنگینی روی سینه ام فشرده میشد و نگران متین بودم

-یه ادرس می دم ... به راننده ات بگو بره اونجا...اونجا یه کوله است.. توش یه لپ تاپ
به همراه یه

اسلحه گذاشته شده...قبل از اومدن به مهمونی ...اونجا پنهونش کردیم...

-خوب ؟

دهنم خشک شده بود:

-از روز اول خیلی تلاش کرد بفهمه دارم با لپ تاپم چیکار می کنم..اما سر در نیورد...حتی
پلیسم

نفهمید

چشماش تنگ شدن:

-فعلا همینو بگم که می تونم کاری کنم که اویس...بزرگترین دشمننتو خیلی راحت نابود کنی
و کنارش

بزنی

مبهوت پوزخند بلاجباری گوشه ی لبش نشست:

-چطوری؟

-شازده رفت ..اما یادش رفت تمام اسناد و اسامی رو که بعد از تو باهاتشون وارد معامله
شده بود رو

نابود کنه ..اول فکر کردم تا تو هستی ...این اسامی به دردم نمی خورن ..اما

پوزخندش کش اومد:

-من می تونم جا و مکان تمام معامله اتوشو در اختیار بذارم..می تونم اسم مشتریاشو
بهت

بدم...می تونم حتی ادرس محموله های پنهون شده اشم بدم

ته نگاهش درخشید...

..می دونم وجودش توی دبی برات دردسر ساز شده و امپراطوریتو به خطر انداخته

- همه چی تو لپ تاپه؟

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم:

-خیلی وقته که دارم روش کار می کنم

لبه‌اشو تند بهم فشرد:

-لپ تاپ کجاست؟

لبخندم کش اومد و خندون به رو به روم خیره شدم:

-تا اینجا حسن نیتمو نشون دادم..تا باورم کنی ...ندادم؟

از حرص و طمع نابود کردن او ایس که یکی مثل خودش بود ...نمی تونستم برق نگاهشو کنترل کنه

-اگه بهم دروغ گفته باشی چی ؟

-گور خودم و اون پلیسه رو کندم دیگه...حالا تو حسن نیتتو نشونم بده

خنده اش گرفت:

-چطوری ؟

-این پلیس رو فعلا نکش

-چرا؟

-چون به نفع هر دومون نیست ...اول اینکه لو می ره من همه چی رو به تو گفتم و زود منو نابود می

کنن..

در ثانی ...با کشتنش ...تمام معامله ها و برنامه هات ..از ترس لو رفتن بهم می ریزه و مجبوری یه

مدت طولانی و ایستی که سر و صداهای کشتن یه پلیس درجه دار ایراتی بخوابه...البته اگه تا اون

موقعه این کفتارا گیرت نندازن

لب پایینشو خیره به من گاز گرفت و توی فکر فرو رفت:

-بیا با نقشه من پیش بریم...بذار سرشونو با معامله ای که قراره من به جای تو برم...گرم کنیم و سرکارشون بذاریم

اون وقت این ..ماموره که از همه جا بی خبره..با ذوق ..کلی اطلاعات نادرست بهشون می ده و پلیسا سر اون معامله...برنامه هاشونو پیاده می کنن.....

زمانی که اونا به فکر نابودی ما هستن...ما از این طرف دست به معامله ی بزرگ خودمون می زنیم

..یه معامله حساب شده و تر و تمیز خنده اش گرفته بود:

-بعدش؟

-بعدش که معامله انجام شد و تو با جنسای خودت و او ایس ...کلی پول به جیب زدی ...منو رد می کنی که برماونم برای همیشه...وقتیم که رفتممی تونی راحت پلیس رو خلاص کن خندون برای چند ثانیه ای بهم خیره شد و یهو گفت:

-چه خوب شد که تو زندان راحت نکردم لبخند دلبرانه ای زدم و تو دلم ..با نفرت براش نقشه کشیدم:

-آدرس؟

-اوکی ادرس رو می دم...فقط یه مشکلی هست

-چی؟

-اون اطلاعات .. فقط توسط من می تونه استخراج بشه...و تا من نباشم ..نمیشه..اینم همیشه ضمانت

...زنده موندن من ...تا روزی که منو رد کنی
 با صدای بلندی خندید و به صندلش خندون تکیه داد و گفت:
 -الحق که...دختر شازده ای...
 سرشو چندین بار خندون بالا و پایین کرد:
 -اوکی ...کوچولوی زرنگ...با نقشه تو پیش می ریم
 -منم تا اون روز ..این مامور رو سرگرم می کنم و بازیش می دم...فقط...یه جوری..یه
 کاری کن که
 بتونیم یه گوشی گیر بیاریم...خیلی تو کف بدست آوردنه گوشیه
 پاهاشو روی هم انداخت و پیروزمندانه گفت:
 -اسم مامور رو بهم بده....از این به بعدم ...توی دستشویی شنود کار می دارم...
 اروم و با احتیاط نفسمو بیرون دادم:
 -عالیه....حالا این شد یه معامله درست و حسابی ..بین من و تو
 به شدت خنده اش گرفته بود
 لبخند از لبام دور نمیشد
 -چرا نمی خوای اینجا بمونی ؟
 -دوتا زرنگ ...زیادی زرنگ میشن..دبی گنجایش هر دو نفرمونو نداره....
 با نگاهی چندان آور که در حال برانداز کردنم بود..سرشو تکون داد و لبخند زنان به
 بیرون خیره شد

برای رسیدن به چیزی که گفته بودم...قرارشو کنسل کرد تا..زودتر به سراغ کوله
 بریم...متین کوله رو
 تو.... صندوق امانات یکی از هتلهای سطح پایین گذاشته بود ...هر دو یه کلید از صندوق
 رو داشته

..تا در صورت بروز خطر... هر کدوممون بتونیم به کوله دسترسی داشته باشیم
 برای جلب توجه نکردن..خودم به تنهایی به سراغ کوله رفتم و نعیم توی ماشین منتظرم
 موند
 کوله رو که تحویل گرفتم...تو لابی هتل روی مبل نشستم و درشو باز کردم....اسلحه و لپ
 تاپ
 سرجاشون بود...
 غمگین...زیپ های جلوی کوله رو باز کردم...تمام فکرم پیش متین بود..که نگاهم روی
 مهر و
 تسبیحش ثابت موند...
 درد مند هر دوشو در اوردم و توی کف دستم گرفتم...نعیم با گرفتن کوله..دیگه هیچ
 کدومشونو بهم
 پس نمی داد
 اهی کشیدم و مهر و تسبیح رو تو لباسم پنهون کردم و با برداشتن کوله بلند شدم که برم
 وقتی لپ تاپو به دستش دادم...و قسمتی از کارو بهش نشون دادم تا حرفمو باور کنه...از
 خوشحالی
 رو پاهاش بند نبود
 سریع لپ تاپو بست...و لبخند زنان بهم خیره شد...
 -این عالیه
 -باید تا اخرشو بینی..تمام مشتریاش...تو دست من
 -تو فوق العاده ای
 به تلخی خندیدم..اسلحه متین رو در آورد و تو دستش گرفت
 -از اینکه بکشمش ناراحت نمیشی؟
 مطمئن سرمو تکون دادم:
 -بعد رفتن من... بکشش...

لحظه ای تو ی چشمام خیره شد...نگاهمو به بیرون دادم:

-ازش بدم میاد...یه بار خواستم از دستش در برم...ولی زود گیرم آورد و نداشت... الان تنها هدفم

رسیدن به یه کشور امنه

-خیالت راحت باشه...الان خودته رفته شده ببین

به زور لبخند زدم به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم...متین اگه این حرفا رو میشنید ... دیوونه

میشد

نزدیک به غروب بود که رسیدیم...با شونه هایی افتاده..به سمت اتاقمون راهی شدم درو که برام باز کردن...متین رو کلافه ..نشسته روی صندلی دیدم ... با پاش روی زمین ضرب اومده بود

و به گوشه ای از دیوار خیره شده بود که به محض دیدنم از جاش بلند شد و به سمت اومد:

-کجا بودی؟چی شد؟

برای چند ثانیه ای ...تو چشمات خیره شدم...با خوشحال کردن نعیم...و فرو کش کردن اون هم

حرص و آز.برای خودمون .وقت خریده بودم ..برای نجات جون کسی که دوسش داشتم لبخندی بهش زدم ...شاید یه روزی متوجه کارام میشد:

-خیلی خسته ام

وا رفت و تو چشمام دقیق شد:

-باهاش کجا رفتی؟

نگاهمو رونه تخت کردم و پرسیدم:

-چیزی خوردی؟

فکش منقبض شد و سکوت کرد

به سمت تخت رفتم و روش نشستم... عصبی اومد و مقابلم ایستاد... خم شدم و کفشامو در

اوردم... دست به کمر به کارام نگاه می کرد

-زیبا میشه حرف بزنی

سرمو بالا گرفتم:

-تا وقت شام بخوابیم؟

چشمش تنگ شدن... غمگین لبخندی زدم .. عصبی از دستم ... به سمت پنجره رفت ... سرم درد می

کرد ... باید تا مدتی این شرایط رو تحمل می کرد اهسته دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم

و گفتم:

-بیا بخواب جای بدی نرفتم... بیا

دست به سینه مقابل پنجره سرشو به سمتم چرخوند... خندون بهش خیره شدم و برای اذیت

کردنش گفتم:

-انشالله که خیره برادر

شوک زده بهم نگاه کرد

به شدت خوابم می اومد.. مغزم دیگه کشش اروم کردن متین رو نداشت... پلکهامو روی هم گذاشتم و

با صدای ارومی زمزمه کردم:

-گذار سر به سینه ی من در سکوت ، دوست

گاهی همین قشنگ ترین شکل گفت و گوست

بگذار دست های تو با گیسوان من

سربسته باز شرح دهند آنچه مو به موست
 کامل به سمتم چرخید.. خنده ام گرفت... تمام کار و کرداراشو... دیوانه وار ... دوست داشتم:
 -آغوش وا کن ابر! مرا در بغل بگیر!
 بارانی ام... شبیه بهاری که پیش روست
 چشمامو بسته ام... احتیاج به خواب داشتم... صدای اهسته قدمهاش توی اتاق پیچید... لبهام
 به
 لبخندی کش او مدن:

-این همه بی قراری خوب نیست... آرام باش... خبرای خوب در راهن
 نفسش رو اروم بیرون داد و سکوت کرد و من همونطور چشم بسته با حضورش در
 نزدیکیم.. به راحتی
 خودم رو به اغوش خواب سپردم...

موقع شام... همچنان کلافه به نظر می رسید و مجبور بود... به لبهاش مهر خاموشی
 بزنه... نعیم هم
 که متوجه این همه بی قراریش شده بود.. با لذت به متین تیکه می پروند و منم با
 لبخندی
 همراهیش می کردم
 به متین حق می دادم... که اینطور کلافه و نگران باشه... چرا که فکر می کرد ... دورش
 زدم... و حالا اون
 بدون سلاح و کمک .. وسط این گود تنها مونده
 بعد از شام ... با اینکه نعیم برای حرف زدن بیشتر ازم ... برای بازی با تخته نرد دعوت
 کرده بود تا
 پیشش بمونم
 اما من خستگی رو بهونه کردم و همراه متین به اتاق برگشتم

وارد اتاق که شدیم... عصبی و کلافه وارد دستشویی شد... وسط اتاق ایستادم تا از دستشویی در

بیاد...

بیرون که اومد یکسراست... به طرف تخت رفت و روش دراز کشید

سرمو چرخوندم و بهش خیره شدم

از سنگینی نگاهم... کلافه به پهلو شد... نفسمو اروم بیرون دادم و برای شستن دستام وارد

دستشویی شدم

به خودم توی اینه نگاه می انداختم... با اینکه چشمام پر از غم بود... اما میشد توشون... مخلوطی از

شادی و ذوق و دل بستگی رو دید..

به خودم تلخ لبخندی زدم و دستامو برای شستن زیر شیر آب بردم

نعیم گفته بود توی دستشویی شنود می ذاره... و حالا حرف زدن من با متین خیلی سخت تر از قبل

شده بود

حالا اون که فکر می کرد بهش نارو زدم.... باید.. قبل از اینکه سر این اشتباه.. خطایی ازش سر می

زد و تمام نقشه هامو بهم می ریخت..... خبردارش می کردم

مشتی اب به روی صورتم پاشیدم و از بین لوازم آرایشی.. جلوی دیدم... یکی از خط لبای... مقابلم رو

برداشتم... و با فکری که تو سرم رژه می رفت..

بی معطلی استین لباس گشادم رو بالا زدم و با نگاهی به خودم توی اینه گفتم:

-متین جان... خودت خواستی...

و با خنده ارومی زود دست به کار شدم

از دستشویی که در اومدم... از حالت پهلو در اومده بود به سقف خیره بود که با دیدنم
.. به متلک

گفت:

-آدمای خیلی قشنگتر به نظر می رسن ... وقتی که در موردشون کمتر می دونی
ابروهام بالا رفت.. از حالا برای خودش .. حکم صادر کرده بود ... نگاهم نمی کرد... لبهامو
جمع کردم و با

بالا دادن شونه هام گفتم:

-من مسئول حرفایی هایی هستم که می زنم ... نه چیزایی که بقیه برداشت می کنن.. نه
چیزایی که

تو .. توی فکرت برای خودت می سازی و نتیجه می گیری

نیم خیز شد و نگاهی به من انداختم.. به روش لبخندی زدم.. با تاسف سری تکون داد و یه
دفعه گفت:

-منو کشوندی اینجا... زیر دست این قلچماق.. که معلوم نیست می خواد چطوری تکه تکه
امون

کنه... بعد پا میشی می ری خوش گذرونی؟... ما هم که این وسط کشک... ماست... خیار
انگار نه

انگار شوهرتم

دستامو خندون عقب بردم و تو هم قلابشون کردم:

-خو ببخشید

-خو ببخشم.. همین؟

سرمو سوالی تکون دادم:

-اره... چی میشه مگه؟

واقعا اعصابش خورد بود.. و داشت خودشو به هر طریقی که ممکن بود اروم می کرد

-آه.. خدایا

خندون به طرفش رفتم... پاهاشو بالا کشید و خودشو عقب داد.. تا جا یی برای نشستم باز کنه...

-می خوای فردا با هم بریم بیرون؟

مسخره ام کرد:

-اره تو رو خدا ... منو ببرید.. حسودیم شده

-حسودیت که شده .. ولی خب عیب نداره

از دستم همراه حرص خندید... با ارامش بهش خندیدم:

-خیلی نامردی زیبا

دستامو عقب بردم و روی تخت گذاشتمشون و بهشون تکیه دادم و با لذت گفتم:

-پس خیلی دوستم داری

-چطور؟

-چون اگه من نامرد نباشم.... مردایی مثل تو ... هیچ وقت مشخص نمیشن

-اره والا.... الان مشکل من و تو ... تعیین کردن مردا و نامرداست

از گوشه ی چشم.. گله مند بهم خیره شد

چشمکی بهش زد

خندون.. دستاشو دور زانوهایش حلقه کرد و نگاه ازم گرفت .. خودمو کمی به طرفش کشیدم ... متعجب

سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد و ازم پرسید:

-هوم؟

زبونو توی دهنم چرخید داد و گفتم:

-دلت برات تنگ نشده؟

ابروهایش بالا رفت و به لبخند شیطنت بارم... بدون پلک زدن چشم دوخت:

-مطمئنم پشیمون نمیشی

با گر گرفتگی پرسید:

-از چی پشیمون نمیشم؟

-از یکم خوشگذرونی

صورتتم رو به سمت متین بود و می دونستم دوربینا نمی تونن صورتتم رو به نعیم نشون بدن

لبخند رو از لبام دور کردم ... سرمو بهش نزدیک کردم .. بوسه ای به روی گونه اش زدم و قبل از دور

کردن سرم اهسته بهش گفتم:

-بهم اعتماد کن

دو به شک بود...احتمال می داد...من و نعیم براش نقشه ای کشیده باشیم

چشمامو بستم و باز کردم و با التماس توی ...نگاهش اروم گفتم:

-خواهش می کنم

زبونش رو روی لبه اش کشید و چشماشو لحظه ای بست و با کمی تامل بازشون کرد باید اون منو می خواست..نزدیک شدنم به متین و مقاومتش باعث میشد نعیمو که این همه تلاش

کرده بودم فریب بخوره...همه چی رو بفهمه

اروم و نرمه نرمک...دستم رو روی تخت به سمتش کشیدم...به دستم خیره شد... تا زمانی که سر

انگشتم به نوک پاهاش رسیدن...

منتظر یه واکنش خوب از جانبش بودم که یهو لبخندی زد و در حالی که انتظار نداشتم گفت:

-اوهوم... یکم خوشگذرونی به جایی بر نمی خوره..اونم خوشگذرونی با تو

به سختی..لبخند زدم:

-اره همسر جان..یکم خوشگذرونی ... هر دو بهش احتیاج داریم
 تردید توی نگاهش موج می زد... حلقه دستاشو اهسته از دور زانوهایش ازاد کرد....
 خیره نگاهش کردم ...خیلی وقت بود که از نوع نگاهام می تونست منظورمو بفهمه
 ...بفهمه که از
 اینکارم منظوری دارم...که با چشمکی با اشاره به اغوشش گفت:
 -آمادی جانم به قربانت..ولی اول بغل
 قلبم تند زده شد و از نگرانی یه چیزی ته دلم لرزید ...خودمو بهش نزدیک کردم که
 دستاشو از روم رد
 کرد و به دور م حلقه کرد..چشمامو برای لحظه ای از آرامش بستم و به سینه اش تکیه
 دادم
 چونه اشو به پیشونیم چسبوند و گونه اش روی موهام گذاشت و با زمزمه و چشمایی
 بسته گفت:
 -زیبا..بههم قول دادی
 لبخند زدم:....
 -من همیشه رو قولام می مونم...حتی اگه سرم بره
 اروم چشماشو باز کرد..منو با هر دو دست محکم توی اغوشش گرفته بود..
 -چرا نمی گی کجا رفتی ؟
 -قرار بود... خوش بگذرونیم
 چشماشو نگران بست ... اهسته خودمو از اغوشش بیرون کشیدم و همونطور نشسته
 توی
 اغوشش ... دستام رو برای باز کردن پیرهنش به سمت اولین دگمه اش پیش بردم..
 سر انگشتم سرد شده بودن.....بههم خیره بود و کاری نمی کرد...جرات خیره شدن توی
 چشماش رو

نداشتم.. اولین دگمه رو باز کردم و به سراغ دگمه بعدی رفتم که یهو دستشو روی انگشتا و دگمه

پیرهنش گذاشت و ازم پرسید:

-اینجا؟

با خجالت سرمو بالا اوردم و تو چشماش خیره شدم...فاصله صورتمون خیلی کم بود ...با لبخند

سرشو کج کرد و بوسه ای به روی لبهام نشون و گفت:

-منو انقدر نترسون

با بوسه اشتمام تنم داغ شد و گر گرفتمدستامو که تو دستش گرفته بود رو فشردقلبم

هری ریخت و سریع تو اغوشش جای گرفتم و سرمو توی گودی گردنش جا دادم و گفتم:

-دست چپمو که لرزوندم...با هر ترفندی که بلدینوشته روی ساعد دستمو بخون

چشمامو بستم..دستامو رها کرد و دست چپش رو ..پشت گردن و روی موهام گذاشت و سرمو

بیشتر به خودش فشرد که بعد از گذر چند ثانیه ..شروع کردم و دست چپم رو لرزوندم

انگشتای دست راستشو بین انگشتای دست لرزوم گذاشت و محکم فشردشون

هر دو نشسته در اغوش هم دیگه بودیم...بوی تن و اغوش گرم و پرومحببتش...با این بهانه..در

اختیارم قرار گرفته بود

دست راستمو محکم به دور شونه و گردنش انداختم و با قدرت فشردمش تا بتونم برای دقایقی

داشته باشمش

دستم رو می لرزوندم که به بهونه ...ماساژ دادن دستم ..اروم اروم استین لباس رو بالا زد

خیلی خلاصه نوشته بودم که چیا به نعیم گفتم ... و نباید نگران باشه... چون همه چی تحت کنترل من

بود

ازاد شدن نفس راحتش دم گوشم... لبخند رو به لبام آورد که هر دو دستشو به دورم حلقه کرد و منو

محکم به خودش فشرد و بوسه ای به روی موهام زد ... از لذت و خوشی قطره اشکی از گوشه ای

چشمم به پایین چکید و زمزمه کردم:

-تو فقط بهم اعتماد داشته باش

با محبت.. دستشو به روی کمر و موهام کشید و با تکون دادن اروم خودش و من به عقب و جلو

چندین بار تکرار کرد:

-دارم.. دارم ..دارم

غرق لذت خودمو بیشتر بهش فشردم و با خودم نا لیدم:...

-من چطوری باید این مرد رو فراموش کنم؟

ارتباطمون با دکتر توسط همون خدمتکار همچنان ادامه داشت و من متین برای حرف زدن هایی که

نباید نعیم می فهمید پیغامهایی رو می نوشتیم و توی دستشویی برای هم دیگه می داشتیم

گوشی که می خواستیم ... مثلا با گول زدن یکی از خدمتکارای توی عمارت بدست آورده بودیم و

متین از اون طریق به ظاهر اطلاعات نادرست رو گزارش می داد

در صورتی که تمام اطلاعات اصلی توسط دکتر که بی نهایت بهش اعتماد داشتیم.. به صورت ناشناس

به پلیس گزارش شده بود

...قرار بود ... معامله صوری که من باید انجام می دادم ... لو بره ... و بعد از اون با گول زدن پلیسا و

سرگرم کردنشون به پای معامله اصلی بریم و از این طریق نعیم که تونسته بود به تمام اطلاعات

اویس دست پیدا کنه دورش بزنه و تمام جنساشو از چنگش در بیاره و با مشتریاش قرار بذاره...

روز موعد فرا رسید و باید سر قرار می رفتیم... سر قرار می که پلیس قرار بود سر برسه و همه چی رو خراب کنه

دراین بین ... بین پیامهایی که رد و بدل می کردم... دکتر گفته بود که همه چی برای رفتنم به کانادا

آماده است و کافیه از دست متین و نعیم فرار کنم و خودمو به جایی که میگه برسونم حالا هم من ... هم متین ... منتظر لحظه ای بودیم که همه چی قرار بود تموم بشه من تمام حقی که به گردنم داشت رو ادا کرده بودم و دیگه چیزی نمونده بود که بخوام ناراحت رفتنم

باشم.. اما پاها و دلم یارای رفتن رو نداشتن...

به گفته دکتر .. حرکت امشب بود و بعد از چند روز می تونستم کانادا باشم خارج از عمارت و نشسته روی نیمکت سنگی.. به انتظار اومدن نعیم ... متفکر به زمین خیره بودم که

متین با روی باز و لبخند به لب مقابلم ایستاد..

حرفی که نزدم.... روی پاهاش نشست و خیره به من خندون گفت:

-نبینم زن جانم ... این طور دماغ و گرفته باشه

نیازی نبود برای دیدنش سختی به خودم بدم.. چون کاملا مقابل چشمم نشسته بود:

-امروز خیلی دلم گرفته

-چرا؟

لبخند زنان دستی به روی صورتم کشیدم...دیگه بعد از این روز نمی تونستم ببینمش...دلم داشت از

جا کنده میشد..که حرف دلم رو سر بسته زدم:..

-خیلی می ترسم...

لبخندش غلیظ شد و اروم بلند شد و بغل دستم نشست و بهم خیره شد

-کجای زندگیت خیلی ترسیدی..اونقدر که نتونی قدم از قدم برداری؟

به گذشته که فکر کردم همه جاش ..فرو رفته در ترس و تنهایی بود ..اما بیشترین لحظه

که واقعا ...برام اخر دنیا بود رو ...به یاد اوردم با اندوه خیره به جلو گفتم:

-وقتی که تو کارخونه جلوی کارگرا به دستام دستبند زدن...اونجا معنی واقعی ترسو فهمیدم

وقتی پدرم از پشت پنجره اتاقش فقط نظاره گر بود... نامزدمم دست به سینه و تکیه داده به

ماشینش نگاه ازم نمی گرفت

بغضمو به دشواری پایین دادم و پوزخند گوشه ی لبم رو سرکوب کردم:

-فرهادم با ناراحتی نگاهم می کرد..هیچ کدومشون حتی یه قدم به طرفم برنداشتن

لبخند تلخی رو لبم نشست:

-ترس از نداشتن کسی ..اونقدر وحشتناکه که حتی نمی تونی تصورشم کنی..درست مثل

افتادن توی یه چاه تاریک که نمی دونی تهش چیه

سرمو پایین گرفتم و آهی کشیدم...چرا نباید متین مال من میشد؟:

-تا دو هفته تمام...حتی یه نفرشونم..بهم سر نزد و به سراغم نیومد...

حلقه اشکی توی چشمام شکل گرفت که تند خندیدم و خیره بهش ازش پرسیدم:

-تو کی ترسیدی ؟

متاثر از حرفام زبونشو توی دهنش چرخی داد و خیره بهم گفت:

-وقتی نعیم اخر رقص شمشیرش ... برای ترسوندنت خواست سرتو بزنه... و تو از جات تکون

نخوردی...

هر دو بهم خیره موندیم .. چیزی ته دلم تکون خورد ... همونطور خیره ازش پرسیدم:

-چرا؟

بدون پلک زدن نگاهم کرد که یهو لبخند عریضی رو لباش نقش بست و نگاهشو ازم دزدید و

گفت:

-شوخی کردم..تا حالا... تا این حد نترسیدم

با ناباوری بهش خیره شدم...نگاهش به گلدون رو به رومون بود و نگاهم نمی کرد که از

سنگینی نگاهم ..بلاجبار نگاهی بهم انداخت که بهش گفتم:

-شوخی قشنگی بود

متعجب سرشو بلند کرد و نگاهم کرد:..

-خیلی حس خوبی داشت..خیلی

مبهوت حرفام بود ..غمگین لبخندی زدم:

-حس خوبیه که بدونی یکی نگرانته..حتی به شوخی

لبه‌هاش ازهم باز موند..به تلخی خندیدم و گفتم:

-ممنون... شوخیت حس خوبی بهم داد...یه حس بی نظیر...خیلی وقت بود که چنین حسی

رو نداشتم..کاش این حسو یه کسی مثل پدرم بهم می داد...

رومو ازش گرفتم و به گلدون خیره شدم:

-چرا هیچ وقت درباره پدرت حرف نزدی؟

بی خیال ارنجامو روی زانو هام گذاشتم و دستامو توی هم گرفتم و گفتم:

-چون ازش متنفرم

-تا این حد؟

با فشردن لبهام به هم...مانع ریزش اشکام شدم:

-می دونی برای تولد 02 سالگیم ..به نشونه اینکه بزرگ شدم ..چی بهم کادو داد؟

سرشو سوالی تکون داد..

نشسته تکونی به خودم دادم و درد مند و دلگیر گفتم:

-یه بطری از شرابای چند ساله اش... که عاشقشون بود

ابروهاشو باناباوری بالا برد:

-اگه اون روز مادرم زنده بود...بطری رو با تمام محتویاتش تو سرش خرد می کرد

-تو چیکار کردی؟

-می خواستی چیکار کنم...تا صبح جلوم گذاشتم و فقط بهش خیره شدم..حتی بازش کردم

و

یه لیوان ازش پر کردم که بخورم...راستش احساس بزرگی کرده بودم که پدرم تا این حد

ادم

حسابم کرده بود

بعدشم که منو به شرکت مادرم راه داد..چه حال خوب و اوجی داشتم...فکر می کردم چه

خبره...چقدر بزرگ شدم

با تمام سرسختی ..قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید که زودی با پشت دستم از

زیر چشمم گرفتمش و باچشمکی بهش گفتم:

-قبول دارم..خیلی خر بودم

بدون خنده گفت:

-فقط بیست سانت بود

بهش غمگین و با حسرت خیره شدمچی بر سر دل و قلبم اومده بود که اینطور حقیر و بیچاره ام

کرده بود..اهی کشیدم:

-دلم برای مادرم ...خیلی تنگ شده...برای نوازش هاش...برای بوسه های پرمحبتش...برای حرف زدناش...

چونه ام لرزید و سرمو پایین انداختم و دسته ای از موهام که جلوی دیدم رو می گرفتن خیره

به زمین.. پشت گوشم دادم و دستی به زیر بینیم کشیدم....

برجستگی مهر و تسبیحی که به عنوان یادگاری ازش...برداشته بودم..منو به این فکر انداخت

که چرا اون از من یادگاری نداشته باشه

نشسته تو جام صاف شدم ... دستامو به دور گردنم بردم و گیره گردنبندی که دایی فبل از سوار شدن به لنج بهم داده بود باز کردم و از گردنم درش اوردم...

خیلی دوش داشتم... جمعش کردم و کف دستم گذاشتم...نمی خواستم به عکس مادرم

نگاه کنم تا دادن این گردنبد به متین ...برام سخت بشه..بهم خیره بود که دستمو به

سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا ...مال تو

باورش نمیشد که دارم این کارو می کنم

-این خیلی برات عزیزه..چرا میدیش به من؟

با لذت بهش خیره شدم:

-بگیرش..دوست دارم ..پیش تو باشه
 -این خیلی گرونه..در ثانی یادگاری مادرته...من نمی تونم قبول کنم
 -خواهش می کنم بگیریش...پیش تو باشه..خیالم راحت تره
 توی چشمام خیره شد...خیلی زرنگ بود...تند نگاهمو ازش گرفتم که ازم پرسید:
 -زیبا...قرارمون این نبود
 غمگین لبخند زدم:
 -درکم کن...خواهش می کنم
 لبخند نمی زد و فقط باجدیت بهم خیره شده بود..دست بلند کردم و دستشو گرفتم و
 برگردوندم و گردنبنند و توی دستش گذاشتم و گفتم:
 -همسفر عزیزی بودی ..منو حلال کن
 ناراحت و خیره به من گفتم:
 -نه همیشه ...گیرم بشه... به فرهاد چی بگم؟
 خندیدم:
 -بگو ناغلا ..در رفت و سرم کلاه گذاشت
 دلش نمی خواست بگه اما گفتم:
 -نه ..امکان نداره...نمی تونم بذارم که بری
 -تو تمام تلاشتو بکن....هرکی زرنگ تر بود ..برنده میشه....در هر صورت می خوام این
 پیش تو
 بمونه....
 چشماش رنگ غم گرفت ... ناراحت با مشت کردن گردنبنند توی دستش از کنارم بلند شد و
 به سمت دیگه ای رفت....

به قد و قامتش خیره شدم و دلم برایش ضعف رفت و در این جدایی جانسوز و پر عذاب
...لب

زدم:

-خلوت امن سینه ام گشته قرارگاه غم

عاقبتت به خیر باد ای دل بی قرار من

ای بت من چه می شود از تو که کم نمی شود

از سر مهر گر شبی سر بنهی کنار من

من نه به خویش رفته ام بر در بقعه ی جنون

جب ر زمانه می کشد رشته ی اختیار من

ارفع اگر به باد شد عمر سراب گونه ام

خوشدلتم آن که عشق شد مایه ی اعتبار من

این دقیاق اخر... با دلگرفته ای از من دوری کرده بود..

دستامو افسرده توی هم گره کردم.... و با چشمهایی بسته... به... تصور اینکه منو با لبای
خندون می

بوسه .. لبخند زدم

روشو بگردوند و نگاهی به من و لبخندم انداخت... تمام نگاهش پر اخم شد .. لبخندم کش
اومد و با

خوادم گفتم:

-سید دوست داشتنی من

اولین معامله ...دقیقا همونطور پیش رفت که همه امون می خواستیم....به محض معامله
...با راه

فراری که نعیم از قبل برامون در نظر گرفته بود من و متین تونستیم...به ظاهر معامله
کنیم و با پولایی

که بدست آورده بودیم ... قبل از اومدن پلیسا فرار کنیم .. هرچند پلیس هم توی این کار دخیل بود و

فرارمون رو سهل و اسون کرده بود

تو معامله اصلی نیاز به حضور من بود نعیم بهم احتیاج داشت تا آخرین اطلاعات رو از طریق لپ تاپ

بهش بدم تا همزمان معامله کنه و تمام جنسای اوپس رو به چنگ بیاره

ماشین ما رو به مکانی دور افتاده خارج از شهر برد...جایی که تا اومدن پلیس می تونستیم به راحتی

معامله کنیم...روی صخره و نزدیک به دریا....ماشینای مدل بالا با کلی محافظ اسلحه بدست که منتظر

اومدنمون بودن

نعیم با دیدن من نشسته روی صندلیش ... با خنده گفت:

-گفتم که...کار خودته

کیف پول رو متین جلو آورد .. نعیم از مامورش خواست کیفو ازش بگیره و براش باز کنه

با باز کردن کیف و دیدن پول...نگاه نعیم درخشید و سرشو کج کرد و گفت:

-امروز یکی از بهترین روزامه...

لپ تاپمو آوردن و نعیم رو به من گفت:

-جای جنسا رو بگو ..مشتری منتظره

و به مرد کنار دستش اشاره کرد...

به لپ تاپم خیره شدم:

-سر حرفت میمونی ؟

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد...

از درون بهش پوزخند زدم و دستامو روی صفحه کلید حرکت دادم...اوپس هر بار جای

جنسا رو تغییر

می داد و اطلاعاتشو به روز می کرد و من باید جاشونو پیدا می کردم که نعیم با زیر دستاش بتونه

جنسا رو از چنگش در بیارن و به مشتری که اوپس خودش گیر آورده بود و حالا پیش نعیم بود بفروشه...

کار تموم شده بود.. و حالا ممکن بود دست به کشتن متین بزنه... که سرمو بلند کردم و گفتم:
-تمومه

لبخند مشمنز کننده ای روی لباش نشستیکی از زیر دستاش... اسلحه مرگبارشو به سمت متین گرفت.. چشمامو بستم

بازی اصلی از همینجا شروع میشد... وقت بر ملا کردن همه رازهای پشت پرده بود.. لپ تاپو محکم توی دستم گرفتم

که ناگهان متین با چاقوی تیزی که از دکتر گرفته بود و برای امروز آماده اش کرده بود ..به سمتم اومد و دست دور گردنم انداخت و منو به خوش چسبوند

سر چاقوی تیز رو زیر گلویم گذاشت و چند قدمی عقب رفتیم.. همه اسلحه هاشونو در آورده بودن و اطرافمون ایستاده بودن که متین گفت:

-اگه نزدیک بیایید میکشمش...

و همون لحظه.. لپ تاپم رو از تو دستم بیرون کشید و از روی صخره به طرف پایین پرت کرد و محکم و جدی گفت:

-حالا فقط محل اون همه جنس .. تو مخ این خانوم زرنگه است..یه قدم بردارید سمتون..میکشمش

نعیم با خشم از جاش بلند شد و به من خیره شد و رو به متین گفت:

-سرگرد متین بردبار...فکر کردی ...تک و تنهامی تونی ...منو تهدید کنی ؟

لبخند بزرگی روی لبای متین جا ی گرفت:

-تو خودتو نابود شده فرض کن...

نعیم بلند خندید:

-نکنه قراره تو نابودم کنی ؟

-دقیقا

نعیم چشماشو با ادا و تمسخر چرخوند و گفت:

-پلیس که ادرس اینجا رو نداره...چون به هیچ کس نگفته بودم معامله کجا انجام میشه...حالا تک و

تنها می خوای نقشه نابودیمو عملی کنی؟

ماموراش دورتا درمون ایستاده بودن و اون خونسرد نگاهمون می کرد...

-دختر رو ول کن...بعدش می ذارم که بری

متین خندید:

-من بدون تو هیچ جا نمی رم

نعیم که احتمال این رو دست خوردن رو می داد ..نگاهی به من انداخت و گفت:

-کجا می خوای منو ببری؟

خندون جواب داد:

-زندان

نعیم خندون قدمی به سمتون برداشت و گفت:

-تو هیچ شانسی نداری...

-تا وقتی این دختر تو دست منه..شانس با منه

-الان چطوری می خوای پلیسا رو خبر کنی؟ ..این دخترم بمیره...من باز معامله امو می کنم..

پس قبل از اینکه اینجا بمیری...اونو ولس کن

با نگرانی به نعیم خیره شدم...نعیم با زرنگی...تا آخرین لحظه مکان معامله رو لو نداده بود...

-کارت تمومه پسر...

با ترس دوربرمونو نگاه کردم...با اون همه محافظ و اسلحه ...حرف نعیم باور پذیر تر بود و هر لحظه

حلقه محاصره اشون تنگ تر میشد ...برای حفظ جونمون..متین مجبور شده بود به تنهایی دست به

کار شه

ترسیده لبخندی زدم و اروم گفتم:

-نگران من نباش...

-تعدادشون خیلی زیاده

نا امیدانه گفتم:

-اسلحه هاشونم زیاده....

منو با خودش چرخوند تا دورو برشو ...با دقت واریسی کنه

-بدتر از اینم من و تو داشتیم

محزون به نعیم خیره شدم:

-الان با چندتا تیراندازی..هر دومونو از پا در میاره

-قرار نیست همه چی اینطوری تموم بشه...

چشمامو بستم... برای آوردن پلیسا فقط به یه گوشی احتیاج داشتیم تا باهاشون تماس بگیریم... اما

احساس می کردم... حتی به اون مرحله هم نمی رسیدم

زمان دقیق رفتنمو دکتر مشخص کرده بود... حتی جایی که باید می رفتم هم معلوم کرده بود و فقط نیاز

به یه فرصت طلایی داشتم

حواسم به دور و رومون بود که با هجوم آوردن به سمت متین... از جلو حواسشو پرت کردن و هم

زمان... یکی از محافظا از پشت سر به سمت بازوش تیری شلیک کرد... با اصابت گلوله با بازوش چاقو

از دستش افتاد

با وحشت برگشتم... محافظ دیگه با قنداق اسلحه اش ضربه ی محکمی به پهلو ی متین زد

..دستاش از دورم جدا شدن و از شدت ضربه روی زمین افتاد

نعیم با لذت قدمی به عقب رفت و بهش خیره شد و نگاهی به من انداخت و خواست به محافظ بالا

سر متین اجازه شلیک بده که خودمو جلوی متین انداختم و گفتم:

-قرارمون این نبود

-کار تموم شده... رفتن تو اوکی شده... حالا نوبت به کشتن این پلیسه رسیده

داد زدم:

-نه

خندون ابروهایش بالا رفت:

-اگه بیشتر از این اسیب ببینه... کل اون محموله از دستت میره

-تو ازش متنفری... چیکار به مرده و زنده بودنش داری...؟

-طبق قرارمون پیش برو...

عصبی ... و احم کرده... بهم خیره شد و با اشاره به ماموراش از شون خواست من و متینو
سوار ماشین

کنن تا به محل جا سازی جنسا بریم

چون زمان زیادی نداشت..تا از بی خبری اویس برای بدست آوردن جنساش استفاده
کنه..به ناچار

باهام راه می اومد

جنسا توی یه کارخونه متروکه پنهون شده بودن.....و اینو فقط من می دونستم و تا وقتی
چیزی بروز

نداده بودم..نمی تونست من یا متین رو بکشه

کارخونه خیلی قدیمی بودو با کمی جستجو میشد جنسا رو خیلی راحت پیدا کرد...من و
متین در

کنار هم به دنبال نعیم که جلوتر از ما راه می رفت حرکت می کردیم ...و می دونستیم از
پلیسا خبری

نیست...در حالی که برای گیر انداختن نعیم منتظر یه تماس از جانب ما بودن

تمام ماموراش مٹ مورو ملخ ..تمام کارخونه رو جستجو کردن ...ما وسط کارخونه بین
اون همه چوپ

خشک و به درد نخور ایستاده بودیم که نعیم به سمتمون چرخید و گفت:

-از اولشم می دونستم می خوای بهم رو دست بزنی ...خوبم زدی...من می دونستم..خیلی
تمیز م

کار کردی...

من و تو می تونستیم ...دوستای خوبی باقی بمونیم...تو کشتن این مرد رو فقط یکم عقب
انداختی

...جنسا که پیدا بشن من اونو می کشم...و خیلی راحت بعدش ..معامله امو انجام می دم

با احم رومو ازش گرفتم:

-همه چی برای رفتنت آماده بود...خودت خرابش کردی

لبهامو بهم فشردم که چند نفر از ماموراش با عجله اومدن و خبر پیدا شدن جنسا رو بهش دادن

لبخند روی لباش نشست و ابرویی برام بالا داد:

-نگفتم؟...

چرخی به دور خودش زد و رو به یکی از محافظش گفت که تمام جنسارو خارج کنن و به مخفیگاه

خودشون ببرن

با خارج کردن جنسا و انتقالشون..حتی اگه پلیس هم می اومد چیزی برای به دام انداختنش نمی

تونستن پیدا کنن

در واقعه میشد گفت تمام زحمتامون به باد رفته بود...

زمان رفتن فرا رسیده بود و دیگه هیچ برگ برنده نداشتم که برای حفظ جونمون ازش استفاده کنم

آماده مرگ بودم...دستشو به زیر کتتش برد و اسلحه خوش دستشو بیرون کشید و با آرامش

گلنگدنکشو جا به جا کرد و گفت:

-وقت تسویه حسابه

اب دهنمو قورت دادم

سرشو بالا آورد و نگاهی به من انداخت و به محافظش گفت همه می تونن برن و ما رو توی کارخونه

تنها بذارن

از گوشه ی چشم به متین که دستشو روی بازوش گذاشته بود خیره شدم..چشماشو برای لحظه ای

روهم گذاشت و باز کرد

-خوب ..خوب..حالا من موندم و شما دوتا ..شما دوتایی که فکر می کردید خیلی زرنگید
سر اسلحه اشو خندون به سمت گرفت:

-دلم نیامد بکشمت...اما بدجوری برام نقشه کشیده بودی ...کافی بود که کامل بهت اعتماد
کنم

یهو سر اسلحه اشو به طرف متین نشونه گرفت:

-توام بازیگر خوبی بودی ...در واقعه شما دوتا زوج مناسبی بودید اگه واقعا با من کار می
کردید

مجبورم همه چی رو همینجا تموم کنم...حالا انتخاب با شماست...اول کدومتونو بکشم؟
هر دو نگاهی بهم انداختیم:

-زیبای خفته رو...یا مامور وظیفه شناسمونو؟

بی حرف به چشمای خندونش خیره شدم و گفتم:

-چی میشه ..اگه بذاری بریم؟

سرشو کج کرد:

-اگه بذارم تو بری ...ولی این یکی رو نمی تونم..

یه دفعه یه اسلحه دیگه از جیبش در آورد و به سمت متین روی زمین پرت کرد و سر
اسلحه اشو به
سمتش گرفت:

-دوست دارم... مردونه بمیری....

متین به اسلحه جلوی پاهاش خیره شد:

-برش دار...

متین حرکتی نکرد که نعیم سرش داد زد:

-برش دار

بلاچار متین خم شد و اسلحه رو از روی زمین برداشت و به نعیم خیره شد که نعیم با دو قدم بزرگ

خودشو به من رسوند و منو سپر خودش کرد و سر اسلحه اشو روی شقیقه ام گذاشت و به متین خندید

متین پوزخند زد و گفت:

-خیلی جسارت به خرج دادی که بدون محافظات می خوای ما دو تا رو بکشی
-می تونی شلیک کنی سرگرد

به علت خونریزی ..قدرت دستش کم شده بود و مجبور شد با دست چپش ..اسلحه رو تو دستش

بگیره

-توش که خالی نیست؟

نعیم خندید:

-چکش کن

متین سرشو خسته و بیحال تکون داد...و بهم خیره شد...و دستشو به همراه اسلحه بالا آورد:...

-افرین پسر حرف گوش کن....بازی سه مرحله داره...توی اسلحه ات سه تا گلوله است...سعی می

کنیم همو بکشیم... اونم با یه گلوله... توی هر مرحله

نشد ..می ریم مرحله دوم....اونم نشد مرحله سوم...زیبا هم سپر کسی میشه که قدرت بیشتری

داشته باشه

حالاام فرصت داری...برای پناه گرفتن...یه جایی مخفی بشی

متین ایستاد و بهمون خیره شد... اما نعیم .عقب عقب به راه افتاد و منو با خودش برای خارج شدن از

سالن کارخونه.. به سمت در کوچیک نزدیک به راه پله ها برد

...از در که رد شدیم.. از راه پله باریک با چنگ زدن به پشت لباسم منو به دنبال خودش بالا

کشید...جایی رفت که کامل بتونه به سالن پایین احاطه داشته باشه

وقتی بالا رسیدیم...متین توی سالن نبود...نعیم اروم خندید و گفت:

-زیادم احمق نیست

پوزخند زد و به پایین خیره شدم که یهو با افتادن چندتا چوب بزرگ روی هم..نعیم به سمت پایین و

چوبا شلیک کرد اما جوابی نشنید

برای عوض کردن جاش باز منو با بی ر حمی به سمت دیگه ای کشوند که متین از پشت یه ستون در

اومد و خواست به طرف نعیم شلیک کنه که باز نعیم به طرفش تیراندازی کرد

متین سریع یه جا پناه گرفت...و نعیم بلند داد زد:

-افرین پسر...پس فهمیدی ..یه گلوله بیشتر نداری...

با وحشت به پایین خیره شدم:

-تو یه ترسووی نعیم...بازی کردنتم ...مردونه نیست

نعیم عصبی به موهام چنگ زد و منو به یه طرف دیگه کشید ..چشمامو با درد بستم

با شنیدن شلیک بعدی ..چشمامو باز کردم که دیدم راننده نعیم وسط سالن ..غرق خون روی زمین

افتاده

چشم چرخوندم ... متین رو ندیدم ..نعیم به دنبال متین با عجله هر دومونو پایین برد...وقتی به بالای

جنازه راننده اش .. رسیدیم.. با خنده و فشار آوردن بیشتر به موهام که تو دستش گرفته بود گفت:

-این اقا زرنکه...حالا یه اسلحه ی پر داره..

حسابی از نعیم ترسیده بودم که با بی رحمی منو روی زمین هل داد ..محکم نزدیک به جنازه روی

زمین افتادم...خشابش. رو .تند و با آرامش چک کرد و یه دفعه سر اسلحه اشو به سمت بالا گرفت و

یه تیر هوایی در کرد و گفت:

-حالا بازی برابره...سرگرد...

صداش توی کارخونه پیچید و صدایی از متین در نیومد:

-تا سه میشمرم..اگه بیرون نیای...اینو می کشم...

خم شد و یقه لباسم رو تو چنگش گرفت و سر اسلحه رو زیر گلوم گذاشت و بلند داد زد:

-یک....

جوابی که نشنید..یه تیر هوایی دیگه زد و همزمان من از ترس جیغ کشیدم

-دو...

چشمامو بستم که صدای متین توی سالن پیچید:

-سه...

و به سمت نعیم... شلیک کرد ...تیر به زانوش اصابت کرد و تعادلش بهم خورد و کنارم روی زمین

افتاد...اما کم نیورد و با خشونت به سمت متین دو بار تیر اندازی کرد ..تیر اول به کتف و بعدی به

پهلوش اصابت کرد...

با ناباوری و فریاد بهش خیره شدم..نعیم...با قدرت خودشو روی زمین عقب کشید و منو به طرف

خودش کشید

متین به سختی کشون کشون خودشو به ستون نزدیک کرد و تیری به سمت دست نعیم نشونه

گرفت...

دست چپ نعیم غرق خون شد.. و همراه درد با خنده گفت:

-بازی داره لذت بخش میشه... سرگرد... از نترس بودنت خوشم میاد پسر

چشمامو با اشک بستم... بین تیر اندازیهاشون.. خودمو به جنازه نزدیک کردم و پشتش پناه گرفتم...

که با دیدن گوشی راننده... لرزون برش داشتم و.. شماره پلیس رو وارد کردم و تماس گرفتم.. اما

شلیکهای پی در پیشون... باعث شد از ترس... گوشی رو رها کنم و با فریاد سرمو پایین بگیرم

همونطور چشمامو بسته بودم که دیگه صدایی نشنیدم.. با احتیاط و ترس و لرز... سرمو بلند

کردم..... پای متین از پشت ستونی که پشتش پناه گرفته بود.. به حالت دراز شده... دیده میشد

هر دوشون بی حرکت بودن و کاری نمی کردن... صورتم از شدت گریه خیس شده بود و به پای متین

خیره بودم که حرکتی نمی کرد

همونطور که خیره بودم.. دستش از پشت ستون روی زمین افتاد و اسلحه از توی دستش در اومد

با ناباوری و بغض به بدن بی جونش خیره شدم و اهسته سرمو برگردوندم و به نعیم که روی زمین

افتاده بود نگاه کردم... چشماش باز مونده بودن و خون از گوشه دهنش بیرون زده بود و دیگه نفس

نمی کشید

شوک زده از روی زمین بلند شدم و به بالای سرش رفتم... با تیری که به سمت سرش شلیک شده

بود... خیلی راحت جون داده بود.. دستم می لرزید و اشک روی گونه هام سرازیر شده بودن

سرمو برگردوندم و به پا و دست متین که فقط قابل دیدن بودن خیره شدم... جرات نزدیک شدن بهش

رو نداشتم... حرکت نمی کرد و با افتادن اسلحه از توی دستش.. قلبم دیوانه وارد شروع به تپیدن

کرده بود... بدون هق هق.. با ناباوری با زانو هام روی زمین افتادم و بهش خیره شدم... خنده ها و شوخیاش... از جلوی چشمم رد می شدن و باور مرگش برام قابل هضم نبود... نمی

تونستم باور کنم که پایان این ماجرا با مرگ متین رقم خورده باشه

..... بی حال سر جام روی زمین نشستم.. نمی دونم چقدر گذشت که همونطور خیره به متین... برای

فرار از این واقعیت تلخ و دردناک.. گوشی که از دستم افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و شماره

دکتر رو گرفتم.. همچنان دهنم باز مونده بود و به دستش خیره بودم که جواب داد... با صدای کم توانی

حرف زدم:

-هنوز وقت هست؟

-قایقو فرستادم به ادرسی که گفته بودم.. نیم ساعت وقت داری خودتو بهش برسونی

بی صدا اشکا صورتمو خیس می کردن که یه لحظه پای متین تکون خورد و نگاهم جون گرفت

-زیبا؟؟

پنکهامو بستم و اب دهنمو قورت دادم:

-اگه نتونی خودتو برسونی دیگه کاری از دست من ساخته نیست...پس عجله کن

سرمو تکون دادم و گوشه رو چسبونده به گوشم پایین اوردم و در حال نفس زدن به ارومی از روی

زمین بلند شد

به طرفش رفتم و به متین که بی حالی با پاهای دراز شده اش به ستون تکیه داده بود خیره شدم

اسلحه توی دستش شل شده بود و کف دستش پر از خون بود..رنگ به رو نداشت ..صورتش زرد ه زرد

بود

از خوشحالی رو پاهام بند نبودم و هنوز نمی تونستم باور کنم....خواستم به طرفش برم و بغلش کنم

که یهو یادم افتادم...اگه پلیس سر برسه و بیاد ..منو میگیره و باید به ایران بر گردم

دقایق در حال گذر بودن..این آخرین فرصت زندگیم بود..نباید از دستش می دادم...سرشو به اهستگی

حرکت داد و گونه اشو به ستون چسبوند ...موهای جلوش .نامرتب روی پیشونیش ریخته بودن..

تپش قلبم انقدر زیاد شده بود که نمی تونستم درست فکر کنم..منی که تا بحال در بدترین شرایط

سعی می کردم درست فکر کنم حالا درمونده شده بودم

سرمو تند چرخوندم و به راه خروج خیره شدم

نیم ساعت داشت تموم میشد..نمی خواستم برگردم...

گوشی رو توی دستم فشردم ...قطره اشکی از گوشه ی چشم فرو افتاد...بغض کرده ...اشکام دوباره

در اومدن.. تند با دستی که گوشی رو گرفته بودم به زیر بینیم دست کشیدم و نفس عمیقی کشیدم

نمی تونستم دوباره ببینمش و به پاهام قدرت رفتن بدم... قلبم رو از سنگ کردم ... تا حتی برای آخرین

بار نبینمش ... قدم اول رو که به سمت راه خروج برداشتم.. شدت ضربان قلبم بیشتر از قبل شد.. چونه

ام لرزید و اشکم شدت گرفت..

چشمامو بستم... چهره خندونش پیش روم مجسم شد.. لحن صدا کردناش و اون شب خاص که فقط

منو توی اغوشش گرفته بود و فراتر نرفته بود

چشمامو باز کردم و آهم رو.... با نگاه به سمت سقف بالای سرم بیرون دادم و برگشتم و بهش خیره

شدم....

چشماشو بسته بود... تمام تنش پر از خون بود... و منم داشتم از درد کشیدنش زجر و درد می کشیدم

سرمو تکون دادم... صورتم از اشک خیس خیس بود:

-بیخش...

بغضمو قورت دادم:

-همین یه فرصتو دارم.. نباید از دستش بدم... خواهش می کنم...

چشمامو محکم بستم و باز کردم... اشک هام بند نمی اومدن:

-پلیس الان میاد... یکم تحمل کن..

لرز چونه امو نمی تونستم کنترل کنم.. دلم داشت از جا کنده میشد ... یه تکه از قلبم اونجا داشت جا

می موند... برای همین پاهام توان حرکت نداشتن

خیره بهش .. با تکون دادن سرم به راست و چپ عقب عقب رفتم... کم کم داشتم ازش
فاصله می

گرفتم

-نمی تونم بمونم ... نمی تونم... درک کن

پلکهایش همراه با لرز باز می شدن.. جونم به لب رسید و چرخیدم ... گوشیم زنگ خورد
.. سریع دکمه

سبزو فشار دادم و دم گوشم نگهش داشتم

-چیکار می کنی عجله کن.....

زودی برگشتم و متین رو دیدم .. چشماشو نیمه جون باز کرده بودو بهم خیره نگاه می کرد
چند بار به زبونم اومد که بهش بگم.. دوست دارم.... خیلی دوست دارم.. برای همه لحظه
هایی که

پیشم بودی و منو از عشق خودت سیراب کردی ... ولی زبونم نچرخید

پست دستمو روی لبهای لرزونم گذاشتم ... اشک لعنتیم بند نمی اومد...

فکر زندون و برگشتن به ایران مدام مانع حرکتش به سمتش می شدن

بغضمو شکستم و با صدای بلند ... گریه کردم:

-می ترسم برگردم متین... می ترسم برگردم زندان... بخدا می ترسم... من عین تو اعتقاد
محکمی

ندارم... از برگشتن به نقطه صفر می ترسم... نمی تونم محکم باشم .. برگردم داغون

میشم.. برگردم.. بازنده میشم.. برگردم... دیگه هیچی ندارم...

دوباره عقب عقب راه افتادم و رومو بگردوندم و به راه خروجی که ... تنها مسیر راحت
شدنم بود

خیره شدم

همین که یه قدم برای رهایی برداشتم... با صدای ضعیف و کم جونی لب زد و ته دلمو
خالی کرد:

- همه ی معرفت همین بود؟

پاهام سست سست شدن و با نا امیدی به راه فرارم چشم دوختم..

به شدت به سرفه افتاد و خون از دهنش بیرون زد.... به طرفش چرخیدم

سرش پایین بود...قطره های اشک از دو طرف گونه ام رون شده بودن

سعی کرد نگاهشو بالا بیاره ...تا تونست منو ببینه...لبخندی به روی لبهاش اومد...اما دوباره به

سرفه افتاد

چشمامو بستم و باز کردم...خون از گوشه ی لبش بیرون زده بود..از این به بعدش ...این دلم بود که

منو پیش می بردلبخند گریونی زدم و گفتم:

-نه..هنوز... تهش یکم معرفت مونده

چشماشو نمی تونست زیاد باز کنه...

زنگ گوشی توی دستم به صدا در اومد...به صفحه اش خیره شدم....دکتر بود ...تلخ و گریون لبخندی

زدم و گوشی رو از تو دستم رها کردمبه زمین که افتاد..با پاشنه کفشم...چند ضربه محکم به روی

صفحه اش زدم....و با گریه خیره به گوشی که داشتم نابودش می کردم گفتم:

-لعنت به این دل که باز کار دستم داد...لعنت به این دل

و همزمان سرمو بالا اوردم ...بهم خیره بود...به سمتش رفتم...به زور نفس می کشید..رسیده بهش

اروم و تکیه داده به ستون به سمت پایین س رخوردم ...و کنارش روی زمین نشستم...سعی می کرد

لبخندشو در حالی که داشت از حال می رفت حفظ کنه

زانو هام بالا بردم و دستامو بی جون روشن گذاشتم و پلکهامو بستم و باز کردم و چند قطره بزرگ

اشک به سمت پایین فرو افتادن... خیره به دیوار رو به روم با عجز نالیدم:

-دریا چه دل پاک و نجیبی دارد

بنگر که چه حالت غریبی دارد

آن موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد!!!

با ناله سرمو پایین انداختم و شروع به گریه کردن کردم... قدرت نگه داشت بدنشو داشت... رفته رفته

سرش به شونه هام رسوند و گوشه ی پیشونیش رو .. روی شونه ام گذاشت... به زیر بینیم دست

کشیدم...

و دستمو پایین بردم... صدای اژیر ماشین های پلیس نزدیک و نزدیک تر می شدن... منتظر اومدنشون

بودم که دستشو با لرز و باتلاش به دستم که کنارش روی زمین بود رسوند و توی دستش گرفت

قلبم به درد اومد.. و چشمامو بستم.. سعی کرد به دستم فشار بیاره...

همونطور که گریه می کردم رومو به سمتش با لبخند برگردوندم

سرش روی شونه ام بود... معنی دوست داشتن رو حالا خوب می فهمیدم... کامل به سمتش

چرخیدم

نای انجام هیچ کاری رو نداشت... شونه هاشو گرفتم .. و چند لحظه ای بهش خیره شدم... دیگه

فرستی برای فرار نبود... به روش لبخند ی پاشیدم...

به ابروهای مردونه اش.. به صورت صافی که به خاطر ماموریت کامل ریشاشو از ته زده بود... به لبهای

دوست داشتنیش که اون شب بهم جونی دوباره داده بود... خودمو بهش نزدیک کردم... و سعی کردم

توی اغوشم بگیرمش... دلم بی تاب این لحظه بود اما با لبای خندونش پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم... لبهام به لبهاش رسید... دیگه نمی تونست چشماشو باز

کنه... هق هق گریه ام بلند شد اما زود جلوی خودم رو گرفتم و خیره به بهش گفتم:

-چشمه ی چشمای تو دریای اب

چشمای خسته من دنبال خواب

با خیال تو شبها چشم من خواب نمیره

برق اون چشمای مست دیگه از یاد نمیره

مثل یه تکه گوشت بی حرکت تو بغلم افتاده بود:

-یادت باشه من موندم ..سید...

ار سید گفتن خودم.. همراه گریه خنده ام گرفت:...

...پس... توام مردونگی کن و بمون...

صدامو نمی شنید.. گریه... امونمو بریده بود

لبهام از ترس می لرزیدن.. بعد از اون شب که فقط منو تو اغوش گرفت .. هیچ وقت بهم نزدیک نشده

بود... دلم وجود و محبتهاش خاصشو می خواست... چشمامو بستم..

می دونستم پلیس بیاد .. برای همیشه از هم جدا میشم...

سرمو کمی پایین بردم و لبهامو به لبهاش رسوندم و با عشق بوسیدمش و دوباره زدم زیر گریه... نباید

فرصتو از دست می دادم

محکم در حالی که شدت گریه ام زیاد شده بود تو بغلم فشردمش تا بتونم گرمای تنشو
برای همیشه

توی وجودم حفظ کنم....وقتی سرمو ازش جدا کردم...دیدم چشماش کمی بازن و دارن
نگاهم می

کنن:

-برای همیشه خداحافظ

تا اینو گفتم مامورا تو ریختن و دورتا دورمونو محاصره کردن..با لبخند ی تلخ بهش خیره
شدم....دستم

هنوز توی دستش بود

بغض کرده بودم...به طرفمون اومدن و متینو ازم جدا کردن..

ممطنن بودم همه چیمو باخته ام..نگاهش به من بود...تیم پزشکیشون قبل از اینکه
ببرنش سریع در

حال انجام کارهای اولیه بودن که مامورا به دستام دستبند زدن...

اما دیگه مهم نبود..نگاه هر دمون توی هم گره خورده بود...داغون بودم..به خاطر کسی
مونده بودم که

می دونستم هرگز بهش نمی رسم...

آه سردی رو از بین لبهام بیرون دادم و همراه یکی از مامورا برای رفتن به بیرون بلاخره
ازش دل کندم

و نگاه ازش گرفتم

دلَم داشت برای بودن پیشش پر می کشید...شب شده بود و اسمون تاریک تاریک..بینیمو
بالا

کشیدم و به اسمون خیره شدم:

-یادت باشه...اینم ازم گرفتی...

باگریه خندیدن و تو دلَم نالیدم:

-من کیه ام که با این همه دردی که تو قلبمه... هنوز نمردم... داری باهام چیکار می کنی
چرا منو

نمی کشی و راحت نمی کنی ؟

دلَم می خواست جیغ بکشم.. فریاد بکشم.. اَخه چقدر باید این بغضا رو تو خودم نگه می
داشتم...

نزدیک به ماشین از توی کارخونه درش آوردن و با برانکار به سمت امبولانس برنش
...چشماش

بسته و ماسک اکسیژن روی دهنش بود

سرمو پایین نگه داشتم.. باد بین موهام پیچید و حرکتی بهشون داد.. چشمامو با لذت
بستم... خنکیش

.درست مثل اون شبی بود ... که من در اغوش متین اروم گرفته بودم.. چشمامو که باز
کردم رفتن

امبولانس .. جلوی چشمام به رقص در اومد ... و عذابم داد

با قلبی پر درد... سوار ماشین پلیس شدم...

بازنده این بازی .. هیچ کس نبود ... نه نعیم که حالا زنده نبود ... و نه پلیسایی که شاید
دستشون به

جنسا نمی رسید

بازنده این بازی من بودم و دل بی قرارم که تا اخر عمر.. باید ... درد دوری رو تحمل می
کرد

دو هفته بعد:

خانم ها و آقایان... به فرودگاه بین المللی امام خمینی خوش آمدید..... لطف ا تا توقف
کامل هواپیما

و باز شدن دربهای خروجی صندلیهای خود را ترک نفرمایید.

از طرف خلبان پور خطیبی و سایر کارکنان این پرواز ... از اینکه هواپیمایی ماهان را
انتخاب نمودید

سپاسگزاریم... و امیدواریم که از پروازتان لذت برده باشید... به امید دیدار در پروازهای
آینده هواپیمایی

ماهان... متشکرم

با پیچیده شدن صدای آزار دهنده مهماندار.. تمام حواس ششگانه ام رو .. از وهم و خیال
به

سرجاشون برگردوندم و چشمامو به زور از هم باز کردم

طعم .. تلخ و گس دهنم رو با لبهایی بسته پس زدم و کمی جا به جا شدم ... دلم نمی
خواست از

جام بلند شم

سرم رو که به صندلی و رو پنجره تکیه داده بود.. اهسته چرخوندم و به مسافرهایی که در
حال

برخاستن و خارج شدن از هواپیما بودن خیره شدم...

سفر خسته کننده ام به انتهایش رسیده بود... لبهام رو به سختی تر کردم و نگاهم رو بیشتر
چرخوندم

شاید دیدن همه ی این چیزا تا مدتها برام حسرت میشد... انتهای نگاهم رو ... به پسر بچه
ایی که چند

صندلی اونطرف به اجبار مادرش رو صندلیش نشسته بود و مرتب وول می خورد
.. رسوندم

.. مستقیم و متعجب بهم خیره شده بود... لبخند.. محو و کم رنگی روی لبام نشست و بهش
چشم

دو ختم...

از سر کنجکاوای کودکانه اش .. نشسته توی جاش خودشو بالا تر کشید و نگاهشو پایین
تر داد و به

دستم خیره شد

لبهام ... به نگاه متعجبش خندید ... مادر پسر بچه که حالا با رفتن اکثر مسافرا قصد رفتن کرده بود .. از

جاش بلند شد و دست پسرک رو به دنبال خودش به سمت درب خروجی کشوند
-می تونی بازش کنی ؟

شنیدن صدای بم کنار گوشم .. نگاهم رو .. از نگاه دنباله دار پسرک بازیگوش که برای لحظاتی لبخندی

نه چندان شیرین رو به روی لبهام هدیه کرده بود گرفت ...

به زمان حال برگشتم .. بی حرف ... و بی حال ... دستامو بالا بردم و به رو به روم خیره شدم ...

به سمت متمایل شد و کمربندی که از ابتدای سفر بازش نکرده بودم رو باز کرد و از جاش بلند شد .. تا
منم بلند شم ...

نیم خیز شدم و دستامو روی پشتی صندلی جلویم گذاشتم و کامل بلند شدم ..

عقب رفت ... تا از بین صندلیا رد شم

... همه مسافرا رفته بودن .. یک هفته ای بود که دستم بی وقته اروم می لرزید و دیگه چیزی از

لرزشش کم نمیشد ... به دنبالم .. اروم و حواس جمع به راه افتاد

مهماندارا طور خاصی نگاهم می کردن ... از ابتدای سفر هم با هر بار عبور کردن از کنارمون ... نگاه

نامطمئنشونو به روم می نداختن و زود می گذشتن .. انگار که اصلا وجود ندارم ... حتی یادشون رفته که

از مامور بغل دستم بخوان که ازم بپرسه ... به چیزی احتیاج دارم یا نه ..

وقتی به دو مهمانداری که مقابل درب خروجی هواپیما برای بدرقه کردنمون ایستاده بودن رسیدیم

.. به هر دو شون که با ترحم و تعجب نگاهم می کردن .. نگاهی انداختم

و همون لحظه با بالا بردن دستام به همراه دستبند و کشیدنشون به زیر بینیم.. برای تشکر از مهمون

نوازی بی نظیرشون .. پشت دستام رو قبل از خروج از هواپیما ... به روی مقنعه ی اطو کشیده

یکشون که تحمل دیدنم رو نداشت کشیدم و با پوزخندی ... خارج شدم..

صورتش از فرط عصبانیت سرخ و ملتهب شد و نتونست چیزی بگه.....مامور هم که به دنبالم اروم می

اومد... عصبی نفسش رو بیرون داد و سکوت کرد

تمام طول مسیر سنگینی نگاه ها روم بود و من با بغض و لبهای چفت شده از شدت خشکی..با

صورتی به ظاهر بی تفاوت ..به راهم ادامه می دادم..از کنارشون می گذشتم و به وجودشون

اهمیتی نمی دادم

به سالن اصلی که مردم به انتظار اومدن عزیزانشون ایستاده بودیم رسیدیم..بدون اینکه چشم

بچرخونم و از وضعیتم خجالت بکشم..با گفتن کلمه .و ایستا مامور پشت سرم..بی حرف ایستادم و به

مردم خیره شدم..

به مردمی که بعضیاشون متوجه ام شده بودن و طوری نگاهم می کردن که انگاری قرار بود...بلایی

سر همه اشون بیارم...

سرمو بگردوندم ...تلفنی در حال هماهنگی بود که بهم اشاره کرد تا راه بیفتم

سرم رو بی حال کج کردم و راه افتادم....توی سن 13 سالگی عجب افتخاری برای خودم کسب کرده

بودم..

همین که از بین جمعیت مسافرا عبور کردیم و فضای بزرگتری پیش رومون باز شد..نگاهم به نگاه

منتظر فرهاد که آماده با یه بیسیم توی دستش ایستاده بود... افتاد

تغییر نامحسوس رنگ صورتش ...لبخند تلخی رو به روی لبهام نشوند...

بدون مکث و نگرانی با همون قدمهایی که از ابتدا ..فقط کشیده بودمشون... تا تموم این مراحل تموم

باشن ..به سمتش..گامهای خسته و کم جونم رو برداشتم

نزدیک بهش ..با ..صدای مامور پشت سرم ...که فرهاد رو مخاطب خودش قرار داده بود توی دو

قدیمش ایستادم و نگاهم رو یگراست توی چشمایی که دوست نداشتن... توی چشمام مستقیم

خیره باشن...انداختم...

هیچ شبهاتی به فرهادی که به عنوان وکیل انتخاب کرده بودم نداشت..نه خنده ای.. نه مزه پرونی و

نه خوشمزگیهایی ... که فقط برای من بود

برگه هایی از پشت سرم به سمت فرهاد داده شدند...

فرهاد با گرفتن برگه ها و خیره شدن بهشون با تشکر از ماموری که ماموریتش همراهی من تا

فرودگاه ایران بود.... منو رو تحویل گرفت...

سرشو بالا آورد و هر دو بهم خیره شدیم...ته ریش مرتب و اصلاح شده اش...منو به یاد متین انداخت

که اروم ازم با حرکت سر خواست راه بیفتم...با دستایی بسته و نگاهی یخ زده...راه افتادم

ماشینشو جای نزدیکی پارک کرده ...بود ...برای سوار شدن...لبه اشو بهم فشرد و در جلو رو برام باز

کرد...

لحظه ای ایستادم و به صندلی خیره شدم..خسته شده بودم بس که توی این دو هفته مدام تک تک

لحظه های بودن با متین رو با خودم مرور کرده بود

با مکثی ...خم شدم و روی صندلی نشستم...

ناراحتدرو بستماشین رو دور زد و با جمع کردن لبه های جلوی کتتش..پشت فرمون نشست

و دستش برای روشن کردن ماشین به سمت سوئیچ پیش برد ..اما لحظه ای ایستاد و دستش رو

عقب کشید و با نگاهی به نیم رخم که به جلو خیره شده بودم.... ازم پرسید:

-چیزی خوردی ؟

به سطل خالی که کمی جلوتر از ماشینش... کج شده بود و رو زمین افتاده بود ...چشم دوختم

ابتدای سفرم با متین برای لجبازی باهاش ..نوشیدنی خنکی رو که برام گرفته بود رو نخواستہ بودم

و نخورده بودمش..که به تلافی لج کردمتمامش رو به روی زمین خالی کرده بود

-می خوای چیزی برات بگیرم ؟

اب دهنموقورت دادم و سعی کردم تلخی و خشکی دهنم رو تحمل کنم

نفسشو غمگین بیرون داد و روشو برگردوند و دستشو سنگین روی سوئچ گذاشت و چرخوندش...

باید دنده عقب می گرفت...سرشو برگردوند و دستش رو روی پشتی صندلیم گذاشت ...تا عقب بره

.....اما با مکثی ... بهم خیره شد

نگاهم بی روح و خسته به نظر می رسید...

خیلی لاغر شده بودم و برجستگی گونه هام ... تو ذوق می زد و زیر چشمم گود افتاده بودن

سرشو پایین آورد و به دستای لروزن و اسیر شده ام توی دستبند چشم دوخت....
چهره اش درهم رفت و همزمان با تکون دادن سرش... از جیب کتش ..کلید دستبند رو در
آورد و

دستاشو به دستبند نزدیک کرد تا بازش کنه که همونطور خیره به جلو با اخم ..دستامو با
تلخی و

نگاهی سرد ..بالا دادم و کنار کشیدم که یعنی دست از سرم برداره و بهم دست نزنه
متعجب از حرکتم..لحظه ای بهم خیره شد

حرف متین توی لنج وقتی از ترس توی اغوشش پناه گرفته بودم ..مدام رو اعصابم رژه
می رفت که

بهم گفته بود.. "به شرافتم قسم که نمی دارم بری زندان"

با بغض..پلکهامو بستم و باز کردم و اب دهنمو قورت دادم

عصبی...روشو برگردوند و دنده عقب گرفت

دو هفته بود که از متین بی خبر بودم....به بیرون و ادما خیره شدم....به حرفاش دربارہ
مرگ فکر

کردم..به اعتقادی که به خدا داشت

چشمامو با حسرت و افسوس بستم... تا چهره خندونشو به یاد بیارم

چرا دیگه صداس رو نمی شنیدم وقتی که بهم می گفت زن جان ؟

چشمامو باز کردم..فرهاد در سکوت با حالی گرفته ...رانندگی می کرد

حتما از حال متین خبر داشت..و می دونست چه بلایی سرش اومده..اما دوست نداشتم ازش
چیزی

بپرسم..

به هر حال متین برای من تموم شده بود...تموم شدنی که تو هر لحظه ای از زندگیم جریان
داشت و

آدیتم می کرد و بیشتر از قبل به همه جای ذهن و گذشته ام... دیوانه.. وار سرک می کشید

با اون حجم ترافیک .. چیزی نزدیک به یک ساعت بعدتوی اتاق فرهاد ..در حالی که حسابی کلافه

به نظر می رسید ... و نمی خواست توی همچین شرایطی باشیم
..مقابل میزش دست بسته ایستاده بودم ...مثل مجرم غریبه ای که باید تکلیفش رو روشن می کرد

دلَم می خواست زودتر از اینجا می رفتم ...حضور و بودنش ..بعد از اون پرواز خسته کننده ...عصبیم کرده بود

خیره به برگه هایی که توی دستاش بود ..لبه اشو ..به هم فشرد و بدون نگاه کردن به من گفت:

-یه سری روال اداری باید طی میشد...همونطور که قبلا بهت گفتم.....دنبال کارات هستم..درباره

پرونده مربوط به زندان افتادنت و چهارسال باقی مانده از محکومیتت..می دونی که؟
در تمام این مدت حتی لحظه ای از اینکه چرا لحظه ی آخر سنگ دل نشده بودم و متین رو تنها

نداشته بودم..پشیمون نشده بودم...اصلا حسرتش رو نمی خوردم....که چرا موندم و این روزها رو

برای خودم رقم زدم

.از مقدمه چینیای فرهاد خوشم نمی اومد

این روزها رو بارها بارها..برای خودم مرور کرده بودم...روزهایی که بر می گشتم ...وبا این الفاظ

مسخره ازم برای رفتن به زندان استقبال می شد

فرهاد حرف می زد و من به لیوان آب روی میزش خیره شده بودم...لیوان آبی که عطش هر تشنه ای

رو می تونست بر طرف کنه

اما واقعا آیا این یه لیوان آب می تونست عطش این همه بی معرفتی و نامردی و تنهایی
رو بر طرف

کنه

جوابش مشخص بود ... نه.. نمی تونست ..چون من عطش این چیزا رو نداشتم...من یه
عطش دیگه

داشتم...یه عطش عجیب و غیر قابل توصیف

...دلم به شدت براش تنگ شده بود ...طوری که گاهی توی رویاهام باهش حرف می زدم
و سطر به

سطر براش توی ذهنم نامه می نوشتم... گفته هایی که با همه وجود حسشون کرده
بودم..کاش

بود و می تونستم این حرفا رو بهش بزnm و بگم:

-که چقدر دلم برات تنگ شده..اونقدر که هر لحظه با تمام وجود..بودنت رو مثل یه ماهی
تشنه به آب

طلب می کنم و عطر وجودت رو برای همیشه تو شش هام نگه می دارم تا بهانه ای باشه
که نفس

کشیدنمو از یاد نبرم...

صدای فرهاد توی افکار دنباله دارم...رسوخ کرد و همه ی خیال پردازیهام رو بر هم زد...
متعجب

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم..اونقدر قدرت و نفوذ داشت که خودش به تنهایی به
دنبالم بیاد و

تا دفترش توی اداره...منو همراهی کنه

خودکار توی دستش رو ... به سمت بلند کرده بود...ذهنم پر از سوال شد...چشماتش..
ناراحت و دل

نگران به نظر می رسیدن

-امضاش کن

چی رو باید امضا می کردم... وقتی مقصدم معلوم بود...؟ لابد اینم یه روال اداری و عادی بود... اما پس

چرا انقدر عذاب دهنده بود؟

قدمی به سمت میزش برداشتم .. خودکارشو پایین تر آورد.. به خاطر وجود دستبند.. هر دو دستم رو

بلند کردم... انتهای خودکارو گرفتم و از توی دستش بیرون کشیدم...

نگاهم رو به برگه ی روی میز دادم... تا ببینم که کجاشو باید امضا کنم

برگه رو برگردوند و با سر انگشت اشاره اش ... محل امضا رو نشونم داد

دستامو روی کاغذ گذاشتم تا بتونم با دستی لرزون و گرفتار در دستبند .. برگه رو درست امضا

کنم... غمگین به دستام نگاه کرد

شاید این روزها هم یه روزی تموم میشدن... یه روزی که دیگه .. اون موقع هیچ
امیدی برای زندگی

ندارم

...خم شدم و محل مورد نظر رو امضا زدم .. یه خط بی هدف و الکی با انحنای بی سرو
ته ... برای

گریختن و فرار کردن از اینجا

خودکارو روی برگه ها رها کردم و سرمو بلند کردم

برگه و خودکارو به سمت خودش کشید و گوشه ی روی میزش رو برداشت و شماره گرفت:

-ستوان رحمتی .. لطفا همین الان به اتاق من بیایید... اون ساک رو هم با خودتون بیارید

گوشه ی رو خیره به برگه سرجاش گذاشت

قدمی به عقب رفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم و سنگینی نگاهشو علنا نادیده گرفتم
... چند

دقیقه بعد ضربه ای به در اتاق نواخته شد
 ..نگاهم رو از پنجره گرفتم و به زمین خیره شدم...
 کمی بعد با دیدن پایین چادر خانمی که وارد اتاق شده بود.. نگاهمو بالا گرفتم...یه ساک
 کوچیک روی
 میز گذاشت و با اشاره فرهاد به سمتم اومد...
 وقت رفتن بود...رفتن و رسیدن به نقطه صفر...چندین ساعت بود که با کسی حرف نزده
 بودم...در
 حالی که دلم می خواست با یه نفر ...یه دل سیر حرف بزنم
 ...اونقدر حرف بزنم که از دستم خسته بشه ..شاید تو زندان زیاد حرف زدنی از زنای
 وراج و هفت خط
 اونجا که به انواع جرماشون می خندیدن..یاد می گرفتم...
 احتمالاً چهار سال دیگه میشدم یکی مثل خودشون...یکی که از شدت ..بدبختیاش فقط می
 زنه زیر
 خنده...و بدبخت تر از خودش رو هی انیت می کنه و بهش ..زور می گه
 چرخیدم و خواستم به سمت در اتاق برم ...که زن ... دستاشو به زیر دستام و دستبندم برد
 و با کلید
 توی دستش...دستبندمو باز کرد
 با تعجب ..به زن خیره شدم...دستبند رو توی دستش گرفت و چند قدمی عقب رفت
 فرهاد با آرامش کیف روی میز رو به سمتم کشید و گفت:
 -وسایلت....
 سرمو برگردوندم..یه ساک کوچیک سیاه رنگ که برای اولین بار بود که می دیدمش
 قدم عقب رفته رو اروم برگشتم...بهم گفته بود وسایلم....پس باید همه چی توی اون ساکی
 بود که
 نمیشناختمش

با دیدن ساک ... تعجب باز کردن دستبندم رو هم فراموش کردم ... چرا که دنبال چیزی بودم
که ازم
گرفته بودنش ...

زیپ کیف رو کشیدم و توشو نگاه کردم ... همه اشون وسایل من بودن .. ولی هیچ
کدومشون .. اونی

نبودن که می خواستم ... چون فقط به دنبال اون چیزی بودم که .. مثل یه معتاد .. اسیرش
شده بودم و
.. بی تابش بودم

عصبی از نبودنش ... بیشتر توشو زیر و رو کردم

فرهاد متعجب و سوالی بهم خیره شده بود .. حتی ستوان رحمتی هم نمی تونست ازم نگاه
برداره

که توی یه تصمیم آنی .. کیف رو سر و ته کردم و تمام وسایل توش رو ... مقابل فرهاد
روی میز
ش ... سرازیر کردم

زن که انتظار این حرکت رو از جانب من نداشت .. خواست به سمتم بیاد که با حرکت سر
فرهاد که می

گفت نیازی نیست .. سر جاش ایستاد

روی وسایل دست کشیدم و همه اشونو جا به جا کردم که بالاخره با دیدن تسبیح .. با اون
دونه های

سبز خوش رنگش ... لبخند به روی لبهام امد ... با چشم به دنبال مهر گشتم ... زیر دفترچه
قهوه ای

رنگم بود ... ارزش این دوتا از تمام وسایل توی کیف .. خیلی برام بیشتر بود ... شدیداً
بهشون وابسته
شده بودم

دست بلند کردم تا برشون دارم .. اما گفته فرهاد ... گیجم کرد:

-فقط در دسترس باش

با بهت نگاهش کردم..سعی کرد به دور از چشم زن...لحن ملایم و مهربانانه تری رو توی گفتارش بکار

ببره

-می تونی بری

روزه سکوتی که گرفته بودم...رو باید می شکستم....چون قابل باور نبود:..

-برم؟

اهسته پکلهاشو روی هم گذاشت ...و باز شون کرد:

-فعلا آزادی که بری ...تا روزی که به دادگاه احضار شی

ناباورانه ..با شنیدن این حرف ...خنده ای با حالت هیستریکبهم دست داد:

-برم خونه خودم؟یعنی با این خانوم دیگه نرم زندان؟

احساس کردم...شدیدا نگرانمه..که طرز نگاهش ..رنگ ترحم انگیزی به خودش گرفت:

-اره..مگه همینو نمی خواستی؟فعلا آزادی ..بهت گفته بودم که

بغض ...از شدت شادی ...به گوشه ی چشمم ..فراری شد و خواست با هیجان خودشو با اشک رها

کنه..که تند دستی به رو و زیر چشم کشیدم وبدون نگاه کردن به فرهاد...بی خیال از هر نوع طرز

فکر و برداشتتش..با پس زدن وسایل روی میز ..مهر و تسبیح رو برداشتم و دسته کلید خونه رو توی

دست فشردم

-ستوان رحمتی ...تا در خروجی همراهیت می کنه

سرمو برگردوندم و با خنده به زن چادری که منتظر ...دم در ایستاده بود ...نگاهی انداختم و دوباره به

فرهاد که لبخند به روی لبهاش اومده بود خیره شدم .. این باور کردنی نبود که بهم می گفتن برو

مهر و تسبیح به دست به سمت در اتاق رفتم که فرهاد اروم ازم پرسید:

-نمی خوای حال همسفرت رو ببرسی؟

تشنه شنیدن حالش بودم.....ایستادم و برگشتم..فرهاد نباید می فهمید چه حسی ..نسبت به

متین دارم:

-با اون همه اعتقادش...به خدا ...امیدوارم..شکلات پیچ شده..دم در خونه مادرش
نفرستاده باشینش

مشکوک براندازم کرد:

-دوست داری مرده باشه؟

لال میشدم اگر چنین چیزی رو می خواستم:

-اونم یکی مثل تو..زنده بودن و نبودنش..برام هیچ توفیری نداره...

لبخندش محو شد ..دلم به هول وولا افتاد اما با لودگی ازش پرسیدم:

-حالا این اعجوبه ی خلقت ...زنده است ؟

پوزخند زد:

-برای تو که توفیری نداره..که بدونی زنده است...سالمه..اصلا نفس می کشه..یا نه

باید محکم می بودم...شکستن جلوی فرهاد...دیگه برام قابل تحمل نبود

-اوهوم..توفیری نداره...انشالله که سالمه..ما مرگ کسی رو از خدا نمی خواییم...دیدیش
سلام منو

بهش برسون ...و بگو...

لبهامو بهم فشردم...چرا چیزی باید بهش می گفتم...اگه صحیح و سالم و زنده بود...برام
کافی بود

بود ...دیگه چی می خواستم...؟

-هیچی بهش نگو...همون سلام کافیه

سلام که کافی نبود...اما چه میشد کرد...اون یه مرد زن دار بود..بچه داشت...بازی و ماموریت ما هم

تموم شده بود...داستان من و اون یه نقطه بدون سر خط بود

از اتاق دل نگران بیرون زدم..اگه بیشتر ادامه اش می دادم ..می فهمید که چه بلایی سر خودم و

روزگرم اوردم

از در اصلی اداره که خارج شدم..چون پرنده ای ازاد شده از قفس ...هر لحظه بر سرعت قدمهام

افزودم که از اون خیابون و پلیساش دورشم...

وقتی دیدم هنوز با این سرعت از خیابون دور نشدم..و همچنان ماشینای پلیس توی دیدم هستن.....با

خنده...با مهر و تسبیحی که توی دستم محکم گرفته بودمشون ..از گوشه ی خیابون شروع به دویدن

کردم...

با تشنگی و خستگی..دویدم...اونقدر دویدم که وقتی به میدون بزرگ چند چهار راه بالا تر رسیدم...دیگه نایی برای دویدن نداشتم

سر چرخوندم...و به مردم دور و برم نگاه کردم...به کسانی که شاید در این لحظه به کلمه آزادی و

مفهومش فکر نمی کردن...ایستاده سر جام...خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم و یهو اروم

شروع به خندیدن کردم

کسایی که از کنارم رد می شدن ...گویی به یه مجنون دیونه خیره شده بودن ..که هیچی حالیش

نبود

خندون صاف ایستادم...رسیده بودم به ازادی که انتظارش رو نداشتم...

غمگین اما خندون..تسبیح رو به دو مچ دست چپم پیچ و تاب دادم و مهر رو توی جیب مانتوم گذاشتم..و با نگاهی خندون... به اسمون زل زدم..

اسمون امروز چقدر قشنگ بود ...بی نهایت زیبا و خواستنی ...در حالی که جز من کس دیگه ای به اسمون و صاحبش نگاه نمی کرد

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و به راه افتادم ..دلم می خواست مرتب راه برم و از ازادی که معلوم نبود تا به کی اعتبار داره لذت ببرم...لذت ببرم از اون چیزی که می ترسیدم سرم بیاد و نیومده بود

نزدیک به غروب با یه بطری اب و یه ساندویچ در دست ...روی چمنای کنار خیابون نشسته بودم

از هرجایی که سر پوشیده بود و چیزی به اسم سقف بالا سرش داشت ..فراری بودم و فقط به دنبال

بلعیدن هوای ازاد توی این دود و دم بودم...هیچ کس نمی تونست ..حالم رو بفهمه...و درکم

کنه...درک کنه که چقدر محتاج این هوا و ازادیم

کاغذ دور ساندویچ رو پایین دادم و اولین گاز رو بهش زدم...باید بگم مزخرف ترین ساندویچی بود که

می تونستم توی عمر 13 سالم خورده باشم...اما خیلی مزه می داد...توی این هوا و توی این حس خوب

...به گاز دوم که رسیدم..بی خود و بی جهت باز به خنده افتادم و به خاطر لقمه اول مونده توی دهنم

به سرفه افتادم...

جرعه ای از اب بطری رو نوشیدم و ساندویچو کنارم گذاشتم واز خوشیروی چمنا
دراز

کشیدم... نمی دونستم واقعا چطوری باید از تک تک ثانیه هام لذت ببرم و شاد باشم
چشمامو بستم ... نگاه خندون متین رو که تجسم کردم.. خندون ..مچ دستم رو به بینیم
نزدیک کردم

و با قدرت بویدمش و باز شروع به خندیدن کردم

بلند خندیدم... مگه چه ایرادی داشت.... به یاد عزیزترینم بخندم?... اونم بلند ..وسط
خیابونی که فقط

ماشینا می اومدن و می رفتن . گاهها هم بوقی برای من می زدن

مچ دستم رو پایین تر بردم و به روی لبهام رسوندمش... و با احساس ..همونطور چشم
بسته ...بوسه

نرمی رو به روی دونه های سبز رنگ تسبیح نشوندم ...گویی که خودش رو بوسیده
باشم... با

کمی تامل سریع تو جام نشستم... دستام رو به دور زانوهایم که بالا آورده بودمشون
حلقه کردم و

به دو رو برم خیره شدم

حالا فقط باید از یه چیزی مطمئن میشدم.. اونم سالم بودنش بود ...چون قرار بود زیر
اسمون همون

شهری نفس بکشم که متین توش نفس می کشید .. اونم آزادانه.. نه پشت میله های زندان

فصل شانزدهم:

کلیدو توی قفل در انداختم و بی سر و صدا توی سوت و کوری خیابون ..بدون هیچ
استقبال کننده ای

وارد خونه شدم

مسیری که همیشه تا به ساختمون اصلی با نور چراغا روشن می شد.. کاملاً توی تاریکی و ظلمت

فرو رفته بود و تنها.. سایه هایی تیره ای از درختا به چشم می خوردن.. قدمی برداشتم و از در

گذاشتم .. سر چرخوندم...

حتی از اعظمی که همیشه آماده به خدمت جلوم سبز میشد.. خبری نبود... دلم گرفت... غمگین

...خیره به جلو ... درو پشت سرم بستم

از این تاریکی و بی کسی و وهم خیال انگیز شب .. لحظه ای سرما تا مغز استخونم نفوذ پیدا کرد و

سردم شد

دستامو توی جیبای مانتوم فرو بردم و رو به جلو .. ناراحت ... قدم برداشتم ... کلی برگ رو زمین

ریخته شده بود... و از قشنگی هایی که همیشه باغ به رخ... بازدید کننده ها و ادماهایی که وارد خونه

می شدن.... می کشید... خبری نبود...

به جلوی خونه رسیدم و از پایین پله ها به نمای ساختمون ... خیره شدم... قبل رفتن فکر می کردم

که هرگز دیگه اینجا رو نمی بینم و برگشتنی در کار نیست

به تلخی لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم ... دسته کلیدو .. تو دستم چرخوندم و از بینشون کلید

مورد نظر رو پیدا کردم... و با باز کردن در سالن.. به داخل رفتم

ملافه های سفید روی وسایل .. توی سیاهی خونه... و زیر نور ماهی که گویی برای دیدن من ... از

پشت پنجره ... وارد خونه شده بود... به سان شبیح هایی بودن که به انتظارم... روزها یکجا نشسته

بودن

..دست بلند کردم و کلید برق رو قبل از ورود به سالن زدم... اما چراغا روشن نشدن یکی دو بار دیگه.. خیره به سقف و لوستر بزرگ بالا سرم... امتحان کردم.. بی نتیجه بود خسته.. لبهامو بهم فشردم برگشتم و از پله ها پایین رفتم... باید دوباره به سمت در اصلی توی حیاط برمی گشتم..

حتما اعظم.. برقو از کنتور اصلی قطع کرده بود.. همیشه که می دونست یه مدت طولانی نیستیم این

کارو می کرد

نزدیک به در اصلی حیاط به سمت اتاقک کوچیکی.. که توش تمام کنتورا... تعبیه شده بود راه کج

کردم و وارد اتاقک شدم..

از توی قفسه ی کوچیک روی دیوار اتاقک.. چراغ قوه رو برداشتم و ... روشنش کردم و نور شو ... روی

جعبه ی فیوز ا انداختم..

در آهنی جعبه رو باز کردم و توشو بررسی کردم.. چراغ قوه رو توی دستام جا به جا کردم ... چراغ قوه

تو دستم می لرزید و نور درست روی فیوزا نمی افتاد..

دست راستمو برای در آوردن یکی از فیوزا .. به جعبه نزدیک کردم و درش اوردم و خواستم دوباره بذارم

سرجاش که یکهو جرقه ای زد و ... از ترس عقب پریدم ... چراغ قوه از دستم رها شد

عصبی خم شدم تا چراغ قوه رو بردارم که باشنیدن ضربه های که به روی در حیاط نواخته میشد.. با

مکئی..بدون برداشتن چراغ قوه... صاف ..ایستادم
 ضربه ها محکم تر شد..سریع چراغ قوه رو برداشتم و از اتاقک خارج شدم...
 به در حیاط که رسیدم...دیگه صدایی نمی اومد
 سرجام ایستادم ...این موقع شب کی می تونست پشت در باشه..؟..دیگه در نمی زدن
 ..خواستم
 برگردم که دوبارهبا یه وسیله آهنی ...مثل کلیدبه روی در.. مرتب ضربه زده شد..
 زیادم دیر وقت نبود که بترسم و درو باز نکنم ..به سمت در رفتم و بی معطلی ...تند بازش
 کردم و نور
 چراغ قوه رو با دستی لرزون به سمت فردی که مقابل در ایستاده بود انداختم
 دستشو حایل صورت و چشماش کرد و قدمی عقب رفت که با دیدن
 صورتش...عصبی..دندونامون بهم
 ساییدم و چراغ قوه رو خاموش کردم و بهش خیره شدم
 لبخندی به پهنای صورتش روی لباش نقش بست....و غذاهای توی دستش بالا آورد و
 نشونم داد:
 -مهمون نمی خوای ؟
 ..عنق و اخم کرده..فقط بهش چشم دوختم
 نگاهشو با احتیاط به جانب دست لرزونم سُر داد و به شوخی گفت:
 -قبلنا مهمون نواز تر بودیا
 -اینجا چیکار می کنی ؟
 شونه ای بالا داد:
 -می خوای چیکار کنم...؟ معلومه دیگه....اومدم به دوستم سر بزوم
 پوزخند زدم:
 -دوست؟

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد و بی توجه به اینکه مقابلش رو سد کرده بودم که جلوتر نیاد...به

سمتم اومد و وارد خونه شد

از نزدیکی بیش از حدش بلاجبار ..چند قدمی به عقب..رفتم که با دیدن خونه ی غرق در تاریکی ..ازم

پرسید:

-چرا برقا خاموشه؟

-من اجازه دادم بیای تو ؟

با کیسه های غذا به سمت اتاقک رفت

ناراحت از حضور بی موقعش ...با رفتنش به داخل اتاقک ..درو محکم بهم کوبیدم و پشت سرش

رفتم...خیلی تاریک بود...

کلافه به انتظارش ایستادم ..به سمت برگشت:

-چراغ قوه رو بده

دست چپمو بلند کردم و چراغ قوه رو به طرفش گرفتم که لحظه ای باز به دستم خیره شد ..عصبی از

دستش ..تلخ شدم و گفتم:

-چیه؟..علیل تا حالا ندیدی که هی به دستم خیره میشی؟

لبخند از لباش دور شد و چراغ قوه رو از تو دستم بیرون کشید ...نگاهی به فیوزا انداخت و بی حرف

گفت:...

-این اعظم...معلوم نیست هر بار با اینا چیکار می کنه

همینو گفت و با جا به جا کردن چندتا از فیوزا ... تمام چرغای مسیر تا به خونه و حتی توی خونه رو

...روشن کرد

لبخندی به روی لبهاش اومد و گفت:

-لامصب..دست نیست که...طلاست

پوزخند صدا داری زدم...و به سمت خونه به راه افتادم...پشت سرم..با فاصله اومد .. بلند
گفتم:

-جرم بدون اجازه وارد شدن به خونه و حریم خصوصی مردم ...چیه سرهنگ؟
خندید:

-خوردن یه شام دو نفره خوشمزه است

چشمامو محکم بستم و باز کردم و از پله ها اروم بالا رفتم...

پشت سرم ...راحت و بی خیال اومدم...سالن بزرگ خونه با روشن شدن چراغها...مثل
گذشته...قشنگ و دلپاز شده بود

یکراست به سمت میز غذا خوری بزرگ توی سالن پذیرایی رفت و غذاها رو... روشن
گذاشت

نگاهی به دور و بر خونه انداختم..دلم برای جای جای خونه تنگ شده بود...

دگمه های ماتنوم در حال سرک کشیدن به بخش های مختلف سالن باز کردم...

حواسم بهش بود..توی اشپزخونه رفت...رو به پنجره..عصبی ..دست به کمر به بیرون
خیره شدم

صدای برخورد ظرفا و چیزهایی مثل اون... از توی اشپزخونه... باعث شد..برگردم و به
در اشپزخونه

خیره بشم

خندون با دو بشقاب و قاشق و چنگالی که توشون گذاشته بود ... بیرون اومد و گفت:

-شرط می بندم خیلی وقته غذای ایرانی نخوردی

اهی کشیدم و سرمو دلخور تکون دادم که بفهمه از حضورش ناراضیم

پشت میز رفت.. بشقابا رو ... روی میز گذاشت و کتشو خیره به غذاها در آورد و گفت:

-سرد بشه دیگه مزه نمی ده

ناراحت دست به سینه شدم و همین که پشت میز نشست گفتم:

-اصلا دوست ندارم تو خونه ی من باشی

غذاها رو یکی یکی با آرامش در آورد:

-چرا؟

خیره تو چشمای خندونش جواب دادم:

-چون ازت خوشم نمیاد

-اینکه نشد جواب قانع کننده دختر خوب

بهم ریخته.. دستامو از دو طرف... رها کردم:

-الان واقعا می خوام تنها باشم... بهت گفته بودم که دیگه نمی خوام اثری ازت... توی

زندگیم باشه

روی غذای خودشو باز کرد و یه تکه از جوجه ی آبدار و خوش رنگ توشو به دندون

گرفت و گفت:

-من که چیزی یادم نمیاد

ابرویی بالا دادم... خودشو به اون راه زده بود... خسته چرخیدم و روی یکی از مبل که

درست پشت به

میز و فرهاد بود... نشستم.

ارنجمو روی دسته ی مبل گذاشتم و پیشونیم رو ... روی کف دستم گذاشتم.. و چشمامو

بستم

چند لحظه بعد صدایش از بالای سرم اومد:

-انقدر از حضورم بی زاری؟

همونطور چشم بسته گفتم:

-دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم...دیگه نمی تونم حس گذشته رو بهت داشته باشم..می فهمی ؟

-نه که نمی فهمم...آخه مگه چیکار کردم؟

پیشونیم رو از روی دستم برداشتم و به عقب تکیه دادم و بهش که حالا رو به روم با دستایی که تو

جیب شلوارش فرو کرده بود... خیره شدم:

-بهم دروغ گفتی...

-دقیقا کجاشو دروغ گفتم؟

انگشت شصتم رو به زیر بینیم کشیدم:

-همه ی این سالا بهم دروغ گفتی... هویتتو..ازم پنهون کردی..

پوزخند زد:

-مثلا می گفتم مامورم.. چی میشد ؟

نگاهمو ازش گرفتم و ادامه دادم:

-برو...نمی تونم تحملت کنم....

چشمامو ناراحت روی هم گذاشت و باز کرد و به دستم خیره شد..چند لحظه بعد ..اهسته
مقابلم

روی زمین...زانو زد و گفت:

-یه دکتر خوب سراغ دارم...از دوستانهبرای فردا ازش وقت بگیرم؟

از دلسوزیش خنده ام گرفت...چشمامو بستم و ...اروم زدم زیر خنده..زمانی که از شدت
حرص به زور

جلوی خنده امو گرفتم ..با تمسخر توی چشمای نگرانش خیره شدم و گفتم:

-نکنه اینم از اون دوستاییه.. که قراره منو... بهش.. پیش کش کنی ..سرهنگ؟

رنگ صورتش پرید و بهم خیره موند... دست لرزوم رو مقابل چشماش بالا بردم و همونطور که می

لرزید گفت:

-دلت برای من سوخته یا این دست لرزون؟ ناراحت اینکه که مسببش تویی؟

با چشمایی غمگین زل زد توی نگاه بی تفاوتم:...

-نه سرهنگ جان... تو مقصر نیستی.. لرزش این دست.. تقصیر اعتماد بیش از حد منه.. اعتماد من... به

ادمایی که فکر می کردم عزیزترین ادمای زندگیم هستن

نگاه ازم نمی گرفت:

-با دو پرس غذا پاشدی اومدی توی خونه من که با خودت فکر کنی .. همه چی مثل سابقه...؟

نگاهشو ازم گرفت و به زمین خیره شد ... کلافه دستی به پشت گردنش کشید .. خندون دستمو پایین

اوردم:

-پاشو سرهنگ.. الان یکی .. تو رو اینطوری.. توی این وضعیت ببینه... که جلوی یه محکوم سابقه دار زانو

زدی ... برات تاسف می خوره..

عصبانی نگاهشو بهم داد:

-امروز که توی اتاقت .. انقدر بهم احساس نزدیکی نمی کردی سرهنگ.. پس چی شد؟ هوم؟

از ترس نگاههای ستوان رحمتی ... حتی زورت می اومد ازم بپرسی... خوبی؟ چی توی این دو هفته

بهت گذشته که مرتب این لاکردار داره می لرزه...؟

چی به سرت اومده.. که با دست بند .. بدون سرافکنگی ... توی فرودگاه ایران .. بین اون همه

غریبه..بدون خجالت برای خودم می چرخیدی؟

پرسیدی که توی دبی چه بلایی سرمون اومد؟..پرسیدی که چطوری دوتایمون تا سرحد مرگ...پیش

رفتیم تا سرهنگ جانمان ... که اینجا با آرامش نشسته ..به درجه و مقام بالاترش برسه؟
رنگ نگاهش...خجالت زده نبود:

-با دو پرس غذا...شاید بتونی شکم یه آدم گرسنه... که چند روزه ...یه غذای درست و حسابی

نخورده رو ...سیر کنی و گولش بزنی

اما...

لحظه ای ساکت شدم و به چشمای پر از اخمش خیره شدم:

-اما نمی تونی سر ادمی که تشنه ی انتقامه رو شیره بمالی و خودتو وجدانتو راضی کنی که همه

چی خوبه

اندوهگین از روی زمین بلند شد و ایستاد:

-از کی دلت ... انقدر چرکین و پر از کینه شد؟

عصبانی بلند شدم و جلوش ایستادم..کنترل تن صدام دست خودم نبود:

-از وقتی... تویی ...که فکر می کردم تنها کسی هستی که هوامو داری...بازیچه ام کردی و فریبم

دادی..

از وقتی که منو ..بی خیال اون همه دنیای قشنگ بچگیمون... فرستادی تو دهن شیر...از وقتی که

فکر کردی با دو پرس غذا...باز من میشم همون زیبای ساده که به هر چیزی بی جهت می خندید

سرش فریاد زد و خودمو خالی کرد:

-از وقتی که زیر پاهامو خالی کردی و یه ذره هم به من فکر نکردی که داری چه بلاهایی
سرم میاری

چونه ام لرزید و سعی کردم تیر خلاصم بزنم:

-تو حتی به همکارتم رحم نکردی ...کسی رو همراهم کردی که زخمی بود و جونی
نداشت... و ازش

تا حد مگر کار کشیدی...

اونم بدون هیچگونه پشتوانه مالی و کمکی.....بیچاره رو می فرستی جایی که می دونی
...برگشتش...صد به هیچه...

سرهنگ جان! ...هم بازی بچگیهام!!..از کی انقدر بی رحم و سنگ دل شدی ...هوم؟ از کی
؟

اخم کرده توی چشمام خیره شد و محکم و جدی گفت:

-اره... من سنگ دلم...به همکارم رحم نمی کنم که به محض آوردنش به ایران یه راست
می رم بالا

سرش تا بفهمه چی به سرتون اومده

اره من سنگ دلم که ...با اون حالش خرابش..تو اون بد حالی که نمی تونست درست
هوشیار

باشه...به زور و اجبار ازش حرف می کشیدم تا بتونم وقتی خانوم خانوما تشریف فرما
میشن و میان

ایران..نفرستش..زندان...

لبهامو بهم فشردم و اون ادامه داد:

-وقتی که اونجا تو دلت..و هر لحظه به من فحش و بد و بیراه می دادی..من سنگدل
..دنبال پرونده ات

بودم تا بی گناهی تو اثبات کنم...تا بتونم با شهادت اون بدبختی که دلت نیومد بپرسی الان
کجاست و

چیکار می کنه...

از اون تویی که چهار سال عذابت داد نجاتت بدم... که حالا بیای و جلوم ایستی و بعد از این همه

سال درباره ام اینطوری فکر کنی که می خوام با دو پرس غذا ... خرت کنم و گولت بزنم چند قدمی عقب گرد کرد و صداشو بالاتر برد:

-کننه تو فکر کردی توی این مملکت فقط به تو ظلم شده؟... انگاری یادت رفته... پدرت چه ها که بر سر

من و خانواده ام نیورد ... یادت رفته توی سرمای زمستون اون سال... چطوری ما رو انداخت تو کوچی ی

پر از برف... تو اون سوز و سرما ... فقط به خاطر اینکه ... مادر بیچاره ام به مهمون از فرنگ اومده اش لبخند نزده بود.....

پدرمو چقدر جلوی ما کوچیک کرد و زد .. هان؟ همه ی اینا یادت میاد.. دیگه؟

اگه تو پر عقده و کینه ای ... منم پر از عقده ام.. عقده های بچه ای ... که نمی دونست چرا نمی تونه

به دختر خونه ای که پدرش توش کار می کرد.. یه قدم نزدیک بشه

پدرت... مدام با بهانه های بی سر و ته به دنبال زدن و کوچیک کردنمون بود و بهمون توهین می

کرد.. شبایی که پدرم بیرون اون خونه در بدر پشت ساختمون .. تو سرما می نشست و بخاطر ناراحتی

ما .. تا صبح می نشست و مرتب خودشو تنبیه می کرد

عصبی ازم رو گرفت و به سمت کتش که روی صندلی اویزون کرده بود رفت و کاغذ و خودکاری از تو

جیب بغلش در آورد و همونجا با اعصابی خورد مشغول نوشتن شد

اهسته به طرفش چرخیدم

به سمتم اومد:

-بخاطر خانوم...سابقه کاریمو به خطر انداختم ..تا تو الان اینجا وایستی و برام رجز بخونی

برگه رو تو صورتم پرت کرد:

-اینم شماره اون بدبخت ه بدبخت تر از منه...که هنوز معلوم نیست کی می تونه عین ادم راه بره که

بخاطر تو...چند بار توی بدترین حالت ..با هامون همکاری کرد که تو الان اینجا باشی

برو بهش زنگ بزن...زنگ بزن و ببین کجاست ...البته اگه جواب بده

هر دو اخم کرده بهم خیره شدیم:

-انقدر تو تنهایی و انزوا بمون که جونت در بیاد..انقدر به اون دست لرزونت خیره شو که عمرت تلف

بشه...تو لایق دلسوزی هم نیستی...راستش رو بخوای لایق هیچی نیست...حیف اون مرد که حاضر

شد...صیغه ات کنه تا همه جوهره هواتو داشته باشه...

خاک بر سر من بی عقل کنن که به فکر تو بودم که ادیت نشی.....از سرتم زیادی بوده که صیغه اش

بشی...تو ادم نبودیاز دماغ فیل افتادی ..چون که هنوز فکر می کنی..دختر شازده بودن...غرور و

برتری داشته

نگاهی به دور وبر و اطرافم انداخت و گفت:

-تنها بشین اینجا و حال پادشاهیتو ببر خانم..حالشو ببر دختره شازده...

عصبانی پا گرد و به سمت در سالن رفت و قبل از خروج گفت:

-به اون اعظم بدبخت زنگ زدم که فردا بیاد...اگه می خوای سر اون بدبختم اینطوری هوار بشی..بگو

که لااقل بهش بگم نیاد...چون اون زن بیچاره گناهی نکرده که باباش مثل تو پولدار نبوده که حالا

مجبور باشه نوکر زر خرید خانوم باشه

دندونامو عصبی بهم ساییدم و درها با صدای برخورد شدیدی به همدیگه بسته شدن
بهم ریخته و اشفته... نگاهمو به پایین و نزدیک به پاهام و به برگه افتاده روی زمین دادم
و به حرفایی

که فرهاد درباره متین زده بود فکر کردم... یعنی چی که بتونه عین ادم راه بره؟
دلّم اشوب شد و با دل نگرانی برگه رو برداشتم.. شماره موبایلش به همراه ... یه شماره
ثابت که

احتمال می دادم شماره خونه اش باشه

بغض کردم و اشک تو چشمام حلقه زد

به در سالن خیره شدم و قطره های اشک از گوشه ی چشمام سرازیر شدن
دلّم می خواست باهاش تماس بگیرم... اما جرات نداشتم... اگرم جراتشو پیدا می کردم این
موقع شب

نمیشد

با حالی خراب و با دلی شکسته از پله ها بالا رفتم برگه رو بین انگشتم محکم فشردم
و از ته دل

از خدا خواستم.. حالش خوب باشه

وارد اتاقم شدم... مانتومو... با چشمایی گریون در اوردم .. پاهام منو به سمت تخت می
کشوندن

.. تحمل این همه دل نگرانی و درد رو نداشتم... با برگه ی مچاله شده بین
انگشتم... خودمو روی تخت

.. و. رو به شکم رها کردم و اروم زدم زیر گریه... صورتمو توی بالش نرم فرو بردم و دو
طرفش رو با

دستم... فشردم و بیشتر تو خودم جمع شدم

حالم بد بود.. نمی دونستم برای حرفای فرهاد یا دل نگرانی هام برای متینی... که نمی
دونستم

حالش چطوره

نفهمیدم با اون حال خراب چطور شب رو به صبح رسوندم... بی خوابی با چشمایی پف کرده ارمغان یه

شب زنده داری طولانی و دل نگرانی های بی پایانم بود...

حتی ورود نور به داخل اتاق هم از چشمای بی خوابم دور نمونده بود... خیره به پایین پنجره... اشکام

خشکیده بودن . و فقط به متین فکر می کردم... چشمای دردناکم رو به سمت ساعت روی دیوار

حرکت دادم.. 6 صبح بود و هنوز خیلی زود بود

با بدنی کوفته نیم خیز شدم و لبه ی تخت نشستم که با شنیدن صداهایی از پایین متوجه اومدن

اعظم شدم... برگه ی مجاله شده رو بین دستام باز کردم و به شماره ها خیره شدم

دل و دماغ .. دوش گرفتن ساده رو هم .. تا وقتی که از حالش خبردار نمی شدم.. رو... نداشتم

اونقدر همونجا روی تخت نشستم و به عقربه های ساعت خیره شدم که ساعت از رو رفتن و ساعت

و رو نشونم داد

اعظم به خیال اینکه هنوز خوابم.. مزاحمم نشده بود...

با لبهایی خشکیده .. به زور خودم رو از تخت جدا کردم و بلند شدم.... به سمت پنجره رفتم و گوشی

رو برداشتم و با دستایی لرزون... شماره موبایلش رو گرفتم.. آخرین عدد رو با دلهره فشردم و چشم

بسته.. به صدای بوق هایی که کشید.. می شدن ... گوش سپردم

هر لحظه که می گذشت ... به دل شوره ام اضافه میشد.. که بلاخره صدایی به گوش رسید.. صدای

پسر بچه ای که تند تند می گفت الو

چشمامو باز کردم و همون لحظه صدای نرم و لطیف زنانه ای دلم رو زیر و رو کرد:

-بدش من مهیار جان

قلبم شروع به تکه تکه شدن کرد و قطره اشکی .. گوشه ی چشم نمایان شد

-جواب نمی ده که

صدای زن نزدیک تر شد:

-بده ببینم..

گوشی رو از دست پسر بچه گرفت و گفت:

-الو... الو... اینکه جواب نمی ده

با بغض .. لبهامو محکم بهم فشردم و قطره اشک بزرگی به پایین چکید:

-بدش من دیگه...حتما با..بابا متینم کار داره

-ای بابا بیا بگیر...فقط خاموشش کنیا...احتمالا قطع شده..دوباره تماس می گیره

پسر بچه .. گوشی رو خندون گرفت..صدای نفسهای مرتب تو گوشم می پیچید که صداهای دیگه ای

هم جذب گوشم شدن:

-پس چرا بابا بیدار نمیشه؟

۱- ه مهیار...بیا پایین...ببینم

پسر داد و بیداد کرد و قطره های بعدی بی اجازه فرو می افتادن ...لبخند تلخی جایگزین دل اشوبی

هام شد:

-نمی خوام..می خوام پیش بابام... باشم...

-بیا بریم..بیرون...بذار بابا استراحت کنه...ببین خسته است...الان اون اقا دکتره

میاد..دعوات می کنه

ها

پیچیده شدن صدای زنی مسن .. به همراه یه مرد جوونی بی قراریم رو بیشتر کرد:

-تاثیر داروهاست...مادر...لابد خیلی درد داره

مرد جوون خندید:

-نه بابا چه دردی آخه؟...این شازده پسر شما که جز اضطراب و استرس چیزی دیگه ای ..از سفرهای

رویایش...برامون سوغاتی نمیاره که ...عین هو نقل و نبات ...هر بار یه جای بدنشو سوارخ می کنه

صدای خنده ها پیچید و پیچید و جونم به لب رسید که یهو صدای همون زن جوون اومد:

-وای مهیار ..مگه نگفتم ..خاموشش کن

پسر بچه بلند خندید و لحظه ای بعد..فقط بوق اشغال بود که شنیده میشد...گوشی به دست با

چشمایی گریون روی زمین بی حس و شل نشستم و اجازه دادم با وجود سر درد و بی خوابی های

شب گذشته ام.... باز چشمام بارونی بشن..با شنیدن صدای زن و پسری که می دونستم وجود

دارن...رسم خودمو نابود کرده بودم

یک هفته از تماسی که با شماره گوشی متین داشتم ... می گذشت ...و در این مدت هیچ

تماسی دیگه ای باهاش نگرفته بودم

در واقع با شنیدن صدای خانواده اش...خودمو ازش دور کرده بود و نمی خواستم که بهش فکر

کنم

چون فهمیده بودم ..که دل سپردن به کسی که زن و بچه داره...یه اشتباه محضه...من هیچ

وقت نمی تونستم به متین برسم...هیچ وقت...و نباید خودمو درگیرش می کردم.

در این مدت هم .. برای اینکه راحت تر فراموشش کنم... خودم رو درگیر کارای کارخونه کرده

بودم... وضعیت کارخونه.. خیلی بد بود

حقوقای عقب افتاده... بدهی های سنگین به بانکا... حتی بدهی های که به اشخاص داشتیم ... خیلی زیاد بود

از طرفی دیگه... پایین اومدن سطح تولید و کیفیت محصولات کارخونه... قابل انکار نبودن همه چی رو سرم ریخته بود و حساب کتابا هم درست در نمی اومدن

مشکل بعدی کارگرا بودن که هر روز گله می کردن و پولشونو می خواستن..

شرایط فوق العاده وخیم بود..... میشد گفت برگشت من به کارخونه ... به مثال همون

سرزمین جنگ زده ای بود که سالها وقت وانرژی می خواست تا دوباره بتونه به روزای اولش

برگرده

دست تنها جمع و جور کردن این وضعیت نشدنی و غیر ممکن بود... به اکثر بانکها سر زده

بودم و ازشون.. جهت پرداخت بدهی هامون مهلت خواسته بودم.. اما نتیجه ای که از این همه

رفت و اومد حاصلم شده بود.. جواب صریح... نه... و پرداخت فوری بدهی ها بود

بگذریم از شرکایی که بدنبال فروش سهامشون.. یا خرید سهام بزرگ کارخونه که متعلق به من بود.. پاشنه در کارخونه رو از جا کنده بودم و هر روز .. تلفنی باهاشون جر و بحث داشتم...

همه اشون فهمیده بودن... رو به انزوال و نابودیم و می خواستن .. از اب گل آلود برای خودشون ماهی بگیرن

توی دفتر کارخونه.. با میزی مملو از پرونده های بزرگ و کوچیک .. در حال سرو کله زدن .. با

حساب کتابایی بودم که یا بی نهایت نجومی بودن یا بی نهایت بی سرو ته
صدای دستگاہها که گاهی از پایین می اومد ... امیدوارم می کرد که بتونم... برای این
وضعیت کاری بکنم
ماشین حسابو جلوم گرفتم و با وارد کردن ارقامی از توی پرونده ها.. شروع به ضرب و
تقسیم
کردم
یه حسابایی درست در نمی اومدن .. حساب دار قبلی کارخونه هم از روزی که اومده
بودم.. به
طرز مشکوکی ... رفته بود و دیگه به کارخونه هم سر نزده بود... جواب تلفن هامو هم نمی
داد
همونطور که برای چندمین بار ضرب و جمع می کردم ... ایلخانی .. مسئول و سرپرست
کارگرا
با ضربه ای به در اتاق ... با دلهره وارد شد و گفت:
-خانوم مهندس میشه یه لحظه بیاید پایین؟
کلافه .. گیج ... سر درگم.. بهش خیره شدم:
-چی شده؟
پوفی کرد و ناراحت گفت:
-کارگرا اعتصاب کردن و کار نمی کنن... هر چی بهشون میگم تا اخر ماه صبر کنن
... گوششون
بدهکار نیست.. باید سفارشارو تا دو روز دیگه آماده کنیم... پولو گرفتیم.. اما سفارشامون
آماده
نیست
دلخور... نفسمو بیرون دادم و با بستن پرونده از پشت میز بلند شدم

ایلخانی از زمان پدرم توی کارخونه مشغول به کار شده بود و حالا یه جورایی با دیدن وضعیت

نابسامان کارخونه سعی داشت... هوامو داشته باشه و منو توی مدیریت کارخونه تا جایی که

در توانش هست همراهیم کنه

به دنبالم وارد محوطه اصلی کارخونه شدیم.. کارگرا دستگاہها رو خاموش کرده بودن... و با

چهره های طلبکار.. به اومدنم خیره شده بودن

وقتی ایستادم.. ایلخانی با دو قدم فاصله .. دور تر ازم ایستاد .. این همه مرد رو چطوری باید

راضی می کردم .؟.. مردایی که از کار زیاد و نگرفتن حقوقهای عقب افتاده چندین ماهشون خسته شده بودن:

-خوب من اینجا.. حرف حسابتون چیه؟

هیچ کدومشون انتظار چنین قاطعیتی رو بدون ترس و دلهره.. توی گفتار و کلام نداشتن

... لحظه ای .. همگیشون .. در سکوت بهم خیره شدن .. که یکی از بینشون... شجاعت به

خرج داد و دستش رو بالا برد و گفت:

-می دونید چند وقته ما حقوق نگرفتیم خانم مهندس...؟

این یکی که حرف زد.. نفر بعدی هم جرات پیدا کرد و حرفشو زد:

-تا کی باید بدون گرفتن دستمزدامون جون بکنیم... ما زن و بچه داریم...

با حرص لبهامو بهم فشردم ... یه نفر دیگشون که عقب تر از همه ایستاده بود .. صداشو بالاتر

برد و گفت:

-شما خورد و خوراکت به راهه خانوم مهندس... ماشینای گرون قیمت زیر پاته و هر وقت دلت

بخواد میای کارخونه... این ما بدبخت بیچاره ها هستیم که تا چند وقته دیگه باید کم کم پول
 کرایه ماشینمونم از این و اون قرض کنیم
 نگاهی سر سری به همه اشون انداختم و گفتم:
 -مگه کارخونه... سرویس نداره که شماها خودتون بیایید؟
 -برای همه که سرویس نیست.. خاتم مهندس... تازه این مشکل ما نیست... ما پولمونو می
 خواییم
 اروم نفسمو بیرون دادم و گفتم:
 -اقای ایلخانی که بهتون گفتن.. تا اخر این ماه ..بایدصبر کنید
 -تا اخر این ماه .. نمی تونیم صبر کنیم ... ما ..پولمونو همین امروز می خوایم
 ایلخانی رنگ پریده به من نگاهی انداخت
 کارگرا دست به شورش زده بودن... تسلیم شدن در برابر خواسته هاشون... یعنی باز کردن
 دستشون برای ...انجام اقدامات نابجای بعدی
 هرچند دستمزد کارگرا کلی پول می خواست و از یه طرفی هم حق داشتن.. باید انگیزی
 برای
 کار پیدا می کردن...
 حرصی گوشه ی لبمو گاز گرفتم:
 -اگه الان پولتونو ندم چیکار می کنید؟
 -کار نمی کنیم
 پشت بندش صداها ی بله بله گفتشون... اعصابم رو خورد کرد... بین اون همه
 کارگر... نباید
 کوتاه می اومدم
 قدمی به عقب رفتم و قاطع گفتم:

-خیل خب... کار نکنید... چون فکر کردید من دو روز دیگه باید سفارشا رو تحویل بدم... هر کاری

که بخواید و بگید .. من انجام می دم؟

همه اشون با خشم بهم خیره شدن:

-کار نکنید.. اصلا مهم نیست... من از بچگی توی این کارخونه بزرگ شدم... و با کار کردن با

همه ی این دستگاہام اشنام... می دونم چقدر زحمت داره... می دونم خسته اید... زن و بچه

هاتون .. منتظرن که با دست پر برگردید خونه

اما اگر شماها هم نباشید من کار با این دستگاہها رو بلدم... گفتم که بدونید.. شده باشه خودم به تنهایی بالا سر همه اشون وایمیستم و کارو پیش می برم..

شده شب تا صبح بی خوابی بکشم ... من این سفارشاتو آماده می کنم و تحویل می

دم.. پس منو با چیزایی که فکر می کنید می تونید باهاشون تهدیدم کنید.. تهدید نکنید

اگر به تهدید باشه منم می تونم تهدیدم رو با تعدیل نیرو انجام بدم... اونوقت بیشتر از نصفتون

باید از این کارخونه بیرون برید .. اما این کارو نمی کنم..

چون از شرایط همه اتون با خبرم... می دونم بیرونم برید.. ممکنه حالا حالاها ..خیلیاتون ... کار

گیرتون نیاد

پس فکر نکنید من از رو قصد بهتون پول نمی دم. اخه وقتی تولیدی نباشه چه پولی چه

کشکی ..؟

دوباره سکوت بیشنون حاکم شد.. دوتا انگشتم رو بردم بالا و با اشاره بهشون گفتم:

-دو روز فقط با من راه بیایید.. بذارید سفارشامون فروش بره... اونوقت پولتون تمام و

کمال می

دم ..من تازه برگشتم... باید بهم فرصت بدید...خودتون بهتر از من از وضعیت کارخونه با خبر

هستید ..انصاف داشتتم چیز بدی نیست...این همه صبر کردید...این دو روزم روش
چهره های مضطرب و نگران شون...قدرت تحلیل و تفکر رو از شون گرفته بود و فقط به پولشون
فکر می کردن:

-اما خب..اگه این دو روزم زیادتونه...حرفی نیست..می تونید برید...در کارخونه بازه..برید
و اخر

ماه برای تسویه حسابتون بیایید

با یه نفس عمیق و با اخم بهشون خیره شدم...فقط ایستاده بودن و نگاهم می کردن
....چند قدمی عقب تر رفتم و استین مانتو هام بالا زدم...باید بهشون می فهموندم...همون
کاری رو می کنم که گفتم..از چیزیم ترس ندارم

از پله های نزدیکترین دستگاهی که کنارم بود بالا رفتم و بی توجه بهشون ...دکمه
استارت

رو زدم...صدای چرخش موتور و حرکت بخشهایی از دستگاه...فضای بی سر و صدای
کارخونه

رو در هم شکست

برگشتم و بهشون خیره شدم:

-اونایی که می خوان برن... بسلامت..اما اونایی که می خوان بمون..اخر ماه تمام
حقوقشونو

با حقوقهای عقب افتاده به همراه عیدی که نگرفتن.... یه جا بهشون می دم

کسایی که منو می شناسن می دونن که قولم قوله

سعی کردم با نگاهی مصمم و جدی..توی نگاههای درمونده اشون نفوذ داشته باشم...چند

ثانیه بعد ...سرمو چرخوندم و پشت دستگاه ایستادم...به حرکت پره ها خیره
شدم..ایلخانی

لحظه ای متعجب بهم خیره شد...

از کار دستگاه که مطمئن شدم ... پایین رفتم و به سراغ دستگاه بعدی رفتم...

باید تا دو روز دیگه تمام سفارشارو تحویل می دادم

لبخندی امیدوار کننده به روی لبهای ایلخانی نشست و به دنبال کاری که من کرده بودم به

سراغ ..یه دستگاه دیگه رفت تا روشنش کنه

برای دو روز دیگه روی تک تک کارگرا حساب باز کرده بودم.. اگه می رفتن...بدبخت می

شدم..

خیره به دستگاه و در حال تنظیم کردن دکمه ها...در اوج استرس...با بند کردن دست

لرزونم

به میله پایین دستگاه

..لرزششو پنهون کردم که با شنیدن صدای دستگاههایی که یک به یک در حال روشن

شدن

بودن ..با دلهره ای که از دید ...همه اشون پنهون کرده بودم چشمامو..با لبخندی امیدوار

کننده.. بستم و اب دهنمو قورت دادم

همه به سر کاراشون برگشته بودن و بی حرف مشغول شده بودن..تا ظهر و وقت

ناهار...پا به

پاشون بالا سر دستگاها بودم و روی همه اشون نظارت داشتم...

کارگرا از حضورم بینشون...راضی بودن و دیگه غر نمی زدن...اگر ناراضی بودن..فعلا

فهمیده

بودن که باید تحمل کنن

هر جوری که بود می خواستم کارخونه رو سرپا نگه دارم

موقع ناهار ..خسته...بدون خوردن غذا به اتاقم برگشتم و پشت میزم نشستم

پرونده رو باز کردم....باید از این حسابا سر در می اوردم..حسابایی که معلوم نبود

چطوری

اینطوری شده بودن.

که یک آن نگاهم به تسبیح .. پیچه شده دور مچ دستم افتاد ... به تلخی با لبخندی خیره به تسبیح گفتم:

-حالا بیا و وضعیتمو ببین ... بازم بگو .. بمون... بمونم که ذره ذره نابود شدن کارخونه امو ببینم...؟ بمونم که ندیدن تو رو تحمل کنم ؟

آخه برای چی گفتم بمون ... که منم عین هو...

لبهامو محکم بهم فشردم... با اهی ... برگه ای از پرونده رو ورق زدم و خیره به ارقام گفتم:

-حالا بدبختیام مونده..... فقط دوست داشتم می اومدی و باز با همون لبخندای خونه خراب کنت ... بهم می گفتم.. خدا بزرگه .. همه چی درست میشه.. فعلا که خدات ما رو انداخته تو بد هچلی

اروم خندیدم:

-چیزی که درست نشده هیچ.. داره دونه دونه از دستم می ره.. نمونه اش تو... برو پیش خانم بچه هات ... خوش باش ... بی معرفت

ورق دیگه ای زدم و .. باز به تسبیح نگاه کردم:

-میگی با این کارگرا چیکار کنم..؟ هوم؟ اینا باز فردام شورش نکنن خوبه باز خندیدم:

-خل نبودیم که اونم به لطف تو شدیم.. بیا.. دارم با تویی که فقط صدای زنت 42 ساعته دم گوشته حرف می زنی .. که چی ؟... نمی دونم

باید وضعیت کارگرا رو زودتر روشن می کردم... اینا شاید امروز ساکت می شدن اما از فردا

نمیشد مطمئن بود

پرونده رو بستم و گوشی روی میز رو برداشتم و با ملک..که کارش خرید و فروش ماشین

های مدل بالا بود.....تماس گرفتم...سریع جواب داد:

-سلام..خسته نباشی ..محتشم هستم..زیبا محتشم

هنوز هم فامیلم ..بین بعضیا اعتبار داشت..از جمله ملک که عاشق ..ماشینای گرون قیمت پدرم بود

با سلامی شروع به چاپلوسی کرد که پلکهامو اروم روی هم گذاشتم و گفتم:

-می تونی تا فردا ماشینمو اب کنی؟

-نه تا فردا می خوام...زیر قیمت نباشه

-مرد حسابی ...بز خری که نمی کنی ...از گمرک ردش کردم..کلی قیمت روشهمی دونم

که بخوای می تونی ...بگم ماشینو بچه ها برات بفرستن؟

-پولو به حسابم بریز ..اونم نقد...یه ماشین درست درمونم..نه خیلی گرون ..برام بفرست...

-چیزی که توی این مملکت زیاده...بچه مایه دار بیکار ر عشق ماشینه...پس نگو مشتری نیست...سر منم با این چیزا شیره نمال ...درست بفروش.. برای سند زدنم..بعدا ... میام

-باشه..فهمیدمشیرینی شمام محفوظ ...نگران نباش

گوشی رو ناراحت سرجاش گذاشتم و پشت بندش با ایلخانی تماس گرفتم..دلم نمی اومد

ماشینو بفروشم... اما پول لازم بودم... بعضی از حسابام بلوکه شده بود و پول چندانی هم
توی حسابای دیگه ام نداشتم.. تنها چاره ام فروش ماشین بود:
-به کارگرا بگو فردا بیان حقوق این ماهشونو بگیرن

.....

-نه بابا.. دارم ماشینمو می فروشم... یه جوری باید راضی نگهشون دارم... فقط بهشون یاد
آوری کن اگه باز بخوان دست از کار بکشن... همه اشونو یه جا اخراج می کنم

....---

-سرشون باش... تا سریعتر کارو تموم کنن... دو روز دیگه می خوام همه چی آماده باشه
ایلخانی

...

-او هوم... باشه

گوشی رو سر جاش گذاشتم.. دستی به روی صورتم کشیدم
فعلا باید کارگرا رو راضی نگه می داشتم... اونم با فروش ماشینی که دلم براش می رفت

شب ..گرفته و خسته به خونه برگشتم ... اعظم همه جا رو طی این چند روزه... حسابی
تمیز کرده بود و با گرفتن چندتا کارگر به وضعیت باغ سرو سامونی داده بود
کیفم رو به همراه پرونده هایی که باید زودتر تکلیفشونو روشن می کردم روی میز وسط
سالن گذاشتم

اعظم از تو اشپزخونه با یه لیوان شربت بیرون اومد

بودنش چقدر این روزا برام نعمت بود..... با اینکه می دونست وضع مالی و شرایط
کارخونه

بشدت خرابه .. بی چشم داشت و بدون کمترین کم کاری ... همه کارا رو می کرد و نمی
داشت بهم بد بگذره... به خورد و خوراکم خوب می رسید

لیوان شربتو از توی سینی برداشتم و خندون ازش پرسیدم:

-تو چرا انقدر خوبی؟

لبخند خجولی زد و صورتش گل انداخت:

-خانوم دارید مسخره ام می کنید؟

خندون..تا نصف لیوان ..شربت رو سر کشیدم

-نه بابا چه مسخره ای....فردا حقوق این 3 ماهتم... که ندادم بهت می دم....

لیوان شربتو جلوی چشمش بالا دادم و توی سینی گذاشتم و گفتم:

-ممنون..خیلی تشنه ام بود

نگاهی به دست لرزونم انداخت و مادرانه گفت:

-خانوم نمی خواید دستتونو به یه دکتر نشون بدید ؟

.مانتو مو در اوردم... شالم رو از روی سرم پایین کشیدم..و هر دوشون به دستش دادم...

پرونده ها رو از روی میز برداشتم:

-فعلا کارای مهم تر دارم...وضع کارخونه ...اصلا خوب نیست اعظم

پشت سرم ..به سمت سالن پذیرایی اومد و با من گفت:

-میگم خانوم...چیزه...اوم

ایستادم و متعجبم بهش خیره شدم:

-چیزی شده؟

رنگ به رنگ شد:

-امروز که شما نبودید...

-چرا ادمو جون به سر می کنی اعظم...؟تعریف بهت نیومده ها

-اقا کامران اومده بود..خانم

لحظه ای بهش خیره شدم و خیلی عادی گفتم:

-خب؟

-اومده بود شما رو ببینه

متعجب و عصبی ازش پرسیدم:

-چیکارم داشت؟

دستشو حیرون از هم باز کرد:

-نگفتن خانم

-بهش نگفتی کارخونه ام؟

-چرا گفتم خانوم

-پس چی؟

-چی بگم خانوم...

اخم کرده ... پرونده ها رو... روی میز ناهار خوری ریختم ..این وسط همین یه قلمو کم داشتم

ناراحت و عصبی برگشتم و از کنارش رد شدم ... کیفم رو از روی میز برداشتم..اعظم...بلا

تکلیف وسط سالن ایستاده بود که خندون گفتم:

-حالا تو چرا ترسیدی؟

لبه‌اشو محکم بهم فشرد:

-همون موقع که اومده بود ... اقا فرهاد هم سر رسید

کامل به سمتش چرخیدم:

-اقا کامرانم هر چی از دهنشون در اومد به اقا فرهاد گفتن و بعدم رفتن

اومدن کامران بعد از چهار سال ... اونم در این وضعیت اصلا بوهای خوبی نمی داد

دستی به روی صورتم کشیدم و با اعصابانی بهم ریخته از پله ها بالا رفتم ..اعظم..دل نگران از

پایین پله ها صدام زد و گفت::

-شامو بیارم خانم؟

-نه...یه ساعت دیگه

-چشم

وارد اتاق شدم و برای زدن ابی به سر و صورتم توی دستشویی رفتم... که همزمان صدای

زنگ تلفن توی اتاقم... بلند شد

هنوز شیر ابو باز نکرده بودم از دستشویی در اومدم و گوشی رو برداشتم صدای نفس های اروم پشت خط...چینی رو به همراه اخم روی پیشونیم انداخت ...چرخیدم و

گوشی به دست.. از توی اینه قدی کنج اتاق به خودم و تیشرت و شلوار جینی که به تنم بود....خیره شدم....

چشمامو با حرص بستم و گوشی رو سرجاش گذاشتم

با خیره شدن به گوشی که هنوز دستم روش بود ...برگه ی کوچیک کنار میز تلفن... خودنمایی کرد ...یک هفته بود که این برگه اینجا افتاده بود و بهش نگاهم نکرده بودم با سر انگشت اشاره ام برگه رو چرخوندم ..احتیاجی به این برگه هم نبود...به غیر از شماره

خونه اش ...شماره همراهشو رو از همون روز اول از بر کرده بودم بشدت دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود..زبونم رو از داخل به روی دندونهام کشیدم و

گوشی رو برداشتم

دستم به سمت شماره ها رفت ...اما...لحظه ای تعلل کردم...کار درستی نبود ... انگشتم روی دکمه ها مونده بود

چند ثانیه ای خیره به شماره ها... نفسمو با تردید بیرون دادم و با این دلداری که فقط
قراره

صداشو بشنوم و حرفی نزنم... به خودم جسارت تماس گرفتن رو دادم

نگران.. در حالی که لب پایینم رو مرتب گاز می گرفتم.. شماره ها رو تک تک وارد
کردم... و با

استرس.. انگشتامو به لبهام نزدیک کردم و شروع به کنده پوست های خشکیده شده گوشه
ی لبم کردم

اما وقتی با صدای ضبط شده اپراتور شماره مشترک مورد نظر خاموش می باشد.. مواجه
شدم.. قبل از اینکه به قسمت انگلیسی پیام برسه... گوشی را قطع کردم و بهش خیره
شدم... با خاموش بودن گوشیش و برقرار نشدن تماسی... تمام استرسم به یکباره فروکش
کرده بود

چندین بار پلکهامو باز و بسته کردم و دوباره شماره اشو گرفتم... همچنان خاموش بود و
من به

پیام ها گوش می دادم

گوشی رو سرجاش گذاشتم و به سمت پنجره رفتم... چرا باید گوشیش خاموش می بود؟.

مطمئن بودم ماموریتی در کار نیست که بخواد گوشیش رو خاموش کنه... شاید شارژ

گوشیش تموم شده بود

ابروهامو بالا دادم و تو طول اتاق.. قدم زنان تو فکر فرو رفتم..... افکار عجیبی تو سرم
رژه می

رفت.. از جمله اینکه نکنه بالایی سرش اومده باشه

از فرهاد هم نمیشد که خبر گرفت... لبه ی تخت نشستم و دستامو دو لبه ی تخت گذاشتم و

سرمو پایین انداختم و با خودم گفتم:

-حتما حالش خوبه

سرمو تکون دادم و تند بلند شدم و با تشر به خودم گفتم:

-به توجه..اخه به تو چه که خوبه یا نه؟

مضطرب حرکت کردم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم که با دیدن تسبیح دو میچ دستم..چشمامو محکم بستم و سریع برگشتم و برگه رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون

اومدم و به دنبال اعظم..با عجله وارد اشپزخونه شدم

با ورودم...متعجب و ترسیده..کفگیر به دست به سمتم چرخید...یکی از صندلی های پشت میز رو بیرون کشیدم و استین لباسش رو گرفتم و همراه با وادار کردنش به نشستن با برداشتن گوشی همراهش از روی میز گفتم:

-اعظم یه کاری...باید برام بکنی

نگران بهم خیره شد...برگه رو باز کردم و با وارد کردن شماره ها خیره به گوشی گفتم:

-هر کی گوشی رو برداشت..اول پپرس ..منزل سرگرد بردبار ...اگه گفت بله...پپرس هستن یا

نه؟

خواستم دکمه سبز رو فشار بدم که تند با دو دستش مانع شد و گفت:

-اگه خودش برداره..چی خانوم جون؟

صاف ایستادم و خیره تو چشمای همیشه نگرانش گفتم:

-خو قطعش کن

-همین خانوم جان؟

-اره

سرشو به ناچار تکون داد و من دکمه تماس رو فشردم..رنگ اعظم پریده بود و انگاری می

خواست جون بده

سر و گوشم رو به گوش اعظم نزدیک کردم:...

-بله بفرمائید

با شنیدن صدای زنی که جواب داده بود.. فهمیدم مادر متینه.. چشمامو بستم و با دقت گوش

کردم.. اعظم حرفامو مو به مو تکرار کرد

دعا دعا می کردم... بگه متین هست... و بگه گوش

اما مادرش با صدای گرم و دلنشینی گفت:

-الان نیستن... با برادرشون رفتن بیرون

برگه ای رو تند از توی کشوی کابینت در اوردم و همراه خودکاری که کنارش بود.. برای

اعظم

نوشتم که بپرسه.. کی میاد؟

-برای فیزیو تراپی رفتن... معلوم نیست که کی برگردن.. ببخشید شما؟

تند رو برگه نوشتم و اعظم خیره به برگه با صورت قرمز شده از اوج استرس گفت:

-ممنون خانوم.. دوباره.. تماس می گیرم

-خودتونو معرفی نکردید؟

چشمامو محکم بستم.. اعظم مستاصل بهم خیره شد... خاموش لب زدم.. که خداحافظی

کنه

با قطع تماس.. اعظم اسوده نفسشو بیرون داد.. یکی از صندلیا رو بیرون کشیدم و روش

نشستم که هیجان زده ازم پرسید:

-خراب کردم خانم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-نه...!

گوشی رو توی دستم چرخوندم... و به عقب تکیه دادم

پس حالش خوب بود و می تونست بیرون بره.. چقدر دلم می خواست صداشو

بشنوم..... دلم

بدجوری بی طاقت شده بود.. کاش لااقل می تونستم از دور ببینمش
 اعظم همونطور حیرون... خیره به من بلند شد تا بساط شام رو جور کنه...
 گوشی رو محکم تو دستم گرفتم و بلند شدم و به سالن برگشتم... تا به پرونده ها سر بزنم
 گفتن جمله "همین که خوب باشه برای من کافیه" یه دروغ بی سر و ته به خودم
 بود... برای

راضی نگه داشتن دل بی قرارم...

دروغ که نمی تونستم به خودم بگم... دلم می خواست می تونستم از دورم که شده
 باشه... ببینمش

نرسیده به میز پرونده ها... گوشی اعظم رو... روی مبل رها کردم و کلافه از دست خودم
 روی

مبل نشستم

ارنجامو روی پاهام گذاشتم و دستامو تو هم قفل کردم و به میز رو به روییم خیره شدم
 من الان باید به فکر کارخونه ام می بودم نه متینی که صد در صد یک دقیقه هم به من
 فکر

نمی کرد

کف دستمو به روی پیشونی و موهام کشیدم... اگه با این وضعیت دیوونه نمیشدم خیلی
 شانس آورده بودم

خدا روشکر کارگرا با گرفتن حقوق یک ماهشون... تن به کار داده بودن و گله ای نمی
 کردن...

و من تازه پی به دست بردن توی حسابای کارخونه برده بودم
 حسابایی که الا بختکی وارد و خارج شده بودن... کلی وام های گرفته شده که معلوم نبود
 خرج کجا شدن و تو جیب کی رفتن

بعد از هشت روز فشرده ور رفتن با این ارقام فهمیده بودم که دیگه چیزی به نابودیم

نمونده... چون هیچ کدوم از پولای گرفته شده وارد کارخونه نشده بودن و جایی هم درج نشده

بودن

بی حس و حال به عقب تکیه دادم و صندلی چرخونم رو با فاصله از میز به سمت پنجره بزرگ

پشت سرم چرخوندم

نزدیک به ظهر بود... انگشتمو توی هم فرو بردم و روی شکمم قرار دادم و خیره به آسمون

گفتم:

-اینم پایان کار ما...

اب دهنم خشکیده بود و مغزم هنگ کرده بود:

-راسته که میگن از هر چی که بترسی به سرت میاد...

صندلیم رو حرکتی دادم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.. لیست تماسا رو اوردم

نیاز به هیچ حسابدار جدیدی نبود.. یه احمقم می تونست بفهمه قضیه از چه قراره

با چیزایی که فهمیده بودم.. می دونستم.. این کارخونه 01 روزم دوم نمیاره

همه انرژی که برای بالا کشیدن کارخونه از توی این گرداب و منجلاب داشتم... به راحتی اب

خوردم... تحلیل رفت

گوشی رو روی پاهام گذاشتم و هر دو دستم بالا اوردم و مقابل چشمام نگهشون

داشتم.. یکی می لرزید و دیگری... بی تفاوت ثابت مونده بود:

-خب اینم از این زیبا محتشم... کارخونه مادرتم نتونستی حفظ کنی... جواب کارگرا رو می

خوای چی بدی ؟

به خودم پوزخند زدم:

-با باقی مونده پولاً و اون چیزایی که ته حسابتم هست.. فقط می تونی پول یه ماه دیگه
اشونم بدی .. بعد

سرمو ناراحت عقب کشیدم و به صندلی چشم بسته تکیه دادم:

-بعدی نداره خانوم محتشم...دیگه دیپورتی ..یه ضربه فنی و ناک اوت

چشمامو باز کردم ...گوشی رو بالا اوردم و شماره وکیل کارخونه رو گرفتم..وکیلی که به
جای

فرهاد آورده بودمش...گفتنش اسون نبود...اما باید با واقعیت کنار می اومدم:

-سلام...می تونی امروز یه سر کارخونه بیای؟

....

اروم و پر درد..آهی کشیدم و گفتم:

-بیایا...وقتشه که اعلام ورشکستگی کنیم...کارخونه دیگه نمی تونه ادامه بده

...

-پس منتظرتم

تماس رو قطع کردم...و غمگین ...خیره به اسمون...دوباره گوشیم رو بالا اوردم ..شماره

یکی از دوستان قدیمی رو گرفتم...و منتظر پاسخش شدم

از امروز به بعد فقط باید به صورت نمایشی می اومدم و می رفتم..چون تا اخر هفته
باید...

برای همیشه با کارخونه مادرم خداحافظی می کردم...دیگه چیزی برای حفظش نداشتم

نزدیک به غروب ...سوار ماشین جدیدم شدم...کیف و عینک افتابیمو روی صندلی بغلی
پرت

کردم و خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد

کارگرا خوشحالی از کنار ماشینم رد می شدن...این روزا مرتب آه می کشیم و کاری از
دستم

بر نمی اومد... جواب گوشیم رو دادم
-سلام... خوبی؟ تونستی کاری بکنی؟

...

لبخند محزونی زدم:

-ممنون... بتونم جبران کنم..اگه میشه ادرسو برام پیامک کن

...

-بازم ممنون خدا حافظ

گوشی رو روی صندلی پرت کردم و ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم
به جلوی خونه که رسیدم... ریموت در رو زدم که ماشین پارک شده نزدیک به خونه بهم
چندین

بار چراغ داد... پامو از روی گاز برداشتم و به ماشین خیره شدم
دست به فرمون ..بی حرکت.. سعی کردم راننده رو تشخیص بدم که ماشینشو خاموش کرد
و

بعد از کمی وقت تلف کردن از ماشینش پیاده شد

فکم منقبض و چهره ام در هم رفت..

اروم و محتاط به سمت می اومد .. شیشه صندلی بغلیم رو رو پایین دادم.. لبخندی به روم
زد

و خیره تو چشمام گفتم:

-سلام

باورم نمیشد که انقدر پست باشه که با وقاحت بهم لبخند بزنه و سلام کنه ... سکوتم باعث
شد لبخندش کش بیاد .. و با پرویی بگه:

-نمی خوای تعارفم کنی تو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی شده بعد از این همه سال گذرت از این طرفا افتاده؟

-فهمیدم که برگشتی .. اومدم ببینمت

ابروهام با تمسخر بالا رفت:

-لابد دلت برام تنگ شده؟

-اجازه بده باهم حرف بزنیم... و خیلی از سوء تفاهوما رو بر طرف کنیم

دلم می خواست خفه اش کنم و جونشو دو دستی بگیرم:

-کدوم سوء تفاهما رو ؟

لبهاشو تر کرد:

-اینجا که همیشه حرف زد

نگاهی به خیابون دور و برم انداختم:

-اره اینجا وسط خیابونه... توام شخص شخیصی هستی..افت داره اینجور جاها ..که
خیابونه..

با کسی حرف بزنی ... اینجور جاها به درد گنده لاتای ..بی چاک و دهن می خوره و
زندانیای

تو حبس

-زیبا جان.. عزیزم...از گذشته ها ..کینه .. به دل نگیر

کامران ..مرد حرف زدن درباره چیز های خوب و ناز کشیدن عشوه های زنها و دخترهای
اطرافش نبود ...چه برسه به من که چون گذشته دیگه برایش جذابیتی نداشتم:

-کینه؟

-حالا هر چی ...بذار باهم حرف بزنیم

توی اون چهار سال...زندان ... هر لحظه اش منتظر ... اومدن و سر زدنش بودم..اما
دریغ از یک

تماس تلفنی کوتاه

-این همه مدت ..خوب می اومدی زندان و باهام حرف می زدی ؟

صورتش رنگ به رنگ شد

پوزخندی زدم و دنده رو جا به جا کردم.... نگاهمو..ازش گرفتم و با نفرت رومو برگردوندم و پامو

روی گاز گذاشتم و ماشینو به داخل خونه روندم

همونجا ...مات زده سرچاش ایستاده بود و نگاهم می کرد.....نشسته پشت فرمون...با توقف

ماشین ریموت رو زد

درها در حال بسته شده بودن..کامران جز بی اعتبارین افرادی بود که در اطرافم پرسه می

زدن

گوشیم روی از روی وسایل برداشت...پیامک اومده رو باز کردم...

لبخند به روی لبهام نشست... و از ماشین پیاده شدم

به کارخونه که رسیدم یگراست به دفترم رفتم...یه سری نامه و پاکت روی میزم بود...از پنجره

پشت میز..نگاهی به محوطه انداختم..ماشینها برای تحویل سفارشها داشتن پر می

شدن..اینا سفارشهای دیگه ای بودن که بعد از اون سفارشهایی که سه روز پیش تحویل داده

بودیم..داشتن آماده میشدن

ایستاده چرخیدم و بسته ای از پاکتها رو برداشتم و نگاهی به نوشته های روی... تک تکشون

انداختم

همه یا از بانکا بودن یا اشخاص یا موسسه های مختلف ..که با دیدن ..پاکتی با ارم

دادگاه..شل کرده.... صندلیم رو عقب کشیدم و حین نشستن ... باز ش کردم

خط به خط متن توی نامه.. ماهیچه ها و عضلاتم رو گرخت و بی حس می کرد
با اعلام ورشکستگی از سوی ما.... دادگاه.. ظرف کمتر از 5 روز خودش یه مدیر تصفیه
انتخاب

کرده بود و ... همه ی اختیارات مربوط به کارخونه رو ازم سلب کرده بود
غمگین به متن چند خطی نامه خیره شدم...

بغضم رو به سختی قورت دادم و نامه رو با آرامش تا کردم و توی پاکت برگردوندمش
با انتخاب مدیر تصفیه... می دونستم برای پرداخت تمام بدهی های کارخونه ... شروع به
فروش تمام اموال کارخونه می کنه تا با دریافت پول های حاصل از فروش اموال کارخونه
بتونه بدهی های کارخونه رو تسویه کنه...

بدیهایی که خیلی زیاد بودن و دیگه چیزی از کارخونه برام باقی نمی موند
تازه اگر می موند .. تمام اموال و داراییهای کارخونه رو در صورت مزاد بودن بر بدهی
های

کارخونه ... بین سهامدارا.. تقسیم می کردن

از روی سندلیم بلند شدم... حجم این همه درد در توانم نبود از پنجره به بیرون و
کارگرا خیره

شدم

عجب بازگشت غرور افرینی داشتم... بازگشتی که با ورشکستگی کارخونه ام همراه بود.. با
حسرت آهی کشیدم و دستامو از پشت توی هم گره زدم و سعی کردم.. با قدرت و غرور
رفتار
کنم..

ایلخانی خوشحال با ضربه ای به در اتاقم .. وارد شد و گفت:

-خانم مهندس دیگه فقط امضای شما رو می خواد

هاله ای از اشک جمع شده توی چشمام رو با باز و بسته کردن پلکهام از چشمام زودم...

برگشتم... خودکارم رو از روی میز برداشتم و برگه هایی که ایلخانی روی میزم قرار داده بود

رو امضا زدم

لبخند زنان.. برگه ها رو از روی میز برداشت و به سمت در رفت... اهسته برای آخرین بار

حین نشستن روی صندلی اتاقم صداش زدم و گفتم:

-فردا یکم زودتر بیا.. به کارگرم بگو بیان... می خوام حقوق همه اشونو... یکجا پرداخت کنم

متعجب ایستاد و بهم خیره شد:

-خیر باشه انشالله خانم مهندس

خسته... لبخند غمگینی زدم و با تکیه به صندلیم گفتم:

-خیره... خیر

هنوز ساعت 01 بود که بی رمق با پاهایی که به زور هیکلم رو به دنبال خودشون می

کشیدن.. سوار ماشینم شدم

بغض کشنده ای گلوم رو قلقلک می داد.. کارگرا با فهمیدن پرداخت حقوقهای بعدیشون... دل تو دلشون نبود

اندوهگین.. دستی به زیر بینیم کشیدم.. دلم می خواست جار بزنم... و های های گریه

کنم... اما.. اینجا جاش نبود... اونم جلوی کارگرایی که تازه بهم اعتماد کرده بودن... سونیچو

چرخوندم و به راه افتادم

موندم توی کارخونه ای که دیگه مال من نبود... به غیر از حسرت و عذاب... خیلی دردناک و

سوزنده بود

بی هدف می روندم... و نمی دونستم به کجا برم...حالی برای با سرعت روندن نداشتم..
ماشینای پشت سری که با سرعت می اومدن ..مدام برام بوق می زدن و با عصبانیت وقتی
که می دیدن دارم کار خودمو می کنم و بهشون راه نمی دم ...از پشت ماشینم در می
اومدن

و با سرعت از بغلم رد می شدن

از شدت بغض و ناراحتی میانه راه...ماشین رو به گوشه ای از جاده هدایت کردم و
ایستادم

دستم روی فرمون ثابت موندن...و بهشون خیره شدم

نگاهمو پایین تر رفت ..و.با دلی پر درد... سیستم پخش رو زدم و دوباره دستمو روی
فرمون

گذاشتم

اهنگ غمگینی که این روزا زیاد بهش گوش می داد شروع به پخش شدن کرد

توی دلم یه حالت داد و بیدادی داشتم...قطره اشک جمع شده توی چشمام...سنگینشو به
بیرون ول داد و پایین افتاد...دستم از روی فرمون برداشتم و به صندلیم کامل و راحت
تکیه

دادم

کاش یکی می اومد و دلمو اروم می کرد و بهم دلداری می داد

دستی کنار صندلی رو کشیدم و صندلی رو خوابوندم و قفل ماشینو زدم

بعضی از ماشینای بزرگ و کوچیک از بغل ماشینم ..با بوق های کشیده رد می شدن

بی صدا...قطره های اشک یکی پس از دیگری..از گوشه ی چشمام جاری شده

بودن...روی

صندلی خودمو رها کرده بود ...که شدت اشکم بیشتر شد و هر دو دستمو روی صورتم

گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه

کارخونه و کل سرمایه ام از بین رفته بود...گریه ام بند نمی اومد..بیشتر از این می سوختم

که کارخونه مادریم رو نتونسته بودم حفظش کنم

نیم ساعت بعد ..با چشمایی که از شدت گریه یه کاسه خون شده بودن..دستامو پایین اوردم و صندلی رو به حالت قبلش برگردوندم

دستمالی رو از تو جعبه بیرون کشیدم و اثار اشک زیر چشمام و روی صورتم رو گرفتم و شیشه رو پایین دادم

زبونم رو روی لبهام کشیدم و گوشیم رو برداشتم

همین که قفل گوشی رو باز کردم با دیدن پیام ک باز ..همون دوستی که رومو زمین ننداخته

بود و از روی شماره تلفن ثابتی که بهش داده بودم ادرس خونه متین رو برام گیر آورده بود..ته

دلم از نرسیدن به متین بیشتر سوخت.

که یه حسی ..از درون بهم گفت....شاید دیدنش..اونم از دور ...حال روحیمو خوب کنه ..دیگه که کاری نداشتم...ورشکسته شده بودم و چیزی برای از دست دادن هم نداشتم

دستمالو به بیرون انداختم و دستی به زیر چشمام کشیدم و حرکت کردم

وقتی به محلشون رسیدم ...متوجه شدم ..خونه اشون توی یه محله خوب شهره ..نه از اون

محلهایی بالای شهری که خونه های شیکشون...توی سر هم دیگه می زدن و هر کدوم از اون یکی سرترا بود

با پرس و جو از چند تا مغازه و سوپر مارکتی ...بعد از گذشت زدن نیم ساعتی توی محلشون

..بلاخره تونستم ادرسشو گیر بیارم..

محلشون پر از دار و درخت بود و راحت ماشین می تونست توش رفت و اومد داشته باشه...

همونطور که سرمو خم کرده بودم که شماره پلاک خونه اشونو رو گیر بیارم... شماره پلاکها

ی خونه ها رو یکی یکی با ماشین رد می کردم

با ماشین اروم می رفتم... که چند تا خونه جلوتر...مردی با یه سینی بزرگ از ظرفهای یکبار

مصرف غذاهای نذری از تو خونه ای در اومد و برگشت و با صدای بلند گفت:

-عجله کن...تا ظهر نشده باید برسونیم

پشت سرش یه پسر جون با کلی غذای دیگه بیرون اومد...به شماره پلاکها خیره شدم که با

دیدن پلاک 55...متوجه شدم پلاک بعدی حتما باید 55 باشه...و دقیقا باید همون خونه ای باشه که اون دوتا مرد از توش در اومده بودن..

به ادرس توی دستم خیره شدم..روی صفحه گوشیم نوشته بود پلاک 55

متعجب به در خونه بزرگ خونه خیره شدم...و اروم ماشینو کمی پایین تر از در خونه پارک

کردم و به در نگاه کردم و بیشتر سرمو خم کردم...

با اون شاخ و برگ درختایی که از توی حیاط خونه بیرون زده بود میشد حدس زد...حیاط بزرگی

دارن...ساختمون خونه دیده نمیشد

دوتا ماشین جلوی در خونه پارک شده بود و داشتن غذاها رو توشون می داشتن...جرات پیاده شدن نداشتم..هر چی به در خیره شدم که شاید خودش بیاد بیرون..اما خبری ازش

نشد...یکی از اون دو مرد..پشت فرمون نشست و گفت:

-من دیگه جا ندارم..توام با اون یکی بیا...

و راه افتاد

هر دو ماشین از کنارم رد شدن و رفتن... هنوز در خونه باز بود
دل تو دلم نبود... دستام روی فرمون حسابی عرق کرده بودن... می خواستم هر جور که
شده
ببینمش.. سه هفته دوری... چون به لبم کرده بود
کیف و گوشی و عینکم رو برداشتم و از ماشینم پیاده شدم... دزد گیر ماشین رو زدم و
عینکم
رو به چشمام زدم
با دلهره و هیجان... با قدمهای نا مطمئن به سمت خونه حرکت کردم... نزدیک به در مثل
دزدا
سرمو دزدکی جلو تر بردم تا توی حیاط رو ببینم... کسی دیده نمیشد... قدمی جلو تر رفتم و
با
دقت نگاه کردم
بوی غذای نذری تو حیاط پیچیده بود... بی اختیار از بین در گذشتم و قدمی به داخل حیاط
گذاشتم... قلم به شدت می تپید
لبه ی شال مشکیمو از بالا کمی جلوتر کشیدم و نگاهی به سر و وضع انداختم... نمی
دونستم مناسب هست.. یا نه ... اما هر چیم بود باید باهانش کنار می اومدم
یه چیزی .. منو به جلو هدایت می کرد... صدای خنده ی چندتا بچه فضای حیاط رو پر
کرد... همونطور که به دنبال هم می دویدن با دیدنم .. مات و مبهوت ایستادن و بهم خیره
شدم
دسته ی کیفم رو دو دستی محکم چسبیده بودم و مثل اینکه منو گرفته باشن... با نگرانی
بهشون از پشت عینک افتابی خیره شدم
یعنی کدومشون مهیا ر متین بود؟
هیچ کدوم از دو پسری که مقابلم ایستاده بودن.. شباهتی به متین نداشتن

یهو هر دو شون عقب گرد کردن و با عجله از سمتی که اومده بودن برگشتن ودویدن
 نفسم بالا نمی اومد.. با دیدن پسر بچه ها .. عقم داد زد .. برگرد.. دختر دلت طاقت این یکی
 رو
 نداره

سرمو با دلی گرفته چرخوندم که برم... اما صدای خانم جوونی متوقفم کرد:
 -با کسی کار داشتید؟

پشت بهش ایستاده بودم.. صداش اونی نبود که از پشت گوشی شنیده بودم
 اب دهنمو قورت دادم و برگشتم

زن جوون که چادر رنگی به سر داشت .. با رویی باز و گشاده . بهم خیره شده بود.. نمی
 دونستم چی باید بگم که همون لحظه یه خانوم مسن که اونم یه چادر خونگی خوش طرح
 و

نگار سرش کرده بود.. بهمون نزدیک شد و با لبخندی ازم پرسید:

-سلام دخترم.. با کسی کاری داشتی؟

قلبم در حال فشرده شده بودن.. لبهام با لرزی از هم باز شدن.. و در اوج استیصال خیلی
 مظلومانه گفتم:

-میشه به منم نذری بدید؟

هر دو لحظه ای متعجب به هم دیگه نگاهی انداختن

با خودم فکر کردم که حتما کند زدم برای همین زود گفتم:

-ببخشید... من بی اجازه وارد خونه اتون شدم.. با اجازه

چرخیدم تا زودتر فرار کنم و دل بی قرار و ترسیده ام رو به جای امن برسونم ... که
 همون

خانم مسن که خیلی به متین شباهت داشت.. از پشت سر بهم نزدیک شد و بازومو گرفت
 و مهربون و مادرانه گفت:

-مگه غذای نذری نمی خواستی ؟

رنگ پریده بهش ..نگاهش کردم که متوجه لرز دستم شد

خجالت زده بازمو اروم از تو دستش بیرون کشیدم که با محبت دستشو روی کمرم گذاشت:

-بیا دخترم...هرچندتا دوست داری بگو بهت بدم

زن جوون موشکافانه و لبخند زنان بهم خیره شده بود

بلاچار همراه زن..همراه شدم...شش تا دیگ بزرگ غذا روی اجاق گازبودن و بعضی از

خانوما و اقایون در حال جا کردن غذا ها بودن که با دیدنم...لحظه ای برگشتن و بهم خیره شدن

با خجالت سرمو پایین انداختم و با دیدن دست لرزونم..اهسته به پشت بدنم هدایتش کردم تا تو چشم نباشه..همه خانومها چادری و محجبه بودن...اقایون که سریع به کارشون مشغول شدن و نگاه ازم گرفتن

به نمای خونه اجری دو طبقه نگاهی انداختم..از اون خونه های باصفای قدیمی بود که همون

زن تعارفم کرد و گفت روی تختی که روش قالیچه بزرگ قرمز رنگی پهن بود بشینم خیلی بینشون غریبه بودم..به محض نشستن اروم عینک رو از روی چشمم برداشتم زن به سمت یکی از اقایون رفت و گفت برام دوتا ظرف غذا مخصوص جدا کنه و پرشون کنه

دوتا خانومی که روی برنجا زعفران و زرشک می ریختن ..با برداشتن عینک ... با لبخندی بهم خیره شدن

سرمو پایین انداختم و بی اختیار ...شالم رو باز جلوتر کشیدم...و به نوک کفشام خیره شدم

تو حال خودم بود و دو دل بودم بلندشم و برم که با شنیدن صدای پسر بچه ای که صداش اون روز از پشت گوشی تیر خلاصو بهم زده بود سر بلند کردم خندون از سمت در حیاط اومد و بلند داد زد و گفت:

-مامانی سلام

همون زن مسن خندون سرشو برگردوند و گفت:

-سلام به روی ماهت

پشت سرش زنی با چادره ساده مشکی که به سر داشت لبخند زنان وارد شد... و اروم رو جمع سلام کرد

شال طوسی زیر چادرش.. صورت سفید و کشیده اشو قشنگتر کرده بود صداش همونی بود که شنیده بودم

پسر خندون.. بین اقایون رفت بهش خیره شدم... تا شباهتشو با متین پیدا کنم که زن مسن از بیثنون رد شد و به سمت زن رفت و برای بوسیدن زن سرشو جلوتر برد دلم به درد اومد و مثل یتیمها بهشون چشم دوختم -کجا بودی مادر؟

-ببخشید یکم کارا طول کشید.. دنبال مهیارم باید می رفتم

-فدای سرت.. بیا که بقیه اش دست خودت رو می بوسه

زن اروم خندید و زن مسن برای کمک به بقیه رفت

زن جوون.. که تازه متوجه من شده بود نگاهی بهم انداخت... از برانداز کردن صورتش دست

کشیدم و نگاهمو اهسته برگردوندم... چشمام نزدیک بود پر از اشک بشن که تند چشمامو باز و بسته کردم و خواستم بلند شم.. اما گوشیم بی موقع زنگ خورد گوشیمو در اوردم.. ایلخانی بود

جوابشو دادم:

-خانم سفارشا بارگیری شدن... همه اشونو فرستادیم... مواد اولیه برای تولید کم دارید..چی دستور می فرمائید؟

دستی به روی صورتم کشیدم .. حرف زدن اینجا و بین این همه غریبه راحت نبود..با اینکه

توجهی بهم نمی کردن و نگاهم نمی کردن که راحت باشم...اما بازم سختم بود:

-هر چی تو انبار کارخونه هست رو برای تولید استفاده کنید...زیادم لازم نیست به کارگرا فشار بیاری..دیگه عجله ای نیست...مواد خام اولیه رو .. هر چی هست تموم کنید ...فردام یادت نره برای پرداخت حقوقا بیا تا باهم حساب کتاب کنیم

-چشم خانوم مهندس..امر دیگه ای باشه؟

-نه دیگه ...خسته نباشی.....خداحافظ

گوشی رو ...معذب پایین اوردم که یهو با برگردوندم سرم.. زن جوون....چادر عوض کرده..با یه

سینی چای خوش رنگ مقابلم خم شد و گفت:

-بفرمائید

تو چشمای طوسی رنگش... خیلی خشک و با حسادت خیره شدم ...که پسرک حین دویدن باعث شد..یکی از ابکشا روی زمین بیفته که زن با ناراحتی و توبیخ گرانه رو پسر گفت:

-مهیار اذیت نکن مامان..بیا اینطرف

اما پسر سر به هوا بی توجه به حرف مادرش...باز رفت پیش همون اقایون

توانم کم کم داشت لبریز میشد

-ممنون.. نمی خورم

سرشو برگردوند و لبخند زنان گفت:

-تازه دمه...خستگی رو در می کنه..بفرمائید... تعارف نکنید

هنوز جلوم خم بود.. نگاه پر حسدم رو ازش گرفتم و بی حرف فنجون چای رو به ناچار

برداشتم و خواستم با دست چپ قندی از تو قندون بردارم که با لرزش مدام دستم ..میونه
راه منصرف شدم و بدون نگاه کردن به زن گفتم:

-قند نمی خورم... مرسی

لبخندی به روم پاشید و برای کمک رفت...بی نهایت معذب شده بودم...فنجون رو کنارم
روی

تخت گذاشتم...

حالم بد بود ...زود کیف و عینک و گوشیم رو برداشتم و تا اوادم بلند شدم..زنی که مطمئن
بودم مادری متینه...با دو ظرف غذا به سمتم اومد و گفت:

-شرمنده ...خیلی معطل شدی

ظرف غذاها رو به سمتم گرفته بود..با خودم درگیر بودم که چرا اومده بودم تو خونه
انقدر ساکت مقابله ایستادم ..که باعث جلب توجه نگاههای زیرزیرکی اطرفیان رو خودم
شدم

نه پام بدون دیدن متین قدرت رفتن داشت ..نه دستام پیش می رفت که غذاها رو بگیرم...
-خوبی مادر؟

متعجب و با دلهره سرمو بلند کردم و تو چشمات خیره شدم:

-رنگت پریده...

اب دهنمو قورت دادم و یکی از دو غذا رو برداشتم و گفتم:

-همین یه دونه کافیه

-هر دوتاش به نیت خودته

بین اون ادمای بی غل و غش و بی ادعا..حضورم با اون سر و وضع و تیپ و لباسای
گرون

قیمت..یجوری ...عجیب و غریب بود ...هیچ طوری بهشون شباهت نداشتتم..

غذای دوم رو به طرف گرفت و پرسید:

-ساکن همین محله هستید؟

لبهامو به زور تر کردم که یه پسر کم سن سال دون دون اومد و گفت:

-ماشین گیر نیوردم... به متینم زنگ زدم.... اونم تا بیاد... دیره..

شنیدن اسم متین رنگ رو از صورتم پرورند...

-ای بابا پس چیکار کنیم.. دیر میشه که

یکی از اقایون که از کارش فارغ شده بود بلند شد و به طرف مادر متین اومد و گفت:

-الان وقت ماشین خراب شدن بود؟

پسر جون که سنی نداشت با خنده گفت:

-متینه دیگه... گفته بود می رسوندتش

مادر متین بهش خندید و گفت:

-توام هی پشت پسر من حرف بزنی

پسر راحت خندید:

-ما نوکر شما هستیم حاج خانوم

-غذاها آماده است... اینطوری تا ظهرم بهشون نمی رسه

نگاهی به تعداد غذاهای بسته بنده شده و چیده شده روی هم انداختم... یکی از اقایون

جلوتر اومد و گفت:

-الان زنگ می زنی... شاید رسول بیکار باشه و ماشینشو بیاره

سوئیچم رو توی دستم جا به جا کردم و مرد تا خواست گوشیش رو در بیاره و به سمت در

حیاط بره... برگشتم و گفتم:

-نیازی نیست... ماشین من هست

همه اشون متعجب سرچرخوندن و بهم خیره شدن... سوئیچم رو بلند کردم و گفتم:...

-ماشینم ...دم در خونه پارکه... همه ی این غذاها هم توش جا میشه
 پسر جون ابروهایش بالا رفت و گفت:
 -همین ماشین شناسی بلند مشکیه... جلوی در؟
 سرمو اهسته تکون دادم:
 -بله
 مادر متین مهربون گفت:
 -نمیشه دخترم..بچه ها الان یه ماشین گیر میارن..ممنون محبتت
 دلم نمی خواست فکر کنن فقط تعارف زد:
 -چرا نشه...ماشین هست دیگه..منم که الان بهش احتیاج ندارم
 پسر جون که مدل ماشین دلشو برده با پا درمیونی گفت:
 -حاج خانوم...همه غذاها رو میشه یه جا باهاش بردا
 همه بهش چشم غره رفتن که بنده خدا ...خجالت زده گفت:
 -خوب جا داشته باشه..اصلا به من چه..
 لبخندی زد و وقتی دیدم نمی دونن چیکار کنن..خم شدم و سوئیچ رو روی تخت گذاشتم و
 گفتم:
 -واقعا بهش احتیاجی ندارم...
 -دخترم من که شما رو نمیشناسم...اگه اتفاق برای ماشینت بیفته ...نمی تونیم جوابگوت
 باشیم...
 همون یه غذا رو تو دستم جا به جا کردم:
 -هر اتفاقی هم افتاد ...فدای سرتون...بذارید منم یه سهمی توی نذریتون داشته باشم
 و با اشاره به غذای نذری تو دستم گفتم:
 -خدا قبول کنه...با اجازه اتون

با شونه هایی افتاده از ندیدن متین ... به سمت در حیاط به راه افتادم
 همه اشون هاج و واج نگاهم می کردن... مادر متین به دنبالم قدمهاشو تند کرد:
 -صبر کن دخترم...

ایستادم و به طرفش چرخیدم.. لبخندی زد و گفت:

-نه ادرسی نه اسمی ... چطوری باید برگردونیمش؟

-تا چند روزی احتیاجی به ماشین ندارم... مدارک ماشین تو داشبوردهست.. فرصت کنم
 خودم

میام دنبالش.. یا یکی رو می فرستم... خداحافظ

متعجب ایستاد و بهم خیره شد .. با دل جا مونده ام توی خونه ... از خونه بیرون زدم و
 اهسته

قدم برداشتم و افتان و بی رمق با چشמהایی که از شدن حسادت و دل تنگی دوباره بارونی
 شده بودن..

با پای پیاده راهی خونه ی سوت و کورم شدم

شرایط از روزی که نامه ادادگاه برام اومده بود بدتر شد... دو روزی از رفتنم به خونه
 متین می
 گذشت

حالا علاوه بر کارخونه... اموال دیگه رم رو هم کم کم داشتن از دستم در می آوردن
 غمگین .. توی سالن از پنجره به بیرون خیره شده بودم.. چند نفری که مسئول قیمت
 گذاری..

به خاطر بدهکاریهامون به بانک.. اومده بودن.... رو اجناس قیمت می داشتن

تکیه داده به لبه ی پنجره .. با غصه .. به حیاط خیره شده بودم.. به هیچ کدوم از وسایل
 رحم

نمی کردن و رو همه اشون قیمت می داشتن

اعظم غمگین با یه فنجون قهوه بیرون اومد و گفت:

-تو رو خدا انقدر غصه نخورین خانوم جون..

تلخ لبخند زد:

-نمی خورم اعظم...

چشاش پر اشک شدن

خیره به بیرون اهسته لب زد:

-چند روز دیگه هم باید با این خونه خداحافظی کنیم

سرمو بگردوندم: ...

-تو ام اگه بخوای می تونی بری اعظم...می بینی که چیزی نمی مونه که بخوای تمیزش کنی

-قربونتون بشم خانوم.. اینطوری نگید

بغضمو قورت داد و باز به درختا خیره شدم....که صدای ایفون در اومد...آهی کشیدم و اعظم

برای جواب دادن رفت

تا چند وقت دیگه خونه با کل اموال توش مصادره میشد ...برگشتم و به چهار نفری که با

جدیدت مشغول کارشون بودن نگاهی انداختم و به سمت پله ها رفتم...قلبم از هر طرف

فشرده میشد و یارای نفس کشیدن نداشتم

چند پله بالاتر نرفته بودم که اعظم از پشت سر اومد و گفت:

-خانوم یه اقایی اومده و میگه..ماشینتونو آورده

تند سرمو چرخوندم...و ازش پرسیدم:

-خودشو معرفی نکرد؟

-نه خانوم

دست به نرده... از پنجره به در حیاط خیره شدم..چیزی معلوم نبود که هول کرده..پله ها رو

یکی دوتا کردم و از ساختمون در اومد و تمام طول مسیر خونه رو تا در حیاط رو یک نفس

دویدم...

چند باری به خاطر دویدن تند شال از روی سرم لیز خورد و سرش کردم...در باز بود و نصفه

ماشین معلوم میشد..حتما خودش بود ...از خدا می خواستم خودش باشه

نرسیده به در..دست بلند کردم و درو کامل باز کردم ..که با دیدن ماشین بدون راننده..بدنم

لحظه ای سرد شد..تند سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم

پس کجا بود...؟

با قدمهایی هول هولکی ... نفس زنان ...تند تا وسط خیابون رفتم و دو طرفم رو پاییدم

پرنده هم پر نمی زد که با شنیدن صدای مردونه اش از پشت سر..قلبم به یکباره فرو ریخت و

چشمامو بستم..تمام تنم مور مور شد

-با معرفت ..تا توی خونه امون میای و خودتو معرفی نمی کنی ؟

گر گرفته و دست و پا گم کرده..چرخیدم و بهش که در دو قدمیم ایستاده بود با شوق خیره

شدم

خود خودش بود با ته ریشی که در آورده بود و البته کمی لاغر تر از اون چیزی شده بود

که در

خاطرم بود

لبخندی مهربونی زد و اهسته گفت:

-سلام

نزدیک بود اشکم در بیاد...زبونم بند اومده بود ..اما اروم و ناباوارنه گفتم:

-سلام

لبخندش غلیظ تر شد و بهم خیره شد... هنوز چند مدتی از محرمیتمون مونده بود و با شناختی که ازش داشتم می دونستم با خیال راحت و بدون نگرانی داره بهم نگاه میکنه:

-چرا انقدر لاغر شدی؟

نباید می داشتم چشمام بارونی بشن... اروم لبخندی زدم و گفتم:

-خوبی؟

سرشو مطمئن تکون داد.. بغض به گلوم فشار آورد .. و لرزون گفتم:

-چرا اینجا وایستادی .. بیا تو

ته نگاهش ناراحت به نظر می رسید:

-نه مزاحمت نمیشم... باشه یه وقت دیگه

سریع سرمو تکون دادم.. نمی خواستم بره.. انصاف نبود.. بعد از این همه مدت.. دیدارمون همین

چند دقیقه باشه:

-مزاحم نیستی... منم امروز خونه ام ... بیرون نمیرم.. بیا... مگه نمی خواستی .. خونه ای که

فرهاد این همه تعریفشو کرده بود و نشونت بدم؟

به زور لبخند زد

با تمنا بهش خیره شدم.. اگر می خواست تو می اومدی.. بیشتر از این .. اصرار خوب

نبود.. اما

اگه می رفت... داغون می شدم و ته مونده امیدم رو از دست می دادم

شاید فهمید... چی تو دلم می گذره که با نگاهی به اطرافش... برای نشکستن دلم... سری

تکون داد و خنده رو گفت:

-فقط با اون چیزایی که وعده هاشو بهم داده بودی ازم پذیرایی نکنی یه وقت؟

توی این همه مدت اولین بار بود که از ته دل لبخند زدم و خندون گفتم:

-تو هر چی دلت خواست بگو..تا برات بیارم

اروم خندید

دل تو دلم نبود...کمی می لنگید اما سعی می کرد محکم راه بره

هم قدم با من از مسیر پر درخت اطرافمون می اومد که با نگاهی به درختا گفت:

-اینجا چه قشنگه

دو دستم رو بلند کردم و با گرفتن لبه های شالم خیره به صورتی که دلم نمی اومد ازش

نگاه بگیرم گفتم:

-الان قشنگیش رفته...خیلی وقته بهش نرسیدیم

نگاهی بهم انداخت...دلم برای اغوشش ضعف رفت و به روی خودم نیوردم...نگاهمو

چرخوندم

و تند برگردوندم و با عوض کردن حرف گفتم:

-احتیاجی به ماشین نداشتم..عجله ای نبود

توی این همه مدت اولین بار بود که از ته دل لبخند زدم و خندون گفتم:

-تو هر چی دلت خواست بگو..تا برات بیارم

اروم خندید

دل تو دلم نبود...کمی می لنگید اما سعی می کرد محکم راه بره

هم قدم با من از مسیر پر درخت اطرافمون می اومد که با نگاهی به درختا گفت:

-اینجا چه قشنگه

دو دستم رو بلند کردم و با گرفتن لبه های شالم خیره به صورتی که دلم نمی اومد ازش

نگاه بگیرم گفتم:

-الان قشنگیش رفته...خیلی وقته بهش نرسیدیم

نگاهی بهم انداخت...دلم برای اغوشش ضعف رفت و به روی خودم نیوردم...نگاهمو

چرخوندم

و تند برگردوندم و با عوض کردن حرف گفتم:

-احتیاجی به ماشین نداشتم..عجله ای نبود

هر دو برای لحظه ای بهم خیره شدیم ..که یک هو یاد کارشناسای توی خونه افتادم..دوست

نداشتم از شرایط الانم چیزی می فهمید.. سرچرخوندم و با دیدن الا چیق ... گفتم:

-توی خونه زیاد مرتب نیست..الانم توش رفت و امده..بیا بریم اونجا..اینطوری بیشتر می تونی

باغو تماشا کنی

بی حرف سری تکون داد و به دنبالم با تغییر مسیر.... وارد الاچیق شد و قبل از نشستن با نگاهی به خونه پرسید:

-خبریه؟

لحظه ای به خونه خیره شدم و گفتم:

-خبر که اره....

سوالی بهم خیره شد که با چشمکی ... به شوخی گفتم:

-یه امروزو دست از کارآگاه بازیت بردار

اروم خندید و نگاه از خونه کشید که ازش پرسیدم:

-چی می خوری برات بیارم؟

گویی زیاد راحت نبود:

-زحمت نکش... باید زودتر برم

-چه زحمتی..؟ هنوز نیومده می خوامی بری ...؟

به خنده افتادم و خندون گفتم:

-نترس..تو خونه از اون زهرماری ها هم باشه...برای پذیرایی از کسی نمیارم...من پدرم

نیستم.. سید

روشو پایین انداخت و لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت .. همین که با تعارفم نشست .. بهش خیره شدم:

-ببخش ... من الان برمی گردم

سرشو تکون داد .. با عجله .. از الاچیق بیرون اومدم و به سمت خونه قدمهامو تند کردم .. تو سالن .. کارشناسا همچنان غرق در کارشون بودم و با من کاری نداشتم ... وارد آشپزخونه

شدم

اعظم .. با دقت و وسواس در حال درست کردن قهوه بود ... از پشت سر بهش نزدیک شدم:

-درست کردی ؟

برگشت و نگاهی به صورت خوشحالم ... انداخت و گفت:

-بله خانم ... الان آماده میشه

توی آشپزخونه سر چرخوندم ... دلم می خواست ... خیلی خوب ازش پذیرایی کنم:

-کیکم داریم؟

-بله خانوم

-خوبه .. اونم بذار کنارش .. نمی خوام چیزی کم باشه

لبخند زد:

-چشم

هول کرده بودم و نمی دونستم چیکار باید بکنم .. دو دستم رو تو هم گرفته بودم و با انگشتم

ور می رفتم ...

به طرف در آشپزخونه رفتم هم می خواستم زودتر برگردم پیشش .. هم ازش خجالت می

کشیدم ... دستور دادن به اعظم هم شده بود بهانه ای برای ... آروم کردن خودم تند

برگشتم و گفتم:

-دیر نکنی...

یهو... انگار که یادم رفته باشه این کاره اعظمه که باید از مهمونام پذیرایی کنه.....خودمونی

..با فراموشی همه چیز بهش گفتم:

-دستم می لرزه وگرنه خودم می بردم

با تعجب برگشت و مهربون گفت:

-خانم چون این کاره منه...چشم .الان ..آماده می کنم میارم..تا شما برید...منم اوردم سر تکون دادم و برگشتم که با دیدن خودم توی اینه کار شده روی ستون نزدیک به در اشپزخونه نگران برگشتم و ازش پرسیدم:

-اعظم ؟

فنجون بدست برگشت...دستامو ازهم باز کردم:

-لباسام خوبه؟سر و وضعم درستته؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و خیلی مادرانه گفت:

-خانوم جون ...لباساتون خیلی خوبنصورتتونم عین هو قرص ماه

و همزمان با گفتن ماشالله ..ماشالله ...با پشت دستش روی میز چوبی توی اشپزخونه ضربه

ای زد و گفت:

-چشم بد ازتون دور

خنده ام گرفت...بعد از این همه سال...می دونست دخت ر خونه ای که عمری توش کار کرده

بود چشه و چرا مثل مرغ سرکنده دست و پاشو گم کرده و با تلاشی ..بیهوده... سعی داره به روی خودش نیاره که عاشق مرد توی باغه

دوباره برگشتم و از تو آینه به خودم نگاه کردم.. شاید آگه کمی ارایش می کردم... لاغریم کمتر

به چشم می اومد... ولی مگه الان وقتش بود؟.. اونم پیش متینی که به این چیزا اهمیتی نمی داد

جلوی آینه.. با دلهره و دستای لرزون به خودم دوباره نگاهی انداختم و شالم رو کمی روی سرم مرتب کردم و بیش از این تنهانش نداشتم..

خندون.. همونطور که به الاچیق نزدیک می شدم... سرشو چرخوند و بهم با لبخند خیره شد

مقابلش پشت میز چوبی نشستم.. نگاه و حواسش به من بود که ازش پرسیدم:

-خوب چه خبر؟

دستاشو از روی میز برداشت و به عقب تکیه داد:

-مثل همیشه.. خبری نیست... تو چیکار می کنی؟ کار و بار خوبه؟

لحظه ای ناراحتی بین لبخند های از ته دلم... غالب شد:

-اره خوبه...

تو چشمام دقیق شد... نمیشد.. چیزی رو ازش مخفی کرد.. اما امروز.. روز حرف زدن درباره

چیزای ناخوشایند نبود:...

-تو مرخصی هستی؟

هنوز تو چشمام خیره بود:

-راستش وقتی برگشتم خونه و گفتن که یه خانومی اومده که ماشینم گذاشته و

رفته.. خیلی تعجب کردم... اصلا فکر نمی کردم.. اون خانم... تو بوده باشی

صدای دلنشینش... آرام بخش روح و روانم شده بود:

-از کارت شناسایی توی ماشین فهمیدی منم؟

لبخند شیرینی زد:

-نه...وقتی نشونیات رو دادن..فهمیدم تویی

غمگین شدم و با لبخند تلخی گفتم:

-حتما با این نشونه که...مدام..دستش می لرزید..فهمیدی منم؟

لبخندش محو شدو خیلی جدی گفت:

-اصلا درباره دستت حرف نزن

ضربان قلبم تا به زیر گلوم سرایت کرد..رنگ به رنگ شدم و نگاهمو به وسط میز دادم که با

لبخند گفت:

-گفتن یه خانوم خوش چهره

...حرفشو...با شیطنت....همراه.با چشمکی ادامه داد:

-البته ثروتمند و کارخونه دار

اروم نگاهمو بالا دادم و بهش خیره شدم..هم می خواست مهربون باشه ..هم شوخ:

-خیلی تعجب کردم که تو بوده باشی...یعنی باورم نمیشد که تو ادرسمو داشته باشی و

بیای خونه امون

اب دهنمو قورت دادم و ازش پرسیدم:

-ناراحت شدی...اومدم اونجا؟

سرشو به نشونه نفی تکون داد:

-نه...فقط تعجب کردم...آخه بعد از اون اتفاق...

هر دو برای لحظه ای سر بلند کردیم و به هم دیگه خیره شدیم...آخرین دیدارمون و تلاش من

برای دوست داشتن متین و بوسه ای که به روی لبهانش زده بودم

گر گرفته نگاهمو به سمت خونه داد..که متوجه اومدن اعظم شدم.. با ورود اعظم به داخل

الاجیق و سلام کردنش به متینازجام بلند شدم و برای ..فرار از زیر نگاهای متین
به...

اعظم کمک کردم و بهش گفتم:

-ممنون تو برو من بقیه اشو انجام می دم

نگاه خندونش رو به دور از چشمای متین بهم داد... و با چشمی اروم برگشت و رفت

به بهونه گذاشتن فنجون..نگاهم رو توی سینی چرخوندم و بهش نگاه نکردم

...سنگینی نگاهش روم بود ..فنجون قهوه رو دو دستی گرفتم ..تا مقابلش بذارم..اما
لرزش

دستم باعث شد..تو آخرین لحظه مقداری از قهوه توی سینی و روی دستم بریزه

خجالت زده از خودم...تند ..با دستمال کوچیکی که اعظم گذاشته بود..اطرف فنجون و
زیرش

رو تمیز کردم و گفتم:

-ببخشید...الان تمیزش می کنم

بی حرف بهم خیره شد و من همچنان از زیر نگاهاش فرار می کردم

زیر بار اون همه..فشار و دلتنگی و احساس خفگی ...حسابی هول کرده بودم که برای
دادن

تکه ای از کیک...چنگال توی پیش دستی ... از تو دستم لیز خورد و روی زمین افتاد

بدتر از اینم مگه میشد؟!..با اندوه و خجالت ...چشمامو بستم و باز کردم ..که اروم از جاش

بلند شد و خیره به پیش دستی توی دستم گفت:

-بذارکمکت کنم

اب دهنمو شرم زده قورت دادم...دست بلند کرد و پیش دستی رو از تو دستم بیرون
کشید...و

تکه ای از کیک رو توی پیش دستی گذاشت و کنار فنجون قهوه ای که برای خودم گذاشته

بودم گذاشت ..و بعدم برای خودش یه تکه دیگه برداشت

از خجالت.. قدمی به عقب رفتم و غمگین... بهش خیره شدم..
 کارش که تموم شد.. خم شد و از روی زمین چنگالو برداشت و گوشه ای از سینی گذاشت
 ناراحت از دست خودم سر جام نشستم و دستامو زیر میز بردم و سعی کردم ..به روی
 خودم
 نیارم.. یه دختر ناقصم که به درد یه زندگی مشترک هم نمی خوره:
 -پسرت چطوره؟ خوبه؟ خیلی با نمکه... و البته خیلیم شیطون
 مهربون لبخند زد:
 -دیدیش؟
 سرمو به ظاهر خندون بالا و پایین کردم:
 -خانتم... چهره دلنشینی داره..... خیلی بهت میاد
 این یکی رو دیگه نتونستم با لبخند بگم... چون واقعا وجودمو اتیش می زد.. و ذره ذره
 زجرم می
 داد
 توی نگاهی که می دونستم کی خندونه و کی ناراحت.. فهمیدم... از حرفم ناراحت شده.. که
 حرفو عوض کرد و گفت
 -نگفتی چی شد.. که یهو.. اومدی خونه امون؟
 میل شدیدی برای گریه کردن داشتم.. اما عجیب بود که مقاومت سرسختانه ای از خودم
 نشون می دادم:
 -بدجوری زخمی شده بودی.. خبریم ازت نداشتم.. نمی خواستم از فرهاد چیزی
 بپرسم.. نمی دونم میدونی یا نه.. اما اون دیگه وکیل نیست.. می خواستم از حالت خبردار
 شم.. همین
 هر دو در سکوت بهم خیره شدیم... که با ارامش.. اما کمی ناراحت ازم پرسید:
 -چرا.. اون... لحظه اخر نرفتی؟ فرصت خوبی بود

چشمام رنگ غم گرفتن..... به ناچار لبخندی زدم:

-خودت گفתי بمون...سید

خنده اش گرفت:

-توام حرف گوش کن

با وجود اشکی که توی چشمام حلقه بسته بودن..اروم خندیدم:

-بی انصافی بود...با اون حالت ولت می کردم و می رفتم ...حالت خیلی بد بود

لحظه ای نگاهشو توی چشمای...پر استرس و بی قرارم داد:

-اره خیلی حالم بد بود...اصلا .متوجه اطرافم نبودم

مکثی کرد و با حرفش....دشمنه برنده ای رو تو قلب بی نوا و بی گناهم ..فرو کرد:

-حتی...حتی نمی فهمیدم چی میگفتی...

قلبم به درد اومد..با دقت بهم خیره شد..تا ببینه چه واکنشی از خودم نشون می دم

رگ کردم سفت شد و قلبم از درد تیر کشید..تیر کشید و از شدت درد...تنگی نفس برام
اورد

:

-اوهوم..حق داشتی..اخه خیلی خون از دست داده بودی

اما تو دلم...با سوز و غم گفتم:

"نه...حق نداشتی...حق نداشتی که دوست داشتتمو نبینی"....

ولی سرمو پایین انداختم..اونم نگاهشو به دو دست خودش که زیر میز برده بود داد..که یه

دفعه یاد چیزی افتاده باشه

دست تو جیب بغلی کتتش کرد و گردنبندمو در آورد و توی کف دستش ... مقابلم روی میز
باز

کرد

با دهنی نیمه باز به دست و گردنبندی که کف دستش جای داده بود ...خیره شدم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-پیش خودت باشه... بهتره

دلش شکست...بند بند وجودم...از هم گسسته شدن...گوشه ی لبم به لبخندی بالا رفت و چون با دست چپ ..به خاطر طرز نشستم ...تسلط بیشتری داشتم..دستمو بلند کردم ... و روی دست بازش گذاشتم

مجبور ش کردم..انگشتاشو جمع کنه و گردنبندر و بینشون نگه داره:

-هدیه رو که پس نمی دن

اندوهگین نگاهش کردم...به دست لرزوم که رو دستش مونده بود چشم دوخت:

-درست نیست زیبا

-چی درست نیست...؟هدیه دادن؟من اینو به تو دادم..اگه بخوای بهم پیش بدی ..خیلی ناراحت میشم

گرمای دستش...بهم آرامش تزریق می کرد و اون فقط به دستم خیره شده بود

بعد از چند ثانیه سکوتی که بینمون حاکم شده بود...لب زد و گفت:

-قبلا انقدر نمی لرزید

از درد..از شدت دلت تنگی ..راحت خندیدم:

-بازم اگه گذرت از این طرفا افتاد... به دیدم بیا..خوشحال میشم...یه سید زورگو رو باز ببینم

بلاخره اون نگاه...دوست داشتینشو بهم داد...و با لبخند محوی ...دستشو اروم از زیر دستم

بیرون کشید ...گرفته و به ناچار...منم دستم رو عقب کشیدم:

-از روزی که اومدی ..هی با خودم فکر کردم برا چی اومدی..و تازه مثل این گیجا فهمیدم...که

..

بهم نگاه کرد.. و خیلی بی مقدمه گفت:

-کی صیغه رو فسخ کنیم...؟

با وجود گردش هوای خوش پیرامونم... نفس کشیدن برام سخت و دشوار شد.. نگاهم درمونده

و پر از درد شد و به شوخی گفتم:

-عجله داری؟

به زور لبخند زد:

-به هر حال برای تو فکر نمی کنم خوب باشه

-چرا برای من خوب نباشه؟

کم حرف تر شده بود و مدام ازم نگاه می گرفت.. و در جواب بیشتر حرفام ..فقط سر تکون می

داد... و نمی دونست با این کاراش چقدر می تونه دلمو بشکند

-کسی یه دختر ناقص و سابقه دارو نمی تونه به عنوان همسرش به خانواده اش معرفی

کنه... منم که فعلا قصد بله دادن به کسی که وجود نداره رو ندارم

پس چه محرم تو باشم و چه نباشم...وضع همینه...

نگاهمو ازش گرفتم و با بغض به کفشاش خیره شدم..که دلسوزانه ازم پرسید:

-زیبا... همه چی رو به راهه؟

خیره به کفشاش.. به یاد شوخی و حرفا توی دبیش... با لبخندی ..برای تمام کارو کرداراش که

دلم می برد گفتم:

-اره...

بهم خیره شد... سرمو بلند کردم.. که سعی کرد با شوخیش حالمو خوب کنه:

-یکم بخور... من از زن جان لاغر خوشم نمیاد

دیگه تحملم تموم شد... و برای شوخی زجر آوارش ..قطره اشکی که از اولم داشت ادیتم می

کرد از گوشه ی چشمم فرو افتاد که تند با نوک انگشتم گرفتمش و گفتم:

-حجم کارام این روزا زیاد شده...کمتر وقت می کنم به خودم برس

اروم خندیدم و بهش خیره شدم

سعی کرد بخنده ..اما نتونست و سریع لبهاشو با زبونش تر کرد و گفت:

-من دیگه باید برم

غمباد گرفته سرمو تکون دادم و بلند شدم.....اهسته از جاش بلند شد و باز به خونه خیره

شد و نگاه نگرانی بهم انداخت

زودتر از اون از تو الاچیق بیرون اومدم و به سمت در حیاط راه افتادم...دلش می خواست

بره..و من نمی تونستم مانعش بشم و به زور نگاهش دارم

پشت سرم بی حرف می اومد...یکی از کارشناسا نزدیک به در ورودی مقابل مجسمه ای

ایستاده بود و چیزایی رو روی برگه اش می نوشت

...قلبم از تو مجاله شد و به در حیاط چشم دوختم....نرسیده به در سرمو برگردوندم و

ازش

پرسیدم:

-الان که ماشین نداری چطوری می خوای برگردی؟

لحظه ای بهم خیره موند:

-سرخيابون..یه ماشین می گیرم..می خوام برم اداره

اهی کشیدم و رومو برگردوندم و گفتم:

-دارم میگم واقعا بهش احتیاج ندارم..می خوای ببرش

نرسیده به در ..ایستادم و منتظرش شدم که بهم برسه ...بهم که رسید ...چند قدم دیگه

برداشت و از کنارم گذشت و مقابلم ایستاد...سعی کردم برای این لحظه ها..لبخند به لب

داشته باشم

-از طرف من از مادرت تشکر کن...پرو پرو اوادم تو خونه اتون و گفتم..نذری می خوام
لبخندش کش اومد و از جیبش...یه دفترچه کوچیک در آورد و با خودکار روش چیز
کوتاهی
نوشت..

خودکارو تو جیبش گذاشت و برگه رو از دفترچه اش جدا کرد و به سمتم گرفت و گفت:
-این شماره منه...هر جا که کار داشتی و به مشکل برخوردی که به نظرت من می تونستم
کمکت کنم ...باهام تماس بگیر..باشه؟
دست بلند کردم و شماره ای که داشتم رو دوباره ازش گرفتم و به شماره خیره شدم ..که
گفت:

-گفتی هیچ وقت ازت نپرسم خوبی...-

نگاهش کردم:

-زیبا...مشکلی که نداری؟

سردم شده بود..دست راستم رو با برگه توی دستم ...روی بازوی دست چپم گذاشتم و با
لبخند محزونی گفتم:

-مشکلیم باشه..زیاد مهم نیست

با لبخند تلخی ...باز از بالای سرم به خونه خیره شد و به ناچار...به قفلی که به دهنش
زده

بود که بیش از این فضولی نکنه... قدمی بهم نزدیک شد و دستشو به سمتم بلند کرد

خنده ام گرفت و دستمو از روی بازوم برداشتم و برای خداحافظی توی دستش

گذاشتم...محکم و مطمئن دستمو فشردم..دلم برای چندمین بار لرزید:...

-هرجا که کاری داشتی و تو دردرس افتادی ..رو کمک من حساب کنه..فقط کافیه باهام
تماس

بگیری

بغضمو به سختی قورت دادم:

-ممنون

تو چشماش خیره شدم...سهم من از این همه... حجم دلتنگی یه دست دادن ساده بود...برای هزارمین بار به زنش حسودیم شد و به زندگیش غبطه خوردم که یهو متوجه نگاهش ...به روی دست چپم و تسبیح ..پیچیده شده دور مچم شدم خجالت زده....خواستم چیزی بگم و از زیر بار این همه نگاه پر سوالش فرار کنم که ..فرهاد

..با عجله از در... تو اومد و نگاهش رو به ما دوتا که هنوز دستامون توی دستم هم بود ..داد

هر دو خیره به فرهاد که با نگاهی حیران و البته کمی اخمالود به دستامون خیره شده بود...اروم و با احتیاط ..دستامونو از تو دست هم در آوردیم فرهاد سریع خودشو جمع کرد و قدمی به سمتون برداشت..نگاهم رو به فرهاد دوخته بودم که با تکون سر به هر دومون سلام کرد و از متین خیلی عادی ..پرسید:
-اینجا چیکار می کنی ؟

دلگیر از حضور بی موقعش ...به تلخی گفتم:

-اینجا خونه منه ..با اداره ات اشتباهش بگیر جناب سرهنگ ..که هی بخوای از ادما و مهمونای تو خونه ام بازجویی کنی

صورتش رنگ باخت و متین بهم خیره شد که همزمان یکی از کارشناسای وقت نشناس..از

پشت سر اومد و صدام زد و گفت:

-خانم محتشم...یکسری از اجناس دیگه طبقه بالا موندن که باید قیمت گذاری بشن

..خدمتکار تون می گه تا شما نیایید.. اجازه نمی ده که ما بالا بریم..... لطفا سریعتر
بیایید... ما

عجله داریم.. باید جاهای دیگه ام بریم

رنگ پریده... برگشتم و به سختی نگاهی به صورت نگران متین انداختم و بدون اینکه
فرهاد رو

ادم حساب کرده باشم .. به زور گفتم:

-ببخشید من باید برم...بازم از مادرتون تشکر کنید.. با اجازه اتون

دهنش نیمه باز مونده بود... که با اشک جمع شده توی چشمم... ازش رو گرفتم و به سمت

خونه به راه افتادم و سعی کردم با بلعیدن هوا... مانع از ریختن اشکام بشم

به پله ها رسیدم و ازشون بالا رفتم که به محض رفتن به داخل خونه دیدم هنوز دل نگران

داره نگاه می کنه ... قدمهامو تندتر کردم تا از زیر نگاهش فرار کنم

همین که وارد سالن شدم.. رو به اعظم با بغض و ناله .. همونطور که از ریزش اشکام
ممانعت

می کردم گفتم:

-بذار برن بالا و تمومش کنن دیگه

رنگ پریده بهم خیره شد .. بی طاقت... به سمت دستشویی رفتم وارد دستشویی

شدم.. درو از پشت سر بستم و قفلش کردم و اروم و بی صدا زیر گریه زدم

دلَم می خواست داد بزنم ... اما نمی خواستم نه اعظم.. نه فرهاد .. و نه همه ی اون ادمایی

که برام حکم عزرائیل داشتن .. خرد شدنم رو ببینن

ده دقیقه بعد با اینکه هنوز اشکام تمایل شدیدی به ریزش داشتن.. شیر ابو باز کردم و چند

مشت اب به روی صورتم اب پاشیدم و اروم و زمزمه وار به خودم گفتم:

-آروم باش .. آروم باش .. آروم باش

چونه ام لرزید.. اما سریع جلوی نفسمو گرفتم و صاف ایستادم و به خودم توی اینه.. مقتدر

نگاه کردم و گفتم:

-تو زیبا محتشمی...حق نداری گریه کنی...حق نداری

فکم منقبض شد و لبهامو محکم بهم فشردم...و با یه حرکت از توی دستشویی در
اومدم..و

تو اشپزخونه رفتم

اعظم... پشت به من.. غمگین روی صندلی نشسته بود که بدون لرز و محکم گفتم:

-میشه برام یه قهوه درست کنی؟

با ناباوری و هول کرده بلند شد و بهم خیره شد و مظلوم گفت:

-بخدا..خانوم...نمی خواستم ناراحتتون کنم

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-لطفا برام قهوه درست کن

بغض کرده بهم خیره شد و اشک گوشه ی چشمش رو با انتهای روسریش گرفت:

-چشم خانوم

لبخندم کش اومد و گفتم:

-من تو اتاق مادرم هستم..بیارش اونجا

-چشم

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-چشمت بی بلا

توی اتاق مادرم..خسته و بغض کرده... لبه ی تختش نشسته بود و به شماره نوشته شده

توی برگه چشم دوخته بودم

اهسته سرمو کج کردم و کشوی عسلی رو بیرون کشیدم و باری دیگه با حسرت به شماره

خیره شدم و با پوزخندی تلخ برگه رو توی کشو رها کرد که همزمان ضربه ای به در اتاق

خورد

سرمو بلند کردم .. اعظم سریع سفارشم رو مهیا کرده بود و برام آورده بود
 تنها کسی بود که قهوه هاشو دوست داشتم... لبخندی به روش پاشیدم و.. کشو رو خیره به
 اعظم تو دادم.. که فرهاد از پشت سرش ظاهر شد
 لبخندی که فقط برای اعظم زده بودم ... با حضورش... محو و بی رنگ شد
 اعظم .. ترسیده .. به من خیره شد.. معلوم بود نتونسته جلوی او مدن فرهادو بگیره...
 اروم
 نفسمو بیرون دادم و به اعظم گفتم:
 -بذارش روی همون میز...
 فرهاد ... با چند قدم کوتاه داخل اتاق اومد... و بهم نگاه کرد
 دستامو توی هم گره کردم... ارنجامو روی زانو هام گذاشتم و به فرش دست بافت زیر پام
 خیره شدم
 مدت زمان زیادی از رفتن اعظم نمی گذشت و من همچنان به فرش خیره بودیم... که بی
 مقدمه ازم پرسید:
 -اولین باریه که میاد دیدنت؟
 لبهامو با حرص تر کردم ... چشمام تنگ شدن و جوابی ندادم
 چند قدم دیگه برداشت تا بهم نزدیک تر بشه:
 -چرا بهم خبر ندادی که امروز کارشناسا میان؟
 ناراحت از بودنش .. همونطور خیره به فرش گفتم:
 -کارشناسا.. که معلومه چرا اینجان... اعظم که تکلیفش روشنه... سرگرد بردبارم.. که
 بودنش
 اینجا به تو اصلا مربوط نمیشه..
 فقط هر جور که با خودم کلنجا می رم .. نمی تونم حضور ... بدون اجازه ی تو رو ...
 اینجا توی

خونه ام توجیه کنم

اهسته نگاهمو از فرش گرفتم و به چشمای دلواپسش دادم:..

-من یه زمانی وکیلتم بودم

ابروهام به تمسخر بالا رفت:

-خودت می گی یه زمانی...-

نگاهش ..پر از اخم شد....دستامو از هم باز کردم و پشت سرم روی تخت گذاشتم و بهشون

تکیه دادم

پاهامو هم از خمیدگی در اوردم و درازشون کردم و روهم انداختم و با لبخندی به فرهاد خیره

شدم:

-آنکس که بداند و بداند که بداند

اسب خرد خویش ز گردون بجهاند

آنکس که بداند و نداند که بداند

بیدار نمایید که در خواب نماند

آنکس که نداند و بداند که نداند

لنگان خرک خویش به منزل پرسیاند

آنکس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند

آنکس که نداند و نخواهد که بداند

حیف است چنین جانوری زنده بماند

لبخندم رنگ گرفت و نگاه فرهاد بیش از قبل ..پر از دلخوری و خشم شد:

-چرا انقدر از من بدت میاد؟

-خودت جوابشو بهتر از من می دونی...

پوزخندی زد و گفت:

-فکر نمی کردم..وجودت این همه پر از کینه شده باشه

-من بعد از این ...اینطوری فکر کن

تو چشمام خیره شد...منم خندون تو چشمای کنجکاو و پر از سوالش خیره شدم و ازش پرسیدم:

-چرا اون چیزی که تو دلته رو ازم نمی پرسی ...سرهنگ؟

وقتی می تونستم ذهن کسی رو که از بچگی باهانش بزرگ شده بودم رو بخونم و عذابش بدم..

بی شک..لذت بخش ترین قسمت از این لحظه های تلخ و گزنده بود

خنده ام بیشتر شد و دست راستمو از روی تخت برداشتم و به زیر شالم بردم و روی قلبم گذاشتم و برای تمسخرش..ریتم تبش قلب بهش دادم.

شالم با هر حرکت دستم ...جلو و عقب می رفت تا مثلا ضربان قلبم رو به نمایش بذاره همزمان خندون یکی از اهنگهایی که یک از زندونیا ی سرخوش زندان مرتب می داشت تا گوش کنه ... برای مسخره کردن فرهاد خوندم:

-پس پس میزنی دلمو دوباره

اما با چشات میکنی اشاره

دست دست میکنی کار میده دستت

این دل مال توست... نپره ز دستت

دیگه دست خودم نیست

دیگه دل تو دلم نیست

دو چشمات ول کنم نیست

آره دوست دارم بار اولم نیست

آره دوست دارم دست خودم نیست

رنگ صورتش رفته رفته قرمز می شد و دل منم خنک تر ... اونقدر از درون داغون و بهم ریخته

بودم که زده بودم به سیم آخر و می خواستم همه چی رو سر فرهاد خالی کنم
خندون دستمو از زیر شال پایین کشیدم و به فرهاد خیره شدم که با اخم گفت:

-می بینم خوب چیزایی یاد گرفتی

پوزخند زدم:

-تو مگه یاد نگرفتی؟ ...از کی انقدر فضول شدی که به خودت اجازه می دی ..تو زندگی
شخصی دیگران فضولی کنی؟

عصبی شدم:

-به تو چه که کی میاد خونه ام...؟ به تو چه که امروز تو خونه ام چه خبره؟ به تو چه که
بهم

چی می گذره ... که سر خود پا میشی و میای توی اتاق مادرم؟

با خشم بهش و به پاهاش که بی اجازه تا وسط اتاق اومده بودن خیره شدم:

-بدبخت شدم که شدم.. آخه به تو چه؟ به تو چه که تمام اموالم داره مصادره میشه...؟

آخه به توچه که.. آدمت ... میاد خونه ام و تو به خودت اجازه می دی که ازش بپرسی چرا
اینجاست؟

مثلا اومدی کمک؟ ... آخه اومدنت ... اینجا چه کمکی به من می کنه؟ هوم؟ اون یاروها رو
از

انجام کارشون ..منع می کنه؟

اگه می خواستی هنر نمایی کنی ..برای کارخونه می کردی سرهنگ ...نه اینجا و نه برای
این خونه و اموالش...

تا خره خره.. تو بدهی فرو رفته بودم و نمی دونستم مقصر کیه:

-آی آی نکنه فکر کردی ..اونقدر بدبخت شدم که به نون شبمم محتاج شده ام....اره فرهاد جان؟

بلند شروع به خندیدن....کردم ..ساکت شده بود و حرفی نمی زد..خودمو به مظلومیت زدم:
-یه خواهش ...ببین می تونی تو دم و دستکت ..برای یه مجرم سابقه دار..یه کار نیمه وقت

تومن باشه..خوبه ...یه جوری باهش سر می کنم...می تونی - جور کنی ؟...ماهی 077 عزیزم؟

ریز ریز خندیدم و به ظاهر برای اروم حرف زدن ..دستمو کنار لبهام گذاشتم و یواشکی گفتم:

-آخه نامردا دارن رو همه چی قیمت می دارن..چیزیم برای فروش نمی دارن...خدا خیرت بده..یه کاری برام جور کن..که تو خیابون نمونم....
عصبانی از دستم ..خیلی جدی گفتم:
-تمومش کن زیبا

-وای.... ناراحت شدی ..نکنه با از دست دادن همه چیم... تا این حد مشمئز کننده شدم که دوست نداری صدامم بشنوی؟
-کافیه زیبا

-چی بسه فرهاد جان؟ اهان می خواستی بدونی سیدتون برای چی اومده بود اینجا؟؟..

خدا خیر بده..این سرگرد رو....آخه آدم انقدر سر به زیر...؟؟...هر چی از ش بگم کمه..یعنی

اقا..یعنی جونمرد...اومده بود...مهریه امو بده ..اونم فهمیده بود..چقدر بدبخت و بیچاره ام..

به نظرت می گم....فرهاد ..تو که وکیلی ... حق حبس بهم تعلق میگیره..؟

اصلا چطوره..براش تور پهن کنیم و به اسم مهریه و نفقه و این جور چیزا سرکیسه اش کنیم؟ هوم؟

سعی کرد خودشو کنترل کنه:

-من حسابدارو گیر اوردم

بلند زدم زیر خنده:

-نگران نباش..لباسای خوابمو قایم کردم...یکیشونم از زیر پوشیدم که اونا نبینن...که خدایی

نکرده روش قیمت نذارن...

لب پایینمو گاز گرفتم:

-خیلی زشته روشون قیمت بذارن..نباید نامحرم این چیزا رو ببینه ...دیگه..نه ؟

اروم از جام بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم:

-ببین من چی میگم...شب که شد و این عوضیا ... رفتن..پی کارشون....برو به همین سرگردت بگو بیاد.

به هر حال زحمت کشیدی و منو بهش قالب کردی...بذار به یه نوایی..رسیده باشه بینوا

..همه اش که همیشه گلوله بخوره...و بدنشو بخاطر امثال تو زخمی و خونین کنه.....اگه از

اونم خوست نمیداد..دوستان دیگه ای لابد داری که بخوان..یه شب خوش بگذرون...

همه چیم که با یه صیغه حل و فصل میشه..یه قبلت و و السلام ... به گناهم نمی افتم

...هوم عزیزم؟

با یه صیغه منو به محرمیتشون در بیاراینم راه خوبی برای کسب در آمده..راستی مظنه

الان چنده؟ یه صبح تا شب ...برای تکه ای مثل من...؟هان؟بگو دیگه ...بابا بهت قول می دم

که بهشون بد نگذره

اونقدر صورتش قرمز شده بود و چشماش به رنگ خون در اومده بود که حد نداشت..اما چیزی

از عطش این همه مصیبت کم نمیشد و من مرتب ... ادامه می دادم:

-دیدی..چه زود کار پیدا کردم..محتاج تو ام نشدیم که خدایی نکرده..ابروتو برام گرو بزاری....

اسمم می دارم سوگلی که کسی نفهمه ...از اشناهای توام...ولی سر قیمت چونه نزن...دیگه

مثل دیونه ها شروع کردم به خندیدن و گفتم:

-اما شرمنده شما..شما آقای برادری ...نمی تونم بهتون سروس بدم....

ریز ریز و عصبی به خندیدم ادامه دادم که یکهو توی اون رفتارای بی اختیار و عصبیم کشیده محکمی توی صورتم خوابوند و سرم به سمت چپ متمایل شد

...

چشمایی که از شدت کشیده اش ..بسته شده بودن..اهسته باز کردم و سرمو با خشم اروم به سمتش چرخوندم

فکش منقبض شده بود و همونطور صورتش قرمزتر میشد ...دستی به گوشه لبم کشیدم و تو

چشماش با نفرت خیره شدم:

-از خونه ام برو بیرون...

بدون پلک زدن نگاهم می کرد که با تمام توان سرش فریاد زد:

-گمشو از خونه من برو بیرون...همین الان ..از توی خونه من..از توی اتاق مادرمن.. برو بیرون

خیره بهم چند قدمی رو با عصبانیت عقب رفت و یکو عقب گرد و با سرعت بیرون رفت ...تند

تند و عصبی نفس نفس می زدم که اعظم ترسیده.. جلوی در اومد و بهم خیره شد به هیچ عنوان آرام نمیشدم:

-حق نداری دیگه اینو .. تو خونه ام راه بدی ... وگرنه تو رومی ندازم بیرون.. فهمیدی؟
از شدت ترس .. تند سرشو تکون داد و با گفتن چشمی رفت
قطره های اشکی که... یکی پس از دیگری از چشمام سرازیر می شدن... با سر انگشتم
می گرفتم و بدنم می لرزید که یکی از همون کارشناسا به خاطر در باز اتاق .. داخل اومد و
با دیدنم ... با احتیاط گفت:

-اجاره می فرمائید؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم و با اینکه دلم می خواست با همین دستام خفه
اش کنم گفتم:

-بله ... بفرمائید

دستمو به سمت سرویش بهداشتی گرفتم و گفتم:

-اونجام چیزای خوبی برای قیمت گذاری پیدا می شه

ناراحت از برخوردم گفتم:

-یعنی چی خانوم؟

چرا فرهاد فکر می کرد با پیدا کردن حسابدار ... می تونستم از این بدبختی نجات پیدا کنم...

-اومدید قیمت بذارید .. یعنی چی که یعنی چی خانوم...؟

رنگش پرید و ناراحت و عصبی از اتاق بیرون رفت... لبهامو محکم بهم فشردم..

چقدر می تونستم خودار باشم و به روی خودم نیارم.. حسابای مسدود شده.. اجناسی که در

3تومن برام بیشتر نمونده بود .. که با این تفاسیر اونام از - اختیار من نبودن ... سر جمع

شاید 2

دستم می رفت و رسماً یه فقیر مفلوک میشدم

تحميلو از دست دادم ... و فنجون قهوه روی میز رو برداشتم و با خشم به سمت اینه میز
توالت با قدرت و فریاد پرت کردم.....

طوری که اینه از وسط شکسته شد و پایین ریخت... کارشناسی که رفته بود با وحشت
برگشت و به اینه خیره شد... لبخندی زدم و گفتم:

-قیمتش که زیاد پایین نیومد

نگران و ترسیده بهم زل زد

دستی به لبه ی شال و موهایی که بیرون ریخته بودن کشیدم و گفتم:

-خوبه... پس به کارتون برسید... که عقب نیفتید ..اگه خواستید..چای و قهوه هست..تعارف
نکنید

روزهای بدی در پیش داشتم... فصل گرما و روزهای خوب سپری شده بودن و حالا باید
منتظر

سرما می شدیم..

معرفتی هم که گاهی متین ازش دم می زد..تنها به همون روزی که ماشین رو آورده بود
ختم شده بود....حتی یکبار هم باهام تماس نگرفت تا از شر اون همه نگرانی که به
چشماتش داده بود خلاص بشه

همین چند روز پیش بود که اکثر وسایل خونه رو بردن و خونه بوی بدبختی و تنهایی
گرفت

..هرچند چیزهایی باقی مونده بود که اگه اونا رم می بردن... این تنهایی رو کامل تر می
کردن

از جمله همین کاناپه ای که روش نشسته بودم و به شومینه خاموش توی سالن زل زده
بودم

نزدیک به غروب بود و همه جا تاریک... دلم به شدت گرفته بود... که لحظه ای ..احساس

سرما باعث شد... پتویی که اعظم از قبل برام آورده بود رو کمی روی خودم بکشم
مدام کنارم بود و با ناراحتیم.. ناراحت میشد... تشنه ام بود.. اما حوصله رفتن و آب
خوردن رو

نداشتم و به شومینه نگاه می کردم که متوجه اومدنش شدم... با یه بشقاب غذا توی
سینی به سمتم می اومد

صدای قدمهاش توی سالن خالی از وسیله... همچون پتک فولادینی بود که .. بر سرم
نواخته

میشد ... و سرم رو به درد می نداخت

بشقاب غذا رو ... روی میز گذاشت و جلوم نزدیک به مبل زانو زد:

-ظهرم هیچی نخوردید.. چند روزه همه اش همینجا می شینید.. از پا در میاید خانم.. تو
روخدا

یه چیزی بخورید

دلَم می خواست شومینه روشن بود و مادرم روی مبل نزدیک بهش می نشست و با لبخند
بهم نگاه می کرد

با حسرت... بغضمو قورت داد و خیره به شومینه گفتم:

-اعظم... دنبال یه کار دیگه باش... من دیگه از پس هزینه های تو بر نمیام... حسابام
مسدوده و

اون چندر غازی که دارم.. رو به تموم شدنه... بی خودی اینجا وقتو تلف نکن

-خانوم جون مگه من حرف پول زدم؟

به ناچار لبخند زدم:

-با هوا که نمی تونی گذران زندگی کنی...

با غم بهم چشم دوخت:

-خانم... بذارید پیشتون بمونم

-کجا بمونی اعظم؟..همین روزا باید از اینجا بریم...مگه نمی دونی ؟
 پتو رو تا به زیر گردنم بالا کشیدم و از حرفم ترسیدم..خیلیم ترسیدم...بی کسی.. بد دردی بود

اگه بیرونم می کردن... باید کجا می رفتم؟..حتی نداشته بودن چیزی برام بمونه که بتونم باهاش...یه خونه کوچیک اجاره کنم

-..خانم تا اون زمان ..پیشتون هستم..خدا بزرگه...اینقدر غصه نخورید..یه چیزی همیشه
 -اره یه چیزی همیشه...لابد یه چیزی همیشه دیگهلابدم حکمت خداست...زنده بودنمونم حکمتشه...

-خانوم میگم ..خونه لواسون
 خنده ام گرفت و خیره به شومینه گفتم:

-نه قربونت بشم..دو روز پیش فهمیدم..شازده برای محبت کردن به سوگولی جونوش ..
 به
 نامش زده
 نگران بهم زل زد:

-می خواید این اطراف دنبال یه خونه برای اجاره باشم؟
 -با کدوم پول اعظم..؟با کدوم پول ؟
 آهشو اروم بیرون داد..که اروم با خودم گفتم:
 -همه ماشینا رم بردن...

که یکهو یاد چیزی افتادم و نیم خیز شدم و از اعظم پرسیدم:
 -اعظم اون چیزایی رو که بهت دادمشونو ... قایم کردی دیگه ؟
 مطمئن سرشو تکون داد
 آسوده ... دوباره سرم رو روی دسته کاناپه گذاشتم:

-میگم خانوم.. فردا با من کاری ندارید؟

نگاهمو بالا دادم و بهش چشم دوختم:

-یکی از آشناها... مراسم داره باید برم

می دونستم فردا تعطیله اما نمی دونستم چرا ... روزها و تاریخا از دستم در رفته بودن

-برو... اجازه نگیر اعظم... هر وقت دلت خواست برو...

از مقابلم بلند شد و خواست بره تو اشپزخونه که خیره به شومینه ازش پرسیدم:

-اعظم... فردا برای چی تعطیله؟

به سمتم چرخید:

-فردا عید غدیره

-عید غدیر؟

-بله خانوم.. همین آشنای دورمون ... سیده... اقوامو جمع کرده خونه اش .. اما فامیل

نزدیک

نیست... خیلی دورن... تو رودربایستی گفتم می رم.. اما اگه شما نخواید نمی رم

-گفتی سیده؟

-بله خانوم...

به هم دیگه خیره شدیم... که اروم ازم نگاه گرفت و رفت .. سرمو برگردوندم و چند بار با

خودم

گفتم:

-سید... سید... سید

بغض کرده... تو جام نیم خیز شدم.. پتو از روی شونه ام به پایین س ر خورد... و مجنون

وار بلند

شدم و توی اشپزخونه رفتم و از پشت سر از اعظم پرسیدم:

-یعنی روز سیداست؟

متعجب بهم خیره شده بود:

-بله خانم

-خوب چیکار می کنن؟

بیچاره نگرانم شد:

-کاری نمی کنن خانم جان... همه می رن دیدنشون... و گاهیم ازشون عیدی می گیرن

-عیدی؟ یعنی پول می گیرن؟

-بله خانوم... پول.. شیرینی... یعنی اینطوری بهتون بگم... سیدا به شکرانه سیادتشون و به

مناسبت انتخاب شدن حضرت امیر به عنوان وصی رسول عیدی میدن. حالا شیرینی.. یا یه

مبلغ کوچیکی که نشون می ده از طرف یه سیده...

با ذهنی.. اشفته بهش خیره شدم و اروم گفتم:

-باشه.. برو...

-دستتون درد نکنه خانوم... خدا خیرتون بده... تا غروب برمی گردم

سرمو تکون دادم و برگشتم و روی مبل نشستم... گوشیم رو از روی میز برداشتم و یه لحظه

بدون اینکه بخوام فکری کرده باشم.. شماره متین رو وارد کردم که باهاش تماس بگیرم.

در این مدت جز اعظم... هم صحبت دیگه ای نداشتم... دلم یه صدای دیگه می خواست.. یه

صدای آشنای دوست داشتنی

.اما یکهو.. زنگهای خطر توی گوشم نواخته شدن و توی سرم پیچیدن:

-به کی می خوای زنگ بزنی..؟.. به کسی که یکبارم باهات تماس نگرفته؟

سرگشته.. بلند شدم و گوشی رو رها کردم و توی سالن خالی.. پا برهنه.... شروع به قدم

زدن کردم..

ترسیدم... و وحشت.. دورم رو احاطه کرد... چرا به یادم نبود..؟.. چرا بهم زنگ نمی

زد..؟.. دستی

به روی صورتم کشیدم و با دلخوری گفتم:

-یعنی تو هیچ وقت دلت برای من تنگ نمیشه؟

آخه چرا... باید تو یاد و ذهنش.... می موندم؟ اون زن و بچه داشت..زندگی خودشو

داشت..منو می خواست چیکار؟

طول سالنو طی کردم و از پنجره به درون باغ تاریک خیره شدم...و خیلی بچگانه با خودم فکر

کردم..نکنه چون بیچاره و فقیر شدم..دوست نداره منو ببینه

حیرون چرخیدم ...شکل و شمایل خونه چقدر بد شده بود...هیچی توش نبود

بی حال برگشتم و روی کاناپه نشستمگوشی رو بین دستام گرفتم...و اونقدر به صفحه

سیاهش خیره شدم که بلاخره از رو رفتم و روی میز پرتش کردم.

بعد از مدتی ...پاهامو بالا اوردم و . دراز کشیدم و با خنده خیره به سقف ...خودمو مسخره

کردم و اروم گفتم:

-چی شده؟ ... دل دیوونه ات .. هواشو کرده؟

اشک تو چشمام حلقه زد:

-آخه...کجایی که با چشمای پر از اشک دارم صدات می کنم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم پایین افتاد و خندیدم:

-بخدا که دلت معدن بی معرفتیه متین

چونه ام لرزید و خودمو سرزنش کردم:

-احمق دیوونه ...نشستی و دلتو به وفای نداشتش خوش کردی؟

پتو رو برداشتم و تا روی شونه هام کشیدم..چشمامو بسته ام و چند بار با خودم تکرار

کردم..بهش دیگه اعتنا نکن..اعتنا نکن

همیشه هم گفتن و به زبون آوردن بعضی حرفا .. هم ... نمی تونه اروم ت کنه ... چه برسه که

مدام با خودت تکرار شون کنی که تاثیری هم روت داشته باشن
 سرمو بالاتر بردم و با پتویی که دور خودم پیچونده بودم.. سرمو روی دسته مبل جا به جا کردم

...دلم بیشتر از این می سوخت که ...فردا اخرین روز محرمیتمون بود و همه چی داشت تموم میشد و اون حتی یادی از من نمی کرد...

چقدر زود گذشته بود...یعنی فردا اخرین روزی بود که متین می تونست راحت باهام حرف بزنه

...راحت باهام بخنده...راحت بهم نگاه کنه

جونم داشت به لبم می رسید و کاری از دستم بر نمی اومد

خیلی سردم شده بود... بیشتر خودمو توی پتو پیچوندم...

اونقدر توی اون وضعیت موندم که از شدت فکر و دل تنگی ..کم کم چشمام سنگین شدن...

برای فرار از این وضعیت خفقان آور ...تو خواب فرو رفتم تا کمتر عذاب بکشم

صبح همونطور خوابیده روی کاناپه ..اروم پلکهامو از هم باز کردم...همه جا روشن شده بود

...با بدنی کوفته...نیم خیز شدم و سرجام نشستم...

اعظم صبحونه رو روی میز مقابل کاناپه آماده کرده بود و نوشته ای برام گذاشته بود

برگه رو برداشتم...یک ساعت پیش رفته بود و ازم بخاطر بیدار نکردنم معذرت خواسته بود...

برگه رو کنارم روی مبل رها کردم و گوشیم رو برداشتم و چکش کردم...جز چندتا پیام تبلیغاتی

...چیز دیگه ای نداشتم

دلگیر..گوشی رو اروم سرجاش گذاشت و برای شستن دست و صورتم بلند شدم
دلَم خیلی ضعف می رفت ...و صبحونه ای که اعظم آماده کرده بود...دلَم رو مالش می داد
که

کمی خودمو سیر کنم...

بعد از شستن دست و صورتم ...تنها وسط سالن خونه ای که جز همون کاناپه ای که
روش

نشسته بود چیز دیگه ای نداشتم ... دست بلند کردم...و تکه نونی رو از تو سبد برداشتم
...

به لبهام نزدیکش کردم و توی فکر فرو رفته شروع به خوردن نون خالی توی دستم
کردم...

فنجون چایی رو از چای پر کردم

همون مقدار نون که ته دلَم رو پر کرد ...عقب کشیدم ... به پشتی مبل تکیه داد و به رو
به

روم خیره شدم و برای دلخوش کنک... به خودم گفتم:

-خو اون بیچاره چیکار کنه...؟.نمی تونه با وجود زنش یاد تو هم باشه...که

حس سمجی ...شیطنت آمیز دم گوشم نجوا کرد:

-تو بهانه بده دستش که جوابتو بده...

-پس غرورت چی میشه؟...تنها چیزی که داری همینه.... ..اینو دیگه از دستش نده..

از گوشه ی چشم به گوشیم خیره شدم و تکیه امو از پشتی جدا کردم..

گوشی رو برداشتم و از توی اینترنت ..به دنبال متن یمناسب... برای این روز..صفحه
هارو زیر

و رو کردماما هیچ کدومشون نتونستن ...قانع ام کنن که پیامی براش بفرستم

انگشتم ... روی صفحه بی حرکت موندن ... که یکهو ... بدون اینکه متنی رو برای تبریک
براش

بفرستم.. تنها با لبخند محزونی ...نوشتم

-عیدت مبارک...

وقتی سند و زدم.... غمگین ...تمام نگاه و حواسم رو به صفحه گوشی بود... 07 دقیقه
ای

گذشت و خبری نشد...

لبهام از همون لبخند غمگین ...بیزار شدن و اروم سرجاشون برگشتن تا بفهم... غرورم رو
هم

بیهوده پیشکش کردم

چایم سرد شده بود که گوشی رو دلشکسته ..روی میز گذاشتم

فنجون چای سرد شد ام رو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم که صدای اومدن پیامی به

گوشیم... دلم رو لرزوند...

با عجله گوشی رو برداشتم...صفحه رو که باز کردم...اسمش رو که دیدم ...مثل اینکه دنیا
رو

بهم داده باشن... با هیجان پیامشو باز کردم

-عید شما هم مبارک...

چندین بار پیام رو خوندم ..گویی انتظار داشتم با هر بار خوندن.. متن پیام طولانی تر بشه
و

باز چیزای دیگه ای ازش بخونماما متن همون بود...یه تبریک ساده ... دستم دیگه
برای

نوشتن چیز تازه ای پیش نرفت

گوشی رو سرجاش گذاشتم و از جام بلند شدم..باید خودمو با یه چیزی سرگرم می کردم

وسایل صبحونه رو همونطور روی میز رها کردم

به اتاق اعظم رفتم و لپ تابی که قبل از مصادره اموال خریده بودم و توسط اعظم پنهونش کرده بودم رو در آوردم...

دستی روش کشیدم و توی اشپزخونه رفتم...تنها میز باقی مونده توی خونه ..همون میز اشپزخونه بود

لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و روشنش کردم ...می خواستم روی صندلی بشینم که با دیدن

سر و وضعم...از توی در شیشه ای ...در کابینت ..به خودم اومدم....

بد نبود که کمی به خودم می رسیدم..شاید اینطوری حال و هوامم عوض می شد به اتاقم برگشتم...دوشی گرفتم و لباسمو عوض کردم ...مقابل اینه که خواستم موهامو خشک کنم .. صدای زنگ گوشیم از پایین بلند شد...

خواستم برم جواب بدم...ولی فکر کردم اعظمه ...شونه ای بالا دادم و موهامو یه طرف دادم و

حوله رو به دورشون پیچوندم که باز زنگ خورد..سرمو بلند کردم و به صدا گوش کردم موهای نیمه خیسمو بی خیال شدم و حوله به دست..از اتاق بیرون رفتم..از پله ها پایین رفتم ..گوشیم دیگه زنگ نمی خورد..بی اعتنا به گوشی... توی اشپزخونه رفتم یکساعتی از پیامی که به متین داده بودم می گذشت..صندلی رو بیرون کشیدم ...که یهو هوس چایی کردم... قبل از نشستن برای خودم یک لیوان چایی ریختم ...و خواستم بشینم که صدای زنگ گوشی مجددا بلند شد

پوفی کردم و لیوان چایی به دست به سالن برگشتم ...به میز که نزدیک شدم...اسم متین روی صفحه گوشی افتاده بود..

با ناباوری به صفحه اش خیره شدم ... که قطع شد

ترسیده ..گوشی رو برداشتم که باز زنگ خورد ...از هول لیوان تو دستم تکونی خورد و

مقداری از چای روی دستم ریخت و باعث سوزش شد... آخم در اومد و تند چشمامو بستم و

برای اینکه باز قطع نشه.. جواب دادم

لیوانو روی میز گذاشتم و دستمو چند بار تکون دادم و زیر بغلم گرفتم که سوزش کمتر بشه

اول اون بود که حرف زد:

-سلام

باورم نمیشد که باهام تماس گرفته باشه... دستمو چند بار دیگه اروم تو هوا تکون دادم و با

صدای ضعیفی گفتم:

-سلام

تن صداش شاد و خندون بود:

-خوبی؟

زبونم بند اومده بود:

-ممنون...

مکت کوتاهی کرد و پرسید:

....-اوممم...میگم...خونه ای؟

هنوز تو بهت بودم و نمی تونستم از تو شوک در بیام:

-اره

-زحمتت میشه اگه یه لحظه بیای دم در؟

با لبهای نیمه باز .. ازش پرسیدم:

-تو الان کجایی؟

خندون جواب داد:

-اگه این در بزرگه سفیده رو به روم ..در خونه شما باشه...من الان دارم از تو ماشین
..بهش

نگاه می کنم

با تعجب پرسیدم:

-تو الان جلوی خونه مایی؟

خندون جواب داد:

-فکر کنم..فکر که نه..صد درصد همونجام

لبهام از شدت ذوق و شادی به لبخندی کش اومدن و ازش پرسیدم:

-شوخی می کنی؟

-نه به جان تو...شوخی چیه؟... فقط تو یه زحمت بکش و یه توک پا بیا دم در

لحظه ای دل نگران شدم:

-چیزی شده؟

-چی باید شده باشه دختر...؟

-آخه تو ..امروز ..اینجا..اونم این وقت صبح

-لابد کارت دارم که اینجام....اگه دوست نداری برم؟

سرمو تند تکون دادم:

-نه نه...الان میام

دست و پا گم کرده...گوشی رو پایین اوردم و به دورو برم نگاهی انداختم..با این خونه
خالی و

اومدن یهویی متین....

حتی نذاشتم بیشتر از این ذهنم ..بهم فشار بیار و .با عجله..از پله ها بالا رفتم

.سریع بدون دقت مانتویی رو و به همراه شال از تو کمدم بیرون کشیدم و همونطور که از
پله

ها پایین می رفتم..مانتو رو به تن کردم و شالو روی سرم انداختم
با اینکه از اومدنش رو ابرا بودم ..ولی این اومدن یهویی.. بهم استرس وارد کرده بود
که نکنه

خبری شده باشه و من ازش بی خبرم
با عجله که به سمت در می رفتم ...یهو سرجام ایستادم و به در خیره شدم و از خودم
پرسیدم:

-کننه با خانم و پسرش اومده باشه؟

لبهام از ترس سفید شدن و سرجام ایستادم..ناراحت به در خیره شدم..و خواستم
برگردم..اما دیدن صورتشم که به همه ی این ناراحتی می ارزید
آهی کشیدم ...از دست این عشقی که منو به این حال و روز انداخته بود..که حاضر
بودم...هر

طور که شده ببینمش و به روی خودم نیارم

آهسته با حسی مملو از ترس و بی قراری و سرکشتگی ...راه افتادم ..به در که رسیدم...با
نگرانی ..درو اروم باز کردم و از خدا صبر خواستم
توی زانتیای نقره ای رنگ مقابل درب خونه ...تنها ...پشت فرمون نشسته بود
لبخند رفته ام ..از نبودن کسی در کنارش ...برگشت...
از در گذشتم..از توی اینه بغل ماشین ..متوجه ام شد و زود پیاد شد...
دست خودم نبود و مرتب لبخند روی لبهام بود...به طرف چرخید و خندون گفت:

-سلام

-سلام.....

نفسم بالا نمی اومد:

-از این ورا؟

دستی به موهای خوش حالتش کشید و من نگاهی به تپیش انداختم

-خیرشو نمی دونم اما...وقتی کسی این روزو بهم تبریک می گه...منم....موظفم که بهش

عیدی بدم

لبخندم کش اومد و دندونای سفیدم نمایان شدن:

-برای همه ی کسانی که بهت پیام می دن و نمیان دیدنت.. اینطوری برای عیدی

دادن....می

ری دم در خونه اشون؟

ابروی اومد و خندون گفت:

-هر کسی داریم تا هر کسی...

خندون لبهام رو روی هم گذاشتم...شال سبز رنگ دور گردنش ..نگاه و لبخندم رو به

خودش

جذب کرده بودن که اروم گفتم:

-لازم نبود این همه راه پاشی بیای...واقعا راضی به این همه فداکاریت نبودم

به شوخیم خندید و گفت:

-یعنی عیدی نمی خوای؟

لبهامو بهم فشردم ..بر خلاف دیدار قبلیمون....امروز شده بود همون متین سابق و شوخ

تو

دبی ..که دوستش داشتم

-حالا که این همه راه اومدی ..چرا که نه...

دختر و پسری که به نظر می رسید ساکن همین محله هستن ..موقع گذشتن از کنارمون

نگاهی به دوتامون انداختن و چیزی بهم گفتن ..اما من و متین...بی خیال اطراف ..فقط

حواسمون به همدیگه بود

دوتا دستمو از پشت توی هم گره کردم و با عشق بهش که می خواست از همون عیدی

هایی که به همه می داد و به نظر مخصوص هم می اومد رو به من بده..خیره شدم ...و با

شیطنت گفتم:

-من از این عیدیا نمی خوام سید

متعجب و خندون بهم خیره شد....بهش چشم دوختم

سکوتم رو که دید خندون گفت:

-هرچی می خوای بگو

-هرچی بخوام می دی ؟

مطمئن سرشو تکون داد ...لبخند زدم..و تو نگاهی که به سرتاپاش انداختم تو دلم
قربون

صدقه اش رفتم ..و از بودنش اینجا غرق لذت شدم

لبها پایینمو گاز گرفتم ... دستامو از هم باز کردم و قدمی به سمتش برداشتم ...با دقت
حرکاتم رو زیر نظر داشت

هر دو دستمو به سمتش بلند کردم...متعجب با چشمای تنگ شده... بی حرکت در حالی
که دستاش بند کیف چرم پولش بود ...لبه های شال سبز رنگشو گرفتم و رو نوک کفشام
بلند شدم و و از روی سرش رد کردم و گفتم:

-اینو می خوام

لبخند از رو لباش رخت بر بست و بهم زل زد

شالو بین دستام گرفتم و..در حالی که دلم می خواستم با قدرت شالی که متعلق به خودش
و بوی خودش بود رو..به صورتم نزدیک کنم و بوش کنم...توی دستم جا به جا کردم و
نگاهمو بهش دادم و لبخندی به روش پاشیدم

سعی کرد لبخند بزنه:

-به درد می خوره؟

دیگه کار از فکر کردن به اینکه چی درباره ام فکر می کنه گذشته بود:....

-به درد من اره

هر دو بهم خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم...توی تنه‌هایم..همیشه کلی حرف داشتم
که برایش بزنم ..اما حالا...

اروم و به ظاهر خندون ..نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
-ممنون...

دل کندن ازش ...برای آخرین روز محرمیتمون خیلی سخت بود...
احساس کردم متین هم ناراحت نگاهشو ازم گرفت ...البته همیشه گفت ناراحت..بیشتر به
نظر می اومد چیزی ذهنشو مشغوله کرده باشه ...که لبخندی زدم و شالو به سمتش گرفتم
و گفتم:

-شوخی کردم ..همون عیدی رو بهم بده که می خواستی بدی
لبخندی زد کیفشو بست و گفت:

-چرا شوخی ؟..گفتم هر چی که تو بخوای...

به شال خیره شدم و اروم سرمو بلند کردم و گفتم:

-خوشحالم کردی ..ممنون...

با محبت بهم خیره شد...طوری که یه لحظه فکر کردم..دوست نداره ازم نگاه بگیره
لبخند خجولی زدم و گفتم:

-بیخوش بخاطر من تا اینجا اومدی...می خواستم دعوتت کنم تو..اما..... می دونم خونه
اتون

حتما امروز کلی مهمون دارید...

سرشو به تاکید حرفم تکون داد و در ماشینشو باز کرد ..و نگاهی به من انداخت..دلم نمی
خواست بره...که بی اختیار گفتم:

-گاهی فکر می کنم که کاش جداییمونم ..توی همون دبی بود...

به خودم خندیدم:....

-من و تو هیچی به هم دیگه مدیون نیستیم... پس هیچ وقت احساس نکن که باید دینتو ادا

کنی

گرفته بهم خیره شد

عقب تر رفتم تا بتونه راحت در ماشینو باز کنه... پاهام یارای جدا شدن نداشتن.. اما با
ظاهری

خندون گفتم:

-بدی از ما دیدی حلال کن... سید

خیره به چشمای خندون اما غمگینم... چیزی نگفت

جلوی آه کشیدم رو گرفتم و نرمی شال رو بین انگشتم لمس کردم... مثل اینکه بخواد یه
جوری از اینجا فرار کنه.. پشت فرمون نشست و درو بست...

به سمت در خونه رفتم... قبل از اینکه برم تو و درو ببندم.. برگشتم و بهش نگاه
کردم.. سرش

پایین بود و نگاه نمی کرد

کاش میشد حتی یک لحظه هم بی قرارش نشم.. اما نمیشد... سرمو برگردونم و بلاخره آه ام
رو آزاد کردم که یک دفعه با صداش.. ته دلم رو زیر و رو کرد:

-تو که هر چی خواستی بارمون کردی

دستام روی در خشکید و اهسته سر برگردوندم... با لبای خندون بهم خیره شده بود
متعجب نگاهش کردم... سرشو خم کرد و از داخل ماشین نگاهی به اسمون انداخت:

-هوا که عالیه.. جون می ده.. برای دور زدن و مخ زدن... یه دختر خانم خوشگل
از شوخیش... به زور جلوی لبخندمو گرفتم و بهش چشم دوختم:

-مگه اینکه تو بخوای... دختر خوبی باشی و نخوای سوار ماشین مدل پایینم بشی
تا ظهر یکی دو ساعتی مونده بود

دستم از در جدا کردم و کامل به سمتش چرخیدم... بهم می خندید و نگاه ازم نمی گرفت

نگاهی به سر خیابون انداختم...توی یه روز تعطیل و توی چنین محله ای که رفت و امد
توش

کم بود..متین توی ماشینش با خنده بهم خیره شده بود ...و می خواست سوار ماشینش
بشم

عزیزتر از این مزاحم خیابونی هم مگه میشد پیدا کرد؟باورم نمیشد...که خدا می خواد
چنین

روزی رو.... لبخند و با وجود متین ... بهم هدیه بده

لبی تر کردم و با لبخند...به شوخی که کرده بود... گفتم:

-به نظرت مخم زدنیه؟

-اگه منم که... آره

اروم شروع به خندیدن کردم:

-بپر بالا دخترتو محله ی خودمون بود تا حالا مخ 07 نفری رو زده بودم

دستی به موهای ریختی شده از زیر شالم کشیدم ...بین رفتن و نرفتن مردد بودم

تحمل یه خاطره ساختن دیگه..که مدام با یاد اوریش خودمو زجر کش می کردم رو نداشتم

...اما فکر یه روز خوب ... پیش متین رو هم نمی شد بی خیال شد

لبخندی به پهنای صورتم....روی لبهام نشست...و گفتم:

-باشه

با سر به صندلی بغل دستش خندون اشاره کرد:

-پس بپر..که وقت تنگه

با کلی امید و ساختن یه روز خوب...در خونه رو بستم ماشینو آهسته دور زدم..خم
شد

و سریع درو.... برام باز کرد...دل تو دلم نبود ... خندون نشستم وهمزمان با بستن در
ازش

پرسیدم:

-مهموناتو چیکار می کنی؟ همه... تو خونه اتون منتظرتن

گوشیش رو برداشت و در حال شماره گرفتن خندون گفت:

-سیدای دیگه ای هم توی اون خونه هستن

گوشی رو همونطور که بهم نگاه می کرد ..دم گوشش گذاشت و به کسی که جوابشو می

داد گفت:

-سلام.....

....

-نه کاری پیش اومد.....

...

-یه زحمتی براتون داشتم..اگه امکان داره به مادرم بگید ...من امروز تا شب گرفتارم و

نمی

تونم پیام...

خندون به من شونه هاشو بالا داد:

-پیش اومده...دیگه

ذوق زده ... به لبای خندونش لبخند زدم

-ممنون از لطفتون...فعلا

تماسشو که قطع کرد .. رو بهم گفت:

-گوشیتو بده

خندون ازش پرسیدم:

-به گوشیم چیکار داری؟

دستشو به سمتم گرفتم و با تکون سر انگشتاش گفت:

-بده... زود باش

شونه ای بالا دادم و گوشیمو توی کف دستش گذاشتم... که اول گوشی خودش و بعدم

گوشی منو خاموش کرد

خندون به کار و کردارش گفتم:

-من هیچی .. کسی رو ندارم که نگرانم بشه... اما شاید کار مهمی پیش بیاد و بخوان باهات

تماس بگیرن...

خم شد و داشبوردهشو باز کرد و دوتا گوشی رو توش گذاشت و گفت:

-من و تو یه روز کامل به خودمون بدهکاریم ... کسیم نمی تونه اینو ازمون بگیره

درست تو جاش نشست و بهم خیره شد و ازم پرسید:

-مگه نه؟

دلم لرزید و بهش چشم دوختم

خندون روشو برگردوند و یه دستشو روی دنده و دست دیگه اشو روی فرمون گذاشت و با

لحن بامزه اش گفت:

-خوب حالا ... امر بفرماید کجا بریم... زن جان؟

آروم ... کامل چرخیدم و به رو به خیره شدم... دیشب تا حد سخته کردن از دوریش داشتم
دق

می کردم و حالا اینجا کنارم با لبای خندونش نشسته بود... محتاط... دم و بازدمی گرفتم که
مبادا از خوشی زیاد سخته کنم:

-فرقی نمی کنه...

از گوشه ی چشم لبخند زنان و مهربون بهم خیره شد

با حس خوبی از شیشه به بیرون خیره شده بودم و شال سبزش رو بین انگشتم می

فشردم... که آهسته سرمو برگردوندم و از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم

لبخند کم رنگی روی لبهاش بود و حواسش به جلو بود و چیزی نمی گفت...

نگاهمو به شال توی دستم دادم و با لبخندی ازش پرسید:

-سید بودن...چه حسی داره؟

اروم خندید و با لبخند دنده رو عوض کرد و خیره به جلو گفت:

-اگه ادمی باشی که به کسی ضرر نرسونده باشی...باید حس خوبی باشه

نگاهی بهم انداخت...متوجه حرفش نشدم. و اونم فهمید...برای همین لبخندش غلیظ تر شد

و ازم پرسید:

-تنها بودی؟

به بیرون خیره شدم:

-آره...اعظم رفته خونه یکی از آشناهاش

پشت چراغ قرمز ..رو ترمز زد ...به پاهاش خیره شدم:

-پات چطوره؟

نگاهم رو... اروم از پاهاش به نیم رخش رسوندم:

-بد نیست...خوب میشه...تیر جای بدی خورده بود..دوتا عمل داشتم...به مرور زمان با

تمرین

و ورزش خوب میشه

نگاهش به جلو بود که خندون سرشو برگردون و با دیدن دستم گفت:

-تو چینرفتی دکتر؟

اب دهنمو قورت دادم و به چندتا ماشین که جلوتر از ما ایستاده بودن نگاهی انداختم:

-وقت نکردم...

از اینکه همیشه متوجه دستم بود از دست خودم ناراحت شدم:

-قدیما.. روزای تعطیل .. انقدر خیابونا شلوغ نبود ..دیگه حتی عید نوروزام...بوی قدیمو نمی دن

...

فهمید که علاقه ای به حرف زدن در مورد دستم ندارم:

-ترافیک خسته ات می کنه؟

سرمو تکون دادم:

-نه ...ولی دوست داشتم یه چیزایی مثل گذشته بود..یه چیزایی که دیگه تکرار نمی شن..یه

چیزایی که اگه هزار بارم تکرار شون کنی و به زبونشونم بیاری ..هرگز مثل اون چیزی نمیشن

که تو گذشته برات ...اتفاق افتادن

سرشو با نگاهی که نشون می داد در حال فکر کردن به حرفامه ...تکون داد و مثل من به

جلو خیره شد ...چراغ که سبز شد... به راه افتاد

به ماشینای اطراف و خیابونا خیره شده بودم ...دلم نمی خواست.. از نظر جسمانی چیزی ازش کم داشته باشم..اما داشتم...

حالا که تو خیلی چیزا باهم فرق داشتیم..کاش دستم اینطوری نبود که مدام جلوی چشمش باشه و برام دلسوزی کنه و یا اینکه باعث بشه که نخواد به چشم یه ادم سالم بهم نگاه کنه

همونطور که مستقیم می رفت و سعی می کرد توی ترافیک نمونه ..دستمو به زیر شالم بردم که کمتر تو چشمش باشه

نمی دونستم کجا می خواست بره....نمی خواستم بدونم..چه لزومی داشت بدونم وقتی که داشتم از این همه نزدیکی و عطر وجودش در کنار خودم لذت می بردم...

فکرای بد رو از ذهنم متواری کردم و شیشه رو پایین دادم چشمامو بستم و گذاشتم

نسیم خنک بیرون ... لذتم رو دو چندان کنه..

حس خوبی بود...یه حس ناب...از دوست داشتن کسی که دیوانه وار دوشش داشتی
...می دونستم زن داره... می دونستم بچه داره...اما دست من نبود ...دوشش داشتم و
نمی تونستم که بهش فکر نکنم
صورتتم رو برگردوندم ...زیادی ساکت شده بود ..اما رو لباش لبخند بود و توی فکر بود
نسبت به دبی هر دو مون کم حرف تر شده بودیم که ازش پرسیدم:
-بازم ... ماموریت می ری؟
حواسش به جلو بود:

-فعلا که دارم استراحت می کنم...این چهار سال حسابی خسته ام کرده..خودمم بخوام
..دیگه توانش رو ندارم...
بهش خیره بودم و اونم به رو به روش نگاه می کرد...نفسمو بیرون دادم...و به شوخی
گفتم:

-باور نمی کنم که تو بخوای ...از خستگی حرف بزنی
خسته ..با نگاهی خندون رو به جلو گفت:

-این مدت تلافی همه نخواستیدنامو در آوردم...و تا دلت بخواد خوابیدم...راستی دادگاہت
کیه؟

نگاهمو ازش گرفتم ..چیزی که بیشتر از همه منو می ترسوند همین دادگاه بود:
-نمی دونم...فرهاد زمانشو بهم می گه

نفسمو ناراحت بیرون دادم و با دیدن سیستم پخش ..برای تغییر حال و هوام گفتم:
-می تونم روشنش کنم؟

لحظه ای نگاهی به پخش و من انداخت و فقط سر تکون داد ...گاهی یهو تو فکر فرو می
رفت

و دوباره سعی می کرد که به خودش برگرده..حال و هواش برام غریب بود...

حال و هوای خودم برام نا آشنا بود... همیشه دلمرده و افسرده بودم... اما وقتی به متین فکر می کردم و می تونستم صداشو بشنوه و یا اینکه ببینمش... میشدم یه ادم دیگه که حاضر بود تن به هر کاری بده که این چیزا رو ازش نگیرن دستمو بلند کردم و سیستم رو روشن کردم و اروم به عقب تکیه دادم که صدای خواننده و متن اهنگ... تمام وجودم رو به مرور سرد و بی حس کرد و منو توی خلسه عجیبی فرو برد

نگاهم خیره به دکمه ها و سیستم بود و صدای خواننده توی گوشم می پیچید:

-می دانی غمت مرا رها نمیکند

حتی مرگ مرا ز تو جدا نمیکند

چو مرغ خسته کنجه قفس

غمه تو بسته راه نفس

بیا که شوقه تو بگشاید بالو پر عشق

اب دهنم رو بلعیدم و از گوشه ی چشم به متین خیره شدم.. اخم کرده .. حواسش پی

رانندگیش بود

-عمری دیده به ره میمانم

بر لب نام تو را میخوانم

از عشقه تو نفس میگیرم

گر یادم نکنی میمیرم

عشقت در دله من پا برجا

هجرت تا به ابد تقدیرم

می دانی که بی قرار و دل شکسته ام

بر عشقه کسی به جز تو دل نبسته ام

نگاه پر آشوب رو... ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم:

-می دانی غمت مرا رها نمیکند
حتی مرگ مرا ز تو جدا نمیکند
بیا بیا چو ابر بهار بر این کوی ر تشنه ببار
که بشکفت به دشته دلم گل نیلوفر عشق
ضربان قلبم بازیش گرفته بود و ناآروم کرده بود...
یا من زیادی امیدوار بودم...یا چیزی این وسط درست از آب در نمی اومد
که...با پایان اهنگ....با دست چپم...بدون اینکه بذارم...اهنگ بعدی پخش بشه...سیستم
رو خاموش کردم...و با انواع فکر و خیالات توی سکوت.. فرو رفتم
که احساس کردم..به شدت تشنه امه..اونقدر شدید که تحمل صبر کردن رو هم ندارم
...خیره به جلو مضطرب با دیدن مغازه ها گفتم:
-نگه می داری؟
متعجب بهم خیره شد...نمی تونستم نگاهش کنم.. با صدای لرزونی خواسته امو دوباره
تکرار کردم:
-لطفا نگو دار
با توقف کامل ماشین مقابل یه سوپر مارکت ...سریع پیاده شدم و بدون بستن در... توی
مغازه پریدم...
به محض باز کردن در یخچال یکی از اب معدنی ها رو برداشتم و همونجا..درشو باز
کردم..متین نگران پشت سرم توی مغازه اومد و تا منو دید..سرجاش ایستاد..
برگشتم و نگاهش کردم....لحظه ای بهم خیره شد و دست تو جیبش کرد تا پول اب معدنی
رو حساب کنه...سرمو برگردوندم ..با وجود تشنگی..بطری اب....همونطور .. در باز...تو
دستم
مونده بود

هزار جور فکر مسخره تو سرم رژه می رفت...متاسفانه هم نمی خواستم به این فکر کنم

که یه اهنگ تصادفیه که از شانس من همون موقع پخش شده...
یعنی امکان داشت که اونم مثل من..؟! سرمو تند تکون دادم و در بطری رو بستم ... و
برگشتم و به متین که در حال حساب کردن بود زل زدم
چه دلیل داشت ..که متین از من خوشش بیاد..؟! گیرمم می اومد.....مگه اون زن و زندگی
نداشت؟

...آخ لعنت به من که امروز سوار ماشینش شده بودم...لعنت به این دل من که هیچیش
دست خودش نبود...و برای خودش...داستان سرایی می کرد
کیف پولشو تو جیب کتش گذاشت و ازم پرسید:

-چیز دیگه ای نمی خوای؟

بهت زده و مغلوب بهش خیره شدم لبخندش کش اومد..بی شک توهم زده بودم و
برای

خودم...خیالبافی های عاشقانه کرده بودم

کلافه از دست خودم با تکون سر از مغازه در اومدم..پشت سرم..تو یه قدمیم بیرون اومد
و

ازم پرسید:

-خوبی؟

یه لحظه ایستادم و گنگ برگشتم:

-چی؟

خنده اش گرفته بود..دستی به زیر بینیش کشید و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-میگم...کافی شاپ اون ور خیابون.. انگاری بازه...بریم اونجا..!.

سرم چرخوندم و به در کافی شاپ خیره شدم...خراب کرده بودم...اما مگه من مقصر

بودم..مقصر دلی بود که داشت بازیم می داد

.تک و تنها ..بدون اینکه کسی رو داشته باشم..که راهنماییم کنه و حرفامو گوش کنه

...عاشق مردی شده بودم ..که هیچی ازش نمی دونستم...
 مقابلم ایستاده بود و منتظر بود تکلیفشو روشن کنم که به زور لبخندی زدم و گفتم:
 -ببخش...یه لحظه احساس کردم ..حالم خوب نیست
 مهربون بهم خیره شد:
 -الان بهتری ؟

دستی به روی پیشونیم و روی لبهام کشیدم و به در کافی شاپ چشم دوختم:
 -فکر کنم ..دارم روزتو خراب می کنم
 به سختی خواستم اروم بخندم که بدون مسخره کردنم گفتم:
 -من با تو... روزم خراب نمیشه...صبحونه خوردی ؟
 سرمو بلند کردم و بهش زل زدم
 از کار و کردارم خنده اش گرفته بود..و با لذت نگاهم می کرداز دست خودم عصبی
 خنده
 ام گرفت لب پایینم رو گاز گرفتم و ازش رو گرفتم و برای رفتن به کافی شاپ..زود تر
 از اون
 راه افتادم...

وقتی هر دو پشت میز و رو در روی هم نشسته ایم ...به حرف او مد:
 -اینجا از تو ماشین بهتره...حالت که بهتر شد می ریم...چی می خوری سفارش بدم؟
 مگه چیزی با این حال و روزم از گلوم پایین می رفت:
 -چیزی نمی خورم...شاید همون یه قهوه برام کافی باشه
 ..منو ی باز توی دستش رو بست:
 -رنگ و روت پریده ...یه چیز بخور ..احتمالا چیزی نخوردی که حالت بد شد
 علاوه بر قهوه ای که گفته بودم...سفارش های دیگه ای داد

دست و پامو گم نکرده بودم.. اما مثل اینکه... آمادگی این دیدار رو نداشتم و نمی تونستم
فکرم رو درست متمرکز کنم...

اون همه تو دبی با هم دیگه حرف می زدیم و شوخی می کردیم و مشکلی نبود... اما حالا
انگاری برای دو کلام حرف زدنم باید یه بهانه درست و درمون پیدا می کردم که دلم
راضی
باشه

صندلیم رو بیرون کشیدم و بلند شدم
سرشو بلند کرد و با نگاهی پر از سوال بهم خیره شد.... سردرگم بودم:
-من برم دستامو بشورم...

سرشو تکون داد و به رفتنم خیره شد

توی دستشویی... در حال شستن دستام بودم که دختری با ظاهری عمل کرده و نه چندان
جذاب وارد شد و برای تجدید آرایشش.. رژژی رو از تو کیف کوچیک همراهش در آورد و
مقابل

اینه با دقت به روی لبهاش کشید

.. به خودم توی اینه نگاه کردم.... یعنی رنگ و روی زرد و بدون آرایشم..... برای متین
قشنگ

بود...؟ می تونست برایش جذابیتی داشته باشه؟

غمگین دست چپم رو بلند کردم... و لبه ی شالم رو درست کردم و موهایی که بیش از حد
بیرون ریخته بودن رو تو دادم که متوجه نگاه دختر به خودم شدم که رژ لب به
دست... بهم

خیره شده بود و به دست لرزونم نگاه می کرد

از طرز نگاهش خوشم نیومد و از خودم برای اینکه به متین .. با وجود زنی که داشت ...
دل

بسته بودم... بدم اومد...

دستم پایین اوردم و شیر ابو بستم و از دستشویی در اومدم
سفارشا رو آورده بودن... متین که نگاهش به من افتاد با لبخند بهم خیره شد..

سعی کردم لبخند بزنم و ناراحتش نکنم

پشت میز که جا گیر شدم... گفتم:

-نیازی به این همه سفارش نبود

کتشو در نبود من... در آورده بود:...

-همچین میگی این همه.. انگار چقدر هست؟ یه کیک و قهوه است دیگه

خجول لبخندی زدم.. که همون دختر خیره به هر دومون اومد و دو میز دورتر... بغل دست

همراهش که یه پسر جون بود نشست

فنجون قهوه امو جلو کشیدم که خیلی راحت.. به عقب تکیه داد و هر دو دستش رو حایل

فنجونش کرد و خیره بهم ازم پرسید:

-خوب تعریف کن.. از خودت بگو... بگو توی این مدت چیکارا کردی؟ کجاها رفتی؟...

هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و با دست راستم.. دسته ی فنجونو لمس کردم:

-از چی بگم... خودم که همون زیبا محتشم که خیلی ادیتت می کرد

خنده شیرینی کرد و باز بهم خیره شد:

-توی این مدت.. سرگرم کارخونه بودم.. همین... اتفاق جالب دیگه ای هم نیفتاده.. جز اینکه

منتظر دادگام باشم که چی میشه... نمی دونم بخوان چند سال دیگه برام ببن... فعلا که

دارم از هوای ازاد لذت می بریم.. تا ببینیم بعدش چی میشه و چی پیش میاد

دسته فنجون محکم گرفتم و فنجون رو به لبهام رسوندم.. همچنان با لذت بهم نگاه می کرد

...لبخندی زدم و جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم

اونم فنجونشو بلند کردم و شروع به مزه مزه کردنش کرد که دوباره متوجه نگاه های دختر و

پسر شدم... ناراحت پلکهامو بستم و باز کردم و فنجونمو پایین اوردم
 هر دو شون به دستم ... خیره شده بودن و این عذابم می داد که مبادا متین از این وضعیتم
 خجالت بکشه... برای همین.. همونطور که می خواستم به عقب تکیه بدم.. دستمو اهسته و
 کشون کشون .. به سمتم خودم کشیدم تا به زیر میز ببرشم که متین همونطور که قهوه اشو
 مزه مزه می کرد.. فنجونشو پایین آورد و روی میز گذاشت و با آرامش .. دستشو روی
 دستم
 گذاشت

رنگم پرید و سرمو بلند کردم:

-بد بین نباش دختر من که خیلی امیدوارم

با وجود حس دلهره اور و لذت بخشی که از این تماس دست به روی دستم ایجاد شده
 بود لبخندی زدم و به تمسخر گفتم:

-احتمالا بخاطر همکاری با شما.. یکی دوماهی رو کم می کنن.. مگه نه ؟

اروم خندید:

-از زندگی لذت ببر و به این چیزا فکر نکن...

تلخ خندیدم که گفت:

-امروزمون با این حرفا ... بد نکنیم.. خوب؟

زیر چشمی دوباره نگاهم به همون دو نفر افتاد که همچنان به ما خیره بودن و پچ پچ می
 کردن:

-اصن یه چیزی... من یه دوست خیلی باحال دارم..... چند وقتی هست که یه رستوران
 سنتی

زده و هی بهم میگه... یه روز برم دیدنش ... نمی دونم امروز باشه یا نه... میگم بریم و یه

سری بهش بزنیم.. هوم؟... ببینیم.. انقدر که تعریف می کنه.. رستورانش خوب هست یا نه
به دستش که روی دستم بود خیره شدم که خیلی اروم و نرم دستشو به زیر دستم برد و
انگشتم رو تو دستش گرفت
گرمای دست و محبت نوازش گونه انگشتاش به روی انگشتم... مست و از خود بی خودم
کرده بود

به طوری که حتی نگاههای اون دو نفر هم نمی تونست این حس قشنگو ازم بگیره
و چه خوب بود که لرزش دستم نمی داشت بفهمه که از درون هم دارم می لرزم و چقدر
محتاج این همه محبتش هستم..

صدام در نمی اومد که همونطور در حال نوازش انگشتم ... با دست دیگه اش فنجونشو
روی

میز جا به جا و بدنشو به سمتم متمایل کرد و گفت:

-پس بریم اونجا...؟

تو حال خودم نبودم .. فهمید و انگشتمو کمی بیشتر فشار داد تا حواسمو بهش بدم
سرمو بلند کردم و تو نگاه مهربونش خیره شدم و در دلم بار ها و بارها گفتم:
-کاش این نگاهش فقط برای من بود.. اما همه ی اینا حسرت بودن و حسرت
-باشه... بریم

با وجود قلبی مالا مال از در و رنج و دوری... از ته دل لبخندی زدم و به خاطر نگاه های
مداوم

اون دو نفر گفتم:

-نمی خوام باعث خجالتت بشم .. ولی انگاری هستم

محکم و اما پر محبت .. دستمو فشرد و گفت:

-از چی باید خجالت بکشم... زیبا ؟

به دستم خیره شدم... همچنان دستم رو نوازش می کرد که با نگاهی به دستم گفتم:

-از چیزی که دست تو نیست... خجالت نکش
 اب دهنمو قورت دادم... لبخند قشنگی زد:
 -این چیزا باعث خجالت من نمیشن... زن جان
 اشک تو چشمام حلقه زد... و به لبخندش با لبخندی پاسخ دادم:
 -در ضمن به خاطر وجود کسایی که ارزش نگاه کردنم ندارن... از خودت و چیزی که به
 اختیار
 تو نبوده... هیچ وقت خجالت نکش...
 ما برای بهتر شدن حالت تو... اینجا اومدیم... وقتیم از اینجا بریم... برای همیشه فراموش
 می
 کنیم... چه کسایی اطرافمون بودن... پس برای کسایی که نقشی تو زندگیت ندارن ناراحت
 نشو
 اگر من نگران منی... که من بابت این چیزا خجالت بکشم... نه عزیزم... خیالت تخت... من
 خیلیم
 با تو خوشم
 در اوج بی پناهی... مثل یه پناهگاه محکم.. بهم آرامش می داد... و این همه
 محبتش... دیوونه
 ترم می کرد:
 -خیلی دوره؟
 خوشحال از اینکه.. به حرفش گوش کردم و به اطرافم اهمیتی نمی دم گفت:
 -دور که نه... اما احتمالاً یه نیم ساعتی تو راه باشیم.. البته اگه الان راه بیفتیم... و توام
 برنامه
 دیگه ای برای امروزت... نداشته باشی
 دستمو با اینکه اصلاً نمی خواستم... اهسته از بین انگشتاش بیرون کشیدم... به روش
 لبخندی پاشیدم و گفتم:

-نه...برنامه ای ندارم

لبخند کم رنگی زد و دستشو از دستم دور کرد..و من بدون خجالت دست راستمو روی دست

چیم گذاشتم

هر دوره ای از زندگی آدم ویژگی های خاص خودش رو داره و با گذر از هر مرحله... بر تجربیاتش افزوده می شه

اما زمانی که یک زن ...دهه بیست سالگیش رو پشت سر می ذاره و وارد دهه سی سالگیش میشه.... آروم آروم زیباترین و دلچسب ترین لحظات زندگی رو تجربه می کنه.

می گن جوونی بهار زندگیه.... و مثل بهار...زیباترین و کوتاه ترین فصل حیاته..اما من می گم

فروردین این بهار دهه بیست سالگیه و اردیبهشتش.. دهه سی سالگی

اردیبهشت بهار ...در عین ثبات و پایداری... زیبا و چشم نوازه و شکوفه های رنگ ارنگ همگی

سبز می شن و زیباییش دو چندان میشه... رنگ سبزی که تازه ست و طراوت داره و آدم از

دیدنش سیر نمیشه

آفتابش آدم رو آزار نمی ده و نسیم آرومش ... روحت رو نوازش می ده

.اردیبهشت حال خوبی داره.... عروس ساله.... نه هوای ابری آن چنانی داره که خبر از سوز و

سرما بده نه هوای آفتابی گرمی که برات یکنواخت بشه

احوال دهه سی سالگی عمر یک زن هم ..مثل اردیبهشته.... کم کم با گذر سال های این دهه ..درک و فهممون نسبت به زندگی متفاوت میشه

زیبایی ها را عمیق تر و به گونه ای متفاوت تر حس می کنیم.... هیچ چیزم...برامون تکراری

نیست.... نه طلوع آفتاب و نه غروبش.... نه بیداری صبحش و نه خواب شبانه اش
تک تک ثانیه هایش را با تمام وجود درک می کنیم و گذر زمانش رو هوشیارانه طی می
کنیم.

انگار می دونیم که باید دودستی این برهه از عمرمون رو بچسبیم و از تمام لحظاتش
بهترین

استفاده رو کنیم

شکست خورده بودم..مال و ثروتم رو از دست داده بودم..اما با همه ی این حرفا ..من
همون

زن اردیبهشتی بودم که توی دهه سالگیش...به چیزی رسیده بود که می تونست با
وجودش

از سد تمام این مشکلات گذر کنه و حسابی لذت ببره از چیزی که می تونسته مال خودش
باشه

اما حیف و صد افسوس که این رسیدن ...چون جوان ناکامی بود که جز حسرت
خوردن..بر

سر سنگ قبرش ..تفحه دیگه ای برام نداشت

نزدیک به یک ساعت بعدتوی رستوران سنتی بودیم که ازش برام گفته بود
دو فضای قشنگ هم در داخل و هم در بیرون رستوران وجود داشت ..هوا که عالی بود و

انتخاب فضای بیرون ...گزینه بهتری بین ..این دو انتخاب بود

نمی دونم چرا در تمام مدت احساس می کردم متین می خواد چیزی رو بهم بگه که

درگیرشه و نمی تونه به زبون بیاره

برای همین سکوت رو ترجیح می داد و یا حرفی می زد که یه دفعه به ذهنش رسیده بود

هنوز خبری از اون دوست با حالی که گفته بود نبود و با راهنمایی یکی از کارکنان اونجا

جایی برای نشستن پیدا کردیم...

بر خلاف انتظارم...اونجا خیلی شلوغ بود و انگاری کسی در این روز تعطیل...خونه نمونده بود

برای لحظاتی نگاهم درگیر ... اطراف شده بود و نگاه متین... متفکر ..خیره به اب رونی بود

که از پشت تختمون جریان داشت

از نگاه کردن به اطراف دست شستم و شالم رو روی سرم مرتب کردم و بهش خیره شدم و

گفتم:

-کاش امروز مزاحمت نمیشدم

یکهو مثل اینکه از جایی تازه اومده باشه و نفهمیده باشه که چی می گم ازم پرسید:

-چی؟چی گفتی؟

لبخند بی حالی زدم و از اینکه فکرش درگیره خانواده اش...دل گرفته گفتم:

-گفتم امروز کلی مزاحمت شدم...الان باید پیش همسر و پسرت می بودی...

سرشو تند تکون داد:

-نه..نه ... خودم خواستم باهام بیای...

-اما امروز روز تعطیله ..حتما اونام دوست داشتن پیششون باشی...

لحظه ای بهم خیره موند و خواست چیزی بگه که همون دوستی که از ش تعریف می کرد

...

تو چند قدمی تخت صداس زد و با خنده گفت:

-بهههه... ببین کی اومده...بابا منور فرمودید...جان من.... مرگ من... خودتی ..یا روح خبیثت؟

هنوز به خاطر درختی که نزدیک به تختمون بود متوجه حضور من نشده بود و نزدیکتر هم

نمی اومد..تحت ما نسبتا تخت بزرگی بود که من یک سرش و متین سر دیگه اش نشسته

بود

متین لحظه ای متعجب بهش خیره شده بود که به خنده افتاد:

-میگفتی شتری ... گاوی... از جلو پات فراری می دادیم که به زحمت نیفتیم

بلند زیر خنده زد:

-یعنی از دور دیدمت با خودم گفتم... این جنس خراب پر از خرده شیشه ..باز کارش یه جایی

گیر کرده که یادی از فقیر فقرا کرده..وگرنه توی زبون نفهم...از این ناپرهیزیا مگه می کردی

...؟ تو که هیچ وقت یادی از ما نمی کنی با معرفت

متین گوشه ی لب پایینشو گاز گرفت و به خاطر حضور من زبون به دهن گرفته بود اما اونی

که من نمی دیدم یه ریز برای سر به سر گذاشتن متین حرف می زد که با دیدن جلوی متین که هنوز چیزی نبود ..به یکی از کارکنانی که نزدیکش بود گفت:

-چرا جلوی این شازده پسر خالیه ؟..دست بجنبون پسر ..دست بجنبون ..تا مرغ از قفس نپریده

...متین دستی به صورتش کشید و نگاهی به من که خنده ام گرفته بود انداخت و با چشم

غره به دوستش که نمی دونم دستش کجا بند بود که نزدیک نمی اومد...خیره شد

سرمو پایین انداختم ... تا بیش از این خنده ام نگیره...

که تو همون لحظه دوستش که هیکل نسبتا درشت تری به متین داشت با یه قلیون توی

دستش که در حال فرستادن دوش به بالا بود..بی توجه به حضورم لبه ی تخت و پشت به

من نشست و با خنده گفت:

-محاله امروز بذارم از اینجا دست خالی بری..باید بزرگترین خلاف زندگیت ...اینجا و با یه

پک از این قلیون.. همراه من انجام بشه
اونقدر درگیر.. متین بود و سرش ...گرم زغال های روی قلیون که به خودش اجازه دیدن
اطراف ...از جمله پشت سرش رو نداد..که حداقل متوجه من بشه
متین رنگ پریده..نفسشو با حرص بیرون داد و بهش گفت:

-پاشو

-چی چی رو پا شم?...ببخشید که اینجا ماله منه ها...کجا پاشم که همچین دورم برداشتی
؟..پلیسی که پلیسی..برای خودتی برادر من
و یه پک دیگه سرخوشانه بیرون داد و دوباره زد زیر خنده
زبونم رو خندون ...به روی لبهام کشیدمکه محض شوخی ..سر نی قلیون رو به سمت
متین گرفت و گفت:

-طعمش راست کار خودته...مرگ دشمنات یه دود بگیر ...که افتخار دوست نابابیتم پیدا
کنیم

متین حرصی با پشت دست ...سر نی قلیونو پس زد و بهش گفت:

-حمید پا شو

-د بیا..نیومد نیومد..یه بارم که اومد ...عین هو...

متین...رنگ پریده..دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-پاشو خانوم پشت سرت نشسته

تا گفت خانم پشت سرت نشسته...حمید دو متر از جاش پرید و رنگ پریده به من خیره شد
و

یهو یاد قلیون افتاد و گفت:

-اینجا کسی قلیون نمی کشه..اینم الکیه ...الانم ..امروز ..روز طرح جمع آوری قلیونه

بهم خیره شد که ببینه حرفشو باور کردم که با خنده از خرابکاری خودش...گفت:

..والا..

سرشو برگردوند و به متین خیره شد و ازش پرسید:-

-مگه نه متین جان؟

متین شونه ای بالا داد و با نگاهی به اطراف و کسایی که قلیون می کشیدن گفت:

-طرحتم خیلی موفق برگزار شده

-پس چی که برگزار میشه..

و تند قلیون رو برداشت و به پسری که از کنارش می گذشت.. داد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-از این جور چیزا نیار... هزار بار نگفتم.. ابرو داری کنید... پس شما برای چی پول می

گیرید.. برای بی ابرو دار کردن من؟

پسر که تند با قلیون از مون دور شد به سمت من برگشت:

-مجددا عرض ادب.. شرمنده خانوم... ما از دوست شانس نیوردم که... همیشه ما رو ضایع

می کنن.. زودتر به حرف نمیان که این مسائل پیش نیاد... خیلی خیلی خوش اومدید

سرمو اهسته تکون دادم و ازش تشکر کردم... به متین نگاه کردم که از دست دوستش

داشت حرص می خورد

کمی بعد که... بساط چایی روی تخت مهیا شد... حمید با دیدن دو فنجون توی سینی

...متعجب به پسری که وسایل رو آورده بود گفت:

-تا چند خوندی پسر؟

پسر منگ بهش نگاه کرد:

-پس من چی؟ نکنه اصلا منو ادم حساب نمی کنی.. هان؟

پسر همونطور خیره به حمید یهو گفت:

-چشم... آقا... الان براتون میارم

-نه نیار تو رو خدا... زحمتت میشه... بیا بشین... یکمم بادت بزخم

پسر بدو رفت که حمید... خندون ضربه دوستانه ای به روی شونه ی متین زد و گفت:

-برو اونور تر

متین که از دستش حرص می خورد گفت:

-کجا؟

حمید.. بهش خیره شد:

-می خوام بشینم

-اینجا؟

حمید جدی جواب داد:

-اره

لبخندی زدم و نگاهمو به فنجون دادم که بلاجبار... متین خودشو کنار کشید و حمید بغل

دستش خندون نشست و هیجان زده گفت:

-از قدیم میگن دود از کنده پا میشه.. اما فکر نمی کردم... متینم

به شدت خنده اش گرفته بود.. احتمال اصلا فکرشم نمی کرد که متین با چنین دختری بره

رستورانش

-راستش من اصلا باورم نمیشه که این متین با

-حمید جان

متین که از گوشه ی چشم به حمید خیره شده بود ... خیلی جدی گفت:

-شما اگه زبون به دهن بگیری.. کسی بهت نمی گه لالی

-منظورت اینکه دارم خرابکاری می کنم... متین جان؟

متین .. قاطع سرشو تکون داد

حمید خندون شونه ای بالا داد و روشو به سمت من برگردوند و ادامه داد:

-خوب کجای خرابکاریم بودم؟

متین چشماشو بست و باز کرد و من با لبخند به حمید خیره شدم که متین رو به حمید گفت:

-تو کار نداری؟

-نه چه کاری...؟! چرا می خوای منو بفرستی پی نخود سیاه..هوم؟ کار من اینجا ست..بودن در

خدمت دوستان...انقدر درکش برات سخته؟ چرا نمی خوای همه از زندگی لذت ببرن؟ هوم؟ متین اهی کشید و به سمت دیگه ای نگاه کرد ..که حمید بدون ناراحتی ..برای سه تا فنجون چایی ریخت و یکیشونو مقابل من گذاشت و گفت:

-شرمنده این دوست ما..از این چیزا بلد نیست..یعنی هنوز یاد نگرفته..که انشالله به حول و

قوه الهی ... گوش شیطان کر..قراره یاد بگیره..الله و اعلم...من که امیدی بهش ندارم..شما

هم الکی به این دل خوش نکنید

منظورشو از این حرفا نفهمیدم ... متین ناراحت از دست حمید...لبهاشو محکم بهم فشرد حمید که فهمیده بود چیکار کرده..خندون ..با برداشتن فنجون چایش..از جاش بلند شد و گفت:

-من برم به بقیه طرح جمع اوری قلیونا برسم...

و همزمان به چندتا از کارگرای همون اطراف خندون گفت:

-هی پسر..قلیون مشتری رو چاق کن

متین کلافه از دست حمید ...خندون..به من خیره شد و شونه ای بالا داد که یعنی بی خیال این پسر..ادم بشو نیست

که یکهو حمید سرشو برگردوند و خیلی مودبانه گفت:

-امیدوارم شوخی های بنده رو به دل نگرفته باشید...این پسر ما خیلی گله..هر چیم ازش

بگم کمه ...متین جان هر چی خواستید سفارش بدید..بچه ها براتون میاره...البته مهمون من...من دیگه مزاحمتون نمیشم...امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره و با چشکی رو به متین گفت:

-خیالت تخت ...دهنم قرصه قرصه...دیگه فقط من می دونم و کل شهر...راحت باش برادر من..پس تا می تونی خوش باش که پات برسه...تهرون...قولی به زنده موندت نمی دم همونطور که می خندید...از تختمون دور شد و رفت خندون خیره به فنجون چایی مقابلم..نیم نگاهی به متین انداختم که دیدم نفسشو از دست حمید بیرون داد که بهش گفتم:

-اگه برات بد میشه..بریم؟

خنده اش گرفت:

-اینو ولش کن ..یه چیزی میگه..تو چرا باور می کنی ؟

-شاید خانومت بفهمه..خوب نیست

سرشو با تاسف و خندون تکون داد:

-نه نگران نباش..

دوبارهخواستم از اینجا موندن ...منصرفش کنم که برایش بد نشه ...که راحت به عقب تکیه

داد و خندون خیره تو چشمام گفت:

-نه به اون دختر غر غروی و زرنگ توی دبی ...نه به این دختر اروم و گوشه گیر که اینجا جلوم

و روم نشسته

سر بلند کردم ..لبخند هنوز رو لباش بود..پوزخندی زدم و با انگشت ..دستی به دور لبه فنجون

کشیدم:

-فکرشو نمی کردم امروز بیای خونه ام؟چی شد که یهوایی اومدی ؟
نگاهمو بهش دادم..لبخند تلخی زد و نگاهشو به روی فنجون و قوری و نباتهای توی
سینی
انداخت:

-اون روز که اومدم احساس کردم زیاد حالت خوب نیست...البته باید زودتر از اینا می
اومدم...ولی فکر کردم شاید خوشتر نیاد...
تکیه اشو از پشتی جدا کرد و دستشو دور فنجون گرفت و با لبخندی گفت:
-از قبلم برای امروز تصمیم داشتم که به دیدنت بیام...
اروم خندید:

-پیامتم که دیدم...بهانه جور شد که زودتر بیام
با چشمکی برای اینکه بفهمم به زور نیومده گفت:
-خونه هم خیلی کسل کننده بود...گفتم بیام..شاید باز یکم به یاد دبی غر بزنی و حال و
هوای ما هم عوض شه
سرمو با لبخندی پایین انداختم...باورم نمیشد که نگران حال اون روزم باشه.. که با
صدای
ارامش بخشی گفت:

-نمی خوای چیزی بگی زیبا؟
غمها از شنیدن صدایی که دلش می خواست حرفاتو گوش کنه.... پشت سر هم ردیف شدن
و تا مرز انفجار..پیش رفتن...بغض هم خودشو بالا کشید و شروع به دست و پا زدن کرد
که به
زور لبخندی زدم و گفتم:

-امروز درباره چیزای خوب حرف بزنیم
در سکوت بهم زل زد و من تو نگاهش غرق شدم که گفت:

-باشه

لبهامو بهم فشردم و با بغض به اطرافم نگاه کردم:

-اینجا خیلی قشنگه...

نگاهی به مسیری که ازش اومده بودیم انداخت:

-تازه پایین تر از اینجا یه مسیر داره که تا دلت بخواد جون می ده برای راه رفتن

ابروهام بالا رفت:

-تو که تا حالا اینجا نیومده بودی؟

با خنده لب پایینشو گازی گرفت . گفت:

-دیگه باید یه جوری گولت می زدم که ذوق اومدن داشته باشی

با خنده...سرمو تکون دادم..و اونم با لذت بهم خیره شد

موقع ناهار ...من که هوس کوبیده کرده بودم...کوبیده سفارش دادم و متینم کباب بختیاری که

قبل از آوردن سفارشها...برای شستن دستام...از تخت پایین رفتم...

وقتی که با دستمالی که از تو جیبم در آورده بودم در حال خشک کردن دستام .بودم....از تو

دستشوویی در اومدم

متوجه اب نمای قشنگ وسط محوطه شدم...درست جایی بود که از تختا فاصله داشت و تنها

زمانی که می خواستی داخل رستوارن شی می تونستی ببینیش

دلم خواست دستی به ابش بزنم و از نزدیک تماشاش کنم

به اب نما که نزدیک شدم ..دستی تو آبش زدم به لبای خندون متین فکر کردم...و به

تلخی لبخند زدم...

خم شدم و دستمو بیشتر توی اب سردش فرو بردم....تا بتونم ..کمی تا قسمتی این عطش

بی پایانم رو بخوابونم...

اما از اینکه ... از این به بعد باید به نبودنش عادت می کردم.. دلمرده.. لبخندم بند اومد و

توی اب خیره شدم و به خودم گفتم:

-تو هیچ وقت نمی تونی به چیزایی که دوست داری برسی... اون مال تو نیست

دستم بی حرکت توی اب موند و توی فکر فرو رفتم که یکهو مشتی اب توی صورتم پاشیده

شد و من شوک زده... خودمو عقب کشیدم و به متی ن خندون... خیره شدم

بهم می خندید و من با ناباوری نگاهش می کردم که گفت:

-تو خودتی؟ کجایی دختر...؟ دو ساعته دارم صدات می زنم

هنوز همونطور شوک زده بهش خیره بودم که نامردی نکرد و یه مشت اب دیگه حواله صورت

خیسم کرد و گفت:

-چرا خشکت زده؟

نگران از اینکه دوستش ما رو ببینه .. سرمو برگردوندم و به پشت سرم و تختایی که مشتریا

روشون نشسته بودن و از اب نما دور بودن نگاهی انداختم:

-کجا رو داری نگاه می کنی؟

یه لحظه نفهمیدم که باید چیکار کنم.. برگشتم و در حالی که با پشت دست.. اب روی

چشمامو می گرفتم با خنده گفتم:

-اگه نگران اونی که نبینه.. غصه نخور عزیز م.. تا حالا اگه از ما فیلم نگرفته باشه.. باید بریم

کلاهمونو بندازیم بالا و خدارو شب و روز ... شکر کنیم

رنگم پرید و اون از این همه اضطرابم...اروم شروع به خندیدن کرد و دستمالی رو از تو جیبش

در آورد و به طرفم گرفت و گفت:

-بیا..صورتت حسابی خیس شد

در حال تجزیه و تحلیل کارش دستمالو از تو دستش بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم که

خیلی جدی اومد و مقابلم ایستاد و بدون خنده ...اما مهربون گفت:

-زیبا

سرمو بالا بردم و مبهوت نگاهش کردم:

-نگران چی هستی؟

نفسمو تو دادم و لبهامو روی هم گذاشتم:

-چته زیبا؟چرا همه اش تو فکری؟...اگه دوست نداری و حوصله اینجا رو نداری
...ببرمت خونه

اتون؟هوم؟بریم؟

سرمو تکون دادم:

-نه..من خوبم

-پس چرا انقدر رنگت پریده؟اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر؟

به زور لبخند زدم:

-نه بابا..خوبم...فقط یهو که اب پاشیدی...ترسیدم؟

دستمو بلند کردم تا موهایی که بر اثر ریختن اب خیس شده بودن و روی صورتم چسبیده بودن رو به زیر شالم ببرم..

که قدمی بهم نزدیک شد و قبل از من ..دستاشو بلند کرد ..مهربون و با لبخند شروع به تو

دادم موهام کرد و نفهمید که با این کارش... داره چه بلایی سرم میاره

حتی وقتی که شال رو روی سرم.. مرتب می کردتا به حالت اولش برگرده... داشتم از درون می لرزیدم و می سوختم و بی حرف نگاهش می کردم.. آخه چرا قصد داشت .. با این کاراش

...دیوونه ام کنه؟

دستشو که پایین آورد گفت:

-همیشه بخند... من زن جان خنده رو ... دوست دارم

چطور باید می خندیدم و لبخند می زدم .. در صورتیکه داشتم برای فردایی... بی قراری می کردم که دیگه متین مال من نبود

بخاطر یه روز خوب .. به خاطر دل متین... به خاطر دل شکسته خودم .. که این چند وقته رنگ

خوبی و خوشی ندیده بود... لبخندی.. که هیچ وقت دلش نمی اومد رو لبام بیاد رو... به زور

روی لبهام نشوندم و گفتم:

-بریم.. فکر کنم دیگه غذاها رو آورده باشن

لبخندش بیش از قبل کش اومد:

-حال شد .. بریم

.. سرجام نشستیم... که همزمان غذاها روهم آوردن... متین شروع به چیدن غذا ها کرد

.. قاشق و چنگال خودمو برداشتم... که یکهو متوجه خانواده ای که نزدیک به تختمون بودن

شدم.. که گاهی نگاهی به من می نداختن...

چنگال توی دستم... می لرزید.. و تازه متوجه... دلیل نگاه های عذاب دهنده اشون به روی

خودم شده بودم... اب دهنمو قورت دادم و چنگال روکنار بشقابم روی سفره گذاشتم....

آهسته دستمو به زیر شالم بردم تا از دیدشون پنهون کنم... چون نمی خواستم زیر

نگاهاشون این دو نقره غذا هم زهرم بشه که لحظه ای متین....
متوجه حرکت شد که به تنهایی با دست راست... می خواستم تکه ای از کباب توی بشقابمو
جدا کنم

سرشو برگردوند و نگاهی به اون خانواده انداخت و نگاهی به من ...لحظه ای توی فکر
فرو

رفت و بدون فوت وقت ...خودشو به لبه ی تخت رسوند پاهاشو اویزون کرد و
کفشاشو

پوشید و به طرف من اومد و با لبخندی گفت:

-اونورتر می ری؟

بهش خیره شدم...لبخندش رنگ گرفت:

-دوست دارم پیش زن جانم بشینم...

حواسم پی نگاهی بود که انگار ...به مرز شرمندگی رسیده بودن

قاشقمو توی بشقاب گذاشتم و خودمو کنارتر کشیدم و برای متین جا باز کردم

خندون و با رضایت بی توجه به اون خانوادهبغل دستم و شونه به شونه ام نشست
..حالا

اگرم ...دست چپم رو هم پایین می اوردم تو دید کسی نبود

خوشحال از حرکتش..قاشقمو برداشتم..بشقاب خودشم برداشت و جلوی خودش گذاشت و

تکیه ای از جوجه ای که برای خودش سفارش داده بود رو با چنگال خودم توی بشقابم

گذاشت و گفت:

-جوجه های اینجا خیلی خوشمزه ان..امتحان کن.. که آگه نخوری از کیسه ات رفته...این

دوستم زیاد حرف می زنه..اما کارش درسته...

لبخندی زدم و حس خوبی از این همه مهربونی و نزدیکی به زیر پوستم ...کشیده شد

کنار من بدون احساس خطر نشسته بود و این می تونست بهترین اتفاقی باشه که امروز

برام افتاده باشه

متین راحت بدون اینکه احساس بدی از بودنم در کنارش داشته باشه یا فکر کنم که داره اذیت

میشه..راحت نشسته بود و غذاشو می خورد و همین بهم کمک می کرد که از بودن در کنارش لذت ببرم و راحت غدامو بخوم

غذایی که هیچی ازش نفهمیده بودم ... چون در تمام مدت...

در حال بلعیدن و استشمام بوی خوش ادکلنش بودم

در حال فکر کردن به کسی بودم..که دوسش داشتم..با تمام تفاوت هایی که بینمون بود هرچقدر من در این مدت نا توان و شکسته تر شده بودم .. اون جذابتر و زیبا تر شده بود...تو

چشم بود ...لبخندش همیشه بود و امید به زندگی می داد

و من شده بودم...زنی که فقط می تونست با آرزوهاش زنده باشه و زندگی کنه...نفس

بکشه تا روزی که نفس کشیدنو براش منع نکرده بودن

اشتهای چندانی برای خوردن نداشتم...متینم زیاد نخورد...با این وجود تا زمانی که هنوز

دست از خوردن نکشیده بودم پا به پام خورد تا مجبورم کنه که بخورم

پیاده روی کوتاه در مسیر پایین رستوران..آخرین تفریحی بود که هر دومون داشتیم...اونم بدون

حرف زدن و هر دو توی فکر فرو رفته

شاید هر کسی جای من بود به این فکر می کرد که بعد از مصادره خونه باید به کجا پناه بیره

و با این بی پولی چیکار کنه...

امام من تمام فکرم پیش متین بود..چون می دونستم اولین و آخرین کسیه که می تونم توی

زندگیم داشته باشم و به قلبم راهش بدم

...دل نمی خواست از پیشم بره...رفتنش رو باور نداشتم...برای همیشه می

خواستمش...مجنونش شده بودم...از حرف زدنش غرق لذت می شدم و نگاهش رو دیوانه

وار پرستش می کردم...

از منی که دختر شازده بودم اینطور عاشق شدن بعید بود...اونم عاشق چنین مردی شدن که با اعتقاداتش زمین تا آسمون با من فرق داشت...از پوششش ایرادی نمی گرفت و از همین برای فرار کردن از من استفاده نمی کرد..اونقدر با من راحت و خوش بود و راحت حرفاشو می زد که کم فکر کردم اصلا ظاهر رو نمی بینم تا بخواد سخت گیری کنه بعد از پیاده روی ..هر دو عزم رفتن کردیم...که حمید..همونطور خندون و شاد برای بدرقه امون اومد...

تا تونسته بودیم بهش زحمت داده بودیم...خیلی خوب ازمون پذیرایی کرده بود و مثلا ابروی

متین رو پیش من حفظ کرده بود و حسابی براش ابرو داری کرده بود ادم خوش مشرب و مهربونی بود...و خیلی هوای متین رو داشت...

بعد از ناهار...رفتار متین کمی سرد شده بود به طوری که در مسیر بازگشت ... حرف زیاد ی

بینمون زده نشد...و سعی هم نکرد بحثی رو بینمون باز کنه

تو گذشته از اینکه کارمران منو بیرون ببره و مرتب باهاش حرف بزنم..تو ابرا بودم و لحظه ای تو

جام بند نمی شدم

اهی کشیدم و به الانم فکر کردم که می تونستم چشم بسته ... با استشمام بوی

عطرش..ساعتها در خیالش...خوش باشم و لذت ببرم از اینکه دارم باهاش حرف می زنم ..بدون اینکه در کنارم باشه و باهام حرف بزنه

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم اونم توی خودش فرو رفته بود و رانندگیش می کرد و

می خواست منو به خونه برسونه

انتظار هیجانانگیز آنچنانی رو از جانبش نداشتم.. همین رفتار معقول و به جا و سنجیده اش.. برام قابل تحسین بود... و دلم براش می رفت... هرچند تا این اندازه ام بی تفاوتیش رو هم نمی تونستم درک کنم و برام قابل هضم نبود

ساعت نزدیک به 01 شب بود که بلاخره جلوی در خونه ماشینشو نگه داشت.

کوچه خلوت بود .. و پرنده ای توش پر نمی زد... نگاهم مستقیم رو به جلو بود و باورم نمیشد

که اینجا نقطه ی پایان این دیدار باشه

..نگاه متین هم... همین طور به رو به رو ختم شده بود... از این ماشین که پیاده میشدم.. همه

چی برای همیشه تموم میشد.

حالا که وقت خداحافظی شده بود .. خبری از شیرین زبونیش نبود... همونایی که همین الان

به شدت بهشون محتاج بودم که با قلبی پر از درد وارد خونه نشم

همین طور که زمان می گذشت و سکوت بینمون به تمسخر هر دومون نشسته بود.. با

لبخند تلخی .. درو باز کردم و با برداشتن شال... پیاده شدم..

.انتظار نداشتم اما اونم پیاده شد و سرشو برگردوند و بهم خیره شد

بعد از اذان صبح .. مدت صیغه تموم میشد... اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ممنون ... امروز خیلی خوش گذشت

سرشو با لبخندی بلاجبار... تکون داد:

-خیلی

دسته ای از موهام که زیر شالم بیرون ریخته بودن.. تو دادم و اهی گفتم:

-شاید دیگه هیچ وقت هم دیگه رو نبینم.. برای همه خوبیا و محبتات .. ممنون
 اتمام حرفامو با لبخندی همراه شد و برای تغییر جو نامساعد بینمون به شوخی گفتم:

-سید

بهم با لبخند محزونی خیره شد.. حرفی نمی زد و همین ناراحتی می کرد
 سرمو پایین انداختم و در ماشینو بستم ... از جلوی ماشین عبور کردم و مقابلش ایستادم
 نگاهش توی چشمام بود.... اینبار من بودم که دستمو برای دست دادن بلند کردم... به دستم
 غمگین خیره شد

دلم برای خودم سوخت... برای اینکه باید خودم برای این جدایی پیش قدم می شدم
 نگاهش به سمت دستم کشیده شد... غمگین بدون لبخندی.. به ناچار نگاه از دستم گرفت
 گفت:

-میشه به هم دست ندیدم؟

به دست و انگشتای مونده ام توی هوا خیره شدم ... باید می گفتم دلم شکست و نابودم
 کردی .. اما لبخندی زدم و اهسته دستمو پایین بردم و گفتم:

-اره میشه

قفسه سینه اش اروم بالا و پایین رفت و دیگه بهم نگاه نکرد... شونه هام افتادن و ضد
 حال

خورده گفتم:

-دیگه مزاحمت نشم.. تا الانم لابد خانواده ات نگرانیت شدن.. گوشیتیم که خاموشه.....

سرشو بالا آورد و نگاهشو توی چشمام دوخت... باز سکوت و باز من پایان دهنده شدم:

-خداحافظ

سرشو با حالی گرفته تکون داد و منو برای آخرین بار از شنیدن صدایش محروم کرد.. حتما
 لایق یه خداحافظی خشک و خالی هم نبودم

به خودم لبخند زدم.. برای دلخوشیایی که ازم گرفته شده بودن... رومو ازش گرفتم و به سمت

خونه راه افتادم

دست تو جیب مانتم کردم.. و شالشو به دست چپم سپردم

. هوا سرد شده بود و احساس سرما می کردم.. دسته کلیدمو توی قفل در انداختم...

چیزی به در اومدن اشکام نمونده بود

درو آهسته باز کردم و قبل از رفتن تو ... برگشتم و بهش که بهم خیره شده بود نگاهی

انداختم

من که تو حال خودم نبودم و نمی تونستم درست روی صورتش تمرکز کنم... چه برسه به

اینکه حالشو بفهم و درکش کنم

با آهی درو بیشتر باز کردم و از در عبور کردم ... که همون لحظه قدمی به سمتم برداشت و

صدام زد

سرمو با هزار امید برگردوندم .. نگاه منتظرم رو که دید... در ماشینش رو بازو کرد

خم شد و سریع از تو داشبورد گوشیمو در آورد و با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند...

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

-داشت یادت می رفت

پس چرا دلی که پیشش مونده بود رو .. بهم پس نمی داد ... بی حرف دستمو بلند کردم و

گوشی رو از تو دستش بیرون کشیدم..

میانه در ایستاده بود... که صدای اعظم بلند شد و با نگرانی پرسید:

-خانوم... شمائید؟

نگاهی به متین انداختم و کمی بلند گفتم:

-اره منم... الان میام

-خانوم جون باز این فیوزا پریدن...دارید میایید مراقب باشید تو تاریکی زمین نخورید...تا بگم

فردا یکی بیاد درستشون کنه

اهی کشیدم و با لبخند رو به متین گفتم:

-این فیوزام ..مثل من عمرشونو کردن

بی خیال حضورش با درد و غم به سمت اتاقک رفتم ...چراغ قوه رو برداشتم و روشنش

کردم و نوروشو روی فیوزا انداختم

اما اونقدر از نظر روحی ناتوان شده بودم..که دستم از تحمل وزن چراغ قوه عاجز موند و

پایین

افتاد

از پشت سر وارد اتاق شد .. بی حرف به سمت اومد و حین عبور از کنارم..چراغ قوه رو

از تو

دستم بیرون کشید و به سمت فیوزا رفت...

خیره بهش..چند قدمی رو عقب عقب رفتم .اونقدر عقب که وقتی .به دیوار اتاقک پشت

سرم

رسیدم ..بی حس بهش تکیه دادم

مبارزه سختی بین غرور و اشک نریختن و لذت بردن از آخرین حضورش توی خونه ام

...شکل

گرفته بود

بعد از کمی ور رفتن با فیوزا ... چراغای مسیر تا به خونه روشن شدن ...اما چراغ توی

اتاقک

روشن نشد قدمی به عقب رفت و گفتم:

-بعضی از این فیوزا ... مشکل دارن

با حسرت بهش زل زدم...چراغ قوه رو پایین اوردم و تو جاش چرخید و بهم خیره شد

چرا این چهره انقدر برام دوست داشتنی شده بود و دلم می خواست مدتها فقط بهش زل
بزنم و ازش لذت ببرم؟

توی تاریکی متوجه لبخند کم رنگ روی لبهاش شدم و اب دهنمو قورت دادم و به سختی
گفتم:

-میشه دیگه بهم لبخند نزدنی؟

لرز بی اراده چونه ام حتی اگه توی این تاریکی هم دیده میشد...مهم نبود..چون دل و قلبم
کشش این همه درد و زجر رو نداشتن

از حرف خودم به خنده افتادم...سرمو پایین انداختم و ساکت شدم و قطره اشکی...دزدکی
از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد... تند سرمو بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم
قدمی بهم نزدیک شد. اونقدر نزدیک که فاصله بینمون به یک وجب رسید...با عشق
صورتشو

برانداز کردم

ته نگاهش خیلی غمگین بود..اونقدر غمگین که دلم گرفت..اما دلم نیومد غمشو

ببینم...دستمو بلند کردم و انگشتم رو روی گونه اش گذاشتم

مثل اینکه متینم...توان ایستادن نداشت..چرا که دست چپشو از بالای سرم رد کرد و روی
دیواری که بهش تکیه داده بودم گذاشت... تا بتونه بهش تکیه کنه

هرم گرم نفساش...صورتتم رو نوازش داد

انگشتمو اروم از روی برجستگی گونه اش به سمت پایین سر دادم..که لحظه ای چشماش
بسته شدن و سرشو به اهستگی به سمت دستم کج کرد

قلبم از شدت درد..توان ایستادن رو از من سلب می کرد و همون لحظه بود که تازه فعالیتهای
مغزیم از خودشون واکنش نشون داده بودن که دارم به بیراهه می رم..

شرمزده از کار چند لحظه پیشم..به انگشتم فرمان عقب گرد دادم و خواستم از صورتش
دورشون کنم که همونطور چشم بسته..دستشو روی دستم که روی گونه اش گذاشته بودم

گذاشت و لبهاشو بهم فشرد و به کندی چشماشو از هم باز کرد
 طاقتم تموم شد و نگاه لرزونم رو از متین دزدیم... ازش خجالت کشیدم که با
 احتیاط... دستشو از روی دستم برداشت و با انگشت شصتش... ته مونده اشکی که گوشه
 ی چشم باقی مونده بود رو گرفت...

نفسم تو سینه حبس شد و نگاهمو رو بالا دادم و توی چشماش خیره شدم
 هنوز اون نگاه غمگینش عذابم می داد... که در پس اون نگاه.. نا آروم.. سرشو اهسته بهم
 نزدیک کرد
 لبهام می لرزیدن.. بی قرار چشمهام رو بستم و عاشقانه انتظار کشیدم.. انتظاری که به
 وقوع نپیوست... و مجبور به باز کردن چشمهام.. بعد از مدتی طولانی شدم
 با عذاب وجدان سر و لبهاش نزدیک به گونه ام متوقف شده بودن و چشماشو محکم بسته
 بود

صدای ترک خوردن قلبم... خیلی بلند بود... طوری که باعث شد.. خودم از غرورم ابرو
 داری کنم
 و سرم رو ازش دور کنم
 با غم نگاهش کردم که آهسته چشمهاش رو از هم باز کرد... چشمهایی که تا تونسته بودن
 قرمز شده بودن و از خودشون مقاومت نشون داده بودن
 خیره تو چشمام... با صدایی اروم و مرتعشی که گویی در اراده خودش هم نبود گفت:
 -منو ببخش.. زیبا

لبهام از هم باز موندن و چشمهام بارونی شدن
 با حسرت... سرشو ازم دور کرد و به زحمت دستشو از روی دیوار جدا کرد
 دیگه طاقت نداشتم... چند قدمی عقب رفت و خیره به من... با گفتن کلمه "خدا حافظ"
 ... بدون اینکه دیگه نگاهی بهم انداخته باشه... از اتافک خارج شد

دست چپم می لرزید و تمام تنم از سوز سرما گرخت و بی حس شده بود.... اما این قدمهای

بی اختیارم بود که با عجله و ترس منو از در خونه دور می کردن... و فراریم می دادن دقیقاً از همون زمانی که برای بیرون کردنم وارد خونه شده بودن... همزمان با مصادره اموال

...خونه هم مصادره شده بود و بعد از گذشت چند ماه حالا باید خونه رو تخلیه می کردم.. چون

دیگه جایی اونجا نداشتم و من صاحبش نبودم

با ناباوری و نفسی که بالا نمی اومد... از اون خونه دور میشدم.. قدمهای تندم .. سوز سرما

رو به درون ریه هام می فرستاد و... سعی داشت تا می تونست منو از اون خیابون و از اون

خونه دوره دور کنه

قلبم به درد اومده بود و تک تک وسایل خونه رو از جلو چشمم می گذروندم..

حیاط پر از خاطرهای بچگی هام... صدای خنده های من و مادرم.. که مرتب در هم پیچیده می شدن

با دهانی نیمه باز و حیرون... قطره بزرگ اشکی از گوشه ی چشم به پایین افتاد و من تا آخرین توان چشممو از هم باز کردم تا این ضربه رو باور نکنم...

اما نمی شد چون قطرات بعدی با سریع ترین سرعت ممکن به پایین می چکیدن و من قدمهامو تند تر می کردم..

به سر خیابون که رسیدم... دیگه تامل نکردم.. شروع به دویدن کردم... برگهای زرد پاییزی

درختا.. توی پیاده رو... زیر پاهام جا به جا می شدن و هر کدوم به سمتی می رفتن و من
با
تمام توانم می دویدم... می دویدم تا از همه اشون دور شم.. می دویدم که فراموش کنم باهام
چیکار کردن... می دویدم که دیگه چیزی رو به یاد نیارم
فقط اشک تونسته بود به زور خودشو از وجود به ظاهر سنگم رها کنه و هنوز صدای هق
هقم
مجالی برای رهایی پیدا نکرده بود
که یک آن قفسه ی سینه ام به سوزش افتاد نرسیده به درخت تنومند وسط پیاده
رو... دست بلند کردم و با لمس تنه ی زمخت و بدون لطافت درخت ... برگشتم و به عقبم و
به
خیابونی که ازش اومده بودم... خیره شدم
چشمهام با ولع می خواستن.. همه اشونو ببلعه... تا همه رو توی ذهنم برای آخرین بار
ثبتشون کنه
دست چپم می لرزید و خودشو دیوانه وار تکون می داد که یهو نزدیک بود از فشار بغض
و درد
.. بلند فریاد بزنم که هر دو دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم و خم شدم..
چشمام بی رحمانه می باریدن و صدای گریه هامو با کف دو دستام ... خفه کرده بودم...
کم کم به سمت پایین س ر خوردم... و با زانو ها به زمین سرد و بی روح پاییز پناه بردم
زیبا محشتم برای همیشه تموم شده بود...
پسر و دختری که از مقابلم می اومدن با دیدن منی که بر روی زمین افتاده بودم... بی
اختیار
ایستادن ... صدای پدرم توی گوشم می پیچید
"این خونه شکوه و عزت ... محتشم هاست"
قلبم تیر کشید....

"مامانی می خوای پرده های اتاقتو عوض کنیم؟"

مجالی برای نفس تازه کردن پیدا نمی کردم و زیر رگبار خاطرات گذشته.. کمرم خم و خم تر میشد.. دختر با ترس بهم نزدیک شد

گردش های بعد از ظهرهام.. توی باغ بزرگ خونه...چطور باید فراموش می کردم؟
بیشتر خم شدم.. دست راستم رو از لبهام دور کردم و برای کمک به حال و روز خودم.. روی

زمین گذاشتم و با دست لرزونم ...همچنان جلوی دهنم رو گرفتم

دختر دستش رو با نگرانی روی شونه ام گذاشت

چشماهای خیسم ... هیچی رو نمی دیدن...

جلوی چشمام...و در تصوراتم ..در بزرگ خونه بارها و بار ها..به روم بسته شد

دختر هر چی صدام می زد و تکونم می داد من چیزی نمی فهمیدم...و باز خاطرهام رو مرور

می کردم

دختر که کاری از دستش بر نمی اومد .مضطرب ازم جدا شد و همراه پسر با نگاههای بهت

زده ازم فاصله گرفتن ...زانو هام از هم فاصله گرفتن و من بیشتر به زمین نزدیک شدم...

کارخونه ... خونه و تمام دارایی هام مصادره شده بود و حالا من هیچ چیزی نداشتم..هیچی

کمی که گذشت احساس کردم که باید بلند شم ...چون دوست نداشتم کسی منو

اینطور..شکسته خورده و ذلیل ببینه

..دست لرزونم رو از لبهام برداشتم و سرمو بلند کردم ... خیره به انتهای خیابون..با حسرت با

خودم زمزمه کردم:

-باختم...باختم...همه چیمو باختم...

همه چیمو از دست داده بودم... کسی که در اوج ناباوری هم بهش دل باخته بودم رو از دست داده بودم.. از اون شب که اونطور منو به حال خودم رها کرده بود و رفته بود ..
خیلی

می گذشت و من با خودم سعی کرده بودم کنار بیام و دیگه بهش فکر نکنم
دردم رو باید به کی می گفتم.. و به کی پناه می بردم؟
غروب سرد پاییز بدون سخاوت.. همه جا حکمرانی می کرد .. و صدام به گوش کسی نمی
رسید

با شنیدن صدای زنگ گوشیم ... دست چپ رو توی جیب پالتوم فرو بردم و درش اوردم..
شماره اعظم رو صفحه افتاده بود.. دکمه سبز رو فشار دادم و کنار گوشم گذاشتم و با
صورتی خیس و درد الود فقط بهش گوش سپردم:
-خانوم کجائید؟

..اب دهنم رو به سختی قورت دادم .. نمی خواستم جلو اعظم... یه حقیر شده باشم...
-رسیدی؟

-بله خانوم... شما کجائید؟

لبهامو لرزیدن و چشمام باز تر شدن که زود سرمو بالا بردم و گفتم:
-دارم میام

-خوبید خانوم..؟ می خوایید پیام دنبالتون؟

صداش پر از ناراحتی و هم دردی بود

گوشی رو با گریه از گوشم دور کردم و باز خم شدم... چقدر سخت بود که مقاوم
باشم... اونم

پیش کسی که می دونست بایدتا حالا از پا در اومده باشم

بینیمو بالا کشیدم و تند اشکای روی صورتم رو با پشت دست پس زدم و دوباره گوشی رو
به

گوشم نزدیک کردم و گفتم:

-قهوه ساز داری ؟

یه لحظه متعجب سکوت کرد و بعد با صدای پر ترحمی گفت:

-بله خانوم جون

ثابت کردم ... به خودم و اعظم چقدر کار پوچی بود.. ولی انگاری می تونست حال خرابم رو

درمون کنه

-پس تا میام قهوه همیشگیمو آماده کن

صداش لرز پیدا کرد... و پر از بغض شد:

-چشم خانوم جون...

گوشی رو از گوشم دور کردم و باز به انتهای خیابون با دهانی نیمه باز و با ناباوری به امید

برگشت ..دقایقی ... زل زدم

وقتی بعد از دقایقی فهمیدم کاری بس عبث و بیهوده دارم انجام می دم..

با همون دهانی نیمه باز .. به سختی خودمو از زمین جدا کردم و ایستادم... دست تو جیب

پالتوم کردم ... و اخرین... پولی که داشتم رو در آوردم... به تراول 05 تومنی .. تو دستم

مچاله

شده بود...

. اخرین چیزی که از اون زندگی برام مونده بود... باورم نمیشد.. سهم من یه تراول پنجاهی

باشه که به هیچ جایی از زندگیم بند نمی شه

چند بار پلکهامو باز و بسته کردم.. تو حال خودم نبودم

به سمت خیابون پر رفت و اومد از ماشینها چرخیدم... برگها به پالتوم و چندتا جای دیگه از

شالم چسبیده بودن

...شونه های خمیده امو صاف کردم و توی دلم محکم تکرار کرد:

-زیبا محتشم تویی..خم نشو..خم نشو...

پلکهامو بستم ...یعنی تمرین قوی بودن..چیزی رو بر می گردوند؟

-خم نشو لعنتی ...تو هنوز هستی ...تو هنوز زیبا محتشمی

اشک از زیر پلکهای بسته ام در اومد و بی تعادل ...به سمت خیابون رفتم

دستمو برای اولین ماشینی که می اومد بلند کردم ...دیگه هیچ وقت نمی تونستم به اینجا

بر گردم ..هیچ وقت

به محض ایستادن ماشین جلوی پاهام ... چون گذشته ...با سوزش قلبم...که نشون بدم
هنوز

خودمم ..و هنوز فراموش نشدم ...در عقب رو باز کردم و گفتم:

-دریست

راننده سری تکون دادم و به سمت ادرسی که گفته بودم به راه افتاد...

مات زده به جلو..دو دستم رو روی زانو هام گذاشته بودم..دست چپم...می لرزید و دست

راستم..مظلوم کز کرده بود که باز قطره های اشک از گوشه ی چشمام به پایین س ر
خوردن

احساس تنهایی و بی کسی می کردم...احساس که نبود...واقعیت داشت...هیچ کسی رو

نداشتم

بعد از یک ساعت به محله ای که اعظم ادرشو بهم داده بود رسیدم... از ماشین که پیاده

شدم...حتی یه کیف بغلی ساده هم نداشتم...

با چشمها و نگاهی خسته و حیرون به طرف کوچه ای که ادرشش..توی ذهنم مونده بود

...قدمهام رو نا توانم برداشتم

همچنان اثار اشک روی صورت‌م باقی مونده بود... بعضی از خانومها و آقایونی که از کنارم رد

می شدن به دست لرزونم که دیگه بهش هیچ توجهی نمی کردم با تعجب و ترحم خیره میشدن

اما دیگه مهم نبود چون من فقط می خواستم به خونه برسم

کوچه های تنگ و باریک... سر و صدای بچه ها... صدای وانت باری که داد می زد... سماور

کهنه خریداریم... آخه من کجا اومده بودم..؟! اینجا کجا بود؟

لبهام لرزیدن... که چندتا بچه ی کوچیک به دنبال هم در حال دویدن از یکی از کوچه ها در اومدن و حین گذشتن از کنارم بهم تنه ی محکمی زدن و رد شدن...

لحظه ای به خودم اومدم ... سر جام ایستادم و برگشتم و به دویدنشون خیره شدم.

همین که برگشتم یه پیرزن به همراه زن جوانی که جلوی در یه خونه قدیمی ایستاده بودن به من و دست لرزونم خیره شدن و نگاه ازم پر نداشتن

یه لحظه نفهمیدن به چی خیره هستن که با دنبال کردن رد نگاهشون.. متوجه دستم که مدام می لرزید شدم

خیره بهشون دستمو توی جیب پالتوم فرو بردم و بهشون پشت کردم .. و به راهم ادامه دادم

جلوتر .. سه تا پسر جون تکیه داده به تیر چراغ برق... خیره به من در حالی که یکیشون.. زنجیره ی رو به دور انگشتش تاب می دادم.. چیزی به هم گفتن و بلند شروع به خندیدن کردن...

راهمو کج کردم و جلوتر رفتم که بلاخره به در گرمی رنگی که اعظم گفته بود .. رسیدم سرم گیج می رفت و چشمام درست جایی رو نمی دیدن

.. دست بلند کردم و روی در زدم.. حتی نفهمیدم.. این خونه می تونه زنگ داشته باشه

جوابی نشنیدم.. اعصابم بهم ریخت ... برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم... اونایی که تو کوچه بودن.. هنوز بهم خیره بودن که تند برگشتم و محکمتر به در ضربه زدم که یهو در باز شد و اعظم با رنگ و رویی پریده نگاهم کرد... دست خودم نبود.. قاطی کرده بودم:

-چرا درو باز نمی کنی... باز سرت کجا گرم بود که منو فراموش کرده بودی؟ هان؟ با چشمهایی هراسان و نگران بهم زل زد ... قدمی به داخل گذاشتم ... کنارش زدم و به توی خونه رفتم حسابی ترسیده بود

به برگهای زرد ریخته شده .. در سراسر حیاط کوچی ک خونه ی اعظم خیره شدم .. درو اروم بست و به من که بهش پشت کرده بودم .. چشم دوخت از برگها و از این فصل بدم اومده بود ... قدمی بهم نزدیک شد و من باز سرچرخوندم و به برگها خیره شدم:

-خانوم دردو بلاتون تو سرم.. قهوه اتون آماده است جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم که یهو خم شدم و بهش گفتم:
-خیلی تبلی اعظم .. چرا برگا رو جمع نکردی؟... بیا .. بیا برگا رو با هم جمع کنیم خم شدم و با دستام... شروع کردم و برگهای زرد و خیس چسبیده کف موزاییکا رو جمع کردم

هر چی بیشتر جمع می کردم.. بیشتر از تو دستام سرازیر می شدن ترسده از حرکاتم ... چیزی نمی گفت... خسته از ایستادن... روی زمین نشستم تا راحت تر جمعشون کنم.. هر چی رو که جمع می کردم توی بغلم می ریختم اشک روی گونه های اعظم جاری شده بود

..با ولع نصف برگهای کف حیاط رو جا به جا کرده بودم و کف دستام کثیف و گلی شده
بودن

که بلاخره اعظم بهم نزدیک شد و مقابلم نشست و دستاشو روی بازو هام گذاشت و گفت:

-سرده خانوم جون...فردا جمعشون می کنیم

سرمو با چونه ای لرزون بالا بردم و مثل بچه ها ازش پرسیدم:

-فردا بر می گردیم خونه امون ..مگه نه اعظم؟

سرشو ناراحت بالا و پایین کرد:

-به کسی که نگفتی من میام پیشت؟

-نه خانوم جون

-به فرهادم نگیا

-نه دورتون برگردم

-خوبه به هیچ کس نگو....به هیچ کس

اشک بزرگی از گوشه ی چشمش... پایین افتاد و گفت:

-چشم

سردم شده بود...برگهای رو از توی بغلم کنار زد و کمک کرد که پاشم:

-قهوه ام آماده است اعظم؟

-اره خانوم جونم..همونطور که دوست دارید ...آماده کردم

هر کی منو می دید گواهی به دیوونه شدنم می داد..صدام می لرزید و با بغض هم آمیخته
شده بود

-کاش وان داشتی اعظم..آخه خیلی سردمه...مامانم نیست که منو تو بغل بگیره تا گرم

پشه

چشماتش پر اشک شد:

-یه بابای درست درمونم که ندارم که بگه غصه نخور ..مامان نداری ..منو که داری...کاش وان

داشتی اعظم

گریون ...زیر بازوم روگرفت و حرکت داد

با لباسایی که پایشون حسابی خیس شده بودن... وارد خونه کوچیک و ساده اعظم شدیم

بدنم می لرزید ..کنار بخاری منو نشوند و بدو رفت و دوتا پتو آورد..

کمک کرد و پالتوم رو در آورد و بعدم هر دوتا پتو رو روم انداخت...تو خودم مجاله شده بودم که

از تو اشپزخونه با یه لیوان شیر داغ برگشت

خونه تمیز و مرتبی داشت...مقابلم نشست و بهم خیره شد..بهش لبخند زدم:

-یه چند روز تحمل کن..تا یه جایی پیدا کنم

مادرانه ..گریون..دستشو روی گونه ی خیسم گذاشت:

-تو رو خدا ..این چه حرفیه خانوم جون...این خونه مال خودتونه...صاحبش شمايید...

پوزخند زدم و باز یاد خونه ام افتادم و چونه ام لرزید

دستشو زیر لیوان برد و به لبهام نزدیک کرد ...گرمای شیر که به لبهام رسید..قطره های

اشک دوباره جون گرفتن ..سرشو پایین انداخت و از جلوم بلند شد

با همون چشمای گریون ...خیره به فرش لاکی و قدیمی زیرمون...جرعه جرعه از شیر رو

خوردم...تا از شدت بغض و غمباد ...سکته نکرده باشم...

فصل هفده هم:

پاییز برای بعضیا دل انگیزه ...و برای من غم انگیز...! ... برای بعضیا..پر از قشنگی و شادیه و

برای من...

شده فصلی از سردی دل غریب و تنهام... شده فصلی از باریدن اشکهای بی اختیارم...

شده فصلی از رقصوندن خاطره های غم انگیز گذشته ام تو سیاهی و سکوت شب

حال و هوام درست شده مثل پاییز... یه پاییز خاموش و ملال انگیز

فصلی که توش ... تمام برگهای آرزو هام... تمام رویاهای رنگا رنگم... تک به تک.. بی رحمانه زیر

تازیانه این هوای دل گرفته.. زرد شدن..

کاش شبهای پاییز... انقدر زجر آور نبودن .. که یکهو مثل توفانی از اندوه به جونم چنگ
بندازن

... و دینایی رو سرم آور کنن

تمام شبهای پاییز .. پر از دردن.. پر از حسرت و آرزوهای خفته در دل آدمهایی هستن که
از

همه چیشون دل بریدن و آینده روشنی رو پیش روشن نمی بینن

این شبها و سوز سرماش .. پر از نا امیدیهایی هستن که هر لحظه اش ... منتظر وقوع...

اتفاقای تلخین که ازشون بیم داری... ازشون بیم داری و می ترسی که به سمت بیان

دراز کشیده روی تشک و زیر پتویی که اعظم برام پهن کرده بود... تا صبح به دیوار رو به
روم زل

زده بودم...

به دیوار نمود و گج پریده زیر پنجره... که به خوبی حس سرما را می تونست بهم منتقل
کنه

گرمای اندک اتاق با سردی بیرونی که قصد ... ورود به اتاق رو داشت دست به گریبان بود
و

من برای حفظ تن خسته ام از سرما.. تا آخرین حدی که امکان داشت... زیر پتو خزیده بودم
و

نگاهم رو از روی دیوار زیر پنجره... منحرف نمی کردم
 نمی دونم چند شب رو به این شکل گذرونده بودم که زمان و مکان رو به یک شکل می
 دیدم
 و نمی دونستم تو چه روزی هستی
 حس زندگی که از بین بره... حس فهمیدن.. اطرافتم دیگه بی معنی میشه.. اینکه
 کجایی؟ قراره کجا بری؟ حتی حرکت عقربه های ساعت هم برات کسل کننده میشه و به
 حضورشون کاملا بی تفاوت می شی
 آه آرومی کشیدم... و همچنان به دیوار خیره شدم... تمام دیشب رو.. درباره مفهوم
 ورشکستگی فکر کرده بودم
 از این به بعد... به من میگفتن یه ورشکسته.. یه ورشکسته که عرضه نگهداری کارخونه
 اش
 نداشت
 عرضه نداشت خونه و زندگیشو حفظ کنه... از ترس و بی دست و پایی... اعلام
 ورشکستگی
 کرد تا که شاید راهی پیدا بشه... که نشد.. تمام اموال برای بدهی هایی که پدرم بالا آورده
 بود... از دستم رفت و شدم یه بدبخت و مفلوک
 تنها چند دست لباس... کمی وسایل شخصی... و لپ تاپی که اعظم.. قبل از اینکه کسی
 بفهمه... با خودش به خونه اش آورده بود.. برام باقی مونده بودن
 تا حداقل ته مونده هایی از امید در درونم.. باقی بمونه و توی سی و اندی سالم... بهانه ای
 برای زندگی کردن داشته باشم
 ..تمام عظمت محتشم ها... نیست و نابود شده بود... و حالا شده بودم محتاج اعظمی که
 بهم بی وفایی نکرده بود
 بیچاره اعظم هم خودش مستاجر بود... و حالا باید منو هم تحمل می کرد.. چرا که نمی

خواستم فرهاد و هیچ کس دیگه ای ... رد و آثاری از من پیدا کنه
 برای همین خونه 05 متری که بهم می دادن تا بیش از این بدبخت نباشم رو رها کرده
 بودم
 که بتونم از نو زندگی جدیدی برای خودم دست و پا کنم... بدون حضور ادمهایی که دیگه
 نمی

خواستمشون

زندگی که توش.. خیلی از خدمات اجتماعی برام منع میشد.... چون یه ورشکسته بودم
 با اینکه چند روز از اومدنم به خونه اعظم می گذشت.. اما همچنان حالم بد بود و نمی
 تونستم

خودم رو به حالت... ایده الی که می خواستم برسونم.

نمی تونستم خودمو سر پا کنم و به خودم بقبولونم... که باز می تونم

... نمی تونستم اونقدر محکم و قوی باشم که با گفتن "گور بابای همه اشون" .. خودمو به
 بی

خیالی بزنم و زندگی رو از سر بگیرم

حتی کل شب گذشته رو احساس می کردم ... که یک نفر ... مرتب .. دستاشو روی گلوم

گذاشته و با تمام توانش بهش فشار میاره تا بیشتر عذاب بکشم

... نفسم به سختی بالا می اومد و مجبور بودم .. هر چند وقت یکبار .. تو جام نیم خیز بشم که

راه نفسم باز شه

اعظم رو هم بی خواب کرده بود... تمام دیشب رو مرتب بهم سر می زد تا مطمئن شه .. از

غمباد تموم نکردم ..

حتی یکبار هم بخاطر خس خس کردن و بد نفس کشیدنم ... مجبور م کرد کل آب توی لیوان

بالای سرم ... رو سر بکشم تا با خیال راحت بره و بخوابه

زندگی بد بازی رو باهام شروع کرده بود و دست بردار هم نبود .. شده بودم مزرعه ای که

...روزگار... برای خالی کردن عقده هاش... دست به درو کردنش زده بود و با خشونت همه ی

محصولاتش رو ازم جدا می کرد

سرم درد می کرد... و خواب به چشمام نمی اومد... دستمو از زیر پتو بیرون کشیدم و با انگشت اشاره ... خطوط نا معلومی رو .. روی دیوار ترسیم کردم....

ذهنم به قدری تهی شده بود که انجام بعضی از کارها در اراده ام نبود... همین سکوت مطلق که طی چند روز اخیر داشتم.. بدترین کار بی اراده ای بود که انجام داده بودم

به حدی که اعظم رو هم ترسونده بود که نکنه لال شده باشم و دیگه حرف نزنم

انگشتم روی دیوار حرکت می کرد ..خیلی مضحک به نظر می رسید... اما می خواستم

هدفم رو توی زندگی... از این پس مشخص کنم ... تا بفهمم.. چرا هنوز زنده ام

خطوط مرتب در هم می شدن.. چون به نتیجه قابل قبولی نمی رسیدم...

بی پول بودم و هیچ سرمایه ای نداشتم.... از هر طرفیم که فکر می کردم.. به یه نقطه صفر و

مجهول می رسیدم

اما بین این خطور... مرتب یه خط راست تکرار می شد... یه خط راست و پر از بغض... یه خط

برای نشون دادن یه هدف... هدفی به اسم زندگی..... چون هنوز داشتم.. نفس می کشی

چندین بار... روی خط راست... چند تا خط کج کشیدم تا این هدفمو نا دیده بگیرم...

توی این هدفهای بد و ضد حال خورده... هر چند دقیقه یکبار ..نگاه های متین تکرار می شدن..

.متینی که راحت منو حذف کرده بود... پی هر خط راست.. چهره متین ترسیم می شد

...لبخندی به روی لبهام نشست و دلگیر از بی وفاییش بلاخره بعد از چند روز... روزه سکوتم

رو شکستم و به آرومی لب زدم:

-مانده ام از رفتنت سر در گریبان همچنان!
 تو شدی آرام و من هستم پریشان همچنان!
 تو شدی آزاد و رفتی در پی دنیای خود
 من ولی در گوشه ی تاریک زندان همچنان!
 آهی کشیدم و آخرین دیدارمون رو به یاد آوردم:...
 -شد تمام شهرها آباد غیر از شهر من!
 مانده بعد از جنگ هم با خاک یکسان همچنان!
 چاره ی بیماری مزمن به غیر از صبر چیست؟
 درد من گویا ندارد بی تو درمان همچنان!
 کاش آخرین دیدارمون هرگز پیش نمی اومد .. اوج بی وفایی متین بود...متینی که پیش از
 اون
 حاضر بودم به معرفت و مردونگیش قسم بخورم و حالا:
 -وقت طوفان هرکسی در سرپناهی می خزد!
 من ولی بی چتر ماندم زیر باران همچنان!
 شب شد و هرکس به سمت خانه ی خود می رود
 من ولی در کوچه های شهر ویلان همچنان!
 اعظم نگران وارد اتاق شد..صدای واگویی هام با خودم..به گوش اعظم هم رسید بود و
 اونو
 دلواپس تا توی اتاق و بالا سرم کشیده بود
 اهسته بالا سرم نشست و دستشو روبازوم گذاشت:
 -خوبید خانوم؟
 کجام به ادمای خوب شباهت داشت که این سوالو ازم می پرسید..؟.سرمو برگردوندم و به
 سقف چشم دوختم

ترسیده نگاهم کرد.. دست چپم رو از زیر پتو در اوردم و مقابلم چشمام نگه داشتم...
 اهسته می لرزید.. مرثیه اون زندگی .. همین دست لرزون بود که تا می تونست منو پیش
 همه.. حقیر نشون می داد:
 -دیگه بهم نگو خانم.. اعظم
 لبهاشو نگران بهم فشرد:
 -از این به بعد.. از من فقط یه اسم می مونه.. زیبا محتشم.. که نه پولی داره.. نه شغلی که
 بخوای ازش حساب ببری...
 سرمو غمگین با لبخندی به سمتش چرخوندم و دستمو پایین اوردم..
 -دیگه ته حرفات.. خانومشو بردار...
 اونقدر سختی و درد کشیده بودم که لبخند زدن هم در این شرایط برام چون مرهم و
 مسکنی
 شده بود که دوست داشتم باشه
 دستم رو توی موهام فرو بردم و نفسی تازه کردم و ازش پرسیدم:
 -ماهی چند اجاره می دی؟
 پاهاش درد می کرد برای همین راحت روی زمین نشست:
 -چیزی نیست خانوم... خودم می دم
 -بازم خانوم.. گفتی که ؟
 لبخند شیرینی زد... خیالش از حرف زدنم راحت شده بود:
 -دست خودم نیست .. نمی تونم نگم.. خانوم جون... از نظر من که هیچی عوض نشده... یه
 چند وقت مهمون منید و بعدم ایشالله بر می گردید خونتون
 اروم شروع به خندیدن کردم:
 -کدوم خونه؟.. نکنه منظورت همون خونه 05 متریه که فقط می تونم توش زندگی کنم و

هیچیش مال من نیست..!!؟!!

شرمنده نگاهم کرد:

-حداقل .. تو ... می دونی اینجا خونه ی خودته... و در ازای پولی که ماهانه می دی می تونی

راحت روی دیواراش میخ بکوبی و یه قاب عکس ازش اویزون کنی .. این یعنی که یه دلخوشی

داری

نفسشو فرو خورده بیرون داد:

-من توی اون خونه می تونم چه دلخوشی داشته باشم اعظم جان؟ هوم؟

اهی کشیدم و با کلی خستگی و باری که رو شونه هام احساس می کردم تو جام نیم خیز

شدم.. پاهام هنوز زیر پتو دراز بودن.. موهام از دو طرف روی شونه هام رها شدن...

دستامو بی حال.... از روی پتو روی پاهم گذاشتم و با محبت به اعظم خیره شدم و با خنده گفتم:

-الان وقته تلافی کردنه اعظم

متعجب بهم خیره شد.. تلخ خندیدم:

-توی این چندین سال ... هی بهت دستور دادیم و سرت داد زدیم.. انگاری بست نبود که

الانم باید منو توی خونه ات تحمل کنی...

غمگین.. با لبخندی بهم خیره شد:

-خانوم جون من خونه های زیادی کار کردم... هیچ وقت درس نخوندم .. همون اکابر بود و

تموم.. اما فکر می کنم اونقدری توی خونه های مردم کار کرده باشم و حرف شنیده باشم که

بتونم بفهمم ذات ادما باهم فرق دارن

شاید از پدرتون دلگیر شده باشم اما از شما و مادرتون هیچ وقت بدی ندیدم... شما همیشه

هوای منو داشتید.. هیچ وقت یادم نمیره... روزای مادر... برای منم کادو می گرفتید... بخدا
تا

عمر دارم.. هیچ وقت یادم نمیره

قطره اشکی گوشه ی چشمش نمایان شد:

-خدا لعنت کنه اونى که... این بلاها رو سرتون آورد... شما کی سر من داد زدید آخه
...اگه؟

منظورتون به بعد از برگشتنتون از زندانه.. خوب حق داشتید خانوم.. هر کیسم جای شما
بود

همین کارو می کرد

این خونه هم ناقابله ..بخدا اگه مال من بود..به نامتون می زدم

دل گرفته...سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم...مادرم کجا بود تا ببینه دختر دُر دونه اش
که

انقدر دوست داشت تو پر قو بزرگش کنه .. الان داره چیکار می کنه؟:

-از این به بعد.... تا بتونم یه جایی رو برای زندگی پیدا کنم... اجاره رو نصف نصف می
دیدم

...حالا که محکوم به زندگیم...یه چند صباحی منو تحمل کن

عادت کرده بود به چشم گفتن و کم حرف زدن...دست خودش نبود و همین برام شیرین

بود...تنها کسی بود که بهم ظلم نکرده بود و مادرانه هوامو داشت

خیره به چهره مهربون و چروکهای کنار چشمش...قطره اشکی از گوشه ی چشمم به
پایین

چیکید و با خنده دردمندانه گفتم:

-چند وقتیه.... بدجوری دلم گرفته اعظم....

طاقت این همه غصه خوردنم رو نداشت:

-خانوم جون نمی خوایید به اقا فرهاد خبر بدم؟

قطرات اشک رو از زیر چشمام گرفتم و گفتم:

-چرا فکر می کنی اون خونه نرفتم؟.. برای اینکه می خوام اون نیاد... برای اینکه می خوام

همه اشونو فراموش کنم

-خانوم جون بخدا خیلی نگران تونه ... عین مرغ سرکنده در به در دنبالتونه... همه اش با من

تماس می گیره که خبری از شما بگیره...

بینیم رو بالا کشیدم و سرمو تکون داد:

-سخته اعظم.. بعد عمری .. به کسی رو بندازی که یه عمر زیر دستت بود و کلی عقده ازت به

دل داره

سخته اعظم... کسی که پدرت .. اون همه زدش و خوار و خفیفش کرد.. حالا بیاد و دستتو

بگیره که تو .. گوشه ی خیابون نمونی

سخته اعظم.. خیلی سخته .. به کسی پناه ببری که روزی می تونستی...

لبهامو آهسته روی هم گذاشتم و در سکوت .. با چشمهای پر اشک.. به اعظم خیره شدم

انقدر دل نازک بود که پا به پام اشک بریزه.... اشکاشو از زیر چشم گرفت .. تا ته حرفم رو

خونده بود... . سرشو پایین انداخت:

-چشم خانوم جان... نمی گم اینجاید... اما تا همین یه ساعت پیشم باهام تماس گرفت و

از شما پرسید.. من که گفتم ازتون بی خبرم... اما... ممکنه همین روزا بیاد اینجا.. می

شناسیدش که.. چیزی رو به چشم خودش نبینه ول کن نیست

-اومدم .. من از تو اتاق در نمیام... تو مگه نباید ببری سر کار؟

سرشو تکون داد:

-چرا خانوم جون...

روی صورتم دست کشیدم و با لبخند ..پتو رو کنار زدم...از جام بلند شدم...عزا داری
برای

زندگی گذشته ام..هیچ چیزی رو عوض نمی کرد

پاهام خواب رفته بودن و گز گز می کردن:

-پاشو ..پاشو..هر چی بشینم...پول اجاره ..خودش در نمیاد..پاشو اعظم جان..شاید منم
بتونم یه جایی یه کاری پیدا کنم

با تعجب بهم خیره شد..حق داشت..انتظار نداشت به محض بلند شدنم..به فکر کار باشم...
اما اولین تصمیمم...همین بود...خونه موندنم..اونم توی خونه استیجاری اعظم بیچاره
...جز

اینکه براش سختی و مشکلات بیشتری رو به همراه می آورد... چیز دیگه ای برای
خودش و
من نداشت..

مطمئن بودم از حالا به بعد....باید تو خونه های زیادی کار کنه تا بتونه از عهده مخارج
زندگیش

توی این سن بر بیاد و اصلا و به هیچ عنوان دلم نمی اومد که جور منم بکشه و باری بر
روی

شونه های ضعیف و کم توانش باشم

برای اینکه نشونش بدم حالم خوبه تا بیش از این نگرانم نباشه..لبخندی زدم و موها به
عقب

روندم و گفتم:

-بلاخره این همه درس خوندم..باید یه جایی به کارم بیاد دیگه...پاشو انقدر غصه منو
نخور

دستامو از هم باز کردم...چشمکی بهش زدم:

-ببین خوبم...حیف پاهام خواب رفتن و گرنه همین جا برات عربیم می رقصیدم

از شوخیم لبخندی زد و گفت:

-خانوم برید بیرون هواتون عوض شه... من هستم.. کار می کنم و پول اجاره رو در میارم

اعظم فکر می کرد من ناراحت کار کردن هستم و خبر از دل بی درمونم نداشت

به روش لبخندی پاشیدم و رومو بگردوندم و به سمت دستشویی از اتاق در خارج شدم

اما به محض دور شدن از جلوی چشمای اعظم ... لبهامو محکم با بغض و گریه بهم می

فشردم و به ادامه حرفی که مقابل اعظم به زبون نیورده بودم فکر کردم

اره یه روزی می تونستم.. فرهاد رو دوش داشته باشم و پدرم نداشت که بهش

برسم.. توی

سن زیر 05 سال... یه دختر می تونه.. با هر محبتی مخصوصا هم که محبتی از جانب

پدرش

ندیده باشه .. به سمت کسی کشیده بشه که فکر می کنه ته خوبی های دنیاست.

هرچند فرهاد هیچ وقت .. بهم بد نکرده بود .. اما زمانه .. من و اونو خیلی از هم دور کرده

بود.. دوست داشتن فرهاد یه چیز گذری بود... عشق و عاشقی زیادی نبود که این دوری

بتونه

به هم بریزه و افسرده ام کنه

الانم خوب می دونستم... از اینکه خبری ازم نداره.. داره مثل دیونه ها به این در و اون در

می

زنه تا خبری ازم بگیره

در دستشویی رو باز کردم و چشمامو محکم بستم

خطمو چند روز پیش قبل از اومدن به خونه اعظم عوض کرده بودم... با خودم قرار گذاشته

بودم

که از همه ببرم... و فقط اعظمو نگه دارم

دروغ نبود... تمام ترسمم این بود که دیگه اعظمی هم نباشه و از بی زبونم دق کنم

به روی خودش نمی اوردم.. اما... برای بودن در کنارم ... حتی حاضر بودم دست فروشی کنم و

پول اجاره خونه رو کامل بدم ... که فقط پیشم بمونه.. از تنهایی خسته شده بودم و اعظم ... شده بود تمام سرمایه ام .. شده بود تنها هدفی که می تونستم توی زندگی داشته باشم
چونه ام لرزید و اشکم در اومد... شیر ابو باز کردم... مشتی اب توی صورتم پاشیدم ... و سعی کردم.. قوی باشم..

حالا که نمی تونستم متین رو داشته باشم.. حالا که هیچ کسی رو توی زندگی نداشتم... اعظم می تونست جای تمام نداشته هام رو پر کنه... لااقل تا زمانی که بتونم جون دوباره ای بگیرم و سرپا شم

اشکا رو به همراه اب خیس از روی صورتم پس زدم ... سرمو تکون دادم.....
چونه ام لرزید و باز خواست اشکم در بیاد که نفسمو محکم بیرون دادم و پلکهامو چندین بار

باز و بسته کردم

چشم هام که بسته شد.. چهره متین در ذهنم مجسم شد.. قرار سختی با خودم گذاشته بودم.. اما باور داشتم که شدنیه... باور اینکه میشه متین رو .. هرچند سخت... برای همیشه فراموش کنم

-بهت ثابت می کنم... که بدون توام می تونم

چشمهامو از هم باز کردم و با لبخند به خودم توی آینه ... گفتم:

-نترس زیبا... تو می تونی....

لبخند بیشتر رنگ گرفت...:

-به زندگی جدیدت خوش اومدی..

پیدا کردن کار در این آشفته بازار ... که جز پارتی .. چیزی دیگه ای رو نمی شناخت.. کار دشواری بود...

بیشتر آگهی های کار..الکی بودن و یا به درد من نمی خوردن...با این وجود چندتا شرکت برنامه نویسی پیدا کرده بودم و با دادن رزومه کاریم ..منتظر مونده بودم که بهم جواب بدن

در این میونم به هر جایی که امکان داشت سر زده بودم...هر جایی که بتونم با سوابق تحصیلیم ..کاری پیدا کنم

بعد از چند روز به این در و اون در زدن ... هنوز نتونسته بودم کاری برای خودم دست و پا کنم

...کاری که حداقل درآمزش بتونه گوشه ای از زندگیمو بگیره

اعظم بیچاره هم ..صبحا می رفت و شبها بر می گشت ..ناراحت از دست خودم که بدون پول سرپارش شده بودم...دیگه حاضر شده بودم..حتی به عنوان منشی هم که شده ..یه جایی استخدام بشم...که حجم این بار سنگین... از روی شونه هام.. کم شه

مشکل دیگه ای هم که وجود داشت این بود که متاسفانه توی بیشتر شرکتها ...بدون اینکه به رزومه ام توجه شه...به سابقه کارم توجه می کردن و اینکه چرا چند سال..بیکار بودم ...

ما بقی شرکتها هم که معلوم نبود بشه توشون کار کرد..بس که بی سرو ته بودن..متاسفانه سابقه ی کار و تحصیلیم ... به لطف سابقه ی درخشان زندان رفتنم ...خیلی راحت زیر سوال

می رفت و این باعث میشد که نتونم..استعداد خودم رو نشون بدم و ازش بهره ای ببرم... در این شرایط هم نمیشد راحت کار گیر آورد ..اگرم می اوردم..بیشتر به عملگی و جون کندن

شباهت داشت تا کار درست و درمونی که بشه بهش گفت کار!..

شب خسته و کوفته..بعد از کلی پیاده روی ..وقتی به خونه رسیدم...اعظم توی اشپزخونه مشغول تهیه غذا بود...

طبق عادت همیشگیش با ورودم به خونه...به استقبال اومد و با شربتگی گلوم رو تازه کرد

خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم

اونم که شرایط رو درک می کرد ... به بهانه غذا و یا هر چیز دیگه ای منو به حال خودم رها

می کرد که راحت باشم و زیاد فکر نکنم

توی اتاق در حال عوض کردن لباسام بودم که دوباره پهلووم از درد تیر کشید .. امروز این سومین بار بود...

پیاده روی زیاد ... به پهلووم فشار آورده بود... پول زیادی نداشتم و نمی دونستم مدام سوار ماشین بشم

دستم روی پهلووم گذاشتم و چشمامو بستم

درد هر لحظه بیشتر میشد... به سمت کوله ام رفتم و به اهستگی روی زمین نشستم ... به دنبال قرصام.. تک تک زیپ های کوله ام رو جستجو کردم که با دیدن بسته و آخرین دونه قرص

توش... با ناراحتی بسته رو در اوردم...

هزینه هر کدام از این بسته ها.. قبلا برام چیزی نبود ... ولی حالا... حتی فکر خریدشم... نا امیدم می کرد

به ناچار آخرین قرصو در اوردم و بین لبهام قرارش دادم و اروم بدون اب .. چشم بسته .. قورتش

دادم

چشمامو که باز کردم اعظمو دیدم که میانه ی چهار چوب در خیره به من ایستاده بود ... با

لبخندی .. بسته خالی رو توی کوله ام گذاشتم و زیپشو بستم و گفتم:

-محل کار جدیدت خوبه؟

لحظه ای بهم خیره شد و سعی کرد لبخندی بزنه:

-شکر... خوبه خانوم جون.. مثل شما که نمیشن.. ولی بازم خوبه... شامو بیارم ؟

بدون نشون دادن درد از جام بلند شدم و با شرمندگی گفتم:

-امروزم هیچی...

به زور خندیدم:

-امیدوارم بتونم تا آخر هفته یه جایی کار گیر بیارم..کم کم داره پولاتو میکشه

لبخند زد:

-ایشالله که گیر میارید

برای شستن دست و صورتم ..از کنارش گذشتم و به سمت دستشویی رفتم...همونطور که

با حوله در حال خشک کردن دستام بودم وارد اشپزخونه شدم

اشپزخونه اعظم رو دوست داشتم...به قدری تمیز و با سلیقه وسایلشو چیده بود که بیشتر

وقتا حتی برای چایی خوردن هم دوست داشتم همونجا پشت میز کوچیکش بنشینم

با وجود خستگی...لبخند روی لباش رو ..همیشه برای من حفظ می کرد:

-براتون قورمه سبزی پختم

بوی قورمه سبزی تمام فضای اشپزخونه رو پر کرده بود..و منو به یاد متین و شرط

بندیمون

می نداخت..

.غمگین لبخندی زدم و از توی کابینت بشقابا رو در اوردم ... اعظم شرمنده از کاری که

انجام

می دادم...زود به طرفم اومد تا بشقابا رو از دستم بگیره..

مانعش شدم و نداشتم چیزی ازم بگیره ..بشقابا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-گیر نده اعظم..... اینطوری راحت ترم

-اخره اینطوری که همیشه خاتم

-چرا همیشه؟...فعلا که دارم مفت می خورم و می رم و میام..بذار حداقل اینطوری ... غذا

از

گلولم پایین بره

ناراحت نگاهشو ازم گرفت و به سمت قابلمه روی گاز رفت... بعد از گذاشتن بقیه وسایل و چیدنشون روی میز... یکی از صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و موقع برداشتم یه تکه نون از توی سبد همونطور که از استشمام بوی قورمه سبزی لذت می بردم گفتم:

-باید یه روزی این قورمه سبزیاتو بهم یاد بدی

صورتشو خندون به طرفم برگردوند

درد کم کم داشت آروم میشد... از یاد آوری دوچرخه سواریمون توی دبی.. لبخندم کش اومد و

خیره به ظرف قورمه سبزی مقابلم گفتم:

-هیچی از اشپزی نمی دونم...

دوست داشتم حال و هوامو کمی عوض کنم:

-اینطوری شوهر گیرم نمیداد

خندون به شوخیم... بشقاب برنجم جلوم گذاشت:

-کاری نداره خانوم جونم... خواسته باشید بهتون یاد می دم

نگاهمو بهش دادم که نگران ازم پرسید:

-درد دارید؟

سرمو تکون دادم و قاشقمو برداشتم و توی خورشفت فرو بردم.. که باز متین و اون خنده های

دل فریبش ... دل و عقلم رو به تاراج برد

-اره حتما یادم بده.. به یکی قول دادم... برایش بیزم

نگاهش پر از سوال شد.. اما من توی عالم قشنگ خودم غرق در لبخندا و شوخیاش ... با ذوق

و لبخند به قورمه سبزی خوش رنگ روی میز ... نگاه می کردم

-خانوم جون رنگ به روتون نمونده...حالتون خوبه؟

سرمو بالا بردم و قاشق خورشت رو توی دهنم گذاشتم و بعد از لذت بردن از طعمش گفتم :

-خیلی خوبم اعظم

با نگرانی اروم... رو به روم خیره بهم..روی صندلی نشست...مثلا با خودم قرار گذاشته بودم

متین رو فراموش کنم...

فراموشی که پنهونی...تو دنیای خودم از یادآوریش لذت می بردم...لذتی که آگه نبود

...چیزی برای لبخند زدن هم وجود نداشت

آدم راز داری هم.. مثل اعظم برای همچین روزایی از طلا و پولم ..با ارزش تر بود..وقتی می

تونستم باهاش درباره خیلی از چیزا بدون ترس حرف بزنم ..برای خودش نعمتی بود..چیزایی

مثل عشق:

-تا حالا عاشق شدی اعظم؟

گنگ... لحظه ای مبهوت من و سوالم شد که یه دفعه خنده خجولی کرد و گفت:

-خدا خیرتون بده خانم...مگه ما می دونستم عاشقی چیه...تا به خودمون بیایم...ازمون بله رو

هم گرفته بودن و نمی دونستیم طرفمون کیه..بله گفتنمون هم از طرف پدر و مادرمون

بود..اونم خودمون نمی گفتیم

اروم بهش خندیدم:

-مگه میشه ؟

-چرا نشه خانوم جون ...؟..ما اجازه امون دست خودمون نبود که...بزرگترا برای خودشون می

بریدن و می دوختن.. اصلا نمی دونم عاشق شدن چیه خانم جون... بزرگتر که شدیم
عقلمون

تازه قد داد که می تونستیم.. از کسی هم خوشمون بیاد...

فرو رفته توی فکر با لبخند بهش خیره شدم:

-می دونی یه حس خیلی عجیبیه... خیلیم عجیب ... وقتی که عاشق میشی... دیگه هیچی

دست خودت نیست... یه چیزی.. خیلی بیشتر از یه دوست داشتن ساده است

صورت خندون متین... لبخندم رو کش آورد و دلم شنیدن صداش رو طلب کرد:

-یه حس لبریز از تمنا... یه حس لبریز از حسرت و آرزو... یه حس.. مثل گم شدن توی

شلوغی ذهن

یه حس سردرگمی.. یه حس .. پر از درد و زجر ... اما دلچسب و عزیز.. یه حس خواستن و

نرسیدن

یه حس پر از بغض ... اما قشنگ... یه حس مثل پاییز .. پر از رنگ و شگفتی.. اما همیشه

سرد و

غریب... یا همیشه گرم و کشنده

لحظه ای پلکهامو روی هم گذاشتم... گرمای دستای مردونه اش تنم رو مور مور کرد

به اهستگی چشمام رو از هم باز کردم... اعظم... بدون پلک زدن به من خیره شده بود

کلافه از دست خودم به سختی لبخند محزونی زدم... قاشق رو توی بشقاب رها کردم و از

روی صندلی بلند شدم

اعظم ترسیده بلند شد:

-چی شد خانوم جون؟

حالم بد بود و خانوم جون گفتنای اعظم ... عصبی ترم می کرد:

-هیچی .. خیلی خوابم میاد .. ببخش... الان نمی تونم چیزی بخورم... صبح یکم زودتر بیدارم

کن...

بی حرف سرشو تکون داد .. به سمت در آشپزخونه رفتم که یه لحظه با خودم فکر کردم که نکنه با نخوردن غذایی که این همه براش زحمت کشیده بود .. ناراحتش کرده باشم..
 سرجام ایستادم ... با لبخندی دستمو روی چهار چوب در گذاشتم و نیم رخ رو به سمتش برگردوندم:

-از دستم ناراحت نشو. اعظم ... یکم اعصیم خورده... آخه هر جا که می رم... تا میاد یه کاری

درست بشه ازم عدم سو پیشینه می خوان... بقیه جاهام اونقدر درپپته که تو خونه بشینی راحت تری... چهارسال نبودن توی این اجتماع... انگار همه چیزو ازم گرفته
 لحظه ای به هم دیگه خیره شدیم ... که بیشتر از این ادامه ندادم و ازتو آشپزخونه در اومدم

...توی اتاق رفتم ... و توی تاریکی احاطه شده دورم ... تشک جمع شده گوشه ی اتاق رو .. روی زمین پهن کردم و بالش نه چندان راحت رو... روش انداختم

ایستاده بالا سرشون ... به هر دوشون خیره شدم.. سفتی تشک.. به کمر و پهلو فشار می آورد... ولی تلخی زندگی این بود که باید به این وضعیت عادت می کردم

آه آرومی کشیدم و روی تشک نشستم ... کش موهام رو پایین کشیدم.. و به آرومی برای کمتر درد گرفتن پهلوام ... روی تشک دراز کشیدم و دستمو روی پهلوام گذاشتم.. در اتاق باز بود

که متوجه اعظم شدم ... وضو گرفته... برای خوندن نمازش توی هال کوچیک خونه جا نمازشو

پهن کرده بود

به نرمی به سمتش پهلو کردم و بهش چشم دوختم

دیر از محل کارش اومده بود و به محض اومدن برام غذا درست کرده بود و حالا داشت به کارای خودش می رسید

چادر نمازش رو روی سرش انداخت و رو به قبله ایستاد

تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم و با متین مقایسه اش می کردم
لبخند شیرین بخشی زدم و با تکون سر... تو جام نیم خیز شدم .. زانو هام رو بالا کشیدم و
دستام رو به دورش حلقه کردم:...

-آخ متین..آخ که تازه با تو... فهمیدم ..جدایی و دوری کردن ازت ..نمی تونه انتهای این
عشق

عذاب اور ... باشه

آخ که داری منو با روزای بدتر از اینش آشنا می کنی ..روزایی بدون تو ..روزایی با
خاطرات تو

...

دستامو از دور زانو هام جدا کردم..و به روی صورتم کشیدم ... آهی کشیدم و مجددا
دستامو

به دور زانو هام حلقه کردم که یهو با فکر اینکه سر نماز صبح..حتما متین هم پا

میشه..گوشیم رو برداشتم و ساعتشو برای اذان صبح تنظیم کردم

..خاطره نماز خوندنای صبحش ...همه اش توی ذهنم بود

نمی دونم قرار بود موقع اذان صبح چه اتفاقی بیفته که می خواستم همون لحظه بیدار شم

..اما فکرشم آروم می کرد

با شنیدن الارم گوشیم ...چشمامو آهسته از هم باز کردم...اعظم هنوز بیدار نشده بود..

هوا تاریک بود و تنها نور ضعیف چراغ روشن توی اشپزخونه از لای در..هال رو روشن
می

کرد..

بی سرو صدا از جام بلند شدم ..صدای اذان از مسجد چندتا محله بالا تر نه خیلی واضح به

گوش می رسید

پالتوم رو به تن کردم ... گوشیمو توی جیب پالتو انداختم و بدون کوچکترین صدایی ... تو
حیاط

رفتم

هوا از دیروز سرد تر شده بود

خیسی بارون شب گذشته هم سوز و سرما رو بیشتر می کرد.. به سمت حوض وسط حیاط

رفتم... آسمون صاف صاف بود و ماه به تنهایی دل بریی می کرد... نگاهی به آسمون

انداختم...

اولین باری که پیشم نماز خونده بود ... تو مسافر خونه بندرعباس بود... سرمو پایین
انداختم و

لبه ی حوض نشستم و به اب زل زدم

اون روز می خواستم ادیتش کنم... نماز خوندنشو مسخره کرده بودم و اونم بهم لبخند زده
بود..

لبخند دندون نمایی زدم و توی فکر فرو رفتم

تصویر ماه توی اب حوض ... باعث شد... که برای گرفتن خیالی ماه .. دستمو تا مچ توی
اب فرو

بردم ... حرکت اب .. تصویر ماه رو موج دار کرد .. اذان دقایقی بود که تموم شده بود

بعضی از کلماتی که بلند می خوند.. چندین بار توی سرم تکرار شدن...

دستم از توی اب بیرون کشیدم و گوشیمو در اوردم و شماره اشو گرفتم و خواستم
باهاش

تماس بگیرم...

ولی خیلی زود ... دستم لرزید از کاری که می خواستم بکنم.. عقلم به انجام چنین کاری

... رضایت نمی داد

دوست داشتم صداشو بشنوم ... صدایی که دم گوش کسی دیگه ای ... نجواهانه عاشقانه

می کرد...

لرزون از شدت سرما...گوشیمو توی جیبم س ر دادم و سرمو بگردوندم که دیدم اعظم ایستاده پشت د ر شیشه ای حیاط...بهم خیره شده و نگاه می کنه بی تاب دیدار متین بودم...

سرمو بگردوندم و با چند مشت اب سرد حوض ... صورت ملتهبم رو خیس کردم...تا یاد و خیالش از سرم بپره...

نگران درو تا نیمه باز کرد.... از جام بلند شدم و رو بهش کردم:

-نگران نشو..حالم خوبه ... یکم گرمم بود ..اومدم بیرون هنوز به خوب بودن حالم شک داشت..لبخندی زدم و دستمو به روی صورتم خیسم کشید و گفتم:

-صبحونه با من

بعد از خوردن صبحونه ..که جز یه لقمه کوچیک نون و پنیر نبود..و مزه کردن فنجنون چایی که از گلوم پایین نمی رفت از خونه بیرون زدم...با وجود سردی اب حوض و هشدار دادن به خودم جهت دوری از متین...

اما هنوز یه چیزی تو وجودم بی قراری می کرد..یه چیزی که خواهان رسیدن به چیزی بود که می دونستم نشدنیه....

اما پاهای بی منطق و قلب بی قرارم..... بی خیال استدلال های عاقلانه و درستم.... دست به یکی کرده بودن که نتونتم فراموش کنم کسی که بی رحمانه ازم فاصله گرفته بود با کوله ی سنگینم... به خاطر وجود لپ تاپ وقتی ایستادم ...نگاهم میخکوب در ورودی اداره

فرهاد شد..جایی که بی شک متین هم اونجا بود
ساعت مجیم رو بالا اوردم... یک ربع به هشت صبح بود...عینک افتابیم رو در اوردم و
به
چشمام زدم و از پشت یکی از درختای این طرف خیابون بدون پلک زدن به امید دیدنش
..به
در خیره شدم
نزدیک به یکساعت بعد....ایستاده پشت درخت ..ماشین فرهاد از راه رسید و برای ورود
روی
ترمز زد... کمی عقب کشیدم ... با باز شدن در بصورت کامل ..ماشینشو به داخل روند
کم کم از شدت سرما دستام داشتن س ر می شدن و تصمیم به رفتن گرفتم که یه ماشین
پلیس بدون اینکه بخواد وارد محوطه ی اداره بشه ..مقابل در ایستاد..
سرمو بیشتر از پشت درخت بیرون کشیدم که یک آن با دیدنش توی لباس نظامی ...قلبم
دیوانه وارد شروع به تپیدن کرد...و لبخند نا خواسته ای رو لبهام نشست
عینک رو به ارومی از روی چشمام برداشتم...همراه یکی از همکارش از ماشین پیاده
شدن
لبخند ملیح رو لباش... بی تابیم رو اروم می کرد
چیزی به همکارش خندون گفت و دستی به موهاش کشید و همونطور خندون..کلاشو
سرش گذاشت
دلم برایش ضعف رفت و با حسرت.. تنه ی درخت رو بین انگشتم فشردم...و با عشق به
قامتش چشم دوختم....دیگه نمی لنگید ..اما به نظر می رسید...از قبل لاغرتر شده
اونقدر به رفتنش خیره شدم و در دل آرزوی هم صحبتیش رو کردم که دیگه چشمام قادر
به
دیدنش نبودن..دستامو از تنه ی درخت دور کردم و با نگاهی به سر خیابون... با قلبی که
کمی

اروم گرفته بود.. به راه افتادم...

حالم خوب بود... با اینکه هنوز تو پیدا کردن کار درمونده شده بودم... به چیزی به شدت بهم

قوت قلب می داد که از تلاشم دست نکشم...

نزدیک به ظهر بود که خسته و بی رمق همونطور که اروم پیاده روهای خیابون انقلاب رو گز

می کردم...

متوجه پسری شدم که گوشه خیابون با نواختن گیتار توجه بعضی از عابریانی که از کنارش عبور می کردن رو جلب کرده بود...

سنگینی کوله روی دوشم... رو با بیشتر کشیدن بندش... تحمل کردم... و بهش نزدیک شدم.. دو دختر به همراه چهارپسر دیگه ایستاده به پسری که می نواخت خیره شده بودن...

قشنگ می زد و تمام حواسش پی نواختنش بود... کمی که گذشت.. همراه نواختن شروع به خوندن کرد...

محو پسر لبخندی گوشه ی لبم نشست... پول ناچیزی توی کیف جلوی پاهاش جمع شده بود...

اهی کشیدم و چرخیدم که برم... اما حین چرخیدن ... با دیدن چهره ی کاملا آشنایی سر جام میخکوب شدم

لبخند به لب داشت:

-از دور که دیدمت شناختم.. اما شک داشتم خودت باشی

متحیر از دیدن دوست و همکلاسی چندین سال قبلم .. لبخند کج و کوله ای نثارش کردم و گفتم:

-از اون موقع اینجا و ایستادی که ببینی من خودمم؟

اروم شروع به خندیدن کرد و سرشو بالا کشید و به پسری که می نواخت نگاهی انداخت:

-هر چند وقت یه بار میاد اینجا...گاهی که میام این طرفا می بینمش
برگشتم و نگاهی بهش انداختم و خیره به پسر گفتم:
-خوب می زنه...صداشم خوبه
سرمو برگردوندم...نگاهش خیره به من بود که گفتم:
-فکر می کردم رفتی اونور...
با حالت با نمکی به چشماش تاب و چرخی داد:
-یه چیز تو مایه های فرار مغزها..آخه بهتم می خور د...واقعا تعجب می کنم که الان اینجا
می
بینمت
پوقی آروم زیر خنده زدم...سرشو تکون داد و خندون گفتم:
-جایی می رفتی ؟
نگاهی به خیابون انداختم:
-خیلی وقت بود این طرفا نیومده بودم...گذرم خورد... گفتم یکم پیاده روی کنم
تیپ مردونه و جا افتادش...با زمان دانشجویمون خیلی فرق کرده بود:
-تو برای چی اینجاایی ؟
-یه چندتا کتاب سفارش داده بودم...اومده بودم اونا رو بگیرم
به کیف توی دستش نگاهی انداختم:
-گرفتی ؟
-اره...
نمی تونم بگم از دیدنش خوشحال بودم ...اون زمان هم پسر زرنگ و باهوشی بود و
مطمئن
بودم که الان باید برای خودش کاره ای شده و جایگاه مهمی داره...درخشش حلقه ی ساده

انگشت چپش خبر از متاهل شدنش رو می داد:

-مزاحمت نشم... به نظر خیلی کار داری... خوشحال شدم دیدمت

لحظه ای از برخوردم جا خوردو سریع گفت:

-کجا می ری؟... شاید مسیرمون یکی باشه

-جایی که مد نظرم نیست ... همین طوری داشتم می گشتم

-این وقت روز؟

لبی تر کردم و خندون گفتم:

-تو این وقت روز اینجا چیکار می کنی؟

-وقتم ازاد شد گفتم تا فرصت هست پیام و کتابا رو بگیرم... الانم باید یگراست برگردم

...دانشگاه

ابروهام بالا رفت:

-دانشگاه؟

سرشو تکون داد:

-یه ساعت دیگه کلاس دارم... اونم با دانشجویایی که فقط رو مخم پیاده روی می کنن

لبخند تلخی زد و از وضعیت خودم به شدت خجالت کشیدم... مطمئن شده بودم که مدرک

دکتراشم گرفته:

-کدوم دانشگاه.. دکتر؟

-دانشگاه خودمون

اه و افسوسم رو... لب بسته... درونم خفته نگهش داشتم و لبخندی به روش پاشیدم که ازم

پرسید:

-تو چیکار می کنی... بیا برسونمت.. بهانه ای هم میشه که بیشتر باهم حرف بزنیم

سرمو تکون دادم... برای همراه شدنش چه مخالفت می کردم چه نمی کردم... گذر زمان
برام

یکی بود

برای همین به دنبالش... غمگین راه افتادم نه از حسودی بلکه از بهترین موقعیت هایی که
تو

زندگیم از دست داده بودم...

ماشینشو توی یکی از پس کوچه ها پارک کرده بود...

وسایلشو روی صندلی عقب گذاشت و همزمان با من پشت فرمون نشست و نگاهی به من
انداخت:

-نگفتی کجا مشغولی...؟ بذار خودم حدس بزنم... تو باید الان یه شرکت برای خودت زده
باشی با کلی کارمند.. البته وضعیتون اون موقع ها خیلی خوب بود... نگو تو کارخونه پدرت
..مشغولی؟

خیره به چشمای خندون و شادش ... به زور لبخندی زدم و گفتم:

-هیچ کدوم

لبخندش رنگ باخت:

-یعنی چی؟

-از بچه ها چه خبر.. سهند... مینا... تیا...؟

گنگ سرشو تکون داد:

-زیاد ازشون خبر ندارم... ولی هستن.. اونام مشغولن... سرگرم زندگی

سرمو تکون دادم و به بیرون خیره شدم تا بغض باعث گریه ام نشه.. همین که خودمو
جمع و

جور کردم و نگاهم رو برگردوندم ... دیدم که ... نگران بهم خیره شده:

-چی شده؟ چرا حرکت نمی کنی؟

-ببینم نکنه ازدواج کردی و خونه دار شدی؟هان؟
 ریز شروع به خندیدن کردم و سرمو به عقب تکیه دادم:
 -اره...دوتا بچه ام دارم که مدام از سرو کولم بالا می رن
 با ناباوری...صرفاً جهت همراهی کردم... اروم با من خندید و یهو پرسید:
 -یه حرفی بزن...نگرانم کردی...چند سال پیش یهو گم و گور شدی...و بعدم خبری ازت
 نشد..خیلی عوض شدی...حرف زدنت..نگاه کردنت...برخوردت
 با پشت دست لرزونم..روی لب دستی کشیدم
 با سابقه ای که تو گذشته داشتتم... پیدا کردن کار برام خیلی سخت بود...به این فکر افتادم
 ..که می تونم ازش تو این یه مورد کمک بخوام
 اما خیلی سخت بود از پسری که زمانی هر دو رقیب هم بود یم کمک بخوام..اوج
 سرافکندگی
 بود..اما این چند وقته انقدر به در بسته خورده بودم که یه پارتی هم می تونست ...برای
 استارت زندگی جدیدم... خوب باشه
 -حسام؟
 با دقت به من خیره شد..در حالی که همه ی حواسش درگیر دست لرزونم بود:
 -خواهش می کنم فقط ازم نپرس چرا...می تونی برام یه کار جور کنی ؟
 از شرمندگی...سرمو پایین انداختم..از گفته ام پشیمون شده بودم...اما برای ورود به یه
 شرکت معتبر نیاز به یه پارتی خوب...مثل حسام داشتم...
 با این کارای جزعی..نمی تونستم این وضعیت رو سر و سامون بدم ..نیاز به یه شرکت
 معتبر
 با یه حقوق خوب داشتم
 زبونش بند اومده بود و نمی دونست چی بگه...بلاخره بعد از کمی تامل ..دستی به روی
 لبه اش کشید که خودم گفتم:

-یه کار توی همون رشته خودمون...توانایی هامو که خودت می دونی.....

لبهامو بهم فشردم و شروع به ور رفتن با انگشتای دستم کردم

به عقب تکیه داد و نفسشو متفکر بیرون داد و گفت:

-خوب یه جای مطمئن با توجه به توانایی هات سراغ دارم..منتها باید با رئیس شرکته

حرف

بزنم

..اونم از همون بچه های دانشگاه خودمونه ...اتفاقا سر موضوعی یکی از برنامه

نویساشو از

دست داده...

لبخندی زد:

-هر چند از اون بی اعصاباست...یکی تو مایه های خودت

با مزه پرونی ..لبخندی به روی لبهام آورد...

-از اوناست .که خیلی از ادم کار می کشه...باهاش صحبت کنم؟

سرمو تند تکون دادم:

-اره.....می دونی که با کار زیاد مشکلی ندارم..سعی می کنم شرمنده ات نکنم

خندید:

-من بهت خیلی مطمئنم...برای همین می خوام اونجا معرفیت کنم

دستی به زیر بینیش کشید و نگاهی به ساعتش انداخت:

-شماره اتو بده..من امشب باهاش صحبت می کنم...اوکی که شد ...فردا برو

پیشش..خوبه؟اونطور شرکت بزرگی نیست..ولی کارشون خیلی درسته..خوب خودشونو

توی

بازار مطرح کردن ...خیلی حرفه ای هستن

لبخند امیدوار کننده ای زد و خیره بهش پرسیدم:

-ممکنه قبول نکنه؟

هنوز گنگ بود و باورش نمی شد که زیبا محتشم با اون پدر میلیاردرش به دنبال کاره
-نه بابا... من دارم معرفیت می کنم.. معرفت منم... اونم می دونه من هر کسی رو پیشش
نمی فرستم...

دلَم می خواست از ناراحتی ..پا به فرار بذارم...و مسبب تمام این کوچیک شدن هامو زیر
رگبار ...فریادهام خرد کنم
حرفی برای گفتن نمونده بود که با نگاهی به دست لرزوم که با انگشتاش ور می رفتم
با

جا به جا کردن دنده .. راه افتاد

شب وقتی باهام تماس گرفت و گفت همه چیز اوکی شده و می تونم برای حرف زدن و
توضیحات بیشتر ..پیش رئیس شرکت برم..
برای اولین بار بعد از طی این چند روز ...بقدری خیالم راحت شد که شب رو با آرامش و
بدون

استرس سر بر بالین گذاشتم .و به خواب..عمیقی فرو رفتم
صبح روز بعد ...بدون دیر کردن خودمو به شرکت رسونده بودم...
شرکت توی طبقه پنجم یه ساختمون اداری قرار داشت ...اول فکر کرده بودم که شاید
آدرسو اشتباه رفته باشم...

چون توش خبری از مفهوم ریاست و کارمند بودن نبود...همه خودمونی و راحت مشغول
به

کاراشون بودن...

به محض ورود به سالن...سه نفری که پشت سیستمشون نشسته بودن...لحظه ای دست
از کار کشیدن و به من خیره شدن

اروم سرمو تکون دادم وخیره به نگاه های خیرشون سلام کردم
 دو نفرشون با قورت دادن خنده اشون نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و مشغول
 کارشون شدن

نگاهم رو ازشون گرفتم که یکی دیگه اشون در حالی که عینکشو بالا داده بود و روی
 موهاشو گذاشته بود ..خیره به صفحه مانیتورش گفت:

-اگه با مهندس رسانیان کار دارید ..بفرمائید

رفتارشون کمی برام عجیب بود:

-هستن؟

نگاهشو بالا داد و دستاش رو روی صفحه کیبورد بی حرکت نگه داشت:

-خودم هستم بفرمائید

..ابروهام بالا رفت و اون دو نفر...دوباره تلاش کردن..خنده اشونو کنترل کنن و طوری
 وانمود

کنن که اصلا اونجا نیستن

به سمت میزش رفتم و رزومه امو به سمتش گرفتم:

-دکتر ... عیاری .. منو معرفی کردن...دیشب باهاتون صحبت کردن

خیره به مانیتور رزومه ام رو از انتهایش گرفت و حتی بدون اینکه نگاهی بهش انداخته
 باشه

...گوشه ی میزش انداخت و..حرکتی به انگشتاش روی کیبورد داد و گفت:

-خانم محتشم ... ؟

سرمو تکون دادم:

-بله

-اینطور که دکتر می گفت...کارت خوبه...درسته؟

دوباره نگاهشو برای گرفتن جواب .. بهم داد:

-سعی می کنم خوب باشه

نگاهش جدی و کلافه به نظر می رسید:

-سعی می کنم و از این چیزا نداریم... جواب درست به من بده... خوبه.. یا نه؟

اروم نفسمو بیرون دادم و بند کوله امو از روی شونه ام پایین کشیدم:

-خوبه

-چقدر خوبه؟

حالا اون دو نفرم... دست از کار کشیده بودن و به من نگاه می کردن:

-می تونید سوابق توی رزومه رو

-وقتی اینجا حاضر ایستادی... رزومه به چه کارم میاد خانوم..؟.. میگم چقدر تو کارت تبحر

داری.. اینو جواب بده

از گوشه ی چشم دیدم که یکی از اون دو نفر قایمکی به اون یکی از پشت مانیتور دوتا

انگشتشو نشون داد و و زود پایینش آورد .. اون یکی هم یه انگشتشو نشون داد

فهمیدم دارن سرم شرط بندی می کنن

-اهان هنرت بر و بر نگاه کردنه...؟هوم؟

یکشون برای کنترل خنده اش... بلند شد و به سمت اشپرخونه رفت.. نگاهمو کامل به

مهندس

رسانیان دادم.. و لبهامو تر کردم:

-من که همین طوری که نمی تونم بگم چقدر کارم خوبه... باید ببینید...

با پوزخند نشسته کنج لبش .. دست از کار کشید ...صندلیشو عقب کشید .. راحت بهش

تکیه داد و دستاشو روی دسته های صندلی گذاشت و با اشاره به سیستم و گفت:

-اوکی ...بیا ببینم چند مرده حلاجی...

حالا اون دوتا بودن که با تعجب داشتن نگاهم می کردن... قدمی به سمت میز برداشتم و

کوله امو روی یکی از دو صندلی نزدیک به میز گذاشتم ...صندلی پشت میز نبود...
نفسمو

اروم بیرون دادم و یکی از صندلیا رو برداشتم و برای نشستن...به سمت میز چرخیدم..
صندلیش رو خیره به من عقب کشید و جایی برای گذاشتن صندلیم باز کرد.....بعد از جا
گیر

شدن و نشستمصندلیشو بهم نزدیک کرد و خیره به مانیتور گفت:

-می خوایم امنیت...اطلاعات شبکه یکی از شرکتهایی که با ما کار می کنه رو افزایش
بدیم.....

روی مانیتور رو به سمت برگردوند و ساختار کلی کاری رو که انجام داده بود رو بهم
نشون داد

با کل توضیحاتی که مربوط به برنامه بود

در حال محک زدنم بود...

-حالا می خوام ببینم تو با توجه به توضیحاتی که دادم...چطوری می خوی امنیت این نرم
افزارو ارتقا بدی

خیره به ساختار برنامه...همونطور که تو ذهنم در حال تجزیه و تحلیل بودم...برگه ی
کوچیکی

که نزدیک کیبورد بود رو به سمت خودم کشیدم... خودکار کنار دستشو برداشتم و در حالی
که می خواستم ذهنیاتم رو روی برگه پیاده کنم...گوشه لبم رو بین دندونام گرفتم و گفتم:

-خوب اون چیزی که من از حرفای شما برداشت کردم ...اینطور میشه گفت که من در حال
حاضر یه توپولوژی به این شکل باید داشته باشم...

سرشو خم کرد و دقتشو توی برگه زیر دستم داد...

بعد از رسم توپولوژی کار ..نوک خودکار رو روی دو سطوح ابتدایی توپولوژی گذاشتم و
با تاکید

به روشن گفتم:

-میشه با کار روی این قسمت... امنیتمونو بالا ببریم و با یه تعریف درست از توپولوژی ..اونو

به یه توپولوژی پویا مبدلش کنیم

-منظورتو واضح تر برام توضیح بده

با ایجاد یه سطح دیگه به توپولوژی گفتم:

-بسته به نوع نیاز شرکت...می تونیم لایه های دفاعی متغیری رو در نظر بگیریم

مثلا وقتی خطر حمله توی شبکه کمه و ریسک پذیریمون بالاست ..سرعت را بالا می بریم

اما به گفته شما ما با سرعت کاری نداریم.. هدفمون حفظ اطلاعات شرکته..پس دقتمونو به

جای سرعت بالا می بریم

برای اینکارم ..من سطوحم رو از سه سطح ثابت به 4 الی 5 سطح افزایش می دم

در حالت قبل ..تمام مسیریاب هامون توی یه سطح قرار داشتن و همه به طور مستقیم به

سرور متصل می شدن که این خودش باعث کاهش دقت و افزایش سرعت می شد که با

افزایش سطوح.... من این کار رو برعکس می کنم و امنیت شبکه رو بالا می برم

به طور کلی من با سطوح متغیر و دینامیک دفاعی..سعی می کنم این امنیت رو ارتقا بدم

.....که امیدوارم جواب بده

سر انگشتشو لبه ی برگه گذاشت و کامل به طرفش خودش برگردوندم

ارنجشو لبه میز قرار داد و با انگشتاش..روی ابروش دست کشید و برای خودش حرفامو

تحلیل

کرد:

-اوکی ...به نظر بد نیست ...پس از اینجا به بعدشو می تونی به عهده بگیری..هوم؟

سرمو تکون دادم... صفحه کیبورد رو به سمت کشید ... و ازم خواست دست به کار شم..

کیبورد رو جلوی دستام...درست گذاشتم و مشغول نگاه کردن به کل برنامه شدم.....راحت

عقب داده به صدایش..دست به سینه بهم خیره شد

سه نفرشون به من نگاه می کردن... باید می فهمیدم از ابتدا چطور کار کردن.. چند دقیقه ای

به برنامه نگاه کردم... و کمی بالا و پایینش کردم... متوجه نگاه خیره اش به من و دستم بودم... اما وقت حواس پرتی نبود.. خداروشکر دیگه اونقدرم لرزش نداشت

کم کم که برنامه دستم اومد... دستام به ارومی روی کیبورد شروع به حرکت کردن...

پنهونی از من نگاهی به دوستاش انداخت و دوباره به من نگاه کرد..

لبخندی گوشه ای لبش نشست و صدایش بهم نزدیک کرد و گفت:

-برنامه رو پیش ببر... تا نوبت به مصاحبه کاریتم برسه

از بغل دستم بلند شد:

-جای من بشین هر قدم از برنامه رو با من هماهنگ کن... بچه هام هستن... مدام بهت

سر می زنم

با در اومدنش از پشت میز .. اون دو نفر دیگه بهم خیره شدن... که یهو قبل از اینکه به اتاق

خودش بره ... با تهدید انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت:

-ساختار برنامه منو نباید عوض می کردی ... خوشم نمیاد کسی تو کارم دست بیره ... ولی

خوب ... شانس آوردی که فعلا از پیشنهادات خوشم اومد.. ... خیلی دوست دارم بدونم

چطوری می خوای این کارو پیش ببری... فقط زیاد خود سرانه عمل نکن... هنوز مصاحبه بهم

ندادی ... یادت بمونه ... اوکی؟

خیره بهش.. در حالی که از تهدیدش خنده ام گرفته بود .. مطمئن سرمو بالا و پایین کردم و

گفتم:

-چشم .. خیالتون راحت باشه

دستی به زیر بینیش کشید:

-خیالمو زمانی راحت کن که بفهمم برنامه رو کامل بهم تحویل دادی...تا یه هفته فرصت داری

سرمو تکون دادم

لب پایینشو گاز گرفت و کف دستاشو محکم بهم کوبید و رو به هر سه نفرمون گفت:

-دست بجنبونید بچه ها...که این هفته اصلا حوصله غر غرای اون خیل ..کله گنده ..بی مغز رو

ندارم ...هر چی اون رو سرم غر بزنه...تلافیشو سر شماها خالی می کنم..پس حواستونو حسابی جمع کنید

اون دو نفر لبخند زنان ...به کارشون ادامه دادن و من که از رفتارشون کمی گنگ شده بودم

یه تای ابروم بالا رفت..و ..به صفحه مانیتورم خیره شدم

به سمت اتاق خودش می رفت...نگاهی بهش انداختم ...راستش بعد از چند روز دوندگی باورم نمیشد اینطور ..با خیال راحت منو جز تیش کرده باشه

از روی صندلی بلند شدم و روی صندلی چرخ دارش نشستم و خودمو به میز نزدیک کردم دستام لحظه ای روی صفحه کیبورد ثابت موندن

یه حس لطفی وجودم رو نوازش می کرد ...بعد از این درو اون در زدن اولین جایی بود که بدون

نگاه کردن به سابقه ام...گذاشته بودن که بمونم

میشه گفت اولین جایی بود که بلاخره توانایی هامو دیده بودن که می تونستم به واسطه اش در اومدی داشته باشم...

لبخندی گوشه ی لبم نشست و مشغول به کار شدم...

چنان محو کار شده بودم که نفهمیدم کی به پایان ساعت کاری رسیدیم...

همین که از اتاقش که در اومد تازه متوجه ساعت شدم... به سمت میزم اومد ... روی

صندلی که آورده بودم نشست و بلاخره..رزومه امو برداشت و با تکیه دادن به عقب
...پوشه

ام رو باز کرد

اون دو نفر در حال رفتن بودن که خیره توی پوشه گفت:

-چه رزومه جالبی...

به نیم رخش دقیق شدم...خسته به نظر می رسید...دستی به پیشونیش کشید و پوشه رو

ورق زد که با لبخندی گفت:

-اه... توام که تو دانشگاه ما درس خوندی

سرشو همونطور با لبخند تکون داد

صفحه های دیگه رو هم ورق زد...که اون دو نفر عزم رفتن کردن و با گفتن خداحافظ از

شرکت خارج شدن

دست از کار کشیده بودم و بهش نگاه می کردم که یهو سرشو عقب کشید و خیره تو

مانیتور

ازم پرسید:

-کجای کاری ..ببینم...به مشکلی که بر نخوردی ؟

صندلیمو عقب کشیدم و همراه نشون دادن روند کار..توضیحاتی رو هم بهش دادم

سرشو تکونی داد ... پوشه ام رو بست و از روی صندلی بلند شد.... به طرف اتاقش رفت

که

نگران از جام بلند شدم و گفتم:

-مصاحبه نمی گیرید؟

حواس پرت به طرفم برگشت و پرسید:

-چی ؟

-مصاحبه کاری که گفته بودید؟

ابروهاشو بالا داد:

-اهان...

دستی به گردن و پشت موهاش کشید و چشماشو لحظه ای بست و ازم پرسید:

-دو دوتا؟

متعجب بهش خیره شدم:

-جوابش خیلی سخته؟..اوکی یه سوال دیگهصبر کن ..اوم...بذار از این سوالاتی مخصوص

شرکتهای مهم و ارگانها دولتی بپرسم:

-کفن میت چند تکه است؟

نمی دونستم داره منو مسخره می کنه یا جدی داره ازم می پرسه:

-خب اینم که نمی دونی ...البته خودمم توش دو به شکم...پس بی خیال

و در حالی که همونطور اروم و خسته می خندید... به سمت اتاقش رفت و گفت:

-من که صبح بهت گفتم ..استخدامی ...برو.... فردا هم ..سر وقت بیا...دیر نکنی

توی اتاقش رفت..گنگ سر حام ایستادم که برای اطمینان از اینکه منو سرکار نداشته...زل زده

به در اتاقش پرسیدم:

-استخدامم؟

برای اینکه صداش رو بشنوم...تن صداش رو بالا برد:

-استخدامیییی...

با خنده ..لب پایینمو گاز گرفتم که یهو سرش رو از لای در بیرون آورد و گفت:

-نگران حقوق و این چیزاتم نباش..منتها پیش من در مورد مرخصی و این چیز اصلا حرف نزن

که میونه خوبی باهاشون ندارم..اوکی؟

خندون سرمو تکون دادم و گفتم:

-مطمئن باشید... هیچ وقت درباره مرخصی باهاتون حرف نمی زنم

لبهاشو جمع کرد... کامل بیرون و اومد و در حالی که کتابی تو دستش می بست... تکیه

داده به چهار چوب در ازم پرسید:

-اگه ناراحت نمیشی یه سوال

-بفرمائید

-از آشنایان نزدیک دکتر هستی؟

لبهام رو اهسته روی هم گذاشتم... و به این فکر کردم که شاید از اینکه پارتمیم شده... زیاد

راضی نیست:

-هم کلاسی دوره ارشدشون بودم

ابروهاش بالا رفت... و کتاب رو توی دستاش جا به جا کرد:

-خیلی ازت تعریف می کرد...

-ایشون به من لطف دارن

سرشو تکون داد:

-من به اعتبار ایشون... موافقت کردم که بیای توی تیمم

همونطور که خیره بهم نگاه می کرد:

-اما اهل پارتی بازی هم نیستم... باید بگم از پردازش ذهنیت خوشم اومد... با معرفی ایشون

اومدی... ولی ما بقیش به هنر و استعداد خودت بستگی داره... بپا که کم نیاری که زود می

تونم ردت کنم... همونطور که خوب پول می دم... کار خوبم ازت می خوام

لبخندی روی لبام نشست:

-ممنون که این فرصتو بهم دادید

لبخند زنان ...چشمکی حواله ام کرد:

-خواهش...

خندون سری تکون دادم و شروع به جمع کردن وسایل روی میز کردم که اونم خندون به داخل اتاق خودش برگشت

کار بهانه ای شده بود که بلاخره راحت تر بتونم با قضیه نبودن متین کنار بیام...بیشتر وقتم

درگیر کار و برنامه هایی بود که صبح تا شب بهشون فکر می کردم تا دیگه هیچ جای خالی از

ذهنم رو درگیر متین نکنم...

هرچند.. چند بار دیگه هم تلاش کرده بودم که از دور ببینمش ...اما موفق نشده بودم و در حسرت دیدنش ...دست از پا دراز تر به محل کارم رونه شده بودم

یکی دو ساعتی به پایان کار مونده بود و من و محسن که یکی از همکارام بود..پشت سیستم در حال سر و کله زدن با برنامه ای بودیم که به تازگی ...بهمون محول شده بود... فضای دوستانه و راحت محل کارم ...خیلی از استرس ها و نگرانی ها رو ازم دور کرده بود و

حال روحیم رو چندین برابر تغییر داده بود...

با پشت سر گذاشتن چند برنامه و تحویل به موقعشون ..اعتماد همکارا از جمله رئیس جدی

و بد اخلاق رو بدست آورده بودم و حالا بدون هیچ مشکلی منو یکی از خودشون می دونستن و از اینکه کاری رو به من می سپردن ...به تردید نمی افتادن...

..همین طور که مشغول بودیم و من و محسن به نوشتن کدهایی که مینوشتیم نگاه می کردیم ...مهندس رسانیان از تو اتافش در اومد و گفت:

-چیکار کردید؟

محسن خیره به نوشته های خودش و من سرشو بالا کرد و گفت:

-هنوز داریم باهش سرو کله می زنیم... تا ببینیم چی میشه

کیوان که یکی دیگه از همکارام بود با لبخند خسته ای... خودشو روی صندلیش بالا کشید و

گفت:

-محمد جان... نشد یه بار تو از توی اون اتاق بیرون بیای و بگی... عزیزای دلم.. الان وقت

حقوق گرفتونه

چند روزی از آخر ماه گذشته بود و هنوز حقوقمونو نداده بود... دست از کار کشیدم... و با

هزار امید به محمدی که بچه ها راحت اسمشو صدا می زدن خیره شدم

لبخندی به پهنای صورتش زد و با تکون دادن سرش..نگاهی به برگه های توی دستش

انداخت و با جدا کردن یکی از بینشون اول به سمت کیوان رفت و چک حقوقیش به سمتش

گرفت و گفت:

-توام نشد یه بار... جز پول حرف کارو بزنی.. دو روز دیر شد... ابروی آدمو می برید

کیوان خندون چک رو از تو دستش بیرون کشید و به رقمش چشم دوخت و گفت:

-تو رئیس... باحاله کی بودی؟

محسن و کیوان به محمد خندیدن...

محمد... از دست دوتاشون لبخند خسته ای زد و چک محسنم به دستش داد

شرکتی که تعداد کمی کارمند داشت... حقوق دادناشم به صورت دستی بود و خودشونو

دیگه درگیر کارای اداری و این چیزا نکرده بودن

که بلاخره نوبت به من شد...وقتی چکو بهم داد.... یک ان نگاهی به مبلغ نوشته شده...
انداختم. و متعجب به محمد خیره شدم...

به سمت ..چای ساز رفته بود و برای خودش چای می ریخت... ناپاورانه بهش چشم
دوختم

که محسن به حرف او مد و گفت:

-این .. قسمت از کار ...چطوری قراره... داده ها رو محاسبه کنه..؟.به نظر من که یه
جاش

مشکل داره

حواس پرت سرمو سمت محسن برگردوندم:

-چی؟

محمد چرخید و نیم نگاهی به ما انداخت که زود سرمو پایین انداختم و چکو تا کردم و بین
سر

رسیدم روی میز گذاشتم وگفتم:

-هنوز باید چندتا دستور دیگه بهش اضافه کنیم

محمد روشو برگردوند و منم دستام روی کیبورد ..چرخوندم

وقت رفتن بود و من پشت سیستم خودم بودم که محسن زودتر از همه بلند شد و رو به

کیوان گفت:

-اگه میای ..زود باش بیا..من عجله دارم

کیوان سرشو تکون داد که محسن ازم پرسید:

-خانم محتشم...اگه میایید ..شما رو هم تا یه جایی برسونیم...؟

سرمو بالا گرفتم:

-ممنون..من هنوز می خوام یکم با برنامه خودم کار کنم..

سرو تکون داد و به کیوان گفت:

-پس من می رم پایین ..زود بیا

-باشه برو که منم اومد

با رفتنش..کیوان هم چند دقیقه بعدش رفت.....حجم کارهام زیاد شده بود و همزمان هم یه

برنامه با محسن پیش می بردم و هم به برنامه خودم می رسیدم

به ظاهر ...با ذهنی مشغول ... با کدها...سر گرم بودم ..اما هیچی ازشون نمی

فهمیدم..چرا که ذهنم لحظه ای آزاد نمی شد

نیم ساعت گذشت ..ذهنم همچنان درگیر بود و نمی توانستم روی برنامه تمرکز کنم...و هر

بار با ارور مواجه میشدم...لبهامو بهم فشردم که محمد با لیوان خالیش از تو اتاقتش در اومد

..نگاهی به من انداخت و پرسید:

-هنوز نرفتی ؟

خیره به مانیتور..اخم کرده سرمو تکون دادم و جواب دادم:

-نه...این قسمتو تموم کنم می رم

زل زده بهم از مقابل میزم گذشت...

اخم رو پیشونیم از این که برنامه پیش نمی رفت ...دو چندان شد ...در حالا و بالا پایین کردن

و پیدا کردن ایرادم بودم که صندلی کیوان رو با یه دست به سمت کشید و لیوانشو لبه ی میز

گذشت:

-برو اونور... ببینم داری چیکار می کنی

پوف کلافه ای کشیدم و با پاهام..صندلیمو عقب کشید

با ارامش ...برنامه رو از ابتدا نگاه کرد...دستامو روی هم گذاشتم و با مچ بند شست

دار... دست چپ ور رفتم... که خیره به برنامه گفت:

-چته؟

سرمو بالا کردم... که دیدم یکی از دستوراتم رو پاک کرد و تند یه دستور دیگه جایگزینش کرد

و گفت:

-وقتی حوصله نداری ..مجبور نیستی کار کنی

لبهامو بهم فشردم ... به سراغ خطها و دستورات بعدی رفت که گفتم:

-من این ماهو کامل نبودم

لبخندی گوشه ی لبش نشست و خیره به دستور دیگه ای که می نوشت گفت:

-آهان مشکلت ..حقوقته

نیم نگاهی بهم انداخت

لبه های مچ بندم رو بین انگشتم کشیدم:

-ناراحت اینکه که چرا کامل دادم؟

خیره به دستام.. ناراحت از اینکه شاید به خاطر وضعیت جسمانی حقوقمو کامل داده باشه

گفتم:

-من اندازه همون مقداری که زحمت کشیدم.. باید حقوق بگیرم نه بیشتر... به نظر میاد

ترحم

کردید

دستاش خیلی اروم و رون روی دکمه ها می چرخید و چیزهایی رو پاک و یا اضافه می

کرد:

-ترحم برای چی؟... مگه من درباره تو چیزی می دونم که بخوام بهت ترحم کنم؟.. کارت

خوب

بوده و مورد تاییدم ... منم به عنوان رئیس... تشخیص دادم که چقدر بهت حقوق بدم....

در ضمن قرار نیست..من به تعداد روزا بهت حقوق بدم...اینطور باشه که فقط بیای و بشینی

که می تونی به عنوان آبدار چی هم استخدام بشی

بهم خیره شد...نگاهمو ازش گرفتم ..سرشو برگردوند و دوباره چند خط بالاتر رفت...

کد دیگه ای وارد کرد و تند برنامه رو اجرا کرد و با اجرا شدن برنامه گفت:

-برای این چیزاگند نزن به برنامه که این همه براش زحمت کشیدی

از گوشه ی چشم بهم خیره شد:

-اونقدر ذهنتو درگیر کردی که مشکلی که جلو چشمت بود رو ندیدی ..خیلی راحت با کمی

تمرکز می فهمیدی ..چرا برنامه درست پیش نمی ره...خنده دار نیست ..؟.انقدر خوب برنامه

رو نوشته باشی و فقط سر چندتا چیز جزئی و پیش پا افتاده دو ساعت بشینی و نفهمی

چشه

کلافه دست چپمو رها کردم و گفتم:

-ممنون بقیه اشو خودم انجام می دم

-لازم نیست..برا امروز بسه..

-یکم دیگه پیش برم...بعد میرم...

دستاشو عقب کشید و لیوان نسکافه اشو برداشت و به لبه اش نزدیک کرد و خندون گفت:

-تو خانواده نداری که همه اش اینجا چپیدی دختر؟ ..گیر بهت نمی دن چرا دیر می ری ؟

با خنده بهم خیره شد....کیبوردرو به سمت خودم کشیدم:

-کار کردن رو دوست دارم

یه تای ابروش بالا رفت:

-اون دوتا دیوونه هم دوست دارن و لی همیشه ..دنبال بهانه ان که زودتر جیم بزنی و برن

از شوخیش لبخندی زدم و گفتم:

-پس چرا شما می مونی ؟

چینی به پیشونیش داد:

-قرار نیست من به تو جواب پس بدم...

از لحن شوخش لبخندی زدم و اونم اروم شروع به خندیدن کرد و گفت:

-یه برنامه سنگین و مهم دارم که باید زودتر تمومش کنم...

نگاهی بهش انداختم...خندون نسکافه اشو می خورد

-جدی پدرت گیر نمی ده؟

سرمو تکون داد و در حالی که پشت دست چپم رو روی لب پایینم گذاشته بودم و با یه دست

..کدی رو می نوشتم گفتم:

-نه

ابروهاش بالا رفت:

-شما خانومها و همیشه اصلا شناخت

بهش خیره شدم...با لبخند از جاش بلند شد:

-اون بهت گیر نده ..من اینجا بهت گیر می دم ...پاشو بروانقدر از خودت کار

نکش...پاشو..فردا رو ازت نگرفتن..من کارمند خسته و خوابالود نمی خوتم

بلاچار دست از کار کشیدم و سیستم رو خاموش کردم و اونم به سمت اتاقش رفت

از شرکت که در اومدم...نگاهی به اطرافم انداختم و دستمو روی پهلوام گذاشتم..در این مدت

با خوردن انواع مسکن و کیسه ی اب گرم...سعی کرده بودم دردشو تحمل کنم

یه جورایی باهم عجین شده بود و با هاش با ملایمت رفتار می کردم...سوز سرما..توی

صورت‌م می خورد.. و گونه هامو یخ می کرد... لبه های پالتوم رو بالا دادم... دستکش هام رو از

توی کوله ام در اوردم و نفسمو به سختی بیرون دادم...

اگه پولم نقد بود.. همین الان یگراست دارو خونه می رفتم و به این درد مزمن خاتمه می

دادم.. اما باید تا فردا صبر می کردم... دستکش هامو که دست کردم... چشم بسته برای نفس

تازه کردم.. سر جام ایستادم و سرمو به سمت اسمون گرفتم... اروم نفسمو بیرون دادم و دوباره دستمو روی پهلوام گذاشتم

اروم به راه افتادم... دلم از گشنگی ضعف می رفت که با دیدن مغازه ای که پیراشکی های داغ می فروخت.. دست تو جیبم کردم... ته مونده پولمو در اوردم... دستی به روی گونه ام کشیدم...

شاید در بست گرفتن و تا خونه رفتن.. بهتر از سیر کردن شکم بود... دیگه نمی تونستم دو قدم بیشتر از این راه برم

خیره به مغازه یه لحظه از اینکه پول دارم.. با بغض لبخندی به خودم زدم و به پشت سرم نگاه

کردم... و با قدمی به سمت خیابون برای اولین تاکسی دست بلند کردم

فصل هجدهم:

از صبح دردم بدتر شده بود.. اونقدرم دیرم شده بود که بعد از گرفتن پول از بانک یگراست به

شرکت رفته بودم... و وقت نکرده بودم که برای گرفتن قرصا به داروخانه برم

کوله امو که از توش لپ تاپ در آورده بودم رو روی صندلیام گذاشته بودم تا پشتم رو پر کنه و با

تکیه دادن بهش... کمتر اذیت شم...

اما امروز از اون روزا بود که درد ول کن نبود و مدام ادیتم می کرد.. هنوزم محمد نیومده بود که

ازش یه مرخصی یکساعته برای گرفتن قرصام بگیرم

کمی گذشت ..دیگه توانایی نشستن پشت میزم رو نداشتم..بچه ها سخت مشغول بودن...

نگاهی بهشون انداختم و به بهانه خوردن اب..بلند شدم و توی اشپزخونه رفتم

دست به پهلو زده..طول اشپزخونه رو چندبار طی کردم و برگشتم که با شنیدن صداش که به

بچه ها سلام داده بود...شیر ابو باز کردم و ابی به صورتم پاشیدم و جرعه ای از اب شیر رو با

دست خوردم

صاف ایستادم و دستی به سر و صورتم کشیدم و از تو اشپزخونه در اومدم و خواستم به

سمت اتاقش برم ... که خودش با عجله از تو اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت:

-کار امروزتو ول کن..هنوز برای اون فرصت داریم...تا بعد از ظهر باید برنامه ای که رو ش کار

می کردم رو تحویل بدیم...دست تنها نمی تونم...لپ تاپتو بردار بیا

آه از نهادم در اومد و چشمامو بستم و خواستم بهش بگم یه ساعتی بهم فرصت بده که سر

میز محسن رفت و شروع به حرف زدن کرد

چشمامو باز کردم و لبهامو بهم فشردم که برای رفتن توی اتاقش همونطور که از کنارم رد میشد گفت:

-چرا وایستادی دختر..عجله کن...برنامه یه روز جلوتر افتاده

نا امید چرخیدم و لپ تاپو با رنگ و رویی پریده برداشتم..محسن و کیوان نگاهی بهم

انداختن...که محسن ازم پرسید:

-خوبید خانم محتشم؟

لبهامو تر کردم و گفتم:

-خوبم.. ممنون

وارد اتاقش که شدم... لپ تاپ خودشو روشن کرده بود و یه صندلی برام پشت میزش گذاشته

بود

مشخص بود باید ساعت‌های بی وقفه کار کنیم ... لپ تاپمو روی میز گذاشتم که یهو پرسید:

-سرما خوردی ؟

گنگ نگاهش کردم:

-رنگ و روت پریده... آگه خوب نیستی .. به محسن بگم بیاد کمکم...؟ راستش کار اونم امروز

سنگینه.. کیوانم بدتر از اون وگرنه به تو نمی گفتم

-نه خوبم...

صندلی رو کمی عقب کشیدم و روش نشستم...

-گفتم بیای اینجا ... که تمرکز داشته باشیم...

سرمو تکون دادم و اب دهنم بلعیدم و چشمامو محکم بستم و باز کردم و به لرزش دستم نگاه

کردم...

شدت درد ... روی لرزش دستم تاثیر گذاشته بود... اونقدر عجله داشت که زیاد به این وضعیتم

اهمیت نمی داد

نیم ساعت بعد همونطور که دونه های عرق از گوشه ی پیشونیم واز زیر مقنعه ام بیرون می

زدن.. بدنم کم کم به لرزش افتاد ... دستام به کندی روی دکمه ها حرکت می کردن...

عصبی و خیره به لپ تاپ خودش گفتم:

-قرارمون برای فردا بود... فقط برای اینکه منو تو هچل بندازه این بلا رو سرم آورده
...اگه تا

امروز تمومش نکنیم... کل پول قرار داد می پره... فکر می کنه احمق گیر آورده..مردک
نفهم

با شنیدن این حرفا ... فهمیدم ... دیگه اینکه ازش خواهش کنم که بذاره برم منتفیه.. مرتب
بدون جلب توجه.... تو جام تکون می خوردم... و با دردم می سوختم و می ساختم

سعی می کردم کمی سرعتمو بالا ببرم... که با باز شدن در سالن و شنیدن اسمم... با
صدای یه غریبه ... سرمو بالا گرفتم و نگاهی به محمد انداختم

-خانم محتشم هستن؟

لحظه ای طول کشید تا صدایی از بچه ها بیاد.. صدای محسن بود که اروم و متعجب شنیده
میشد:

-چیزی شده؟

-هستن؟

محمد.. لب پایینشو به دندون گرفت صدلیشو عقب کشید و بلند شد و به سمت در رفت
که یکهو با دیدن وسط سالن .. سرجاش متعجب ایستاد و پرسید:

-بفرمائید

با حسی مملو از ترس و نگرانی از روی صدلیم بلند شدم

-خانم محتشم کجا هستن؟

نگاه محمد همچنان خیره به سالن بود که با بهت اروم سرشو به سمت چرخوند
رنگ پریده از پشت میز در اومدم و قدمی به سمتش برداشتم که با دیدن مردی تو لباس

نظامی که برای دیدن خودشو به در اتاف رسونده بود... تمام بدنم شل و لبهام بی رنگ
شدن:

-خانم محتشم؟

خیره به مرد..بی حرکت سر جام ایستادم و سرمو به اهستگی فقط پایین دادم و همزمان

تمام اعضای بندم قفل شدن

مرد سرشو چرخوند و به کسی اشاره کرد

چند لحظه بعد ...یه مامور زن دستبند به دست پشت سر مرد ظاهر شد

محمد هنوز تو شوک بود که یه لحظه به خودش اومد و گفت:

-ببخشید موضوع چیه؟ایشون برای چی باید با شما بیان؟

زن از بینشون رد شد و برای زدن دستبند به سمت اومد...از شدت ترس ..لرز دستم شدت

گرفت و زن بی تفاوت دست راستمو گرفت و حلقه اول رو به دستم زد ...محمد رنگ پریده

همونطور که به من خیره بود..متوجه دستم شد که برای اولین بار در مقابلش ..به طور
زننده

ای تکون می خورد

زن اون دستم رو هم دستبند زد و گفت:

-لطفا حرکت کنید

دستشو روی کمرم گذاشت تا راه بیفتم...زبونم بند اومده بود

از اتاق که در اومدم...محسن و کیوان ..بدتر از محمد ایستاده وسط سالن به من خیره
بودن

از درون گرم و هراسون شده بودم...و فقط با اشاره های زن ...مسیرمو پیدا می کردم

یه مامور دیگه هم دم در ایستاده بود

پلکهامو بستم و سعی کردم بفهمم موضوع چیه

این اتفاق پیش بچه های شرکت...خیلی دردناک بود..مخصوصا با اون نگاههایی..که پر از

سوال و بهت و ناباوری شده بودن.

همراهشون از شرکت در اومدم...داخل آسانسور رفتیم .. تجربه های قبلم بهم ثابت کرده

بود که الانم هر چی ازشون بپرسم چی شده..جوابم رو نمی دن..

صبح بود و اونطور رفت و اومد تو خیابون و جلوی ساختمون شرکت نبود
از ساختمون خارج شدیم... نگهبان بد نگاهم می کرد... دستامو بالا بردم و با پشت دستام
.. عرق نشسته شده روی گونه امو مضطرب گرفتم
زن مقابل ماشین ... درو برام باز کرد .. اول من رو نشوند و خودشم بغل دستم جای گرفت
و
خواست درو ببندد که دیدم محمد با عجله از در ساختمون بیرون اومد و به سمت ماشین
دوید
... تا بهمون رسید خم شد و ازم پرسید:
-می خوای به خانواده ات خبر بدم ؟
سرمو تکون دادم و به این فکر کردم... به خاطر چی منو گرفتن...
که برای دلداری گفت:
-نگران نباش.. چیزی نیست.. منم الان میام...
چی باید بهش می گفتم... اگه می دونست من چیا رو پشت سر گذاشتم.. حتی این جمله
های امیدوار کننده رو هم به کار نمی برد
زن درو بست و من با تحمل درد.. به عقب تکیه دادم
ماشین حرکت کرد... مرتب آب دهنمو قورت می دادم و سعی می کردم نفس بکشم ... بعد از
ده دقیقه ای احساس کرد مسیر خیلی برام آشنا ست... با دقت به مسیر خیره شدم که
... فهمیدم داریم یگراست به سمت اداره فرهاد می ریم
اب دهنمو با ترس قورت داد... حتما بدون دادگاه می خواستن منو زندان بفرستن
با ترس تکیه امو از صندلی جدا کردم و دست بسته... به خیابون و ادما خیره شدم.. حتی
برگشتم و از شیشه پشت به عقب نگاه کردم... زن دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-اروم باش
تند تند نفس می کشیدم و هیچ راه فراری رو نمی دیدم که با اون حال بد.. بعد از نیم ساعت

به جلوی اداره رسیدیم...

بدنم می لرزید و حسابی شل و بی حس شده بود... وارد محوطه که شدیم... به جز راننده

همه اشون پیاده شدن

زن سرشو تو آورد و بد عنق گفت:

-پیاده شو

به معنای واقعی کلمه وحشت کرده بودم... و دستورات رو اتوماتیک وار اجرا می

کردم.. خودمو

روی صندلیا کشیدم و به در نزدیک کردم و پیاده شدم که همزمان پهلوام از درد تیر کشید

و

مجبور شدم که کمی خم شدم

اما زن که نمی دونست چمه .. فکر کرد دارم بازی در میارم برای همین بازومو کشید و

درد

بیشتر تو بدنم پرا کنده شد

به ثانیه نکشید که کم اوردم و احساس کردم فشارم افتاده و پاهام دیگه تحمل وزنم رو

ندارن

برای اینکه با اون وضعیت روی زانو هام سقوط نکنم... بدنم رو سمت زن متمایل

کردم.. متوجه

شد و زود بازوم رو چسبید اما با این وجود باز.. با زانو هام روی زمین افتادم و قبل از

افتادن

کامل.. کف دستام روی اسفالت گذاشتم تا با سر به زمین نخورم

هر دو مامور به بالای سرم اومدن که یکشون از زن پرسید:

-چی شد؟

-نمی دونم.. فکر کنم حالش خوب نیست

-کمکش کنید بلند شه

با کمک زن همونطور که بلند میشدم..یکی از مامورا زودتر وارد ساختمون شد
 همین که تونستم روی پاهام درست بایستم...قبل از اینکه تونسته باشم نفسی تازه کنم
 شنیدن صدای متین از پشت سر ... پاهامو بیش از قبل مستاصل و سست کرد..
 زن بازومو محکم گرفته بود که نیفتم .فهمیده بود چقدر حالم بدهصدای متین اونقدر
 نزدیک و رسا بود که چشمامو با دلهره بستم و به زن تکیه دادم
 با کمک زن همونطور که بلند میشدم..یکی از مامورا زودتر وارد ساختمون شد
 همین که تونستم روی پاهام درست بایستم...قبل از اینکه تونسته باشم نفسی تازه کنم
 شنیدن صدای متین از پشت سر ... پاهامو بیش از قبل مستاصل و سست کرد..
 زن بازومو محکم گرفته بود که نیفتم .فهمیده بود چقدر حالم بدهصدای متین اونقدر
 نزدیک و رسا بود که چشمامو با دلهره بستم و به زن تکیه دادم
 -چیزی شده؟

یکی از مامورا که درجه اش پایین بود رو به متین با احترام نظامی گفت:

-به نظر حالش بد شده...

تمام قدرتمو جمع کردم که در مقابلش ضعیف به نظر نرسم...اونقدر گیج نبود که نفهمه
 من

کی هستم..هم خودش و هم من می دونستیم...دوتامون ...تا چه اندازه..نسبت بهم آشنا
 اما غریبه ایم

قدم کوتاهی به سمتون برداشت:

-جرمش چیه؟... برای چی اینجا اوردینش؟

مامور نگاهی به مسیری که اون یکی مامور رفته بود انداخت و گفت:

-ما دستور بازداشتشونو داشتیم

متین اخم کرده ...با نگاهی پر از سوال جلوتر اومد .. نگاهمو به پایین دوختم:

-به نظر حالش خوب نمیاد..نمی تونه بایستهلطفا دستبندشو باز کنید

لبهام لرزید و بیشتر به زن تکیه دادم:

-ببخشید سرگرد...ولی ما اجازه چنین کاری رو نداریم

متین با اخم و تحکم بیشتر در صداش گفت:

-مگه قرار نبود ایشونو بیارید اداره؟!..ایشونم که فعلا اینجا هستن... اونم با این همه

مراقبت

-ولی سرگرد

نذاشت مامور حرفشو تموم کنه:

-حالش بد بشه و اتفاقی براش بیفته..شما جوابگو هستید؟رنگ به روش نمونده..همین

الاناست که بیفته...

مامور بی حرف به متین خیره شد که متین با جدیت و اخطار گفت:

-مسئولیتش با من... بازش کنید

زن و مرد نگاهی به هم انداختن و بلاچار زن کلیدو در آورد و دستبندمو باز کرد

تمام غرورم رو جمع کرده بودم که بهش نگاه نکنم و انقدر تحقیر شدنم رو جلوش نبینم

-قراره کدوم قسمت ببریدش؟

-سرهنگ عابدینی گفتن به محض آوردنش ... ببریمش... پیش ایشون

متین با همون اخم و جدیت سری تکون داد و روشو برگردوند و به همکاریش که در

نزدیکش

ایستاده بود گفت:

-شما برید من تا یک ربع دیگه بهتون ملحق میشم

-اما قرار بود که

-بله بله در جریان هستم..زود خودمو می رسونم

همکاریش...که به نظر می رسید کمی از برخورد متین با مامورا و تاکیدش برای باز کردن

دستبند من ... جا خورده باشه..با مکت کوتاهی سری به نشونه تایید حرفهای متین تکون

داد و از ما جدا شد

اب دهنمو قورت دادم و راه افتادیم و متین هم همراهمون ... اومد
اصلا نگاهم نمی کرد و به حدی به صورتش اخم و جدیت داده بود که نمی تونستم باور کنم
..من عاشق چنین مردی شده باشم

تمام وزنم روی زن افتاده بود و اونم کمکم می کرد..که از پله ها بالا برم
به میانه راهرو رسیدیم و خواستیم به طبقه دوم بریم که همون مامور اولی که زودتر از ما
با

پرونده توی دستش... رفته بود با عجله از پله ها پایین اومد و گفت:
-برای سرهنگ کاری پیش اومده ...فعلا ایشونو ببرید بازداشتگاه ...تا بیان
متین رو به مامور کرد:

-می تونم بپرسم علت گرفتن ایشون چی بوده؟

مامور صاف ایستاد و حین احترام گذاشتن به متین گفت:

-سرهنگ در جریان هستن...مربوط به پرونده مواد مخدر شون هست...اطلاعات بیشتر
توی

پرونده اشون هست که به بالا تحویل دادم

با استشمام بوی ادکلن متین ...چشمامو محکم بستم و صداشو شنید:

-الان سرهنگ میاد..دیگه نیازی نیست بازداشتگاه ببریدش

-ما طبق دستورات عمل می کنیم..در نبود سرهنگ تا اومدنشون باید برن بازداشتگاه

متین لحظه ای لب پائینشو به دندان گرفت و بدون مکث با گامهای بلند تند از پله ها بالا
رفت

در تمام مدت نگاهم به پایین بود و سعی می کردم سرمو بالا نیارم ...زن نگاهی بهم
انداخت:

-راه بیفت ..باید بری بازداشتگاه

سرمو به زور بالا اوردم و به در خروجی خیره شدم..کاش می دونستم ..ماجرا از چه
قراره

.ابروم پیش بچه های شرکت رفته بود...و دیگه قدرت خیره شدن توی نگاههای پر از
سوالهاشون رو نداشتم... بی شک کارمو هم از دست داده بودم..

..اونم برای چیزی که نمی دونستم..اما تا همین جاش فهمیده بودم که مربوط به پرونده
مواد

مخدرمه

بیچاره محمد که مثلا می خواست امروز پروژّه اشو همراه من تموم کنه..

از ساختمون خارج شدیم و به سمت زیر زمین راهی شدیم.....کم کم سرم داشت گیج می
رفت و حالت تهوع داشتم...هنوز پایین نرفته بودیم که محمد ..سراسیمه وارد محوطه
اداره

شد و منو دید...

عرق کرده و شرمزده ..همراه درد....نگاهمو ازش دزدیم و به جلوی پاهام خیره شدم و با
زن

پایین رفتم...

چندتا اتاقک کوچک برای بازداشت موقت در نظر گرفته بودن.....در یکی از اتاقکها رو
باز کرد و

گفت:

-برو تو...

داخل اتاقک به نظر خیلی تاریک می اومد و مشخص بود قرار نیست توش زیاد بمونم..اما
از

هجوم تاریکی که از توی اتاق به سمتم ...می اومد..

بی اراده سرجام ایستادم و با ترس به درون اتاق خیره شدم

زن به بازوم فشار آورد... به زور و بی اراده پامو توی اتاق گذاشتم .. و چند قدمی جلوتر رفتم

که بلافاصله در پشت سرم بسته شد

نور کمی از بین میله های پنجره کوچک روی در به داخل اتاق تابیده میشد... وسط اتاق

ایستاده بود و با نگرانی و ترس از جام جم نمی خوردم

به یاد تاریکی حموم و اونشب .. عذاب آور زندان افتادم برقی که یکهو با شکستن لامپ

داخل حموم... خاموش شده بود.. و صدای پیچ پیچ هایی که یواشکی ... بهم نزدیک میشدن

اطرافم پر از تاریکی بود ... تاریکی که مرتب از هر سوش به نظر می رسید .. یه چاقوی

بی

دسته داره به سمت کشیده میشه ... چشمامو محکم بستم..

زن سیه چهره کریهی .. با دندونهای زردش .. خنده کنان مدام بهم نزدیک میشد .. چشم

بسته با لبهای لرزون.... اولین قطره ی اشک ... از گوشه ی چشم به پایین چکید

دستام رو به کندی و با ترس به گوشام رسوندم که صدای پر از وهم ... درون خیالم رو

نشنوم..

نشنوم صدای زنی که اروم دم گوشم می گفت با زندگیت برای همیشه خداحافظی کن

سوزش پهلوم.... هر لحظه برخورد اون چاقوی کند و پر از درد رو توی پهلوم .. تداعی

می

کرد

صدای محکم .. بسته شدن دری از بیرون ... زهرم رو ترکوند و از جام پریدم... و با

وحشت.. چشمامو باز کردم

خودم رو عقب کشیدم .. برگشتم و خیره به در .. به دیوار تکیه دادم و اروم اروم ... به

پایین

سر خوردم

دستم از دو طرف به شقیقه هام فشار می آوردند.. سر انگشتای چپم مدام به سر و صورتم می خورد و می لرزید... نفس کشیدن برام سخت شده بود

کاش می تونستم این لحظه های پر از درد رو به راحتی پشت سر بگذرونم... اما هر لحظه اش چون شعله های نفرین شده بودن که رگ و ریشه امو می سوزند
گوشامو محکم چسبیده بودم و چشمامو باز نمی کرد که نه بشنوم و نه ببینم.. که باز قراره

برای دومین بار ... زنده زنده ... توی یه جای تاریک .. اونم بی کس و تنها بمیرم
نمی دونم چقدر زمان گذشت و من چقدر توی اون حال با خودم دست و پا زدم و جون کردم
... که بلاخره خدا صدامو شنید و در باز شد.

با باز شدن در اهنی . داخل اتاق نور ضعیفی تابیده شد ... با چشمایی پر از اشک پلکهامو از هم باز کردم

پای مردونه ای در ابتدا به داخل گذاشته شد و بدنبالش قامت متین جلوی چشمم ظاهر شد
بغض همراه گریه در حال ریزش بود .. حواس جمع به پشت سرش .. نگاه کوتاهی انداخت و با

بی تفاوتی و بد اخلاقی گفت:

-پاشو بیا

نفس کشیدن همراه بغض ... دشوار شده بود... دو دستم رو از روی گوشام برداشتم و متحیر

از رفتار متین.. کف دستامو روی دیواری که بهش تکیه داده بودم گذاشتم و اروم اروم خودمو

بالا کشیدم

نمی تونستم باور کنم این متینه که داره با من انقدر بد رفتار می کنه .. قطره اشک درشتی روی گونه ام ناباورانه غلتید

قدمی به سمت برداشت ... به چشماش خیره شدم... بی معطلی نگاهشو ازم دزدید:

-عجله کن

از ته دل و..با چشمایی پر از اشک ... با خودم نالیدم:..

-نکن متین..با من که انقدر دوست دارم ..نکن ...تو رو خدا نکن...من طاقتشو ندارم
داشتم پس می افتم که با کنترل خودش...محکم چشماشو بست ... فکش منقبض شدو با
تاب ملایمی به گردن و سرش ..با عذاب وجدان..همونطور که چشماشو باز می کرد تند
انگشت اشاره اشو مقابل بینیش قرار داد و بهم خیره شد
چونه ام لرزید که لبهاشو بی صدا حرکت داد و فهمیدم که بهم می گفت:

-نترس

همونطور که اشک از روی گونه هام جاری شده بود...از جلوی در کنار رفت...دستی به
زیر
چشمام کشیدم و خارج شدم..پشت سرم در اومد..همون زن مقابل در ایستاده بود که متین
بهش گفت:

-ببریدش ..منم باهاتون میام

زن چشمی گفت و دستبند توی دستاش رو به دستام زد
هر سه نفر از تو بازداشتگاه در اومدیم و وارد ساختمون شدیم
محمد عصبی توی راهرو منتظر ایستاده بود که به محض دیدنمون..قدمهاشو به سمتم تند
کرد و خواست چیزی بگه که متین ...جلو اومد و مانعش شد و گفت:
-بفرمائید اونور اقا..شما اجازه ندارید باهاشون حرف بزنید..بفرمائید اونور
با پس زدنش ...محمد گنگ..به ناچار قدمی به عقب رفت و به من نگاه کرد ..خجالت
زده..همراه متین....با کمک زن به کندی از پله ها بالا رفتیم.....

تو پاگرد..محمد رو دیدم که هنوز ایستاده بود و ...رنگ پریده بهم چشم دوخته بود...پله
ها رو

که رد کردیم..نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد...باورم نمیشد که نزدیک به یکساعت توی

بازداشتگاه بوده باشم

ذهنم هنگ کرده بود... راهرو بالای زیاد شلوغ نبود.. همونطور که می رفتیم... متین زود تر از ما

جلو رفت و در یکی از اتاقا رو باز کرد و به زن گفت:

-فعلا اینجا باشن.. تا برای بازجویی ببرنش.. سرهنگ در جریانن.. من باهاشون صحبت کردم

زن سر تکون داد و منو به داخل اتاق برد و روی یکی از صندلیها نشوند

رنگ به روم نمونده بود و درد ازار دهنده تر از صبح شده بود... زن که از اتاق بیرون رفت.. درو

پشت سرش بست... یه اتاق ساده که نمی دونم چرا منو اونجا برده بودن

سرمو برگردوندم و به دستام توی دستبند خیره شدم که یه دفعه در باز شد و متین با یه

پرونده توی دستش.. به سمت میز داخل اتاق اومد.. پرونده رو روی میز گذاشت و با نگاهی به

در اتاق... از جیبش.. تند بسته قرصی در آورد و من تازه متوجه نفس زدنا و دونه های عرق

روی پیشونیش شدم

یدونه از قرصا رو در آورد و از پارچ روی میز... توی لیوان اب ریخت و باز نگاهی به در انداخت و

به طرفم با عجله اومد

بهم که رسید زود خم شد و قرصو به سمتم گرفت... بدون پلک زدن بهش زل زدم..... لبهاشو

محکم بهم فشرد و خودش قرصو به لبهای نیمه بازم نزدیک کرد... و با محبت لب زد:

-بخور.. می دونم درد داری

نمی تونستم بفهمش و با وجود درد.. همچنان بهش نگاه می کردم.. که لبخندی زد و قرص

بیشتر جلو آورد

توی بهت و ناباوری بودم که اروم لبهای لرزونم رو به اهستگی از هم باز کردم و با بغض گذاشتم اشکام جاری بشن

قرصو بین لبهام گذاشت... و لبه ی لیوان رو به لبهام رسوند

چشم بسته با اشکهایی که از گوشه ی چشمم به پایین سرازیر میشدند... جرعه جرعه از اب رو نوشیدم

لیوان رو که پایین آورد.. با ته چشمای قرمزش .. بهم نگاه کرد

سعی کرد دوباره بهم لبخند بزنه.. و مثلا آروم کنه ... اما نتونست و بلاخره کم آورد و سرشو با چشمایی بسته پایین انداخت... به وضعیت خودم و خودش تو هجوم اشکایی که بند

نمی اومدن.. لبخند زدم که آهسته سرشو بالا آورد و با لبخندی گفت:

-نگران نباش... چیزی نمی شه... دیگه ام نمی دارم ببرنت توی اون بازداشتگاه... اونجا موقت

بود.. بازداشتگاه داخل ساختمونو داشتن رنگ می کردن.. برای همین بردنت اونجا لبهاشو به هم فشرد و من سر کج کرده بهش خیره شدم:

-اصلا قرار نیست بازداشت شی دختر... پس خواهش می کنم... انقدر گریه نکن احساس می کردم تحمل دیدن اشکام رو نداره:

-باور کن .. دارم راست می گم...

نگاهش به دستبند دستام افتاد:

-این دستبندم باید باشه... قانونه.. اما قول می دم زود از دستش خلاص شی.. هوم؟
صدام در نمی اومد و نگرانی از سر و صورتش می بارید:

-فقط هر چی که ازت پرسیدن.. بدون اینکه چیزی رو تغییر بدی .. بهشون .. بگو... باشه؟
بغضم رو قورت دادم و همونطور با قطره های اشکی که گونه ام رو نوازش می کردن
بهش زل

زدم...نگران..سعی کرد ازم قول بگیره:

-هر چی ازت پرسیدن..راستشو بهشون می گی...خوب؟

نمی فهمیدم چی میگه...بی حرف بهش خیره بودم...

چشماشو دوباره بست و با تمرکز لبهاشو تر کردم و به هم فشرد ..روی پاهش..مقابلم

نشست و چند لحظه بعد با کمی رنگ پریدگی چشماشو از هم باز کرد و با همون

چشمایی که تهشون قرمز شده بود...با لبخندی سعی کرد دل و بیرونه ام رو و بیرونه تر کنه:

-جان سید ...پیششون اینطور ساکت نمونی

سرشو سوالی تکون داد:

-هر چی پرسیدن ...ساکت نمی مونی و حرف می زنی دیگه ...؟مگه نه؟

بینیمو بالا کشیدم و مثل بچه ای که با یه لبخند گول خورده باشه...سرمو تکون دادم

از ته دلش لبخند قشنگی زد و باعث شد ته دلم بلرزه:

-من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می دم...فقط نترس..من پیشتم..نمی دارم اتفاق

بدی برات بیفته

با نگاه خیره اش ...خواست بفهمه خسته اشو اجابت می کنم یا نه ...کشش این همه

عذاب و سختی رو نداشتم اما به خاطرش سرمو بی حال تکون دادم که بفهمه باورش دارم

با نگاهی که تا عمق وجودم نفوذ پیدا می کرد..بهم خیره شد و با هزار جون کندنمی ...از

روی

پاهاش بلند شد و لیوان رو روی میز گذاشت و نفسشو نا منظم بیرون داد و به سمت در

رفت

دستامو بلند کرد و روی صورتم کشیدم و اشکا رو تا جایی که می تونستم پس زدم و به

لبه

ی میز خیره بودم ...همه چیز درهم شده بود...

بودم اینجا.. رفتارهای عجیب متین که یکهو در باز شد و زن خواست تو بیا که صدای
فرهاد

کمی دورتر شنیده شد که می گفت:

-سرگرد بردبار.. لطفا بیایید اتاق من

گوشام تیز شدن... دست زن روی دستگیره در مونده بود و بدون اینکه بخواد تو بیا
..دستگیره

رو رها کرد و رفت و در نیمه باز موند

به دورو برم نگاه کردم.. مثل اتاق منشیا بود که فقط یه میز و چند تا صندلی توش
داشت... با

وجود دستبند... تا جایی که مقدور بود.. دست راستمو روی دست چپم گذاشتم که از پشت

سر .. صدای فرهادرو .. نه خیلی واضح شنیدم

طرفش من نبودم... برای همین برای جستجوی صدا ... آهسته سرمو برگردوندم ... پشت

سرم... یه در نیمه باز کوچیک قرار داشت...

صداش عصبی به در نظر می رسید:

-بیا تو

صدای طرف مقابلش نمی اومد که بعد از کمی مکث صدای متین توی گوشم پیچید:

-امری بود؟

بی اراده از روی صندلی بلند شدم و قدمی به میز نزدیک شدم و به در خیره شدم...

دو اتاق تو در تو که به واسطه همون در با یکدیگه ارتباط داشتن

چشمامو تنگ کردم... و بهشون خیره شدم... چون دور ایستاده بودم.. متوجه من نمیشدن و
در

هم اونقدر باز نبود که بتونن من رو ببینن

-بردنش؟

متین.. سرشو تکون داد و گفت:

-ستوان بهادری ..الان بردش

فرهاد .. عصبی سری تکون داد و به میزش نزدیک شد.. و در حالی که پشتش به متین بود با

صدای خش داری گفت:

-بشین...

متین دستی به گردنش کشید و روی یکی از مبلهای ساده نزدیک به در نشست و هر دو دستش رو کلافه روی دسته های مبل گذاشت

بعد از مدتها ندیدنش ...حالا فرصتی بود که راحت بدون اینکه بفهمه ..بهش خیره بشم...اصلا

چند دقیقه قبل با اینکه بهم نزدیک بود و باهام حرف می زد ..نمی تونستم روی صورتش تمرکز کنم

دلَم از دیدنش ضعف رفت...فرهاد..کلافه طول اتاق رو طی می کرد و مقابلش راه می رفت...و من فقط به خطوط لبها و فرم صورتی که مدتها بی تابش بودم..مات و مبهوت خیره

شده بودم

سرشو پایین گرفته و عصبی به زمین خیره بود که بلاخره فرهاد مقابلش ایستاد و یه دفعه به

سمتش خم شد و دسته های مبل رو گرفت و صورتشو به صورت متین نزدیک کرد:

-چت شده سید؟..داری با خودت چیکار می کنی؟..چرا این همه عوض شدی؟

متین سرشو عصبی و بیشتر پایین برد و سکوت کرد...شوخیاش به یادم اومد...به اینکه بهم

میگفت زن جان و من از تن صداش غرق لذت می شدم..و بدون اینکه به روی خودم

بیارم...چقدر شاد میشدم

متاسفانه ...اون حرفا و خندیدنا و سر به سر گذاشتنام. اصلا به چهره الانش نمی اومد گرمای آغوشش به انی وجودم رو فرا گرفت که فرهاد جدی تر شد و اخمالود ازش پرسید:

-چرا نگام نمی کنی؟ ..چرا حرف نمی زنی؟..به من نگاه کن

متین کلافه نگاهشو از زمین گرفت و توی چشماش خیره شد ... فرهاد منتظر و امیدوار

ایستاد تا متین حرفشو بزنه ...اما به لحظه نکشیده.. بهم ریخته چشماشو بست و باز

سرشو پایین انداخت

فرهاد طاقت نیورد ...دست بلند کرد و دستشو به زیر چونه ی متین برد و وادارش کرد که بهش نگاه کنه:

-حرف بزنحرف بزن و بگو چرا داری کاری می کنی که همه بهت بد بین بشن؟..آخه برای

چی رفتی با سرهنگ حرف زدی که از تو بازداشتگاه درش بیارن ...؟

چرا داری با ابروی خودت بازی می کنی متین؟...چرا داری کاری می کنی که همه دست

بذارن روت؟چرا همه ی توجه ها رو داری به خود جلب می کنی...؟

یکم دیگه می موند..می بردنش...

واقعا نمی فهممت...یه راست رفتی و کاری کردی که بیارنش اینجا..آخه چرا؟

متین برای اینکه مستقیم تو چشمای فرهاد خیره نشه..چشماشو ..با صورتی گرفته بست

فرهادصداشو بالاتر برد:

-چته سید؟چت شده؟

به ناچار پلکهاشو از هم باز کرد و با نگاهی پر از عذاب وجدان خیره تو نگاه عصبی

فرهاد..لحظه مات زده نگاهش کرد

حتی فراموش کرده بودم که دستام اسیر دستبند هستن...چرا که نمی خواستم لحظه ای از

دیدن صورتش محروم شم:...

-می خوای بدونی چم شده؟

فرهاد مطمئن سرشو بالا و پایین کرد:

لحظه ها به کندي سپري ميشدن .. و من با جون و دل .. گوش سپردم به صدای متین تا
جواب

فرهاد رو بده

چونه اش رو با حرکت ارومی ... از زیر دست فرهاد .. آزاد کرد .. لبهاشو بهم فشرد و
پلکهاشو

روی هم گذاشت و باز کرد و به گوشه ای از زمین زیر پاشون خیره شد
گویی یه قفل سنگین از سکوت رو به روی لبهاش زده بودن که نمی داشت راحت حرفشو
بزنه ...

سعی کرد کمی نفسشو بیرون بده اما به ثانیه نکشیده .. زود جلوشو گرفت و محکم
لبهاشو بست

فرهاد سرشو پایین تر بود تا بتونه تو چشمای متین خیره بشه:

-متین!!؟؟

همچنان که متین درگیر ... بین گفتن و نگفتن در مقابل فرهاد بود و دست و پا می
زد ... قدمی به سمت در برداشتم ... ضربان قلبم بالا رفته بود و از درون گرم شده بودم
چشماشو بست و سرشو پایین انداخت ... دستی به روی صورت و ته ریشهای مرتبش
کشید و با باز کردن چشماش .. بعد از کمی تامل ناراحت و غمگین بلاخره فرهادو من
بی

قرار رو راحت کرد:

-دلمو برده

رنگ از صورت فرهاد رفت و متحیر با صدای ته افتادی ... به متین خیره شد:

-چی میگی سید؟

متین اب دهنشو قورت داد و قلب من دیوانه وار شروع به تپیدن کرد:

-دوشش دارم..دست خودمم نیست...

با احتیاط نگاهشو توی چشمای فرهاد داد:

-امروز م که دیدمش...فهمیدم نمی تونم فراموشش کنم...

در حالی که نگاهشو از شرم از فرهاد می دزدید گفت:

-اصلا حال خوب نیست

فرهاد نا باورانه دسته های مبل رو رها کرد و مقابلش شل ... با شونه هایی افتاده صاف

ایستاد و به متین چشم دوخت:

-می فرستمت ماموریت جدید

با ناباوری به فرهاد خیره شدم..متین اندوهگین ..نگاهش رو به پایین دوخت و دستی به

موهایش کشید که فرهاد ادامه داد:

-دیگه نباید بهش فکر کنی

متین با تکون دادن سر... حرف فرهادرو تایید کرد

فرهاد کلافه به پشت گردنش دستی کشید و به سمت پنجره رفت...خیره به نگاه بهم ریخته

متین..لبخندی.. دزدکی به روی لبهام نشست و ارزوی اغوشش رو کردم...

شنیدن این حرفا از دهن متین...حسابی هولم کرده بود و نمی تونستم خوشی این لحظه ها

رو با جون و دل هضم کنم

تنها هنرم خیره شدن به کسی بود که می گفت دوسم داره و من هنوز نمی تونستم باور

کنم...و از درون گر گرفته بودم

فرهاد تند به طرفش چرخید:

-می دونید که اصلا نمی تونید باهم باشید؟

متین باز سرشو تکون داد که فرهاد عصبی بهش توپید:

-سر تکون نده ...جواب بده

متین کلافه و عصبی .. لبهاشو تر کرد و دستی به صورت و روی چشماش کشید:

-اره

نمی دونم چرا فرهاد انقدر عصبی شده بود و می خواست که متین به من فکر نکنه:

-باید یه چند وقتی بری طرفای زاهدان...یه سه چهار ماهی که اونجا باشی..همه چی

...فراموشت میشه

متین لب پایشو به دندون گرفت و نگاه از زمین نگرفت

فرهاد با محبت به طرفش چرخید ... به سمتش رفت و دوباره دسته های مبل رو گرفت و

خیره تو نگاه آشفته متین گفت:

-یه دوست داشتن کوتاه مدته...دو سه ماه دوری ...همه چی رو حل میکنه

پوزخندی گوشه ی لب متین نشست و من از حرفای فرهاد... قلبم به هزاران تکه تبدیل

شد:

-تو پسر عاقلی هستی.....

متین با لبخند ناراحت کننده سرشو بلند کرد و به فرهاد خیره شد:

-نگران نباش..سرهنگ...قرار نیست کاری دست خودم بدم...یه سوال پرسیدی ..جوابشو

هم

گرفتی

فرهاد که می خواست از در دوستی و آرامش وارد بشه..لحنش رو ملایمتر کرد:

-باور کن اون به درد تو نمی خوره

با این حرف فرهاد ..متعجب به هر دوشون زل زدم

چطور با وجود ز ن متین ...داشتن انقدر راحت درباره بودن من با متین حرف می زدند

فقط باب میل فرهاد حرف زد:

-اره به درد من نمی خوره...کاش همین حرفو.. همون موقع که می خواستید منو باهاتش

بفرستید ماموریت می گفتید...

کاش میگفتید نباید صیغه ای خونده بشه.. کاش می گفتید... این همه نزدیکی نیاز

نیست... کاش می دونستید داری چه بلایی سرمون میارید...

فرهاد محکم لبه‌اش روی هم گذاشت:

-اره باور می کنم... که زیبا به درد من نمی خوره.. نمی خوره سرهنگ...

فرهاد سعی کرد ... با اون نگاه دنباله دار و پر مفهومش .. منظور متین رو بفهمه که با تردید... با

فاصله و صدای ارومی... سرشو به متین نزدیک کرد و ازش پرسید:

-اتفاقی... بینتون افتاده؟

متین که انتظار مطرح کردن چنین سوال بی سرو ته ای رو نداشت... ناگهان سرشو بلند کرد

و ناراحت از سوال بی منطق فرهاد .. به نگاه پر از سوالش چشم دوخت .. رنگ از صورت فرهاد پرید:

-من به امانتی که بهم سپردید ... دست درازی نکردم

فرهاد خجول... از فکری که کرده بود... نگاهش رو چرخوند و دوباره ایستاد و مسیر حرفو

عوض کرد:

-زخمات چطورن؟

چرا فرهاد می خواست همه رو ازم دور کنه:

-کجا می خواهید ببریدش؟ اصلا برای چی اینجاست؟ مگه منتظر دادگاهش نبود؟ اینا کارا دیگه

برای چیه؟

فرهاد که فکر نمی کرد چنین جوابی رو از متین بگیره.. با ناباوری برگشت و به نگاه رنجور متین

زل زد و گفت:

-برای یه سری سوال اینجاست

پوزخندی گوشه ی لب متین جا خوش کرد:

-پس چرا دستبند دستشه؟ مگه مجرمه ؟

فرهاد خسته از جوابایی که به متین می داد... دست راستشو توی جیب شلوار فرو برد:

-می شنوی متین؟... بهت میگم بهش فکر نکن...داستان تو و اون ..خیلی وقته که دیگه تموم

شده

متین دست راستش رو روی موهای شقیقه اش کشید و نگاهش با حرص و پورخند به زمین

دوخت:

-باشهمن بهش فکر نمی کنم...اما شما چی ؟...شما هم بهش فکر نمی کنید.؟.

شما که از بچگی باهانش بزرگ شدی و می شناسیدش...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-پس لااقل باید بدونید که وقتی می فرستینش توی اون زیر زمین تاریک و بدون روشنایی ..تا

مرز سکنه پیش می ره...

من بهش فکر نمی کنم..اما شما بهش فکر کن.که .چهار سال توی اون زندون چه بلایی

سرش آوردن که تا یه ذره استرس می گیره..اختیار از دستش می ره و دستش به هر طرفی

با لرز می ره

بلاخره با حرص نگاهشو بالا داد و با غم گفت:

-من بهش فکر نمی کنم..اما شما فکر کن...فکر کن که اون بدبخت دیگه کشش اینجور جاها

رو نداره...نداره سرهنگ..نداره

فرهاد دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و روشو به سمت پنجره گرفت:
 -از فردا ماموریت شروع میشه...زودتر برو خونه...یکم استراحت کن و به خانواده ات
 برس...شاید حالا حالاها نتونی ببینیشون
 متین که انتظار چنین برخوردی رو از جانب فرهاد نداشت..با فشردن لبه‌اش سرشو تکون
 داد

و به فرهاد که پشتش رو بهش کرده بود خیره شد و با تامل بلند شد:

-بچگی رم... بذار کنار متین...

متین لحظاتی به فرهاد زل زد:

-بچگی چیه سرهنگ؟

فرهاد با اخم روشو برگردوند و به متین که جدی نگاش می کرد ...نگاه کرد:

-بچگی اینکه... تو فکر می کنی اون می تونه همونی باشه که تو می خوای

-من چطوری می خوام مگه؟

فرهاد سوالی به متین چشم دوخت:

-از چند نظر شاید بهم نزدیک باشید... اما از نظر فرهنگی و خیلی چیزا..مطمئنم هیچ
 ربطی

به هم ندارید.... سید...خودتو درگیر ماجرای نکن که تهش داد می زنه نشدنیه

متین لحظه ای مکث کرد و بعد از کمی تفکر رو بهش گفت:

-تا حالا پای حرفاش نشستید؟

فرهاد سعی در دست به سر کردن متین داشت..اما با این وجود مطمئن جواب داد:

-من اونو بهتر از تو می شناسم

پوزخند متین حاکی از اشتباه فرهاد بود:

-یه بار اگه تونستید و اون شما رو محرم خودش دونست ..حتما پای حرفاش بشینید..

از جواب متین خوشش نیومد.:

-دلت برایش سوخته؟

گفته فرهاد..شعله های خشم و تاسف رو توی نگاه اروم متین پدیدار کرد:

-دلی که برای کسی بسوزه..دنبال یه راه حل برای تموم کردن سوختنش می گرده که زودتر

دست از سرش برداره سرهنگ..دل من آگه برایش می سوخت...

-متین!!!؟؟؟

متین..چشماش رو ..با ناراحتی بست و باز کرد:

-گفتم که ..چشم...بهش فکر نمی کنم..

بهش فکر نمی کنم و پا رو دلی می دارم که شما ...مسبب اسیر شدنش بودی...

همه چیزم فراموش می کنم و میرم ماموریت جدید ...درست مثل همون ماموریتایی که بعد از

دیدنم توی خونه زیبا هی برام ردیف می کردید...

می رم..هر جا که شما می گی ..که شاید فراموش کنم...برم که بشه ..در خیال شما از دل

برود هر آنکه که از دیده برفت...می رم که خیال شما راحت شه....

فرهاد سکوت کرد:

-اما سرهنگ ..با عوض کردن یه بیت شعر ...و برود و نرودهمیشه اون چیزی نمیشه که

شما می خوای ...چون اصلش همونیه که از دل و زبون شاعر در اومده...اما چشم...دیگه

بهش فکر نمی کنم ... خوبه؟

فرهاد..با اخمی بیشتر سر تکون داد:

-اره خوبه...منتها آگه سر حرفات بمونی

-نمونم چیکار می تونم بکنم سرهنگ ..؟! باید سر حرفم بمونم... به خاطر خانواده... و بخاطر

نگرانیهای دنباله دار شما

باید بمونم تا هم خودمو.. همون اون بیچاره رو مثل گذشته ... زنده زنده تو آتیش خودخواهی

ها بسوزونم

فک فرهاد سفت و سخت شد و از دست متین دلگیر شد:

-اگه شغلتو دوست داری.. ازش دوری کن...

متین با ناباوری به خنده افتاد و با صدای گرفته ای گفت:

-تهدیدم می کنید؟

فرهاد مطمئن سرشو تکون داد:

-توی این شغل نمی تونی من باب دلت پیش بری ... نمی تونی پی خواسته هات بری... که

اگه بری .. باید دورشو برای همیشه خط بکشی...

زیبا خط ممنوعه است... ازش رد نشو

هر دو برای لحظاتی به هم دیگه خیره شدن که متین با کمی تامل.. لبهاشو بهم فشرد و

ابروهاشو بالا داد و با لبخندی گفت:

-بچه که بودم.. وقتی پدرم مرد.. و همه بهم گفتن .. از حالا تو مرد خونه ای... توی اوج ناراحتی و

درد... توی سن سیزده سالگی ... یک آن احساس بزرگ شدن کردم و مفهوم مرد خونه.. برام

ابهت خاصی پیدا کرد ... آخه فکر می کردم قراره چی بشه... مثلا مرد خونه شده بودم

از پدرم هیچی برای من و مادرم نمونده بود.. جز یه خونه ی اجاره ای که از این به بعد تهیه پول

اجاره اش با من بود....با یه قوم و خویش خیلی محترم که تا فهمیدن ممکنه خرج ما دستش

بیفته ازمون دوری کردن

سیزده سالم بود و همه ی بار این زندگی رو ی دوشای من افتاده بود...

خیلی طول کشید تا معنی مرد بودن رو بفهمم..اما فهمیدم ...اونم توی محله ها و شهر های حاشیه نشین نزدیک به تهرون

مرد بودن رو..بعد از ظهرها... بعد از مدرسه با بیل زدن زمینای مردم درک کردم.

وقتی که دیدم باید یکسال نرم مدرسه و صبح تا شب جون بکنم تا بتونم...بدهی های پدرم رو ..به دور از چشمای مادرم بدم...

مرد بودن رو با گفتن دروغای بزرگ به مادرم ...فهمیدم..وقتی که از نمره هام می پرسید و من

مدرسه نمی رفتم و اون فکر می کرد ...شاگرد اولم..با کارنامه های دروغین که بهش می دادم تا دلش خوش باشه

لبخند دردناکی روی لبای متین نشست:

-فهمیدن مرد بودن به قیمت از دست دادن خیلی چیزا نصیبم شد..مثلا مرد خونه بودم و همه

همه جوهره روی زندگی ما می تازوندن

نمونه اش ...یکی مثل عموم ...که بعد از مرگ مادر بزرگم..فقط برای حفظ اثر

خانوادگیشون..و کینه های گذشته...سهم پدرمو رو نداد تا منو مادرم بیشتر جون بکنیم..تا

هی التماس صاحبخونه ها رو کنیم که بیشتر با ما راه بیان

وقتی مادرم رو برای رهایی از اجاره خونه ها تهدید کرد در صورتی می تونه توی خونه ی

پدریم زندگی کنه که نباید ازدواج کنه و تا اخر عمر پای دار قالی های بزرگ ابریشم بشینه و

هزینه های خودش و منو تامین کنه... مرد بودن رو فهمیدم
مرد بودنو وقتی فهمیدم که .. زن عموم از ترس نزدیک نشدن به دختر یکی یه دونه اش
...برای اینکه سر سفره های غذاشون نشینم با محبتهای الکی ... غدامو مثلا برای خوش
اب

و هوای بودن حیاط می آورد توی حیاط پشتی ..تا تنهایی بخورم
لبخند متین کش اومد و به نگاه بهت زده فرهاد خیره شد:

-من با تهدید بزرگ شدم سرهنگ...با تهدید اینکه اگه تا صبح کل زمینو بیل نزنم ..پول
بهت
نمی دیم..

با تهدید اینکه اگه سرکار نری ..مادرتو از خونه می ندازیم بیرون...
با تهدید..اینکه اگه می خوام خونه پدریت زندگی کنی ..باید مادرت توی یه زیر زمین
نمور

...هی رج ای قالی رو شونه بزنه و صداش در نیاد...

من با خیلی از تهدیدها زندگی کردم ...با خیلی از تهدیدها..قد کشیدم...درس خوندم...بی
خوابی کشیدم..حرف شنیدم..اونم به خاطر ..اینکه پدر نداشتم..چون یتیم بودم
برای آرامش مادرم...زیبون به دهن می گرفتم و می داشتم بهم سرکوفت بززن
لبخند محزون روی لبای متین ... دلم رو به درد آورد:

-با وجود این همه تهدیدی که بهتون گفتم .شما دارید .منو از کدوم خط قرمز و ممنوعه
می

ترسونید ؟

از خطی به اسم زیبا؟؟؟

از کسی کی می دونستید اگه برگرده...چی به سرش میاد ؟..از کسی که برای آوردنش اونم
به گفته خودتون برای چند تا سوال ... چندتا مامور می فرستید ..تا برن محل کارش و اونم
با

اون فضاحت بیارنش اینجا؟

شما واقعا اونطور که می گید... این دختر و می شناسید؟

صورت فرهاد رنگ به رنگ شد و با حرص... لب به دندان گرفت:

-اگر بشناسید... که باید بدونید دیگه چیزی ازش نمونده... باید بدونید توی سن 03 سالگی

شده مثل زنای 03 ساله که هیچ جای سالم تو بدنش نداره و بازم اینطور اذیتش می کنید؟

فکر می کنید تا همیشه می تونه یه نقاب بی تفاوت و یخی به صورتش بزنه که بگه

اره... من

از رو نمی رم و نمی افتم؟ چون هنوز زیبا محتشم...؟

قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین فرو افتاد:

-باشه چشم... بهش نزدیک نمیشم... و سعی می کنم مثل یه غریبه از کنارش عبور کنم

..چون هنوز درگیر تهدید هایی هستم که مثل لبه ی یه چاقو برنده ..داره زیر گلویم احساس

می شه

نزدیک نمی شم و می دارم همه مثل همیشه تو آرامش و امنیت سر کنن ..زندگی کنن و

خوش باش ... اما قول نمی دم که فراموشش کنم.. چون صاحب دلم خودمم... چیزی که از

اول

عمرم خودم... مالکش بودم ...چه با تهدید چه بی تهدید..

در برابر دوست داشتنش ساکت میشم.. اما یهو فکر نکنید اگر خاموش میشماگه صدامو

می برمبرهان بر فراموش کردنش

با بغض خنده اش گرفت:

-تو زندگیم خیلی چیزا ...رو از دست دادم.. خیلی از چیزایی که دوستشون داشتم.. چون یه

دفعه ای و ناخواسته مرد شده بودم

خیلی از فرصتا که باید می بودم و نبودم.. و از دستشون دادم... مثل وقتی که همه چیز زیبا

رو

ازش می گرفتن و شما منو می نداختی وسط ماموریتا
 ...کاری کردید که وقتی برگشتم و پیداش کردم... از خجالت نتونستم برم پیشش... چون به
 لطف شما.. اوج مردونگیمو تو گرفتاریاش نشونش داده بودم.. نشونش داده بودم چقدر
 معرفت
 دارم... و تنهانش گذاشتم...

نشونش دادم منی که بهش می گفتم معرفت داشته باش .. اخر بی معرفتای عالم
 چشمای فرهاد قرمز شده بودن و حرف نمی زد:

-از خودم و از احساساتی که همیشه باید پنهونشون کنم بدم میاد سرهنگ... از بیرون برای
 همه... یه ادم موجه و خوبم... یه مرد موفق که حالا عموش برای پز دادن به این و اون
 نشونش می ده

یه نظامی درجه دار که... وقتی می ره خونه عموش.. زن عموش... بهترین جای خونه اشو
 بهش می ده و حسابی ازش پذیرایی می کنه... حالا کلی فامیل دارم که.. هوامو دارن.. و بهم
 افتخار می کنن

اما برای همینه اینا خیلی دیره... خیلی دیر... چون همه اشون... بچگیمو با بی رحمی ازم
 گرفتن.. مادرم رو مرتب سرزنش کردن... برای چیزایی که دست ما نبود.. مارو از خودشون
 طرد

کردن که مبدا اسایششونو ازشون بگیریم

اهی کشید و نفسی تازه کرد:

-هیچ وقت این حرفا رو به کسی نزدم سرهنگ.. چون نمی خواستم طرفم.. با شنیدن این
 حرفا

بادی به غبغبش بندازه و بهم بگه... یتیم عقده ای

من از درون یه ادم تنهام... کسی هستم که هیچی چیزی برای از دست دادن نداره.. اما
 حالا...

بعد یه عمر... بعد این همه سختی... دارم کم کم یه چیزی پیدا می کنم... که خیلی
دل بسته اش شدم... کسی که از درون از جنس خودمه
لبخند شیرینی روی لبهای متین نشست:

-دل بسته دختری شدم... که حاضرم برای آرامشش... از خودم بگذرم... حاضرم نباشم که
اون
آروم باشه

فرهاد همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد...

احساس می کردم اشک توی چشمای متین جمع شده که بالا دادن ابروهاشو... اروم
سرشو تکون داد و به سمت در رفت و تا دستش روی دستگیر قرار داد... فرهاد با
صورتی بر

افروخته و نگاهی عصبانی گفت:

-می دونی که پهلوش گاهی درد می گیره؟

متین سرشو برگردوند... و فرهاد... نفس عمیقی کشید:

-اون هیچ وقت نمی تونه مادر بشه.. هیچ وقت

قلبم از جا کنده شد و با حرف بی مقدمه فرهاد... شوک زده قدمی به عقب رفتم... دهنم باز
موند... و متین با دهانی نیمه باز به دهان فرهاد چشم دوخت:

-لابد من ادم بدیم... که زیبا هم از من خوشش نیاد... توام فکر می کنی من یه ادم سنگ

دلم

به خودش پوزخندی زد و سعی کرد با چند بار پلک زدن... به صورتش حالت بی تفاوتی و
عادی

بده:

-خودش نمی دونه.. نذاشتم که بهش بگن... چون می دونم دیگه چیزی برای از دست دادن

نداره.. چون می دونم.. که اگه اینبار بیفته دیگه نمی تونه پاشه

از متین رو گرفت و کتشو در آورد و همونطور که کتشو روی جالباسی آویزون می کرد گفت:

-ازش دوری کن متین... با این کارت بیشتر عذابش می دی... دلم نمی خواد خواسته یا نخواستہ باعث ناراحتیش بشی...

متین خواست چیزی بگه... اما لبه‌اش همونطور نیمه باز موندن:

-توی اون ماموریتیم... چون نمی خواستم بهش اسیبی برسه... گفتم اینکارو کنید... چون می شناختم... چون می دونستم اونقدر مرد هستی.. اونقدر شرف و غیرت داری که نذاری اسیبی بهش برسه .. نذاری که دست کسی بهش بخوره

اروم روی پاشنه پاش .. به سمت متین چرخید.. هر دو چشم در چشم هم... مقابل هم ایستاده بودن و حرفی نمی زدند که فرهاد با ناراحتی و حالت دلگیرانه ای ادامه داد:
-اینم بفهمه.. خیلی بد میشه... قصدم اینکه زیبا رو از اینجاها دور کنم... از تو.. از تمام اتفاقات

بد تهران... از این شهر... اون دیگه نمی تونه ادم این شهر بشه .. خودشم بخواد نمی تونه... توانشو دیگه نداره

پس برو و ره‌اش کن... نذار از اینکه هست ... بدتر بشه... نذار دلش بشکنه... الانم بخاطر یه

روند اداریه که اینجاست.. دست من بود نمی داشتم اونطور برن محل کارش و بیارنش.. پوزخند زد:

-تو فکر می کنی من همه کاره این اداره ام؟ من میگم کی کجا بره و چیکار کنه؟

الانم که اینجاست ..مربوط به اطلاعات و رشوه ها و معاملات غیر قانونیه که تو کارخونه اش

انجام شده ..یه جورایی پاش گیره ...رشوه ها و معاملاتی که تازه رو شدن

...من اگه مداخله می کردم... شاید برای تو هم بد میشد و همه ...یه چیزایی که نباید رو

می فهمیدن.. نمی خواستم کسی رو حساس کنم... چون هنوز دادگاه داره...
دارم کاری می کنم که وقتی رفت دادگاه بدون مشکل از اون تو در بیاد و برای همیشه بره
پی
زندگیش...

توام خودتو درگیر نکن ... نمی خوام کارتو الکی از دست بدی ... از این ماجرا ها دور
بمون سید

متین عصبی قدمی به سمتش برداشت:

-چیکار می کنی سرهنگ؟

فرهاد فقط نگاهش کرد:

-شما اختیار دار اون نیستی که برایش تصمیم بگیری چیکار کنه

-من به فکرشم... بفهم ... که من بیشتر از تو به فکرشم

-همون فکری که توی ماموریت به سرتون زد...؟

فرهاد دوباره عصبی شد و انگشت اشاره اشو با اخطار تکون داد:

-سید.. همه چیزو باهم قاطی نکن....

متین به زور جلوی خودشو گرفت که جوابی بهش نده...

فرهاد دستی به صورتش کشید و به پشت میزش رفت و بدون اینکه به متین نگاه بندازه با
باز

کردن پرونده ای از روی میزش گفت:

-کار من با شما تمومه ... می تونید برید...

متین عصبی و کلافه لبهاشو محکم بهم فشرد و به فرهاد که بهش اهمیت نمی داد خیره

شد و وقتی دید... که دیگه نمی خواد باهاش حرف بزنه با جدیت و عصبانیت ... درو باز
کرد و

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست

مرا خراب کن!

که رستگاری و درستکاری دلم

به دستکاری همین غم شبانه بسته است

که فتح آشکار من

به این شکست های بی بهانه بسته است

گرچه نگاهم به در نیمه باز ثابت مونده بود اما دیگه ذهنم به هیچ کس و هیچ چیزی

تمرکز

نداشت

با ذهنی مشوش... اروم .. دو قدمی رو... عقب عقب رفتم و آهسته سرمو برگردوندم

..نگاهم

حیرون در و دیوار شده بود و درد پهلوام به گز گز کردن افتاده بود که در بی هوا باز شد

و زن

خیره به من که وسط اتاق ایستاده بودم..بدبینانه گفت:

-چرا از جات بلند شدی ؟

قدمی به داخل اتاق گذاشت...و با حرکت سر ازم خواست از اتاق بیرون برم...

با پشت دو دست گرفتار در دستبند ...با حال خرابی به روی لبهای خشکم دستی کشیدم و

گفتم:

-میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

هنوز نگاهش ..بهم خوب نبود...اما من بی تفاوت به طرز نگاهش...با قورت دادن اب

دهنم

خواسته امو تکرار کردم:

-خیلی تشنمه..خواهش می کنم

سری تکون داد و یه لیوان اب برام از روی پارچ روی میز پر کرد
لیوانو که بهم داد... با دو دست.. محکم چسبیدمش.. و چشم بسته... اب رو یه نفس سر
کشیدم

آخه کی می تونست جای من باشه و با همه ی این حرفا و مصیبتا ..بازم سر جاش بدون
فرو

افتادن و پاشیده شدن ایستاده باشه و به روی خودشم نیاره که چیزی شده؟
اب از دو طرف لبهام... بر روی چونه و شالم سرازیر شده بود ...دلم می خواست خنک
بشم.. و این اتیشی که از درون ...ذره ذره وجودمو رو داشت اب می کرد رو بخوابونم...
با تموم شدن تمام اب موجود در لیوان... اهسته لیون رو از لبهام دور کردم و به سمت زن
گرفتمش

مشکوک و متعجب بهم خیره شده بود... لیوانو که ازم گرفت با استین مانتوم.... اب های
ریخته شده روی چونه و به دور لبهام رو خشک کردم....

نفسی گرفتم و به سمت در چرخیدم و با قدمهای مطمئن اما از درون نامطمئن به راه افتادم
اونقدر توی فکر بودم و بهم شوک وارد شده بود که نمی فهمیدم مامور همراهم ... هر بار
منو

به کدوم جهت هدایت می کنه

دست آخر .. وقتی که پشت میز کوچیک یه اتاق ساده بدون وسیله نشستم... کمی به خودم
اومدم و سعی کردم به خودم تسلط داشته باشم...

چند دقیقه ای رو تنها توی اتاق سر کرده بودم که با باز شدن در پشت سرم... دستامو که
دیگه گرفتار دستبند نبودن و روی میز گذاشته بودم رو توی هم گره کردم
پلکهام رو آهسته روی هم گذاشتم و به صدای پاها گوش دادم صدای فرهاد توی
گوشم

طنین انداز شد که به متین می گفت:

"اون دیگه نمی تونه مادر بشه"...

چشمهامو با ترس باز کردم و صدای متین رو شنیدم:

"دلمو برده...دوسش دارم"

نگاهم رنگ غم گرفت و مرد جا افتادی با پرونده ی توی ..دستش رو به روم ..پشت میز نشست..

نگاهمو بالا دادم و توی صورتش دقیق شدم ... در حال ورق زدن پرونده ام بود چند لحظه بعد نگاهم رو به پرونده دادم و نگاه پر آشوب متین رو به خاطر اوردم که مرد گفت:

-می دونی برای چی اینجایی؟

سینه ام به سوزش افتاده بود..نفسمو پر عذاب بیرون دادم:

-از کجا باید بدونم؟..اونم وقتی که اونطور میاید تو محل کارم و با بی ابرویی می یارینم اینجا؟

جدی و با اخم بهم خیره شد:

-چرا اعلام ورشکستگی کردی ؟

واقعا نمی تونستم هیچ وقت بچه دار بشم؟آخه چرا؟:"

-احتمالا ..از سر بیکاری ؟

لبهاشو بهم فشرد:

-خیلی زود نبود برای این کار ؟

چطور باید باور می کردم که تا آخر عمرم ..دیگه هیچ کسی نمی تونست منو مادر صدا بزنه

؟

-می تونم مقام و درجه اتونو بدونم؟

لحظه ای سکوت کرد و با اخم و تخم گفت:

-می دونی اینجا کجاست؟

چرا خدا دوست نداشت روی آرامش رو ببینم...؟ دلم به شدت شکسته بود. و دلم می خواست به حال و بخت بدم.. ساعتی گریه کنم.. اونم بعد از شنیدن حرفهای متین و اون همه

دلتنگی:

-بله که می دونم.. خوبم می دونم...

تو صورتم دقیق شد و من با حرص گفتم:

-تا حالا شده بچه ات چند ماه پشت سر هم فقط داد بزنه و بگه بابا من فلان چیزو می خوام و

شما هم توان خریدشو نداشته باشی و هی با خودت دو دوتا چهارتا کنی و دست اهرم ببینی هشتت گرو نهته

عصبی به چهره بی تفاوتم خیره شد:

-نه.. اصلا بذارید اینطور ازتون بپرسم... تا حالا منبع درآمد 044 تا ادم بودی؟.. البته بصورت

مستقیما.. وگرنه اونطوری که من حساب کتاب می کنم باید بالای 2444 نفری از کارخونه من

نون خورده باشن

هر دو بهم خیره شده بودیم:

-معلومه که نبودى وگرنه انقدر راحت توى چشماى من خيره نميشدى و نمى پرسيدى چرا چنين كارى كردى ؟

در سکوت بهم زل زد:

-وقتی کسبه بازار اعتمادشون ازت سلب شد.. دیگه.. باهات کار نمی کنن جناب.. تا اینجا مفهوم؟

اونوقت چی میشه؟ هوم؟ معلومه... اونا دیگه جنسی برای تولید محصولات کارخونه ات بهت نمی دن که کارخونه ات تولیدی داشته باشه

پس چی میشه؟.... وقتی محصولی نباشه که بفرستی تو بازار... پولی هم دستت رو نمی گیره که نون این همه ادمو بدی

کم کم باید بیفتی به جون تمام داراییهات و ابشون کنی که یه قرون دو قرون دستو بگیره که

هی دم گوشت نغن.. پول..

البته همه ی اینا بر می گرده به معرفتت که ببینی دلت برای این بیچاره های بی پول سوخته

یا نه... وگرنه من می تونستم دمو بذارم رو کولم و در رم و بگم گور بابای همه اشون...

تهشم که این ته قرونیات تموم شد... و چیزی نداشتی. که بهشون بدی ..برا اینکه با بی ابرویی بیشتر از این مواجه نشی باید بگی... ورشکسته و خلاص

پوزخندی گوشه لبش نشست ... خودمو عقب کشیدم و به صدلیم تکیه دادم و گفتم:

-کنه.. چون سر کار می رم... و می خوام زنده بمونم ..منو گرفتید؟. وگرنه بهتون نمیداد برای

این چیزای مسخره منو اینجا کشونده باشید...

با آرامش.. همونطور که نفسش رو بیرون می داد... پرونده رو کامل باز کرد برگه ای رو از

توش در آورد و مقابلم.. روی میز گذاشت و به واکنشم زل زد

نگاهم رو با سری نیمه کج به برگه دوختم و گفتم:

-خوب؟

دستی به چونه و ته ریشش کشید:

-خوب بگو چگونه که ... می تونی با وامی که برای کارخونه گرفتی... اون همه مواد رو معامله

کنی و وارد کشور شون کنی .. اما نمی تونی حقوق کارگرای بدبختتو بدی ؟
بدور از چشمای تهدید کننده اش ... اب دهنمو قورت دادم و با اخم برگه رو برداشتم ... به
رقم

وام گرفته شده چشم دوختم .. و امی که کاملاً قانونی گرفته شده بود:

-درست ... این وام ... بعد از ازادی شما گرفته شده .. پولی هم بوده که می تونستی باهاش
کارخونه رو نجات بدی اما باهاش مواد معامله کردی .. اونم یه معامله بزرگ .. خیلی
بزرگ

بند بند قرار داد و رقمهای توی برگه رو چک می کردم که برگه رو از توی دستم بیرون
کشید:

-کلی هم رشوه دادید که این وام جور بشه ... برای اینا چه جوابی داری ؟

لبهامو بهم فشردم و با ظاهری اروم ... خیره توی نگاه مچ گیرانه اش لبخندی زدم و
گفتم:

-شما واقعا فکر می کنید دست من تو کاره؟ .. اونم بعد از اون همه همکاری با شما و لو
دادن
نعیم؟

-فعلاً که همه چی نشون می ده همه کاره شما بودی

برگه دیگه ای رو از تو پرونده در آورد و بهم نشون داد .. پای همه قرار دادها و وام های
گرفته

شده .. اسم من به چشم می خورد

عصبی نگاهی توی برگه انداختم و بعد خیره تو نگاه مرد گفتم:

-شما حالتون خوبه؟ .. من چهار سال توی زندان بودم .. چطور می تونم تقاضای چنین وام
هایی
بکنم ؟

-شما می تونید توی این چهار سال به هر کسی قبل رفتنت به زندان وکالت داده باشید که

کارها رو جفت و جور کنه تا بعد برگشتنت .. همه کارها رو با یه امضات ردیف کنه.. نمی تونه؟

شوک زده شده بودم و حتی یادم رفته بود که فرهاد به متین گفته بود که من دیگه نمی تونم

بچه دار شم:

-همه واسطه ها به همه چی اعتراف کردن و گفتن... برای شخصی به اسم شما کار می کردن

عصبی به خنده افتادم:

-من از توی زندان... برای خودم باند قاچاق داشتم..؟ اونم انقدر تابلو؟ اونم انقدر مفتضحانه ...که نشون می ده همه جا دست من تو کار بوده؟ کم کم احساس می کنم که داره به

شعورم توهین میشه

لبخند زد:

-وام گرفته شده رو چی می گی؟

سرمو عقب کشیدم:

-من دیگه بدون حضور وکیلیم...حرف نمی زنم

دستامو از روی میز پایین کشیدم و روی پاهام گذاشتم:

-تا حرف نزنم..وکیلی هم در کار نیست ..پس حرف بزن...تمام معاملات با اسم شما انجام شده..وام گرفته شده هم به درخواست شما بوده..خیلی وقته که از زندان در اومدی ...نمی

تونی زیرش بزنی

نفسمو بیرون دادم و چشمامو بستم ..لب پایینمو گاز گرفتم و پس از کمی تفکر .. دستامو بالا بردم و روی لبه ی میز گذاشتمون و گفتم:

-بر فرضم که همه این کارارو من کرده باشم...به نظرتون ..خیلی بی عقل نیستم که بعد از

جفت و جور کردن همه ی این کارا... هنوز تو کشور موندم؟

خیلی مضحک نیست که استه می م و استه میام.. تازه دنبال کارم هستم ... که پول در بیارم؟

اصلا اگه انقدر وضع من خوب بود.. می رفتم و توی اون بیغوله جا زندگی می کردم.. که توان

خرید یه بسته قرص رو هم برای خودم نداشته باشم؟

دستاشو روی میز توی هم گره کرد و با آرامش بهم خیره شد:

-می تونه همه ی اینا نقش بازی کردن برای ما باشه.. اونم برای یه مدت.. تا ابا از اسیاب بیفته

سرمو پایین انداختم ..چشمامو محکم بسته ام و همزمان با باز کردنشون کلافه گفتم:

-من یه مدت دیگه دادگاه دارم...چرا باید چنین کاری کنم که جرمم انقدر سنگین بشه که دیگه

نتونم از اون تو در بیام؟

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

-شاید بخوای تا اون موقع فرار کنی ؟

سرمو به سمتش کشیدم و مستقیم توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-با کدوم پول ؟

-احتمالا برای همین داری کار می کنی

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم:

-ببخشیدا.... ولی خیلی فکر احمقانه ایه...که فکر کنید من با اون چند غاز می خوام فرار

کنم...با اون حقوقی که من می گیرم...تا افغانستانم منو نمی برنن.. چه برسه به امریکا و

این جور جاهایی که الان مدنظرتونه

دستاشو بالا آورد ... ارنجاشو لبه ی میز گذاشت و دستاشو تو هم کرد و با هاشون لب ها و

و نوک بینیشو لمسی کرد و خیره تو نگاه عصبی و تمسخر گونه ام گفت:

-می دونی اگه اینا اثبات بشه..حکمی که بهت می دن چیه؟

می دونستم اما بی خیال برای اینکه نشون بدم ازش نمی ترسم گفتم:

-چیه؟

ابروهاشو بالا داد و دستای بهم گره زده اشو به سمت گونه اش کشید و با آرامش گفت:

-اعدام

شونه هام از شدت خنده به لرز افتادن:

-چطوره تمام اختلاسا...و تمام دزدیای کشورم گردن من بندازید و خودتونو راحت کنید؟

با لبخند سرشو تکون داد:

-نمی خوای اعتراف کنی؟

-نکنه چوبه دار الان آماده است تا به محض اعترافم..منو دار بزنید؟

برای تمسخرم...لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-نه خوب..می داریم یکم زنده بمونی و بعد

دستشو پایین برد و با حرکت دستش به زیر گردن گفت:

-خلاصت می کنیم...هیچ کسم نمی فهمه

از شوخیش خوشم نیومد..برای همین خشمگین بهش زل زدم:

-خیل خوب خانم محتشم...بهتره بریم سر اصل مطلب

خیلی عصبی شده بودم:

-ما اینجا یه سری مدارک داریم که نشون می ده..داری یه باند بزرگ خلاف رو رهبری می

کنی ..تواین که شک و شبه ای نیست..هوم؟

نگاهی به دست لرزونم انداخت...لبهای خشکم رو تر کردم و به لبهاش چشم دوختم:

-اما...

داشت جون به لبم می کرد:

-اما یه چیز این وسط می لنگه...تو زندانم که بودی وامهایی گرفته شده...اما این آخری خیلی سنگین بوده...

-میشه یه راست حرفتونو بزنید...از اینکه هر بار...هی مطلبتونو دور سرم می چرخونید..

خوشم نمیداد

-می خوام زود بری؟

-اگه بذارید

-اینجا مگه بده؟

از اینکه دستم انداخته بود..کلافه بودم...تمام حرکات و واکنشای عصییم رو زیر نظر داشت:

-نه خیلیم خوبه....ادمای خندونی مثل شما هستن..که باعث خنده ام میشن...چی بهتر از این...

همونطور که با لبخند بهم خیره بود...سرشو کمی به سمت راست متمایل کرد و همزمان اروم صندلیشو عقب کشید و بلندشد.

.از لای پرونده برگه سفیدی در آورد .مقابلم روی میز گذاشتخودکار توی جیبش رو روی

برگه گذاشت:

-تا وقتی که بگردم..به همه چی مثل دخترای خوب اعتراف می کنی

یه بازی روانی باهام راه انداخته بود..به سمت در رفت..خودکارو برداشتم و لبخند زنان گفتم:

-برای خودم متاسفم که با شماها همکاری کردم...

لحظه ای ایستاد...نوک خودکارو به سمت برگه بردم:

-من انقدر احمق نیستم... یعنی اجازه نمی دم که اینطور درباره ام فکر کنید... می دونم خودتونم می دونید اینا کار من نیست... فقط نمی دونم دنبال چی هستید... که این بازی رو باهام راه انداختید... پس بهتره یا خودت بری سر اصل مطلب و بگید چی ازم می خواهید.. یا اینکه بری و به بزرگت بگی بیاد... و وقت منو انقدر با این اراجیف تلف نکنی خودکا رو روی برگه پرت کردم... لبخند زنان... بی توجه به حرص خوردنم درو باز کرد و بیرون

رفت

چندتا نفس عمیق کشیدم و ... سرمو اهسته برگردوندم و به پنجره شیشه ای با غضب خیره شدم

داشتم به حرفهای مرد فکر کردم.. که محکم دستی به روی صورتم کشیدم و چشمامو بستم تا بفهمم داره چه اتفاقی می افته

ساعتی به همون صورت که نشسته بود گذشت و کسی داخل اتاق نیومد.. به برگه و خودکاری که روی میز پرت کرده بودم خیره بودم...

در این مدت به همه چیز و همه کس فکر کرده بودم.. حرفهای مامور در نظرم.. خیلی بی سر و

ته و مسخره می اومد... زبونم را آهسته روی لبهام کشیدم و سرمو به عقب تکیه دادم و چشم بسته... به وضعیت خودم پوزخند زدم.. وضعیتی که توش دیگه جای ترسی برام باقی نمی موند... بس که بهم شوک وارد میشد....

سرمو پایین انداختم و به روی پیشونیم دست کشیدم و همونطور اهسته حرکت دستمو به سمت پایین ادامه دادم و به روی لبهام هدایتش کردم

طبق گفته های فرهاد اگر نمی تونستم بچه دار بشم.... این به معنی بود که تو زندگیم نمی تونستم دیگه به هیچ کسی فکر کنم..

حرفهای متین خط به خط توی ذهنم مرور می شد..حالم خوب نبود و توی برزخی به اسم فراموش کردن و نکردن متین گرفتار شده بودم..

یه لحظه..از شدت فشار وارده...بین بدبختی هام ..از حرفهایی که به فرهاد گفته بود...
لبخند دلچسبی به روی لبهام نشست

اونقدر این لبخند دلنشین بود که توی اتاقی که مبحوس شده بودم ...به خنده افتادم و سرمو

پایین انداختم

لب پایینمو گاز گرفتم ...سرمو بالا گرفتم و به رو به روم خیره شدم.....از قرصی که برام گرفته

بود ..هیجای قشنگی ... قلبم رو فرا گرفت

دستمو از زیر شال روی گردنم گذاشتم.... چشمامو بستم و نفسم رو با لذت بیرون دادم...

پلکهامو که باز کردم دستمو از زیر شال بیرون اوردم و خودکارو برداشتمبرگه ی روی

میز رو به سمت خودم کشیدم و با حس شیرینی با یادآوری چهره متین ..همراه لبخندی خودکار رو به حرکت در اوردم...

پس از گذاشتن علامت تعجب در انتهای نوشته هام ..به برگه خیره شدم و با نگاهم ...یکبار

متن نوشته شده رو خوندم:

-مرا دوست بدار! به سان گذر از یک سمت خیابان به سمتی دیگر، اول به من نگاه کن...

بعد... به من نگاه کن... و بعد، باز هم مرا نگاه کن!

لبخندم عریض شد ..اما همین که به علامت تعجب رسیدم...لبخند از لبهام دور شدن...و با

حسرت به برگه خیره شدم...خودکارو بین انگشتم شل شد..و بغضمو قورت دادم

من بچه دار نمیشد... البته به گفته فرهاد... نگاهم رنگ غم گرفت... رنگی به رنگ تنهایی
و
بی کسی..

لبهامو به هم فشردم... خودکارو محکم بین انگشتم گرفتم و روی نوشته ام رو تند خط
کشیدم... اونقدر روش خط کشیدم که حتی جایی از برگه پاره شد...
خیره به برگه و خط خطهایم.. خودکار رو... روی برگه رها کردم که در باز شد و همون
مامور وارد
اتاق شد...

دستامو از روی میز پایین اوردم..... به بالا سرم که رسید به برگه خیره شد و نگاهی به
من
انداخت

سرم پایین بود.. برگه رو اروم از مقابلم برداشتم و خیره به برگه گفتم:
-چرا هیچی ننوشتی؟

نقطه مقابل دیدم .. خودکار رها شده روی میز بود:

-چی باید می نوشتم؟.. چیزایی که بهم دیکته کرده بودینو؟

نفسشو بیرون داد و روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

-می تونی بری

اخم کرده .. سرمو با تعجب بالا بردم و بهش خیره شدم...

برگه رو روی میز تا زد و بلند گفت:

-ستوان رضایی؟

زنی وارد اتاق شد و آماده اجرای دستورات... مرد مقابلم شد:

-ایشون می تونن برن

همچنان بهش خیره بودم که با لبخندی بهم گفت:

-چیزی می خوام بگی؟

با حرص بهش خیره شدم...راحت تو جاش نشسته بود و نگاهم می کرد...لب پایینم رو گاز گرفتم و به برگه تا شده زیر دستش لحظه ای خیره شدم و سپس نگاهم رو توی نگاه خیره اش پرتاب کردم و ازش پرسیدم:

-می توئم بیپرسم...چرا نظرتون عوض شد و من می توئم برم؟

بدون اخم و با برخورد زنده ای زل زده توی چشمم جواب داد:
-نه...

بهت زده از برخوردش...زل زده توی نگاهش...اهسته همزمان با تکیه دادن به عقب
نفسم رو

بیرون دادم و لبهام روی هم گذاشتم

نه به اون همه تهمت و جرمایی که بهم نسبت داده بود...نه به اینکه بعد از چند
ساعت...سر

و کله زدن با من... می گفت برو...

آخه صبح کجا و حالا کجا

خیره به من از روی صندلیش بلند شد و ستوان رضایی برای بردنم..بهم نزدیک شد...
عصبی..چشممو بستم و باز کردم...خیلی راحت بعد از بازی کردن با اعصابم...منو به
حال

خودم گذاشته بود و رفته بود

از نظر جسمانی سالم بهتر شده بود...دیگه درد نداشتم اما از درون...داغون و از هم
پاشیده

بودم...

صبح با اون وضعی که برای بردنم اومده بودن... تمام وسایلم تو شرکت جا مونده بود...
حتی کرایه رفتن تا خونه رو هم نداشتم..همراه ستوان رضایی...وقتی که از پله های اداره

پایین می اومدم...نگاهی به محوطه انداختم...

هیچ خبری از کسایی که میشناختمشون نبود...آهی کشیدم و به سمت در خروجی به راه افتادم...

بعد از اجازه ای که ستوان رضایی به نگهبان ... داده بود..راحت بیرون اومدم ..اونقدر توی

خودم و لاک تنهایی خودم بودم که حتی به خودم اجازه ندادم به اطرافم بیشتر از این نگاهی بندازم..

هوا سرد بود و پالتویی هم به تن نداشتم...دستامو توی جیب مانتوم فرو بردم... چیزی که کاملا برام مشخص شده بود این بود که دیگه از فردا کاری نداشتم...نه حقوقی نه

درآمدی...و این یعنی برگشت به نقطه صفر

نگاهی به خیابون و درختا انداختم...نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود...

باورم نمیشد برای هیچ و پوچ منو آورده باشن و اون همه تهمت و افترا بهم چسبونده باشن و

دست اخرم ...خیلی راحت بهم گفته باشن.... آزادی... می تونی بری

آهی پس دادم و قدمهامو آهسته برداشتم...از دست پلیس... از دست خودم ...از دست

کارخونه ...از دست پدرم...خسته شده بودم..

.معلوم نبود این روزگار تا به کی می خواست ...نمایشنامه بیچارگی هامو به نمایش بذاره و

باهام بازی کنه

اول خواستم شرکت برم..اما خجالت زده از وضعیت صبح ...از رفتن به اونجا صرفنظر کردم و به

راهم ادامه دادم که با شنیدن صدای بوق های پی درپی ماشینی سرجام ایستادم و سرمو

برگردوندم

متین پشت فرمون ماشینی به غیر از ماشین خودش نشسته بود و بهم نگاه می کرد
 بی حرکت نگاهش می کردم و به این فکر می کردم که اگر اون می دونست من.. همه ی
 حرفاشو شنیدم.. آیا بازم اینطور بهم خیره میشد...؟
 جوابش برای من.. مثل روز ... روشن بود... من اگر جای اون بودم.. حتما همین طور ... به
 عزیزترینم چشم می دوختم که مبادا نگاهشو از من بگیره...
 در ماشینو باز کرد و پیاده شد و گفت:

-بیا سوار شو

نگاهی به نگهبانی و در بزرگ اداره انداختم و به سختی لب زدم:

-ممنون.. خودم می رم

نگاه گذرایی به سمت جایی که نگاه کرده بودم انداخت و گفت:

-سوار شو

چقدر سخت بود.. به روی خودم نیارم که از حرف دلش خبر دارم و بخوام ... ازش دوری
 کنم..

یه جایی خیلی قبل تر از اینا خونده بودم... که

"لحظه ای هست بعد بوسه... همون وقتی که لبها از هم جدا میشن و روحت مشغول

مزمزه کردن طعمیه که چشیده است

.... لحظه ای هست بعد بوسه... که پیکرها کمی از هم فاصله می گیرن .. و چشم ها

جایگزین لبها میشن.... اون چشم تو چشم شدن.. اون نگاه گیرا.. اون نگاه های پر از حرف
 در

سکوت.. پرصدای هر دو نفر ... !! 1

آخ که ... بهشت خدا را با آن نگاه عاشقانه نباید عوض کرد...

شاید روحم تونسته باشه مزه لبهای متین رو برای همون یکبار فراموش کرده باشه... اما این

نگاه غرق عشق و محبت رو هرگز..."

حاضر بودم با این چشمها و نگاهش تا خود جهنم هم برم و این نگاهش فقط مال من باشه:...

-خواهش می کنم برو...

حرف فرهاد مثل پتک بر سرم نواخته میشد...

عصبی بهم خیره بود.. لبخند تلخی به روش پاشیدم.. جلوی نفس پر از حسرت رو گرفتم:

-من یه سابقه دار همه چی تمومم.... توام یه نظامی درجه دار موفق ..اگه خوب فکر کنی

می بینی که ...هیچ چیز مشترکی بین دو نفرمون نیست.. هر دو هیچ سنخیتی باهم

نداریم...هیچی

پلکهاشو عصبی روی هم گذاشت و باز کرد و گفت:

-خواهش می کنم سوار شو... تو این هوا بدون لباس گرم... تا بررسی خونه ممکنه مریض

شی...

بی حرکت سرجام ایستاده بودم... که عقب تر رفت ... در و بست و ماشینو دور زد و در سمت

من رو باز کرد و با حرکت سر ازم خواست سوار شم

ضربان قلبم دوباره شدت گرفته بود... این همه نزدیکی و خودمو به بیراهه زدن سختترین کار

دنبا بود...

چقدر بد بود که اون همه چیزو در باره من می دونست.. چقدر بد بود که خیلی از جذابیتهایی

که یه دختر برای به مرد می تونست داشته باشه رو ..من برای متین نداشتم...

چقدر بد بود که قلبم فقط برای اون بتپه و مجبور باشم که ازش دوری کنم... دوری کنم و پا رو

دل و خواسته هام بذارم

خیره تو نگاهش نزدیک بود اشکم در بیاد که زود نگاهمو ازش گرفتم و به خیابون پر رفت و

اومد نگاهی سرسری انداختم و به سمت ماشین رفتم

درو بیشتر باز کرد و من سوار شدم.. خودش با نگاهی به دور و بردرو برام بست و رفت که

سوار بشه

هوای داخل ماشین با استنشام بوی ادکلنش برام خیلی سنگین و غیر قابل تحمل بود..

چشمامو روی هم گذاشتم که با باز و بسته شدن در و نشستنش پشت فرمون..چشمامو به

زور از هم باز کردم و به بیرون خیره شدم...سنگینی نگاهش دلم رو به اشوب می کشید

زیونم رو به روی لبهای خشکم کشیدم و بیشتر به درختا خیره شدم که بلاخره ..دست از

سرم برداشت و نگاهشو ازم گرفت و کمی به سمت متمایل شد...دریچه های بخاری رو به

سمتم تنظیم کرد و گفت:

-اگه خیلی سردته..کتمو بهت بدم

تند پلکهامو باز و بسته کردم و خیره به بیرون...همونطور که دو دستمو توی هم گرفته

بودم

گفتم:

-نه..

لحظه ای سکوت کرد و خواست راه بیفته ...که دوباره سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

-یه چیزایی هست که تو نمی دونی

نمی دونم؟...نه اتفاقا .. من همه چی رو می دونستم...می دونستم و سکوت کرده بودم...

سکوت کرده بودم و این بار سنگین رو به تنهایی به دوش می کشیدم...
صورت‌م رو به سمتش برگردوندم و با اینکه ته چشم‌ام از هجوم بغض و اشک قرمز شده
بودن

با لبخندی تلخ تر از زهر گفتم:

-لازم نیست چیزی بگی

هر دو برای چند ثانیه ای بهم خیره شدیم... که زودتر از من نگاهشو ازم گرفت و به رو
به

روش خیره شد

اونقدر دلم گرفته بود و غمگین بودم که دلم می خواست بخندم و همه چی رو فراموش کنم

با پشت دست.. به روی گونه ام دستی کشیدم و همونطور خیره بهش گفتم:

-اینجا محل کارته... خوب نیست کسی.. منو تو ماشینت ببینه... لطفا راه بیفت

سرشو به سمتم برگردوند و با لبخند مهربونی گفت:

-مهم نیست.. به کسیم ربطی نداره که کی تو ماشین من میشینه

به لبخندش.. با چشمای که توشون از اشک پر شده بودن.. با لبخندی گفتم:

-کار دوتامون عجیب غریبه... هر بار.. که برای آخرین بار هی از هم خداحافظی می کنیم
..باز

یه جایی.. توی یه مکان دور از ذهنی... خیلی غیر منتظره به هم می رسیم...

با فشردن لب پایینم سعی کردم مانع ریزش اشکام بشم که خیره تو چشم‌ام.. بی پروا اما با
محبت گفتم:

-این رسیدنا که خوبه.. من که باهاشون مشکلی ندارم

از شدت ناراحتی و بغض... از شنیدن حرفش به خنده افتادم.. چشم‌امو بستم و قطره
اشکی

از گوشه ی چشم پایین چکید... متوجه اش نشد.. زود با سر انگشتم.. قطره اشکو از زیر

چشمم گرفتم و آروم سرمو تکون دادم و به بیرون و به ماموری که از رو به رو می اومد
و به

متین مشکوک نگاه می کرد ..خیره شدم:

-خواهش می کنم حرکت کن ..دوست ندارم به خاطر من ...تو محل کارت برات دردرس
درست

باشه

خیره به من ..بی حرکت نگاهم می کرد که دوباره از ش خواستم راه بیفته:

-خواهش می کنم...

ناراحت نگاهش رو ازم گرفت و بی توجه به همکاری که پر از سوال حین عبور از کنار
ماشین

به متین خیره شده بوددنده رو جا به جا کرد و گفت:

-می ری خونه ؟

نگاه و سرم رو به پایین بود که فقط سرمو تکون دادم

آهی کشید و بدون گفتن کلام دیگه ای به راه افتاد

هوا کم کم داشت تاریک میشد که به محله و خونه اعظم رسیدیم ..قصد داشتم فقط از ش

فرار کنم ..چون دیگه در توانم نبود ..بیش از این ..بهم نزدیک باشه

برای همین به محض توقف کامل ماشین دستمو روی دستگیره گذاشتم که زودتر از ش دور

بشم و انقدر در حسرت نبودنش به در و دیوار دلم چنگ نزنم که قبل از باز کردن

در ..صدام زد:

-زیبا

دلم لرزید و نگران سرمو برگردوندم...با چشمهایی غم زده و اندوهگین خیره توی چشمام

بدون نگرانی گفت:

-من...

با لبهایی نیمه باز بهش خیره شده بودم:

-راستش ..من تا حالا ازدواج نکردم

در سکوت بهش خیره شدم... و اون منتظر شد که چیزی بگم... اما من هیچی نگفتم... چون

نمی خواستم از ادامه این بحث به جاهایی برسیم که باز من بازنده اش باشم

نگاهمو... با دلی پر از غصه و غم ازش گرفتم ... و درو با استرس باز کردم و پیاده شدم

قدرت خداحافظی کردن رو هم نداشتم که زود پیاده شد... خواستم به طرف خونه راه بیفتم

..که دستاشو روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

-حتی نمی خوای ..ازم خداحافظی کنی ؟

سرجام ایستادم و به محله خیره شدم که با همون صدا و لحنی که براش جون می دادم

اسمم رو به زبونش آورد:

-زیبا

چونه ام لرزید و چشمام بسته شد...چند لحظه بعد ...سرمو با باز کردن چشمام به طرفش

برگردوندم

بی قرار به نظر می رسید... و من حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم

دستاشو از سقف ماشین جدا کرد و به سمت اومد...آهسته تنم رو هم به سمتش

چرخوندم...مقابلم قرار گرفت:

-یه چیزی بگو

لبهام از هم جدا نمی شدن..ناراحت لبهاشو بهم فشارد ... چشماشو بسته و باز کرد و

نفسش رو مضطرب بیرون داد و با نگاهی به دور و بر ...برای حرف زدنم..بهم زل زد:

-حالم خوب نیست زیبا...یه چیزی بگو ..حتی شده باشه یه کلمه ..فقط بگو

اشکم داشت در می اومد و من با خودم فکر می کردم که باید چی بگم...؟بگم که منم

دوست دارم اما یه ادم ناقصه به درد نخورم

-یه کلمه زیبا

حرف نزدنم...حالشو بیشتر منقلب می کرد که قدمی به عقب رفت و کمی ازم فاصله گرفت
..ناراحت و آشفته باز به اطرافش نگاهی انداخت که یهو گوشه ی نگاهش به سمت
اسمون

و ماه پر کشید:

-یه چیزی رو می دونی ...؟

هنوز به اسمون نگاه می کرد و من بهش خیره بودم:

-ما ه امشب اسمون...یه جوریه...یه جور عجیب...یه جوری که احساس می کنم داره دقم
می
ده

نگاهشو از ماه گرفت و غم زده بهم نگاه کرد:

-اما سکوت و حرف نزدن تو ..داره بدتر از اون ماه لعنتی ... دقم می ده

حرف نزدنم...حالشو بیشتر منقلب می کرد که قدمی به عقب رفت و کمی ازم فاصله گرفت
..ناراحت و آشفته باز به اطرافش نگاهی انداخت که یهو گوشه ی نگاهش به سمت
اسمون

و ماه پر کشید:

-یه چیزی رو می دونی ...؟

هنوز به اسمون نگاه می کرد و من بهش خیره بودم:

-ماه.... امشب تو ی اسمون...یه جوریه...یه جور عجیب...یه جوری که احساس می کنم
...داره

دقم می ده

نگاهشو از ماه گرفت و غم زده بهم نگاه کرد:

-اما سکوت و حرف نزدن تو ..داره بدتر از اون ماه لعنتی ... دقم می ده

تو چشماش زل زده بودم... و زیونم خشک و گلوم بی اب شده بود.. همونطور غم زده
...پوزخندی گوشه ی لبش نمایان شد:

-یادته یه بار بهم گفتی ..هیچ وقت ازت نپرسم که "خوبی یا نه ؟" چون اگه خوب بودی که
نباید ... این سوال رو ازت می پرسیدم..

قلبم از درد اینکه باید از این به بعد.. من ازش دوری می کردم ...از شدت دلتنگی ..تیر
کشید

لحظاتی بهم خیره شد...تحمل این نگاههای پر از مهر و البته پر از گلایه اشو نداشتم:
-اما من دوست دارم این سوالو ازم بپرسی زیبا ..بپرسی ..که خوبم یا نه ؟ ... بپرسی که
این

روزا حالم چطوره؟

به زور ته مونده اب دهنم رو قورت دادم:...

-بپرسی و اونوقت من بهت بگم...نه زیبا.....اصلا خوب نیستم....این روزا حالم خیلی
بده..خیلی...

با فشردن دندونام به هم مانع لرزش چونه ام شدم:

-پس بپرس تا بگم چرا خوب نیستم...چرا حالم بده و محتاج شنیدن صداتم...فقط
بپرس...بپرس و نذار این سوال جایی مدفون بمونه...نذار این سوال توی دل من و تو یه
راز سر

به مهر باقی بمونه

اگر کمی بیشتر ادامه می داد و نگاه از چشماش نمی گرفتم..بی شک اشکام در می
اومدن....

نفسم رو لرزون با حرکت چشمام به سمتی دیگه ...بیرون دادم ...باید تموم میکردم این
دلتنگی های بی در و پیکر و گریبان گیر رو..

باید تموم می کردم این حس کشنده لعنتی جونه زده توی روحم رو..البته اگه می تونستم و

میشد

با پوزخندی به ..روزگار از دست رفته ...و احساس نیمه کاره و سرگردونم ...بلاچار
خیره تو

نگاهش...گفتم:

-تا حالا دلت شکسته؟

لحظه ای بهم خیره شد ..خیره شدنی که وجودم رو می سوزند و ابرم می کرد... اهسته
سرشو تکون داد..از درون بیشتر درد کشیدم:

-تا حالا امیدت نا امید شده؟

نگاهش مثل نگاه من غمگین و اندوهگین شد ...اشکام در حال در او مدن بودن.. با باز
کردن

چشماش تا آخرین حد و بلعیدن بزاق دهنم ..با ریزش اشکام مبارزه کردم:

-پس منو خوب می فهمی..می فهمی که دلی که شکست...دیگه شکسته..هرچقدرم که
روش مرهم بذاری...بازم شکسته است و آمادگی اینو داره که هر لحظه بیشتر از قبل
بشکنه

بینیمو بالا کشیدم:

-خوب می فهمی ...وقتی به نا امیدی مطلق می رسی..دیگه دلت نمیاد...به کسی نزدیک
بشی..

چون نمی خوای این مرض مسری رو به کسی سرایت بدی ...چون دلت می خواد بمیری و
دیگه نفس نکشی...

چون دلت می خواد از ادما دور شی..از همونا یی که هر بلایی سرت آوردن..تا زمین گیرت
کنن

به زور نفس می کشیدم:

-اون لحظه است که دلت می خواد زمان متوقف شه ... و تنها اون چیزایی که براشون
...نفس

می کشیدی پیشت بمونن... بمونن و نرن... اما میرن... چون قانون روزگار همینه.. گذر عمر
و

سپری شدن

لبهامو به سختی تر کردم:

-تو چی .. تو یادته که بهم چی گفتی ؟ در مورد چشمامون؟... من که خوب یادمه چی می
گفتی...

لبهاس از هم باز موندن.. به تلخی خندیدم:

-مستقیم تو چشمام خیره شدی و گفتی ...منو تو یه جفت چشمیم ..یه جفت چشم که

وظیفه اشون دیدنه... دیدن و راه درست رو انتخاب کردنه

سینه ام به سوزش افتاد:

-یه جفت چشم... که اگه یه روزی ...خدایی ناکرده... یکیشون به بیراهه رفت و دیگه

نتونست ببینهاون یکی بار اون یکی رو به دوش بکشه و نذاره که به بیراهه بره و به

دیدنش ادامه بده.. نذاره که خطا کنه.. نذاره گم بشه تو شلوغی این دنیای پر هیاهو

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد:

-اره من و تو یه جفت چشمیم... یه جفت چشم که فقط می تونن جلوشونو ببینن و فقط

ببینن ... حتی نمی تونن به هم نزدیک بشن... هیچ وقت...

چونه ام لرزید و اشکم در اومد... لعنت به این اشکها... که بی موقع فرو می افتن:

-من هم دلم شکسته.. هم امیدم نا امید شده..... نمی دونم تا به کی می تونم دوم بیارم و

تا کی می تونم با این وضعیت بجنگم

خودت که وضعیتم رو می بینی ...تا میاد همه چی خوب شه... یکی میاد و محکم می کوبه

پس گردنم و برم می گردونه به همون نقطه ابتدایی.. همون نقطه ای که همه چیمو از دست

می دم

امروز اداره پلیس.. فردا دادگاه.. پس فردام.. شاید.... چوبه دار...

لبهام لرزید.. دلم نمی خواست حرفاشو ادامه بده.. چون از راز دلش باخبر بودم... چون
 میشناختمش که اگه طاقتش تموم بشه... منتظر فرهاد نمی مونه که به ماموریت جدید
 بفرستش... اونقدر مرد هست که قبل از هر چیزی خودش پیش قدم بشه و حرف دلشو به
 زبون بیاره

با لبهایی لرزون بهش خندیدم:

-تو چت شده سید؟

گرفته و ناراحت به لبخند تلخ خیره شد:

-من که همون زیبا محتشم سابقم.... همون دختره .. لوس و مغرور.. که ازش بدت می
 اومد.. همونی که برای رسیدن به نعیم .. مجبور شدی صیغه اش کنی ... و بعضی جاها... هم
 جونتو به خاطرش به خطر بندازی

فکم منقبض شد... احساس می کردم قدرت فکر کردن و حرف زدن نداره... و نمی تونه
 نگاهش

رو از م بگیره

بعضیا از ادمای محله که از کنارمون رد میشدن یه جوری نگاهمون می کردن که انگار
 وسط

شهر در حال ارتکاب یه جرم بزرگ هستیم..

..اما من و متین خیره به هم ..بی توجه به نگاههای دنباله دار و سنگینشون.. بهم زل زده
 بودیم

به شدت بی تاب بودم و سعی می کردم اروم نفس بکشم که بی اهمیت به حرفایی که
 بهش زده بودم با لبخندی به اطراف گفت:

-به نظر خونه اعظم خانوم... باید خیلی قشنگ باشه

نگاهش به در خونه اعظم کشیده شده بود... متعجب از گفته اش ادامه حرفشو
خوندم... جایی که بودیم.. مکان مناسبی برای حرف زدن نبود.. اونم زیر اون همه نگاه پرس
و جوگر

.. اهسته سرم رو تکون دادم... با اینکه نباید بهش اجازه می دادم بیش از این بهم نزدیک
بشه

... اما با چرخیدن به سمت در خونه اعظم... راه ورودش رو به خونه صادر کردم
خرمان خرمان به.. راه افتادم .. همونطور که به در نزدیک میشدم.. دست تو جیب ماتنوم
کردم و
کلید خونه رو در اوردم...

شنیدن صدای دزد گیر ماشینش ... هیجان زده ام کرد... یکی دوتا از همسایه ها که جلوی
در

خونه هاشون ایستاده بودن... بهم خیره شده بودن و زیر نظرم داشتن
کلید رو توی قفل در انداختم... و با کمی ور رفتن و زور زدن بازش کردم... سنگینی
نگاهش رو از

پشت سر... به خوبی احساس می کردم.. از میانه در عبور کردم و درو نیمه باز .. برایش
رها
کردم

به حوض وسط حیاط که رسیدم... به پنجره و در شیشه ای رو به حیاط نگاهی
انداختم... اعظم... از پشت پنجره اشپزخونه بهت زده نگاه می کرد...
با شنیدن صدای خش خش برگهای خشک... زیر پاهای متین .. چشمامو با آرامش بستم و
دلم از این همه نزدیکی به لرز افتاد

کمی بعد ... زمانی که چشمامو بعد از کنترل همه ی هیجاناتم ... با احتیاط باز کردم..
اعظم به هردومون خیره شده بود و نگاه از مون نمی گرفت... اهسته به سمت متین

برگشتم... تو... دو سه قدمیم ایستاده بود... و در همونطور نیمه باز.. به حال خودش ... باز
مونده

بود

اروم نفسش رو بیرون داد و نگاهی به اعظم انداخت که اعظم شرمزده سرش رو پایین
انداخت و از پنجره فاصله گرفت

متین به زور به کارو کردار اعظم لبخند زد و سرشو به سمت برگردوند کاش من یه ادم
معمولی بودم و این همه حسرت و درد... در درونم غوغا نمی کرد
لب پایینش رو به دندان گرفت و بعد از کمی تامل .. خیره تو چشمای غمگین و پر حسرت
گفت:

-تو تمام عمرم... همیشه مجبور بودم .. همه کارامو خودم انجام بدم... چون می دونستم
کسی

نیست که کمکم کنه .. کسی نیست که راهو همیشه بهم نشون بده

مادره بیچاره ام .. هم .در حد خودش هر کاری که در توانش بود برام انجام داد..... اما
خوب... خودت بهتر می دونی..

بعضی چیزا... مختص خود ادمه... بعضی چیزایی که همیشه به همه گفت... بعضی چیزایی که
همیشه باید خودت انجامشون بدی .. بلکه دلت اروم شه...

از استرس شنیدن حرفاش.. لرزش دستم بی اراده زیاد میشد...

برای کنترلش... دست راستمو خیره به نگاه اروم اما از درون بی قرار متین روی دست
چپم

گذاشتم

نگاهش به سمت دستم کشیده شد... انگشتامو محکم روی دستم فشردم:

-حرفی که می خوام بهت بزنم.. مربوط به قضیه امروز نیست... البته قضیه امروز برای
خودش

جریانی داره که...

حرفشو یهو قطع کرد و نگاهشو مستقیم توی چشمام انداخت و گفت:

-زیبا

قلبم داشت از حرکت می ایستاد.. شنیدن طنین صدایش .. مضطربم می کرد... لحظه ای به خودش و به ذهنش با مکث کوتاهی فرصت داد و چشماشو بست.

اما من همون یه ذره فرصت رو هم نداشتم...

اصلا .اروم و قرار نداشتم ...شده بودم اسپند رو آتیش که باید می سوخت و دود می شد با لبهای خشک نیمه باز ... به صورت متین چشم دوخته بودم و از هر لحظه اش تو اوج بی

قراری هام لذت می بردم... واقعا نمی دونستم باید چیکار بکنم

چشماشو که از هم باز کرد... با نگاهی دوباره به سمت پنجره اسپزخونه و ندیدن

اعظم... خیره به نگاه آشفته ام ... با لبخند محزونی رو بهم گفت:

-زیبا... دوس دارم ببرمت یه جای شلوغ خیلی شلوغ ... اونقدر شلوغ که ادما موقع گذشتن

از کنارمون ... بهمون برخورد کنن و رد بشن...

لبخندش کش اومد .. هیچ واکنشی از خودم نمی تونستم داشته باشم:

-اون لحظه ... دوست دارم ... وایسم ... اون وسط .. و بین اون همه شلوغی ... فقط نگات کنم و

با اشاره به آدمای دورو برمون بهت .. بگم اینارو میبینی؟

دلم نمی خواست از چشماش نگاه بگیرم:

-بهم خیره بشی و بگی آره... می بینمشون

لبخندش.. رنگ جدید گرفت:

-الان می خوام فکر کنی که واقعا... توی اون شلوغی هستی .. بین اون همه ادم..

گنگ از حرفش... سرمو محسوس تکون دادم...

-زیبا می خوام بگم ... تو هیاهوی همه این آدما توی گرفتاری های اطراف و کنارت .. توی

نا امیدی هایی که از هر طرف در حال زبون کشیدن هستن..

چشمای من فقط دنبال دوتا چشم می گرده....چشمای کسی که نگاهش بهم ارامش

میده...چشمای من ...فقط اونو می بینه

صورتم گر گرفت: ...

-می خوام بگم.... تو اوج همه ی این هیاهو و صداها ... دلم ...دنبال صدای اون یه نفر

میگرده...صدای یه آشنا...

دل تو دلم نبود و گویی در حال جون دادن بودم:

-حسی که ...چشم بسته ...می تونی بین اون همه ادما داشته باشی زیبا ...گم شدن بین

یه عالمه غریبه است...یه عالمه غریبه بی احساس

لبه‌هاش از حرکت ایستادن و بهم زل زد ..نفسم بالا نمی اومد:

-زیبا ...اگه تو نباشیاگه اون نگاه قشنگت نباشه..اگه اون صدای مهربونت

نباشه.....بین یه دنیا غریبه ...گم میشم..می فهمی ..؟گم میشم

شنیدن بعضی از حرفا از زبون بعضی از آدما ...یه طعم دیگه داره...یه طعم خوشمزه

....بعضی چیزا حتی دروغشون هم خوشمزه اس ... مثل دوست داشتن ... گاهی می دونی

نگاهی که ازت دزیده می شده و لبخندی که ازت پنهون میشه....

دوستت داره اما خب چون بروز داده نمیشه ... این حس قشنگ کم کم از دست می ره....

حتی وقتی دوست داشته باشی و حس کنی دوست داشته نمی شی ... متنفر هم می

شی از کسی که دوستش داری...

اما برعکس... وقتی طبق قانون طبیعت برای هر عملی ... عکس العملی دریافت کنی و

خصوصا آلامی دریافت کنی که پاسخ قلبت باشه..

تمام دنیات میشه همین مزه خوشمزه دیده شدنهمین مزه خوشمزه بلاخره رسیدن و شنیدن صدای قلب خودت و طرف مقابلت حرفهای متین..وقتی که داشت اونطوری ...نگاهم می کرد تا بهم بفهمونه...چی داره میگهحلاوت خیلی زیادی برام داشت...

چون بالاخره بعد از چند ماه دوری و انتظار ... کسی که بهانه خیلی از چیزهای خوب تو زندگیم شده بود.

حرفهایی بهم می زد که همه اشونو تو خواب و رویا می دیدم ...چون احساس می کردم از جنس اون نیستم...به خودم اجازه دیدنشونو توی واقعیت نمی دادم حرفاش ساده و بی مقدمه بود ..اما با حرفاش بهم شکوه و عظمت داده بود...اونقدر که احساس می کردم منم می تونم مثل خیلی از دخترا...از خوشی و خوشحالی تو پوست خودم نگنجم و فریاد بزنم

درست مثل پرنده های وحشی که تو قفس گرفتار شدن ...با این حرفش انگار فرصتی بهم داده شده بود تا بتونم روحم رو کمی به پرواز درارم و احساس کنم که دنیا هم دوسم داره حرفاش ...برام طعم خوشایندی داشتکاش می تونستم ...دستهایش را با کلماتم ببوسم و از مهربونیش..از دوست داشتنش ... با همه ی احساساتم تقدیر کنم....اما ...کاش

درست مثل پرنده های وحشی که تو قفس گرفتار شدن ...با این حرفش انگار فرصتی بهم داده شده بود تا بتونم روحم رو کمی به پرواز درارم و احساس کنم که دنیا هم دوسم داره حرفاش ...برام طعم خوشایندی داشتکاش می تونستم ...دستهایش را با کلماتم ببوسم و از مهربونیش..از دوست داشتنش ... با همه ی احساساتم تقدیر کنم....اما ...کاش

حس پر هیجانم خوابیده بود...شایدم بهم شوک وارد شده بود...اصلا نه...دلم می خواست

..از اونجا فرار کنم...چون واقعا دلم نمی خواست سکوت کنم...سکوت جواب خوبی برای این

همه حرف و انتظار نبود

لبهام برای چندین بار از هم ...باز و بسته شدن تا حرف دلم رو بزنم ..اما نتونستم
...نتونستم و بعد از کمی تامل...تاملی که بیشتر برای خوابوندن شوک وارده بود ... خیلی
سرد..زل زده توی نگاه پر امیدش گفتم:

-ممنون که منو رسوندی...

علنا از جوابم وا رفت...و متحیر بهم چشم دوخت

دستامو از هم جدا کردم و با لبخندی ..خیلی ناشیانه مسیر حرف رو عوض کردم:
-ادرس خونه رو خوب بلد بودی...

نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم و همونطور لبخند زنان گفتم:

-دلباره...مگه نه؟البته باید ببخشیدی..به اندازه خونه قبلی زیاد بزرگ..نیست...

آهی کشیدم و دستامو از دو طرف باز کردم:

-عاقبت محتشم ها هم همین شد..یه خونه ی قدیمی..توی یه محله پایین شهر...بدون هیچ

آشنایی ...بدون هیچ نشونی

خندیدم:

-یه جورایی... خاندان با عظمتمون ...در حال انقراضه

خندون بهش چشم دوختم

با نگاهش بدون اینکه تغییری توش حاصل بشه...زل زده تو نگاه پر از اشکم ..با صدای گرفته

ای گفت:

-پیدا کردن اینجا زیاد.... سخت نبود

خندیدم..اما پر درد:

-اره..تو پلیسی ..برات کاری نداره..

خیره تو چشمام با لحن ارومی گفت:

-اره ..کاری نداره....

هر دو بهم خیره شده بودیم که بلاخره...راحت تر از قبل رفت سر اصل مطلب:

-نمی خوای جوابمو بدی.... زیبا؟

نفسم گرفت...و لبهام قفل شدن...عوضش..به جای من... لبخند قشنگی به رو لبهای متین نشست:

-قبلنا...خیلی رک حرفاتو می زدی...انقدر اهل چرخوندن نبودی

به زبون آوردن کلمه "نه" برای تموم کردن همه چی ...برام از انجام همه کارهای دشوار دنیا

سخت تر بود...

چی میشد و خودخواه میشدم و میگفتم باشه..چی میشد و متین پلیس نبود و منم سابقه دار نبودم...و میگفتم باشه

به دفعات اب دهنم رو قورت دادم...وکلمه بله رو تا نوک زبونم هدایت کردم و به دفعات ..سعی

کردم به چیزای منفی و بد فکر نکنم....و همه چی رو فراموش کنم

اما بی رحمی بود....میتن خیلی سختی کشیده بود..برای این زندگی و جایگاهی که داشت ..تمام کودکیش رو از دست داده بود..تمام قسمتای شاد زندگیشو فاکتور گرفته بود...و شده

بود اینی که رو به روم ایستاده بود...نه ... پس ... حقش ..این همه خودخواهی من نبود...

نگاهی به قامت چهار شونه ایستاده مقابلم انداختم و با لبخندی برای پنهان کردن حال خرابم .. گفتم:

-جوابمو ...خودت.. می دونی

قاطع سرشو تکون داد:

-نه ...نمی دونم

صراحت کلامش...کار رو ...برام دشوار تر می کرد...لبهام لرزید اما محکم و خیره تو

چشماتش

گفتم:

-نه

با ناباوری سعی کرد لبخند بزنه:

-نه؟

با زجر خندیدم:

-جواب سوالت یه کلمه بود منم گفتم نه...

بی حرکت بهم خیره شده بود که بعد از چند ثانیه ای ...فرو رفته تو خودش ...به خودش

اومد

لبهاتشو به هم فشرد و سری تکون داد و خیلی منطقی بدون اخم پرسید:

-چرا؟

نفسمو اروم بیرون دادم:

-جوابش خیلی ساده است...من با اعتقادات مشکل دارم...نمی تونم یه عمر با کسی

زندگی کنم...که یه جور دیگه بزرگ شده و با من فرق داره

من با تو به آرامش نمی رسم..توام همین طور...

گوشه ی لبش...به لبخندی تمسخر امیز... بالا رفت که نشون می داد ..یه کلمه از حرفامو

باور نکرده:

-با شغلتم مشکل دارم...از شغلت خوشم نمیاد.....راحتت کنم..من با ادمای مذهبی نمی

تونم کنار بیام..تو آزادیهامو ازم می گیری...

زل زده تو نگاهم ... با لبخند ارومی بهم خیره شده بود... از طرز نگاهش خجالت کشیدم و به

جوابای بی سرو ته ام... تو دلم بدو بیراه گفتم.. که... هسته قدمی به سمت برداشت و با احتیاط لبهاشو به گوشم نزدیک کرد:

-زن جان... یه بهانه درست بیار .. این چیزا رو تحویل من نده

بدنم از فرط هیجان سرد شد ... چشمامو بستم

سرشو که عقب کشید با باز کردن چشمام ... محو نگاه اروم و لبهای خندونش شدم...

آخه چطور باید ازش دل می کندم.. حس دلتنگی شدیدی توی گلو من نشسته بود اولین

باری نبود که باید از عزیزانم دل می کندم..... بعد از مرگ مادرم این بدترین وداعی بود که تجربه اش می کردم

پنهون پشت لبخند تلخ ظاهریم.... نگاه ازش گرفتم.. و پشت بهش .. به حوض خیره شدم و غمگین گفتم:

-چی بهت تحویل بدم که باور کنی...؟

قدمی بهم نزدیک شد... لبخندم ... بین غمهام رنگ گرفت:

-روزی که او دم توی این خونه... با خودم فکر کردم تا صبح نشده از شدت غصه دق می کنم...

برگ زردی ... توی حوض.. با وزش نسیمی... روی اب به حرکت در اومد.. خیره به برگ... چشمام تنگ شدن:

-اما... دق نکردم.... چند روز افتادم تو جام و بلند نشدم که شاید نفسم بند بیاد... ولی بازم بند

نیومد... حتی حاضر شدم برای کار برم و منشی بشم که شاید از شدت خفت و خواری ... زمین گیر شم ... که بازم نشد

لبهامو محکم بهم فشردم:

-من از مردن نمی ترسم... من از اینکه از شدت بغض و غمباد تموم کنم هم نمی ترسم.. اما از

یه چیزی خیلی می ترسم...

سرمو برگردوندم.. نزدیک بهم ایستاده بود... توی چشماش زل زدم... دلم رو از سنگ کردم:

-از ترحم و دلسوزی خیلی می ترسم... از اینکه یکی مثل تو ... بخواد دستمو بگیره.. می

ترسم.. می ترسم که تمام غرورم رو له کنم.. برای یه شب راحت خوابیدن ... می ترسم.. بشم

کسی که نمی خوام...

لبهام لرزید اما ته نگاهم مصمم بود:

-من تیکه تو نیستم ... نه.. نه.. تو ... قادر به ساختن یه زندگی اروم و بی دغدغه در کنار هم

.. برای هم دیگه نیستیم...

تو کارت معلومه.. اصل و نسب من هم معلوم... من برات حقارت و بدبختی میارم... اونوقت باید

همه اش سرم پایین باشه که بیش از این پیشت خجالت زده نباشم... من باعث

سرافکندگیتم

وجود و تنم ... آغوش گرمش رو طلب می کردن و عقلم منو از همه چیز دریغ می کرد:

-ممنون که به فکر من بودی.. ممنون که به فکر چاره بودی .. اما اینطوری .. بیشتر زجرم می

دی... بیشتر با روح و روانم بازی می کنی ... بیشتر از این کوچیکم می کنی ... باعث میشی

که بیشتر از خودم بدم بیاد

سرمو پایین انداختم تا بیش از این لرزش چونه و چشمهامو نبینه:

-خواهش می کنم برو.. برو و دیگه به پشت سرتم نگاه نکن... من به این زندگی عادت

کردم... عادت کردم که بدون تخ ت گرم و نرم هم... شب رو صبح کنم...

عادت کردم با بی پولی ... سر کنم...

چشمام پر از اشک شدن... سرمو بلند کردم و لبخند زنان بهش خیره شدم:

-عادت کردم با تنهایم انس بگیرم... انس بگیرم و دم نزنم... پس برو و فراموش کن که کسی

مثل من هم وجود داشته

غمگین و با رنگ و رویی پریده ..خیره به اوضاع و احوال اشفته و پریشونم سعی کرد بهم

لبخند بزنه:

-می خوای برم؟

در سکوت.. با قلبی شکسته ... بهش خیره شدم

سرشو اخم کرده تکون داد:

-اگه تو دوست داری که برم... باشه....

ناراحت نگاهشو به زمین دوخت ... لبهاشو بهم فشردم و یهو نگاهشو بالا گرفت و گفت:

-اگه باعث شرم و سرافکندگیم بودی ..هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که تو ذهنم باقی

بمونی...

توی نگاه ارومش زل زدم:

-باشه... می رم... چون برای حرف و خواسته ات احترام و ارزش قائلم... با اینکه تمام

حرفات.. بی منطق هستن و پایه و اساس درستی ندارن...

تلخ خندید:

-می رم... چون دوست دارم... تو راحت و اروم ... باشی

لب پایینش رو به دندان گرفت و با ازاد کردن نفسش... پلکهاشو چند بار باز و بسته کرد و دو

سه قدمی به عقب رفت

به در حیاط که رسید..چرخید ... دروکامل باز کنه..اما دستش به روی لبه ی در ثابت موند
و

سرش رو به سمتم برگردوند:

-تو دبی ...ته معرفت بودی ...زیبا...معرفتت خیلی بیشتر از من یه مرد بود...

نفسش رو سنگین بیرون داد و به دستش که روی در مونده بود خیره شد و با لبخندی
گفت:

-میرم...فقط بعد رفتنم پیش خودت نشینی بگی ..پس ر حواسش نبود ... نفهمید

با همون لبخند سرشو بلند کرد و نگاهم کرد:

-نفهمید که چی تو دل زن جانش می گذشت

نگاهش به سمت تسبیح پیچیده شده به دور میچ دستم کشیده شد

حجم فشار اشکهای جمع شده توی چشمم..به قطره اشکی مبدل شدن و از گوشه ی

چشمم به پایین فرو افتاد

خیلی تلخ خندید:

-لابد..قسمت نبوده دیگه ...چه میشه کرد...بی خیال دلی که دائم تو رو می خواد...خواسته

تو مهمتره

تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم:

-دوست ندارم حضورم..ازرده خاطرت کنه...

لبخند زنان بهم خیره شد:

-مراقب خودت باش ..زیبا...زندگی قسمتای خوبم داره...همیشه هم تلخ نیستهیچ

وقت امیدت رو از دست نده...

با بغض و اشک بهش خندیدم و متین با همون لبخند گفت:

-خدانگهدار

بعد از مدت زمانی که هر دو بهم خیره شده بودیم...بلاخره متین دل کند و از میانه در عبور کرد و درو بست...نگاهم همراه اشک .. میخکوب در شد...سرما تا مغز استخونم نفوذ پیدا کرد و به سختی ..نفسم رو بیرون دادم باور نمی کردم..اینطور دست رد به سینه اش زده باشم...هق هق گریه ام بالا نمی اومد و یه چیزی توی گلویم گیر کرده بود ایستاده سر جام...بدنم رو چندین بار جلو و عقب کردم و تلاش کردم...داد بزنم چشمامو محکم بستم و دستم رو روی سینه ای که از فرط دوری و درد به سوزش افتاده بود گذاشتم ...و دهنمو باز کردم که راه نفسم باز بشه بغض کرده و گریون...چشمامو که باز کردم...سر درگم..سر چرخوندم و به اعظم که نگران بهم خیره شده بودم نگاه کردم..... توی اون فضای ازاد ...گویی نفس کم می اوردم..که سعی کردم با راه رفتن...به سمت دیگه ای ...نفس بکشم به دیوار که رسیدم...خسته و نالان دست راستمو بلند کردم و کف دستمو روی دیوار گذاشتم و گریون با سری سرافکنده...اجازه دادم اشکام بیرون بریزن و ارومم کنن .یه حرفهایی برای همیشه بیخ گلوی آدم ...می مونه ...می مونه و فریاد هم نمی شه... بغض هم نمی شه ...بغض یواشکی حتی ...بغض آخر شب توی رختخواب که با اشکم آرام بشه حتی ...می مونه بیخ گلوی آدم و هیچ چیزی نمی شه...

اصلا می مونه و یه خنده هایی رو ...یه لذت هایی رو...کمرنگ می کنه و می مونه
و سایه می ندازه روی هر چی بعد از اینت
اعظم از پشت سر بهم نزدیک شده بود و نمی تونست حرفی بزنی ...لبهامو بهم فشردم و
همراه با بغض ...هق هق گریه هام رو قورت دادم و اهسته سرمو برگردوندم و خیره به
نگاه
نگراننش گفتم:

-اعظم من خیلی بغض دارم..اما هیچ وقت خالی نمیشه..هیچ وقت...چون نه می تونم بهش
برسم نه می تونم فراموشش کنم...کاش تو همون زندان میمردم اعظم...کاش هیچ وقت
زندگی بعد از زندان رو درک نمی کردم و نمی دیدم...کاش هیچ وقت
آه صدا داری کشیدم و همراه اشک ازش پرسیدم:
-کنه دیوونه شدم اعظم...بگو که نشدم...بگو که منم می تونم تو زندگیم یه کسی رو
داشته

باشم که دوسش داشته باشم

مگه چی میشه...خواسته خیلی زیادی نیست بخدا...هست؟

اعظم نمی فهمید چی میگم...و فقط این خود من بودم که تو آتیش حسرت هام می سوختم:
-من که به خاطرش همه چیمو دادم و برگشتم...پس چرا نشد اعظم?...چرا خدا با دلم راه
نیومد...؟چرا دلمو شکست...چرا ؟
به هق هق افتادم و سرمو پایین انداختم:...

-بخدا دوسش دارم...ولی نمی تونم بهش برسم...اعظم تو بگو چیکار کنم?...دلم

گرفتارشه...نفس میکشم اونو...چشم باز می کنم..اونه..می خوابم اونه...حتما دیوونه
شدم..نه اعظم؟

به بازوهای اعظم چنگ انداختم:

-چیکار کنم اعظم?...تورخدا تو بهم بگو چیکار کنم.....

با گریه... سرمو رو به سمت سینه اش بردم و پیشونیم رو بهش چسبوندم و بلند زیر گریه زدم:

-پس این خدا کجاست؟.. چرا من حق زندگی ندارم...؟!... چرا کسی صدامو نمیشنوه اعظم؟... چرا باید همیشه بسوزم و بسازم....؟ دارم..توان کدوم گناهو پس می دم..؟.. چرا خدا

دوسم نداره.... من فقط دوشش دارم...نکنه اینم جرمه؟
سرمو از سینه اعظم جدا کردم و با چشمای خیسم بهش چشم دوختم:....
-بهم گفت دوسم داره اعظم...منم مثل احمقا بهش گفتم نه...
نالیدم:

-گفتم نه

یهو از حجم این همه دلتنگی..اعظم رو پس زدم و با قدرت به سمت در حیاط دویدم
...بازش

کردم و توی کوچه رفتم...به طرفی که ماشین رو پارک کرده بود..راه کج کردم و دویدم تا بهش
برسم....

اما دیگه خیلی دیر شده بود...چون با جای خالی ماشین مواجه شدم...
به همین راحتی متین رفته بود و با رفتنش دلم رو سوزنده بود
خودم بیرونش کرده بودم و حالا از رفتنش می سوختم...گرفته با ته اشکهایی که صورتم
رو

خیس کرده بودن..با نا امیدی ...نگاه از سر کوچه گرفتم و به در رنگ و رو رفته خونه
اعظم
چشم دوختم.....

و با خودم زمزمه کردم و نالیدم:....

-پس چرا من نمیمیرم؟

فصل هجدهم:

صبح زود اعظم از خونه زده بود بیرون و تا شب بر نمی گشت... برخلاف تمام روزهایی که از

ناراحتی و غصه از جام بلند نمی شدم... اما امروز.. درست یک روز بعد از جواب نه ای که به

متین داده بودم...

از گوشه نشینی دست کشیده بودم و به خودم اومده بودم... دیگه چه میشد کرد... اون دیگه

رفته بود و بر نمی گشت... رفتنی که به انتخاب خودم بود... نه اون

توی آشپزخونه.. به بهانه آماده کردن صبحونه.. یه جورایی خودمو سرگرم کرده بودم.. کار...

ذهنمو از خیلی چیزا دور می کرد

همونطور که با چاقو برش های یکسانی رو.... روی گوجه ای که روی تخته گذاشته

بودم... ایجاد می کردم... به آخرین لبخند و حرفای متین فکر می کردم...

که یکهو صدای قل قل اب کتری... منو از فکر و خیال متین بیرون کشید..

دست از خرد کرد گوجه کشیدم و قوری که از قبل توش چای ریخته بودم رو برداشتم و برای

ریختن اب جوش توی قوری به گاز نزدیک شدم

اما تو همون لحظه... صدای زنگ تلفن خونه... منو از دم کردن چای منصرف کرد... خم شدم و

شعله ی زیر کتری رو کم کردم و گوشی تلفن بی سیم رو که روی میز آشپزخونه گذاشته

بودم... برداشتم

شماره آشنا بود... هیچ حسی نداشتم.. نه خجالت.. نه ترس.. نه نگرانی.. نه حتی استرس.

همونطور که به شماره افتاده شده روی گوشی نگاه می کردم... انگشتمو بی حالی برای

جواب دادن روی دکمه گذاشتم و سپس گوشی رو کنار گوشم گرفتم و چشمامو بستم
لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای محمد که با تردید ازم می پرسید:

-خانم محتشم!؟

آهسته لب زدم:

-سلام..بفرمائید

با شنیدن صدام...نفسش رو آسوده بیرون داد و زد تو فاز لحن همیشگی خودش که با
بچه

های شرکت و من داشت:

-شما الان دقیقا...کجا تشریف دارید..خانم محتشم؟

توان حرف زدن نداشتم..چون اصلا فکرشو نمی کردم باهام تماس بگیره...مخصوصا که
گوشی

و تمام وسایلم تو شرکت جا مونده بود:

-مشکلی پیش اومده مهندس؟

نمی دونم چرا چنین چیزی گفته بودم..

-بله خانم..خیلیم مشکل پیش اومده...

لبهامو تر کردم و دستمو به زیر چونه و روی گلوم بردم:

-نگفتید کجائید خانم؟

گنگ از برخوردش...آهسته جواب دادم:

-خونه

آه پر صدا و پر از حرصش رو بیرون داد:

-هزار ماشالله به شما...هزار ماشالله...خجالت نکشی یه وقتا...تو رودبایستی هم که اصلا

نیفت که شرمنده ات میشم

از لحنش...لبخندی به روی لبهام نشست..اب که دیگه از سرم گذشته بود..فقط نمی

دو نستم منظورش از این حرفا چیه:

-روز اولی که اومدی شرکت ...چی بهت گفتم؟

به یاد متین...لبخندی غمگینی زدم و ساکت شدم..اصلا برام مهم نبود کی پشت خطه و

اینکه می خواد چی بهم بگه...به یه نوع حسی از بی خیالی رسیده بودم:

-گفتم..مرخصی نداریم...گفتم من با این چیزا اساسی مشکل دارم..نگفتم؟گفتم یا نگفتم؟

چقدر دلم برای صدای متین تنگ شده بود:

-گفته بودید

-آهان.. پس گفته بود که همچین ...با دل خجسته ...راحت تو خونه ات نشستی و کاراتونو به

امون خدا سپردی؟مگه نه ؟

متعجب از حرفش ..پرسیدم:

-ببخشید ...متوجه نشدم..

لحنش بیشتر از قبل جدی شد:

-خدا رو شکر که سطح هوشیاریتم که بهش امیدوار بودم...اومده تو سطح نا امیدی...

حرفاش ناراحت نمی کرد و عجیب منو به خنده می نداخت...در حالی که واقعا اون جدی بود:

-خانم محترم...گفتم تا یه ساعت دیگه اومدی که اومدی ..اما اگه نیومدی .. بعد از اون دیگه

حق نداری شرکت بیای ..هر چقدرم که کارت عالی باشه..می فهمی؟ ...حق نداری ...می

دونی که اهل شوخی نیستم

صدام لرزید:

-ا..ام..اما..من

-تو چی ؟..چرا انقدر دست دست می کنی ؟...میگم پاشو بیا ..از طرف با کلی التماس و

خواهش ... خواستم یه روز دیگه بهم مهلت بده...یه روز ..محتشم...یه روزو که قربون قدرت

خدا برم می دونی که یعنی چی؟

گنگ بودم و گنگ تر شده بودم:

-امروزم واقعا واقعا دست تنهام...اگه تا فردا نتونم برنامه رو تحویل بدم...رسما..بدبختم...تو

بهم مدیونی ...می فهمی؟ ..مدیون...پس تا دیر وقتم شده باید بشینی و کمک کنی که تمومش کنم

با ناباوری گفتم:

-ولی اخه حضور من تو شرکت

تن صداس لحظه ای اروم شد و با آرامش گفت:

-تو بیا... با اون دوتا هم کاری نداشته باش..اونا هیچی نمی دونن

لب پایینم رو به دندون گرفتم و با رها کردن لبم گفتم:

-یعنی شما می دونی ..؟.

-ببین..من بدونم یا ندونم...هیچ فرقی به حال این برنامه خسته کننده زیر دستم نمی

کنه...من الان فقط می دونم یه برنامه نویس خوب دارم که فعلا نباید از دستش بدم...چون

پیدا کردن یه برنامه نویساونم توی مدت زمان یه روز ..برام غیر ممکنه...اوکی؟

سکوت کردم:

-نگران اونام نباش ...من باهاشون حرف زدم...توام لازم نیست چیزی بهشون بگی

...ادمای

فضولی نیستن...

یهو خندید:

-یعنی به اندازه من فضول نیستن...یه ساعت دیگه اینجا؟

سرمو تکون دادم و با اینکه فکر نمی کردم ازم برای کار دوباره توی شرکتش ... دعوت به

عمل بیاره..گفتم:

-بله..زود خودمو می رسونم

-عالیه..زود زود خودتو برسونپس تو شرکت می بینمت...فعلا

خیره به گوشی ..لبخندی نا خواسته به روی لبهام نشست و نگاهی به دو رو برم

انداختم...آخه چطور ممکن بود بعد از اون ابرو ریزی....

پوفی کردم و با حسی از داشتن یه عالمه انرژی...سرمو تکونی دادم و برای رفتن به شرکت

با عجله رفتم که اماده شم

وارد شرکت که شدم..بچه ها سخت مشغول به کار بودن ..حتی متوجه ایستادنم جلوی در ورودی نشده بودن که قبل از وارد شدنم به داخل... محمد ...که قصد داشت از جلوی در عبور

کنه با دیدنم..همراه لبخندی ایستاد و گفت:

-می خوای گاوی ..گوسفندی..شتزی ...جلو پاتون قریونی کنیم که همت کنید و به داخل

شرفیاب شید ؟

محسن خندون سرشو برگردوند ..با نگرانی سرمو تکون دادم و رو به همه اشون گفتم:

-سلام

به جز محمد هر دوشون ...خیلی عادی و مثل همیشه جواب سلامم رو دادن

با تردید به محمد چشم دوختم که لیوان خالی توی دستشو بالا آورد و با تکون دادش گفت:

-کجایی...توی هپروتی؟...ویندوزتو بیار بالا خانم..بیار بالا ..که کلی کار داریم...نسکافه یا

چایی ؟

دستی به گوشی مقنعه ام کشیدم .. قدمی به داخل گذاشتم و از اونجایی که می دونستم اهل تعارف زدن های الکی نیست گفتم:

-نسکافه

سرشو تکون داد و قبل از رفتن به سمت اشپزخونه گفت:

-لپ تاپتو روشن کردم..توی اتاق منه...برو دست به کار شو تا منم پیام

فرو خورده..نفسم رو تو دادم و به سمت اتاقش راه افتادم

صندلی پشت میز رو بیرون کشیدم ...و روش نشستم که همون لحظه متوجه وسایلم که

روی یکی از مبلهای راحتی داخل اتاقش گذاشته بود.. شدم...

صندلیم رو جلوتر کشیدم و به صفحه لپ تاپم خیره شدم که همراه دو لیوان نسکافه توی

دستش وارد اتاق شد

موقع نشستن بغل دستم خیره به صفحه سیستمش ...یکی از لیوانا رو کنار دستم گذاشت و گفت:

-اینطوری شل بجنبی ...فردا که هیچی ..تا آخر هفته هم تموم نمی کنیم

دستمو بالا بردم و دسته ی لیوانو گرفتم و با جا به جا کردنش...گفتم:

-تمومش می کنیم

قلوپی از نسکافه اشو خورد و گفت:

-شعار نده..عمل کن....

دستمو روی صفحه کلید با لبخندی دندون نما به حرکت در اوردم و گفتم:

-چیزی رو که نتونم انجام بدم..به زبون نمیارم

از گوشه ی چشم خندون بهم خیره شد:...

-انقدر جواب منو نده...کارتو بکن

لبخند روی لبام رنگ گرفت و بی معطلی ... مشغول شدم

تمام روز ... بدون کوچکترین استراحتی مشغول بودیم .. هوا کم کم داشت تاریک میشد و به جز من و محمد کس دیگه ای توی شرکت نمونده بود...

در حال تموم کردن قسمتای پایانی بودیم سخت در حال بالا و پایین کردن کد ها بودم که خسته خودشو روی صندلیش به عقب کشید ... دستاشو بالا برد و به سمت سقف کشیدشون و حرکتی به سر و گردنش داد و گفت:

-اگه یه زمانی بشه که برگردم عقب .. باز همین رشته مزخرفو انتخاب می کنم... تو چی ؟
برنامه خوب پیش می رفت و به همه دستوراتی که وارد می کردم جواب می داد... که خیره به لب تاچم گفتم:

-نه

ابروهاش بالا رفت و با اخم ساختگی ازم پرسید:

-اونوقت چی انتخاب می کردی... مثلا؟

کلافه از دست ت مچ بندی که تو دستم انداخته بودم .. دست از کار کشیدم و با تکیه به عقب در

حال در آوردنش گفتم:

-وقتمو تلف نمی کردم و می رفتم پی کاری که دوشش داشتم

سوالی بهم خیره شده بود ... مچ بندو در آوردم و روی میز بغل دستم انداختم و دوباره دستمو روی صفحه کلید ا بردم که دیدم هنوز بهم خیره نگاه می کنه..

دست از کار کشیدم و بهش نگاه کردم و به خاطر طرز نگاهش لبخند زنان ازش پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نمی دونم شما بودی داشتی... نطق می کردی

به خنده افتادم و لپ تاپمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-بیا اینو چک کن..ببین درست شد یا نه؟

با نگاهی تهدید امیز... گوشه ی لپ تاپمو گرفت و به سمت خودش کشید که خندون گفتم:

-همه ی ادما حق انتخاب دارن

با این حرفم..نگاه ازم گرفت و خیره به لپ تاپم ...با مسخره کردن لحنم گفتم:

-نه...وقتمو تلف نمی کردم می رفتم پی کاری که دوسش داشتم

اروم شروع کردم به خندیدن که خودشم به خنده افتاد و گفتم:

-این دیگه مشکلی نداره...برای منم یکم دیگه کار داره ..بعدشم تموم

سرمو تکون دادم و گفتم:

-پس من می تونم برم؟

همونطور که دستاش تند روی دکمه ها می چرخید گفتم:

-نه

تعجب کردم:

-کار دیگه ای مونده مگه ؟

تمام دقتش روی برنامه بود اما حواسش پی منم بود:

-کارو جمع و جور کن...بعدش می رسونمت...

لبی تر کردم و گفتم:

-ممنون خودم می رم

-ممنون خودت باش...شامم مهمون من

ابروهام بالا رفت و در سکوت به نیم رخش خیره شدم که از گوشه چشم ..خندون گفتم:

-چیه؟نکنه اینم وقت تلف کردنه؟

خندون شونه ای بالا دادم که گفتم:

-یه ساندویچ دارم مهمونت می کنم... دیگه انقدر قر و فر نداره....

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم:

-همچین گفتمی مهمون من که فکر کردم می خوام کجا دعوتم کنی؟

-شرمنده دیگه اونقدر پولدار نیستم.. آرزوهای محالتو بذار برای یکی دیگه.. که از ما بهترونه

از لحن شوخش که آمیخته به جدیت هم بود خوشم می اومد که خندون بهش گفتم::

-می خوام تو مهمون من؟

ابروهاش بالا رفت:

-جان من !!؟؟ ولخرج

هر دو خندون .. سری تکون دادیم و تند مشغول شدیم که زودتر تمومش کنیم

خیره به پیتزای مقابلم ... رو به محمد که رو به روی من نشسته بود گفتم:

-می دونی چند وقته پیتزا نخوردم؟

تکه ای از پیتزاشو برداشت و قبل از گاز زدنش متعجب گفت:

-چند وقت؟ مگه بدت میاد..؟ یا برات ضرر داره؟

-نه شرایطش برام پیش نیومده بود که بخورم

-پیتزا خوردن مگه شرایط می خواد؟

تکه ای از پیتزای خودمو برداشتم و گفتم:

-به بچه ها درباره من چی گفتی؟

من هنوز تکه اول دستم بود که تکه دومشو برداشت و بهم خیره شد و گفت:

-دوره دانشجویی از یکی خیلی خوشم می اومد... دو ترم دورا دور... حواسم پیشش بود... تا

اینکه بلاخره از ترم بعدش دلو به دریا زدم و رفتم و بهش گفتم که ازش خوشم

میاد... همکلاسی بودیم... خیلی راحت اونم بهم گفت اونم ازمن خوشش میاد.. خیلی خوشحال شدم... یعنی اصلا باورم نمیشد که به پیشنهاد دوستیم جواب مثبت بده البته قصدم جدی بود... برای ازدواج و این چیزا.. یه دختر هم رشته خودم... خوش چهره .. با صورتی

ملیح... و دوست داشتنی

البته این بر می گرده به دوره کارشناسیم... همه چی خوب بود و به ظاهر عالی... تا اینکه خواستم اقدام جدی کنم و برم خواستگاریش حالا بماند که چقدر خودمو کشتم و به در و دیوار زدم تا بهش بگم... اما روزی که بهش گفتم

قضیه از چه قراره و می خوام پیام خواستگاریت... می دونی چی بهم گفت؟

خیره تو نگاهش گاز ارومی به پیتزام زدم و گفتم:

-چی گفت؟

خنده اش گرفت:

-فوق العاده ریلکس ..گفت نه...گفتم چرا؟..خیلی راحت گفت...از قیافت خوشم نیامد...بهتره

دوستیمونو بهم بزنی...چهره ات چیزی نیست که بتونم یه عمر تحملش کنم به همین راحتی...بعدها فهمید فقط برای پروژه ها و تمرینهایی سختی که استاد می دادن باهام دوست شده بود..و خوب یه جورایی هم به همکلاسیاش پز بده که با شاگرد زنگ کلاس دوسته...

دستمالی رو از تو جعبه ی روی میز بیرون کشید و حین پاک کردن دستاش گفت:

-نمی دونم نظرش درباره چهره خوب چی بود...خوب من یه بچه شهرستونی بودم...از همون

دوره باید خودم پول خودمو و خرج و مخارجمو در می اوردم.

مسلمنا نمی تونستم مثل این پسر سوسولای تهرانی که برایشون غش و ضعف می رفت باشم و روزی چند ساعت جلوی آینه به خودم برسم که مطابق میل خانوم بشم..
اون یه ادمی می خواست با موهای اجق و جق و مدلهای ماهواره ای ... با دماغی عمل کرده... هیکلی ورزیده.. از اونا که بدنسازی می رن... که من نه وقتشو نداشتم... و نه هزینه اشو..

بعد از اون از هم جدا شدیم... زندگی بدون اون هم ادامه داشت... حالا من به اون چیزی که میخواستم رسیدم... و برای رسیدنش نیازی نبوده.. دماغی عمل کنم و یا به موهام حالتهایی بدم که اون می خواست...

...حالا به نظرت قیافم چطوریه؟

خیره به صورتش با لبخندی گفتم:

-اونطور جذاب.. که طرف با یه نگاه جذبش بشه نیستی.. اما با نمکی.. طرز نگاهت نشون می

ده که ادم گیجی نیستی و رو هوا حرف نمی زنی.. زرنگی از سر و صورتت می باره... گاهی

از اینکه ذهنمو بخونی ازت می ترسم..... طرفت خیلی آدم احمقی بوده که این چیزا رو ندیده

خندون سرشو تکون داد:

-ممنون که نظرتو بی رودبایستی گفتمی... عوضش تو چهره قشنگی داری... از اون چهره هایی

هستی که ادمو حسابی به خودش جذب می کنه.. صورت و طرز حرف زدن داد می زنه که باهوشی... و زود همه چی رو می گیری

هر دو بهم خیره شده بودیم:

-ممنون

-خواهش... راستش بعد از اون ماجرا از دخترا با صورتای قشنگ خوشم نمیاد... اما تو صورتت
ذاتا قشنگه...

روزی هم که اومدی توی شرکت... اگه دکتر بهم رو ننداخته بود... نمی داشتم بمونی.. چون فکر می کردم ادم دو رویی هستی و فقط با ظاهرته.. کارتو پیش می بری ولی خب از همون روز اول خوب خودتو نشون دادی و دیدم که یه چیزایی سرت میشه و فقط ادعا نیستی...

من ادم عقده ای نیستم که بخوام تلافی گذشته ها رو سر کسی در بیارم.. این داستاتم بهت گفتم که بدونی اگه اینجایی.. اگه تو شرکت من مشغولی... به خاطر تلاش و نبوغ خودته.. تو..

ادمی هستی که خودت.. خودتو ساختی... یه رنگ و صاف و ساده بدون فریب دادن کسی اومدی جلو و هنرتو نشون دادی

امروزم که بهت زنگ زدم بیای... برای این بود که

نفسمو اروم بیرون دادم و زل زده بهش قبل از اینکه حرفشو تموم کنه... گفتم:

-من یه مجرم... سابقه دارم

من ادم عقده ای نیستم که بخوام تلافی گذشته ها رو سر کسی در بیارم.. این داستاتم بهت گفتم که بدونی اگه اینجایی.. اگه تو شرکت من مشغولی... به خاطر تلاش و نبوغ خودته.. تو..

ادمی هستی که خودت.. خودتو ساختی... یه رنگ و صاف و ساده بدون فریب دادن کسی اومدی جلو و هنرتو نشون دادی

امروزم که بهت زنگ زدم بیای... برای این بود که...

نفسمو اروم بیرون دادم و زل زده بهش قبل از اینکه حرفشو تموم کنه... گفتم:

-من یه مجرم... سابقه دارم

درست مثل من بی حرف تو چشمم زل زده بود که با پوزخندی ازش پرسیدم:

-حالا چی؟ بازم می خوای توی شرکت باشم؟

خیره تو چشمم قلوپی از نوشابه اشو یه جا سر کشید و بهم زل زد.. ارنجامو با طمانینه لبه

ی میز گذاشتم.. انگشتمو توی هم قلاب کردم و به زیر چونه ام بردم:

-می دونی که منم مثل خودت اهل شوخی نیستم

بطری نوشابه اشو پایین آورد... و جدی توی نگاه خندونم گفت:

-لعنت به من که باز گول این دخترای خوشگلو خوردم

لبخندم کش اومد که دوباره با نگاهی به اطراف.. قلوپی دیگه از نوشابه اشو بالا داد:

-پاستا بزنیم تو رگ؟

با ناباوری به خنده افتادم و سرمو پایین انداختم که خندون گفت:

-چییه؟... خو چیکار کنم؟... فعلا که سر و مرو گنده جلوم نشستی... کسی هم مراقبت

نیست... از منم خلاقی سر نزده.. که بترسم...

خنده امو جمع و جور کردم و نگاهمو بالا بردم و ازش پرسیدم:

-می دونی جرمم چییه؟

شونه ای بالا داد:

-دوست ندارم بدونم

تکه ای از پیتزاشو برداشت.. خیره به پیتزاش گفتم:

-نگران خودت و آبروت نیستی که باز اونطوری بیان تو شرکت... و منو ببرن؟

راحت به پیتزاش گاز زد:

-تو از کی حقوق می گیری؟

-تو

-شرکت مال کیه؟

-تو

-بعضی وقتام بهم بگی شما بد نیستا...نا سلامتی ازت بزرگترم

خندون گفتم:

-شما

چشمکی با خنده بهم زد و ته مونده پیتزاشو توی دهنش چیوند و گفت:

-نه همون تو...بهتره

دستاشو با دستمال پاک کرد و به عقب تکیه داد:

-ما یه ارگان دولتی نیستیم...که از چیزی بترسم...مطمئنا هم کاری کرده بودی...انقدر راحت

ولت نمی کردن...تازه مگه اون روز کی متوجه شد...که نگرانشون باشم؟

ابروهاشو بالا داد:

-من که فعلا باهات مشکلی ندارم...تا زمانی که تو برام مشکلی درست نکنی..اون دو نفری

هم که پیشم کار می کنن از بهترین های دانشگاه بودن....

دکتر... زمانی که تو رو به من معرفی کرد...بهم گفت...یه نابغه ای...من برخلاف خیلی از

سازمانها و یا نهادهای دولتی و غیر دولتی...که راحت ادما رو از سر بی حوصلگی و نادیده

گرفتن و بی توجهی ..از دست می دن..از دست نمی دم...

چون قرار نیست این جور ادما که از قضا نابغه هم هستن ...همیشه به وجود بیان...قرارم

نیست همیشه در دسترس باشن...

حالا روزگار...طبق نظر و خواسته تو نچرخیده و مسائلی برات پیش آورده...خودت می دونی و

خودش.. به من مربوط نمیشه...

انگشت اشاره اشو به سمت شقیقه اش گرفت.. و با چند بار اشاره بهش گفت:

-برای من فقط اینجاست مهمه... چون توش ایده های خوبی می بینم...

-اگه مثل اون دوستت... بهت ضد حال زدم چی؟

با نگاهی به دورو بر.. لبخند زنان گفت:

-می خواستی بزنی توی این مدت زده بودی.. الانم واقعا به زندگی شخصیت کاری ندارم..

خود من از این بی توجهی و نادیده گرفتنها.. خیلی ضربه خوردم... هر جایی که رفتم دست رد

به سینه ام زدن...

برای همین می خوام بهت یه فرصت بدم... یه فرصت که خودتو نشون بدی.. که خودتو پیدا

کنی... بعضی وقتا بعضی آدمها... نیاز به یه میدون دارن که بتازونن...

حالا تونستی بتازون.. نتونستیم که... یکی تو گذشته ها زده بود تو پرمون.. توام دومیش باش

اروم حین تکیه دادن به عقب شروع کردم به خندیدن... و ازش پرسیدم:

-بعد از اون دیگه.. با کسی نبودی؟

-نه بابا... هر کی با این اخلاق گند.. من... کنار نمیاد

-اخلاقت خوبه که مهندس

خندون ته مونده نوشابه اشو سر کشید:

-چاپلوس نشو

شدت خنده ام بیشتر شد که گفت:

-دکتر می گفت اخلاقت بدتر از منه...

سری تکون دادم:

-اھوم..با منم هر کسی نمی سازه...

-فعلا که من باهات ساختم ...همینم برام کافیه...همین که کار منو راه می ندازی بسه

-امیدوارم از اعتمادی که بهم می کنی ..پشیمون نشی

تو نگاه غمگینم زل زد:

-پشیمونم نکن...هیچ وقت

سری تکون دادم و لبخند زنان به آینده ای فکر کردم که قابل پیش بینی نبود

روزها همین طور سپری میشد و من فقط با درگیر کردن خودم توی کارا...روزها رو می

گذروندم و از پلیسها هم دیگه خبری نبود ...و همین کمی نگرانم می کرد...

هرچند به روال کارا عادت کرده بودم و همه چی به ظاهر خوب پیش می رفت

توی سالن..همونطور که محمد بغل دستم نشسته بود و با هم کار می کردیم...محسن از

بیرون اومد و خندون گفت:

-وای ...داره بارون میاد..

محمد که عینکشو بالا سرش و روی موهایش گذاشته بود و حواسش به برنامه ی لپ تاپ

توی دستش بود گفت:

-این احساسات لطیف ... بهت نمیاد..نکن....

محسن خندون...بستنی رو از توی کیسه پلاستیکی تو دستش در آورد و مقابل محمد روی

میز گذاشت و گفت:

-برای همین بستنی گرفتم...که احساساتم زیر سوال نره

محمد خندون..نگاهی به بستنی انداخت و گفت:

-یادش بخیر..قدیم مگه تو پاییز و زمستون بستنی گیر می اومد...

همونطور که به شوخیشون آروم لبخند می زد... محسن یکی از بستنی ها رو هم مقابل

من گذاشت و گفت:

- شما که بستنی می خوری ؟

دست از کار کشیدم و بستنی رو برداشتم و گفتم:

-اره..اتفاقا خیلیم هوس کردم

همونطور که من مشغول خوردن شدم بقیه ی هم جز محمد شروع به خوردن کردن که
محمد

گفت:

-تو رو خدا برای ناهارم..هر چی دوست دارید سفارش بدید..بگم براتون بیارن..جمع زیادی
با

صفا شده و کلا کارو بی خیال شدید

هر سه نفرمون از حرص خوردنش شروع به خندیدن کردیم...

خواستم قاشق سوم بستنی رو بذارم تو دهنم که با دیدن فرهاد که مقابل در ورودی شرکت

خیره به من ایستاده بود..لبخند روی لبهام به ناگه محو شد و رنگ و روم پرید

همونطور که همه می خندیدن و بستنی می خوردن..اروم بستنی رو روی میز گذاشتم و از

جام بلند شدم...

محمد با ایستادنم..متعجب بهم چشم دوخت و سپس رد نگاهمو دنبال کرد که با دیدن

فرهاد...با نگاهی پر از سوال ..خودشو کمی روی صندلی بالا کشید..

هر دو چشم در چشم بدون پلک زدن به هم خیره بودیم که محمد با سرفه ای رو به فرهاد

گفت:

-بفرمائید... با کسی کار داشتید؟

فرهاد که فقط توجهش به من بود ...رو بهم گفت:

-یه چند دقیقه ای می خواستم وقتتو بگیرم...امکانش هست؟

نگاهی بین سه نفرشون رد و بدل شد که محمد اروم صدام زد:

-خانم محتشم!!؟؟

با شنیدن صدایش تلنگری بهم وارد شد و تکون ارومی خوردم و با احتیاط سرمو برگردوندم و به

محمد که بهم خیره شده بود گفتم:

-من الان بر می گردم و بقیه برنامه رو درست می کنم

و برای اینکه خیالش رو راحت کنم و بقیه دوباره فکر بد نکنن با تاکید گفتم:

-خیلی زود بر می گردم

صندلیمو عقب کشیدم و از پشت میز در اومدم و به سمت در رفتم...فرهاد که از اومدتم

مطمئن شد..عقب گرد کرد و به سمت اسانسور رفت

از میانه ی چهار چوب گذشتم و نگران وقتی از دید بچه ها دور شدم ...سر جام ایستادم و

بهش چشم دوختم ...نمی تونستم قدم از قدم بر دارم

دکمه رو که فشار داد..سرشو برگردوند ...با دیدن نگاه نگران و اخمالودم...لبخند کم رنگ و

غمگینی روی لبهاش نشست و گفت:

-من تنهام زیبا...خواهش می کنم بیا..نگران چیزی نباش

لرزون نفسمو بیرون دادم و به سمت اسانسور رفتم..پاشو تو اتاق گذاشت و منم پشت

سرش تو رفتم...

بی جهت ازش ترسیده بودم..به طوری که خودمو به دیواره اتاقک چسبونده بودم و نمی

خواستم بهش نزدیک بشم..نگاهی بهم انداخت و سرشو پایین انداخت و گوشه لبش رو به

دندون گرفت که همزمان گوشیش زنگ خورد..ابروهاشو بالا داد و بی حوصله جواب داد:

-بله..در جریان هستم...در مورد پرونده زرافشان..هم بعدا پیگیری می کنم..امروز یه کار

مهمی دارم..نمی تونم پیام

به طبقه هم کف رسیدیم... همونطور که حرف می زد... منتظر شد اول من بیرون برم... تو هر

قدمی که بر می داشتم به دورو برم نگاه می کردم که از پشت سر دزدگیر ماشینشو زد جلوی ماشینش که رسیدم... ایستادم تا بهم برسه... از درون ترسیده و نگران بودم که به محض رسیدنش.. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-اگه می خوای منو ببری اداره همین الان بهم بگو..

ناراحت نگاهشو به زمین دوخت و لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-فقط می خوام باهات حرف بزنم زیبا

دیدن فرهاد مضطربم می کرد.. طرز نگاهش مثل همیشه نبود... ایستادن زیادمون توی محل

کار و نگهبان ساختمانی که هر لحظه کشیک ما رو می داد باعث شد... به ناچار درو باز کنم و

با حالی گرفته سوار شم

درو که بستم.. فرهادم پشت فرمون نشست و نگاهی به من انداخت و با لحن ارومی گفت:
-خوبی؟

خیره به رو به رو... دستی به روی صورتم کشیدم و گزنده جواب دادم:

-داره می بینی دیگه...

آهی کشید و خواست راه بیفته... که بی طاقت شدم و ازش پرسیدم:

-باید بریم اداره پلیس؟

گیج می زد و تو حال خودش نبود... جوابی بهم نداد.. کلافه.. با نگاهی به خیابان.. بی تاب گفتم:

-اگه می خوای منو ببری... توروخدا بگو... که برم و یه بهانه بیارم تا دوباره... تو محل کارم

ابرو ریزی نشه ... خواهش می کنم

-از متین خبر داری ؟

با شنیدن اسم متین ... دلم هری پایین ریخت: ...

-نه چه خبری باید از دوستت داشته باشم ؟ اصلا مگه به من مربوط میشه که ازش خبر

داشته باشم

سرشو تکون داد:

-نه نه .. همین طوری پرسیدم

رنگ به روم نمونده بود که ازش پرسیدم:

-چی شده ؟

اروم و اهسته خیره به جلو لبهاشو روی هم گذاشت و سکوت کرد.... دلم گواهی بد می

داد...

کم کم فضای ماشین داشت برام سنگین می شد که تند دروباز کردم ..تا هر چه زودتر از

اون

فضای خفقان اور فرار کنم که سرشو به سمت برگردوند و گفت:

-زیبا باید یه چیزی رو بهت بگم

به هول و ولا افتادم... و تو فکر اینکه حتما بلایی سر متین اومده باشه... لرزون و دست و

پا گم

کرده... با عجله از ماشین پیاده شدم

تحمل شنیدنش رو نداشتم... بی توجه به فرهاد به سمت در ورودی ساختمون شرکت پا تند

کردم...

همنطور داشتم می رفتم که لحظه ای برگشتم و به فرهاد که پشت فرمون نشسته و

سرشو پایین گرفته بود نگاهی انداختم...

اینطوری تا حالا ندیده بودمش... عقب عقب می رفتم و نگاهش می کردم که صبرم لبریز شد

و سرجام ایستادم..

غمگین و گرفته ...دستی به روی صورتش کشید و خواست راه بیفته که به سمتش دویدم و

صداش زدم:

-فرهاد؟؟

دستش روی فرمون و دنده..بی حرکت موند و به من نگاه کرد...اب دهنمو قورت دادم و به

محض رسیدن بهش...به طرفش خم شدم و دستمو لبه ی شیشه گذاشتم و ازش پرسیدم:
-چیزی شده...؟چرا حالت خوب نیست؟

نا مطمئن بهم نگاه کرد و گفت:

-هیچی ..مهم نیست

-چرا داری ادیتم می کنی؟چی شده؟

-بذار تو یه موقعیت دیگه..اینجا وقت و مکانش مناسب نیست...

کلافه سرمو تکون دادم:

-بگو..فرهاد...کم کم داری دیونه ام می کنی؟

نفسش رو به سختی بیرون دارد و لبهاشو تر کرد ..دست بلند کرد و سوئیچ چرخوند و ماشین

رو خاموش کرد

فهمیدم می خواد پیاده شه..دستمو از رو شیشه برداشتم و چند قدمی عقب رفتم و بهش چشم دوختم ...مقابلم که ایستاد..نگران بهم زل زد:

-چیه...بدون اینکه دادگاه تشکیل بدن ..برام حکم بریدن؟

جواب نمی داد:...

-حبس بهم دادن؟

سر تکون دادم:

-چند سال؟

پلکهام بی اراده باز و بسته می شدن:

-حبس نیست..نه؟...

قلبم اومد تو دهنم و چشمام از شدت نگرانی و بغض قرمز شدن:

-اعدام؟

-چی برای خودت می گی زیبا؟چه اعدامی آخه...؟

-پس چی؟چرا حرف نمی زنی...؟جون به سرم کردی...

تو صورتم دقیق شد و لحظه ای زبونش بند اومد...دل تو دلم نبود و فکر می کردم اتفاقی برای

متین افتاده که روزه سکوتش رو شکست و خیره به صورتم که توش نگرانی موج می زد گفت:

-خبر خوبی برات ندارم...دلم نمی خواست این خبرو من بهت بدم...اما نمی تونستم بذارم

کس دیگه ای بهت بگه...به اعظم گفته بودی که رام نده خونه...مجبور شدم پیام اینجا..

مجاله شدن قلبم رو در هر لحظه از زمان..در درونم... به وضوح احساس می کردم:

-می خوام بریم یه جایی که...

-فرهاد...حرف بزن

پلکهاشو روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه ای بازشون کرد و خیره تو چشمام..با حرکتی به

لبه اش گفت:

-دو شب پیش شازده رو با چاقو زدن

جیزی در درونم فرو ریخت... نگاهشو ازم گرفت:

-به قصد کشت... زدنش

گقوم به سوزش افتاد.. اما نگاهم همونطور اخمالود بود و نمی داشتم اشکی تو چشمام جمع بشه:

-چند نفری رو سرش ریختن... پلیس خیلی دیر رسیده بود

صدام به شدت گرفت:

-مرده؟

رنگ پریده بهم خیره شد:

-تو قایق ماهیگیرا غرق خون پیداش کردن

نزدیک بود چونه ام بلرزه... برای پدری که برام پدری نکرده بود:

-جنازه اشو کی تحویل می دن؟

نفسش رو با اهی بیرون داد:

-فکر نکنم تحویل بدن...

جای جای بدنم از درد تیر کشید... و به بدترین شکل ممکن دلم گرفت و جلوی فرهاد به روی

خودم نیوردم

سرمو پایین انداختم و بدترین حس بی پناهی... دنیا رو به طور باورنکردنی حس کردم...

به انی نزدیک بود اشکم در بیاد که فلفور.. دستمو به زیر بینیم کشیدم و سرمو بلند کردم و

بی هدف به دو طرفم نگاهی انداختم و با خودم فکر کردم... چرا انقدر هوا سرده که رو به

فرهاد با خنده ای عصبی... گفتم:

-بیچاره پسرشم ندید

فرهاد دلسوزانه نگاهم کرد.. بغضم رو قورت دادم:

-البته اگه به دنیا اومده باشه... و پسری هم در کار بوده باشه

میچ بندمو از جیب مانتوم در اوردم و برای پیدا کردن بهانه ای برای حرف نزدن.. شروع کردم به

ور رفتن باهاش و ... از تو دستم ردش کردن

دستم می لرزید و فرهاد فقط نگاهم می کرد که دیدم.. قادر به دور مچم انداختنش نیستم... که خسته از خودم توی دستم مچاله اش کردم و با لبخند رقت انگیزی گفتم:

-ممنون که خبر دادی

بهت زده بهم خیره شد... رو مو ازش گرفتم و سعی کردم خیلی عادی به سمت نگهبانی

برم... حتی برای لحظه ای هم که شده برنگشتم و به عقب نگاه نکردم... نیاز شدی به گریه داشتم... ولی نمی خواستم گریه کنم

..طوری که از همه پله ها یه نفس بالا رفتم و در حال نفس زدن وارد شرکت شدم... محمد با

شنیدن صدای قدمهام... سرشو بالا آورد و بهم نگاهی انداخت... ته چشمام قرمز شده بودن که رنگ نگاهش عوض شد و با تعجب بهم خیره شد

...بچه ها زیاد حواسشون به من نبود که برای اینکه خودمو به بی خیالی زده باشم. با لحن

خودمونی بهشون گفتم:

-برای همه چایی بریزم؟

در حالی که بچه ها ازم برای آوردن چای تشکر می کردن.. محمد متفکرانه بهم چشم دوخته

بود و حرفی نمی زد

همونطور نفس زنان... وارد اشپزخونه شدم... و به سمت فنجونای توی کابینت رفتم که با

خودم گفتم:

-مرده دیگه..چه فرقی به حال تو داره؟نه اینکه بود..خیلی برات خوب بود..؟.مگه زندان اومد

دیدنت؟مگه گذاشت عین آدم زندگی کنی؟

فنجون اول رو پایین اوردم...بغض..راه نفسم رو مسدود کرده بود که با عضلاتی گرفته و حالی

خراب ..دستامو همراه فنجون توی دستم به لبه ی کابیت بند کردم و چشمامو محکم بستم بغض رو که به سختی پشت سر گذاشتم..چشم باز کردم و حلقه های اشک توی چشمام جا خوش کردن

به چای ساز نزدیک شدم ... فنجون توی دستم رو از چایی پر کردم که یهو نفهمیدم...چطور

شد و فنجون لرزون از دستم سر خورد و روی زمین افتاد و جلوی پاهام شکست شوک زده به فنجون و چای ریخته شده کف سرامیکا خیره شدم...چند لحظه بعد صدای محسن از جلوی در اشپزخونه اومد:

-چی شد خانم محتشم؟خوبید؟چیزیتون که نشد؟

دندونامو بهم سابیدم و خم شدم و گفتم:

-حواسم نبود..فنجون از دستم افتاد...الان جمعش می کنم و برای همه چایی میارم متحیر از وضعیت موجود بهم خیره شده بود...روی پاهام نشستم و تکه های شکسته شده رو دونه دونه با بغض پر داشتم و کف دست لرزوم گذاشتم.. که همزمان یه جفت کفش از کنارم گذشت و مقابل چشمام جفت شدن

...خیره به کفشا..به یاد کفشهای گرون قیمت پدرم ...که همیشه برق می زدن...چونه ام

لرزید و با اهی پنهونی از روی زمین بلند شدم و بدون اینکه به محمد خیره بشم گفتم:

-از حقوقم کم کن...

لبخندی زد و گفت:

-چی رو؟

-فنجونی که شکستمو

-اوه...میلیونی بهم ضرر زدی

همراه سوزش گلو و قلبم..به شوخیش..خیلی کوتاه .خندیدم

تو ته چشمام دقیق شد:

-خوبی؟

تکه ها رو تو سبد کوچیک و قدیمی کف سینک ریختم و گفتم:

-اره

-به نظر که نمیاد زیاد خوب باشی...

دست لرزونم رو لبه ی سینک گذاشتم...نگران به دستم خیره شد و گفت:

-اگه بخوای می تونی امروز زود بری

خیره به قسمتی از تکه های شکسته شده گفتم:

-نه اینجا که باشم...حالم بهتره

-چیزی شده؟

دستی به زیر بینیم کشیدم و لحظه ای سکوت کردم و سعی کردم آخرین باری که پدرم منو

تو اغوش گرفته بود رو بیاد بیارم..یا حتی آخرین باری که منو بوسیده بود رو.. که مثل این

حسرت زده ها از محمد پرسیدم:

-آخرین بار کی پدرتو بوسیدی؟

از سوالم جا خورد... ابرویی بالا داد م و گفتم:

-من که فکر کنم بچه بودم...اره باید همون موقع ها بوده باشه

چرخیدم تا دوباره یه فنجون دیگه بردارم که دست بلند کرد و با گذاشتن دستش روی در کابینت مانع شد

هر دو دستمون روی در کابینت بود که من اهسته دستمو پایین اوردم .. و نگاهمو ازش دزدیدم:

-اگه حالت بده برو

قضیه لج کردن و مغرور بودنم نبود... نمی خواستم به پدرم فکر کنم:

-من خوبم

مصرانه تو چشمام نگاه کرد:

-نه... داری سعی می کنی که خوب باشی

با پوزخندی ...نگاه ازش گرفتم که ازم پرسید:

-اتفاقی برای پدرت افتاده؟

متعجب سر بلند کردم:

-اخره ازم پرسیدی کی پدرمو بوسیدم..گفتم لابد چیزی شده که اینو ازم پرسیدی

لبهامو بهم فشردم و با اینکه هنوز تو شوک بودم لب زدم و آهسته و نجوا گونه گفتم:

-چند سالی بود که پدرمو ندیده بودم

محزون سکوت کردم و با آه کوتاهی ..اندوه ناگهانی این واقعه رو که فقط به خاطر رابطه

خونی گریبان گیرم شده بود رو ...پس زدم...و سرمو بلند کردم:

-اسمش فقط پدر بود...اما هیچی از پدر بودنشو نفهمیدم

برگشتم و به کابینت تکیه دادم و سرمو پایین گرفتم

دست به سینه در کنارم به کابینت تکیه داد...دستمو به روی لبهام و زیر بینیم کشیدم و با

لبخندی گفتم:

-قبلا فقط مادر نداشتم...اما الان ...بابا هم ندارم

خندم گرفت و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد:

-هیچ وقت بهش نگفتم ... بابا...

آهسته لب زدم:

-بابا

چقدر با این واژه بیگانه بودم... لبهامو بهم فشردم و روی گونه ای که به خاطر یک اشک خود

سر .. خیس شده بود... دست کشیدم و صاف ایستادم

-تسلیت می گم.. غم آخرت باشه

سرمو تکون دادم ... برگشت و دستمالی رو از تو جعبه روی کابینت بیرون کشید و به طرفم

گرفت.. با تشکر دستمال رو ازش گرفتم و در حالی که به زیر بینیم و زیر چشمام می کشیدم

گفتم:

-جنازه اشم نمی تونم ببینم

با لحن غمگینی گفت:

-خیلی متاسفم

اروم خندیدم:

-متاسف نباش.. ادم زیاد خوبی نبود.... یعنی اصلا خوب نبود.. من که دخترش بودم ازش بهم

خیری نرسیده بود ..چه برسه به دیگران

در سکوت بهم خیره شد که ناراحت گفتم:

-فقط نمی دونم چرا انقدر احساس سنگینی می کنم

-مطمئن باش ... خیلی دوست داشته

در حالی که نزدیک بود از حرفش خنده ام بگیره..چند قطره اشک دیگه چکید و گفتم:

-شاید

-پرو خونه زیبا

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

-از اینکه نمی تونم برای اروم شدنت کاری بکنم..خیلی متاسف و ناراحتم...اما همین که

کمی با خودت خلوت کنی ..برات خوبه..مطمئن باش کمی که بهش فکر کنی..چیزی پیدا

می کنی که این بار سنگینو کمتر احساس کنی

-کارام چی؟هنوز خیلیش مونده..توام که کار داری

ابرویی بالا داد:

-بعدا انجامشون می دی ..الان بهتر کمی با خودت خلوت کنی ...چون اینجام باشی نمی

تونی کار مفیدی انجام بدی

سرمو تکون دادم ... دستی به روی صورتم کشیدم و خواستم تکیه امو از کابینت جدا کنم
که

با لبخندی گفت:

-خدا هر چیزی که به ما آدما داده...بی علت نبوده...انقدر تلاش نکن ..جلوی اشکاتو

بگیری...بدتر خودتو سنگین می کنی

-تو چرا انقدر هوا ی منو داری؟

با لبخند ناراحتی تکیه اشو از کابینت جدا کرد و به سمت در اشپزخونه رفت:

-اگه خواستی فردا هم نیای...نیا.....فقط قبلش منو مطلع کن...

سرشو به سمتم برگردوند و بهم چشم دوخت که با لبخندی گفتم:

-ممنون

سری تکون داد و بی حرف به سالن و پیش بچه ها برگشت

اگه روزی بهم بگن..یه کلمه درباره پدرت بگو....من فقط باید سکوت کنم و فکر کنم که اون کی

بود و من چه رابطه ای باهاش داشتم

بی رمق ...به سمت مقصدی نا مشخص خیابون گردی می کردم و راه می رفتم...حتی چند

جایی هم ماشین سوار شدم و فقط به پدري که توی این دنیا نبود فکر کردم

زمانی که خسته از راه رفتن و فکر کردن های بی نتیجه مقابل در یه خونه قدیمی توی یه

محله دور ایستادم

لبه های شالم از شدت بارون به پیشونیم چسبیده بود و من محو در خونه و دیوارهای

رنگ و

رو رفته اش بودم...

.حجم عظیمی از دل تنگی و بی کسی وادارم می کرد به جایی پناه ببرم که خاطراتی از

گذشته داشت

یه خونه قدیمی که دیوارهای سمت حیاطش از چند قسمت تا نیمه فرو ریخته بودن و به

ظاهر کوتاه می اومدن...

این خونه هم جز اموال مصادره شده بود..اما خوب می دونستم فعلا توش کسی رفت و امد

نداره

چند قدمی عقب رفتم..بارون دوباره شروع به باریدن کرده بود و هر لحظه بر شدتش

افزوده

میشد...

از در فاصله گرفتم و به دیوار نزدیک شدم ...قدم زیادی کوتاه بود...به پشت سرم نگاه

کردم

کمی اون طرف تر ..زیر تیر چراغ برق چوبی همراه کیسه های زباله ..دوتا جعبه چوبی

شکسته شده هم به چشم می خورد..یکی از جعبه ها رو برداشتم و برای بالا رفتن ازش

زیر پاهام گذاشتم...

دستامو بلند کردم و با گرفتن لبه ی آجرهایی که زیر بارون خیس شده بودن.. اول کوله امو با

احتیاط توی باغ انداختم و سپس خودمو بالا کشیدم...

به سختی خودمو از روی دیوار نیمه ریخته رد کردم و انداختم توی باغ که به خاطر تاریکی.. و

ناهمواری مچ پام خیلی درد گرفت.....نشسته روی زمین رو پام دست کشیدم و کوله امو برداشتم... کمی می لنگیدم... همه جا خیلی تاریک بود

خونه نیمه کاره و درختایی که به باغ شکل و شمایل ترسناکی داده بودن... گوشیمو در اوردم

و با نورش... به اطرافم نگاهی انداختم...

مرگ پدرم اونم اونطوری که فرهاد می گفت... معنای زیادی داشت... باید می رفتم پشت ساختمون

بند کوله رو روی دوشم انداختم و با نوری که جلوی پاهام انداخته بودم... اروم اروم و لنگون به

پشت ساختمون رفتم.. اونجا بدتر از جلوی ساختمون بود و همه چی درهم و برهم بود... برگشتم و نور رو دیوار ساختمون انداختم... خیلی گذشته بود..

به دیوار نزدیک شدم... و نورو همه جای دیوار به حرکت در اوردم که با دیدن ...یه نشون قرمز.. دستمو روی نشون کشیدم تا مطمئن شم خودش

مطمئن که شدم خودش... برگشتم و تکیه داده به دیوار با قدمهای یه اندازه و شمارش شده... به سمت درختا و کوپه های خاک رفتم... به انتهای شمارشها که رسیدم به سمت راست چرخیدم و چند قدم دیگه برداشتم..

در انتها... وسط دوتا درخت ایستاده بودم.. که کوله امو پایین اوردم و با نور موبایل جلوی پامو

بررسی کردم

کوله رو روی زمین رها کردم و به دنبال چیزی برای کندن زمین ..تو اطراف چرخ زدم..ولی چیز

مناسبی پیدا نکردم..

به جای مشخص شده برگشتم و به ناچار تکه چوب خشک و خیزی رو برداشتم و با زانو هام روی زمین نشستم و زیر بارش بی امون بارون شروع به کندن زمین کردم.. تمام لباسام گلی شده بودن و برای رسیدن به اون چیزی که می خواستم ..حالا با دستام بود که زمین رو می کندم...

اونقدر زمین رو کنده بودم که نفس کم آورده بودم...

خسته از پیدا نکردنش..لحظه ای بی حال و بی رمق رو زمین نشستم و با پشت دست..صورت خیس از بارونم رو پاک کردم..و دوباره به کندن .. مشغول شدم مطمئن بودم جاش همینجاست...نیم ساعت بعد ...در حالی که چند متر از زمین رو کنده بودم

...همونطور که هی خاکهای اطرافم گلی می شدن...گوشه هایی از صندوقچه ظاهر شد...دست تو گودال بردم و به سختی ...صندوقچه رو بیرونش کشیدم و بین زانو هام و مقابلم گذاشتم و روش دست کشیدم

حسابی خاکی و گلی شده بود...قفلی روش نبود...درشو اروم باز کردم...یه عالمه خاک توش

ریخته بود

مشت مشت خاکها رو بیرون ریختم تا بلاخره دیدمش...بسته ای که به دورش پلاستیک سیاهی پیچیده شده بود رو برداشتم و تکونش دادم و بازش کردم...

کلت کمری رو به همراه جعبه کوچیکی که توش پر از گلوله بود...رو از تو پلاستیک در اوردم

با برداشتنش خودمو کشون کشون از چاله ای که کنده بودم.. دور کردم و به زیر درخت

رسوندم

توی لنج وقتی با متین به سمت دبی می رفتیم.. نحوه پر کردن و کار با اسلحه رو بهم یاد

داده

بود...

دستام سرد و س ر و خیس شده بودن.. اما با دقت شروع به پر کردنش کردم.. زمانی که به

آخرین گلوله رسیدم... کلتو درست تو دستم گرفتم و روی سینه ام گذاشتم و چشم بسته به

تنه ی درخت تکیه دادم

اما با شنیدن صدای تیک کوچیکی حاصل از شکستن شدن شاخه ی کوچیکی ..چشمامو از

هم باز کردم...

به شدت سردم بود... تکیه داده به درخت زانو هامو بالا کشیدم و گوشامو تیز کردم... لبهام

از

شدت سرما می لرزید و بخار از میونشون خارج می شد.. اهسته اهسته خودمو از رو

زمین

بلند کردم و تکیه داده به درخت ایستادم

سایه ی سیاهی ... روی دیوار افتاد... با استین پالتوم.. ابی که از روی بینیم میچکید رو

گرفتم و

حواسم رو به سایه دادم که توی یه لحظه... ضربه ی محکمی به پهلوام خورد و منو به

زمین

پرت کرد... با شدت درد به زمین برخورد کردم

مرد تنومندی برای گرفتن اسلحه توی دستم به سمتم حمله ور شد..

افتاده رو زمین تند با یه مشت خاک و گلی که تو دستم گرفته بودم.. سعی کردم.. دیدشو کور

کنم... همزمان که جلوی چشماشو گرفت... پاش به زیر سنگی گیر کرد و روی زمین افتاد..

خواستم تند بلند شم... اما دست بلند کرد و پایین پالتوم رو گرفت و منو به سمت خودش

کشید..

کفتم روی گلا لیز خورد و باز افتادم.. اسلحه از تو دستم در اومد و کمی دورتر افتاد.. مرد سریع یه اسلحه دیگه از زیر کتکش در آورد و خواست پاشه که از پشت سر یکی ... روش افتاد و هر دو توی چاله کم عمق و کوتاهی که کنده بودم افتادن و با هم دیگه دست به یقه شدن..

ترسیده.. سریع همونطور افتاده رو زمین.. چرخیدم و چهار دست و پا خودمو به اسلحه رسوندم...

صدای نفس زدنا و کتک کاریشون همونطور که می اومد.. از رو زمین بلند شدم و خواستم با

برداشتن کوله ام سریع از اونجا فرار کنم که یکهو همون مرد تنومند اولی .. با پس زدن کسی که بهش حمله کرده بود.. از تو چاله با یه جهش بیرون اومد و چاقوشو در آورد و به سمتم دوید... هول کردم..

کوله رو رها کردم و خواستم سر اسلحه رو به سمتش نشونه بگیرم که روم پرید کم اوردم... و تنها تو یه لحظه تونستم... با دو دستم... دستشو که به قصد کشتنم با چاقو بالا برده بود رو بگیرم... و با قدرت مانعش بشم... اما کم کم داشتم کم می اوردم در حال جدل برای زنده بودن باهاش بودم که با شنیدن صدای ضربه ی محکمی چشمای مرد

تا آخرین حد باز شد و دستش شل شد

بلافاصله... با اولین سنگی که به زیر دستم اومد.. ضربه محکمی به گیجگاهش وارد کردم و

خواستم با چاقوش که حالا تو دستم بود... بزمنش...

که همون مردی که باهاش درگیر شده بود... بلافاصله مرد رو از روم کنار زد و مچ دستمو

چسبید

ترسیده ازش... شروع به تقلا کردن کردم و خواستم بزنمش که محکم منو گرفت ... بلند داد

زدم:

-ولم کن

تند دستشو روی دهنم گذاشت .. درگیری با مردی که بیهوش روی زمین افتاده بود.. کم توانش

کرده بود

همونطور که دست و پا می زدم ... نگاهم به اسلحه افتاده شده روی زمین افتاد که تند یه دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و یه مشت گل و اب رو تو صورتش پاشیدم.. چشماش بسته شد

.. پاهام زیر بدنش بود... خودمو تا اسلحه روی زمین کشیدم و با برداشتنش ... بی فکر

سرشو به سمت مرد نشونه گرفتم.. تنم می لرزید

بی حرکت به من خیره شد... صدام می لرزید:

-پرو کنار ... وگرنه می زنمت

خواست کمی خودشو جلوتر بکشه که داد زد:

-نزدیک نیا

ترسیده دستاشو بالا برد که با گریه گفتم:

-نمی دارم مثل شازده منو هم تکیه تکیه کنید

دستم می لرزید و اسلحه تو دستم تکون می خورد.. اشک از دو طرف گونه هام سرازیر شده

بود

-من شازده نیستم.. من نمیمیرم

هنوز دستاش بالا بود که کشون کشون خودمو عقب کشیدم:

-فکر می کنید من کم میارم؟... فکر می کنید... منو بکشید کار تمومه و راحت میشد؟

گریه می کردم و احساس ضعف می کردم:

-اگه یه قدم دیگه بهم نزدیک بشی.. شلیک می کنم...

یکی از دستاشو اهسته پایین آورد و خواست کلاه سیاهی که رو صورتش کشیده بود رو در

بیاره که داد زدم:

-ازم دور شو کثافت

یک ان با شنیدن تن صدای اروم و آشنایی... که اسمم رو به زبون آورده بود... شوک زده به

مرد کلاه پوش رو به روم خیره شدم:

-زیبا

یکی از دستاشو اهسته پایین آورد و خواست کلاه سیاهی که رو صورتش کشیده بود رو در

بیاره که داد زدم:

-ازم دور شو کثافت

یک ان با شنیدن تن صدای اروم و آشنایی... که اسمم رو به زبون آورده بود... شوک زده به

مرد کلاه پوش رو به روم خیره شدم:

-زیبا

بدنم شل شد و اسلحه بیش از قبل تو دستم لرزید..... اروم و بدون هیچ حرکت اضافی.... به

سمتم خزید...

نگاهم ازش کنده نمیشد... و باورم نمیشد که خودش باشه...

دست بلند کرد و سر اسلحه ای که به سمتش گرفته بودم رو پایین آورد و با مکث کوتاهی

خیره تو چشمام که از شدت وحشت می لرزیدن... با احتیاط از تو دستم بیرون کشیدش
 اشکم بند نمی اومد.... خیلی ترسیده بودم و نگاهم مستقیم تو چشماش بود..
 اسلحه رو که ازم دور کرد... کلاشو اروم از رو سرش برداشت و به نگاه هراسونم چشم
 دوخت
 به محض دیدنش... لبهام از هم نیمه باز موندن و چونه ام لرزید... برای لحظاتی وجودش
 بهم
 آرامش داد
 چشمامو بستم.. سرمو عقب کشیدم و همونطور که رو زمین دراز کشیده بودم و نیم تنه
 ی
 بالامو بالا نگه داشته بودم رو روی زمین رها کردم و بلند زدم.. زیر گریه
 نمی تونستم حرف بزنم... قطرات بارون... بی رحمانه صورتم رو خیس می کرد و من با لرز
 و
 ترس... بغضم رو خالی می کردم
 پاشو... باید از اینجا بریم...
 از شدت سرما س ر انگشتم و نوک پاهای توی کفشم.. که اب بارون توشون نفوذ پیدا
 کرده
 بود... سرد و سیر شده بودن و فقط به این فکر می کردم.. خدایی که ازش نا امید شده
 بودم...
 هنوز هوامو داره... ولی چه سود که حسم پر شده بود از نابودی و راحت شدن از این
 زندگی:
 -بعد از پدرم.. نوبت منه..
 همونطور که می لرزیدم... بی توجه و اخم کرده روم خم شد.... دست به زیر بازوم
 برد و
 وادارم کرد که نیم خیز شم... هر دو گلی و خیس شده بودیم:

-از شدت سرما و زیر این بارون بمیرم..بهتره از اینکه با گلوله یا چاقوی کسی بمیرم
..که

تو تاریکی و ناگهانی داره به سمت میاد.....ولم کن... بذار بمیرم
بدن بی حال و بی رمق رو به سمت خودش کشید تا بلندم کنه و همزمان با لبخند پر مهربی
که به روم پاشید ..با برداشتن گوله ام گفت:

-مگه من مرده ام که بذارم کسی بهت ... آسیبی برسونه...پاشو دختر...پاشو..برای منم
انقدر

روضه نخون

به سختی به خاطر سنگین شدنم برای بارون و گل های چسبیده به لباسهام...بلندم
کرد....

حال نداشتم و هر لحظه نزدیک بود بیفتم اما..نا متعادلمقابلش ایستادم ... پیشونیم
زیر

چونه اش قرار گرفت و با وجود بارون و گل های مزاحمی که روی لباسامون بود ...با
قدرت

بوی ادکلنش رو بوییدم و بلعیدم:

-قراره منو بکشن...تا وقتی پدرم زنده بود...چیزی برای تهدید وجود نداشت..اما حالا که
اون

نیست...می خوان منم نابود کنن...

سر بلند کردم... تو چشماش خیره شدم و با لبخند دردمندی ادامه دادم:

-نعیمی دیگه نیست که بخوای جونمو حفظ کنی..ماموریت توام تموم شده...من یه آدم بی
کس و کارم ... که باید به تنهایی از خودش دفاع کنه...

کف دستمو با چشمایی پر اشک و تنی لرزون ...به سمتش بلند کردم:

-اسلحه امو بده...تو هیچ وظیفه ای در قبال من و جونم ... نداری سرگرد...

با لبخند خیره به موهای پریشونم که از زیر شال بیرون ریخته بودن اسلحه امو به زیر
کتش برد
و گفت:

-در قبال دلم ..چرا...خیلی وظیفه دارم...اونقدر که تو باور..تو.. نمی گنجه
متحیر با دلی بی تاب ...بهش زل زدم ...چشمکی سمتم حواله کرد:
-حالا م عجله کن ...باید از اون طرف دیوار بریم...دوست این یارو..تو ماشین
منتظرشه...تا

نیومده دنبال رفیقش باید از اینجا بریم...

با حالی منقلب ...سوالی تمام ذهنم رو درگیر کرد:

-مگه تو تنها اومدی ؟

به دور و برش نگاه کرد:

-اره

متعجب بهش خیره شدم و ازش پرسیدم:

-فرهاد می دونه اینجایی؟

موهای حسابی خیس شده بودن...دستشو از زیر بازوم در آورد ...حواسش به اطراف
بود که

برای جواب دادن..به خاطر قد بلندش..نگاهشو پایین کشید و تو چشمام خیره شد و مطمئن
و

با خیال راحت گفت:

-نه..نمی دونه

تعجبم دو چندان شد:

-می خوای بهش بگی که برای چی اینجا اومده بودم؟

خنده اش گرفت:

-درباره اونم بعدا حرف می زنیم... تو فقط راه بیفت.. بیا... که دیگه فکر نکنم از عهده اون

قلچماق بیرون.... بر پیام.. از این یکی خیلی بزرگتره

لحظه ای به خنده اش خیره شدم... حتما عاشق همین خنده های دیونه کننده و بی غل و غشش شده بودم....

سرمو دلواپس تکون داد... اهسته چرخید و به راه افتاد.. گنگ از حرفاش به دنبالش حرکت کرد که یه لحظه با نگرانی... سر جام ایستادم و صداش زد:
-متین

لبخند زنان روشو برگردوند و خیره تو چشمام بعد از یه مکث نسبتا طولانی گفت:
-جانم؟

ته دلم زیرو رو شد و لرزید ... نگاه ازش گرفتم:....

-بهش که نمی گی برای چی اینجا اومده بودم؟

برای چند ثانیه ای سرشو کج کرد و بهم زل زد... و به افکاری که تو سرم رژه می رفتن فکر

کرد

نمی خواستم یه تموم شده باشم.. یه نابود شده که قرار بود فنا شه... قدمهای رفته رو ..اروم

برگشت و مقابلم در یک وجبیم ایستاد و با لبخندی گفت:

-نمی ذارم برات دردرس شه... مطمئن باش.. حالام خواهش می کنم عجله کن.. نمی خوام

اتفاقی برات بیفته.. خودت می دونی اونا برای کشتنت اومده بودن

-از کجا فهمیدی که من اینجام؟

خندید و دندوناش نمایان شد:

-این چیزا الان مهم نیست زیبا... الان مهم دور شدن تو از اینجا و رسوندنت به یه جای

امنہ..تو فکر کن یہ درصد من دیرتر می رسیدم..اونوقت معلوم نبود چه اتفاقی برات می افتاد...

خنده اش بیشتر شد:

-من نمی دونم باید برای این اشکات تعجب کنم... یا دل نترست که از اون سر شهر پا شدی

و اومدی این سر شهر... توی این بیابونی و توی این خونه.

چقدر این نزدیکی رو دوست داشتم..تن صداش ..به شدت روح و روانم رو جلا می داد:

-مرگ شازده...الکی نبوده...اونا هر چی که به اون ربط داشته باشه رو نابود می کنن

-می دونی اونا کین؟

حیرون سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه..فقط می دونم مهره سوخته باید با تمام نزدیکانش نابود بشه...مخصوصا من که می

دونم..دوستان و همکارای شازده کیا بودن و چطور باهاشون معامله می کرده

پشت لبخند مهربونش ..خیلی ناراحت و نگران به نظر می رسید

-بریم..خونه اعظم فعلا برات امن نیست

صداهایی از اون طرف خونه به گوش می رسید..متین دست بلند کرد و سر استین پالتوم رو

کشید و گفت:

-بدو تا ما رو ندیده

قدمهامو ...تند کردم که لحظه ای از اینکه ممکنه در این روزها توسط کسانی که کمر به قتل

من بسته بودن ...بمیرم و هیچ وقت نتونتم به متین برسم ..بی اراده ایستادم و بهش چشم

دوختم

متعجب از ایستادنم..ایستاد و چرخید:

- چرا.. نمیای ...؟

بغضمو قورت دادم... و به چهره دوست داشتتیش خیره شدم:

-من هر زمان و هر مکانی که بمیرم ..تو متوجه می شی ..مگه نه؟

زیر بارون و زیر اون صورت خیس نمی تونستم متوجه تغییرات حالات صورتش بشم که با

اخطار اسمم رو به زبون آورد:

-زیبا!!!؟؟

چند قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و با صدای لرزونی ناشی از سرما و گریه گفتم:

-کس دیگه ای رو توی این دنیا ندارم که بهش وصیت کنم

نگران به پشت سرم خیره شد و لبهاشو بهم فشرد و سپس نگاه بی تابش رو به من داد:

-اگه م ردم....یا مثل شازده ..جسدم و تکه تکه شده پیدا کردیمنو کنار قبر مادرم دفن

کن...

چشمام پر از اشک شد:

-باشه ؟

محزون لبخندی زد و گفت:

-ببین من بعضی وقتام خیلی اخلاقم گند میشه ...یعنی خیلی خیلی بد میشه ..از اونایی که

جرات نمی کنی به طرفت نگاه کنی

با اشک خندیدم:

-قول بده....

-داره میاد... زود باش توروخدا

-بهم قول بده متین

کلافه از چیزی که دلش نمی اومد به زبون بیاره ...سر جاش ایستاد... چشماشو بست و

دستی به روی موهای و صورت خیسش کشید و برای خلاصی از دستم گفت:

-باشه... لعنت به من... قول می دم..خوبه ؟

با لبخند و گریه... دستی به زیر بینیم کشیدم که با حرص دوباره سر استینم رو کشید و منو

به دنبال خودش دوند و با حرص گفت:

-قول بده قول بده... من چه بدبختیم که کسی به من... قول نمی ده

با اینکه ناراحت و گرفته بودم... از حرفش خنده ام گرفت که متوجه ام شد و نیم نگاهی بهم

انداخت:

-اره بخند...کی بهتر از متین که بهش بخندی...بیچاره من که همیشه باید قول بدم

شدت خنده ام بیشتر شد و سرعت قدمهای اون تند تر...خوشبختانه قبل از اینکه کسی ما رو ببینه..تو نستیم فرار کنیم و با ماشینش که یه جای امن و پنهون از دید هر کسی پارک کرده بود....بریم و از اونجا حسابی دور بشیم

صدای غرش آسمون..نگاهم رو ..سمت پنجره ای رونه کرد که از بارش بی وقفه بارون...خیس آب شده بود

خیره به قطراتی که به سختی خودشونو به سطح شیشه می زدن..تو خودم جمع تر شدم و رومو بر گردوندم...

متین بیرون از اتاق در حالی که فضای کوچیک ایون رو مرتب طی می کرد ... با گوشیش حرف می زنه و سعی داشت فرهاد رو از همه چی مطلع کنه..

پلکهامو روی هم گذاشتم.... امکان نداشت...چیزی رو از فرهاد پنهون کنه....با باز شدن در...

چشمامو از هم باز کردم

با سر و صورتی خیس از بارون.. وارد شد و زود درو پشت سرش بست... پتویی که به دور

خودم انداخته بودم رو بیشتر به دور خودم پیچوندم و به نوک پاهام خیره شدم... تمام

حواسش پیش من بود:

-کم کم... گرم میشه

زانو هامو بیشتر از قبل بالا کشیدم و خیره به نوک انگشتم گفتم:

-چی گفت؟

-کی؟

حوصله بلند کردن سرم رو نداشتم... از این رو نگاهم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-فرهاد

کت گلی شو از تنش در آورد و نگاهی به سرتاپاش انداخت.. وضع منم بهتر از اون نبود

-چه بارونی گرفته.. بی وقفه داره می باره

-گفت همینجا بمونیم تا تصمیمات لازم رو اتخاذ فرمایند؟

همونطور کت به دست بهم خیره شد... پوزخندی روی صورتم نمایان شد:

-اون هر کاری که از دستش بر بیاد انجام می ده

حرفش برام قابل قبول نبود:

-مثلا؟

کتشو روی دسته ی صندلی چوبی نزدیک به پنجره گذاشت و باز به شلوارش چشم دوخت:

-مثلا اگه تو بدبینیاتو نسبت بهش کنار بذاری... می تونی به چیزای خوبشم فکر کنی

سرمو تکون دادم و چونه ام رو از روی دستام که به دور زانوم حلقه کرده بودم.. جدا کردم و به

دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

-نگفتی از کجا فهمیدی اونجام؟

-فکر نکنم حمید چیزی برای خوردن اینجا گذاشته باشه...

زبونم رو به روی لب پایینم کشیدم..بوی گل و خاکی که روی بدن و لباسم مونده بود...آذیتم

می کرد:

-می خوای فردا منو تحویل بدی ؟

داشت دستاشو با پارچه ی قدیمی که لبه ی پنجره افتاده بود پاک می کرد و نگاهش به دستاش بود:

-به چه جرمی ؟

اروم و بی رمق شروع به خندیدن کردم...متعجب سرشو بالا گرفت و بهم زل زد:

-به جرم ..حمل غیر مجاز اسلحه

منظور ..خنده امو فهمید که ادامه دادم:

-همون جرمی که اول سفرمون..می خواستی منو باهاتش بترسونی...همون اسلحه خالی و

تقلبی

سرشو پایین انداخت و حین پاک کردن دستا و پایین شلوارش .. آهسته خندید:

-نه اینکه توام ترسیده بودی

با سری کج و بدنی خسته ..خیره به نگاه اروم و مهربونش گفتم:

-از اینکه سرم کلاه رفته بود..اعصابم خورد بود..باورم نمیشد انقدر راحت رو دست خورده

باشم..اونم از طرف کسی که حاضر بودم سرش قسم بخورم

-همه چیز بخاطر خودت بود..هر کاری که انجام شد

صدای پوزخندم..توی فضای کوچیک اتاق پیچید:

-رسیدن به نعیم که بخاطر من نبود..به خاطر خودتون بود..من مثل همیشه یه بازیچه بودم...

دستمال رو همون گوشه ی پنجره انداخت و با نگاهی به من گفت:
 -اشتباه نکن.. فرهاد.. همیشه به فکر توه.. تو اون سفرم مدام.. با من در تماس بود و ازم
 می

خواست که چشم ازت بر ندارم

ناراحت و دلخور از گذشته به گوشه ای از سقف چشم دوختم:

-اون می دونست که اگه برگردم...چی به سرم میاد و ازت خواست که منو برگردونی

با پشت دست..به روی گونه گلی ام دست کشیدم و با نگاهی به دورو برم گفتم:

-چه دوست خوبی داری..که با یه تلفن سریع جا برات مهیا کرد

خسته ..رو به روم ...روی زمین نشست و زانوهایشو بالا کشید و به دیوار تکیه داد

-تو از دست کی دلخوری زیبا؟

نگاهم رو از اطراف گرفتم و مستقیم تو چشماش ...با دلی داغون ...خیره شدم:

-فرقی می کنه مگه؟

خیلی خسته به نظر می رسه...اما هیچ چیزی مانع نمیشد که نگاهشو ازم بگیره:

-اگه قراره به کشف تو باشه..اره فرق می کنه

از جوابش خنده ام گرفت ... نگاهم رو به پایین دوختم و گفتم:...

-کشف من اونقدرام سخت نیست...دقیقا من به سان همون جزیره مفلوک..دور افتاده ام
 که

ممکنه هر بلایی سرش اومده باشه...

یه جزیره دور و خالی از سکنه که همیشه تنهاست...پر از درخت و علف های هرزی که
 توش

رویش کردن..

با کلی از اسرار مخوف که به خاطر دور افتادگیش کسی بهشون پی نبرده...و قراره برای

همیشه توش مدفون بمونن

من زیاد پیچیده نیستم... پس براتم فرقی نکنه که منو بیشتر بشناسی... چون اگه بارونم به این جزیره بزنه.. فرداش از دور قشنگ به نظر می رسه... و همه از دور لذتش رو می برن... و

به خاطر دور بودنش.. کسی طرفش نمی ره که بفهمه بارون تونسته بلایی سر جزیر بیاره یا نه

اهسته خندید و خیره بهم گفت:

-خیلی از خودت نا امیدی دختر..

کاش تهش نا امیدی بود... سرمو بلند کردم و نگاهمو به نگاه مشتاقش دادم:

-بیشتر از نا امیدی.. مرگه که داره خیلی بهم نزدیک میشه.. یه جورایی انگار دارم حسش می

کنم.. مثلاً همین امشب.. اگه تو نبودی.. شاید تا الان مرده بودم

ابروهای متین بالا رفت:

-چه خوب

-داری مسخره ام می کنی؟

مطمئن سرشو تکون داد:

-نه... قبلاً هم بهت... گفتم مرگ چیزیه که ادم باید همیشه بهش فکر کنه.. اگه حسش کنه

که چه بهتر

-چه سودی داره...؟

-جزیره جان... سودش به اینکه با فکر کردن بهش... به دور از ترسِ نیستی و نابود شدن... یاد

میگیری قشنگ زندگی کنی

لبخندی به پهناي صورتم روی لبهام نشست:

-تو نباید پلیس می شدی...سید

مثل من خندید:...

-چی میشدم بهتر بود..جزیره اسرار آمیز؟

-باید مثل گذشته های دور جز موبدان می شدی

-مگه من اتیش پرستم دختر؟

شونه ای بالا دادم:

-چه فرقی می کنه...موبد یا روحانی...هر دوتاشون..کارشون یکیه دیگه

-نه اتفاقا خیلی باهم فرق دارن...خیلی ..هیچ وقت این دوتا رو یکی نکن...

در ثانی..من تو جایگاهی نیستم که بخوام به کسی چیزی یاد بدم ...فعلا یاد گرفتم..درست

زندگی کنم و زندگی کسی رم تباه نکنم

هر دو برای لحظاتی به هم دیگه خیره شدیم...و من به گذشته فکر کردم...گذشته ای که

شبی تا به صبح ..وقتی روی تخت دستشو توی دستم گرفته بودم ... با آرامش و با دلی پر

امید به آینده فکر می کردم

لب پایینمو به دندون گرفتم و با گرفتن نگاهم ازش گفتم:

-زندگی من که تباه شده است

سرمو اهسته بلند کردم و بهش چشم دوختم ... وقتی که بارون می باره... بوی..خاک...

بلند می شه...و مستت می کنه از بهترین حس ها

اما در این لحظه ها...و توی این اتاق و زیر این بارونی که می باره..تنها بوی ...خاطره

هاست

که ...بلند شده

باران دقیقا از جنس منه و من از جنس بارون....هر دومون بی هدف می باریم ...به امید

رویش

یک امید از جنس تنت..از جنس احساسات...از جنس خودت..از جنسی که از جنس من

نیست..متین از جنس من...نبود:...

-امروز فهمیدم شازده مرده

واکنشی از خودش نشون نداد و گذاشت راحت و در کمال آرامش حرفم رو ادامه بدم:

-توام پدر نداری...

سرشو پایین داد و با دم و بازدم کم جونی گفت:

-اره..

پوزخندی گوشه ی لبم نشست...وخواستم بگم..همه حرفهاشو اون روز توی اتاق فرهاد

شنیده ام

اما با شنیدن صدای موسیقی بلندی که کارگرای حمید توی اتاق خودشون گذاشته بودن

...نگاهمو به سمت پنجره دادم

متین..تکیه اشو از دیوار جدا کرد و بلند شد و از پنجره به بیرون خیره شد و..با لبخندی

رو به

بیرون گفت:

-چه خوب که بعضیا راه شاد بودنشونو می دونن

کنجکاو برای دیدن بیرون...اهسته از روی زمین بلند شدم و به پنجره نزدیک شدم

کارگرا..بیرون از اتاق و توی ایون و زیر نور چراغ کم نور لامپ...با اهنگ درحال رقص

بودن ..خیره

به رقص های عجیب و غریب و من دراوردیشون..لبخندی رو لبام نشست و گفتم:

-تو به این میگی شادی؟

از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت:

-تو نمی گی ؟

سکوت کردم:

-خوشن ..از ته دل شادن...می خندن و سعی می کنن به چیزی فکر نکنن

متعجب بهش خیره شدم:

-از دیدن این چیزا ناراحت نمیشی؟

با ابروهایی بالا رفته سرشو برگردوند...شونه ای بالا دادم و گفتم:

-گفتم لابد خوشت نمیاد...

خندون نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-برم ببین اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه

موسیقی شادشون...منو هر لحظه به یاد دبی می نداخت...ازم فاصله گرفت و کتش رو از

روی دسته صندلی برداشت

بوی خاک بارون خورده بیرون و شاخ و برگای خیس با وجود سردی هوا...هوسم می آورد که

برای هوا خوردن...به بیرون از اتاق برم و کمی نفس بکشم...

کمی بعد از رفتنش...پتو رو روی شونه هام انداختم و از اتاق بیرون رفتم...درو که بسته ام..

دو قدم از در فاصله گرفتم...همه ی تختا خیس شده بودن و سنگ فرش زمین...رنگ دیگه ای

به خودش گرفته بود...

متین زود خودشو بهشون رسونده بود...و با یکیشون در حال حرف زدن بود...که بعد از کمی

گفت گو باهم توی... سالن اصلی رفتن

اون سه نفر دیگه هم...رقصشون رو با شوخی هایی که باهم می کردن ادامه می دادن

از خوشی و خنده و اهنگشون...لبخند دلچسبی رو لبام نشست و برای لحظاتی پلکهامو

روی هم گذاشتم و خودم و متین رو توی مسافر خونه ی دبی به یاد اوردم که بهش رقص دو

نفره یاد می دادم

چشمامو که باز کردم دیدم متین همراه همونی که تو رفته بود بیرون اومد و تا چشمش به من افتاد...سریع از دو پله مقابل سالن پایین اومد و با قدمهایی تند...مسیر سنگ فرش شده

تا جایی که من ایستاده بودم...رو طی کرد

قدمی به عقب رفتم که مقابل پله ها ایستاد و دست راستشو روی ستون چوبی ایون گذاشت و گفت:

-یکم از غذاها ی امشبشون مونده...چی می خوری بگم بیارن؟

با اینکه قبل از اتفاق امشب..می دونستم تا فردا صبح چیزی از گلوم پایین نخواهد رفت اما

حضور متین...و اینکه در کنارم بود..اشتهام رو تحریک می کرد که به اندازه خوردن یک لقمه

هم شده...چیزی در کنارش بخورم

نگاهم به یکی از او چهار نفر که با هیجان و خنده می رقصید...افتاد و در دل آرزو کردم..که

اصلا فردا از راه نرسه و همین شب بارونی تا به اخر عمرم...همین طور..باقی بمونه و زمان

سپری نشه

نگاهمو..با لبخندی به ارزوی محالم برگردوندم و گفتم:

-فرقی نمی کنه...

خندون ازم پرسید:

-یعنی فرقی نمی کنه سیرابی بخوری یا چلو کباب؟

خندون به ادیت کردنش سری تکون دادم و گفتم:

-زیاد گشنه ام نیست...هر چی که دوست داری بیار

-مطمئنی چیزی نمی خوای؟

نفسمو یواشکی بیرون دادم..و دلم برای همه ی خوبیش ضعف رفت:

-نه

-باشه..پس تا من برم و بگم یه چیزی آماده کنن...توام یه ابی به دست و صورتت
بزن...که

همه جات گلی شده

محزون بهش لبخند زدم... با فاصله گرفتن متین...پتو رو از دور خودم جدا کردم و روی
سکوی

کوچیکی که از بارش بارون در امان مونده بود...گذاشتم و از پله ها پایین رفتم
..کمی بعد...بعد از شستن دستا و صورتم و تمیز کردن قسمتایی از لباسام وقتی که بر می
گشتم..از شدت بارون کاسته شده بود ...از وقتی که اینجا اومده بودیم چیزی نزدیک به
یک

ساعت می گذشت و همه چی در سکوت و آرامش بود

خبری از متین نبود..برای همین ...میون محوطه ی باز بین اتاقا ایستادم تا ببینم کی
میاد...

پسرها...دست از رقصیدن کشیده بودن و هر کدام مشغول انجام کاری بودن..دست به
سینه

شدم و دستام رو .. از زور سرما به زیر بازو هام بردم و بهشون خیره شدم..موزیک
همچنان

پخش می شد

فضای بارون زده مقابلم رو دوست داشتم و ازش لذت می بردم که ... با دیدن متین که
قص

اومدن به سمتم رو داشت...لبخند کم جونی روی لبهام نقش بست

همون لحظه پسری که از پشت سر متین می اومد و سینی به دست داشت رو به

دوستاش با خنده و شوخی گفت:

-تازه داماده ها

متین شوک زده از حرف پسر ... لحظه ای ایستاد و برگشت و به پسر متعجب خیره شد و بعدم نگاهی به من که به اندازه خودش متعجب شده بود انداخت
سرجام ایستادم .. یکی از اون چند پسر که شیطنت از سر و روش می بارید ...خندون سینی
دیگه ای رو که دست متین بود رو از دستش بیرون کشید و شروع به ادیت کردن متین کرد و
گفت:

-اقا حمید گفت...برای ماه غسل اومدید اینجا...

رنگ از روی صورتمون پرید و من دستامو از حالت دست به سینه بودن در اوردم ..
نفسم تو
سینه حبس شد که همزمان یکی دیگه اشون گفت:....

-باید با ما برقصی

متین با همون رنگ پریدگی ...رفت تا سینی رو از دست پسر بگیره که همون پسر اولی
گفت:

-امکان نداره..باید برقصی

و با اشاره به دوستاش گفت.. سینی رو بهش ندن

متین عصبی قدمی به سمت پسری که تازه سینی رو گرفته بود برداشت و دست بلند کرد
که گفت:

-بابا بخند پسر..ناسلامتی دامادی....

یکی از پسرا تند دست جنبوند و صدای موسیقی رو بلند کرد و جلوی متین به خنده و شوخی

شروع به رقصیدن کرد که متین در حالی که از مسخره بازیشون خنده اش گرفته بود گفت:

-اون سینی رو به من بده...باهاتون شوخی کرده
 پسر که جلوی متین خودشو از تک و تا نمی نداشت با حرکت دادن به دستا و شونه هاش
 از
 متین می خواست باهاش برقصه
 دو نفر دیگه دوره اش کردن تا حسابی ادیتش کنن..متین نفسشو کلافه و خندون بیرون داد
 و
 بی حرکت ایستاد تا که شاید بی خیالش بشن:
 -دامادم انقدر شل..برقص
 خندون به وضعیت عاجزانه و پر از استیصال متین ..بهش خیره شد که با دیدنم...با
 گله..بهم
 چشم دوخت
 شونه ای بالا داد و بیشتر خندیدم
 نا امید ازم..سرشو برگردوند و به سه نفری که جلوش می رقصیدن...نگاه کرد و با تن
 صدایی
 که سعی می کرد جدی باشه گفت:
 -غذا سرد شد.. بدش
 پسر سینی رو به بالای سرش برد و چند دور...به دور خودش چرخ زد و با خواننده
 شروع به
 همخوانی کرد
 متین که می دونست فعلا کاری از دستش بر نمیاد..بی حرکت بینشون ایستاده بود که شاید
 بی خیالش بشن ...و این من بودم که می دونستم الان چقدر داره تو دلش به حمید بد و
 بیراه می گه
 خیره به متین که سعی می کرد نخنده..خندون لب پایینمو گاز گرفتم...پسر..سینی رو پایین
 آورد و قدمی به متین نزدیک شد و گفت:

-یکم برقص ..تا سینی رو بهت بدم

متین نفسش رو کلافه و خندون بیرون داد و بهش گفت:

-اونو ...بدش من

پسر ابرویی بالا داد:

-اول برقص

بقیه با شادی می رقصیدن و بهانه ای پیدا کرده بودن که حالا حالاها برقصن:

-دامادم انقدر بد عنق ...یه تکونی به خودت بده...

سعی می کردن مثلا درست برقصن..متین نگاهی بهم انداخت ..سرمو با خنده پایین انداختم

خنده قشنگی رو لباش نشست و رو به پسر گفت:

-باشه...بعدا یه دل سیر برات می رقصم...فعلا اونو بده...

-شرمنده اقا حمید گفته..تا داماد نرقصیده...به حرفاش گوش ندیدم...وگرنه ما رو اخراج

می

کنه

اون یکی به حرف اومد و گفت:

-ای بابا یه رقص چیزی ازت کم نمی کنه که...نا سلامتی اومدی ماه عسل..یکم شاد باش

..یکم بخند

هر چهارتایی بلند شروع به خندیدن کردن به رقصشون ادامه دادن که یهو..متین که بی

حوصله و کلافه بینشون ایستاده بود..تند...صاف ایستاد و رنگش پرید..چهارتایی متوجه

حرکت

غیر عادی متین شدن و سرشونو برگردوندن

فرهاد خیلی نزدیک بهشون ایستاده بود و سمت نگاهش رو به متین بود

متین..با چهره ای جدی ...لحظه ای شوک زده به فرهاد خیره شد ...و بعد از لحظاتی زود

به

خودش اومد و... قدمی به سمت پسرها برداشت و دست بلند کرد و سینی رو از شون گرفت و رو به فرهاد گفت:

-نگفته بودید ... که میاید

فرهاد که نگاه از متین نمی گرفت.. خیره بهش گفت:

-برای اومدنم ... باید از تو اجازه می گرفتم؟

متین.. لب به دندون گرفت و گفت:

-نه...

و با اشاره به سینی توی دستش گفت:

-گشتمه امون شده بود... گفتم

فرهاد اروم سرشو به طرف من چرخوند و به من چشم دوخت

همچون خودش اخم کرده بهش نگاه کردم... سر شونه های بارونی گرمی رنگش زیر نم نم

بارون... خیس شده بودن

روشو به سمت متین برگردوند.. متین که به نظر می رسید از وضعیت موجود ناراضی و نارحته

... خیره به فرهاد.. منتظر واکنشی از جانبش شد که فرهاد به طرفم راه افتاد و خطاب به متین

گفت:

-اینجا مطمئنه؟

متین اروم نفسشو رو بیرون داد و همراه با تکون سری گفت:

-بله... بررسی کردم.. فعلا مشکلی نیست.. امنه

فرهاد خیال جمع ... همین که به من رسید.. لحظه ای مقابلم ایستاد... نگاهمو بالا بردم و

چشم تو چشمش شدم

درست مثل متین ... نگرانی تو نگاهش موج می زد... که به حرف اومد:

-از این به بعد نباید سر خود دست به کاری بزنی...می دونی که...جونت در خطر
حرفها و دل نگرانی های فرهاد خیلی برام غریب و نجسب بودن...نگاهمو با پوزخند بیشتر
بالا داد و گفتم:

-اینکه توقع داشته باشی همه.. از جمله.. من باهات خوب تا کنن ..و هی بهت بگن چشم
..چون مثلا تو باهمه و من خوبی.....مثل این می مونه که توقع داشته باشی..یه گرگ
تورونخوره..چون توام اونو نمیخوری...مگه نه؟

رنگ از صورت فرهاد رفت ..پوزخند تمسخر امیزی بهش زدم...که سریع اخمی جایگزین
رنگ

پریدگیش کرد و همونطور خیره بهم ..به متین گفت:

-سرگرد..شما ماموریتت اینجا تمومه ...می تونی بری

اخم کوچیکی روی پیشونی متین نقش بست...هر دو قصد فرهاد رو از این کارا نمی
فهمیدیم...که بلاجبار با تکون اروم سرش ...به ایون نزدیک شد و سینی غذا رو همونجا
گذاشت و تا خواست روشو برگردونه..

فرهاد دست توی جیب بغلی کتش از زیر بارونی برد و پاکت سفیدی در آورد و به سمتش
گرفت ...و با جدیت خیره تو نگاه پر از حرف متین گفت:

-ماموریتت جدیدته... همین امشب ..باید حرکت کنی...

متین با پوزخندی خیلی ظریف... به نگاه مصمم فرهاد چشم دوخت و با آرامش دست بلند
کرد و پاکتو ازش گرفت و پرسید:

-همین امشب؟

فرهاد...سرشو بالا و پایین کرد:

-شاید فقط وقت داشته باشی..لباسای گلپت رو عوض کنی

گویی کسی با نامردی پاشنه پاشو روی قلبم گذاشته بود و بی رحمانه لگد کوبش می
کرد...

یه تای ابروی متین بالا رفت و با طمانینه..برگه ی ماموریتش رو از توی پاکت در آورد و بهش

نظری انداخت

فرهاد که می خواست سریع ردش کنه گفت:

-بهتره زیاد وقتو تلف نکنی

متین جهت نگاهش رو از برگه به سمت فرهاد حرکت داد و گفت:

-سرگرد رمضانی برای ماموریت مشهد انتخاب شده بودن که؟

فرهاد همونطور خیره به متین لب زد:

-هر چیزی تو شغل ما امکان داره...تو جاش می ری

متین که پاهاش رغبت تکون خوردن رو نداشتن در سکوت به فرهاد زل زد...فرهاد که گویی

داشت با نگاهش..زیر دست بودن متین رو بهش یاد اوری می کرد... بی توجه به نگاه های پر

از سوال متین به سمت چرخید و گفت:

-امشب اینجا می مونی..تا فردا به جای امن منتقلت کنیم....

هر دو از رفتار فرهاد در بهت به سر می بردیم که گفتم:

-چرا باید به حرفت گوش کنم؟

بهش برخورد:

-چون که من میگم

با نگاهی عصبی روشو برگردوند و به متین که هنوز از جاش تکون نخورده بود گفت:

-شما صدای من رو نمی شنوی...سرگرد ؟

فک متین منقبض شد:

-بله... واضح و رسا می شنوم..اما بهتر نیست که همه چی رو به خانم محتشم بگید..تا

بدونن قضیه از چه قراره؟

فرهاد که انتظار این حرف رو از متین نداشت قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-من مافوق توام...دارم بهت میگم همین حالا اینجا رو ترک کن و به محل ماموریت

جدیدت...برو

متین برای لحظاتی چشم تو چشم فرهاد شد که فرهاد..بی طاقت شد و صدایش رو بالا برد:

-حالا سرگرد...

متین عصبی و اخم کرده...در حالی که فقط من متوجه اش بودم..پاکت نامه ی توی دستش

رو فشرد و گفت:

-بله قربان..همین حالا حرکت می کنم

و از گوشه ی چشم ..برای چند ثانیه کوتاه ...نگاه سر به زیرانه ای به من انداخت و از کنار

فرهاد..گذشت..فرهاد لبهاشو بهم فشرد و نگاهشو به صورت پر از اخم پرت کرد و گفت:

-شما هم برو تو اتاق ..تا فردا

پوزخند زنان...به رفتار غیر ارادی فرهاد... رومو برگردوندم و از پله ها بالا رفتم که گفت:

-غذاتم ببر

سرمو با نفرت برگردوندم:

-خودت بخور...شاید بتونه ... کمی ارومت کنه

رنگ صورتش قرمز شد و عصبی گفت:

-گفتم برش دار زیبا

در این حد عصبی بودن فرهاد...می تونست...منو بیشتر از این تو محدودیت بذاره...از این رو

برای اینکه دست از سرم برداره..

قدمی از در فاصله گرفتم و با لبخندی جهت در آوردن حرصش... خم شدم و سینی رو برداشتم...

بهم ریخته و عصبی نگاهم می کرد که در برابر چشماش... با انزجار .خیره به فرهاد..بدون اینکه به جای دیگه ای نگاه کنم... با لبخندی به ظاهر خونسرد...دستامو از سینی جدا کردم
سینی از بین دستام رها شد و تمام محتویات داخلش با برخورد به زمین...به هر طرف پرت

شدن..و صدای ناهنجار و دلخراشی...در اطرافمون طنین انداز شد....فرهاد نگاه غضبناکشو

سمتم حواله کرد که با لبخندی گفتم:

-حالا همه اشو خوردم...سرهنگ

در این حد عصبی بودن فرهاد...می تونست...منو بیشتر از این تو محدودیت بذاره...از این رو

برای اینکه دست از سرم برداره..

قدمی از در فاصله گرفتم و با لبخندی جهت در آوردن حرصش خم شدم و سینی رو برداشتم...

بهم ریخته و عصبی نگاهم می کرد که در برابر چشماش...با انزجار .خیره به فرهاد..بدون اینکه به جای دیگه ای نگاه کنم... با لبخندی به ظاهر خونسرد...دستامو از سینی جدا و سینی رو رها کردم

تمام محتویات سینی با برخورد به زمین...به هر طرف پرت شدن..و صدای ناهنجار و دلخراشی

در اطرافمون طنین انداز شد....فرهاد نگاه غضبناکشو سمتم حواله کرد که با لبخندی گفتم:

-حالا همه اشو خوردم...سرهنگ

از اینجا به بعدش ...دیگه مهم نبود قراره چه اتفاقی برام بیفته...چرا که روشن کردن تکلیفم

با فرهاد ...واجب تر از هر چیز دیگه ای بود

کامل به سمتم چرخید و اون نگاه پر از خشم ... رفته رفته جاشو به پوزخندی پر از تاسف داد:

-خیلی دوشش داری؟

با اینکه چهره ای سرد و همچون سنگی رو از خودم به نمایش گذاشته بودم..اما گویی چیزی ته دلم فرو ریخت و از زیر این نقاب به ظاهر بی تفاوت ..رنگ به رنگ شدم سرشو با دم و بازدمی نسبتا طولانی ..به سمت اسمون گرفت دستاشو توی جیب پالتوش فرو برد و اهسته نگاهشو به پایین حرکت داد و چشم توی چشم شد:

-از من بدت میاد ...اما از اون خوشت میاد...من با تو بزرگ شدم زیبا...خودتو بهتر از خودت می

شناسم...

برای همین میگم...شما دوتا اصلا به درد هم نمی خورید...تو کلا موجود خودسری هستی و

هر چی که من بهت بگم...روت تاثیری نداره...

با اینکه می دونستم من به درد متین نمی خورم اما بی نهایت باور و یقین داشتم که تنها کسی که می تونست توی این زندگی به درد بخوره..فقط خود متینه:

-زندگی اونو خراب نکن

سرشو کج کرد:

-تو از زندگی متین خبر داری که توش چی می گذره؟

اب دهنم رو بلعیدم:

-معلومه که نمی دونی ...چون فقط داری باب دلت پیش می ری...چون تنها چیزی که برات

مهمه... هدف خودته.....چون...چشمات هیچی رو غیر از خودت نمی بینن..
 نمی بینن که اون قراره به زودی با یه نفر دیگه ازدواج کنه..نمی بینن که اون نمی تونه
 مال تو
 باشه

بس نیست این همه خودخواهی؟ بس نیست این همه شکل پدرت بودن...؟
 فکم به شدت منقبض و سخت شد..نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شه کسی
 اون اطراف نیست...سرش رو که برگردوند با همون لحن اروم و ناراحت کننده اش لب زد:
 -اونا خیلی وقته تصمیم به ازدواج گرفتن...اما متین با رفتن به ماموریت‌های مختلف...هی
 عقبش انداخته...اون مجبوره که ازدواج کنه..اونم به دلایلی که هیچ ربطی به تو نداره
 از درون لرزیدم..دست چپشو از تو جیبش بیرون آورد..نگاهی به کف دستش انداخت و
 انگشت شستش رو به روی سایر انگشتاش کشید و خیره بهشون گفت:

-تو به چیت انقدر مطمئنی که می خوای از راه به درش کنی؟
 شنیدن صدای فرهاد...برام غیر قابل تحمل بود..نگاهشو انداخت توی چشمای پر از
 خشم.. که در حال فوران بودن:

-به دست لرزونت..که توانایی گرفتن یه سینی ساده غذا رو هم نداره؟...به بدن زخمیت که
 تا آخر عمر برای اروم کردن دردش..هی باید معده اتو ببندی به اون قرصای گرون خارجی
 ؟..به

چی زیبا؟

چرا فرهاد از این همه نزدیکی ما دو نفر بیم داشت:

-من می دونم که اون روز..توی اون اتاق... همه چی رو شنیدی و فهمیدی...متین..توی
 یه
 عالم دیگه بود و متوجه نشد.

اما من متوجه هر لحظه از حرکاتت بودم... هر اتفاقی که توی اون اداره می افته..مگه امکان

داره از چشم من دور بمونه؟...مگه امکان داره نفهم اتاق بغلیم توش چی می گذره وچه کسی توش هست؟

بدنم شل شد:

-اون روز هر چی رو که شنیدی..درست بود و واقعیت داشت...تو حتی نمی تونی مادر بشی...اونم برای کسی که کشته مرده بچه است...برای کسی که دنبال یه زندگی ساده و معلولیه

چیزی از درونم فریاد می کشید که بسه انقدر ادامه نده و ناتوانایهامو به رخم نکش:

-تو از این به بعد یه زندگی ساده نداری زیبا...بعد از مرگ پدرت...وضع تغییر کرده...تو باید به

فکر جونت باشی...به فکر خودت...دیگه وقت اینو نداری که به دنبال عاشقی باشی ... به دنبال کسی که هیچ شباهتی بهت نداره

مگه من چطوری بودم که متین نمی تونست شباهتی بهم داشته باشه..؟..

-متین به زودی با دختر عموش ازدواج می کنه...دیدیش که..همونی که یه پسر هم داره...اینم به تو ربطی نداره که چرا با اون می خواد ازدواج کنه...

وجود تو فقط می تونه کمی این ازدواج رو به عقب بندازه..اما نمی تونه..مانعش بشه... خانواده متین..ابرومند و مردم دارن...اسمشون رو هم گذاشته شده است و همه فامیل می دونن که قبل از این ماه می خوان ازدواج کنن...پس انتظار نداشته باشه..اون یه ادم سالم و

سرزنده رو ول کنه و بیاد به تو بچسبه..

به تویی که جز نوشتن دستورای...عجیب و غریب و وارد شدن به سیستم ها و در آوردن اطلاعات محرمانه... هیچ خاصیت دیگه ای نداره...

پوزخند زد:

-تو حتی یه حساب بانکی ساده برای خودت نداری ...اون به چی تو باید دل خوش کنه؟

تمام اعضای بدنم در حال گسسته شدن بودن...چرا تمومش نمی کرد؟...

-اون روز تو رو آوردن اداره پلیس تا اونی که قصد کشتن رو داره..فکر کنه نقش هاش
داره

درست پیش میره و کسی باهاش کاری نداره...

دادگاہت ماه آینده برگزار میشه و تا اون روز باید پنهونی زندگی کنی ..تا اون فکر کنه که
تو

دستگیر شدی و همه ی کارا و خلافاش گردن تو افتاده

دیدي که متین رو هم فرستادم یه جای دیگه تا بهش فکر نکنی ...اونم به تو فکر نکنه...

قدمی بهم نزدیک شد و کف دستشو به سمتم بلند کرد:

-حالا می خوام...مثل همیشه که قادر به گرفتن تصمیمای درست هستی ..تصمیم بگیری و

خودتو از بند این دوست داشتنای بچگانه رها کنی

فرهاد دیگه برام..با ادمای غریبه هیچ فرقی نداشت:

-اون تسبیح رو در بیار و به من بده

از جام تکون نمی خوردم و ذره ذره از وجودم..از درون..از این همه تحقیر و کوچیک

شدن ...فرو

می ریخت:

-راستش فکر نمی کردن متین انقدر زود وا بده..ولی خب.. ادمه دیگه...اشتباه ازش سر

می

زنه...تو فکر کن یه دوستی ساده بود که تموم شد...حالا اونو در بیار و خودتو از قید این

چیزای پا و پیش افتاده خلاص کن

چهره اشو کمی مهربانانه تر کرد و بیشتر بهم نزدیک شد:

-دادگاه به نفع تو پیش می ره... بعد از اون ..اگه یکی دو ماه دیگه ... تحمل کنی می فرستمت اون طرف..به همونجایی که دوست داشتی بری
یعنی این تسبیح توی دستم انقدر زجر آور بود .. که اول از همه می خواست از دست اون راحت شه..؟:...

-زیبا من از همه چی خبر دارم..نیازی نیست ..به روی خودت نیاری که مثلا این چیزا نیست...

اصلا می خوام ببرمت خونه اشون و همه چی رو از زبون مادر متین بشنوی که راحت شی..؟

در سکوت طولانی با دلی شکسته ...بهش زل زده بودم:

-توی این مدت که پنهونی زندگی می کنی...پیش چندتا دکتر مختصص می برمت که تا رفتنت ..خوب شده باشی و مراحل درمانت رو طی کنی

با وجود چونه ای که محکم نگه داشته بودم...ناخودآگاه دچار لرزی خفیف شد:

-امشب همینجا بمون...فردا می برمت به خونه جدیدت تا موقع رفتنت همونجا بمونی...
تو الان باید همه فکر و ذهننت رو بدی به اونی که می خواد همه چی رو گردنت بندازه...
اب دهنم رو لرزون و با حالی زار ..قورت دادم:

-حالا میشه اون تسبیح رو به من بدی ؟

سرمو پایین اوردم و به دست اویزون و تسبیح پیچیده شده دور مچ دستم خیره شدم:
-اگه ببینه که اینو بهش پس دادی..دیگه طرفت نمیاد و خیالش راحت میشه که چیزی تو دلت

نبوده و نیست و اونم با خیال اسوده ای می ره سر خونه زندگی خودش

تعلم رو که دید... بیشتر زجر کشم کرد:

-زیبا اون به یکی دیگه قول داده ...نه به تو

نگاهم رو از تسبیح گرفتم و به زمین زیر پام خیره شدم و با لبخندی تلخ... حین بلند کردن

سرم گفتم:

-نقش تو این وسط چیه فرهاد؟

خیره به من آه کشید..نگاهم رو معطوف مسیری کردم که متین..ازش رفته بود:

-مرد دوست داشتتیه..توی زندگیم هیچ وقت چنین حامی و مرد محکمی رو ندیده بودم و
نداشتم

دندونهام رو به هم ساییدم:

-تو خیلی خوب نقش بازی می کنی فرهاد..خیلی خوب..اما هنوز نفهمیدی که..شناخت

من از ادما اونقدر دقیق و منطقی هست که با حرف هر کسی سریع نظرم درباره اشون
عوض

نشه

با پوزخند سرمو برگردوندم و بهش چشم دوختم:

-متین اگه به کسی قول داده بود..امکان نداشت تا توی خونه ی اعظم بیاد و راست راست
تو

چشمام خیره بشه و بهم پیشنهاد ازدواج بده..امکان نداشت..در آن واحد به دو نفر چنین
پیشنهادی رو بده

با چهره ای سخت و سرد بهم نگاه می کرد:

-می خوای تسبیح رو در بیارم که خیالت راحت شه که چیزی ازش ندارم..؟

که به قول خودت ..خیالش راحت شه..چیزی تو دلم نیست..؟

حتما همین چیزایی رو می خواست:

-نه فرهاد..خودتم خوب می دونی ..متین اهل این چیزا نیست..خودت بهتر می دونی

...دوست داشتنای اون با تو... زمین تا اسمون فرق می کنه..خوب می دونی و سعی داری

خودتو و من رو گول بزنی

خندون ..با دلی چرکین گفتم:

-باشه... تسبیحشو می خوام؟.. بیا.. این مال تو

تسبیح رو در اوردم و به سمتش.. جلوی پاهاش پرت کردم:

-اینو بهت دادم... اینو ازم گرفتی... ولی.. اون نگاهای عاشقانه و دوست داشتنشو
..چطوری

می خوام ازم بگیری؟

می خوام منو با وعده دکتر... از کی دور کنی...؟ می خوام با وعده رفتن به اونور... منو
از فکر

کی جدا کنی؟... متین؟ کسی که چشم بسته هم می تونم... صدای نفس هاشو بشنوم و
حس کنم؟

خنده ام رنگ گرفت:

-فرهاد چه بلایی سر خودت آوردی؟.. تو که اینطوری نبودی...

صورتش رنگ به رنگ شد:

-من نه به اونور رفتن نیاز دارم.. نه به اون دکتری که تو بهم معرفی می کنی... پنهونی هم
زندگی نمی کنم... من زندگی عادی خودم رو ادامه می دم..

چون دقیقا می خوام توی هوایی نفس بکشم که متین داره نفس میکشه.. توی همین
شهر... زیر همین آسمون..

لبه اش بهم فشرده میشدن:

-اره من از زندگی متین خبر ندارم... اما اونقدر بهش ایمان دارم که بدونم.. برای دلسوزی
و

ترحم چنین پیشنهادی رو بهم نداده.....

عمر من و تو هم دست خداست... اگه اون بخواد... با هزار تا محافظ و ماموری که تو برام
میاری

هم... با یه اشاره کوچیک خلاص می کنه.... نخوادم.. بین یه عالمه گرگ درنده.. بدون

کوچکترین آسیبی ... در امانم نگه می داره...

من مسئولیت همه چی رو خودم به گردن می گیرم.. حتی زنده بودن و مردنم رو... و نیازی به

کمک و نقشه های تو ندارم

لحظه ای با یاد اوری چهره دوست داشتنی و گلی شده متین.. لبخند جانانه ای به روی لبهام

نشست و بدون اینکه هدفم... آزدن فرهاد باشه راحت حرف دلمو به زبون اوردم:

- راستش ... حالا که خوب فکر می کنم می بینم که .. بدجوری دوش دارم فرهاد...

لبخندم به خنده ملایمی تبدیل شد.. از اون خنده های از ته دل و پر از ذوقی که طرفت به

راحتی به عمق وجود و خوشحالی پی می بره:

-خدا تو خلقت این آدم کم نذاشته فرهاد .. همه ی خوبیها رو یه جا تو وجودش قرار داده... به

نظرت بازم بهم پیشنهاد ازدواج می ده؟

ناباورانه بهم زل زد:

-تو که همه چی رو می دونی... پس هیچ لزومی نداره.. که دوست داشتنشو از تو یکی پنهون

کنم...

خندون و خجول خیره به نگاه حیرون فرهاد .. بدون خجالت گفتم:

-دوش دارم فرهاد.. این خوبه یا بد...؟

اینکه بتونی بدون ترس ...مقابل کسی اقرار به دوست داشتن کسی کنی که می ترسی به

همه بگی چقدر دوش داری .. بشدت لذت بخشه

همچنان می خندیدم... دستم رو اهسته بلند کردم و انگشتم رو نرم و نوازش گونه روی لبهام

گذاشتم و با خنده چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:

-باورت میشه...؟ من...؟ زیبا محتشم..دختر شازده...عاشق شده باشه؟...

فرهاد حتی نمی تونست یه کلمه بگه:

-شاید دیوونه شدم... اما اگه دیوونه هم شده باشم...دیونگی قشنگیه فرهاد..خیلی قشنگ

؟...حسش معرکه است...اصلا عالیه

سرمو برگردوندم و به سینی افتاده شده روی زمین خیره شدم:

-چه الکی الکی... غذایی که برام آورده بود رو روی زمین ریختم...چقدر بد شد

سرمو خندون به سمتش گرفتم و ازش پرسیدم:

-میشه..بری و یه غذای دیگه برام بگیری؟...آخه خیلی گشتمه...توام دوست داری..برای

خودت بگیر و بیا باهم بخوریم

همچنان بهم نگاه می کرد و می دونستم...نمی تونه این همه بی خیالیم رو باور کنه:..

-برو دیگه...

سرمو به سمت اسمون گرفتم..با دمی چشمامو بستم و بعد از مدتها بدون ترس... بدون

نگرانی...با لبخند لب زدم:

-آخ که چقدر حالم خوبه

صورتم زیر نم نم بارون..یواش یواش خیس میشد و فرهاد بهم نگاه می کرد

واقعا حالم خوب بود...احساس می کردم که دیگه لازم نیست..چیزی رو از کسی مخفی

کنم...و همه می دونن منم حق دارم کسی مثل متین رو دوست داشته باشم...

حتی اگر قرار بود یک روز از عمرم..باقی مونده باشه

شایدم..لطف خدا شامل حالم شده بود..که این حس مملو از آرامش رو..به یکبارگی در

اعماق نا امیدهام سرازیر کرده بود

با قدرت هوای عالی پیرامونم رو می بلعیدم و خودم رو پر می کردم از این همه آرامش

چشمام هامو که باز کردم.. فرهاد.. گرفته و بی حرف.. روشو ازم گرفته بود و می رفت تا
برام

غذا بگیره

لبخند به روی لبهام نشست

سرم رو پایین تر آوردم... احساس می کردم حتی از مرگ هم دیگه چون گذشته نمی
ترسم... و دلم می خواد دو بال برای پرواز پیدا کنم و به سوی هر چیزی که بهترین حس
را

بهم می ده پرواز کنم

گاهی برای رشد کردن باید سختی کشید.. و من رشد کرده بودم بین سختی هایی که به
ظاهر ته همه اشون ناامیدی بود

گاهی برای فهمیدن همه چی... هم .. باید شکست خورد و من بارها و بارها و به دفعات
شکست خورده بودم..

حتی گاهی هم برای بدست آوردن... باید از دست داد.. اونقدر از دست داده بودم که
بفهمم.. هر از دست دادنی .. اخر دنیا نیست و تازه شروع به دست آوردن هایه که قراره
بهترین رو برات رقم بزنه

یه اتفاق و یه انتخاب می تونست .مسیر زندگیت رو اونقدر متحولت کنه که فراموش کنی
چه
گذشته ای داشتی

فرهاد حسابی ازم دور شده بود.. تسبیح همچنان روی زمین افتاده بود.. از پله ها پایین رفتم
..خم شدم و از روی زمین برداشتمش...

خیره به تسبیح توی کف دستم... با شستم.. قطرات بارون و گل نشسته روی دونه های
تسبیح رو زدودم... وجود متین در درونم رشد کرده بود و این تسبیح دیگه نمی تونست
چیزی

باشه که منو یاد متین بندازه...

لبخند زنان دونه های خوش رنگش رو بین انگشتم فشردم و از پله ها بالا رفتم و تسبیح رو

همونجا... لبه ی پنجره... برای فرهاد گذاشتم و حین زمزمه شعری از فروغ فرخزاد به داخل

اتاق پا گذاشتم:

-آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیاندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

حرف زدن از دوست داشتن متین... جسارتی بهم داده بود که احساس می کردم... هیچ

کسی حتی مثل فرهاد هم نمی تونست... مانع خوشبختیم بشه

شب که سپری شد و صبح از راه رسید... فرهاد منو به خونه ی اعظم رسونده بود... در تمام

مدت سکوت کرده بود... اونقدر حالم خوب بود که بی قراری و ناراحتیش هم نمی تونست حال خوشم رو زایل کنه

از ماشین که پیاده شدم.. فرهاد.. به زور لبخندی به روی لبهاش نشوند و گفت:

-از شهر خارج نشو... برات دورا دور مراقب گذاشتم که هواتو داشته باشن... فقط امروز.. می

ذارم که به شرکت سر بزنی.. اونم برای اینکه گفتمی باید کاراتو تحویل بدی... بعدش باید هر

چی که من گفتم رو گوش کنی... حتی یه شبم نباید اینجا بمونی

نگاهی به اسمون انداختم

-هوا خوب نیست؟

استفهام امیز بهم خیره شد..اروم خندیدم:

-صبحونه نمی خوری؟..اعظم همه چی رو آماده کرده.....بیا زیاد وقتتو نمی گیره

گرفته سرشو برگردوند و گفت:

-عجله دارم..باید زودتر برم اداره...

با خیالی اسوده صورتش رو از نظر گذروندم:

-باشه هر جور که راحتی...اما خوشحال میشدم مثل گذشته..باهم دور یه میز صبحونه می

خوردیم

هنوز از تغییر رفتارم توی گنگی و گجی به سر می برد ...ابرویی بالا داد و با لبخند و خنده ای

که دست خودش نبود و ناچارا به روی لبه اش اومده بود ازم پرسید:

-تو که خوبی نه؟

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم:

-عالی..چطور؟

چهره اش گویای این بود که همه چیز رو ناچارا قبول کرده:

-خیلی وقت بود اینطور شاد ندیده بودمت

لحظه ای بهش خیره شدم...خودم هم یادم نمی اومد کی اینطور خوشحال بودم و تو ابرا

سیر می کردم...به راستی خدا چه بلایی سر دل و قلبم آورده بود.؟..:

-فکرای خوبی تو سرم هست...تصمیم های مهمی هم دارم..

خم شدم و ارونجامو لبه ی شیشه گذاشتم و دستامو توی هم گرفتم و خندون ادامه دادم:

-برای همه ی اینا نیاز دارم...که حال خودم و دلم خوب باشه

لبخند غم انگیزی زد:

-متین هم توی تصمیمات جای داره؟

اروم خندیدم... دستامو از هم جدا کردم و به بهانه نگاه انداختن به کف دستام..به شماره ای

که پنهانی از تو گوشیش..به خاطر اطمینان زیاد بهم ..لحظه ای که توی اتاق جا گذاشته بود

تا برام اب بیاره پیدا کرده بودم..نگاهی انداختم و لبخند زنان گفتم:

-از بچگی هم ...دوست داشتی از همه چی سر در بیاری...

سعی کرد بخنده...خنده امو جمع کردم و تند برای اسوده کردن خیالش گفتم:

-قول که از شهر بیرون نمی رم..اسه می رم و اسه میام.. تا امشبخوبه..با مرام؟

-من فقط نگرانتم زیبا

بی غل و غش خندیدم:

-از این پس برام خوشحال باش...

-یهو چت شد زیبا...چرا یه شبه انقدر عوض شدی؟

مصمم و خیره تو نگاه پر از سوالش گفتم:

-به معجزه اعتقاد داری؟

با لبخند محوی بهم زل زد:

-من قبلا نداشتم...در حالی که هر روز ...هر بار... برام تکرار می شد..دو رو برم پر بود از این

معجزه های قشنگ

به معجزه اعتقاد داشته باش... تا بفهمی ...ادم که یه شب که نه... حتی تو دوثانیه هم می

تونه عوض شه

-حتما دلیل این همه معجزه هم ...متینه؟

سرمو خندون تکون دادم:

-هر چقدر دوست داری می تونی تلاش کنی که حال دلمو خراب کنی...

راحت به عقب تکیه داد:

-قانون سوم نیوتن میگه برا اینکه بخوای به چیزی برسی باید از یه چیز دل بکنی

ابروهامو بالا دادم:

-فعلا که من..خیلی از چیزایی که می خواستم از دست دادم...پس طبق قانون نیوتن

عزیز..به همونی چیزی که می خوام می رسم...

چشمکی حواله اش کردم:

-شک نداشته باش..قانونو ...مو به مو اجرا می کنم

رنگ به رنگ شدن صورتش به وضوح ...برام لذت بخش بود:

-با اجازه من دیگه برم...که اگه دیر به محل کارم برسم..رئیسم خیلی از دستم عصبانی

میشه...روز خوبی داشته باشی..رفیق قدیمی

فرهاد منو خوب شناخته بود و باور داشت که اگه بخوام می تونم دست به هر کاری

بزنم...حرفهایی که دیشب به زبون آورده بودم ..به حدی بهم قدرت و اعتماد به نفس داده بود

که شک نداشتم اگه بخوام می تونم کوه رو هم جا به جا کنم

خندون نگاه ازش گرفتم ..فرصت زیادی نداشتم... به سمت در خونه ..با افکاری درهم پیچیده

و مطمئن به راه افتادم

پر انرژی و سرحال قبل از رفتن به شرکت سر راه برای همه بچه های شرکت توی این هوای

سرد پیراشکی گرفتم ...و سرخوشانه...وارد شرکت شدم

محمد بالا سر محسن خم شده بود و باهم روی برنامه نظر می دادن که با صدای نسبتا

بلندی رو به همه اشون سلام کردم

محمد متعجب از حضورم.. جوابم رو اهسته داد و پشت سرش بچه ها هم بهم سلام کردن
پاکت کاغذی رو باز کردم و به طرفشون رفتم:

-تازه و داغه..می چسبه

محسن که زیاد اهل خوردن بود..بی رو درباستی زودتر از محمد دست تو پاکت کرد و
یکی

برای خودش برداشت و ازم تشکر کرد...پاکتو با لبخند جلوی محمد گرفتم و ازش پرسیدم:
-نمی خوری؟

ابرویی بالا داد و دست تو پاکت کرد...با برداشتن پیراشکی از توی پاکت برگشتم و به
همکار

دیگه ام هم تعارف کردم و بی توجه به نگاه های محمد کوله امو پایین اوردم و پشت میزم
نشستم...

سیستم رو روشن کردم...و بدون از دست دادن فرصت ...شروع به کار کردم...دو سه
ساعتی گذشته بود و من بی وقفه کار می کردم که محمد به بهانه نگاه انداختن به برنامه
کنار دستم ..پشت میز نشست و ازم پرسید:

-همه چی مرتبه؟

خیره به مانیتور ...با تسلط کامل سرمو تکون دادم و گفتم:

-عالی ...داره خوب پیش می ره

به دستام خیره شد..دست چپ خیلی کم می لرزید و دیگه مثل دیروز به طور زنده ای
نگاها

رو به خودش معطوف نمی کرد:

-برنامه رو که می دونم ..خوب پیش می ره...خودتو گفتم

لبخند زنان...سریع از گوشه ی چشم نگاهای بهش انداختم و گفتم:

-هیچ می دونستی تو دومین نفری هستی که در طول امروز این سوالو ازم پرسیده؟

اروم خندید... که باعث جلب توجه محسن به خودش شد... و گفتم:

-اره... خیلی خوبم...

سکوت کرد و دست به سینه راحت به صندلی تکیه داد که خندون ازش پرسیدم:

-تو کار دیگه ای نداری که مرتبط حواست به منه که گند بالا نیارم؟

خندون به مانیتور خیره شده بود که رومو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-تا آخر امروز برنامه هایی که بهم دادی رو تموم می کنم

نگاهش مهربون و مطمئن بود:

-خوب؟

-بعدش می خوام بهم چند روز مرخصی بدی

سوالی بهم خیره شد:

-کارامو تموم می کنم و بعدش تا آخر هفته بهم مرخصی بده....

سکوت کرده متوجه نگاه خندون محسن به رومون شد .. که تند ... صفحه برنامه رو بستم و

صفحه دیگه ای باز کردم و روش با فونت بزرگ نوشتم:...

-اگه کسی بهت زنگ زد که با من کار داشت.. تعجب نکن و فقط گوشی رو به من بده... بعدا

همه چی رو برات توضیح می دم

دیگه ریلکس نبود و با خیال راحت بهم نگاه نمی کرد که با لبخندی گفتم:

-من کلا تو این مدت دو سه روز بیشتر مرخصی نبودم... تا آخر هفته هم سه روز بیشتر

نمیشه...

حسابی سردرگم شده بودم که براش نوشتم:...

-خواهش می کنم.. نذار بچه ها بفهمن... گوشیم تحت کنترل

همچنان لم داده به صندلیش به صفحه نگاه می کرد... از ظاهرش که تو بهت و گیجی موج

می زد ..خنده ام گرفت و گفتم:

-بهم مرخصی می دی؟

..کمی که گذشت به خودش اومد . .خم شد و لپ تاپم رو از روی میز برداشت ...روی پاهش

گذاشت و در حال ور رفتن با لپ تاپم..برای اینکه نگاهش تو نگاه بچه ها نیفته گفت:

-حالا تو کارتو انجام بده ...ببینم چی میشه

خندون نگاه ازش گرفتم و دستامو تند حرکت دادم... و براش نوشتم:

-ممنون

سرشو بالا آورد...و خیره تو نگاه پر امیدم همراه با لپ تاپم از جاش بلند شد و توی اتاقش

رفت

سرم رو برگردوندم و روی صندلیم کمی جا به جا شدم... نگاهی به محسن انداختم که

سرش تو کار خودش بود...نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم..

کاری که از اعظم خواسته بودم ...با توجه به مراقبتهای فرهاد ...زمانبر بود و باید منتظر می

شدم تا به محل کارش برسه...

تا اون زمان هم باید هر چه زودتر کارهامو توی شرکت تموم می کردم..چون دیگه وقت تلف

کردن جایز نبود..از حالا به بعد باید تمام تلاشم رو می کردم و برای رسیدن به خواسته ام عقب نشینی نمی کردم...

خواسته ای که هنوز توی هاله ای از ابهام قرار داشت...گفته های فرهاد ...با اینکه چون سرب داغی ..قلبم رو می سوزوند اما امیدی که از آخرین نگاه ها و حرفهای متین به دست

آورده بودم...وادارم می کرد عقب نشینی نکنم....و برای چیزی که می خواستم بجنگم

یک ساعت بعد نگاهی به ساعت انداختم گوشی محمد چند بار زنگ خورده بود... و از تو اتاقش در نیومده بود

بی قرار از روی صندلیم بلند شدم و به سمت میز محسن رفتم و بالا سرش ایستاده .. پرسیدم:

-هنوز مشکل داره؟

جوابم رو نداده بود که سرمو برگردوندم و به در اتاق محمد نگاهی انداختم که گفت:

-نه...تا چند روز دیگه آماده اجراست...ممنون که وقت گذاشتی

سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای محمد که صدام می زد ...سرمو

برگردوندم:...

-این برنامه ای که نوشتی کار نمی کنه ...محشتم

محسن متعجب نگاهی بهم انداخت که با لبخندی ساختگی ازش فاصله گرفتم و جلوی در

اتاق محمد ایستادم

موقع کار ..اخم زیادی تو صورتش خودنمایی می کرد ..هنوز متوجه حضورم جلوی در اتاقش

نشده بود که با خم کردن انگشت اشاره و زدن ضربه ی اروم به روی در اتاقش..حواسشو متوجه خودم کردم

با انگشت اشاره ..عینکش که روی بینی کمی پایین اومده بود بالا داد و گفت:

-یعنی خوشم میاد..هیچی رو فراموش نمی کنی

قدمی به داخل اتاقش گذاشتم

-کارام تمومن...

سرشو پایین داد و با تمسخر گفت:

-بله خبر دارم که حتی کار محسن رو هم باهم پیش بردید

-کمک به همکارا مگه ایرادی داره؟

-نه..ولی خودشیرینی برای گول زدن من ..خیلی ایراد داره

خندون لب پایبم رو به دندون گرفتم..سرشو بالا آورد و باز عینکشو بالا داد و کمی بلند گفت:

-اخر هفته نشه ... یکشنبه؟

خندون..لبهامو جمع و جور کردم و موهامو به زیر شالم بردم و گفتم:

-شاید زودترم برگشتم

-وعده های سر خرمن !!!؟!

...مظلوم و خندون بهش چشم دوختم...صداش رو پایین آورد:..

-تا چند دقیقه دیگه دوباره تماس می گیره..همینجا بمون

نفسم رو اسوده بیرون دادم..که دستاش رو بی حرکت روی کیبورد نگه داشت و بهم خیره شد و ازم پرسید:

-تو دردسر افتادی؟

لبخند زنان سرمو تکون دادم..نگاهشو به مانیتور داد:

-حس خوبی که ندارم..چون بیشتر از من کله ات بو قورمه سبزی می ده

نگران باز بهم خیره شد که گوشیش زنگ خورد..با نگاهی به شماره..با تردید رو بهم گفت:

-خودشه

دست بلند کرد و گوشی رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت...

به درستی کارم حتی یکبار هم فکر نکرده بودم...چون اینبار فقط می خواستم به صدای قلبم

گوش بدم

قدمی به میزش نزدیک شدم و گوشی رو ازش گرفتم...

نمی خواستم محمد رو درگیر این ماجرا کنم.. اما جز اون کس دیگه ای رو نداشتم... نفسمو رو

اروم تو دادم و جواب دادم:

-سلام... زیبا محتشم هستم

صورتمو برگردوندم.. محمد... مثلا کار خودشو انجام می داد اما می دونستم همه توجهش پیش منه

-بهتون گفتن که چی می خوام؟

.....

-می تونید کمک کنید ؟

محمد سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد.. راحت برگشتم و منم هم تو چشماش خیره شدم:

-تا کی خبر بهم می دید؟ من ... وقت زیادی ندارم...

.....

-پس لطفا تا قبل از ظهر باشه...

لبخندی به روی لبهام نشست:..

-ممنون.. امیدوارم بتونم روزی این محبتتون رو جبران کنم.

...

-ممنونم

با قطع تماس.. محمد همچنان بهم خیره نگاه می کرد

گوشی رو به سمتش گرفتم و لبخند زنان گفتم:

-تا ظهر دوباره تماس می گیره

گوشی رو ازم گرفت و پرسید:

-داری خودتو تو در دسر می ندازی؟

خنده ام رنگ گرفت:

-اره...

ذهن و صورتش پر از سوال شد:

-چرا؟

به جوابی که می دادم ذره ای شک نداشتم:

-چون ارزششو داره...

بهم خیره موند:...

-نگران نباش.. در دسری برای تو و شرکتت به وجود نمیداد...

-تو منو اینطور شناختی که فقط نگران خودمو و شرکتم هستم...

لب تاپم رو از روی میزش برداشتم:

-اگه اینطوری فکر می کردم هرگز بهت اعتماد نمی کردم که این کارو ازت بخوام

عینکشو با دو دست از روی چشمش برداشت و پایین آورد و نگاهی به تمیزی شیشه هاش

انداخت و گفت:

-می خوای بری؟

محمد از اون دست رفقای باحال و با مرام بود که دیر تو مسیر زندگیم قرار گرفته بود:

-هیچ وقت نگفتی چرا هوامو داری؟

عینکشو روی میز گذاشت:

-هر وقت خواستی می تونی برگردی ...البته امیدوارم خودتو گرفتار موضوعی نکنی که نتونی

از توش در بیای

-برای همه چی ازت ممنون...

لبه‌اشو کمی بهم فشرد:

-برو دیگه چرا اونجا وایستادی ..نکنه مرخصی با حقوق می خوای؟

لحظه ای خندون بهش خیره شدم..که اروم نفسشو بیرون داد و عینکشو برداشت و به روی

چشماش زد و خواست کارشو ادامه بده که بهش گفتم:

-هر کسی لیاقت تو رو نداره محمد ..برات بهترین ها رو آرزو می کنم...

لبخند قشنگی روی لبه‌اش نشست و با صدای فشردن دکمه های روی کیبورد ..اجازه خروج

رو از داخل اتاقش صادر کرد...

فصل نوزدهم:

تکونهای پی در پی ماشین همچنان ادامه داشت...خیره به نقطه سیاه مقابلم...تمام تمرکز

رو داده بودم به هر اونچه که پیرامونم داشت اتفاق می افتاد

فرهاد قصد داشت...حسابی دست و پامو بسته نگه داره...اونم برای رسیدن به کس دیگه

ای که نمیشناختمش .. درست مثل دفعه قبل ...که دقیقا همین کارو باهم کرده بود

اما اینبار ..قرار نبود تسلیم خواسته هاش بشم و از کسی که دوسش داشتم دست بکشم

اعظم کارشو درست انجام داده بود و خوشبختانه ... همه چی داشت خوب پیش می رفت

نفس کشیدن توی این فضای بسته و تاریک ...با کمترین جایی که امکان جا به جا شدن رو

داشت ...خیلی راحت نبود و نمی تونستم..دم و بازدم درست و مناسبی داشته

باشم..پلکهام رو روی هم گذاشتم...

حتی اگر پایان این راه .. نتیجه مطلوبی رو برام به همراه نداشت و نتیجه اش چیزی به جز

شکسته شدن دلم نبود ..اما تصمیم گرفته بودم که تا به انتهایش برم...نه اینکه بمونم و یه

عمر در حسرت چیزی بمونم... که می تونستم داشته باشمش
 بلاخره ماشین پس از طی مسافتی از حرکت باز ایستاد... پلکهام رو از هم باز
 کردم... صدای
 باز و بسته شدن در و ناگهان باز شدن در صندوق عقب و راه پیدا کردن هوای بیرون به
 داخل
 ریه هام... تمام فکر و تمرکز رو به محمد داد.
 ایستاده بالای سرم .. با دستایی که بی حرکت روی لبه های در صندوق عقب ثابت مونده
 بودن .. به من نگاه می کرد
 تو همون وضعیتی که به پهلو دراز کشیده بودم... تو جام نیم خیز شدم... و ازش پرسیدم:
 -رسیدیم؟
 با اینکه ناراضی به نظر می رسید... اما حاضر شده بود کمکم کنه... تنها راه خروج... از
 شرکت بدون اینکه دیده بشم.. همین بود که از طریق ماشین محمد .. اونم با پنهان شدنم تو
 صندوق عقب ماشینش.. از جلوی دید مامورا فرار کنم:
 -اره... اون طرف خیابون زیر پل منتظرته
 سرمو برگردوندم... و به ماشینی که زیر پل متوقف شده بود نگاهی انداختم... پای چپم رو
 بلند
 کردم و بیرون گذاشتم و پیاده شدم
 هوا سرد بود و زمان محدود... نگاهم رو چرخوندم... به پژوی سفید رنگ زل زده بود که
 گفتم:
 -اگه دیدی شرایط خیلی ناجور شد.. همه چی رو بهشون بگو
 کلافه پوفی کرد:
 -من یه فکری به حال خودم می کنم.. تو به فکر خودت باش
 با تکون سر و اشاره به ماشین زیر پل ازم پرسید:

-می دونه ..باید چیکار کنه؟

لبهامو تر کردم:

-اون بدون یا ندونه..این منم که باید بدونم دارم چیکار می کنم

بلاخره نگاه از ماشین گرفت و به چشمای پر از امیدم زل زد:

-که مطمئنم ... نمی دونی

اروم خندیدم ... برگشتم کوله امو از تو صندوق برداشتم..بندشو کشیدم و با احتیاط روی

دوشم انداختم و با دو قدم کوتاه مقابلش قرار گرفتم:

-محمد قرار نیست ... همه ما ادما ...توی زندگی صد در صد به تصمیماتی که می گیریم

اطمینان داشته باشیم..هر چیز درستی هم یه درصدی از خطا رو داره

پوزخند زد:

-اما میشه درصد خطا رو کاهش داد ..نمیشه؟

-من تو مرحله ی آزمون و خطا نیستم...یعنی این راهی که من در پیش گرفتم خیلی متفاوت

تر از اونیه که بخوام توی این مقوله ها بسنجمش

-چرا فکر می کنی مغز تو بهتر از همه کار می کنه....تو حتی حاضر نیستی ..از نظر و کمک

کس دیگه ای استفاده کنی..

بند کوله رو بین انگشتم فشردم:

-من یه دانشجوی ترم اخری نیستم که به دنبال پروژه اش...از این اون هی کمک بخواد و

نظرشونو مدام بپرسه...

تو ام استاد م نیستی ..الانم درباره یه سازمان یا شرکت حرف نمی زنیم که برای تغییر و

تحول..... توش یه طوفان مغزی راه بندازیم و از همه استفاده کنیم...تا که شاید بتونیم به یه

نتیجه ی مطلوب برسیم..

من الان اینجام...مقابل تو.... ادمی که تا اخر خط زندگیش..شاید چند قدم بیشتر فاصله نمونده...

لحظه ای سکوت کردم:

-محمد...من چیزایی رو تجربه کردم و دیدم که فکر نکنم تو تا به حال باهاشون هم مواجه شده باشی

زبونم رو به روی لب پایینم کشیدم:

-هر وقت که خواستم به درست و اشتباه بودن کارم فکر کنم...به یه مشکل بزرگ...بر خوردم...مشکلی که به جای اینکه بتونم از توش در بیام...بیشتر توش غرق شدم...یه مشکل

شد دوتا..دوتا شد چند تا ..و اونقدر ادامه پیدا کردن که توشون گم شدم و شروع به دست و

پا زدن کردم

حالا بعد از گذشت این همه مدت ..با این حجم از مشکلات... که از پس خیلایشونم نتونستم بر بیام... به این نتیجه رسیدم که اگر مشکلی هست ...که نتونستم از پسشون بر بیام ...به خاطر طرز فکری بوده که داشتم و بس

محمد من دیگه نمی خوام شکست بخورم...دیگه نمی خوام..مشکلات هر بار رو سرم هوار

بشن

پس تنها راهی که برام باقی می مونه ...تا بتونم این مشکلات زجر اور رو برای همیشه حل

کنم و بزمنشون کنار ...اینکه طرز فکرم رو برای همیشه تغییر بدم و بشم یه ادم دیگه... .

ادمی که دقیقاً رو به روت ایستاده... ادمی که دیگه اجازه نمی ده مشکلات.. از پا .. درش بیارن..

بهم اطمینان داشته باش که این بار قرار نیست.. مثل همیشه اشتباه کنم... چون مسیر زندگیمو برای همیشه عوض کردم... و این مسیری که تنها خودم می تونم برایش تصمیم بگیرم.. نه کس دیگه ای

... چون بهترین و تنهاترین کسی که می تونه بهم کمک کنه... خودم خودم هستم
لبخندی به روش پاشیدم.. به زور لبخند زد:

- مطمئنی کاری که می خوام انجام بدی ... درسته ؟

با خنده... بنده کوله رو بالا کشیدم:

- نه.. معلومه که مطمئن نیستم

ترسیده از وضعیت موجود... لب به دندون گرفت و به ناچار با لبخندی گفت:

- امیدوارم اتفاق بدی نیفته

خیره به نگاه نگرانش با آرامش جواب دادم:

- هر اتفاقی هم بیفته... بدتر ی از اینکی که هست همیشه... من فقط می خوام کاری کنم که

خیلی وقت پیش باید می کردم

آه سردی کشید:

- پدر بزرگم همیشه میگفت.. ادمای نترس ... هم مثل اونایی که می ترسن... یه روز به بن

بست می رسن .. دلم نمی خواد این اتفاق برات بیفته... نترسیدن.. هم همیشه نشونه ی

خوبی نیست

سری تکون دادم و با لبخندی که با گوشه لبم.. نثارش کرده بودم گفتم:

- من خیلی می ترسم محمد

از جوابم شوکه شد:

-پس...چرا...

جمله امو کامل کردم:

-ترس من از گرفتار شدن نیست...

در سکوت بهم چشم دوخت:

-ترس من از نرسیدن..

نگاهشو ازم نمی گرفت:

-چیزی که سرنوشت ادمارو می سازه.. استعدادها و توانایی هاشون نیست...محمد

.....بلکه اون انتخابایی هستن که تو هر لحظه از زندگیشون کردن و بهشون رسیدن

.....منم انتخابمو کردم

تو گذشت ه من..حماقتهایی هستند که با یادآوریشون...مجبورم مدام بهشون بخندم و لبخند

بزنم...چون قادر به عوض کردنشون نیستم.

حماقتهایی که دردآورترین خاطرات زندگیم رو برام رقم زدن...حماقتهایی که جونیم و

عزیزانمو

ازم گرفتن

سرمو برگردوندم و به ماشین زیر پل خیره شدم:

-اما دیگه من نمی خوام به حماقتهام فرصت بدم که آخرین عزیزی که برام مونده رو ازم

بگیرن...راهی به جز رفتن ندارم...چه پایانش مرگ باشه...چه زندان...باید دلم رو برای

همیشه اروم کنم

با قلبی اروم و مطمئن چرخیدم و توی چشماش زل زدم:

-دوست دارم بهت بگم...امیدوارم که باز ببینمت...اما از آینده خبر ندارم...چرا که دارم

خودمو

به دستش می سپارم...برای همه چی ممنون

آهسته ..در حالی که داشت نگاهشو ازم می گرفت ..سرشو تکون داد و دستاشو تو جیب

شلوارش فرو برد... و به ماشین خیره شد.. آخرین کلمه رو به زبون اوردم:

-خداحافظ... رئیس احمالو

نگاهش خندون شد و بهم نگاه کرد:

-خداحافظ .. دختر تخس ... خیلی مواظب خودت باش

با نگاهی خندون..چشمکی زدم و گفتم:

-چشم..

اهسته شروع به خندیدن کرد..چرخیدم و پشت به محمد با قدمهامو استوار و محکم به

سمت...انتخابم حرکت کردم

دستامو از زور سرما بهم مالیدم و به لبهام رسوندمشون و با بخاری که از میان لبهام می

اومد..سعی کردم گرمشون کنم

رسیده به ماشین تند در رو باز کردم ... بند کوله رو از رو دوشم جدا کردم و تو بغلم
گرفتم و

روی صندلی نشستم وخیره به جلو با لبخندی ..همونطور که سرمو به سمت راننده بر می

گردوندم گفتم:

-سلام

با دستی که یکش..رو فرمون و دیگری رو دنده بود...با روی باز و خندون جواب سلام

رو داد و

گفت:

-مشکلی که پیش نیومد؟

سری تکون دادم و درو ماشین بستم:...

-امیدوارم از اینجا به بعدش پیش نیاد

-گفته باشم..اگه ما رو گرفتن...من اصلا تو رو نمیشناسم

خندون از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

..باشه...

بلند زیر خند زد و با جا به جا کردن ...دنده ..خندون خیره به نگاهم گفت:

-هر کاری که از دستم بربیاد..برای تو متین انجام می دم

و با چشمکی خودمونی قبل از اینکه پاشو روی گاز بذاره ادامه داد:

-خیالت راحت

نفسمو با استرس اما خندون بیرون دادم و به عقب تکیه دادم ..تا که راه بیفته

همین که شروع به حرکت کرد خم شد و از تو داشبورد یه بسته در آورد و خیره به جلو به

سمتم گرفت:

-بیا همونطور که خواسته بودی

بسته رو گرفتم و بازش کردم ...یکی از گوشی هایی رو که خواسته بودم رو در آوردم...

حواسش به ماشینا و جاده بود که با اشاره به بسته گفتم:

-دو تا سیم کارتم.. هم اونجاست

سرمو تکون دادم و یکی از سیم کارتو برداشتم و تو گوشی گذاشتم...و ازش پرسیدم:

-گوشیش درسته دیگه؟

-اره...تو طرح ریجستری قرار نگرفته

قاب پشت گوشی رو سر جاش گذاشتم:

-عالیه..سیم کارتا چی ؟

-صاحبشون یه افغانی ..جیگر سوز عاشق پیشه بود که خیلی وقت پیش برای رسیدن به

زیدش از ایران رفت

خندون و مطمئن سرمو تکون دادم و گوشی رو برگردوندم و روشنش کردم...که از م

پرسید:

-گوشی خودت چی..رئیس ؟

-تو شرکته...

-بعدش ؟

با خنده...شماره ای رو وارد گوشی کردم و گفتم:

-بعد از پایان ساعت کاری... توی یه بسته... با آژانس فرستاده میشه...به یه مقصد نا

مشخص

خندون ازم پرسید:

-تا کی می تونی سرکارشون بذاری؟

-تا وقتی که رئیسشون..هوس دیدنم نکرده باشه

ابرویی بالا داد و با عوض کردن دنده گفت:

-یعنی تا فردا...می تونی سرکارشون بذاری؟

ممطنن ابرو بالا دادم:

-نه...امشب میان سراغم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و مصمم جواب داد:

-ما نمی داریم نقشه امونو بفهمن

-ممنون که کمک می کنی

-من بیشتر از اینا به متین مدیونم

با لبخند بهش خیره شدم که انگشت شستش رو از روی شونه اش رد کرد و با اشاره به

صندلی عقب گفت:

-هر چی خوراکی بخوای اون عقب هست..تو راه دیگه واینمیستیم

-اوکی...مسیر چطوره؟

لب پاینشو کشید و با حرکتی بهش گفت:

-ایست بازرسی که نیست..مگه اینکه یهویی بذارن...و خوب اینم هست که بفهمن نیستی

و بیفتن دنبالت...یعنی باید دید که چقدر برایشون مهمی

مسیرمون ..یه جاد خشک و بی دار و درخت بود که گویی قصد تموم شدن نداشت:

-شنیدم پلیس راه سرخه و شاهرود ...بد گیر می دن؟

شونه ای بالا داد و دستی به روی موهاش کشید و با نگاهی به بیرون گفت:

-شنیدم...

و با خنده:

-اما ندیدم ..انشالله هم که قسمت نمیشه که ببینم

خندون به منظره ی بیرون و اتوبوسی که جلومون بود گفتم:

-فرهاد ...زرنگه...ممکنه تا حالا فهمیده باشه

بوقی برای اتوبوس جلویی زد و آماده سبقت گرفتن شد:

-بلاخره که می فهمن...چه حالا ..چه امشب ..چه فردا

برگشتم و بطری ابی رو از روی صندلی عقب برداشتم...و بسته قرصمو از توی کوله در

اوردم

...قرصی جدا کردم و ..بین لبهام قرار دادم و فوری با سر کشیدن اب بطری...پایین

دادمش...

با پاک کردن اب روی لبهام با پشت دستم...گفتم:

-اگه رفته باشه شاهرود چی ؟

لبخند زد:

-خوب تا اونجام می ریم...

در بطری با طماننیه بستم:

-ماموریتش مشهده....

-تو نگران نباش..ته توشو در اوردم...مثل اینکه هنوز منو نشناختی
 بطری رو پایین اوردم و لبخند زنان بهش خیره شدم و گفتم:
 -من...فقط یه فرصت کوتاه می خوام..برای جبران همه فرصتهایی که بیهوده از دستشون
 دادم
 خندون و شیطنت بار..چشمکی حوالم کرد و گفت:
 -جورش می کنم برات..اون با من
 شروع به خندیدن کردم:
 -همین که پیامت دستم رسید ..دست به کار شدم...مطمئنم..امروز تا فردا تو محدوده
 سمنا
 ته دلم پر از امید شد...با خنده نگاهی بهم انداخت:
 -اگه بدونی چقدر بهانه اوردم و نقش بازی کردم که بتونم بفهمم چی بهم می کن . .کم
 مونده
 بود دیگه..برم گوشی رو از دست مادرش بگیرم..و خودم باهش حرف بزنم
 خنده شیرینی به روی لبهام نشست که ازم پرسید:
 -این اعظم خانومتون یه وقت همه چی رو لو نده؟
 سرمو بالا دادم:
 -امکان نداره...
 خندون و اغواگرانه گفت:
 -پلیس معمولاً ..امکان نداره ها رو امکان دار می کنه..والا... از من گفتن..نمونه
 بارزشم...همین سرگرد بردبار خودمون
 از ته دل..اروم خندیدم .. به عقب تکیه دادم و نیم رخم رو به سمتش گرفتم:
 -فکر نمی کردم با اون شناخت کمی که ازم داشتی ...درخواستمو قبلو کنی و خودتو به
 خطر

بندازی

-من ادم شناسم... اولین باری هم که دیدمتون..تا تهش رفتم که چه خبره

ابروهام بالا رفت و سوالی سرمو تکون دادم:

-ادم شناس؟

خندون و خودمونی لحظه ای نگاهشو بهم داد:

-می دونی چند وقته من با متین دوستم؟

-چند وقت؟

نفسشو بیرون داد و چشماشو تنگ کرد:

-کم کم داره میشه 5 سال... با اینکه ادم تو داریه ..اما نمی تونه با اون نگاهاش ..چیزی رو

ازم پنهون کنه...مخصوصا که هر وقتی که..ناراحته یا چیزی فکرشو بدجور مشغول کرده..میاد

پیش من و چند پرس غذای مفتکی می زنه تو رگ

همراهش خندیدم و برای دفاع از متین گفتم:

-دوستشی..وظیفه اته که چند پرس غدام بهش بدی که بیره خونه اش

یه تای ابروش متعجب و خندون بالا رفت و گفت:

-خدا خوب درو تخته رو برای هم جور کرده ها..نه؟

شوخیاش..بی غل و غش و با نمک بود:

-بگو ماشالله..تا چشمون نزدی

-ما که حسود نیستیم..ماشالله...هزار الله و اکبر ماشالله

همونطور که می خندید ...خندون نگاه ازش گرفتم ... تو جام درست نشستم و به بیابون و

زمینای خشک دو طرف جاده خیره شدم..یه چیزی بدجوری منو می ترسوند..یه چیز غریب و

ناشناخته .. که دلم نمی خواست به زبون بیارمش... برای همین ترجیح دادم سکوت کنم تا ترس نتونه... در درونم پیش روی کنه

نزدیک به پلیس راه سرخه ... خواب چشمامو بدجوری احاطه کرده بود ولی تمام حواسم به مسیر بود ... تا مشکلی پیش نیاد

همونطور که نزدیک می شدیم.. متوجه کنترل ماشینا توسط پلیس شدم... نگاهی به سمت راستم انداختم و گفتم:

- برو تو جایگاه بنزین...

تند راهنما زد و ماشین رو قبل از رسیدن به پلیس راه... به سمت راست متمایل کرد چندتا ماشینی جلوتر از ما بودن... نگران نفسمو بیرون دادم.. هر دو به اتوبوسی که مسافراشو

پیاده کرده بودن نگاه کردیم... که همونطور خیره به مسافرا و پلیسا گفتم:

-تا من بنزین می زوم برو بپرس.. از داخل شهر . راهی . به سمت سمنان هست یا نه؟

سرشو تند تکون داد و پیاده شد ... با پیاده شدنش.. جلدی ... خودمو از روی صندلی بالا کشیدم و با جا به جا کردن پاهام پشت فرمون نشستم...

نوبت به من که رسید به یکی از کارکنای جایگاه گفتم... باک ماشینو پر کنه.... طرفم.. یه پسر

چاق و کم و سن و سال بود ... ارنجمو لبه ی شیشه گذاشتم و با پشت دست .. روی لبهامو لمس کردم و از پسر پرسیدم:

-چی شده.. چرا انقدر می گردن؟

پسر که نازل دستش بود.. سر برگردوند و به پلیسا نگاهی انداخت و گفت:

-احتمالا باز گزارش دادن که جنس داره رد میشه

ابرویی بالا دادم که در بغلی باز شد و سریع نشست و گفت:

-یه مسیر هست ..البته اگه اونجا مامور نداشته باشن..راه دروی دیگه ای نداره...هرچند اونطوری که فهمیدم...کم پیش میاد اونجا مامور بذارن..مگه خود مامورای داخل شهر در حال

گشت زنی باشن

پول بنزین رو که حساب کردیم..خواستیم از جایگاه در بیاییم که یکی از کارگرا با هیجان اومد و

به پسر گفت:

-امشب گیر بازاره

گوشامو تیز کردم:

-چطور؟

-یه محموله قراره رد بشه...دنبال چند نفری هستن...اینطوری که من فهمیدم...سر دسته

اشون یه دختره است که قراره خودش ..جنسارو رد کنه

اب دهنمو قورت دادم و نگاهی به حمید انداختم

هر دو برای لحظه ای بهم نگاه کردیم ...ماشین پشت سری برامون بوق زد که زودتر حرکت

کنیمدست رو دنده گذاشتم و ..به راه افتادم و کمی دورتر از جایگاه رو ترمز زدم:

-یعنی منظورشون تویی؟

شک داشتم..اما بی شک فرهاد...برای گیر انداختنم...ممکن بود چنین چیزی رو مطرح کرده

باشه:

-برو ببین ..می تونی بفهمی به کدوم ماشینا با چه شماره پلاکی گیر می دن

معطل نکرد و فلفور پیاده شد

منم توی همین بین ...نگاهی به اطراف انداختم...یه زائر سرا اون طرف میدون شهر وجود

داشت که مسافرا اونجا می رفتن
دستی به روی صورتم کشیدم... برگشتم و کوله امو از روی صندلی عقب برداشتم...
باید هر احتمالی رو در نظر می گرفتم...
از ماشین پیاده شدم... مطمئن شدن از اینکه ایا فرهاد فهمیده کجام تنها یک راه داشت
از میدون رد شدم و با کوله روی دوشم.. به سمت مغازه ها رفتم... اذان مغربو گفته
بودن... مسافرا توی محوطه زائر سرا ... با وجود سرما چادر زده بودن...
داخل مغازه رفتم... مرد میانسالی با تلفن در حال حرف زدن به لهجه سرخه ای بود
تمام حواسمو بهش دادم.. لهجه ی فوق العاده غلیظ و نامفهومی داشت
توی مغازه شروع به چرخ زدن کردم که گوشی رو از گوشش دور کرد و ازم پرسید:
-چیزی میخواید خانوم؟
در حال برداشتن چندتا خوراکی گفتم:
-دبیت کارت دارید ؟
دست بلند کرد و از قفسه پشت سرش... کارتی رو برداشت و روی ترازوی دیجیتالش
گذاشت و به حرف زدنش با تلفن ادامه داد
با خوراکیهای زیادی که تو بغلم بود.. به سمتش رفتم تا حین حساب کردنشون بتونم باهاش
حرفم بزنم:
-چه لهجه قشنگی دارید
لبخندی به روی لبهاش اومد:....
-اگه مثلا من بخوابم بگم هوا سرده چی میشه؟
تماس تلفنیش تموم شده بود... خوراکیها رو که همونطور دونه دونه تو کیسه پلاستیکی
می
داشت گفت:

-هاوا خونکه

سرمو تکون دادم و یه تای ابروم بالا رفت:

-ما یه همسایه داشتیم نمی دونم سرخه ای بود یا نه ولی مثل شما همیشه حرف می زد

-چی می گفت؟

-نمی دونم ولی هر بار که ازش می خواستم برام چیزی رو به همون لهجه بگه نمی گفت

-مثلا؟

ناز و غمره ای برای مغازه دار اومدم و گفتم:

-مثلا ..یه بار ازش خواستم بگه...کجایی؟ خبری ازت نیست..یا اینکه ... مراقب خودت

باش...

-اینا که کاری نداره...

-خوب چی میشه؟

تو همین حین ناگهان حمید وارد مغازه شد..من پشتمو بهش کردم تا بفهمه با من حرف
نزنه

سریع گرفت که از مغازه دار پرسیدم:

-چند متر اونطرف تر چی میشه...؟

خندون بهم گفت که با ذوقی ظاهری گفتم:

-پس اگه بخوام بگم ...چند متر اونطرف تر می بینمت ..میشه.." چند متر واکی تر تا

وینین"

از لهجه ام خنده اش گرفت و درستشو برام گفت

منم خندون پول خوراکی رو حساب کردم که از حمید پرسید:

-چیزی می خواستید؟

حمید ابروهاشو بالا داد و گفت نه و از مغازه خارج شد

حمید خوب گرفته بود که قرارمون چند متر اونطرف تر خواهد بود

با خوراکیها بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم...دبیت کارتو از تو جیبم در اوردم
...یه

کیوسک تلفن سر ورودی شهر دیده می شد... با آرامش از بین ..کامیون ها و ماشینای
سنگین گذشتم..

حمید ماشینشو حرکت داده بود و به خاطر تنها بودنش..داشتن ماشینشو می گشتن...خیلی
از ماشینا رو کنار جاده زده بودن و می گشتن

کوله رو روی دوشم جا به جا کردم و خوراکیها رو جلوی پام رو زمین گذاشتم و شماره
فرهاد

رو گرفتم...

سرمو برگردوندم...هنوز حمید منتظر بود تا مدارکشو چک کنن

...صدای فرهاد که تو گوشم پیچید ..لبخندی به روی لبهام نشست و گفتم:

-سلام رفیق جان

عصبی نفسش رو بیرون داد:

-قول و قرار ما این بود زیبا؟

ابروهامو بالا دادم...و با نگاهی به مامورا گفتم:

-کننه توام باورت شده که من سردسته ی باند خلافتارام که اینطوره همه جا رو بهم
ریختی؟

-کجایی؟

-تو که خوب بلدی پیدا کنی ..بیا و پیدام کن دیگه سرهنگ

مکثی کرد و خواست چیزی بگه که گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و به سمت اون یکی

گوشم گرفتم و پشت به پلیس راه و رو به ورودی شهر با اخمی که روی پیشونیم نشسته

بود گفتم:

-تو هیچ وقت اون واقعیتی که تو گذشته اتفاق افتاده رو به زبون نیوردی ..چون به همون اندازه که توی شغل احساس قدرت می کنی..از گفتن واقعیت واهمه داری

-تو استان سمنانی؟ کجای سمنان؟

-خسته نباشی...کد افتاده...که از کدوم استان دارم باهات تماس می گیرم ...البته تو همچنان ردیابیتو کن و مرتب ظفره برو ..اما اینبار نمی تونی جلوی منو بگیری...

با عصبانیت برگشتم و به حمید که رد شده بود نگاهی انداختم

-تونستی پیدام کن...البته اگه دستت بهم رسید...

-تو مگه از گذشته چیزی می دونی؟

نمی دونستم...تمام عمرم تو شک و تردید سپری شده بود

حرفایی که پچ پچ کنان و در گوشیهایی که سعی می کردم بهشون اهمیت ندم و اون حرفا رو باور نکنم....

گریه های پنهونی مادرم و رفتارهای جنون امیز پدرم ...اما برای رو دست زدن به فرهاد لبخندی رو به روی لبهام آوردم و گفتم:

-این تویی که هیچی نمی دونی...

سکوت عمیقی بین دو نفرمون حکم فرما شد .. لبخند غمگینی رو لبهام نشست و ..گوشی رو رها کردم و با برداشتن خوراکیا راه افتادم..چندتا پسر کوچو لو..با لباسهای

مدرس...در

حال پرسه زدن بین ماشینا بودن.....بهشون که رسیدم...خم شدم و خوراکیها رو سمتشون

گرفتم و از شون پرسیدم:

-کجای شهر می تونم یه اژانس پیدا کنم؟

خوراکیا رو از تو دستم گرفت و با تکون سر و اشاره به یه سمت دیگه ازم خواست که دنبالش

راه بیفتم

با لبخند دنبالش حرکت کردم... گوشیمو در اوردم و با حمید تماس گرفتم که زود ازم
پرسید:

-کجایی؟

-تو حرکت کن برو من خودمو بهت می رسونم...رسیدی سمنان..منتظرم باش
...مراقب

باش...و تا من باهات تماس نگرافتم باهام تماس نگیر

-اگر دیر کردی چی ؟

-اگه تا یه ساعت دیگه نیومدم...برگرد تهران

-چی ؟

نمی خواستم که حالا فرهاد می دونه کجام..حمید تو دردرس بیفته

-نگران نباش...من جای متین رو می خواستم که تو برام پیداش کردی..و بزرگترین لطفو
تو

حقم کردی...بعد از اینش...دیگه با منه...

-هیچ می فهمی چی میگی دختر...؟شرایط خیلی خطرناکه...پلیسا عین مور و ملخ

ریختن...باورم نمیشه..این گشتنا فقط به خاطر تو باشه

برای رسیدن به اون باند بزرگ مواد..وجود من برای فرهاد الزامی بود و ممکن بود تمام
نقشه

هاشو نو به باد بدم...برای همینم دور از انتظار نبود که اینطور بیفتن پی ام

-خداحافظ حمید

گوشی رو پایین اوردم و همراه پسر از تو زائر سرا در اومدیم ... منو به سمت خیابون
اصلی

شهر هدایت کرد و گفت:

-از اینجا که بری...به یه میدون بزرگ می رسی..اونجا اژانس هست

دستی به سر پسر بچه که سنش به 7 یا 8 سال می رسید کشیدم و راه افتادم
به میدون که رسیدم.. با دیدن در بسته اژانس اه از نهادم بلند شد... به خاطر سرما... شهر
زیاد

شلوغ نبود.. به اولین رهگذری که رسیدم... شماره اژانس دیگه ای رو خواستم... که
متاسفانه

شماره اشو حفظ نبود و فقط با دادن ادرس اژانسی که نمی دونستم کجای شهره... اکتفا
کرد...

سرگردون داخل شهر... با زدن به پس کوچه ها و پرس جو کردن از این و از اون
بلاخره.. ادرس

رو پیدا کردم

اما چه فایده که امشب بدشانسی داشت از سر و کولم بالا می رفت... چرا که قبلا از
رسیدن به اژانس... ماشین پلیسی که در حال گشت زدنی بود.. درست مقابل اژانس
ایستاد

از ترس.. پشت تیر چراغ برق قرار گرفتم که یکی از پلیسای داخل ماشین از راننده اژانس
پرسید:

-ندیدی دختری برای گرفتن اژانس این اطراف اومده باشه...؟

اب دهنمو قورت دادم و فهمیدم پسر .. نوم داده

اهی کشیدم و با به دندون گرفتن لب پایینم به دو طرفم نگاهی انداختم... حتما ظاهر رو
هم گزارش داده بودن..

دستی به روی صورتم کشیدم و صبر کردم پلیسا برن...

سرمو بردم جلو... دیگه نمیشد به سمت اژانسا رفت

از راه اومده برگشتم... ماشین پلیس در حال گشت زنی بود و چون گزارش داده بودن داخل
شهر هستم... دست از گشت زدن تو شهر نمی کشیدن..

به سر یه میدون دیگه رسیدم که باز ماشین پلیس رو دیدم..توی این شهر کوچیک گرفتار شده بودم و راه فراری برام نمونده بود...

احتمالا اگر به همین منوال ادامه می دادم..منو تا یه ساعت دیگه می گرفتن لبهامو تر کردم و لب پایینمو باز به دندون گرفتم که دیدم وانتی از مقابلم با دیگ های بزرگ

غذایی که پشتش گذاشته بود رد شد و کمی پایین تر جلوی یه تکیه که روش نوشته بود تکیه حضرت علی اصغر ایستاد

دونفری که عقب ...بالا سر دیگ ها ایستاده بودن سریع پیاده شدن و یکیشون گفت:
-بجنب.. غذاها سرد شد

تو همین لحظه فکری به سرم زد...باید تا صبح..خودمو از دید مامورا پنهون می کردم که فکر

کنن تونستم از این شهر برم

همون لحظه دو سه تا زن چادری از در دیگه وارد تکیه شدن

تند دستی به شالم کشیدم و سر و ضعم رو مرتب کردم...و پشت سر زنها وارد تکیه شدم...

سفرهای یکبار مصرف روی زمین پهن شده بود و چند تا زن در حالی پخش کردن سالاد ها و

ماستها بودن تا غذای اصلی برسه که یه دفعه دیدم دارن سینی بزرگ خالی شده رو دست به دست می کنن تا به دست آقایونی که پشت پرده در حال پر کردن غذاها بودن برسه... بدون جلب توجه..کوله رو زیر جالباسی که چادر نمازا ازش اویزون بود گذاشتم و جلو رفتم

...دست بلند کردم و سینی رو از یکشون گرفتم و به سمت پرده بردم...حتی ...نفهمیدن که من اون وسط کی هستم...

بدون نگاه کردن به اون طرف پرده فقط سینی رو رد کردم که با صدای مردی سر جام ایستادم

و چشمامو بستم که با بی صبری گفت:

-هگی دیگه " بگیر دیگه"

چشمامو باز کردم و با دیدن یه جعبه ماست ..که به سمتم گرفته بود...به خودم اومدم و تند

جعبه رو ازش گرفتم و سر یکی از سفرها رفتم

با دیدن زن دیگه ای که سر یه سفره دیگه ..داشت ماست بین بقیه پخش می کرد...دست به کار شدم و در زیر نگاهای موشکافانه ادمای اونجا که ماست بر می داشتن از بینشون گذشتم...

در این بین صداهای اروم بعضیا به گوشم می رسید که گاهی می گفتن:

-حتما از فامیلای لیلا خانومه که از تهران اومده

تو همون لحظه صدای مردی از پشت بلند گو اومد که از اومدن مردم برای کربلایی لیلا پیوندی

تشکر می کرد... فهمیدم...این سفره برای کسیه که از کربلا اومده است...

جعبه ماستا تموم شد و خواستم کمر راست کنم که یکی از پشت سر گفت:

-قربون دستت این نوشابه ها رم بده

متحیر...همونطور که دستام دیگه بی اراده پیش می رفتن...شروع به پخش کردن نوشابه ها

کردم...در حالی که همه مشغول خوردن شده بودن ..من به همراه چند خانومی که سر پا

بودیم...همین طور در حال رسیدگی بودم...در این بین هم حواسم به در ورودی تکیه بود

وقتی آخرین بسته نون رو دادم...خسته سرجام ایستادم ..و دست به کمر نگاهی به دور و بر

انداختم و با خودم گفتم:

-تا حالا اینجور جاها نیومده بودم..که اونم به لطف متین قسمت شد

-خانم؟

سر برگردوندم...

-بفرمائید... غذای شما و بچه ها رو اونجا گذاشتم..بفرمائید تا سرد نشده

به گوشه ی کوچیک تکیه نگاه کردم ...همه اونایی که غذا رو پخش کرده بودن...داشتن می

رفتن که اونجا غذا بخورن

بوی غذا...دلمو ضعف انداخته بود...همون چند نفر که پای سفر نشسته بودن..با روی باز و

گشاده برام جا باز کردن...بی حرف...روی زمین نشستم که سریع...یه ظرف غذا به همراه سالاد و ماست و نوشابه جلوم گذاشتن

بوی چلو گوشت مشام رو حسابی پر کرده بود...که یکی از دخترا که از همون ابتدا با لبخند

نگاهم می کرد ازم پرسید:

-از فامیلای لیلا خانم هستید..؟

هنوز قاشق به دهنم نرسیده بود که یکی دیگه از خانوما که پیشمون نشسته بود:..

-باز تو فضولیت گل کرد

...لبخند کوتاهی زدم و قاشق رو تو دهنم گذاشتم و در سکوت غذامو تا اخر خوردم..

بعد از رفتن همه هم به همراه چند نفری که باید همه جا رو تمیز می کردن..موندم..تا باز

زمان بخرمبا جارو برقی ...در حال تمیز کاری بودم .. که یکی از خانم هایی که همراهم در

تمیز کردن کمک می کرد صدام زد و گفت:

-بیا ولش کن دیگه ...تمیز شد

خسته نفسی تازه کردم و جارو برقی رو با پام خاموش کردم
 به ساعت روی دیوار نگاه کردم... دوازده و نیم بود.... و احتمال به دام افتادنم خیلی زیاد
 بود..

با گذاشتن جارو برقی سرجاش.... همونطور که فکر می کردم چیکار کنم.. کوله امو از زیر
 جالباسی برداشتم... و به سمت در رفتم

زن پیری روی صندلی نشسته بود و دو دستشو روی دسته ی عصای چوبش گذاشته بود
 و

به خانومهایی که توی ابدار خونه استکانا رو می شستن با لبخند نگاه می کرد .. به محض
 دیدنم... نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

-خسته نباشی مادر.. امشب خیلی زحمت کشیدی
 -سلامت باشید... کاری نکردم

دست راستشو که روی دست چپش رو عصا گذاشته بود .. بلند کرد و به سمتم گرفت:

-کمکم می کنی بلند شم

بند کوله رو سریع رو دوشم انداختم و برای کمک بهش نزدیک شدم.. با کمکم بلند شد و
 گفت:

-تا دم در.. باهام میای؟... پاهام زیاد قوت ندارن

سر تکون دادم و تکیه داده به من از تو تکیه بیرون اومدم.. ام وی ام سفید رنگی .. جلوی
 در

تکیه به انتظار اومدن پیرزن متوقف شده بود

با دیدن پیرزن.. مرد نسبتا جوانی با لباس نظامی پیاده شد

رنگ از صورتم پرید و ناخودآگاه... حرکت پاهام به کندی رفت

پیرزن از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت... به سختی لبخندی بهش زد و سرمو پایین
 گرفتم که ازم پرسید:

-دختر ملیحه خانومی؟

نمی دونستم چی بگم... که مرد ماشین رو دور زد و گفت:

-ببخشید دیر شد... کارم یکم طول کشید

-عیب نداره.. مادر... لازم نبود بیای..

و با نگاهی به من رو بهش گفت:

-ما خودمون می رفتیم

مرد نگاهی به من انداخت .. اب دهنم قورت دادم و به دنبال بهانه ای تلاش کردم از شون دور

شم که درو باز کرد... مجبور شدم به پیرزن کمک کنم تا سوار شه...

با جا گیر شدنش... خواستم عقب برم و درو ببندم که پیرزن دستمو از روی ساعد گرفت و گفت:

-کجا مادر؟ بیا.....

ترسیده و مردد به مرد که مشکوک به من نگاه می کرد.. نگاه کردم .. پیرزن متوجه شد و رو به

مرد گفت:

-دیر اومدی می خوام دیرم ببری مادر؟ .. هر دو خسته ایم..

و رو به من با لبخند گفت:

-سوار شو مادر.. از پا افتادی.. امشب همه اش سر پا بودی

چیکار باید می کردم... که بیسیم مرد صدایش در اومد:

-مورد مشکوکی شناسایی شده.. چه امر می فرمائید...؟

مرد بیسیم ش رو به لبه اش نزدیک کرد:

-تا 01 دقیقه دیگه خودمو می رسونم...

-ممکنه از شهر خارج شده باشه؟

-فکر نکنم... به ما اعلام کردن... به محض رویت بگیرمش.. هر مورد مشکوکی رو بدون ایجاد

مشکل بگیرید

مرد از تو آینه به من و پیرزن نگاهی انداخت و گفت:

-نمی خواد امشب به بچه ها بگم بیان پیشتون...؟

-نه مادر.. به مادرتم سلام برسون

و با لبخندی بهم خیره شد

مرد از تو آینه با چشمای تنگ شدش بعد از چند ثانیه خیره شدن تو صورتم که همیشه تو

تاریکی فرو رفته بود.. دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد

از گوشه چشم به پیرزن نگاه کردم.. با لبخند ملایمی به رو به رو خیره شده بود

متعجب از اشتباه پیرزن... تو شناختمم... دوباره شال رو روی سرم مرتب کردم

مسافت زیاد طولانی رو طی نکردیم که به جلوی یه خونه قدیمی رسیدیم... مرد زود پیاده شد

و درو برای زن باز کرد.. بعد از پیاده شدن پیرزن.. منم هم پیاده شدم.. مرد سرتا پامو با نگاه

گذرایی برانداز کرد و رو به پیرزن گفت:

-کاری دیگه ای ندارید؟

-پیر شی مادر... به مادرت خیلی سلام برسون و بگو فردا حتما بیاد

باز نگاهی به من انداخت و گفت:

-چشم

زن درو باز کرد و مرد سوار ماشین شد... رو به سمت زن کردم و برای رد گم کنی همراهش

داخل رفتم

درس اولی که از مامورا یاد گرفته بودم این بود که نگاه های پی در پی و توجهشون به چیزی

نشونه اونه که یا به اون مورد شک دارن.. یا مطمئن هستن که طرف همونیه که باید باشه...

درو اهسته پشت سرم بستم و مطمئن شدم حتما باز بر میگرده و اگه من تا اون موقع توی این خونه باشم... تو دردمر می افتم

..به همین منظور تصمیم گرفتم... از خونه بیرون بزنم ..دستم به سمت در کشیده شد که سرشو برگردوند و گفت:

-این پله ها خسته ام می کنه...

دستشو به سمت بلند کرد.. خیره به دستش.. نفسمو تو سینه حبس کردم... و به طرفش

رفتم تا بتونه از پله ها بالا بره

تکیه داده به من... منو تا وسط هال خونه برد... نگاهم که به وسایل خونه و قاب های زده شده

روی دیوار توی خونه افتاد... اضطراب بهم مستولی شد... چرا که اکثر عکسا از افراد نظامی

بودن که لباس فرم تنشون بود

چشمامو با کوله باری از نگرانی روهم گذاشتم و باز کردم و خواستم به زن بگم که قصد رفتن

دارم که روی یکی از مبلها نشست و ازم خواست یه لیوان اب براش از تو یخچال بیارم

دستی به روی پیشونیم کشیدم... و کوله امو روی یکی از مبلها گذاشتم و برای آوردن اب وارد

اشپزخونه شدم که صداشو شنیدم که گفت:

-قربون دستت مادر... بیا بزار اینجا.. من برم دستشویی یه ابی به دست و صورتم
بزنم... الان
میام..

اهی کشیدم و بطری شیشه ای رو از داخل یخچال برداشتم و رومو به سمت پنجره گرفتم و
مشغول ریختن اب به داخل لیوان شدم که متوجه نور قرمزی که روی در و دیوار خونه
های تو
کوچه می افتاد شدم

...نوری که تنها یک وسیله چنین نوری رو ایجاد می کرد... تمام سلولهای بدنم با هم فریاد
زدن.. ماشین پلیس ...!!!؟؟؟

رنگ پریده خیره به نوری که متوقف شده بود و مرتب سر جاش تکرار می شد... اروم
اروم
عقب رفتم و از تو اشپزخونه در اومدم..

پیرزن دستشویی رفته بود.. بطری و لیوان رو روی میز گذاشتم و بند کوله امو
برداشتم... و یه

لحظه با دیدن چادر پیرزن که رو مبل رها شده بود... با یه تصمیم انی زود خم شدم و برش
داشتم و به سمت پشت بوم.. با تمام توان دویدم.. صدای زنگ خونه بلند شد..
. عرق کرده... به خر پشت که رسیدم... در قدیمی و زنگ زده رو باز کردم و توی پشت بوم
پریدم...

ترسیده.. اطرافمو پاییدم ..خونه های اطرف هم مثل این خونه قدیمی بودن... یک آن با دیدم
نردبون چوبی که از تو حیاط یکی از خونه ها به لبه پشت بوم تکیه داده شده بود.....
خم شده.. دویدم و از روی چند اجری که به صورت دیوار کوتاهی دو پشت بوم رو از هم
جدا

می کرد.. گذشتم... صدای پلیس ها می اومد...

برگشتم و از نردبون..پایین رفتم..فقط امیدوار بودم کسی منو نبینه و داخل خونه کسی متوجه من نشه...

خوشبختانه هم کسی نفهمید..به محض رسیدن پا به زمین..چادرو رو سرم انداختم..و درو اهسته باز کردم..دوتا ماشین پلیس جلوی در خونه پیرزن ایستاده بودن... مطمئن شدم..عکس هم پخش شده...همونطور که هواسشون به گشتن داخل خونه برای پیدا کردنم بود...

بیرون اومدم و پشت بهشون...با قدمهای ارومی به سمت سر کوچه راه افتادم و نفسمو اهسته بیرون دادم و گوشیمو در اوردم ...هنوز به سر کوچه نرسیده بودم اما عرق سردی روی تنم نشسته بود...

به سرکوچه که رسیدم..تند چرخیدم و شماره فرهاد رو گرفتم...سریع جواب داد .. ایستادم و

با احتیاط به دو ماشین خیره شدم و در جواب الو گفتنش گفتم:

-برنامه امو برای یه چند ساعتی به تاخیره انداختی

-داری چیکار می کنی زیبا؟

-دارم...فرار می کنم

-چه مرگته..؟چرا فرار...؟

-تو چه مرگته که این همه پلیس ...رو سرم آوار کردی ؟

-برگرد زیبا

-قرار ه یکی منو رد کنه...

-برای فرار رفتی سمنان؟؟؟

-اینش به تو مربوط نمیشه...فقط خواستم بگم من می دونم اونی که دنبالش...الان کجاست

با تردید ازم پرسید:

-کی ؟

پوزخند زدم:

-تو این کار..اگه همکاراتو نشناسی ..که کلاحت پس معرکه است ...و یه بازنده به تمام
معنایی ...منم می دونم طرفم کیه...اما قبل از اینکه ادرسشو بهت بدم..این پلیسا رو ازم
دور
کن

-چرت نگو زیبا

خندیدم:....

-من فقط خواستم بهت یه فرصت داده باشم برای ارتقا درجه ات ...وگرنه بدون توام می
تونم

گلیممو از اب بیرون بکشم رفیق جان

-عکست همه جا پخش شده..دیر یا زود می گیرنت

-اونو که تو خواب ببینی منو بگیرن ..فقط نمی دونم این وسط جرم من چیه؟

سرمو عقب کشیدم و به سمت یکی از کوچه ها رفتم

-دنبال متینی نه ؟

-دنبال متینم..دنبال فرارم..دنبال هر چی که هستم..نمی دارم دست تو بهم برسه..حالا

بشین و خوب تماشا کن ..که چطور دورتون می زنم

خواستم تماس رو قطع کنم که تند با صدای بلند گفتم:

-باشه باشه ..صبر کن...ادرسشو بهم بده ..منم کاری می کنم..که پلیسا باهات کاری

نداشته باشن

-خوبه..می بینم..توام نقطه ضعفایی داری ..جناب سرهنگ

-فقط داری خودتو تو دردرس می ندازی

-اینش دیگه به تو مربوط نمیشه ...منتظر باش...تا یه ربع دیگه باهات تماس می گیرم....

تماسو قطع کردم و حین عبور از کنار سطل زباله ای ..گوشی رو توش پرت کردم و چادرو

بیشتر رو سرم کشیدم...و خودمو توی یه کوچه ی تنگ و تاریک پنهون کردم و منتظر نشستم..نزدیک به ده دقیقه بعد ...همونطور که به سطل خیره بودم.. باشنیدن اژیر ماشین پلیس..بیشتر تو تاریکی کوچه رفتم..و بهشون خیره شدم..

رد گوشی رو زده بودن..نفسمو نا امید از فرهاد بیرون دادم...سری تکون دادم و به راه افتادم...و با ادرس گرفتن از این و اون راهی که به سمت سمنان بود رو پیدا کردم..یه ماشین پلیس همون حوالی مرتب می چرخید...و هر ماشینی که قصد خروج داشت رو...بررسی می کرد..شاید بهتر بود به پلیس راه بر می گشتم....

خیره به دو ماموری که ایستاده بودن و تک تک ماشینا رو می گشتن...لبهامو بهم فشردم و

برگشتم برم...حتی یه میدون رو هم رد کردم

همین طور که می رفتم..ماشینی با سرعت جلو درب خونه ای متوقف شد و راننده اش با عجله پیاده شد و توی خونه رفت..اهسته به خونه نزدیک میشدم..

چند دقیقه بعد...زیر بازوی زنی که درد می کشید رو گرفته بود و داشت بیرونش می آورد..

به محض بیرون اومدن..درد زن بیشتر شد و خودشو پایین کشید و نزدیک بود رو زمین بیفته

که مرد هول کرده ...اطرافشو پایید و با دیدن من...با عجله به طرفم دوید و گفت:

-تو رو خدا بیایید کمک ..خانم بارداره..من نمی دونم باید چیکار کنم...

نباید اینجا وقتمو تلف می کردم اما با شنیدن اینکه می گفت باید زودتر برسونتش بیمارستان

سمنان...به پاهام سرعت دادم و به کمک زن..رفتم....

با کمک مرد زن رو توی ماشین بردیم و بغل دست زن تو ماشین نشستم..

چادرو رو سرم کشیدم... دست زن رو که مرتب دستمو فشار می داد... گرفتم.. مرد سوار شد

و با سرعت راه افتاد... نزدیک به خروجی شهر... چادرو باز بیشتر جلو کشیدم و به بهانه کمک

به زن... خودمو بهش چسبوندم...

هنوز اون دوتا مامور همونجا بودن... یکی برای ماشین دست بلند کرد و سرشو خم کرد و گفت:

-کجا می رید؟

مرد تند و هول هولکی گفت قضیه از چه قراره.. مامور سرشو حرکت داد و نگاهشو به ما انداخت... شروع به ماساژ دادن شونه زن کردم... برگه ای دست مامور بود... نگاه دقیقی به

عکس انداخت و خواست به ما از جمله من نگاه کنه که زن.. بلند فریاد کشید...

همسر زن سرشو برگردوند و ترسیده به سرخه ای چیزی به مامور گفت که مامور.. به ناچار

...دستشو از روی شیشه برداشت و با حرکت دستش .. اجازه داد که راه بیفتیم

ماشین که راه افتاد... نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون دادم..

و قبل از زیاد دور شدن.. از ورودی شهر.. برگشتم و به مامورا با رنگ پریدگی خیره شدم و

سپس برگشتم و درست سرجام نشستم تا به بیمارستان برسیم

بیمارستان زیاد وقتمو نگرفت.. چرا که سریع پرسنل و پرستارا خودشون اومدن و زن رو بردنش.. مرد هم که اونقدر ترسیده بود.. که اصلا حواسش به من نبود...

از بیمارستان که در اومدم... من مونده بودم و یه شهر نا آشنا.. که مطمئن بودم متین فعلا توش ساکنه

گوشی دوم رو از تو کوله ام در اوردم و سیم کارت جدید رو توش گذاشتم و شماره حمید رو گرفتم

سریع جواب داد:

-تو کجایی دختر.؟! دلم هزار راه رفت...

خیره به اطراف گفتم:

-سمنان

زود رفت سر اصل مطلب:

-برای یه سری کارای اداری...توی یکی از کلاتتری ها ست...زنگ زدم به مادرش و به هزار و

یک بهونه تونستم بفهم...اونجاست..منتها اگه از اونجا نرفته باشه..چون باید خودش رو تا

امروز به محل ماموریتش برسونه و معرفی کنه

خوشحال از فهمیدن موضوع...قدمی به سمت خیابون برداشتم که گفت:

-فقط

-فقط چی؟

سکوت معنا داری کرد:

-به نظر من برگرد

-چرا..چی شده؟تو که تا دیروز می گفتی ..باهام تا اخرش هستی..پس چی شد...چرا

برگردم؟

-ببینهم من... هم خودت می دونیم متین ادم نامردی نیست...اما بعضی چیزام دست

خود ادم نیست...نمی تونه تغییرشون بده

-چیزی می دونی که من نمی دونم؟

سکوت کرد و حرفی نزد.... و با اینکه با حرفش دلم رو به اشوب کشید... اجازه ندادم با حرف

بیشتر ... ادیتم کنه:

- ادرس کلانتری رو می دونی ؟

- بر نمی گردی ؟

قاطع جواب دادم:

نه

- باشه من فقط اسم کلانتری رو می دونم... ببین می تونی با پرس و جو گیریش

بیاری.. سمنان شهر بزرگی نیست.. زود پیداش می کنی

با گفتن اسم کلانتری... تماس رو قطع کردم و با گرفتن یه ماشین ... ازش خواستم منو به

کلانتری که اسمشو حمید گفته بود برسونه...

مقابل کلانتری که رسیدیم.. اذان صبح شده بود...

گوشیمو در اوردم... و با شماره متین تماس گرفتم... متاسفانه خاموش بود

خیلی وقت بود که ماشین رفته بود و من نزدیک به کلانتری توی یکی از کوچه ها ایستاده

بودم.. اما هوا خیلی سرد بود... که با نگاهی به مسجدی که صدای اذانش .. تا به اینجا می

اومد... تصمیم گرفتم .. برای یک ساعتی هم که شده برای غلبه بر خواب و سرما بهش پناه

ببرم

جمعیت زیادی برای نماز صبح نیومده بودن.. البته مسجد بزرگی هم نبود... وارد نماز خونه

که

شدم.. چندتا خانم در حال آماده شدن برای نماز صبح بودن..... چشم سنگین شده بودن..

یه دونه چادرو برداشتم و عقب تر از همه و تکیه داده به دیوار روی زمین نشستم... کمی

که

گذشت و من چشمامو بسته بودم... با تکون بدنم و دستی که روی شونه ام زده

میشد..چشمامو از هم باز کردم..خانمی بالا سرم ایستاده بود:

-خانم اینجا که جای خواب نیست..

نگاهی به دور و برم و نماز خونه خالی از ادما انداختم..همه رفته بودن و زن می خواست

بیرونم کنه

به ناچار..خوابلود از روی زمین بلند شدم و از نمازخونه خارج شدم که یک ان

..همونطور

خوابلود با دیدن متین که خم شده بود و داشت کفشاشو پا می کرد..خواب از سرم پرید

در حال حرف زدن با گوشیش بود که یهو ...صاف ایستاد و به در مسجد خیره شد..

سرجام

ایستادم

با ناباوری بهش زل زدم..عصبی به نظر می رسید:

-نه سرهنگ..این شماييد که منو در ک نمی کنی...

سعی کرد تن صداشو پایین نگه داره:

-منو فرستادید جایی که اصلا به من مربوط نمیشه...که چی ..؟که اونى بشه که شما می

خوايد؟

.....

-بله بله كاملا حق با شماست...شما مافوق بنده هستيد اما

مشخص بود که فرهاد داره باهاش تند حرف می زنه که متین مجبور شد سکوت کنه

همونطور که داشت به سمت در اصلی مسجد می رفت..لحظه ای ایستاد و من متوجه

دستش که كاملا باند پیچی شده بود شدم:

-چرا چنین چیزی رو می گید..مگه اون الان پیش شما نیست...؟

-پس این حرفا و تماس چیه؟

-من از روز اولم بهتون گفتم..این ماموریت از من ساخته نیست..نمی تونم...
 صورتش رنگ به رنگ شد...اگه همین حالا می رفتم جلو..و فرهاد می فهمید که من پیش
 متینم...حتما هر چه که در توانش بود رو به کار می گرفت تا منو برگردونه..
 نگران برای دستش ..با استرس و دل نگرانی ناخن انگشتم رو به دندون گرفتم:
 -ببخشید سرهنگ...اما من نمی تونم به این ماموریت برم...نمی تونم

-مادر من در جریان هیچی نیست..بی خودی پاشو وسط این ماجرا...نکشید
 پوزخندی زد و با خنده ای عصبی جواب داد:
 -من واقعا نمی فهمتون سرهنگ...از دیروز که من حرکت کردم...مرتب با هام در تماسید و
 یه
 سری سوالا می کنید که من نمی فهمشون...می خواید از چی سر دربیارید؟

-بله..اینطوری نبودم..الانم از دستورتون سر پیچی نکردم که اگر کرده بود..توی این شهر
 نبودم..اما بهتر نیست یکم با هام رو راست باشیم؟

-نخیر هیچ خبری نیست..لااقل اون خبری نیست که شما به دنبالشید...
 نگاهی به دستش کرد و کمی چشماشو تنگ کرد ...از دردی که احساس کردم داره تحمل
 می کنه:

-سرهنگ...با تمام احترامی که براتون قائلم..اما شما حق ندارید توی زندگی شخصی و
 خصوصی من سرک بکشید برای جلوگیری از چیزی که فقط خودتون می خواهید
 لحظه ای چشماشو بست ...و سرشو پایین گرفت ..و بعد از چند ثانیه ای ...گوشی رو
 پایین

اورد..

طبق معمول فرهاد.. دستوراتش رو با لحنی زننده و تند .. به متین داده بود و برای محکم کاری

و اجازه ندادن حرف بیشتر.. تماس رو قطع کرده بود..

متین دستی به روی صورت و پشت گردنش کشید و سریع با جای دیگه تماس گرفت... پاهام

قدرت نزدیک شدن بهش رو نداشتن که با جواب دادن طرفی که پشت خط بود.. خشک و سرد

گفت:

-سلام

و پشت سرش ... بی تفاوت و گزنده گفت:

-دو شب پیش من چی بهت گفتم؟

سرشو پایین داد و یه دفعه تن صداشو بالا برد:

-پس این حرفای مفت چیه که همه جا پخش شده؟

نفسشو تو داد و انگشتای دست ازاد باند پیچی شده اشو از شدت درد .. از هم باز کرد:

-قبول کن که بیشتر اینا تقصیر توهم هست... تویی که زبون به دهن گرفتی ... این همه هواتو

داشتم.. حالا که من اونجا نیستم.. تو نباید هوامو داشته باشی؟ تو نباید از من حمایت کنی

..نبايد بری و حرفتو بهشون بزنی؟

-نه نه تو گوش کن... یه کاری کردید که حتی رئیس من فکر می کنه خبریه... اَخه چرا ؟

لبه اشو بهم فشرد و به حرفهای طرفش گوش کرد ... چشماشو عصبی بست و یه دفعه تند

شد و پلکهاشو از هم باز کرد:

-خودت باید درستش کنی ... می دونم.. توام شرایط خوبی نداری.. می دونم تحت فشاری.. اما به منم حق بده... حق بده که برای زندگیم... نگران باشم و ازت بخوام که خودت درستش کنی

...لااقل تا زمانی که اونجا نیستم

کلافه با لبهایی نیمه باز ... چرخ کوتاهی زد و من خودمو عقب کشیدم تا منو نبینه
-باشه.. باشه ..گریه نکن.. می دونم ...خیل خب ..باشه.. اصلا ولش کن... خودم یه کاریش می
کنم...

چهره اشفته متین ..دلم رو ریش ریش کرد:

-مهتاب

نفسم از شنیدن اسم زنی که به زبون آورده بود.. بند اومد... بلاجبار.. لبخندی به روی لبهاش
نشوند:

-باشه چشم... تو خودتو ناراحت نکن

-نمی دونم کی برگردم.. تو که غریبه نیستی... بهتر از هر کسی منو می فهمی..
لبخند غمگینش کش اومد:

-خودت ...خوب می دونی چقدر حالم بده

شروع به خندیدن کرد.. از اون خنده های بی حال:

-اذیت نکن ..باشه.. هر چی تو بگی ..من دیگه باید برم... کاری نداری ؟

-ممنون ..مراقب خودت باش..فعلا

گرفته از رفتار خودمونی متین با زنی به اسم مهتاب ..بی حرکت تو جام ایستاده بودم

..همونطور که داشت به سمت در مسجد می رفت..یه دفعه متوجه شدم..کوله امو جا گذاشتم..

برگشتم و کوله امو برداشتم...و سعی کردم به خودم بقبولونم...هیچ چیزی برای ناراحت شدن نیست

زمانی که به حیاط مسجد برگشتم ...متین رفته بود..پا تند کردم و از مسجد خارج شدم...حتی جلوی در کلانتری هم نبود..هوا روشن شده بود

برای اینکه جلب توجه نکنم...خیلی دور تر از کلانتری به بهانه گرفتن ماشین سر خیابون ایستاده بودم و به در کلانتری خیره شده بودم...

داشتم از شدت سرما یخ می زدم که بلاخره بعد از نیم ساعت....دیدمش که داشت بیرون می اومد..همراهش یه مامور با لباس نظامی بود...

دو قدمی عقب رفتم که برگشت و با ماموری که همراهش اومده بود دست داد و از هم خدا حافظی کردن

بی خبر از هر کجابه محض دیدنش و تنها شدنش ..به سمتش چرخیدم..تا زمانی که کسی نیومده و تنهاس پیشش برم

از موقعیت استفاده کردم و ...تا جایی که می تونستم...بلند صداش کردم ..و کلمه متین رو بر

زبون اوردم و صداش زدم ...و خواستم به سمتش قدمهامو تند کند که با دیدن ماموری که تو

سرخه دیده بودمش و من و پیرزن رو به جلوی در خونه پیرزن رسونده بود..

خودمو به عقب پرت کردم و برگشتم و محکم به دیوار کوچه ای که می خواستم از مقابلش عبور کنم..چسبوندم و چشمامو با حرص بستم

عصبی و حواس جمع سرمو جلوتر بردم...مامور از کنار متین گذشت و ماموری دیگه ای بیرون

اومد و از پشت سر متین دوستانه رو شونه اش ضربه ای زد تا سوار ماشینی که جلوی کلانتری بود بشن

اما متین خیره به اطراف جایی که پنهون شده بودم... سرجاش ایستاده بود و با جدیت... همه

جا رو از نظر می گذروند

مامور در ماشینو باز کرد و رو بهش گفت:

-سرگرد.. تا نیم ساعت دیگه حرکت داری...

متین.. مردد و با تردید در حالی که لب پایش رو به دندون گرفته بود... لحظه ای به جایی که

ایستاده بودم.. ثابت خیره شد...

با ترس خودمو عقب کشیدم... با وجود مامورا و اونی که منو شناسایی کرده بود.. نزدیک شدن

به متین در این نقطه امکان پذیر نبود

چند ثانیه بعد دوباره سرمو جلوتر بردم که دیدم اروم داره حرکت می کنه تا به سمت جایی که

هستم بیاد..

قلبم از حرکت ایستاد... و فکرم از کار افتاد که مامور از پشت سرش.. گفت:

-قطار بعدی.. ساعت 8 شبه... خواهش می کنم عجله کنید

متین... کلافه.. ایستاد و سرشو برگردوند و گفت:

-یه لحظه

-چیزی شده؟

دستشو روی دست باندپیچیش گذاشت و اروم فشردش.. چهره اش در هم رفت... سرشو

برگردوند و با دقت بیشتری خیره شد... با اینکه دلم می خواست از مخفیگاهم بیرون

بیام.. اما

پشت سرم رو به دیوار چسبوندم و چشمامو بستم که صداشو شنیدم:

-نه چیزی نشده.. فکر کردم..یه آشنا دیدم

-حتما به نظرت اومده...عجله کن ..که دیر برسی قطار تهران مشهدهو از دست دادی

...چشمامو غمگین باز کردم و برگشتم و کف دستامو روی دیوار گذاشت و خودمو به دیوار

چسبوندم و به رفتن و قدمهای سنگینش چشم دوختم

اخه با خودم چه فکری کرده بودم که می خواستم اینجا بهش برسم

لحظه ای که خواست سوار ماشین بشه..درو که باز کرد...با تعلل...برگشت و باز نگاه کرد و

سپس با نا امیدی..در حالی که سرشو پایین می نداخت...سوار ماشین شد

حتما صدامو شنیده بود که اینطور نگاه می کرد... دل اشوب و با نگرانی ..چرخیدم و لحظه

ای با خودم فکر کردم که حتی اگه بهشم نرسم..ولی باید بدونه که منم دوسش دارم...و به

اندازه خودش شهامت این رو دارم که مقابلش بایستم و بهش بگم...که چقدر دوسش دارم

بی قرار..خودمو از دیوار جدا کردم و برای اولین ماشین دست تکون دادم

نزدیک به راه اهن با دیدن دو ماشین پلیس و مامورایی که ازشون پیاده شده بود...با حرص

خیره به جلو به راننده گفتم:

-اقا برگرد..بلیطمو جا گذاشتم

راننده..سوالی نگاهی بهم کرد که تند نگاه از ماشین پلیسا گرفتم و به عقب تکیه دادم جلو

ی راه اهن دور زد و برگشت ...با حرص و عصبی میون راه..با دادن کرایه پیاده شدم

تو میدون..... سرگردون به این طرف و اون طرف می رفتم...لحظه ای ایستادم و چشمامو

بسته ام و تمرکز کردم... زمان رو داشتم از دست می دادم که بلاخره تصمیم گرفتم و گوشیم

رو در اوردم

حالا با دلنگرانی های فرهاد... دقیقا فهمیده بودم هدفش کیه... و چون مدرکی علیه ش نداشت.. نمی تونسته کاری کنه..

شماره ای که اونشب از تو گوشیش پیدا کرده بودم... شماره جدید کامران بود... اونشب هدفم پیدا کردن شماره دیگه ای از متین بود که چشمم به این شماره افتاده بود... شماره رو وارد کردم و تماس گرفتم... اول جواب نداد.. دوباره تماس گرفتم و باز جواب ندادم.. با

عجله براش پیام ارسال کردم.. که زیبا هستم جواب بده

که همون شماره بلافاصله باهام تماس گرفت

نگاهی به شماره انداختم... و با لبخند رضایتمندی.. گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم: ...-چطوری؟

-شماره امو از کجا گیر اوردی؟

-الان سوالی که باید ازم بکنی... اینکه من چرا دارم ازاد ول می چرخم؟ سکوت کرد و با لبخند گفتم:

-پلیس دنبالته

مطمئن جواب داد:

-دنبال توه... نه من

-پس سوال اولتو جواب می دم... شماره اتو از توی گوشی یه سرهنگ پیدا کردم صداش برید:

-اونا پی توان... نه من... اینکه الان داری چه غلطی می کنی و چه کارا کردی اصلا برام مهم

نیست...

-برا چی اینا رو به من می گی؟

راه می رفتم و دور و برم رو مدام نگاه می کردم:

-تو فقط گوشتو به من بده ...از تو که دل خوشی ندارم و نمی خوام ببینمت ...اما چون از

پلیسام خوشم نمیداد..می خوام یه لطفی تو حقت کنم

خندید:

-تو و لطف؟

پوزخند زدم:

-اره عزیزم ...لطف...عوضش توام ...تند و سریع یه مبلغی رو به کارت اعظم واریز می کنی...

-پول لازمی؟

-دقیقا...

-خوب ..سرتا پا گوشم

-انبار معروف سازده که یادته.؟

می تونستم چشمای طمع کارشو تجسم بکنم:

-اون که لو رفته..امار سوخته می دی؟

-د نشد دیگه ...سازده که مثل تو احمق نبود...

صدای نفسهای عصبیش...تنها چیزی بود که شنیده میشد..خندیدم و برای حرص دادنش گفتم:

-به جای اینکه هر شب و هر روز با یکی تو تختت..هی جا به جا بشی..یکم برو رو مخت کار

کن که مثل سازده..اینطوری نبازی

-انقدر چرت و پرت نگو...اگه ادرس داری ..ادرس بده..اگرم نداری ..که خفه شی بهتره
به ساعت نگاهی انداختم:

-اول ...قسمتی از مبلغو واریز کن...تا ادرس بدم ...ادرسو که دادم... بقیه اشو هم بریز
-اگه نارو زدی چی؟

-بیشتر از اینکه گفتم پلیسا دنبالتن که زود ...دو رو برتو جمع کنی ...تازه مگه من چقدر
می

خوام...در برابر جنسایی که می خوام بهت بدم هیچه...

-به گفته هات شک دارم زیبا

-باشه...من اول جاشو می گم...ولی اگه پول نریزی..یه راست می رم اداره پلیس ..و همه
ی

اون مدارکی که از گند کاریات تو دوره نامزدیمون ازت داشتمو ...رو می کنم..با ادرس
دقیق

همه اشون..

حتی ...کلوپتو هم لو می دم..همون کلویی که با من توش خوش می گذروندی و معامله می
کردی ..کلویی که هنوزم هست و بهش دلخوشیچطوره؟..معامله پایا پایی هست؟
با حرص گفت:...

-همین الان ادرسو بده با شماره کارت...

-افرین ..حالا شدی پسر خوب ...پس عجله کن...تو انبار شازده هنوز یه سری جنس
هست

که من قادر به اب کردنشون نبودم..چون کسی با من معامله نمی کنه اما تو ...مشتری
داری..به هر حال این روزا همه اسم تو رو می برن و افتادی سر زبون مشتریای بازار
این کار

خندید:

-خوب بیا با هم بفروشیم

خندیدم:..

-من از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم.. اونم سوراخی که توی عوضی توش باشی.....دارم
می رم اونور...تو بمون و جنسات...الان ادرسو برات می فرستم..سریع پول رو واریز کن
-اوکی فنچ خوشگله...

با پوزخند ..سکوت کردم...که چرب زبونیش گل کرد:

-دلم برا خودت و...

-لطفا صداتو و ببر وخفه شو کامران..تا نظرمو عوض نکردی ...پول لازم نبودم...محال
بود..به

توی منفور رو بندازم...

گوشیمو پایین اوردم و شماره فرهاد رو بلافاصله بعد از قطع تماس کامران گرفتم...زود
جواب

داد و من بی معطلی گفتم:

-اهل معامله هستی ..اونم مردونه؟

بعد از چند ثانیه ای سکوت گفت:

-بگو

-اگه بخوای مثل دفعه قبل سر ده دقیقه مامورا رو بریزی رو سرم...تو و نقشه هات رو
برای

کامران رو می کنم و ..سر سه سوت می فرستم رو هوا

حرفی نزد:

-خوبه...پس خوب گوش کن..ببین چی می گمهمین حالا گزارش می دی که منو گرفتن
و

پلیسا رو از جلوی راه آهن سمنان دور می کنی...حالا هر بهانه ای دیگه که می خوای
بیاری

..بیار ..فرقی برا من نمی کنه...فقط ..نمی خوام پلیسی اون اطراف ببینم
-خوب؟

-الان برات یه ادرس می فرستم...سریع با رفیق رفقات می ری اونجا و اونی که می خوای
رو

با کلی جنس دست نخورده می گیری..اینطوری ...هیچ طلبی بینمون نمی مونه و می داری
من برم رد کارم...اوکیه؟

-اگه نیومد ..اگه جنسی نبود؟

-میاد..اون عوضی میاد...تو حرف منو باور کن...

-از کجا می دونی هدفم کامرانه...؟

-قبل از همه این بدبختیا... یه بار اومد سراغم..کامران الکی دورو بر کسی موس موس
نمی

کنه..بهش شک کرده بودم..اما مطمئن نبودم...توام بی خودی شماره ادمای عتیقه رو تو
گوشیت نگه نمی داری..تنها کسیم که می تونست به مدارک و نحوه امضا کردن من

دسترسی داشته باشه فقط کامران بود...که تونست اون وامها رو به نامم بگیره ..اون بارم
اومده بود سراغم ببینه...پلیس منو گرفته یا نه...و تو چه وضعی هستم

اولین بارشم نبود که می خواست منو طعمه کنه...پس فهمیدنش زیاد کار سختی نبود..

.ادرس اون خونه قدیمی..جایی که برای کشتن من ادم فرستاد و هر جایی که می رفتم..فقط

کامران داشت ..نه هیچ کس دیگه ای

..پس هدف تو کامرانه..برای همین منو اونطور گرفتی و ادارت بردی که خیالش راحت شه
که

به من شک داری تا اون راحت کاراشو پیش بیره تا تو رو پرسونه به ادمایی که می خوای
...مگه نه؟

حرفی نزد:

اما حالا نقشه عوض شده... کاری می کنم که سریع بتونی خفتش کنی ... هوم؟ چطوره؟
-اگه نیومد و تو در رفتی ؟

-فرهاد من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم... این بارم باورم کن... اون لعنتیا رو ازم دور کن... تا یه

ربع دیگه یه مبلغ به حساب اعظم واریز میشه... این اولیش.. تا حرفمو باور کنی...
معمولا هم موقع پول ریختن از یه حساب دیگه استفاده می کنه... از اسم خودش استفاده نمی کنه.. یه اسم به اسم... ناهید بخشش... بعدشم... می ره سراغ اون ادرسی که بهت گفتم.. همیشه هم یه پیش مرگ می فرسته.. پس زیاد برای گرفتنش عجله نکن تا سر و کله خودش پیدا بشه

-اون می خوای کل پول جناس رو برات کارت به کارت بکنه ؟

نمی تونست حرفمو باور کنه و من داشتم زمانم رو از دست می دادم:

-نه مبلغی که بتونم باهاش فرار کنم... برای همین راحت قبول کرد.

.. 51 تومن در برابر اون جنسا هیچه فرهاد.. اون احمق ... طمع گرفته اشه... بهترین فرصت.

برای به دام انداختنش

-چقدر جنسه؟

عجله داشتم.. فکرم پیش متین بود:

-به اندازی که سرشو راحت ببری بالای دار... حالا چیکار می کنی . ؟ باهام معامله می کنی ... یا برم پی یکی دیگه ؟

-سعی می کنم اینبار بهت اعتماد کن...

-اعتماد کن .. من مثل تو نیستم.. الان برات پیامک می کنم... اگه پلیسا نرن... زنگ می زنه به

کامران و همه چی رو بهش لو می دم

-خیل خوب..یه کم بهم فرصت بده

تماس رو قطع کردم و شروع به فرستادن ادرس کردم...جنسایی که خیلی وقت بود تو مخفیگاه پدرم مونده بودن و به سمتشون نرفته بودم..چون نمیشد به این زودیا با لو رفتن شازده بهشون دست زد...

اهی کشیدم و سریع یه ماشین به سمت راه آهن گرفتم

توماشین منتظر برای رفتن مامورا....نشسته بودم..به ساعت نگاهی انداختم..یک ربعی گذشته بود که متوجه تغییراتی شدم..داشتن کم کم سوار میشدن که برن.....با خیال اسوده...به عقب تکیه دادم و راحت نفسمو بیرون دادم پول در اوردم تا کرایه رو حساب کنم ...چند ثانیه بعد هر دو ماشین...به دنبال هم حرکت کردن و رفتن

کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم...زمان زیادی رو از دست داده بودم گوشیمو در اوردم و شماره متین رو گرفتم..دیگه با فرهاد و کامران کاری نداشتم..قصدم دور

کردن پلیسا بود و تونسته بودم این کارو انجام بدم هر چی با شماره اش تماس می گرفتم..خاموش بود...هوا سرد و خشک بود و سوز سرما...دستا و گونه هامو س ر و بی حس کرده بود ..همونطور که گوشی تو دستم بود جلوی درب اصلی ورودی ایستگاه راه آهن ...دو سه بار

دور خودم چرخیدم که شاید ببینمش...

صدای سوت قطاری که وارد راه آهن شده بود و زنی که مدام اعلام می کرد مسافرا سوار قطار تهران مشهد بشن...قدمهای..شتابزاده ام رو رونه سالن اصلی ایستگاه کرد....

..بین مسافر چشم چرخوندم و باز شماره اشو گرفتم ...همچنان خاموش بود...وقتی از پیدا کردنش ...عاجز شدم...

سرگردون خودمو به اطلاعات رسوندم و از زنی که آماده اعلام زمان حرکت قطار بعدی بود

پرسیدم:

-قطار تهران مشهد کی حرکت می کنه؟

لحظه ای مات و مبهوت بهم خیره شد و پلکهاشو اروم بست و باز کرد و گفت:

-داره حرکت می کنه..مسافراش سوار شدن...

و با اشاره به پنجره هایی که به راحتی حرکت قطارها رو نشون می دادن گفت:

-چیزی به حرکتش نمونده

لبهام از هم باز موندن...چرا نمی تونستم به متین برسم...؟حتی نمی تونستم تلفنی باهاش

حرف بزنم

..هول هولکی از بین مسافرهایی که در حال تهیه بلیط و یا سوالهای دیگه بودن...گذاشتم و

سعی کردم هر کی که مقابلم قرار می گیره رو پس بزنم

حتی ..طعنه و بدرفتاریهای کسایی که بهشون می خوردم.. رو به جونم خریدم که لحظه ای از قطار غافل نشم...

در بزرگ شیشه ای رو با دو دستم هل دادم ...همه جا سرد بود و زمین خشک و بی

روح..تنها دونه های ریز برف بود که اروم اروم شروع به باریدن کرده بودن

قطار قصد حرکت داشت..صدای سوت بلندش...مضطربم کرد

زیر گذر ...با فاصله زیادی از سالن ایستگاه قرار داشت..با نگاهی به زیر گذار و قطاری که

داشت حرکت می کرد...بی توجه به اخطارهای مامور راه راهن که عقب ایستاده بود...

خودمو به لبه سکو رسوندم و با نشستن روش و گذاشتن کف دستام به روی لبه ی سکو...

پاهام رو .. به ریل های سرد و سیاه رسوندم...مامور دیگه ای در حال بستن در ها و دور کردن

مسافرا از قطار بود

بعضیا بهم خیره شده بودن که چطور سعی داشتیم با رد کرد ریل ها خودمو به اون سمت برسونم..

.قطار با سوتی دیگه... اروم شروع به حرکت کرد...با عجز در حالی که می دویدم به رفتن قطار خیره شده بودم..

.به انتهای قطار رسیده بودم..که کوله امو روی سکو پرت کردم و با کمک کف دستام... خودمو

و با قدرتی که نمی دونستم از کجا آورده بودمش ...بالا کشیدم.

.بعضی از پسرها و خانومهایی که اونجا بودن بهم خندیدن و بعضی هم متعجب بهم چشم دوختن

نیمی از قطار از سکو گذشته بود...شروع به دویدن کردم.....خودمو به پنجره ها رسوندم هنوز قطار سرعت نگرفته بود..به هر پنجره ای که می رسیدم با امیدی که همراه شده بود با

نگرانی ..به دنبال چهره متین می گشتم

سرعت قطار رفته رفته داشت زیاد می شد و من هم همراه قطار ...سرعت قدمها رو تند تر می کردم..

که بلاخره مجبور به دویدن شدم..صدای ماموری که از پشت سرم می اومد و مدام ازم می خواست از قطار فاصله بگیرم...مزاحم ذهن اشفته ام شده بود که یه لحظه با دیدنش که اون

سمت دیگه قطار با کوله ای که رو پاهش گذاشته بود و سرش پایین بود...

هیجان زده ... همونطور که می دویدم شروع به ضربه زدن روی شیشه کردم...
 قطار به صورت اتوبوسی بود و معلوم بود برای سریعتر رسیدن به مقصد .. اولین گزینه
 رو برای
 سوار شدن انتخاب کرده... با باند دستش با چهره در هم و ناراحت ور می رفت
 مسافر نزدیک به شیشه با بهت بهم خیره شده بود صدامو در اوردم و با وجود کم
 آوردن
 نفس به خاطر دویدن زیاد... اسمشو به زبون اوردم... و صداش زدم.. با قدرت صداش زدم
 اما قطار سرعت گرفته بود.. داشتم به انتهای سکو نزدیک می شدم و قطار بدون لحظه ای
 درنگ.. به حرکتش ادامه می داد..
 اشک از گوشه ی چشمهام جاری شد و باری دیگه با تمام توان صداش زدم... اما صدای
 قطار
 ... منو متوجه متین نمی کرد...
 کلافه و ناراحت... دستی به روی موهای کشید دیگه نمی تونستم پا به پای قطار بدوم
 که...
 تو یه لحظه که می خواست سرشو به سمت پنجره برگردونه ... قبلا از رسیدن به آخرین
 نقطه سکو... ضربه دیگه ای به شیشه زدم که بلاخره مامور خودشو بهم رسوند و از پشت
 سر گوشه ای از پالتوم رو کشید و منو به عقب هل داد و سرم فریاد زد که چرا قصد
 جونمو
 کردم
 با بی رحمی به عقب رنده شدم و پاهم دیگه اجازه دویدن پیدا نکردن و قطار.. با سرعت
 هر
 چه تمام تر از سکو دور شد و همونطور که اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بودن.. در
 زیر
 اوار حرفها و سرزنشهای مامور ... افتاده روی زمین... با ناباوری به رفتن قطار خیره شده
 بودم

لبه های شال از دو طرف صورتم اویزون شده بودن و دونه های برف..اروم و نرمه نرمک .. روی

موهای مشکیم ...با آرامش می نشستن ..و من با دهانی نیمه باز و چونه ای لرزون..با چشمانی دریایی..نظاره گر رفتن قطاری شده بودم که همه کسم رو ازم ربوده بود تنها تر از همیشه....دیگه پاهام یارای رفتن نداشتن ..که دستی از پشت سر...بازوم رو چسبید و منو وادار به ایستادن کرد

برام اصلا مهم نبود چی کسی منو مجبور به بلند شدن می کرد..خیره به انتهای قطاری که کم کم داشت از جلوی چشمم دور میشد..اروم و بی جون بلند شدم که اون یکی دستم رو گرفت و از پشت سر هر دو دستم رو اسیر دستبند کرد حتی دست بلند کرد و شالی که روی سرم عقب رفته بود رو جلو کشید...

بغضم شکسته شده بود ... دیگه اثری از قطار نمونه بود ...زن با ظاهری ...جدی و اخمو با

چرخش کوتاهی رومو بگردوند تا منو ببره

احساس سنگینی می کردم ... مسافرایی که با ترس و نگرانی به منی که تا چند دقیقه پیش...مقابلشون می دویدم خیره شده بودن

جلوتر یکی از مامورا کوله امو رو از روی زمین برداشت و با بیسیمش شروع به گزارش دادن

کرد

بازم فرهاد سرم کلاه گذاشته بود...و فقط برای رسیدن به متین چنین حماقتی کرده بودم

در تمام مدت در برابر حرفها و سوالاتشون سکوت کرده بودم...و چیزی نمی گفتم...نزدیک به

غروب بود که با اومدن فرهاد و تحویل دادن من بهشبازی به پایان رسید

فرهاد من رو همونطور دست بند زده سوار ماشینش کرد و بی وقفه به سمت تهران به راه

افتاد

نزدیک به تهران بودیم... که زبونش رو که چون خنجر شده بود رو به حرکت در آورد و شروع

کرد:

-با مادرش صحبت کردم... قراره به محض برگشتن.. مراسمشونو بگیرن...

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت:

-توام تا روز دادگاهت می ری که تو چشم نباشی... حتی یک لحظه هم بهت فرصت نمی دم

که بخوای کاری کنی

سردلم می سوخت و به نور چراغ ماشینا و ورودی تهران چشم دوخته بودم

..با گرفتن سر کرده اشون.. زمان دادگاهت معلوم میشه... راستی بهت نگفتم.. مادرش می

گفت... متین گفته خرید حلقه رو هم خودشون انجام بدن.. تا دیگه وقت تلف نشه

به یاد حلقه هایی که توی دبی برای هم خریده بودیم افتادم و لبخند نیمه جونی روی لبهام

نشست

که خیلی سریع متوجه اش شد و متعجب از رفتارم.. لحظه ای سکوت کرد:

-نمی فهمت زیبا.. قبلا هم گفته بودم... تو شاید باعث تاخیر این مراسم بشی... ولی نمی

تونی مانعش بشی...

نگاهی بهم انداخت.. و من هنوز به یاد گذشته لبخند می زدم.. زمانی که می خواستم گره

کرواتش رو ببندم

پلکهامو باز و بسته کردم و فرهاد باز لب زد:

-البته من بهشون قول دادم اگه بتونم کس دیگه ای رو جایگزینش کنم که بتونه زودتر

برگرده

باز نگاهم کرد تا عکس العملم رو ببینه... اما من میخکوب صندلی و به ظاهر تصاویر

پیش روم

شده بودم:

-مثلا بتونم ظرف دو هفته برش گردوندم....خوب آگه هم نشه..آخر این ماه صد در صد...-

همچنان لبخند رو لبهام بود و از عشق متین ..نفس می گرفتم

-حرفامو باور نمی کنی؟نه?...باشه...خودت خواستی..

گوشیشو در آورد و همونطور که تو ترافیک مونده بودیم...شماره ای وارد کرد و تماس گرفت و

طوری تنظیم کرد که من راحت صداها رو بشنوم

شروع به شمردن تعداد بوق ها کردم که با شنیدن صدای مادر متین و سلام و احوال پرسی

فرهاد باهاش..از خاطرات خوشم دست کشیدم و گوشهام رو بهش دادم:

-نه من بتونم کارشو راه می ندازم که زودتر برگرده...بتونم کس دیگه ای رو جایگزینش می

کنم

-ممنون...شما لطف دارید سرهنگ ..اتفاقا همین دیشب ...با مهتاب ..تلفنی حرف زد...

تیری به سمت قلب رونه شد و چشمام به سیاهی رفت

-انشالله برگرده...شما هم باید بیااید...

-چشم حاج خانوم...ببخشید که مزاحمتون شدم

بغضم رو به سختی و به دور از فرهاد بلعیدم ...واقعا متین می خواست ازدواج کنه؟

تماس رو که قطع کرد ... گوشیش رو مقابلش پشت فرمون انداخت و با حرص همونطور که

دنده عوض می کرد گفت:

-دیدی...تو یه ادم گذرا هستی ...یه سرگرمی لحظه ای...امکان نداره متین...به سمت تو

کشیده بشه...چرا که دختر عموش...جذابیت های بیشتری از تو داره..

گوشه ی پیشونیم رو به شیشه تکیه دادم و پلکهامو روی هم گذاشتم:

-خودت خواستی اینطوری عذاب بکشی زیبا.. همه اش مقصر خودتی ...اخه اگه متین دلش
پیش تو بود..که...

چشمامو باز کردم و خیره به جلو اروم گفتم:

-بسه فرهاد.. خواهش می کنم دیگه تمومش کن

لبه‌هاش از هم باز موندن

آیا حق داشتم برای عشق از دست رفته ام گریه کنم؟ نه... معلومه که حق نداشتم... اسم

دوست داشتن های یک طرفه که اسمش عشق نیست... اسمش سوختن تو اتیش

توهمات.. توهماتی که خودم بهشون پر و بال داده بودم..

پلکهامو روی هم گذاشتم:

-شنیدن صدات عذابم می ده... لطفا.. برای چند دقیقه ای هم که شده سکوت کن

.... اعصابم دیگه کشش نداره

نیم رخس رو برگردوند چشمامو باز کردم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم... آیا فرهاد هم

مقصر بود؟

-حرفات داره.. انیتم می کنه... الان اصلا دوست ندارم .. صدات رو بشنوم... منو فقط ببر به

همونجایی که می گفتی.. به همونجایی که باید بمونم.. تا دیده نشم..

نگاه ازش گرفتم و سرمو تکیه داده به شیشه.. اروم اروم عقب کشیدم و با دستایی که تو

دستبند بودن.. به صندلیم تکیه دادم...

متحیر بهم خیره شد... هر دو دستم رو بلند کردم و دکمه ی شیشه رو فشردم تا پایین

بره.... هوای سرد و برفی بیرون.. به درون راه پیدا کرد.. چشمهامو بستم و گفتم:

-فقط برو... از هیچیم حرف نزن... از بدبخت بودنم... از بی کس بودنم..... از تنها بودنم

از...

دوست داشتن های توهم زده ام..... از خیالات بزرگی که فکر می کردم واقعی هستن..... از

ادمای اطرافم.... از ادمایی که فکر می کردم... می تونن متفاوت باش ...دیگه حرف نزن.
فقط برو.. برو .. و بذار همه چی رو برای همیشه فراموش کنم... فقط برو فرهاد.. برو
لبهامو از فرط تشنگی .. بهم فشردم و با چشمایی که تهشون اشک جمع شده بودن گفتم:
-خیلی ... خوابم میاد... خسته ام..... دوست دارم برای یه مدت طولانی بخوابم...
با وجود سرماییه که تن نحیف و ظرفیم رو می لرزوند... اما گذاشتم باد سرد همچنان به
صورتم بخوره

از درون داغ و از بیرون لرزون و سرما زده بودم
همونطور که چشمم کم کم بسته میشدن... کز کرده تو خودم.. دلم خواست به خواب برم...
سرم سبک شده بود.... و نیاز به استراحت داشتم... رفته رفته... سرما بیشتر و بیشتر شد
و
من بیشتر در خودم فرو رفتم و سرم به عقب رونده شد تا برای مدتی که دلم می خواست
به خواب عمیقی فرو برم

در تمام مدت... توی یه عالم دیگه بودم... وجود گرما و بدن عرق کرده ام رو می تونستم
حس
کنم
پدرم مرتب ... جلوم راه می رفت و مادرم رو ... که کنار.. لبه ی تخت نشسته بود سرزنش
می
کرد...

اما مادرم با لبخند به من نگاه می کرد... تمام اجزای بدنم سست و گرخت شده بود و حتی
قادر نبودم.. دستم رو که کنارم روی تخت بی حرکت قرار گرفته بود رو بلند کنم
گلویم خشک بود ... و به شدت احساس نیاز به آب می کردم
پدرم... به تخت نزدیک می شد و نگاهی به من می نداشت ... صورتش به شدت خونی و

ترسناک شده بود... اما همچنان محکم و قدرتمند راه می رفت...

در عوضش صورت مادرم... بی نهایت اروم و دوست داشتنی بود و دلم می خواست
لمسش

کنم. تمام نیرومو به دستام دادم تا بلندش کنم...

بی حرف از لبه ی تخت بلند شد... مضطرب و نگران نگاهش کردم... پدرم سعی کرد به
سمتش بره.. اما چیزی مانعش میشد که از یه حدی به بعد نتونه بهش نزدیک بشه

هر چقدر تلاش کردم مادرم رو صدام بزنه نتونستم... برگشت و با لبخند نگاهم کرد.. اشک
روی

گونه هام جاری شدن.... صورت پدرم بیشتر از قبل خونی میشد و از مادرم دورتر
میشد... لبهام

محکم بهم دوخته شده بودن و به شدت گریه می کردم.... و صداهاى نامفهومی رو از خودم
در

می اوردم

ناگهان همه جا تاریک شد و هر دوشون ناپدید شدن و من از شدت ترس.. سعی کردم
چشمامو ببندم... اما ناگهان ته دلم خالی شد و با حسی مملو از تهی شدن و سبکی

...چشمامو از هم باز کردم

برای لحظاتی به نقطه ای که به محض چشم باز کردن دیده بودم خیره شدم و با شنیدن
صدایی از بغلم... اهسته سرمو برگردوندم... زن مسن و رنگ و رو رفته ای ... روی تخت
کناریم

دراز کشیده بود و در حال غر زدن به پرستار بود:

-اخه باید یکی باشه که تا من گفتم... سریع حرفمو گوش کنه... دستم خشک شد بس که
این زنگو فشار دادم.. تا که یکی بیاد و ببینه من چه مرگمه مادر

پرستار.. کلافه و خسته ... تند تند .. داروهای زن رو آماده می کرد... که یهو نگاهش به من
افتاد

و لبخندی به روی لبهاش آورد:

-خوبی؟

چشمام می سوخت و بهش خیره بودم... پیرزن هم سرشو برگردوند و نگاهی به من انداخت

...و گفت:

-انقدر شما دخترای این دوره زمونه... شل و ول و ماستید که با یه سردی و گرمی یهو ..زمین

گیر میشد... چی بگم... اخه اینم شد وضع زندگی..

پرستار خندون به من نگاه کرد و از دست زن سری تکون داد:....

-نیگاه.. صداشم در نمیاد... اصلا جون نداره... یه ذره فشارش بدی ..جونش در میاد

دلَم اب می خواست که پرستار ..وسایشو جمع و جور کرد و رو به من گفت:

-الان میگم همراهت بیاد.. اتفاقا تازه اومده.. تلفنش زنگ خورد... رفت بیرون...

زن.. تو جاش نیم خیز شد:

-ساعت ملاقاته... کسی برای دیدن من نیومده؟

پرستار ..سری تکون داد و با سینی که تو دستش بود گفت:

-نه....

زن اخم کرده.. ناراحت سرشو دوباره به روی بالشت برگردوند و با بدبینی به من خیره

شد... سرمو برگردوندم و به سقف خیره شدم که در اتاق به ارومی باز و بسته شد و

صدای

قدمهای اروم و یکنواختی توی اتاق پیچیده شد...

به ارومی نگاهمو از سقف به سمت چپ دادم و با لبهای خشک به صورت فرهاد خیره

شدم

لبخند خسته ای زد و ازم پرسید:

-بهتری؟

زن...دندون قروچه ای اومد و با طعنه گفت:

-چرا خوب نباشه..ماشالله یه ناز کشی مثل تو داره..دیگه چی از خدا می خواد..؟..همین

امثال تو انقدر لوسش کردید که تا یه باد بهش می خوره..تب می کنه

کم کم صدای زن ..داشت ناراحت می کرد...فرهاد با لبخند ملایمی رو به زن...به تختم نزدیک

شد و گفت:

-دکترت گفته.....می تونی تا بعد از ظهر مرخص شی

اب دهنمو قورت دادم:

-البته باید بمونی اما گفتم ببرمت خونه بهتره...خطر از سرت گذشته..باز خودت می دونی

چشمامو بستم و اب دهنمو با درد قورت دادم و به محض باز کردن چشمام با صدای گرفته و

خش داری ازش پرسیدم:

-دادگام کی برگزار میشه ؟

لحظه ای بهم چشم دوخت...و گفت:

-احتمالا یکی دو هفته بعد....

سرمو پایین دادم و گفتم:

-دوست ندارم اینجا بمونم...

لبهاشو روی هم گذاشت و به رنگ و روی پریده ام خیره شد و ازم پرسید:

-چیزی می خوام برات بیارم؟

گونه هام هنوز از شدت تبی که رد کرده بودم داغ بودن:

-اب...

سرشو تکون داد و برام از روی میز کوچیک چسبیده به تخت..لیوانی برداشت و برای پر

کردنش به سمت یخچال رفت ... زن با حسادت ... نگاهمون کرد و باز گیر داد:

-تو هم ببین نازتو می کشه.. هی بتازون

فرهاد لیوان به دست به بالا سرم اومد ..تختو بالا داد و دستشو به زیر بالشتم برد تا کمک

کنه اب بخورم

بعد از خوردن چند قلوپ اب ..لبهامو از لیوان دور کردم و سرمو راحت رو بالشت

گذاشتم..دستشو از زیر بالشت بیرون کشید و با محبت به روم خم شد و گفت:

-اگه احساس می کنی هنوز حالت خوب نیست...یه روز دیگه بیمارستان بمون؟

چشمام ورم داشت...و کف دستام داغ بودن:...

-نه...بریم...از بیمارستان خوشم نمیداد

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-وسط راه هر چی صدات زدم دیدم چشمتو باز نمی کنی و داری می لرزی...

نا امید از هر جا...تن به نامردیهای روز گار داده بودم:

-می خوای منو ببری همون خونه ای که میگفتی ؟

فهمید..علاقه ای به داستان سرایشا ندارم و فقط دارم تحمل می کنم:

-اره...تا روز دادگاهت همونجا می مونی

زیاد از حد منطقی شده بودم..گویی نه عشقی در کار بود و نه دوست داشتنی:

-ممکنه بهم زندان بدن؟

لبه ی تخت نشست و بهم خیره شد:

-نه...گفتم که ...تو محکومیت رو گذروندی ..در ثانی با پلیس هم همکاری کردی ..نگران

نباش..من حواسم به همه چی هست

امیدوار از چیزی که لااقل بعد از مدتها ..بهم روی خوش نشون داده بود..سری تکون دادم

و

گفتم:

-بعدش می فرستی برم دیگه؟

غمگین خیره به صورتم که نگاهش نمی کردم جواب داد:

-یکی دو ماه بعدش ..می فرستمت...بهت قول دادم

-گرفتیش ؟

با لبخند بهم خیره شد...

دلم به شدت گرفته بود اما دیگه ناچار بودم که همه چی رو بپذیرم...من تمام تلاشم رو برای

رسیدن به متین کرده بودم و نشده بود...دیگه قلبم کشش این همه درد و زجر رو نداشت و می خواستم برای همیشه..با رفتن از این کشور..فراموشش کنم
-اعظم؟؟

-خوبه..نگرانیت بود....می خواست بیاد ..من نداشتم..فعلا ...کسی نفهمه بیرون هستی

..بهبتره..ممکنه از طریق اون بفهمن زندان نیستی

حوصله...لجبازی نداشتم و با حرفاش موافقت می کردم:

-باشه...من کی آماده شم که بریم؟

-به پرستار می گم بیاد کمکت منم برم دنبال کاری ترخیصت...باشه؟

بلاخره ناچاراً نگاهمو توی چشمای بی قرارش دادم و گفتم:

-باشه

امیدوار لبخندی بهم زد و از روی لبه ی تخت بلند شد ...دستی به روی گونه تب دارم

کشیدم و رومو به سمت پنجره گرفتم

بعد از انجام کارای ترخیص...با کمک پرستار لباسایی که برام گرفته بود رو پوشیدم

لباسایی که همه اشون با سلیقه ام جور بودن..و دقیقا از همون برند و فروشگاههایی بود که

ازشون خرید می کردم

وقتی خواستم کفشامو پا کنم... درست همونایی بودن که دوسشون داشتم.. از تک تک خواسته ها و سلیقه هام خبر داشت و کم نداشته بود

....هنوز احساس سرما می کردم... پیر زن انچنان کینه توزانه به من نگاه می کرد که گویی

..من مسبب بستری شدنش تو بیمارستان بودم..

فرهاد... با پالتو و برگه هایی که به دست داشت وارد اتاق شد... من که منتظر اومدنش لبه تخت نشسته بودم... با ورودش بلند شدم...

بهم نزدیک شد.. برگه ها رو روی میز انتهای تخت گذاشت و پالتوی تو دستشو باز کرد .. پشت

سرم ایستاد و از پشت سر.. پالتو رو... روی شونه هام با محبت و لبخند گذاشت و همزمان گفت:

-بیرون خیلی سرده

زن با تاسف.. سری تکون داد و رو به فرهاد گفت:

-دست خودت نیست.. ذلیل بودن از سر و صورتت می باره

بهش خیره شدم که ناراحت از طرز نگاهم.. جدی شد و خیره تو چشمام گفت:

-نترس.. کسی نمی دزدتش که اونطوری نگاه می کنی

سرمو برگردوندم و به فرهاد که اونم از دست زن به ستوه اومده بود خیره شدم که با لبخندی

گفت:

-بریم... زیاد سرپا نمون

زن رنجور از تنهایی و بی کسی .. به من و فرهاد زل زد که با نگاهی به خوراکیهایی که فرهاد

از قبل برام گرفته بود.. همه اشونو از انتهای میز برداشتم و بغل تختش رو میز گذاشتم و گفتم:

-امیدوارم خیلی زود خوب شی

با چشمای گشاده شده به من خیره شد.. لبخندی زدم و همراه فرهاد... بی حرف و دل شکسته ... در سکوت از اتاق خارج شدم...

بعد از بیمارستان فرهاد منو به یه خونه ی ویلایی.. که در باره اش بهم گفته بود برد... یه خونه با یه حیاط نسبتا بزرگ ... با درختا و باغچه هایی که اگر چه شباهتی به خونه سابقم نداشت..

اما می تونست ... روحیه از دست رفته امو ... تا قسمتی بهبود ببخشه... و امید به زندگی بهم بده

می تونست... بهم این انگیزه رو بده که خونه ای هست.. و کسی هست که می خواد همه چیزای بد رو.. برای همیشه ازم دور کنه.. کسی مثل فرهاد فرهادی که ... هر زمان اداره نبود ... پیشم تو خونه می موند و هوامو داشت... و سعی می کرد همه چی رو برام مهیا کنه

دیگه مثل قبل از وجودش ناراحت نمی شدم... با اینکه بهم حقه زده بود و به صورت نمایشی

پلیسا رو از ایستگاه راه آهن دور کرده بود .. اما کینه ای ازش به دل نگرفته بودم... و فقط روزها رو می گذروندم...

.. بیشتر وقتم رو با دیدن برنامه های بی سر و ته تلویزیون و یا خواندن کتاب های قطور و این

جور چیزا سپری می کردم ... بقدری که فرهاد گاهی متعجب از رفتارم... ازم می پرسید

خویم یا نه

حتی برام یه لپ تاپ آورد تا که شاید با سرگرم کردنم توی کدها و دستوراتی که زمانی تمام

فکر و انگیزهام بودن... حال و هوام عوض بشه

اما واقعا کارای بی نتیجه و بی فایده ای بودن... با اینکه جلوی فرهاد طوری تظاهر کرده بودم

که دیگه به متین فکر نمی کنم اما در هر کاری که انجام می دادم... پیش روم بود... همیشه با من بود و لحظه ای فکر و خیالش رهام نمی کرد

..اوایل برای اینکه مطمئن شه... فرار نمی کنم و نقشه ای ندارم.. چند روزی رو ..یکسره

پیشم موند و به طور پنهونی ..حواسش به من بود تا ببینه چیکار می کنم.

.اما بعد که دید واقعا تسلیم خواسته اش شدم.... و بی تفاوت و بی حال فقط انتظار رفتن رو می کشم....دیگه بهم سخت نگرفت... و منو به حال خودم گذاشت

گرفته و دماغ کنترل تلویزیون.. تو دستم بود و هی شبکه ها رو عوض می کردم... اصلا برام

مهم نبود چه برنامه هایی رو نشون می ده.. فقط برای تنوع تند تند شبکه ها رو عوض می کردم که خسته از تکراری بودن همه اشون ...خیره به صفحه تلویزیون..کنترل رو همراه دستم

پایین اوردم و زل زدم به فیلمی که داشت پخش می شد

نقش اصلی فیلم ..در حالی که سوار دوچرخه بود و رکاب می زد ...برای رسیدن به آخرین نقطه مسابقه ...با تمام قدرت پا زد و توی لحظه اخر با رسیدن به خط سفید انتهای مسابقه چشماشو بست و خنده کنان و با فریاد ...رد شد

با آهی سرد...لبخندی به روی لبهام نشست برای زمانی که با متین توی بلوار شیخ محمد بن زاید دبی.... دوچرخه سواری می کردیم و باهم مسابقه داده بودیم...

تک تک مکالمه های اون روز رو به خاطر اوردم ...وقتی که گذاشت من راحت مسابقه
رو ببرم

و احساس کنم که برنده شدم...حلقه های اشک تو چشمام جمع شدن:

-ترحم خوب نیست سید

خندید:

-بذار پهلوت که خوب شد..یه مسابقه واقعی باهم می داریم...اینطور ناجوانمردانه است

-بابا... مرد...حالا سر چی ؟

-سر یه قورمه سبزی..خونگی

همراه اشک به حرفی که بهم زده بود..خیره به صفحه ی تلویزیونی که چیزی ازش رو
نمی

نمی دیدم خندیدم...چرا روزهای خوب زود می گذرن؟...به سوالی که ازش کردم توی

تنهایی و سوت و کوری خونه ..بیشتر خندیدم:

-آشپزیت چطوره؟

-در حد تیم ملی

-تا این حد؟

-تا این حد...

صدای خنده اش هنوز تو گوشم بود که با خشم...تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو
گوشه

ای از مبل پرت کردم و با حرص ..به زیر چشمام دست کشیدم تا صورتم از اشک خیس

نشه...

لحظه ی اخر توی قطار رو... از اون روز به بعد که رفت و متوجه من نشد... بارها و

بارها با

خودم مرور کرده بودم...چهره ناراحت و اشفته اش...نرسیدم بهش و هزاران بغض بی

جواب و

سنگینی که هیچ وقت تموم نشدن

بی حال به عقب تکیه دادم... که یه لحظه با تجسم متینی که مقابلم ایستاده بود... به دیوار
رو به روم خیره شدم... یعنی الان کجا بود و چیکار می کرد؟ چرا فکر و خیالش دست از
سرم

بر نمی داشت و نمی داشت زندگیم رو بکنم؟

آهی کشیدم و دل شکسته از جام بلند شدم... وارد اشپزخونه شدم... یه جوری شده بودم
و دلم می خواست یه کاری کنم و به یه چیزی چنگ بزنم تا خودمو از این درد و این
وضعیت
خلاص کنم...

که با دیدن قابلمه روی گاز... به خودم قدرت دادم تا با درست کردن غذایی که اون دوست
داره.. یه طوری این درد بی درمون رو درمون کنم و خودمو اروم کنم
حداقلش این بود که دیگه لازم نبود به یه جا زل بزنم و یه مرگ تدیجی رو برای خودم رقم
بزنم

چند وقت پیش دستور پخت قورمه سبزی رو از اعظم یاد گرفته بودم...

عشق عجب چیزی ناشناخته ایه... با اینکه سعی می کنی ازش دل ببری... اما... هزاران
..بهانه و دلیل جلوی چشمت رژه می رن که تو رو به یادش بندازن
غذایی که فقط به خاطر متین از اعظم یاد گرفته بودم...

لبخندی زدم و با غمگین ترین حالی که در خودم سراغ داشتم.. مشغول پختن غذایی شدم
که از قدیم هم علاقه زیادی به خوردنش نداشتم

اما دست به کار شدم... و چنان درگیرش شدم که حتی فکر کردم شب قراره... متین به خونه
بیاد و از غذایی که من پختم بخوره

بوی قورمه سبزی.. تمام خونه رو پر کرده بود... ایستاده لبه ی کابینت در حال حلقه کردن
خیار

برای سالاد بودم که نگاهم معطوف دست چپم شد...

چند روز پیش فرهاد منو دوباره پیش دکتر برد ... با معایناتی که کرده بود.. امیدوارم کرده بود که

امیدی به درمانش هست

اما بدون حضور متین چه لزومی داشت که این لرزش خوب شه..

با حالی منقلب .. دستامو پایین اوردم و خیارو تو ظرف سالاد رها کردم... بعد از این همه مدت....

به شدت بی تاب حضور و صدایش شده بودم... نمی تونستم از فرهاد درباره اش چیزی

بپرسم... اون فکر می کرد من متین رو فراموش کردم...

در حالی که قصد کرده بودم برم و به پشت سر هم نگاه نکنم... اما دلم اجازه هیچ کاری رو

بهم نمی داد.. از اشپزخونه در اومدم و بی هدف توی هال خونه راه رفتم و هی دور خودم

چرخیدم و اشفته تر شدم...

فرهاد گفته بود که اخر این ماه... عقد می کنه

در دلم اشوبی به پا شد و دستامو محکم بهم فشردم که یه دفعه در سمت حیاط باز شد و

فرهاد تو اومد و با دیدنم که اون وسط ایستاده بودم ... متعجب بهم خیره شد

اهسته و کم جون نفسمو بیرون دادم و با گفتن سلام ارومی به سمت اتاقم رفتم

درو که پشت سرم بستم... مضطرب لبه ی تخت نشستم.. تازه داشتم به عمق فاجعه پی

می بردم که اگر ازدواجه کنه... چه بلایی سرم خواهد اومد..... ضربه ای به در اتاق خورد

و باز

شد

فرهاد ایستاده در آستانه ی در... بهم خیره شد و ازم پرسید:

-همه چی مرتبه؟

سرمو تکون دادم و خیر به فرش زیر پام تند گفتم:

-یکم پهلوم درد می کنه...همین

-قرصاتو خوردی ؟

سر تکون دادم...

بودن فرهاد...در این لحظه که فقط می خواستم به متین فکر کنم برام عذاب اور شده بود..نگاهی بهش انداختم...چند وقتی بود..که تو حال خودش نبود و گاهی هم عصبی به نظر می رسید:

-دو روز دیگه دادگاه داری

با دلشوری که ازش پنهون کرده بودم پرسیدم:

-انتظار نداشتم انقدر زود برگزار بشه

قدمی به داخل اتاق گذاشت و هر دو دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-چند روز پیش تونستیم...باندی که دنبالش بودیم رو متلاشی کنیم

تو چشماش دقیق شدم..خوشحال به نظر نمی رسید

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم:

-تو که باید الان خوشحال باشی...پس چرا گرفته بنظر می رسی؟

سعی کرد لبخند بزنه:

-نه خوبم..فقط یکم خسته ام...

یهو ازم پرسید:

-غذا درست کردی؟

پوزخندی به غذا درست کردنم زدم و گفتم:

-بیکار که باشی ..دست به هر کاری می زنی

گنگ در تایید حرفم... سرشو بالا و پایین کرد که ازش پرسیدم:

-برات بکشم؟

متعجب بهم خیره شد..خنده ام گرفت..گذروندن وقت با فرهاد..حتما می تونست ...فکر و ذهنم رو از متین دور کنه...باید دور می کرد ..اینطوری حتما دیوونه می شدم.. باید یه فکری

به حال خودم می کردم:...

-بیا...خیلی وقته حس داشتن یه خانواده رو نداشتم...نمی دونم اما...با وجود ناراحتیایی که ازت دارم..ولی برام مثل یه خانواده هستی فرهاد...بوی خانواده امو می دی..بیا رومو ازش گرفتم و به سمت اشپزخونه رفتم..به دنبال خسته در حالی که کتشو در آورده بود

وارد اشپزخونه شد و یکی از صندلیا رو از پشت میز...بیرون کشید و روش نشست بغض کرده... لپم رو از درون گاز گرفتم و با لبخند گفتم:

-یادته ..گاهی که شازده نبود ..مادرم صدات می زد که بیای و با ما غذا بخوری..توام خدا خواسته...زودی می اومدی...مادرم همیشه اول برای تو غذا می کشید..و من ناراحت می شدم

فرهاد با نگاهی ازرده و رنجیده بهم خیره شد:.

-فکر می کردم تو رو بیشتر از من دوست داره...برای همین از دستش دلخور می شدم اشک تو چشمام حلقه زد:

-یه بارم که یه دفعه برای برداشتن وسیله ای وارد اتاق مطالعه شدم... دیدم که مادرم داره..یواشکی باهات حرف می زنه که با دیدنم..هر دوتون سریع ساکت شدید و مادرم با لبخند ازم پرسید که چی می خوام..یادته؟

ته چشمای فرهاد به قرمزی می زد:

-تنها همبازی بچگی هام بودی و دوست داشتم... اما..هر بار که می دیدم همون قدر که مادرم دوست داره..پدرم اذیتت می کنه...ذهنم پر از سوالهای عجیب میشد دیس برنج رو وسط میز گذاشتم و مقابلهش نشستم:

-از این به بعد هیچی مثل سابق نمیشه فرهاد...اما میشه...زندگی رو از نو ساخت..عمر رفته امونو هم نمی شه برگردوند..ولی میشه..همین عمر باقی مونده رو به خوبی گذروند..

کفگیر رو برداشتم و تو بشقابش ..یه کفگیر برنج ریختم و با لبخند گفتم:

-بخور...ببین خوب شده؟

با استین های بالا زده..نگاهی به ظرف مقابلش انداخت و گفت:

-تو که قورمه سبزی دوست نداشتی !!؟؟

قاشقم رو برداشتم و از ظرف خورشت روی برنجم چند قاشق قورمه سبزی ریختم و خیره به

غذام گفتم:

-آره ..دوست نداشتم...اما به خاطر یکی یاد گرفتم

چشمامو اهسته بالا دادم و نگاهم رو تو چشماش انداختم...لبه‌هاشو بهم فشرد و قاشق

کنار بشقابش برداشت و چیزی نگفت که گفتم:

-می دونی کی رو می گم که ؟

سرش پایین بود و خودشو با غذاش مشغول کرده بود..که ازش پرسیدم:

-برگشت؟

خیره به قسمتی از میز..همونطور که اروم غذاش رو با لبهایی بسته می جوید..سکوت کرد:

-نگران نباش...همه چی رو خیلی وقته که تموم کردم...نمی خوام بهش برسم...اره

..دوسش دارم ..ولی هر دوست داشتنی که ..انتهاش رسیدن نیست...

سرشو بالا آورد و بی رمق پاسخم رو داد:

-اره...برگشته...خیلی وقتم هست که برگشته

قاشق نیمه از غذا رو تو دهنم گذاشتم و غرورم رو که در برابر فرهاد آماده فروپاشی بود
حفظ

کردم و حرفو عوض کردم:

-بعد از دادگاه ..تا روز رفتن می خوام برم پیش اعظم

نمی دونم چرا حوصله نداشت اما جوابم رو داد:

-اینجا که همه چی هست

دلم از درد و غمباد داشت می ترکید:

-دلم براش تنگ شده...

به فرهاد نگاه نمی کردم که متوجه حال دگرگونم نشه...قاشق غذاها رو آهسته و آرام
توی

دهنم می داشتم:

-دنبال مدارک و کارای دیگه اتم...سعی می کنم هر چه زودتر جورشون کنم که راحت بری

سرمو تکون دادم و از پارچ روی میز یه لیوان اب برای خودم ریختم...یه چیزی تو گلوم
گیر کرده

بود...یه چیز بزرگ و عذاب اور ..یه چیزی که با اب هم پایین نمی رفت...یه چیز از
جنس..درد و

اندوه و حسرت

تمام حرکانم رو زیر نظر داشت...لیوان رو به لبهام نزدیک کردم و خواستم جرعه ای از
اب رو

سر بکشم:

-برای هر دوتون اینطوری بهتره..باور کن

لیوان رو قبل از اینکه قطره آبی از گلوم پایین رفته باشه...از لبهام دور کردم و با پوزخند
گفتم:

-بهتره؟ برای هر دومون؟

دیگه طاقتم رو از دست دادم و قاشق توی دستم رو با حرص پایین اوردم... چشماشو بست

فهمید که به نقطه ترکیدن رسیدم.. فهمید که دیگه لبریز شدم از سکوت و حرف نزدن
صندلیمو عقب کشیدم و بلند شدم:

-می دونی بهتر از همه اینا چیه فرهاد؟...

رگهایی از خشم تو نگاه و توی چشمام هویدا شدن...

چشماشو باز کرد و نگاه غمبارش رو بهم داد:

-بهتره از همه این حرفا.. سکوته... سکوت و احترام گذاشتن... به دلهایی که زیر پاهات لگد

کوبشون کردی... سکوت و قبول کردن اشتباهاتیه که می تونستن نباشن...

سرمو تکون دادم:

-تو به چه حقی... خوب و بد مارو تشخیص می دی؟ تو درباره ما دو نفر چه می دونی
چی؟

درباره ما فکر کردی که حالا راست راست تو چشمام نگاه می کنی و می گی... چی برای
ما

خوبه.. چی بهتره؟.

این خوبه که منو بفرستی اون سر دنیا و اونم مدام درگیر کار کنی که هر دومون به چیزی

فکر نکنیم؟... خوبه که زجر بدی و هی... عذابمون بدی؟

داد زدم:

-آره؟

خیره تو چشمام.. سکوت کرد و گذاشت خودمو خالی کنم:

-اگه قبول کردم که باهات راه بیام.. اگه قبول کردم که برم... اگه قبول کردم.. همه چی اونی

بشه که توی می خوای

برای اینکه که دیگه دوست ندارم بخاطر من.. مدام عذابش بدی... مدام... دست به سرش

کنی و بواسطه قدرتت... سرکوبش کنی... زجرش بدی و دلشو مثل من بشکنی
 دلم نیاید.. غمگین باشه... ناراحت باشه... حرفامو می فهمی فرهاد؟ اصلا احساسی داری..
 که این حرفام رو بفهمی؟

چرا رک و پوست کنده نمیای و حرف دلتو بهم نمی زنی .. و نمی زنی و نمی گی چته؟ چته
 که نمی خوای خوشی ما دو نفرو ببینی ..؟
 تو چشماش با چشمای پر از اشک خیره شدم:

- برای هزارمین باره که دارم بهت می گم.....اره... من اون مرد رو دوست دارم و بخاطرش
 کنار
 می کشم... تا این عطش بی درمونت.... بخوابه که دست از سرمون برداری... راحتش بذار
 فرهاد...

فریاد زدم و کف دو دستمو محکم به روی میز کوبیدم:
 - راحتش بذار... مردی که دوستش دارم رو راحت بذار
 به نفس زدن افتاده بودم

سرشو پایین آورد و ناراحت چشماشو بست که با همون حال خراب... از پشت میز در
 اومدم
 و به سمت اتاقم از اسپرژخونه خارج شدم

دلم هوای تازه می خواد... اما یارای نفس کشیدن ندارم... بغض آتش می کشه به همه ی
 وجودم و من فقط دلم برای خودم می سوزه ... می سوزه و باور نمی کنم این همه ظلمی
 رو
 که در حقم شد...

دل بسته بودم و دلم رو هزار پاره کردن ... صداقت به خرج دادم و زیر پا له شدم ... امید
 بستم
 و امیدم را نامید کردن و دست آخر با هزار نامردی و نقشه های شوم و نفرت انگیز از
 دلخوشی های کوچیکم دورم کردن...

باید با خدا قهر باشم این روزا ... قه ر قهر...

چون دیگه امیدی بهش ندارم..حتی نمی خوام دیگه صداش کنم ... دیگر به بودنش شک کردم...

هرچه بیشتر نزدیکش شدم... بیشتر عذابم داد ... هرچه بیشتر صداش کردم ..گوش هاش رو

محکم تر گرفت ...و درهای بسته اشو نشونم داد

بغض ... بغض ... بغض ... حسرت ... حسرت ... حسرت ... حس می کنم تنها موجود اضافه

ی این دنیا منم

و حالا که خونه نشین و دردمند و دل شکسته شده ام... دنیا سرجاش برگشته...

همین امروز دادگامم برگزار شد...واقعا دنیا سرجاش برگشته بود..وقتی که حکم صادر شد و

من تونستم...بعد از مدتها..نفس حبس شده تو ی سینه ام رو راحت بیرون بدم...

نگاه شاد و خندون فرهاد...برای لحظاتی شده بود مرهم تمام زخمهای کهنه ای که بر پیکر ..نا توان و زجر کشیده ام ..وارد شده بود

هرچند برای تمام زخم های خورده ام...مرهمی وجود نداشت و شاید با گذشت زمان این زخمها التیام می یافتن

فرهاد ..هر چیزی رو که تا به امروز قولش رو بهم داده بود..برام عملی کرده بود و سر حرفش

مونده بود..و حالا تا لحظه رفتن...فقط چند پله ی دیگه بیشتر باقی نمونده بود...و می

تونستم به این فکر کنم که من از این پس یه ادم ازادم و می تونم هر کاری کنم

داخل ماشین به انتظارش ...به منظره بیرون خیره شده بودم و به این فکر می کردم..با چه

زجری ..بلاخره همه این روزا به سر اومد و تموم شد...

با اینکه هوا سرد بود .. اما افتابی که مستقیم از رو به رو می تابید و چشم رو می زد.. باعث شد.. افتابگیر رو پایین بدم و همزمان نگاهی به فرمون و داشبورد بندازم
فرهاد زیادی دیرکرده بود...جایی برای رفتن نداشتم..عجله ای هم در کار نبود ...اهی کشیدم

و همین طوری برای سرگرم کردن خودم...دست پیش بردم و ..داشبورد رو باز کردم
به جز چندتا برگه و یه پاکت..چیز دیگه ای به چشم نیومد که چشم رو بگیره به همین منظور ..بی توجه خواستم ببندمش که برق زدن طرح نقره ای روی پاکت... نظرمو به خودش
جلب کرد

دستمو توی داشبورد بردم تا پاکتو بردارم..با کنار زدن برگه های روش..پاکت نمایان شد
که در

یه لحظه همزمان با بیرون کشیدن پاکت ...تسبیحی که زیرش قرار گرفته بود..از تو
داشبورد

بیرون افتاد و بین پاهام روی کف ماشین افتاد...

خیره به تسبیح متین که فرهاد ازم گرفته بود ..سریع نگاهی به بیرون انداختم و دوباره به
تسبیح خیره شدم

خم شدم و تسبیح رو از بین پاهام برداشتم و تو کف دستم گرفتمش و با آهی ..از اینکه
هنوز این تسبیح پیش فرهاد بود ...پاکت رو برگردوندم...

با دیدن اسم فرهاد که روی پاکت نوشته شده بود ...منصرف از دیدن داخل پاکت ..پاکتو
توی

داشبورد گذاشتم و دستمو به زیر درش بردم ..که با شنیدن صدای بوق ماشینی از پشت
سرسرمو برگردوندم...و بی خیال داشبورد شدم

راننده ای عصبی قصد پارک کردن ماشینش رو داشت و می خواست من ماشینو جلوتر
ببرم

با تسبیحی که تو دستم بود..سریع از ماشین پیاده شدم...و پشت فرمون نشستم تا ماشین رو جا به جا کنم...

اما همین که ماشین رو روشن کردم ..به خاطر ..کوتاهی قد و نرسیدن پام هام درست به روی پدالها..تا روشن شد... با یه جهش تو جاش خاموش شد...
مرد عصبی دستشو روی بوق گذاشت که با حرص چشمامو بستم و دنده رو خلاص کردم و

بار ارامش ...همونطور که مرد هی غر می زد...با جا به جا کردن دنده ماشین رو دوباره حرکت

دادم و کمی جلوتر ماشینو پارک کردم...و از ماشین پیاده شدم..

ماشین رو دور زدم تا سرجام بشینم که مرد باز غر زد و از وضعیت رانندگیم ایراد گرفت که با

حرص گفتم:

-همینی که هست...

در ماشین رو باز کردم و با دیدن برگه ها و پاکتی که به خاطر توقف ناگهانی ماشین از تو داشبورده بیرون ریخته بودن ...لبهام عصبی بهم فشردم

مرد فکر می کرد ..زبون ندارم.. برای همین مرتب حرف می زد و چیزی نمونده بود که بهم

توهین هم بکنه.

زبون به دهن گرفتم تا چیزی بهش نگم اما نمی داشت...خواستم سرمو برگردوندم و جوابشو

بدم ... که با دیدن روی کارتی که از تو پاکت در اومده بود...به روی لبهام مهر خاموشی زدم و

نگاهم رو کامل به سمت پاکت دادم

مرد یکسره حرف می زد و می خواست ...عقده گشایی کنه...اهسته خم شدم و پاکت رو به

همراه کارت از بین برگه ها جدا کردم
 اسم مهتاب جلوی چشمم می درخشید....مرد همین طور می گفت و صداشو بالا تر می
 برد
 دیگه صدای مرد رو نمیشنیدم که..با زدن دزدگیر ماشینش...و گفتن یه حرف بی ربط دیگه
 ...به دنبال کارش به اون سمت خیابون رفت
 نمی دونم چرا بی اختیار .. تنم لرزید..
 تسبیح بین انگشتم حلقه شده بودبا لرز..کارتو کامل از توی پاکت بیرون کشیدم
 چشمم با دیدن اسمی که در کنار اسم مهتاب قرار گرفته بود با بغض پر از اشک شد
 ..مات
 و مبهوت خیره به کارت ..از جام تکون نمی خوردم و تو جام میخکوب شده بودم
 فاصله خوشی هام چرا همیشه انقدر کم بودن.؟! حتی فرصت نشده بود با صدای بلند برای
 آزادی و راحت شدنم بخندم.....
 تنم به انی سرد و لرزون شد... تند اب دهنمو قورت دادم...و با شوک به تاریخ و مکان
 مراسم نگاه کردم...و همون لحظه وا رفتم و عرق سردی به روی تنم نشست...
 دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و برگه های افتاده کف ماشین رو جمع کردم و با
 حالی
 اشفته ..همه اشونو نا مرتب توی داشبورد چپوندم و درشو بستم و برا اینکه از بی
 قراری...روی پاهام که از زانو به پایین شل و بی رمق شده بودن نیفتم ..روی صندلی
 نشستم
 ..حتی یادم رفت درو ببندم که با دیدن فرهاد که داشت می اومد
 با دستایی لرزون..پاکتی که هنوز تو دستم مونده بود رو سرجاش گذاشتم و در داشبورد
 رو
 بستم و تسبیح رو توی جیب پالتوم س ر دادم
 به روی چشم ها و صورتم دست کشیدم ... برگشتم و درست تو جام نشستم و درو بستم

و به رو به روم خیره شدم
با باز و بسته شدن در ماشین... تکونی خوردم و سعی کردم طعم زننده و تلخ دهنم رو پس
بزنم

...یه سری برگه و پوشه تو دستش بود که با نگاهی سر سری بهشون ..رو صندلی عقب
گذاشتشون و با جا به جا کردن دنده گفت:

-از امروز دیگه رسماً آزاد ازادی

لبخند نتونست روی لبهام بنشینه و فقط به لبخند پر محبت فرهاد چشم دوختم...
عادت کرده بود به رفتارهای ...بی احساس و کم حرفیم.. اما این بی احساسی و حس ترس
و

شکسته خورده چیز جدیدی بود که داشت در درونم فوران می کرد و راحت نمی داشت:

-دوست داری .. امروز ... کجا بریم...؟ منم اداره نمی رم... تا شب... می تونیم بگردیم.. و
خوش

بگذرونیم ... هوم؟ نظرت چیه؟

چه خوب نقش بازی می کرد.. اگه من جاش بودم حتی یه کلمه هم حرف نمی زدم..

مگه الان وقت خوش گذرونی بود؟ وقت شاد بودن بود؟ اصلاً امروز وقت این کارا
نبود... چرا که

فقط یه چیزی توی ذهنم حک شده بود.. مراسم عقد متین و مهتاب..

دختری که اگه دم دستم بود... بدون هیچ بهانه ای حاضر بودم نابودش کنم که دستش به
متین نرسه... ولی می دونستم که نشدنی... می دونستم اینا همه اش یه رویاست.. یه رویای
خام و پوشالی

قلبم درد گرفت و از شدت سوزش تیر کشید و عذابم داد که بلاخره با کنترل تمام احساساتم
از چیزی که قرار بود به سرم بیاد .. با صدای گرفته ای گفتم:

-هر جا که بگم می ری؟

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد... سنگینی زیادی رو که روی قلبم احساس می کردم...
 نفسمو می گرفت و حرف زدن رو برام سخت می کرد:

-اره.. امروز فقط مختص توه.. برای جبران تمام روزهایی که مجبور بودی تو خونه بمونی
 فرهاد چرا به روی خودش نمی آورد و از گشت و گذار حرف می زد؟:

-بگو کجا بریم؟

لبهامو از هم باز کردم و خیره به نگاه شادش... با حالی بد و رنگ پریده گفتم:

-برو جلوی در خونه ی متین
 رنگ از صورتش پرید و زبونش بند اومد
 نگاهم رو با آه لرزونی ازش گرفتم و خیره به جلو گفتم:

-یه امانتی ازش دستم مونده که باید بهش پس بدم
 مثلا خواست به روی خودش نیاره که چی گفتم:

-من میگم بریم یکم برای تو خرید کنیم ..بعدم یه شام دو نفره...
 سرمو متحیر از رفتارش برگردوندم و ...از واکنشی که انتظارشو نداشتم ...مطمئن لب
 زدم:

-برو دم در خونه اشون
 فکش محکم و منقبض شد:

-امروز نه

نگاهم مستقیم تو چشماش بود.. فکر می کرد.. خبر ندارم.. چه خوش خیال بود:....

-نمی خوام مراسمشونو بهم بریزم.. نگران نباش.. اونقدر بهش مدیون هستم که این کارو
 به

احترامش نکنم.. می ری یا خودم برم؟

برای لحظاتی بهم خیره موند.. می دونست جدیم و شوخی هم در کار نیست.. می دونست
 شده باشه با پای پیاده هم می رم.. و کاری که می خوامو می کنم... پس دل نگران اما

عصبی از درخواستم دستشو روی فرمون گذاشت و حرکت کرد
دستامو توی هم گرفتم... دست چپ همچنان گاهی می لرزید و خاطرات گنگی رو به یادم
می آورد که به حرف او مد:..
- فکر می کنی از پیش بر بیای ؟
نگاهی بهم انداخت.. جوابشو ندادم:
- عادت به عذاب دادن خودت داری ... نه؟
دلم اتیش گرفته بود و فرهاد وقت مناسبی رو برای زدن این حرفا انتخاب نکرده بود:
- من فقط می خوام امانتیشو بهش پس بدم
- یه روز دیگه بهش پس بده... امروز فرصت مناسبی برای این کار نیست
- اگه امروز ندم .. هیچ وقت دیگه نمی تونم بهش بدم
مشکوک از گوشه ی چشم نگاهم کرد و ازم پرسید:
- تو داشبور دو نگاه کردی ؟
- اگه دنبال بهانه می گردی که نری.. نگاه دار.. پیاده شم.. خودم.. برم
با حرص نگاهم کرد.. و وقتی اون نگاه داغون و لبهای خاموشم رو دید.. دستی به روی
موهای
جلوش که رو پیشونیش ریخته بودن کشید و.. میدونو دور زد و مسیر خونه متین رو در
پیش
گرفت
یک ساعت بعد... مقابل خونه ای که یکبار تو حیاطش رفته بودم... ماشین رو نگه داشت و
با
ناراحتی هر چه تمام تر ... دستی رو بالا کشید و فقط به رو به روش خیره شد
جرات سر برگردوند و خیره شدن به در خونه اشونو نداشتم که همون طور خیره به جلو
گفت:

-بعدش می خوام چیکار کنی؟..با یه حال منقلب و شکسته خورده برگردی خونه؟
الان بری بهش بگی ..مثلا امانتیتو پس اوردم...اره؟اونم وسط مراسم عقده ش..که مردم
بگن

این کی بود که اومد و رفت ..؟

می خوام با ابروش بازی کنی ..می خوام گند بزنی به هیکل و ابروش ...؟..می خوام با
این

کارت چی رو ثابت کنیهوم؟

نشسته رو صندلی با حرص کامل به سمت چرخید و در حالی که دستش روی فرمون بود
عصبی گفت:

-خیلی دوست دارم بدونم قصدت از این کارا چیه و الان می خوام چیکار کنی ؟

سرمو بلند کردم و به هزار مصیبت..نفسم رو تو داد:

-بعدش...تا روز رفتن..دیگه نمی خوام ببینمت...از اینجا به بعد یه راست می رم خونه
اعظم...

از حرفم ناراحت نشد:

-از من متنفری ..باش ...باشه..اشکالی نداره..اما خودتو اینطوری عذاب نده...زیبا
...خودتو

اینطوری ذره ذره اب نکن...

اره می گم متین پسر خوبیه...خیلیم خوب ...اما شما دو تا تیکه هم نیستید...وصله تن هم
نیستید...

عزیز من...قبل از تو هم این حرفا بوده..این ازدواج مطرح بوده...چیزی نبوده که ظرف
یکی دو

روزه ... پیش اومده باشه...

فرهاد منو نمی فهمید....بخدا که نمی فهمید:

-ازت متنفر نیستم...فرهاد

همونطور که با اخم نگاهم می کرد... به شیشه جلو خیره بودم که چطور نم نم
باروم... روی

همه جاش می نشست:

-با اومدن به اینجا هیچی عوض نمیشه.. زیبا... نه اون از پای سفره عقد پا میشه.. نه تو
می

تونی بری و جای دختر عموش بشینی بغل دستش و بله بهش بگی...

بزرگترین اشتباه زندگیم... عاشق شدنم بود:

-باشه قبول... میگی یه بار اومد و ازت خواستگاری کرد.. ماهم می گیم باشه.. حرف تو
قبول

...اما تو بهش جواب رد دادی دیگه و همه چی تموم شد... دیگه چرا انقدر کشش میاری

?... باور کن اون اومده بود که خودشو از شر عذاب وجدانی که گریبان گیرش شده بود
خلاص

کنه که کرد.....

نه همه ی حرفای فرهاد یه دروغ محض بودن... فرهاد اصلا متین رو نمی شناخت:

-اصلا تو برای چی اون موقع بهش جواب رد دادی...؟ هوم؟ جواب منو بده... سکوت نکن
... بگو

دیگه...

لب به دوندن گرفتم و با اخم به دستام خیره شدم:

-خودت می دونی جوابت چیه برای همین سکوت کردی.... چون خودتم می دونستی.. شما

برای هم ساخته نشدید.. می دونستی... زندگیش با تو خراب میشه... بخدا می دونستی

..فقط نمی دونم چرا خودتو زدی به اون راه که مثلا نه اینطوری نیست

زنها هر چقدرم که قدرتمند باشن.. پای احساسات که به میون بیاد.. سریع عرصه رو می
بازن

و میشن یه بازنده ی مغلوبیه بازنده مثل من که فرهاد داشت با حرفاش از پا درش می

آورد..بازنده ای که با وجود درک این واقعیت که بازی رو باختی ..ولی همچنان می خواد بازی

در دناکشو ادامه بده:

-دنبال تغییر و تحول نیستم که امید داشته باشم..اون از سر سفره ی عقد پاشه یا من بشینم جای یکی دیگه...

عصبانی بلاخره سرشو برگردوند:

-پس چی؟ ...چرا اومدی اینجا و به خونه ای که شده آینه دقت...مدام نگاه می کنی؟

-یه چیزایی رو باید بین خودم و خودش تموم کنم

با تاسف سرشو تکون داد:

-اینطوری؟.... با زجر دادن خودت؟

-تو فکر کن دارم زجر می کشم

-یعنی نمی کشی...؟

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و خیره بهش گفتم:

-اونقدر که تو می کشی من نمی کشم...اونقدر که تو از این وصلت می ترسی ..من نمی

ترسم...پس الکی رو هوا حرف نزن

هر دو بهم خیره شدیم...لبه‌هاش رو...عصبی و ناراحت بهم فشرد. و نگاهشو ازم

گرفت....دستمو رو دستگیره گذاشتم و با باز کردن در یه پامو بیرون گذاشتم و به منظره رو به

روم خیره شدم

لبهام از هم باز موند...حق داشت...زجر می کشیدم از دیدن صحنه هایی که در صوراتم هم

قرار نبود .. گنجیده بشه...

به نظرم حتی دیوونه ها هم توی این شرایط می رن و یه سوارخ موش برای دلداری دادن

.. افکار مالیخولیاشون پیدا می کنن.. تا کمی اروم بشن.. اما من چرا داشتم این کارو می

کردم..؟ خودمم هم نمی دونستم

اهسته چندین بار پلکهامو باز و بسته کردم... و به ریشه های بالای در خیره شدم... حلقه

بزرگی از اشک توی چشمم جمع شد...

بار سنگین روی شونه هام.... سنگین تر از قبل به شونه هام فشار وارد کردن... خدا کنه
قدم

خمیده نشده باشه... خدا کنه هنوز تو دید اطرافیانم.. محکم و استوار باشم... خدا کنه هر

دوشونو باهم نبینم... خدا کنه هیچ کدوم از حرفای فرهاد.. واقعی نباشن و نبینه که دارم

سقوط می کنم

پای دیگه امو هم بیرون گذاشتم و دستمو از روی در جدا کردم و اهسته به سمت در قدم

برداشتم

فرهاد سریع پیاده شد و صدام زد.. اما نتونست ... قدمهایی که به سمت خونه برداشته می

شدن رو متوقف کنه.. بی اختیار داشتم کشیده می شدم.. به سمتی که نمی دونستم

انتهاش چیه

بغض کرده ... به خونه نزدیک می شدم ... بوی اسپند مشامم رو پر کرد..

به تلخ ترین حالت ممکن لبخندی روی لبهام نشست و سرجام ایستادم.. و با خودم فکر

کردم

که زنا چطوری می میرن؟... درسته که زنا و مردا هر دو از جسم انسانی برخوردارن و

ظاهری

شبيه به هم دارند .. اما...

زنان دنیاشون خیلی متفاوت تر از مرداست ... انگاری اصلا جز ادما نیستن....

زنهایی که وقتی ناراحتن و گریه نمی کنن .. مطمئنا دارن توی ذهن اشفته اشون خون گریه می کنن

زنایی که توی یه لحظه از زمان احساس بدبختی و مصیبت می کنن .. اونم وقتی که حس کنن کسی دوستشون نداره

و من یه بدبخت و مصیبت زده بودم.. چرا که توی این لحظه از زمان شک نداشتم که کسی دوام نداره و به فکرم هم نیست

چه ساده قلبمو دادم و چه ساده قلبم شکستبس که ساده و عاشق بودم. ...

اره قلبم شکست ...اونم امروز تو پر سرو صداترین سکوت دنیا...وقتی قطره اشک جمع

شده توی چشمم به لرز افتاد و نتونستم با بستن پلکهام ازش خلاصی پیدا کنم
وقتی که فهمیدم هزار بارم بله بگم دیگه نمی تونم کسی که ازدواج می کنه رو داشته باشم...

مرگ من همین امروز رقم خورد ..همین امروز که متین متعلق به کس دیگه ای شد
با اندوه تسبیح گذاشته شده توی جیبم رو در اوردم و با حسرت.. بهش خیره شدم
سرمو بلند کردم ...رفت و اومد زیادی نبود..چون مراسم از دو ساعت دیگه برگزار میشد
همونطور که به تسبیح نگاه می کردم... مهیار خندون با دو پسر بچه دیگه از تو حیاط در اومدن

حلقه های اشک بیشتر نمایان شدن..

نه ...توان مقابله شدن با متین رو نداشتم...نمی تونستم خودمو گول بزنم...هر کس دیگه ای

بود شاید.. اما.. متین... نه ..مهیار با نگاهی خندون بهم خیره شده بود و داشت با خودش فکر می کرد که منو کجا دیده

لبخندی به روش پاشیدم و قدمی به سمتش برداشتم....متعجب نگاهم می کرد و تکون نمی

خورد

مقابله‌ش خم شدم و .. با اه و اندوه .. سعی کردم .. چشمامو باز نگه دارم ... دست بلند کردم ... و دستشو .. توی دستم گرفتم ..

کف دستشو به سمت خودمو باز کردم ... و با گذاشتن تسبیح تو .. دستش با لبخند غمگینی گفتم:

-تا حالا به کسی مردونه قول دادی ؟

متعجب سرشو تکون داد و گفت:

-اره .. به بابا متینم

بچه های دیگه که حوصله صبر کردن رو نداشتن ... خندون دویدن و رفتن ... لبخندم بیشتر شد ... با قلبی نااروم .. مشتشو با تسبیح بستم:

-بهم مردونه قول می دی که اینو فقط به بابا متینت بدی .. فقط به خودش؟

بدون هیچ سوال اضافی سرشو تکون داد

دستم از دستشو جدا کرد و صاف ایستادم ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد ...

صدام به شدت بغض داشت و حالم خوب نبود ... چیزی به از پا افتادم نمونده بود:

-خیلی مواظبش باش ... باشه؟

به حرفم خندید .. لبخندم با اشک شکست و لبهام لرزیدن ... و به دویدنش که به دنبال بچه ها می رفت خیره شدم

سرم برگردوندم ... فرهاد نگران از ماشینش پایین اومده و به من نگاه می کرد

بغضم قورت دادم ... همه چیمو توی یه چشم برهم زدن از دست داده بودم ... و عریان از هر

احساسی .. به اطرافم چشم دوخته بودم

حتی برگشتم و به در خونه با نا امیدی نگاه کردم .. فرهاد قدمی از ماشینش فاصله گرفت و

خواست به سمتم بیاد.... که تند چرخیدم و دستم رو برای ایستادنش بالا برد و سرمو
تکون
داد که به سمتم نیاد..

نگران و ترسیده ایستاد و بهم خیره شد...

کف هر دو دست عرق کرده امو به روی پالتوم کشیدم و به دنبال راه چاره ای برای اروم
کردن

خودم حتی توی جیب های پالتوم رو و ارسی کردم که شاید چیزی پیدا کنم
گنگ و با ذهنی که از هجوم دردها و غصه ها گویی ورم کرده بود... بدون اینکه بتونم
درست

پاهام رو... روی زمین بذارم... با دستی که برای نیفتن روی دیوار می کشیدم.. از اون
فضای

مملو از یاس و نا امیدی... فاصله گرفتم...

شدت بارون بیشتر از قبل شده بود و به شدت احساس سرما می کردم...

دلم بهانه ای می خواست برای ادامه ی این زندگی... یه بهانه درست درمون.. یه
بهانه.. مثل

یه بوسه عاشقانه که یادم بیاره... هنوز زنده ام

دستای یخ زده ام رو به یقه پالتوم رسوندم و لبه هاشو بهم نزدیک کردم تا دیگه سرم... به
اندازه خاطر دردناک گذشته از پا درم نیاره

حالا علاوه بر پاییز.. از زمستون هم داغ به دل گرفته بودم... زمستون رو هم دیگه دوست
نداشتم.. چرا که زمستون همه چیمو ازم گرفت و یه زندگی نباتی رو تقدیم کرد

از این پس تا روز مرگم فقط باید نفس می کشیدم و روزهام رو شب می کردم.. بدون هیچ
واکنش اضافی دیگه ای

آخر قصه عشق من از همون اولش هم مشخص بود... از همون اول که یکی اومد و گفت
یکی

بود..یکی نبود...

درست مثل ما...که من بودم..اما متین نبود

**

ساعتی از اومدنم به خونه می گذشت و تمام هیكلم خیس از اب بارون شده بود.. کنار بخاری .. غرق در ماتم زمانه ...به دیوار تکیه داده بودم اعظم ...مثل همیشه سرکارش بود و حالا حالاها نمی اومد ...هوا تاریک نبود اما... غروب غریبانه تمام احساساتم و خاموشی لامپهای داخل خونه..تلاطم درونم رو به خاموشی رسونده بود...

لبخندی زدم...و صدای متین رو به سختی با چشمای بسته توی گوشهام پیچوندم و گفتم:-کاش توی زندگیم نمی اومدی ...کاش خنده هاتو بهم نشون نمی دادی ...کاش گاه و بی گاه بهم محبت نمی کردی ..که مثل این یتیمهای عقده ای ..دل بسته ات بشم اشک اروم از چشمام جاری شد و توی خودم مچاله شدم..از شدت گریه..تنم می لرزید و توی

دلم به خدا گله می کردم...دیگه باید به کی می گفتم که بدون متین نمی تونم...فرهاد حق داشت...رفتم به جلوی در خونه اش..جز عذاب دادن خودم ..چیز دیگه ای برام نداشت کم کم خودم رو روی زمین رها کردم و چون جنینی...در حصار..آغوش خودم ..جمع تر شدم

و..بازو هام رو چسبیدم و با اشک چشمام سعی کردم خودم رو تسلی بدم ساعتی از عقدشون می گذشت و من اشک چشمام خیره به نقطه ای نامعلوم خشکیده بود.

صدام در نمی اومد و با انگشت اشاره..همونطور دراز کشیده روی گلهای قالی لاکی رنگ و

کهنه زیرم دست می کشیدم و به چیزی فکر نمی کردم ..مغزم هنگ کرده بود...حتی اسم

ها رو به یاد نمی اوردم.. اصلا نمی دونستم الان کجام و چرا همه جا تاریکه که صدای زنگ

خونه منو به خودم آورد

چه کسی می تونست باشه.. به جز اعظم...؟! اعظمی که می دونستم فعلا نمیاد.. قدرت برخاستن نداشتم...

برای باز کردن در باید تا دم در می رفتم...

طرف پشت در همین طور زنگ رو فشار می داد.. چشمامو بستم و منتظر شدم تا خسته بشه و بره.. اما ول کن نبود.. مرتب زنگو فشار می داد.. طوری که سرم به زنگ افتاد و یه دفعه

یادم افتاد که اعظم گفته بود.. قراره یکی از اقوامش چیزی از شهرستان براش بیاره اعظم.. که.. گناه نکرده بود که به خاطر من اذیت شه.. دستمو به زور روی زمین گذاشتم و هیکلمو از روی فرش جدا کردم..... دستی به زیر چشمام کشیدم.. و از روی زمین کنده شدم

راهروی کوچیک رو... با سر گیجه و چشمایی که رو به سیاهی می رفتن طی کردم.. دمپایی

های خشک سفت دم در رو پام کردم... و دستی به روی گونه های تب دارم کشیدم.. صدام در نمی اومد که بپرسم کی پشت دره... با دستایی لرزون.. از کنار حوض و روی برگ

های ریخته شده تو ی حیاط رد شدم...

سرما به سر و صورتم می زد... و از درون می سوختم... همچنان طرف دستش روی زنگ بود

و ول نمی کردم...

زمان زیادی گذشت تا به در رسیدم.... خسته و بی حال همین که درو باز کردم و نگاهمو بالا

دادم...

نگاه بی قرارم توی نگاه متین گره خورد

سرما به سر و صورتم می زد... و از درون می سوختم... همچنان طرف دستش روی زنگ بود

و ول نمی کرد...

زمان زیادی گذشت تا به در رسیدم.... خسته و بی حال همین که درو باز کردم و نگاهمو بالا

دادم...

نگاه بی قرارم توی نگاه متین گره خورد...

با لبهای نیمه باز .. بهت زده بهش خیره شده بودم..... تمام موهای سر و سر شونه های کتتش... خیس و نمناک... از اب بارون شده بودن

چشمام حتی برای لحظه ای از نگاهش کنده نمیشد.... از نگاهی که تهش پر شده بود از دلخوری و ازردگی...

بارون بند اومده بود و صدای شر شر اب توی جویی... که با عجله.. راهی برای گریز... پیدا

می کرد و می رفت.. بین سکوتمون جاری شده بود

هر دو بدون کوچکترین حرف و عکس العملی به هم دیگه زل زده بودیم ..تا که شاید یکی از ما دو نفر آغاز کننده باشیم

آغاز کننده چیزی که برای من تموم شده بود

از درون داغ بودم و می سوختم... و با خودم احساس می کردم که از شدت بی تابی و

مریضی .. دچار توهم شده ام.... دچار یه توهم شیرین ..یه رویای خواستنی... توهم بودن متین در اینجا و در حضور من

بغض مرتب به مرز رهایی می رسید و اجازه خودنمایی بهش نمی دادم

با این وجود.. عمار غم سردی هوا.. همچنان دوست داشتم همین طور مقابلش بایستم و به کسی نگاه کنم که شاید می تونست برای من باشه

اما به طولی نیا نجامید که ابرهای تیره غم به ناگه بالای چشمم... پدید اومدن و نگاهم به یکباره رنگ غم گرفتن .. از دیدن مردی که برای من نبود...

لبهام رو با حسرت روی هم گذاشتم .. نگاه کردن به مردی که حالا برام با یه غریبه هیچ فرق نداشت... چه لذتی می تونست داشته باشه؟.. مردی که حالا تعهد داشت... اونم به کسی غیر از من...

با آتش عشقی که در درونم داشت رو به خاموشی می رفت ... قدمی به عقب رفتم و .. دستمو به ارومی روی در گذاشتم...

این مرد دیگه متین من نبود.. متینی که آوردن اسمش به روی لبهام همیشه با کلی امید و انرژی بود

متنی که شبها به هنگام خواب با یادآوری چهره اش.. اروم و قرار می گرفتم

متین برای همیشه تموم شده بود.. برای همیشه هایی که باید تو تنهایی سیرش می کردم...

دستمو حرکت دادم و با اندکی فشار ... درو رو به جلو هل دادم... که ناگهان با صدای مهیبی .. نگاه غم بار و پر از اشکم رو به اسمون دادم... صدای رعد و برق اسمون .. به بلندی همه جا

رو فراگرفت

گویی این اسمون و این هوا هم خیلی دلگیر بود... اما دل من از اسمون هم دلگیرتر و غمناک تره.. بود ... حتی بارونی تر

با آه نیمه جونی ... سرم رو پایین انداختم و در مقابل چشمای منتظرش... نگاه ازش گرفتم...

تا درو به روش ببندم..به روی این کابوس عاشقانه...این کابوسی که منو اینطو بی تابانه به

مرز جنون رسونده بود

لحظه اخر که چیزی به چفت شدن در نمونده بود...دست بلند کرد و دستشو لای در گذاشت و مانع بسته شدن در شد..

دیگه زورم به چیزی نمی رسید..نه به تقدیر و نه حالا به این دری که نداشته بود ببندمش با شونه هایی خمیده...از فشاری که به روی در می اوردم کاستم و دستمو به پایین سُر دادم و قدمی به عقب رفتم

....درو به ارومی... کامل باز کرد تا بتونه منو که پشت در ایستاده بودم رو ببینه نگاهش همچنان پر از دلخوری بود:

-این هوا ی خوب بارانی ...یه حال خوب می خواد ... یه حال باصفا...یه حالی که.. لبهاشو روی هم گذاشت و بهم خیره شد و با مکت کوتاهی ...همراه پوزخندی گفت:
-ولی حیف...که نه حال من خوبه...نه حال تو

غمگین بهش زل زدم ..هیچ حرف و کاری برای اروم کردنم وجود نداشت:...

-اون روز...که اول صداتو شنیدم با خودم فکر کردم که لابد خیاله...حتی تو قطار هم..حس کردم اون اطرافی ..همه اش حس کردم و خیال

غافل از اینکه همه اشون واقعی بودن..وقتی که حمید رنگ زد و همه چی رو بهم گفت ...گفت که چطور خواستی خودتو بهم برسونی...

لبهاشو بهم فشرد... نگاهی به سرتا پاش انداختم...رخت دامادی به تنش نبود و درست همون کتی رو تنش کرده بود که روز عید..برای دادن عیدی تا دم در خونه امون اومده بود

انتهای نگاهم به یقه ی کتش ختم شد...نمی تونست ..راحت حرف بزنه...پوزخندی گوشه ی لبش نشست و نگاهش رو به زمین دوخت:

-نمی دونم چرا زمین و زمان میگویند نه.. و نمی خوان که من و تو به هم برسیم
از زمین دل کند و به من نگاه کرد:

-بعضی وقتا که روزگار نخواد به کامت بچرخه.... هر چیزی رو برات رقم می زنه...دوری
...دلتنگی...ناراحتی...

بعدشم...میشینی و به اینا فکر می کنی که چرا اینطوری شد?...چرا ناراحتی؟..چرا دلتنگی
؟..آخرشم..با اه حسرت بار می خوای سر و ته همه چی رو بهم بیاری..سرو تهشو جمع
کنی و ببینی کجای کارت اشتباه بوده که همه میگویند داری اشتباه می کنی ..این راهش
نیست..نکن..نرو

ضمن تر کردن لبهاش..لب پایبندشو به دندون گرفت و ابروهاشو بالا داد:

-یه عمر تنها زندگی کردن و سختی کشیدن بهم یاد داد...آخرش... همونی میشه که ته ته
دلت می خواد..و همیشه هم همین برام اتفاق افتاده

برای همین که...با اینکه همه بهم میگویند اشتباهه..با اینکه میگویند این دوست داشتن غلطه
...هنوز دلم داره یه چیز دیگه بهم می گه و به حرفهای سراسر فیلسوفانه اطرافیانم بی

توجه...شاید چون قراره آخرش همونی بشه که ته دلم می خواد

من و تو همیشه..با کنایه و ایما و اشاره با هم حرف زدیم...همیشه..یه سد از خود
داریها...

بینمون ردیف کردیم و از پشتش ..هی بهم نگاه کردیم و حرف دلمونو نزدیم...حرف نزدیم
زیبا...

یاد اوری کارت و اسمی که کنار اسم متین قرار گرفته بود...از درون دل چرکین و
اندوهگینم

می کرد:

-من امروز اومدم اینجا تا حرف دلمو بهت بزنم...چون که دیگه واقعا کم اوردم...خیلی
وقته

که کم آوردم... کم آوردم... وقتی که تک و تنها شدی و من نتوانستم پیشت باشم.. کم آوردم وقتی که تو تنهاییات از غصه ها... گله و زاری می کردی و من پیشت نبودم... دفعه قبل بهم

جواب دادی و گفתי نه... منم به احترام خواسته ات... گفتم چشم

ولی همیشه زیبا... همیشه همیشه... همه چی همونی بشه که طرف مقابلت می

خواد... همیشه همیشه خط بزنی روی همه ی خواسته های دلت.. تا اثبات کنی.. رفتو

دوست داری... باور کن همیشه... پس خودت چی میشی؟ دلت چی میشه؟

نه.... لااقل برای من یکی اینطوری همیشه.. من نمی توئم باهات کنار بیام.. کنار او مدن با

بعضی چیزا خیلی سخته... سخته قول بدی که بکشی کنار و باز بهش فکر کنی

سرهنگ یا همون کسی که بهش می گی فرهاد... نمی خواد من بهت نزدیک بشم... اونم بنا

به دلایل خودش... دلایلی که شاید بعدها بهت گفت... دلایلی که گفتنش با من نیست... منو

فرستاد ماموریت... هر بارم سعی کرد منو از تو دور کنه..... حتی اینبار که وسط

ماموریت.. همه چی رو ول کردم و او دم.. جاتو بهم نگفت...

خنده اش گرفت:

-نگفت و منو فرستاد دنبال رخت و لباس دامادی... عزمشو جزم کرد که منو بنشونه سر

سفره عقد.. فکرشو کن وقتی می دونم امروز دادگاه داری.. باید بشینم پای سفره عقدی که

...

اهی کشید و لحظه ای سکوت کرد... و با حال منقلبی که شاید با گفتن حرفایی که می

خواست بهم بزنه باعث بشه... در نظرم کوچیک جلوه داده بشه... مستقیم تو نگاه خیره ام

گفت:

-من مثل تو که توی پول و دارایی و ثروت بزرگ شدی... بزرگ نشدم...

لبخند تلخی رو لبهاش نشست:

-من خیلی ساده بزرگ شدم زیبا... بعضی وقتا توی یه اتاق 21 متری.. بعضی وقتام توی یه زیر زمین تارک و نمور .. بعضی وقتا با شکم خالی شبمو صبح کردم.. بعضی وقتام.. روزهامو با نون خالی سر کردم

نمی خوام بگم.. بدبخت و زجر کشیده ام.. تا حس ترحم تو رو بیدار کنم و خودمو در نظرت کوچیک

..نه اصلا... از گفتن این چیزام خجالت نمی کشم... به هر حال توی این دنیا همه ادما که مثل هم نیستن... و قرارم نیست که باشن..

فقط می خوام بدونی طرفت چطور ادمی بوده... چطوری زندگی کرده صاحب باغ و زمین و چندتا خونه تو بالای شهر و ماشینای جور واجورم نیستم... حساب بانکی پر و پیمونی هم ندارم.. که هر وقت اراده کردی... بتونی... یه خونه ... باب دلت... تو هر جای این شهر درندشت بگیری... یا ماشینیتو بخاطر اینکه از رنگش خوشت نیاد .. عوض کنی ...

لبخند کش اومد:

-من یه پلیسم.... یه پلیس ساده که از قضا دلش پیش یکی گیره... یکی که شده تمام ارزوش...

نگاهشو ازم گرفت.... و هر دو دستشو تو جیب های کتتش فرو برد و با کمی تامل وگشتن ..در یک لحظه هر دوشونو مشت کرده در مقابل چشمام بیرون کشید

لحظه باز کردن دستهای مشت کرده اش.. جلوم ... با صدای گرفته ای گفت:

-حالا انتخاب با توه

این اشکای لعنتی از کجا می اومدن که دوباره چشمامو پر کرده بودن از حسرت و بغض خیره به نگاه منتظرش .. نگاهمو پایین بردم و به کف هر دو دستش خیره شدم.. اشکا دوباره جون گرفته بودن .. تو یکی از دستاش تسبیح خودش بود و دست دیگه اش... گردنبندی که من بهش داده بودم... با ذهنی پر از سوال تو چشماش زل زدم:
-چطوری دلت اومد که از یه پسر کوچیک بخوای مراقب من باشه .؟... می خواستی منو به

کی بسپری و بری ؟

تلخ لبخند زدم و قطر اشک اول رها شد... ته چشماش قرمز شده بودن:
-زیبا دیگه نمی خوام پنهونی هواتو داشته باشم... پنهونی که نتونم هیچ کاری برات بکنم به سختی ته مونده اب دهنمو قورت دادم و اشک بعدی رها شد... به دو طرف کوچه نگاه سری سری انداخت... و زود بهم خیره شد:

-اصلا حالم خوب نیست ... اروم و قرار ندارم... خسته شدم بس که با خیالت اروم گرفتم لبهام لرزیدن:

-از امروز منم مثل خودت دیگه هیچی ندارم.. هیچی ... جز خیال تصور... روی ماه دختری.. که

نگاهش به من ... به دنیایی می ارزه

دستاشو پیش آورد:

-انتخاب با خودته...

ته چشماش کم کم از اشک پر شدن:

-می داری تا برای همیشه... پیشت بمونم ؟

قلبم داشت از حرکت می ایستاد:

-می داری همیشه و همه جا فقط با تو بخندم و دلیل خنده هات باشم..؟

چونه ام می لرزید:

-می ذاری ...توی قلبت برای همیشه یه جایی داشته باشم؟

نفسم تو سینه حبس شد:

-می ذاری ؟...آره می ذاری زیبا؟

قلبم دیوانه وار می تپید و نفس کشیدن رو ازم سلب می کرد...متین چی میگفت..؟کسی که

ساعتی پیش ...با کس دیگه ای عقد کرده بود...کسی که مطمئن بودم ..دیگه متاهله!!

حتما به قول فرهاد می خواست از شر عذاب وجدان خلاص بشه که اینجا اومده بود و این

حرفا رو می زد...

اما متین ادم این حرفا نبود...شک نداشتم...با این وجود ..با شنیدن حرفایی که همگی

خواسته دلم بودن ...چشمهامو روی قلبم آرزو مندم بسته ام و گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟ الان باید تو مراسم باشی..دختر عموت می دونه که اینجاایی ؟

کلافه..سرشو تکون داد:

-کدوم مراسم دختر ؟... الان فقط از تو یه جواب می خوام..هیچ بهانه ای رو هم نمی خوام

بشنوم..

هر چیم که جلوی در خونه امون دیدی...ربطی به من نداشته و نداره...تو حتی توی اون

خونه

نیومدی که ببینی چه خبره ...چی برای خودت بریدی و دوختی که اینطوری پاشدی و

اومدی

و دل از همه بریدی ؟

دستاشو جلوتر آورد:

-بدون اینکه بخوای به کسی فکر کنی ..به این فکر کنی که بعدش چی میشه...بدون اینکه

به فرهاد فکر کنی ..به خانواده من فکر کنیبه خودت و من فکر کن و ..فقط انتخاب

کن..

بعدش دیگه همه چی با منه... تو فقط انتخاب کن... یه بارم که تو زندگیت شده به حرف
دلت
گوش کن...

به جای منم تصمیم نگیر... به جای خودت تصمیم بگیر... تصمیم بگیر که چی دلت می
خواد.. دلایل منطقی رو هم بذار در کوزه ... ایشو بخور
تو فقط فکر می کنی خودت عذاب کشیدی... و ندیدی چطوری منو درگیر چیزی کردن که
نمی
خواستمش

...اگه دنبال اومده بودی که یه چیزی بهم بگی .. پس چرا حالا که من انجام ... حرفتو
نمی
زنی ...؟

چرا لااقل ... تلفنی بعدش باهام تماس نگرفتی و حرف نزدی که بتونی حرفهای منو هم
بشنوی ..؟

چرا حرفاتو به حمید نگفتی که اون بهم پرسونه...؟ توی این مدت انقدر از حمید حرف
شنیدم... که باورم نمیشه .. این همون حمید شوخ و بذلو گوییه که باهم دیده بودیمش
فکش منقبض شد:..

-لعنت به من که اون روز گوشیمو خاموش کرده بودم... اره لعنت به من... اما چرا بعدش
سکوت

کردی و این همه کنار کشیدی؟

نکنه دیگه نمی خوام من باشم.. که کوتاه اومدی؟ اره... یعنی ادمای اطرافت.. اونقدر
قدرتشون از احساسات من و تو بیشتر بود که در سکوت فرو رفتی و به روی خودتم
نیوردی

که چه بلایی سر من آوردی؟

نه خانم... این رسمش نیست که سرک بکشی توی دل و قلب کسی که انقدر دوست داره و

بعدم .. نا غافل .. بکشی کنار و بری رد کارت و بگی گوری بابای هر چی دله
لااقل حق نداری با من چنین کاری کنی .. حق نداری ... حالا که من گرفتارت شدم .. اینطور
بی

رحمانه بی رحم شی و ... بری و دیگه نگاهم نکنی

هر دو گونه ام خیس از اشک شده بود و به متین نگاه می کردم:

-انقدر دیگه عذابم نده زیبا... انتخاب کن و خلاصم کن.. هر دومیونو خلاص کن... بسه این
همه

درد و عذاب.. بسه این هم سکوت و آینده نگری... بسه این همه قانون و مقرراتی... که
الکی

خودمونیو تو حصارش اسیر کردیم ... یه انتخابه.. حالا یا اره است یا نه...

حال من بهتر از متین نبود و حالا باید چیزی رو انتخاب می کردم که از ته دلم می
خواستمش:

-فکر کنم تا حالا دلتنگ کسی نشده باشی که داری اینطور با این کارات . عذابم می دی !؟

دلم از شدت دلتنگی داشت می ترکید و تحمل این همه دوری رو نداشتم:

.. هر وقت اومدم پیام سمتم.. اونقدر ازم فاصله گرفتی که رسیدن بهت برام محال شد

هیچ می دونستی که اگه دلتنگ بشی.. دیگه برات فرقی نمی کنه.. که هوا بارانی باشه یا

آفتابی...

لبهام می لرزیدن و به پهنای صورتم اشک می ریختم:

-دلتنگ که بشی... غروب جمعه و شنبه و یکشنبه هم دیگه برات فرقی نداره... فقط اینکه
دل

تنگی .. حتی صبح و ظهر و شبم برات بی معنیه

دلتنگ که باشی... زیبا... فقط دلتنگی.. دلتنگ

باور کن توی اون خونه ای که تو امروز اومدی .. هیچ اتفاقی نیفتاد... یعنی تا من نخوام
هیچ

اتفاقی نمی افته...

کف دستاش همچنان جلو باز مونده بود... تا انتخاب کنم.. چیزی که این همه وقت با
رویش

زندگی کرده بودم

نگاهم یواش از نگاه دل نگرانش کنده شد و به سمت کف هر دو دستش پیش رفت ..به
گردنبندی که یادگار مادرم بود و به تسبیحی که مدتها.. باعث آرامش روح و روانم شده بود
سر بلند کرد..متین بهم امیدوارانه خیره شده بود.... بس نبود این همه انتظار..این همه بی
قراری..یعنی حالا وقتش نبود ...بعد از مدتها..تن به خواسته دل و قلبم می دادم و مسیر
زندگیمو رو عوض می کردم...؟

دستم رو اهسته بلند کردم...خیره به گردنبد مادرم..دستم بین دو دستش قرار گرفت و
دوباره نگاهی به صورت متین انداختم

گویی از آوردن گردنبد به خاطر طرز نگاهم پشیمون شده بود که با لبخندی ...نگاهمو به
دستاش دادم و اون چه رو که دلم فریاد می زد رو به دست گرفتم و از کف دستش برداشتم
یک ان هر دو بهم خیره شدیم و رفته رفته لبخند و نگاه شوق زده اش ..به سمتم سوق
داده
شد

گردنبد مونده توی کف دستش رو با مکث کوتاهی مشت کرد و قدمی به عقب رفت و
خندون ...با پشت دستش ...دستی به روی و پشت لبهاش کشید ...و بهم با لبخند
قشنگی ...خیره شد

گریون بهش لبخندم زدم...لبخندش با لبخندم قوت گرفت..

با گرفتن اشکهای زیر چشمم ...و احساس خیسی..سر استین پالتوم ... تازه متوجه خیس
بودن تمام لباسهام شدم

خندون از وضعیت اسفناکم...بهش نگاهی انداختم

لبخند زنان... از بلایی که سر خودم آورده بودم... سرشو تکون داد و همزمان کتش رو در آورد

...چند قدمی بهم نزدیک شد....

عاشقانه بهش زل زدم ... خیره تو نگاه غرق شادم... دستاشو از روی شونه هام رد کرد و .. بدون کوچکترین تماسی کتشو روی شونه هام... انداخت و با خنده و اشک جمع شده توی

چشماتش گفت:

-چیکار کردی با خودت.؟ همه جات خیسه

اشکم بند نمی اومد:

-تو که بدتر از من خیسی..

با فاصله ی بسیار کوتاهی ... در حالی که یه سر و گردن از من بلند تر بود.. سرشو به سمت

خم کرد... و همچنان که دستاش روی لبه های کت روی شونه هام بود.... با عشق تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-جانی و دلی ..ای دل و جانم همه تو

شاد بودم و گویی دنیا گنجایش این همه شادی من رو نداشت که بی اختیار اشکها از

چشمام..به پایین . فرو می افتادن

-نمیای تو ... هوا سرده؟

لبه های کتو به هم نزدیک کرد و با محبت گفت:

-نه..باید برم...

نگاه و محبتش چون اب روی آتیش..بی قراریمو از بین برده بود..و این نزدیکی پیش از حدش

...رفته رفته سرما ی تنم رو هم ازم می گرفت ..که..بالاجباردستاشو پایین آورد و همون

قدم اوامده به جلو رو عقب رفت:

-فردا میام دنبالت.. باید بریم یه جایی

-کجا؟

لبخند زد:

-می فهمی

مطمئن سرمو تکون دادم... اونقدر ته چشماش خندون بود و برق می زد که بی اراده منم

غرق لذت شدم

-فردا قشنگ ترین روز من و تو میشه.... آگه تو فقط... بخندی.. من اصلا اشکاتو دوست

ندارم

زیبا

باصورتی خیس از اشک بهش خندیدم و گفتم:

-خانواده ات.. دختر عموت .. عموت؟

ازاد و رها خندید:

-به چیزی فکر نکن و بهم اعتماد داشته باش...

می دونستم از سر سفره عقد بلند شده... و حتما مشکلات جدیدی رو برای خودش رقم

زده:

-اما...

همونطور که خندون عقب عقب می رفت و ازم نگاه نمی گرفت.. انگشت اشاره اشو با

تکون

ارومی به سمت اسمون گرفت:

-من فقط به اون بالا سری جواب پس می دم...

با اشک شوق... بهش چشم دوختم...

-نگرانی هیچی نباش... و فردا منتظرم باش

..لبهام برای لحظه ای هم که شده بود از خنده و شادی ..دور نمی موندن و به رفتنش
خیره

شده بودم

خیره شده بودم و دونه های تسبیح رو بین انگشتم می فشردم تا قلبم رو از این همه
تلاطم

و هیجان دور کنم و با لمس دونه های تسبیحی که دقایقی پیش توی دستای متین بودن به
ارامش برسم

از فرط هیجان ...صبح بدون خوردن صبحونه آماده شدم.. تو حال خودم نبودم ..نمی تونم
بگم

خیلی هیجان زده بودم اما...مثل روزای قبلم نبودم...

طوری که حتی وقتی متین به دنبالم اومد یادم رفت از اعظم خداحافظی کنم ..بیچاره می
دونست...دست خودم نیست.. برای همین با یه لبخند شیرین و دعایی که زیر لبش برام
زمزمه می کرد..بدرقه ام کرد

هرچند متین هم مثل همیشه نبود ... خوشحال به نظر می رسید... ولی ...ته چشمها و
نگاهش یه چیز دیگه می گفتن و احساس می کردم که تو خودشه و مثلا به روی خودش
نمیاره که من نگران نشم

خیابونها و مسیری که با ماشین طی می کردیم ... برام ناآشنا نبودن...با اینکه از انتهایش
می

ترسیدم..و می دونستم..ممکنه به کجا ختم بشه...برای اینکه ذهنمو از فکر عذاب دهنده
ای

که تو سرم رژه می رفت نجات بدم ...به پرسیدن سوالی که از ابتدای صبح همراه شده
بود..اکتفا کردم و به مسیر نگران کننده پیش روم ...دیگه فکر نکردم:

-خوبی؟

خندون از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به نظرت خوب نیستم؟

خیره به صورت دوست داشتیش..در سکوت فرو رفتم و یه دفعه ازش پرسیدم:

-دیروز که برات .. مشکلی پیش نیومد؟

خندون..و با احتیاط با زدن راهنما... ماشین رو به گوشه ای از خیابون هدایت کرد:

-دیروز قرار بود مراسم تو و....ولی....

نتونستم جمله امو کامل کنم:

-با خانواده ات که بحث نشد؟

با توقف کامل ماشین با آرامش ...دستی رو بالا کشید و راحت بهم خیره شد:

-بحثی بوده یا نبودهحرفی زده شده ... نشده....بحث اصلی اینکهتوی این دنیا...

همیشه هم همیشه دلایل منطقی برای خیلی از چیزا آوردلااقل تا زمانی که ادمای

اطرافون..دنبال چیزای غیر منطقی هستن

نگاه متعجبمو که دید با خنده گفت:

-چیه؟کنه پشیمون شدی ؟

با خنده..کم جونی سرمو تکون دادم و مطمئن در حالی که می گفتم نه ... نگاهمو ازش

گرفتم و به در اداره اشون خیره شدم:

-دست خودم نیست..از کلمه پلیس..اداره پلیس ..از کسی که لباس فرم نظامی تنشه...

می ترسم...

الانم با اینکه می دونم دیگه هیچ مشکلی نیست...ولی می ترسم به این تابلو و این در

خیره

بشم...

خندید:

-یعنی از منم می ترسی؟

سرمو با لبخند ملایمی برگردوندم و به صورت مهربونش برای لحظاتی خیره شدم و نفسم رو

حبس کردم..

لبخند زد:

-د نشد دیگه.....هیچ وقت با من با سکوتت حرف نزن...از این یه قلم...دل خوشی ندارم

سرمو با خنده تکون دادم که سوئیچ چرخوند و ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-پیاده شو

-چرا اومدی اینجا؟

-باید می اومدیم

نفسمو به سختی بیرون دادم:

-فرهادم می دونه؟

-نه

لبهامو بهم فشردم:

-اشکال داره من تو ماشین بمونم؟

-باید بیای زیبا...اصل کار تویی

با نگرانی بهش خیره شدم:

-نترس...من از این به بعد پیشتم...و نمی دارم که مشکلی برات پیش بیاد...امروزم..باید می

اومدیم اینجا...

دستی به روی شال و صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم...زمانی که با متین وارد اداره

شدیم..بدون اینکه کسی بهم گیر بده...به راحتی از همه قسمت‌ها گذشتیم...تا اینکه بلاخره

به دم در اتاق فرهاد رسیدیم

ضربه ارومی به روی در زد و با اجازه ورود فرهاد وارد شد ... از اونجایی که می
دونست شاید

پاهام نتونن زودتر از اون به داخل اتاق برنجلوتر از من با سلام و احترامی رو به
فرهاد ...درو برام بیشتر باز کرد و ازم خواست که تو برم
با اینکه این تصمیم هیچ ربطی به فرهاد نداشت اما ناخواسته...از نارضایتیش ...دلهره
وجودمو
فرا گرفته بود

با قدمهایی اروم و نا مطمئن وارد اتاق شدم
چشمش که به من افتاد ..با اخمی اغشته به تعجب بهم خیره موند...سعی کردم خجالت
زده و شرمزده در نظرش جلوه نکنم...با همون اخم و بی تفاوتی همیشگی.. بهش سلام
کردم

خیره به من همزمان با تکون سرش جوابم رو خیلی سرد و خشک داد و به متین زل زد
گویی که همه چی رو می دونست و فقط دلش می خواست واقعیت رو از زیون متین
بشنوه...

متین که چند قدم جلوتر از من ایستاده بود ...با نگاه کوتاهی بهم ...نفسش رو اروم بیرون
داد
و سرشو برگردوند...

بعد از چند ثانیه ای خیره شدن به فرهادی که اخم تمام صورتش رو پوشانده بود ... با تر
کردن
لبه‌اش..نگاهشو ازش گرفت

در تعجب از کاری که متین می خواست بکنه... به نیم رخش چشم دوخته بودم که به حرف
اومد:

-خودتون می دونید برای چی اینجائیم

استرس نداشت و به نظر می رسید...در حال مرتب کردن و سر و سامون دادن کلمات و

جمله های تو ذهنش هست..

سرشو لحظه ای پایین داد و انگشتر توی انگشتش رو با اون یکی دستش به بازی گرفت
و

ضمن...چرخوندنش به دور انگشتش .. با مکث کوتاهی ..نگاهشو به فرهاد داد

این همه شرم و حیا در مقابل فرهاد برام قابل هضم نبود

-ما تصمیممون رو گرفتیم...و

فرهاد ناراحت و عصبی ...نداشت متین حرفشو تموم کنه:

-اگه تصمیمتونو گرفتید..پس برای چی اومدید...اینجا؟

متین..متعجب به فرهاد که حسابی عصبانی شده بود خیره شد و خیلی مودبانه و با ملایمت
جواب داد:

-برای اجازه از شما

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و نتونستم نگاه از متین بگیرم

فرهاد که متوجه ...حال و احوال من شده بود..نگاهی به من انداخت و رو متین با تندی
گفت:

-این تصمیم بزرگیه...

متین بی تردید خیره تو نگاه فرهاد جواب داد:

-یقینا...

فرهاد حرصی نگاهشو از هر دومیون گرفت ...تکیه اشو از صندلیش جدا کرد... خودکار
روی

میزش رو برداشت و با زدن ضربه های یکنواخت و البته عصبی توسط نوک خودکار به
روی

پرونده زیر دستش ..با اندک تاملی .. نگاه جدیشو تو چشمای مصمم متین انداخت و گفت:

-تو یه پلیسی...نمی تونی با هر کسی که سر راحت قرار گرفت... ازدواج کنی ؟

لبخند تلخی به روی لبهای متین نشست و سکوت کرد:

-اگه اومدی از من کسب تکلیف کنی که من میگم ...نه...موافق نیستم

نگاهشو به من داد:

-تو ام که از روز اول منو ادم حساب نمی کردی ...پس تکلیف توام با خودت مشخصه که بخاطر

من اینجا نیستی

برای همین منو رسماً از دید چشماش کنار زد و توجهشو به متین داد:

-اما شما ...ممکنه با این ازدواج...برای کارت مشکل پیش بیاد .. برای کاری که عاشقانه

دوستش داری ..برای کاری که این همه سال براش زحمت کشیدی

با نگرانی به متین خیره شدم که با احترام و چهره ای خندون ازش پرسید:

-میشه منظورتونو دقیق تر بگید...؟

فرهاد خودکارشو رها کرد:

-بله که میشه

با دو دست ...خودشو به همراه صندلی چرخ دارش از میز جدا کرد.... بلند شد و دستاشو لبه

ی میز گذاشت و خیره به متین که می تونست حدس بزنه فرهاد چی می خواد بگه گفت:

-اینطوری پیش بره...من نمی تونم بهت اجازه بدم که به کارت ادامه بدی...

تمام ...وجودم از این حرف لرزید:

این شغل ..جای عشق و عاشقی نیست سرگرد...جای گرفتن تصمیمات اشتباه نیست

...این شغل جای امثال تو که همه چیزو باهم قاطی می کنن هم نیست ...و منم نمی دارم

که اینجا بمونی

نفسم بند اومد و به متین نگران نگاه کردم

لبهای متین برای لحظاتی از هم باز موند و با اخم ظریفی که رو پیشونیش نشسته بود به

فرهاد خیره شد

فرهاد که با چهره متین مواجه شد.. لبخندی زد و سرشو اهسته تکون داد:

-باید به ایناشم فکر می کردی...

ناگهان لبخندی به روی لبهای متین نشست ... سرشوبا حرکت ارومی تکون داد و گفت:

-بله حق با شماست ... باید فکر می کردم... و خوشبختانه قبل تر از این... بهش فکر کردم..

با دلشوره به متین خیره شدم.. که با آرامش.. دست به جیب بغلی کتش برد و کیف پولشو در آورد...

بازش کرد و کارت و مدارکشو از توش بیرون کشید ... همزمان کتش رو هم با گرفتن مدارکش

توی یه دست... در آورد

با ناباوری قدمی به عقب رفتم ... چرا که نمی تونستم این چیزا رو ببینم و طاقت بیارم... کتشو به همراه مدارکش لبه ی میز فرهاد گذاشت ... نگاهشو با لبخندی رونه فرهاد کرد و دستش به سمت .. بند غلاف کلت... زیر بغلش .. رفت...

فرهاد عصبی خیره به متین که با آرامش داشت بند غلاف کلتش رو از دور کمر و روی شونه

هاش باز می کرد.. نگاه می کرد..

اسلحه رو که به همراه بند غلافش در آورد ... خیره تو نگاه فرهاد .. همونطور که هنوز لبخند

رو لباش بود.. مقابل فرهاد روی میز گذاشت کتشو برداشت و روی ساعد دستش انداخت

و گفت:

-شک ندارم که تصمیم درستی گرفتم

رنگ از صورت فرهاد رفت و نگاهی به من انداخت .. از خودم و از وجودم خجالت کشیدم که

باعث شده بودم متین به خاطر من ... دست از کارش بکشد

بغض کرده به متین خیره شدم

فرهاد که نمی خواست کم بیاره و غرورش رو جلوی ما جریحه دار کنه ... دستشو روی اسلحه

گذاشت و به سمت خودش کشید .. حتی مدارک متین رو هم برداشت:

- امیدوارم که واقعا تصمیم درستی گرفته باشی .. چون که دیگه راحت بازگشتی برات نمی

مونه

با اینکه احساس می کردم ته چشمای متین غمگینه اما لبخند زنان رو به فرهاد گفت:

- مراسمی نداریم ... هر چی که هست محضریه خوشحال میشیم شما هم بیایید

چونه و فک فرهاد مقبض شد و به متین و نگاه مطمئنش چشم دوخت:

- من برای تصمیمات اشتباه ... وقت صرف نمی کنم سرگرد

لبخند متین کش اومد:

- حیف شد ... هر چند من ادرسو براتون می فرستم .. دوست داشتید بیایید ... جای شما اونجا

حتما خالی خواهد بود

فرهاد اونقدر عصبی شده بود که با نگاه تندی به من .. رو به متین گفت:

- شما دیگه کارمند من نیستی .. می تونید از اینجا برید و بی خودی وقت منو با این

تصمیمات

اشتباه تلف نکنید

متین سرشو تکون داد:

- وظیفه ام بود که پیام و از شما اجازه بگیرم ...

-کاش قبل از اومدن به اینجا... تو جیه ش می کردی که اینطور سرگردون بین ما دو نفر
قرار

نگیره

لبخندی حاکی از حرف بی ربط فرهاد روی لبهای متین نقش بست:

-کاری که وظیفه خودتونه رو که نباید من انجامش می دادم سرهنگ... من بر حسب
وظیفه

خودم انجام... تا اینجا شم اگه خودتون چیزی بهش نگفتید.. قرارم نیست من بعدش من
بگم... با اجازه اتون

و با لبخندی رو به صورت رنگ پریده ام گفت:

-بریم.. کار ما دیگه اینجا تمومه

گیج و حیرون ..بین هر دو نفرشون ایستاده بودم.. نمی تونستم باور کنم که متین انقدر
راحت

از شغش به خاطر من کنار کشیده بود

فرهاد ناراحت و عصبی نگاهش رو به روی میز و اسلحه داد... متین لبخندش رنگ گرفت
و

منتظر نگاهم کرد

سرمو برگردوندم.. درو باز کرده بود و دستش روی در بود تا من راه بیفتم

برگشتم و برای آخرین بار به فرهاد خیره شدم.. دیگه نگاهمون نمی کرد.. با ابروهایی

درهم.. به اسلحه روی میز زل زده بود و حرفی نمی زد

برگشتم و به متین که با لبخند نگاهم می کرد... با نگاهی پر از سوال خیره شدم... سرشو

اروم تگون داد تا به سمتش برم و از اونجا خارج بشیم

سرمو پایین انداختم .. گامهامو به طرفش برداشتم و لحظه ی اخر قبل از خروج نگاهم رو
به

سمت فرهاد چرخوندم که با خروج متین که جلوتر از من بیرون رفته بود.. بهم خیره شده بود

با چهره ای گرفته.. بهم نگاه می کرد .. گوشه ی لبم به لبخند تلخی بالا رفت... اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و با کشیدن زبانش به روی لب پایانش... عصبی نگاهشو ازم گرفت

..از این حرکتش لبخندم کش اومد و سرمو برگردوندم و به سمت متین که بهم خیره شده بود ..با لبخند گرفته ای حرکت کردم

کارا خیلی سریع تر از اونی که فکرش رو می کردم پیش رفت ... هر دو نمی خواستیم دیگه

وقت تلف کنیم و در تلاش بودیم...کارا زودتر انجام بشه...

امروز ..روزی بود که بعد از این همه دوری و بی قراری .. قرار بود...بهم برسیم...بشدت دلهره داشتم

اما با خویشتن داری ...خودمم رو اروم نگه داشته بودم تا کارا..روال عادی خودشونو طی کنن

و مشکلی پیش نیاد

...صبح .. هر دو به دنبال کارا رفته بودیم...و بعد از تموم شدنشون...من برای آوردن یکسری

مدارک مورد نیاز .. مجبور شده بودم به خونه برگردم

متین هم برای کاری که برایش پیش اومده بود..به ناچار ازم جدا شده بود و قرارمون شده بود..توی محضری که ادرسشو برام فرستاده بود

از خونه که در اومدم برای آخرین بار ..مدارک توی کیفم رو چک کردم.....هنوز درو نبسته

بودم که همزمان گوشیم زنگ خورد ...با دیدن شماره محمد...لبخند زنان..در حالی که

گوشی رو ما بین شونه و چونه ام قرار می دادم تا از بودن بقیه مدارک مطمئن بشم گفتم:

-سلام

-نه...خدارو شکر مثل اینکه..صدای خودته

خندیدم و شناسنامه و برگه های دیگه رو زیرو رو کردم:

-می خواستی صدای کس دیگه ای باشه؟

خندید...که یهو بی مقدمه گفتم:

-می توئم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

-حتما

مدارک دادگاه و بقیه چیزا هم سرجاشون بودن:

-می تونی بیا و شاهد عقلم باشی؟

لحظه ای سکوت کرد و ناباورانه گفت:

-داری شوخی می کنی؟

مطمئن از بودن مدارک... در کیفم رو بستم و گوشی رو به دست گرفتم:

-نه...راستش از طرف من هیچ کسی نیست..تک و تنهام.....دلم نمی خواد که امروزو تنها

باشم...البته یکی بود که صاحب کارش ... بهش مرخصی نداد که بیاد...حالا می تونی بیای؟

مطمئن و سریع جواب داد:

-اره..چرا که نه...ادرس بده

لحظه ای از بی کسیم...دلم گرفت و سریع دستی به زیر بینیم کشیدم و گفتم:

-می تونی تا یه ساعت دیگه خودتو برسونی؟

-تو ادرس بده..من همین الان راه می افتم

خوشحال با حالی منقلب گفتم:

-ممنونتم.. الان برات ادرسو سند می کنم.. راستی انگاری کارم داشتی..اره؟

خندید:

-خدا خیرت بده.. تازه یادت افتاد؟

با لبخند و خنده ای از ته دل گفتم:

-امروز زیاد حواسم سرچاش نیست... یعنی هستا.. ولی واقعا دوست ندارم امروزو.. به چیز

دیگه ای به جز اونی که دوست دارم فکر کنم

از لحن شوخ و خندونش کاست:

-حقم داری ... امروزو باید فقط به خودت و چیزایی که دوست داری فکر کنی کار منم باشه

برای بعد... زیاد مهم نیست ... منم وقتتو دیگه بیشتر از این نگیرم... زود ادرسو برام بفرست

که راه بیفتم

با لبخند محزونی جواب دادم:

-همین الان برات می فرستم

-برات ارزوی بهترینها و خوشبختی می کنم.....البته توام بهتره که یکم این اخلاقتو درست

کنی که طرف زود دبه در نیاره و قبل از بله گفتنت پا به فرار بذاره

خندیدم و از شدت خوشحالی نتونستم چیزی بهش بگم که تماس رو حتی بدون اینکه ازم

خداحافظی کرده باشه زود قطع کرد

اهی کشیدم و ادرسو برایش فرستادم که بلافاصله ... گوشیم زنگ خورد.. با دیدن شماره ای

ناشناس... اخم کرده دستمو روی صفحه حرکت دادم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم

صدایی زمخت و بم .. به محض شنیدن صدای نفسام... به حرف اومد و گفت:

-خراب کردن زندگی مردم...کار خوبی نیست خانم...مطمئن باشید..کلی نفرین و آه پشت سرتونه...ولی خب خدا روشکر ..اونی که باید سر عقل می اومد ..اومده.....شما هم بی خودی وقتتو تلف نکن و منتظرش نباش خوشبختی کوتاهت .دوم نداشت و تموم شد...

در سکوت..ایستاده سرجام برای دقایقیبه صفحه ی گوشیم و قطع تماسی که از طرف اون مرد بود خیره شده بود

اصلا منظورشو نفهمیدم.....کمی بعد که بخودم اومدم ..انگشت شستم...برای تماس با متین...روی صفحه جا به جا شد و خواستم باهاش تماس بگیرم که لحظه ای تامل کردم و به این فکر کردم..که شاید یه مزاحم بوده باشه...

چرا که مطمئن بودم..متین ..هرگز بدون خبر و اطلاع از من برنامه امروز بهم نمی رنه...اونقدری که به اون اطمینان داشتم به خودم نداشتم

پس چرا باید بی خودی نگرانش می کردم..قرار ما محضر بود ...اونم کمتر از یکساعت دیگه...نفسمو رو نگران بیرون دادم و گوشی رو توی جیب پالتوم س ر دادم...و به خودم وعده

دادم.که .هیچ مشکلی پیش نخواهد اومد

مضطرب و پر استرس..قدمی به پنجره نزدیک شدم...صدای خنده های عروس و داماد تازه

اومده توی محضر...مدام توی گوشم پیچیده میشد...هرچند بین حرفها و شوخی هاشون...در

مورد. مقدار مهریه هنوز...بحث بود و هر از گاهی...بحثشون میشد

خیابون پر از رفت و اومد بود و ادماها با عجله در حال رفت و امد... یا عبور از خیابون بودم که

نگاهم رو با آه سردی بیرون دادم و سرمو برگردوندم و به محمد خیره شدم
تکیه داده به دیوار با دستی که توی جیب شلوارش فرو برده بود... همچنان منتظر ایستاده
بود

با احساس سنگینی نگاهم... سرشو بالا آورد با دیدن نگرانیم.. لبخندی چاشنی... چهره
بامزه اش کرد و نگاهی به ساعت انداخت و بدون اینکه باز بخواد به من نگاه کنه با خیره
شدن به نوک کفشش که داشت باهاش روی زمین باز می کرد لبخند زنان گفت:

-هنوز دیر نکرده

همین رو گفت و با همون لبخند.. بهم خیره شد.. دل نگران بهش لبخند زدم و آب دهنمو
قورت

دادم که یکی از اقوام عروس با یه جعبه شیرینی تو اومد و با دیدن همه که هنوز منتظر
بودن

خندون گفت:

-هنوز اینجایی که

همه اشون خندیدن... و من بی قرار تر شدم... دل تو دلم نبود... یک ساعتی از زمانی که
بهم

گفته بود باید محضر باشیم.. می گذشت و هنوز ازش خبری نبود..

دو دستمو لبه ی پنجره ای که بعلت گرم شدن سالن بخاطر انحام اقوام عروس و داماد باز

گذاشته بودن.... گذاشتم و با حسرت... به خیابون خیره شدم

دست چپم از شدت استرس به ارومی می لرزید که سعی کردم با فشردن لبه ی خاک

گرفته... پنجره.... بی خیالش بشم..

با دیدن هر ماشینی که شبیه ماشین متین بود... به هیجان می افتادم اما همین که رد

میشد.. بهم بی رحمانه ضد حال می زد و به تمسخرم می گرفت

سرمو پایین انداختم ... برگشتم و نفسمو غمگین بیرون دادم.. حتما حرفای اون مرد درست

بود و متین پشیمون شده بود..

تکیه داده به شیشه پنجره.. دست چپمو کمی بالا گرفتم و خواستم طبق معمول همه چی رو سر بینواش خالی کنم که محمد تکیه اشو از دیوار جدا کرد و به سمت اومد و خندون گفت:

-اونقدر هول هولکی اومدم که یادم رفت شیرینی بگیرم

باید از ناراحتی می خندیدم یا به این حرفش که در این شرایط اصلا مهم نبود؟:

-عجله نکن... احتمالا دیگه نیازی نباشه

ته چشمم اشک جمع شد.. باز به دستم خیره شدم که خیره به این واکنشم گفت:

-اب می خوری برات بیارم؟

حتما می دونست استرس... مسبب این لرزش غیر ارادیه

صاف ایستادم و حین گذاشتن از کنارش گفتم:

-وقتی بلرزه... هیچی نمی تونه ارومش کنه..

با قدمهای نا مطمئن به سمت.. منشی رفتم تا شناسنامه ای که دلم رو به پر شدن صفحه

دومش خوش کرده بودم رو ازش بگیرم... منشی به محض ایستادنم در مقابلش سرشو بالا

اورد و ازم پرسید:

-اقا داماد اومد؟

طعم دهنم... تلخ و گس شد:

-میشه شناسنامه امو بدید؟

ابروهاش بالا رفت و خواست چیز دیگه ای بگه که محمد با لحن خندون و با مزه ای گفت:

-عجول خانم... به گمونم اونی که می تونه ارومش کنه.. داره با عجله و البته سرعت نور اینجا

میاد

ناباورانه سرمو برگردوندم.. خنده تمام صورتشو پر کرده بود و از پنجره به بیرون خیره شده

بود...

همه به گفته محمد سر برگردونده بودن و به من نگاه می کردن که پاهامو تند کردم و خودمو

به پنجره رسوندم... و در کنارش به بیرون خیره شدم

متین... با حساب کردن کرایه ی ماشین. با عجله ..خودشو به وسط خیابون رسونده بود.....

اما نرده های نسبتا بلند وسط ..خیابون دو طرفه... مانع اومدنش به این سمت خیابون میشد

و به خاطر عجله ای که داشت حتی فراموش کرده بود...می تونه از پل عابر پیاده هم استفاده

کنه

نگاهی به نرده ها که تا به نزدیکی کمرش می رسیدن انداخت ..و بدون فوت وقت... دسته گل نرگس ساده ای که به دست داشت رو به اون یکی دستش داد و با گرفتن لبه ی تیز یکی

از نرده ها خودشو بالا کشید و با یه جهش حساب شده از روی نرده ها رد شد از شدت هیجان و دیدنش..زبونم بنده اومده بود که محمد خندون گفت:

-خودشه؟

خندون سرمو تکون دادم:

-این دیوونه رو از کجا گیر آوردی ؟

خنده به لبهام اومد که همونطور خندون با نگاهی به من گفت:

-البته پیش خودمون بمونه..توام کمتر از اون دیوونه نیستی

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم..خیره به متین که ماشینا رو تک تک رد می کرد ..باز شروع به

خندیدن کردم

محمد هم همراه خندید و گفت:

-حالا بدون شیرینی چیکار کنیم؟

می خواستم از خوشی... چیزی بهش بگم که با دیدن لبخندای خالصانه و دوستانش خیره بهش گفتم:

-ممنون که اینجایی

ابروی بالاداد و ضمن گفتن خواهش همیشگیش گفت:

-ایشالله برای عروسی من جبران می کنی

مطمئن و خوشحال سرمو بالا و پایین کردم.. که خندون روشو برگردوند و به در ورودی محضر

خیره شد

با ورود تند متین... و نفس زدناش... همه برگشتن و بهش چشم دوختن که محمد شوخیش گول کرد و رو بهش گفت:

-ذوق نکن... از اقوام عروس فقط من اومدم... بقیه اگه برای تو نباشن.. برا ما هم نیستن متین خندون... سریع دستی به روی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-ما مخلص.. اقوام عروس هم هستیم

نگاهم میخکوب.. صورت گلگون شده اش شده بود..... که بی توجه به نگاههای اقوام عروس

و دامادی که منتظر محضر دار بودن به سمت اومد

تو دلم غوغایی به پا بود... مقابلم نفس زنان... با نگاهی عاشقانه ایستاد.. هر دو محو هم شده بودیم:

-ببخش که دیر کردم... نمی خواستم نگرانم کنم.. اما انگاری کردم... باید منو ببخشی

دسته گل توی دستش رو با هر دو دست به سمت گرفت... عروس محو هر دو مون شده

بود.. که با لبخندی خجول و گونه های گل انداخته.. خیره به گلهای.. با قلبی لبریز از عشق

دستامو بلند کردم و دسته گل ساده ای که با یه ربان سفید بسته شده بود رو از تو دستش گرفتم

عروس نگاهی به دسته گل غرق در تور و ربان خودش انداخت و دوباره به ما نگاه کرد.. خیره

به گلهای سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم..

نگاهم رو با محبت و چشمایی که توشون اشک جمع شده بود بالا دادم و تو چشمای مهربونش خیره شدم

همه به ما نگاه می کردن که محمد که انتظار این نگاهها رو نداشت با لبخندی ابرومندانه رو

به جمع گفت:

-البته ما زیادیم..بقیه تو سالن منتظر عروس و داماد

من و متین خندون سرمو برگردوندیم و به حرف بی ربطش خیره شدیم
صداشو کمی پایین آورد و رنگ پریده گفت:

-چیه خوب؟! مثلا اومدم ابرو داری کنم که اینا فکر نکنن..فقط خودشون یه ایل هستن..والا متین اروم شروع به خندیدن کرد و گفت:

-ممنون که اومدی .. غصه ام شده بود شاهد از کجا بیارم

محمد..خجالت زده نفسش رو به زور بیرون داد و دستی به پشت گردنش کشید:

-من که عروسیم نیست..احساس خفگی می کنم..تو رو نمی دونم که چطوری زیر این نگاهها داری نفس می کشی...؟

از ته دل ...به حرفش خندیدم که همزمان ..حمید با دو جعبه بزرگ شیرینی ...به انضمام یه

لبخند گله گشاد داخل اومد و رو به جمع سلام بلندی داد

هر سه نفر برگشتیم و به حمید که به دنبال ما می گشت خیره شدیم که با دیدنمون گفت:

-کنه عقد کردید و من دیر اومدم....اره؟ نگید که من انقدر بد شانسم..نگید که باید این همه

شیرینی رو تنهایی بخورم...؟

متین لبخند زنان رو بهش گفت:

-اگه یه بار تو زندگیت به موقع رسیده باشی ..اونم الانه

خنده به لبهش برگشت...و در حالی که به طرفمون می اومد گفت:

-به جان تو اگر دیر می رسیدم ..یحتمل ...دق کردم حتمی بود..

خندون بهش خیره شدیم...که تا منو دید..بهم سلام کرد و به محمد و متین دست داد

تو همین بین محضر دار هم اومد...و با دیدن شلوغی سالن کوچک دفتر رو به منشیش گفت

سریع...همه چی رو آماده کنه تا زودتر کار همه رو راه بندازه

محمد و حمید که می دونستن شاید من و متین حرفهایی برای گفتن به هم داشته

باشیم..به بهانه آشنا شدن بیشتر و البته خوردن شیرینایی که به شوخی حتی یه دونه اشم

به من و متین تعارف نکرده بودن... ازمون فاصله گرفتن..

متین با لبخند و نگاه گذرایی به رفتنشون قدمی بهم نزدیک شد که ازش پرسیدم:

-پس ماشین خودت کو ؟

عروس هنوز نگاهش به ما بود:

-قضیه اش مفصله ...فقط در این حد بدون که فروختمش

ابروهام با خنده بالا رفت..خنده اش گرفت...و به شوخی گفت:

-رسمی داری با یه بیچاره ازدواج می کنی

دسته گل رو با هر دو دستم بالا گرفتم و عطر خوش گل ها رو به ریه هام فرستادم و با

عشق خیره به نگاه قشنگش گفتم:

-بعد از اینا نوبت ماست...

نگاهی به دور و بر و پشت سرش انداخت و بی اهمیت به همه اشون گفت:

-کاش ما اول می رفتیم.. هرچند دوتا شاهد دیگه کم داریم

خنده کنان... نگاهی به داماد و عروس که سر مقدار مهریه .. همچنان به توافق نرسیده بودن

انداختم و گفتم:

-شایدم زودتر از اینا رفتیم...

خندید:

-خدا کنه..

و تند با در آوردن مدارک و شناسنامه خودش .. ازم فاصله گرفت و به طرف منشی رفت... تو

همین حین گوشیم زنگ خورد

اروم گوشیم رو بدون اینکه به طور کامل از تو جیبم در بیارم .. برگردوندم و به صفحه اش .خیره

شدم ..یه شماره ناشناس دیگه...

متین سرشو برگردوند و بهم نگاهی انداخت... لبخندی به روش پاشیدم و خیره به

بهش.. گوشیم رو... روی سایننت گذاشتم و توی جیبم رهانش کردم...

با بحثی که بین دو خانواده پیش اومده بود و نمی تونستن به توافق برسن... من و متین به...

پیشنهاد محضر دار برای زودتر خونده شدن خطبه... پیش قدم شدیم

..برای امضا زندهای توی دفتر .. هر دو به میز نزدیک شدیم... به شدت هیجان زده بودم

خودکارو برداشتم و شروع به امضا زدن کردم.. اما لرزش دست چیم که ناشی از استرس و

تماسهای اون فرد ناشناس بود ...تمرکزم رو بهم می زد...

دستمو مشت کردم... و... تلاش کردم از دید بقیه پنهونش کنم تا در آرامش بقیه ی امضا ها

رو بزرم

متین که حالم رو دید.. نزدیک تر شد ...خم شد و فاصله اشو با من به حداقل رسوند و با ارامش گفت:

-من اینجام.. انقدر نگران نباش

چشمامو باز و بسته کردم که یعنی فهمیدم و باشه..دست چپش رو لبه ی میز گذاشت و طوری قرار گرفت که محمد و حمید و بعضی از اقوام عروس و داماد که نزدیک به ما بودن

..متوجه وضعیتم نشن

با ارامش از کاری کرده بود..و گرمای بدنش...لحظه ای نفسمو توی سینه حبس کردم و چشمامو بستم و از خدا خواستم...کمی ارومم کنه که متین خندون سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-شنیدم امضای مهندسا ..خیلی خاصه

خندون از شوخیش جواب دادم:

-قطعا همینطوره...برای همینم هست که ادمای مقابلشونم باید خاص باشن لبخند زنان بهم خیره شد

استرسم کمتر شده بود ... آخرین امضارو زدم که نوبت به متین رسید..

...با ارامش..دفتر و به سمت خودش کشید و خودکاری رو که روی دفتر گذاشته بودم رو برداشت و با خیال راحت و بدون نگرانی شروع به امضا زدن کرد..

صاف ایستادم و دست چپم رو به دست راستم سپردم و لحظه شماری کردم تا زودتر خطبه خونده بشه

آخرین امضا رو که زد ..محضر دار ازش پرسید:

-مقدار مهریه شما که انشالله مشخصه؟

خوب دقیقا تنها چیزی که اصلا معلوم نبود همین بود .حتی بهش فکرم نکرده بودیم...چون
یه

درصدم...در نظرمون نیومده بود...من و متین به هم نگاهی انداختیم که محضر دار با آه...
وار

رفت و خواست چیزی بگه که گفتم:

-تسبیح حاج اقا

حمید که تا اون لحظه که در حال حرف زدن و دیدن ما بود..بی اراده گفت:

-هان؟

محمد..دهنش باز موند ..اما متین..با نگاه ارومی بهم خیره موند و من خیره بهش گفتم:

-تسبیح

حمید با رنگ و روی رفته..دستی به گردن و موهای سرش کشید و محمد ناراضی ابرویی
بالا

داد و زبون به دهن گرفت

نگاه متین هم حاکی از این بود که چنین چیزی رو نمی تونه قبول کنه..کمی که گذشت و
لب

پایینشو به دندون گرفته بود ...اروم بهم گفت:

-یه لحظه بیا اینور ...کارت دارم

می دونستم می خواد نظرمو عوض کنه ...اما من مطمئن بودم که چی می خوام و ذره ای
به

دنبال چنین چیزایی نبودم:

-حاج اقا کار دارن...من و توام که به توافق رسیدیم..

-نه..بیا اینجا

جدی به صورتش ... چشم دوختم..تا بفهمه خواسته ام چیه

حمید با حرص...یکی از شیرنیای تو جعبه رو توی دهنش گذاشت و روشو در حالی که با

حرص شیرینی می خورد ... یه طرف دیگه گرفت

محمد هم کلافه از دستم رو بهش گفت:

-یکیم به من بده

کاش می فهمیدن..رسیدن به این لحظه از زمان و مکان..چه چیزهایی رو ازم گرفته بود که

تعیین مقدار مهریه..در برابرشون هیچ بود

لبخند زنان به کار و کردارشون...نگاهی به چهره اخم کرده متین انداختم که لحظه ای فکری با

خودم کردم و رو بهش گفتم:

-باشه..هرچقدر که می خوای بنویس ..برای من فرقی نمی کنه

امید به چهره ی هر سه نفرشون برگشت...هدفم این بود که ندارم شخصیت متین در برابر

اون دو نفر دیگه کوچیک بشه و اونا هم فکر نکنن..که خدا خواسته بود که چیزی رو مهم

نکرد

با راحت کردن خیالشون...لبخند زنان بهش نزدیک شدم و طوری که فقط خودش بشنوه

..گفتم:

-البته که زندگی من و تو ...هیچ ربطی به کسی نداره....ربطی نداره که فکر کنیم که مردم با

این انتخاب... می خوان چطوری درباره امون فکر کنن....فکر کنن چقدر مهر ام کردی و چی

نکردی...

متین وقتی تو نباشی..وقتی هوامو نداشته باشی..وقتی صدات می زنم نباشی..سکه می

خوام چیکار..؟بشینم..زرق و برقش رو نگاه کنم و دونه دونه بشمرمشون که چی بشه..؟که

اموراتمو باهانش بگذروم؟... هنوز نفهمیدی... من دنبال چیه ام؟ هرچند مطمئنم.. تو منو بهتر از

خودم میشناسی

ناراحت ..لبخند کم رنگی رو لباش نشست و با دم و باز دمی به طرف محضر دار رفت و از

اون جایی که می دونست...حتی نسبت به تعداد سکه ها هم بی تفاوت

هستم..خودش...مقداری رو به محضر دار گفت تا بنویسه..مقداری که کاملاً قابل توجه بود و

باعث شد عروس با حرص از دست کسی که قرار بود همسرش بشه و سر چند سکه بالاتر

..یا پایین تر ...مراسمشونو به تاخیر انداخته بود...بهمون نگاه کنه

از اونجایی که دوتا شاهد کم داشتیم...دو نفر از اقوام عروس و داماد حاضر شدن به عنوان

شاهد توی اتاق عقد حضور داشته باشن...

استرس داشتم و دستام یخ کرده بودن....لرز داشتم...حتی برای مرتب کردن شالم..اینبار

بدون اینکه توجی به لرز دستم داشته باشم...همونطور که می لرزید ...لبه ی شالم رو

درست کردم..اولین باری بود که داشتم حس رسیدن و وصال رو تجربه می کردم...و از این رو

نگرانی عجیبی وجودمو رو فرا گرفته بود

متین با دیدن لرز امیخته به هیجانم..لبخند اطمینان بخشی بهم زد ...کم مونده بود که اشک

از چشمهام جاری بشن

از زمان گذاشتن گوشیم روی ساینلت تا به الان ..گوشیم مرتب زنگ می خورد و من بی

تفاوت به تماسها می خواستم هر چه زودتر مراسم عقد برگزار بشه..چون دیگه حاضر نبودم

..بخاطر کس دیگه ای که معلوم نبود کیه...کوتاه پیام و از متین دست بکشم

محضر دار.. با کمی حرف زدن با منشیش.. داخل اتاق اومد و ..مقابلمون ایستاد و خواست خطبه رو جاری کنه که با صدای ضربه ی ارومی به دری که.. به محض ورود پشت سر خودش

بسته بود

..همه امون از جمله من که نگرانی و استرس تو وجودم موج می زد به در... چشم بدوزیم

در که باز شد... با تعجب ... به زن چادری و خندون که میون چهار چوب در ایستاده بود.. نگاه

کردم

لبخند به لبهای متین اومد محمد که نمی دونست زن ... کیه... سوالی بهش خیره شد... و زن به حرف اومد:

-خداروشکر که به موقع رسیدم

لبخند متین کش اومد...

با اجازه محضر دار... لبخند زنان وارد اتاق شدو درو بست ..محمد نگاهشو از زن گرفت و کمی

عقب تر رفت که جایی برای ایستادن زنی که روزی فکر می کردم زنه متینه باز کنه نگاه خیره و پر از لبخند زن روم بود و من از درون بشدت از حضورش در این اتاق مضطرب

بودم..

حضوری که متین باهش هیچ مشکلی نداشت و تازه این سوال در ذهنم نقش می بست که ...چرا متین به مادرش برای این مراسم نگفته بود که بیاد ؟

شادیهایی هست که شاید اون لحظه نفهمی واقعا برای چی شادی و می خندی.. فقط چون حسی از رضایت وجودتو فرا گرفته... می خندی و شادی .. و این حس رو مرتب در خودت

تقویت می کنی... و این می تونه برای هر کسی اتفاق بیفته
 اتفاقی که برای من هم می تونست بیفته... اما نیفتاده بود.. چون انقدر انتظار کشیده بودم
 که
 بدونم لبخند... و شادی امروزم .. بدون حضور عزیزانی که در کنارم نبودن... دقیقا برای
 چیه
 یه سفره عقد خاک خورده ی ساده... و اتاق کوچیکی که بهانه ای شده بود برای رسوندن
 دو
 قلب و دو ادم به همدیگه.
 نگاه بی قرار و هیجان زاده ام رو از لبهای محضردار که شروع به خوندن کرده بود... جدا
 کردم و
 به دسته گلی که تو دستم بود دادم
 هر دو با لباسهایی معمولی اما مرتب و تمیز در کنار هم نشسته بودیم...
 لحظه ای نگاهم به نگاه مهربون محمد که بهم خیره شده بود افتاد لبخندش کش اومد
 بوی گلها مستم کرده بود .. از گوشه ی چشم به نگاه منتظر متین چشم دوختم و هر دو
 لبخند زنان برای لحظاتی بهم دیگه زل زدیم
 با وجود اون همه شعف و شادی که در بند بند وجودم در حال جولان دادن بودن.. قطره
 اشکی
 ته چشمام جمع شد که زود نگاه از متین گرفتم تا روز به این خوبی رو با اشکها خاطره
 ساز و
 غمگین نکم
 وقتی لبهای محضر دار.. بی حرکت موندن .. تا بتونه پاسخی رو از من دریافت کنه ... با
 سوزشی که از فرط هیجان و دلتنگی روی سینه ام ایجاد شده بود... لبهامو برای ورود
 هوای
 سنگین داخل اتاق از هم باز کردم

حمید ..محمد و دختر عموی متین...به من خیره شده بودن...کاش در چنین روزی اینطور تنها و

بی کس نبودم که این حجم از دلتنگی ..به آنی ...اطرافمو احاطه کنه و مهلت بغض رو هم بهم نده

بعد از 13 سال زندگیدر هر شرایطی که منتهی به نا امیدی و سیاهی شده بود..حالا می خواستم متعلق به کسی بشم که منشا تمام امیدهام بود

درد داشت که بدون اجازه پدری که در این دنیا نبود و مادری که سالها قبل از دست داده بودم...فقط به گفتن یه کلمه ساده بسنده کنم

بسندم و لحظه ی شادی آفرینی رو به جز همین چند نفری که داخل اتاق بودن ... برای کس دیگه ای رقم نزنم

همچنان که به این تقدیر تن داده بودم .. لبخند محوی به روی لبهام اوردم و با تجسم مادری

که همین الان بشدت بهش محتاج بودم...اهسته و آرام ..با احساس سرمایی که دورتا دورم را فرا گفته بود..

لب زدم و بدون اینکه قصدی داشته باشم..خیلی اروم وبا حسرتی آغشته به خوشحالی و اشکهایی که ته چشمام جمع شده بودن گفتم:

-بله

بله گفتم و به تمام زجرکشیدنهام پایان دادم...لبخندم کش اومدم و سعی کردم..اشکی از چشمام به پایین فرو نیفته..

چون من زیبا محتشم بودم..کسی که روزهای سخت بیشماری رو پشت سر گذاشته بود و نمی خواست..در برابر مشکلات قد خم کنه و شکسته خورده و ضعیف به نظر برسه

سرمو به سمت متین برگردوندم....لبخند روی لبهاش بی نهایت زیبا بود..حالا این مرد متعلق

به من بود و دیگه هیچ نگرانی از بابت نبودنش نداشتم... حتی .دیگه هیچ کسی نمی
تونست اونو از من بگیره...

نفسمو اسوده بیرون دادم ... نگاه ازش گرفتم و رو به محضر دار که آماده میشد بره
بیرون با

ارامشی که یک آن در وجودم سرازیر شده بود گفتم:

-حاج اقا...بخشیدم...

همه با دهانی نیمه باز و متعجب برگشتن و بهم خیره شدن:....

-مهریه امو تمام و کمال بخشیدم...به جز اون تسبیح که پیش خودمه ...تمام مهری که
بهم

دادن رو بخشیدم...لطفا قید بشه

متین رنگ پریده با لبهایی نیمه باز بهم چشم دوخته بود

..بقدری احساس سبکی می کردم که دلم می خواست...ساعت ها همینجا بی حرکت

روی همین این صندلی بنشینم و از داشتن چنین حسی که قابل توصیف نبود لذت ببرم و به
هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم

زبونش بند اومده بود و نمی دونست چی باید بهم بگه...به هر حال اون مهری که باید
تعیین

می کرد و بهم می داد..قبول کرده بود ...و حالا که این مهر برای من بود . می تونستم
باهاش

هر کاری کنم..هرکاری از جمله بخشیدنش

هر سه نفر داخل اتاق لبخند زنان به ما نگاه می کردن ..حتی حمید شوخ که در چنین

شرایطی...همه رو می خندون..از سوت و کوری مراسم و تنهاییمون...و کاری که کرده
بودم

...برای لحظاتی ...سکوت کرده بود و به لبخندی که اغشته به ناراحتی و دلگیری بود
...بهمون

نگاه می کرد که مهتاب با دیدن چنین شرایطی...

لبخند روی لبهاش رو ..بیشتر نمایان کرد ...و رو به محمدی که تو جاش خشکش زده بود و

یادش رفته بود که الان باید با بله گفتن من... خوشحالی کنه و دهن همه رو شیرین کنه
گفت:

-لطفا بدینش به من ...من به بقیه تعارف می کنم

و بی توجه به محمد که لحظه ای متوجه حرفهای مهتاب نشده بود... جعبه شیرینی رو از
توی دستاش...بیرون کشید...

طوری که ... محمد یهو به خودش اومد ...و جا خورده قدمی به عقب رفت و از اون حالت
خشکی و بی حرکتی در اومد و سریع با گرفتن نگاه از مهتاب ...دستی به پشت گردن و
موهایش کشید

حالا که چهره اشو خوب می دیدم...متوجه ..با نمکی و قشنگی صورتش می شدم...

مهتاب ..واقعا زن زیبایی بود مخصوصا با اون لبخندای از ته دلش که کم کم داشت به دلم
می
نشست

در جعبه رو برداشت و به زیر جعبه برد و قبل از خروج محضر دار..به سمتش تعارف کرد
و

خیلی مودبانه گفت:

-بفرمائید حاج آقا..دهنتونو شیرین کنید

محضر دار لبخند زنان یه دونه از شیرینیا رو برداشت و با تشکری بیرون رفت...

مهتاب با همون روی باز به حمید و محمد و اون دو نفر دیگه هم شیرینی تعارف کرد و
سریع

به طرفمون اومد

بهمون که رسید جعبه رو ...خم شده جلوی متین گرفت و با خنده و خوشحالی گفت:
-مبارکت باشه..خانومت خیلی ماه و خواستتیهایشالله که همیشه در کنار هم خوشبخت
و شاد باشید...

متین یکی از شیرینا رو برداشت و ضمن تشکر ازش... نگاهی بهم انداخت ..مهتاب
خندون...جعبه رو سمتم گرفت و برای بوسیدنم ..لبه‌اشو به گونه ام نزدیک کرد...
سرشو که عقب کشید...خیره تو نگاهم..لبخند زنان گفت:

-تبریک میگم زیبا جان...خیلی براتون خوشحالم ..و. براتون آرزوی خوشبختی می کنم
با اینکه رفتارش خیلی صمیمانه و خودمونی بود اما نمی دونم چرا نمی تونستم سریع
باهاش اخت بگیرم و از خوشحالیش ..خوشحال بشم..از این رو ..اهسته سر تکون دادم و
با
لبخندی گفتم:

-خیلی ممنون

لحظه ای توی چشمام خیره موند ..انگاری می خواست از چیزی مطمئن بشه که در کمال
ارامش...با لبخند اطمینان بخشی ..بار دیگه بوسه ای به روی گونه ام نشوند و صاف
ایستاد
که متین ازش پرسید:

-کسی خبر داره که اومدی؟

مهتاب با حفظ لبخند روی لبه‌اش گفت:

-الان باید خودمو با سرعت نور برسونم خونه...چون قرار بود برای خرید یه چیزی تا سر
کوچه

برم و برگردم...فکر کن..بابا...تا به مرز انفجار نرسیده...باید..تا به خونه..یه جورایی
پرواز کنم

متین بهش خندید و گفت:

-بهش فکر نکن...درست میشه...

خوشحالی از عمق نگاه مهتاب پیدا بود که با ذوق گفت:

-اهان راستی..

جعبه شیرینی رو پشت سرش.. گوشه ای از میز عقد مقابلمون گذاشت...زمان زیادی

نداشتیم و باید کم کم بیرون می رفتیم..برای همین همزمان با برگشتن مهتاب به سمتون

هر دو بلند شدیم

چادرشو کنار زد و از توی کیفش..یه بسته کادو شده کوچیک در آورد و به سمتم گرفت و

گفت:

-قابل تو رو نداره زیبا جون.....دیگه ببخشید..خیلی هول هولکی شد...امیدوارم ازش

خوشت

بیاد

ارتباط برقرار کردن با مهتاب فکر نمی کردم انقدر سخت باشه..کسی که بی غل و غش

برای

مراسم عقد پسر عموش...انقدر سریع خودشو رسونده بود و قید عصبانیت پدرشو زده بود

همونطور خیره به من با لبخندی منتظر بود که کادو رو از تو دستاش بگیرم...

خیره تو نگاهی که فکر می کردم شاید هیچ وقت قرار نباشه که ببینمش...دستامو بالا بردم

و

کادو ازش گرفتم...

لبخند مهربونی زد و با چشمکی رو به من گفت:

-به جمع خانواده ما خوش اومدی

لبخند ناخواسته ای از شیطنت مهتاب..به روی لبهام نشست و گفتم:

-ممنون

با دیدن لبخندم...لبخندش رنگ گرفت و با تبریک مجدد رو به متین ..برای زودتر رفتن
...کنار

رفت تا حمید و محمد هم برای تبریک گفتن جلو بیان...

بعد از تبریک محمد و حمید و رو بوسی با متین..هر سه نفرشون..برای داشتن دقایقی از
تنهایی به دنبال هم دیگه از اتاق بیرون رفتن...

همونطور که هر دو ایستاده در کنار هم به رفتنشون چشم دوخته بودیم ..لحظه ای
متین...با لبخند...خیره به آخرین نفری که می رفت.... با مماس شدن پشت دستامون بهم
دیگه...دستشو برگردوند و ...دستمو توی دستش گرفت و بدون هر گونه عجله و هول
زدگی

..خیره به در ... دستمو بین انگشتاش فشرد

حسی از آرامش با سرعتی باورنکردنی ...به زیر پوستم ..دوانیده شد ..چشمامو بستم و
این حس نابو در وجودم سرازیر کردم که با فشاری دیگه و گرمای پر محبت دستش
..پلکهامو

از هم باز کردم و بهش نگاه کردم

به راستی که این همه شادی و خوشحالی رو باید کجای این دنیای یزرگ فریاد می
زدم...هر

دو برای هم شده بودیم...و همه چی تموم شده بود

نگاه..دنبال دار و خندون متین...ضربان قلبم رو نا منظم کرده بود..در نیمه باز بسته بود و
کسی نمی تونست ما رو ببینه

کامل چرخید و مقابلم قرار گرفت و بعد از لحظه ای کوتاه خیره شدن توی چشما و صورتم
...

دست بلند کرد و اون یکی دستم رو هم گرفت

قلبم ...از این همه محبت و شادی که هر لحظه بیشتر می شد...بشدت .. ناتوان شده بود
چطور باید باور می کردم که بلاخره دستام توی دستای کسی بود که حتی امیدی به دیدن

همین لبخند های زیبایش رو نداشتم

سرمو بلند کردم و... مات و مبهوت صورتمش شدم... هر چی دستای من سرد و یخ زده

بود.. دستای متین گرم و آرامش بخش بود

با صورتی گر گرفته... از این همه هیجان و بی قراری و نزدیکی... لبهام بی اراده.. به لبخندی

مزین شدن .. به راستی رسیدن چقدر سخت بود .. و این مال هم شدن... چه لذت بخش شده بود:

-چرا حرف نمی زنی ؟

بغضمو قورت دادم... و لبهامو بهم فشردم و با صدایی که ارتعاش و لرز پیدا کرده بود گفتم:

-می ترسم یه چیزی بگم و اشک ..چشمامو خیس کنه و شادی این لحظه ها رو ازم بگیره لبخندش کش اومد و نمایی از دندونای مرتبش رو به تصویر کشید...

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

-به خاطر من... از شغلت که این همه براتش تلاش کرده بودی و دوسش داشتی . گذشتی... اشک تو چشمام جمع شد.. دست چپم رو رها کرد ... دستتو به زیر چونه ام برد و سرمو بلند کرد و صدام زد:

-زیبا

غم زده... با دلی که با شنیدن اسمم از زبونش به لزر افتاده بود....نگاهمو بهش دادم: :

-تو چرا ارزش خودتو نمی فهمی ؟

با صورتی که از اشک خیس شده بود.. بهش خیره شدم...

با خنده... سر انگشتاشو به زیر هر دو چشمم کشید که شدت اشکم بیشتر شد ..بعد از این

همه سختی ..هنوزم باورش برام سخت بود ... و دلم احتیاج به بارونی شدن داشت... بارونی

شدنی که سبکم کنه از این گرد و غبار و سختی هایی که با زجر کنارشون زده بودم
متین با خنده... قدمی بهم نزدیک شد ... دستشو به پشت سر و گردنم برد و صورتم رو..
اهسته و محتاط به روی سینه اش گذاشت و با صدای دلنشینی... همونطور که سرم رو
گرفته و با اون یکی دستش که از زیر بازوم رد کرده بود و روی کمر گذاشت بود و به
ارومی
نوازشم.. می کرد لب زد:

-زیبا ..من برای حس آرامشی که همیشه ازم دریغ شده..به آغوش و توجه تو محتاجم..
...باور کن... برای زندگی با تو...خیلی وقته که پر از شوق و ذوقم ...برای لمس
خوشبختی

که بهش شک ندارم با تو شدنیه...

صدای اروم و یکنواخت ضربان قلبش...به همراه حرفایی که به لب می آورد چون معجون
نیرو

بخشی بودن که بهم احساس قدرت و شادی می داد:

-خیره شدن توی چشمای قشنگ این رویا رو برام تعبیر کرده که... هنوزم میشه توی این
دنیا ی بی رحم ...عاشق شد و کسی رو دوست داشت...

دستاشو بلند کرد ...صورتم رو توی قاب دستاش گرفت و سرمو از سینه اش جدا کرد ..به
مژه های تر شده ام از اشکها لبخندی زد و گفت:

-من فقط لبخندا و خنده های تو رو می خوام ...تنهام دلخوشیم همین خنده هاست...چون

قراره بعد از این ..دنیای بی روحم ...با خنده ها و لبخندهای تو زیبا بشه..زیبا

چرا نمی فهمید با این حرفاش...می تونه چقدر بهم قدرت بده و منو عاشق تر از اینی کنه
که

هستم.....سعی کردم لبخند بزنم..اما فهمید تصنعیه ...برای همین..با اخم ساختگی ..گفت:

-گفتم بخند...من دوست ندارم گریه های تو رو ببینم...خواهش می کنم به خاطر منم که

شده.. فقط بخند

دستامو بلند کردم.. و روی مچ دستاش که هنوز دو طرف صورتم بودن گذاشتم و گفتم:

-قول که فقط با تو بخندم... فقط بخندم.. اونم با تو

با لبخندی که روی لبهام نمایان شد.. صورتش به خنده ای شکفته شد.. هر دو قادر به نگاه

گرفتن از هم دیگه نبودیم که با بستن چشمها و نزدیک کردن لبهاش به سمتم... بی قرار

چشمامو اهسته بستم ... که بوسه ی نرم و پر محبتش.. به روی پیشونیم نشست و یکباره

روحم رو به پرواز در آورد

اصلا نفهمیدم چی شد که چند لحظه بعد که غرق در بوسه عاشقانه اش بودم و دلم می

خواست همچنان ادامه داشته باشه.. با کشید سرش به عقب و جدا شدن لبهاش از روی

پیشونیم .. به ناچار پلکهام رو از هم باز کردم و به نگاه پر از عشقش... چشم دوختم که

خیره

تو نگاه بی تابم گفتم:

-خیلی دوست دارم زیبا.. خیلی زیاد

لبخند زنان خیره به نگاه خندونش.. در حالی که دل تو دلم نبود با شنیدن سر و صدایی که

حمید و محمد برای تعارف شیرینی بیرون از اتاق راه انداخته بودن... بلاجبار از همدیگه با

لبخندی دل کنده و از اتاق خارج شدیم

هر دو با دیدن من و متین.. با خوشحالی به سمتون اومدن و یه جعبه دست نخورده رو باز

کردن که حمید گفت:

-این مخصوص خودتون دو نفره...

و قبل از اینکه من یا متین شیرینی برداریم.. دست کرد تو جعبه و یکی برای خودش

برداشت و

گاز بزرگی بهش زد که مهتاب با دلخوری و محمد خندون نگاهش کرد ... که خودش گفت:

-براتون شگون دارش کردم.. از خداتونم باشه

همه شروع به خندیدن کردیم.. وسط سالن ایستاده بودم و هنوز خانواده ها سر مهریه با هم بحث می کردن

بین اون همه شلوغی ما پنج نفر خنده به لب ...منتظر شناسنامه هامون بودیم...که به محض آماده شدن...حمید برای اذیت کردن متین سریع از تو دست منشی قاپید و گفت:
-اگه اینا رو می خوای ...شیرینی بده...یا لا ..زود باش...

و دستشو جلوی متین تکون داد و شناسنامه ها رو بالا گرفت...و با یه قر کوچیک به کمر و

گردنش خندون خواست که متین زودتر چیزی بهش بده ..ادمای اطرافمون که از دست خانواده عروس و داماد..به ستوه اومده بودن...با خنده بهمون نگاه می کردن متین..که .زرنگ تر از این حرفا بود.....اول قدمی به سمتش برداشت که حمید زود عقب کشید و با خنده سرشو تکون داد...و شناسنامه ها رو توی دستش تکون داد متین..با آرامش سرشو تکون داد و دست به سمت جیب بغلی کتش برد ..حمید..با نیش باز و خندون به متین خیره شد...

من و مهتاب که کنار هم ایستاده بودیم...به هر دوتاشون می خندیدم که توی یه لحظه که حمید فکرشو نمی کرد و برای دیدن توی جیب متین سرشو خیلی نزدیک کرده بود... متین از موقعیت استفاده کردن و شناسنامه ها رو از تو دست حمید که خیلی شل گرفته بودشون ...بیرون کشید و با خنده...همونطور که همه می خندیدم...با عجله حین گذاشتن از

کنارم..دست انداخت توی دستم و منو خندون به دنبال خودش از توی محضر بیرون کشید ...

درحالی که جلوتر از من می دوید و دستمو به دنبال خودش می کشوند..از پله ها پایین رفت

..حمید و محمد که فهمیدن...متین می خواد زود از دستشو خلاص بشه. و پول بهشون نمی

ده....همونطور که بلند می خندیدن و شوخی می کردن به دنبالمون تند او مدن همگی خندون و شاد از پله های محضر سرازیر شدیم....حمید و محمد همین دو نفر کافی بودن که انقدر سر و صدا راه بندازن که هر کی مار و ببینه بفهمه قضیه از چه قراره... دیگه رو پاهام بند نبودم...و از شادی ..مرتب... با خنده متین...می خندیدم و شاد بودم و همونطور که دستمو محکم تو دستش گرفته بود و می کشوند..با جون و دل می دویدم...و به

هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم...

این لحظه ها به سادگی به دستم نرسیده بود که حالا بخوام ...خاموش و با یه لبخند..خیلی ساده از کنارش بگذرم...

خندون همین که به جلوی محضر رسیدم هر دو نفس زنان ..برگشتیم و به سه نفری که بدتر

از ما می خندیدن...نگاه کردیم...

به جز من و متین همه اشون ماشین داشتن ...متین نگاهی به اطرافش انداخت که همزمان گوشیش زنگ خورد و برای جواب دادن مجبور شد...برای لحظه ای دستمو رها کنه... خیره به بچه ها که هنوز بهمون نرسیده بودن...برگشتم و به متین نگاه کردم لبخند زنان و

خندون به ادم اونطرف خط گفت:

-نه اون مسئله دیگه به من مربوط نمیشه...

بله ..می تونید از سرهنگ بپرسید...

..ببخشید..من الان نمی تونم زیاد صحبت کنم...یه کار خیلی واجبی ...دارم.....شرمنده

اتون....خداحافظتون

گوشی رو که پایین آوردمحمد و حمید بهمون رسیدن...که حمید گفت:

-یکی طلبت

خندون بهشون نگاه کردیم..که هر دو همزمان سوئیچ ماشیناشونو در آوردن و به سمتون

گرفتن

اما متین که از شوق و شادی زیاد... رو پاهاش بند نبود ...با عجله. خم شد و دست اویزون رو

تو دستش گرفت و با قدمهای تند همونطور که منو به سمت خیابون می برد گفت:

-نه ممنون..

حمید سری از دست متین تکون داد و گفت:

-بابا بیا با ماشین یکی از ماها برو ...انقدر کلاس نذار..پسر

متین با دست ازادش برای یکی از تاکسی های توی خیابون دست تکون داد و خندون جواب

داد:

-عجله دارم..حوصله برگردوندن امانتی هم ...ندارم

محمد خندون به سمت ماشین رفت که حمید یه شیرینی دیگه از تو جعبه برداشت و گفت:

-من بلاخره از دست همه اتون دق می کنم

همه خندون به کار و کردار حمید ...بی حرف نگاهش کردیم که ماشینی مقابلمون ایستاد و

متین شاد و سرزنده گفت:

-ممنون از همه اتون..ایشالله که بتونم برا همه اتون جبران کنم

و تند درو برام باز کرد.....خندون..زود سوار شدم که حمید با لودگی گفت:

-اره یکی تو جبران کن...یکیم اون عمه خدا بیامرزش من...

و با خنده بلندی رفت که سوار ماشینش شد...متین. همونطور که دستمو توی دستش

گرفته بود. سوار شد و بغل دستم نشست و با بستن در رو به راننده سریع ادرس داد
...راننده از تو اینه نگاهی به هر دو نفر که لبخند به لب داشتیم و چهره امون حسابی شاد
و

خندون بود انداخت و گفت:

-چشم

با راه افتادن ماشین با وجود جای خالی زیاد..شونه به شونه هم دیگه نشسته بودیم که هر
دو با شنیدن صدای بوق های پی در پی ماشینی ...سر برگردوندیم..

حمید ..خندون دوشا دوش ماشینمون حرکت می کرد و مرتب بوق می زد که از یه طرف
دیگه

محمد با زدن بوق هایی ابراز وجود کرد..

هر دو خندون دو طرف ماشینمون سر و صدا راه انداخته بودن...راننده که کمی گنگ شده
بود

از تو اینه نگاهی به ما انداخت و گفت:

-اینا دارن برای کی بوق می زنن.؟

..هر دو با خنده به راننده خیره شدیم که با دیدن دسته گل توی دستم ..به دو طرفش
نگاهی

انداخت و خنده به لبهاش اومد که حمید شیشه طرف شاگرد رو پایین داد و بلند رو به
راننده

گفت:

-الهی که لال از دنیا نری و اون دستات خشک نشن..دو سه تا بوق بزن..محض رضای
خدا

راننده خندون..دستشو روی بوق گذاشت و همراه محمد و حمید شروع به بوق زدن کرد
...

حتی به محض رسیدن به اولین میدون...برای دلخوشی همه امون شروع به دور زدن کرد
و

حمید و محمد هم خندون همراهیش کردن..

با خنده به محبت‌هاشون... از تلاشی که سعی می کردن.. دلمونو شاد کنن.. بهشون خیره شده بودم...

غافل از اینکه نمی دونستن.. من و متین اونقدر شاد و خوشحال هستیم... که این چیزا و نداشتن مراسم... نمی تونست از شادی ما چیزی کم کنه با لبخند.. صورتمو به سمت متین چرخوندم

به صورت... به چشمها.. به ابروها.. و به لبهایی که غرق در خنده و لبخند بودن.. با عشق نگاه

کردم ... نگاه کردم و لذت بردم.... اونم با تمام وجود متین.. تندیس همه ی گمشده های دورم بود..

گمشده هایی که از خیلی وقت پیش فراموششون کرده بودم... و باورشون نداشتم...

گمشده هایی مثل.. محبت و وفاداری.. مثل عشق و دوست داشتن

دوست داشتنی که یکی از بزرگترین نعمت های دنیا بود ... چون از روزی که بهش مبتلا

شده بودم... به محض حس و درک کردنش..... شاد می شدم... و لبخند و خنده رو به دنیام هدیه می داد.

و چقدر من این دوست داشتن رو بیشتر از هر چیز دیگه ای.. توی این دنیا ... دوست داشتم

...

در تمام طول مسیر ... متین.. دستمو محکم توی دستش گرفته بود و می فشرد و من چشم بسته با سری که به روی شونه اش تکیه داده بودم... بوی ادکلنش رو می بلعیدم و از این همه نزدیکی لذت می بردم

حتی نمی دونستم می خوایم کجا بریم... همین بودن با متین برام کافی بود و خودمو کامل

بهش سپرده بودم... به کسی که نگاه کردن به چشما و لبخندای قشنگش... آرامش و شادی
رو برام به ارمغان می آورد

سر خیابون که ... از ماشین پیاده شدیم.. تازه فهمیدم.. تو محله اشون هستیم.... جلوی
محضر

وقتی داشت به راننده ادرس می داد.. انقدر هیجان زده بودم و از خوشحالی رو پاهام بند
نبودم که اصلا نفهمیده بودم که داشته ادرس اینجا رو می داده

با این حال ... با اون همه خوشحالی و حس خوب... از اونچه که ممکن بود توی خونه ای
که

خانواده اش حضور داشتن.. در انتظارم باشه... با وجود حفظ لبخندی که رو لبهام بود... دل
نگران نگاهی بهش انداختم که با لبخند اطمینان بخشی.. در کنارم ایستاد و خیره بهم گفت:
-شاید الان پیش خودت فکر کنی و بگی که ... چرا این پسره تو اولین روز .. دستمو گرفته
و برداشته آورده اتم اینجا... و می خواد منو ببره توی خونه ای که هیچ کدام از ادماش...
حتی

حاضر نشدن یه توک پا .. تا محضر بیان.

با لبخند و بدون پلک زدن توی چشماش زل زدم... لب پایینشو لحظه ای به دندون گرفت و
با

رها کردنش ادامه داد:

-هر فکری کنی و الان از دستم ناراحت باشی .. حق داری ... اما من... فقط به خاطر یه نفر
.... یه نفر که با ادمای اون خونه خیلی فرق داره ... اوردمت اینجا...

لحظه ای تو چشمام دقیق شد:

-چون اون یه نفر .. برای من خیلی .. مهمه....

بدون ذره ای حرکت... خیره تو چشماش نفسم رو تو دادم:

-وقتی به کارایی که بعد از گذشت این همه سال ... برام انجام داده... فکر میکنم

واقعا تنم میلرزه...میلرزه که بعد از این همه سال ..که تمام عمر و جونیشو برام گذاشت
..تو

چنین روزی...دست همسرم رو نگیریم و نبرم پیشش... که شادش کنم...

کسی که از وقتی فهمیده چه تصمیمی دارم..از خوشحالی رو پاهاش بند نیست...

هرچند اونقدر شرمنده اتم هستم که همه چی رو توی محضری تموم کردم و هیچ مراسمی
برات نگرفتم...

مکت کوتاهی کرد:

-می دونم توام خیلی دوست داشتی در چنین روزی مادرت درکنارت می بود...و تو
خوشحالتی سهیم میشد...درست مثل من که از تمام دنیا همین یه مادرو دارم و بعدش..یه
خانم قشنگ و ماه مثل تو

لبخند محوی به روی لبهام نشست:

-مادرم همه چی رو درباره تو می دونه...من و مادرم..تو تمام این سالها و تو تمام این
تنهایی

ها یاد گرفتیم ..همیشه سنگ صبور هم باشیم...

پس حرفامو نذار پای...لوس بودن و به قول یه سری ...بچه ننه بودن .. که تا تقی به
توقی

می خوره...می ره و به مادرشون همه چی رو میگن
خندید:

-من خیلی مادرمو دوست دارم..... از تمام دلتنگیا..و از تمام سختی ها و مشکلات که
بگذریم...باید این اعترافو بکنم که ...وقتی مادرم میخنده... خوشبختم...خوشبختتر از
اونم..اینکه که با اومدن تو ..توی زندگیم...این خوشبختی کامل شده
لبخندم..رنگ گرفت:

-چرا فکر می کنی..با آوردن من به اینجا و دیدن مادرت..باید از دستت ناراحت باشم..؟

صورت‌م رو با لذت از نظر گذروند:

-خیلی دلش می خواست بیاد محضر

قرص و محکم لبهام رو از هم باز کردم و به حرف اومدم. تا بیش از این..پیش خودش فکر

نکنه...که در این مورد و در این لحظه دلخوری در من به وجود اومده:

-انقدر سخت نگیر

سرمو به سمت خونه چرخوندم:

-بهتره دیگه..انقدر مادرتو منتظر نداریم...حتما خیلی وقته که منتظرمونه..پس این همه

مقدمه چینی رو بذار کنار

بهم خندید و من با خنده گفتم:

-هرچند که امیدوارم بخاطر انتخابت...ازت نا امید نشه

-مادرم تنها کسیه که چشم بسته..تمام انتخابامو قبول داره .. از این نظر...خیالت راحت که

تازه بهم افرینم می گه

با وجود لبخند روی لبهام...از نبود مادرم..دلم در آستانه...بی قراری گرفت اما زود ازش رو

گرفتم و به سمت خونه راه افتادم تا زودتر مادرشو ببینم

جلوی در خونه..دسته کلیدشو از تو جیبش در آورد..قدمی عقب رفتم ... دست بلند کردم

..

شالمو جلو کشیدم و موهایی که به بیرون ریخته بودن رو به زیر شال بردم که خندون ازم

پرسید:

-چیکار می کنی ؟

خودمم خنده ام گرفته بود:

-دارم شالمو مرتب می کنم

-نیازی به این کار نیست

می دونستم نمی خواد چیزی رو بهم تحمیل کنه .. دستامو پایین اوردم .. قصدم فریب دادن .. یا

ظاهر سازی نبود .. اما واقعیت هم این بود که خودمم دلم می خواست اونطوری باشم که متین می خواست ...

هرچند هیچ وقت چیزی در این باره بهم نگفته بود و تذکری هم بهم نداده بود ... و همین باعث

میشد که در برابرش طوری باشم که اون می خواد و از این رو حاضر بودم برای کسی که دوستش داشتم .. هر کاری کنم که دوست داشتن و محبتاش رو ازم دریغ نکنه:

-می دونم .. اما ... نمی خوام جلوی خانواده ات ... بخاطر انتخاب من .. سرافکنده باشی

تو جاش صاف ایستاد ... قدمی به سمت برداشت و دستشو روی شونه ام گذاشت:

-تو انتخاب منی ... انتخابی که بهش شک ندارم ... هر کیم که خوشش نیاد .. این دیگه مشکل من نیست ... مشکل خودش و افکارش

صورتتم گر گرفت .. فشار خفیفی به روی شونه ام وارد کرد و با لبخندی ... برگشت و درو باز کرد

... هر دو باهم وارد خونه شدیم ..

خونه به شدت سوت و کور بود ... حتی خبری از بچه هایی که همیشه در حال بازی تو حیاط

بودن هم نبود .. نگاهی به نیم رخ متین انداختم ...

اخم ظریفی روی پیشونیش نمایان شده بود ... اولین باری بود که می خواستم وارد خونه بشم .. قبلا فقط تا توی حیاط اومده بودم

به در اصلی که رسیدیم ... دستشو روی دستگیره گذاشت و کفشاشو در آورد .. با دیدن

حرکتش منم سریع کفشامو در اوردم
درو باز کرد و با لبخندی رو بهم گفت:

-رنگ به روت نمونده... نترس دختر... من پیشتم.... بفرمائید بانو جان
ترسیده از چیزی که در انتظارم بود.. به ظاهر با لبخندی قدمی به داخل گذاشتم.. پشت سرم
اهسته وارد شد و درو بست..

فهمید.. نگرانم برای همین.. سبک و نرم.. دستشو روی کمرم گذاشت و هم قدم با من از
راهرو گذر کردیم که با دیدن خانواده اش که با چهره هایی ناراحت و دماغ کرده ... توی
هال

بزرگ خونه روی مبل نشسته یا ایستاده بودن...

بی اراده سرجام ایستادم ... متین هم به خاطر مجبور شد که بایسته
مردی جا افتاده ... عصبی به متین و دستش که بر روی کمرم قرار گرفته بود خیره شده
بود

با وجود ترس .. خیلی اروم رو به همه اشون سلام کردم.. مهتاب عقب تر از هم با لبخندی
پنهونی با حرکت اروم سر و باز و بسته کردن چشماش.. از حضورم ابراز خرسندی کرد
اما باز م نتونست ... ترسو ازم دور کنه

متین لبخند زنان فشار ارومی به روی کمرم وارد کرد و مجبورم کرد که بیشتر راه برم که
یهو

همون مرد... با همون نگاهی عصبی رو به متین.. همراه پوزخندی ناراحت کننده ... با
اشاره به
من گفت:

-این بود انتخابت عمو جان؟

صورت منم رنگ به رنگ شد و مهتاب ناراحت از برخورد مرد .. سرشو پایین گرفت

-انتخابم چشه عمو جان؟

-دستت درد نکنه عمو جان ... دختر منو به خاطر این ول کردی ؟

با وجودی لبخندی که به روی لبهای متین بود اما متوجه .. ناراحتی و عصبی شدنش شدم:
 ببخشید عمو.. مگه بین من و دخترتون چیزی بوده که حالا من بخوام ولش کنم و برم یه
 انتخاب دیگه داشته باشم؟.. در ضمن ایشون اسمشون "این" نیست... اسمش
 زیباست.. همسر رسمی و شرعی و قانونی من
 نگاهمو هراسون چرخوندن... مردها و زنها و حتی بچه ها.. بهم خیره شده بودن... یهو تازه
 متوجه دسته گل توی دستام شدم
 ..که در این شرایط ... وجودش... داشت ادیتم می کرد و حتی گویی باعث خجالتم میشد که
 چرا همراه خودم آورده بودمش...
 یکی از خانم ها که کنار همسرش ایستاده بود .. با دیدن ترس نهفته توی نگاهم.. به دور
 از
 چشم بقیه.. لبخند خوشحال کننده ای بهم زد و سکوت کرد...
 -تو که نمی خواستی دخترمو بگیری .. پس چرا روش اسم گذاشتی ؟
 مهتاب رنجیده از حرفهای مرد... لبهاشو با اخم فشرد و متین گفت:
 -من هیچ کاری نکردم ... این شما و زن عمو بودید که برای خودتون بریدنو و دوختید
 ..من و
 مهتاب که بارها و بارها بهتون گفتیم نه...
 حتی یک نفر هم جرات نداشت چیزی بگه:
 -همه ی آدمای توی این خونه می دونن که هر دوی ما خواستار چنین چیزی نبودیم.. همه
 می دونستند و شما خودتونو زده بودید به اون راه
 مرد عصبانی از روی صندلیش بلند شد و به سمت متین اومد... قلبم به تندی می زد و
 زبونم
 بند اومده بود:
 -تو باعث و بانی روزگار الان درخترم هستی متین... می دونستی ؟

فک متین سفت و سخت شد و همچنان نگاه از چشمهای طوفانی عموش نمی گرفت:

-تو معرف کسی بودی که حالا نیست.. کسی که یه روزی شوهر مهتاب بود... نبود؟

متین مکثی کرد و با اخم لبهاشو بهم فشرد:

-طرفی که دلتون نمیداد اسمشو به زبون بیاری .. ادم بدی بود عمو؟ دخترتو زده بود؟ زندگی دخترتو سیاه و تباه کرده بود؟ معتاد بود؟ خلافکار بود؟ بی ابروت کرده بود؟ چیکارت کرده بود

عمو... که دوست نداری حتی اسمشو به زبون بیاری؟

اشک توی چشمای مهتاب حلقه زد و متین مصمم به حرفاش ادامه داد:

-بله معرفش من بودم.. افتخارم می کنم.. که معرف همکارم بودم... چون خیلی مرد بود.. و هیچی برای زندگیش تا زمانی که بود کم نداشت...

تعجب می کنم که یادتون رفته که وقتی معرفیش کردم ... از خوشحالی.. بابت چنین خواستگاری ... بدون مشکل و سختگیری با آوردنش برای خواستگاری از مهتاب سریع موافقت کردید .. یادتونه عمو جان؟

متین سر چرخوندن و به مهتاب خیره شد:

-تو چرا چیزی نمی گی دختر عمو ... ظاهر چیزی برات کم گذاشت؟... از زندگیت ناراضی بودی

...اون که هر چی در توانش بود انجام داد... چرا حرف دلتو به پدرت نمی زنی ... چرا نمی گی

.. بعد از ظاهر قصد ازدواج نداری... چون که هنوز قلبت باهاشه... چرا نمی گی که انقدر عمو با

خودش خیال پردازی نکنه... و منو اطرافیانو مدام مقصر نکنه...؟

چشمای عموش پر از خشم شدن:

-اینکه بخواید با یه ازدواج دخترتونو از سر خودتون وا کنید کار درستیه که بقول خودتون وظیفه

اتونو انجام داده باشید؟

مهتاب دخترتونه.. تاج سرتونه... باید خودش و بچه اش رو... رو جفت چشاتون بذارید که از بی

کسی به این و اون رو نندازن

...نه اینکه با انتخاب من به عنوان همسرش... سریع سایه حمایتتون رو ازش دریغ کنید...

متین سرشو با تاسف تکون داد:

-کاری کردید که روی رفتن به خونه خانواده ی همسرش رو هم نداره

بهره یکم سرتونو بالاتر بگیرید و ببینید دورو برتون چه خبره... عمو...

هنوز طرز نگاه عموش سنگین و پر از دلخوری بود.. اما حرفای متین تمومی نداشت:

-به صلاح دید خودتون و بدون در نظر گرفتن ما دو نفر.. کارت پخش کردید.. تو خونه مراسم

گرفتید و سفره عقد انداختید که دست ما دو نفر و بذارید تو حنا که چی بشه... عمو؟ که برای

حفظ ابروی شما.. بگیم چشم... عقد می کنیم و می ریم زیر یه سقف...؟

نه عمو... خودتم دیدی من ادم این حرفا نیستم... لااقل با خودم که رو درباستی ندارم... مهتاب

هیچ وقت نمی تونست.. جای همسرو منو بگیره.. منم نمی تونستم جای همسر اونو بگیرم شما حتی با ابروی منم... توی محل کارم بازی کردید... طوری که هر کی منو می بینه... به

خودش جسارت می ده که بپرسه... چرا مراسم بهم خورده

اصلا من به جهنم... میگم من مردم... و مهم نیست و همه یه روزی فراموش می کنن.. چی شده... ..

اما دیگه چرا اخه با این کاراتون.. برای دخترتون بدنامی میارید...؟ چرا با ابروی اون بازی می

کنید ؟

لااقل حالا که تنها شده.. با یه بچه.. بیشتر هواسو داشته باشید.. که بیش از این دلشکسته و سرخورده نشه

اشکها بیشتر تو چشمای مهتاب نمایان شدن.. مهیار.. ترسیده خودشو به مادرش رسوند و به پاهاش چسبید:

-من تو دهن مهیار انداختم بهم بگه بابا.. یا شما؟ من توقع ایجاد کردم یا شما؟.. دیدم بچه اس.. دلتنگی پدرشو می کنه ... بهش سخت نگرفتم.. اما شما این بازی رو هی ادامه دادید ...

متین.. عصبی روشو به سمت زن جا افتاده ای گرفت:

-شما چی زن عمو..؟ شما چرا یادت رفته روزایی که نمی خواستی به بچه هات نزدیک بشم... حالا چی شده..؟.

بابا من همون متینم که بابا نداشت... همونی که با ظرف غذا تو حیاط پشتی ازش پذیرایی می کردی.. همونی که مادرشو می فرستادید تو زیر زمین که دار قالی ببافه که خرجش دست شماها نیفته

به همون خدایی که می پرستید ... من همونم... مهتابم هم برای من مثل خواهرمه.. بیشتر از اونم همیشه.. نوکر خود و بچه اشم هستم .. و برادرانه هر جا که به مشکل بر بخوره کمکش

می کنم...

تو همین بین ... با استشمام بوی اسپند... مادر متین رو دیدم که با رنگ و رویی زرد و بی حال.. اما خوشحال و لبخند زنان.. از توی اشپزخونه .. با ظرف اسپندی که در دست داشت .. در اومد

از ترس اینکه شاید مادر متین هم من رو نخواد... بدنمو بی اراده عقب کشیدم و بهش چشم

دو ختم

لبخنداش درست مثل متین بود و داشت با روی گشاده و مهربون بهم نزدیک می شد و اصلا

به کسایی که بدون خوشحالی بهش خیره شده بودن توجه نمی کرد
بهم که رسید... بدون اینکه حتی بخواد براندازم کنه... اسپند رو برام دود کرد و همونطور شاد و

خندون دستشو بلند کرد و تا جایی که می تونست روی شونه ام انداخت و سرشو بهم نزدیک کرد و بوسه مادرانه ای رو به روی پیشونیم زد و همونطور با مهر مادرانه با ذوق حین

عقب کشیدن سرش به انتخاب پسرش خیره شد
قلبم تند می زد و به خاطر بودن در جمعی که منو نمی خواستن... رو بهش با ترس و نگرانی

سلام اهسته ای دادم که بدون کم کردن چیزی از خوشحالیش گفت:

-سلام به روی ماهت مادر

و یه بار دیگه ظرف اسپند رو برام بالا برد و رو سرم چرخوند و خندون خیره به لبخند متین گفت:

-مبارکت باشه مادر... عروست مثل ماه می مونه

لبخند متین کش اومد و مادرش با در اغوش کشیدنش... بوسه ای هم به روی پیشونی متین

نشوند و اسپند رو هم برای اون چرخوند

هیچ کس تو جمع خوشحال نبود که یه لحظه یکی از بچه ها در یکی از اتاقا رو باز کرد و چشمم به سفر عقد توی اتاق افتاد که مهتاب با تشر و اخم رو به بچه ای که بی قصد در اتاق رو باز کرده بود.. تند گفت:

-برو تو حیاط بازی کن

و زود درو بست که زن عموی متین با متلک گفت:

-دیدی چطوری ما و خودتو مسخره عام و خاص کردی مهتاب...؟

و با اشاره به اتاق عقد:

-حالا برو تحول بگیر

مادر متین ناراحت از برخورد سرد و غیر دوستانه مادر و پدر مهتاب با لبخندی رو به مادر

مهتاب گفت:

-فروغ جون...یادته که وقتی پسران دست خانوماشونو گرفتن و آوردن توی این خونه...یه

لحظه نداشتم دونه های اسپند از تک و تا بیفتن؟...

یادته..مهتاب که با خوشحالی دست همسرشو گرفته بود و توی این خونه پا گذاشت...خودم

براش اسپند دود کردم؟...یادته فروغ جون؟

زن عموی متین...اخم کرده به مادر متین خیره شد:

-حالا پسر من داماد شده ..اما نه دلت اومد..یه اسپند براش دود کنی ..نه دلت اومد به

عروسش خوشامد بگی

عموی متین عصبی با کنترل خشمش گفت:

-زن داداش ..چی می گی آخه برای خودت؟.پسرت عاشقی زده به سرش و یه خبیطی

یهو ...مادر متین ..بدون بی احترامی..توی حرفش پرید و با هشدار گفت:

-نه حاج اسماعیل ...پسرم هیچ خطایی نکرده...هیچ خطایی نکرده که اینطوری بهش و

خانومش بی احترامی می کنی

پوزخند عمو و طرز نگاه گرفتنش از مادر متین... غم و اندوه رو توی چشمای متین جمع کرد که

مادرش... سر بلند و مطمئن گفت:

-بخندید.. هیچ اشکالی نداره.. بخندید و نذارید بقیه هم به پسرم تبریک بگن..... اما من به تربیتم شک ندارم... انتخاب پسرم... انتخاب منه..

.انتخاب منه.. چون زیر دست من تربیت شده... زیر دست من بزرگ شده

-شرمنده زن داداش... ولی من نمی تونم بذارم زنش.. پا تو این خونه بذاره... خودشو شاید به

حرمت برادر خدایامرزم بتونم بذارم بمونه ولی زنش...

مادر متین نداشت انتهای جمله عمو به گوش کسی برسه:

-پس چی که منم نمی دارم عروسم اینطور با بی احترامی اینجا بمونه.. حاج اسماعیل ما که یه عمر منتظریم حق همسرمو بدی... و با اسم همین حق ما رو پا بند این خونه کردی.. خونه ای که حق من و پسرم بود!!..

اما هیچ اشکالی نداره.. فکر می کنیم.. پسرمو داری از خونه خودت بیرون می کنی.. نه خونه

خودش

روشو به سمت متین کرد.. مادر و پسر با نگاهی رنجیده به هم دیگه خیره شدن:

-من و پسرم همیشه تو شادیاتون سنگ تموم گذاشتیم..

روشو به سمت عمو ی متین برگردوند:

-حقتش این نبود حاج اسماعیل که از پسرم اینطوری پذیرایی کنی.... حق اون همه خوبی

این نبود

غمگین از وضعیت موجود.. متین به روی مادرش لبخندی زد و گفت:

-غصه منو نخور قربونت برم... من ناراحت نیستم...

و دستشو روی گودی کمرم گذاشت و گفت:

-بیا زیبا جان..وسایلم زیاد نیست..زود جمع می کنم و می ریم

همه جز زن عمو و عموش ..ناراحت و گرفته به نظرمی رسیدن و روی نگاه کردن به ما رو

نداشتن ...همراه متین وارد اتاقش شدیم...

به محض ورود خم شد و از زیر تخت ..یه چمدون کوچیک بیرون کشید... که مادرش از پشت

سر...بدون خمیدگی در برابر اقوام همسرش وارد شد و گفت:

-بده من مادر...من می دونم همه لباسات کجان..تو وسایل شخصی و کاری خودتو جمع کن..

هر دو در مقابل نگاه هایی که از بیرون اتاق نظاره گر ما بودن مشغول شدن

ناراحت دسته گل توی دستم رو..لبه ی تخت متین گذاشتم که یهو مادرش متوجه نگاه

ناراحتم شد ...لبخندی به روم پاشید و خندون گفت:

-چرا ناراحت و گرفته ..؟بخند دخترم...امروز روز عروسیتونه...چرا ناراحتی؟فقط بخند...برای

پسرم همیشه بخند..بذار دلش همیشه با وجود تو شاد باشه

...متین که خم شده بود تا از کشوی میزش چیزی برداره..همراه مادرش بهم خندید و نشون

دادن که اصلا ناراحت نیستن

از برخوردشون..ته دلم کمی اروم گرفت و لبخندی به روی لبهام اومد و برای کمک به مادرش

برای لباسایی که از کمد و توی کشو بر می داشت کنارش رو زمین نشستم

همه تو حال خیره به داخل اتاق بی حرکت ایستاده بودن...اصلا جو مساعدی نبود...

غم زیادی ته نگاه های متین و مادرش به چشم می خورد ...با این وجود هر دوشون ...بی

توجه به همه اشون کار خودشونو می کردن
 در حال تا زدن یکی از لباسای متین بودم که مادرش برای برداشتن چیزی از کمده پشت
 سرش.. از جاش بلند شد... و به سمت دیگه اتاق رفت
 اما همین که دستاشو بلند کرد تا جعبه ای رو از روی کمده برداره... یه لحظه.. بی حرکت
 سرجاش ایستاد.. و هیچ حرکتی نکرد... رومو به طرفش برگردوندم....
 به ثانیه نکشیده یه دفعه بی حال چادری که یه گوشه اشو به دندون گرفته بود از مابین
 لبهاش جدا شد و از روی سرش افتاد
 با رنگ و رویی زرد... دستشو پایین برد و روی قلبش گذاشت
 ..ترسیده زود بلند شدم که متین تند خودشو بهش رسوند.. و با گرفتنش مانع افتادنش شد
 ...چهره در هم کشید و بیشتر به متین تکیه داد.. متین همونطور مادرشو تکیه داده به
 خودش
 اروم به لبه ی تخت رسوند و روش نشوند
 رنگ پریده... بهشون نزدیک شدم... همونطور که سرشو روی شونه متین تکیه داده
 بود.. متین
 نگران و ترسیده بهم گفت:
 -اتاق مادرم... طبقه بالاست... انتهای راهرو.. قرصاش... تو کشوی میز عسلیشه... برو و
 زود
 بیارشون
 سرمو تند تکون دادم... و با عجله از اتاق خارج شدم و برای آوردن قرصا با سرعت از
 بین همه
 اشون گذشتم و از پله ها بالا رفتم
 مهتاب زودتر از من رفته بود که میانه راه.. تند قرصا رو بهم داد و گفت:
 -تو اینا رو بگیر ببر... منم الان اب میارم

به اتاق که برگشتم مهتابم تند با یه لیوان اب اومد..متین تند قرصا رو ازم گرفت ...و یه دونه از

قرصا رو از تو قوطی در آورد و زیر زیون مادرش گذاشت

با دیدن مهتاب که نگران ایستاده بود..لیوانو از تو دستش بیرون کشیدم و به لبهای مادر متین

نزدیک کردم..

چشم بسته...همونطور که به متین تکیه داده بود...جرعه ای از اب رو نوشید و اهسته

چشماشو باز کرد و با لبخند کم جونی خیره بهم ..دست بلند کرد و دستمو توی

دستش..شل گرفت و گفت:

-شرمنده تو و پسرم شدم ..نتونستم پیام محضر ...اینجام که اینطوری ازت پذیرایی کردن

لبخندی به روش پاشیدم و با سر انگشتم دستشو محکم گرفتم:

-چرا شرمنده؟ما یکم هول بودیم...اگه متین بهم گفته بود که حالتون مساعد نیست...انقدر

عجله نمی کردیم

خندید:

-اتفاقا ..باید عجله می کردید...این همه دست دست کردن برای چی؟برای کی؟

و همونطور با همون لبخند رنجور و بی حالی رو به متین گفت:

-من خوبم... نگران نباش..مثل همیشه اگه یکم استراحت کنم خوبه خوب میشم ...حرف

بیمارستان و این چیزا رم اصلا اجازه نمی دم که امروز به زیون بیاری ...امروز فقط مال

تو و

زیباست...وقت تلف نکن و روزتونو زیر این نگاهها خراب نکنید...

نگاه از متین گرفت و به من که دستمو تو دستش گرفته بود لبخند زد:

-به این باشه..پا نمیشه...به خاطر منم که شده...امروزو خوش بگذرونید...و نذارید کسی

کام

شیرینتونو تلخ کنه... اینطوری منم خوشحال ترم... من همیشه اینطوری میشم... و چند دقیقه

بعدش خوب میشم

متین اهی کشید و گفت:

-پس توام با ما میای...

اهسته سرشو از روی شونه متین جدا کرد.. به نظر کمی حالش بهتر شده بود و شاید هم می خواست اینطوری وانمود کنه تا من و متین نگرانیش نشیم:

-بقیه پشت گوش بندازن.. بقیه خودشونو بززن به اون راه.. من و تو که می دونیم... ساکن اصلی این خونه کیه.....

سرشو تکون داد:

-من از خونه خودم.. بیرون نمی رم متین... اینجا خونه منه... این همه سال زجر نکشیدم که

حالا اینطوری بیرون برم.. پس این همه سال سختی برای چی بوده؟.. عموتم خوب می

دونسته چیکار کنه... و حالا داره اینطور تو رو از خونه خودت بیرون می کنه

من جام خوبه پسرم..... نگران اون بیرونیا هم نباش... من از همون اولین روز عروسیم هم با

این نگاه ها مواجه بودم... پس مطمئن باش با این چیزای پیش پا افتاده از پا نمی افتم

متین اخم کرده به گوشه ای از میز رو به روش خیره شد.... مادرش که می دونست متین

نمی تونه حرفاشو قبول کنه و بدون مادرش جای دیگه ای بره ... با فشاری به خودش و رنگ

به رنگ شدن صورتش از جاش بلند شد و مقابل متین ایستاد و به سمتش خم شد و گفت:

-گفتم پاشو

متین نگاهشو از میز گرفت و به مادرش خیره شد:..

-حق نداری امروزو خراب کنی...نذار یه امروزو مثل تمام روزهای از دست رفته ات
..ازت

بگیرن...با حسرتهایی که یه عمر باخوادم...کشیدم..تو زندگی نکن...

حسرت امروزو هیچ وقت نذار که به دلت بمونه...به روح پدرت قسم ..اگه حالم خوب
بود..اصلا

نمی داشتم...بخاطر من تا توی این خونه نحس بیای...هیچ وقت....کام زنتو تلخ
نکن...متین

مطمئن سرشو اهسته به راست و چپ تکون داد و رو به متین ادامه داد:

-اگه می خوای انتقام تمام ناراحتی ها و زجرای منو از همه اشون بگیری...فقط شاد باش
و

با زنت بخند...این برای همه اشون کافیه...

خیره تو نگاه متین سرشو عقب کشید و صاف ایستاد و به سمت چمدون روی زمین رفت
و...

با وجود بی حالی...همه ی وسایلشو جمع کرد...

متین ناراحت...با سری پایین افتاده..همونطور لبه ی تخت نشسته بود...بین دو نفرشون
مونده بود که نگاهم به عموی متین افتاد که همونطور غضب کرده روی مبل نشسته بود و
به

متین نگاه می کرد...

پلکهامو لحظه ای روی هم گذاشتم و باز کردم و به دسته گلی که روی تخت گذاشته بودم
با

لبخندی خیره شدم و بعد به متین چشم دوختم...

شاید باید مرد می بودم تا حال الانشو می فهمیدم و درک می کردم...به سمت..میزش رفتم
...و وسایلی که همونطور روی میز رها کرده بود و ..برداشتم

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد...

لبخند زنان خیره به قاب عکس قدیمی روی میز که معلوم بود متعلق به سالها قبل بود
گفتم:

-این بچه مظلوم تو یی؟

هر دو شون..یه لحظه سرشونو بلند کردن و بهم خیره شدن که خیره به عکس ابرویی بالا
دادم و به شوخی گفتم:

-خداروشکر اون زمان قرار نبوده انتخابت کنم

از شوخیم ناراحت به خنده افتاد و با تکون سر از جاش بلند شد.. مادرش هم با همون
لبخند

..در چمدون رو بست و رو به من گفت:

-اونجا تازه از سر جلسه کنکور اومده بود و باید می رفت ...سر زمین...والا حق
داری...اصلا

اونوقتا به خودش نمی رسید...اخه وقت سر خاروندن نداشت...

من و مادرش بهش خیره شدیم که کلافه از دست دوتامون ..به سمت اومد و قابو از تو
دستم

گرفت و گفت:

-خیلیم خوب بودم...

من و مادرش نگاهی به هم انداخیم که مادرش با خنده گفت:

-اره مادر ...خیلی خوشتیپ بودی ...مخصوصا اخر شبا که می اومدی و نصف هیكلت پر
از گل

بود و ادم نمی تونست..صورتو درست ببینه

هر دو به متین خندیدیم

متین در حالی که می خندید به طرفم اومد و کمک کرد که ما بقی وسایلشو جمع کنه..

کارمون زیاد طول نکشید و زمانی که هر سه نفرمون از اتاق بیرون اومدیم...همه منتظر

ایستاده بودن و حرفی نمی زدن... و تنها مادرش بود که با روی باز و خندون... به هر دو نفرمون چشم دوخته بود...

متین به غیر از عموش رو به بقیه ..لبخند کوتاهی زد و همراهم به سمت در به راه افتاد به جز مادرش کس دیگه ای تا توی حیاط نیومد که متین لحظه ای ایستاد و بهش گفت:
-تو دیگه نیا

مادرش نگاهی به اسمون انداخت:

-الانه که بارون بیاره..کجا می خواید برید؟

متین بند کوله اشو روی دوشش خندون انداخت و دسته چمدونی که روی زمین می کشید رو رها کرد و رو به مادرش گفت:

-خونه ام آماده است ...فقط یه خرده ریزه کاریاش مونده ...نگران نباش...یه جایی می

ریم...مستقر که شدیم باهات تماس می گیرم

مادرش با لبخندی گفت:

-لازم نیست زنگ بزنی ..همین که پیام بدی ..رسیدیم...کافیه مادر...

نگاهی به سرتای متین انداخت:

-انقدرم نگران من نباش...کسی نمی تونه اینجا به من ازار برسونه...ناراحتیم تنها از اینکه

نتونستم...تو رو توی خونه خودت نگه دارم....

پوزخندی گوشه ی لب متین جای گرفت و با نگاهی رو به پنجره ای که احتمالا کسایی از اون طریق زیر نظرش داشتن گفت:

-اینجا رو ول کن مادر....بعضی وقتا حفظ حرمت ..فقط کوچیک کردن خودته..عمو حقمونو نمی

ده...می خواست بده تا حالا داده بود...خداروشکر که خونه هست..اونقدرم بزرگ هست که

برای هر سه نفرمون توش جا باشه..

لبخند مادرش کش اومد و با اهی گفت:

-اره..راست می گی..جایی که نتونتم با یه دل سیر پسر و عروسمو بغل کنم...جای موندن

نیست...اما چه کنم که یه عمر از ترس بی سرپناهی ..محکوم شدم به تحمل کردن چیزی

که ازم دریغ شده بود

با همون لبخند بلاجبار از متین نگاه گرفت و..دست بلند کرد و یقه کت متین رو مرتب کرد

و

گفت:

-برو زندگیتو کن پسر...حالا وقت برای این حرفا زیاده...اول زندگیت منو سربار خودت و

زنت

نکن

دستاشو با دلتنگی که می تونستم به خوبی لمسشون کنم..از یقه ی کت متین جدا کرد...

و لبخندی به روی من پاشید که یهو ...قدمی عقب رفت و گفت:

-برید دیگه

ته چشماش...اشک جمع شده بود

ناراحت نگاه ازش گرفتم...متین با حفظ ظاهر خونسردش..دسته چمدونو گرفت و به راه

افتاد

هر دوشون برای اینکه حاج اسماعیل رو از شدت دلتنگیشون خبردار نکن...و نشون ندن

چقدر

از این وضعیت ناراحتن...

..حتی لحظه خداحافظی یه بغل ساده رو هم از هم دیگه دریغ کردن ..تا حاج اسماعیل به

خواسته دلش نرسه ...توی اون لحظات واقعا نمی تونستم درکشون کنم...

از در خونه که در اومدیم..متین خاموش و فرو رفته تو خودش با اخم مزین شده بین

ابروها و

روی پیشونیش..بدون بستن در .به راهش ادامه داد...

چیزی نزدیک به بیست قدم از در دور شده بودیم که یه لحظه ایستاد..متعجب نگاش کردم

..دسته چمدونو رها کرد و با اهی روشو برگردوند و به سمت خونه چرخید

همونطور نگاهش می کردم که لبخند غمگینی زد و خیره به در گفت:

-الان طاقت نمیاره ...و میاد

با دهانی نیمه باز نگاهم رو از متین گرفتم و به در خیره شدم

قطره ای از اب بارون...به روی گونه ام افتاد ... نگاهمو به سمت اسمون گرفتم که یهو با در

اومدن مادرش از بین در و چتری که تو دستش گرفته بود...لبخند متین...رنگ گرفت

مادرش با عجله به سمتون می اومد ...متین کامل برگشت و لبخند زنان خیره به مادرش که

چشماش پر از اشک شده بود ...بند کوله اشو پایین کشید و روی چمدون گذاشت

با اینکه مادرش نمی دوید اما نوع راه رفتنش نشون می داد که چطور داره به سمت متین پرواز می کنه...

لبخند درد مند متین..قلبم رو به درد آورد که دیدم که در لحظه رسیدن مادرش دستاشو بالا

برد و مادرشو که با گذشت سالها..تکیده و لاغر و رنجور شده بود رو در اغوش کشید

قدمی به عقب رفتم و خیره به هر دوشون دلم هوای مادرم رو کرد

مادرشو محکم توی اغوشش گرفته بود و تمام خودداریهایی که در مواجهه با خانواده عموش

رعایت کرده بودن..اینجا با یه دل سیر ..جبران کردن که مادرش تند ..خودشو از توی اغوشش

بیرون کشید و تند دستی به زیر چشماش کشید و چتری رو که بهانه اومدنش به بیرون

کرده بود رو به سمت متین گرفت و گفت:

-خیس نشید مادر

بغضشو به سختی بلعید:

-در پناه خدا

در تعجب متین بودم که چطور می تونست جلوی اشکاشو بگیره و انقدر تحمل کنه دست بلند کرد و بدون اینکه به چشمای مادرش خیره بشه گفت:

-دیگه برو تو

-برید..تا سوار ماشین بشید من اینجا هستم

متین به سختی ..زبونش رو به روی لب پایینش کشید و گفت:

-برو..دلم نمی خواد با حسرت رفتنمو نگاه کنی ...برو

مادرش به کندی سرشو تکون داد و با اهی ..ضمن پاک کردن اشکای باقی مونده زیر چشماش...ازمون رو گرفت و به سمت خونه راه افتاد و متین تا آخرین لحظه به مادرش خیره

مونده بود..

با چشمایی که تهشون پر از اشک شده بود خیره بهش گفتم:

-چرا می ذاری اینجا بمونه؟

چشماش رو... خیره به مادرش که داشت می رفت تنگ کرد:

-دیدی که بهش گفتم..خودش نیومد...نمی خواد سربارم باشه...

-اما اینطوری داره اذیت میشه

مادرش به در خونه رسید و برگشت و با لبخند به هر دومون خیره شد

نگا متین با لبخند مادرش تغییر کرد و به مادرش لبخند زد که مادرش با روی خندون گفت:

-به خاطر من امروز تلخ عروست نکن ...می خوام خوشحال باشم...شاد باش و غصه منو

نخور...

همین رو گفت و توی خونه رفت و درو محکم بست

که بلاخره لبخند ظاهری متین... به انی محو شد و به در خیره موند:

-برو دنبالش

اهی کشید ... خم شد و کوله اشو برداشت و گفت:

-نمیاد.. من مادرمو میشناسم... حتی اگرم یه روزی بخواد بیاد.. اون ..روز ... امروز نیست... هرگز

امروزو به خاطر من نمیاد

کوله رو روی دوشش انداخت و به روم لبخند زد و گفت:

-انگار دارم تمام شادی امروز خراب می کنم

لبخند زد:

-مگه قرار بود چیکار کنیم که نکردیم و تو ناراحتی؟ ... از این روزا تا عمر هست و زندگی می

کنیم....

میشه زیاد ساخت و شاد بود... اما اگه دل مادرت از نیومدنمون می کشست.. هیچ وقت دیگه

درست نمیشد... و از یادش هم نمی رفت

سرشو تکونی داد و با نگاهی قدرشناسانه لب زد:

-پس از الان به بعد می تونیم باشیم...

-توی توافقتنامه امون که اینطور اومده.. باید شاد باشیم.. لااقل بخاطر مادرت

لبخند زنان... با بارش بارونی که کم کم داشت.. خیسمون می کرد... با یه دست چتر و باز کرد

و بالای سر دوتامون گرفت و گفت:

-یه سورپرایز برات دارم

-چی؟

-اینجا نه...-

-چیز خوبیه؟-

با لبخندی نه چندان شاد.. در حالی که راه افتاده بود گفت:

-صبر داشته باش

شاد و امیدوار... بهش نزدیک شدم دستمو به روی بازویی که باهاش چترو نگه داشته بود گذاشتم و گفتم:

-کسی که روی تو دیده ست حال من داند

که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

همراهم راحت خندید و بی تردید جواب داد:

-فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید

که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

روزهای سخت گویی داشتن از مون دور میشدن...-

-گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود ولیک به خون جگر شود

د بگو ..خون به جگرم نکن که دیگه چیزی از صبر تو من نمونده

خسته و در حالی که هنوز آثار ناراحتی توش هویدا بود.. بهم خندید ...وقتی اینطور ...برام از ته

دل می خندید...حاضر بودم برایش جون بدم

...

به سر خیابون که رسیدیم...با نگاهی به اطرافش گفت:

-جدی صبر نداری؟-

مطمئن سرمو تکون دادم

ابروهاشو بالا انداخت و به سمت پارک کوچیکی که کمی بالاتر از جایی که ایستاده بودیم مسیرشو کج کرد...

زیر بارونی که هر لحظه بیشتر میشد... جمعیت و ادمای توی خیابون هم به مراتب کمتر و کمتر میشدن...

وقتی به اولین نیمکتی که به طور کامل خیس شده بود رسیدیم.....نگاهی به دورو برش کرد

و بعد از چند ثانیه ای مقابلم ایستاد ... دسته ی چترو به سمتم گرفت:
-یه لحظه اینو نگه دار

چترو ازش گرفتم...چمدون رو مقابلمون ... بین پاهامون قرار داد و همونطور که هنوز کوله رو

دوشش بود

دست تو جیب بغلی کتش کرد و بانگاهی به چشمای منتظرم ..همراه لبخندی دستشو بیرون آورد

با دیدن یه جعبه مشکی رنگ مخملی مقابل صورتم..لبهام از ذوق و خوشی از هم جدا شدن

و خندون ازش پرسیدم:

-این برای منه؟

فقط سر هامو از بارش بارون در امان مونده بود و شونه های هر دومون خیس از آب شده

بود..که شونه ای بالا داد و گفت:

-اگه جز تو کس دیگه ای اینجا نباشه..پس صد در صد این ماله توه

هیجان زده به جعبه خیره شدم و لب پایینمو برای کنترل این همه خوشی...به دندون گرفتم

...لحظه ای تند نگاهمو بالا دادم و تو چشماش خیره شدم

با آرامش و لبخند زنان..اون یکی دستشم بالا آورد و در جعبه رو با کمک هر دو دستش باز کرد
و گفت:

-دوست نداشتم توی محضر بهت بدم..الانم که تو صبر نداشتی ..این شد که وسط خیابون و زیر این بارون... اینو باید بهت بدم
خندون همین که در جعبه رو باز کرد..لبخند از لبام رفت و با ناباوری به دو حلقه ی درون جعبه

خیره شدم ...گنگ نگاهمو اروم بالا اوردم که خیره تو چشمام گفت:

-این از اولم برای من و تو بودن

کنترل احساساتم...در این شرایط سخت بود..لحظه ای خنده به لبهام می اومد و لحظه ای بعد گیجی و حیرونی بود که از سر و صورتم می بارید که ازم پرسید:

-کنه دیگه دوشون نداری؟

ابروهامو بالا دادم و نفسم رو با دم و باز دم سختی بیرون دادم و با تک خنده ای گفتم:

-حتی یه درصدم فکرشو نمی کردم که دیگه داشته باشمشون

چشم و ابرویی اومد:

-ما اینیم دیگه

-اما اچه ..چطور...؟مگه...

-برای پول اینا مثل اینکه یادت رفته چقدر کتک خوردم...امکان نداشت انقدر راحت ازشون

بگذرم ..شک نکن که اینا فقط مال من و توان

توی عمق چشماش خیره شدم و با خودم گفتم...پس باید خیلی قبل تر از اینا دوستم داشته

باشه که اینا رو پیش خودش نگه داشته بود

-نمی خوای دستت کنی؟

با صدایش .. به خودم اومدم.. و لحظه ای تمام سختی های دبی رو به یاد اوردم و با لبخندی
...دستمو بالا بردم

فاصله غم های من و متین... به ثانیه ها بند بود... لحظه ای شاد بودیم و لحظه ای ناراحت
..

اما گویی اب دیده شده بودیم که یاد گرفته بودیم.. با هر کدومش.. چطوری تا کنیم و خم به
ابرو
نیاریم...

چند دقیقه پیش گرفته و ناراحت از رفتار عمو و خانواده اش و دوری از مادرش.. و حالا
لبخند به

لب... در پی خوشحالی کسی بود که دیوانه وار دوشش داشت:
-دستم کن

جعبه رو برگردوند... با برداشتن حلقه ... دستمو جلوتر بردم... در جعبه رو بست و توی
کتش
گذاشت..

دستمو توی دستش گرفت و حلقه ای که اولین بار خودم.. با دلخوری... و بی تفاوتی توی
دستم کرده بودم رو با نگاهی آمیخته به عشق و علاقه توی انگشتم کرد و بهم خیره
شد

لبخند به لب خیره به انگشتر و انگشتم.. لحظه ای نگاهم رو به نگاه غرق در آرامش و پر
اطمینان متین دادم و گفتم:

-نمی دونی که چقدر دلم میسوزه اینجا وسط خیابونیم

خندون در حالی که دوباره جعبه رو در می آورد .. تا منم حلقه اونو دستش کنم ازم پرسید:
-اگه نبودیم ...؟

دسته ی چتر و ... همراه لبخند و حسی که بیشتر تمایل به گریه داشت بهش دادم ... با

طمأنینه خیره بهم ..چترو ازم گرفت...

جعبه رو از تو دستش بیرون کشیدم و لبخند به لب..خیره به حلقه ...اولین بوسه و اولین اغوش متین رو با خودم حس کردم..

دستشو بالا آورد..دستمو به زیر دستش بردم و قبل از اینکه حلقه رو توی انگشتش فرو ببرم...با بغض زل زده به دستش گفتم:

-دلم بی قرار..آغوش گرم و حمایت گرتنه متین...

سرمو بالا بردم و چشم تو چشمش شدم:

-خیلی وقته که کم اوردم...نمی دونم تا حالا هم با چه نیرویی خودمو سرپا نگه داشته بودم..هنوزم تصور این لحظه برام غیر قابل باوره...اینکه تو اینجا مقابلم ایستاده باشی و ...

زبونم بند اومد و ته چشمام پر از اشک شد...بی حرف بهم خیره موند که با لبخند..انگشتر رو

تو انگشتش کردم و بی رو درباستی و بدون خجالت گفتم:

-اگه نبودیم...اونقدر می بوسیدمت که تمام غم ها و تلخی های گذشته زیر حجم بوسه هام ..گم بشن و از یادم برن که یه زمانی وجود داشتن

هر دو از هم نگاه نمی گرفتیم ... شدت بارون داشت کمتر میشد که یهو ..به خودش اومد و

با اشاره به نیمکت گفت:

-یکم اینجا بشینم؟

به نیمکت خیس چشم دوختم و با خنده گفتم:

-خیسه

-خرجش ... یه شسته لباساته..که پای من..فوق فوقش ..میشه یه سرما خوردن ..که اونم خودم نازتو می کشم..خوبه؟

غرق لذت... روی نیمکت نشستم

چتر به دست.. در کنارم شونه به شونه ام نشست... و با جا به جا کردن دسته چتر بین دستاش.. دست راستشو ازاد کرد و از رو شونه ام رد کرد و روی بازوم گذاشت و طوری نشست که گویی... تو بغلش هستم
یه اغوش امن و مطمئن.. با هجوم گرما.. چشمامو روی هم گذاشتم و بهش نزدیک تر شدم
که ازم پرسید:

-حالا خوبه؟

لبخند به لب پلکهامو از هم باز کردم و خیره به تابی که زیر بارون خیس خیس شده بود
گفتم:

-اره.. حالا خیلی خوبه.. بهتره از خوبه

فشار دستش به روی بازوم بیشتر شد و اونم خیره به تاب گفت:

-حالا کجا بریم؟

مطمئن جواب دادم:

-خونه ی اعظم

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت:

-شاید ناراحت بشه

-نه... خیلیم خوشحال میشه... بنده خدا صبحا میره ..و.. اخر شبها هم بر می گرده...

-خونه ام هنوز یکم کار داره و ممکنه چند ماهی طول بکشه...

-باور کن اعظم مشکلی نداره... یه مدت اونجا هستیم تا کارا راست و ریس بشه

-البته ماشینو کهنه و پهل خونو رو تسویه کردم.. یه مقداریش مونده که می تونیم
باهاش

یه جایی رو اجاره کنیم.. فقط باز وسیله نداریم که باید بریم و بخریم

اروم شروع به خندیدن کردم... اونم خندید:

-مهم نیست...حالا یکم پیش اعظم می مونیم تا شرایط بهتر بشه...تصمیم هول هولکی
نگیریم...عجله ای نیست

-اره..شاید بعدا شرایط بهتر شد
با آرامش نفسمو بیرون دادم:

-بهتر میشه

قطرات بارونی که به روی چتر برخورد می کردن.. صدای شر شر ابی که از توی جوی
نزدیک

به نیمکت به گوش می رسید..به همراه بوق ماشینهای که گاه و بی گاه سر و صدا و
همهمه ایجاد می کردن...عجیب ترین آرامش دنیا رو توی اغوش متین بهم می دادن..که
دوست نداشتم تموم بشن...

حقیقت ماجرا این بود که تنها جایی که برای رفتن داشتیم ..فقط خونه اعظم بود...و
خوشبختانه می دونستم..هیچ مشکلی با این موضوع نداره..لااقل تا زمانی که من و متین
می تونستیم خودمونو کمی جمع و جور کنیم
کلیدو توی قفل در چرخوندم و درو باز کردم ... قدمی به داخل خونه گذاشتم و برگشتم و
به

متین خیره شدم

قبل از ورود .. نگاهی به داخل حیاط انداخت که بهش گفتم:

-می دونی خوبی تو چیه ؟

نگاهشو معطوف من کرد:

-این که قرار نیست مثل من هی شوک زده بشی

منظورمو فهمید:

-خونه قشنگیه

برگشتم و توی حیاطو از نظر گذروندم:...

-بعد از یه عمر کاخ نشینی... اولین چیزی که به ذهنم می رسه در وصف این خونه... کلمه
قشنگ نیست

لبخند زدم... اصلا ناراحت این نبودم که چیزی ندارم... چون تو اون لحظه به تفاوت های
خودم و

متین فکر می کردم... تفاوتهایی که باعث میشد اون به این خونه بگه قشنگ.. خونه ای که
تنها برام.. مفهوم.. سرپناه داشت... چمدونشو از میانه در رد کرد و به داخل آورد... و درو
پشت

سرش بست

احساس کردم به خاطر اعظم شاید کمی معذب باشه از این رو در حالی که خنده ام گرفته
بود.. کوله اشو از روی چمدون برداشتم و گفتم:

-تا شب نمیداد.. تازه بعضی روزام... به خاطر دوری راه همونجا می مونه... امروزم از
همون

روزاست...

ابرویی بالا داد... بند کوله رو روی دوشم انداختم و جلوتر از متین... به سمت در رفت و با
چندتا

فشار و ور رفتن با قفل در باز ش کردم که به شوخی گفتم:

-اینجا که کسی قرار نیست مواخذه ام کنه؟

خندون با یادآوری ورودمون به خونه اشون گفتم:

-اینجا امن ترین جای دنیاست...

و با چشمتی در حالی که تو می رفتی گفتم:

-بیا که خوب جایی اومدی

وارد خونه که شدیم گوشیش زنگ خورد... جلوتر از متین وارد اشپزخونه شدم و از توی
کابینت

برای گلها... گلدون شیشه ای پیدا کردم
 گلها رو روی کابینت گذاشتم و ظرفو از اب پر کردم...
 بقدری آرامش داشتم که حتی حضور متین هم نمی تونست بهم استرس وارد کنه... دسته
 گل رو برداشتم و گلها رو... توی گلدون گذاشتم که صدای متین از پشت سر... باعث شد
 که
 با لبخند همونطور که هنوز دستام به گلها و مرتب کردنشون بند بود... سرمو برگردونم
 گوشه به دست.. به چهار چوپ در تکیه داده بود که ازش بپرسم:
 -چیزی می خوری برات بیارم؟
 چرا انقدر قشنگ لبخند می زد:
 -اره.. راستش از صبح تا به حالا چیزی نخوردم...
 دستامو از روی گلدون و گلا جدا کردم:
 -منم چیزی نخوردم... فکر کنم یه چیزایی توی یخچال برای خوردن پیدا بشه
 لبخند زنان تکیه اشو از چهار چوپ جدا کرد ... گوشیش رو روی میز رها کرد و با در
 آوردن
 کتش گفت:
 -پس بذار باهم یه چیزی درست کنیم
 کتشفو روی دسته صندلی گذاشت ... استینای پیرهنشو بالا زد و برای شستن
 دستاش... شیر ابو باز کرد...
 شالم رو که روی شونه هام رها شده بود رو برداشتم و روی کتش گذاشتم و یخچالو باز
 کردم و از بالا به پایین نگاهی به داخلش انداختم
 از پشت سر متین بهم نزدیک شد و مثل من با سری خم شده داخل یخچالو با نگاهش زیرو
 رو کرد
 با دیدن داخل یخچال خنده کنان گفتم..

-از بیابون برهوتم..لخت تره

با چشمهایی که تهش هم می تونستم ناراحتی و هم خوشحالی رو بخونم نگاهی بهم انداخت:

-زیاد بدم نیست...لااقل دوتا دونه تخم مرغ توش پیدا میشه

دست بلند کرد و اولین دونه تخم مرغ رو برداشت و گفت:

-من درستش می کنم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...منم برم لباسامو عوض کنم...که حسابی خیس شدم

تخم مرغ به دست...نگاهی به من و لباسام انداخت که ازش پرسیدم:

-تو عوض نمی کنی ؟

-چرا...اما اول یه چیزی بخورم..بعد..خیلی گشمنه..

در حالی که به سمت گاز می رفت بهش چشم دوختم...ناراحتی و نگرانی برای مادرش توی

نگاهش پیدا بود و بهش حق می دادم با اون برخوردها ..اینطور ناراحت باشه...و دست و دلش

به کاری نره

با عوض کردن لباسم..جلوی اینه کوچیکی که روی دیوار اتاق اویزون شده بود به خودم

نگاهی انداختم و برای آخرین بار ..برسو.. روی موهای شونه زده ام کشیدم

تاپ استین دار سفیدی که به تنم کرده بودم تنها ترین لباس مناسبی بود که داشتم

بدون هیچ ارایشی به خودم توی اینه زل زدم...کمی از اینه فاصله گرفتم و دستی به روی

6دست لباس بیشتر نداشتم و این برای منی که روزی - شلوار مشکیم کشیدم...سر جمع

5

کمدم از تعداد بی شمار لباسهای جور واجور در حال ترکیدن بود..یعنی فاجعه

به خودم خندیدم... حتی یه لباس قشنگم برای پوشیدن نداشتم... دستامو بالا بردم و موهامو
به عقب روندم.. و از اتاق در اومدم

وارد اشپزخونه که شدم ... اونقدر تو خودش بود که حتی متوجه حضورم نشد... به گوجه
های

حلقه شده و خیارشورهایی که با دقت و به یه اندازه خرد کرده بود نگاهی انداختم و
برگشتم

از پشت سر بهش خیره شدم

قبل از نزدیک شدن به متین یه حلقه از گوجه ها رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم و به
سمتش رفتم و کنارش ایستادم

اول به ماهیتابه و بعد به نیم رخس زل زدم که با فهمیدن حضورم در کنارش.. لبخند به لب
آورد...

نیم رخس رو به سمت برگردوند و بافاصله کوتاهی از کابینت... لبخندش به خنده مبدل شد
لبخندم جون گرفت ... دست چپش رو بالا برد و از روم رد کرد و منو به سمت خودش و
توی

اغوش کشید و محکم با دست ازادش توی بغلش فشرد...

خندون به نیمرو درست کردنش... دستمو روی دستش گذاشتم... قلبم از فرط هیجان... به
تپش افتاد

اصلا دلم نمی خواست حرف بزنم... فقط دوست داشتم در امن ترین مامن دنیا تا به اخر
عمر

می موندم..

نفسم رو از تک تک هوای عطر وجودش پر می کردم که همونطور که با دست دیگه اش
قاشقو گرفته بود و حواسش به تخم مرغا بود .. با فشردن بیشترم به خودش گفت:

-چرا ناراحتی؟

انگشتای دستم... روی دستش جمع شدن تا دستشو ازم جدا نکنه... باید حواسشو از فکر

مادرش دور می کردم تا انقدر تو خودش نباشه:

-مجبور نبودی ماشینتو بفروشی...می تونستیم یه مدت همین جا بمونیم...

نگاهم رو از توی اغوشش..به نگاه مهربون و خندونش س ر دادم

با سری خم شده و خیره توی نگاهم..همراه لبخندی گفت:

-بلاخره که باید یه روزی می رفتیم توی اون خونه...چه بعدها. چه حالا که فقط تو رو کمه
داره

ارامشی که هر لحظه از متین می گرفتم..تموم شدنی نبود...زیر گازو خاموش
کردم...بالاجبار

...با کمی فاصله ازش..برای آوردن نون و سایر وسایل از تو اغوش در اومدم و موهام که
روی

شونه هام رها شده بودن رو به عقب روندم ... که گفت:

-تا تو وسایلو روی میز بچینی ..منم لباسامو عوض کردم و اومدم

با لبخندی رفتنشو بدرقه کردم...و مشغول آماده کردن وسایل روی میز شدم

کمی که گذشت...با شنیدن صدای اذان مغرب که به گوش می رسید..با گذاشتن نون ها

توی سبد ...نگاهی به داخل هال انداختم

میز که آماده شد... صدایش زدم که بیاد...اما جوابمو رو نداد...با نگاهی به میزی که آماده

بود..از اشپزخونه در اومدم و توی هال رفتم که با دیدنش روی جانماز اعظم که همیشه
رو به

قبله باز می داشت..سرجام ایستادم..

لباساشو عوض کرده بود و داشت نماز می خوند

..خیره بهش که بدون عجله و با آرامش نماز می خوند...لحظه ای به خودم نگاهی

انداختم...هیچ وقت به خاطر نماز نخوندم..خجالت نکشیده بودم..که لحظه ای با چیزی که

دروم اتفاق افتاده بود...گر گرفته به اشپزخونه برگشتم و یکی از صندلیا رو بیرون کشیدم
و

روش نشستم و به پنجره خیره شدم

صدای کلماتی که به زبون می آورد توی گوشم پیچیده میشد و احساس می کردم که خونه
یه بزرگتر و یه حمایتگر داره .که وجودم به وجودش گرمه و همین بهم اطمینان خاطر می
داد

که تنها نیستم...

شاید حس می کردم که زندگی داره توی این خونه جریان پیدا می کنه..لبخند غمگینی زدم
و انگشتم رو...روی لبه ی بشقاب جلوم کشیدم که توی یه لحظه دستای متین از دو طرف
صورتم گذاشتن و با احساس...سردی گردنبنده و زنجیری که روی گردنم قرار گرفته میشد
...سرمو برگردوندم

با لبخند سرشو از عقب جلو آورده بود و بهم نگاه می کرد:

-ممنون برای همه ی چیزای خوبی که بهم دادی زیبا

شوک زده از حضور ناگهانش...لبهام از هم باز موندن و تازه متوجه گردنبنده مادرم شدم
که

بهش داده بودم

خیره به گردنبنده مادرم که بودنش..حضور مادرم رو برام پر رنگ تر می کرد..سرشو
جلوتر آورد و

بوسه ی کوتاه و نرمی رو به روی گونه ام نشوند

گر گرفتم ..که زل زده بهم گفت:

-ببخش که معطل شدی

هیچی برای گفتن به زبونم نمی اومد که خندون...موهام رو اروم کنار زد و همه اشونو به
یه

طرف دیگه روند تا زنجیر و گردنم رو راحت تر تو دید نگاهش قرار بده

لبخندی از ته دل زدم و برای راحت تر شدن کارش..موهامو با هر دو دست از سمت شونه
چپم به جلو هدایت کردم و خیره بهش..با اشاره به تخم مرغ گفتم:

-سرد شد

بوسه ای به روی گردنم زد و حین عقب کشیدن سرش گفت:

-فدای سرت

من که از بوسه ی پر مهرش دلم به هول و ولا افتاده بود..نگاهمو ازش دزدیدم..که بغل دستم

روی صندلی کناری نشست و من ازش پرسیدم:

-خیلی نگران مادرتی ؟

سرشو تکون داد و تکه ای از نون توی سبدو برداشت:

-بهش پیام دادم ...بهت سلام رسوند

لحظه ای بهش خیره شدم و گفتم:

-مادر خیلی خوبی داری

لبخندی زد که یهو متوجه شدم ..نمک دون سر میز نیست:...

-نمکدون یادم رفته...الان میارمش

-بذار من میارم

-نه خودم میارم

با نگاهی پر از شطینت گفت:

-می دونم میاری ..اما سرعت من از تو خیلی بیشتره

گنگ بهش خیره شدم:

-بیشتره؟

سرشو بدون اینکه ... نگاه خندونش ازم بگیره مطمئن بالا و پایین کرد..که ازش پرسیدم:

-یعنی انقدر سرعت زیاده؟

یه حلقه از گوجه ها رو خندون توی دهنش گذاشت و با حالت متفکرانه ای گفت:

-البته میشه گفت بستگی داره

از همه جا بی خبر ...خیره به نیم رخش که به حلقه گوجه بعدی توی دستش چشم دوخته بود.. ازش پرسیدم:

-به چی ؟

راحت گوجه رو توی دهنش گذاشت و بی رحمانه گفت:

-به سرعت پاهای تو...

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و بهش خیره موندم ...بهم نگاه نمی کرد خیره به حلقه ی

بعدی گوجه توی دستش... در حالی که سعی داشت ..جلوی خنده اشو بگیره ... مطمئن گفتم:

-من تند می دوم

ابروهاش بالا رفت...می خواستم بهش ثابت کنم:

-شرط ببندیم؟

لب پایینشو گاز گرفت و نگاه خندونش بدون اینکه به من بده..گفت:

-سر چی ؟

حالا نوبت من بود بدجنس بشم...سرکارم گذاشته بود:

-هر وقت بردم بهت میگم...

بدون اینکه لقمه ای از غذا ی روی میز رو خورده باشیم..سر انگشتای دستاشو بهم مالید و

گفت:

-منم اگر بردم همون موقع بهت میگم

سرشو به طرفم برگردوند..هر دو خندون بهم خیره شدیم که مطمئن گفت:

-اشتباه کردی شرط بستى...

-من برنده ام..شک نکن

بوی خوش ادکلن و صورت اصلاح شده اش ...اونقدر پرام جذاب و لذت بخش بودن که اگر

بازنده هم میشدم...مطمئن بودم چیزی رو هرگز نمی بازم بدون اینکه از هم نگاه بگیرم...با خنده و انواع فکرای شیطنت بار به هم دیگه خیره شده بودیم:

-بشمرم؟

بدون پلک زدم و با لبخند مرموزی گفتم:

-بشمر سید

لبخندش رنگ گرفت...درست شده بودیم همون سید و زیبا محتشمی که در ابتدای سفر ..به

جون هم افتاده بودیم..با این تفاوت که اینبار ...نه تنفری وجود داشت و نه حس انتقامی تنها چیزی که بینمون جاری بود...حس خوش زندگی و عاشقانه هایی بود که داشتن کم کم جون می گرفتن

تا خواست بگه یکسریع و بی تردید... سرمو جلو بردم و بوسه ی تندی رو به روی لبهاش زدم و خندون بدون اینکه بهش مجالی داده باشم بلند شدم و از اشپزخونه دون دون

بیرون اومدم که از پشت سر خندون بلند شد و بدون تعلل به دنبالم اومد و گفت:

-کلک زدی

برگشتم و شونه هامو با خنده بالا دادم و دستامو از پشت توی هم گرفتم و گفتم:

-انتظار داشتی ...با تو که...یه قدمت..دوتای قدمای من میشه ..مسابقه بدم...؟

شروع به خندیدن کردم که گفت:

-همیشه مردونه مسابقه بده

دستامو از هم باز کردم و از دو طرف بالا دادمشون و گفتم:

-از این به بعد همینی که هست

لب پایینشو گاز گرفت و دستشو به زیر استین پیرهنی که تا زده بود برد و کمی بالا ترش داد

و گفت:

-خودت خواستی زن جان؟

-قربون زن جان گفتنت ...تونستی هر کاری خواستی بکن

-بدجوری از گفته ات پشیمون میشی زیبا

نمی تونستم جلوی خنده های از ته دلمو بگیرم...که یه دفعه خندون به سمتم دوید
خونه ی کوچیک اعظم...جایی برای فرار و سر به سر گذاشتن نداشت...اما بقدری شاد و
خندون بودم...که حتی شده بود برای بالا و پایین رفتن از روی مبلهای فرسوده و قدیمیش
برای فرار از دست متین..استفاده می کردم ... تا دستش بهم نرسه...

در لحظه اخر برای اینکه برنده نشه..خودمو به اتاق زدم...و همین که درو باز
کردم..خودشو

بهم رسوند

..دستشو به دور کمرم انداخت ..و حین عبور از میانه در...خیلی راحت بلندم کرد و با
گذشتن

از در ...در حالی که تسلیمش شده بودم....منو محکم توی اغوشش گرفت و ..دو دور
به

دور خودش خنده کنان چرخوند...

شرطو باخته بودم و دیگه نمیشد زیرش زد ...سرمو توی گودی گردنش فرو برده بودم و
دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم و از ته دل می خندیدم...

دربرابر متین واقعا وزنی نداشتم...که یه دفعه خم شد و منو اروم روی تختی که به تازگی

اعظم.. از یه مغازه ..که وسایل دست دوم می فروخت به خاطر دردای پهلو گرفته بود تا دیگه روی زمین خوابم گذاشت

خنده کنان ...پلکامو یواشکی از هم باز کردم.. و اهسته دستام از دور گردنش جدا شدن و روی شونه هاش قرار گرفتن ...هنوز توی اغوشش بودم ...نزدیک بهم . نیم خیز شده ... به سمت پهلو کرده بود...

بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم..تاپ سفیدی که به تن داشتم...سفیدی بدنم رو به رخ می کشید که برای فرار از زیر نگاههایی که تاب دیدنشونو نداشتم با لبخندی گفتم:
-اگه خونه قدیمیم بود..عمر دستت بهم می رسید...

همونطور که هنوز دستاش دورم بود ...لبخندی نثارم کرد و چشم بسته صورتشو بهم نزدیک کرد... و برآمدگی لبها و نوک بینیش رو نوازش گونه روی گردن و زیر چونه ام کشید...

تا اینکه برای استشمام بوی موهام... سرشو بالا تر برد ...چشمام رو با لرز خفیفی بستم و فشار کمی رو با دستام که هنوز روی شونه هاش باقی مونده بودن... وارد کردم انتظار یه اتاق خواب شاهانه..به هیچ وجه در فکر و خیالاتم نبود ...همین تخت..قدیمی که زیاد راحت هم نبود با وجود متین...به همه ی اون تجملات می ارزید

فاصله ای بینمون وجود نداشت...بی قرار ...چشمامو از هم باز کردم و بهش چشم دوختم ..با نگاه ارومش داشت تک تک اجزای صورتمو از نظر می گذروند.....دست راستشو بلند کرد

...و با نوک دو انگشت اشاره و میانیش ...چند تار مویی که روی صورتم بود رو با صبر و حوصله و لذت کنار زد و به همین بهانه..گونه و زیر چشمم رو لمس کرد

ته دلم رو با این کاراش مرتب زیر و رو می کرد و اونقدر هیجان زده ام می کرد که نمی

تونستم نفسم رو به راحتی و مثل همیشه بیرون بدم
کم کم انگشتای دیگه اش به جمع اون دو انگشت دیگه پیوستن و برای نوازش
موهام... بدر لا
به لای موهای فرو رفتن
چشمامو با لرز بستم که با احساس گرمای لبهاش .که داشت به لبهام نزدیک میشد..
چشمامو لحظه ای با نگرانی از هم باز کردم و با فرمان مغزم...در حالی که بی تاب این
لحظه
بودم...کف دست راستمو به اندازه یک واجب از زیر گلو و رو سینه اش گذاشتم و مانع
بیشتر
نزدیک شدنش به صورتم شدم
با لبخندی که امیخته به تعجب بود به نگاه پر از عذابم ...چشم دوخت تا بفهمه چمه
اب دهنمو قورت دادم و پلکهامو چندین بار باز و بسته کردم و با تمرکز و به سختی برای
گفتن
حرفم..با چشمایی که تهشون قرمز شده بودن با صدای اروم و لرزونی گفتم:
-من ...من دختر نیستم
چند لحظه بهم زل زد...قلب هری پایین ریخت که اهسته لبخندش بیشتر کش اومد و برای
کنترل خنده اش ..لبهاشو جمع کرد و گفت:
-خوب ؟
روی صورتم از شرم و خجالت ..عرق سردی نشست
زبونم اصلا نچرخید چیز دیگه ای بگم ..نگاهمو ازش دزدیدم...و خیره به یکی از دگمه
های
پیرهنش گفتم:
-اینو باید زودتر از اینا می گفتم
خندون گفت:

-مثلا دو دقیقه پیش

از شوخیش نگاهمو دوباره به چشماش داد... خنده تمام صورتشو پر کرده بود اما باز نمی تونست این حس پراز گناه و عذاب وجدان رو ازم بگیره.. هرچند که مطمئن بودم این قضیه رو می دونه:..

-زیبا می دونستی الان وقت این حرفا نیست

مظلومانه ازش پرسیدم:

-پس کیه؟

از شدت خنده نگاهشو ازم گرفت و شروع به خندیدن کرد

منم واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم که به تندی زبونش رو به روی لبه‌اش کشید و لب پایشو به دندون گرفت و خیره بهم گفت:

-تو واقعا یه نابغه ای؟

فکر کردم سوالش واقعا جدیه:

-نمی دونم

سرشو خندون تکون داد و خواست لبه‌اشو مجددا به لبهام برسونه... که باز با دستم مانعش

شدم که اینبار خنده از رو لبه‌اش پرید... و نفسشو محتاط بیرون داد.. لبهامو بهم فشردم و نگاه ازش گرفتم:

-می دونم که می دونی.. اما باید از زبون خودمم بشنوی...

کمی خودشو عقب کشید تا راحت تر بتونم حرفم رو بزنم:

-تو خیلی بچه دوست داری.. چیزی که من هیچ وقت نمی تونم بهت بدمش متین... اونقدرم

ادم ترسویی بودم تا قبل از عقد جرات نکردم بهت بگم

نگاه پر از اشک و ترسیده امو بهش دادم:

-متین من خیلی دوست دارم... نمی خواستم از دستت بدم.. ترسیدم که قبل از عقد بهت بگم
لبخند اروم و مهربونی به روی لبهاش نشست .. و خودشو از روی بدنم کنار کشید و
درست

بغل دستم رو به سقف دراز کشید و سرشو روی همون بالشتی که من گذاشته بودم
گذاشت و خیره به سقف گفت:

-به حکمت خدا هیچ وقت شک نکن

نگاهشو از سقف گرفت و بهم خیره شد... از نگاه بهت زده ام با لبخندی گفت:

-د اونطوری نگام نکن .. دلم ضعف می ره

رنگ به رنگ شدم و صورتم گر گرفت:

-لطفا جدی باش

خندون و شیطون به طرفم پهلو کرد:

-نمیشه واقعا .. اخه بد موقع ای رو برای جدی بودن انتخاب کردی عزیزم.. باور کن.. بی

بخاراشم تو همچین موقعیتی نمی تونن جدی باشن.. لااقل روی این تخت کوچیک

و به شوخیش.. راحت خندید:

-خواهش می کنم .. حداقل به اندازه دو دقیقه جدی باش

نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره:

-باشه... تایم بگیرم؟

از دستش .. خندون... تسلیم شدم ... خیره به نگاه مهربون و خندونش گفتم:

-منو ببخش.. برای چیزایی که نمی تونم بهت بدم... برای حس پدر شدنی که من نمی تونم

بهت بدم.. برای

خنده اشو جمع کرد و با محبت انگشتاشو رو لبهام گذاشت

حس شرمندگی وجودمو احاطه کرد که خودشو همونطور پهلو کرده بهم نزدیک کرد...

دستاشو به روی موهام که باز به روی صورتم اومده بودن...کشید...

عاشقانه و نگران بهش نگاه کردم...دستاش که از میان موهام بیرون اومدن...برآمدگی
گونه

ام رو لمس کردن و تا به روی چونه ام...حرکتشونو ادامه داد:

-سخته...ممکنه چند سال بعد پشیمون شی و اونوقته که خیلی دیر شده باشه..برای گفتن
همه این حرفا

دلَم به شدت احساس تنهایی می کرد:

-هیچ وقت تو زندگیم فکر نمی کردم..اولین روز عروسیم توی یه همچین جا و روی این
تخت

زهوار در رفته و...

چشمامو با اشک.. بسته ام..چونه ام لرزید .اما زود خودمو کنترل کردم و چشمامو باز
کردم و

بینیمو بالا کشیدم:

-هیچ وقت از کار خدا سر در نیاوردم...جز یکیش...جز اون چی که تو دل همه ادما
کاشت...

نفس پر حرارتم رو بیرون دادم:...

-چیزی تو دل من کاشت که هنوزم باور نمی کنم بهش رسیدم...من اعتقادات درستی
ندارم..نماز نمی خونم..روزه نمی گیرم...برام مهم نیست چطوری بیرون بگردم...چیزایی
که

تو بهشون خیلی مقیدی

از ادامه حرفام می ترسیدم:

-من اونقدر دوست دارم...اونقدر عاشقتم که اگه همین الانم بهم بگی بمیر..برات
میمیرم...حتی اگه به خاطر بچه ..بخوای ازم جدا شی...حاضرَم این کارو انجام بدم...و
ازت

جدا شم...

اما بازم دیوونه وار دوست دارم..خیلی زیاد متین..بی نهایت...تا حالا تو زندگیم هیچ کسیو اینطوری دوست نداشتم...

دستم بلند کردم و روی گونه و نزدیک به لبش گذاشتم و با شستم گوشه لبش رو به نرمی

و اهستگی نوازش کردم...

تو چشمام خیره شد ...و من با بغضی که مدام گریبان گیرم میشد سکوت کردم

صورتشو.. با لبخند مهربونی..تغییرحالت داد ..و دستشو روی دستم گذاشت و با فشار

اندکی ...دستمو توی دستش گرفت و از روی صورتش جدا کرد

روشو به سمت سقف گرفت و دست خودش و منو به طرف بالا برد و با کمک اون یکی

دستش ..کف دستم رو کامل باز کرد

لحظه ای نگاهی بهم انداخت و بعد با انگشت اشاره اش خطوط وسط کف دستم رو دنبال کرد و گفت:

-یه بار ..برام کف خونی کردی...

از گوشه چشم دوباره نگاهم کرد...خنده اش گرفت و نگاهشو به کف دستم داد و

انگشتشو باز حرکت داد و آهسته لب زد:

-اونقدر دوستت دارم که ...یادم نمی یاد از کجا شروع شد.....داستان من و تو ..نه شروع

داره .. نه پایان....

تو یهو پاتو ...دقیقا همون جایی گذاشتی که باید میذاشتی....پس دیگه هیچ وقت ... از م

نپرس تا کی دوستم داری....!?

فکرشو کن بخوای جلوی راه اقیانوسا رو بگیری.....مگه میشه؟یا بخوای جلوی

خورشید..چیزی بذاری که دیگه نتابه!..امکان نداره..نمیشه..هیچ وقت نمیشه

...برای دوست داشتن های منم...زیبا ...هیچ پایانی وجود نداره...

اگه تو نباشی .. یا حتی اگر تو نخواهی که دوست داشته باشم .. من تا نفس می کشم و زنده ام ... دوست دارم ... تا به ابد ... تا به همیشه
 غرق لذت .. لبهام بدون ادای کلمه ای بی اراده از هم باز می مونم .. سرشو به طرفم برگردوند ... دستشو کامل باز کرد و کف دستشو روی کف دستم گذاشت ... و همزمان انگشتاشو به میون انگشتام برد و دستمو محکم توی دستش گرفت و همونطور که باز داشت

به سمت پهلوی می کرد و دست هر دومون محکم تر می فشرد .. با بستن چشماش و نزدیک کردن سرش بهم ... لبهاشو به روی لبهام گذاشت
 و بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد .. از شدت هیجان .. از شدت اینکه ... شاید امدگیشو نداشته باشم ..

ترسیده خواستم کمی ازش فاصله بگیرم که حواس جمع ... دستمو اهسته رها کرد و دستشو به دورم حلقه کرد و مانع شد ...

لرزون و با استرس ... انگشتامو روی بازوش گذاشتم ... و فشارش دادم
 چشمام بسته میشن ... از این دنیا خارج میشم و وارد دنیایی میشم به نام عشق جای خیلی قشنگیه .. با عمیق بوسیدنش میخوام انگار احساس عشقمو تا عمق وجودش بفرستم .

.. انگار لباش همیشه مکانی واسه اثبات دوست داشتن هام ! ... هر چه قدر بیشتر دوش دارم همونقدر عمیق می بوسمش .. از گرمایش ... از طعمش دیوونه میشم .. جوری که هر چی پیش میره به جای سیر شدن عطشم بیشتر میشه ..
 این حس نزدیکی و خواستن متین .. بیش از پیش به خواسته دلم بنده .. و بیش از قبل طلبش می کنم .

به طوری که احساسم رو حس می کنه و .. منو توی اغوشش بیشتر از قبل جای می ده ...

لبه‌اش که از لبهام جدا می‌شه.. بوسه ی نرم و ظریفی رو به روی گردن و روی موهام می
 زنه و باعث میشه... چون بچه ای خودمو بیشتر از قبل نزدیکش کنم و سرم رو توی گودی
 گردنش... جای بدم و از عطر وجودش و محبتاش.. تا می‌تونم خودمو سیراب کنم و همه
 چی
 رو برای مدتی که می‌خوام باهاش باشم.. به فراموشی مطلق برسونم
 فصل بیستم:

از توی اتاق که بیرون اومدم.. شالم رو سرم کردم و حین مرتب کردنش.. قبل از ورود به
 آشپزخونه ... از توی اینه... نگاهی به خودم انداختم و به داخل آشپزخونه رفتم..
 متین لباس پوشیده و مرتب پشت میز صبحونه نشسته بود و چیزهایی روی توی دفترچه
 یادداشتش می‌نوشت...

لحظه ای به نیمرخ ... حالت صورت و موهاش چشم دوختم و به یاد دیشب .. لبخند خجولی
 زدم..

درست مثل یه تازه عروس باهم برخورد کرده بود و نذاشته بود اون همه حس سر خورده
 و
 ناراحت کننده دوباره به سراغم بیاد... اروم نگاه ازش گرفتم و به سمتش رفتم..
 متوجه حضورم شد و ... لقمه ی آماده شده ی لبه ظرف رو برداشت و بالا آورد و خیره به
 نوشته هاش ازم پرسید:

-امروز شرکت می‌ری؟

از اینکه همه جوهره همامو داشت... مدام غرق لذت می‌شدم... لقمه رو ازش گرفتم و گاز
 کوچیکی بهش زدم و همزمان فنجون خالی شده از چایش رو برداشتم و ضمن پر کردنش
 گفتم:

-نه..

فنجونو مقابلش گذاشتم و رو به روش روی صندلی نشستم
نگاهشو با لبخند بهم انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد.. فنجون خودمو هم کمی به
سمت خودم کشیدم و خیره به چای درونش ازش پرسیدم:
-از این به بعد چی میشه..؟
با گذاشتن خودکار روی دفترچه اش... دست از نوشتن کشید و با لبخند شیرینی.. حین
برداشتن فنجون چایش و مزه کردنش با خنده گفت:
-می خوای چی بشه؟.. صبح تا شب و شب تا صبح می شینم و فقط نگات می کنم.. توام
اگه دلت خواست منو نگاه کن زن جانم
لبخند کم رنگی زد:
-متین... واقعا پرسیدم
با فراغ بال... قلب دیگه ای از چایشو نوشید:
-منم جدی جوابتو دادم
لبهام به لبخندی کش اومد و دوباره به فنجونم خیره شدم:
-هیچ وقت فکر نمی کردم بخاطر من.. اونطور با فرهاد حرف بزنی و کارتو ول کنی
فنجونشو پایین آورد و خیره به دفترچه و خودکار روش گفت:
-یه هم دوره ای از زمان دانشگاه دارم که توی یه شرکت دارو سازی مشغول به
کاره... باهاش
حرف زدم می خوام امروز برم پیشش.
نگاهمو بهش دادم... بهم نگاه نمی کرد:
-عوض کردن مسیر حرفمون... تو رو به نتیجه مطلوبت می رسونه؟
مطمئن سرشو تکون داد و لبخند به لب گفت:
-جواب سوالت هم اگر پیش من باشه... هرگز از زبون من نمی شنویش.. چون بهت

نمیگم.....پس خودتو به زحمت ننداز و با بالا و پایین کردن جملات...ازم حرف نکش زن
جان

به زرنگیش خندیدم و فنجونمو برداشتم و قلیپی ازش رو خوردم
چشمکی بهم زد:

-ذهنتو زیاد درگیرش نکن...هر چیزی رو مطمئن باش به وقتش می فهمی..عجول بودن
تنها

...باعث میشه که اذیت بشی..

خندیدم:

-چرا رمز گشایی تو انقدر سخته..؟

فنجونشو سرجاش گذاشت و به عقب تکیه داد:

-چی بگم والا..یاد نگرفتم مثل بچه ادم...یه راست برم سر اصل مطلب و جواب بدم...

چشم بسته شروع به خندیدن کردم و گفتم:

-غصه نخور...یکم که باهام زندگی کنی ...سبک زندگیت عوض میشه

صندلیشو خندون عقب کشید و ظرف پنیر و کره رو برداشت و خیره بهم گفت:

-راه نداره ...جان زن جانم...توی این یه مورد عمرا عوض بشم..یعنی خودمم بخوام..نمی
تونم

پشت سرش منم بلند شدم و ..فنجونامونو برداشتم:

-عوض میشی عزیزم...

با گذاشتن وسایل توی یخچال و بستن درش... روشو به سمتم برگردوند:

-فکر نکنم..البته امتحانش مجانیه ...می تونی برای امتحانش تا می تونی خودتو خسته
کنی

کتشو از روی دسته ی صندلی برداشتم و به سمتش گرفتم:

-هر چقدر که تو سمج و لجباز باشی..من ازتو لجباز ترم

سرشو تکون داد...کتو از تو دستم گرفت و همونطور که با محبت بهم نگاه می کرد...کتو
تنش

کرد

به چشمها و لبهای خندونش زل زدم:...

-چرا نمی گی ..منظور فرهاد از اون حرفا چی بود؟

همونطور خندون دستش به سمت یقه کتش رفت و تو چشمام خیره شد:

-تو ام می خواستی با من بیای؟

لبخند به لب فهمیدم..نمی خواد حرفی در این مورد بزنه...برای همین قبل از اینکه از
مرتب

کردن یقه کتش فارغ بشه..دستامو بالا بردم و در حال درست کردن یقه اش گفتم:

نه...از تو همیشه حرف کشید

لبه‌اش به خنده ای از هم شکفت که به شوخیدستامو یهو توی موهای سرش فرو

بردم و حالت منظم و شونه زده اشو بهم ریختم

لبخند زنان و با آرامش بهم زل زد که بدون پلک زدن خیره بهش گفتم:

-اره می خواستم باهات بیام...

هر دو برای لحظه ای بهم خیره موندیم....حتی یه درصدم از کارم ناراحت نشده بود:

-ممکنه تا یه مدت کار پیدا نکنم

نه ته دلم لرزید و نه ترسیدم:

-فدای سرت

-ممکنه زندگیمون.... سخت تر از اینی بشه که هست

همه جوره بهش ایمان داشتم:

-مهم نیست

-اگه نتونم خوشبخت کنم؟

بودن با متین... هر تردید و نگرانی رو ازم دور می کرد:

-هستم متین

لبخندش جون گرفت...:

-عجیبه که هر چه بیشتر نگاهت می کنم...بیشتر برام خواستنی می شی

خندون دست بلند کردم و لبه ی شالم رو روی شونه دیگه ام انداختم و گفتم:

-زیادم مطمئن نباش

-مطمئنم

لب پایینم رو از شدت هیجان و ذوق ..به دندون گرفتم...و دلم دوباره هوای اغوشش رو کرد:

-گفتی قراره کجا بریم؟

مچ گیرانه و خندون بهم خیره شد و ازم پرسید:

-می دونی الان یاد چی افتادم؟

-چی؟

-یادته توی مسافر خونه ی بندرعباس..وقت اذون صبح...چطوری سر به سرم گذاشته بودی؟

ابروی راستمو بالا دادم و به یاد اون روز از ترس اینکه بخواد تلافی سرم در بیاره...گفتم:

-نه...من که چیزی یادم نمیاد

یه تایی ابروش بالا رفت:

-می خواستی گولم بزنی؟

خودمو به نفهمیدن زدم و با اشاره به خودم گفتم:

-من؟نه بابا..فکر نکنم ..طرفت من بوده باشم

-یه درصدم شک ندارم که خودت بودی

رفته رفته آثار خنده .. تو صورتم اشکار شد و خندون خیره بهش .. گوشه ی لبم رو به دندون

گرفتم .. چنان با علاقه بهم خیره شده بود که من کم می اوردم:

-داری لب تو گاز می گیری؟

سریع... گوشه ی لبم رو از بین دندونام رها کردم..دقیقا مقابل در اشپزخونه ایستاده بود:

-فکر فرار و کلا از سرت بیرون کن

-من قبلنم تو بدترین شرایط ..تونستم ...از دستت فرار کنم

مطمئن بودم مثل من به فرارم از دستش و پرت شدن تو سرازیری جاده فکر می کرد:

-اونجا فکر نمی کردم تا اون حد ترس باشی...

-نمی خوای بذاری فرار کنم؟

مطمئن سرشو تکون داد و با لذت بهم چشم دوخت تا ببینه می خوام چیکار کنم

سرمو بالا و پایین کردم و با چهره خندون..لبهامو بهم فشردم:

-اینطوری فقط یه راه می مونه

-دقیقا..زیبا...فقط یه راه می مونه

زبونم رو اغواگرانه روی لب پایینم کشیدم و در انتها... لبم رو باز به دندون گرفتم و گفتم:

-دقیقا ..راهی که من خیلی دوستش دارم

-تفاهمون عالیه...دقیقا مثل من

خندون با نمایان کردن...دندونهام... گفتم:

-گول نخوری؟

-گول خوردن از تو ...خیلی برام لذت بخشه

وجودم از گرمای محبتش..به بی قراری رسید که خیره تو نگاه منتظرم...هر دو دستش رو به

سمتم بلند کرد و گفت:

-این همه فکر و تدبیر... ازارت ... نمی ده...؟

صورتتم در حال خندیدن گر گرفت که با اشاره به دستا و اغوشی که برای من باز شده
بودن

گفت:

-بیا دیگه

خندون چشمامو بستم و بدون اینکه لحظه ای رو از دست بدمقدمی به سمتش
برداشتم و توی اغوشش فرو رفتم...و با قدرت عطر تن و بوی ادکلنشو با همه ی وجودم

بویدم...دلم می خواست در وجودش غرق می شدم

شال از روی سرم لیز خورد و روی شونه هام رها شد

دستاهایی که به دورکمرم حلقه شده بودن... منو تند تر و محکم تر به سمت اغوش متین

هدایت می کردن و این لذت رو برام دوچندان می کرد

همیشه وجود و اغوش پر محبتش .. حس امنیت و آرامش رو برام به ارمغان می

اورد...چه

ادرنالینی بهتر از این اغوش پر از عشق ...که می تونست...منو هر لحظه به اوج برسونه
و

هوش و حواس رو از سرم بیرونه

متین رو نمی دونستم ...ولی من هرکاری که می کردم نمی تونستم از این وجود پر مهر

سیراب بشم و عقب بکشم...

همچنان تو آغوشش بودم که با شنیدن صدای زنگ خونه...پلکهام رو از هم باز کردم و به

اهستگی سرمو از سینه اش جدا کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم:

-اعظمه؟

در جواب سوال متین..همونطور خیره به بیرون گفتم:

-اعظم کلید داره

-شاید خواسته اطلاع بده که داره میاد

لبخندی زدم و گفتم:

-لابد..فعلا که من و تو خونه اشو غصب کردیم

دوباره صدای زنگ خونه در اومد و بلاجبار از تو اغوشش در اومدم و گفتم:

-حتما کلید نبرده..من برم درو باز کنم...شاید تو رو یهویی ببینه معذب بشه

سری تکون داد و هر دو با قدمی به عقب رفتن... از هم جدا شدیم... دستی به روی موهای

بهم ریخته اش کشید..لبخندی بهش زدم و از اشپزخونه در اومدم

به در حیاط که رسیدم..به خیال اینکه اعظم پشت دره..با لبای خندون ...درو باز کردم و گفتم:

-مگه ..کلید با خودت نبرده بو...

زبونم یک آن با دیدن قامت فرهاد که نا امید از باز کردن در ..بهم پشت کرده بود و داشت می

رفت...بند اومد

با شنیدن صدام ..سرجاش ایستاد و اهسته چرخید و بهم خیره شد

دیدن فرهاد اونم اینجا...برام دلگیر و ناراحت کننده بود...و باعث می شد زبونم گزنده و تلخ

بشه:

-اعظم نیست

از حضورش می ترسیدم...و فکر می کردم اومده که متین رو ازم بگیره...لبخند غمگینی به روم

زد:

-برای دیدن اعظم نیومدم

-لابد برای دیدن من اومدی؟

لبه‌اشو روی هم گذاشت و بهم چشم دوخت:

-نمی خوای دعوتم کنی پیام تو؟

حضور فرهاد... بعد از ماجرای دبی... نمی تونست حس خوبی بهم بده.. دستم از روی لبه

ی

در شل شد:

-اینجا خونه من نیست..

-زیبا..

با شنیدن صدای متین که از پشت سرم می اومد... سرمو برگردوندم.. تو یه قدمیم که رسید

اونم مثل من با دیدن فرهاد.. لحظه ای از دیدنش شوکه شد و ... بهش خیره موند.. اما

چیزی

نگذشت که هسته و با لبخند کمرنگی گفت:

-سلام

فرهاد.. دستی به صورتش کشید و رو به هر دومون گفت:

-باهر دو نفرتون کار داشتم.. زنگ زدم به اعظم .. اون گفت.. که . اینجا بایید

در حالی که جلوی متین ایستاده بودم و به فرهاد چشم دوخته بودم.. متین با روی باز

..درو

بیشتر باز کرد و گفت:

-چه خوب که برای بیرون رفتن عجله نکردیم...

فرهاد بهم نگاه کرد که همچنان مقابل در ایستاده بودم و از جام جم نمی خوردم

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-زیاد وقتتون رو نمی گیرم

متین.. با احتیاط دستشو روی شونه ام گذاشت و با فشار اندکی ازم خواست.. خودمو عقب

بکشم و اینطور با فرهاد برخورد نکنم

به ناچار... قدمی عقب رفتم و قبل از اینکه فرهاد بخواد پاشو به داخل حیاط
بذاره... گرفته... با

یادآوری گذشته... فرو رفته تو خودم از هر دو شون رو گرفتم و به سمت خونه دلخور و
عصبی به راه افتادم...

درو که پشت سرم بستم ... لبه ی تخت توی اتاق نشستم که یه لحظه از پشت پنجره هر
دو شونو دیدم که هم دیگه و در اغوش گرفتن و خیلی گرم و راحت باهام شروع به حرف
زدن
کردن

نگاهمو از پنجره گرفتم و دوره بچگیمونو به یاد آوردم... وقتی که مثل همیشه برای فرار
از

خوردن غذایی که دوست نداشتم.. توی مخفیگاهمون پنهون شده بودیم..... به شدت گشنه ام
بود و حاضر نبودم به اون غذای بد مزه لب بزنم

از شدت گشنگی.. کز کرده بودم و با اخم به رو به روم خیره شده بودم... صدای مادرم و
خدمتکار خونه همه جا پیچیده میشد و اسمم رو صدا می زدن که برگشت و بهم گفت:

-مادرت خیلی نگرانته شده...

سرمو سرسختانه تکون دادم

بهم خندید:....

-برای خودته.. مریضی... اونقدرم بدمزه نیست که

مصرانه... چشمهامو بستم و زانو هام رو تو اغوش گرفتم و سرمو بهشون تکیه دادم
که یهو بلند شد

سرمو بلند کردم و با تشر بهش گفتم:

-کجا؟

-الان بر می گردم

-بهشون نگی من اینجا؟

خنده ای کرد و بیرون رفت.....چند دقیقه بعد که دیگه صدای مادرم نمی اومد... با یه سینی

غذا اومد و رو به روم ایستاد

پتو رو بیشتر رو پاهام کشیدم تا کمتر از شدت سرما بلرزم

بهم نزدیک شد..همون غذای بدمزه توی سینی بود..با تلخی ازش رو گرفتم:

-بهشون گفتمی من اینجا؟

-فقط به مامانت گفتم

-من نمی خورم...

-مامانت گفت تا اینو نخوری ... اون عروسکو برات نمی خره...

سرمو با تردید برگردوندم و به سوپ خیره شدم...طعمشو دوست نداشتم...با ناراحتی به

فرهاد چشم دوختم

-مزه اش بده...

لبخندی زد و گفت:

-می خوای من به جای تو بخورم؟

فقط بهش خیره شدم...که سینی رو مقابلش رو زمین گذاشت و تنها قاشق توشو

برداشت...باورم نمی شد بخواد این کارو بکنه که با خنده...قاشقو توی ظرف سوپ فرو برد و

بعد توی دهنش گذاشت

-نخور...تو که مریض نیستی

-مگه اون عروسکو نمی خوای؟

به ظرف سوپ خیره شدم... تند تند داشت اون غذای بدمزه رو می خورد تا من به ارزوم که

رسیدن به عروسک بود برسم...

چشمامو بستم... چی شد که این همه بینمون فاصله افتاد و ازش متنفر شدم...؟

یک دفعه در اتاق با ضربه ی آرامی به روم باز شد و متین در مقابل چشمام ظاهر شد:

-چرا اینجا نشستی؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-برای دیدن تو اومده

-برای دیدن هر دومون اومده.. خوب نیست که اینجا تنها نشستی ..پاشو بیا بیرون...

نگاهمو به چشمای مهربونش دوختم:

-اون حتی محضرم نیومد...

-حتما نتونسته که بیاد

با اینکه زبون و عقم می خواستن فرهادو از خودم دور کنن... اما میلی عجیبی هم به دیدنش

پیدا کرده بودم

به ناچار به احترام حرف متین از لبه ی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.. قدمی عقب

رفت... فرهاد توی هال کوچیک خونه اعظم روی مبل نشسته بود و بهم خیره شده بود

با اینکه گفته بود با هر دو مون کار داره اما به نظر می رسید فقط برای دیدن من اومده باشه

... که متین... برای تنها گذاشتمون.. به بهانه آوردن چیزی برای پذیرایی... توی اشپزخونه رفت

گرفته ... به سمت صندلیی که این سمت دیوار و رو به فرهاد قرار گرفته بود رفتم و روش

نشستم و بهش خیره شدم و برای اینکه کمی به خودم بقبولونم .. بود و نبودش برام تفاوتی

نداره گفتم:

-تا اونجایی که می دونم...متین دیگه کارمندت نیست..با منم که کار نداشتی ...پس اهی کشید و به عقب تکیه داد و گفت:

-می دونم ازم خوشت نمیاد...اینم می دونم که هر وقت منو می بینی ...ازم بیزار می شی...خیلی چیزا رو می دونم....ولی زبونم تند و گزنده شد:

-ولی دلت نمیاد..خوشیمو ببینی..باز اومدی ..یه جوری حالمو بگیري...

با ناراحتی لبخند زد ... دست تو جیب بغلی کتتش برد ...و دو تا شناسنامه با جلدای متفاوت بیرون آورد و همزمان خیلی سنگین از روی مبلی که روش نشسته بود بلند شد به سمت اومد...هر دو شناسنامه رو به سمت گرفت و بهم خیره شد...مستقیم تو چشماش خیره شده بودم:

-بگیر و خوب نگاهشون کن

نگاهم رو به شناسنامه ها دادم:

-به مادرت قول داده بودم هیچ وقت بهت نگم ...چون می دونست...ناراحت می شی...البته این قول برای اون زمان ها بود...برای اون وقتایی که هنوز بچه بودی و دلخوشیت..دویدن و

بازی کردن با من توی باغ بزرگ خونتون بود

متین..دست به سینه تکیه داده به چهار چوب اشپزخونه به هر دومون خیره شده بود قلبم شروع به تپیدن کرد و دستام برای گرفتن شناسنامه ها پیش نرفتن ...پهلوم از شدت درد تیر کشید:

-نمی خوام ببینمشون

-اگه نگاهشون نکنی...خودم برات بازشون می کنم

با تردید به متین چشم دوختم... تو نگاهش نمی شد چیزی فهمید...
دوباره نگاهم به فرهاد و شناسنامه ها رسید و برای خلاصی از فرهاد و زودتر رفتنش
با...

وجود ترسی که همچنان گریبان گیرم شده بود شناسنامه ای که جدیدتر بود رو از تو
دستش

بیرون کشیدم و بازش کردم

در صفحه اولش چیز غیر عادی به چشم نمی خورد که سوالی بهش نگاهی انداختم که
خودش گفت:

-به اسم پدر و مادرم یه نگاه بنداز

اونا هم همونایی بودن که باید... می بودن... برای همین گفتم:

-خوب؟

شناسنامه قدیمی مونده توی دستش رو به سمتم گرفت:

-حالا اینو ببین

اب دهنمو قورت دادم و صحبتها دم گوشش فرهاد و مادرم مرتب توی گوشم زنگ زده
شدن...

این بار دستم با تعقل برای گرفتن شناسنامه پیش رفت که قبل از گرفتنش ازش پرسیدم:

-می خوای چی بگی فرهاد؟

-فقط بگیر و ببینش

دلتم نمی خواست بتی که از مادرم برای خودم ساخته بودم... رو با باز کردن این

شناسنامه... نابودش کنم....

با چهره اخم کرده و در هم... به سختی با خشک شدن اب دهنم... بزاقم رو قورت دادم و

بازش کردم...

و بدون اینکه به اسم فرهاد خیره بشم.. به دنبال اسم مادرم گشتم تا شک و بدبینی ها و

تردیدهای تمام اون سالها رو از بین ببرم...

اما وقتی اسم یه زن دیگه رو به جای اسم مادرم دیدم... ضربان قلبم به حالت عادی برگشت
 که یک ان با دیدن اسم نوشته شده شازده به عنوان پدر فرهاد.. نگاهم به بالاتر و اسم
 فرهاد
 کشیده شد و با چشم و با سرعت فوق العاد پایینی ... اسمشو به همراه فامیلش خوندم
 -فرهاد محتشم

نتونستم.. باور کنم... برای همین نه یکبار ... نه دو بار .. بلکه برای چندین بار .. اسمشو با
 چشمم خوندم و هر بار ... نتونستم این اسمو در کنار این فامیل قرار بدم
 رنگ پریده... نگاهمو به جون کندی به بالا کشیدم و توی چشمای ناراحت فرهاد خیره شدم
 و سعی کردم شباهتاشو با پدرم پیدا کنم
 فرم صورت ... برجستگی گونه هاش و ته چهره اش داشتن کم کم برام جون می گرفتن و
 منو

به یاد شازده می نداختن... عضلات بدن و پهلویم.. در حال مجاله شدن بودن و نمی تونستم
 از

تو چشمات نگاه بگیرم

خیره تو نگاهم به حرف اومد:

-قبل از اینکه تو بخوای به دنیا بیای ... من شده بودم.. به تعریف خودش لکه ننگ ... لکه
 ای

که از سر هوس خودش.. به وجود آمده بودم

.. لکه ای که چندین بار برای نابود کردنم... مادرم رو تا سر حد مرگ کتک زد.. اونم درست
 زمانی

که مادرت همسر قانونیش بود

مادرم خدمتکار خونه اتون بود... با درد و زجر منو به دنیا آورد و بعدش مرد ... مرد و من
 موندم.. با پدری که منو نمی خواست...

مادرت زن خیلی خوبی بود که با وجود فهمیدن همه ی اون ماجراها...بازم پای شازده
موند...شازده ای که هر روز دنبال یه رنگ و لعاب جدید بود...

شازده برای اینکه از دستم خلاص شه...خواست منو ببره بده یتیم خونه..ولی مادرت
نداشت

..و دلش برای بچگیم سوخت ...نمی دونم چرا اینکار و کرد.....جالب این بود که شازده
که به

ظاهر مادرتو دوست داشت..به درخواستش عمل کرد و برام یه شناسنامه به اسم خودش
گرفت...

یه کار عجیب که از شازده خیلی بعید بود....ولی خوب بعدها مشخص شد که چرا این کارو
کرده بودهمه ی اون کارا فقط برای گول زدن مادرت بود که ازش جدا نشه
چون زمان زیادی طول نکشید و وقتی که مادرت برای دیدن مادر بزرگت رفت
شهرستان...منو

سریع از سر خودش وا کرد و به یه خانواده فقیر سپرد

ابروهاشو ناراحت بالا داد و دستی به روی پیشونیش کشید و به شناسنامه توی دستم
خیره

شد:

-شازده نمی خواست کسی بفهمه یه بچه نامشروع داره...یه بچه که ممکن بود بعدها
ادعای ارث و میراث کنه و باعث عذابش بشه..برای همین...حتی همون شناسنامه رو ازم
گرفت و بوشم در نیورد که من کجام

مادرت که برگشت...و فهمید ...شازده در نبودش استفاده کرده و از شرم خلاص شده.

افتاد پی ام که پیدام کنه و در ازای پرداخت مبلغ ...قابل توجهی .. به وکیل پدرت ...
تونست...

ازش حرف بکشه که منو کجا بردن.

.اخرم تونست منو پیدا کنه..ولی از ترس اینکه اینبار شازده منو ببینه..حتما نابودم می

کنه.. دو سه سالی پنهانی منو به یه خانواده درست درمون سپرد .. هر دو سه روز ...یه بار

هم بهم سر می زد و هوامو داشت و برام هزینه می کرد
بعد از چند سال که حسابی بزرگ شده بودم و می تونستم ادمای اطرافمو تشخیص بدم به
دنبالم اومد.. و گفت از این بعد قراره توی خونه ی شازده زندگی کنم.. با اینکه نمی دونستم
قضیه از چه قراره... اما حرفشو گوش کردم

چون تنها کسی بود که مثل مادر هوامو داشت و نمی داشت احساس کمبود کنم
همزمان با ورود باغبون جدید به خونتون .. منو هم با اونا وارد خونه کرد و بهم گفت از
این به

بعد ... باغبونتون میشه پدر من...

با بغض بهم خیره شد....چشمام پر از اشک شده بودن:...

-عادت کرده بودم به پنهونی زندگی کردن... و فقط گوش کردن به حرفای مادرت...

از همون بچگی منو بهترین مدرسه ها فرستاد و هزینه های زندگیمو به دور از چشم
شازده

پرداخت کرد تا اینکه 51 سالم شد...

51 سالم که شد.. مادرت.. منو یه روز به بهانه خرید از بازار بیرون برد.... ولی به
جای بازار

منو برد محله قدیمی مادرم ...جایی که ازش اومده بود.... اونجا بود که همه چی رو بهم
گفت...گفت که مادرم کیه و پدرم شازده است...

لحظه ای سکوت کرد...متین خیلی وقت بود که توی اشپزخونه رفته بود و خبری ازش
نبود

بعضو قورت دادم:

-گفت که شازده چه بلایی سر مادرم آورده بود... و چطور مرد..گفت که مادرم قبل از

مردن.. ازش خواسته که هوامو داشته باشه... و مراقبم باشه

وقتی شناسنامه قدیمی رو توی دستم گذاشت و گفت که نباید بوشو در بیارم کیه ام تا زنده بمونم... فهمیدم.. باید.... تا عمر دارم... حتی با خودمم مثل غریبه ها زندگی کنم...
شازده همیشه بهم بد نگاه می کرد و منو می زد.. شاید چون وقتی که منو می دید... یه یاد خودش و مادرم می افتاد... با اینکه اصلا نمی دونست من کیه ام... هیچ وقتم نفهمید..
نگاه رنجیده اشو ازم گرفت:..

-خیلی متاسفم که این همه مدت منو تحمل کردی... متاسفم تر از اونم... اینکه ناخواسته برادرت هستم.. برادری که هر بار سعی کرد... وضعیتو برای تو خوب کنه.. شرایط بدتر شد قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید:....
-متین پسر خوبیه... می دونم که خوشبختت می کنه... کاری که من به عنوان یه برادر...
هیچ

وقت نتونستم برای تو بکنم.. نتونستم... پناهگاه امنی برای ترسا و نگرانیات باشم...

لبه اشو با چشمهایی که تهشون قرمز شده بود.. بهم فشرد:

-خوبه که از این به بعد قرار نیست.. کس دیگه ای باشی... قراره همیشه خود خودت باشی
اما من همچنان باید کس دیگه ای باشم که نمیشناسمش... کسی که گاهی تو تنهاتش
می گه خوبه که لااقل یه خواهر داره.. یه خواهر هم خون
لبخند غمگینی زد... و اروم روشو برگردوند و از توی کیفش که نزدیک به پایه مبل
گذاشته

بود... پوشه ای در آورد... و کیف به دست... مقابلم ایستاد.. پوشه رو روی پاهام گذاشت:...

-این برای توه... می خواست اول بفرستمت اونور... بعد بهت بدمش.. تا با فروشش... بتونی

راحت به زندگی ادامه بدی... من می خواستم طبق وصیتش عمل کنم

لبه اشو محکم تر فشرد و لب پایینشو به دندان گرفت:

-که نشد... سعی کردم امانت دار خوبی باشم.. برای کسی که در حقم مادری کرد

با نگاه بارونیم... به گوشه ی چشمه اش... به موهایی که توشون موهای سفید هم به چشم

می خورد ... خیره شدم

خنده اش گرفت:

-اونقدر از شازده کشیده بود که ازم خواست نذارم هیچ مردی بهت نزدیک بشه...ولی

نتونستم...نتونستم پسر خوبی براش باشم...

سند خونه رو به نام من کرده بود تا هر وقت که وقتش شد ..به نامت بزنم و بهت

بدمش...اما خوببخاطر بدیها و مشکلات مالی که فعلا داری..نمیشه به نامت زد...تا
به

وقت مناسبش...

البته هر تصمیمی هم که بخوای در موردش بگیری...مشکلی نیست..چون اون خونه ماله

توه..صاحبش تویی...مخصوصا که قیمت زمینش ..حالا خیلی بالا رفته

دسته کلیدی رو هم از توی کیفش در آورد و روی پوشه گذاشت:...

-مادرت خیلی آینده نگر بود...می دونست شازده بهت رحم نمی کنه...یه خونه ی بزرگ

...توی بهترین جای شهر..

اما چه میشه کرد که همه چی... دست ادم نیست..تقدیر همیشه اونی رو رقم می زنه که

می خواد..نه اونی که تو می خوای

خیره به پوشه و دسته کلید نگاه از فرهاد گرفتم..که متین از تو اشپزخونه در اومد...اما
من

همچنان نگاهم به پوشه بود که ..همزمان مدارک متین رو هم در آورد و به سمتش

رفت..و با

لحن دستوری و البته دوستانه گفت:

-توام بدتر از اینی..هر دوتون به سیم اخر بزنید ..قید همه چی رو می زنید

مدارکو به سمتش گرفت:

-یه دوماهی رو برات مرخصی رد کردم...فکر کن شیرینی عروسی من به شماست

متین اهسته دستشو بلند کرد و مدارکو ازش گرفت..که از متینم رو گرفت و اسلحه ای که متین بهش داده بود رو هم در آورد و روی جا کفشی نزدیک به دم در گذاشتهر دو بهش

زل زده بودیم که خیره به اسلحه ناراحت با لبخند غمگینی گفت:

-امیدوارم باز ادم بده این ماجرا من نبوده باشم

خسته با کوله باری از درد و رنج..در کيفشو بست و با لبخند به روی هر دومون گفت:

-برای هر دوتون ارزوی خوشبختی می کنم

حتی صبر نکرد ..صدایی از ما در بیادچرا که روشو برگردوند و اروم ... با شونه هایی افتاده

به سمت راه خروجی قدم برداشت

با چشمایی خیس نظاره گر رفتنش شده بودم و نمی تونستم کاری کنم...حتی وقتی در

بسته شد....بلند نشدم که به دنبالش برم

زمان که بگذره...دیدت نسبت به خیلی چیزا و خیلی از ادما عوض میشه...ادمایی که از اولم

یه جور بودن و تو فکر می کردی که عوض شدن

بچه که بودم..فرهاد..بهترین دوست بچگی هام بود که هیچ وقت تنهام نداشت و همبازیم

بود..همبازی که بارها و بارها بخاطر من کتک خورد...بخاطر من...و حمایت از من گاهی دروغ

گفت و خودشو تو خطر انداخت

حس اون موقع ها..حس قشنگی بود...وقتی سر میز غذا با هیجان و ذوق ..پیش من و مادرم

می نشست...و غذا می خورد..نمی فهمیدم چرا اونقدر هیجان داره...اما الان می فهمیدش..

...دلش لک می زد برای داشتن یه خانواده که دوشش دارن...برعکس من که همه چیمو

سر

یه هفته خراب می کردم.. هر چی که مادرم بهش می داد.. اونقدر خوب نگه می داشت که حاضر بودم قسم بخورم.. هنوزم همه اشونو داره...

اشکامو اهسته با پشت دست پس زدم و گفتم:

-الان باید ازش متنفر باشم؟

متین خیره بهم اروم گفت:

-وارد این شغل که میشی... باید بتونی تعادلو تو زندگیت برقرار کنی.. تعادلی که گاهی حفظش خیلی سخت میشه... بین چیزایی که دوستشون داری و چیزایی که ازشون بدت میاد... حتی بین دوست و دشمن

...باید یه مرز خاص قائل بشی... یه مرز مطلق که ازش عبور نکنی.. کم کم باید سنگ بشی

..تا بتونی عدالتو اجرا کنی..

ته صدام لرز داشت:

-پس چرا تو از سنگ نشدی ؟

-شدم زیبا... سنگ شدم... اگه نبودم نمی داشتم.. وارد زندگی با من بشی که انقدر عذاب

بکشی.. زندگی بعد هامون شاید خیلی بدتر از اینی بشه که داریم

-دوست داشتن تو که عذاب نیست

با لبخند غمگینی هر دو بهم خیره شدیم:

-از کس که بهت بدی نکرده.. متنفر نباش زیبا...

من اگه جات بودم خیلیم خوشحال میشدم که یه نفری رو توی این دنیا دارم که هم خون

امه.. کسی که می توئم بهش بگم برادر... کسی که منو می تونه یاد گذشته ها بندازه... به

یاد چیزهایی که بهشون تعلق خاطر دارم

چون اگه برادر داشته باشی... یعنی بعد پدر... یه کوه دیگه برا تکیه کردن داری.... یعنی

میتونی هر گله ای که از اطرافت داری رو بهش بگی و غم نخوری
خنده اش گرفت:

-میتونی همه سرکاری های دنیا رو باهاش تجربه کنی...بخندی و شاد باشی که ضرری از
جانبش بهت نمی رسه

وقتی که باشه ... غم دنیا هم سراغت بیاد... باز ته دلت قرص و محکمه و پشتت به
برادرت

گرم... که یکی هست...یه کسی مثل فرهاد که همیشه بوده و هواتو داشته..

برادر داشتن نعمته زیبا...که اگه داشته باشیش...انگاری دنیا رو داری ..فرهاد خیلی کارا
برات کرد...زندان نرفتن دوباره ات...وثیقه هایی که برای ازادیت گذاشت..با پیگیری
کارات و به

خطر انداختن شغلش... برای تو ازادی آورد..کم لطف نباش

برادر داشتن...واژه ای بود که هیچ وقت تو زندگیم بهش فکر نکرده بودم

-نمی دونم متین...اصلا نمی تونم

-چرا می تونی..فقط باید به خودت زمان بدی ...زمان همه چی رو درست می کنه

لبخند تلخی زدم و ازش پرسیدم:

-می خوای برگردی سرکارت؟

مطمئن جواب داد:

-تو نخوای نه

مگه می تونستم ..چنین چیزی رو ازش بخوام...اون عاشق کارش بود...اما با کنار کشیدن
از

کارش بهم ثابت کرده بود چقدر دوسم داره....حالا این نوبت من بود که با پذیرش شغلش

..ثابت کنم..کمتر از اون عاشقش نیستم..

-تو فقط برای این کار ساخته شدی... نه چیز دیگه ای متین ..تو دست و دلت به کار دیگه ای

نمی ره

به روم لبخند زد و ازم پرسید:

-نمی خوای بری دنبالش؟

نفسمو ناراحت بیرون دادم و به زمین خیره شدم:

-سخته ...سخته که واقعا فکر کنم برادرمه

برعکس من... تمام حواسش به من بود و بهم نگاه می کرد:

-همه چیز ..همون اولش سخته...

سر بلند کردم و به چشماش خیره شدم..که با لبخند ارامش بخشی...ازم پرسید:

-می دونی قشنگترین جای زندگی کجاست؟....

جوابشو نمی دونستم ... از این رو سرمو تکون دادم:

-اونجاست که به دلت یه فرصت دوباره می دی ..به دلت این جرات رو می دی که دوباره به

زندگی اعتماد کنه....بدی ها رو فراموش کنه.....

اونجاست که دوباره منتظر یک اتفاق ناگهانی خوب هستی که همه چی رو تغییر بده

.....منتظر یه ادم تازه که به اون فرصت می دی..گذشته رو با همه بدی هاش ...ببخشه و

بذاره اتفاقات گذشته...تو گذشته بمونه...

مطمئن ادامه داد:

-اینجا قشنگ ترین جای زندگیه...جایی که از صفر شروع می کنی ...جایی که دوباره متولد

می شی...تا دوباره زندگی کنی

به روی لبهام لبخند نشست:

-وقتی تو می گی ... پس به یقین بهترین جای زندگی ... کنار گذاشتن گذشته و از نو ساختنه

بهم خندید... گوشه لبم به خنده اش .. غمگین خندید:

-اما الان نه... تا نتونم چیزی رو برای خودم قابل هضم کنم... نمی تونم بهش نزدیک بشم...

الان فقط دوست دارم به خودم و خودت فکر کنم...

به پوشه توی دستم نگاهی انداختم:

-حتی نمی خوام به این خونه هم فکر کنم

با خنده بهم خیره شد که تند اشکارو از روی صورتم پس زدم و اون گفت:

-پس الان فقط باید به این دو ماهی فکر کنیم که ممکنه دیگه گیرمون نیاد

سرمو اروم بالا و پایین کردم:

-دلم برای دریا .. برای نشستن رو شنای خیس ساحلش .. برای غروبش... برای هوای

عجیبش... خیلی وقته که تنگه...

متعجب بهم خیره شد:

-توی این هوا؟

فکر کنم چیزی نزدیک به 1سالی میشد که شمال نرفته بودم:

-بارونی یا افتابی... گرم یا سرد... به هوای الانش... احتیاج دارم....

خواهشو تو صدام ریختم:

-بریم؟

با نا امیدی به نگاه خندونش چشم دوختم.. که .دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-فکر می کنی اگه به حمید بگیم که می خوام بریم شمالماشینشو.. بهمون می ده؟

سرمو خندون تکون دادم.. که با نگاه مهربونش گفت:

-باشه..چه میشه کرد...زن جانمون هوس شمال کرده دیگه
 من نشسته روی صندلی و متین دست به سینه تکیه داده به چهار چوب در..بهم دیگه زل
 زده
 بودیم
 ذهنم دیگه کشش این همه اتفاق عجیب رو نداشت..دلم آرامش می خواست ..اونم برای یه
 مدت طولانی..یه مدت طولانی که کسی پیشمون نباشه..و فقط من باشم و متین...
 می خواستم به احساسم..فرصتی بدم تا بتونه فرهاد رو به عنوان برادر قبول کنه...فرصتی
 که
 نمی دونستم چقدر باید طولانی باشه

رفتن به شمال...و روزهای خوشی که همراهمون شده بود...کم کم داشت بدی های
 گذشته ها رو از ذهن و خاطر هر دومون می شست و می برد
 زندگی با متین...مسیری دیگه ای رو بهم نشون می داد که بیش از اون حتی بهشون هم
 فکر نمی کردم
 هر دو بریده از تهران...به خواهش من نزدیک به یک ماه و نیم...ساکن خونه ی ویلایی
 حمید
 شده بودیم و با وجود هوای بارونی و سرد شمال...با عشق در کنار هم دیگه روزها رو
 سپری
 می کردیم...

این یک ماه و نیم استراحت... برای هر دومون لازم بود...حتی نمی خواستیم به چیزی به
 غیر از خودمون فکر کنیم...چون این روزها فقط متعلق به ما دو نفر بود و نباید با غرق
 شدن
 تو گذشته ها...تلخشون می کردیم

با احساس نور خورشیدی که از میان شیشه های پنجره گذر کرده بودن و روی صورتم می

تابید.. اهسته پلکهامو از هم باز کردم و به اسمون نیمه افتابی بیرون پنجره چشم دوختم... هوا عالی بود... و بیشتر وسوسه ام می کرد که بخوابم..

هوای شمال... در این فصل... هر روزش به یه رنگی در می اومد و ثابت نبود یه ..روزی افتابی و یه روز دیگه اش ابری بودتنها چیزی که قابل تغییر نبود ..حس خوب و

دوست داشتنهای من نسبت به ... متین بود...

گویی هر روز که از خواب بیدار می شدم..بیشتر از دیروز دوشش داشتم..بیشتر دلبسته اش

می شدم و بیشتر از قبل می خواستمش

خنده و لبخند از لباس دور نمی شد...مدام سر به سرم می داشت و با شوخیاش باعث شادی و خنده ام می شد

کم پیش می اومد از چیزی دلخور بشه...

لبخندی زدم و با خودم فکر کردم..امروز بساط رفتن کنار ساحل با این هوا برامون جور شده

نفسمو آهسته بیرون دادم ... سر برگردوندم و به متین که در کنارم با آرامش خوابیده بود...چشم دوختم

موهایش روی پیشونیش ریخته بود و همین چهره اشو دوست داشتنی تر می کرد..بعد از نماز

صبح که من غرق خواب بودم...کلی اذیتم کرده بود که پاشم ..لبخندم بیشتر رنگ گرفت منو هیچ وقت مجبور به کاری نمی کرد...حتی یه تذکر کوچیکم نمی داد...با این وجود از هیچ

کدوم از کارایی که خیلی براش مهم بودن دست نمی کشید...و بخاطر من ازشون نمی برید

...همه چیزش به موقع و سر وقت بود...

بعضی وقتا که کنار شومینه می نشست و کتاب می خونند... بهش حسودیم میشد که چرا

انقدر آرامش داره... چرا انقدر برای خودش و وقتش ارزش قائله...

طوری هم در کاراش نظم داشت که من این حس بهم دست نمی داد که چیزی برای من کم

گذاشته

...اونقدر حواسش بهم بود که برای خلوت کردناش هم احترام قائل بودم... خلوت کردنهایی

که

عقل و دلم می گفتن حقتشه... که داشته باشه... اونم برای خودش دلخوشی هایی

داره.. دلخوشی هایی که ارومش می کنه...

به روش لبخندی پاشیدم و دستمو به سمتش بردم که با کنار زدن موهاش از روی

پیشونیش... تلافی ادیت کردناشو... سرش در بیارم

اما ناگهان.. غولی به اسم درد... توی پهلوام پیچید و پیچید و از شدت درد.. تیر کشید...

چهره خندونم در هم رفت... صورتم از شدت درد... قرمز و تیره شد و به کبودی زد... به

سختی... لبهامو بهم فشردم....

دستمو عقب کشیدم... چشمامو روی هم گذاشتم و دستمو روی پهلوام گذاشتم

تنم به لرز افتاد و برای اینکه متین رو از خواب بیدار نکنم... سعی کردم اروم از کنارش

بلند

شم..

اما با احساس هجوم مایعی بد طعم به سمت گلوام... با عجله.. بدون در نظر گرفتن چیزی

.... خیز برداشتم و از تخت پایین رفتم و به دستشویی پناه بردم و تمام محتویات معده خالیم

رو بالا اوردم

بعد از بالا آوردن چندین بار دیگه هم پشت سر هم عق زدم... و باز بالا اوردم که تند

ضربه

ای به در زده شد

پشت دستم رو به روی لبهام گذاشتم و نگاهمو به در دوختم ..صداش در اومد:

-زیبا حالت خوبه؟

پشت دستم رو تا به انتهای خطوط لبهام کشیدم و درو باز کردم...نگران بهم خیره شده بود که گفتم:

-دیشب چقدر بهت گفتم این ماهی که داریم می خوریم یه مرگش هست خنده اش گرفت:

-یعنی الان کشف کردی که چه مرگش بوده؟پس چرا من چیزیم نشده؟
-احتمالا معده من حساس تره...

دستگیره درو رها کردم و به سمت کشو رفتم:

-رنگ صورتت خیلی پریده...نکنه درد داری؟

نمی دونم چم شده بود..خیلی وقت بود که درد پهلو هام خیلی کمتر شده بودن و تا به این حد اذیتم نمی کردن:

-فکر کنم این چند باری که بالا اوردم ...باعث شده پهلوام درد بگیره

توی کشو رو جستجو کردم ...اما اثری از قرصا نبود که متفکر خیره به صورت و حال و روزم گفتم:

-قرصاتو پایین گذاشتی ..صبر کن برم بیارمشون...

سرمو تکون دادم و برای نفس تازه کردن..همونطور که دستم رو پهلوام بود..لبه ی تخت نشستم

چند دقیقه بعد ...با یه لیوان ابی که به همراه قرص و یه لقمه نسبتا بزرگ توی سینی گذاشته بود بالا اومد و با اشاره به لقمه آماده کرده اش گفت:

-اول اینو بخور ...معه خالی قرص نخور

میلی به خوردن نداشتم و همچنان احساس می کردم که قراره باز بالا بیارم:

-نمی تونم... بده همون قرصو بخورم

-نه اول این لقمه رو بخور...

بلاچار... لقمه رو برداشتم تا گاز کوچیکی بهش بزنم ... اما همین که اولین گاز و زدم... معده

ام مجال نداد و با وجود درد.. خودمو در کمترین زمان ممکن ... توی دستشویی پرت کردم و

مجددا بالا اوردم

متین ترسیده از وضعیتم ... همونطور که عقی می زدم... بهم نزدیک شد و با دستاش ..موهامو

که از دو طرف صورتم رها شده بودن .. جمع کرد و سرشو بهم نزدیک کرد:

-لباس عوض کن بریم همین بیمارستان نزدیک .. معلوم نیست چت شده

شیر ابو برام باز کرد و با دیدن بی حالیم کمک کرد که ابی به صورتم بزنم و برای اینکه بیشتر

از این درد نکشم.. قرصو هم به خوردم داد

.. از دستشویی که در اومدیم... به سمت تخت رفتیم:

-یکم استراحت کن.. تا قرص اثر کنه.. تا اون موقع هم من برای صبحونه یه چیزی آماده می

کنم .. که بعدش بریم بیمارستان

چیزی نگفتم و توی فکر فرو رفتم

با خروجش از اتاق... پتویی که روم کشیده بود رو بالا تر کشیدم... بدنم چند وقتی بود که همه

چیش بهم ریخته بود و بعضی چیزا .. حتی بو کردنشون هم ... حالمو بد می کرد و از همه

مهمتر بیش از یک ماه از زمان همیشگی می گذشت و خبری نبود
سردرگم و گیج به در اتاق خیره شدم ... پتو رو کنار زدم و لبه تخت نشستم
چنین چیزی امکان نداشت.. اینو مطمئن بودم....دستی به روی پیشونی و صورتم کشیدم
...با

این شرایط حتی یه لحظه هم نمی تونستم بخوام
لباس عوض کرده پایین رفتم.....وارد سالن شدم..متین توی اشپزخونه مشغول بود که
..احساس کردم هوای اطرافم خیلی خفکان اورهبرای همین قبل از اینکه متین من رو
ببینه

و بیشتر از این نگرانم بشه ..شال و پالتومو از جا لباسی برداشتم و از خونه بیرون زدم
صورتم داغ بود و نفس کشیدنم سنگین شده بود که بعد از کمی پیاده روی توی هوای
ابری

که دقایق پیش افتابی بود به ساحل رسیدم...

شن ها بارون خورده بودناما اونقدر بی حال بودم که طاقت ایستادن رو هم
نداشتم...برای

همین ..رو به دریا..به سختی با پهلویی که دردش رو به اتمام بود...روی شن ها نشستم
دستامو عقب بردم و اهرم بدنم کردم و خودمو عقب کشیدم ..چشمامو بستم و سعی
کردم..نفس بکشم ...اونم عمیق و طولانی
با گذشت چند دقیقه ای که نتونسته بود تاثیر مطلوبی روم بذاره...با شنیدن صدایی
چشمامو باز کردم و به بغل دستم خیره شدم:

-خوبی؟

نظری به صورت سفیدش انداختم و مجدد با بستن چشمام گفتم:

-نه

دست بلند کرد و روی پیشونیم گذاشت که همونطور چشم بسته گفتم:

-داغممی دونم...از تو گر گرفتم و دارم می سوزم

-شاید سرما خوردی ؟

سرمو مطمئن تکون دادم:

-نه نمی توئم نفس بکشم...

-می خوای برات یه دم کرده درست کنم؟

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

-می ترسم اون چیزی باشه که با دم کرده های توام ..نشه کاریش کرد

خوب به چهره ام خیره شد...سعی کردم لبخند به لب داشته باشه ...از گوشه ی چشم

بهش زل زدم....لبخندی زد و گفت:

-پس خبراییه

سرمو تکون دادم:

-امکان نداره

-از کجا معلوم؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و مستقیم به موج های بی قرار... چشم دوختم:

-از اونجاش معلومه که می دونم چه مرگمه

-ولی حال و روزت یه چیز دیگه می گه

چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم که گفت:

-پاشو اینطوری... روی این شنا نشین

چشمامو تنگ کردم:

-آخرین باری که رفتم دکتر ...اون خانم به حساب دکترخیلی بی احساس و جدی

...خیره

به ازمایشام گفتم....متاسفم...از تو این کار ساخته نیست

از گوشه ی چشم نگاهش کردم ..داشت می خندید که ازم پرسید:

-اونوقت تو ...ته دلت چی بهش گفتی ؟

با وجود درد و بی حالی اروم خندیدم و خیره به دریا گفتم:

-خاک بر سر اون کسی که این مدرکو بهت داده..بی خاصیت

هر دو باهم شروع کردیم به خندیدن که همونطور خندون گفتم:

-می خوای برم برات یه تست بگیرم ...؟

پوزخند زدم:

-برای غذای دیشبه

-زیبا...من می رم و می گیرم و تا یه ربع دیگه برات میارم..چه اشکالی داره...؟

-امید دادن الکی به خودم و متینه

-خوب به اون نگو

-والا چون اونم مطمئنه که از این عرضها ندارم...شکش به این حوالی نکشیده وگرنه

-من که می خواستم سارا رو به دنیا بیارم..حال و هوام مثل تو بود

-می دونی از چیت خوشم میاد.. ارزو؟

بهم خیره شد:

-هر وقت که لازمه پیدات میشه ... هر وقتم که حوصله چک و چونه زدنتو ندارم...می ری

خندون ضربه ارومی با مشتتس حواله ی بازوم کرد و گفت:

-قدرنشناس ...همه ارزو می کنن یه همسایه مثل من داشته باشن

-من نخوام از این ارزوها داشته باشم کی رو باید ببینم..هوم؟

یه لحظه نگاهشو به عقب چرخوند و خیره به جایی گفتم:

-نگرانت شده؟

سرمو برگردوندم..متین داشت به طرفمون می اومد:

-کاش ..انقدر هوامو نداشت

ناراحت سرمو برگردوندم:

-جای شکر کردنته..لابد می خوام مثل شوهر من باشه...که نمی دونه الان بچه اش چند

سالش...هست

-دوست ندارم... همه اش نگرانم باشه...

-دوست داشته باش.....

.بلند شد و خیره بهم گفت:

-من می رم و برات می گیرم...توام فعلا چیزی بهش نگو..تا بعد از ظهر دوتایی باهم بریم
دکتر

...

سرمو تکون دادم و قبل از اینکه ازم دور بشه ..با هوس خوردن چیزهای ترش بهش
گفتم:

-یکم از اون غذاهای ترشت برام می پزی؟

..با ابروهایی بالا رفته بهم خیره شده بود که خندون گفتم:

-خیل خب بابا... درست نکن....والا..هی باید بهش التماس کنیم تا خانوم برامون یه کاری
بکنه

متین که بهمون رسیده بود ...خنده اشو جمع کرد و با سلامی رو به متین از هر دومون
جدا

شد و به سمت خونه اش رفت

آرزو..همسایه مجاورمون ... در این مدت...هم صحبتتم شده بود و هر دو بدون اینکه
شناخت

کاملی از هم پیدا کرده باشیم...با هم دیگه درد و دل کرده بودیم و بعد از سالها تونسته
بودم

یه هم دم و دوست خوب پیدا کنم

متین کنارم رو زمین نشست ... زانوهایشو بالا آورد ... دستاشو به دورشون حلقه کرد و بهم

خیره شد که قبل از هر حرفی گفتم:

-خوبم..باور کن

-باور که نمی کنم.... ولی چون اصرار داری ..حرفتو قبول کنم..منم دیگه چیزی ازت نمی

پرسم

برای تغییر دادن فضا با خنده گفتم:

-این ارزو کجاست بیاد ببینه که شوهر نگران داشتن یعنی چی ؟

بهم خندید:

-چرا تو این هوا اومدی بیرون؟

دستامو از روی زمین برداشتم و مثل خودش زانوهایمو بالا آوردم و دستامو به دورشون انداختم

و گفتم:

-هوای توی خونه خیلی گرفته بود...اومدم کمی راه برم.... هرچند فکر می کنم توی این مدت

هم یکم چاق شدم..باید مواظب هیکنم باشم

نگاهی به هیکنم انداخت و با متلک گفت:

-والا از روزی که زخم شدی ...فکر کنم یه چند کیلویی هم کم کردی ...اون وقت اومدی راه

بری که لاغر شی؟

-باشه ...تسلیم...بعد از ظهر با ارزو می رم بیمارستانخوبه؟

-چرا ارزو؟

شیطنتم گل کرد:

-اون زن ... منم که زن..حرف همو بیشتر می فهمیم

-یعنی الان من حرفاتو نمی فهمم؟

خندون سرمو تکون دادم ... با خنده دست انداخت دورم و منو به سمت خودش کشید و گفت:

-دیگه کم کم باید برگردیم...

دلم نمی خواست:

-میشه نریم؟

-یک ماه و نیمه که اینجاییم زیبا

نگاهی به خونه آرزو انداختم ...متوجه رد نگاهم شد:

-زن خوبیه

-اره...اونم مثل من تنهاست...همسرش مدام تو ماموریته

-خوشحالم یه هم صحبت خوب پیدا کردی

-اره هم صحبت خیلی خوبیه..مخصوصا که اصلا فضول نیست...

-بعد از ظهر من باهات میام.... باشه؟

نمی خواستم تا مطمئن نشدم..چیزی بهش بگم..از این رو به شوخی گفتم:

-نه دیگه.... بهش قول دادم که با اون برم...حالا برای اینکه دلت نشکنه دفعه بعد باتو می رم

خندون ..برای تلافی حرفم..منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-پاشو هوا خوب نیست..می ترسم سرما بخوری

سرمو تکون دادم و همراهش بلند شدم تا با هم به خونه برگردیم

خیره به بی بی چک توی دستم ...لبه وان نشسته بودم.....متین پایین بود...اصلا نمی

فهمیدم ..چه اتفاقی افتاده ..گیج و شوک زده بودم

با سنگینی بالاچار از جام بلند شدم و به سمت سطل زباله رفتم که با شنیدن صدای متین که داشت صدام می زدزود خودمو از دست تست خلاص کردم و از توی اینه نگاهی به خودم انداختم...

در عین ناباوریحس خوبی به زیر پوستم سرازیر شده بود..که باز صداش اومد ..نمی دونستم که باید بهش بگم یا نه...در صورتی که هنوز باورم نمیشد باردار باشم...اونم با حرفهای دکتر که بهم می گفت امکان نداره باردار بشم...
همونطور که همچنان تو شوک بودم خیره تو اینه ...با شستن دستام..از تو دستشویی در اومدم و به سراغ متین رفتم...

نزدیک به غروب بود که با پیاده شدن از ماشین آرزو و خداحافظی کردن ازش ..وارد خونه

شدم و متین رو صدا زدم ..اما جوابی ازش نشنیدم
به دنبالش وارد سالن شدم که دیدم رو به شومینه روی مبل نشسته و تو فکر فرو رفته ..لبخندی زدم و به سمتش رفتم و دستمو رو شونه اش گذاشتم و با احتیاط صداش زدم...با

شنیدن صدام تکونی خورد و متوجه ام شد و ازم پرسید:

-کی اومدی ؟

گنگ خیره تو چشماش گفتم:

-همین الان

با چشمای تنگ شده بهم زل زده بود که به خنده افتادم و گفتم:

-چیزی شده؟

از روی مبل بلند شد و گفت:

-نه

و پشت سرش ازم پرسید:

-چی شد؟

پالتومو در اوردم و گفتم:

-چیزی نبود..بی خودی نگران شده بودی ...همونی که خودم حدس زده بودم ...یه مسمومیت

غذایی

ابروهاش بالا رفت:

-مسمومیت غذایی؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-باید چیز دیگری می بود؟

سرشو تکون داد:

-نمی دونم...الان که حالت خوبه؟

-اره خوبه...

سرشو گرفته و ناراحت تکون داد و ازم فاصله گرفت

متعجب از رفتارش به دنبالش توی حیاط پشتی رفتم ..داشت ..ذغالهای تازه اتیش زده رو با

اخم زیاد برای پختن کبابها آماده می کرد

بهش نزدیک شدم و به نیم رخش چشم دوختم...بهم نگاه نمی کرد که به شوخی ازش

پرسیدم:

-چی شده سید جان...چرا بهم نگاه نمی کنی ؟

پوزخندی زد و گفت:

-نگاهت نمی کنم..که بتونی راحت تر بهم دروغ بگی

-دروغ؟

لحظه ای دستاش از حرکت ایستادن و چشماشو بست

ترسیده از اینکه ناراحتش کرده باشم..دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-تو چیزی می دونی ؟

یه دفعه ذغال ها رو رها کرد و به سمتم چرخید:

-با خودت اینکار و نکن زیبا

چیزی ته دلم فرو ریخت:

-کدوم کارو؟

-ببین اگه می خوای به من دروغ بگی ...اشکال نداره...درکت می کنم..اما بعدش خودت زجر

کش می شی...چیزی که اصلا من نمی خوام

گر گرفته...چشمام پر از اشک شد که قدمی بهم نزدیک شد و صورتمو بین دستاش گرفت :

-قبل از من رفتی ..با منم یه بار ..به اصرارت رفتیم...دکتر هر بار چی بهت گفت؟

فهمیدم که همه چیزو فهمیده ..قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد:

-نمی خوای من مادر بشم؟

چشماشو ناراحت از برداشتم بست و باز کرد:

-نمی خوام ...بشکنی ...نمی خوام مدام غم تو چشمت باشه

-نیستم متین...کدوم غم؟ من الان

-اره اره می دونم...با اون تست مزخرف ..خودتو امیدوار کردی که قراره مادر شی

بغض به درون گلوم نشست:

-حرفای دکتر یادت نیست؟..هنوز چیزی نشده...از درد پهلو می خوام جون بدی ...هنوز

هیچی نشده اونقدر بالا میاری که راه نفست بند میاد...یعنی انقدر ارزششو داره که داری

اینکارا رو با خودت می کنی ؟

باورم نمیشد که متین بخواد این حرفا رو بزنه:

-لابد داره که

صداشو بالا برد:

-نه نداره...منم بهت اجازه نمی دم که جلو چشمم زره زره اب شی

قطرات بعدی اشک به پایین فرو افتادن:

-فکر می کردم که اگه بفهمی خوشحال میشی

مصمم جواب داد:

-نه زیبا...نمیشم..هیچ وقت.....اون لحظه رو نمی خوام ببینم ..نمی خوام ببینم که با نا

امیدی و با ناباوری قراره بشکنی

من همچین اجازه ای رو بهت نمی دم...قبلا چندین بار در موردش حرف زدیم....پس خودتو به

اون راه نزن

عصبی دستاشو از صورتم جدا کرد و توی خونه رفت

با چونه ای لرزون به اتیش خیره شدم...

حالا که این اتفاق افتاده بود...امتحاناش چه ضرری می تونست داشته باشه که نمی داشت

؟..چرا باید این فرصتو از خودم می گرفتم؟

تند اشکا رو پس زدم و به دنبالش به داخل خونه برگشتم...رو به پنجره ..ناراحت و عصبی

روی مبل نشسته بود

نگاهم به سیخ های نصفه نیمه کباب رها شده روی کابینت افتاد

به طرفش رفتم و دستمو رو شونه اش گذاشتم....چشماشو بست:

-حالا که شده..با من راه بیا متین

روشو بیشتر به سمت پنجره گرفت

به دستام قدرت بیشتری دادم و شونه اشو فشردم:

-خواهش می کنم

سرشو مطمئن تکون داد:

-نه...زیبا...نذار با حرفام ناراحتت کنم

لبخند غمگینی زد:

-خوب حرفاتو بزن..چرا باید ناراحت بشم؟

دست بلند کرد و دستمو از روی شونه اش برداشت و از جاش پا شد و به سمتم چرخید:

-مثلا می خواستیم این دو ماهو فقط خودمون باشیم و به چیزی فکر نکنیم

-داریم همین کارو می کنیم دیگه

-نه دیگه....چنین کاری نمی کنیم و تو..داری خرابش می کنی

باورم نمیشد متین نخواد با این موضوع کنار بیاد:

-چرا اینطوری می کنی متین؟

لبهاشو محکم بهم فشرد و هر دو دستش به کمر زد...چشماشو بست و سرشو پایین

گرفت که یهو نگاهشو بالا داد و تو چشمم زل زد:

-زیبا

به لبهاش چشم دوختم

گویی که دلش نیاد...ازارم بده..دوباره لبهاشو رو هم گذاشت و زبون به دهن گرفت

-چرا ساکت شدی

ته نگاهش پر از عذاب شد و بلاخره با گفتن حرفایی که نمی خواست بزنه... غم رو بهم

هدیه

داد...

-خیلی بتونی نگهش داری...دو ماهه

تازه این خوش بینانسه...اونم با درد و زجر و

اخرش

بدون اینکه بتونه درست رشد کنه...از بین می ره..می فهمی؟.. از بین می ره...
روزاتو باید با درد شروع کنی و اخر شبام بدون اینکه بتونی قرصی برای اروم کردن
خودت
بخوری ..شبتو به صبح برسونی ... این یعنی همه اش درد.. درد و زجر ..ذره ذره
مردن
...اونم برای چیزی که قرار نیست به وجود بیاد
ناباورانه بهش خیره شدم..چرا که تا به این روز ...فکر می کردم اصلا نمی تونم باردار
بشم..و
با این بارداری به خودم امیدواری داده بودم که قراره اتفاقای خوب بیفته
با دیدن نگاه متحیر و متعجب و شوک زده ام... عصبی شد و صداشو بالا برد:
-راحت شدی...؟ حالا خیالت راحت شد که اینا رو بهت گفتم?...همیشه باید ته یه چیزی رو
در بیاری ؟
لبهام لرزیدن:
-حالا فهمیدی اون روز برای چی دکتر تو رو از اتاقش بیرون کرد و با من حرف زد
...برای اینکه
از این امیدای الکی به خودت ندی...
اون همه چی رو بهم گفت...گفت که نمی تونی ...گفت که تا اخر عمر نمی تونی مادر
بشی...حتی اگه اتفاقی هم بیفته که باردار بشی..زود از بین می ره ..حتی ممکنه جون
خودت برای بچه ای که قرار نیست به وجود بیاد به خطر بیفته
بغض تو نگاه و صداش نشست و صداشو پایین تر آورد ...اشک بی صدا از گوشه چشمام
سرازیر شد:
-نمی تونی زیبا...بدنت ..توانشو نداره....خواهش می کنم درک کن و انقدر خودتو و من
عذاب نده

اب دهنمو قورت دادم ... هیچ چیزی بدتر از نا امیدی زود هنگام به خاطر ترس از شکست نیست ... امیدی که به ثانیه نکشیده به نا امیدی می رسه که با سرزنش بهم گفت:

-مگه قرار نبود قرص مصرف کنی ؟

با بغض لبخندی بهش زدم:

-بهم گفتمی که نمی تونم... اونم بدون این همه توضیحات اضافه.. گفتم لابد خوردنشونم... بی فایده است

چشماشو لحظه ای روی هم گذاشت و باز کرد.. و . خیره تو چشمای بارونیم گفت:

-فردا باهم می ریم بیمارستان

فهمیدم منظورش چیه ... و بدون اینکه بفهم چی دارم جواب می دم .. فقط سرمو تکون دادم

-تا اخر هفته ام بر می گردیم تهران... باشه؟

بدون هق هق... و بستن چشم هام و افتادن قطرات اشکا ... باز سرمو تکون دادم.. و به گفتن

کلمه باشه اکتفا کردم

فهمیده بود اصلا حال خوب نیست... و در این لحظات دلم می خواد که تنها باشم

نگاهمو خیلی سرد ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم... نگران بهم خیره نگاه می کرد... از یه

دره بلند با یه تلنگر کوچیک ... سقوط کرده بودم...

هوا تاریک شده بود بدون روشن کردن چراغ .. لبه ی تخت که نشستم... نگاهی به قوطی

قرصای روی میز انداختم... باز پهلوم درد گرفته بود..

این جنین نمی تونست تو بدنم رشد کنه... بدنم توانشو نداشت... متین با گفتن واقعیت راحت

کرده بود

با سر انگشتم.. اشکا رو از زیر چشمم گرفتم.... با بغض... قوطی رو برداشتم و یه دونه از

قرصای توشو کف دستم گذاشتم..

فردا... مطمئن بودم دیگه بچه ای در کار نخواهد بود... تصمیم و حرف متین قطعی و جدی بود

قوطی رو با قرص روی میز عسلی گذاشتم و سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم...

کی بود که می گفت اگر می خواهی از جهنم بگذری... ادامه بده... هرگز هرگز هرگز نا امید

نشو

من به چه امیدی باید ادامه می دادم؟

اروم و به پهلو... رو به پنجره... روی تخت دراز کشیدم

با باز شدن در... نور بیرون به داخل اتاق تابیده شد... تصویر متین روی شیشه پنجره افتاد..

چشمای پر از اشک و غم درونم... با سکوت متین.. این شب رو به غمگین ترین حالت ممکن

تبدیل کرده بود

زانو هام کمی بالاتر و به داخل شکم کشیدم... به داخل اتاق اومد و در و بست

چند ثانیه بعد تخت به ارومی تکون خورد.. می تونستم ببینمش که در کنارم طاق باز خیره به

سقف.. با دستایی که روی سینه اش گذاشته بود دراز کشیده

متین هم ناراحت بود و در این شرایط نمی تونست حرفی برای اروم کردنم بزنه...

طاقت نیورد و به سمت پهلو کرد... بهش خیره شدم... اونم از شیشه بهم نگاه می کرد که خودشو به طرفم کشید...

پنکهامو روی هم گذاشتم و دستمو روی شکم قرار دادم
احساس سر شکسته و بی عرضه بودن می کردم که از پشت دست بلند کرد و منو توی
اغوش کشید و دستشو روی دستم گذاشتم...و زیر گوشم با صدایی نجوانه گونه گفت:
-درد داری..قرصتو بخور

چشمامو باز کردم و از همون شیشه بهش زل زدم ..از طرز نگاهم متوجه شد که
امشب..با

وجود درد قصد خوردن قرص ندارم و بهتره بهم اصرار نکنه
یه شب خوابیدن با جنینی که تو وجودم شکل گرفته بود...با وجود درد....حتما شیرین بود
چشمامو بستم و با خیال داشتن بچه ای که هیچ وقت نمی تونستم ببینمش..سعی کردم
شب پر دردم رو..در اغوش عزیزترینم به صبح برسونم...

بعد از سه روز ...غمگین و دل شکسته...توی راهرو به روی اولین صندلیهایی که بهم
چسبیده بودن...با حالی گرفته نشستم و سرمو پایین انداختم...
زمان زیادی نگذشت که دیدم یه جفت کفش سیاه جلوم ایستادن....روم نمیشد سرمو بلند
کنم که وسایل تو دستش رو.. روی صندلی کناریم گذاشت و رو پاهاش..مقابلم نشست و
سعی کرد صورتم رو که پایین نگه داشته بودم رو ببینه
خنده تمام صورتش رو پوشنده بود:

-زن جانم رو گرفته نیبم

لبم رو از داخل گاز گرفتم و سکوت کردم...اهی کشید و نگاهی به دستام انداخت....
کمی تو جاش ...جا به جا شد و دست بلند کرد و دو دستم رو تو دستاش گرفت و مقابلم
خیره به صورتم..در حالی که هر دو شونه با انگشتای شستش....نوازش می داد ...با
لبخندی
گفت:

-باور کنم داری برای این چیزای ساده خودتو ادیت می کنی؟
قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید و بلاخره رضایت دادم که با کوهی از درد و
غم بهش نگاه کنم:

-چیزای ساده؟

شونه ای بالا داد:

-اره ساده

چونه ام لرزید و خیره به نگاه پر محبتش گفتم:

-حتی نمی توئم تا دوماه...نگهش دارم.....حالام که دیگه نیست

قطرات اشک پی در پی از تو چشمام فرو می افتادن

-قربونت بشم من که گفتم...فقط ادیت میشی.....

سرمو کج کردم و گریون تو راهروی بیمارستان به متین که جلوم روی زمین رو پاهاش
نشسته

بود و با نوازش هر دو دستم سعی داشت دلداریم بده..بین اون همه ادمایی که می اومدن و
می رفتن خیره شدم و گفتم:

-دلم می خواست...بچه تو رو بدنیا بیارم...اما عرضه اشو ندارم..

و از خجالت با گریه سرمو پایین انداختم..ناراحت از ناراحتی من...خودشو بالا کشید و
دستشو

به دور شونه ام گذاشت و منو به اغوش کشید... و با دلداری شروع به حرکت دادن
دورانی

دستش به روی شونه ام کرد و گذاشت کمی خودمو خالی کنم...چشمامو روی شونه
اش گذاشته بودم و با غم اشک می ریختم که به خنده گفتم:

-تو رو خدا تموم کن...و گرنه منم میشینم بغل دستت گریه می کنما.... فقط به نظرت کسیم
پیدا میشه که منم دلداری بده؟

و بعد خندون با نگاهی به اطرافش گفت:

-اون پرستاره چطوره؟

نفهمیدم منظورش چیه.. سرمو بلند کردم و گریون گفتم:

-کدوم؟

فهمیده بود که تو باغ نیستی برای همین خندون به پرستاری که با بد اخلاقی داشت با یکی

از همکاراش حرف می زد اشاره ای کرد و گفت:

-منبع ارامشه خدایی

تازه دو زاریم افتاد و با صورتی پر از اشک شروع به خندیدن کردم.. به حدی که مجبور بودم با

پشت دست جلوی لبهام رو بگیرم.. که دیده نشه چرا دارم انقدر می خندم... متین خندون

بهم خیره شده بود.. که دستاشو بلند کرد و با هر دو دست اشکای روی صورتمو گرفت... زن و

شوهری که از جلومون رد می شدن نگاهی بهمون انداخت

زن با نگاهی پر از تحسین و مرد با پوزخند و ناامیدی از هم جنس خودش... که رو به متین

گفتم:

-نکن.. همه دارن نگاهمون می کنن

-ول کن این مردمو.. نصف عمرمون سر این مردم تلف شد.. ول کن توروخدا... به مردم چه

اخه... تازه مگه دارم چیکار می کنم..؟.. بده؟ دلم نمی خواد... اشکای زمو ببینم... این به کسی

مربوط میشه؟

بینیمو بالا کشیدم و در سکوت بهش خیره شدم:

-عزیزم.. من بچه نمی خوام.. به چه زبونی بهت بگم...؟

-من که دلم می خواد
 ناراحت از حرفم... با محبت بهم خیره شد:....

-پاشوپاشو..من هر چی که بهت بگم..تو باز حرف خودتو می زنی ...شام مهمون
 دستپخت تو باشیم یا من؟

دستی به زیر چشمم کشیدم...و برای دلخوشی و ناراحت نشدنش.....خیره بهش گفتم:
 -با هم یه چیزی درست می کنیم
 بلند شد و با لبخند دستشو به سمتم گرفت
 با آه و حسرت دستمو توی دستش گذاشتم و با قلبی مملو از درد مقابله ایستادم:
 -دیگه بهش فکر نکن

گفتن بعضی چیزا خیلی راحتیه...مثلا همین فکر کردن...مگه میشه فکر نکرد و تظاهر به
 شادی کرد و مدام لبخند به لب داشت؟

بی حرف نگاهش کردم...اخم با نمکی کرد و گفت:
 -خوشم میاد اصلا حرف گوش نمی کنی

وقتی دید نه می خندم و نه حرفی می زنم..گرفته.. برای خروج از بیمارستان ..باهم همقدم
 شد.

غمگین.. به سیب زمینی هایی که بیش از حد در حال سرخ شدن بودن ..خیره شده بودم و
 حرکتی نمی کردم

دستمو تو فکر و خیال روی پهلو و جای زخمم گذاشتم و..با بغض..اب دهنمو رو
 بلعیدم...و به

تصویر افتاده ی خودی ... روی بدنه کتری استیل چشم دوختم

حتی دوست نداشتم به خودم نگاه کنم...چرا که توانایی انجام چنین کاری رو نداشتم..کف

دستم از روی پهلو... به سمت شکم تخت و بدون برامدیگیم کشیده شد...
 شکمی که شاید روزی از زور پر خوردی بالا می اومد.. تو حال و هوای خودم بودم که
 متین
 خندون با خریدای تو دستش به همراه بستنی که دوست داشتم ... وارد اشپزخونه شد و
 گفت:

-گفتم شاید هوس کرده باشی

پشت بهش.. زود دستم رو پایین اوردم و خواستم قاشق رو حرکت بدم که با خنده بهم
 نزدیک

شد و خیره به سیب زمینی هایی که بیشترشون سوخته بودن گفت:

-بیچاره ها نابود شدن

همونطور خندون... زیر تابه رو خاموش کرد و به سمتم چرخید و با اشاره به خریداش
 گفت:

-بیا اینا رو بگیر...

خریدارو ازش گرفتم... ماهی تابه رو از روی گاز برداشت... و بدون اخم و تخم... یه ماهی
 تابه

دیگه برداشت:

-اصلا مهمون من... تو امشب اشپز بشو نیستی

سرجام ایستادم و کارو کردارش رو زیر نظر گرفتم..... رو پاهاش نشست و به دنبال
 چیزی از

کابینتهای پایین در یکیشونو باز کرد که با دیدن اون نگاه غمبرک زده ام .. بی خیال شد و
 بلند

شد و در کابینت رو بست

اهسته به سمتم اومد.. همچنان با خریدای تو دستم ... نگاهم بهش بود... که دست بلند کرد

..اول خریدا رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت...و بعد هم بستنی رو بدون اینکه ببینه

کجا می ذاره..روی کابینت ..کنار بقیه خریدا گذاشت و بیشتر بهم نزدیک شد...

دل نازک شده بودم:.....

-اخره من به تو چی بگم؟

نگاهم رو شرمزده پایین انداختم که باخنده..دست به دور کمرم انداخت و وادارم کرد از جام

تکون بخورم و بهش نزدیکتر بشم...

به ناچار در حالی که به زور به کارش می خندیدم..دستامو روی ساعد دستاش گذاشتم و گفتم:

-نکن متین..

خندید:

-چیکار نکنم...؟

تابی به بدنم داد و منو به سمت راستش ..کشوند ... خنده تلخی به روی لبهام نشست:

-حوصله ندارم بشر

لج کرد و همونطور خندون...قلاب دستاشو محکم تر کرد و یه دفعه منو به دور خودش چرخوند

و گفت:

-حوصله اتم میارم...بشر

خندون..سرم رو مابین گردن و شونه اش گذاشتم و گفتم:

-داری اذیت می کنی ...نکن

خنده اش بیشتر و بیشتر شد:

-کیف می ده ..زن جان

شیطونش گل کرده بود... از ترس نیفتادن.. محکم بازوهایش رو چسبیده بودم... هر چند اونقدر

سبک بودم که این کارا براش کاری نداشت..

بی رمق می خندیدم و نمی تونستم سرم رو از ش جدا کنم که با یه چرخش دیگه منو

مقابلش روی کابینت نشوند و خودش.. نفس زنان مقابلم ایستاد

خم شد و دستاشو دو طرفم روی کابینت گذاشت و خیره تو چشمام که مخلوطی از اشک و

خنده بود ازم پرسید:

-خیلی وقته فلافل نخوردیم... تو چی می گی ...بانو جان؟

سرمو مطمئن بالا و پایین کردم و تنها برای همراهی کردنش گفتم:

-موافقم

سرشو با چشم و ابرو اومدنی تکون داد و گفت:

-هر چیزی که تو رو به زحمت نندازه.. باهات موافقی..نه؟

به ناچار خندیدم و گفتم:

-صد در صد...

با لذت بهم خیره شد:...

-چند دقیقه ای می تونی حاضر شی؟

فکری کردم و با متمایل کردن سرم به سمتی گفتم:

-01دقیقه ای ...خوبه ؟

همونطور لبخند زنان نگاهم می کرد.. و ته نگاهش می درخشید ... محو نگاه زیبایش بودم

...که یه دفعه خودشو بالا کشید و چشم بسته.. بوسه نرم و لطیفی رو به روی گونه ام زد

..انتظارشو اصلا نداشتم... برای همین .. بدون هیچ عکس العملی.. به صورتش زل زدم

سرشو عقب کشید .. و با کمی تامل خیره به نگاه مبهوت و ته چشمهای بی تابم ... با

لحنی که قدرت فکر کردن رو ازم می ربود گفت:

-خیلی دوست دارم زیبا... خیلی... شاید هم...یه خورده بیشتر...از دوست داشتن
از فکر این همه دوست داشتنش..به خودم لرزیدم...که دستشو به پشت سرم برد تا گیره
ای

که برای جمع کردن موهام به بالا سرم بسته بودم رو برداره... و بتونه شاهد سرازیر
شدن موهای سراسر سیاهم به روی شونه هام بشه
زبونم بند اومده بود و نگاه از نگاهش نمی گرفتم:
-بیشتر از دوست داشتن..عاشق شده

ابراز احساساتش..به وجد و هیجانم آورد...گونه هام گر گرفتن...
لبخند دلنشینی به روی لبهاش نشست و با پشت انگشتاش...گونه ام رو نوازش کرد...به
خودم می خواستم بقبولم..تاب و تحمل این همه خوبی و مهربونی رو دارم...
اما نداشتم..وقتی تبش قلب می گرفتم و نفسم بالا نمی اومد..نشون می داد..هنوز توانش
رو ندارم...و اینا اصلا برای متین مهم نبودن که ابراز احساساتشو ادامه داد و منو دوباره
هوایی کرد:

-یک آن شد این عاشق شدن... دنیا همان یک لحظه بود
لبهام لرزیدن...سرانگشتاش...به روی ابروهای کشیده و مژه های تاب دارم کشیده شدن
و

من بی تاب تر از قبل..چشم هامو بستم...صدای مردونه و بمش رو دوست داشتم:
-آن دم که چشمانت...مرا از عمق چشمانم ربود...

قطره اشکی از گوشه چشمم به بیرون چکید با پشت انگشت اشاره...قطره اشک رو از
روی
گونه ام گرفت:

-من عاشق چشمت شدم... شاید کمی هم بیشتر

چیزی در آن سوی یقین شاید کمی هم کیش تر
 لبهام از هم باز موندن .. و لحظه ای احساس کردم چنین ادمی مگه می تونه مال من
 باشه...؟

روحم رو با این احساساتش.. به پرواز در می آورد و با خودم فکر کردم چرا دارم کام هر
 دومونو

به خاطر بچه ای که توانایی به وجود آوردنش رو ندارم تلخ می کنم
 نمی دونستم من اونو بیشتر دوست دارم .. یا متین من رو که بغض لونه کرده در گلوم با
 عث

بیشتر تر شدن چشمام شدن و تصویر صورتش رو برام تار کردن
 دستمو توی دستش گرفت .. چشماش رو لبخند زنان بست... و بوسه ای به پشت دستم زد
 و حین باز کردن چشماش.. خیره بهم گفت:

-آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود.... دیگر فقط ... تصویر من ... در مردمک های
 تو بود

دلم... هری پایین ریخت و با لبخندی غرق در اشک با دیدن تصویر خودم درون
 مردمکهایش
 گفتم:

-دیگر بهش فکر نمی کنم... ببخش که ناراحتت کردم

لبخند به لب ... سرشو بهم نزدیک گرد و بوسه ای به روی لبهام نشون و گفت:

-فردا اول صبح حرکت می کنیم... الانم تا من می رم و اون فلافلهایی که بهت قولشون رو
 داده

بودم و بگیرم.. توام برو یه دوش بگیر تا یکم سرحال شی.....

سرمو تکون دادم

دستشو بلند کرد و ما بقی اشکهای مونده زیر چشمام رو گرفت:

-خواهشم می کنم دیگه هیچ وقت برای این موضوع اینطور خودتو غمگین و ناراحت نکن

به زور خندیدم:

-چیزای سخت ازم می خوای

-خیلیم اسونه... فقط کافیه خودت بخوای

لبهامو روی هم گذاشتم و با گرفتن سرم به پایین ازش نگاه گرفتم و سکوت کردم
دستاشو از روی کابینت برداشت و صاف ایستاد که با بی میلی دستی به روی صورتم
کشیدم و گفتم:

-بهت گفتم که دیگه بهش فکر نمی کنم

-خیالم راحت باشه که سر حرفت می مونی؟

سخت بود اما چه میشد کرد... باید با این واقعیت کنار می اومدم.. سرمو بلاخره بالا گرفتم و
تو

چشمات زل زدم:

-خیالت راحت باشه

ناراحت بود.. اما به روم لبخند زد و اونقدر با اون لبخند بهم خیره شد... که نا خودآگاه به
خنده

افتادم و گفتم:

-خیل خوب خنده ام انداختی دیگه... حالا برو تا منم برم یه دوش بگیرم

-می خوای و ایستم تو دوش بگیر باهم بریم؟

-نه... حس بیرون رفتن ندارم...

-چیزی لازم نداری که از بیرون برات بگیرم؟

موهای .. به عقب روندم:

-نه...

دلش نمی خواست بره... با شیطنت .. دست کرد تو موهام و با خنده تا می تونست همه

اشونو بهم ریخت و باعث خندیدن بی رمقم شد

با بیرون کشیدن دستش از بین موهام ..دستی به روشن کشیدم که خیره تو چشمام ازم
پرسید:

-اگه الان ازت بپرسم..چی ازم می خوای ...چی بهم می گی؟
صورتتم ...از مهربونیش..به لبخندی مزین شد و خوب نگاهش کردم:..
-هر چی بخوام؟

-هر چی که زیبام... بخواد
لبهامو روی هم گذاشتم و بدون اینکه ازش نگاه بگیرم ...اون چیزی که همین الان ته دلم
می
خواستو به زبون اوردم:
-میشه بغلم کنی

تو چشمام خیره موند...لبهامو به اهستگی تر کردم و با تک لبخند تلخی گفتم:
-بغلم کن و بذار تو وجودت آروم شم.....الان فقط و فقط به آغوش و بغل تو
محتاجم..لطفا
بغلم کن

لحظه ای بهم خیره موند...نا خواسته ..به درخواستم لبخند زدم که متین بدون کوچکترین
تردید...کاملا بهم نزدیک شد
قبل از اینکه دستاشو پیش بیاره ...دستامو همونطور نشسته روی کابینت..به دور گردنش
حلقه کردم و خودمو با ولع بهش رسوندم و چشمامو بستم
دستاش که به دورم خزیده شد و تو اغوشش جای گرفتم.....دلم بشدت هوای گریه
کرد...اونقدر شدید که هر چی اون بیشتر منو به خودش می فشرد ...با صدای بلندتری
گریه
می کردم

این حجم از بغض و ناراحتی رو باید یه جوری از خودم دور می کردم... باید که خودمو سبک می

کردم... چه جایی بهتر و امن تر از اغوش مردی که ... عاشقتش بودم

با خروج از حموم با حوله در حال خشک کردن موهام بودم.... سر و صدایی از پایین نمی دم.... با این وجود متین را صدا زدم... جوابی نشنیدم...

نفسمو بیرون دادم... و همونطور که حوله رو سرم بود به سمت کمد رفتم ... که گوشیم زنگ

خورد... متین بود... گوشی به دست بین لباسهام رو جستجو کردم که صدای خندونش تو گوشم پیچید:

-احوال زن جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

-زن جانت خوبه.. تو کجایی که هنوز نیومدی ؟

-از شانس بد... تا اومدم و ساندویچا رو گرفتم ... وسط راه ماشین خاموش کرد

دستم لحظه ای از حرکت ایستادن و سر برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم.. بارون

شروع به باریدن کرده بود

-بارون میاد... تو کجایی؟

-دارم سعی می کنم درستش کنم... احتمالا اگه درست شه تا یه ربع دیگه می رسم

از این بدشانسی ... لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-اگه درست نشد.. ولش کن و بیا

-ماشین مردمی که نمی تونم وسط این جاده ای که پرنده هم توش پر نمی زنه به امون خدا

رهاش کنم و پیام... فقط زنگ زدم بگم که اگه دیر کردم... نگران نشی

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-زود بیا... من تنهایی توی این خونه می ترسم

-پرا چی بترسی...؟! من زود خودمو می رسونه... اصلا تا من میام.. تو برو پیش ارزو

راهکار خوبی بود ولی شدنی نبود:

-رفته خونه پدرش .. امشبم بر نمی گرده

-عزیزم من زود میام...

سرمو تکون دادم:

-باشه .. مراقب خودت خیلی باش.. زیاد تندم نیا...

-نگران نباش ... زود خودمو می رسونم

لبخندی زدم و با ناراحتی تماس رو قطع کردم و لباس مورد نظرم رو در اوردم...

نیم ساعتی بود که منتظرش بودم و هنوز نیومده بود.. نگران... گوشیمو برداشتم و باهاش

تماس گرفتم که با شنیدن صدای مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد..

چشمامو با حرص بستم و پرده رو کنار زدم و به بارش تند بارون چشم دوختم

خیلی دیر کرده بود... و نگرانش شده بودم... ویلا خارج از شهر بود ... و همین باعث میشد
از

این حجم از تنهایی و تاریکی به شدت بترسم و احساس وحشت بکنم.... که با شنیدن

صدایی ..سریع سرمو به سمت در چرخوندم

پرده رو رها کردم و به طرف در رفتم و گفتم:

-متین تویی؟

همه جا در سکوت فرو رفته بود....

دلواپس.. شال و پالتومو برداشتم و با پوشیدنشون... به جلوی در رفتم... همه جا خیس بود
و

بارون همین طور می بارید...

برای اینکه بتونم ته خیابون رو ببینم... از جلوی در خونه فاصله گرفتم و تا وسط خیابون
پیش
رفتم

...توی این تاریکی چیز زیادی دیده نمیشد... کم کم داشتم خیس می شدم که برگشتم تو و
با عجله درو قفل کردم...

گوشیمو دوباره بالا اوردم تا دوباره باهش تماس بگیرم.. خیره به گوشی .. راهرو رو طی
کردم و

توی سالن رفتم .. از قبل تمام چراغا رو روشن کرده بودم

پرده رو کنار زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم و به بیرون خیره شدم.. همون پیام مجددا
تکرار شد... چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشتم و باز کردم

که ناگهان روی شیشه پنجره... بخاطر تاریکی بیرون و روشنایی داخل خونه... کسی از
پشت

سر در چند قدمیم ظاهر شد.. و بهم زل زد

رنگ صورتم پرید و به شخصی که تصویرش روی شیشه افتاده بود خیره موندم... لبخندی
به

روی لبهاش نشست و گفت:

-طوری ماشینشو دستکاری کردم که امشب هیچ... تا فردام نمی تونه درستش کنه
اب دهنمو قورت دادم که قفل فرمون توی دستشو با لبخند مشمنزه کننده ای بالا آورد و
ادامه داد:

-زیاد بهش فکر نکن... وقت برای فکر کردن ... زیاد داری

..متوجه قصدش شدم... باید از دستش فرار می کردم ... اما همین که خواستم برگردم و
راهی برای فرار پیدا کنم با بی رحمی با زدن ضربه محکمی به پشت سر و گردنم.
فرصت هر عکس العملی رو ازم سلب کرد و باعث شد که شوک زده بعد از چند ثانیه
ایستادن

سر جام با سرگیجه نزدیک پاهاش به روی زمین بیفتم و برای آخرین لحظه ها... به صورت

ترسناکش چشم بدوزم..

به طوری که برای خلاصی از هوشیاری کاملم... ایستاده در بالا سرم .. با اون نگاه خیره توی

چشمام ... ضربه دیگه ای بهم زد تا چشمامو برای مدتی که اون می خواست .. ببندم و دیگه

متوجه چیزی نشم

با سرگیجه چشمامو از هم باز کردم... زیر بازو هام در حال تحمل فشار شدیدی بودن.. تصاویر

نامفهومی .. مقابل چشمام مرتب نمایان می شدن

کم کم که قدرت پیدا می کردم.. کشیدن پاهام رو روی علوفه های خشک دیدم... کسی منو داشت روی زمین می کشید و سعی داشت به جایی ببره...

چشمامو روی هم گذاشتم اما درد مانع شد.. و به زور چشمامو باز کردم که بلاخره اونی که منو می کشید ایستاد ... بدنمو بالا تر کشید و کمرمو به جایی تکیه داد...

خواستم تکونی بخورم که تند... هر دو دستم رو گرفت و به عقب کشید ... و هر دو شونه از

ستونی که بهش تکیه داده بودم... نزدیک کرد و با چیزی مثل طناب شروع به بستن دستام کرد

سرمو به دوران افتاده بود و نمی تونستم تمرکز کنم

دستام که محکم بسته شد ... سعی کردم به محیط اطرافم نگاهی بندازم...

از پشت سرم... اروم در اومد و مقابلم ایستاد... نگاهمو ... با تلو تلو خوردن سرم بالا دادم پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد و گفت:

-به جهنم خوش اومدی عزیزم
 با دیدن صورت نیمه سوخته و ترسناکش..لبخند تاسف باری به روی لبهام نشوندم و گفتم:
 -به نظرمیاد از جهنم در رفته باشی
 دندوناش با خنده کوتاهی نمایان شد و چند قدمی عقب رفت ... اسلحه کمربشو از زیر
 کاپشنش در آورد و گلنگدشو کشید
 نگاهی به دورو برش انداخت و با احساس سورش ناشی از سوختگی رو صورتش
 ..دستشو
 نزدیک به گونه اش برد و چشماشو بست که خیره بهش گفتم:
 -فکر می کردم گرفتنت
 دستشو پایین آورد و به سمت برگشت و با عصبانیت خیره تو چشمام همونطور که داشت
 به
 طرفم اومد ... سر اسلحه اشو به سمت گرفت گفتم:
 -منم فکر می کردم تا حالا هفت کفن پوسوندی...
 و با خشونتی غیر قابل وصف... به سمت و نزدیک پاهام شروع به شلیک کردن کرد
 چشمامو از شدت ترس بستم و اون با خشونت و دندونهای چفت شده اش ..چهار تیر
 دیگه
 به سمت شلیک کرد و گفتم:
 -تو باعث سوختگی صورت و بدبخت شدنم هستی
 با وجود ترس زیاد تو دلم...پلکهامو از هم باز کردم و گفتم:
 -من مسبب بدبختیات نیستم...طمع زیاد خودت باعث حال و روز الانته
 به سمت خم شد و سر اسلحه شو روی گونه ام گذاشت با فشار به روی صورتم گفتم:
 -من با حرف توی عوضی رفتن سراغ اون جنسا

با اتمام جمله اش... اسلحه رو از روی گونه ام جدا کرد و با انتهایش ضربه محکمی به روی

گونه ام زد .. به طوری که خون از تو دهنم به بیرون جهید

صورتم رو که از شدت ضربه به سمت راست پرت شده بود رو با چهره ای در هم برگردوندم و

با خشم تو چشماش براق شدم و گفتم:

-نتونستی از کشور خارج بشی که افتادی به جون من...؟ بی عرضه

عصبی ..کنارم رو زمین زانو زد و فاصله صورتشو با صورتم به یک وجب رسوند:

-افرین..همیشه از این هوش زیادت... هم خوشم اومده ... هم ترسیدم

بهش پوزخند زدم:

-خیلی سگ جونی زیبا

بازم پوزخند زدم که با نفرت گفت:

-قراره اون آقای به حساب همسرت که ماموره پلیسه به خاطر تو ..منو از کشور خارج کنه

ابروهام بالا رفت و بهش خندیدم...لبخندی زد و گفت:

-بخند..حالا زوده..شاید اونم مثل تو اول باهام راه نیاد ..اما همین که دونه دونه از انگشتاتو

بریدم. و براش فرستادم...باهام راه میاد و خودش تا مرز بدرقه ام می کنه

سعی کردم جلوی خنده هامو جلوی کامران که روانی شده بود بگیرم:

-اون اگه پاهامم قطع کنی این کارو برات نمی کنه

-چرا زیبا ..می کنه...کسی که به خاطر تو حاضر از کارش دست بکشه ..بخاطر توام حاضر...

میشه ...که منو بفرسته اونور

خون از گوشه لبم بیرون زده بودکه همونطور خیره بهم گفتم:

-در تعجبم که چطور حاضر شدی با یه همچنین ادمی ازدواج کنی؟...

باز پوزخند زدم و گفتم:

-بس که بی شعوری و بی عقلی

عصبانی با پشت دست.. سیلی محکمی به روی لبهام کوبید و گفت:

-چطوره بریدن انگشتاتو از همین حالا شروع کنیم .. هوم..؟ نظرت چیه.. عشق سابقم؟

خون مونده توی دهنم رو با تفی به سمتی پرت کردم و با خشم گفتم:

-اره فکر خوبیه.. لطفا از دست چپم شروع کن... چون دیگه دوشش ندارم...

..تو همین بین یکی از انتهای سالن اصطبل تو اومد و رو به کامران که همچنان بهم خیره بود

گفت:

-همه چیز آماده است...

کامران سرشو به سمت مرد چرخوند و گفت:

-باشه... ما هم تا چند دقیقه دیگه میایم

و با لبخند دوباره بهم خیره شد و گفت:

-دعا کن ... خیلی دوست داشته باشه ... وگرنه... همینجا... قبل رفتن... چنان تکه تکه و

بسته بندیت می کنم که برای همیشه از دستت خلاص شم

-ادمای بی عرضه همیشه یه چیزی برای عذاب کشیدن دارن.. تو حتی اگر منو هم بکشی باز

عذاب می کشی که چرا بخاطر من صورتت سوخت... و چرا به خاطر من سرت بالای دار می

ره..

تو یه موجود حقیر هستی .. که خودتم نمی دونی چه مرگته تو یه مرده متحرکی .. خیلی

وقته که خودت مردی و خبر نداری .. خبر نداری که دیگه توی این دنیا جایی برای نفس

کشیدنم نداری.... تو مردی...مردی کامران

بهم پوزخند زد:

-اونروز که تو کارخونه می بردنت ...و تو اونطور مثل گربه های مظلوم بهم خیره شده بودی

..می دونی من به چی فکر می کردم؟

سعی کردم لبخند رو لبهام باقی بمونه...با سر اسلحه ...گونه و صورتم رو به سمت صورتش

...کامل گرفت و گفت:

-به اینکه...قبل از بردنت خوشحال بودم که در حسرت بودن باهات نمودم...راستی شوهرت

می دونی ...من ادرسای تن زنشو بهتر از خودش می دونم؟...

با اینکه با یادآوری گذشته ...وجودم پر از خشم می شد اما با آرامش گفتم:

-می دونی الان برای چی انقدر داری می سوزی؟

خندون و با حرص ...سوالی بهم چشم دوخت:

-برای اینکه هیچ وقت...به خواست خودم...باهات نبودم...اون شبم...به زور مستی وادارم کرد

ی..حتی نفهمیدی..که لذتجو بردی یا نه...تو همیشه همین طوری زندگی کردی ...تو یه ادم

دم دستی هستی کامران..از اون دم دستی هایی که حتی به درد کاری هم نمی

خورن..چون اسمت روته..دم دستی بی عرضه...

با خشم بهم خیره شد:

-حالا هم انقدر به خودت زور نزن که با وجود من مجبورش کنی که باهات راه بیاد...من اگه

جات بودم همین حالا فرار می کردم...چون اگه دستش بهت برسه...مرگت حتمی کامران

این تنها لطفی که می توئم بهت بکنم... فرصتتو از دست نده.. یک دقیقه هم یک دقیقه است... دستش که بهت برسه... دیگه هیچ راه فراری نداری... اون لحظه است که باید از زندگیت برای همیشه خداحافظی کنی

عصبی شروع به خندیدن کرد که منم همراهش خندیدم:

-نتوئم فرارم کنم... هر دوتونو باهم می کشم

با تاسف نگاهش کردم:

-اره حتما... البته اگه قبلش در برابر سرعت دستاش... عکس العمل دستای تو خیلی تند و فرز باشه

گوشیمو در آورد و به سمت گرفت:

-باهاش تماس بگیر و بگو که گرفتم...

-خودت باهاش تماس بگیر و بهش بگو

عصبی سر اسلحه روی شقیقه ام گذاشت:

-اگه حرف نزنی... می توئم به مادرش آسیب برسونم... خونه عموش زندگی می کنه دیگه؟

بهش خیره شدم که با بی رحمی بهم خندید و گفت:

-می بینی... منم مثل خودت باهوشم.. و می توئم ریز به ریز کارامو از قبل پیش بینی

کنم... پس کاری نکن که بخاطر تو.. اسیبی به مادرش برسه

از تهدیدش ترسیدم اما به روی خودم نیوردم:

-اون نمیداد.. حتی اگه بهش بگم که شرایط چطوره

-اون مشکل من نیست.. تو باید راضیش کنی... حتی باید راضیش کنی که منو تا سر مرز ببره...

خندیدم... و سرمو به عقب تکیه دادم و خیره بهش گفتم:

-چطور نفهمیدم که انقدر ادم پستی هستی

-اونو از اون بابای ...بی وجدان و نامردت بپرس که تو رو دو دستی بهم پیش کش کرد
لبخند رفته رفته از لبام دور شد:

-اگه اون اومد و حرف منم گوش کرد..بعدش چی میشه؟

-بعدش همه می ریم سر زندگی خودمون...بدون اینکه قطر خونی از دماغ کسی بچکه
نگاهمو از ش گرفتم و تو فکر فرو رفتم...حتما متین به محض برگشتن ..و نبودنم ...کلی
نگران

شده بود

گوشیم هم که دست کامران بود...کامران هم ادمی نبود که بذاره حداقل یکی از ما دو نفر
زنده بمونه

لااقل برای زجر کش کردن من ...بی شک ..متین رو می کشت...لحظه ای پلکهامو روی
هم

گذاشتم و همونطور چشم بسته گفتم:

-به دروغم بخوام بکشم اینجا...بهم شک می کنه خطمو کنترل می کنه و نقشه اتو
می

فهمه...اون حتی شده برای چند ساعتی باهات راه میاد ...اما بعدش ...گیرت می

ندازه...خیلی تند و فرزه..

تو دبی به راحتی اب خوردن ادم می کشت...اون کسیه که مدام با اسلحه کار می کنه....تو
که تجربه ای دربرابرش نداری می خوای چطوری دست به سرش کنی ؟

-اگه هوشتو کار بندازی می تونی بهم کمک کنی

با پوزخند جوابشو دادم:

-تو که بهم گفتی ازم زرنگ تری؟

-اما تو همسرتو بهتر از من میشناسی

-اگه بهت کمک کردم از کجا معلوم که به اون یا مادرش اسیبی نمی رسونی ؟

-خیلی دوشش داری؟

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم:

-برای همینم حاضریم با توی پست فطرت همکاری کنم که بهش اسبیبی نرسه
تو چشمام خیره شد و منم مصمم نگاهمو دادم بهش و با جدیت نگاهش کردم که ازم
پرسید:

-نقشه اتو بگو

-فردا تولدشو...

گوشه ی لبش بالا رفت:

-بهانه می کنم که می خوام سورپرایزش کنم...تو ام..از مادر و خونه عموش دور میشی
همچنان بهم چشم دوخته بود:

-اون با تو راه نمیاد..شک ندارم...می کشیمش هر جایی که تو بگی...دوتا گروگان که
یکیش

پلیسه...بیشتر به دردت می خوره..تا من.....اونطوری فرهادم..چشم بسته..به خواسته ات
تن

می ده...

البته اگه تا اخر اسبیبی به همسر نرسونی...چون حتی اگه یه خط رو بدنش بیفته..اون
می

زنه زیر همه حرفاش و در جا نابودت می کنه...یه پلیس..ارزش جونش بیشتر از
منه..اونم

پلیسی مثل متین که تو همه ماموریتاش موفق بوده

اونو گروگان بگیر...تا لب مرز باهات می یایم..

-باید برم مرز افغانستان

کامران ادم احمقی بود...برای همین بازی کردن با ذهنش برای وقت تلف کردن کار زیاد
سختی نبود..مخصوصا که باب میلش هم حرف می زد...

به اخر خط رسیده بود که می خواست از من استفاده کنه...پس در این شرایط به بی سرو ته

ترین راههای من هم توجه می کرد که شاید به دردش بخورن..

باید زمان می خریدم...متین می دونست بدون اون جایی نمی رم و این ناپدید شدن ناگهانیم... غیر عادیه:

-اونجا ادم داری ؟

نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت:

-دارم ولی زیاد بهش مطمئن نیستم

سرمو تکون دادم:

-پس یه خط دیگه برام جور کن...تا یکی از ادما مو برات جور کنم

پوزخند زد:

-مگه کسی رو تو افغانستان داری؟

بهش خندیدم:

-فکر می کنی اون همه مزرعه خشخاش ..با مدیریت کی ..به مواد تبدیل میشد و فرستاده

میشدن داخل ایران؟

-اما شازده می گفت که همه ی اونا از بین رفتن

-تو خیلی زود دست خودتو پیش شازده رو کردی..برا همین خیلی چیزا رو ازت پنهون کرد که

بیشتر از اون گند بالا نیاری

-یعنی الان اون مزرعه ها رو داری ؟

-هم مزرعه ها رو دارم...هم همه اون کسایی که برام کار می کردنو...

با ناباوری و تردید بهم خیره شد:

-وقتی تلف نکن..قبل سپیده دم باید راه بیفتیم...

بهم شک داشت:

-اگه بهم دروغ بگی چی؟

-خرجش همون چند گلوله ته مونده تو اسلحه اته...تو که بدبخت شدی...اینم روش..اما
برای حفظ جون خودم و همسرم...من بر خلاف تو....مجبورم که باهات راه بیام
با شک بهم زل زده بود:

-حالا سر اون اسلحه کوفتیتو بکش اونور و با اون ادمات بگو...که از اون خونه دور شن
تا منم

با متین تماس بگیرم و راضیش کنم که بیاد

زبونش رو به روی لبه‌اش کشید و همچنان مردد گفت:

-بهت شک نمی کنه که توی یه شهر غریب بخوای سورپرایزش کنی؟

-منو بهتر از تو می شناسه..و می دونه هر وقت بخوام کاری کنم...به جا و مکانم اهمیت
نمی دم

به تای ابروش بالا رفت:

-باشه...

بهش خندیدم:

-نترس بازی برد -برده...باختی نداره

از کنارم بلند شد تا تماس بگیره...

نفس حبس شده تو سینه ام رو با پشت کردنش بهم بیرون دادم و چشمامو بستم

چون که همه پیشو از دست داده بود..حسابی به سرش زده بود و رسماً دیوونه شده
بود...

اول با ادماش تماس گرفت و گفت که کاری فعلا به مادر متین نداشته باشن و تا
نگفته دست

به کاری نزن.. هرچند با این ترس تو نگاهش بیشتر به نظر می رسد اسیب رسوندن به مادر

متین یه بلوفه.. برای گول زدن من

تماسشو که قطع کرد... پشت ستون رفت و طنابای بسته شده رو باز کرد و گوشیم رو به سمتم گرفت:

-حالا باهات تماس بگیر

دستی به روی صورتم کشیدم .. واقعا نمی دونستم که چی باید بهش بگم که با برقراری تماس و پیچیده شدن صدات توی گوشم ... چشمامو بستم... صدات بی نهایت نگران بود:
-زیبا کجایی؟

لبهامو تر کردم و گفتم:

-یادته یه بار بهم گفتی... زندگی تعداد نفسهایی که می کشی... نیست؟

مکثی کرد و با صدای محتاط و اروم تری از من گفت:

-اره... چون زندگی همون لحظه هایی که نفست... قراره تو سینه ات حبس بشه
پلکهامو روی هم گذاشتم... کامران صدای متین رو.. روی بلند گو گذاشته بود:

-حالا من می خوام اون نفسها رو تو سینه ات حبس کنی

امیدوار بودم معنی حرفامو بفهمه... به کامران نگاهی انداختم... ادرسی رو روی کاغذ نوشت و

به سمتم گرفت.. خیره تو نگاه جدی کامران... اب دهنمو قورت دادم:

-زوده ... اما.. تولدت مبارک...

همچنان سکوت کرده بود:

-طاقت نیوردم تا فردا صبر کنم... برای همین می خوام همین الان بیای ادرسی که بهت می

دم

سکوت عجیبی بین دونفرمون حکم فرما شد و ازم پرسید:

-می خوای سورپرایزم کنی؟

گلوم خشک شده بود... و مطمئن شدم که منظورم فهمیده... چون می دونست فردا تولدش نیست:

...تا نیم ساعت دیگه خودتو برسون به ادرسی که بهت می دم؟

-مهمونم داریم؟

لبخند زدم:

-اره... مهمونای عزیزیم هستن... اگه دیر کنی خیلی ناراحت میشن... زود بیا.. کلی تدارک

دیدم... برای جبران همه ی اون دلخوری ها و ناراحتی ها

کامران سر اسلحه اشو سمت گرفت و اشاره کرد که زودتر تمومش کنم

-اینجا یه عالمه کار دارم عزیزم... باید تماسو قطع کنم.. تو فقط زود خودتو برسون... خوب؟

ساکت شد که با گفتن کلمه خداحافظ تماسو قطع کردم

کامران با خشونت... گوشی رو از تو دستم بیرون کشید.. و گفت:

-مثلا الان فکر کردید که سر من کلاه گذاشتید؟

اروم شروع به خندیدن کردم:

-دعا کن سر قرار خودش تنها بیاد...

-من که باهش تماس گرفتم.. اگه تو بدبینی که این دیگه مشکل من نیست.. در ضمن اگه

می دونستی... پس برای چی گفتم که بهش زنگ بزنم؟.. دیدیم که من چیزی به غیر از

اونی که بهت گفتم بهش نگفتم

-اول باید مطمئن شم.. به پلیسا خبر نمی ده و تنها میاد... مطمئن که شدم میارمش اینجا که

راضیش کنی که ما رو ببره... همین که تو تردید باشه برای من کافیه

واقعا احمق بود:

-تا اون موقع من باید چیکار کنم؟

-تا اون موقع... ازت تو سرد خونه پذیرایی می کنم... فقط امیدوارم... زیاد برای او مدن وقت

حروم نکنه که خیلی برات گرون تموم میشه

سرمو عقب بردم و به ستون تکیه دادم... بی برو برگرد نقشه اش مزخرف بود:...

-موقع حرکت... به اون طرفت زنگ می زنی و همه چی رو باهش هماهنگ می کنی...

-می دونی اگه الان جای من و تو عوض میشد..... من به جات بودم... چه تصمیمی می گرفتم؟

بهم خیره شد:

-الان من جای خودمم.. توام جای خود مزخرفت

بهش خندیدم:

-اره خب... جای تو الان باید لجن دونی باشه...

-زیاد حرف می زنی

-عوضش می دونم دارم چه غلطی می کنم...

بهم نزدیک شد و کنارم روی زمین زانو زد:

-چرا فکر می کنی.. کار من تمومه؟

-فکر نمی کنم... مطمئنم... همسر من فکر می کنی مگه چقدر قدرت داره؟ چقدر نفوذ داره که

بخواد تو رو راحت از همه جا رد کنه و برسونه به جایی که می خوای ؟

-تو این قدر تو بهش می دی.. مطمئنم

-زیاد مطمئن نباش.

.دست به زیر بازوم برد و با یه حرکت وادارم کرد که بایستم... با درد بلند شدم:

-به هر دوتون شک دارم..ادم زیاد احمقی نیستم...یه بار ازت ضربه خوردم... برای همین
برای

دومین بار...نمی دارم که زمین گیرم کنی ...منم می دونم که با این تماس چقدر خوب
حالش

کردی ...شرایط چطوریه

بهش پوزخند زدم:

-برای همین ازش انتظار دارم برای حفظ جونت ...لااقل تنها بیاد...ادرسی که دادم ...بهش

بدی ...اونو یه راست می بره بین ادمای من...اونجا وقتی گیرش انداختیم...کت بسته
میارم

پیشتر...شما دو نفر تضمین زنده موندن منید...تا وقتی که بتونم از کشور خارج بشم
به خنده افتادم و برای تمسخرش گفتم:

-باهوش

خندید و به جلو هلم داد که راه برم...از اصطبل که در اومدیم ..وارد یه ساختمون دیگه
شدیم

...راهروهای تو در تو زیاد داشت که بلاخره به پشت یه در بزرگ رسیدیم

درشو باز کرد و با اشاره به در گفت:

-فقط یه دستگیره اونم از بیرون داره

با لذت به جعبه کنترل کنار در هم خیره شد:

-به محض ورودت ..برای خوشامد گویی درجه رو می برم بالا...حالا دلم می خواد اون
همسر

نازنینت هی برای من بز برقصونه...

همونطور که نگاهش می کردم من رو به داخل سرد خونه پرت کرد و خودش مقابل در
ایستاد

تو پر بود از گوشتای اویزون منجمد شده:

-یکم سرده عزیزم.. سردترم میشه... پس خوب خودتو بپوشن که سرما نخوری

-تو یه بیمار روانی تمام عیار هستی کامران

-یه بیمار روانی که اخر تو رم می کشه

-می ترسم عرضه همین یه کارم نداشته باشی.. باهوش

پوزخند زد:

-نترس عزیزم... شایدم همراه همسرت رفتی اون دنیا

-تو حقمون واقعا لطف می کنی

پوزخندی زد و درو بست ... با شنیدن صدای دستگیری که حرکتش می داد ... با نگرانی به در

خیره شدم

ایستاده سرجام از سرمایی که از همین حالا هم می تونستم به خوبی حسش کنم... لبه

های پالتومو بهم نزدیک کردم و به دور و برم خیره شدم.... یه اتاقت نسبتا بزرگ که هیچ راه

فراری نداشت

جایی برای نشستن هم نبود.... برای اینکه سرما از پام در نیاره... اروم شروع به راه رفتن کردم...

نزدیک به یک ساعتی بود که توی سرد خونه مونده بودم و دیگه نمی تونستم از شدت سرما

راه برم....

بی حال و لرزون خودمو به در رسوندم... باید یکی این درو باز می کرد .. کف دستمو رو که

حسابی سیر شده بود و روی در گذاشتم و در ابتدا ضربه ی ارومی بهش زدم...

صدای زیادی تولید نکرد.. برای همین ضربه دوم رو محکمتر زدم... باز زدم... در بزرگ و محکمی

بود که به این راحتی ها باز نمی شد...

همه جا سرد بود و پالتوی تنم هم نمی تونست ..مانع نفوذ سرما به بدنم بشه...
 بی فایده بود..مچاله شده تو خودم ...از در فاصله گرفتم...که با شنیدن صدای شلیک گلوله
 ای سرجام ایستادم و با وحشت به در خیره شدم...
 چیزی نگذشت که صدای حرکت دستگیره در..سرد خونه...در اومد و به سختی باز شد...
 با دیدن متین که کامران پشت سرش اسلحه نگه داشته بود...خشک زده بهش چشم
 دوختم که کامران با چهره ای عرق کرده و ترسیده با زدن ضربه ای به روی شونه اش
 وادار به
 حرکتش کرد...

متین ..به سختی با پایی که تازه متوجه زخمی شدن شده بودم...به داخل اومد....
 با دیدن من که داشتم از شدت سرما می لرزیدم ...عصبی چشماشو بست و خیره به من به
 کامران که جلوی در ایستاده بود گفت:

-من هر جایی که بگی باهات میام...زیبا رو ول کن بره
 ..-اِه ...ولش کنم بره که تو بیفتی به جونم؟

متین عصبی چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد و گفت:

-با این پایی که زخمیش کردی ...کاریم می تونم بکنم؟

کامران از جلوی در سرد خونه تکون نمی خورد ..ترسیده اسلحه رو تو دستش جا به جا
 کرد و
 گفت:

-همین الان باید راه بیفتیم

متین بهش پوزخند زد و روشو به طرفش گرفت:

-وضعو بدتر از اینی که هست نکن

-حرف نزن....دمای اینجا رو کم تر می کنیم و زیبا همین جا می مونه تا تو اول منو به یه جای

امن برسونی ...بعد میای دنبالش

-واقعا احمقی یا ما رو احمق فرض کردی...؟

کامران با حرکت سر و اشاره به بیرون بهش گفت:

-بیا بیرون ..فقط خواستم ببینی که هست و فکر نکنی خالی بستم..تا منو رد نکنی... اون

اینجا می مونه

کامران ترسیده بود و ...حرفای بی سر و ته می زد:...

-کمترین دمای اینجا ادمو عرض دو ساعت از پا در میاره..اون وقت می خوای زیبا تا

برگشتن

من اینجا بمونه؟

-یالا راه بیفت..من وقت ندارم....ادم اینجا می مونه و هواشو داره...که یخ نزنه..حالام تا

کفریم نکردی ..حرکت نکن

متین سرشو مطمئن تکون داد:

-من با تو هیچ جایی نمیام

کامران خودشو به متین رسوند و سر اسلحه اشو روی سرش گذاشت و گفت:

-گفتم راه بیفت

دستای لرزون کامرانبه وضوح نشون می داد تا چه حد ترسیده و دنبال چنگ زدن به

یه

ریسمون برای رهایی خودش که متین نگاهی بهم انداخت و با لبخند و روی زردش به

خاطر

خونریزی بهم گفت:

-اونروز فقط یه گلوله داشتم

بهش خیره موندم...اون روز یه گلوله داشت و نعیم قصد کرده بود هر دو نمونه بکشه:

-بهم اعتماد کن

به سختی سرمو بالا و پایین کردم که کامران سرش فریاد زد تا حرکت کنه

متین با حالت تسلیم دستاشو بالا برد و سرشو تکون داد که باشه و می خواد راه

بیفته..کامران عقب عقب ..چند قدمی عقب رفت تا با متین بیرون بره نزدیک به در بودن که

متین بهش خندید و گفت:

-ترس... من که دارم باهات میام

-خفه شو راه بیا

-چیزی نشده که انقدر ترسیدی

کامران برای اینکه نشون بده ازش نمی ترسه...سریع گلوله ای رو نزدیک به پای متین

شلیک کرد

از ترس قدمی به عقب رفتم و با لرز به هر دوشون خیره شدم که متین دست به کار شد و

زمانی که کامران خواست به خودش بیاد..با ارنج ضربه محکمی به زیر دستش زد و باعث شد

اسلحه از تو دست کامرن بیفته...و تو همون لحظه بود که هر دوشون باهم دیگه گلاویز

شدن....

کامران به حدی ترسیده بود که کنترلی به حرکاتش نداشت و سعی می کرد دستای متین رو

از روی دستا و بازوهایش مهار کنه...

در گیری هر دو شون... کم کم به وسط سرد خونه کشیده شد...متین با تیری که خورده بود

نمی تونست درست رو پاهاش بایسته که کامران یه تکه بزرگ از گوشتی که از زنجیر

اویزون

شده بود رو به سمت متین هل داد و ...بلاخره خودشو از دست متین نجات داد و به سمت

در با شتابزدگی فرار کرد...

اما متین زود خودشو همونطور که می لنگید بهش رسوند و از عقب دست به کلاه
کاپشنش

برد و به عقب روندش که هر دو... روی زمین افتادن و سریع یقه های هم دیگه رو
گرفتن

همونطور که از شدت سرما می لرزیدم ...کم کم از ترس و نگرانی تکیه داده به دیوار
به...

پایین سر خوردم و روی زمین نشستم

کامران در تلاش بود که از دست متین خلاص بشه اما متین دو دستی محکم چسبیده بودش

...

به رد خونی که از پای متین ..به روی سطح سرد خونه کشیده می شد..با دل ضعفی خیره
شده بود

کامران با نامردی ..با پاشنه کفش به روی محل زخم متین ضربه زد و خودشو با مچاله
شدن

بدن متین از دستش خلاص کرد و کشون کشون به سمت اسلحه و در سرد خونه رسوند و

خواست بلند شه که دید متین هم همونطور کشون کشون داره خودشو بهش می رسونه

..به زور بلند شد و چند تکه گوشت افتاده روی زمین رو رد کرد که پاش به یکی از بسته

بندی گوشتها گیر کرد و به سمت در پرت شد ...و توی یه چشم برهم زدنی ...در سرد
خونه..

بر اثر برخورد کامران محکم ...بسته شد و کاملا چفت شد ...طوری که کامران به محض

بسته شدن در هم ...هر کاری کرد که بازش کنه نتونست...

ترسیده از وضعیت موجود همونطور که روی زمین بود سریع برگشت و به متین خیره شد

متین عصبی ..چشماشو بست و سعی کرد از روی زمین بلند شه که کامران با عصبانیت

سر

اسلحه اشو به سمت متین گرفت و گفت:

-حالا همه با هم می میریم

متین بهش پوزخند زد

کامران اروم با تکیه دادن به دیوار پشت سرش...از جاش بلند شد و یکی رو نزدیک به در بلند

صدا زد..تا به کمکش بیاد اما جوابی نشنید

متین نگران بهم خیره شد ...هر دو فهمیده بودیم کامران هیچ کسی رو نداره و تنها همون

کسی که من دیده بودمش...کمکش می کرد که دیگه اونم نبود

سرمای داخل سرد خونه...به قدری زیاد بود که دیگه نمی تونستم..هیچ کدوم از اندام های

بدنمو تکون بدم...که بهم گفت:

-فرهاد میاد دنبالمون

با نا امیدی بهش خیره شدم..با این شدت سرما ..امکان نداشت..طاقت بیارم..سرمو پایین

نگه داشتم که کامران با خشم رو به متین گفت:

-اون ادرس اینجا رو نداره...اگرم داشته باشه...قبل از اومدنش..هر دوتاتون خلاص می کنم

متین بهش اهمیت نداد و خواست از جاش بلند بشه که کامران با بی رحمی یه تیر دیگه به

همون پایی که زخمیش کرده بود شلیک کرد و قلبم رو توی دهنم آورد

متین کاملا روی زمین افتاد و از درد تو خودش پیچید

اشکم در اومد... کامران با لذت خودشو به بالای سر متین رسوند ...خونی که از پای متین

می رفت...قلبم رو ریش ریش می کرد:

-حالا خوب بشین و ببین ...من اگه اینجا هم بمیرم...اما تو رم قبل از خودم با عذاب می کشم

بالا سر متین با لبخندی بهم خیره شد و بهش گفت:

-شنیدم شما بچه مسلمونا خیلی به ناموساتون حساسید ...اره؟

من و متین نگاه کوتاهی بهم انداختیم:

-چرا همه اش شما ها ... عشق و حال کنید ... می خوام قبل از مردنت... اشکو دربیارم

مرد.....به تقاص سوخته شدن صورتم.....اشکتو همینجا در میارم...

کامران سرشو برگردوند و بهم خیره شد:

-حالا بهت نشون می دم سوختن یعنی چی زیبا..نشون ز می دم جهنم چطور جاییه

از جاش حرکت کرد...و سر اسلحه اشو به سمتم گرفت...چشمامو با لبهایی که از شدت

سرما می لرزیدن ...بسته ام

قدمی از متین فاصله گرفت و گفت:

-رو پهلوت که یه یادگاری گذاشتم...حالا یکیم وسط پیشونیت می کارم و بعد دسته دسته از

موهاتو می کنم و جلوی همسرت می ندازم...

دیدی ..همسرت همچین تر و فرزم نبود...به محض پیاده شدن از ماشین...با یه تیر به

پاش....چطور وادارش کردم..تا اینجا بی سر و صدا بیادحالا هی پلیسا ..ردیاب بذارن

و

دنبالمون بگردن...

دیوانه وار شروع به خندیدن کرد:

-تو ادم ساده ای هستی زیبا....شازده هم ساده بود...توی روزای آخر به بهانه کمک بهش

تا

تونستم به اسم کارخونه و اسم تو از بانکها وام گرفتمشازده اونقدر ترسیده بود که دو

دستی همه ی کارارو به من سپرده بود

...امضا کردم جای تو کار زیاد سختی نبودبدهی های کارخونه اونقدر زیاد بود که

هیچ

کسی نتونه برایش کاری کنه

وام ها رو گرفتم و برای اینکه دستش به اون همه پول نرسه...خودم سریع یه دختر خوشگل و

جون پسند براش دست و پا کردم تا سریع بره اونور...اونم حرف گوش کن بدون اینکه به تو

فکر کنه...با دختری که فقط برای این کار بهش پول داده بودم رفت ..که اونم.... اونجا و نش

کرد...

با نفرت بهش خیره شده بودم:

-تو الان داری تاوان کارای شازده رو پس می دی ..برای همه ی اون تحقیر شدن هایی که تو

مهمونیاش جلوی دوستاش با من می کرد...فکر کرده بود همین که تو رو بهم داده باید

کلاهمو بندازم بالا و از شدت خوشحالی رو پاهام بند نباشم

اسلحه رو تو دستش جابه جا کرد:

-اونقدر ازت متنفر بودم که نمی خواستم ببینمت...به دستور نعیم که پنهونی و به دور از

چشم شازده با من معامله می کرد ادم فرستادم پی ات تا تو رو تو همون زندن بکشنت که

خیلی شانس آوردی...

فکرشو نمی کردم ..با اون همه ضربه چاقویی که خورده بودی... جون سالم به در ببری

با پوزخند از گوشه چشم به متین نگاه کرد:

-متاسفم سرگرد که نمی تونی تا اخر عمرت پدر بشی..

نگاهشو چرخوند و به من خیره شد:

-اخه این بی عرضه است..عرضه کوچکتین کار دنیا ..که پس انداختن بچه اس ...رو هم

نداره

...

.پلکهامو روی هم گذاشتم...کامران قدمی به سمت برداشت:

-همون بهتر که چیزی از تو به وجود نیاد... خیلی دوست داشتم اون چاقوهایی که به پهلوت

زده می شدن و خودمم با چشم می دیدم..

...بعضی چیزا لیاقت می خوان زیبا...چیزی که تو لیاقتشونو نداری

داشت به بدترین شکل ممکن دلمو می سوزند...اما من فقط بهش خیره شده بودم

...دوست داشت اشکامو ببینه و این چیزی نبود که به همین راحتی ها بهش تقدیم کنم:

-حالا با مردنت...کل خاندان محتشم...برای همیشه از روی زمین محو می شن...اما اگه بهم

التماس کنی ..و به پام بیفتی...شاید گذاشتم زنده بمونی...یا لا زیبا...همین حالا بهم

...التماس کن....

لب از لب باز نکردم و بهش زل زدم...گوشه لبش به خنده ای عصبی بالا رفت:

-نمی خوای التماس کنی ؟..مثل پدرت مغروری ...اما مطمئنم با اولین گلوله ...مثل خودش

که اولین چاقو رو خورد...به پام می افتی .و .هی التماس می کنی ...که نکشمت....

یه فرصت دیگه بهت می دم...التماس کن دختر ...اگه التماس کنی می دارم زنده بمونی

...نگاهمو به سمت متین چرخوندم و هر دو بعد از لحظه ای دردناک بهم لبخند زدیم که

حرصی شد و با خشم گفت:

-باشه..خودت خواستیبا شماره 3 ..دیگه توی این دنیا نیستییک...دو....

تا خواست بگه سه..متین با یه خیز حساب شده...هر دو دستشو به دور مچ پاهای کامران

بند کرد و به سمت خودش کشید ..کامران با این غافلگیری محکم به زمین خورد.

.متین نفس زنان خودشو روش انداخت..هر دو اسلحه ای که بینشون قرار گرفته بود رو

چسبیدن

کامران با کمی زور زدن خودشو به روی متین کشید ..که یهو سه بار اسلحه پشت سر هم

شلیک شد ...هر دو بی حرکت بهم چسبیده ..روی زمین ..بهم خیره شده بودن

داشتم از ترس پس می افتادم و نگاهم به متین بود که لبه‌اشو بهم فشرد و با نفرت خیره به

صورت کامران که رنگ به رو نداشت گفت:

-سه

و گلوله ای شلیک شد

هر دو بی حرکت بودن و حرکتی نمی کردن که متین با کمی زور زدن... کامران رو از روی

خودش پس زد و با درد خودشو از زیرش در آورد

از شدت ترس... بی حس شده بودم... اونقدر بی حس که چیزی رو حس نمی کردم

بعد از درگیری که میون متین و کامران شکل گرفته بود... متین هم دیگه نای حرکت دادن زیاد

خودش رو نداشت... من این سمت و متین نزدیک به در روی زمین افتاده بود

سعی کردم پاهامو روی کف سرد و یخ زده داخل سرد خونه تکون بدم.... و خودمو بهش

برسونم.... اما نتونستم... متین... به سختی رو دستاش بالا تنه اشو بالا داد و کشون کشون

خودشو به من رسوند....

خیره بهش.. با لبهای یخ زده و خشک.. بی حرکت موندم... خودشو که بهم رسوند... دستمو

گرفت و به سمت لبه‌اش برد و گفت:

-پیدامون می کنن.. زیاد طول نمیکشه.. تحمل کن... بعد از ناپدیدت شدن.. سریع جاتو از طریق

ردیاب توی گوشیت پیدا کردیم

نفس گرمشو.. از بین لبه‌اش.. به روی دستام فرستاد و شروع به مالش دادنشون کرد...

قدرت بدنم در حال تحلیل رفتن بود... حتی نای تکون دادن کردن رو هم نداشتم... بدنم سرد

سرد شده بود...

هر چه کرد که سرما رو ازم دور کنه... نتونست...

نگران و رنگ پریده.. دستام رو رها کرد و دستاشو به دورم انداخت تا تکیه امو از دیوار جدا

کنه... و منو توی اغوش خودش جای بده...

بدنم چون تکه گوشت منجمد توی اغوشش رفت .. با وجود درد و بی حالی حرکت تند دستاش رو .. روی کمر و روی پهلو و جای جای بدنم... زیاد کرد که گرم کنه ... اما... بی فایده

بود...

سرما به طور قدرتمندی . به بدنم نفوذ کرده بود...چونه ام به روی شونه اش قرار گرفته بود.. و

چشمام رفته رفته داشتن بسته می شدند... صدام زد

جوابی که ازم نشنید.. بار دیگه صدام زد...

پلکهام سنگین شدن.. حرکت دستاش شدیدتر شد و مرتب تو آغوشش تکون می خوردم به یاد اون جاده گرم و اولین لبخندش افتادم.. تمام لحظاتش ... رو به یاد اوردم.. با لبخند چشمامو بسته ام و صداشو شنیدم:

"من متین بردارم هستم"

به دستی که به سمتم.. برای صلح و ادامه ی سفر بلند شده بود.. تو رویاهام خندیدم کم کم خلسه ای گرم... احاطه ام کرد

"مدیونی فکر کنی می خوام ازت سوء استفاده کنم" ..

چونه ام پایین تر رفت...

"فعلا که از حالم.. حالتری"

سرم کج شد ..یهو منو از خودش جدا کرد و با دستای یخ زده اش..دو طرف صورتم رو چسبید

و بی تاب ...با چهره اشفته ای صدام زد...پلکهام خیلی سنگین شده بودن
صورتم رو با صدای بغض آلودی تکون داد و باز صدام زد...حرفای گذشته مرتب تو گوشم
نجوا

می شدن

"دوستت دارم زیبا"...

با تمام توانش فریاد زد و اسمو به زیون آورد و محکم تکونم داد
تلنگری خوردم و چشمامو تا جایی که قدرت بدنم اجازه می داد بازکردم...
صورتش خیس از اشک شده بود و به من نگاه می کرد:...

-به من نگاه کن زیبا..الان میان کممون...فرهاد تو راهه..چشماتو باز نگاه دار...یکم
دیگه تحمل

کنحرف بزن....ساکت نمون..

لحظه ای ولم کرد..بدنم به سمت بدنش متمایل شد .و پیشونیم روی سینه اش افتاد...تند
کتشو در آورد

صدای ضربان تند قلبش..به گوشم می رسید...سرمو از خودش جدا کرد و کتشو از روی
پالتوم

تم کرد ..حتی منو به دیوار تکیه داد و بلند شد و در حالی که می لنگید.. خودش به جنازه
کامران رسوند...روی شکم افتاده بود..کنارش روی زمین با زانو افتاد و برش گردوند....

کاپشنشو به سختی از تنش در آورد ...لبهام دیگه از زور سرما هم نمی لرزیدند
با کمک دیوار و پایی که نمی تونست رو زمین بزار خودشو بهم رسوندو اونم روم انداخت
و

کلاه کاپشنو روی سرم کشید

کنارم رو زمین نشست و بدنم رو به سمت خودش برگردوند...

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.. دو لبه کلاه رو بهم نزدیک کرد و نفس گرمش رو مرتب به

سمت صورتم دمید

لبهاشو بیشتر نزدیک کرد.... خسته شده بود و نفس می زد که با لبخند نا توانی گفتم:

-کسی نمی فهمه ما این تو گیر افتادیم.. سید

با چشمایی پر از اشک بهم خیره شد:

-خودت گفتی مرگ حقه... همه ی ما یه روزی می میریم

-تو مگه خدایی؟

چشمام پر از اشک شد:

-دیگه نفسم بالا نیامد... حتی نمی تونم تکون بخورم

-من نمی دارم اینجا بمیری

نگاهم به در بسته شده افتاد و با همون لبخند نیمه جون گفتم:

-تو مگه خدایی؟

گریون سرشو پایین برد و پیشونیش رو روی شونه ام گذاشت:

-دیگه کاری از دست کسی بر نیامد... متین

خیلی وقت بود که این تو بودم و تصاویر کم کم داشتن برام تار و محو می شدن که همونطور

پیشونیش رو روی شونه ام بود نگاهم به در بسته شده افتاد که شاید باز بشه:

-می دونی چرا دوست دارم؟

بازو هامو فشرد اما سرما نداشت بفهم با چه قدرتی داره این کارو می کنه:

-چون وقتی که من حتی خودمو هم ... دوست نداشتم... تو دوسم داشتی .. وقتی

فهمیدیم.. بچه دار نمیشم و از خودم بیزار شدم... بازم دوسم داشتی

بی حس اشکا بی اراده از چشمام خارج می شدن .. نمی خواستم آخرین لحظه های

زندگیم توی این سرد خونه تموم بشه
 دلم برای شنیدن آخرین صدایی که می تونستم بشنوم پر کشید و با بغض لبخندی زدم و
 گفتم:
 -برام بخون سید...بذار برای آخرین بار..صداتو بشنوم...دیگه بدنم کشش نداره..چند
 ساعته
 که این توام....کارم به یه ساعت دیگه ام نمی کشه...
 قول داده بودی که یه روزی برام بخونی...
 پوست صورتم از شدت سرما گرخت و خشک شده بود و نمی تونستم به راحتی لبخند بزنم
 کم کم پلکهام داشتن بسته میشدن
 که سرشو از روی شونه ام برداشت...اولین باری بود که اشکاشو می دیدم..صورتمو بین
 دستاش گرفت و به زور خنده گفت:
 -این اراجیف چیه که برای خودت می گی ؟
 -خیلی خسته ام...دلم می خواد فقط نگات کنم...میشه..برای آخرین بارصدام کنی..
 ..خیلی صداتو دوست دارم
 سرشو پایین انداخت:
 -خسته ام ...صدام کن متین....بذار برای آخرین بار صداتو بشنوم...
 به پهنای صورتش اشک می ریخت:
 -بذار بخوابم...
 دستی به چشما و روی صورتش کشید و با امیدواری خیره تو چشمام گفت:
 -فرهاد پیدامون می کنه...قبل از اومدن به اینجا باهات تماس گرفتم
 سرمو تکون دادم...و با شنیدن صدایی که دوستش داشتم...چشمامو روی هم گذاشتم:
 -بازم برام حرف بزن...از خودمون بگو..از خودت بگو...از وقتی که فهمیدی دوسم داری
 فقط.....

بگو.....بذار با صدات ..راحت بخوام

-ما از اینجا بیرون می ریم زیبا ...من و تو هنوز برای این زندگی فرصت داریم...چشماتو باز کن

دختر...

قدرت اجابت درخواستشو نداشتم:

-من بخاطر تو ...توی اون رینگ طاقت اوردم...حالا توام بخاطر من طاقت بیار...یکم دیگه طاقت

بیار

به خاطرش به زور پلکهامو از هم باز کردم

لبخند تلخی به روی لبش اومد...بدن اونم سرد بود و لباس گرمی به تن نداشت..دمای سرد خونه بالا بود و متینم کم کم داشت بدنش بی حس و سرد می شد و دیگه قدرت گرم کردن من رو هم نداشت

برای آخرین کار ...بعد از گذشت یک ساعت...منو و خودشو کمی به دیوار پشت سرش نزدیک کرد و منو از پشت تو اغوشش گرفت و سعی کرد با گرمای بدنی که دیگه گرم نبود

گرم کنه

فرو رفته تو اغوشش هر دو بدون اینکه نایی برای حرف زدن داشته باشیم...به در خیره شدیم

گونه اش مماس صورتم شده بود و به سختی نفس می کشید ...برای نخوابیدن باید حرف می زدیم ...متین گویی کم آورده بود که لبهامو بی جون باز کردم و گفتم:

-بگو دیگهاز چی این دختر خراب...خوشت اومد...؟

صورتش تکون محسوسی خورد و با لبخند نیمه جونی گفت:

-روز اول که منو تا پایین اون جاده کشوندی و بهم می خندیدی..می خواستم با همین

دستام خفت کنم

اونقدر ضعیف شده بودم که نتونم بخندم...تکه تکه از زور سرما خندید:

-یا وقتی که خونه داییت رفتی و من با اون خونریزی به زور پیدات کردم و دیدم که راحت داری

برای خودت ایمیوه می خوری...اگه تو ماموریت نبودم...شک نکن کشته بودمت
سرم..به سمت گونه اش متمایل شد و چشمامو بسته ام:

-من از همون اول که دیده بودمت می خواستم بکشمت سید ...نمی تونستم تحملت کنم
هر دو با صدای ضعیف و کم جونی به همدیگه خندیدم:

-تو خیلی خوبی زیبا..وجودت بهم آرامش می ده...غد و یه دنده بودی اما...
نمی تونست پشت سر هم حرف بزنه:

-اما ...هر جا که لازم بود ...حتی با به خطر انداختن جون خودت.. کمک کردی ..توام
خیلی

هوامو داشتی...خیلی دوست داشتنی هستی

نگاهم به درجه بالای سرد خونه کشیده شد ...طاقت نداشتم کنارم با این وضعیت بمیره:
-بهم گفתי ترشیده

خندید:

-توام بهم گفתי کوتاه فکر

اشکم در اومد و با عجز گفتم:

-من نمی خوام اینجا بمیرم متین....

لباس گرمی به تنش نبود:

-قرار نیست بمیری دختر ...فرهاد میاد...اون حتما میاد..خیلی وقته که دنبال کامرانه...از

همون روزی که بعد از اتیش سوزی همون محلی که ادرسشو به کامران داده بودی ...پی

شه...

تو نمی دونی اما همون روزی که قبل از عقد با یه شماره ناشناس باهات تماس گرفت و تهدیدت کرد... خطت تحت کنترل بود

نگاهم به دستای خونیش افتاد.. به پایی که از شدت درد درازش کرده بود و تمام پاچه شلوارشو به رنگ قرمز در آورده بود... آه نصفه نیمه ای کشیدم و با حسرت گفتم:
-کاش نمیریم.....

چشماش بسته شده بودن... که منم چشمامو بسته ام و فقط صداشو شنیدم:
-به جز تصویر صورتت... چیز دیگه ای توی ذهنم باقی نمونده...

چشمام کم کم داشتن بسته می شدن... صداش زدم سرش.. پایین و پایین تر رفت و چشمای منم سنگین تر شدن... دونه های یخ زده روی مژه

های متین... مرگو برام میان کرد:

-متین چشماتو باز کن

جوابم رو نداد

نمی تونستم برگردم... چون دیگه قدرتش رو نداشتم... با ته مونده صدام صداش زدم

دیگه جوابم رو نمی داد که منم چشمام بسته شدن

نمی دونم چقدر گذشت.. چقدر خوابیدم و چقدر نسبت به سرمای پیرامون بی تفاوت شدم

که دیگه حسش نمی کردم

اما با شنیدن صدایی که مرتب منو صدا می زد... احساس کردم خوابم داره به واقعیت مبدل

می شه..... گویی کسی داشت صورتم رو لمس می کرد... دونه های یخ زده روی مژه ها و

روی صورتم .. با دستای گرم و مهربونی پس زده میشدن...

باز صدام زد

..به سختی چشمامو باز کردم... فرهاد بالا سرم... با نگاهی ترسیده و نگران داشت نگاهم

می کرد و مرتب صدام می زد.. صدای نفس کشیدن هام توی گوشم بلندتر از صدای فرهاد بودن... که یهو یاد متین افتادم

دیگه تو اغوشش نبودم... به کندی چشمامو باز و بسته کردم.... دور و برم شباهتی به سرد

خونه نداشت

فرهاد بالا سرم نشسته بود و مردی مدام در حال تنظیم سرم بودی که نمی دونستم برای کیه... فرهاد پتو رو بیشتر بالا کشید... و مرد سرنگی رو برای تزریق آماده کرد که خیره تو

چشمای فرهاد اسم متین رو به زبون اوردم

نگاهش رنگ غم گرفت... و گفت:

-کم کم گرمت میشه

-متین کجاست؟

گوشیش... زنگ خورد... خیلی سردم بود.... و دوباره لبهام به لرزیدن افتاده بودن... صدایش برام نامفهوم بود... که دست بلند کرد و دست گریخت و سرد شده امو همونطور که جواب تلفنشو می داد تو دستش محکم فشرد... مدام آخرین تصویری که از متین داشتم تو ذهنم شکل می گرفت... صورتش با اون چشمای بسته ای که دیگه برام باز نمی شدن چشمام... دیگه توانایی باز موندن رو نداشتن و تنها چیزی که می تونستم لمس و احساس کنم.. گرمای دست فرهاد بود که با نگرانی داشت باهاش.. دستمو می فشرد

فصل پایانی:

از ماشین که پیاده شدم... کیفم رو توی دستم جا به جا کردم و به خیابون پیش روم چشم دوختم....

به خیابون اشنایی که زمانی برام... بهترین جای دنیا بود... مثل همون گذشته ها کم رفت و

آمد و بی سر و صدا به نظر می رسید
 آه سردی کشیدم و با قدمهای اروم و یکنواخت ..به سمت یه تیکه جا مونده از گذشته هام
 ...قدم برداشتم..... همه چی مثل سابق نبود... اما بازم همون حس و حال گذشته ها رو
 داشتم ... لحظه ای چشمامو بستم که شاید بوی گذشته ها تو مشامم پر بشه....
 که با شنیدن صدای زنگ گوشیم... به ناچار از یادآوری گذشته ها دست کشیدم و چشمامو
 باز کردم
 گوشیم رو از تو کیفم در اوردم... با افتادن اسم و تصویرش روی صفحه گوشیم ... لبخند
 شیرینی به روی لبهام نشست
 چند وقتی بود که دلم برای شنیدن صدایش به شدت تنگ شده بود... گوشی رو که دم گوشم
 گذاشتم ..قبل از من ... خندون بهم سلام کرد و گفت:
 -یار با ما بی وفایی می کند.... بی گناه از من جدایی می کند
 اروم بهش خندیدم:
 -خبر ز ما نمی گیری..... زیبا جان؟
 با قدمهایی آهسته از شیطنتی که تو کلامش بود... با نا امیدی گفتم:
 -حتما بازم می خوای بگی .. نمی تونی برای عید بیای؟
 لحظه ای سکوت کرد... با وجود دلتنگی و غمی که به انی ته دلم نشست ... اما به خاطرش
 لبخندمو حفظ کردم و گفتم:
 -چه خوب که زنگ زدی...
 -کجایی؟
 به دور و برم نگاهی انداختمو گفتم:
 -اومدم تو 33 سالگیم ..شایدم قبل ترش
 باز سکوتی از جوابم کرد و پرسید:

-یعنی چی ؟

کم کم داشتم به در خونه ای که روزی متعلق به من بود نزدیک میشدم:

-تو خیابونم

سریع پرسید:

-پیاده ای ...؟

سرمو تکونی دادم و به ماشین بزرگی که کارگرا از توش وسایل خالی می کردن خیره شدم:

-اره

-هوا سرده ...سرما نخوری؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-تو کی میای ؟

صدای شاد و سرزنده اش ..به انی ..فرو کش کرد و گفت:

-کجایی؟

بغضمو قورت دادم:

-دارم می رم سمت خونه...

-چرا انقدر صدات گرفته و خسته است...راستشو بگو ..حالت خوبه؟

نگرانم شده بود..همیشه همین طوری بود...تا لحن صدام تغییر می کرد ..زودی دلواپسم

میشد و شیطنتش رو کنار می داشت

نزدیک به ماشین...ایستادم و به درون باغ خیره شدم...باورم نمیشد هنوزم همونطور سنگ

فرش و قشنگ باشه و زیاد تغییر نکرده باشه..دلم برای رفتن به داخلش پر کشید:

-الو ...الو

پنکهامو چند بار باز و بسته کردم و اب دهنمو قورت داد و برای از بین بردن دل نگرانیش گفتم:

-نگران نباش...خوبم....اومدم به یه دوست قدیمی سر بزدم..بعدشم..می رم خونه...

گرفته گفت:

-منم می شناسمش؟

تازگیا...زیاد دل نگرانم میشد:

-نه

ناراحت از جوابم...لحظه ای سکوت کرد...دلم نمی اومد اینطوری ادیتش کنم و خواستم از دلش در بیارم که یهو گفت..

-باشه پس من مزاحمت نمیشم

و بدون حداحافظی و هر حرف دیگه ای تماسشو قطع کرد

ناراحت از برخوردی که تازگی داشت...خیره به گوشی...دستمو پایین اوردم و چند قدمی به

در نزدیک شدم....نزدیک به بهار بود و سردی هوا همچنان پا بر جای بود

زل زده به درون باغ مردی که بهش می خورد هم سن خودم باشه..یه دفعه بیرون اومد و با

دیدن من که همچنان به باغ خیره بودم..ازم پرسید:

-با کسی کار داشتید؟

لبهای نیمه باز رو اروم روی هم گذاشتم و با تکون سر گفتم:

-نه..ببخشید

جای ایستادن نبود..باید می رفتم...سرمو برگردوندم..که برم..اما یه دفعه ای ازم پرسید:

-شما هم ساکن این محل هستید؟ ما تازه به اینجا اسباب کشی کردیم

سرمو به سمتش چرخوندم....و لحظه ای بهش خیره موندم:

-نخیر... من ساکن قبلی این خونه بودم

نگاهی به سرتاپام کرد... همچنان با گذشت زمان و بالا رفتن سنم... شیک پوشیم رو حفظ کرده بودم.. به قول متین .. بعضی چیزها تو ذات ادمه.. و عوض شدنی هم نیستن... مثل همین لباس پوشیدنم ... یا طرز حرف زدنم.. برخوردای .. سنگین و حساب شدم با ادما اطرافم:
-اما من این خونه رو از یه آقای

-نه.. من خیلی وقت پیش ساکن اینجا بودم... خیلی سال قبل .. داشتم از اینجا رد می شدم... گفتم یه نگاهی توش بندازم... ببخشید نباید اینجا وایمیستادم... امیدوارم که به خوشی توش زندگی کنید
متعجب نگاهی بهم انداخت... که یکی از کارگرا .. به سمتش اومد و ازش پرسید که مبل ها رو کجا ببرن...

مرد کلافه از دستشون مشغول جواب دادن شد و من برای آخرین بار نگاهم رو قبل از رفتن به داخل باغ سر دادم... که تو یک لحظه متوجه نگاه... ارزومندم به داخل باغ شد و با فاصله از کارگر گفت:

-اگر می خوایید و دلتون می خواد... می تونید برید تو ویه نگاهی به خونه بندازید
مردد و ناباورانه به مرد خیره شدم:
-میشه؟

-البته...

خوشحال از محبتش لبخندی زدم و گفتم:

-اگه اجازه بدید.. فقط یه نگاهی به داخل باغ بندازم
-چرا که نه.... بفرمائید .. ما هنوز به طور کامل وسایلمونو نیوردیم

سری تکون دادم که از دست کارگرایی که مبلا رو نا جور جا به جا می کردن ازم فاصله گرفت

و برای تذکر به سمتشون رفت

در کاملا باز بود... خوشحال از بدست آوردن چنین فرصتی ... پا به داخل باغ گذاشتم.... بوی

خاک و درختها ... بوی همون سالها رو می دادن...

با قدرت تمام اون بوها رو بلعیدم و از بین درختا عبور کردم ... وقتی به الاچیق رسیدم... اهسته دستم رو به روی ستونها و صندلیها و میز کشیدم.. کارگرا مشغول جا به

جایی وسایل بودن و صاحبخونه.. تمام حواسش پی اونها بود

به ارومی روی صندلی نشستم... و به دو رو برم نگاهی انداختم

صدای خنده های من و فرهاد تو گوشم می پیچید ... لبخند تلخی زدم و روی میز خاک گرفته

ی ... مقابلم اهسته دست کشیدم...

وقتی می خواستم از متین پذیرایی کنم... با اون دست لرزون... لبخندم شیرین شد و اروم

خنده کوتاهی کردم و از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به باغ و درختا انداختم

به سمت پشت خونه کشیده میشدم.. به سمت مخفیگاهی که من و فرهاد توش پنهون می

شدیم...

از لابلای درختا و وسایل قدیمی ریخته شده پشت خونه گذر کردم و به مسیر تنگ همیشگی

رسیدم که .. انتهایش.. به .. مخفیگاهمون ختم میشد

اهی کشیدم و از بین اجرای سفالی گذر کردم و به اتاق کوچیکمون رسیدم ... کفش پر بود

از خاک و ات و اشغالهایی که خیلی وقت بود اونجا مونده بودن...

چندین سال گذشته بود و همه چی تبدیل به خاطره ها شده بود.. کیفم رو روی زمین گذاشتم

و به طرف دیواری که در سمت راستم قرار داشت رفتم....

دستمو با احتیاط روی اجرها و سفالها کشیدم... و به یاد بچگیها... با لبخند... با یادآوری صدای

فرهاد دستمو حرکت دادم..دقیقا یادم بود که چی می گفت:

-کسی نفهمه اینجا برای من و توه...-

-باشه-

-قسم بخور-

-قسم می خورم...به جون مامان ثریا

دستمو درست روی همون اجری گذاشتم که اون همیشه می داشت و با کمی تکون دادن و

تراشیدن خاکهای اطراف اجر... موفق شدم اجرو بیرون بکشم

خیره به محل جا سازی شده پشت اجر..دست بلند کردم و صندوقچه کوچیکی که هیچ وقت

فکر نمی کردم سرجاش باشه رو در اوردم

یه صندوقچه کوچیک قدیمی ...لبهام خندیدن و با دست خاک نشسته روی صندوقچه رو

پاک

کردم و قبل از اینکه کسی به سراغم بیاد...

خم شدم و صندوقچه رو داخل کیفم گذاشتم و از بین سفالها در اومدم...همچنان کسی

متوجه من نبود...الاجیق رو رد کردم و به سمت ساختمون رفتم که یکی از کارگرا ..کلافه

و با

صدای بلند گفت:

-اقا...!!؟-

مرد خسته از توی ساختمون در اومد و کارگر بهش گفت:

-اب انگاری قطعه

-یعنی چی ..که قطعه؟خو برو فلکه رو باز کن

-فلکه اصلی رو باز کردم ..اقا ...ولی ابی نمی یاد...

مرد پوفی کرد که رو به همون کارگر گفتم:

-پشت خونه یه فلکه اصلی هست... این فلکه ها فرعین... از اونجا اب بسته است
هر دو نگاهی به من انداختن که با حالی گرفته از توی خونه در اومدم.... دلم گرفته
بود... خیلی...

صندوقچه رو از توی کیفم در اوردم و خواستم بازش کنم... اما گرفته تر از قبل .. دست و
دلم
برای باز کردنش پیش نرفتم..

غروب بود که به خونه رسیدم... کلیدو که توی قفل در انداختم .. از اینکه باید با یه خونه ی
سوت و کور مواجه میشدم و شب عیدی.. کسی در کنارم نمی بود... بیشتر ... ناراحت
شدم...

چقدر برای این روز ذوق داشتم و مطمئن بودم که تنها نیستم...
ارایشگاه رفته بودم.. به خودم رسیده بودم.. تمام کارای شرکتو ... جمع و جور کرده بودم و
حسابی به خونه سر و سامون داده بودم

.. اما گویی همه ی کارام ... برای هیچ بودن... درو باز کردم... و فرو رفته تو خودم... داخل
حیات
رفتم

تا امروز ظهر درگیر شرکت بودم .. خستگی از سر و کولم می بارید تمام چراغای
حیات
خاموش بودن..

.چقدر دلم می خواست امشب همه اشونو روشن می کردم.... حتی نمی خواستم توی
خونه برم.. لحظه ای با بی حالی لبه ی استخر کوچیک خونه نشستم و توی فکر فرو
رفتم...

بغض کردم و با دلتنگی صندوقچه رو توی دستم فشردم و بلند شدم و ... از دو پله کوتاه

مقابلم بالا رفتم

دستم رو با حسرت روی دستگیره گذاشتم و دوباره آه کشیدم... دلم هوای گریه کرده بود... اما

معنی نداشت تو چنین شبی .. بخوام بشینم و گریه کنم...

با اون وضع قطع کردن تماس و نگفتن حتی یه کلمه خداحافظ هم ... بیشتر دلم گرفته بود سعی کردم لبخندی به خودم بزنم و شب عیدی رو به خودم حداقل زهر نکنم... سرم پایین بود.. قدرت شاد بودنو نداشتم... درو باز کردم و با سری سرافکنده... مشغول در آوردن کفشام شدم....

چند لحظه ای تو همون حال بودم که با در آوردن کفشام و بالا گرفتن نگاهم ... یه دفعه.. لبهام از فرط هیجان و تعجب از هم باز موندن لبهای خندونی که بهم لبخند می زدن

و بهم خیره شده بودن

تو جام ... خشکم زده بود که با بی صبری و خنده به سمتم اومد و گفت:

-الهی من بمیرم... و تو رو ... اینطوری نبینم ... عزیز دل سید

صدای خنده جمع از شوخیش بلند شد و بی معطلی... نرسیده بهم... دستاشو به دور گردنم حلقه کرد و به سان پسر بچه ها .. محکم منو تو بغل خودش جای داد...

هنوز نتونسته بودم از شوک در بیام و نگاهم از روی شونه اش ... میخکوب نگاه گرم و مهربون

متین بود که از دور بهم خیره شده بود

بغضم از شدت خوشحالی می خواست بترکه که همونطور داشت تند کیف و صندوقچه رو از

تو دستم بیرون می کشید ازش پرسیدم:

-تو که پشت تلفن گفتی.. نمیای ؟

با شادی سرشو خم کرد و بوسه ای به روش شونه ام نشوند و گفت:

-من نیام؟... اونم امشب ..؟.. عمرا... یعنی اگه قرار باشه امشب بمیرم... اول از خدا اجازه می

گیرم. که پیام اینجا پیش تو بعد برم پیشش

بغض کرده از خوشحالی ... اخمی به شوخیش کردم و گفتم:

-خدا نکنه...

و بعد به متین خیره شدم که تند گفت:

-اونطوری به سید جانت نگاه نکن... گوشیش رو کش رفتم.. تمام تلفنای خونه رو هم قطع

کردم که نتونه باهات تماس بگیره... چون می دونم منو به خاطر شما.. دور می زنه.. اونم خیلی

راحت

رفته رفته لبخند و خنده به لبهام اومد و از روی شونه اش به ادمای پشت سرش نگاهی انداختم .. همه بودن که با حالی منقلب و گرفته ... البته شاد... برای فرار از زیر نگاههای بی که

سعی در موشکافی حالم رو داشتن...

دست بلند کردم و کیف و صندوقچه گرفته رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-کاش می گفتی... مهمون داریم ... هیچی آماده نکردم

متعجب به رفتار غیر ارادیم... برگشت و به متین نگاهی انداخت..

محمد و متین.. بهم چشم دوخته بودن.. نگاه هر دو شون به سمت صندوقچه توی دستم

متمایل شد که بدون اینکه به هر دوشون اجازه انالیز رفتارم رو داده باشم.. با سلام و

خوشامد گویی به هر دوشون و بقیه وارد اشپزخونه شدم....

اب دهنمو قورت دادم و سریع کیف و صندوقچه رو روی یکی از کابینتا گذاشتم که دیدم همه

چیز برای پذیرایی از مهمونها آماده است

دستی به چند تار مویی که از زیر شالم بیرون اومده بود کشیدم و همه اشونو تو دادم و
برای
تر کردن گلوم...

یکی از لیوانای آماده چیده شده روی میز و برداشتم و با باز کردن اب ..به زیر شیر اب
بردم... و

یکسره با چشمایی بسته...تمام اب لیوان رو سر کشیدم که یهو با شنیدن صدایی از پشت
سرم ...هول کرده رومو برگردوندم و لیوان از تو دستم افتاد و مقابلم روی زمین شکست
متعجب بهم خیره شد و منم لحظه ای شوک زده بهش خیره شدم که رنگ پریده گفتم:

-برو اونور ...الان می ره تو پات

..روی پاهام نشستم که زود مثل من نشست و گفت:

-من جمعش می کنم

و تند و فرز تکه های شکسته شده توی دستم رو ازم گرفت و مشغول جمع کردن بقیه تکه
ها شد

دستامو پس کشیدم و به صورت دوست داشتنی پسرک نشسته مقابلم خیره شدم

پسرکی که هیچ نقشی تو به وجود اومدنش رو نداشتم..پسرکی که هر دو به محض دیدن
هم دیگه...عاشق هم شده بودیم

اولین باری که بی هیچ حرفی از بین بچه ها..اومده بود و با چشمای درشتش...دست
لرزونم

رو تو دستش گرفته بود و فقط به من خیره شده بود و ولم نمی کرد

با سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد و خندون بهم خیره شد

لبخندی زدم و در سکوت تماشاش کردم که با لحن با نمکی گفت:

-باز چه خوابی برام دیدی...بانو جان؟

خنده ام گرفت و دست بلند کردم و گفتم:

-اونا رو بدش من تا دستتو نبریدی

-والا اونطور که فکر و ذهنیت پیش سیده... فکر کنم پیش من بمونن... کم خطرتر باشن
دلخور از شوخیش لبخندی زدم که همه تکه ها رو جمع کرد و بلند شد.. و همه رو توی
سطل

زباله توی کابینت ریخت و گفت:

-اومدم یهویی شد ... می خواستم خوشحالت کنم... فکر نمی کردم تا این حد ناراحت
شی.. ببخش که بی خداحافظی تماسو قطع کردم.. اخیه می خواستم غافلگیرت کنم

از برداشتش لبخندی زدم و گفتم:

-دعوت کردن این همه ادمم کار توه؟

-بده.. شب عیدی ..؟.. از خدایونم باشه...

نگاهی به موهای خوش حالت و صورت بشاش و جونش انداختم و با لذت از دیدن چنین
موجودی که وجودم به وجودش بسته بود ازش پرسیدم:

-قراره کی بری؟

-ول کن مامان.. الان وقت این سوالاست؟

ناراحت لبهامو روی هم گذاشتم و مطمئن و دلگیر گفتم:

-پس... فردا صبح می خوام بری؟

مسیر حرفو تند عوض کرد و ازم پرسید:

-از دایی فرهاد چه خبر؟

اهی کشیدم و برگشتم و شیر ابو باز کردم..

-خوبه...

بازیگوش.. سرشو جلو آورد و مانع شستن دستام شد و ازم پرسید:

-خوبه؟ مرگ من خوبه؟ اون کوه اخمالود... واقعا خوبه؟

دستمو به شونه اش زدم:

-بکش اونور..شیطون نشو

مصمم از جاش تکون نخورد:

-باشه من شیطون نمیشم..نگفتی چه خوابی برای من دیدی؟

-من خواب دیدم یا تو؟

زبونشو توی دهنش چرخی داد و گفت:

-نقشه من و بابا یعنی لو رفت؟

دست به کمر به پسر تخس و بازگوشم خیره شدم:

-باشه اونطوری نگاه نکن...اره خوب من دایی فرهاد و دیدم و لازم نبود حالشو ازت

بپرسم..الانم تو راهه و داره میاد...

هنوز نگاهش می کردم که با عجز نالید و گفت:

-بخدا کمتر از یه هفته است..نمی دارم بیشتر بشه

-قسم نخور ...وقتی خودتم نمی دونم چقدر طول میکشه

سرشو منطقی تکون داد:

-اره والا ..حق داری...

به در اسپزخونه نگاهی انداختم که خندون گفت:

-فعلا بابا می ترسه بهت نزدیک بشه

در هر شرایطی خنده ام می نداخت:

-وسایلتو جمع کردی ؟

یهو مهربون و جدی شد:

-اره...تو نگران نباش..زودی بر می گردم..خیلی خیلی مراقب خودم هستم...

دلَم نمی خواست ولی چاره چه بود:

-عمر من با نگرانی سپری شده...باباتم از این قولا زیاد داده..ولی هر بار یه بلایی سر خودش

می آورد

-دوست داری ...نرم؟

-دوست نداشته باشم.. نمی ری یعنی؟

در سکوت با نگاهی مظلوم بهم خیره شد...اهی کشیدم و با لبخندی گفتم:

-دوتاتونم پیروم کردید

-من نه..سید جانت پیرت کرد...منو بی خودی قاطی دعواهاتون نکنید

-از لاله چه خبر؟

..دمغ برگشت و به کابینت تیکه داد و دستاشو به لبه های کابینت بند کرد:

-قهره باهام

-باز چیکارش کردی ؟

گرفته دست به سینه شد و خیره بهم گفت:

-هیچی بخدا...فقط نمی دونم چرا مثل تو نمی تونه قبول کنه که باید ماموریت برم...

روز اولم من بهش گفتم چنین چیزایی هست و قبول کرد اما حالا دقیقا دو روز رفته به هر

ماموریت خانوم باهام قهر می کنه و جواب تلفنا رم نمی ده..تا دو روز بعد برگشتم

..همین

مصیبت رو داریم..این دختر تو برام گرفتیا..یادت باشه زیبا خانم

دلَم می خواست...راحت و از ته دل بخندم اما یه چیزی امروز ..به بیخ گلوم چسبیده بود و

نمی داشت که نفس بکشم:

-من نگرفتم..خودت گفتی ..دل و عقلمو برده

خندید...

-اخه به دایی با اون اخم و تخمش نمی اومد دختر به این شیرینی و ماهی داشته باشه..این

شد که دل و عقلمونو باختیم و شدیم سید دوم

خندون بهش نگاه کردم که یهو گفت:

-اون برنامه رو هم برام درستی نکردی

-باید من درستش می کردم؟

پس سرشو خاروند:

-خوب نه...ولی یه کمکم.. بکن دیگه...می دونی که چقدر فرصتم محدوده

-محدوده که محدوده...همینی که هست..خودت کارای خودتو انجام بده...

دمغ بهم خیره شد:

-اونطوریم نگاه نکن که من هیچ کاری برات نمی کنم

-باشه کمک نکن...همه مامان دارن ..منم مامان دارم ...اصلا می رم پیش عمو محمد

...کاری نداره که اون انجام می ده...

-باشه... تو برو پیش اون..اونم برات انجام داد

اهی کشید و گفت:

-همیشه همینطوری می کنی..همیشه زور می گی ...و منم مظلوم گیر میاری

به سمت در اشپزخونه رفت..بهش نگاه کردم...

هر وقت که می خواست بره..دلشوره می گرفتم...با رفتنش...مهتاب تو اومد و خندون ازم

پرسید:

-خوبی؟

خوب نبودم...حالم گرفته بود و پسرم باز می خواست بره ماموریت و باز نمی دیدمش

-خوبم..تو چطوری ؟محمد کی اومد ؟

-منم خوبم شکر...محمدم تازه نیم ساعتی هست که اومده

-اره بنده خدا..همه کارارو گردنش انداختم و اومدم...

-ولی خوب نیستیا زیبا

رومو از ش گرفتم و برای برداشتن وسایلی از توی کابینت..در کابینت بالایی سرم رو باز کردم:

-نه بابا خوبم.....

نگاهی به غذاها و وسایل آماده شده کرد و گفت:

-بخدا خیلی خوش شانسی ...کافیه من یه روز تو اون خونه نباشم..بعد بیا و ببین چی میشه...مهیار حتی کیف وسایلشو خودشم جمع نمی کنه...محمد که میاد خونه...وضعش بهتر از مهیار نیست...زهرا هم عین اون دوتا خندیدم:

-داری ناشکری می کنی ...هر سه تا شون خیلی خوبن...

خندون بهم نزدیک شد و ازم پرسید:

-حالا این دوتا سازده ات ..امشب می خوان چی به خوردمون بدن...؟

نگاهی به سمت گاز انداختم و گفتم:

-بوش که خوبه..اینبار فکر کنم پدر و پسر...رستوران جدید پیدا کردن

همراهم ..شروع به خندیدن کرد که با دیدن سر و وضعم گفتم:

-من برم لباسمو عوض کنم...زودی میام

-برو عزیزم...من و زهرا هم کم کم وسایل شامو آماده می کنیم

سری تکون دادم و صندوقچه و کیفم رو برداشتم و از اسپزخونه بیرون اومدم که فرهاد به

اتفاق خانواده اش ...از راه رسیدن

متین و محمد برای خوشامد گویی به سمتشون رفته بودن

از مقابل در اشپزخونه بهش چشم دوخته بودم که متوجه من شد
لبخند کم رنگی به روی لبهاش نشست و به تبعیت از اون منم بهش لبخندی زدم و با
تکون

سر گفتم:

-سلام

نگاهش از روی صورتم...به سمت صندوقچه توی دستم سر خورد و چشماش تنگ شدن
که برای خوشامدگی .. به سراغ همسر و درخترش رفتم
بعد از رو بوسی و سلام و احوال پرسی...نگاهمو به فرهاد دادم که بهم خیره شده بود:

-خوش اومدی

-ممنون

لحظه ای نگاهم رو به لاله و پسرمد دادم که هر دو با هیجان با هم حرف می زدن .مسیر
نگاهم رو تعقیب کرد و دوباره بهم خیره شد و ازم پرسید:

-رفته بودی محله ی قدیمی...؟

لبخند کم جونی زدم و با اشاره به صندوقچه گفتم:

-پس این صندوقچه رو یادته؟

تلخ لبخند زد:

-اره ... امروزم یادمه...سرخاک ندیدمت...

-صبح رفته بودم...

-متین از دستت ناراحته

لبخند تلخم کش اومد:

-شب عیدی نمی خواستم...ناراحتش کنم...

-اون از ناراحتی های تو ناراحت میشه...

سرمو تکون دادم:

-همیشه حال دلمو بهتر از خودم می فهمه

-درست مثل الان که یه لحظه هم ..نگاهشو ازت نمی گیره و تمام حواسش به توه ..با محمد

حرف می زنه ولی تمام فکر و ذهنش پیش توه

بعد از اون روز که من و متین تو سرد خونه چشمامونو بسته بودیم...چند دقیقه بعدش ..فرهاد

خودشو با مامورهاش ..بهمون رسونده بود و نجاتمون داده بود...از همون ابتدای سفر

مون..خطمو کنترل کرده بود و حواسشو بهمون داده بود که اتفاقی برامون نیفته...

نگاهی به ..صورتش انداختم و با لبخندی گفتم:

-هر دومون پیر شدیم فرهاد

نگاهی به خطوط افتاده گوشه ی چشم و بعضی جاهای صورتم انداخت و گفت:

-توی صندوقچه رو دیدی؟

لبخند روی لبهام رو حفظ کردم و در مقابلش در صندوقچه رو باز کردم و گفتم:

-سهمتو بردار

لبخند قشنگی زد و خیره به داخل صندوقچه...دست بلند کرد و گیره موی بچگیهامو برداشت و

گفت:

-زنگ زده

اروم خندیدم و صندوقچه رو برگردوندم و مجسمه چوبی ناقصی که تو بچگیهات برام درست

کرده بود رو برداشتم و گفتم:

-اینم سهم من

هر دو بهم با لبخند بهم خیره شدیم که اروم بهم گفتم:

-بریم...پیش بقیه...

سرمو پایین انداختم و برای عوض کردن لباسام...ازش فاصله گرفتم و از پله ها بالا رفتم
که نگاهم به نگاه متین گره خورد...گرفته به نظر می رسید...هر سال در چنین روزی
..سر

خاک مادرم می رفتم...اونم همراه متین..اما امروز..بدون اینکه چیزی بهش بگم...تنها
رفته

بودم و از صبح هم با هاش تماسی نداشتیم

چند وقتی بود که هر دومون از هم فاصله گرفته بودیم و کمتر باهم حرف می زدیم...

ساعت نزدیک به دو بود...بعد از رفتن مهمونها...هر دوشون کمک کرده بودن که همه
جا رو

تمیز کنیم و حالا هر کدومشون رفته بودن به دنبال کارای خودشون....

دستمال توی دستم رو تا زدم و سرچاش گذاشتم و از تو اشپزخونه در اومدم...و به دورتا
دور

خونه نگاهی انداختم...چراغای اضافی رو خاموش کردم و به طبقه بالا رفتم

در نیمه باز اتاق امیر.. منو به سمت خودش کشوند...اروم درو باز کردم...روی تخت با
لپ تابی

که بین دستاش مونده بود..به خواب رفته بود

سری تکون دادم و به داخل اتاقش رفتم..لپ تاپ رو از تو دستاش به ارومی بیرون کشیدم
و

روی میز عسلی کنار تختش گذاشتم

با اینکه از نظر ظاهری هیچ شباهتی به من و متین نداشت..اما تمام اخلاقای ما رو یک به
یک

تو خودش پرورونده بود...لج باز..مغرور...سخت کوش..

پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم...و نگاهی به ساک آماده اش که نزدیک میز کارش

گذاشته بود انداختم

هیچ وقت نمی داشت من وسایلو جمع کنم... به شدت تمیز و مرتب بود
اروم لبه تخت نشستم و لب تاپشو برداشتم... لبخندی به کارای انجام داده اش زدم و
دستامو

نرم روی صفحه کلیدا به حرکت در اوردم

بعد از متین تمام زندگیم شده بود...

از گوشه ی چشم نگاهی به چهره و ته ریشه های در اومده اش انداختم... تا چند وقت
دیگه

از این خونه می رفت و من باید به نبودن های طولانی مدتش عادت می کردم...

سرمو برگردوندم که اروم دستی به روی شونه ام نشست

نگاهمو به سمت دست گذاشته شده روی شونه ام چرخوندم... متین با یه لبخند بالای سرم
ایستاده بود:

-بذار کارشو خودش انجام بده

پوزخند زدم:

-همه رو انجام داده... طبق معمول سر یه چیز کوچیک... گیره

-از این ماموریت که برگرده باید از پایان نامه اش دفاع کنه

ناراحت به لب تاپش خیره شدم:

-هر وقت می خواد بره... دلم اشوب میشه... می ترسم هر بار... آخرین باری باشه که می

بینمش...

شبای رفتنش خواب به چشمم نمیاد... با اینکه به دنیاش نیوردم اما... بدجوری.. به وجودم

وصله... طاقت دوریشو ندارم

همه اش تقصیر توه... تو باعث شدی بره توی این شغل

اروم شروع به خندیدن کرد... چشمام پر از اشک شدن:

-چی می گی زیبا..؟.خودت گفتی هر چی دوست داره بره...حالا نه اینکه ادامه دهنده راه
مادر جانش نبود...

حرصم گرفته بود:

-خوب عین بچه ادم همین رشته رو که خونده بود..می رفت دنبال یه کار مرتب با رشته
اش...

مگه شرکت من و محمد نبود؟..خوب می اومد اونجا مشغول میشد...

عدل این دوتا بچه پاشونو کردن تو یه کفش که می خوان پلیس شن...اون از مهیار... اینم
از
پسر من...

شونه امو فشرد...چونه ام لرزید و پلکهامو روی هم گذاشتم..دلم نمی خواست پیشش گریه
کنم..برای همین..با لپ تاپ از روی تخت بلند شدم و روی میزش گذاشتم و بی توجه به
متین

که با لبخند بهم خیره شده بود از توی اتاق خارج شدم

پا جای پای متین گذاشته بود...به ماموریتایی می رفت که هر بار بر می گشت...چند سال
پیر می شدم

با عوض کردن لباسام ..مقابل میز توالیت نشستم و گرفته و ناراحت از هر چی که فکرشو
می

کردم..شروع به شونه زدن موهام کردم...

چند دقیقه بعد به ارومی وارد اتاق شد..اصلا نگاهش نمی کردم تا بفهمه چقدر ناراحتم
..بهم نزدیک شد و پشت سرم ایستاد و از توی اینه بهم زل زد...شونه بی حرکت توی
دستم

موند

با لبخند دلگیری...شونه رو از توی دستم گرفت و با گرفتن دسته ای از موهام...اروم
شونه

رو از بالا به پایین خیره به موهام کشیدم..

چشمامو بستم ..با آرامش و بدون هر حرفی به کاراش ادامه داد که با صدای ارومش
چشمامو از هم باز کردم:

-روزی که اومد و بین من و تو..دست تو رو گرفت...یه جورایی بهم برخورد..اما به روی
خودم

نیوردم..چون انتظار نداشتم یه پسر بچه 5 ساله..سمت یه زن بره...

وقتی دیدم توام ازش خوشت اومده...قبول کردم که بیارمیش خونه...هر روز که می
گذشت...بیشتر بهت وابسته میشد...توام بیشتر شاد و خندون میشدی ...ارتباط عجیبی
بینتون بود

زمانی که خواست انتخاب رشته کنه بدون تردید رشته تو رو انتخاب کرد...اما موقع
انتخاب

شغل ..بازم بدون تردید رفت سمت شغلی که من رفتم...

فهمیدم موافق نیستی ...اما پسرتو بهتر از من میشناسی...غد و یه دنده عین خودته..کاری
که بخواد بکنه رو می کنه..

خودت از اول اینطوری یادش دادی ...کاری رو کنه که درسته..چیزی رو انتخاب کنه که
بهش

حس خوبی داره...حالا همه اش تقصیره منه ؟

لبخندش رنگ گرفت:

-من کاملاً بی گناهم زیبا...

لبخندش کش اومد... از شونه کردن موهام فارغ شد و دستش روی شونه ام نشست..که
منبعی از آرامش بود..خیره از توی اینه...دست بلند کردم و دستمو روی دستش که روی
شونه ام گذاشته بود گذاشتم و گفتم:

-تو بی گناه ترین گناهکار عالمی

بی نهایت زیبا خندید... دستشو فشردم:

-گناهگاری... چون دلمو لرزوندی و دزدی... بی گناهی که ناخواسته این کارو کردی

گذشته به زیبایی هر چه تمام ... پیش چشمام نقش بست:

-گناهکاری... چون.. هیچ وقت باعث نشدی ... ازت ناراحت شم و بیشتر از خودم بدم بیاد که

چرا نتونستم.. اون چیزی رو که حقت بودو بهت بدم...

..بی گناهی چرا که منو تو تمام این سالها تحمل کردی.. کسی که نتونست بچه خودت رو

بهت بده

چشمامو غمگین بستم... لبهام لرزید:...

-با این حرفات... احساس می کنم.. من برات.. حکم یه سلاخو دارم که هر روز این سالها تو رو

به مسلخگاه کشونده... زیبا

خندیدم و چشم بسته محکم تر از قبل دستشو تو دستم فشردم:

-تو سلاخ نیستی متین... تو صیادی ... صیاد من

لحظه ای سکوت کردم ... در این سالها مثل کوه پشتم بود و نذاشته بود که زمین بخورم:

-سلاخ خلاص می کنه و صیاد گرفتار... تو توی تمام این سالها .. منو گرفتار خودت کردی متین..

گرفتار خوبیات.. گرفتار محبتهای تموم نشدنیت... گرفتارم کردی و هر روز این دلو بیشتر لرزوندی

صدای چند سال پیشش تو دبی توی گوشم طنین انداز شد:

- "همه ی معرفت همین بود؟"

به خودم لبخند زدم.. به خودم که با یه جمله ... به همه چی پشت پا زده بودم:

-زیبا من عاشقتم.....

نگاهم رو نرم و اهسته بهش دادم:

-همون طور که گاهی یهو خوابت میبره و نمی فهمی که کی خوابت برده.....منم به همین
سادگی عاشقش شدم.....

اولش.. آروم آروم و بعدش یهویی و ناگهانی...انگاری یه چیزی از دلمو برداشته بودن و
برده

بودن که ..می خواستم هر جور که شده پشش بگیرم

قلبم زیر و رو شد:

-شما مردا..وقتی که عاشق میشید ..انگار یه دنیای جدید به دست اوردید و تا چون دارید
فریاد می زنید ...اما خبر ندارید که با چه بی رحمی ..با عاشق کردن ما زنا..هر روز قلب
و

دلمونو ..تیکه تیکه می کنید و ما رو به کشتن می دید

چشمامو باز کردم و به لبهای خندونش خیره شدم و ازش پرسیدم:

-پشیمونی ؟

پیر و شکسته تر شده بود ..ولی همچنان برای من زیبا می خندید:

-زیبا ...هیچوقت بخاطر چیزهایی که باعث شدن لبخند بزنی، پشیمون نشو.....تو لبخند
لبای

منی...

لبخند... که هیچ وقت پشیمونی نمیاره ..کجای دنیا ..لبخند و خنده ..یعنی پشیمونی؟...تو
دلیل تمام لبخندای منی

خیره به چهره ام از توی اینه ...برای لحظه هایی به هم دیگه چشم دوختیم که اروم و با
خنده

گفت:

-ما مردا چقدر بدیم...که...خواسته یا نخواستہ ..ممکنه دل عزیزترینامونو بشکنیم..بدون
اینکه

بدونیم ... این کارو کردیم

با لبخند خسته اما عاشق لب زدم:

-مردا رو نمی دونم .. اما مرد من خیلی هم خوبه... دوست داشتنی و مهربون.. عاشق محبت

کردنای واقعی بی پایان

گاهی وقتا مثل یه بچه از ته دل خوشحالی.. و گاهی مثل یک پیرمرد خسته...

توام مثل اکثر مردای اطرافت ... تنهایی و دل گرفتتات رو به دفعات تجربه کردی... و درد

کشیدی.

غمها رو تو وجودت مخفی کردی... خیلی از اشک ها را نداشتی که از چشمت بیرون

بریزه... که من غمگین نشم...

عوضش تا تونستی پنهونی از چشم من... چه شبا و چه روزایی تو خیابونا قدم زدی تا به

جای ناراحتی و گریه ..یادت خودت بیاری که به جای گریه باید قدمهای محکم داشته باشی

من خوشبختترین ادم روی زمینم ..درست از زمانی که تو عاشقم شدی و منو عاشق خودت

کردی

شک نکن از زمانی که عاشق من شدیبهشتو ...روی زمین دو ستی بهم دادی

اره تو مرد منی ...همه زندگی منی ...نفس و عمرم به تو بسته است

با چشمای گریون بهش خندیدم... و چشمامو بستم و گفتم:

-بخدا فروغ این همه توصیف های قشنگ رو بخاطر من... برای تو گفته

چشمای و مژه های خیس رو که از هم باز کردم...خودمو اروم روی صندلی به سمتش

چرخوندم و به چشماش خیره شدم:

-خیلی گذشته متین....از روز اول هر دو تنها بودیم و هر دو غریب ...هر دو دلنتگ و بی

قرار

..و حالا بعد از گذشت این همه سال... باز برگشتیم به آغاز تنها یی..

.تنهایی که فقط با تو می خوامش...تو شرط این تنهایی هستی که اگر نباشی .دیگه .حاضر

به قمار این زندگی نیستم

تو همچنان همون مرد رویاهامی ... که حاضرم بخاطرش جون بدم .. براش بمیرم ..
آهی کشیدم:

-هرچند.. می دونم که من دیگه مثل اون گذشته ها ...اون زیبایی قدیم رو ندارم...شکسته
و پیر شدم..دیگه اون ظرافتای زنانه رو ندارم
...تا یه لبخند می زدم...خط های افتاده کنار چشم و گوشه لبام..راحت تو معرض دیدت
قرار
می گیرن...

دلگیر از دستش..تو چشماش خیره شدم:

-خیلی وقته که دیگه تو صورتم زل نمی زنی...متین
غمگین بهش لبخند زدم

از دستم..با خنده سرشو تکون داد ..خم شد دستامو تو دستاش گرفت و وادارم کرد که از
روی صندلی بلند شم و مقابلش بایستم:

-بانو جان...شما تجویز ...رو گرفتن از ما رو برای خودت تجویز کردی ...برای این
حرفای بی

خودی ...حالا دست پیش گرفتی که پس نیفتی ؟

با لبخند دلخوری توی چشمم زل زد:

-وقتی می بینم خودت فرار می کنی و نمی خوای چشم تو چشم شی...راحتت گذاشتم
که انقدر به خودت سختی ندی ...بمیره اونی که این فکر مسخره تو سرت انداخت که پیر

شدی و دلم رو زدی...از تو این فکرای بی سرو ته بعیده زن جان

به زن جانش تک خنده کوتاهی کردم ... با لذت صورتم رو از نظر گذروند:

-تو همچنان همون دختر تخس و لجبازی که اولین بار تو ماشینش با ترفند
نشستم...همونی

که پشت میز با انزجار بهم خیره شده بودی و ازم تا سر حد مرگ متنفر بودی ... همونی که

منو به خاطر عقاید مسخره می کرد...

با چشمای پر از اشک بهش خندیدم

دستشو بلند کرد و اشکا رو از زیر چشمامو گرفت و حین کنار زدن موهای به اطراف صورتم با

لذت گفت:

-یه نقاش ایتالیایی معروف هست که درباره زیبایی برای خودش یه تعریف خیلی خوب داره...

اون معتقد که زیبایی مجموعه ای از اجزاییه که اونچنان باهم هماهنگ هستن که نیازی نیست چیز دیگه ای بهشون اضافه بشه... برداشته بشه و یا حتی جایگزین بشه...

به اهستگی و لطافت ... دستشو به روی گونه و زیر چشمهام کشید:

-و این چیزیه که تو هستی... تو زیبایی... خیلی.. تو زیبایی زندگی منی... تو زیبایی... زیبا

تو چشمات خیره شدم... بدون پلک زدن بهم نگاه می کرد:

-اگه همون سالهای یکی ازم می پرسید چرا این مردو انقدر دوست داری ... می دونی چی بهش می گفتم؟

سرشو تکون داد.. لبخند ارومی به روش پاشیدم:

-بهش می گفتم ... چون بهش نیاز دارم... این همه ... دوستش دارم

اروم خندید و لبخند رو به روی لبهام آورد:

-اما الان و نه هیچ وقت دیگه جوابم چنین چیزی نخواهد بود

قدمی بهم نزدیک شد... دستش به اهستگی به زیر موهام و پشت گردنم خزید... و با حلقه شدن دست دیگه اش به دور کمر .. منو در اغوشش فرو برد...

چشمام بسته شدن و سرم ما بین گردن و شونه اش قرار گرفت و گرمای وجودش همه ی هستی ام رو احاطه کرد..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد و با نگاهی به تمام گذشته ام ... با اطمینان گفتم:

-چون دوستت دارم..... بهت نیاز دارم متین

پایان

زیبا.ب(نیلا)...

13 / 5 79/

راه امشب میبرد سویت مرا میکشد در بند به گیسویت مرا

گاه لیلا گاه مجنون میکند گرگو میش چشم آهویت مرا

من تو را بر شانه هایم یکشم م

...یا تو میخوانی به گیسویت مرا

زخمها زد راه بر جانم ولی زخم عشق آورده تا کوی ات مرا

خوب شد ... دردم دوا شد ... خوب شد , ... دل به عشقت , ... به عشقت ... مبتلا شد
... خوب شد

خوب شد ... دردم دوا شد ... خوب شد , ... دل به عشقت , ... به عشقت ... مبتلا شد
... خوب شد

پایان